نوزده هزار لغت

جلدِ اوّل + جلدِ دوّم

نسخهٔ اصلی این مجموعه در دو جلد تهیه و تنظیم گردیده

جلد اول از حرف « آ » تا « غ » [صفحات ۱ الی ۵۶۶]

و

جلد دوم از حرف « ف » تا « ی » [صفحات ۵۶۷ الی ۱۰۹۴]

صفحات ابتدای کتاب به عنوان « مقدمه »

صفحهٔ « ۵۶۶+ » آغاز جلد دوم

و

[صفحات ۱۰۹۵ الی ۱۱۱۲] به عنوان « منابع »

نام گذاری شده‌اند.

نوزده هزار لغت

جلدِ اوّل

این تألیف نه یک فرهنگ جامع است و نه یک کتاب عاری از اشتباه و ایهام نه بدان معنی که هر مطلب یا اِعرابی مطابق تصور خواننده‌ای محترم جلوه نکرد و یا در یکی از معاجم عرب و یا فرهنگهای فارسی ملاحظه نشد حکم بر نقص و اشتباه گردد زیرا برای اکثر لغات، خصوصاً در موارد اختلاف به تمام فرهنگهای ذیل که در حضور بوده مراجعه گردیده است:

- لسان العرب
- قاموس المحیط
- محیط المحیط
- اقرب الموارد
- الرائد
- المنجد
- منتهی الارب
- فرهنگ جامع
- فرهنگ خلیلی
- فرهنگ اشتقاقی
- فرهنگ واژه‌های قرآن
- دائرة المعارف فارسی
- فرهنگ فارسی دکتر محمد معین
- فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء)
- فرهنگ عمید
- فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
- برهان قاطع
- بعضی کتب بهائی که حکم قاموس دارد مانند «قاموس کتاب ایقان» - «اسرار الآثار» - «رحیق مختوم» - «اسرار ربانی» - «لئالی درخشان» ...

- معجم المصطلحات العلمیّة والفنیّة (عربی - فرنسی - انگلیزی - لاتینی)
- فرهنگ عربی انگلیسی Wehr - Cowan
- دائرة المعارف Collier's (که تا چندی قبل در اختیار بود).
- دائرة المعارف Collins
- دائرة المعارف Funk and Wagnalls
- فرهنگ آکسفورد On Historical Principles

با اینهمه جای ایراد هم باقی گذاشته شده است که چرا تمام اعلام و اصطلاحات اروپی ذکر نگردیده است؟ چرا اعلام پ - چ - ژ - گ درج نشده است؟ چرا اعلام از میان لغات خارج و جدا نگردیده است؟ چرا تفصیل لغات و معانی آنها در نیمهٔ اوّل کتاب به بسط نیمهٔ دوّم نیست؟ چرا مآخذ معانی لغات و اصطلاحات متابعشان ذکر نشده است؟ چرا با خطّ هنری و زیبا نوشته نشده یا چرا تایپ نگردیده است؟ .... این ایرادات هم با اشتباهات، ان شاءالله در چاپها یا فرهنگهای بعد بوسیلهٔ هیئت یا افراد مطّلع برطرف خواهد شد. امّا همین کتاب ناقص نتیجهٔ زحمت ۳۰ سال پشتکار است که در ۲۰ سال قبل «دو هزار لغت» منتشر شد و چندین بار تجدید طبع گردید و ۱۲ سال قبل با همّت والای جناب احسان الله بهمّت روحی فداه «شش هزار لغت» تنظیم شد که آنهم تجدید طبع شد و حال بعون الله وفضله و براثر تأییدات شامله پس از هشت سال کار مستمر و شبانه روزی و کوشش و سعی لاینقطع و تحقیق و تحریر بلا تعطیل این فرهنگ لغات منتخبهٔ کرهادی **۱۹** هزار لغت و اسم عَلَم و اصطلاح است تقدیم میگردد.

در این کتاب:

۱- در ترتیب حروف الفبا همزه قبل از الف آمده است (چه همزهٔ بصورت أ بعد از حرف مفتوح مثل مَأذُون و چه بصورت ؤ بعد از حرف مضموم مثل مُؤذِن و چه بصورت ئ بعد از حرف مکسور مثل مِئذَنَة که همه قبل از لغاتی مثل ماء و مائدة و ماجه آمده اند).

۲- وجود علامت دو یا سه صدا بر یک حرف بدان معناست که تلفظ آن حرف به هر دو یا هر سه صدا صحیح است مثل وِثَایَهٔ (به تثلیث واو).

۳- علامت کسرهٔ حرف مشدّد مکسور بجای اینکه بقاعدهٔ عرب زیر تشدید گذاشته شود (مثل مُتَکَلِّم و قَیِّم) برای جلوگیری از اشتباه کسانیکه این قاعدهٔ اعراب را نمیدانند، زیر حرف مشدّد مکسور گذاشته شده و مُتَکَلِّم و قَیِّم تحریر گردیده است.

۴- ۀ یا ة غیر ملفوظ که در آخر بعضی کلمات عربی وجود دارد گاهی بهمان صورت (مثل اجاره و ثقه بطراز تلفظ و تحریر فارسی) و گاهی فقط بطراز تلفظ و تحریر آن کلمه در فارسی (مثل دَفعَت و جَنَّت) نوشته شده است که در مواردی مُخِلّ نظم و ترتیب کلمات گردیده و باید در چاپهای بعدی بنحو مقتضی اصلاح گردد (مثلاً حَیَّة بمعنای مار اگر در ردیف ح ی ت نوشته میشد یک فارسی زبان آنرا در محلی که تلفظ میکند یعنی ح ی ه پیدا نمیکرد و خیال مینمود که این لغت درج نشده است).

۵- در حرف فارسی از بعضی افعال لازم عربی هم اسم مفعول ساخته اند یا بقاعدهای جمع مکسر کلمه‌ای راجع بسته اند و یا لفظی را با معنائی بکلی متفاوت با معنای عربی مصطلح نموده اند ... که همگی جزء لغات این مجموعه درج شده، در اکثر موارد، بچگونگی آن اشاره گردیده و مثلاً نوشته شده (مصطلح در فارسی).

۶- در بعضی موارد ممکنست معانی برخی افعال و اسماء عربی قدری عجیب و غیر مأنوس جلوه کند و آن مواقعیست که معانی آن کلمات در لسان عرب درج گردیده. گاهی هم لغات غیر عربی و غیر فارسی حتی ناماش مثل کروپ و موزر و نظائر آنها ثبت شده که صرفاً بعلت وجود آنها در آثار الهیه و الواح مبارکه و کتب بهائیه است، همچنین اسامی بعضی از حکماء و علماء و فقهاء و ادباء و شعراء و رؤساء و یا اشخاص غیر مشهور نزد خلق و یا برخی اقالیم و امکنه و مصطلحات قدیمه و غیره که هیچیک بدون جهت خاص درج نشده است.

۷- در بیان معانی اصطلاحات دینی، مطلبی بدون مأخذ درج نشده ولی امکان دارد که در کتب مورد استناد اشتباهاتی وجود داشته باشد و یا مطلبی امروز صحیح بنظر برسد و در آینده مستند بالواح و توقیعاتی که هنوز طبع نشده، غلط از کار در آید چنانکه شواهدی از قبل وجود دارد و آگاهی بیشتر از آثار مظاهر الهیه و طلعات مقدسه مبارکه، کتاب فاقد اشتباه نوشته شود و این کتاب هم مستثنی نیست مخصوصاً که کار هیئت نباشد.

۰۱	آ	صفحه ۱	۱۲	ر	صفحه ۳۲۱	۲۳	ق	صفحه ۶۰۱
۰۲	الف	صفحه ۸	۱۳	ز	صفحه ۳۵۲	۲۴	ک	صفحه ۶۴۱
۰۳	الف	صفحه ۶۷	۱۴	س	صفحه ۳۶۵	۲۵	ل	صفحه ۶۷۱
۰۴	ب	صفحه ۱۲۷	۱۵	ش	صفحه ۴۱۲	۲۶	م	صفحه ۶۹۷
۰۵	ت	صفحه ۱۶۰	۱۶	ص	صفحه ۴۳۷	۲۷	م	صفحه ۷۶۰
۰۶	ث	صفحه ۲۱۶	۱۷	ض	صفحه ۴۶۳	۲۸	م	صفحه ۸۲۳
۰۷	ج	صفحه ۲۲۲	۱۸	ط	صفحه ۴۷۱	۲۹	م	صفحه ۸۸۵
۰۸	ح	صفحه ۲۴۱	۱۹	ظ	صفحه ۴۸۹	۳۰	ن	صفحه ۹۵۳
۰۹	خ	صفحه ۲۷۵	۲۰	ع	صفحه ۴۹۳	۳۱	و	صفحه ۱۰۱۹
۱۰	د	صفحه ۲۹۸	۲۱	غ	صفحه ۵۴۷	۳۲	ه	صفحه ۱۰۵۳
۱۱	ذ	صفحه ۳۱۴	۲۲	ف	صفحه ۵۶۷	۳۳	ی	صفحه ۱۰۸۱

آ

آ — آثار

آ و أ (همزه) حرف اوّل الفبا که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر با یک است.

آب پدر آسمانی - نزد مسیحیون اُقنوم اوّل از اَقانیم ثلاثهٔ آب - ابن - روح القدس - در فارسی بمعانی آب - دریا - رود - آبهای مترشحهٔ بدن - عصارهٔ گل و گیاه - لطافت - درخشندگی - رونق - آبرو و شرف - رَوِش - طرز و در تشبیهات بمعانی دیگر استعمال میشود (به "أَب" نیز مراجعه شود).

آب ماه هشتم شمسی (۳۱ روزه) در تقویم شمسی ممالک عربی برابر مرداد یا اگوست - نام ماه یازدهم از سال عُرفی یا ملّی یهود (۳۰ روزه) که ماه پنجم از سال دینی آنها میگردد.

آباء پدرها - اَجداد (مفرد: اَب).

آبار چاههای آب (مفرد: بِئر).

آبرام پدر عالی، لقب اولیه حضرت ابراهیم در تورات.

آبراهام پدر جماعات بسیار، لقب بعدی حضرت ابراهیم در تورات.

آبق گریزان - فراری - بندهٔ فراری (جمع: اُبّق - اُبّاق).

آتاترک (کلمهٔ ترکی) بمعنای پدر ترک - لقب مصطفی کمال پاشا که بحکومت و خلافت عثمانیان برای همیشه پایان بخشید. خود در سالونیک در ۱۸۸۱ متولد در ۱۹۲۳ اولین رئیس جمهور ترکیه شد و در ۱۹۳۴ لقب آتاترک گرفت و چهار دورهٔ متوالی رئیس جمهور گردید تا در ۱۹۳۸ در اسلامبول فوت کرد.

آت (آتی) آینده - آنکه بعد میآید.

آتیاً درحال آمدن - درحالیکه میآید.

آتی - آتیهٔ آنکه یا آنچه بعداً بیاید - آینده - از بعد آینده.

آثار گرد آتش دنبک (به اَثیر مراجعه شود.) ایضاً جمع اَثَر میباشد.

آثار — آخر

آثار علوی آثاری که در هوا بوجود آید مثل ابر و باد و رعد و برق و باران و برف و تگرگ و قوس و قزح و طوفان و غیره - هواشناسی .

آثار سفلی آنچه که در، یا، بر خاک باشد یا بوجود آید .

آثام گناهان - (مفرد: اِثم) .

آثر ایثارکننده (بکلمه ایثار مراجعه شود) .

آثم گناهکار (جمع : آثَمَه) .

آجال مهلت ها - اَجَل ها - پایان های عمرها (مفرد : اَجَل) .

آجام و اِجام بیشه ها - جنگلها - قلعه ها و حصن ها (مفرد: اَجَمَه - اُجْم - جمع دیگر اَجَمَه : اَجَم - اُجْم - اُجُم - اُجَم) .

آجِل از بعد آینده - مدت دار - فرصت دار - دیر آینده (ضدِّ عاجل) .

آجودان باشی لقب حسینقلی ایروانی که در دربار فتحعلیشاه و محمدشاه منزلتی داشت و اواخر حاکم فارس شد و بامر اوحضرت باب اَخذ و در محمدزاد مضروب بحکم او محبوس گشتند و بعد خودش از تمام پستها معزول و مخذول گردید و در نهایت خفّت و خواری در ۱۸۵۸ فوت کرد . القاب دیگرش از طرف پادشاه «نظام الدوله» و «صاحب اختیار» بود و از طرف خدا «حسین شقی» و «ظالم ارض شین» و «ادلّ من حارَبَ الله» .

آحاد افراد (مفرد : اَحَد بمعنای فرد - یکی و یک) - در اصطلاح ریاضی اعداد یک رقمی از ۱ الی ۱۰ را آحاد میگویند .

آحَسَن منظور آقا میرزا محمدحسن پسر جناب ملا زین العابدین محمدی حضرت بهاءالله میباشد که به آحسن مشهور و بسیار مخلص بودند (بذیل کلمه بابا مراجعه شود).

آخِذ گیرنده - اَخذ کننده .

آخَر دیگر - بعدی - پس و بعد (مؤنث آن اُخرَی میباشد) .

آخِر پایان - سرانجام - بازپسین - انتهاء - (ضد اوّل) .

یَوم الآخِر روز قیامت - (به قیام الساعة نیز مراجعه شود) .

آخر - آسیه

آخوند آمین یا اسم الله الآخر لقب جناب قدوس است زیرا آخرین مؤمن از حروف حی بودند - (به «قدوس» مراجعه شود).

آخر الامر عاقبت - سرانجام - بالاخره.

آخر الزمان پایان زمان - پایان روزگار - دوره‌ای که بقیامت منتهی میشود - دورهٔ قبل از قیامت.

آذار ماه اول بهار - ماه سوم در تقویم شمسی ممالک عربی (۳۱ روزه) - ماه ششم تقویم معروف یهود (۲۹ روزه) یا ماه ششم تقویم سریانی.

آذان گوشها (مفرد : اُذُن).

آراء رأی‌ها (مفرد : رأی).

آرامی قومی بودند از اقوام سامی که حدود ۱۵ قرن قبل از میلاد در شرق رود اُردُن و در نواحی سوریهٔ کنونی میزیستند و خط و زبان مخصوصی داشتند.

آریانیسم Arianism مذهب پیروان آریوس میباشد. وی کشیشی بود اهل لیبی که در نیمه دوم قرن سوم و اوائل قرن چهارم با عقیدهٔ خدا بودن حضرت مسیح مخالفت نمود و لذا در شورای نیقیه Nicaea طرد شد. پیروانش تا قرن هفتم میلادی وجود داشتند.

آزمه - آزمة شدت و سختی و محل - سال سخت - بکنایه: قیامت (جمع : أزَم - آزام).

آستانه در فارسی بمعنای درگاه - جلو درب و دربار است امّا در تاریخ لقب شهر اسلامبول است در زمانی که پایتخت دولت عثمانی بود.

آسن - آسنة گندیده - آب تغییر یافته و کثیف - آب بو رنگ دیو لو.

آسی حزین - اندوهگین (مؤنث : آسیة) - (جمع مذکر: آسیانون - جمع مؤنث : آسایا - آسیات).

آسی طبیب - پزشک (جمع : أساة - إساء) - (جمع آسیة : آسیات - آداس).

آسیة آسیه معنای ستون هم میدهد و جمع آن آداس است.

آسیة نام دختر زعون بود که برابر تورات حضرت موسی را از آب گرفت و بزرگ کرد.

آسیه — آغل

آسیه: نام مبارک نوّابه خانم ، اُمّ الکائنات ، وَرَقهٔ مبارکهٔ علیا ، مادر حضرت عبدالبهاء ، دختر فرزند میرزا اسمعیل وزیر نوری بودند و در ۱۲۵۱ قمری برابر ۱۸۳۵ میلادی محرم اَظهر اقدس حضرت بهاءالله شدند .

آسیای صغیر دنباله غربی قارّه آسیاست که نام سابقش آناطولی بود و شامل کشور ترکیه و قسمتی از جنوب ارمنستان است .

آشور یا آسور سرزمینی در حدود دجله که اَقوامش از هزاره قرن قبل از میلاد استقلال داشتند .

آصار عهدها ـ گناهان ـ عقوبت ها (مفرد : اَصر) .

آصال غروب ها (بین غروب و عصر) ـ (مفرد : اَصیل) .

آغا بذیل کلمهٔ « آقا » مراجعه شود .

آغاسی (آقاسی) یا « حاج میرزا آغاسی » ملاباشی محمد میرزا مشهور به میرزا عباس است که فرزند میرزا مُسلم یا میرزا سَلیم (باختلاف) ایرانی بود که صدر اعظم محمدشاه گردید و نهایت ظلم را در حق حضرت باب و مؤمنین بآن حضرت مجری داشت تا طولی نکشید که خود مورد غضب سلطان قرار گرفت و دارایئش اخذ شد و با فقر بآستانهٔ عبدالعظیم پناه برد و بعد مخفیانه به کربلا گریخت و در آنجا بسال ۱۲۹۵ باغنت و خواری مُرد .

آغا محمدخان قاجار سرسلسلهٔ قاجاریه که بعد از اولاد برادر زاده اش بابا خان بنام فتحعلیشاه و بعد از اولاد محمدشاه سلطان ایران گردیدند . در زمان محمدشاه حضرت باب اظهار امر فرمودند .

آفاق کرانه ها ـ ناحیه ها ـ اُفق ها ـ کشورها ـ کناره ها (مفرد : اُفُق).

آفاق در اصطلاح فلسفی و عرفانی آفاق بمعنای عالم محسوس است در مقابل اَنفُس که بمعنای عالم غیرمحسوس و مجرد از ماده میباشد (بذیل خفیات مَشئوره اَنفُسیّه مراجعه شود) .

آغل غروب کننده .

آقا — آل عثمان

آقا کلمهٔ احترام که قبل یا بعد از اسم مردها میگویند - این کلمه در اصل ترکی مغولی و بمعنای بزرگ - سرور - رئیس و مهتر و در ابتدا بمعنای برادر بزرگتر و عمو بوده است و با تمین یعنی بصورت «آغا» نیز نوشته میشده که چون بتدریج آغا خاص بانوان و خانمها و خواجگان حرمسرا گردید، لذا برای مردها آقا با قاف متداول گشت.

آقا جان بیگ خمسه ای فرماندهٔ قوچ خاصهٔ ناصری در تبریز که داوطلب شهید کردن حضرت رب اعلی گردید و بعد خودش در خرمشهر و سربازانش عموماً در آذربایجان مقتول و عبرت تاریخ شدند.

آقاسی (ترکی) بمعنای آقا - سرور - مهتر - رئیس و بزرگ قوم - دارندهٔ دیوانی است.

آکال خورآکیها - خوردنیها - میوه‌ها - رزق‌ها (مفرد: اُکل - اَکل).

آکِل و آکِلَة خورنده.

آکِلَةُ الاکباد جگرخوار - لقب «هند» زن ابوسفیان است که از فرط نفرت و کینه، در غزوهٔ اُحُد در سال سوم هجرت، جگر حضرت حمزه (عموی رسول الله وملقب به سیدالشهداء) را از شکم خارج ساخته و آنرا گاز زد.

آل سَراب - جائی در بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید.

آل دودمان - اهل خانواده - خانواده و فرزندان.

آلُ النَّبی در اصطلاح شیعه به عترت پیغمبر، حضرت فاطمه، حضرت علی و اولاد و اَحفاد و ذُرّیه ایشان اطلاق میشود.

آلِ عَبا یا «پنج تن آل عبا» عبارتند از حضرت رسول، حضرت فاطمه، حضرت علی، حضرت حسن و حضرت حسین که مطابق حدیثی معروف - کِساء یا عبائی بود در خود پیچیده و فرشته‌ای نازل میشود و سخنانی در فضیلت این پنج تن میگوید.

آلِ عُثمان خلفاء و سلاطین عثمانی که از ۶۹۹ تا ۱۳۴۲ هجری قمری سلطنت کردند و سرسلسلهٔ آنها عثمان اوّل بود و بهمین جهت سلسلهٔ او عثمانی نام گرفت.

آل عمران - آنفاً

آلِ عِمْرَان — نام سورهٔ دوّم قرآنست که مدنیّه میباشد و ۲۰۰ آیه دارد .

آلاء — نعمت ها (مفرد : اُلی - اَلی - اِلی) .

آلاف — هزارها (مفرد : اَلف) .

آلام — دردها - رنج ها (مفرد : اَلَم) .

آلِف — اُلفت کننده - مُؤانس - همدم (جمع : اُلّاف) .

آلِهَه — خدایان - معبودها (مفرد : اِلٰه) .

آماد — نهایت ها - پایان ها - غایت ها - خشم ها و غضب ها (مفرد : اَمَد) .

آماق — گوشه های چشم ها - مجاری اَشک .

آمال — آرزوها (مُفرد : اَمل) .

آمِر — اَمرکننده - فرمان دهنده .

آمِل — آرزومند .

آمِن — در امن و امان - ایمن - واثق - مطمئن (جمع : آمِنین - آمنُون) .

آمِنَه — دختر وَهب اِبن عبدِ مَناف و والدهٔ مکرّمهٔ حضرت محمد که در زمان طفولیتِ آن حضرت ، در مراجعت از مدینه به مکّه رحلت فرمودند .

آمِه — کلمهٔ فارسی و بمعنای دوات یا جای مرکب میباشد .

آمین - آمّین (*) — (اسم فعل) مستجاب نما - قبول کن - برآورده پذیر - چنین باد - از اسماء الله است .

آنا فآنا — پشت سرهم - آن بآن .

آناء — ساعات - ادوات (آناء اللیل : ساعات شب) قسمتهائی از روز - تمام روز - ایضاً : بردباریها - مدارها .

آناس — بذیل کلمات اَنَس و انسان مراجعه شود .

آنِس — اُنس گیرنده - خوگیرنده - خوش اُنس .

آنِسَه — خانوش آنس - زن پاکیزه خوی و دلارام (جمع : آنِسات) .

آنِف — اخیر - گذشتهٔ نزدیک .

آنِفاً — سابقاً - در اوّل کار .

(*) فیروز آبادی در قاموس المحیط مینویسد : آمین بالمدّ والقصر وقد یُشدّد المدود و جوهری در صحاح میگوید نشنیدیم احدٌ و در منتهی الارب نوشته شده است آمین بالمدّ وقد یشدّد الیم . در لغتنامه دهخدا و فرهنگ جامع آمین و آمّین به هردو لفظ آمده است .

آنفه ـ آیهٔ نور

آنفهَ — سابق الذکر ـ چندی قبل ـ گذشته نزدیک .

آنیهَ — ظرف (جمع: اِناء) .

آوِنهَ — هنگام ها ـ وقت ها (مفرد : اَوان ـ اِوان) .

آیات — آیه ها ـ نشانها ـ علامت ها ـ جملات و عبارات صادره در مقام وحی ـ کلمات وآثار الهیه ـ « جمیع ما نُزِّلَ مِنْ مَلَکوتِ التِّبیان » (رساله سؤال وجواب) ـ معجزات ـ مجازاً بمعنی مردان بزرگ و امور عجیبه وخارق العاده نیز آمده است .

صَلوة آیات — یا صَلوةُ الآیات نمازی است که هنگام وقوع حوادث وخطرات میخوانند (مفرد : آیَه ـ آیَت) .

آیهٔ نور (لوح) — بذیل « تفسیر حروف مقطعه » مراجعه شود .

آیَةُ الکُرسی — آیه ۲۵۶ سورهٔ بقره یعنی آیهٔ لااِلٰهَ اِلّاهُوَالحَیُّ القَیّوم ... است که موقع خوابیدن یا برای حفظ و یا مواقع ترس تلاوت میکنند .

*

الف

اَ ـ اِبا ء

أَ	آیا (حرف استفهام).
اِئْتِلاف	ترکیب یافتن - جمع شدن - باهم انس و اُلفت گرفتن .
اِئْتِمار	مشورت کردن - قصد کاری نمودن .
اَئِمَّه	پیشوایان (مفرد : اِمام) - (بدیگر معانی امام نیز توجه شود).
اَئِمَّهٔ اَطْهار	بذیل کلمهٔ امام مراجعه شود .
اَئِمَّهٔ اَرْبَعَه	امامهای چهارگانه : نزد اهل سنّت و جماعت عبارت از چهار تن مؤسّسین مذاهب حنفی - مالکی - شافعی و حنبلی میباشند که بترتیب عبارت بودند از اَبوحَنیفه نُعمانِ ابن ثابت - مالک اِبن اِنَس - محمد بن اِدریس شافعی و اَحمد بن حَنبَل .
اُبِنّا	آبا ما ؟
اَب	پدر - موجد - پدر روحانی - حق جل جلاله (جمع : آباء - اَبُون).
اَب سَمادِی	پدر آسمانی - منظور حضرت بهاءالله میباشد .
اَبِ راحِم	حضرت ابراهیم .
اَبّ	چراگاه - سبزه - گیاه و میوهٔ خودرو .
اَبا بَدیع	حاج عبدالمجید نیشابوری ، پدر جناب بدیع که خود از اَعاظم بابیه و از اصحاب جناب باب الباب و از بَقیةُ السیف طبرسی بودند و بعد به زیارت حضرت بهاءالله در عکّا فائز و آخر الامر در مشهد در نهایت مظلومیت و شهامت بشرف شهادت کبریٰ فائز و بآرزوی خود رسیدند .
اَبا بَصیر	لقب آقا نقطعلی اَعلای زنجانی که در زنجان با جناب اشرف بشرف شهادت فائز شدند
اِباء - اِباءَه	(اَبیٰ - یَأبیٰ - یَأبیٰ) سرباز زدن از چیزی - کراهت داشتن از چیزی امتناع کردن از کاری - اِمتناع - کبر و غرور.

اَبابیل - اِبتهال

اَبابیل — فوج فوج - دسته دسته - گروههای جدا (مفرد : اَبال - اِبالَه - اِبیل) .

اِباحَه — جائز و روا گردانیدن - حلال کردن - مجاز کردن - فاش و ظاهر نمودن .

اِباحی - اِباحَتی — صفت یا نسبت نفوسی است که ملاحظهٔ محرّمات و مکروهات را ننموده و همه چیز را حلال و مباح دانسته و مجری میکنند .

اِبادَه — از بین بردن - نابود و هلاک گردانیدن .

اَبا ذَر غِفّاری — بذیل کلمهٔ ابوذر مراجعه شود .

اَبارِیق — صُراحی ها و ظروف شراب یا آب - کوزه ها - (مفرد : اِبریق) .

اَباطیل — سخنان بیهوده (مفرد : باطل) .

اَبا عَبدِ الله — بذیل اَبوعبد الله مراجعه شود .

اِبانَه — واضح کردن - توضیح دادن و بیان کردن .

اَبایِر — پرهای مرغ - رگهای بزرگ متصل بقلب (مفرد : اَبهَر) .

اِبتِباس — اندوهگین شدن - کراهت داشتن و بیزار گشتن .

اِبتِداع — خلق کردن - جدید و بدیع آوردن .

اِبتِذال — زیاد مصرف و استعمال کردن - کهنگی و مستعمل بودن - از ارزش افتادن .

اَبتَر — دُم بریده - قطع شده - ناقص - بدون مقدمه و مؤخره - بدون اولاد و نسل .

اِبتِسام — خندان شدن - بلخند زدن .

اِبتِعاث — فرستادن - برانگیختن .

اِبتِعاد — دور شدن - دوری کردن .

اِبتِغاء — خواستن - جستجو کردن - چیزی را جستن .

اِبتِلاء — آزمایش - امتحان - در بلا افتادن - گرفتاری در رنج و سختی .

اِبتِناء — ساختن - بنا کردن .

اِبتِهاج — شاد شدن - شادمانی .

اِبتِهال — تضرع و زاری - دعا با حال تضرع .

اِبتیاع ــ اِبتداع

اِبتیاع — خریدن - خریداری کردن .

اَبجَد (جُمَّل) — ترکیب وترتیب قدیم حروف الفبای عربی عبارت بود از ا - ب - ج د - ه - و - ز - ح - ط - ی - ک - ل - م - ن - س - ع - ف - ص ق - ر - ش - ت - ث - خ - ذ - ض - ظ - غ که از این ۲۸ حرف ۸ کلمهٔ مصنوعی دبدون معنی ساختند که اینطور تلفظ میشود : اَبجَد - هَوَّز - حُطّیْ - کَلِمَن - سَعفَص - قَرِشَت - ثَخَّذ - ضَظَغ از این ۸ کلمه ۲۸ کلمه آخر یعنی ۶ حرف ث خ ذ ض ظ غ خالص عربی است و بقیه آرامی و یا عبری یعنی از ۱۴ تا ۲۸ قرن قبل از میلاد مسیح میباشد

اعراب مانند یونانیها برای هریک از حروف الفبای مزبور بشرح زیر عددی قائل شدند که بآن حساب ابجد یا حساب جُمَّل میگویند :

ا = ۱	ب = ۲	ج = ۳	د = ۴	ه = ۵	و = ۶
ز = ۷	ح = ۸	ط = ۹	ی = ۱۰	ک = ۲۰	ل = ۳۰
م = ۴۰	ن = ۵۰	س = ۶۰	ع = ۷۰	ف = ۸۰	ص = ۹۰
ق = ۱۰۰	ر = ۲۰۰	ش = ۳۰۰	ت = ۴۰۰	ث = ۵۰۰	
خ = ۶۰۰	ذ = ۷۰۰	ض = ۸۰۰	ظ = ۹۰۰	غ = ۱۰۰۰	

اَبحُر — دریاها (مفرد : بَحر) .

اَبخَس — کمترین - حداقل .

اَبَد — همیشگی - جاودانی .

اَبَدُ الآبِدین — بطور جاوید - برای همیشه .

اَبَدُ الدَّهر — همیشه - جاویدان .

اِبتداء — آغاز کردن - آشکار کردن (به ابدای رأی نیز مراجعه شود) .

اِبتداع — نوآوردن - ایجاد امور غیرمعادی - قوس نزول - جهان آفرینش - انشاء .

اِبتداع — در اصطلاح حکماء ، افعال بر سه قسم است : ابداع - اختراع و احداث

اِبداع - اِبریز

ابداع که مرحله اوّل از ایجاد میباشد ، فعلی است که مسبوق به ماده و زمان نباشد و آن عبارت از عُقول کلیّه است که مجرّدات صِرفه‌اند و از قیود ماده و زمان آزاد (بذیل کلمات اختراع - احداث - قدوس صعود و نزول مراجعه شود) .

عَیْنُ الاِبداع — چشم آفرینش چشم روزگار .

اَبدال — مردم شریف و نیکوکار - مردان خدا (مفرد : بِدل و بَدیل) - (به رجال الغیب نیز مراجعه شود) .

اَبدان — بَدَن ها (مفرد : بَدَن) .

اِبدایِ رأی — رأی دادن در انتخابات .

اَبدَع — تازه تر (ین) - جدیدتر (ین) - بیسابقه تر (ین) .

اَبدَه — بدیهی تر - آشکارتر .

اِبراء — بیزاری جستن - بری کردن - شفا دادن - رفع بیماری کردن - صرفنظر کردن از ادعای حقوقی یا مالی .

اَبرار — نیکان - خوبان و صالحان - راستگویان .

اِبراق — برق زدن - درخشیدن .

اِبرام — تایید و تأکید کردن - محکم کردن - ثابت کردن - اصرار و پافشاری کردن .

اِبراهیم (*) — اَبُ الاَنبیاء - اَبُ المؤمنین پیغمبری که در حدود دو هزار سال قبل از میلاد مسیح در نواحی بَینُ النَهرین ظاهر شد و در شهر اُور علیه بت پرستی قیام فرمود و برحسب قصص ظاهره ، بامر نمرود حاکم آن حدود بآتش افکنده شد ولی آتش بر ابراهیم گلستان شد - حضرت ابراهیم بعداً با قومشان که عبرانیان بودند از اور به مصر و اراضی مقدسه هجرت کردند (*)

اَبرَد — سردتر .

اَبرَص — شخص مبتلا به مرض پیسی که پوست در رنگ و دارای لکه‌های سفید میگردد .

اِبرَه — سوزن - عقربک مغناطیسی در قطب نما و نظائر آن .

اَبرَهَه — بذیل " عامُ الفیل " مراجعه شود .

اِبریز — طلای خالص .

(*) سُورَةُ الاِبراهیم — نام سورهٔ ۱۴ قرآنست که مکیّه میباشد و ۵۲ آیه دارد .

اِبریق — اَبلَه

اِبریق — صُراحی - شراب ریز - ظرف سفالی یا شیشه ای یا چینی لوله دار و دارای دسته و گردنه که مقداری آب یا شراب میگیرد (جمع : اَبارِیق).

اَبسَم — خندان - خوشرو - مُتَبَسِّم تر.

اَبصار — چشم ها (مفرد : بَصَر).

اِبصار — بینا کردن - بینا گردانیدن .

اَبصَر — بیناتر - بَصیرتر.

اِبطاء — سُست و کند کردن - درنگ کردن - دیر کردن - عقب انداختن - اِهمال نمودن.

اَبطال — شجاعان - دلیران (مفرد : بَطَل - مُؤَنَّث : بَطَلَه) .

اَبطَح — سیل - ریگزار - یکی از اَلقاب مکّه است .

اَبطَحی — اهل مکّه - از اَلقاب حضرت محمد است.

اِبعاد — دور شدن - دور کردن .

اَبعَد — دورتر .

اَبغَض — مبغوض ترین - مکروه ترین - بدترین یا زشت ترین .

اِبقاء — باقی گذاشتن - پابرجا گذاشتن - پایدار نگاهداشتن - زنده داشتن .

اَبقاهُ اللّه — خداوند او را باقی بدارد - خداوند زنده اش بدارد .

اِبکاء — گریه انداختن - گریانیدن .

اِبکار — صبح نمودن - بامداد کردن - به صبحگاه داخل شدن .

اَبکار — بِکرها (بِکر بمعنای اوّل هر چیز - نخستین فرزند - نوظهور و بیسابقه - دوشیزه و از دواج نکرده میباشد - صُبح ها (جمع الجمع : بُکَر)).

اَبکَم — گنگ - لال (جمع : بُکم) .

اِبلاغ — رسانیدن .

اَبلَغ — کامل تر - رساتر .

اَبلَق — سیاه و سفید .

اَبلَه — نادان - بی خِرَد - ضعیف العقل (جمع : بُلَه) .

اِبلیس ـ اِبن ذِئب

اِبلیس — شَیطان ـ نفس دهویٰ ـ مُنکِرین و مُنافِقین (جمع: اَبالِیس ـ اَبالِسه).

اِبن — پسر ـ فرزندِ مُذَکَّر ـ (جمع: بَنُون ـ اَبناء).

اِبن — بطورِ خاص به حضرت مسیح اطلاق شده است.

مَلاءِ اِبن — مسیحیان.

اِبن اَبهَر — لقب جناب حاج میرزا محمدتقی اَبهری (ابن میرزا عبدالرحیم ابهری) که یکی از ایادی امرالله در زمان حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء بودند.

اِبنِ اَصدَق — لقب جناب میرزا علی محمد (فرزند جناب اِسمُ اللهِ الاَصدَق) که یکی دیگر از ایادی امرالله در زمان حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء بودند.

اِبن اَصمَع * — ابن اَصمَعی *

اِبنُ الاِنسان — پسر انسان ـ از اَلقاب حضرت مسیح است ولی در عهد جدید به مؤمنین نیز اطلاق شده است.

اِبنُ السَّبیل — راهگذار، فقیر ـ غریب ـ گدا.

اِبنُ اللهِ — پسر خدا ـ لقب حضرت مسیح ـ در عهد عتیق به بنی اسرائیل نیز اطلاق شده است.

اِبنُ الوَقت — کسیکه از هر وقت و موقعیت استفاده میکند و خود را برنگ همان زمان و موقعیت درمیآورد.

اِبنِ اَنَس (سنان) — یکی از دشمنان حضرت امام حسین که مستقیماً در قتل و شهادت آن حضرت دست داشت.

اِبن بابَوَیه (یا بابُوَیه) — ابوالحسن علی بن حسین، اهل قم، از فقهای مشهور شیعه که کتب متعدد در فقه شیعه تألیف نمود که از آنجمله کتاب الشرائع است. وی در قرن چهارم هجری همزمان با حسین ابن روح در دوره غیبت صغریٰ میزیسته است. مَدفنش در قم است.

ابن بابَوَیه (صدوق) (یا بابُوَیه) — ابوجعفر محمد بن علی بن حسین که مانند پدرش فقیه و عالِمی شهیر گردید و ملقب به صَدوق یا شیخ صَدوق گردید. تألیفات مهمه ای دارد که اَشهَر آنها مَن لایَحضُرُهُ الفَقیه است که یکی از کتب مهمه اربعه شیعه میباشد. مقبرهٔ وی در شهری مشخص و معروف است. (فوت ۳۸۱ هجری)

اِبنِ ذِئب — لقب شیخ محمدتقی مجتهد اصفهانی معروف به آقانجفی است که در معیّت پدرش شیخ محمدباقر (ذئب) در امام جمعه اصفهان میرسید محمدحسین

---

* اِبن اَصمَع یا اَصمَعی (۲۱۶-۱۲۲ه) از رُواة مشهور و از علمای لغت و از شعراء مشهور عرب و صاحب تألیفات کثیره میباشد.

ابن ذئب ـ ابن مسعود

ملقب به رقشاء باعث شهادت ها و مظالم بسیار از جمله شهادت حضرات سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در ملاکاظم طالخونچه ای در اشرف آباده ای گردید.

لوح ابن ذئب — یا لوح شیخ از آثار رقیمه الهیه است که در سال قبل از صعود در خطاب به ابن ذئب از قلم حق نازل گردید و حاوی مطالب مهمّه عدیده متعدده میباشد. این لوح بنام "لوح شیخ نجفی" نیز معروفست.

ابن سینا — شیخ الرئیس ابوعلی حسین ابن عبدالله، امام الحکماء و نابغه زمان خود است که در ۳۷۰ هجری متولد و در ۴۲۸ فوت نمود. وی در علوم ریاضی و ادبی و فلسفی و پزشکی و نجوم دارای مقامی عظیم است. از آثار مشهور او «شفاء» «قانون» ـ «دانشنامه علائی» ـ «نجات» ـ «اشارات» و بیش از صد کتاب و رساله دیگر است. مقبره وی در همدان میباشد.

ابن صوریا — از علمای یهود است که در زمان رسول الله در مدینه میزیست.

ابن عربی — یا ابن عربی یا محیی الدین عربی، ابوبکر محمد بن علی حاتمی طائی از اعاظم علمای صوفی متولد ۵۶۰ و متوفی بسال ۶۳۸ هجری در دمشق است. از آثار مشهور او فصوص الحکم و فتوحات مکیّه است.

ابن عمران — کنیه حضرت موسی است که نام پدرشان عمران بود.

ابن فارض — شرف الدین ابوحفص عمر بن علی از اعاظم شعرای متصوفه در مصر و مکّه در اوائل قرن هفتم هجری بود. قصائد تائیه کبری و تائیه صغری و نائیه و یائیه او مشهور است و قصیده عز در تائیه نیز در بحر تائیه کبری و با همان قافیه عز نزول یافته است.

ابن مسعود — عبدالله ابن مسعود یکی از مؤمنین اولیه و حافظین قرآن در زمان رسول الله بود ـ عثمان موقع تنظیم نهائی قرآن مصحف او را نخواست و لذا عبدالله مسعود که مقرّش در کوفه بود با قرآن عثمان مخالفت کرد ولی بالاخره موضوع منتفی شد. مینویسند که مصحف او ۱۱۲ سوره داشته است.

ابن مقفّع — به عبدالله ابن مقفّع مراجعه شود.

اِبنِ مُلجَم - اَبُوالحَسَن

اِبنِ مُلجَم مُرادی

عَبدُالرَحمٰن بن مُلجَم یکی از خوارج بود (یعنی یکی از آنهائیکه در جنگِ صِفّین بحضرت علی در موافقتش با حَکَمیّت، اعتراض کردند و از ظلِّ آنحضرت خارج شده رَه بِعدادت پوئیدند) وی در ۱۷ یا ۱۹ رمضان سال ۴۰ هجری حضرت علی را بضرب شمشیر شهید کرد.

اِبن فَهزیار

از راویان اخبار شیعه است.

اَبناء

پسران (مفرد: اِبن).

اَبنیَه

ساختمانها (مُفرد: بِناء) - (بِناء معانی دیگر هم دارد مانند: جسم - استناد چنانکه میگویند "بِناءٌ عَلیٰ ذٰلِکَ" یعنی "باین استناد").

اَبُو

پدر (اِعرابِ "اَبٌ" در حالت رفعی با واو ظاهر میشود).

اَبُوالبَشَر

پدر بشر - پدر انسان - کُنیهٔ حضرت آدم است.

اَبُوالحَسَن

نزد اَعراب و در اسلام کُنیهٔ بسیار مشهور و متداولی است. اِمامهای اوّل - چهارم - هفتم - هشتم و دهم همه ابوالحسن بودند ولی بیشتر در مورد امام موسی کاظم بکار میرود. ایضاً کُنیهٔ بعضی از بزرگان و معاریف است مثل اَبُوالحَسَن اَشعَری (بذیل کلمهٔ اش مراجعه شود).

اَبُوالحَسَن (حاجی امین)

کُنیهٔ بعضی از معاریف بهائی از جمله جناب حاجی ابوالحسن اردکانی مُلقَّب به حاجی امین است که در تأمین امین حقوق الله بودند.

اَبُوالحَسَن اَشعَری

از اَعقاب اَبُوموسیٰ اَشعَری است که در ۲۶۰ هجری در بصره متولد شد و ۸۴ سال عمر کرد. مُؤسِّس مذهب فلسفی و اصولی اَشعَرِیَّه یا اَشاعِرَه گردید. خود او مُعتَزِلی بود ولی بعد مخالف بعضی عقائد مُعتَزِلَه گردید و از جمله معتقد به قِدَمِ قرآن شد و امکان رؤیت حق در عالم بعد - جَبر - جدائی صفات الهی از ذاتِ حق و غیره .... - تألیفات و تصنیفات مهمّی از او باقیمانده که از آنها "اَللُّمَع" - "مَقالاتُ الاِسلامیین" - "اِیضاحُ البُرهان" - "اِستِحسانُ الخَوضِ فی عِلمِ الکَلام" و "الشَّرحُ وَالتَّفصیل" میباشد.

اَبُوالْحِکْمَة - اَبُوحَنِیفَة

اَبُوالْحِکْمَة لقب سقراط فیلسوف شهیر یونانی است (بذیل سَیِّدُالْفَلاسِفَه مراجعه شود).

اَبُوالدَّواهی پدر شرها - پدر بلاها و مصیبت ها (بذیل کلمهٔ مُشْتَقیظ مراجعه شود).

اَبُوالزَّوجَه پدر زن.

اَبُوالشُّرُور پدر شرها - دارای شرها - شیطان - از اَلقاب حاج میرزا آقاسی.

اَبُوالْفَضائِل جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی متولد ۱۲۶۰ هجری در گلپایگان و تحصیل کردهٔ اصفهان - تدریس در مدرسهٔ حکیم هاشم در طهران که بشرف ایمان فائز و از اَجلّهٔ علما گردیدند و مکرر در طهران و همدان مسجون و ماخوذ شدند و در سال ۱۳۳۲ در قاهره صعود کردند. از جملهٔ کتب و رسائل ایشان فَصْلُ الْخِطاب فَرائدُ دُرَرُ الْبَهِیَّه رَدُّ الْمُرْدود کَشْفُ الْغِطاء عَنْ حِیَلِ الْاَعداء فَرامین الٰهی آیات مُوَرِّخه رسالهٔ اَیُّوبیَّه رسالهٔ اسکندریه برهان لامع و مجموعة الرسائل است.

اَبُوالْقاسِم از کُنیه های مشهور اسلامی خصوصاً کنیه حضرت رسول میباشد.

اَبُوالْهَوْل نرس آکور - نام مجسمه ایست در مصر بشکل شیر خوابیده با سر انسان بارتفاع ۱۷ متر و طول ۳۹ متر که مصریان قدیم آنرا مظهر آفتاب میدانستند.

اَبُوایُّوب لقب خالد ابن زید انصاری از صحابهٔ دنادار حضرت رسول که در اکثر غزوات حاضر بود.

اَبُوبَکر عبدُاللّٰه ابن اَبی قُحافَه ملقب به صدیق و عتیق از اصحاب حضرت رسول و پدر عایشه زوجهٔ آن حضرت و خلیفهٔ اوّل از خلفای راشدین است که بمدت دوسال و سه ماه خلافت کرد.

اَبُوجَهْل لقب عَمْرو ابن هِشام ابن مُغَیَّرَه مَخْزُومی است که از محترمین قریش و ملقب به اَبُوالْحِکَم بود که چون با شریعت الله مخالفت ورزید و بعداوتها بنمود اَبُوجَهل گردید و در واقعه بدر کشته شد.

اَبُوحَنیفَه نُعمان ابن ثابت ملقب به "امام اعظم" مُؤَسِّس مذهب حنفی است وی در ۸۰ هجری متولد و در ۱۵۰ هجری در زندان بغداد فوت کرد. اورا سرآمد فقهای اهل رأی میدانند.

اَبُوسَعید اَبِی الْخَیْر بذیل فَضْلُ اللّٰه بن اَبِی الْخَیْر مراجعه شود.

اَبُوذَر — اُبُوَّت

اَبُوذَر غِفّاری (اَباذر غفاری) یکی از صحابه حضرت رسول که چوپانی ساده بود ولی با زُهد و تقوای بسیار. لذا مقرب درگاه رسول خدا گردید و بعدها از وفاداران بحضرت علی شد.

* **اَبُوغابِر** ↓ ابوغابر راهب *

اَبُوعَبدِ اللّه با (اَباعبدالله) یکی از کنیه های شایع در اسلام - از جمله کُنیه حضرت امام جعفر است زیرا پسری داشتند بنام عبد الله یا عبدالله اَفْطَح (اَفْطَح بکسی میگویند که سر یا بینی پهن داشته باشد) - بذیل کلمه اَفْطَحِیَّه مراجعه شود.

اَبُوقُبَیس نام کوهی است در مشرق مکّه.

اَبُولَهَب لقب عَبدُالعُزّی عمدی رسول الله است که باآن حضرت و اسلام می لعنت میورزید. لَهَب بمعنای زبانه آتش یا شعله است و او چون سرخ روی بود باین لقب شهرت یافت. سورهٔ ۱۱۱ قرآن یا سورهٔ تَبَّت بنام او نیز میباشد.

اَبُولُؤلُؤ نام قاتل عُمَر خلیفهٔ ثانی میباشد که در سال ۲۳ هجری خلیفه را با کارد کشت.

اَبُومُسلِم خراسانی سردار ایرانی است که مَروان بن محمد خلیفهٔ اُمَوی را در سال ۱۳۲ هجری کُشت و سلسله بَنی اُمَیَّه را منقرض ساخت. سرداری شجاع و فاتح بود و بافراد او سیاه جامگان میگفتند. نامبرده عَبدالله سَفّاح را اولین خلیفه عباسی نمود امّا خودش بوسیله ابوجعفر منصور دَوانیقی برادر عبد الله سَفّاح که خلیفه دوّم شده بود مقتول گردید.

اَبُومُوسیٰ اَشعَری از صحابهٔ رسول الله و از حافظین قرآن بود - در جنگ صِفّین نمایندهٔ لشکر حضرت علی برای مذاکرهٔ حَکَمِیَّت با عَمرو عاص نماینده معاویه گردید و از او گول خورد و در نتیجه جمعی از لشکر حضرت علی خارج شدند و به خَوارِج مشهور گشتند.

اَبُونَصرِ فارابی مُحَمَّد بن مُحَمَّد ملقب به مُعلم ثانی (معلم اوّل لقب اَرسطو میباشد) از اَعاظم فلاسفه و ریاضیون و منجمین و اطبّا و موسیقی دانان قرن چهارم هجری است که در سال ۳۳۹ هجری در دمشق فوت کرد. آثار او در حدود صد تألیف میباشد.

اَبواب دَرها - دَرب ها (دَرْ فارسی و "دَرب" عربی است) - (مفرد: بَاب).

اُبُوَّت پدری - پدرشدن - نسبت پدری - پروراندن - بزرگ شدن.

* **اَبُوغابِر راهِب** * به زیرنویس "راهب" مراجعه شود.

اِبْهام — اِتِّعاظ

اِبْهام — پوشیده گذاشتن و پوشیده گفتن - مجهول کردن امری - پیچیدگی - تاریکی و پوشیدگی .

اِبْهام — انگشت بزرگ دست یا پا (شست) - (جمع : اَباهِیم) .

اِبْتِهاج — مَسرور کردن - شادگردانیدن - شادی و سرور .

اُبَّهَت و اُبْهَت — عظمت - نخوت - بزرگی - جلال و شکوه .

* اَبْهَی ↓ اَبْهَر * — روشن تر (این) - زیباتر (این) - درخشان تر (این) .

اَبْیات — خانه ها - بیت های شعر (مفرد : بَیْت - جمع الجمع : بُیُوتات - اَباْبیت) .
(بذیل کلمهٔ بیت مراجعه شود) .

اَبْیَض — سفید - سفید پوست (جمع : بِیض) .

اِبْیِضاض — (اِبْیَضَّ - یَبْیَضُّ) سفید شدن .

اَبی قُبَیس — بذیل اَبو قُبَیس مراجعه شود .

اَبْیَن — آشکارتر - روشن تر - واضح تر .

اَتابَک — (کلمهٔ ترکی است) پدر بزرگ - مُرَبّی .

اَتْباع — پیروان (مفرد : تَبَع) .

اِتِّباع — پیروی کردن - اطاعت کردن .

اِتِّجار - اِتْجار — تجارت کردن - بازرگانی نمودن - تجارت و بازرگانی .

اِتِّخاذ — گرفتن .

اَتْراب — هم سن ها - اَقران (مفرد : تِرب) .

اَتْراح — غُصّه ها - اَحزان (مفرد : تَرَح) .

اِتِّساع — وُسعت پیدا کردن .

اِتِّساق — منظم و مرتب شدن - انتظام و ترتیب .

اِتِّصاف — بصفتی موصوف شدن - دارای صفتی ستوده گشتن .

اَتْعاب — تَعَب ها - رنجها - مِحْنَت ها (مفرد : تَعَب) .

اِتِّعاظ — پند پذیرفتن - به نصیحت عمل کردن - خویشتن داری از ضلالت و گمراهی .

* اَبْهَر * — پشت (ظَهر) - شاهرگ گردن - در ایران نام شهرستانی کوچکی است بین قزوین و زنجان .

اِتّقاء — اَثَر

اِتّقاء — پرهیز کردن - بیم داشتن - کسی را پناه قرار دادن - مُتّقی شدن .

اِتَّقُوا اللّه — بپرهیزید از عذاب خدا - بترسید از خدا - خدا را پناه قرار دهید .

اِتّقاد — مشتعل شدن - برافروخته شدن .

اِتْقان — محکمی - متانت - محکم کردن .

اَتْقَن — محکم تر (این) - متین تر (این) .

اَتْقیٰ — پرهیزکارتر (این) - پارساتر (این) .

اَتْقِیاء — پرهیزکاران - افراد مُتّقی (مفرد : تَقِیّ) .

اِتّکاء — تکیه دادن - تکیه کردن - تکیه زدن .

اِتّکال — اعتماد - تکیه داشتن - توکل کردن - کار خود را بکسی واگذاشتن و باو اعتماد کردن .

اَثْلال — تپّه ها (مفرد : تَلّ) .

اَتَمّ — کامل - کامل تر .

اِتیان — (اَتیٰ - یَأتی) آمدن - انجام دادن - آوردن - حاضر شدن - مُرور کردن - شدن .
(آتیٰ - یُؤتی - اِیتاء بمعنای اِعطاء کردن و آوردن میباشد) .

اِتیان بمثل — آوردن مُشابه و نظیر - مِثل و مانند آوردن .

اَتیٰ بِهِ — آورد آنرا - آنرا آورد .

اَثاث و اَثاثَة — اسباب خانه - کالا - مال زیاد (در عرف فارسی اَثاثیّه نیز گفته میشود) .

اَثاثُ اَلْبَیْت — وسائل منزل - متاع و اسباب خانه .

اِثارَه — تهییج و تحریک کردن - بهیجان آوردن (مصدر اُثارَت و معانی دیگر هم دارد) .

اِثْبات — ثابت و محقق کردن - عارف شدن و شناختن - استوار و مستقر کردن ثبت کردن .

اِثْبات — در اصطلاح، کنایه از ایمان بمظهر الهی و عرفان میباشد و در مقابل نفی بکار میرود

اَثَر — علامت - نشانِ قدم - جای پا و آنچه از کسی بماند که دلالت براو کند - خَبَر - حدیث - سال - حال - بعد (جمع : آثار - اُثُور) .

عَلیٰ اَثَرِه — بعد از او .

عَلَی الاَثَر — فی الحال .

أَثْقَال — أَثِيم

أَثْقَال — بارهای سنگین - وزن ها - آنچه که بر وجدان سنگینی کند (مفرد: ثِقْل).

أَثْقَال — أَثِيمَة - کالاها - نفایس - نفیس های گرانقیمت ها (مفرد: ثَقَل).

إِثْقَال — سنگینی نمودن - فشار آوردن و سنگینی کردن.

إِثْم — گناه (جمع: آثَام).

أُثَمَاء — گناهکاران (مفرد: أَثِيم).

أَثْمَار — میوه ها - نتایج - فایده ها (مفرد: ثَمَر - جمع: ثِمَار - جمع الجمع: أَثْمَارد ثُمُر).

إِثْمَار — میوه آوردن (درخت) - بار ور شدن - نتیجه و ثمر دادن.

أَثْمَان — ارزش ها - قیمت ها (مفرد: ثَمَن).

أَثْنَاء — میانه ها - وسطها (مفرد: ثِنْی بمعنای میانه - وسط - طی - لای چیزی).

إِثْنَاء — (أَثْنَی - يُثْنِي) دعا گفتن - ثنا گفتن - مدح و تمجید کردن.

إِثْنَی عَشَر — دوازده - قسمت اول رده ٔ بازیگر بلافاصله بعد از معده که بفارسی دوازده میگویند.

إِثْنَی عَشَرِيَّة — شیعه إمامیه که به دوازده امام بعد از حضرت رسول اعتقاد دارند که اولین آنها حضرت علی و آخرین محمد بن حسن العسکری است (بذیل کلمهٔ امام مراجعه شود).

إِثْنِينِيَّت — جدائی - بیگانگی.

أَثْوَاب — لباس ها - جامه ها (مفرد: ثَوْب).

أَثِير — عالی - بلند - برگزیده - مکرم (جمع: أُثَرَاء).

أَثِير — جو پیرامون اقمار و هوای زمین - بعقیده قدماء عنصر پنجم یا ماده افلاک کره نار - هر جرم لطیف - جو ناقل امواج الکترومغناطیس و نور - ماده فضائیه پیرامون جوّ زمین.

أَثِيل — استوار - محکم.

أَثِيم — بسیار گناهکار (جمع: أُثَمَاء).

أَثِيم — لقبی که خود حاجی محمد کریمخان کرمانی برای خود انتخاب کرده بود بقوله: «أَثِيم فِي الكِتَاب وعزيز بَيْنَ الأَنَام وكريم فِي اللاسم» که بفرموده مبارک در

اِجابَت - اَجرام

ایقان مصداق آیات ۴۳-۴۴ و ۴۹ سورهٔ دخان میباشد .

اِجابَت پذیرفتن خواهش - پاسخ دادن - قبول کردن .

اُجاج خیلی شور - تلخ از زیاد شوری - آب تلخ و شور .

اِجادَه خوب عمل کردن - از عهده کاری بخوبی برآمدن - خوب ادا کردن .

اِجارَه پناه دادن - کمک کردن - نجات دادن (مصدرِ اَجارَ) .

اِجارَه مصدرِ اَجَرَ، اَجر و پاداش دادن - ایضاً: دستمزد و اُجرت (جمع : اجر) - در فارسی : کرایه .

اِجالَه جَولان دادن - گرداندن .

اِجتِباء برگزیدن - اختیار کردن - انتخاب کردن. (مصدرِ اِجتَبیٰ) .

اِجتِبار شکسته بندی - استغناء بعد از فقر - غنی کردن .

اِجتِذاب جذب کردن - بسوی خود کشیدن .

اِجتِراح گناه کردن - تقصیر کردن .

اِجتِلاء دقت کردن - با تأمّل به چیزی نظر کردن - واضح کردن ... (مصدرِ اِجتَلیٰ).

اِجتِلاب جَلب و جَذب کردن - کشانیدن .

اِجتِناء چیدن میوه - ثمر برداری (مصدرِ اِجتَنیٰ) - مجازاً : بهره برداری.

اِجتِناب دوری جستن - دوری کردن .

اِجتِهاد کوشش و جد و جهد کردن - در اصطلاح فقهی استنباط مسائل شرعیه از قرآن و احادیث و اِجماع و قیاس و رأی که نزد اهل سُنّت خاصِ مؤسسین مذاهب اَربعهٔ آنهاست و در تَشَیُّع خاص هر عالم ذی صلاحیت .

اِجحاف ظلم و ستم کردن - بر دیگری سخت گرفتن - تعدّی کردن - از حد اعتدال تجاوز کردن - زیاده روی کردن .

اَجداث قبرها - گورها (مفرد : جَدَث) .

اَجدَر سزاوارتر - لایق تر - مناسب تر .

اَجرام جرم ها - جسم ها - ستارگان - صوت ها - رنگها (مفرد : جِرم) .

اَجرام – اَجناس

اَجرام سَماوی کُرات آسمانی - ستارگان .
اِجرام جُرم کردن - خطا نمودن - گناه کردن .
اِجزال بزرگ گردانیدن - بسیار عطا کردن و بخشیدن .
اَجَل وقت معین - وقت و زمان مقرر - مدت - مهلت - انتهای عمر (جمع : آجال).
اَجَلّ جلیل تر - بزرگتر - اعظم - بزرگوارتر - مُصیبت بزرگ - اَمر بزرگ .
اَجْل سبب - خاطر - جهت - برای .
لِاَجْل بخاطر - بسبب - برای - در حدیث است که خداوند بحضرت محمد فرمود :
خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاَجْلِکَ وَ خَلَقْتُکَ لِاَجْلِي یعنی خلق کردم خلق را برای تو
وخلق کردم ترا بخاطر خودم .
اِجلاء بیرون کردن - بیرون انداختن - ترک وطن گفتن .
اِجلاس نشانیدن .
اِجلال اِحترام گذاشتن - بزرگ شمردن - بزرگ داشتن - قوی شدن -
ضعیف گردیدن (از اَضداد است) - (مصدرِ اَجَلَّ میباشد) .
اَجِلَّه - اَجِلّاء بزرگان (مفرد : جَلیل) .
اَجلیٰ روشن تر .
اُجَم بیشه ها - نیستانها (مفرد : اجمه - جمع الجمع : آجام) .
اِجماع متفق شدن برای انجام دادن کاری - جمع کردن - در اصطلاح
منقهی اتفاق صحابه یا علماء یا امت در یک امر دینی است .
اِجمال باختصار مطلبی را گفتن - اختصار - اِبهام .
اَجمَع همه - تمام (برای تاکید بکار برده میشود و صرف نمیگردد) - (جمع : اَجمَعُون) .
اَجمَل زیباتر (این) - نیکوتر (این) .
اَجَمَه بیشه - نیستان - محل پرورش و خوابگاه یا جای شیر (جمع : اَجَمات - اَجَم ...) جمع الجمع : آجام).
اَجناس جنس ها (مفرد : جِنس) .

اَجْنَبی ـ اَخْبار

اَجْنَبی ـ اَجْنَبیَّه بیگانه ـ غریب ـ خارجی ـ غیر بومی .

اَجْنِحَه بالها ـ پَرها (مفرد : جَناح) .

اَجْنِحَةُ الْقُدُّوس کنایه از زیبائی اوراق و خطوط الواح است .

اَجْواء فضاها ـ جلگه ها و بیابانهای وسیع ـ داخله های منازل ـ باطنها (مفرد : جَوّ) .

اَجْوِبَه جواب ها ـ پاسخها (مفرد : جَواب) .

اُجُور پاداشها ـ اَجرها (مفرد : اَجر) .

اِجْهار تجلّی کردن ـ بلند کردن صدا ـ آشکار نمودن .

اَجْهَل نادان تر (ین) ـ جاهل تر (ین) .

اَجْیاب جیب های لباس ـ گریبانها (مفرد : جَیْب) .

اَجْیال ـ جِیلان نسل ها ـ قرن ها ـ دوره ها (مفرد : جِیل) .

اَجِیج شعله ور ـ شعله آتش و حرارت و سوز آن ـ صدای فرو ریختن آب .

اَجِیر استخدام شده و مزدگیر ـ مزدور (جمع : اُجَراء) .

اَحادیث روایت ها ـ خبرها ـ سخن ها (مفرد : حَدیث) .

اِحاطَه در میان گرفتن ـ دور چیزی را گرفتن ـ در امری اطلاع و مهارت داشتن ـ درک کامل نمودن .

اِحالَه حواله کردن ـ امری را بعهده کسی انداختن ـ حواله دادن . . .

اَحَبّ گرامی تر (ین) ـ دوست داشته تر (ین) ـ محبوب تر (ین) .

اَحِبّاء ـ اَحِبَّه ـ اَحْباب دوستان (مفرد : حَبیب) .

اَحِبّاءُ اللّه دوستان حق ـ منظور "بهائیان" است که گاهی با اختصار "احباب" میگویند .

لَوحُ الْاَحْباب از الواح حضرت بهاء الله خطاب بجناب ملا صادق مقدس خراسانی و نازله در عکاست .

اِحْباب دوست داشتن ـ راغب بودن یا شدن ـ زراعت ـ دانه و حبّه نشستن .

اَحْبار دانشمندان ـ دانایان ـ رؤسای دینی (مفرد : حِبْر ـ حَبْر) .

اِحباط - اِحتِباط

اِحباط — باطل کردن - نابود کردن - بهدر دادن .

اِحتِباط - اِحتِباط — چیزی را جمع کردن و متصرف شدن - رسیدن به چیزی و محیط شدن بر آن - به نظم در آوردن .

اِحتِجاب — در پرده شدن - غافل و بیخبر ماندن .

اِحتِجاج — مجادله کردن - ایراد گیری و انکار کردن - حجت و دلیل آوردن .

اِحتِدام — شدت یافتن - (از غضب) شعله ور شدن - تند و پرحرارت گشتن .

اِحتِراز — پرهیز کردن - دوری جستن از کسی یا چیزی .

اِحتِراس — خواست کردن و مواظب بودن - حفظ کردن - مراقب بودن .

اِحتِراق — سوختن - آتش گرفتن - سوخته و خاکستر شدن .

لَوحِ اِحتِراق — منظور لوحِ "قَدِ اِحتَرَقَ المُخلِصُون" است که شاید به قرینهٔ اسمِ لوح یا مناسبتِ ذکر کلمهٔ اِحتِراق در قسمت مقدمهٔ خطابِ لوح ، آنرا بنام «لوح احتراق» نیز میگویند . این مناجات جانسوز و مؤثرِ خاص ، در بحبوحهٔ بلایای سجن اعظم و اوج فتنه های از لیها ، در بیت عودی خارِ غربت نزول یافته و مخاطب آن میرزا علی اکبر برادرزاده سید مهدی دهجی است .

اِحتِساب — شمردن - بشمار آوردن - حساب کردن - اکتفا کردن - امید اجر و پاداش داشتن - نهی و منع کردن از عمل بد .

اِحتِساباً لِلّه — بامید پاداش الهی - به اجر الهی .

اِحتِشام — غضب کردن - حیا کردن - خجالت کشیدن - رفتاری معتدل و پسندیده داشتن (در فارسی بمعنای حشمت و بزرگی و شأن و شکوه و شوکت بکار میبرند).

اِحتِضار — حاضر کردن - حضور یافتن . (در فارسی فقط بمعنای در شرف مرگ و در حال مردن بودن آمده است ولی در عربی در صرف مجهول اُحتُضِرَ بمعنای رسیدن مرگ میباشد) .

اِحتِظاء — (اِحتَظیٰ - یَحتَظِی) دارای منزلت گردیدن - سعادتمند شدن و حظ بردن - نصیب بردن .

اِحْتِفاظ - اِحْداث

اِحْتِفاظ — حفظ کردن - نگاهداشتن .

اِحْتِفال — گردآمدن و انجمن آراستن - تشکیل محفل دادن - قیام بکاری کردن - آشکارشدن (راه).

اِحْتِقار — حقیرشدن - خوارشدن - خوار و حقیر داشتن - حقیر شمردن - حقارت .

اِحْتِلال — وارد شدن - نازل شدن - جائی را بتصرف در آوردن .

اَحْتَم — سیاه (جمع : حُتْم - مؤنث : حَتْماء) .

اِحْتِمال — تحمل کردن - بار برداشتن - بردباری - تحمل - (در فارسی بمعنای تصور امکانِ امری بدون اطمینان بوقوعش بکار میرود) .

اِحْتِواء — دربرداشتن - شامل بودن - حاوی بودن .

اَحْجاب — پرده ها - حجاب ها - موانع .

اَحْجار — سنگها (مفرد : حَجَر) .

اَحْجارِ کریمه — سنگهای قیمتی مانند الماس و زمرد و فیروزه .

اَحْجَب — حاجب تر (این) - محجوب تر (این) .

اَحَد — یک - یکی - یکتا - بی نظیر و بی مانند - روز - از اسماء الهی است (جمع : آحاد - مؤنث اِحْدیٰ) .

اَحَدّ — تیزتر - برنده تر .

اُحُد — نام کوهی است در شمال مدینه که غزوهٔ اُحُد در سال سوم هجرت نزدیک آن کوه رخ داد و حمزه عموی رسول الله در این جنگ شهید گردید و خود حضرت رسول نیز مجروح شدند .

اِحْداث — بوجود آوردن - ساختن - پدید ارساختن .

اِحْداث — در اصطلاح فلسفی مرحلهٔ سوم از ایجاد است و آن فعلی است که مسبوق به مادّه و زمان، هردو، باشد مانند ایجاد و خلق جماد و نبات و حیوان که از مادّه اند و در زمانی هم موجود شده اند . باین مرحله "تکوین" هم میگویند امّا بعضی تکوین را مسبوق بمادّه و اِحْداث را مسبوق به زمان و اَخَصّ

اَحْداث - اَحْزان

از کلمین دانسته اند (بذیل کلمات ابداع و اختراع نیز مراجعه شود).

اَحْداث — چیزهای تازه - جوانان و نورسیدگان - اُمور جدید و نو ظهور - مُصیبات - بدعت های تازه در دین (مفرد : حَدَث).

اِحداق — احاطه کردن - دور تا دور چیزی را گرفتن - گرفتن و شامل شدن - گُل در آوردن و گلگار شدن.

اَحْداق — چشم ها - سیاهی چشم ها (مفرد : حَدَقَة) - (حَدَقه در فارسی بمعنای کاسه چشم یا حفره استخوانی که چشم در آن قرار دارد استعمال میشود). حَدَقه در عربی بمعنای بادنجان یا بعربی باذنجان نیز میباشد.

اِحْدیٰ — بکلمه احد مراجعه شود

اِحْدیٰ وَسَبْعین — هفتاد و یک

اَحَدِیَّت — یکی بودن - یگانه بودن - یکتائی خداوند.

اَحَدِیَّت — مرتبه تجلی الهی بذاته لِذاته - مرتبهٔ ذات الهی بدون اعتبار اَسماء و صفات دربارهٔ او زیرا اَسماء و صفات حق در این مرتبه عین ذات حقند و این مقام وحدت صرفه است برخلاف مرتبه واحدیت (بذیل کلمه واحدیت مراجعه شود).

اَحَدِیَّة — منسوب به اَحَد - خداوندی - الهی.

اَحَرّ — گرم تر.

اَحْرار — آزادگان. (مفرد : حُرّ)

اِحْراز — بدست آوردن - گرفتن - نگهداری و حفظ کردن - فراهم کردن - پناه دادن.

اَحْراس — نگهبانان - پاسداران (مفرد : حارِس).

اِحْراق — سوزاندن - آتش زدن - سوختن.

اِحْرام — حرام گردانیدن - لباس طواف پوشیدن.

اَحْرُف — حَرف ها - حُرُوف (مفرد : حَرْف).

اَحْزاب — حزب ها - نام سورهٔ ۳۳ قرآنست که مدنیّة میباشد و ۷۳ آیه دارد (بمعانی حزب مراجعه شود).

اَحْزان — غصه ها - غم ها - دلتنگی ها (مفرد : حُزن).

اَحَسّ - اَحْقاف

اَحَسّ — محسوس تر .

اِحْسان — نیکی کردن - بخشش کردن - نیکی - بخشش - نیکوکاری .

اَحْسَن — خوب تر - نیکوتر .

اَحْسَنُ التَّقْوِیم — نیکوترین هیئت - بهترین صورت - در قرآن در سورهٔ التین میفرماید لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فی اَحْسَنِ التَّقْوِیم یعنی خلق کردیم انسان را به بهترین صورتِ وجود . (تقویم به تنهائی معنی صورت و هیئت نمیدهد) .

اَحْسَنُ الْخالِقین — بهترین خلق کنندگان - منظور خداوند است (سورهٔ مؤمنون آیه ۱۴) .

اَحْسَنُ الْقَصَص — بهترین طرز داستانسرائی - در قرآن مجید شرح داستان حضرت یوسف را اَحْسَنُ الْقَصَص نامیده است (آیه ۳ سورهٔ یوسف) . حضرت ربّ اعلی تفسیری بر این سوره (سورهٔ یوسف قرآن) مرقوم فرموده اند که معروف به تفسیر اَحْسَنُ الْقَصَص یا قَیُّومُ الْاَسْماء میباشد که پاسخ هر آیه از ۱۱۱ آیهٔ سوره یوسف یک سوره به تفسیر نازل فرموده اند و سورهٔ اوّل این تفسیر بنام سورهٔ الملک است که شب پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۰ برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ برای جناب ملاحسین بشرویه ای نازل گردید (بذیل قیوم الاسماء مراجعه شود) .

اَحْسَنْتَ — آفرین بر تو - خوب و نیکو نمودی (در تمجید و تشویق بکار میرود .) .

اَحْشاء — اعضاء درون بدن (دل ، جگر و شش ها و کلیه ها و طحال (مفرد : حَشا) .

اِحْصاء — شمردن .

اِحْضار — بحضور خواستن - حاضر کردن - فراخواندن .

اَحَطّ — پائین تر - منحط تر .

اَحْفاد — فرزندان - نوادگان (مفرد : حَفید) .

اَحَقّ — سزاوارتر - حق دارتر .

اَحْقاب - حِقاب — سالها - مدتها (مفرد : حُقُب) .

اَحْقاد — کینه ها - حسدها (مفرد : حِقد) .

احقاف — نام سورهٔ ۴۶ قرآن است که مکیه میباشد و ۳۵ آیه دارد (احقاف بمعنای تپه های شنی و ریگزار است) .

اِحقاق ـ اَحمَدِ بنِ حَنبَل

اِحقاق — اثبات حق کردن و در حقیّت غالب شدن ـ امری را واجب کردن بصورت حقی در آوردن ـ ادعای حقی نمودن ـ حق گفتن

اَحقَر — کوچکتر (این) ـ خوارتر (این) ـ حقیرتر (این).

اَحکَم — مُحکَم تر ـ استوارتر.

اَحلام ـ حُلُوم — خوابها ـ رؤیاها (مفرد: حِلم).

اَحلیٰ — شیرین تر (این).

ما اَحلیٰ — چقدر شیرین است.

اَحمَد — ستوده تر ـ حمیده تر (این) ـ یکی از اَلقاب حضرت محمد.

لَوح اَحمَد (عربی) — از آثار قلم اعلیٰ که در ادرنه قبل از فصل اکبر باعزاز احمد نامی از اهالی یزد و مقیم کاشان که در مشهد مؤمن شد و تا آخر الحیات بخدمت و تبلیغ پرداخت، نازل گردیده است.

لوح احمد (فارسی) — این لوح مبارک نیز در ادرنه عزّ نزول یافته و حاوی نصائح الهی است. مخاطب لوح میرزا احمد برادر جناب میرزا جانی پیرپای کاشانی است که برخلاف حضرت میرزا جانی ثابت و مستقیم نماند و منحرف گردید.

احمد احسائی — شیخ احمد احسائی از مشاهیر علمای اثنی عشریه و مؤسّس فرقه شیخیه بود که در قرن ۱۳ هجری در کربلا محضر درس داشت و عقائد خاص عرفانی و فقهی اظهار میداشت. نامبرده معتقد به قرب ظهور موعود اسلام بود و باین امر بشارت میداد. آثار و تألیفاتش از صد فزون است و از آنجمله میباشد شرح الزّیاره ـ جوامع الکلم ـ شرح فوائد ـ شرح عرشیه ملا صدرا ... وی در سال ۱۲۴۲ در سن ۸۱ سالگی در مدینه فوت کرد. در امر مبارک بهائی مقام شیخ احمد احسائی بسیار رفیع است چه که مبشر عالیقدر بظهور حضرت رب اعلیٰ بود.

اَحمَدِ ابنِ حَنبَل — ابوعبدالله احمد ابن محمد ابن حنبل متولد ۱۶۴ و متوفی در ۲۴۱ هجری مؤسّس فرقه حَنبَلی است که از مذاهب اربعهٔ اهل سنت میباشد.

اَحْمَد - اِخافَه

اَحْمَد قادیانی — یا غلام احمد در ۱۸۳۵ در قادیان در ایالت پنجاب هندوستان متولد شد در ۵۰ سالگی خود را مهدی یعنی موعود اسلام و مسیحیت خواند و طبعاً با مخالفت مسلمین و مسیحیان مواجه گردید. تا ۱۹۰۸ زنده ماند و از کتب او «براهین اَحْمَدیَّه» - «المسیحُ الموعود و المهدیُ المعهود» و «حمامةُ البشری» و «مواهبُ الرحمن» را میتوان نام برد.

اَحْمَدیَّه — فرقه‌ای مذهبی است در پیروی از میرزا احمد قادیانی که اکثر پیروان او در منطقه لاهور در پاکستان و دیگر نقاط آن کشور و ایالت پنجاب هندوستان مقیم هستند و خود به دو فرقه مهم تقسیم شده‌اند. فرقه‌ای از ایشان که غلام احمد را از قدیم مسیح موعود و مهدی منتظر میدانستند و در قادیان هندوستان بودند به "جماعت احمدیه" و "قادیانی" مشهورند و حالیه مرکزشان در نزدیکی شهر لاهور میباشد.

اَحْمَر — سرخ - قرمز رنگ (جمع: اَحامِر - حُمْر - حُمْران - اَحامِرَه - مؤنث: حَمْراء).

اَحْناف — بذیل کلمه حَنَفاء مراجعه شود.

اَحْوَط — باحتیاط نزدیک‌تر - بهتر - مطمئن‌تر.

اَحْوَل — چپ - لوچ - کج چشم - حیله‌گرتر - باحیله‌تر.

اِحْیاء — زنده کردن - شب زنده داری - شب را بعبادت گذرانیدن - (میدان در آتش و آنرا شعله ور ساختن...

اَحْیاء — زنده ها (مفرد: حَیّ).

اَحْیان — زمانها - اوقات.

اَحْیاناً — اتفاقاً - گاهگاه - هیچ - هرگز.

اَخ — برادر - دوست (جمع: اِخْوان - اِخْوَة - آخاء - مُثَنّی: اَخَوان).

اِخاء — برادری - دوست و برادر شدن.

اِخافَه — ترسانیدن - بیمناک نمودن - در دل کسی ترس انداختن.

اِخبار ــ اَخترَ

اِخبار — آگاه کردن - خبر دادن .

اَخبار — خبرها - روایات - اَحادیث (مفرد: خَبَر) .

اَخباری — اخباریها فقهائی هستند که فقط احادیث و روایات مَرْوِیَّه از رسول الله و ائمه را ملاک قرار میدهند. بآنها اهل حدیث هم میگویند « بذیل کلمه اصولی نیز مراجعه شود ».

اَخبَث — خبیث تر - پلید تر .

اُخت — خواهر - همشیره (جمع : اَخَوات) . بمعنای مثیل و نظیر و راهبه نیز میباشد.

اُختِ وِلایت — نوشته اند منظور از دو اُخت ولایت ، دو نظیر و همتای ولایت یعنی رسالت و نبوت است مثل : من ادعی حکم الولایه و اختیها . . . (اسرار الآثار).

اُختُ البُنوّه — نوشته اند که به علم کیمیا اطلاق شده است (صفحه ۱۳۲۲ قاموس ایقان) .

اُخت — لقب ساره خانم همشیره ابی و اُمّی (تنی) حضرت بهاءالله است که خانمی بسیار مؤمنه و مقرب بودند و در حق ایشان میفرمایند : « مَن زارَ الاُخت فَکَأنَّما زارَنی ». (بذیل "مسیح" خواهرزاده میرزا آقاخان نیز مراجعه شود).

اُخت — به حاجیه شاه سلطان خانم خواهر ناتنی حضرت بهاءالله نیز اطلاق شده است . ولی قدر موهبت نسبت بحضرت بهاءالله را ندانست و کار را به عداوت و اِضرار و خیانت کشانید . . . در بعضی الواح حضرت عبدالبهاء در نزد احبّا، به " عمّه " نیز معروف میباشد .

اُختِ هارون — منظور حضرت مریم است که در تقدیس و علوّ مقام به خواهر هارون یعنی خواهر حضرت موسی تشبیه گردیده است .

اِختِباء — پنهان کردن - پوشاندن - مستور نمودن .

اِختِبار — آزمودن و امتحان کردن - آگاه و باخبر شدن - مُجَرَّب نمودن .

اِختِتان — ختنه کردن - ختان نمودن .

اَختَر — کلمهٔ فارسی بمعنای ستاره - بخت و طالع - رایت و پرچم - نام روزنامه‌ای که محمدطاهر نامی تبریزی در اسلامبول منتشر میکرد و مقالاتی بقلم از لیها علیه اهالله درج و نشر مینمود .

اِختِراع - اَخرَس

اِختِراع — آفریدن - بوجود آوردن - عالم امکان - قدوس صعود .

اِختِراع — در اصطلاح حُکَماء اختراع مرحلهٔ دوّم از مراحل سه‌گانه ایجاد است و آن فعلی است که مسبوق به مادّه باشد ولی مسبوق به زمان نباشد بلکه سابق برزمان باشد مانند منظومهٔ شمسی که تا خورشید و ماه و ستارگان ایجاد نشوند و بحرکت نیایند ، زمان یعنی سال و ماه و روز و اجزای دیگر زمان بوجود نمیآید .
(بذیل کلمات اِبداع و اِحداث و قدوس صعود و نزول نیز مراجعه شود) .

اِختِصام — دشمنی کردن - با یکدیگر خصومت ورزیدن .

اِختِفاء — پنهان شدن .

اِختِلاس — دزدیدن - مالی را از صندوق محل کار یا صندوق بانک یا دولت ربودن .

اِختِلاط — درهم آمیختن (مثل اختلاط ادویه) - درهم شدن - معاشرت کردن - شوریدگی و پریشانی .

اِختِلاق — افترا زدن - دروغ گفتن - نسبت دروغ دادن - حرف و دروغ اختراع کردن - بوجود آوردن و کامل کردن .

اِختِناق — خفه شدن - خفه کردن - گلوگرفتن - خفگی .

اِختِیار — پسندیدن و برگزیدن - در کاری آزادی انتخاب داشتن .

اِختِیار — نام مکتبی فلسفی که انسان را مختار در اعمال خیر و شر میداند ، در مقابل مکتب جَبریّه که انسان را در جمیع اعمال مجبور و بدون اختیار میداند .

اِخداع — پنهان و مخفی کردن - کسی را به خُدعه و فریب برانگیختن .

اُخدود — گودال مستطیل شکل - آثار تازیانه (جمع : اَخادید) .

اَصحاب اُخدود — قومی از نجران یمن که مؤمنین بیکی از انبیاء را در گودالی پر از آتش سوزاندند .

اَخذ — (اَخَذَ - یأخُذُ) گرفتن - مالک شدن - اسیر کردن - کُشتن - مجازات کردن - هلاک کردن .

اَخرَب — ویران تر (ین) - خراب تر (ین) .

اَخرَس — گنگ - لال - کند زبان - ساکت و بیصدا (جمع : اَخارِس - مؤنّث : خَرساء ، جمع : خُرس) .

اُخْرَوِی - اِخْوان

اُخْرَوِی — منسوب بآخرت - مربوط بعالم بعد .
اُخْرٰی — دیگر - بعد - پس (مؤنثِ آخَر میباشد) .
اَخَسّ — پست تر (ین) - فرومایه تر (ین) - زَبون ترین - خسیس تر .
اَخْسَر — زیانکار - مُبتلا به خسران و ضرر .
اَخْشاب — چوبها (مُفرد : خَشَب) .
اَخْشابِ مُسْلِبَه — چوبهای سخت .
اَخَصّ — خاص تر - برگزیده .
اِخْضاع — خاضع و مطیع کردن .
اَخْضَر — سبز (در فارسی بمعانی کبود و نیلگون هم آمده است) .
اِخْفاء — پنهان شدن - پنهان کردن - پوشیده و مستور ساختن .
اَخْفیٰ — پنهان تر (ین) - پوشیده تر (ین) - مخفی تر (ین) .
اَخِلّاء — دوستان - یاران (مُفرد : خَلیل) .
اِخْلاص (*) — خالص کردن - بی غل و غش نمودن - بی غل و غش گشتن - ارادت صادق و خلوص نیت داشتن - در دوستی بی ریا بودن - نام یکی از سوره های قرآن*
اَخْلاط — چیزهای درهم آمیخته (مفرد : خِلْط) .
اَخْلاط اَرْبَعَه — در اصطلاح طب قدیم چهار رکن امتزاج و ترکیبِ مزاج است یعنی خون و صَفْراء و سَوْداء و بَلْغَم .
اَخْلاف — جانشینان - آیندگان - باز ماندگان - فرزندان - فرزندان خوب و صالح (مفرد : خلف)
اِخْماد — ساکن و ساکت کردن - آتش را از شعله و التهاب انداختن .
اَخْوال — دائی ها (مفرد : خال) .
اِخْوان — برادران - یاران (مفرد : اَخ) .
اَخَوان — دو برادر - دو یار (مُثَنّی میباشد - مفرد : اَخ) .
اِخْوانُ الصَّفا — یاران یکدل - دوستان مخلص - برادران مخلص و با صفا .

(*) سُوْرَةُ الْاِخْلاص — سورهٔ ۱۱۲ قرآنست که مکیّه میباشد و چهار آیه دارد (نام دیگر این سوره "توحید" است) .

إخوان ـ أدَب

إخوان الصّفا نام گروهی از فضلاء و پیروان آنها بود که در قرن چهارم هجری ابتدا از بصره و بغداد رسائلی در اثبات تطابق دین با فلسفه و رفع اختلافات و ایجاد صفا بطور سرّی منتشر میساختند ـ بعد در اکثر شهرهای اسلامی تعدادی همکار مخفی و محرمانه یا منتسب و تا حدود پنجاه رساله منتشر کردند که به رسائل إخوان الصّفا مشهور است و آمیخته‌ای از مشارب حکمای یونان و صوفیّه و متکلمین اسلامی است.

اخوان الصفا جناب میرزا مهدی اخوان الصفا از مؤمنین یزد و مبلغین فداکار و جانفشان امرالله بودند که مکرر تحمل مشقات وارده از اعدا، امرالله نمودند و دوبار حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و بسال ۱۳۳۷ هجری در اصفهان صعود نمودند.

أخُوّت برادری ـ برادر شدن ـ دوستیِ برادرانه.

إخْوَة برادران ـ یاران (مفرد : أخ).

أخْیار نیکان ـ نیکوکاران ـ برگزیدگان (مفرد : خَیِّر) (به معانی دیگر خَیْر نیز توجه شود).

إدّ کار خیلی زشت و حیرت انگیز.

أداء بجا آوردن ـ گزاردن ـ پرداختن بدهی.

أدَاة وسیله ـ ابزار (جمع : أدَوات).

أدارِسَة یا إدْرِیسِیّة فرمانروایان عَلَوِیِ در شمال آفریقا (مراکش) از ۱۷۲ تا ۳۴۲ هجری بودند که مؤسّس و خلیفه اوّل آنها إدریس فرزند عبدالله فرزند امام حسن بود.

إدارَة (أدارَ ـ یُدِیرُ) گرداندن ـ دور گرداندن ـ اداره کردن.

أدامَ الله خداوند برقرار دارد ـ خداوند پاینده دارد.

أدَانِي مردم فرومایه ـ زبون تران ـ نزدیکان ـ نزدیکتران (مفرد : أدْنَى).

أدَب خوی خوش ـ حُسن محضر ـ حُسن معاشرت ـ روش پسندیده ـ حُرمت ـ آزرم ـ پاس ـ هنر ـ فرهنگ ـ معرفت ـ علوم مربوط به شعر و سخن مانند لغت ـ صرف ـ نحو ـ معانی ـ بیان ـ عروض ـ بدیع ـ قافیه ـ انشاء ـ خط ـ قرائت که بآنها ادبیات هم میگویند.

اِدْبار — اَدْنیٰ

اِدْبار — اِعراض نمودن - پُشت کردن - روی گرداندن - نگون بختی - سیه روزی.

اِدْحاض — باطل کردن حجّت - رد کردن - قبول نکردن و باطل شمردن - ازبین بردن و زائل نمودن.

اِدْخال — داخل کردن - بدرون آوردن یا بردن.

اِدْراک — درک کردن - فهمیدن - قوّه مدرکه و فهم - بالغ شدن - بوقت رسیدن - دریافتن.

اَدْرِکْنا — دریاب ما را.

اَدْران — کثافات - چرکها (مفرد : دَرَن).

اِدْریس — نامش درسوره ها ی مریم وانبیاء آمده است. بموجب مودهٔ حق، اوّلین کسی است که تدریس حکمت نمود بقوله تعالی: «انّه کان صدّیقاً نبیّاً و رفعناه مکاناً علیّاً» لذا سمی بهذا الاسم واو را هرمس نیز گفته اند و در هر لسانی باسمی موسوم است و در هر فنّی از فنون حکمت، بیانات کافیه وافیه فرموده اند (صفحه ۱۱۰ انتظارات).

اَدْعِیاء — پسرخواندگان (مفرد : دَعِیّ).

اَدْعِیَة — دُعاها.

اَدْغال - دِغال — جنگلها (مفرد : دَغَل) - ایضاً : درّه ها - محلهای مخوف - سقفهای بلند.

اِدْغام — درهم کردن - داخل یکدیگر نمودن دو چیز.

اَدَقّ — دقیق تر (ین) - باریک تر (ین).

اَدْکَن — تیره رنگ - مایل بسیاهی.

اَدَلّ — واضح تر (ین) - محکم تر (ین).

اَدِلّاء - اَدِلَّة — دلیل ها - حجّت ها - برهانها - راهنماها - مرشدها - گواهان - شاهدها - شهادت دهندگان (مفرد : دَلیل).

اَدِلّاء — درشریعت بیان بصاحبان مقام درتبه روحانی وهمچنین بشهداء آن دوره اطلاق شده است.

اِدْمان — مُداومت کردن - ادامه دادن (بکاری).

اَدْمان — مُلازم - پابرجا - درختی است که در مناطق گرم میروید.

اَدْمِغَة — مغزها (مفرد : دِماغ).

اَدْناس — ناپاکی ها - کثافات - پلیدیها - آلودگیها (مفرد : دَنَس).

اِدْناف — سنگین شدن بیماری و مشرف شدن به موت - سخت آمدن مرض - نزدیک بغروب شدن.

اَدْنیٰ — پست تر (ین) - نزدیک تر (ین) عالَم اَدْنیٰ : عالم جسمانی - عالم خاک.

ادوات - اِذا

اَدَوات — آلت ها - وسائل - افزار (مفرد : اَداة) .

اَدْوار — دوره ها - قرن ها - سالیان بسیار .

اَدْوَن — پست تر - پائین تر .

اَدْونتیست — شعبهٔ پروتستانی مهمی که در قرن نوزدهم میلادی بوجود آمد و نامش مأخوذ از کلمهٔ لاتینی Adventus بمعنای آمدن و رجعت میباشد . اینها و افراد فرقهٔ بزرگی که از آن بوجود آمد بنام The Seventh Day Adventist (یا S.D.A.) به رجعت قریب الوقوع حضرت مسیح معتقدند .

اَدْویَه — داروها - دواها - درمانها (مفرد : دَواء) - (در اصطلاح عامّه به مخلوطی از زردچوبه و فلفل و گاهی زردچوبه و فلفل و دارچین و نظائر آن اطلاق میشود) .

اَدْهار — روزگاران (مفرد : دَهْر) .

اَدْهَم — سیاه - خاکستری رنگ (جمع : دُهْم - مؤنّث : دَهْماء) .

بلاء اَدْهَم — کنایه از شدت سختی و بلاست - بلای بزرگ و سخت .

اَدْهیٰ — زیرک تر (ین) - باهوش تر (ین) .

اَدیب — دانا - شاعر - سخن سنج - باذهنگ - کسی که علم ادب میداند (جمع : اُدَباء) .

اَدیب — لقب جناب میرزا حسن طالقانی که از ایادی امرالله در دوره حضرت بهاءالله بودند .

اَدیم — پوست - سفره .

اِذْ — زمانیکه - وقتی که - هنگامیکه (ظرف زمان گذشته) مثل اِذْ کُنّا فی العِراقِ یعنی زمانیکه بودیم در عراق .

اِذْ — زیرا - چون (اسم زمان و مبنی بر سکون که به معانی ظرف ماضی و ظرف مستقبل و تعلیل و مفاجاة میآید مثل : اِذْ لَمْ یَزَل مُتَعالیاً بوده از اعتران بشیئ...) .

اِذا — وقتیکه - اگر - آنگاه که (حرف مُفاجاة که در ابتدای جمله اسمیّه درمیآید - ایضاً ظرف زمان برای مستقبل که بمعنای شرط در جملهٔ فعلیه میآید مثل اِذا اُفْزِعْتُم بِهٰذا المَقامِ الاَسْنیٰ ... (در کتاب مستطاب اقدس) .

اِذاً — اَذیٰ

اِذاً — در آن وقت - اگر - در اینصورت (حرف جواب و جزاء و مکافات) مانند :
اِذاً یَحِلُّ ما اَشْکَنَ لَکُم .

اِذاعَة — فاش کردن خبر - انتشار دادن خبر - خبرگزاری .

اَذان — اعلام و آگاه کردن - آگاهانیدن - بانگ و صوت بنماز - ایضاً مصدر اَذِنَ : دانستن.

اِذْعان — اقرار و اعتراف کردن - گردن نهادن - فرمانبرداری و فروتنی کردن .

اَذْفَر — پُر بو - بابوی بسیار، اعم از خوشبو یا بدبو (جمع : ذُفْر - مؤنث : ذَفْراء) .

* اِذکار — متذکر گردانیدن - یادآور شدن - یادآوری کردن . (* اَذْکان ↓)

اَذکار — گفته ها - سخن ها - دعاها - اَوراد (مفرد : ذِکْر) .

اَذکیاء — هوشمندان - افراد باهوش و زیرک و با فطانت (مفرد : ذکیّ که بمعنای خوشبو و رائحه دلپذیر نیز میباشد.)

اَذِلّاء - اَذِلّة — ذلیل ها - پست ها - حقیرها (مفرد : ذَلیل) .

اِذْلال — ذلیل کردن .

اِذْما — اگر (حرف شرط که جازم در فعل است) .

اَذِمّة — حق ها - دین ها - حرمت ها - آبروها - تعهدها و عهدها (مفرد : ذِمام) .

اُذُن — گوش (جمع : آذان) - (این کلمه مؤنث میباشد) .

اِذْن — (اَذِنَ - یَأْذَنُ) اجازه دادن - اجازه - فرمان - رُخصَت .
(اَذَّنَ - یُؤَذِّنُ تَأْذِین) ندا کردن - جار زدن - اعلان کردن .

اَذْناب — دُم ها - دنباله ها (مفرد : ذَنَب) .

اَذْنابُ النّاس — مردم پست و دنباله رو - حواشی - خُدّام .

اَذْواق — ذَوق ها .

اَذْهان — ذِهن ها (مفرد : ذِهن) .

اَذیٰ — ضَرر - خسارت - تَعَدّی و ظلم .

اَذیٰ — (اَذیٰ - یَأْذی) اذیت دیدن - مورد اذیت قرار گرفتن - رنج کشیدن و متأذی شدن.

* اَذْیان * — چانه ها (مفرد : ذَقَن) .

اَذِیّ — بسیار اذیت دیده - بسیار اذیت کننده .

اَذْیال — دامن ها (مفرد : ذَیْل) .

اَرْ - اَرْد - اردس — منظور اردستان است .

اَرائِک — تخت ها - کرسیهای جلوس (مفرد : اَرِیکَة) .

اِراءَة — (اَرِیٰ - یُرِی) نشان دادن - نمودن - رهبری و دلالت کردن - کسی را بنگاه کردن وا داشتن .

اَراجِیف — کلمات بیهوده - اخبار دروغ .

اِراحَة — (اَراحَ - یُرِیحُ) آسوده کردن - براحت و آسایش رسانیدن - بو را استشمام کردن نفس برآوردن - مُردن .

اِرادَة — (اَرادَ - یُرِیدُ) خواستن - طلب کردن - دوست داشتن - تصمیم - عزم - قصد - (در فارسی غیر از معنای اراده با تلفظ اِرادَت بمعنی محبت و دوستی و اخلاص بکار میرود).

اِرادَة — از نظر حکما ، عزم راسخ است که بعد از مقدمات فعل کر تصور - میل - عشق و شوق باشد حاصل میگردد و اراده مقدمهٔ قریب فعل است (بذیل مَشِیَّة مراجعه شود).

اِراقَة — ریختن آب یا خون یا نظائر آنها - خونریزی (مصدر فعل متعدی اَراقَ - یُرِیقُ).

اَرامِل — بیوه زنان - زنان فقیر - بینوایان و بیچارگان (مفرد : اَرْمَلَة) .

اَرانِب — خرگوشها (مفرد : اَرْنَب) .

اَرَب — حاجت - مقصود - آرزو (جمع : آراب) (بذیل اَرِیب نیز مراجعه شود) .

اِرْب — عضو بدن - حاجت - مقصود - زیرکی و فطانت - عقل (جمع : آراب) .

اِرْباً اِرْباً — عضو عضو - جدا جدا .

اَرْباب — صاحبان - پروردش دهندگان (مفرد : رَبّ) .

اَرْبَع - اَرْبَعَة — چهار - چهارگانه .

اَرْبَعَ عَشَرَ - اَرْبَعَةَ عَشَرَ — چهارده .

ذَوات اَرْبَعَة — چهارپایان - حیواناتی که با چهار دست و پا حرکت می کنند .

لَیْلَة اَرْبَعَ عَشَرَ — شب چهارده - شب چهاردهم ماه قمری که ماه بصورت بدر کامل ملاحظه میشود .

اَرْبُعاء — اُرْتُدُکس

اَرْبُعاء - اَرْبِعاء — چهارشنبه (جمع: اَرْبُعاوات - اَرْبُعاءات) مُثَنّی: اَرْبُعاوَان: دو چهارشنبه

اَرْبَعین — چهل - نام تعدادی کتاب در شیعه و سنی که هر کدام دارای چهل حدیث یا چهل باب در حدیث میباشد.

اَرْبَعین — در اصطلاح شیعه اثنی عشریه به روز چهلم شهادت حضرت امام حسین اطلاق میشود.

اِرْبَة (در اصل: اِرْبَة) — حاجت - آرزو - مقصود - زیرکی و حیله.

اِرْتِجاء — آرزو داشتن - رجا داشتن - امیدواری و رجاء.

اِرْتِجاج — بلرزه در آمدن.

اِرْتِجاع — مُراجعت کردن - بعقب برگشتن - بحالت اوّل برگشتن.

اِرْتِجاع — در اصطلاح سیاسی بمعنای مخالفت با تجدد و دگرگونی در جهت ترقی، استعمال میشود.

اِرْتِجاف — بلرزه در آمدن - مضطرب و مُزَلزَل شدن.

اِرْتِجال — بی تهیهٔ قبلی سخن گفتن - بالبداهه و بی تأمل شعر گفتن و نطق کردن - بدون مشورت کاری نمودن.

اِرْتِحال — رحلت کردن - کوچ کردن - درگذشتن - از جائی به جائی رفتن.

اَرْتَخْشَتا — منظور اردشیر است و در مفاوضات مبارکه بنظر میرسد که منظور اردشیر اوّل هخامنشی مشهور به "دراز دست" است که از ۴۶۴ تا ۴۲۴ قبل از میلاد سلطنت نمود. (دو اردشیر دیگر هخامنشی و سه اردشیر ساسانی هم داریم).

اِرْتِخاء — سُست شدن - سستی و بیحالی.

اِرْتِداء — ردا و قبا پوشیدن.

اِرْتِداد — کفر - برگشتن از دین - برگشتن و باز گرداندن مانند مَا اَرْتَدَّ الْبَصَرُ یعنی چشم خود را بطرف دیگر نیانداختند.

اِرْتِداع — باز ایستادن و برگشتن - باز داشتن و خودداری کردن.

اُرْتُدُکس — بمعنای عقیده درست. نام اولین شعبه بزرگ مذهبی در مسیحیت است که شامل تمام کلیساهای شرقی میباشد (منظور از کلیسا جامعه مسیحی است) و

ارتزاق - ارتیاع

مرکز اصلی آنها در قسطنطنیه (استانبول) بود باین معنی که در قرن یازدهم میلادی که مسیحیت بدو قسمت یا دو کلیسای شرقی و غربی تقسیم شد بتدریج نام ارتدکس خاص کلیسای شرق و نام کاتولیک خاص کلیسای غرب که مرکزش در روم بود گردید (به رسالهٔ مذاهب مسیحیت مراجعه شود).

اِرتِزاق — درطلب رزق و روزی بودن - رزق خواستن و روزی یافتن.

اِرتِسام — فرمانبرداری کردن - تکبیر گفتن و دعا کردن و پناه بردن (لغ) - علامت صلیب بر سینه و یا جبین رسم کردن (در فارسی بمعنای نقش بستن و نقش گرفتن نیز متداول است).

اِرتِشاء — رشوه گرفتن - رشوه دادن - رشوه خواری.

اِرتِصاد — مترقب بودن - مترصد بودن - چشم براه و مراقب بودن.

اِرتِضاء — پسند کردن - برگزیدن - رضایت داشتن - اختیار کردن و خشنود شدن.

اِرتِعاد — مضطرب شدن - لرزیدن.

اِرتِعاش — لرزیدن - بلرزه در آوردن.

اِرتِفاع — بلند شدن - بالا رفتن - بلند کردن شیئی - بالا رفتن مقام - جلو افتادن.

اِرتِقاء — بالا رفتن - ترقی کردن.

اِرتِقاب — مُراقب بودن - منتظر و چشم براه بودن.

اِرتِکاب — مرتکب شدن گناه یا خطا - گناهکاری - کاری انجام دادن - سوار شدن.

اِرتِکاز — ثبات و برقراری - در ذهن جای گرفتن - ثابت شدن.

اِرتِواء — سیراب شدن.

اِرتِیاب — شک کردن - اتهام زدن و بدگمان بودن (مصدر اِرتِیاب میباشد).

اِرتِیاح — شاد شدن - راحت یافتن - از مصیبت نجات دادن (مصدر اِرتِیاح میباشد).

اِرتِیاض — رام شدن - تعلیم گرفتن - ریاضت کشیدن - سختی کشیدن برای آموزش.

اِرتِیاع — ترسیدن - مضطرب و متحیر شدن.

اِرْجاء ـ اِرْشاد

اِرْجاء — مُهلت دادن - بتأخیر و بعقب انداختن .

اَرْجاء — اطراف - نواحی - اکناف (مفرد : رَجاء) .

اِرْجاع — برگردانیدن - پس فرستادن - رُجوع کردن امری - مُحوّل کردن .

اَرْجام - رِجام - رُجوم — آنچه که باآن سنگسار نمایند - لعن ها - دشنام ها - قبرها - سنگهای قبور (مفرد: رَجَم و رَجْم) .

اَرْجَح — بهتر (این) - خوبتر (این) - برتر (این) - فزون تر (این) .

اَرْجُل — پاها (مفرد : رِجْل) .

اُرْجُوزَه - رَجَز — شعر یا سرودی که بعضه خودستائی در پیکار میخوانند - در لسان عربی بحری از بحور شعری است و معانی دیگر هم دارد .

اَرْحام — خویشان - اعضاء خانواده و اقوام - رَحِم ها یعنی زهدانها (مفرد : رَحِم) .

اَرْحَم — رحم کننده تر (این) - مهربانتر (این) - بخشاینده تر (این) .

اَرْحَمُ الرّاحِمین — مهربان ترین مهربانها - بخشاینده ترین بخشایندگان - رحم کننده ترین رحم کنندگان .

اُرْخُلّ - اَرْخالق — (ترکی) نیم تنه ای که زیر قبا میپوشند .

اَرْذَل — ناسد تر (این) - تباه تر (این) .

اَرْذَک — منظور اَرْذَلکان است .

اَرْذَل — فرومایه تر (این) - پست تر (این) - زبون تر (این) - (جمع : اَراذِل - اَرْذَلون) .

اَرْزاء — مصائب (مفرد : رِزْء - رُزْء) .

اَرْزاق — رزق ها و روزی ها .

اِرْسال — فرستادن - مبعوث کردن .

اَرِسْطو — یا اَرِسْطاطالیس از اعاظم فلاسفهٔ اُولیٰ مشهور به معلم اوّل که در قرن چهارم قبل از میلاد در یونان میزیست و سالها در مقدونیه معلم اسکندر کبیر بوده درجمیع معارف عصر نبوغش نمایان گردید و جز در ریاضیات در سایر علوم آثار نفیسی بجای گذاشت . وی را واضع منطق نیز میدانند .

اِرْشاد — (در اصطلاح مازی) رشوه دادن - در عربی مصدر اَرْشیٰ - یُرْشي بمعنای ریسمان بستن (بعنوان دسته) - امتداد یافتن شاخه ها بمثل نخ در ریسمان - شرکت داشتن (در قتل یا خون کسی) میباشد .

اِرشاد - اَرض

اِرشاد — راهنمائی کردن - دلالت نمودن - براه راست هدایت کردن .

اِرصاد — (اَرصَدَ - یُرصِدُ) برامقبت گماشتن - درکمین نشستن یا درکمین گذاشتن - آماده شدن و آماده کردن - پاداش خیر یا جزای شر دادن .

اَرض — زمین - خاک - کره خاک (جمع: اَرَضُون - اَرْضُوْن - اَرْوُض - آراض).

اَرضِ اَعلیٰ — ارض استوار عرش حضرت اعلیٰ - در شریعت بیان به زنجان اطلاق شده که زنجان و اعلیٰ هر دو بحساب جمل (ابجد) برابر ۱۱۱ میباشند :

اَرضِ اَقدَس — منظور عکا و حیفاست .

اَرضِ اَلاَلِف — منظور آذربایجان است ولی به سایر بلادی که اسامی آنها با حرف الف شروع میشود مثل اردستان، اشتهارد وغیره نیز گاهی ارض الف اطلاق شده است.

اَرضُ اَلبَاء — منظور بیروت است - قبلاً به بارفروش یعنی بشهر بابُل نیز اطلاق گشته است.

اَرضُ اَلبَاء مِنَ اَلحَاء — منظور بُشرویه است که در خراسان میباشد.

اَرضُ اَلحَاء — خراسان است.

اَرضُ اَلخَضرَاء — سبزوار، وگاهی بعضی از بلاد ونقاط دیگر مثل مازندران میباشد.

اَرضُ اَلزَّاء — منظور زنجان است .

اَرضُ اَلزَّعفَران — در اصطلاح حضرت شیخ احمد احسائی که عوالم سبعهٔ وجود را با کوان سبعه نامیده اند، منظور عالم اراده است و در مقامی بهشت و اهل آن میباشد - نوشته اند که تلویح به قائن، موطن حضرت نبیل اکبر، که سرزمین زعفران است نیز گردیده است.

اَرضُ اَلصَّاد — اصفهان

اَرضُ اَلمِیعَاد — شهر عکا که ارض میعاد است و نَمَدِ حق بر خلیل و اولاد است . (جناب نعیم).

اَرضِ تَاء — تبریز

اَرضِ جَدبَاء — سرزمینی که خشک و بی حاصل باشد . منظور عکا است .

اَرضِ سرّ (ارض حمراء (صفع بعد)) — اَدرنه - سرّ بحساب جمل (ابجد) برابر ادرنه و مساوی ۲۶۰ است .

اَرضِ شین — شیراز است وگاهی باقتضاء، بلادی دیگر مثل شاهرود .

اَرضِ صَفرَاء — مقام امضاء و بقولی مقام تحقق قضا در عالم است . حضرت عبدالبهاء میفرمایند :

اَرْض - اِرْتِفاق

« ارضِ حَمراء دکَثیب اَحمَر مقصد مقام قضاست زیرا در اصدصلاح اهلُ الله »

ارض حمراء « بَیضاء مقام مَشیّت است و خضراء مقام قدر است و حمراء مقام »

ارض خضراء

ارض صفراء « قضاست و صفراء مقام امضاء . پس ارض حمراء مقام شهادت کبریٰ »

« است ... » (نقل از صفحه ۱۳ جلد ۵ اسرار الآثار و صفحه ۱۰۴ جلد ۱ رحیق مختوم) .

اَرْضِ ط (اَرْضُ الطّاء) طهران میباشد . ط بحساب ابجد (جمل) برابر ۹ و مساوی عدد بهاء است .

اَرْضِ طَفّ سرزمین کربلا در نزدیکی کوفه است که حضرت امام حسین در آنجا بشهادت رسیدند .

ظالم اَرْضِ طَفّ منظور شمر ابن ذی الجوشن قاتل حضرت حسین (سیّدُ الشّهداء) در کربلاست .

اَرْضِ کاف بیشتر بمعنی شهر کاشان است و گاهی بر شهر کرمان و عنوان خاصش « اَرْضُ الکاف وَ الرّاء » میباشد اِطلاق گردیده است .

اَرْضِ کَثیبِ حَمراء کثیب حمراء دکثیب اَحمر مقام قضاست و مقام قضا مقام شهادت کبریٰ - ایضاً برابر شرح مندرج در رحیق مختوم سرزمینی است که عکا در آن واقعست .

اَرْضِ مُقَدَّسَه در مقامی منظور طهران است .

اَرْضِ مقصود مراد عکا است و یا ارض اقدس .

اَرْضِ میم منظور مازندران میباشد .

اَرْضِ یاء یزد است .

اِرْضاء راضی کردن - خوشنود کردن .

اِرْضاع شیر دادن .

اَرْضِیاء خشنودها - راضی ها - قانع ها - محب ها - مطیع ها - قابل ها (مفرد : رَضِیّ) .

اَرَضین زمین ها - (عوالم خاکی و جسمانی) (مفرد : اَرْض) .

اِرْعاب ترسانیدن - به رُعب و هراس انداختن - تَرْهیب (اِرْعاب در فارسی معمولاً در این مورد استعمال میشود).

اِرْعاد ترسانیدن - تهدید کردن - رسیدن رعد و برق یا شنیدن رعد .

اَرْغَنون نوعی ساز شبیه پیانو که دارای لوله های عمودی است و میتواند صدای زیاد داشته باشد و معمولاً در کلیسا ها نواخته میشود و در مشرق الاذکار هم جائز است .

اِرْتِفاق (اَرْفَقَ - یُرْفِقُ) نرمی و مدارا کردن - با مهربانی رفتار کردن - سود رسانیدن .

اِرْنَاه - اَرْنَب

اِرْنَاه — نعمت و آسایش نصیب کردن - راحت و آسوده نمودن - در نعمت زیستن.

اَرْفَع — بلندتر (این) - برتر (این) - رفیع تر (این) - بلند قدر تر (این).

اَرَق — رقیق تر (بذیل کلمه رقیق مراجعه شود).

اَرِقّاء — بندگان زرخرید (مفرد: رقیق).

اِرْقَاد — (اَرْقَدَ - یُرْقِدُ) خوابانیدن.

اَرْقَم — ماری خطرناک با خط و خال سیاه که مُؤنّث آن رَقْشاء میباشد.

اَرْقَی — عالیتر (این) - بلند تر (این).

اِرْكَاب — سوار کردن.

اَرْكَان — ستون ها - پایه ها - اعضای عمده و مهم - بزرگان و رؤسای قوم (مفرد: رُکن).

اَرْكَان اَرْبَعَة — معنای ظاهریش ستون ها و پایه های چهارگانه است و در موارد مختلفه این اصطلاح بکار میرود امّا در اصطلاح عبادتی عبارتست از تسبیح - تحمید - تهلیل - تکبیر (به معانی هریک علیحده مراجعه شود).

اِرَم — سنگی که بعنوان نشانه برای راه یابی در بیابان نصب میکنند (جمع: اُرُوم - آرام)

اِرَم — باغ یا شهری بوده که میگویند شدّاد ساخته و از زیبائی رشک بهشت برین بوده است که بآن "بهشت شدّاد" نیز میگفتند (بذیل کلمه شدّاد نیز مراجعه شود).

اَرْمَد — دچار چشم درد - خاکستری رنگ - خاکی.

اَرْمَل — مردی که زنش فوت کرده باشد - محتاج و مسکین - شخص بی خانواده (جمع اَرَامِل - اَرَامِلَه) - (مُؤنّث: اَرْمَلَه: زن شوهر مرده - بیوه).

عَامُ الرَّمَادَة — سال کم باران و بی خیر و برکت.

اِرْمِيَا — بعبری یعنی کسی که خداوند منصوبش میکند. وی از اعاظم انبیای بنی اسرائیل بود که حدود قرن ششم قبل از میلاد میزیست و از پیش به خراب شدن معبد داود و سلیم خبر میداد و بهمین جهت زندانی گردید. بعد از حمله بخت النصر و خرابی معبد آزاد شد و بمصر رفت. کتابش رساله ای از عهد عتیق است و بشارتی بامر الهی نیز داده است.

اَرْنَب — خرگوش (جمع: اَرَانِب).

اِرْدْاء — اَزَل

اِرْدْاء سیراب کردن - آبیاری کردن .

اَرْدْاحْنا فِداه روانهای ما فدای او باد - جانمان فدایش (کلام دما) .

اُرُدْم ریشه های درخت - اصل ها (مفرد : اَرُدْمَة - اُرُدْمَة) - مجازاً : اصل و نَسَب ها.

اُرُدْمِیّه شهری که بعداً رضائیّه نام گرفت وحضرت اعلیٰ درسفر دوم به تبریز درمسیر چهریق به تبریز بشرحی که در تاریخ نبیل مندرج است مدتی در آن شهر توقف فرمودند .

اِرْهاب ترسانیدن .

اَرْیاح بادها (مفرد : رِیح) .

اَرِیب - اَرِب ماهر - بَصیر وهوشیار - آگاه وخردمند .

*** اَرِیکَه** * ایج تخت سلطنت یا حکومت - تخت (جمع : اَرائِک - اَرِیک) .

اِزاحَه دور کردن - برطرف کردن - ازجا برکندن .

*** اِزارَه** * ازار منحرف وگمراه کردن - ازراه و ازحق منحرف ومتمایل کردن .

اِزالَه برطرف کردن - دور کردن .

اِزْدِراء پست وخوار شمردن - تحقیر کردن - حقیر وسبک دانستن - عیب کردن .

اِزْدِراد لقمه را بلعیدن وباشتاب فروبردن .

اَزْر قوّت - قدرت - پُشت - ظَهر . (جمع : اُزُور)

اَزْرَق نیلگون - آبی - کبود - زاغ چشم - نابینا - مجازاً دروصف آسمان و دنیا نیز گفته شده است .

اَزْغَند قریه ایست درنزدیکی فیض آباد وتربت حیدریه درخراسان که مسقط الرأس بعضی ازمؤمنین اولیّه این ظهور مثل جناب شیخ احمد ازغندی وجناب سیّد حسین ازغندی بوده است.

اَزَف (اَزِفَ - یَأْزَفُ) نزدیک شدن وقت - رسیدن زمان .

اَزْکیٰ پاک تر (ین) - پارسا تر (ین) .

اَزْکیاء پاکان - صاحبان ذهن پاک - اشخاص صالح وپرهیزکار ونَفّال (مفرد : زَکیّ) .

اَزَل قِدَم - همیشگی - آنچه اوّل وابتداء نداشته باشد - زمانی که ابتدا ندارد .

---

* اَرِیج : رائحهٔ طیّبه - رائحهٔ خوش (جمع : اَرائِج) * اِزار : پوشش - شلوار بصورت دامن - ملحفه - دستار وعمامه - عفاف (جمع : آزِرَة - اُزُر) .

اَزَل – اِزْهاق

اَزَل — اَزَل بحساب جُمَّل (اَبْجَد) برابر ۳۸ و مطابق عدد "یَحْییٰ" است و بایهت حضرت اعلی میرزا یحییٰ را اَزَل نامیدند . نامبرده نابرادری کوچک حضرت بهاءالله بود که بعد قیام به خیانت و عناد تهائی کرد و قلم اورا ذکرش خجل است.

اَزَلُ الآزال — اوّل اوّلها - اوّلی که ابتدا ندارد .

اِزْلاف — (اَزْلَفَ - یُزْلِفُ) نزدیک آوردن - جلو آوردن - جمع کردن و دور هم آوردن مردم و قوم .

اَزْلام — تیرهای قرعه کشی ، در عرب جاهلیت سه تیر یا چوب برای استخاره بکار میرفت و بر یکی (اَمَرَ خدا باجراء) و بر دیگری (نهی خدا از اجراء) نوشته میشد و سومی سفید بود و برای کارها با این تیرها قرعه کشی میکردند که در سورهٔ مائده نهی شده است (مفرد : زَلَم) .

اَزَلی — بی آغاز و انجام - قدیم - حقیقتی که همیشه بوده و هست مثل حق جل وعز .

اِزْمان — (اَزْمَنَ - یُزْمِنُ) مدتی در محلی ماندن - طولانی شدن زمان - مرض و غیره .

اَزْمان و اَزْمِنَة — روزگارها - اوقات - عمرها - فصول سال (مفرد : زَمان) .

اَزْمانِ اَرْبَعَة — چهار فصل سال .

اَزِمَّة — سختی - شدت - قحطی (جمع : اِزَم) .

اَزِمَّة — مهارها - زمام ها .

اِزْمیر — یکی از بنادر مهمّ ترکیه در ساحل دریای اژه که در صدر مسیحیت از مراکز عمده بوده است .

اَزْواج - زَوِجَة — زَوج ها - شوهرها - جفت ها - مثل و مانندها - صنف ها - شکل ها - (مفرد : زَوج - جمع الجمع : اَزْاوِج) .

اُزُور — کمرها - پشت ها - قوت ها - قدرت ها (مفرد : اَزْر) .

اِزْهار — (اَزْهَرَ - یُزْهِرُ) گلدار شدن گیاه و سبزه - شکوفه زدن درخت .

اَزْهار — گلها (مفرد : زَهْر) .

اِزْهاق — باطل کردن - نابود ساختن .

اَزْهَد – اَسْبَاط

اَزْهَد زاهدتر (این) - پارساتر (این).

اَزْهَر روشن‌تر (این) - سفید - نورانی و درخشان (ستاره) (مؤنث: زَهْراء).

اَزْیاء پوشش‌ها - هیئت‌ها - شؤون و رتبه‌ها (مفرد: زیّ).

اَزْیَد بیشتر (این) - زیادتر (این).

اُسّ پایه - بنیاد - شالوده - پی - اصل هرچیز (جمع: اَساس).

اُسِّ اَساس پایهٔ اصلی.

اِساءَة بدی - بدی کردن - تباه ساختن.

اَسابیع هفته‌ها (مفرد: اُسْبُوع)

اَساتیذ - اَساتِذَه اُستادان - بزرگان - مُربّیان (مفرد: اُستاد - اُستاذ).

اُساری - اَسارَی اسیرها (مفرد: اَسیر جمع الجمع: اَساریر).

اَساریع خطوط کمان - شاخه‌های ریز نوشتهٔ مو - کرمهای سفید باسر قرمز که از برگ و میوه‌های درختان تغذیه میکنند.

اَساطیر افسانه‌های کهن و بی‌اصل و سخنهای بی‌مایه (مفرد: اُسْطُورَه).

اَساطیرُ الْاَوَّلین افسانه‌های پیشینیان - افسانه‌های کهن.

اَساطین اَرکان - اَعاظِم - حُکّام و افراد بزرگ (مفرد: اُسْطُوانَه که معرب از کلمهٔ ستون فارسی است).

اَسافِل پائین‌تران - فرودستان - زیردستان (درمقابل اَعالی).

اَساقِفَه کشیش‌های بزرگ مسیحی (مفرد: اُسْقُف).

اَسالیب روش‌ها - طرزها - طبقه‌ها - راه‌ها (مفرد: اُسْلُوب).

اَسْباب وسائل - طریقه‌ها - علت‌ها - قرابت‌ها و خویشیها - مَوَدّتها و دوستیها (مفرد: سَبَب).

اَسْباط نوه‌ها - نبیره‌ها - گروه‌ها (مفرد: سِبْط).

اَسْباطِ دوازده‌گانه دوازده طائفه یا قبیله بنی اسرائیل از اولاد و نواده‌های حضرت یعقوب (اسرائیل) بشرح زیر میباشند:

اَسْباط - اِسْتِبْداد

۱- رائوبین Reuben ۲- شَمعون Simeon ۳- یَهودا Juda
۴- زبولون Zebulun ۵- یاکار Issacar ۶- دان Dan
۷- جاد Gad ۸- آشر Asher ۹- نفتالی Naphtali
۱۰- بنیامین BenJamin ۱۱- اِفرائیم Ephraim ۱۲- منسّی Manasseh

اِفرائیم و منسّی فرزندان حضرت یوسف بودند نه فرزندان حضرت یعقوب و یوسف هم فرزند حضرت یعقوب از راحیل بود - ضمناً لاوی فرزند حضرت یعقوب از لیئه هم جزو اسباط دوازده گانه نیست ولی چون در سینا اطاعت حضرت موسیٰ نمودند بسیار مقرب و کَهَنَهٔ قوم شدند . بعضی لاوی را سبط سیزدهم نوشته اند .

اِشباغ (اَشْبَغَ - یُسْبِغُ) تمام و کامل کردن نعمت .
اَسْبال پرده طالی بسیار نازک که بر چشم عارض میشود (مفرد : سَبَل).
اَسْبَق پیشتر - جلوتر - پیش تر از پیش .
اُسْبُوع هفته - مجموع ایام هفته - از شنبه تا شنبه بعد (جمع : اَسابیع) .
* اِسْتِئْثار (اسپرانتو *) برگزیدن چیز خوب و برای خود انتخاب کردن - برگزیدگی و امتیاز یافتن .
اِسْتِئْذان اجازه و اِذن خواستن - تقاضای اجازه کردن .
اِسْتِئْصال از بیخ برکندن - از ریشه جدا نمودن (مثلاً در جراحی) - ثابت شدن اصل (مثلاً نهال).
اِسْتِئْناس اُنس و اُلفت گرفتن - خو گرفتن .
اَسْتار پرده ها - پوشش ها (مفرد : سِتر).
اِسْتِباح لائح و روشن شدن - آشکار گردیدن .
اِسْتِباق سَبقَت گرفتن - پیشی گرفتن - مُسابقه .
اِسْتِبانَه پیدا و آشکار شدن - هویدا شدن - شناختن و پی بردن .
اِسْتِبْحار دانشمند شدن - عالِم شدن - فزونی یافتن و جستن در علم و مال .
اِسْتِبْداد خودسری و بمیل و ارادهٔ خود کار کردن - فرمانروائی مطلق فردی - ظلم و ستم حاصله از حکومت مطلقهٔ فردی .

* اسپرانتو Esperanto * زبانیست با قواعد ساده که دکتر زامنهوف (مراجعه شود) برای رواج در عالم اختراع کرد.

اِستِبدال - اِستِجلال

اِستِبدال — عوض کردن - تبدیل کردن .

اِستِبراء — برائت ذمّه خواستن - برائت خواستن از جرم یا عیب یا اتهام یا دَین - پاکی خواستن .

اِستِبعاد — خنک یافتن - سرد شمردن .

اِستِبراک — متبرک شدن - طلب برکت کردن .

اِستِبرَق — دیبا - پارچه حریر - پارچه زری - حریر ضخیم (برخلاف سُندُس که حریر نازک است).

اِستِبشار — شاد شدن - مسرور شدن .

اِستِبصار — طلب بصیرت و بینائی نمودن - بصیر و بینا شدن .

اِستِبطاء — طلب آهستگی نمودن - آهسته کردن .

اِستِبعاد — دور شمردن - بعید دانستن - دوری جستن .

اِستِبقاء — بقای چیزی را خواستن - باقی و زنده گذاشتن .

اِستِبلاج — روشن شدن - واضح و آشکار گردیدن - بسوی خود کشیدن و جلب نمودن .

اِستِتار — پوشیده شدن - در پرده شدن - پنهان گردیدن - پوشانیدن و پنهان کردن روی نهفتن و در پرده شدن .

اِستِثمار — میوه خواستن و میوه چیدن - کسی را بکاری واداشتن و از نتیجه آن بهره بردن .

اِستِثناء — جدا کردن - بیرون گذاشتن - خارج کردن از حکم یا حالت قبلی با ذکرِ: مگر - بجز - سوایِ - بغیر از - الّا ...

اِستِجابَت — قبول کردن - پذیرفتن - جواب خواستن .

اِستِجارَة — پناهنده شدن - طلب حمایت کردن - زنهار جستن - پناه خواستن .

اِستِجازَة — اجازه خواستن - رُخصت طلبیدن .

اِستِجلاء — طلب کشف و ظهور کردن - مکشوف شدن - جلوه کردن (به فیض مقدس مراجعه شود).

اِستِجلاب — جلب رضایت خاطر دیگری کردن - بسوی خود کشیدن و جلب نمودن .

اِستِجلال — جلال - شکوه - عظمت .

یَوم الاِستِجلال — نام ششمین روز هفته در تقویم بهائی .

اِشتِماع - اِشتِلاف

اِشتِماع — جمع کردن - گرد آوردن - جمع شدن - بیکدیگر منضم کردن .

اِشتِمال — چیزی را زیبا یا فتن - زیبا منظور نمودن .

اِشتِحالَه — محال شمردن - دگرگون شدن - برگشتن از حالی به حالی .

اِشتِحباب — دوست داشتن - مُستحب دانستن - پسندیدن و ترجیح دادن هر کاری که اجرایش بهتر باشد.

استحسان — نیکو شمردن - در فقه : آنچه بدون دلائل ظاهره ، در ذهن قاضی و فقیه بموجب ترجیح رأی و حکمی گردد .

اِشتِحصال — حاصل کردن - بدست آوردن - طلب حصول .

اِشتِحصان — در پناه قرار دادن .

اِشتِحضار — طلب حضور کردن - آگاهی خواستن - حاضر کردن - تذکر دادن یا دیاد آوری نمودن (مطلب) .

اِشتِحقار — خوار و حقیر شمردن .

اِشتِحکام — محکم کردن - استوار نمودن - محکم شدن - استوار شدن - استواری خواستن .

اِشتِحلال — حلال شمردن - حلال یافتن .

اِشتِحلاف — کسی را قسم دادن - سوگند دادن .

اِشتِحیاء — خجالت کشیدن - شرم کردن - حیا نمودن .

اِشتِخارَه — طلب خیر کردن - نیکوئی جستن - فال نیک زدن - تَفَأُّل ، استخاره با قرآن یا کتاب مقدس دیگر یا با تسبیح و نظیره که در این امر اَعظم معتبر محسوب نیست و بجای آن باید به « توجه تام و استمداد از مصدر فیض و الهام » پرداخت و بجبل مشورت متمسک شد (بنصوص مبارکه در فصل مربوطه در گلزار تعالیم بهائی مراجعه شود) .

اِشتِخبار — جویای خبر شدن - کسب خبر نمودن .

اِشتِخزان — ذخیره کردن - جمع کردن - در خزانه نمودن - اندوختن .

اِشتِخفاء — پنهان شمردن - نهان داشتن

اِشتِخفاف — خفیف کردن - سبک شمردن - خوار کردن .

اِشتِخلاص — خلاص کردن - رهانیدن - رهائی جستن .

اِشتِخلاف — جانشین کردن - بجانشینی تعیین کردن .

اِشتِدامَت - اِشتِشفاء

اِشتِدامَت — طلب ادامه کردن - ادامه دادن - دوام یافتن - منتظر و مترقب بودن - تأنّی و آهستگی نمودن - همیشگی .

اِشتِدراک — درک کردن - تلافی و جبران کردن - رفع خطا و توهم نمودن .

اِشتِدعا — فراخواندن - درخواست کردن با فروتنی - مستلزم بودن - طلب - تقاضا .

اِشتِدناف — نزدیک زمین پرواز کردن - نزدیک شدن پرنده بزمین - پایدار ماندن .

اِشتِدناء — خون گرفتن - خون چکاندن - قرض یا حقی را به رفق و مدارا گرفتن .

اِشتِراق — دزدیدن - بسرقت بردن .

اِشتِراق سَمع — مخفیانه بسخن کسی گوش فرا دادن .

اِشتِرجاع — مسترد کردن - تقاضای پس گرفتن - بازگشت خواستن - اِنّا لِلّٰه وَاِنّا اِلَیه راجعون گفتن .

اِشتِرحام — طلب رحم کردن - بخشایش و مهربانی خواستن .

اِشتِرخاء — راحت طلبی - سست شدن - رخوت و سستی .

اِشتِرداد — پس گرفتن - باز ستاندن .

اِشتِرزاق — روزی خواستن - طلب رزق نمودن .

اِشتِرشاء — طلب رشوه نمودن - رشوه خواستن .

اِشتِرشاد — راهنمائی خواستن - طلب هدایت کردن - راه راست جستن - اِرشاد خواستن .

اِشتِرضاء — خشنودی کسی را خواستن - طلب رضایت کردن رضایت جستن - طلب خوشنودی .

اِشتِرضاع — شیر نوشیدن .

اِشتِرعاء — رعایت خواستن - طلب رعایت و حفظ و ملاحظه نمودن .

اِشتِرفاد — یاری و کمک خواستن - طلب عطا و بخشش نمودن .

اِشتِرفاع — مرتفع نمودن - برپا کردن - ارتفاع و بلندی خواستن .

اِشتِرقاء — بالا رفتن - صعود کردن .

اِشتِرقاق — کسی را به بندگی و تملک در آوردن .

اِشتِسقاء — آب خواستن - باران خواستن - نام مرضی که موجب جمع شدن آب در بدن و آبکردن زیاد میگردد .

اِستِسلام - اِستِطراف

اِستِسلام — تسلیم شدن ـ خاضع و فرمانبردار شدن .

اِستِشام — بد دانستن ـ نظر بد داشتن ـ نظر بد زدن .

اِستِشارَه — مشورت خواستن ـ با کسی شور نمودن و رأی و نظر به خواستن .

اِستِشراق — طلب نور کردن ـ تحقیق در علوم و ادبیات و آداب و احوال ملل شرق نمودن.

اِستِشعار — لباس زیر بر تن کردن ـ پیراهن پوشیدن ـ در دل داشتن ـ شعار دادن ـ ساختن ـ در جنگ شعار دادن و به شعار مبارزه خواستن ـ حسی در آوردن جنین یا نوزاد (در فارسی بمعنای درک و فهم نمودن و شعور داشتن استعمال میشود) .

اِستِشفاء — طلب درمان و شفاء کردن ـ شفای بیماری خواستن .

اِستِشفاع — طلب شفاعت کردن ـ شفیع خواستن .

اِستِشکال — مُشتَبَه شدن ـ اِشکال بوجود آوردن ـ شک و ریب ـ اِشکال .

اِستِشمام — بوئیدن ـ بو کشیدن ـ درک بوئی را نمودن .

اِستِشهاد — از کسی شهادت و گواهی خواستن ـ (شهید شدن در راه حق بصیغهٔ مجهول اُستُشهِدَ صحیح میباشد) .

اِستِصحاب — بملازمت و همدمی خواستن ـ بدوستی خواستن ـ در فقه : رأی یا امری سابق را بهمان اعتبار باقی نگهداشتن ـ حکم سابق را در لاحق جاری ساختن .

اِستِصراخ — با صدای بلند یاری خواستن ـ فریاد کشیدن ـ فریاد رس طلبیدن .

اِستِصواب — صواب خواهی ـ صواب جستن ـ صواب دیدن ـ صواب دانستن .

اِستِضائَه — نورانی و روشن شدن ـ طلب روشنائی کردن ـ روشن کردن .

اِستِضراع — خاضع شدن ـ فروتنی و تواضع کردن .

اِستِضعاف — کسی را ناتوان یا فتن ـ ضعیف شمردن ـ سست پنداشتن ـ ذلیل کردن .

اِستِطاعَت — توانستن ـ توانا بودن بانجام کاری (در فارسی بمعنای داشتن سرمایه و مال نیز بکار میرود).

اِستِطراد — از مطلب دور افتادن ـ مطلب و حرف را عوض کردن ـ در اصطلاح شعری (بدیع) : برگشتن بموضوع اوّل .

اِستِطراف — طرفه شمردن ـ شگفت داشتن ـ نو یافتن ـ خوش کردن ـ اختیار نمودن .

اِستِطلاع - اِستِعلام

اِستِطلاع — اطلاع خواستن - خبر گرفتن - حقیقت امری را جویا شدن - خبرنگاری کردن (عربی: ریپورتاژ).

اِستِظلال — پناهنده شدن - در زیر سایه ای قرار گرفتن.

اِستِظهار — پشت و پناه خواستن - یاری خواستن - غلبه کردن - از حفظ خواندن - پشت گرمی داشتن.

اِستِعانَت — طلب کمک کردن - یاری خواستن.

اِستِعاذَه — پناه گرفتن - پناه خواستن.

اِستِعارَه — بعاریت گرفتن - کلامی را با الفاظی بظاهر متفاوت با معنای اصلی و مورد نظر گفتن مثل اینکه گفته شود «شیری بود که می جنگید» و منظور آنکه مثل شیر با شجاعت میجنگید.

اِستِعاضَه — عوض خواستن - بَدَل خواستن.

اِستِعباد — به بندگی گرفتن - کسی را بنده خود ساختن.

اِستِعبار — اشک ریختن - جاری شدن اشک - غمگین و حزین گشتن.

اِستِعتاب — طلب رضایت کردن - راضی ساختن.

اِستِعجاب — در شگفت شدن - عجب شمردن.

اِستِعجال — کاری را بشتاب خواستن - عجله و شتاب کردن - شتابزدگی.

اِستِعزاز — ارجمند شدن - عزیز گردیدن.

اِستِعصام — تشبث کردن - پناه آوردن - طلب حمایت کردن.

اِستِعطاف — طلب مهربانی کردن - مهربان شدن - طلب توجه و عطوفت کردن.

اِستِعظام — بزرگ داشتن - بزرگ منشی کردن - تکبر و بزرگی نمودن.

اِستِعفاء — طلب رفع تکلیف کردن - تقاضای معافیت از کار یا وظیفه ای نمودن - طلب عفو کردن.

اِستِعفاف — عفیف و پرهیزکار شدن - خودداری کردن از ارتکاب.

اِستِعلاء — طلب رفعت و بلندی نمودن - بلندی خواستن - عالی شدن - بزرگوار شدن - بلند گردیدن - برتری جستن - رَفعت و بلندی.

اِستِعلام — پرسش کردن از چیزی - آگاهی خواستن - خبر پرسیدن.

اِستِعمار - اِستِقراء

اِستِعمار — طلب آبادانی کردن و آبادانی خواستن - در اصطلاح امروزی استفاده کردن از منابع مملکتی ضعیف تحت عنوان آبادکردن.

اِستِغاثه — پناه طلبیدن - فریادرس خواستن - زاری و تضرع نمودن - طلب یاری کردن.

اِستِغراب — عجیب و غریب یافتن - بشگفت آمدن - غریب و مضحک دیدن.

اِستِغراق — همه را فروگرفتن - از حدّ تجاوز کردن - سخت در کار یا حالتی شدن مثل سنگین شدن خواب یا بسیار خندیدن - ایضاً: غرق شدن در کار یا اداری - فرورفتن و سخت مشغول بکاری شدن و تعمق کردن.

اِستِغفار — توبه کردن - طلب مغفرت نمودن - آمرزش و عفو خواستن.

اَستَغفِرُالله — یعنی طلب عفو و غفران میکنم از خدا - این اصطلاح را در مقام توبه و در صحبت و کلام عادی در تأکید نهی و نفی از عمل یا حتی نسبتی میگویند.

اِستِغناء — توانگری و بی نیازی خواستن - توانگر و بی نیاز شدن - تمناء - توانگری و بی نیازی. (البته توانگری و بی نیازی دو وضع و دو حالت متفاوتند که هر توانگر بی نیاز نباشد و هر بی نیاز توانگر - امّا تمنا بهر دو معناست).

اِستِغنام — غنیمت شمردن - غنیمت خواستن - غنیمت دانستن.

اِستِفاضه — فیض گرفتن و بهره مند شدن - طلب فیض کردن.

اِستِفتاء — طلب فتوی کردن - درباره مسائل شرعی و فقهی فتوی و رأی خواستن - از حاکم شرع یا فقیه حکم و فتوی خواستن (در فارسی).

اِستِفتاح — طلب نصرت و یاری کردن - طلب افتتاح نمودن - باز کردن - ابتدا نمودن - "الا" حرف استفتاح است.

اِستِفراغ — فارغ جستن - پرداختن از چیزی یا کاری - بذل مجهود است کردن و در کاری جهد نمودن - در فارسی بیشتر بمعنای بالا آوردن محتوای معده بکار میرود.

اِستِفسار — پرسیدن - جویا شدن - توضیح و تفسیر خواستن.

اِستِقبال — به پیش رفتن و پذیرا شدن - خوش آمد گفتن - زمان آینده - آتیه.

اِستِقراء — تفحص و جستجو کردن - از پی چیزی رفتن و تتبع کردن - طلب قرائت نمودن.

اِشتِقراب - اِشتِمزاج

اِشتِقراب — نزدیک شدن - نزدیک یافتن - نزدیکی خواستن.

اِشتِقرار — قرارگرفتن - آرام خواستن - پابرجاشدن - استوارگردیدن.

اِشتِقراء — طلب قرائت وخواندن کردن - تحقیق دراحوال وخصوصیات نمودن - درعلوم تجربی عبارت ازپی بردن بقضیه‌ای کلّی از قضایای کوچکتر، مبنّی بر آزمایش که شامل فرضیه - تحقیق مشاهده - آزمایش و رسیدن بقانون است.

اِشتِقصاء — کوشش وتفحّص وتحقیق در امری کردن - به نهایت امری یا چیزی رسیدن - امری را باآخر رساندن.

اِشتِقضاء — طلب قضاوت کردن - تاضی شدن - برای قضاوت خواستن.

اِشتِقلال — مستقل بودن - آزادی داشتن - به رأی خود کار کردن.

یَومُ الاِشتِقلال — روز تعطیل هفته در تقویم بهائی - جمعه.

اِشتِکاک — (اِشتَکَّ - یَشتَکُّ) کَرشدن - به گوش نرسیدن - تودرتو و انبوه شدن گیاهان باغ. (بذیل اِضطِکاک نیز مراجعه شود).

اِشتِکبار — خودرا بزرگ پنداشتن - تکبّر نمودن - از قبول حق وحقیقت خودداری کردن وروی برگردانیدن - بزرگی وکبریاء - کبر و غرور.

اِشتِکشاف — طلب کشف نمودن - اقدام بکشف کردن.

اِشتِکمال — طلب اتمام واکمال نمودن - تمام کردن - کامل کردن.

اِشتِلام * — دست مالیدن وبوسیدن بقصد تبرّک - سنبل درآوردن زرع و گیاه. *

اِشتِلانَه — چیزی راملایم ونرم یافتن - لطیف وآسان یافتن.

اِشتِلذاذ — طلب لذت نمودن - لذیذ یافتن.

اِشتِلزام — لازم شمردن - لازم دانستن چیزی برای امری دیگر - همراه گرفتن.

اِشتِمالَت — دلجوئی ومهربانی کردن - باسخن، دلگرم نمودن وبسوی خود متمایل کردن - دلجوئی - نوازش.

اِشتِمرار — برنهج وروش ادامه دادن - همیشه وپیاپی بودن - اِدامه - دوام - ثبات - بطور دائمی.

اِشتِمزاج — اختلاط ومعاشرت کردن برای دانستن رای وفکر دیگری - اصطلاحاً نظر ورأی دیگری راخواستن.

---

* اِشتِلامِ حَجَر * — اصطلاح است برای لمس کردن وبوسیدن حجرالاسود در طواف کعبه.

اِشتِمناک - اِشتِنکاف

اِشتِماک — تَمَسُّک جستن - خودداری کردن و منع نمودن .

اِشتِمطار — طلب باران کردن - محتاج باران بودن - لباس باران پوشیدن یا خود را از باران مستور داشتن - تحمل کردن و صبر نمودن - سکوت کردن .

اِشتِملاک — مالک شدن - به ملکیت گرفتن .

اِشتِمهال — مُهلت خواستن - مَجال خواستن - طلب مهلت و تأخیر کردن .

اِشتِناد — اعتماد کردن و تکیه زدن - به چیزی تکیه کردن - سند قرار دادن .

اِشتِنارَه — روشن شدن - طلب روشنائی کردن - به حقیقت گوش دادن و درک کردن - حقیقت شنوکشتن - غالب و فائق شدن .

اِشتِنان — (اِشتَنَّ - یَشتَنُّ) جولان و رفت و آمد کردن .

اِشتِنباء — خبر گرفتن - جستجو و بحث از خبر کردن - طلب خبر و آگاهی نمودن - آگاهی جستن .

اِشتِنباط — بیرون آوردن چیزی - معنی و مفهومی را فهمیدن - استخراج کردن - درک نمودن - ظاهر ساختن .

اِشتِنتاج — نتیجه گرفتن - استخراج نتیجه از مقدمات کردن .

اِشتِنجاء — خلاص شدن - چیدن و قطع کردن - از اصل بریدن - در مقعد بجای آب با سنگ یا کاغذ طهارت گرفتن .

اِشتِنساخ — نسخه برداشتن از روی کتاب - مطلبی را از روی نوشتهٔ دیگری نوشتن .

اِشتِنسار — عَیر: مثل مرغ شکاری شدن - مانند عقاب گشتن .

اِشتِنشاق — چیزی را بوئیدن - نفس کشیدن - بو کشیدن - آب یا مایعی را بینی کشیدن .

اِشتِنصاح — نصیحت پذیرفتن - نصیحت قبول کردن - طلب نصیحت کردن .

اِشتِنصار — نصرت و مدد خواستن - طلب یاری نمودن .

اِشتِنطاق — کسی را بسخن واداشتن - باز پرسی و بیرون کشیدن سخنی از کسی .

اِشتِنکاح — ازدواج کردن - تقاضای ازدواج نمودن .

اِشتِنکار — زشت و قبیح دانستن - اظهار بی اطلاعی کردن - منکر شدن - راضی نگشتن .

اِشتِنکاف — خودداری کردن - از روی تکبّر از کاری سر باز زدن - از اجرای امری امتناع ورزیدن .

اِستِواء ـ اِستِئناس

اِستِواء — قرارگرفتن - معتدل و برابر گردیدن - استقرار .

خط استواء — خط یا دائره ای فرضی به دور کمر کرهٔ زمین که آنرا به دو نیمکرهٔ شمالی و نیمکرهٔ جنوبی تقسیم میکند - بزرگترین مدار زمین است و طول جغرافیائی بر آن سنجیده میشود و آن قوسی از خط استواست بین محل تلاقی استواء با نصف النهاری که از رصدخانهٔ گرینیچ در انگلستان میگذرد (نصف النهار مبداء) و محل تلاقی اِستواء با نصف النهاری که از نقطهٔ مورد نظر میگذرد (در شرق یا غرب گرینیچ).

اِستِهانَه — خفیف و خوار و حقیر شمردن .

اِستِهجان — زشت دانستن - مُستَهجَن و قبیح شمردن .

اِستِهزاء — مسخره کردن - کسی را دست انداختن - ریشخند زدن .

اِستِهلاک — نیست کردن - هلاک نمودن .

اِستِهلاک وام — بتدریج وام یا دَین را پرداخت کردن و از بین بردن .

اِستِهلال — ظاهر شدن هلال ماه - هلال ماه را دیدن - ماه نو را جستن - در خشیدنِ چهره - بشدت باریدن - ریختن اشک .

اِستِیجاب — (اِستَوجَبَ) مستحق دانستن - لازم و واجب شمردن .

اِستِیحاش — وحشت داشتن - آزرده و دلتنگ شدن - ترسیدن و رمیدن - اُنس نگرفتن .

اِستِیذان — اجازه خواستن - دستور خواستن .

اِستِیصال — (اِستِئصال) از بیخ و بن برکندن - ریشه کن ساختن - درمانده و بیچاره شدن - بی چیز شدن - ایضاً: ثابت و محکم شدن - ریشه دار گشتن (درخت) - با اصل شدن .

اِستِیضاح — توضیح خواستن - پرسیدن و باز خواستن - وضوح مطلبی را خواستن . دادن .

اِستِیطان — جائی را برای اقامت و سکونت اختیار کردن - مُتَوَطِّن شدن - دل بکاری

اِستِیعار — (اِستَوعَرَ) راه یا مکانی را سخت و دشوار یافتن - چیزی را مشکل یافتن یا دانستن .

اِستِیقاد — (اِستَوقَدَ) شعله ور ساختن - شعله ور شدن .

اِستِیناس — (بکلمهٔ اِستِئناس مراجعه شود) .

اِشتِیناف - اِشرائیل

اِشتِیناف — از سر گرفتن - از نو آغاز کردن - از نو ساختن - از مقامی بالاتر تقاضای رسیدگی بموضوع وحکم مقام اولی نمودن .

اَشحار — افسون ها - جادوها - سحرگاهها (مفرد : سِحر و سَحَر) .

اِسحٰق — فرزند حضرت ابراهیم از ساره که قوم بنی اسرائیل از او بوجود آمده اند (شیخ ثانی) .

اَشحَق — دور - بعید (جمع : سُحْق - مُؤَنَّث : سَحْقاء) .

اَشخی — سخی تر (ین) - بخشنده تر (ین) .

اَشخیاء — بخشنده ها - سخاوتمندان (مفرد : سَخِی) .

اَسَد — شیر نر یا ماده - شجاع و دلیر - نام برج پنجم از بروج دوازده گانه (جمع : اُسُود) .

قَلبُ الاَسَد — وسط تابستان - (مرداد ماه) .

سَهمُ الاَسَد — یا حِصَّةُ الاَسَد یعنی سهم بزرگتر - قسمت بیشتر .

اَسَدُ اللّٰه — شیر خدا (لقب حضرت علی) .

اِسدال — فرو هشتن - پائین کشیدن .

اَسَر — اسیر کردن - با سیری بردن - بند کردن و بستن . (اَسَرَ - یَأسِرُ) .

اَسر — حبس - قوت و قدرت . جمیع - تمام .

بِاَسرِهِ — بتمامی - بتمام و کمال - جمیعاً .

شَدِیدُ الاَسر — بسیار پر قوت - خیلی نیرومند .

اِسراء — شب شدن و بشب رساندن - بشب رفتن و در شب سیر نمودن - در شب سیر دادن .

اِسراء — نام سورهٔ ۱۷ قرآنست که مکیّه میباشد و ۱۱۱ آیه دارد و نام دیگرش سورهٔ بنی اسرائیل است .

اِسرائیل — در تاریخ یهود مینویسند معنایش کسی است که با خدا جنگید و لقب حضرت یعقوب فرزند اسحق میباشد زیرا با خدایانی که عیسو برادرش ساخته بود جنگید و آنها را از بین برد - ولی معنای صحیح این کلمه "بشتاب بسوی خدا" (اسرع - ئیل) بوده است .

اِسرائیل — از ۱۹۴۸ نام کشور یهود است که در اراضی فلسطین بین ممالک مصر و اردن و سوریه و لبنان ایجاد شد .

اِسرار ــ اَسفار

اِسرار (اَسَرَّ - یُسِرُّ) پنهان کردن - مسرور ساختن - مکتوم و پنهان داشتن سر - آشکار کردن ضد.

اِسراع شتافتن - شتاب کردن - بعجله واداشتن.

اِسراف زیاده روی کردن - و لخرجی و تلف کردن مال - خطا کردن - غافل شدن - اوراط و تبذیر.

اِسرافیل یکی از چهار فرشته مقرب که مأمور اعطای حیات بخلق است (بصور اسرافیل مراجعه شود)

اَسرَع سریع تر (ین) - تندتر (ین).

اُسرَه عائله و عشیره - گروه منتسب و مربوط بکار یا موضوعی (جمع : اُسَر).

اَسرِیّار بزرگواران - جوانمردان - مهتران (مفرد : سَرِیّ).

اُسطُقُس (یا اِسطِقّس) اَصل - مادّه - جوهر - ماهیت - هریک از عناصر چهارگانهٔ آب - خاک - باد - آتش (جمع : اُسطُقُسات).

اُسطُورَه افسانه - قصه - سخن پریشان (جمع : اَساطیر).

اُسطُرلاب (اُسطُرلاب) آلت و وسیله ایست که برای اندازه گیری ارتفاع و محل ستارگان بکار میرفته است.

اِسعاد نیک بخت کردن - موفق کردن - یاری دادن - مساعدت و کمک.

اَسعار نرخ ها - قیمت ها (مفرد : سِعر).

اِسعاف برآوردن حاجت - روا کردن - کمک کردن - روی آوردن و قصد نمودن.

اَسَف (اَسِفَ - یَأسَفُ) محزون شدن - متألم شدن - افسوس خوردن - دریغ - حیف - افسوس - ندامت - اندوه و حزن زیاد.

اَسِف (آسِف) نادم - حزین - اندوهگین - پشیمان.

اَسفار مسافرتها - (مفرد : سَفَر).

اَسفار کتابها (کتابهای بزرگ) - فصول تورات (مفرد : سِفر).

اَسفارِ خَمسهٔ تورات پنج فصل یا قسمت اصلی توراة که بترتیب عبارتست از «سفر پیدایش» در بیان خلق جهان و خلقت انسان و انبیاء اولیه. «سفر خروج» در شرح خروج بنی اسرائیل از مصر بهدایت حضرت موسی. «سفر لاویان» در بیان قوانین جزائی و آداب ذبح و قربانی. «سفر اعداد» در شمارش تعداد افراد هریک از اسباط بنی اسرائیل. «سفر تثنیه» در تکرار و لخص مطالب گذشته و احکام دینیه.

اَسْفَل - اِسْلامْبُول

اَسْفَل — پائین‌تر(ین) - پست‌تر(ین) - زیرتر(ین) - منه‌ٔ اَعْلیٰ (جمع : اَسافِل).

اَسْفَلُ اَلْسّافِلین — پائین‌ترین درجات - پست‌ترین جاها - کنایه از طبقه هفتم دوزخ است.

اَسْفَلِ جَحیم — پست‌ترین طبقات جهنم.

اِسْقاء — آب برای نوشیدن دادن.

اِسْقاط — انداختن - انکندن - فرود آوردن.

اَسْقام — اَمراض - بیماریها (مفرد : سُقْم - سَقَم). ↓ اَسْقام *

اِسْکات — ساکت کردن - خاموش کردن - صرفنظر نمودن - منصرف ساختن

اِسْکار — مَست کردن - مشروب الکلی و مُسْکِر دادن.

اِسْکان — جا دادن - در جائی نشاندن - ساکن و بیحرکت کردن - آرام کردن.

اِسْکَنْدَرِیَّه — بندر مهم مصر در ساحل مدیترانه که در قرن چهارم قبل از میلاد بوسیله اسکندر مقدونی بنیان گردید و از مراکز علوم شد و در طول تاریخ مکرر جزو مستعمرات کارتاژ - رم - اعراب - عثمانی - فرانسه و انگلستان درآمد.

اَسْلاف — پیشینیان (مفرد : سَلَف).

اِسْلام — تسلیم شدن - مطیع گشتن - متدین بدیانت اسلام گردیدن - نام دیانت محمدی.

اِسْلامْبُول — یا استامبول شهربندری و عظیم ترکیه بر کنار بُسفور و مدخل دریای مَرْمَره که نام قدیم آن قسطنطنیه بود (بذیل کلمه مراجعه شود) و قبل از آن اسمش بیزانتیوم و مرکز مدنیت بیزانتین از شش قرن قبل از میلاد بود. در ۱۹۳۰ نام این شهر اسلامبول گردید که بقولی بمعنای شهر اسلام است زیرا Polis بمعنای شهر میباشد. در مدارکی هم نوشته اند که این نام با کمی تغییر لفظ از زمان کهن بر این شهر بوده و بیونانی معنای بسوی شهر میداده است. حالیه قریب دو و نیم میلیون جمعیت دارد. حضرت بهاءالله نزدیک چهار ماه، از ۱۶ اگوست تا اول دسمبر ۱۸۶۳ در آن مدینه تشریف داشتند و لوح خطاب به سلطان عبدالعزیز و لوح ناقوس و مثنوی مبارک در آنجا نازل گردید.

* اَشْقاع * به سُقْم مراجعه شود.

اَشلَم ـ اِسمٰعیل

اَشلَم — سالم تر (این) .

اِسمِ اَعظَم — بزرگترین نام خدا (در میان اَسماءالله اسم اعظم "بهاء" میباشد و این مطلب در تفاسیر و شروح مفصلای متقدم نیز آمده است .)

اِسمُ اللهِ الآخِر — لقب جناب قدوس است که آخرین نفسی بودند از حروف حیّ که بحضرت باب ایمان آوردند.

اِسمُ اللهِ الاَوَّل — لقب جناب ملاحسین بشرویه ایست که اولین مؤمن از حروف حیّ بودند .

اِسمُ اللهِ الاَصدَق — لقب جناب ملاصادق مقدس خراسانی میباشد (بذیل کلمهٔ صادق راجعه شود).

اِسمُ اللهِ الجَوّاد — لقب عطائی بآقا جمال بروجردی بود که آنرا حفظ نمود و جمالش تیره و تار شد و قبل از صعودش ، بحضیض نقص نزول نمود و مطرود خدا و خلق گردید .

اِسمُ اللهِ الرَّحیم — لقب اعطائی بآقا سید عبدالرحیم اصفهانی است .

اِسمُ اللهِ الزَّین — لقب جناب زَینُ المقربین است (بذیل کلمه زین المقربین راجعه شود) .

اِسمُ اللهِ المُنیب — لقب جناب میرزا آقا کاشانی است (بذیل کلمهٔ مُنیب راجعه شود) .

اِسمُ اللهِ المَهدی — لقب سید مهدی دَهجی در زمان اقبال و عبودیتش است . ولی در عهد بر عهد نماند و منقلب غُرور پُر شُرور گردید و نقض میثاق الهی کرد و مطرود حق گشت .

اِسمُ اللهِ زاء — منظور جناب زین المقربین است.

اِسمُ اللهِ ص — منظور جناب ملاصادق مقدس خراسانی است (بذیل صادق راجعه شود) .

اَسماء — نام ها (مفرد : اِسم جمع : اَسماء ـ اَسامی ـ اَسام و اَسماءات) .

اَسماء — نام نهمین ماه ۱۹ روزه روزهٔ تقویم بهائی که از ۲۹ مرداد برابر ۲۰ اگوست آغاز میشود.

اَسماءُ حُسنیٰ و صِفاتِ عُلیا — اسم های نیک و صفات عالی ـ منظور اسمها و صفات خداوند است که از صد متجاوز است .

اَسماع — گوش ها (مفرد : سَمع) .

اِسماع — شنوانیدن ـ شمات کردن .

اَشمَر — تیره رنگ ـ گندم گون .

اِسمٰعیل — نام فرزند حضرت ابراهیم (غیر از اِسحٰق) که از هاجر بود و بعربستان هجرت نمود و مُتقرّب شد و حضرت رسول از آن دودمان میباشند (بذیل ذبیح راجعه شود) .

اِشمٰعیل - اَشوٰاء

اِشمٰعیل — نام فرزند ارشد امام جعفر صادق است که در زمان حیات امام معزول شد و بعد فوت کرد ولی گروهی او را جانشین نهائی امام دانسته و فرقهٔ بزرگ اسمعیلیه را بوجود آوردند.

اِشمٰعیل نامان — در این مبارک نیز متعدد ند و بعضاً از مشهور در عهد اعلی و عهد ابهی و عهد عهد میباشند از جملهٔ مشاهیر ایشان در صدر امر جناب سید اسمعیل زواره ای هستند که قسمتی از شرح حالشان در تاریخ نبیل مندرج است و او در بغداد خود را فدای حضرت بهاءالله نمود و دیگر جناب ملا اسمعیل قمی که از مشهورای سبعهٔ طهران میباشند و جناب محمد اسمعیل کاشانی (برادر زنی جناب میرزا جانی) ملقب به ذبیح که سورهٔ الذبح بافتخار ایشان عز نزول یافته است . . .

اسمعیلیّه — مذهبی است هفت امامی در قلب شیعه که معتقد با مامت و رجعت اسمعیل فرزند ارشد حضرت صادق شدند در حالیکه حضرت جعفر در زمان حیات شان اسمعیل را از وصایت عزل نمودند و امامهٔ حیات داشتند که اسمعیل فوت نمود معهذا این گروه قبول نکردند که امام را هم میشود عزل کرد حتی حضور خود حضرت صادق هم عرض نمودند . . . اسمعیلیه خود بفرقه های مختلفه تقسیم شده و در نقاط مختلفه با سامی متفاوته نامیده شده از جمله قَرامِطَه - باطِنیّه سَبعیّه - باطِنیّه - نَعلِیمیّه - فدائیان - صَبّاحیّه - مَلاحِده - خَشیشیّه میباشند که بعضا گروههای مختلف از اسمعیلیه اصلی بودند .

اَشمیٰ — بالاتر (این) - برتر (این) .

اِسناد — نسبت دادن - منسوب کردن حدیثی به کسی - آنچه که بدان استناد کنند و بعنوان سَنَد مقبول شناسند (جمع : اَسانید - اِسنادات) .

* اَسنان ↓ *

اَسِنّه — سرنیزه ها (مفرد : سِنان) - دندانها - عمرها (مفرد : سِنّ) .

اَشنیٰ — روشن تر (این) - آشکارتر (این) - بلندتر (این) - بالاتر (این) .

اَشوَء — بدتر - زشت تر - ناپسندتر .

اَشوٰاء — مَثَل ها - مانندها - برابرها - صحراها (مفرد : شِیّ) .

* اَسنان - اَسِنّه - اَسُنّ * دندانها - عمرها (مفرد : سِنّ) .

اَشواق ـ اِشتِداد

اَشواق — بازارها (مفرد : سُوق) .
اُسُود — شیران (مفرد : اَسَد) .
اَسوَد — سیاه (مونث : سَوداء) .
اِسوِداد — (اِسوَدَّ ـ یَسوَدُّ) سیاه شدن .
اَسوَج — مملکت سوئد است که در شمال غربی اروپا در شبه جزیره اسکاندیناوی است .
اُسوَه — سرمشق ـ مُقتَدی ـ قُدوَه .
اِسهاب — دراز کردن سخن ـ بسیار سخن گفتن .
اَسهام و اَسهُم — سهم ها ـ بهره ها ـ تیرها ـ نیزه ها (مفرد : سَهم) .
اَسهَل — آسان تر (این) ـ سهل تر (این) .
اَسیٰ — اندوه .
اَسیاف — شمشیرها (مفرد : سَیف) .
اَسیف — حزین ـ اندوهگین ـ بنده ـ اسیر (جمع : اُسَفاء) .
ا . س . ا — اشتهارد ـ از توابع طهران در مرتبط با قزوین و کرج .
اِشارات — تعریفات و توصیفاتیکه بحدود وعلمی مقید وبحدود بشری محدود میباشد .
اَشاعِرَه — بذیل "ابوالحسن اَشعَری" مراجعه شود .
اِشاعَه — فاش کردن ـ پراکنده ساختن ـ آشکار کردن خبری .
اَشباح — تن ها ـ کالبدها ـ سایه ها ـ سیاهی ها که از دور دیده شود (مفرد : شَبَح) .
اِشباع — سیر کردن ـ پُر کردن ـ پُر و بسیار .
اَشبال — بچه های شیر (شیر بچه ها) ـ (مفرد : شِبل) .
اَشباه — مانندها ـ مِثل ها (مفرد : شَبَه و شِبه) .
اِشتِباک — بهم درهم شدن ـ داخل یکدیگر گشتن مثل افراد دو لشکر که در مصاف و جنگ داخل صفوف یکدیگر شوند .
اِشتِداد — سخت شدن ـ شدیدشدن ـ استوار شدن ـ شدت ـ استواری .

اِشتِراء - اَشراف

اِشتِراء — خریدن - فروختن .

اِشتِعال — شعله ور شدن - افروخته شدن آتش - شدید شدن غضب - برافروختگی - آتش گرفتن .

اِشتِغال — بکاری پرداختن - باری مشغول شدن - مشوش و مضطرب شدن نکره - سرایت کردن و اثر کردن (سم یا دارو ...) .

اِشتِقاق — شکافتن قسمتی یا نیمه ای را گرفتن - کلمه ای را از کلمه دیگر گرفتن - گرفتن اصل و ریشه کلمه .

اِشتِمال — شامل شدن - احاطه کردن - در برگرفتن .

اِشتِهاء — خواستن - آرزو کردن - میل بغذا داشتن .

اِشتِهار — شهرت یافتن - آشکار شدن - شهرت - نامداری .

اِشتِیاق — شوق داشتن - آرزومند شدن - آرزومندی - شوق .

اَشجار — درختان .

اِشجان — اندوهگین نمودن - محزون کردن - پردرخت شدن باغ .

اَشجان — غم ها - غصه ها (مفرد : شَجَن) .

اَشجَع — دلیرتر (ین) - شجاع تر (ین) .

اَشحَذ — تیزتر - برنده تر .

اَشَدّ — شدیدتر (ین) - قوی تر (ین) - سخت تر (ین) - استوارترین .

اَشِر — مغرور - خودپسند (جمع : اَشِرُون) .

اَشَرّ — شریرتر (ین) - بدتر (ین) .

اِشراب — نوشانیدن .

اَشرار — بدکاران - بدکردارها - اشخاص پرشر (مفرد : شَریر) .

اَشراط — علامت ها - قرارها - الزام ها و تعلیق ها - پیمانها .

اِشراع — راه نشان دادن و بیان کردن - راه ظاهر ساختن - درک بسوی راه گشودن - بلند نمودن - بردی کسی سلاح کشیدن - نیزه را بسوی کسی نشانه گرفتن .

اَشراف — بزرگان - محترمین (مفرد : شَریف) .

اِشراف ـ اَشرَف

اِشراف بلند شدن و بالا برآمدن - از بالا بزیر نگریستن - از فوق مطلع بر کاری شدن - بر کسی شفقت نمودن .

اِشراق برآمدن آفتاب - درخشیدن - روشن شدن - روشن کردن - مجازاً بمعنی الهام .

اِشراق نام مکتب فلسفی افلاطونی و نوافلاطونی در تأکید و تشریح اینکه بر خلاف مکتب مَشّاءِ ارسطو ، درک حقائق معنویه و الهیه بوسیله کشف و شهود و ذوق و اِشراق و الهام بیش از حجت و برهان و علم و استدلال میسّر است . مُروِّج بل مُؤسِّس این مکتب در اسلام و ایران شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق است که در قرن ششم هجری میزیست .

اَشراق شَرق ها - محل های تابش و ظهور نور - انوارِ کِه از هر محل یا روزنه ای و یا شکافی بتابد (مفرد : شَرق) .

اِشراقیّون یا اِشراقیین پیروان و طرفداران عقیدهٔ اِشراق (بشرح فوق) میباشند .

اِشراک مُشرک شدن - شریک دانستن برای خدا .

اَشراک دام ها - تله ها (مفرد : شَرَک) .

اَشربه آشامیدنیها - نوشیدنیها (مفرد : شَراب) .

اَشرَف شریف تر (ین) - بزرگوارتر (ین) - (نام سابق شهر بهشهر) .

اَشرَف (علی اشرف) (سیداشرف) سیّد علی اشرف زنجانی ، جوانی نورانی که در نهایت مظلومیت و استقامت و شجاعت در میدان شهادت فریاد یا بها گشید و در زنجان باین شرف کبری فائز شد .

اُمِّ اَشرَف عنبر خانم والدهٔ مُعظّمهٔ طهین حضرت سید اشرف ، که برای نصیحت فرزند به تبری به سیجن برد ند ولی او به شهادت قلم اعلی بفرزند گفت : « ای پسر در امر الله مستقیم باش . مبادا خوف نمائی و یا از سطوت مشرکین مضطرب شوی » .

میرزا اشرف آبادهای از مبلغین روحانی و نورانی امر الهی متولد بشرویهٔ خراسان و ساکن قریهٔ آبادهٔ که بامر شیخ محمد تقی مجتهد اصفهانی (نجفی) ملقب به ابن ذئب

اَشطار ـ اَشقیاء

در اصفهان شهید شدند و بعد جسد مبارکشان را آتش زدند.

اَشطار — نواحی ـ اطراف (مفرد : شَطر ـ جمعهای دیگر این کلمه در لسان عرب شُطُور و اَشطُر است ـ بمعانی شَطر نیز توجه شود.).

اَشعار — شعرها (مفرد : شِعر).

اَشعار — موی‌ها ـ زُلف‌ها (مفرد : شَعر).

اِشعار — آگاه کردن ـ خبر دادن ـ آموزانیدن (یا آموزاندن).

اِشعال — (اَشعَلَ ـ یُشعِلُ) برافروختن آتش ـ شعله ور ساختن.

اَشعَب — حیوان شاخ داری که فاصلهٔ بین دو شاخش نسبتاً زیاد باشد ـ بهمین تشبیه به شخص چهارشانه با سینهٔ فراخ نیز اطلاق میشود (جمع : شُعُب ـ مؤنث : شَعْباء).

اَشعَب — اَشعَبِ ابنِ جُبَیر، مالکِ عَبدُاللهِ بن زُبَیر، از مالکین عرب و اُدَبای مدینه در زمان رسول الله بود که چون بسیار خسیس و طمّاع بود، هنوز هر شخص پُرطمع و خسیس را با و تشبیه کرده و بکنایه باو اَشعَب میگویند.

اَشعَر — باشعورتر ـ دانا تر ـ شاعرتر.

اَشعَرِیَّه — بذیل « ابوالحسن اشعری » مراجعه شود.

اَشعیاء — یا اِیشایا (به عبری بمعنای یَهُوَه نجات میدهد)، اعظم انبیای بنی اسرائیل بعد از حضرت موسیٰ میباشد که در نیمهٔ دوّم قرن هشتم قبل از میلاد (۷۶۰ تا حدود ۷۰۰ قبل از میلاد) میزیسته است. صحیفهٔ او یکی از ۳۹ صحیفهٔ عهد عتیق است. وی نُبُوّاتی راجع بظهور اعظم در ظهورات قبل نیز دارد.

اِشتِغال — بکار و داشتن ـ مشغول ساختن ـ جائی را گرفتن و تقاضا خب نمودن.

اَشَقّ — دشوارتر ـ سخت تر ـ پرمشقت تر (این).

اَشقیٰ — شقی تر (این) ـ بدبخت تر (این) ـ گمراه تر (این) ـ ظالم تر (این) ـ در فارسی بمعنای سنگدل ترین نیز بکار میرود.

اَشقیاء — ظالمان ـ گمراهان ـ متخلفین از عدالت ـ اشخاص بدبخت (مفرد : شَقیّ).

اَشکال ـ اَضبَحی

اَشکال — صورت‌ها ـ مانند‌ها ـ شبیه‌ها ـ قصدها (مفرد: شَکل).

اِشمِئزاز — (اِشمِئزاز) نفرت داشتن ـ کراهت داشتن ـ ترسیدن.

اَشنَع — مکروه‌تر ـ زشت‌تر (از این) ـ بدتر (از این).

اَشواق — علاقه‌ها ـ رغبت‌ها ـ شوق‌ها ـ آرزومندیها (مفرد: شَوق).

اِشتِهاد — گواه گرفتن ـ شاهد آوردن ـ بشهادت طلبیدن ـ احضار کردن.

اَشهاد — گواهان ـ شاهدها (مفرد: شاهد).

اِشتِهار — معروف کردن ـ مشهور و آشکار ساختن ـ یک ماه گذشتن ـ یکماه در جائی بودن یا ماندن ـ بماه وضع حمل رسیدن و وارد شدن.

اَشهَر — مشهورتر (از این) ـ نامدارتر (از این).

اَشهُر — ماه‌ها (مفرد: شَهر).

اَشهی — مرغوب‌تر (از این) ـ لذیذتر (از این).

اَشیاع — پیروان (مفرد: شیعَة ـ گو اینکه خود کلمه شیعه اسم جمع نیز میباشد).

اَصائل — اصل دارها ـ اَصیل‌ها ـ ریشه دارها (مفرد: اَصیل).

اِصابَة — خطا ننمودن و بهدف زدن ـ وارد آمدن ـ درقول یا عمل یا نظریه درست و صحیح بودن ـ چیزی را صواب و صحیح دیدن ـ از ریشه کندن ...

اِصابَةُ العَین — چشم زدن ـ چشم زخم زدن.

اَصابِع — انگشتان (مفرد: اُصبُع به تثلیث همزه و باء).

اَصابِعُ الرَّحمٰن — انگشتان خدا ـ (حضرت علی میفرمایند قَلبُ المُؤمِنِ بَینَ اِصبَعَینِ مِن اَصابِعِ الرَّحمٰن)

اَصاغِر — کوچکتران (مفرد: اَصغَر).

اِضافَه — (اَضافَ) وارد تابستان شدن ـ داخل فصل تابستان گردیدن.

اَصباح — بامدادان (مفرد: صُبح).

اِصباح — داخل در صبح شدن ـ به بامداد در آمدن ـ شدن ـ روشن شدن (ادواغان) ـ ظاهر شدن (حق).

اَصبَحی — یکی از دشمنان حضرت حسین که در شهید نمودن آن حضرت شرکت داشت.

اُصْبُع ـ اَصْحاب

اُصْبُع (به تثلیث همزه و ب) انگشت (جمع: اَصابِع).

بَیْنَ اِصْبَعَیِ رَبِّکَ درمیان دو انگشت پروردگارت یعنی در قبضهٔ قدرت پروردگارت (این بیان الهی در لوح سلطان است) ـ (به اَصابِعُ الرَّحْمٰن نیز مراجعه شود).

اَصَحّ صحیح تر (این) ـ درست تر (این).

اَصْحاب یاران ـ پیروان ـ دوستان مطیع ـ صاحبان ـ دارندگان (مفرد: صاحِب).

اَصْحابُ الرَّسُول یا صَحابَه باآنهائی اطلاق میشود که در زمان آن حضرت مسلمان شده و بشرف لقای آن حضرت و استماع کلماتشان فائز شده و مسلمان مردند.

اَصْحابُ الشِّمال یاران سمت چپ، در اصطلاح اسلامی مأخوذ از سورهٔ واقعه قرآن بدکاران و اهل جهنم هستند (بذیل کلمات شِمال مراجعه شود).

اَصْحابُ المَشْئَمَه یا اَصْحابُ المَشْئَمَه ـ یاران سمت چپ (بذیل اصحابُ الشِّمال مراجعه شود).

اَصْحابُ الیَمین یاران سمت راست ـ در اصطلاح اسلامی مأخوذ از سورهٔ واقعهٔ قرآن، مؤمنان نیکوکار و اهل بهشت هستند (بذیل کلمهٔ یمین نیز مراجعه شود).

اَصْحابِ حدیث به ذیل کلمهٔ حدیث مراجعه شود.

اَصْحابِ رأی در ذیل کلمهٔ رأی مندرج است.

اَصْحابِ کِساء بذیل «آل عَبا» مراجعه شود.

اَصْحابِ کَهف افسانه اش با حقیقت متفاوت است. در قصه آمده که در زمان شاهی بُت پرست بنام دَقیانُوس، چند مرد خداپرست زندگی میکردند که از ترس پادشاه با یک سگ بغاری پناه میبرند و پادشاه درب غار را بروی آنها می بندد و آنها در غار بخواب میروند تا اینکه سیصد سال بعد وقتی که چوپانی درب غار را باز میکند از خواب بیدار میشوند و یکی از آنها برای خرید بشهر میرود و مردم از ملاحظهٔ پول آنها متعجب شده با پادشاه وقت که مسیحی بوده به غار میروند و معجزهٔ الهی را می بینند و آنگاه آن مردان خوت می کنند... در قرآن یک سوره بنام کهف است و آیات متعددی در وصف آنها آمده و در تفسیر و

اَصحاب - اِصطِلاح

معنای آن آیات نیز سخن بسیار رفته است. حتی بعضی «رَقیم» را اسم سگ آن اصحاب دانسته اند و «قِطمیر» را نام منطقهٔ مربوطه و برخی هم «قِطمیر» را نام سگ آنها تصور کرده اند ... امّا حقیقت امر تعبیر الهیِ حکایت را در «لوح مبارک» در صفحات ۷۱ جلد دوّم و ۱۹ (یا ۲۱) جلد نهم مائدهٔ آسمانی میتوان زیارت نمود - (ببین اصطلاح بذیل کَهف نیز مراجعه شود).

سورة الاَصحاب — از الواح حضرت بهاءالله نازله در ادرنه میباشد و باعزاز جناب میرزا حبیب الله مراغه ای عزّ نزول یافته است و باینجهت نام دیگرش لوح حَبیب است.

اَصحاح - اِصحاح — اصطلاح خاص است برای هر فصل از کتاب مقدس مثل سوره برای قرآن (جمع: اصحاحات).

اَصداف — صَدَف ها (مفرد: صَدَف).

اَصدَق — راستگوتر (این) - راست تر (این) - مخلص تر (این) - دوست تر (این).

اَصدِقا — یاران - دوستان - مخلصان - راستان (مفرد: صَدیق).

اَصر — عهد - گناه - عقوبت (جمع: آصار).

اَصرَح — آشکارتر (این) - صریح تر (این).

اِصطِباح — چراغ افروختن - چراغ خواستن - صبحانه خوردن - صَبوحی خوردن.

اِصطِبار — صبر کردن - شکیبائی نمودن.

اِصطِدام — تصادم کردن - برخورد کردن - بهم برخوردن.

اِصطِراخ — فریاد کشیدن - صریخ برآوردن - ناله کردن - کمک خواستن.

اِصطِفاء — برگزیدن - انتخاب کردن برحسب مُرَجَّح بودن.

اِصطِکاک — بشدت بهم برخوردن - بیکدیگر خوردن - چکاچک (یا چکاچاک یا چاکاچاک) شمشیرها.

اِصطِلاء — با آتش گرم کردن - آتش افروختن و گرم نمودن - افروختن آتش.

اِصطِلاح — صلح کردن و آشتی نمودن - سازش و صلح - اتفاق مردم در وضع کلمه ای و یا معنائی خاص برای یک کلمه - لغتی یا کلمه ای با معنائی خاص بین گروهی از مردم و یا شعبه ای از علوم.

اِصْطِلاَم ـ اُصُوْل

اِصْطِلاَم — از بیخ برکندن ـ قلع و قمع کردن .
اِصْطِناع — اِر به ساختن چیزی کردن ـ اختیار نمودن ـ انفاق و اِطْعام و نیکوئی کردن .
اِصْطِیاد — صید کردن ـ شکار کردن .
اِصْعاد — بالا بردن ـ ترقی دادن .
اَصْعَب — سخت تر (ین) ـ دشوارتر (ین) .
اِصْغاء — گوش دادن ـ گوش فرادادن .
اَصْغَر — کوچکتر ـ خردتر (ین) ـ (جمع : اَصاغِر) .
اَصْفاد — بندها و زنجیرها ـ بخشش ها و عطایا (مفرد : صَفَد) .
اَصْفَر — زرد ـ زرد رنگ .
اِصْفِرار — زرد شدن .
اَصْفیٰ — خالص تر (ین) ـ صاف تر (ین) ـ مُصَفیٰ تر (ین) .
اَصْفِیاء — برگزیدگان (مفرد : صَفِیّ) .
اَصْقاع — نواحی (مفرد : صُقْع) .
اَصْل — ریشه ـ پی ـ بنیاد ـ منشاء ـ شرف ـ عزت ـ اصالت (جمع : اُصُوْل) .
اَصْلِ قدیم — کنایه از مظهر ظهور و امر الهی و از القاب حضرت بهاءالله میباشد .
اَصْلاب — نسل ها ـ ولدها ـ پشت ها ـ نطفه ها (مفرد : صُلْب) .
اَصْلَح — شایسته تر (ین) ـ بهترین ـ صالح تر (ین) .
اَصَمّ — کر ـ ناشنوا .
اَصْنام — بُت ها (مفرد : صَنَم) .
اَصْوات — رأی ها (در انتخابات) ـ صوت ها ـ صداها ـ آوازها (مفرد : صَوْت) .
اَصْوَب — راست تر (ین) ـ صحیح تر (ین) ـ درست تر (ین) ـ صَواب تر (ین) .
اُصُول — بذیل کلمهٔ اَصل مراجعه شود .
عِلْمُ الْاُصُول — یا فَنّ اصول یا اُصُولُ الْفِقْه علمی است که از مدارک و دلائل احکام شرعی بحث میکند .

اُصُول - اِضطِراب

- اُصُول دین — نزد اهل سنت سه است یعنی توحید و نبوت و معاد و نزد شیعه پنج یعنی آن سه بعلاوه عدل و امامت.

اُصُولی ها — اصولی ها (در مقابل اَخباری ها) فقهائی هستند که علاوه بر احادیث و روایات، عقل و اجماع را هم از اصول فقه دانسته و ملاک رأی قرار میدهند.

اَصْهار — دامادها (مفرد: صِهر).

اَصِیل — غروب - بین عصر و غروب (جمع: آصال).

اَصِیل — اصل دار - ریشه دار - صاحب اَصل و نَسَب.

اِضاءَة - اِضاءَة — روشن کردن - درخشان نمودن - روشن شدن.

اِضاعَة — ضایع و تباه کردن - از دست دادن - مهمل و بیکار گذاشتن.

اَضالِیع — دنده ها (مفرد: ضِلع).

اَضالِیل — خطاها - اشتباهات (مفرد: اُضْلُولَة).

اِضْجار — اندوهگین و ملول کردن - دلتنگ و ناراحت کردن.

اَضْحیٰ — عید قربان یعنی دهم ذیحجه که حجاج در مکه و سایر مسلمین در ممالک خویش قربانی میکنند (جمع: ضُحیٰ مؤنث: ضَحیاء).

اَضْداد — چیزهای مخالف با یکدیگر - اشخاص ناموافق (مفرد: ضِدّ).

اَضَرّ — مضرترین - زیان آورتر (از) - ضرر دارتر (از).

اِضْرار — گزند رساندن - زیان رساندن - مجبور کردن بکاری - کور شدن - شتافتن...

اَضْرار — زیانها - شدت ها - (مفرد: ضَرَر - ضَرّ - ضُرّ).

اَضْراس و ضُرُوس — دندانها (مفرد: ضِرْس).

اِضْرام — شعله ور ساختن - برافروختن - آتش زدن.

اِضْطِجاع — به پهلو خفتن - پهلو بر زمین نهادن (ثلاثی ۱: ضَجَعَ)

اِضْطِراب — (ثلاثی: ضَرَبَ) پریشان شدن - منقلب شدن - غمگین شدن - لرزیدن - بر موج گردیدن - مختل و بی نظم گشتن - یکدیگر را زدن - بهم خوردن.

اِضْطِرار - اَضْیاف

اِضْطِرار (ثلاثی: ضَرَّ) بیچاره و محتاج نمودن - ملجی ساختن - بیچاره شدن و ملجی گشتن.

اِضْطِرام (ثلاثی مجرد: ضَرَمَ) افروخته شدن - مشتعل گشتن.

اِضْطِهاد (ثلاثی مجرد: ضَهَدَ) قهر و جبر کردن - در فشار و شکنجه قرار دادن - اذیت و آزار کردن (مخصوصاً بعلت اختلاف عقیده و شئونی مانند آن).

اِضْعاف ضعیف و سست کردن - دو برابر کردن.

اَضْعاف چندین برابر، چندین دو برابر (مفرد: ضِعْف یعنی دو چندان و زیاده).

اَضْعَف ضعیف تر (این) - ناتوان تر (این).

اَضْغاث مختلط و پریشان و نامنظم - نامرتب و مخلوط و بی نظم - دسته های گیاه (خشک یا تازه) (مفرد: ضِغْث).

اَضْغاث اَحْلام خوابهای آشفته و در هم و بدون معنی و تعبیر - مطالب و حکایاتِ غیر واقع و دور از حقیقت را باین اصطلاح تعبیر میکنند.

اَضْغان حقدها - حسدها - کینه ها - نواحی - اَمیال - اَشواق - دامنه ها - (مفرد: ضِغْن).

اَضَلّ گمراه تر (این).

اَضْلاع و اَضْلُع استخوانهای پهلو - دنده ها - کناره ها (مفرد: ضِلْع).

اِضْلال گمراه کردن - از راه حق خارج نمودن.

اِضْمار مطلبی را پیچیده و نامفهوم گفتن - در ضمیر نگهداشتن - در دل مخفی داشتن - بشدت لاغر و ضعیف کردن . . .

اِضْمِحْلال نیست شدن - تباه شدن - نیستی و نابودی.

اِضْناء رنجور و لاغر ساختن (آنچه که بیماری میکند) - ملازمِ بستر ساختن.

اِضْواء روشنی ها - نورها (مفرد: ضَوْء).

اِضْهاد ظلم کردن - جور و ستم نمودن.

اَضْیاف میهمانها (مفرد: ضَیف).

اِطاقَه - اِطلاق

اِطاقَه — قدرت وتوانائی یا طاقت وتاب امری را داشتن .

اِطالَه — طولانی نمودن - طول دادن - بدرازا کشیدن یا کشاندن .

اَطالَ اللّٰهُ ... — خداوند طولانی فرماید ...

اَطباع — سرشت ها - مِنهاج ها - طَبع ها (مفرد : طَبع) .

اَطباق — پوشش ها - ظرف ها - طبقه ها - مرتبه ها (مفرد : طَبَق).

اِطراء — ستودن - به نیکی وصف کردن - مبالغه در مدح نمودن .

اِطراد — دستور طرد دادن - دور کردن - راندن شخصی.

اِطراق — سر را فرو افکندن - سکوت کردن چشم پوشیدن ...

اَطرِق کَرَیٰ — کَرَیٰ مرغ کوچکی است .یعنی ای کَرَیٰ سر خود را پائین .بینداز زیرا از تو بزرگتران هستند . این مَثَل در وقتی گفته میشود که با وجود اشخاص مهم ومحترم اشخاص پست ومردمان نالایق بخواهند خودنمائی کنند وزمام امور را بدست گیرند درچنین وقتی میگویند اَطرِق کَرَیٰ اِنَّ النَّعامَةَ فِی القُریٰ . (نقل از معانی لغات جلد دوم اذکار المتربین) - در "منتهی الارب" و در "محیط المحیط" با توجه بمعانی لغوی "اطرق" "کری" و "نعامه" تعابیر دیگری ملاحظه میشود که دور از تعبیر حضرت اشراق خاوری نیست و نه با آن زیبائی .

اِطعام — خوراک دادن - طعام دادن - رزق دادن - ثمر دادن درخت - به ثمر رسیدن ومیوه دادن - پیوند کردن .

اِطفاء — خاموش کردن - فرونشاندن آتش .

اِطفاح — پُر کردن - لبریز کردن .

اَطفال — بچه ها - کودکان - خردسالان (مفرد : طِفل) - (طِفل معانی دیگر هم دارد).

اَطفال باغ — نهال ها - درختهای نورسیده. - نونهالان.

اِطلاق — رها کردن - گشودن - روان کردن - رهائی - آزادی وآزاد کردن - مطلق - محض - بمعنای خاص کلمه.

اِظلال ــ اَظلال

اِظلال — مُشرِف بودن - نزدیک بودن (زمان) - حَلال و باطل دانستن (خون کسی) غالب و نائق شدن (در مورد حَقّی) - بازیت و آزار را ادامه دادن - آگاه گردیدن.

اَطلال — نشانه ها و آثار ساختمانها - بامیانده های بلند از ساختمانهای خراب شده - کالبدها (مفرد : طَلَل).

اِطّاع — بطمع انداختن - آزمند کردن.

اِطناب — دراز کردن سخن - (طویل شدن (مجازی نها) - ادامه دادن و طولانی کردن - زیاده روی در اوصاف و توضیحات (در نثر و نظم) - (خلاف ایجاز) پشت سرهم رفتن.

اَطناب — طنابها - ریسمانها - بندهای محکمی که خیمه را بدان استوار می کنند - در کنایه به کُنده و زنجیر نیز اطلاق شده است. (مفرد : طُنُب).

اَطواد — کوهها (مفرد : طَوْد).

اَطوار — انواع - اَشکال - حالات - چگونگی ها - حدّها - قدرها (مفرد : طَوْر).

اَطواق — گردن بندها (مفرد : طَوْق).

اَطوَد — محکمتر (ین) - شامخ تر (ین).

اَطوَل — طولانی تر (ین) - دراز تر (ین).

اَطهار — پاکان - (مفرد : طاهِر).

اَطهَر — پاک تر (ین) - پاکیزه ترین - پاک و پاکیزه.

اَطیاب — عِطرها - بوهای خوش (مفرد : طِیب).

اَطیار — پرنده ها (مفرد : طائر).

اَطیَب — پاکیزه تر (ین) - خوشبوتر (ین) - (جمع : اَطایِب).

اَظفار — ناخن ها (مفرد : ظِفْر - ظُفْر).

اِظلال — سایه انداختن.

اَظلال — سایه ها - شب ها ... (مفرد : ظِلّ. بذیل همین کلمه مراجعه شود) ایضاً اَظلال جمعِ ظَلَل بمعنای آب راکد پای درختان نیز میباشد ...

اِظلام - اِعتِبار

اِظلام — تاریک کردن - در تاریکی شدن - تاریک گردیدن .

اَظلَم — تاریک تر (ین) - خیلی تاریک وظلمانی .

اِظهار — آشکار کردن - پدیدار کردن - بیان کردن - مُطّلع ساختن . . .

اَظهَر — آشکار تر (ین) - ظاهر تر (ین) - نمایان تر (ین) .

اَظهَرُ مِنَ الشَّمسِ — روشن تر و نمایان تر از آفتاب .

اَعاجِم یا اَعجَمُون — غیر عرب ها (مفرد: اَعجَم) .

اَعاجیب — بکلمهٔ اُعجُوبَه مراجعه شود .

اِعادَه — برگرداندن - بازگردانیدن - از سرگرفتن - عادت ساختن - تکرار کردن .

اَعادِی — دشمنان . (مفرد: عَدُوّ جمع: اَعداء جمع الجمع: اَعادِی) .

اِعاذَه — حفظ کسی را خواستن - پناه خواستن .

اَعُوذُ بِاللّٰهِ — پناه میبرم بخدا (ولی اَعُوذُ از باب اِعاذَه نیست بلکه متکلم وحده مضارع از ثلاثی عَوذ میباشد) .

اِعاشَه — زندگی کردن - روزی و وسیله زندگی فراهم کردن - روزی بخشیدن .

اِعافَه — به آمدن - کراهت داشتن - ناخوش آیندی .

اَعاصِیر و اَعاصِر — گردبادها (مفرد: اِعصار) .

اَعاظِم — بزرگان - بزرگتران (مفرد: اَعظَم) .

اَعالی — اشخاص بلند قدر - اشخاص بلند مرتبه (مفرد: اَعلیٰ) .

اِعانَه و اِعانَت — یاری کردن - کمک کردن

اَعباء — بارهای سنگین - وزن ها - مِثل ها - مانندها (مفرد: عِبء) .

اَعتاب — درگاه ها - آستانهای خانه (مفرد: عَتَبَه) .

اِعتاق — (اَعتَقَ) آزاد نمودن از بندگی - آزاد نمودن غلام - صُلح کردن مال .

اِعتِبار — عبرت گرفتن - پند گرفتن - منظور نمودن و حساب گرفتن - تعجب کردن قیاس عقلی (در فارسی بمعنای اعتماد و اطمینان - آبرو و قدر و منزلت بکار میرود) .

اِعْتِداء — اِعْداد

اِعْتِداء — ستم کردن - بیداد کردن - ظلم کردن - بحق کسی تجاوز و تعدّی کردن .

اِعْتِداد — در شمار آوردن - حساب کردن - بشمار آمدن .

اِعْتِذار — عذر خواستن - شکایت نمودن .

اِعْتِراء — عارض شدن (مثل بیماری) - پیش آمدن - رسیدن .

اِعْتِراض — ایراد گرفتن - قبول نکردن - عرضه کردن - منع کردن . . . (در فارسی بمعانی عیب گرفتن - ایراد گرفتن - تعرّض نمودن بیشتر استعمال میشود .)

اِعْتِزار — عذر خواستن - احترام نمودن .

اِعْتِزال — کناره گیری کردن - گوشه نشین شدن - گوشه گیری .

اِعْتِساف — ظلم و ستم کردن - از راه حق منحرف شدن - ظلم و ستم .

اِعْتِصاب — گرد شدن و تشکیل جماعت دادن - (حالیه بمعنای دست از کار کشیدن و امتناع ورزیدن).

اِعْتِصام — خود را از گناه باز داشتن - خود را منع کردن - متوسل و ملتجی شدن - گرفتن و چنگ زدن .

اِعْتِضاد — قوّت یافتن - کمک و پشتیبانی .

اِعْتِکاف — گوشه گیری - عزلت - در جائی مثل مسجد برای عبادت مقیم شدن .

اِعْتِلاء — بلند شدن - بلند پایه و عالی گردیدن - بلندی - ارتفاع - غلبه .

اِعْتِلال — مریض شدن - علت و عذر آوردن - بکاری مشغول بودن - بیماری ناخوشی

اِعْتِلال — کلمه ای که یک یا دو حرف علّه (و - ا - ی) داشتن .

اِعْتِناق — قبول کردن و بعهده گرفتن - گردن نهادن - دست بگریبان شدن - دست بگردن یکدیگر انداختن - بشدت گرفتن و اخذ کردن .

اِعْجاب — کسی را بشگفت آوردن - عجیب دانستن - در عجب شدن و متکبّر گردیدن .

اِعْجاز — عاجز ساختن - عاجز یافتن - کاری را انجام دادن که سایرین از انجامش عاجز باشند .

اَعْجاز — معجزه ها - بُن ها - بیخ ها - شالیزها (مفرد : عُجُز - عُجَز - عَجز) .

اَعْداء — دشمنان (مفرد : عَدُوّ) .

اِعْداد (اَعَدَّ - یُعِدُّ) — آماده و مهیا کردن - ذخیره ساختن و تهیه دیدن .

اَعداد — اَعراق

اَعداد — عَدَدها - رَقَم ها (مفرد : عَدَد) .

اِعدام — نیست کردن - نابود کردن - اجرای حکم قتل نمودن .

اَعدام — نیست ها - عَدَم ها - نبودن ها (مفرد : عَدَم) .

اَعدَل — معتدل تر (این) - عادل تر (این)

۱- اَعذار (۲- اِعذار) — ①عُذرها - بهانه ها (مفرد : عُذر) ②اِعذار : عذر آوردن .

اَعذَب — گوارا تر - بسیار گوارا - شیرین .

اِعراب — (اَعرَبَ) واضح کردن معنی - بیان نمودن - مراعات قواعد لسان کردن - کلمه ای را عربی نمودن - علامت صدای حرف آخر کلمات را گذاشتن.

اِعراب — صدای حرف آخر کلمات در جمله ها و عبارات - ایضاً : اعراب گذاری به گذاشتن علامت صدای تمام حروفِ کلمات اطلاق میشود .

اَعراب — عَرَب ها (مفرد : عَرَب) .

اَعرابی — یک شخص عَرَب .

اَعراش — عَرش ها .

اَعراض — عَرَض ها - اُمور بی دوام و بی بقا و بی ثبات و غیر قائم بذات است (مفرد : عَرَض)

اَعراض — پهناها - عَرض ها - گشایشها - غنائم - وسعت ها . متاع ها - عطایا (مفرد : عَرض)

اِعراض — رو برگرداندن - اجتناب و کناره گیری کردن - ظاهر شدن - عریض گردن.

اَعراض — آبروها - شرف ها - جسدها - نَفس ها ... (مفرد : عِرض) .

اِعراف — واقف کردن - شناساندن .

اَعراف — محلی بین بهشت و جهنم - نوعی درخت خرما - بالا و درای آنچه مرتفع است مثل کوه و ابر...

اعراف — نام سورهٔ ۷ قرآنست که مکیّه میباشد و ۲۰۶ آیه دارد .

اَعراف — بذیل کلمهٔ عُرف مراجعه شود و بمعانی مفردِ اَعراف توجه گردد .

اِعراق — ریشه دار شدن - اصیل و شریف و کریم گردیدن .

شَرَفِ اِعراق — شرف اصل و نَسَب - شرف خانوادگی و ریشه ای .

اَعْراق ـ اَعْقَل

اَعْراق — رگها - وَریدها - ریشه‌ها - اَصل‌ها (مفرد : عِرْق).
اَعْرَج — مرد لنگ (لقب ملا محمد جعفر نراقی که از نسل لنگ بود).
اَعْرَف — داناتر (این) - آگاه‌تر (این) - معروف‌تر (این).
اَعَزّ — گرامی‌تر (این) - عزیزتر (این).
اَعِزّاء — مردم عزیز دارجمند و شریف و مکرم (مفرد : عَزیز).
اِعْزاز — تکریم کردن - بزرگ داشتن - عزیز گردانیدن و داشتن - عزت - احترام.
اَعْزَب — کسیکه ازدواج نکرده - مرد بی زن (جمع : عُزّاب و عُزّاب).
اَعْزَل — بی سلاح - کسیکه حربه‌ای ندارد - ابر بی باران (جمع : اَعْزال).
اَعِزَّه — جمع دیگر عَزیز و مانند اَعِزّاء بمعنای مردم عزیز دارجمند و مکرم است.
اِعْسار — تنگدست شدن - درعسرت افتادن - تنگدستی - درویشی و فقر.
اَعْشاب — گیاهان تر (غیر خشک) (مفرد : عُشْب).
اَعْشار — یک دهم‌ها - ده یک‌ها (مفرد : عُشْر).
اَعْصار — زمانها - دوره‌ها - روزگار (مفرد : عَصْر).
اَعْضاد — بازوها (مفرد : عَضُد).
اِعْطاء — بخشیدن - عطا کردن.
اِعْطاش — تشنه کردن.
اَعْطاف — کناره‌ها - جوانب - پهلوها (مفرد: عِطْف).
اِعْظام — بزرگ داشتن - بزرگ کردن - بزرگداشت.
اَعْظَم — بزرگتر (این) - عظیم‌تر (این) - فخیم‌تر (این) بسیار بزرگ و عظیم و شریف.
اِعْفاء — معاف کردن - معافیت دادن - رفع مرض یا شر کردن - بخشیدن.
اَعْفاج — روده‌ها (مفرد : عَفَج - عِفْج - عَفِج).
اَعْقاب — فرزندان - بازماندگان - نوادگان - پاشنه‌های پا (مفرد : عَقِب).
اَعْقَل — عاقل‌تر (این) - بسیار عاقل و خردمند.

اِعلاء — اِمتناء

اِعلاء — بالابردن - بلندرتبه نمودن - ترفیع - عُلُوّ - رفعت - ارتفاع .

اِعلام — آگاه ساختن - خبردادن - علامت گذاشتن.

اَعلام — پرچم ها و رایت ها - پیشوایان و بزرگان - اسامی خاص - نامهای خاص اشخاص و اَمکنه - شاهیر و معاریف (مفرد : عَلَم) .

اَعلام محدوده — منظور علمای مُتَحَجِّر و محدود الفکر و تنگ نظر و اسیر تعصبات و توهّمات و عادات و رسومات مانعه از درک حقائق عالیه و محروم از عرفان حقائق مُجَرَّدهٔ الهیه میباشند

اَعلاهُ اللّٰهُ — خداوند او را بلندگرداند و رفیع فرماید .

اَعلَم — (داناتر این) - عالم تر (این) .

اَعلیٰ (*) — (بالاتر این) - بلندتر (این) - فراز و بالای هر چیز (اسم تفضیل است و مؤنث آن عُلیٰا و عُلیا و جمع آن عُلیٰ و عُلیاء میباشد) *

حضرت اَعلیٰ — یکی از اَلقاب حضرت باب است (بذیل کلمهٔ باب مراجعه شود) .

اَعلَی اللّٰهُ — خداوند بلندمرتبه فرماید .

اَعَم — عام تر - عمومی تر - شامل تر - گروه کثیر .

اِعماء — کور کردن - کوریا منتن .

اِعمار — آباد کردن - آبادیا منتن - غنی ساختن - برای همیشه بخشیدن و عطا کردن .

اَعمار — عُمرها - دورانهای زندگی - سالها (مفرد : عُمر) .

اِعمال — بکار بستن و بکار بردن - بعمل درآوردن - بکار داشتن .

اَعمام — عَمُوها (مفرد : عَمّ که بمعنی جمعیت کثیر نیز میباشد) .

اَعمِدَه — ارکان - پایه ها (مفرد : عَمُود) .

اَعمیٰ — کور - نابینا (جاهل - نادان) (اَفعَلِ وصفی) - (جمع : اَعماء - عُمیان - عُمی) .

تقلید اَعمیٰ — تقلید کورکورانه .

اِمتناء — (اَمتَنَّ) اذیت و آزار کردن - ذلیل و حقیر نمودن - در اسارت نگاهداشتن - عنوان برای کتاب اختیار نمودن .

(*) سُورَةُ الاَعلیٰ — سورهٔ ۸۷ قرآنست که مکیّه میباشد و ۱۹ آیه دارد .

اَعناق – اِعْبِرار

اَعناق — گردن ها (مفرد : عُنُق) .
اَعْنَق — گردن دراز (جمع : عُنُق) .
اَعِنَّه — مهارها - لگام ها (مفرد : عِنان) .
* اَعْوام — سالها (مفرد : عام) . * أعني ↓
اَعْوان — یاران (مفرد : عَون) .
اَعْوَج — کج - متمایل بیک سمت - بدخو .
اِعْوِجاج — کجی - کج شدن .
اَعُوذُ بِالله — پناه میبرم بخدا .
اَعْوَر — مردِ یک چشم - کسیکه فقط یک چشم سالم دارد (جمع : عُوْر، عُوْران - عِیْران) .
اَعْهاد — دوره ها - عصرها - زمانها (مفرد : عَهْد) .
اِعْیاء — عاجز کردن - رنج و تعب شدید .
اَعْیاد — جشن ها - روزهای فرخنده و مبارک (مفرد : عید) .
اَعْیان — بزرگان - برگزیدگان - اَشراف - ذات ها - برادرانی (مفرد : عَیْن)
اَعْیان — در فلسفه بمعنای وجودات خارجی است اعم از جوهر و یا عَرَض . عُرَفاء به صُوَرِ عِلْمِیّه و حُکَماء به ماهیّاتِ اشیاء اعیان میگویند .
اَعْیُن — چشم ها - چشمه ها (مفرد : عَیْن) .
اِغاثَة — بفریاد کسی رسیدن - اعانت و کمک کردن - پناه دادن - فریاد رسی .
اِغارَة — (اَغارَ - یُغیرُ) غارت کردن - تاراج کردن .
اَغالیط — آنچه که پُر غلط باشد - آثار پر غلط و پر اشتباه (مفرد : اُغْلُوطَة) .
اَغانی — سرودها - آوازها - آنچه که بدان ترنم و تغنی کنند (مفرد : اُغْنِیَة) .
اَغْبَر — خاک آلود - خاکی (رنگ خاکی) - گرگ - شدید - گذرنده و گذران .
بِساطِ اَغْبَر و کُرَهِ اَغْبَر — کره خاک - زمین .
اِغْبِرار — بخاک آلوده شدن - تیره و گرد آلود شدن - تیرگی - کدورت .

---

* أعني * مأخوذ از عربی و بمعنای : منظورم اینستکه - یعنی - مقصود آنکه - مقصدم اینستکه .... میباشد .

اَغْبِیاء — اَغِرّه

اَغْبِیاء - اَغْباء نادانان - کم خردان (مفرد : غَبیّ) .
اِغْتِباط شاد و خوشحال شدن - از نعمت مسرور گشتن .
اِغْتِراب غریب و مسافر گشتن - از یار و دیار دور گشتن .
اِغْتِرار مغرور شدن - فریفته شدن - فریفتگی - بغفلت افتادن .
اِغْتِراف با دست آب برداشتن برای آشامیدن وغیره .
اِغْتِسال غسل کردن - سر و تن شستن - عطر زدن و بدن خوشبو کردن .
اِغْتِصاب غصب کردن - بزور گرفتن .
اِغْتِفار عفو کردن - آمرزیدن - بخشیدن گناه .
اِغْتِماس فرو رفتن در آب - فرو رفتن .
اِغْتِمام غمگین و محزون شدن .
اِغْتِنام غنیمت شمردن - غنیمت دانستن .
اِغْتِیاب غیبت کردن - پشت سر کسی بد گفتن .
اِغْتِیاظ (اِغْتاظَ) غیظ کردن - خشم نمودن بر کسی - غضب کردن .
اِغْتِیال (اِغْتالَ) در خفا کشتن و از بین بردن - بخدعه و فریب بخلوت بردن و کشتن .
اَغَرّ سفید - نیکو - نیکوکار - شریف (جمع : غُرّ و غُرّان مؤنث : غَرّاء) .
اِغْراء تحریک کردن - برانگیختن - فریب دادن و فساد کردن .
اِغْراب (اَغْرَبَ) بمغرب شدن - غریب و عجیب آوردن - عجیب و دور از فهم گفتن .
اِغْراس کاشتن .
اَغْراس درخت ها - نهال ها (مفرد : غِرْس) .
اَغْراض نشانه ها - مقاصد - اندیشه های بد و دشمنی ها (مفرد : غَرَض) .
اِغْراق غرق کردن - مبالغه کردن - رسیدن با فراط .
اَغْرَب عجیب تر - غریب تر - شگفت تر .
اَغِرّه مغروران - جوانان بی تجربه (مفرد : غِرّ) .

اِغْشاء – اِغْواء

اِغْشاء — پوشانیدن ـ مستور ساختن و پنهان داشتن .

اَغْصان — شاخه‌ها ـ فرزندان و فرزند زادگان ذکور حضرت بهاءالله یعنی شاخه‌های شجرهٔ الهیه (مفرد : غُصن) ـ بذیل کلمهٔ غُصن نیز مراجعه شود .

اِغْفاء — چشم پوشی کردن ـ پوشیدن چشم بر هم نهادن و سکوت کردن .

اِغْفال — گول زدن ـ فریب دادن ـ غافل کردن ـ نامل خواندن .

اَغْشِیَه — پرده‌ها ـ پرده‌های پوششی و درونی بدن ـ غلاف (مفرد : غشاء)

اَغْفَل — غافل‌تر (این) ـ بی‌خبرتر (این) ـ فراموشکارتر (این) ـ بی‌توجه‌تر (این) .

اِغْلاق و تَغْلیق — درب را بستن ـ مسدود نمودن ـ بستن ـ مشکل و پیچیده نمودن کلمات و معانی .

اِغْلال — محصول دادن ـ دَخل رساندن ـ خوار و بار بخشیدن ـ روئیدن و در دیانتِ ملّات ـ تیز نگریستن ـ خیانت کردن ـ نسبت خیانت دادن .

اَغْلال — زنجیرها یا بند هائی که به گردن یا دستهای زندانیان می بندند (مفرد : غُلّ)

اُغْلُوطَه — بذیل اَغالیط مراجعه شود .

اَغْمار — اشخاص نادان و بی تجربه ـ اشخاص غیر مُجرَّب (مفرد غِمْر بتثلیث غین) .

اَغْلی — شدیدتر (این) ـ گران‌تر (این) ـ کاری‌تر (این) .

اِغْماء — بیهوشی ـ بیهوش شدن ـ مدهوش گشتن .

اِغْماس — فرو بردن (بزیر آب) ـ داخل کردن (غَمَسَ در این معنی خود متعدی است) .

اِغْماض — چشم بر هم گذاشتن ـ بستن چشم ـ چشم پوشی از حقیقت .

اِغْناء — (اَغْنی ـ یُغْنی) بی نیاز کردن ـ توانگر ساختن ـ غنی نمودن ـ کفایت کردن .

ما اَغْنی عَنْه — بی نیاز نکرد او را ـ نفعی نرساند باو و نمایده ای نبخشید او را .

اَغْنام — گوسفندان (مفرد : غَنَم) ـ در اصطلاح و ادب اشخاص مظلوم و مؤمن را به انعام و خداوند را به شبان و ظالمان را به گرگان تشبیه می کنند .

اَغْنی — غنی‌تر (این) ـ بی نیازتر (این) .

اِغْواء — فریفتن ـ گمراه ساختن ـ گول زدن و از راه بدر بردن .

اَغْیار – اِنْتِضاح

اَغْیار — دیگران - سایرین (مفرد : غیر - غیر درعربی معانی دیگر هم دارد) .

اُفٍ — ای حسرت و افسوس (اسم فعل میباشد و درمقام بیزاری و حزن و اسف و حسرت بکار برده میشود) .

اِفاده — فایده رسانیدن - عطا کردن - ایضاً: گرفتن و اکتساب کردن (مال، علم...).

اِفاضات — فیض ها - بهره ها - بخشش ها و فیض های معنوی (مفرد : اِفاضَة) .

اَفاضِل — اَفْضَل ها - برتران (مفرد : اَفْضَل) - ایضاً درفارسی : فُضَلاء و دانشمندان .

اِفاضَه (درعربی اِفاضَة) — فیض رساندن - بهره دادن - درسخن یا حدیث وارد شدن - فیض رسانی .

اَفاعی — مارهای سمّی (مفرد : اَفْعی) .

اَفاعیل — کارها - عمل ها (مفرد : فِعْل جمع : اَفْعال جمع الجمع : اَفاعیل) .

اِفاقَه — بهبود یافتن - بیدار شدن - بهوش آمدن (از مستی و بیخبری) - عاقل شدن (بعد از جنون) - تَنَبُّه و آگاه شدن - بهبودی .

اَفاک — دروغگو - تهمت زننده .

اَفْئِدَه — قلب ها - عقول - وجدانها ... (مفرد : فُؤاد) .

اِفتاء — فَتْوی دادن - حکم در رأیِ شرعی و فقهی دادن .

اِفْتِتان — در فتنه افتادن - در فتنه قرار دادن - مفتون شدن (در فارسی بمعنای امتحان و گاهی مترادف با آن استعمال میشود) .

اِفْتِراء — تهمت زدن - درحق کسی دروغ بزرگ گفتن - بهتان (درعربی معانی دیگر هم دارد).

اِفْتِرار — خندیدن - تبسم کردن - درخشیدن و برق زدن .

اِفْتِراس — کشتن و دریدن شکار - انگشتن شکار .

اِفْتِراض — فریضه قرار دادن - واجب ساختن - مقرض شدن - نوعی استدلال .

اِفْتِراق — از یکدیگر جدا شدن و هریک براهی رفتن .

اِفْتِضاح — آشکار شدن (معایب و بدیها) - فاش گشتن و شهرت یافتن - (درفارسی بمعنای رسوا و بدنام شدن و رسوائی و بدنامی نیز متداول است) .

اِفتِقاد – اِفشاء

اِفتِقاد — از دست دادن وگم کردن ـ گمشده راجستن ـ جستن وطلب کردن (در فرهنگهای فارسی بمعنای دلجوئی ومهربانی هم ذکر شده است).

اِفتِقار — فقیرشدن ـ نیازمند ومحتاج گشتن ـ احتیاج باری یا کاری یا حالتی پیدا کردن.

اِفتِکار — فکر کردن ـ تأمل کردن.

اِفتِکاک — ازگرو درآوردن ـ از هم جدا شدن.

اِفحام — باحجت ودلیل ساکت کردن ـ منقطع شدن نفس (از فرط یا شدت گریه خصوصاً در بچه ها) ـ مانع شدن (بذیل اِفهام نیز مراجعه شود).

اَفحَش — ناهنجارتر (این) ـ آشکارتر (این).

اَفخَم — بزرگتر (این) ـ عالی تر (این) ـ باعظمت تر (این).

اَفدان — ساختمانهای بلند ـ عمارات عالی ـ قصرها (مفرد: فَدَن).

اَفرائیم — نام فرزند حضرت یوسف ویکی از اَسباط دوازده گانه بنی اسرائیل (اَسباط حضرت یعقوب) گردید وسَموئیل هم از این سِبط بود.

اِفراح — شادمان ومسرور گردانیدن ـ ایضاً: محزون ودلگین کردن ـ سنگین آمدن (قرض وبدهی ها).

اَفراح — شادمانیها (مفرد: فَرَح).

اِفراز — جداکردن ـ تقسیم کردن ـ ازحال شرکت درآوردن وسهم هر ذی سهم را جدا نمودن (خصوصاً در مورد املاک).

اِفراض — جیره ومقرری بکسی دادن ـ جیره معین نمودن ـ عطا کردن.

اِفراغ — ریختن ـ (انازل کردن) ـ خالی وتهی کردن ـ درقالب ریختن.

اِفریدوس — فردوس ـ بهشت.

اِفساد — فاسدکردن ـ فاسدشدن ـ فتنه وفساد برپاکردن.

اَفسَد — فاسدتر (این) ـ تباه تر (این) ـ تباه کارتر (این).

اَفسَق — فاسق تر (این) ـ نابکارتر (این) ـ بدکارتر (این).

اِفسوس Ephesus — شهر تاریخی وباستانی درشرق اِزمیر با خرابه های معبد دیانا (آرتمیس) ودنار کهف ...

اِفشاء — فاش کردن ـ آشکار کردن ـ پراکنده ساختن.

اَفْصَح ــ اَفْلاطُون

اَفْصَح — فصیح تر (ین) ـ خوش بیان ترین ـ رساتر در بیان تر و گویاتر .

اِفْضاء (اَفْضی ـ یُفْضِي) — وسیع گردانیدن ـ آگاه کردن ـ رسیدن و منتهی شدن ـ فقیر شدن ـ وسیع شدن .

اِفْضاح — روشن کردن و ظاهر ساختن ـ طلوع کردن .

اِفْضال — نیکوئی و بخشش کردن (بخشش حق) ـ برتر و افضل شدن ـ برتری داشتن ـ افزون کردن ـ زیاد نمودن .

اَفْضَل — بالاتر در علم یا حَسَب ـ فاضل تر ـ افزونتر (ین) ـ برتر (جمع : اَفاضِل) .

اِفْطار — باز کردن روزه با خوردن یا آشامیدن یا سایر مُفْطِرات .

اَفْطَح — شخصی که بینی یا سرش پهن باشد . (مؤنث : فَطْحاء) .

اَفْطَح — لقب عبدالله فرزند امام جعفر صادق که بعد از رحلت امام، گروهی معتقد شدند که چون اسمعیل فوت کرده همین عبدالله امام است .

اَفْطَحِیَّه — پیروان عبدالله افطح فرزند امام جعفر صادق که او را بعد از رحلت حضرت جعفر، امام دانستند و فرقه اَفْطَحِیَّه را بوجود آوردند .

اَفْظَع — فَظیع تر ـ زشت تر ـ در نهایت زشتی و بدی .

اَفْعال — کارها ـ اعمال ـ کردارها ـ کرده ها (مفرد : فِعْل) .

اُفْعُوان — اَفعی نر .

اُفُق — کرانه ـ ناحیه ـ کشور ـ کنار (جمع : آفاق) .

اَفْقَر — فقیرتر ـ درویش تر ـ محتاج تر (ین) .

اَفْقَه — فقیه تر ـ عالم تر (ین) ـ (دانا تر این) (مطلع تر این) بعلم احکام شرعیه .

اِفْک — دروغ ـ تهمت ـ گناه ـ معصیت .

اَفْکار — اندیشه ها (مفرد : فِکر) .

اَفَکُلَّما — آیا هر وقت .

اِفْکِیَّه — دروغین ـ بی اصل ـ بی حقیقت ـ بهتانی (جمع : اَفائِک) .

اِفْلاس — بی چیز و تنگدست گردیدن ـ از عهدهٔ پرداخت قرض برنیامدن .

اَفْلاطُون — از اعاظم حکماء و اُدبای یونان در قرن ۴ قبل از میلاد ـ مؤسس مکتب آکادمیائی و نویسنده آثار مهمه در فلسفه و اخلاق .

اِفْناء — اَقالیم

اِفْناء — نیست گردانیدن - نابود کردن - هلاک کردن و از بین بردن .

اَفْنان — شاخه ها (مفرد : فَنَن) . حضرت بهاءالله منتسبین بحضرت اعلی را اَفنان نامیدند که عبارتند از فرزندان و اعقاب سه دائی حضرت نقطهٔ اولیٰ و دو برادر حرم مبارکشان . حرم آن حضرت دختر عموی والدهٔ مبارک نیز بودند .

اَفنان کَبیر — لقب جناب حاجی میرزا حسن برادر حرم مبارک حضرت اعلی که پسر عموی والدهٔ مبارک حضرت نقطهٔ اولیٰ نیز بودند و بشرف ایمان فائز و تا آخر الحیات در عکّا بودند دو پسر ایشان سید علی و میرزا محسن به ترتیب داماد های حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء شدند (شرحی از احوال حضرت افنان در تذکرة الوفا مذکور است)

اَفَندی — آقا - صاحب و مالک - پیشوا - (این کلمه در ترکی عثمانی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا به علماء و نویسندگان و سایر اشخاص اطلاق میشد) .

اُفْنُون — شاخه در هم پیچیده - اسلوب و روش کلام - اوّل جوانی - نوع - کلام نا منظم - مار - (جمع : اَفانین) .

اَفْواج — گروهها - جماعات (مفرد : فَوْج) .

اَفْواه — دهان ها (مفرد : فُوه) .

اُفُول — فرو رفتن - پنهان شدن - غروب کردن خورشید .

اِفْهام — فهمانیدن - یاد دادن - حالی کردن .

اَفْهام — فهم ها - ادراک ها (مفرد : فَهْم - جمع دیگرش فُهُوم است) .

اَفْیُون — تریاک - عصاره خشخاش - محصولات و مستخرجات مُخَدِّرهٔ تریاک .

اَقارِب — نزدیکان - نزدیکان - خویشان (مفرد : اَقْرَب) .

اَقاصی — دور ترها - خیلی دورها (مفرد : اَقْصیٰ) .

اَقاصیر — بذیل کلمه اَقْصَر مراجعه شود .

اِقالَه — فسخ کردن - پس خواندن و بر هم زدن معامله .

اَقالیم — کشورها - ممالک - ناحیه ها (مفرد : اِقْلیم) .

اَقالیم - اِقتِراح

اَقالیم سَبعَه هفت منطقه یا هفت اقلیم در جغرافیای قدیم بوده که درحقیقت هر اقلیم از وسط یک مدار (شمال یا جنوب خط استوا) تا وسط مدار شمالی یا جنوبی (یا مدار بعدی) بوده تا برسد بمدار قطبی شمالی وجنوبی - امّا امروزه اقلیم بمنطقه ای اطلاق میشود که دارای خصوصیات مشترک ازنظر هوا - گرما و سرما - باران و مشخصات دیگر جوی باشد (به "هفت اقلیم" نیز مراجعه شود).

اِقامَه راست ومعتدل کردن - برپا داشتن - دوام آوردن - درجائی شکنی گزیدن و درآنجا ماندن - توطن اختیار نمودن - ادامه دادن - ظاهر ساختن . . . .

اِقامَهٔ حق یعنی حق را آشکار و واضح ساختن - حق را ظاهر نمودن .

اِقامَهٔ دلیل دلیل آوردن .

اِقامَهٔ صَلوة نماز گزاردن - به نماز دعوت کردن و ندا درادن - نمازگزاری .

اَقانیم اَصل ها - ذات ها - شخص ها (مفرد : اُقنُوم) .

اَقانیم ثَلاثَه ذاتهای سه گانه که نزد مسیحیان خدا - روح القدس و مسیح میباشد .

اَقاویل گفتارها - سخنان - عقائد ونظریات (مفرد : قَول - جمع : اَقاوِیل جمع الجمع اَقاویل) .

اِقبال روی آوردن (مؤمن شدن - قبول کردن (دعوت حق) . . .

اَقبَح زشت تر (این) - قبیح تر (این) .

اِقتِباس نور گرفتن - آتش وحرارت گرفتن - بهره مند شدن - دانش فراگرفتن .

اِقتِداء پیروی کردن - سرمشق گرفتن - تأسی کردن .

اِقتِدار قدرت داشتن - توانا بودن - قدرت وتوانائی .

اِقتِراب نزدیک شدن .

اِقتِراح مسئله ای را در معرض افکار گذاشتن ونظر خواستن - بقرعه یا اندیشه استنباط کردن - بدون سابقه وتهیهٔ مقدمه نطق کردن - نو آوردن - برگزیدن واختیار نمودن - بزور خواستن . اقتراح از شاعر : تقاضای بنظم درآوردن .

اِقتِراع قرعه کشیدن - انتخاب واختیار کردن - روشن کردن و برافروختن آتش .

اِقتِراف - اَقران

اِقتِراف — کسب کردن - بدست آوردن - فراهم نمودن مال از طریق کار - مرتکب شدن.
اِقتِران — بهم نزدیک شدن - ازدواج - نزدیکی و پیوستگی .
اِقتِسام — قسمت کردن - قسمت و سهم بردن - سوگند خوردن .
اِقتِصاد — باندازه خرج کردن - میانه روی در کار - اِعتدال (در عرف عامّه بمعنای صرفه جوئی).
اِقتِصار — کوتاه و مختصر کردن - اِکتفاء کردن .
اِقتِصاص — قِصاص گرفتن و خواستن - تَتَبُّع کردن - نقل کردن روایت و حدیث از کسی .
اِقتِضاء — (اِقتَضیٰ) مستلزم بودن - مستوجب بودن - درخور و مناسب بودن - طلب و حق خویش را مطالبه کردن و گرفتن - تناسب - لزوم - شایسته و سزاوار.
اِقتِطاع — قطع کردن - جدا کردن - بریدن - قسمتی از چیزی را گرفتن .
اِقتِطاف — چیدن میوه - برداشتن ثمر - ثمر گیری - ثمر چینی .
اِقتِفاء — پیروی کردن - از پی کسی یا چیزی رفتن - اختیار کردن - تخصیص دادن .
اِقتِلاء — از بیخ و بن کندن - از ریشه برآمدن - قلع کردن .
اِقتِناص — شکار کردن - صید نمودن .
اَقداح — کاسه های بزرگ و کوچک آبخوری (مفرد : قَدَح) .
اِقدام — پیش رفتن در کاری - پیشی گرفتن - تسریع در اجرا نمودن . . .
اَقدام — پاها - قَدَم ها (مفرد : قَدَم) .
اَقدَر — قادرتر (ین) - توانا تر (ین) .
اَقدَس — مُقَدَّس تر (ین) - مُنَزَّه تر (ین) .
اَقدَس — نام کتاب اَحکام و تعالیم الهیّه در شریعت مقدس بهائیّه (ذیل "کتاب اِقدس" مراجعه شود).
اَقدَس (لوح) — نام لوح نازله از قلم اعلی باعزاز قسّیس فارِس سوری است .
اَقدَم — قدیم تر (ین) - مقدم تر (ین) - پیشتر (ین) .
اَقران — همطرازان در علم و شجاعت و غیره (مفرد : قِرن) (در کنایه: همدوره ها و همگنان).
اَقرانِ سوء — دوستان بد - همگنان بد .

اَقْرَب ـ اَقْفال

اَقْرَب — نزدیک تر (ین) .

اَقْرِباء — نزدیکان ـ خویشاوندان ـ بستگان (مفرد : قَرِیب) .

اِقْساط — عدل و داد کردن .

اَقْساط — قِسْط ها ـ بخش ها ـ بهره ها ـ عدل ها ـ نصیب ها ـ رزق ها ـ جزءها (مفرد : قِسْط) .

اِقْسام — سوگند دادن ـ قَسَم خوردن و قَسَم دادن .

اَقْسَط — عادل تر ـ دادگر تر ـ دادفرما .

اَقْسیٰ — سخت تر (ین) .

اِقْشِعْرار — مرتعش گردیدن ـ لرزیدن پوست ـ اضطراب یافتن ـ تغییر رنگ پوست .

اِقْصاء — دور کردن ـ راندن .

اَقْصاء — دُورها ـ اشخاص دور ـ مکانها و زمانهای دور (مفرد : قاصِي) .

اَقْصَر — کوتاه تر (ین) ـ (جمع : اَقاصِیر) .

اَقْصیٰ — دورتر (ین) ـ خیلی دور (جمع : اَقاصِی ـ مؤنث : قُصْویٰ) .

شرق اَقْصیٰ (خاور دور) — خاور دور ـ در اصطلاح کنونی شامل چین ـ ژاپن ـ کُره ـ منچوری و خاور دور روسیه و احیاناً جزائر خاور دور مثل مالایا ـ فیلیپین ـ اندونزی .

اَقْصَی الْعُمُر — پیری ـ سن پیری . (در شریعت الهی سنِ معافیت و ۷۰ سالگی ببعد است) .

اَقْطاب — نفوس مهمه ـ مراکز مهمه (مفرد : قُطْب) .

اَقْطار — ممالک ـ اطراف ـ جهات (مفرد : قُطْر) .

اِقْطاع — قطع شدن ـ باز ایستادن ـ بریدن ـ ترک گفتن ـ غلبه کردن با حجت ـ واگذار نمودن زمین یا محصول و غلات زمین برای رزق کسی .

اَقْطاع — قسمتهای بریده شده ـ قسمتهائی از شب ـ نوعی لباس نقش دار (مفرد : قِطْع) .

اَقْطَع — دست بریده ـ مردی که دستش قطع شده (مؤنث : قَطْعاء) .

اِقْفال — قفل زدن ـ بستن ـ بند زدن ـ برگشتن و برگردانیدن

اَقْفال — قفل ها (مفرد : قُفْل) .

اَقَلّ - اِکْتِئاب

اَقَلّ — کمترین .

اِقْلاع — قلعه بندی کردن - حصار ساختن - ترک گفتن .

اِقْلاق — حرکت دادن - جنبانیدن - بی آرام کردن .

اَقْلام — قلم ها (مفرد : قَلَم) .

اِقْلیم — مملکت - کشور - ناحیه . (جمع : اَقالیم) .

اَقْمار — ماه ها - ستاره هائی که بدور یک ستاره بزرگتر میگردند (مفرد : قَمَر) مثلاً در منظومه خورشیدی ۲۷ قمر بدور ۹ ستاره اش وجود دارد : زمین ۱ قمر - مریخ ۲ قمر - مشتری ۱۲ قمر زحل ۹ قمر - اورانوس ۴ قمر و نپتون ۱ قمر - در زبان عرب به خود ستاره هم اطلاق شده است.

اِقْناع — قانع ساختن - خوشنود گردانیدن - راضی کردن .

اُقْنُوم — ذات - شخص - اصل هر چیزی (جمع : اَقانیم) .

اِقْوال — فقیر شدن - بی زاد و توشه گردیدن - خالی از سکنه شدن - خانه خالی گشتن - تهی شدن (از اضداد میباشد) .

اَقْوات — آنچه که انسان میخورد و بدان زنده است (مفرد : قُوت) .

اَقْوال — سخن ها - گفتارها - عقائد و نظریات (مفرد : قَوْل) .

اَقْوَم — راست تر (این) - محکم تر (این) - واضح تر (این) .

اَقْوی — قوی تر (این) - توانا تر (این) - محکم تر (این) - نیرومندتر (این) .

اَقْویاء — زورمندان - اشخاص قوی - صاحبان قُدرت (مفرد : قَوِیّ) .

اَکابِر — بزرگان - بزرگتران (مفرد : اَکْبَر) .

اَکاذِیب — دروغها - سخنهای دروغ - خبرهای دروغ (مفرد : اُکْذُوبَة) .

اَکّار — برزگر - کشاورز .

اَکابِرَة — خسروها - پادشاهان (مفرد: کسری که مُعَرَّب خسرو است) .

اَکالِیل — تاج ها - افسرها - دسته های گل بصورت تاج (مفرد : اِکْلیل) .

اِکْتِئاب — بر روی در افتادن - اقبال نمودن - افتادن - انداختن (بر زمین) .

اَکْبَاد – اِکْسِیر

اَکْبَاد – کَبِد — جگرها (مفرد: کَبِد).

اَکْبَر — بزرگتر – مُسِنّ تر – مهم تر – بزرگ – مُسِنّ (جمع: اَکَابِر – مُؤنّث: کُبْرَیٰ).

اَکْتَاف — شانه ها (مفرد: کَتِف – کَتْف).

اِکْتِرَاث — اعتناء کردن به چیزی – پروا داشتن از چیزی.

اِکْتِسَاب — کسب کردن – حاصل کردن – رزق جستن یا کوشش دکار – مرتکب شدن – گناه کردن – کردن و اجرا نمودنِ (ظلم – گناه – بدی ...)

اِکْتِفَاء — کفایت کردن – بس دانستن – بس کردن.

اَکْتَم — پنهان تر (این) – مستور تر (این) – مکتوم تر (این).

اِکْثَار — زیاد کردن – افزودن.

اَکْثَر — بیشتر – زیادتر – اغلب.

اَکْدَار — تیرگیها.

اَکْذَب — دروغگوتر – کاذب تر (این).

اَکْرَاد — کُردها – مردم کُرد.

اَکْرَاس — جمع کُرْس است و کُرْس بمعنای گرده و تعداد و جماعتی از هرچیز و همچنین بمعنای اصل و مبنای هرچیز میباشد و معانی دیگر هم دارد و جمع الجمع آن اَکَارِس و اَکَارِیس است. امّا در بعضی آثار عربی و فارسی، اَکْرَاس بمعنای تخت ها و عرش ها و محل های جلوس، در جمعِ کُرْسِی بکار رفته است.

اِکْرَام — گرامی داشتن – احترام کردن و بزرگ داشتن – بخشش کردن – بزرگداشت – احسان – (ایضاً در عربی: تکریم نمودن – محفوظ و منزّه داشتن نفس – اولاد کریم آوردن).

اِکْرَاه — کسی را بزور بکاری واداشتن – تحمیل کردن برخلاف میل طرف.

اَکْرَم — محترم تر (این) – گرامی تر (این) – کریم تر (این) – جوانمرد ترین.

اَکْرَه — منفورتر (این) – زشت تر (این) – قبیح تر (این) – کریه تر (این).

اِکْسِیر — ماده ای که مس را طلا کند – ماده ای که ماهیت جسمی را تغییر دهد – نفثات روح القدس و تعالیم الهی و هدایت مظاهر مقدسه به اکسیر الهی تعبیر شده زیرا موجب تقلیب و تبدیل نفوس میگردد.

اَنْبیر - اَکْوان

اِنْبیر اَعْظَم — در مقامی منظور محبت و حُبّ الهی است.

اَکُفّ — دستها - پنجه ها (مفرد : کَفّ).

اِکْفاء — خم و کج کردن (کاسه یا ظرف را) - از مقصود منحرف شدن (در سیر).

اَکْفاء — اَمثال و اَقران - همتایان - نظیرها (مفرد : کُفُؤ).

اِکْفَهْرار — تیره و تاریک شدن - سیاه و پر رنگ گردیدن - متراکم شدن - ظاهر شدن و جلوه کردن (مثل ستاره در میان ابرها).

اَکَل — (اَکَلَ - یَأکُلُ) خوردن - بلعیدن - نابود کردن - ایضاً بهمان معنائی که در فارسی هم متداول است مثل خوردن مال یا پول یا امانت...

اُکُل - اُکْل — خوردن و خوراکی - میوه - رزق (جمع : آکال).

اِکْلیل — تاج (جمع : اَکالیل).

اِکْمال — کامل کردن - تمام کردن.

اَکْمام — آستین ها (مفرد : کُمّ).

اَکْمام — غلاف غنچه های گل و میوه ها و نظائر آنها که موقع رسیدن شکافته و باز میشود (مفرد : کِمّ - سایر جموع : اَکِمّة - کِمام - اَکامیم).

اِکْمان — مخفی کردن - پوشیدن - مستور داشتن.

اَکْمَل — کامل تر (ین) - تمام تر (ین).

اَکْمَن — پوشیده و مخفی - بسیار مستور و پنهان.

اَکْمَه — کور مادرزاد - بی عقل - کور (جمع : کُمْه).

اَکْناف — اطراف - کنارها - جوانب (مفرد : کَنَف).

اَکْواب و اَکْوُب — جام های بدون دسته برای آب خوردن - لیوانها (مفرد : کوب).

اَکْوار — دوره ها (مفرد : کَوْر).

اَکْوام — تپه ها (مفرد : کَوْمَه - کُومَه).

اَکْوان — عوالم هستی - موجودات (مفرد : کَون بمعنای عالم وجود و هستی).

اَکْوان - اِلْتِزام

مالِک اَکْوان	منظور خداوند متعال است.
مَلَأ اَکْوان	منظور اهل عوالم وجود و درمقامی جماعت دنیا و مردم عالم است.
اَکُول و اَکّال	پُرخور.
اَکْوَم	مرتفع - بلند.
اَکِیْد	شدید - محکم - استوار - ثابت.
اِلّ	عهد - پیمان - اصل پاک - کینه و دشمنی و حَسَد.
اِلّا	مگر - جز - بغیر (حرف استثناء - حرف حصر).
اَلّا	مُدغم و درهم شدهٔ دو کلمهٔ اَنْ و لا.
اَلا	آگاه باش - توجه کن یا ان (حرف تنبیه - برای آماده کردن و تنبیه مخاطب بکار میرود).
اَلبابْ	خردمندان - عُقَلا (مفرد: لَبیب).
اَلْباب	خردها - عقل ها - مغزها (مفرد: لُبّ).
اِلْباس	(اَلْبَسَ - یُلْبِسُ) پوشانیدن - فرد پوشانیدن - آراسته کردن.
اَلْبَتَّه	قطعاً - جازماً - لازماً - بدون تردید (بذیل کلمهٔ بَتّ مراجعه شود - درفارسی اَلْبَتِه تلفظ میگردد).
اَلْبَدار	بشتاب - عجل کن.
اَلْبِسَه	پوشاک ها - جامه ها (مفرد: لِباس).
اِلْتِباس	درهم آمیختن - مشتبه کردن - سرپوش گذاشتن و شبهه انگیزی کردن - مخالط نمودن.
اِلْتِجاء	پناه بردن - پناهنده شدن.
اِلْتِجاج	بزرگ و عظیم شدن - پرموج و مضطرب شدن - خروشان گشتن - مخلوط و مشتبه شدن (صداها).
اِلْتِحاد	از دین برگشتن - بسوی کسی رفتن و پناه جستن.
اِلْتِذاذ	لذت بردن - با مزه و با لذت یافتن - لذت - خوشگواری.
اِلْتِزام	همراه و ملازم بودن - متکفل شدن - ضمانت کردن - لازم و واجب کردن - تعهد - همراهی.

اِلْتِفات - اَلَسْت

اِلْتِفات — بسوی شیئی یا کسی نگریستن - توجّه کردن - رو کردن .

اِلْتِقاء — دیدار کردن - بهمدیگر را دیدن و بهم رسیدن - بهم برخوردن .

اِلْتِقاط — چیزی را از زمین برداشتن - چیدن - بدست آوردن بدون زحمت - سر هم کردن و جمع نمودن .

اِلْتِماس — تقاضا کردن - طلب کردن - درخواست نمودن با تضرع و زاری .

اِلْتِهاء — توجه ننمودن - بامر دیگری مشغول شدن - به بازی مشغول و سرگرم شدن .

اِلْتِهاب — افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش - برافروختگی .

اِلْتِهاف — ملتهب و شعله ور شدن - سوختن از حزن یا سوز حاصله از یک مصیبت .

اَلَّتی — که - (اسم موصول - مانند اَلَّذی ولی برای مؤنث) (جمع : اَللاّتی - اَللَّواتی) .

اِلْتِیاع — سوزش قلب از قطع غم .

اِلْتِئام (در فارسی : التیام) — منضم و ملتصق شدن - بهم پیوستن - بهبود یافتن زخم - جمع شدن - صلح کردن و با هم شدن .

اِلاٰهَة — (اَلَهَ - یَأْلَهُ - اِلاٰهَة یا اُلُوهَة یا اُلُوهِیَّة) عبادت کردن .

اِلْتِماح — در طلب و خواستن پافشاری کردن - (در فارسی : با التماس خواستن) .

اِلْحاد — از دین برگشتن - ملحد شدن - منکر حق گردیدن - کفر و بی دینی .

اِلْحاق — بهم رسانیدن و پیوند دادن - رسیدن یکسی یا چیزی - پیوستگی - اِتّصال .

اَلْحان — آوازها - آوازهای خوش - آهنگها (مفرد : لَحن) .

اِلَخ — علامت اختصاری برای اِلیٰ آخِرِه میباشد بمعنای تا آخرش - تا پایانش .

اَلَدّ — شدیدتر (ین) - لجوج تر (ین) - سخت تر (ین) (در مورد دشمنی و کینه ورزی) .

اَلَذّ — لذیذ تر - خوشمزه تر .

اَلَّذی — آنکه - کسیکه - که (بمعنای موصولی) - (جمع : اَلَّذینَ) .

اِلْتِزام — لازم گردانیدن - واجب ساختن کاری بر کسی - موظف و مسؤول کردن .

اَلْتَزَم — لازم تر (ین) - واجب تر (ین) .

اَلَسْت — روز اوّل و زمانیکه ابتدا ندارد - روزیکه خداوند به خلایق فرمود " اَلَسْتُ بِرَبِّکُم " یعنی آیا من خدای شما نیستم ... (اشاره بآیه ۱۷۱ سورهٔ اعراف) .

اَلسُن ـ اَلفیّه

اَلسُن — زبانها (مفرد: لِسان).

اِلصاق — چسبانیدن.

اَلطاف — لُطف ها ـ دوستیها ـ اِحسانها و خوبیها (مفرد: لُطف).

اَلطَف — لطیف تر (ین) ـ نرم تر (ین) ـ پاکیزه تر (ین).

اَلعاب — بازیها ـ اعمال بیفایده و بازی مانند (مفرد: لَعب ـ لِعب ـ لَعِب).

اَلعَجَل — شتاب کن ـ تعجیل نما (کلمه ای که بتکرار در آرزوی تعجیل ظهور قائم میگویند).

اِلغاء — باطل کردن ـ لغو کردن.

اَلغاز — چیستان ها ـ سخنان و کلمات نثر یا نظمی که معنایش پیچیده باشد (مفرد: لُغز).

اِلغاز — مطلبی را به کنایه و رمز گفتن.

اَلف — (اَلِفَ ـ یَألَفُ) ـ کسی را دوست داشتن و معاشرت کردن ـ اُنس گرفتن.

اَلف — هزار ـ زیاد ـ کثیر (در مقام مبالغه و زیادت بکار میرود).

اِلفاء — (اَلفَأَ ـ یُلفِئُ) ابقاء کردن ـ باقی گذاشتن.

دُعای اَلف — از آثار حضرت اعلیٰ نازله در سال دوّم ظهور میباشد.

اَلِف — در بعضی آثار منظور انجیل است.

اَلِف وَیاء — بمعنای اَوّل و آخر ـ زیرا الف و یاء اولین و آخرین حروفی است که جمیع کلمات از آن حروف ساخته میشود. (حضرت ولی امرالله میفرمایند «صاحب مکاشفات در بارهٔ این ظهور اعظم به مَحبوبُ الرَّب و اَلاَلِفُ وَالیاء وَالاَوَّلُ وَالآخِر وَالبِدایَةُ وَالنِّهایَة تکلم نموده ... » (صفحه ۲۱ جلد ۲ کتاب قرن بدیع).

اُلفَت — خو گرفتن ـ اُنس گرفتن ـ دوستی و همدمی.

اَلفَین — دو هزار ـ (نام توقیعی است از حضرت اعلیٰ مشهور به رسالهٔ شرح هاء در جواب سوال جناب وحید از حدیث ابولبید مخزومی.) ـ ایضاً نام کتاب محدّث مشهور شیخ رَجَب بُرسی میباشد.

اَلفیّه — نام کتاب مشهور ابن مالک حاوی هزار بیت در قواعد نحو (اَلفیه های دیگر نیز وجود دارد).

اِلقاء - اِلٰهُ الاَسماء

اِلقاء — انگندن - انداختن - مطلبی را بفکر و ذهن کسی انگندن - رساندن سخن - اِعلام نمودن - اِبلاغ کردن - ریختن - وارد ساختن .

اِلقاءِ شُبهَه — بشبهه انداختن - کسیرا باشتباه انداختن .

اَلقیٰ نَفسَکَ — از خود بگذر - خود را بینداز .

اَلکَن — کسیکه زبانش بهنگام تکلم بگیرد و نتواند راحت کلمات را ادا کند - بمعنای نارسائی کلام نیز آمده است .

اَللّٰهُمَّ — خدایا - ای خدا - یا اَللّٰه ("یا" که حرف ندا است حذف شده و بجایش میم مشدد آمده).

اَلَم — آیا - (مرکب از همزهٔ سؤال است و لَم که از حروف جازمه میباشد).

اَلَم — درد - رنج شدید (جمع : آلام) .

اَلِم — دردمند - رنجور - دچار اَلَم .

اَلمَع — روشن تر (ین) .

اَلو — نعمت - بخشش و عطیه (جمع : آلاء)

اَلو و اَلوَة — تقصیر - قصور و کوتاهی .

اَلواح — صفحات - کتاب ها - آثار خطابیه طلعات الهیه (مفرد : لَوح) .

اَلواحِ سَلاطین — لَوح های جداگانه ایست که در اوائل دعوا خطاب باعاظم سلاطین عصر نازل گردید و ظهورالله بآنها ابلاغ شد و بما یَنبَغی و یَلیقُ لَهُم نصیحت گردیدند (بذیل کلمه ملوک نیز مراجعه شود) .

اَلوان — رنگها (مفرد : لَون).

اُلوف — هزاران (مفرد : اَلف).

اُلوهیت — رتبه خداوندی که معبود بشر است (بذیل کلمهٔ اِلٰهَه نیز مراجعه شود).

اَلویَه — پرچمها - ایالات و استانهای عراق (مفرد : لِواء بمعنای پرچم و رایت).

اِلٰه و اِلَه — معبود - آنچه پرستیده شود - (معبود حقیقی یعنی خداوند) (جمع : آلِهَه).

اِلٰهُ الاَسماء — منظور حق جل جلاله است که معبود و خدای آنچه نام دارد از مردم و اشیاء میباشد.

اِلْهاء - اُمُّ الْکائِنات

اِلْهاء — ازکاری بامر دیگر مشغول کردن - عطایای نیکو و زیاد بخشیدن - ترک کردن و واگذاشتن.

اِلْهام — القاءِ امری از جانب خداوند در دل انسان - بدل افکندن - (در اصطلاح خاص دینی اِلْهام مخصوص انبیاء و ائمه هدیٰ و وَحْی مخصوص پیغمبران اولوالعزم میباشد).

اِلَیَّ — (جار و مجرور) بمن و بسوی من - (اسم فعل) بمن روی آورید.

اِلیٰ — تا - بسوی - نزد - به (حرف جرّ).

اِلیٰ مَ — مخفف اِلیٰ و تا میباشد.

اِلیٰ مَتیٰ — تا کی - تا چه وقت.

اِلْیاس — بذیل کلمه ایلیا مراجعه شود.

اَلیف — اُلفت گرفته - یار - دوست - همدم (جمع: اَلائِف).

اَلْیَق — لایق تر (ین) - شایسته تر (ین).

اَلیم — بسیار دردناک - پر درد.

اَلْیَوم — امروز - در آثار ادبی و اَمری بمعانی دراین زمان - دراین عصر - حال - رینگ . . . نیز آمده است (بمعانی یَوْم نیز توجه شود).

اَم — یا - ویا (حرف عطف و بعد از حرف استفهام میآید).

اَمَّ — (اَمَّ - یَؤُمُّ) قصد کردن - توجه نمودن

اَمَّ — (اَمَّ - یَؤُمُّ - اِمامَةً و اِمامَةً و اَمّاً) امام و پیشوا شدن.

اُمّ — مادر - اصل هر شیئی - اساس هر چیز - رئیس (جمع: اُمَّهات - اُمّات).

اُمّ اَشْرَف — لقب مادر حضرت سید اَشرف زندانی (بذیل کلمهٔ اَشرف مراجعه شود).

اُمُّ الْبَنین — لقب فاطمهٔ کُلابیّهٔ زوجه دوّم حضرت علی است که هر چهار فرزندشان از جمله حضرت عباس در کربلا بشهید شدند.

اُمُّ الْعالَم — لقب عنایت شده بشهر طهران است.

اُمُّ الْعِراق — لقب بغداد میباشد.

اُمُّ الْقُریٰ — لقب شهر مکّه است.

اُمُّ الْکائِنات — از القاب حضرت آسیه خانم حرم مبارک حضرت بهاءالله میباشد.

اُمُّ الْکِتَاب - اَمَارَة

اُمُّ الْکِتَاب — این اصطلاح در قرآن مجید سورهٔ الزُّخرُف آیه ۴ ذکر گردیده و مفسّرین بمعانی مختلفه تعبیر کرده اند : برخی سورهٔ فاتحه و برخی تمام قرآن و بعضی منبع اصلی قرآن را که در نزد خدا محفوظ است ام الکتاب دانسته اند . در این ظهور منظور از اُمُّ الکتاب ، کلام الهی - مظاهر مقدسهٔ الهیه در هر ظهور و کتابشان میباشد .

اُمُّ الْکِتَاب — از القاب کتاب مستطاب اقدس در این ظهور میباشد (بذیل کتاب اقدس مراجعه شود) .

اُمُّ الْمَعَابِد غَرب — لقب مشرق الاذکار آمریکا در شیکاگو میباشد .

اُمِّ حَبِیبَة — دختر ابوسفیان که با همسرش عبدالله جَحش مهاجر حبشه بودند و چون عبدالله مسیحی گردید و در حبشه فوت کرد ، اُمّ حَبِیبَة به حجاز مراجعت نمود و زوجه رسول الله شد .

اُمِّ سَلَمَة — دختر اَبی اُمَیَّة ، بعد از آنکه شوهرش اَبوسَلَمَة در اثر زخمهای حاصله از جنگ بنی اسد فوت کرد ، زوجهٔ حضرت رسول شد .

اَمَا (اَ + مَا) — آیا نه - مانند اَمَا تَسْمَعُونَ : آیا نمی شنوید .

اِمَّا — یا - یا آنکه .

اَمَّا — اَمّا (از ظروف شرط و تفصیل است - (در فارسی هم بمعنای ولی - ولکن - اَمّا بکار میرود) .

اِمَاء — کنیزان - زنان خدمتکار (مفرد : اَمَة) .

اِمَاءُ الرَّحْمٰن — کنیزان خداوند - در عرف از به بانوان بهائی اطلاق میشود .

اُمَّات — مادران (مفرد : اُمّ) .

اِمَاتَة — کشتن - باعث مرگ شدن - قهر و غضب کردن - مردن (زنده .

اَمَاثِل — برگزیدگان - اَمَاثِل - اشخاص ممتاز - (مؤنّث : مُثلیٰ) - (مفرد : اَمْثَل) .

اَثَار و اَمَارَه — بشدت امر کننده .

اِمَارَت — امیر شدن - حکومت کردن - فرمانروائی - حکومت کوچکی که تحت نظر یک امیر باشد (جمع (در حالت اسمی) : اَمَار - اَمْر - اِمَارَات) .

اَمَارَة — علامت (جمع : اَمَارَات) .

اِماطَه – اِمام جُمعَه

اِماطَه (اَماطَ) دور کردن - دور شدن - بردن - بیرون بردن.

اَماکِن مکان ها.

اَمام پیش - مقابل - روبرو - جلو - در حضور.

اِمام پیشوا - پیشرو - راهنما - پیشنماز - قرآن - شاهراه - خلیفه - سردار لشکر - شاغول بنائی - دانشمند - درس روزانه محصل ... علمای مشهور مثل اِمام غزالی (اَبوحامد) اِمام جُوَینی (اِمام الحَرَمَین) - هریک از چهار مؤسس فرقه های حَنَفی - مالِکی - شافِعی - حَنبَلی - نزد شیعیان هریک از اوصیای رسول الله مانند دوازده امام شیعه اثنی عشریه.

دوازده امام یا اَئِمّهٔ اطهار در شیعهٔ دوازده امامی عبارتند از:

۱ - حضرت علی ابن ابیطالب مُلَقَّب به اَمیرُالمؤمنین.
۲ - حضرت حسن ابن علی ملقب به مُجتَبیٰ.
۳ - حضرت حسین ابن علی ملقب به سَیِّدُالشُّهَداء.
۴ - حضرت علی ابن حسین ملقب به زَینُ العابِدین و سَجّاد.
۵ - حضرت محمد ابن علی ملقب به باقِر.
۶ - حضرت جعفر ابن محمد ملقب به صادِق.
۷ - حضرت موسی ابن جعفر ملقب به کاظم.
۸ - حضرت علی ابن موسی ملقب به رِضا.
۹ - حضرت محمد ابن علی ملقب به تَقی.
۱۰ - حضرت علی ابن محمد ملقب به نَقی.
۱۱ - حضرت حَسَن ابن علی ملقب به عَسکَری.
۱۲ - حضرت قائم که بقول نُوّاب اَربَعَه، بنام محمد ابن حسن وجود داشتند و در سرداب منزلشان مخفی شدند ... (بذیل نُوّاب اَربَعَه مراجعه شود).

اِمامِ جُمعَه پیشوای نماز جماعت در روز جمعه.

اِمامَت - اِمتِنان

اِمامَت — پیشوائی - ریاستِ دینی - مذهبی - فرهنگی - مدنی وغیره) - پیشنمازی - مَقام و مَنصَب امام - در اصطلاح شیعه مقام جانشینی و وصایت حضرت محمد که مخصوص حضرت علی و فرزندان آن حضرت از نسل حضرت سیدالشهداء میباشد.

* اُمامَة * — نام دختر زینب (دختر حضرت رسول) که پس از رحلت حضرت فاطمه زوجهٔ حضرت علی گردید.

اِمامِیَّه — مذاهبی که با امامت حضرت علی بعد از حضرت رسول و پس با وصیاء و اولاد آن حضرت معتقدند (شیعه) مانند کیسانیّه - زیدیه - اِسمٰعیلیّه - اثنی عشریه...

اَمانِیّ — آرزوها - آمال (مفرد : اُمنِیّه) .

اَمَت — مکان بلند - مرتفع - تپّهٔ کوچک - کجی - اِعوجاج - اختلاف مکان در پستی و بلندی ، نرمی و سختی - ضعف و سستی - شک - تردید (جمع : اِماءات - اُموت) .

اُمَّت — گروهی از مردم - جماعت - پیروان یک پیغمبر - مؤمنین به یک مذهب - (جمع : اُمَم) .

اِمتِثال — فرمان بردن - اطاعت کردن - حکایت کردن - بیان نمودن .

اِمتِزاج — آمیخته شدن - مخلوط و ممزوج و در هم شدن .

اِمتِشاج — مخلوط شدن - اختلاط .

اِمتِصاص — جذب کردن - مکیدن شیرهٔ چیزی - نوشیدن - کشش .

اَمتِعَه — کالاها - متاع ها - (مفرد : مَتاع جمع الجمع : اَماتِع - اَماتیع) .

اِمتِلاء — پُر شدن - در عُرف کلام : پُر شدن معده از غذا و نوشیدنی گویند .

اِمتِلاح — مخلوط کردن حق با باطل - مخلوط کردن راست با دروغ .

اِمتِناع — باز داشتن - منع کردن - صعب الحصول بودن - سخت و مشکل بودن از نظر دسترسی و حصول - قوی گشتن - مجازاً : بلندی و رفعت - بلندی مقام.

عُلُوّ اِمتِناع — درجهٔ بسیار بلند - قدر و مرتبهٔ بلند و رفیع (بکنایه و اصطلاح).

ذِروهٔ اِمتِناع — بالاترین درجه رفعت - اوج ارتفاع (بکنایه و اصطلاح).

اِمتِنان — اعمال خیر و محبت های کسی را با حالت سپاس بخود او گفتن - ذکر خدمات کسی را نمودن - نعمت دادن - منّت داشتن .

اِمتِهال ـ اَثر

اِمتِهال مُهلت خواستن ـ زمان و فرصت خواستن.

اَمثال نظیرها ـ همانندها (مفرد: مِثل و مَثَل).

اَمثَل برگزیده ـ برتر ـ افضل ـ انتخاب شده به نمایندگی یا بسمت دیگر (جمع: اَماثِل).

اَمجاد بزرگواران ـ اشخاص با عزت و مجد (مفرد: مَجید).

اَمجَد بزرگوارتر (ین) ـ جوانمردتر (ین) ـ (جمع: اَماجِد).

اِمحاء محو کردن و از بین بردن اثر ـ نابود کردن.

اَمَد (اَمِدَ ـ یَأمَدُ) غضب کردن ـ خشم کردن.

اَمَد خشم ـ غضب ـ نهایت ـ نهایت (جمع: آماد).

اِمداد (اَمَدَّ) کمک کردن ـ یاری نمودن ـ بخشیدن و عطا کردن ـ مهلت و فرصت دادن ـ ادامه دادن ـ زیاد کردن.

اَمَر (اَمَرَ ـ یَأمُرُ) حکم کردن ـ مکلف به اجرا نمودن (ضد نَهی).

اَمر دستور ـ حکم ـ فرمان ـ طلب اجرا و عمل (جمع: اَوامِر).

اَمر کار ـ شأن ـ حالت ـ واقعه ـ حادثه ـ شیئی ـ چیز (جمع: اُمور).

اَمر در اصطلاح دیانتی بمعنای شریعت و دیانت در قرآن و بهائیت نیز آمده است.

عالَم اَمر منظور عالم واسطه بین حق و خلق یعنی ملکوت مظاهر مقدسه الهیه است.

اَمرُالله دین الله ـ شریعت الهیه.

سورَةُ الاَمر از الواح نازله در ادرنه درباره عظمت امرالله و ظهورالله میباشد که با ابلاغ این لوح بر یحیی ازل، حجت بر او بالغ شد ولی نامبرده بجای اقبال بر خصومت افزود و آنها نمود که در تاریخ مسطور است تا بالاخره مطرود حق شد "فصل الخطاب" واقع و آن "حجاب اکبر" خرق گردید.

لَوحُ الاَمر لوحی است مُبین و غرّاء نازله از قلم اعلی با عزاز جناب ملا علی بجستانی در شرح تشرف ملا حسن عمو به نمایندگی از علمای شیعه، در بغداد و مُجاب شدن او و پذیرفته شدن تقاضای معجزه و نکص علماء از خوف وقوع معجزه ...

اِمْرُء - اِمْکان

اِمْرُء-اِمْرَأ - اِمْرِی مرد .
اِمْرَأَة زن .
اُمَرَاء فرمانروایان - حُکّام - پادشاهان (مفرد : اَمیر) .
اَمْرُود گلابی (این لغت فارسی است نه عربی) .
اَمْزِجَه مِزاج ها - سرشت ها (مفرد : مِزاج) .
اَمْس دیروز (جمع : اُمُوس) .
اِمْسَاک نگهداری کردن - مَنع کردن و باز داشتن - خودداری کردن - ساکت شدن و کلام نگفتن - تعلق به چیزی یافتن .
اِمْسَاک خودداری از خوردن و آشامیدن در ماه روزه - بُخل و خَساست .
اَمْشَاج اَخلاط (مفرد : مَشْج - مِشْج - مَشَج) .
اَمْصَار شهرها - نواحی (مفرد : مِصْر) .
اِمْضَاء نافذ و جاری کردن حکم - اجازهٔ اجراء معامله دادن - جائز دانستن و اجازه دادن - نام یا علامتی که در ذیلِ نوشته یا نامه یا سند بعنوان تصدیق مندرجات مینویسند .
اِمْطَار باریدن باران - بارانیدن .
اَمْطَار باران ها (مفرد : مَطَر) .
اِمْعَاء روده ها (مفرد : مِعیٰ) .
اِمْعَان غَور کردن - دور اندیشیدن - (در عربی معانی متعدد دیگر دارد) .
اِمْکَان ممکن بودن و شدن - مُتَیَسِّر گردیدن - قادر کردن بر کاری - آسان شدن .
اِمْکَان عالم وجود - عالم جسمانی - عالم شُهُود - عالم مُلک - این دنیا - چیزی که وجود یا عدم آن ضروری نباشد مانند انسان و حیوان و سایر خلائق در مقابل "وُجُوب" که وجودش ضروریست مثل واجِبُ الوُجُود که خداوند متعال میباشد .

اِمکانیّه ـ اُمَویان

اِمکانیّه — آنچه متعلق باموردنیوی است ـ آنچه وابسته بعالم خلقت است .

اَمکِنَه — محل ها ـ مکانها ـ جاها (مفرد : مَکان) .

اَمَل — امید ـ آرزو (جمع : آمال) (مُنتهیٰ اَملی : نهایت آرزوی من) .

اِمْلال — بملال آوردن ـ ملول کردن ـ بستوه آوردن .

* اُمَم — اُمَّت ها (بکلمه اُمَّت مراجعه شود) .

اَمْن ـ اَمان — (اَمِنَ ـ یَأمَنُ) ـ در اَمن قرار گرفتن ـ اطمینان یافتن .

اُمَناء — بزرگزیدگان ـ نفوس مورد اعتماد (مفرد : اَمین)

اُمَنایِ حُقوقُ اللّه — تا بحال (۱۴۳ بدیع) عبارت بوده اند از ۱ـ جناب حاجی شاه محمد منشادی ۲ـ جناب حاجی ابوالحسن اردکانی (حاجی امین) ۳ ـ جناب حاج غلامرضا اصفهانی (امین امین) ۴ ـ جناب ولی الله خان ورقا ـ ۵ ـ جناب دکتر علی محمد ورقا .

اَمنَع — بلندتر (این) ـ بلند پایه تر (این) ـ منیع تر (این) ـ استوارتر (این) .

اَمَنَّه — اطمینان کردن ـ اطمینان ـ مورد اطمینان .

اُمنِیَّه — آرزو ـ تمنّی ـ کذب (جمع : اَمانی) .

اَمْواج — موج ها (مفرد : مَوج) .

لَوح اَمْواج — لوحی است بلسان فارسی نازله در عکا باعزاز جناب آقا سید یحییٰ . (این لوح مبارک در صفحه ۳۶۲ مجموعه الواح چاپ مصر طبع شده است) .

اَمْوات — مردگان (مفرد : مَیِّت و مَیْت) .

اُمومَت — مادری .

اُمَوی — منسوب به اُمَیَّه ـ بَنی اُمَیَّه .

اُمَویان — یا بَنی اُمَیَّه ـ دودمان خلافت ۹۲ ساله ایست که از سال ۴۰ تا ۱۳۲ هجری چهارده خلیفه از مُعاویَه تا مَروان ، در عالم اسلام حکومت کردند و بعد که دولت بامر ابومُسلم خراسانی گشته شد ، شعبه کوچکی از این اُمَویان تا سه قرن بعد یعنی تا ۴۲۲ در اسپانیا حکومت کردند .

* اَمَلَس : صاف و نرم *

اَمَة – اَمیرکَبیر

اَمَه (عربی: اَمَة) کنیز - خادمه (جمع: اِماء - اَمَوات - آم).

اَمَةُ الاَعلیٰ لقبی است که حضرت عبدالبهاء به خانم دختر سوزان ایزابل مُودی آمریکائی مرحمت کردند (نقل از اسرارالآثار).

اَمَةُ البهاء لقب مبارک حضرت خرم اقدس اطهر حضرت ولیّ امرالله، حضرت روحیه خانم است که شرح مقام والا و خدمات عظیمهٔ تاریخیهٔ حضرتشان دفتری علیحده است. ایضاً حضرت عبدالبهاء در لوحی از قرینهٔ جناب دریفوس یعنی خانم کلیفورد بارنی با کلمهٔ اَمَةُ البهاء یاد میفرمایند.

اُمَّهات مادران - اصول مطالب - موضوع های مهم و مورد توجه (مفرد: اُمّهَة).

اِمهار مهر دادن - تعیین مهر کردن - صداق یا کابین دادن.

اَمهار مُهرها (مفرد: مُهر) - (بمعانی مُهر توجه شود).

اِمهال مهلت دادن - ارفاق کردن - سازگاری نمودن.

اُمّی کسیکه تحصیل علم نکرده و بر اصل طبیعت بار آمده است.

اَمیال در عربی جمع میل است بمعنای میله یا میل جراحی و یا میله هائی که در راهها علائم و مسافات راننان میدهد و یا مسافتی باندازه ۱۶۰۹ متر (مایل)... امّا در فارسی بعنوان جمع مَیل (مصدر مالَ-یَمیلُ) و بمعنای رغبت ها - خواهشها - تمایلات و میل ها بکار میرود.

اُمّیّت اُمّی بودن - بودن تحصیلات علمی و فرهنگی بودن.

اَمیر - میر پادشاه - فرمانده - حاکم - سردار - مشاور - فرزند پادشاه (جمع: اُمَراء).

اَمیرُالاُمَراء امیر امیران - فرمانده فرماندهان - فرمانده کل سپاه.

اَمیرُالحاج رئیس قافلهٔ حج.

اَمیرُالمؤمنین لقب خلفای اسلامی - لقب خاص حضرت علی (نزد شیعه) و لقب خاص عُمَر بن خطاب (نزد اهل سنت).

اَمیرکبیر امیر بزرگ - لقبی بود که ببعضی از امراء درزمان قاجاریه داده میشد مثل کامران امیرزا...

اَمیرکبیر — اَنّ

اَمیرکبیر — در تاریخ قرن اخیر منظور میرزا تقی خان فرزند مشهدی قربان آشپز جناب ابوالقاسم قائم مقام است که در همان خانه سواد آموخت و در تبریز شاگرد نویس شد و در اوّل دورهٔ ناصرالدین شاه نخست وزیر گردید. شهادت حضرت باب و بسیاری از بابیان بزمان او انجام گرفت ولی خودش یکسال و نیم بعد از شهید ساختن حضرت اعلیٰ منعزول سلطان شد و از صدارت عزل گردید و بکاشان تبعید شد و در آنجا در حمام فین در حضور علی خان حاجب الدوله نماینده ناصرالدین شاه رگهای هر دو دست وی را قطع کردند تا بمرد.

اُمَیْمَه — مُصَغَّرِ اُمّ.

اَمین — امانت دار - طرف اعتماد - درستکار (جمع: اُمَنا ء).

اَمین و اَمین اَلبَیان — لقب حاجی شاه محمد منشادی اولین امین حقوق الله شرحی از احوالشان در تذکرة الوفا مرقوم است. ایشان در ۱۲۹۸ هجری قمری در آذربایجان مقتول شدند.

اَمین ثانی — یا «حاجی امین» لقب جناب حاجی ابوالحسن اردکانی است که دومین امین حقوق الله بودند.

اَمینِ اَمین — لقب حاجی غلامرضا اصفهانی سومین امین حقوق الله است.

اِنْ — اگر - (حرف شرط و از ادوات جازم دو فعل مثل وَاِنْ یَدْخُلْ بِنْ اَحَدٍ یُجْزَمْ بِمَا الآخَرِ).

اِنْ — نیست - نمیباشد - (حرف نفی مانند "اِنْ هٰذا اِلّا شَیْئٌ عُجاب").

اَنْ — اینکه (حرف نصب کر فعل مضارع را منصوب میسازد).

اَنْ — تا اینکه نه - (بجای لِئَلّا).

اَنْ — حرف زائد بجهت تاکید مانند اَنِ اسْتَمِع.

اَنْ لا — اینکه نه (در مفهوم نفی) - در آثار الهیه در تاکید و یا بمفهوم نفی و تحذیر آمده است مانند اِیّاکُم اَنْ لا تَفْعَلُوا...

اَنّ — (اَنَّ - یَانُّ) ناله کردن - آه و درد ناک کشیدن - نالیدن.

* اُمَیْرُدُش * — به هیمر مراجعه شود.

اَنا — اِنْبِغاء

اَنا — مَن .

اِناء — سبو - ظَرف - کاسه (جمع : آنِیَه جمع الجمع : اَوانی) .

اِنابَة — برگشتن بحال اوّل - توبه کردن و برگشتن بسوی خدا - کسی را نایب قرار دادن.

اَناْبیب — فواصل بین بند ها یا گره های هر میان تهی مثل نی و لوله (مفرد : اُنْبُوب) .

اِناث — زنها - خانمها (مفرد : اُنْثی) .

اَناْجیل — انجیل ها .

اَناْجیلِ اَرْبَعَة — انجیل های چهارگانه (متّی - لوقا - مرقس و یوحنا) بذیل هرکلمه مراجعه شود.

اِنارَة — روشن شدن - روشن کردن - آشکار شدن - خوبروی شدن .

اُناس — مردم (مخفف : اَلنّاس) - (واحد : اِنْس - اِنْسان) .

اَناْشید — سُرود ها - تَرانه ها - غزلها - اَشعاری که در انجمن بصدای بلند برای هم بخوانند (مفرد : نَشید - اُنْشُودَة) .

اِناطَة — مُعَلّق کردن - آویزان کردن - مَنُوط کردن .

اِنالَة — فائز گردانیدن - بمقصود رساندن - نائل کردن .

اَنام — مَردم - خلق .

اَناْمِل — سرانگشتان - بند های انگشتان (مفرد : اُنْمُلَة به تثلیث ضمّ و میم) .

اَناْنِیَّت — خودپسندی - تکبّر - خودنمائی - اَنِیَّت - خودبینی .

اِنْباء (اَنْبَأ - یُنْبِئُ) — خبر دادن - آگاه ساختن .

اَنْباء — خبرها - آگاهی ها (مفرد : نَبَأ) .

اِنْبات — رویانیدن - روئیدن گیاه .

اِنْبِثاق — نفوذ و جریان ناگهانی آب - طالع شدن - صادر شدن - منشق شدن .

اِنْبِساط — شکفتگی - نشاط و سرور - از هم باز شدن .

اِنْبِعاث — برانگیخته شدن - فرستاده شدن - بیداری بعد از خمودت - تجلی - ظهور - پرتو .

اِنْبِغاء — (اِنْبَغی یَنْبَغی) لازم بودن - سزاوار و شایسته بودن .

أَنْبِيَاء - اِنْتِعَاش

أَنْبِيَاء — نبی ها - نام سورهٔ ۲۱ قرآنست که مکیّه میباشد و ۱۱۲ آیه دارد .

أَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيل — چهل و هشت نفر بودند که بعد از حضرت موسیٰ برای هدایت قوم بنی اسرائیل در ظلّ آن حضرت ظهور نمودند (بمعانی "نبی" نیز مراجعه شود) .

أَنْبِيَای أَعَاظِم — چهار نبی از چهل و هشت نبی هستند که اعظم از دیگران بودند و آن چهار عبارتند از اشعیا - ارمیا - حزقیال - دانیال (بذیل نام هریک مراجعه شود) .

أَنْتَ — تو (برای مخاطب مذکر) - ضمیر مفرد مخاطب مذکر .

أَنْتِ — تو (برای مؤنث) - ضمیر مفرد مخاطب مؤنث .

اِنْتِبَاه — بیدار شدن - آگاه شدن - بیداری و آگاهی .

اِنْتِشَار — پراکنده شدن - متفرق شدن .

اِنْتِحَار — خودکشی - قتل نفس - خصومت و دشمنی کردن - زدن - ریختن باران شدید از ابر .

اِنْتِحَال — بخود نسبت دادن - بخود بستن - منسوب کردن .

اِنْتِدَاب — نمایندگی در انجمن یا هر مجلس شور - اجابت کردن .

اِنْتِزَاع — برکندن - برکنده شدن - مثال آوردن در کلام - امتناع در زیدن - خارج ساختن معنی از لفظ .

اِنْتِسَاب — نسبت دادن - منسوب ساختن و ذکر نسبت نمودن - نسبت - پیوستگی و خویشی

اِنْتِسَاخ — نسخه برداشتن - سواد برداشتن - عین نوشته ای را کلمه به کلمه و حرف به حرف نوشتن - نسخ کردن و زائل نمودن .

اِنْتِشَاء — بوکشیدن - به شکر دستی در آمدن .

اِنْتِسَاق — نظم و ترتیب یافتن - مُنَظَّم شدن .

اِنْتِصَاب — گماشتن - مَنْصُوب شدن به شغل یا رسمی - ایضاً در عربی : مرتفع شدن - قیام کردن ...

اِنْتِصَاح — نصیحت پذیرفتن - پند دانه رزگر رفتن .

اِنْتِصَار — پیروزی یافتن - غالب گردیدن - فاتح گشتن - یاری داده یا یافتن - انتقام کشیدن .

اِنْتِصَارَات — فتوحات - موفقیت ها .

اِنْتِعَاش — به نشاط آمدن - نیکوحال و بانشاط شدن - برخاستن و سربلند کردن بعد از افتادن .

اِنتِفاء — اَنحاء

اِنتِفاء — نیست شدن و از میان رفتن - برائت و دوری جستن - نیستی و نابودی .

اِنتِفاع — نفع بردن - سود بردن .

اِنتِقاد — نقد گرفتن - نقد کردن و جدا نمودن خوب از بد و صحیح از ناصحیح - ظاهر ساختنِ حُسن یا قُبح کلام - سنجش و شرح محاسن و معایب اثری ادبی یا هنری .

اَنتُم — شما مَردها - ضمیر جمع مخاطب مذکر .

اَنتُنَّ — شما زنها - ضمیر جمع مخاطب مؤنث .

اَنتَن — بدبوتر (ین) - متعفن تر (ین) - خیلی بدبو و متعفّن .

اِنتِهاء — بپایان آمدن - بآخر رسیدن - باز ایستادن از کاری - پایان - آخر .

اِنتِهاز — فرصت غنیمت شمردن - منتظر فرصت بودن - شتاب کردن - بگرفتن - بسیار خندیدن .

اِنتِهاض — اِقدام و قیام کردن - برخاستن برای جنگ - برخاستن - برخیزاندن .

اِنتِهاک — هتک احترام نمودن - پرده دری کردن - بیحرمتی نمودن - زشت و آلوده کردن .

اُنثیٰ — مؤنث - جنس زن (جمع: إناث و أناثی جمع الجمع : اُنُث) .

اِنجاح — پیروز و کامیاب شدن - روا شدن حاجت - برآوردن حاجت .

اِنجاد — کمک کردن - یاری دادن - اجابت و نصرت نمودن .

اِنجاز — انجام دادن - وفا کردن بعهد و وَعد .

اَنجال — فرزندان - پسران - نسلها (مفرد : نَجل) .

اِنجذاب — کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی - شتافتن بسوی چیزی .

اِنجلاء — روشن شدن - هویدا و آشکار گردیدن .

اَنجُم — ستاره ها (مفرد : نَجم) .

اِنجیل — کتاب آسمانی مسیحیها - در یونانی بمعنای بشارت و مژده و خبر خوش است و به هریک از چهار زندگی نامهٔ حضرت مسیح که حاوی تعالیم و نصائح مبارکهٔ آن حضرت نیز میباشد اطلاق میگردد (جمع : أناجیل - بذیل همین کلمه نیز مراجعه شود) .

اَنحاء — اَطراف - جهات - مقصدها - راهها - روشها (مفرد : نَحو) .

اِنجاب - اَنزال

اِنجاب — ممنوع و محجب شدن .

اِنجدار — فرو ریختن یا آمدن - سقوط کردن - قرم کردن پوست - ریخته شدن خون .

اِنجراف — کج شدن - مایل شدن از راه راست بطرف دیگر - اِعراض کردن و منحرف شدن

اِنخاف — گرفته شدن ماه (خُسُوف) - کور و نابینا شدن - منهدم شدن - پوشیده و مخفی گشتن

اِنخصار — در ضیق و تنگی قرار گرفتن - در حصار قرار گرفتن - در فارسی بمعنای محدود و منحصر و ممتنع بودن کاری یا امری به کسی یا موسسه‌ای استعمال میشود .

اِنحطاط — پست شدن - به پستی گرائیدن - فرو افتادن - ذلیل گشتن - پستی .

اِنحلال — منحل شدن - باز شدن - گشوده شدن گره و نظائر آن (در فارسی از بین رفتن) .

اِنحناء — (اِنحنیٰ - یَنحَنی) خم شدن - کج گردیدن - خمیدگی و کجی .

اِنحیاز — پشت کردن و روی برگرداندن - برگشتن و ترک گفتن - جدا و دور گشتن - منهزم شدن - مُدبِر شدن - متمایل شدن بیکی از گروهای متخاصم .

اِنخداع — فریب خوردن - فریفته شدن .

اِنخفاض — کج شدن - پائین آمدن و پست شدن - کم شدن و خفیف گشتن .

اِنخماد — خموده و افسرده شدن .

اَنداد — اَمثال - نظائر - همتایان (مفرد : نِدّ) .

اِندراج — وارد و داخل شدن - در ضمن چیزی شدن - نهان و منقرض شدن .

اِندفاق — ریخته شدن - جاری شدن .

اِندقاق — (اِنْدَقَّ - یَنْدَقُّ) شکسته شدن - ضربت خوردن و شکستن .

اِندکاک — فرو ریختن - از هم پاشیدن .

اِندماج — در یکدیگر داخل و محکم شدن - در دن چیزی قرار گرفتن - یکی شدن چند شرکت و موسسه کوچک و تشکیل یک موسسه بزرگ .

اِنذار — ترسانیدن - آگاه کردن توأم با بیم دادن - از عواقب و نتائج ترسانیدن .

اَنزال — بذیل نُزل مراجعه شود .

اِنزال - اِنسیاب

اِنزال — نازل کردن - فرود آوردن - در کلمات ملفوظه: کنایة عن اِتباع الشهوات و ارتکاب الخطیئات من ای نوع کان » (ص۹۵ ج ۲ مائده ۱۲۹).

اِنزجار — امتناع و رزیدن - خودداری کردن - قبول نهی و منع نمودن - در فارسی: بیزار بودن و نفرت داشتن.

اَنزَع — مَردیکه موی دو طرف پیشانیش (سرش) ریخته باشد (جمع: نُزْع مؤنث: نَزْعاء).

اِنزعاج — بی آرام و مُشوّش گشتن - ریشه کن شدن - از وطن رفتن.

اِنزِواء — گوشه نشینی کردن - کناره گرفتن - با یکدیگر جمع و متفق شدن (اولی در فارسی متداول است).

اُنس - اَنِس — (اَنِسَ - یَأنَسُ و اَنُسَ - یَأنُسُ و اَنَسَ - یَأنِسُ) اُنس گرفتن - اُلفت یافتن.

اُنس — بهجت - فرح - الفت - همدمی - طُمأنینة - آرامش و قرار.

اَنَس — کسیکه با او الفت گیرند - اهل خانه - جمعی از مردم (جمع: آناس).

اِنس — انسان (جمع: اُناس).

اِنساء — فراموش گردانیدن - از یاد کسی بردن.

اَنساب — قرابت ها - قوم و خویشی ها (مفرد: نَسَب).

اَنسال — فرزندان - دودمان ها (مفرد: نَسْل).

اِنسان — بشر - مخلوق متفکر و مترقی - (جمع: اَناسِی - اَناسِیة - اَناس) - نام دیگر سورة الدهر است (سورهٔ ۷۶).

اِنسانیّ — آنچه که خیر و مفید باشد - پسندیده - مفید - نیکو - خوب.

اِنسان کامل — در مقامی منظور پیغمبران و مظاهر مقدسه الهیه هستند و در مقامی (در تصوف) کسیکه به بالاترین مقام انسانی برسد.

انسانیّت — بشریت - مردمی - صفات حسنه و اخلاق حمیده که انسان بدان مختص و ممتاز میباشد.

اَنسَب — مناسب تر (ین).

اِنسجام — روان شدن آب یا اشک - روان بودن کلام - جاری بودن کلام از تعقید و پیچیدگی - نظم و سهولت و شیرینی کلام.

اِنسداد — بسته و مسدود شدن - بند آمدن.

اِنسلاخ — جامه در آوردن - بیرون آمدن از چیزی - سپری شدن ماه یا سال - بی پروائی.

اِنسیاب — (اِنساب) بسرعت رفتن - بشتاب راه رفتن - بازگشتن - بشتاب رفتن مار و غیره.

اِنْشاءَاللّٰه - اَنْصار

اِنْشاءَاللّٰه این اصطلاح یک جمله است نه یک کلمه، اِنْ شاءَ اللّٰه یعنی اگر خدا بخواهد - در آیه ۲۴ سوره کهف میفرماید وَلاتَقُولَنَّ لِشَیْءٍ اِنّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غَداً اِلّا اَنْ یَشاءَ اللّٰه وَاذْکُرْ رَبَّکَ ...

اِنْشاء آفریدن - حادث کردن - پروراندن - آغاز کردن چیزی - وضع کردن سخن یا نوشتن آن

اَهْلُ الْاِنْشاء، وَمَلَأُ الْاِنْشاء مردم دنیا - اهل عالم .

مَلَکُوتِ اِنْشاء عالم وجود - ملکوت خلق .

اِنْشاد شعر سرودن و خواندن - با صدای بلند شعر خواندن - طلب کردن .

اِنْشار (اَنْشَرَ) زنده کردن - اِحیاء کردن - تقویت کردن .

اِنْشاق بوکشیدن - استنشاق کردن .

اِنْشِراح باز شدن - وسعت یافتن - گشایش دل .

اِنْشِراحِ صَدْر خوشوقت شدن - مسرور گشتن - گشایش دل - نام سورهٔ ۹۴ که مکیّه است و ۸ آیه دارد .

اِنْشِقاق شکافته شدن - اختلاف وجدائی و دوشعبه شدن - ظاهر شدن فجر .

اِنْشِقاقِ کَبیر جدائی کلیسای شرق (ارتدکس) از کلیسای غرب (کاتولیک رومی) در سال ۱۰۵۴ میلادی که جامعهٔ مسیحی رسماً به دو شعبهٔ بزرگ تقسیم شد . ایضاً بطور خاص به انشقاق داخله کاتولیک از ۱۳۷۸ تا ۱۴۰۹ که دو پاپ یکی در واتیکان و یکی هم در آوینیون فرانسه و مدتی هم سومی در پیزا، همه در یکزمان وجود داشتند اطلاق میشود .

سُورَةُ الْاِنْشِقاق سورهٔ ۸۴ قرآنست که مکیّه میباشد و ۲۵ آیه دارد .

اَنْصاب بت ها و مجسمه هائیکه اَعْراب قبل از اسلام آنها را پرستش میکردند (مفرد: نُصُب - نَصْب - بذیل همین کلمه مراجعه شود) .

اَنْصاب سنگهائیکه دور مکّه برپا داشته بودند و پای آنها ذبح و قربانی میکردند .

اِنْصات گوش دادن - گوش کردن به سخن کسی - ساکت کردن دیگری .

اَنْصار یاران - یاری کنندگان - در تاریخ به گروهی از مردم مدینه اطلاق میشود که ضمن ایمان بحضرت رسول را بعد از هجرت عملاً یاری نمودند - مسلمین مدینه در زمان حضرت رسول که آنحضرت را یاری کردند (غیر از مهاجرین مکّه به مدینه) .

اِنْصِرام - اِنْعِزال

اِنْصِرام — بریده شدن - قطع شدن - منقطع شدن - گذشتن (زمان) .

اِنْصِعاق — بیهوش شدن - صاعقه خوردن (بروزن انفعال از ریشهٔ صَعَق آورده اند).

اَنْصَف — باانصاف تر (ین) - مُنْصِف تر (ین) - عادل تر (ین) .

اِنْضِناء — شدید شدن مرض - لاغر و ضعیف شدن از بیماری .

اِنْطاق — ناطق گردانیدن - بسخن آوردن .

اَنْطاکِیَّه — شهری قدیمی و بسیار مشهور و تاریخی از سیصد قبل از میلاد که در جنوب ترکیه و شمال سوریه واقع شده و مکرر بوسیله قوای ایران تصرف و ویران گردیده است - مدتها اعراب و صلیبیّون و عثمانیان و فرانسویها آنرا در تصرف داشتند . امروزه جزو ترکیه است ولی چون در مرز سوریه است مدتها جزو سوریه بود ، در ارتباط با سوریه منظور میگردد ، مثل اسقف نشین انطاکیه (یا سوریه).

اِنْطِباع — منعکس شدن - نقش پذیر شدن - چاپ شدن - مُهر خوردن - قبول "طبع" نمودن .

اِنْطِباعات — انعکاسات - ایضاً جمع انطباع با تمام معانی قبول طبع نمودن (بمعانی فعل طبع مراجعه شود) .

اِنْطِفاء — خاموش شدن - فرو نشستن آتش - از شعله افتادن .

اِنْطِلاق — رفتن - رها شدن - گشوده شدن زبان - فصیح شدن - گشاده روی گشتن .

اِنْطِماس — محو گردیدن - کهنه و زائل شدن - ناپدید شدن .

اِنْطِواء — بهم ضمیمه نمودن - شامل بودن - گذشتن و طی شدن (عمر) - در فارسی بمعنای اخیر و بمعنای پیچیده شدن و در نوردیدن استعمال میگردد .

اَنْظار — نگاهها - دیدها - بینائی ها - فکرها و اندیشه ها - بصیرت ها - استنادها (مفرد : نَظَر) .

اِنْعاش — برداشتن - بلند گردانیدن - بلند قد کردن .

اَنْعام (*) — چهارپایان (مفرد : نَعَم - نَعْم) - (شتر و گاو و گوسفند) (*)

اِنْعام — نعمت دادن - خوش و راحت گردانیدن - عطا کردن ...

اِنْعِدام — نابود شدن - نیست شدن - نیستی - نابودی (ذکر این باب در محیط آمده است) .

اِنْعِزال — دوری کردن - عزلت گزیدن - گوشه گیر شدن - برکنار شدن .

(*) سُوْرَةُ الْاَنْعام — سورهٔ ۶ قرآنست که مکیّه میباشد و ۱۶۵ آیه دارد .

اِنْعِطاف - اِنْفِعال

اِنْعِطاف — مایل شدن - خَم شدن - تمایل و توجه داشتن .
اِنْعِقاد — بَسته شدن و نطیظ گشتن مایع - بستن و بسته شدن پیمان و قرارداد .
اِنْعِقادِ نُطْفَه — بسته شدن نطفه در رحم زن - آبستن شدن .
اِنْقِباض — جُنباندن - جُنبیدن و منقبض شدن - تکان دادن سر از روی تعجب یا مسخره .
اَنْغام — آوازهای خوش - شادمانی و طرب (مفرد : نَغَم و نَغْم) .
اِنْغِمار — فرو رفتن در آب یا در کاری - فرورفتگی .
اِنْغِماس — فرو رفتن در آب - غوطه ور شدن - داخل شدن .
اَنْف — بینی (جمع : آناف - اُنُوف) .
اِنْفاد — تمام کردن - بآخر رسانیدن - نابود کردن .
اِنْفاذ — رُسوخ و نفوذ کردن - اجرای حکم کردن - روانه کردن و فرستادن - اجرای حکم - اِعزام و ارسال .
اَنْفاس — نَفَس ها (مفرد : نَفَس) - مجازاً کلام و سخنان و تاثیرات بیان .
اِنْفاق — خرج کردن مال - دادن یا بخشیدن مالی به کسی - فقیر و بی چیز شدن .
اَنْفال — غنیمت ها - بهره ها (مفرد : نَفَل) - نام سورهٔ ۸ قرآنست که مدنیه میباشد و ۷۵ آیه دارد .
اِنْفِراد — یگانه و تنها شدن - یگانه بودن و تنهائی .
اَنْفُس — اشخاص - افراد - مردم (مفرد : نَفْس) ایضاً: ارواح و نَفْس در این معنی مؤنث است) .
اَنْفَس — نفیس تر (این) - گرانمایه تر (این) .
اِنْفِساخ — نَسخ شدن - شکسته شدن (پیمان) - باطل شدن - لغو شدن - منحل شدن .
اِنْفِصام — بریده شدن - قطع شدن - شکسته شدن (از هم جدا شدن) - گشوده شدن (عقده یا گره) .
اِنْفِضاض — شکسته شدن - متفرق شدن - پراکنده و منتشر گشتن .
اِنْفِطار — شکافته شدن - نام سورهٔ ۸۲ قرآنست که مکیه میباشد و ۱۹ آیه دارد .
اَنْفَع — نافع تر (این) - مفیدتر (این) - سودمند تر (این) .
اِنْفِعال — از اری تأثر شدن - بشدت متأثر گشتن (شرمنده شدن) - در اصل بمعنای مطاوعهٔ فعل است یعنی: شدن یا عمل شدن - تبدل اثر و نتیجهٔ عمل از باب انفعال صورةً بمعنای مطاوعهٔ هر فعل میباشد) .

اِنْفِعالات - اِنْکِساف

اِنْفِعالات — حوادث درونی که موجِد لذّت یا درد میگردد مانند عواطف - هیجانات - تمایلات وغیره ...

اِنْفِکاک — از هم جدا شدن - باز شدن .

اِنْفِلاق — انشقاق - شکافته شدن .

اِنْقاذ — خلاص کردن - نجات دادن - رهانیدن .

اِنْقاض — سنگین کردن - ظاهر شدن گیاه از زمین - باز و شکافته شدن زمین برای خروج گیاه یا مارج از آن - بانگ و صدا برآوردن ...

اِنْقِباض — گرفتگی - حالت غم - بهم کشیده شدن - درهم کشیدگی (ضد انبساط) .

اِنْقِسام — تقسیم شدن - بخش بخش گردیدن - مجزّا گشتن - اختلاف وجدائی ظاهر شدن .

اِنْقِشاع — پراکنده و متفرق شدن - زائل شدن - برطرف شدن غم واندوه .

اَنْقَص — ناقص تر (این) - معیوب تر (این) .

اِنْقِضاء — سپری شدن - بسر آمدن - گذشتن - نابود گردیدن .

اِنْقِطاع — گسستن از خلق و توجه بخدا در جمیع احوال گسستن - بریدن از ممکنات - قطع علاقه کردن از ماسوی الله - بریدن - قطع شدن - در اراده الهی منظور از انقطاع فقر و ترک دنیا نبوده بلکه آنستکه هیچ شیئی یا امری از امور انسان را از حق باز ندارد و انسان اسیر تعلقات نفسیه دنیویه نگردد که از حق باز ماند .

اِنْقِعار — ریشه کن شدن - از بیخ و بن کنده شدن - مُردن .

اِنْقِلاب — برگشتن - دگرگون شدن - واژگون و معکوس گردیدن - زیر و رو گشتن - با قوّه جبریه و یا با قوای مخالف اوضاع و احکام جاریه را تغییر دادن ...

اِنْقِیاد — اطاعت کردن - رام شدن - گردن نهادن .

اَنْکَر — زشت تر (این) - نامطلوب تر (این) - ناشناخته تر .

اَنْکَرُ الْاَصْوات — بدترین صداها - نامطلوب ترین صوت ها - (در سوره لقمان) .

اِنْکِسار — شکسته شدن - منحرف شدن - مغلوب و منهزم شدن - عاجز شدن - نرم و خمیر شدن .

اِنْکِساف — در سایه و تاریک شدن خورشید (یا ماه) - در پرده شدن - تاریک شدن .

اِنْکِشاف - اَینیَّت

اِنْکِشاف — آشکار، نمایان شدن - ظاهر شدن .

اِنْماء * انگلز ↓ — نمو دادن - رویاندن - افزودن .

اِنَّما — جز این نیست - بدرستیکه اینست .

اُنْمُلَة — (به تثلیث همزه و میم ثانی) سر انگشت - بند انگشت (جمع : اَنامِل) .

اُنْمُوذَج — نمونه - نمودار (جمع : اُنْمُوذَجات) .

اَنْوار — نورها - روشنائیها (مفرد : نُور) - در اصطلاح بعضی از مقدسین الهیه نیز اطلاق شده است .

اَنْوال — بخشش ها - عطایا (مفرد : نال) .

اُنُوثِیَّت — مؤنث بودن - زن بودن - ماده بودن .

اِنْوِجاد — تحقق یافتن - وجود یافتن .

اَنْوَر — نورانی تر (ین) - روشنتر (ین) - درخشان تر (ین) .

اِنْهاب — نهب و غارت کردن - بتاراج دادن .

اِنْهاج — واضح و ظاهر شدن راه - پیدا کردن و واضح کردن راه - کهنه شدن لباس .

اَنْهار — رودها - جویها (مفرد : نَهر) .

اِنْهاض — برانگیختن - برخیزاندن - تقویت کردن و حرکت دادن .

اِنْهِدام — فرو ریختن - ویران و خراب شدن .

اَنْهُر — رودها - جویها - نهرها - (مفرد : نَهْر) .

اَنْهُر — روزها (مفرد : نَهار) .

اِنْهِزام — شکسته شدن - شکست خوردن لشکر .

اِنْهِماک — سرگرم شدن - بمیل و رغبت در کاری کوشیدن - سعی و جدیت کردن - با جد پرداختن .

اَنّیٰ — چگونه - کجا - از کجا - هرکجا (حرف شرط) ایضاً : چطور - کی ؟ .

اَنْیاب — چهار دندان نیش (مفرد : ناب) .

اِنِّیَّت — هستی - وجود (جمع : اِنِّیّات) .

* انگلز (۱۸۹۵-۱۸۲۰) Friedrich Engels فیلسوف و نویسنده آلمانی و همکار مارکس است که از ۱۸۵۰ ببعد در انگلستان زیست و مستقلا هم کتبی نوشت .

اَنیس — اَوثَق

اَنیس — یار - همدم - مُوانِس - اُنس گیرنده .

اَنیس — لقب جناب میرزا محمدعلی زنوزی که عاشقانه با مولایش حضرت رب اعلی شهید گردید و این لقب را از قبل حضرت اعلی باو عنایت فرموده و ذکر شهادتش را نموده بودند .

اَنیس — ایضاً لقبی است که حضرت بهاءالله در لوح رئیس به جناب حاجی محمد اسمعیل کاشانی عنایت میفرمایند .

اَنیثا — درخت کوتاه یا بوته خوشبو و بلندیست که بآن رازیانه یا بادیانه نیز میگویند .

شَجَرهٔ اَنیثا — مانند اصطلاحات « شَجَرهٔ حَیات » - « شَجَرهٔ الهیه » - « سِدرهٔ طوبیٰ » و « سِدرهٔ المنتهیٰ » و « زَیتُونَهٔ الّتی لا شَرقیّه ولا غَربیّه » کلاً به ذات مبارک مظهر الهی، حضرت بهاءالله، اطلاق شده است .

اَنیق - اَنیقَه - اَنق — خوب - زیبا - پسندیده .

اَنین — آه و ناله .

او — یا .

اَوّاب — توبه کننده .

اَو اَدنیٰ — اشاره به مقام قُرب است و آیات سورهٔ نجم (به "تاب قوسین" و "محبوب اَو اَدنیٰ" مراجعه شود) .

اَوانِی — ظرف ها (مفرد : اِناء - جمع الجمع : اَوعیَه) .

اَوان - آن — وقت - حین - زمان (جمع : آوِنَه) .

اَوانِی — ظرف ها (مفرد : اِناء جمع : آنیَه جمع الجمع : اَوانِی) .

اَوّاه — بسیار متضرع - بسیار دعاخوان - رقیق القلب - بسیار نالان .

* اَوب اَوباش * — بازگشتن (مصدرِ آبَ) - رجوع - قصد - استقامت - ابر - باد - جهت و سَمت .

اَوثار — زه ها - زهای کمانها - تارهای موسیقی (مفرد : وَتَر) .

اَوثان — بُت ها - اَصنام (مفرد : وَثَن) .

اَوثَق — استوارتر (ین) - محکمتر (ین) - قابل اعتمادتر (ین) - مطمئن تر (ین) .

* اَوباش * — مردم پست و فرومایه (از ریشهٔ وَبَش میباشد) .

اَدْج – اَدْزار

اَدْج — بلندی - عُلُوّ .

اَدْجاع — اَمْراض - دردها (مفرد : وَجَع) .

اَدْجَب — واجب تر - بایسته تر .

اَدْجَه — باجاه تر (ین) - باجلال تر (ین).

اَدْحَد — یگانه - تنها - بی نظیر وبدون مانند وشبیه .

اَدِدّاد — دوستان - (مفرد : وَدِید) .

اَدْدِیَه — زمینهای پست وآبگیر - رودخانه ها - درّه های آباد (مفرد : وادِی).

اَدْراد — گلها (مفرد : وَرْد) .

اَدْراد — دُعاها - ذِکرها (مفرد : وِرْد) .

اَدْراق — برگها - صفحات (مفرد : وَرَق) .

اَدْراق — منتسبات بشجره مبارکهٔ الهیّه (مانند وَرَقات که جمع وَرَقَه است) .

اَدْرِدَه — وَرِیدها - رگهائی که خون را بقلب باز میگردانند (مفرد : وَرِید) .

اُورِشَلیم (بیت المقدس) — شهریست در اراضی مقدسه که قدمت آن به ۳۵ قرن قبل میرسد و طبعاً تاریخچهٔ مفصلی دارد . در زمان داود بسیار آباد و پایتخت بنی اسرائیل گردید و شهر مقدس و مذهبی نصاریٰ و مسلمین نیز میباشد : سیمیّون «کلیسای قیامت» در آن شهر را ساخته شده بر محل شهادت حضرت مسیح میدانند . برای مسلمین نیز مسجد اقصیٰ، قبل از مکّه ، قبله بود و نزدیک قُبَّةُ الصَّخْرَه اثر قدم حضرت رسول موقع معراج . (قُبَّةُ الصَّخْرَه بنائی است هشت ضلعی با گنبدی چوبی در بالای صخره ای که قصص بسیار در موردش گفته اند و این صخره نزد یهود و نصاریٰ نیز محترم است) .
اورشلیم در بشارات انبیاء بمعنای تعبیری احکام و تعالیم و حتی شرائع الهیه نیز میباشد.

اُورشَلیم جدید — لقبی است که حضرت بهاءالله به باغ رضوان در عکا دادند .

اَدْزار — گناهان - بارهای سنگین (مفرد : وِزْر) .

اَوْشاخ – اَوْلادِ اَمائی

اَوْشاخ — کثافات - چرکها (مفرد : وَشَخ) .

اَوِسْتا — نام کتاب آسمانی زردشتیان است که ۲۱ قسمت داشته و امروزه فقط پنج قسمت آن با قیمانده که عبارتست از یَسْنا - وِیسپرد - وَندیداد - خُرده اَوِستا - یَشت ها . (گاتها قسمتی از یَسْنا میباشد) .

اَوْسَط — مُعتدل - میانه - وَسَط (جمع : اَواسط - مُؤنَّث : وُسْطیٰ جمع مُؤنث : وُسَط) .

اَوْسَع — وسیع تر (این) - گشاد ترین - فراخ تر (این) .

اَوْصاب — بیماریها - دردهای دائمی - سختی ها - آلام - دردهای جسمانی (مفرد : وَصَب) .

اَوْصاف — وَصْف ها - چگونگی ها - صِفت ها (مفرد : وَصْف) .

اَوْصِیاء * — جانشینان - پند دهندگان - کسانیکه بآنها سفارش و وصیت شده (مفرد : وَصِیّ) *

اَوْضار — کثافت ها - زشتی ها (مفرد : وَضَر) .

اَوْضَح — واضح تر (این) - آشکارتر (این) - روشن تر (این) .

اَوْطان — وَطَن ها (مفرد : وَطَن) .

اَوْعَر — راه دشوار - مکان سخت - شدیدتر (مُهمتر - باعظمت تر) .

اَوْعِیَه — ظرفها (مفرد : وِعاء جمع الجمع : اَواعی) .

اَوْعِیَهٔ مَخْزُونَه — ظرفهای مستور و پنهان .

اَوْفَر — کامل و تمام - بدون نقص - زیادتر (این) - کاملتر (این) .

اَوْفَق — موافق تر (این) .

اَوْفیٰ — کاملتر (این) - تمام تر (این) - بادقاتر (این) - پایدارتر (این) .

اَوْقاف — حبس مال و مصرف منافع برطبق نیّت وقف کننده (مفرد : وَقْف) .

اَوْکار — لانه های طیور - آشیانه های پرندگان (مفرد : وَکْر) .

اَوَّل — در بعضی آثار دوره بیان لقب جناب ملاحسین میباشد که اَوَّلِ مَن آمَن بود .

اَوَّلِ ما صَدَرَ — مَشیّتِ اولیه - مَظهرِ اَمرِ الهی .

اَوْلادِ اَمائی — اَعنی زادگان - بچه های مار - لقب اهل بَریّهٔ اَلشّام، اهل عکّا، در زمان سجن بود .

---

* جانشین های انبیاء بطور عموم اَوْصیاء نامیده میشوند چنانچه یوشع بن نون در عهد عتیق وصیّ موسی و ائمهٔ اطهار علیهم السلام اوصیای رسول الله هستند (رحیق مختوم) .

اُولاء — اُوِیّ

اُولاء یا اُلاء یاهٰؤُلاء اینها - آنها (اسم اشاره برای جمع نزدیک - برای مذکر و مؤنث بردد).
اُولٰئِکَ یا اُلٰئِکَ اینها - آنها (اُولاء میباشد که کاف خطاب بآن اضافه شده است).
اُولُو ، اُولِی صاحبان - دارندگان (مفرد یا واحد آن ذُو میباشد).
اُولُوالأَفْئِدَة صاحبدلان - مردم صاحبدل.
اُولُوالأَلْبَاب یا اُولِی الأَلْبَاب : صاحبان عقل وخرد - مردم عاقل و باخرد.
اُولُوالعَزم صاحبان عزم - اشخاص با صبر و استقامت - دارندگان ثبات در جدیت.
پیغمبران اُولُوالعَزم پیامبران صاحب دیانت و کتاب جدید و مستقل.
اُولُوالنُّهیٰ یا اُولِی النُّهیٰ : صاحبان عقل - خردمندان - عقلاء.
اَوْلَوِیَّت برتری.
اُولیٰ نخست - یکم (مؤنث اَوَّل).
اَولیٰ سزاوارتر (این) - شایسته تر (این) - مستحق تر (این) (جمع: اَوْلَون).
اَولیٰ لَکَ وای بر تو - مبادا.
اُولِی الأَلْبَاب رجوع شود به اُولُوالأَلْبَاب.
اُولِی الأَمْر فرمانروایان - پیشوایان.
اُولِی البَأْس اُولِی البَأْس : فقرا - کسانیکه در سختی و مشقت هستند.
اُولِی التَّدْلِیس ریاکاران - شبه کاران.
اُولِی العِلم دانشمندان - صاحبان علم.
اَوْلِیاء دوستان - یاران - بندگان مقرب درگاه الهی (مفرد: وَلِیّ).
اَوْهام خیال ها - گمان ها (مفرد: وَهْم).
اَوْهَن سست تر (این) - ضعیف تر (این).
اُوِیّ - اِواء (اَوىٰ - یَأْوِی) پناه گرفتن و جا یافتن - پناه و جا دادن - بمنزل در آمدن - منزل و مأوی یافتن و گرفتن.
(آوىٰ - یُؤْوِی ایواء و اَوِیّ - یُؤَوِّی تَأْوِیَة : پناه دادن - جای دادن).

اِهابَت — اَهْواء

اِهابَت — بانگ زدن - نهیب زدن - صدا زدن و دعوت نمودن .

اِهانَت — ذلیل و خوار کردن - پست و سبک شمردن - خواری - تحقیر.

اِهتِداء — راهنمائی و هدایت شدن - راه یافتن .

اِهتِزاز — حرکت کردن از شدّت سرور - نشاط و سرور .

اِهتِمام — کوشش در کاری نمودن - همّت گماشتن - غمخواری کردن - محزون شدن .

اَهْداب — ریشه های جامه یا پارچه - مژگان چشم (مفرد : هُدْب) .

اِهْدار — هدر دادن - پامال کردن - مُباح دانستن خون کسی .

اَهْداف — هدفها - مقصدهای نشانه گیری - بلندیها و مرتفعات (مفرد : هَدَف) .

اَهْدیٰ — راهبرتر - هادی تر .

اِهْراق — ریختن خون و بر مایع دیگر .

اَهْل — خانواده - اولاد خانواده - عشیره .

اَهْلُ اللّٰه — عائلهٔ مبارکه - اهل حرم مبارک .

اَهْلُ البَهاء — بهائیان .

اَهْلُ الکِتاب — در اصطلاح اسلامی به یهود و نصاریٰ اطلاق میگردد - ایضاً عنوان یهود و نصاریٰ.

اَهْلِ ذِمّه — منظور اهل کتاب یعنی یهود و نصارائی هستند که در ممالک اسلامی ساکنند و جزیه و خراج میدهند و در ذِمّه و پناه مسلمین قرار دارند .

اَهْلِ مَدینهٔ اَسْماء — مردم دنیا - اهل عالم .

اَهْلاً وَسَهْلاً — آباد و آسان - بمعنای «خوش آمدید» استعمال میشود .

اِهْلاک — هلاک کردن - فانی کردن - از بین بردن .

اَهِلّه — جمع هِلال بمعنی ماه نو (شب اوّل تا سوّم یا هفتم ماه) .

اَهَمّ — مهمتر (این) - ضروری تر (این) .

اَلْاَهَمُّ فَالْاَهَمّ — بترتیب اهمیت - یک مهم تر بعد از مهمتر دیگر - مهم بعد از مهمتر .

اِهْمال — سستی و تنبلی و سهل انگاری کردن - واگذاشتن - فروگذاشتن .

اَهْواء — خواهشها و امیال نفسانی - خواسته های نفس (مفرد : هَویٰ) .

اَهْوال ـ اَیادِی

اَهْوال جمع هول است ، به "هول" مراجعه شود .

اَهْوَن آسان تر (این) ـ سبک تر (این) .

اَهْوِیَه هواها ـ خواهشها و اَمیال نفسانی (مفرد : هَوی) .

اَهْیَب مَهیب تر ـ ترسناکتر ـ هولناکتر (این) .

اَی ای ـ یا (حرف ندا) مانند "اَیُّ رَبِّ دَجَّهْتُ وَجْهِی اِلَیْکَ" .

اِی (حرف جواب) بمعنای بلی ـ آری و قبل از قسم میآید مانند قُلْنا اِی وَرَبِّکَ الْعَزیزِ

اَیُّ کدام یک ـ کدام .

اَیا (حرف ندا، برای دور) بمعنای ای ـ یا مانند اَیا نَفَحاتِ اللهِ هُبّی مُعَطِّرَهْ

اِیّا ضمیر منفصل منصوب که تمام ضمائر منصوب باآن متصل میشود مثل اِیّاه ـ اِیّاکُم و در بسیاری اوقات برای تحذیر و آگاهانیدن بکار میرود مثل اِیّاکُم اَنْ یَمْنَعَکُمُ الْهَوی .

اِیاب برگشتن ـ مراجعت نمودن .

اَیادِی دستها (مفرد : یَد جمع : اَیْدی جمع الجمع : اَیادِی معهذا کلمه ایادی اصطلاحاً بفرد و جمع (بر رد) بمعنای عامل اجراء یا عوامل اجراء اطلاق میگردد) .

اَیادِی اَمْرِاللهِ و «مؤسسه ایادی امرالله» در شریعت الهی بمعنای عام به خُدّام برازنده و مخلص امرالله اطلاق گردیده است ولی بمعنای خاص بعنوان عظیم خدمتی معدودی از خادمین فداکار و مخلص و جانثار امرالهی است که از طرف حق با وظائف سنگین و وسیع تبلیغ و صیانت میثاق الله و حفظ روحانی و معنوی احبّاء الله بشرح ذیل انتخاب گردیدند :

در عهد الهی از احبّای مقیم در عهد امرالله چهار نفس بزرگوار تعیین شدند که عبارت بودند از ۱ـ جناب ملا علی اکبر شهمیرزادی معروف به حاجی آخوند ۲ـ جناب میرزا علی محمد ابن اسم الله الاَصدق معروف به ابن اصدق ۳ـ جناب آقا میرزا حسن ادیب العلماء ۴ـ جناب میرزا محمد تقی اَبهری معروف به ابن ابهر .

ایادی امرالله

در عهد میثاق حضرت عبد البهاء شخصی حق را باین عنوان متباهی و مفتخر ننمودند و همان ایادی منتخب حضرت بهاءالله تا خاتمهٔ حیاتشان با همان سمت و وظائف خطیره خدمت میکردند ولی حضرت عبد البهاء در الواح وصایا فرمودند قولاً الصریح : « ای یاران ایادی امرالله را باید ولی امرالله تسمیه و تعیین کند ... » انتهی .

در دوران ولایت ، هیکل مبارک حضرت ولی امرالله جَلَّ سُلْطَانُهُ در هفت سال اخیر حیات عنصری حضرتشان در شش نوبت ۱۲ و ۷ و ۸ نفس بزرگوار را باین سمت عُظمیٰ انتخاب فرمودند و تا قبل از صعود مبارک ، بجای پنج نفر از ایادی مزبور که بملکوت الهی صعود کردند ، پنج ذات محترم دیگر را باین عنوان مفتخر و باین سمت عُلیا مُوَظَّف فرمودند . گروه اوّل عبارت بودند از حضرت علی اکبر فروتن - حضرت طراز الله سمندری - حضرت ولی الله ورقا - حضرت یوگو جیاگری - حضرت هرمان گروسمن حضرت هوراس هولی - حضرت رودی آیواس - حضرت ساترلند ماکسول حضرت جرج تادنزهند - حضرت دروتی بیکر - حضرت امیلیا کالینز (دو ذات محترم اخیر از نساء باحرات بودند) و بالاخره میسن ریمی که بعد از صعود مبارک مدعی ولایت گردید و به حُسن خاتمه نائز نشد . (ترتیب ذکر اسامی ترتیب ابلاغ مبارک نمی باشد) .

گروه دوّم عبارت بودند از حضرت شعاع الله علائی - حضرت موسیٰ بنانی - حضرت ذکرالله خادم - حضرت آگبرت مولشلگل - حضرت فرد شاهلاخر - حضرت امة الله کورین ترو - حضرت امة الله کلارا دان .

گروه سوّم عبارت بودند از حضرت ابوالقاسم فیضی - حضرت دکتر رحمت الله مهاجر - حضرت افنان حسن بالیوزی - حضرت ابناک ادلینگا - حضرت ویلیام سیرز - حضرت جان روبارتز - حضرت کالیس فدرستون و حضرت جان فرابی .

اَیّامِ - اَیّامِ تشعه

بنج متصاعد الی الله در زمان حیات مبارک عبارت بودند از حضرت ولی الله ورقا - حضرت سانرلند ماکسول - حضرت جرج تاونزهند Thownshend حضرت فرد شانلاخر - حضرت اَمَةُ الله دروتی بیکر .

بنج نفس مقدسی که بعد از صعود ایادی مزبور انتخاب و بعالم معنی گشتند عبارت بودند از : حضرت اَمَةُ البهاء، حرم اَطهر اَقدس حضرت ولی امرالله حضرت روحیه خانم جلت عظمتها - حضرت جلال خاضع - حضرت دکتر علی محمد ورقا - حضرت پُل هنی - حضرت اَمَةُ الله اگنس الکساندر .

مقام و عنوان ایادی — در عهد میثاق و در دوران مبارک حضرت ولی امرالله ، عده ای از خدام فداکار امرالله بعد از صعود ، بعنوان ایادی امرالله منتخب و منصوب شدند که اسماء شریفه ایشان و شرح احوالشان در تواریخ بهائی مسطور است.

اَیاز — اَبُوالنَّجم اُدیماق غلام و بعداً از اُمرای سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی گردید.

اِیّاکَ — تورا - بپرهیز - برحذر باش - مبادا

اِیّاکُم — شمارا - بپرهیزید - برحذر باشید - مباد

(آیا ضمیر منفصل منصوب است که ضمائر نصب مثل ک - کم - ه - ها ... الخ آیاک کلمهٔ تحذیر است .)

اَیّام — روزها - ادوات حاضر (مفرد : یَوم) .

اَیّام تشعه یا (ایام مخصوصهٔ بهائی) — نه (۹) روز تعطیل بهائی است که اشتغال بکسب و کار در آن روزها نهی و منع گردیده است و آن ایام عبارتست از :

عید نوروز و عید صیام (۲۱ مارچ) .

اعیاد رضوان (اوّل ۲۱ اپریل نهم ۲۹ اپریل دوازدهم ۲ می) .

بعثت حضرت رب اعلیٰ (۲۳ می) .

صعود حضرت بهاءالله (۲۹ می) .

شهادت حضرت رب اعلی (۹ جولای) .

تولد حضرت رب اعلی (۲۰ اکتبر) ..

تولد حضرت بهاءالله (۱۲ نوامبر) .

اَیامی - اِیراث

اَیامی — زنان و مردان بدون همسر - زنان باکره و بدون شوهر یا بیوه - مردان بی زن - اصطلاحاً به زنان زیردست بی پناه نیز اطلاق شده است.
(مفرد: ایم).

اَیّانَ — کی؟ چه وقت؟ کدام وقت؟

اِیّاهُم — آنها را.

اِیّایَ — مرا.

اِیتاء — (آتیٰ - یُؤتی) آوردن و اِعطاء کردن.

اَیتام — بی پدرها - کسانیکه قبل از بلوغ پدرشان را از دست داده باشند (مفرد: یتیم).

اِیتمار - اِئتمار — مشاوره کردن - مشورت کردن.

اَیَتُّها — مؤنث اَیُّها مانند یا اَیَّتُهَا النَّفسُ المُطمَئِنَّةُ اِرجِعی اِلیٰ رَبِّکِ.

اِیثار — (آثَرَ - یُؤثِرُ) دیگری را بر خود ترجیح دادن - بخشیدن آنچه که مورد نیاز خود شخص است - برگزیدن - گرامی داشتن - اِکرام کردن.

اِیجاب — واجب گردانیدن - لازم نمودن معامله - اِثبات (ضد نفی).

اِیجاد — بوجود آوردن - آفریدن.

شَجَرَةُ اِیجاد — درخت عالم هستی.

اِیجاز — مختصر کردن - مختصر گفتن.

اِیحاء — وحی فرستادن - مبعوث کردن.

اَید — قوه - نیرو.

اِیداء — (اَیدیٰ) خوبی و نیکوئی کردن - احسان کردن.

اِیداع — (اَودَعَ - یُودِعُ) سپردن - ودیعه گذاشتن - رها کردن.

اَیدی — دستها (جمع الجمع اَیادِی - مفرد: یَد).

اِیذاء — آزار رساندن - اذیت کردن.

اِیراث — میراث قرار دادن - وارث گردانیدن - باعث شدن.

إیراد — إیلاء

إیراد (أوْرَد - یُورِدُ) إحضار کردن - وارد کردن - ذکر خبر نمودن.

أیس وجود - (در مقابل لَیسَ - قاموس مینویسد که لَیسَ نیز لاأیسَ بوده است).

إیثار تو انگر شدن.

أیسَر چپ - سمت چپ - کسیکه با دست چپ کار میکند (جمع: یُسر).

أیسَر آسان تر (ین) - سهل تر (ین).

إیصاء (أوصیٰ) عهد نمودن - وَصیت کردن - وَصیّ قرار دادن - امر کردن.

إیصال (أوْصَلَ) رسانیدن - وَصل کردن - پیوند کردن.

إیضاً نیز - همچنین - تکراراً.

إیضاح واضح کردن - روشن ساختن.

إیفاء بوعده وفا کردن - حفظ وعده نمودن - انجام دادن و اتمام کردن - از عهده برآمدن (حقی را) (مصدر أوفیٰ از ثلاثی وفی میباشد).

إیفاد (أوْفَدَ) فرستادن - روانه کردن - برپا کردن - بلند نمودن.

إیقاد براوروختن - روشن کردن (آتش).

إیقاظ بیدار کردن - برانگیختن - هوشیار کردن.

إیقاع (اوقع) هم آهنگ ساختن آوازها و سرودها و آهنگها - فن آهنگهای موسیقی - گرفتار و دچار کردن - بجنگ انداختن - کسی را گرفتار نمودن.

إیقان محقق ساختن - به یقین رسانیدن - یقین کردن - بی گمان دانستن - بی تردید باور کردن و یقین حاصل نمودن.

إیقان بمعنای کتاب مستطاب ایقان بذیل کتاب مراجعه شود.

أیک بیشه - محلی با درختان تو در تو و انبوه (واحد آن أیکه است).

أیکُم کدامیک از شما.

أیکه رجوع شود به أیک.

إیلاء مالک و صاحب گردانیدن - وصیّ و وَلیّ قرار دادن.

إیلاف - إیلیاس

إیلاف (آلَفَ) معاشر و مأنوس کردن - اُلفَت دادن - بمکان و محلی مأنوس کردن - عهد - زینهار - اجازه .

إیلچی - إیلغار (در کلمهٔ ترکی) ایلچی : فرستاده مخصوص بسفیر ایلغار : شبیخون - هجوم و یورش بحرکت سریع در شب .

إیلیا (عبری) خبر دهنده از خدا - از پیغمبران بنی اسرائیل که در زمان آخاب در قرن نهم قبل از میلاد میزیسته . حکایت زندگانیش با خوارق عادات و عجائب و غرائب توام است . نامش در کتب عهد عتیق و عهد جدید آمده و محلش را بر کوه مقدس کرمل دانسته اند و امروزه هم معابدی بنام وی در جبل مزبور وجود دارد . در قرآن بنام إلیاس مذکور است . إلیاس قرآن را نبی دیگری غیر از این ایلیا نیز دانسته اند - ظهور مجدد ایلیا را بعنوان مبشر به "موعود بنی اسرائیل" میدانند و در شریعت عیسوی حضرت یحیی مُعَمدان رجعت صفاتی و معنوی ایلیا بوده .

ایلیا (در این ظهور) حضرت عبدالبهاء در لوح مبارکی مندرج در جلد پنجم مائدهٔ آسمانی میفرمایند : « ... در انجیل وعدهٔ آمدن ایلیا و حضرت مسیح است و آن حضرت باب و حضرت بهاءالله اند ... » انتهی

أیِّم مرد یا زن بدون همسر (از ازدواج نکرده یا جدا شده) (جمع : أیامی - أیایم) .

أیمُ الله (به تثلیث میم) قسم بخدا (در اصل أیمنُ الله بوده است ...) .

أیّانا کدامیک ؟

إیماء اشاره - کنایه و رمز .

أیمان راست ها (ضد چپ) برکت ها - قوت ها - سوگند ها - مبارک ها (مفرد : یَمین).

أیمَن * إیمان * مبارک - مرد بسیار با برکت - طرف راست .

وادِی أیمَن رُوح خداشناسی و معرفت الهیه منظور است (به وادی أیمن راجعه شود) .

أینَ کجاست - (ظرف مکان) - (بمعنی پرسش و بمعنی شرط و جازم و در فعل است)

إیناس (آنَسَ - یُؤنِسُ) حس کردن - دیدن - دانستن - شنیدن - یقین کردن .

* إیمان * (آمَنَ - یُؤمِنُ) تصدیق کردن - اطمینان کردن - اطاعت کردن - أمن دادن - اعتقاد و اقرار بخدا و دیانت خدا .

اِیتِناع - اِیتِهام

اِیتِناع (اَیتَنَعَ) رسیدن میوه - رسیدن و شیرین شدن و بموقع چیدن درآمدن .

اَینَما هرجا - هرکجا - هرطرف (ظرف مکان مرکب از اَینَ و مَا - جازم دو فعل).

اِیواء (آوی - یَأوِی) پناه و جای دادن - مأوا دادن .

اَیّوب نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که در تمام امتحانات و بلایای الهی صابر بود (شرحی که حضرت اشراق خاوری درباره اَیّوب در کتاب گنج شایگان مرقوم داشته اند و شایسته است که مراجعه گردد .)

اَیّوب در این ظهور اعظم "اَیّوب" لقب جناب حاجی محمدتقی نیریزی است که از اصحاب جناب وحید بودند و شکنجه ها و صدمات لاتحصی تحمل کردند و سدرة المنتهی در ورود به باغ رضوان (بوستان نجیبیه) در بغداد باغزارده ی عزنزول یافته است.

اَیُّها کلمه ایست که بین حرف ندا و آل قرار میگیرد مثل ترکیب یا اَیُّهاالنّاس .

اَیُّهاالنّاس ای مردم - ای گروه مردم .

اِیتِهام (اَتهَمَ) درشک و تردید افتادن - درشک انداختن - فرو گذاشتن و ترک کردن .

*

ب

ب - باب

ب (باء) حرف دوم الفبا که بحساب ابجد برابر دو میباشد.

بِ حرف جرّ که در موارد الصاق و ربط ، بیانِ سبب وعلت ، استعانت ، مُصاحَبت ، ظرفیّت - تعدیه - قسم وتأکید بکار میرود.

بِ - بَاء در مقامی منظور بارفروش (بابُل) و در مقامی منظور بشرویه است.

بَأس شجاعت - قُوّت - خَوف - عذاب - گناه - مَسؤولیت - باک - حَرَج

بَأساء - بُؤس سختی - مَشَقّت - بلا - جنگ - گرسنگی .

بِأَیّ کلمه ایست مرکب از "بِ" و "أیّ" بمعنای بکدام؟

بِئر چاه (جمع : آبار) .

بِئسَ چه بد است (کلمهٔ ذَمّ) - ضدّ نِعمَ .

بَاء - بَاء قبل الهاء بهاء - حضرت بهاء الله .

بَائِت کهنه - شب مانده .

بَائِر خراب - غیر قابل زراعت .

بَاء وَالِه آل منظور بادکوبه است .

بَاء وَالشین منظور بشرویه است .

بَاء وَالهاء بهاء .

بَائِد - بَائِدَه نابود شده - هلاک شده - از بین رفته .

بَائِس بیچاره - فقیر.

بَائِن جدا شونده - واضح - زن مُطَلَّقَه

طلاق بائن طلاقی که قابل رجوع نیست مگر بعقد جدید

باب در - دروازه - فصل و بخشی از کتاب (جمع : أبواب) و نیز به بزرگان روحانی که درهای فیض وسعادت بسوی آنان گشوده شده - ایضاً به نُوّاب امام و علمای طراز اوّل و بجناب شیخ احمد احسائی و جناب سید کاظم رشتی نیز اطلاق شده است و در اصطلاح شیخیّه به واسطه‌ای که حامل فیض الهی بین

باب

حضرت باب

نبی یا امام و خلق است گفته شده و نیز لقب جناب ملا حسین بشروییه است.
مظهر الهی، مؤسس شریعت بابی و مبشر بظهور حضرت بهاءالله و دیانت
بهائی؛ نام مبارکشان سید علی محمد است که در اول محرم ۱۲۳۵ هجری قمری
برابر ۲۰ اکتبر ۱۸۱۹ در شیراز متولد شدند. در ۵ جمادی الاولی ۱۲۶۰
برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ اظهار امر فرمودند و بعد از سفر حج و ابلاغ امر بشریف
مکّه در مراجعت مجدّد و پس از اصفهان سرگون به جبال آذربایجان گردیدند و ۹ ماه
در ماکو و ۲۷ ماه در چهریق مسجون گشتند. در تبریز در مجلس تحقیق و استنطاق
در محضر ولیعهد و علماء اظهار مظلومیت فرمودند. عاقبة الامر بامر میرزا تقی خان
امیرکبیر و تصویب ناصرالدین شاه در تبریز شهید گشتند (در ۲۸ شعبان ۱۲۶۶
برابر ۹ جولای ۱۸۵۰). عرش اطهرشان بعد از نیم قرن اختفاء در محل طاکی
مختلفه در ایران بارض اقدس منتقل گردید و در نوروز ۱۹۰۹ بوسیله حضرت
عبدالبهاء در محل مورد اراده حضرت بهاءالله در قلب کوه مقدس کرمل مستقر و
زیارتگاه اهل بهاء شد. بعضی از القاب و نعوتشان عبارتست از: نقطهٔ
اولیٰ - نقطهٔ بیان - شارع اعظم - مبشر فرید - النقطة التی تدور حولها ارواح
النبیین والمرسلین - ذکرالله الاعظم - مبشر نیر اعظم الهیٰ - الغلام الابلج العلوی
- صبح حقیقت - القائم الموعود - بحر البحور - جوهر الجواهر - سلطان رسل
ربّ اعلی - الظاهر بآثار جمیع الانبیاء. بعضی از آثار نازله از قلم وحی حضرتشان
عبارتست از: احسن القصص یا قیّوم الاسماء یا تفسیر سورهٔ یوسف -
بیان عربی - بیان فارسی - پنج شأن - تفسیر سوره کوثر - تفسیر سورهٔ والعصر
- تفسیر البقره - تفسیرهای قرآن (۹ دوره) - توقیعات مبارکه خطاب به محمد شاه
- توقیعات مبارکه خطاب به حاجی میرزا آقاسی - توقیع مبارک خطاب بشریف مکّه
خصائل سبعه - دلائل السبعه - رسالهٔ اثبات نبوت خاصه - رساله ذهبیه
- رساله سلوک - رساله نمنا - رساله فقهیه - زیارتنامه شاه عبدالعظیم -

بابْ ــ بادِی

سورهٔ توحید ـ صحیفهٔ اعمال السّنه ـ صحیفهٔ العدل یا رسالهٔ عدلیه ـ صحیفهٔ بین الحرمین ـ صحیفهٔ جعفریّه ـ صحیفهٔ رضَویّه ـ صحیفهٔ شرح دعای غیبت ـ صحیفهٔ مخزونه ـ فروع عدلیّه ـ کتاب الاسماء ـ کتاب الروح ـ لوح حروفات لوح هیاکل ـ الواح خطاب به سلطان عبدالحمید و نجیب پاشا .

بابا — پاپ ـ پدر (کلمه فارسی که وارد لسان عربی شده است) .

جناب بابا — منظور جناب زین العابدین عموی مؤمن حضرت بهاء الله میباشد. فرزند ایشان آقا محمد حسن مشهور به آحسن نیز مؤمن و مکرر وسیلهٔ ارسال الواح از عکا بایران گشتند . نعش مقدس حضرت غصن الله الاطهر را نیز همین آحسن تغسیل نمودند .

باب عالی — دربار سلاطین عثمانی را می گفتند .

بابِل ـ باب ئیل — نام شهر ـ ناحیه و دولتی بسیار قدیمی از حدود بیست قرن قبل از میلاد در منطقه ای بین رودهای دجله و فرات بوده است که اقوام سامی و سومری در آنجا اقامت داشتند و تاریخچه ای مفصل دارد و مکرر این شهر و منطقه بتصرف ایرانیان ـ یونانیان و رومیان و غیره در آمده است . حالیه خرابه هایش در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد میباشد .

بابَین — دو باب ـ در آثار حضرت رب اعلی بجناب شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی اطلاق گردیده است .

باتّ — قاطع ـ برنده ـ (قطعی و بدون تردید).

باتِر — شمشیر بُرّان ـ بُرّان .

باحِث — بحث کننده ـ تفحص کننده ـ جستجو کننده .

بادِء ـ بادِی — (از ثلاثی مجرد بَدَءَ) خالق ـ آفریننده ـ آغاز و ابتدا

بادِی الرأی — ظاهر رأی یا ابتدا و اول آن ـ بی فکر و بی تأمل ـ تابع دیگران و بدون استقلال فکری

بادِی — (از ثلاثی مجرد بداء و مصدر بَدْو) اولیه و ابتدائی ـ ظاهر و آشکار ـ بادیه نشین (جمع: بادون).

بادِیَة – باطِن

بادِیَة — بیابانِ قابلِ سکونت (جمع : بَوادِی) .
بادِخ – بادِخَة — بلند – مرتفع – عالی .
بادِل — بخشنده .
بارّ — نیکوکار – صالح – صادق (جمع : بَرَرَة) .
بارِد — سرد – خُنک .
بارِز — نمایان – آشکار – هویدا .
بارِع — سرآمد – برتر – کسیکه در علم – فضل یا جمال برتر باشد – زن زیبا .
بارِق – بارِقَة — نورانی – روشن – برق زننده – فروغ – ابر برق دار .
بارَکَ الله — دراصل بارَکَ اللهُ علیک یا الیک یا فیک میباشد که درتحسین وآفرین و دعای خیر گفته میشود یعنی خداوند مبارک گرداند ترا .
بارِی – بارِء — خالق – آفریدگار – بری شده از دَین یا تهمت یا بیماری .
بازِغ – بازِغَة — نورانی – روشن – تابان .
باسِط — گسترانده – کشیده و بلند – بعید و دور – (یکی از اَسماء وصفات الهی است) .
باسِط — حضرت اعلی از ماه کو به باسط ذکر میفرمودند وباسط بغیر از تناسب معنا بحساب جُمَّل (ابجد) برابر عدد ماه کو یعنی ۷۲ میباشد.
بایِق – بایِقَة — بلند – مرتفع – عالی .
بایِقَة — بمعنای ابر سفید و مصیبت نیز میباشد (جمع : بَوایِق) .
بایِل — شجاع – شدید – شیر – کلام سخت وزشت .
بایِم — تبسم کننده – خندان .
باشی — (ترکی) رئیس – سرپرست – فرمانده . (درفارسی بعنوان احترام در آخر بعضی شغلها آورده شده است مثل حکیم باشی – قراشباشی – آشپزباشی ....)
باصِر — بیننده – بینا .
باطِن — پنهان – درون چیزی – خفی – از اسماء وصفات الهی نیز میباشد

باطن ـ بان

"وَمِنهُم مَن یَدَّعی اَلباطِنَ وَباطِنَ الباطِنِ..." اشاره به مقامی است که بعضی از متصوفه یا باطنیّه برای خود قائلند و خود را عالِم بباطن و باطن باطن و ولی میدانند (بذیل کلمهٔ ولایت مراجعه شود).

بایِعث برانگیزنده ـ تبعث کننده ـ علت و سبب ـ از اَسماء و صفات الهی است.

باغی سرکش و نافرمان ـ ظالم ـ بغی کننده. ستمگر و متجاوز از حق (جمع: بُغاة).

باقِر گشاینده ـ شکافنده ـ دانا و تیزه تمند ـ لقب امام محمد بن علی امام پنجم شیعیان.

باقِر تبریزی از حروف حیّ که بیش از سایر حروف حیّ عمر کرد و لذا به "حرف حیّ" مشهور گردید. وی بحضرت بهاءالله مؤمن شد و در اسلامبول صعود کرد.

باقی باز مانده ـ پاینده ـ جاوید ـ زنده ـ ثابت و برقرار ـ یکی از القاب الهی است.

باکی گریان (جمع: بُکاة).

بال حالت ـ وضعیت ـ کیفیت ـ خاطر ـ قلب ـ آهنگ.

فارِغُ البال آسوده خاطر ـ با قلب راحت.

خَطَرَ بِبالِه بخاطرش گذشت ـ بقلبش خطور کرد.

بِالبَدیهَه بدون تأمل و اندیشهٔ قبلی ـ بدون تهیه قبلی سخن گفتن ـ بطور ناگهانی و بدون سابقه.

بِالتَبَع به پیروی ـ در دنباله ـ در نتیجه.

بالِغَه رسا ـ رسیده ـ رسنده ـ مدرکه ـ نافذه.

بِالفِطرَه فطرتاً ـ ذاتاً.

بالکان قسمت شبه جزیره‌ای جنوب شرقی اروپا شامل کشورهای رومانی ـ آلبانی یوگوسلاوی ـ بلغارستان ـ قسمتی از ترکیه و یونان.

بِالمآل در آخر ـ در نتیجه ـ عاقبت.

بالمَرَّة در فارسی: یکباره ـ یکبارگی ـ ایضاً: هرگز ـ قطعاً ـ بهیچوجه.

بالی ـ بالِیَه کهنه ـ مندرس ـ فرسوده ـ پوسیده.

بان درختی است دارای برگهای سبز و خوشبو و دارای گلهای سفید که از دانه آن

بانی ـ بَحْر

که شبیه پسته بیاشد روغن معطر میگیرند . این درخت در هند شرقی و بنگال میروید و بواسطه طول آن، بلندی قامت و قد را بآن تشبیه می کنند .

بانی بنا کننده ـ سازنده ـ بنیان گزار .

باهِت متحیر ـ حیران و بهت زده ـ بهتان زنده .

باهِر ـ باهِرَه روشن ـ ظاهر ـ آشکار ـ واضح ـ غالب ـ فائق .

باهِظ ـ باهِظَه دشوار ـ سنگین ـ هنگفت ـ سخت ـ مصیبت . (جمع : بَواهِظ) .

باهی روشن ـ منور .

بایع فروشنده ـ خریدار ـ معامله کننده .

بَتُول دوشیزه ـ دوشیزه ای که ترک زناشوئی کرده ـ لقب حضرت فاطمه زهرا .

بَتُول عَذراء حضرت بهاءالله در کتاب بدیع درباره حرم حضرت رب اعلی میفرمایند : "اوست بتول عذراء و حرم اعلیٰ و عصمت کبریٰ ... "

بَثّ (بَثَّ یَبُثُّ) منتشر کردن خبر ـ فاش کردن خبر ـ انتشار دادن ـ آشکار کردن راز .

بَثّ حال ـ غم واندوه شدید ـ بیماری شدید .

ب . ج . بجستان ـ (قریه ایست در خراسان) .

بِحار دریاها (مفرد : بحر) .

بِحارُ الاَنْوار نام کتابی است در ۲۶ جلد بعربی تألیف محمد باقر مجلسی (۱۰۳۷ ـ ۱۱۱۰) که تقریباً کلیه احادیث روایت شده از پیغمبر اکرم و ائمه اطهار (معتقد شیعه اثنی عشریه) در آن جمع گردیده و آنرا دائرة المعارف شیعه نامیده اند ـ جلد سیزدهم آن در شرح حال ظهور حضرت قائم ، امام دوازدهم است .

بُحْبُوحَه میان ـ وسط ـ میانه و داخل چیزی یا امری ـ راحتی و فراخی معیشت .

بَحت خالص ـ قطعی ـ یقین ـ بدون آلایش ـ محض ـ بی غش ـ واضح ـ شدید .

بَحث جستجو و کاوش کردن جستجو و کاوش ـ گفتار .

بَحر دریا ـ اقیانوس ـ هر نهر عظیم ـ شخص کریم و شهیر در فضل یا علم (جمع : بِحار ـ بُحُور ـ اَبحُر)

بَحر — بَداء

بَحرُالبُحور دریای دریاها - کنایه از مظهر اراله است ایضاً بَحرِ اَحَدیّه - بَحرِ حیوان و بَحرِ اَعظَم .

بُحران شدت و تغییر - در بیماریها مرحله ایست که تب و علائم شدیده میشود و با عرق کردن و پائین رفتن درجهٔ حرارت ، بهبود آغاز میگردد و گاهی فقط به مرحلهٔ شدت بیماری اطلاق میشود .

بَحر ذَخّار دریای مَوّاج .

بُحُور دریاها (مفرد : بَحر) .

بِحَولِ اللّه بیاری خداوند .

بِحَیثُ بطوریکه .

بَخٍّ اسم فعل است که برای مدح و تحسین و مبالغه آنرا تکرار میکنند و میگویند بَخٍ بخ یعنی بَه بَه ، آفرین ، احسنت .

بُختُنَصّر یا بُنوکَدنَصَر پادشاه مقتدر کلدانی در بابل که لشکر او در شلیم را فتح کرد . بار اوّل احتمالاً در ۵۹۷ قبل از میلاد که بر یهویاقیم سلطان یهود غلبه نمود و جمعی از اَعاظم یهود را باسارت برد و صدقیا را بحکومت گذاشت . دفعهٔ بعد در ۵۸۷ که او در شلیم و معبد را خراب کرد و چندین هزار یهودی را باسارت ببابل برد که عمدهٔ آنها تا زمان غلبهٔ کوروش کبیر در اسارت ماندند .

بَخس کم - اندک - ناقص - محتقر .

بُخل خِسّت - تنگ چشمی - امساک .

بُخُوع (بَخَعَ ـُ) اقرار و اذعان کردن - اظهار بندگی و خضوع کردن .

بُدّ چاره - گریز .

بَداء تغییر پذیرفتن حکم - پیدا شدن رأی جدید در مقابل رأی قدیم . در اصطلاح بهائی بَداء عبارتست از تغییر شریعت قبلی و ظهور پیغمبر جدید با احکام و قوانین جدید که کلّ نشانهٔ قدرت و فضل الهی است . از نظر شیعه بَداء وقتی است که خداوند وعده ای بدهد و بدان وفا نکند . اهل سنت به بداء عقیده ندارند .

بَدْء - بِدْعَت

بَدْء اوّل و آغاز .

بَدْء (بَدَءَ - یَبْدَءُ) آفریدن - خلق کردن - آغاز و شروع کردن - انجام دادن امری که دیگری از قبل انجام نداده است - منتقل شدن .

بَداءَة - بَدایَت ابتدا - آغاز - اوّل و شروع هر چیز .

بَدار بشتاب (اسم فعل) .

بَداوَت (بَدا - یَبْدُو - بَدْواً ...) صحرانشین گشتن بصحرا رفتن . صحرانشینی - در کنایه به زندگانی ابتدائی نیز میگویند .

بَداهَت (بَدَهَ - یَبْدَهُ) ناگاه در آمدن - بی تأمل سخن گفتن - اوّل هر امر - (در فارسی بیشتر بمعنای آشکار و واضح بودن گفته میشود .)

بَدایِع چیزهای نو و تازه و عجیب - شگفتیها . (مفرد : بَدیعَة) .

بَدْر ماه تمام - ماه شب چهارده - سیّد (جمع : بُدُور) .

بَدْر نام چاهی بوده در جنوب مدینه که در نزدیکی آن در سال دوّم هجرت غَزوهٔ بَدْر رخ داد و اصحاب رسول الله که ۳۱۳ نفر بودند در خدمت آن حضرت بر لشکر دو هزار نفری کُفّار غلبه کردند .

بَدْرَقَه در عربی بیشتر بَدْرَقَة استعمال میشود و آن مصدر بَدْرَقَ است و هم بمعنای حافظین و راهنمایان قافله که در جلو حرکت میکردند میباشد . از همین مفهوم راهنمائی و حراست بمعنای مشایعت در فارسی استعمال میکنند و از آن ترکیب ها ساخته اند مثل بدرقهٔ محبت که در مقامی نامه مهر و محبت است .

بَدْع (بَدَعَ - یَبْدَعُ) خلق و ایجاد کردن - بوجود آوردن - نو و جدید ساختن .

بِدْع تازه و بدون سابقه - جدید و نو ظهور - شخص اوّل - شخص جاهل و بی تجربه - نهایت در هر امر - عَجَب . (جمع : اَبْداع - بُدُوع)

بِدْعَت رسم و سنّت تازه و جدید که برخلاف عقیده دینی باشد - عقیده نو و تازه .

بَدیعیّه ـ بَذّال

بَدیعیّه — تازه ـ نوظهور ـ جدید و بی سابقه ـ شگرف .

بَدَل — (بَدَلَ ـُ و اَبْدَلَ و بَدَّلَ) تغییر دادن ـ دگرگون کردن ـ تبدیل کردن .

بَدَل — عِوَض ـ هرچه بجای دیگری واقع شود ـ شریف و کریم ـ خَلَف ـ (جمع : اَبْدال) .

بَدْء — آغاز ـ ابتداء ـ اوّل .

بَدْو — (مصدر دیگر بَدا ـ یَبْدُو ـ بَداوَة) ـ بیابان ـ صحرا ـ ساکنین صحرا .

بَدَوِیّ — یا بَدْوی ـ صحرانشین ـ بیابان گرد . (در کنایه بمعنای ابتدائی .)

بَدیع — نوظهور ـ تازه و نو ـ ابداع کننده و بوجود آورنده ـ از اسماء الهی است .

بَدیع — لقب آقا بزرگ خراسانی فرزند حضرت حاجی عبد المجید نیشابوری که توسط جناب نبیل زرندی بامر مبارک مؤمن شد و در سن ۱۷ سالگی پیاده بعکا رفت و در قشلهٔ عسکریه بحضور حضرت بهاء الله مشرف و حامل لوح سلطان گردید که آنرا پیاده بطهران برد و در نیاوران بدست ناصر الدین شاه رسانید و در همانجا بعد از شکنجه های سخت بشهادت رسید (به سلطان عجم مراجعه شود) .

علم بدیع — علم زیبائی کلام و صنایع ادبی در نظم و نثر .

سنهٔ بدیع — یا تقویم بدیع نام تقویم بهائی است که مبداء آن از سال ۱۲۶۰ هجری قمری برابر ۱۸۴۴ میلادی یعنی سال اظهار امر حضرت باب اعلی میباشد . سالهای بدیع شمسی است .

بَدیعُ الآثار — در آثار مبارکه بمنظور حضرت آدم آمده است .

بَدیل — عِوَض ـ جانشین ـ باز مانده (جمع : بُدَلاء ـ اَبْدال) .

بَذاءَت — (بَذُءَ ـ یَبْذُؤُ) فحاش و بد دهن گردیدن ـ کلام زشت بکار بردن ـ فحش دادن و بد گفتن .

بَذّال — بسیار بخشنده ـ خیلی با سخاوت .

بَذْل - بَراهین

بَذْل (بَذَلَ - یَبْذِلُ) عطا کردن - بخشیدن - نثار نمودن - لباس کار و خدمت بتن کردن .

بُذُور تخم ها - دانه ها . (مفرد : بَذْر) .

بَذِیّ - بَذِیَّه بدزبان - فحاش - ناسزاگو - بیهوده گو . (جمع : أَبْذِیاء) .

بَرّ مهربان - خَیِّر ونیکوکار - مطیع وخادم پدر ومادر - صادق - از اسماء الهی است (جمع : أَبْرار) .

بَرّ بیابان - صحرا (جمع : بُرُور) .

بِرّ * نیکی ونیکوکاری - صدق - عدل - اطاعت - عطا - احسان - عَطیّه *

بُرّ حبّه گندم - گندم .

بُرَآء دورها - برکنارها - بَری ها - بیزارها - خالص ها (مفرد : بَرِیّ) .

بَرائَت (بَرِیَ - یَبْرَءُ) - بری شدن از عیب یا تهمت - تبرئه شدن - رهائی وخلاصی از قرض - دَین ونظائر آن .

بَرائَت پاکی از عیب - بری بودن از گناه وتهمت یا دین - اجازه - فرمان رسمی ودولتی (خصوصاً در عثمانی متداول بود) - گواهی رسمی ثبت اختراع بنام مخترع . . .

بَراثِن چنگالها وپنجه های درندگان (مفرد : بُرْثُن) .

بَراجِم مفاصل انگشتان واستخوانهای انگشتان (مفرد : بُرْجُمَه) .

بَراری - بَرار صحراها - بیابانها - زمینهای بی آب وعلف . (مفرد : بَرِّیَّه) .

بَرازِخ برزخ ها (بکلمهٔ برزخ مراجعه شود) .

بَراعَت برتری یا فتن در علم وفضل یا کمال وجمال - فصاحت - مَهارَت - تخصص - خُبرگی - زبردستی - بکمال رسیدن در علم - تفوق - برتری .

بُراق اسب تندرو - نام اسبی که حضرت محمد سوار بر آن بمعراج رفتند .

بَراهِین دلیل ها - حجّت ها (مفرد : بُرْهان) .

---

* بِرّ بمعنای موش وبچه روباه نیز میباشد و هرّ را از بِرّ تشخیص ندادن یعنی گربه را از موش .

بَرایا - بُرغُوث

بَرایا — مردمان - خَلق - ناس (مفرد: بَریّة) - ایضاً: بی‌گناهان (مفرد: بَریئة).

بَرء - بُرء - بُرُوء — (بَرُؤَ - یَبرُؤُ و بَرِئَ - یَبرَأُ) شفا یافتن از مرض - برطرف شدن بیماری - خوش نیت و خوش قلب بودن.

بَرَءَ - بُرُوءاً — (بَرَءَ - یَبرَءُ) خَلق کردن - آفریدن.

بُرءُ السّاعَة — شفای عاجل - علاج فوری.

بُرج — بَرباره * ↓ هریک از دوازده بخش فلک که عبارتند از حَمَل (فروردین) - ثَور (اردیبهشت) - جَوزاء (خرداد) * سَرَطان (تیر) - اَسَد (مرداد) - سُنبُلَة (شهریور) * میزان (مهر) - عَقرَب (آبان) - قَوس (آذر) * جَدی (دی) - دَلو (بهمن) - حُوت (اسفند) (جمع: بُرُوج)

بُرج — حصن - حصار - قلعه - کوشک - قصر - بنای گرد و دایره‌ای و ستون مانند و یا اطاقکی که در گوشه‌های قصر یا کناره‌های قلعه برای دیده‌بانی یا دفاع میسازند (جمع: بُرُوج - بُرَج - اَبراج - اَبرِجَة).

بَرَدَ - بُرُودَة — (بَرَدَ - یَبرُدُ) سرد شدن - سرد کردن - مُردن - بخواب رفتن - تخفیف یافتن - آسان شدن - فرستادن ...

بَرد — سرما - خواب - مرگ - تگرگ.

بُرد — پارچه - پارچه لباس مردانه - بکنایه لباس (جمع: بُرُود - اَبراد - اَبرُود).

بَرزَخ — حائل بین دو چیز - واسط و درمیان مانند باریکه‌ای از زمین بین دو دریا - در اصطلاح اسلامی: بقولی فاصلهٔ بین مرگ تا قیامت و بقولی محلی بین جهنم و بهشت - ایضاً به عالَم و حالت نیز میگویند.

بَرطیل — رُشوَه (جمع: بَراطیل).

بُرغُوث — حشرهٔ کبک یا کک که حشره‌ایست بانداز هٔ شپش و بدون بال و خرطومی دارد (نیش) که با آن خون میمکد و گاهی باعث سرایت طاعون میگردد. (جمع: بَراغیث).

---

* بَرباره: مُعرّب Saint Barbara میباشد که از تقدیسین مسیحی در قرن سوم میلادی بوده است.

بُرْقَع - بَرِیَّة

بُرْقَع - بُرْقُع نقاب - رو پوش - پوشش یا پارچه که با آن صورت را بپوشانند - (جمع : بَراقِع) .

بَرْقِیَّة تلگرام - نامهٔ تلگرافی .

بَرَکَت فراوانی - سعادت - فزونی و افزایش (جمع : بَرَکات) .

بِرْکَة گودال آب - حوض .

* بُرُوج بروتستانیة ↓ بدیل کلمهٔ بُرج مراجعه شود - بروج نام سورهٔ ۸۵ قرآن، مکیه با ۲۲ آیه نیز میباشد.

بُرُودَت سردی - خنکی - سرد شدن .

بُرُوق برق ها .

بُرْهان دلیل قاطع - حُجّت - دلیل (جمع : بَراهین) .

لوح برهان نازله در عکا، بلسان غضب الهی و انذار به شیخ محمد باقر (ذئب) و ملا محمد حسین (رقشاء) است که عامل شهادت بعضی از احبّاء الله در اصفهان از جمله نورین نیّرین و حضرت ملا کاظم شدند.

برهما (Brahma) خدای آفرینش و علم و فلسفه و اعظم و اقدم جلوه از سه جلوهٔ خدا در آئین ودا (هندو) میباشد. مجسمه اش چهار سر و چهار دست دارد (به هندو و ودا مراجعه شود) .

بَرْهَنَ و بَرْهَنَة دلیل و برهان آوردن - با دلیل ثابت کردن .

بَرَهُوت نام وادی و چاهی است در حَضرَموت که میگفتند ارواح خبیثه در آن مسکن دارند - بیابان داغ و بی آب و علف .

بُرْهَة - بَرْهَة جزئی از زمان (جمع : بُرَه ، بُرَهات)

بَرِی و - بَرِیّ بیزار - برکنار - بی گناه - خالص . (جمع : بُرَآء - بَرِیئُون) .

بَرِیئَة بی گناه (جمع : بَرایا) - مؤنث بری و با همان معانیست .

بَرِی ذِمَّتَه کسیکه دَین و تعهد خود را انجام داده و دیگر مدیون و متعهد نیست .

بَرید پُست - ادارهٔ پُست - پیک - نامه رسان - نامه ها و مراسلات - (جمع : بُرُد ا .

بَرِیَّة خلق - مردم (جمع : بَرایا) .

* بُرُوتِسْتانِیَّة منظور مذهب پروتستان است . به "لوتر" مراجعه شود .

بَرِّیَّة - بَشارَت

بَرِّیَّة — صحرا - بیابان - زمین بدون زراعت وسبزه - (جمع : بَرارِی) .
بُزُوغ — (بَزَغَ - یَبزُغُ) درخشیدن - طلوع - تابش - درخشش .
بَسَاتِین — باغها - بُستان ها (مفرد : بُستان) .
بِساط — فرش - سفره - حصیر زیرپا (جمع : بُسُط) .
بَساطَة — سادگی - بسیط بودن - بدون تکلّف بودن .
بَسالَت — (بَسُلَ - یَبسُلُ) شجاع گردیدن - دلیر شدن - شجاعت ودلیری.
بَسّام — بسیار خنده رو .
بَسْط — (بَسَطَ - یَبسُطُ) گستردن - دراز کردن دست - باز کردن دست - نشر دادن - اِنفاق کردن - پهن کردن - شرح دادن - گشایش حال - انبساط خاطر - فراخی ووسعت - کشیدن شمشیر از غلاف . . .
بَسْمَلَة — مُخَفَّفِ "بسم الله الرّحمن الرّحیم"
بَسْمَلَة — (بَسمَلَ - یُبَسمِلُ) بسم الله الرحمن الرحیم گفتن - بسم الله بر زبان آوردن.
بُسُوق — (بَسَقَ - یَبسُقُ) بلند شدن - دراز شدن - بفضل وعلم شهره شدن ماهر وحاذق بودن .
بَسِیط — ساده - عاری از تعقید وپیچیدگی - زمین پهناور - گشاده (جمع بُسُط وبُسَطاء).
بَسِیطَة — مؤنث بسیط - بیشتر درمورد زمین استعمال میشود (جمع : بَسائط).
بَسِیم — خنده رو - خندان - گشاده رو (درعربی بَسّام میگویند) .
بَشائِر — مژده ها - اَخبار خوش (مفرد : بِشارَت) .
بِشارات — مژده ها - اَخبار مسرت انگیز - خبرهای خوش (مفرد : بِشارَت) .
لوح بِشارات — یا لوح ندا یا لوح "روح حَیَوان" از آثار قلم اعلی نازله در بهجی بحکایت وعلاوه بر مطالب مهمّه حاوی پانزده بشارت عظیم است از محو حکم جهاد تا منافع جمهوریت وشوکت سلطنت . . .
بَشاشَت — حُسن - جمال .

بَشاشَت - بَصیر

بَشاشَت — تازه روئی - خوشرودئی - خوشحالی (ومصدرِ بَشَّ - یَبَشُّ).

بَشَر - بِشر - بُشر — (بَشَرَ - یَبْشُرُ) شادشدن - خوشحال ومسرور گردیدن - باردی شاد وبشّاش مواجه گشتن - نکورروئی - گشاده روئی .

بَشَرَه — قسمت سطحی وخارجی پوست (جمع : بَشَر) .

بُشرىٰ — بشارت - مژده - خبرخوش - مژده باد .

بَشیر — مژده دهنده - کسی که خبرخوش بیاورد (جمع : بُشَراء)

بَشیر — نام برادر یوسف که پیراهن اورا از مصر به کنعان نزد پدرشان یعقوب بُرد ویعقوب که از هجران یوسف کور شده بود بوی پیراهن را شناخت واز بشارت زنده بودن یوسف بینا گردید (بذیل کلمه یوسُف مراجعه شود) .

بشیر الهی — میرزا آقا خان شیرازی یا بشیر السلطان که رئیس پست در ولایات ایران بودند وبازماندگان مومن وخدوم آن بزرگوار باهمین نام خانوادگی چراغ نورانی خانواده را روشن نگهداشته اند .

بشیر مصر الهی — حضرت اعلی در کتاب الاسماء در تفسیر اسم الله البشیر، وجود مقدس خود را بمنزلهٔ بشیر مصر الهی وحضرت بهاءالله را بمنزلهٔ یوسُف البهاء تعبیر فرموده اند .

بشیر معنوی — کنایه از مظهر الله است که مردم را بخداوند بشارت میدهد .

بَصائِر — بینش ها - دانش ها (مفرد : بَصیرَت).

بَصّارَة (ابصارت) — (بَصَرَ - یَبْصُرُ وبَصُرَ - یَبصُرُ)، دیدن - بینا گردیدن - دانستن .

بُصاق — آب دهان - خُدُو - تُف .

بَصَر — چشم - حس بینائی (جمع : اَبْصار) .

بَصَرِ حدید — منظور چشم تیز بین میباشد .

بَصیر — بینا - دانا - آگاه - زیرک وباتأمل - ازاسماءالهیه - کور ونابینا .

بَصیرَت - بَطْش

بَصیرَت — بینائی - بینش - دانائی - زیرکی - روشن بینی (جمع : بَصائِر) .

بِضاعَت — سرمایه - دارائی (جمع: بَضائِع) .

بِضْع — قسمتی از چیزی - قسمتی از شب - معدود .

بَضْعَه — مُؤنّث بِضْع - قطعه - قطعه گوشت .

بُطْء - بِطاء - بُطُوء — (بَطُؤَ - یَبْطُؤُ) کُندی - آهستگی - بطیئی دکند بودن - درنگ و تأخیر داشتن .

بِطاح — رودها یا جویهائی که در سنگلاخ باشد - سَیل های سنگلاخی - (مفرد : بَطْحاء).

بِطاح — قامت ها - اندازه های قامت ها (مفرد : بَطْحَة) .

بَطارِق - بَطارِقَة — رؤسای روحانی - پیشوایان مسیحی - طبقه ای از خدام کلیسا (مفرد : بِطْرِیق).

بُطالَت — (بَطَلَ - یَبْطُلُ) بیکار و معطل ماندن - کوشش نکردن - تنبلی و بی ثمری .

بَطالَت - بُطولَة — (بَطُلَ - یَبْطُلُ) شجاع شدن - دلیر گشتن - شجاعت - دلیری .

بَطالَة (بطالت) — (بَطِلَ - یَبْطَلُ) شوخی کردن - هزل گفتن .

بَطْحاء — رود یا سَیل یا محل جریان آب که در سنگلاخ باشد - لقب شهر مکّه است (جمع : بِطاح - بَطائِح - بَطْحاوات) .

سَفینَة اَلبَطْحاء — منظور دیانت اسلام است .

سَیِّد یَثْرِب و بَطْحاء — سرور مدینه و مکّه - منظور حضرت محمد رسول الله است .

شَمْس اَلبَطْحاء — خورشید مکّه - منظور حضرت محمد رسول الله است .

بَطَر — غرور ناشی از نعمت و مال - غرور و تکبر و تهتر - نشاط و سرمستی .

بَطِر — مغرور و متکبر - سرمست و با نشاط .

بُطْرُس — تلفظ عربی پِطْرُس یا سیمون یا شمعون صفا که اولین مؤمن بحضرت مسیح بود و در کاتولیک او را پاپ اوّل منظور میدارند.

بَطْرِیک - بَطْرِیَرک — رئیس اسقفها - درجهٔ اعلای پیشوائی مذهبی در مسیحیت Patriarch (جمع : بَطارِك - بَطارِکَة - بَطارِیک) .

بَطْش — (بَطَشَ - یَبْطِشُ) حمله کردن - هجوم بردن - بزور گرفتن - شفا یافتن و ضعف داشتن.

بَطْش - بِعثَت

بَطْش — حمله و هجوم - شدت و سختی - اخذ به عُنف و شدت .

بَطْش یَسیر — منظور حملهٔ خفیف - هجوم ناچیز - حرکت مختصر بحالت حمله میباشد .

بَطَل — شجاع - پهلوان - برتر (جمع اَبطال) .

بُطْل — هَدَر - تباه - ضایع (علاوه بر معانی خود در مقام مصدر بَطَلَ - یَبْطُلُ) .

بُطْلان — (بَطَلَ - یَبْطُلُ) باطل شدن - هدر رفتن - نامؤثر شدن و از کار افتادن باطل بودن .

بَطْلَمْیوس — از علمای بزرگ و منجمین و جغرافی دانان قرن دوم قبل از میلاد بود که کرهٔ زمین را ثابت و سایر کرات افلاک را سیّار بدور زمین میدانست تا اینکه در اواخر قرن ۱۶ و اوائل قرن ۱۷ عقیدهٔ مزبور بوسیلهٔ کپرنیک و کپلر و گالیله و نیوتون رد شد و بدلائل علمی گردشها و حرکات زمین که در قرآن مجید بدان اشاره شده بود ثابت گردید .

بَطْلَمْیوس — نام ۱۶ پادشاه که بعد از اسکندر کبیر از سال ۳۰۰ تا ۳۰ قبل از میلاد در مصر حکومت کردند و نام سلسلهٔ آنها را بطالسه میگویند .

بَطْن — شکم - میانه و درون - عمق - باطن - جوف - داخل . (جمع : بُطُون - اَبطُن - بُطنان) .

بُطُوء - بُطْء — غیر از معانی مصدری مذکوره - آهستگی - کندی - درنگ و تأخیر .

بُطون — (بَطَنَ - یَبْطُنُ) مخفی و نهان شدن - نهفتگی و نهانی - بزرگ شدن بطن - جزو داخله در آمدن .

بَطِیْ (یا بَطِیْءٌ) — کند - کندی کننده - متأخر و دیر کننده .

بَطِیُ الاِنْتِقال — کسیکه به کندی و دیر متوجه میگردد - دیر یاب - دیر ادراک .

بَطِیُ الفَهم — دیر فهم - کند فهم .

بَعْث — (بَعَثَ - یَبْعَثُ) فرستادن - برانگیختن - بیدار کردن - زنده کردن - نازل کردن .

بِعثَت — مصدر دیگر بَعَثَ میباشد - برانگیختگی - زنده کردن مردگان - برسالت برانگیختن - مبعوث شدن پیغمبر از طرف حق (در مواردی تاریخ اظهار امر پیغمبر را هم بعثت میگویند)

بِعثَت - بَغضاء

بِعثَت حضرت باب — منظور و در اصطلاح، تاریخِ اظهار امر آن حضرت است که دو ساعت بعد از غروب، در شبِ پنجم جمادی الاولیٰ سنهٔ ۱۲۶۰ هجری قمری برابر ۲۳ می ۱۸۴۴ میلادی در شیراز واقع شد و آن سال مبداء تقویم بدیع گردید.

بَعثَرَه — متفرق کردن - ازهم پاشیدن و پراکنده کردن . . . .

بُعد — (بَعُدَ - یَبعُدُ) دور شدن - دور قرار دادن - مُردن و هلاک شدن .

بَعض — جزء - نوع و گروه - طائفه ای - فرد - یکی (جمع : اَبعاض) .

بَعضُ الاَیّام — یکی از روزها - یَومٌ مِنَ الاَیّامِ .

بَعل — زوج - شوهر - صاحب - سَیِّد - مالک .

بَعل — نزد فنیقی ها و در زمان رونق بابل ، بَعل نام خدای خدایان بود و هر شهر و طائفه هم بَعلی داشتند و مجسمهٔ بعل مجسمهٔ خدا بود. مینویسند که بعل بزبان سامی یعنی صاحب و خداوند - بعدها که اقوام توحیدی با بُت پرستی مبارزه کردند نام بَعل مترادف با شیطان گردید.

بَعل زَبُول — نام خدای طائفه ای در فلسطین بود که یهودیان بتحقیر آنرا بعل ذَبُوب گفتند (یعنی خدای مگسها) و مترادف با شیطان گردید .

بَعُوض - بَعوضَة — پشه - یک پشه .

بَعید — دور (ضد قریب) - (جمع : بُعَدا - بُعُد - بُعْدان) .

سِجن بَعید — منظور سجن ادرنه است .

بَعیر — شتر - الاغ (جمع: اَبعِرَه و بُعران - جمع الجمع : اَباعِر و اَباعیر) .

بُغات — ستمکاران - ظالمان - طالبان (مفرد : باغی) .

بُغاث — مرغی است کند پرواز و تیره رنگ - مرغ اذیت رسان (جمع : بِغثان) .

بَغتَة — ناگهان - ناگهانی .

بُغض — دشمنی - کینه - کراهت و انزجار .

بَغضاء — بُغض شدید - بیزاری و کراهت زیاد - دشمنی سخت .

بَغیٰ ـ بَقیٰ

بَغیٰ (بَغیٰ ـ یَبْغی) ظلم کردن ـ تجاوز و تعدی کردن ـ از حق و قانون خارج شدن ـ ورَم و چرک کردن (زخم).

بَغیٰ ظلم ـ خیانت ـ تعدی ـ جریمه ـ خروج از قانون ـ فساد.

بَغِیّ (بَغِیَة ـ بَغِیَة) زن بدکاره (جمع: بَغایا).

بُغْیَة هدف ـ منظور ـ مطلوب ـ مقصود ـ دلخواه.

بَقاء (بَقِیَ ـ یَبْقیٰ) دوام آوردن ـ باقی ماندن ـ ثابت ماندن.

بَقاء دوام ـ ثبات ـ هستی ـ خلود.

دارُ البَقاء عالم بعد ـ آخرت.

مَدینَةُ البَقاء امر بهائی ـ ملکوت الهیٰ.

بِقاع جاها ـ مکان ها ـ بُقعَه ها. (بذیل کلمهٔ بُقعَه مراجعه شود).

بَقَر گاو ـ گاو نر یا ماده. (جمع: بَقَرات ـ اَباقِر ـ اَباقیر ـ بُقَر ـ اَبْقُر...)

بَقَرَة یک گاو. نام سوره ای مفصل در قرآن (سورهٔ دوم که مدنیه است و ۲۸۶ آیه دارد).

بُقْعَة جا ـ مکان ـ زمینی متمایز از اطراف ـ رنگی متمایز از پیرامون ـ محل تجمع آب (در فارسی به صومعه و خانقاه و مدفن امامزاده ها... نیز اطلاق میشود). (جمع: بِقاع)

بُقْعَةُ البَیْضاء منظور عکاست.

بُقْعَةُ الحَمْراء منظور عکا و آن سرزمین میباشد ـ ایضاً اشاره به سجن اعظم است.

بُقْعَةُ الخَضْراء منظور مقبره سلسبیل در یزد است.

بُقْعَةُ طُور بیابان سینا که کوه طور در آن واقع شده و حضرت موسی در آن ندای الهی را شنیدند.

بُقْعَةُ مبارکه زمان به «مدینة الزمان» مراجعه شود.

بُقْعَةُ نَوْراء بُقعَةُ اَحَدیَةِ نَوْراء ـ بُقعَةُ مبارکه نَوْراء: منظور سرزمین عکاست.

بَقیٰ (بَقیٰ ـ یَبْقیٰ) ثابت ماندن ـ دوام آوردن ـ باقی ماندن.

بَقیع ـ بَلاغَت

بَقیع — مکان وسیع و پُر درخت ـ نام قبرستان مشهور مدینه .

بَقیَةُ اللّٰه — از اصطلاحات قرآن مجید ـ موعود شیعه ـ حضرت باب وجود مقدس مَنْ یُظْهِرُهُ اللّٰه را باین نام هم تعبیر نموده اند ـ در مقامی نیز خود حضرت ربّ اعلیٰ میباشند .

بَقیَةُ السَّیف — کسانی که در جهاد یا جنگ کُشته نشده و زنده بمانند .

بُکاء — (بَکیٰ ـ یَبْکی) گریه کردن ـ گریستن ـ در مرگ کسی رثا گفتن ـ باریدن .

بِکر — اوّل هر چیزی ـ اولین فرزند پدر و مادر ـ دوشیزه ـ تازه و جدید (جمع : اَبکار).

بُکرَة — بامداد ـ صبح ـ نُه ده ـ صباح (جمع : بُکَر ـ جمع الجمع : اَبکار) .

بَکَم — (بَکِمَ ـ یَبْکَمُ) گنگ شدن ـ لال شدن .

بُکم — گنگ ها ـ لال ها (مُفرد : اَبکَم)

بُکور — (بَکَرَ ـ یَبْکُرُ) صبح کردن ـ سحر برخاستن ـ سحر خیزی بمُشتاب کردن و پیشی جُستن.

بُکور — بامدادان و صبح های زود (نقل از لغتنامهٔ رحیق مختوم) بدان حق جلّ و عز در اقدس مستطاب در مقابل آصال آمده است (بذیل بُکرَة در اسرار الآثار مراجعه شود).

بَکّی و بَکّاء — گریان ـ بسیار گریه کننده .

بَلّ — (بَلَّ ـ یَبُلُّ) تر نمودن ـ با آب خیس کردن ـ تر و خیس شدن...

بَلْ — بلکه (حرف عطف) .

بَلاءً و بَلْواً — (بَلا ـ یَبْلُو) امتحان و تجربه کردن ـ سختی و رنج دادن ـ بوئیدن

بَلاء — امتحان ـ تجربه ـ سختی ـ رنج ـ مُصیبت ـ حزن شدید ـ بأس .

بَلّاج — آشکار کننده ـ واضح کننده .

بِلاد — شهرها ـ ممالک (مفرد : بَلَد ـ بذیل کلمهٔ بَلَد در معانی آن مراجعه شود) .

بَلاغ — اِبلاغ و اِعلام ـ کفایت ـ ابلاغ رسمی حُکم یا قرار ـ رسیدن بغایت و مقصود (جمع بَلاغات) .

بَلاغَة (بلاغت) — (بَلُغَ ـ یَبْلُغُ) فصیح بودن ـ خوش بیان بودن ـ آوردن کلام با مقتضای مقام و تناسب حال.

بَلال ـ بَلْعام

بَلال حَبَشی بلال ابن رباح ابن حمامهٔ از مؤمنین اوّلیه و مخلص و مورد عنایت حضرت رسول بود و اوّلین کسی که بفرمان پیغمبر اَذان گفت، در حالیکه زبانش میگرفت و شین را سین تلفظ میکرد که موجب شد بعضی ملامتش کنند و حضرت رسول فرمودند که سین او از شین عالم سبقت گرفته . وی پس از رحلتِ حضرت رسول دیگر اَذان نگفت ـ وفاتش را در ۲۰ هجری نوشته اند .

بَلاهَت نادانی ـ کودنی ـ سَفاهت .

بَلایا مُصیبت ها ـ رنجها و سختی ها ـ امتحانات (مُفرد : بَلیّه و بَلوی) .

بِلبال اندوهگین شدن ـ برانگیختن و تحریک کردن ـ در اضطراب و اختلاف آرا، قرار دادن ـ در آمیختن زبانها . . .

بُلبُل بُلبُل ـ هزار دستان (جمع : بَلابِل) .

بُلبُلُ العِراق از الواح نازله در بغداد بالسنهٔ عربی و فارسی در شرح اَحزان و مصائب حضرتشان و اشاره به عزیمت آن حضرت از بغداد میباشد

بَلَد قطعهٔ وسیعی از زمین ـ قطعهٔ زمینی مسکون یا غیر مسکون ـ زمین (خاک) شهر ـ اقلیم ـ خانه ـ قبر ـ مقبره (جمع : بُلدان ـ بِلاد ـ هر دو بمعانی اقالیم و ممالک نیز آمده است)

سُورَةُ البَلَد نام سورهٔ ۹۰ قرآنست که مکیّه میباشد و ۲۰ آیه دارد .

بَلْدَة قطعه وسیعی از زمین ـ زمینی محل سکونت مردمی معین ـ قسمتی از بَلَد ـ شهر کوچک ـ صدر (جمع : بِلاد ـ بُلدان) .

بُلَداء اشخاص بی هوش و ذکاوت ـ اشخاص بی نشاط (مُفرد : بَلید) .

بُلدان بذیل کلمات بَلَد و بَلْدَة مراجعه شود ـ (بمعنی شهرها و اقالیم است .)

بَلسَم ماده صمغی است که بر زخم میگذارند ـ مرهم ـ یک ماده عطری .

بَلَغ (بَلَغَ ـ یَبْلَغُ) بلوغ ـ فرو بردن ،

بَلعام بَلعام بن باعورا از کاهن های هم زمان حضرت موسی که مخالف بود و هلاک گردید ،

بَلغام - بَلید

(داستان بَلعام در باب‌های ۲۲ - ۲۴ و ۳۱ سفر اعداد تورات مندرج است).

بُلغار (ادرنه) کشور بلغارستان - در اصطلاح جغرافیائی قرن قبل و قدیم به سرزمینی اطلاق میشد که ادرنه هم در آن بود و این اطلاق بمناسبت سکونت اقوام بُلغار جنوب، از جمله در آن منطقه بود تا اینکه در ۱۹۱۳ ادرنه عملاً مدتی جزو کشور بلغارستان گردید و حالیه هم در مرز بلغارستان است.

بَلغَم در اصطلاح طب قدیم به یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن اطلاق میشده است - ماده ای سفید که در موقع بیماری و نوعی از اسهال از بدن (روده) خارج میشود.

بِلقیس نام ملکه شهر سبا که به زیبائی و شکوه و جلال شهرت داشت و معشوقهٔ حضرت سلیمان بود و بعقد ایشان در آمد (به سلیمان مراجعه شود.).

بَلماء شب ماه چارده - شبی که در آن ماه کاملاً ظاهر و نورانی است.

بُلوج (بَلَجَ - یَبلُجُ) ظاهر شدن و درخشیدن صبح - طلوع - ظهور

بَلّور - بِلّور شیشهٔ بلوری که از ترکیبات سیلیکات پتاسیم و سرب ساخته میشود. (جمع: بَلاّیر).

بُلوغ (بَلَغَ - یَبلُغُ) رسیدن - واصل شدن - به نهایت رسیدن - رسیدن میوه.

بُلوغ شرعی در شریعت ابهی ورود به سن ۱۶ است. (صفحه ۲۷۵ جلد ۳ توقیعات مبارکه)

بلوغ اداری در شریعت بهائی ورود به سن ۲۲ است. " " " " "

بُلَه مردم اَبلَه و نادان - اشخاص ضعیف العقل و احمق (مفرد: اَبلَه)

بَلهاء زن اَبلَه - زن نادان (مؤنث اَبلَه).

* بِلی * بَلهاء (بَلِیَ - یَبلَی) کهنه شدن - فرسوده شدن - پوسیدن.

بَلیٰ آری - بلی (حرف تصدیق) جواب مثبت به ندای اَلَستُ (بذیل کلمات "اَلَستُ" و "بِنَعَمَن" مراجعه شود.

بَلیّات مصیبات - رنجها - پیش آمدهای بد (مفرد: بَلیّه).

بَلید کند ذهن - کم هوش - کم نشاط.

* بُلَهاء * بروزن فعلاء و بمعنای نادانها و بی خردان آمده است.

بَلیغ ـ بَنی اُمَیَّه

بَلیغ — فصیح ـ رسا ـ کسیکه سُخنش خوب و رسا باشد (جمع بُلَغاء).

بَلینوس — یکی از مشاهیر فلاسفهٔ یونانی اسکندریه در قرن سوّم میلادی که در بارهٔ فلسفهٔ طبیعی ۳۷ جلد کتاب نوشته است.

بِمَ — برای چه ـ به چه مدت (مُخفف بِما).

بَنات — دخترها (مفرد: بِنْت).

بَناتُ آلاَرض — به رود خانه ها و دریاچه ها اطلاق شده است ـ نهرهای کوچک.

بَناتُ الخُدُور — دختران پرده نشین.

بَناتُ الدَّهر — بکنایه به پیش آمدها و حوادث بد روزگار اطلاق شده است ـ مُصیبات.

بَناتُ الصَّدر — بکنایه به غمها و دردهای درون سینه اطلاق شده است.

بَناتُ اللَّیل — اَعمالی که در شب انجام میگیرد ـ ایضاً غمها و اندوه های شب.

بَناتُ النَّعش — مجموعه ستارگان مشهور به دُبِّ اکبر و دُبِّ اصغر.

بَنان — انگشتان ـ سرانگشتان.

بِنْت — دختر (جمع: بَنات) ـ (این کلمه مُؤنث اِبن نمی باشد).

بِنْت عِمران — منظور حضرت مریم است که در تقدیس بخود اطلاق شده است و دختر عمران بود تشبیه گردیده است.

بَنُو و بَنِي — پسران ـ اولاد (مُخَفَّف بَنون و بَنین جمع های رفعی و نصبی ابن است که در اضافه نونش حذف میگردد).

بُنُوَّت — فرزندی ـ پسری ـ اِبن بودن.

بَنَوِیّ — مربوط به پسر یا دختر ـ مربوط بفرزند.

بَنی آدم — اولاد آدم ـ مردم ـ مردمان ـ در قرآن مجید مکرر در خطاب بعموم میفرمایند بقوله تعالی فی سورة الاعراف: یا بنی آدم خُذُوا زینَتَکُم عِندَ کُلِّ مَسجِدٍ ... و یا در آیهٔ ۳۳ یا بَنی آدم اِمّا یَأتِیَنَّکُم رُسُلٌ مِنکُم ... (بَنی خود مخفف بَنین جمع اِبن بمعنای پسران است)

بَنی اسرائیل — اسرائیل لقب حضرت یعقوب است. اسرائیلی ها ـ اقوام یهود و کلیمی ها را که از اولاد و احفاد و ذریّه و نسل حضرت یعقوب هستند بنی اسرائیل میگویند.

بَنی اِسرائیل — نام دیگر سورهٔ اِسراء است که سورهٔ ۱۷ قرآن میباشد و مکیّه است و ۱۱۱ آیه دارد.

بَنی اُمَیَّه — بذیل «اُمَویان» مراجعه شود.

بَنی قُرَیظَه - بَوارِسق

بَنی قُرَیظَه — و بَنی قَینُقاع و بَنی نَکرَه و بَنی ثَعلَبَه و بَنی نَضیر از قبائل مهم یهود در مدینه و حومهٔ آن شهر در زمان حضرت رسول بودند که جمیعاً مغلوب مسلمین شده و مقتول، اسیر و یا اخراج گشتند.

بَنی هاشِم — عشرت و اهل بیتِ نبوت و کسانیکه از نژاد هاشم بن عبد مناف جدّ اعلای حضرت رسول بودند.

بِنیَة — شکل بنا و ساختمان - صیغهٔ کلمه - شکل جسم - فطرت و ریشه (جمع: بِنیٌ)

بُنَیّ — پسرکوچک - پسرک (مُصَغَّرِ ابن است و مؤنث آن بُنَیَّة میباشد).

بُو — مُخفف أبو بمعنای پدر و صاحب است، مانند:

بُوالبَشَر — پدر بشر - لقب حضرت آدم.

بُوالحَسَن — پدر حسن - صاحب نیکی - کُنیه حضرت علی.

بُوالعَجَب، بوالعجائب — پُرحیرت - پُر از عجائب.

بُوالهَوَس — پُرهوس - هوس دار.

بُوعلی — پدر علی - کنیهٔ ابوعلی سینا شیخ الرئیس حسین ابن عبدالله، حکیم و دانشمند فرید و نابغه عصر که از ۹۰۸ تا ۱۰۳۷ میلادی زیست (به ابن سینا مراجعه شود)

بُود (أباءَ - یَبُوءُ) اعتراف و اقرار کردن - برگشتن - برگرداندن - و با مصدر بَواء: کشته شدن و مجازات دیدن بجهت قتل یا گناه مرتکبه.

باءَ بِغَضَبٍ مِنَ الله — مورد غضب الهی قرار گرفت - مجازات شد بغضب الهی.

بَوّاب — دربان.

بَوادی — بیابانها - صحراها (مفرد: بادِیَة).

بَوار — هلاکت - شقاوت - زمین غیر قابل زرع - کساد.

دارُ البَوار — جهنم - دوزخ. (در فارسی به دیار نیستی هم تعبیر میکنند.)

بَوارِق — جمع بارِقَة میباشد که آن بمعنای ابر برق دار - برق - روشن و برق زننده است.

بَوارِسق — جمع بارِسقَة و باسِق بمعنای بلند و عالی و مرتفع ... میباشد.

بَواطِن ـ بُوْم

بَواطِن — پنهان‌ها ـ درون‌ها (مفرد : باطن) .

بُوح — (باحَ ـ یَبُوحُ) رازی را فاش کردن و کشف نمودن ـ ظاهر و آشکار شدن.

بُودا (بوذا ـ بوذه) — حضرت بودا در ۵۶۳ قبل از میلاد در یکی از شهرهای نپال کنونی در یک خانوادهٔ اشرافی متولد شدند . اسمش "سیدارتا" یعنی روشندل و آگاه و شهرتش "گوتاما" (Gautama - Sed یا Siddhartha) بود و چون از بزرگان قبیلهٔ ساکیا بودند به ساکیامونی Sakyamuni نیز مشهور گشتند . در سی سالگی انزوا گزیدند و در ۳۵ سالگی در محلی در ایالت بیهار Bihar هندوستان برسالت مبعوث شدند و تا هشتاد سالگی بسیر و سفر و تبلیغ و هدایت ناس پرداختند و در ۴۸۳ قبل از میلاد صعود کردند.

از اصول عمدهٔ شریعتشان آنکه زندگی سراسر رنج است و رنجها ناشی از آرزوها و خواسته‌های نفسانی که چون اینها زائل گردد رنجها نیز بپایان رسد و راه زائل کردن این آمیال ، سلوک در حالیقت است ... ارکان هشتگانهٔ دیانت بودا عبارتست از اعتقاد درست ـ اراده و تصمیم درست در ترک لذات جسمی ـ گفتار و سخن درست و صحیح ـ عمل و رفتار درست ـ کار و زندگانی درست ـ سعی و کوشش درست ـ اندیشه و تفکر درست ـ حالت درست یعنی تجمع فکر و خلسه .

مقصد و نهایت طریق ، وصول به نیروانا یعنی فَنافِی النَّفس است . احکام اخلاقی بودا شبیه تعالیم اخلاقی سائر ادیان در نهی از بدیها و امر به خوبیهاست . پیروان این دیانت را حدود ۵۰۰ میلیون نوشته‌اند.

بُوْر — فاسد و بی‌فایده ـ غیرمفید و بی‌خیر ـ زمین غیرقابل زراعت ـ هلاک شدن.

بُوریا ، بُوریَه ـ بُوریَة — حصیر زیرپا ـ فرش حصیری (این لغت مأخوذ از سومری است).

بُوس — شدت ـ سختی ـ فقر .

بُوم — جُغد (جمع : اَبْوام) .

بَوْن - بَهاءُ اللّٰه

بَوْن (بانَ - یَبُونُ) برتر بودن در فضل .

بَوْن فاصلهٔ بین دو شیئی - مسافت - دوری - فضل - مزیت و برتری .

بَهاء روشنی - درخشندگی - زیبائی - جلال - ایضاً مَصدَرِ بَهُا - یَبْهُو بمعنای نیکو شدن - زیبا گشتن - در حُسن و جمال برتر و فائق شدن .

بَهاء اسم اعظم - اعظم اسماء الهی - حضرت باب مظاهرِ مشیّت کلیّه و حضرت مَن یُظهِرُهُ الله موعود معبود خود را باین نام میخوانند .

بَهاءُ اللّٰه لقب موعود جمیع ملل و اُمم و مظاهر مقدسه الهیه و کتب سماویه است . نام شریفشان "حسینعلی" فرزند عظیم الشأن جناب میرزا عباس نوری ملقب به میرزا بزرگ که در ۱۲ نوامبر ۱۸۱۷ در شهر طهران متولد شدند و از دوران صباوت آثار نبوغ و عظمت در احوال و اطوارشان ظاهر بود - در مدرسه ای تحصیل نکردند ولی مورد احترام خاص و عام بودند - در ۱۸۴۴ حقّانیّت ظهور حضرت باب را تصدیق فرمودند و بمدت ۹ سال به ترویج و اعلای آن شریعت پرداختند - بعد از نیمهٔ اگوست ۱۸۵۲ در حبس اَنبار طهران (سیاه چال) مسجون گشتند و بمدت چهار ماه زیر غل و زنجیر به اَشَدّ عذاب معذب و در معرض فدا و شهادت بودند . در نیمهٔ این سجنِ اکبر بعثت واقع شد . پس از این دوران پُر مشقت از ایران تبعید شدند . عراق را انتخاب فرمودند و در ۱۲ جنواری ۱۸۵۳ با عائلهٔ مبارکه در زمستانی صعب عازم بغداد شدند - یکسال بعد بدون اطلاع احدی به کوههای سلیمانیه در سرکلو در کردستان عراق هجرت فرمودند و از ۱۰ اپریل ۱۸۵۴ تا ۱۹ مارچ ۱۸۵۶ بمدت دو سال عزلت و انزوای مطلق گزیدند . بعد از مراجعت ببغداد مَعَ هجوم اعداء که حتی قصد جانشان نمودند به تحسین اخلاق حزب بابی و قیادت و هدایت مؤمنین پرداختند و

بهاءالله

الواح ثمینه از قلم وحی حضرتشان نازل گردید تا اینکه در اثر فتن و دسائس اعداء باز دولت عثمانی از بغداد نیز تبعید شدند ولی در خروج از این مدینه بمدت ۱۲ روز از ۲۲ اپریل تا ۳ می ۱۸۶۳ در بوستان نجیبیه در حومهٔ بغداد، اظهار امر علنی فرمودند و نقاب از وجه منیر شریعت الله برداشتند.

در ۱۶ اگوست ۱۸۶۳ وارد اسلامبول شدند و بعد از قریب چهار ماه از آن عاصمه، سرگون بادرنه گشتند و در زمستانی صعب، بدون وسائل ظاهره و در نهایت رنج و عذاب در ۱۲ دیسمبر ۱۸۶۳ وارد ادرنه شدند و طی چهار سال و هشت ماه و بیست و دو روز اقامت در این سجن بعید، مع تحمل اشد آلام قلبیه، علاوه بر انزال آیات و الواح کثیرهٔ نصیحیهٔ الهیه، ظهورالله را به اعظم سلاطین عصر و امراء و رؤسای جمهور و پاپ ابلاغ فرمودند که بعضی از آن الواح ملوک از منفای بعدی ارسال گشت و آن محل نفی بعدی عکا بود که اخرب بلدان عالم در آن زمان و محل حبس محکومان بزندان ابد بود ... ورود آنحضرت بعکا در ۳۱ اگوست ۱۸۶۸ واقع شد.

دو سال و دو ماه در قشلهٔ عسکریه و بعد از هفت سال در بیوت محقری در داخل قلعه مسجون بودند و چه رنجهای عظیمه را تحمل فرمودند و چه حوادث خطیره را ناظر گشتند که از آنجمله شهادت فرزند جوان و محبوبشان حضرت میرزا مهدی غصن الله الاطهر بود که در ۲۳ جون ۱۸۷۰ در سن ۲۲ سالگی بملکوت الهی صعود کردند ... مع شدائد و مصیبات خارج از وصف، صحف قیمهٔ و الواح عظیمهٔ قهمهٔ الهیه یکی را اسهم کتاب مستطاب اقدس از قلم اعلی عز نزول یافت و بعد الواح ثمینه متعدده مبارکه دیگر در هدایت بشر و تربیت روحانی عالم انسانی طی پانزده سال (دو سال در قصر مزرعه و سیزده سال

بهاء الله ـ بَهجی

در قصر بهجی (از سَماء وحی نازل گردید تا اینکه شمس ظهور الهی در ۲۹ می ۱۸۹۲ در مغرب سجن اعظم افول فرمود و "روضه مبارکه" واقعه بر اشرف نقطه در اراضی مقدسه « مطاف ملاء اعلیٰ » شده و ماه منیر طلعت پیمان روشنی بخش آسمان عرفان گردید .

پاک و مقدس است شأن حضرتش از وصف ما سوایش . . .

پاک و مقدس است مدح و ثنای حضرتش از مدائح و نعوت ارقاء و بندگانش . . .

(از الواح و آثار مقدسه مبارکه حضرت بهاء الله تا بحال متجاوز از پانزده هزار (اصل و سواد) در ارض اقدس جمع گردیده است) .

شَهرُ البَهاء — اولین ماه تقویم بهائی که از اوّل نوروز برابر ۲۱ مارچ ، آغاز بهار ، آغاز میگردد .

یَومُ البَهاء — نام اولین روز هر ماه بهائی .

لَوحُ البَهاء — از الواح نازله حین خروج از بغداد در شرح اَحزان مبارک از طغیان و فتنه انگیزیهای یحییٰ و اَعوان او .

بَهائیّه — و بَهیّه از اَسماء حضرت ورقه مبارکه عُلیا اُخت حضرت عبدالبهاء میباشد که نامه ها و دستخط های مبارکه خود را باین اسم امضا میفرمودند .

بَهّاج — روشن ـ مسرور ـ سرورِ بخش .

بَهت — دهشت ـ حیرت (در فارسی بُهت تلفظ میگردد در حالیکه در عربی بُهت معنای بُهتان میدهد) .

بُهت ـ بُهتان — تهمت ـ افترا ـ دروغ ـ باطل .

بَهج ـ بَهَج ـ بَهجَة — (بَهَجَ ـ یَبهَجُ) شاد و خوشحال شدن ـ شاد و مسرور کردن .

بَهجَة — شادمانی ـ سرور ـ زیبائی و تازگی ـ خُرّمی .

بَهجی — یا " قصر بهجی " نام بنائی ساده و زیبا در خارج عکا است که عودی خمّار برای خود ساخت و پرداخت ولی بهنگام شیوع بیماری در آن نواحی

بَهجی — بَیان

بهجی را ترک نمود و حضرت عبدالبهاء آنرا جهت سکونت حضرت بهاءالله اجاره و بعد ابتیاع فرمودند - ضمناً اسم آن منطقهٔ مشجّر دباغ مانند از قبل نیز بهجی بود.

بَهَر - بُهُور (بَهَرَ - یَبْهَرُ) روشن و نورانی کردن - غلبه کردن - بهتر و برتر بودن - متحیر کردن.

بَهْر روشنی - غلبه - فخر - افتراء و تهمت - محرومیت - هلاک - حیرت.

* بُهْرَة / بُهْراء ↓ * وسط - میانه - وسط دره و وادی - زمین وسیع بین کوهها.

بَهِیّ - بَهِیَة نیکو، زیبا، روشن و تابان بحدی که چشم را خیره کند.

بَهِیج مسرور - شاداب و خرم.

بَهِیم تیره - تاریک - ظلمانی.

بَهِیمَة چهارپا - حیوان (جمع: بَهائِم).

بَهِیمِیَّة منسوب به چهارپایان - آنچه از خصائص حیوانات است.

صفات بَهِیمِیَّة اخلاق حیوانی - خوی و صفات چهارپایان.

بَیات شب را در جائی ماندن - شبیخون زدن.

بَیاض سفیدی - روشنی.

بَیان فصاحت و زبان آوری - سخن آشکار و فصیح - شرح و تعبیر - پیدا و آشکار شدن - کلامی که مقصود را بوضوح برساند.

بیان در آثار حضرت اعلیٰ اصطلاحاً به آئین جدید و بتمام آثار صادره از حضرتشان و کتاب بیان عربی و بیان فارسی اطلاق شده است.

اهل بیان پیروان شریعت بیان و مؤمنین به کتاب بیان - بعدها با اتباع میرزا یحیی اطلاق شد. از آنزمان اصطلاح "اهل بهاء" مؤمنین بحضرت بهاءالله را از اتباع یحیی جدا نمود و بتدریج اهل بیانی باقی نماند.

بیان عربی یا کتاب الجزاء نازله در ماه کوه کوچکتر از کتاب بیان فارسی است.

* بُهْراء * در متون أبْهَر و بمعنای انور - روشن و بسیار نورانی آمده است.

بیان - بیت العدل

بیان فارسی — کتاب نازله از سماء وحی حضرت رب اعلی در ماه کو که دارای ۹ واحد است و هر واحد ۱۹ باب دارد غیر از واحد نهم که ده باب دارد. این کتاب مبارک حاوی تعالیم و احکام شریعت جدید و معانی اصطلاحات مرموزهٔ کتب قبل مانند بهشت - جهنم - میزان - حساب - ساعت وغیره و همچنین حاوی بشارات صریحه بظهور حضرت بهاء الله میباشد.

بَیت — خانه - سکن - منزل - قبر - شرف - زوجهٔ مرد - یک خط از شعر مرکب از دو مصراع - تعدادی کلمات که در تحریر یک خط گردد (جمع : بُیُوت - أبیات - جمع الجمع : بُیُوتات و أبابیت).

بَیت - بَیتوتَة — (باتَ - یَبات (یا) یَبیتُ) شب در محلی ماندن - شب را گزراندن - شبی گذشتن.

بَیت الٰهی — بیت مبارک بغداد.

بَیت الأعظم — بیت مبارک در بغداد یا خانهٔ سلیمان خان که به بیت میرزا موسی بابی مشهور بود.

بَیت الحَرام — خانه حرام - خانه ای که در آن اعمال و هر عمل خلاف حرام است - خانه محترم - منظور کعبه است.

بَیت العَتیق — خانهٔ کهن - منظور کعبه است. سابقهٔ این اطلاق مبارک مکعبی شکل دقیقاً معلوم نیست ؛ نسبت آنرا به حضرت آدم میدهند و نقل میکنند که در طوفان نوح این خانه را جبرئیل بلالی فراگرفت ولی کعبه تعمیر شد و در زمان اسمعیل هم نزد موحدین مقدس بود. بعدها بتدریج در آن بت گذاشتند و بتخانه گردید و در طول تاریخ مکرر خراب و تعمیر شده است.

بیت العدل محلی — حضرت ولی امرالله میفرمایند (ترجمه - صفحه ۵۸ نظامات بهائی) :
« اهمیت بالقوه بیت قطعی این محافل محلیه موقعی آشکار خواهد شد که باین نکته پی ببریم که در مستقبل ایام این محافل روحانیه مبدل به بیت عدل محلی خواهند شد ... » انتهی - حکم تشکیل بیت العدل در هر مدینه در کتاب اقدس آمده است.

بیت العدل ملّی و عمومی

بیت العدل ملّی — حضرت ولی امرالله درباره محفل روحانی ملّی میفرمایند (ترجمه ـ صفحه ۹۸ نظامات بهائی) : « ... این مؤسسه که حضرت عبدالبهاء در الواح وصایا آن را بیت العدل خصوصی نامیده اند بمرور زمان تبدیل به بیت عدل ملّی خواهد شد ... »

بیت العدل عمومی — (یا) بیت العدل اعظم (یا) بیت العدل اعظم الهی (یا) مَعهَدِ اَعلیٰ : عالی ترین هیئت منتخب عالم انسانی که به منقبت و شرفِ عصمت موهوبی مخصّص میگردد و آن هیئت مقدسه ای است مرکب از ۹ نفر از رجال احبّاءالله در عالم که بوسیله اعضاء محافل ملّیه جهان در نهایت روحانیت و توجه و خلوص انتخاب میگردند که چون اعضاء محافل ملّیه هم، منتخبِ نمایندگان انجمنهای شور ملّی هستند و نمایندگان انجمن شور ملّی نیز منتخبِ احباءالله در هر کشورند لذا اعضای بیت العدل اعظم الهی منتخبِ منتخبِ منتخبین میباشند . چنین هیئت مقدسهٔ منتخبهٔ بشری را حق جلّ وعزّ در تحت صیانت روحانی و عصمت موهوبی و الهام حضرتش قرار میدهد بقوله تعالی در ورق هشتم از فردوس اعلیٰ : " اِنَّهُ یُلهِمُهُم مایَشاءُ وَ هُوَ المُدَبِّرُ العَلیم " . (انتهیٰ) و فی الواح الوصایا : " امّا بیت عدل الّذی جَعَلَهُ اللهُ مَصدَرَ کُلِّ خَیرٍ وَ مَصُونًا مِن کُلِّ خَطَاء ... این مجمع مرجع کلّ امور است و مؤسّس قوانین و احکامیکه در نصوص الهی موجود نه ... این بیت عدل مصدر تشریع است ... مرجع کلّ کتاب اقدس و هر مسئلهٔ غیر منصوصه راجع به بیت عدل عمومی و بیت عدل آنچه بالاتفاق و یا باکثریت آراء تحقق یابد همان حق و مراد الله است ... و هرچه تقرر یابد طغیان مانند نفی است . » انتهیٰ

و ایضاً از حضرت عبدالبهاء : « بیت عدل اعظم در تحت حمایت و عصمت و عنت سلطان احدیت است و او را صیانت از خطا فرماید و در ظل جناح عنت و عصمت خویش محافظت نماید . » انتهیٰ (صفحه ۲۹۷ جلد ۴ اردو خلق) .

بیت العدل ـ بیت عَبُّود

بیت العدل اعظم الهی مقارن خاتمه جهاد کبیر اکبر و در میعاد دانیال نبی یعنی در سنهٔ فرخندهٔ ۱۹۶۳ تحقق یافت زیرا تاریخ ۱۳۳۵ دانیال نبی بمضمون فرمایشات مبارکه حضرت عبدالبهاء بدایتش از هجرت رسول الله و بسالهای شمسی و تحققش مقارن یک قرن از ظهور حضرت بهاءالله است که بمضمون فرمایشات مبارکه حضرت ولی امرالله در توقیعات متعدده (از جمله خطاب به محفل ملّی آمریکا مورخه ۲ ژانویه ۱۹۵۴) سال ۱۹۶۳ است که مقارن مَضی یک قرن از اظهار امر علنی حضرت بهاءالله میباشد و دستور میفرمایند که تاریخ "۱۹۵۷" مندرج در کتاب بهاءالله و عصر جدید لازمست تصحیح و تبدیل به ۱۹۶۳ گردد.

بَیْتُ اللّٰه — در اصطلاح اسلامی به خانه کعبه میگویند.

بَیْتُ اللَّحم — خانهٔ نان (به عبری) قریه کوچکی است با چهار هزار سال سابقه که در شش مایلی اورشلیم بوده و میباشد و حضرت مسیح در آنجا متولد شدند.

بَیْتُ المال — خانهٔ مال ـ خزانهٔ مُلک یا ملّت.

بَیْتُ المقدّس — خانه مقدس ـ منظور "قدس" یا "اورشلیم" است بذیل کلمه اورشلیم مراجعه شود.

بَیْتِ عَبُّود — حضرت بهاءالله بعد از خروج از قشلهٔ عکّا به داخل قلعه عکّا بمدتی قریب یکسال در سه خانه پست و محقّر: بیت مالک و بیت منصور خوّام و بیت رابعه اقامت فرمودند و بعد به خانهٔ عودی خمّار که شخصی مسیحی و ماردنی بود نقل مکان فرمودند ـ دو سال بعد الیاس عَبُّود که پدرزن برادرِ عودی خمار بود حاضر شد که خانه خود را که تقریباً چسبیده بمنزل عودی خمار بود در اختیار عائله مبارکه قرار دهد. حالیه جمع این دو خانه را "بیت عَبُّود" میگویند. حضرت بهاءالله از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۸ در این دو

بَیْد — بَیْن

خانه محبوس بودند و کتاب مستطاب اقدس در ۱۸۷۳ درخانه اوّل (عودی خمّار) نازل گردید.

بَیْد - بَیاد - بُیُود (بادَ - یَبِیدُ) هلاک شدن - از بین رفتن - منقرض شدن - غروب کردن.

بَیْدَ غیر - (این کلمه معمولاً با اَنّ میآید بمعنی "غیر از اینکه" مثل: "فلانٌ قوی بَیْدَ اَنَّهُ جَبان" یعنی فلانی قوی است غیر از اینکه ترسو است).

بَیداء بیابان (جمع: بِیْد - بَیْداوات).

ب.ی.ر. منظور بیرجند است.

بَیْض و بِیْض شدت - سختی - تنگی.

بَیْض تخم مثل تخم مرغ و سایر طیور. (جمع: بُیُوض).

بِیْض سفیدها - نقره‌ها - شمشیرها .... (مفرد: اَبْیَض بمعنای سفید ...).

بِیْض زمینهای صاف و سفید - زمینهای هموار و سفید (مفرد: بِیْضَة).

بَیْضاء مؤنّث اَبْیَض بمعنای سفید - روشن و درخشان ...

بَیْضاء خورشید - آفتاب - گندم ... (جمع: بِیْض).

بَیْضاء در اصطلاح شیخ احمد احسائی و حضرت باب به عالم مَشیّت اطلاق شده است.

بَیْضای مَعرفت نور معرفت الله - نورشناسائی خدا (به بیضاء مراجعه شود).

* مَنْهَج بَیْضا راه روشن و آشکار.

* بَیْضَة * ↓

بَیْع (باعَ - یَبِیعُ) فروختن - خریدن - خرید - فروش.

بَیْعَت عهد و پیمان بستن - اطاعت - پیمان - عهد.

بِیْعَت هیئت معامله - کَنیسه - معبد یهود. (جمع: بِیَع - بِیَعات - بِیْعات).

بَیِّن واضح - آشکار - فصیح - شخص فصیح (جمع: اَبْیان - اَبایِیْن - بُیَناء).

بَیْن جدائی و فراق - وصال - فساد - دشمنی.

ذاتُ البَیْن نَسَب - قرابت و خویشی. دوستی - دشمنی - (در اصطلاح ذاتُ البَیْن کوشیدن یعنی در اصلاح احوال و روابط آنها کوشیدن).

* بَیْضَة * کلاه‌خود - بیضه - وسط خانه - بزرگ قوم ... (جمع: بَیْضات جمع الجمع: بُیُوض - بُیُض).

بَیْن - بُیُوت

بَیْن - بَیْنَ — وسط - میان و فاصلهٔ دو شیئی .

بَیْن — ظرفِ مکان که معمولاً قبل از دو یا چند شیئی میآید .

بَیْنَ یَدَیْ — پیش روی - مقابل - در حضور .

بَیْنَ الْحَرَمَیْن — بین دو حَرَم (منظور از حَرَمَیْن مکّه و مدینه است) .

صَحِیفَهٔ بَیْنَ الْحَرَمَیْن — از آثار مبارکهٔ حضرت ربّ اعلی است که در سفر حج بین مکّه و مدینه نازل شد.

بَیْن — ناحیه - مسافتی بقدر دیدِ چشم (جمع : بُیُون) .

بَیِّنَات — حجت‌های واضحه - دلائل متینه - (مفرد : بَیِّنَة) .

آیَاتٌ بَیِّنَات — آیات الهیه - در شریعت اسلام آیات قرآن - ایضاً : معجزات واضحات.

بَیْنَمَا — در اثناءِ - در خلالِ - در حینِ .

بَیْنُونَت — جدائی - مفارقت - عدم اتحاد .

بَیِّنَة — دلیل - برهان محکم - حجّت واضح (جمع : بیّنات) - نام سورهٔ ۹۸ قرآنست که مدنیّة میباشد و ۸ آیه دارد.

بُیُوت — خانه‌ها (مفرد : بَیْت) .

*

ت

تاء — تأسّی

ت ـ تاء — حرف سوّم الفباء کربحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۴۰۰ است .

ت — حرف قَسَم مِثلِ تَاللّهِ یعنی قسم بخدا - ازحروف جارّه نیز میباشد - ایضاً در آخر کلمه حرفِ تأنیث است وضمیرِ متصل برای مخاطب و متکلم وحده و در آخر بعضی کلمات، نشان دهندهٔ مفرد بودن و واحد آن جنس میباشد مثل «اَثْلَة» که بمعنای یک محل پردرخت یا یک بیشه است «نَخْلَة» و «نَخْلَة»...

تاء — در بعضی آثار ازجمله در بیان ، منظور توراة میباشد.

ارض تاء — تبریز است .

تَأَبُّد — اَبدی شدن .

تَأبین — کسی را بعداز مرگ ستودن - سوگواری وعزاداری کردن .

تَأثُّر — قبول اثرکردن - تحت اثرقرارگرفتن - براثررفتن - اندوهگین ومحزون شدن.

تَأثیم — گناه کردن - بگناه منسوب کردن - گنهکارشمردن .

تَأجُّج — شعله زدن - زبانه کشیدن آتش - برافروخته شدن .

تَأجیج — (اجج - یُؤَجِّجُ) شعله درساختن - برافروختن .

تَأجیل — بتأخیرانداختن - مهلت دادن - مدت راعقب انداختن .

تَأخُّر — پس افتادن - عقب ماندن - عقب ماندگی .

تَأخِّی — برادرخواندن - برادرنمودن .

تَأدُّب — اَدب پذیرفتن - اَدب آموختن - اَدب شدن .

تَأدیب — اَدب کردن - تربیت نمودن - برای کاربدِ انجام شده بازخواست وتنبیه کردن .

تَأدِیَة — اَداکردن - پرداختن پول یا دام - رَسانیدن .

تَأذّی — اذیت شدن - اذیت دیدن - رنج وسیدن - آزردگی .

تَأذین — (اَذَّنَ) اَذان دادن - اعلان کردن - جارزدن - صدابه بلندکردن - ندا کردن .

تَأسّی — پیروی کردن - اقتداکردن - تقلید کردن .

تَأَصُّل - تَأَيُّم

تَأَصُّل — اَصیل بودن - ریشه دواندن - ثابت و راسخ شدن یا ماندن .

تَأَلُّف — دوستی و مُؤالفت کردن - خوگرفتن - دمساز شدن - اُلفت یافتن .

تَأَلُّم — دردمند شدن - درد دیدن - آزرده شدن - دردمندی و اندوهناکی .

تَأَلُّه — پرستیدن - خداپرستی کردن - خدا را بخود نسبت دادن - خداپرستی و پارسائی .

تَأَمُّر — فرمانروائی کردن - اَمر نمودن - فرمانروائی .

تَأَمُّل — دقت کردن - اندیشه کردن - مجدد و مکرر ملاحظه و نظر نمودن و تحقیق کردن .
(در فارسی بمعنای درنگ کردن و صبر نمودن نیز گفته میشود .) .

تَأَنُّس — اُنس گرفتن - خوگرفتن .

تَأَنُّق — کار را مُتقَن و پسندیده انجام دادن - در کار تَتَبُّع و تحقیق نمودن - در هر کاری مقید به زیبائی بودن - زیبا و شگفت شدن .

تَأَنِّی — درنگ کردن - باآهستگی کار کردن - آهستگی .

تَأَنِّیث — مُؤنث گردانیدن - مؤنث خواندن - مؤنث - ماده .

تَأَنِّیس — اُنس دادن - اُلفت دادن .

تَأَنِّیق — درشگفت آوردن - زیبا نمودن - نیکو و خوش آیند کردن .

تَأَوُّه — آه کشیدن - شکایت کردن .

تَأْوِیل — بحث در معانی مخفی و غیر ظاهری کلام - معنی واقعی - مقصود باطنی - رُموز و معانی غیر ظاهری لفظ - معنای باطنی آیات متشابهٔ کتب آسمانی که علمش نزد حق و راسخین در علم، یعنی مظاهر الهیّه و اولیای مُلهَم بالهامات غیبی است .

تَأْوِیل — از معنای ظاهری خارج کردن - معانی باطنی و رموز کلام را روشن ساختن .

تَأْوِیَه — پناه گرفتن و جا گرفتن - پناه دادن و جای دادن .

تَأَهُّل — زن گرفتن - دارای زن و اولاد شدن .

تَأَیُّم — بیوه شدن - بی شوهر گشتن .

تئوزُفی - تابِعین

تئوزُفی (تئوسوفی)
(Teosophy)

نهضت فلسفی و روحانی است که پیروانش مُدّعی وُقوف به علم ارواح و درک حقائق اِلٰهیّه بطور مستقیم و درونی میباشند موازین فلسفی و عقیدهٔ آنها ریشه‌ای عمیق از هشت قرن قبل از میلاد، از عقائد Upanishads دارد و در مذاهب هندوئی و در چین و ایران بصُوَر مختلفه توأم با عقائد وحدت وجودی و تناسخ وجود داشته است ولی تئوسوفی امروزی، عقائد خانم هِلنا یا اِلنا پتروِنا بلاواتسکی Helena (or Elena) Petrovna Blavatsky میباشد که خانمی اهل روسیّه بود و بسیار سفر نمود و خصوصاً به هندوستان و تبّت رفت ... بالاخره در ۱۸۷۵ جمعیت تئوسوفی The Teosophical Society را در نیویورک تشکیل داد و کُتُب متعدد نوشت که از مهمترین آنها Isis Unveiled میباشد. نامبرده بوحدت ارواح در اصل و اساس و تفاوتهای کمالی ارواح در افراد و اشخاص در این عالم و به لزوم تزکیه برای کسب لیاقتِ پیوستن بحق و به رجوعات مختلفه و مکرره روح باین عالم و نجدهای متعدد بمنظور مزبور عقیده دارد. ایضاً به اُخوّت جهانی بین افراد بشر و لزوم تحری حقیقت و مطالعه در مذاهب مختلفه و معرفت صفات عُلْویّه و ارواح عِلّیّین از راه شهودِ باطن معتقدند.

تَأیید — تقویت کردن - کمک و یاری کردن - نیرو دادن - قُوّت بخشیدن.

تأیِّم — بیوه کردن - بی شوهر نمودن.

تائِب — توبه کننده - توبه پذیرنده - بخشندهٔ گناه - آسان کننده سختی ها.

تاج — تاجدار.

تائِق — آرزومند - شائق.

تائِه — سرگردان و متحیّر - گمراه - هالک - هلاک شونده - متکبّر و لاف زن.

تابِعین — تبعیت کنندگان - فرمانبرداران - پیروی کنندگان (مفرد: تابع).

تابعین — مُؤمنین اولیهٔ اسلام که درک لقای رسول الله ننموده باشند ولی «اصحاب» را ملاقات کرده باشند.

تابوت - تباشیر

تابوت — جعبه - صندوق .
تابوت عهد — صندوقی از چوب زیتون و مطلا که احکام عشره و توراة را در آن نگهداری میکردند و در ارتباط با آیهٔ ۲۴۹ سورهٔ بقره آنرا تابوت سکینه نیز گفته اند .
تارات — دفعات - مرتبه ها - حین ها (اَحیان) - (مفرد : تارَه جمع دیگر : تیَر یا تِرَ) .
تارِک — ترک کننده - باز گذارنده - باقی گذارنده - رها کننده .
تارَة — هنگام - حین - دفعه - مرتبه - یکبار (جمع : تارات - تیَر - تِرَ) .
تارَةً اُخریٰ — یکبار دیگر .
تاسِع — نهم .
تاسوعا — روز نهم ماه محرّم (روز قبل از شهادت حضرت حسین در کربلا) .
تافِهَة — مُهمَل - یاوه - پست وحقیر - احمق .
تَاللّٰه — قسم بخدا اند - سوگند بخدا .
تالِی — بعدی - تابع .
تامّة — کامل وتمام .
تاهُور — اَبر .
تَبانُس — تظاهر به فقر و بُؤس .
تَباب — خُسران یافتن - هلاک شدن - تباه گشتن - زیانکاری - هلاکت .
تَبادُر — شتافتن - خطور کردن (بذهن) .
تَبار — هلاک - دمار .
تَبارُز — مبارزه کردن با یکدیگر - با هم نزاع کردن .
تَبارَک — پاک ومُنَزَّه شدن .
تَبارَکَ اللّٰه — پاک ومُنَزَّه است خداوند (در مَدح وهمچنین در حال تعجب مدحیه میگویند) .
تَبارَکَ وَتَعالیٰ — پاک ومقدس - والا وبرتر است (خداوند یا رسول خدا) .
تَباشِیر — آثار اولیه - طلیعه هرچیز - اوائل وعلائم ابتدائیه - بشارت دهنده - خبرخوش .

تَبَاعُد - تَبشِیر

تَبَاعُد — از یکدیگر دور شدن - از هم دوری کردن .

تَبَانی — قرار نهانی بستن - در خفا و نهان سازش کردن .

تَبَاهی — (تَبَاهیٰ) تفاخر کردن - بیکدیگر فخر نمودن .

تَبَاهیٰ — در مقام تعجب گفته میشود مثل "اَللّٰهُ اَکبَر" که در تعجب گویند - ایضاً "تَبَاهیٰ مِنْ هٰذَا الیَوم" یعنی "عَجَبا از این روز" - "چه روز عجیبی" - "حیرت از این روز".

تَبَایُن — اختلاف داشتن - جدا بودن یا جدا شدن از یکدیگر - جدائی - اختلاف .

تَبَتُّل — انقطاع از دنیا بسوی خدا - منقطع شدن - از دواج نکردن از روی زُهد - (در فارسی بمعنای تضرع و زاری نیز بکار میرود) .

تَبَجیل — محترم و گرامی داشتن - بزرگ داشتن - بلی گفتن و جواب کفایت دادن .

تَبَخْتُر — با غرور و عُجب حرکت و رفتار کردن - از خود راضی بودن - بخود بالیدن .

تَبَخْتُر — غرور - تکبر - خَیلَاء - خود بینی .

تَبَدُّد — متفرق و پراکنده شدن - قسمت قسمت شدن - پراکندگی - تَفَرُّق - تقسیم .

تَبذِیر — اِسراف کردن - ولخرجی کردن و بیهوده مصرف نمودن مال - پراکنده کردن .

تَبَرُّع — بخشیدن بدون طلب عوض - نیکوئی کردن در راه خدا - بدون مطالبه بخشیدن .

تَبَرُّک — مبارک شمردن - مبارک نمودن - برکت یافتن - برکت جستن .

تَبَرُّم — بستوه آمدن - آزرده شدن .

تَبَرِّی — برائت جستن - برائت یافتن - بیزاری (بمعنای تَبَرُّئ در عربی است) .

تَبَرّی — بمعنای بیزاری از دشمنان و مخالفین ائمه اطهار از فروع دین در مذهب شیعه اثنی عشریه (دوازده امامی) میباشد .

تَبرِید — سرد کردن - خنک نمودن - سردی و خنکی .

تَبرِیر — تبرئی نمودن - پاک و آزاد ساختن - تَزکِیَه - به نیکی و صداقت منسوب نمودن .

تَبَسُّم — لبخند زدن - آهسته خندیدن - لبخند .

تَبشِیر — بشارت دادن - مژده دادن .

تَبَقْبُص ـ تَثْلِیث

تَبَقْبُص — دُم تکان دادن سگ - چاپلوسی و تملق کردن و گفتن .
تَبَصُّر — تأمل کردن و خوب نگریستن - بصیرت یافتن - آشنا شدن به چیزی .
تَبْصِرَة — بینا کردن - مطلبی را روشن کردن (توضیحی بقانون افزودن) .
تَبَع — پیرو - تابع - منقاد (جمع : أَتْبَاع) .
تَبْكِيت — درشتی و سرزنش کردن - توبیخ کردن - زدن - با دلیل دیگران را خفه کردن .
تَبَلْبُل — مضطرب شدن - پریشان شدن - گیج و آشفته شدن - مخلوط شدن .
تَبَلُّج — طالع و ظاهر شدن - روشن گردیدن - خندیدن و شاد شدن - طلوع و ظهور .
تَبْلِيغ — رسانیدن پیام یا مطلبی بمردم - ابلاغ کردن .
تَبْوِيب — فصل بندی کردن - به بابهای مختلف تقسیم نمودن .
تَبَهُّج — شادمان شدن .
تِبْيَان — ظاهر نمودن و آشکار ساختن معنی - واضح و روشن ساختن - توضیح و تفسیر .
تَبَيُّن — آشکار کردن و واضح ساختن - پیدا و آشکار شدن - تأمل کردن - رسیدگی و بازرسی نمودن - شناختن و آشنا شدن .
تَبْيِيض — سفید و روشن گردانیدن .
تَبْيِين — بیان کردن - آشکار ساختن - توضیح دادن و تفسیر نمودن .
تَتَابُع — پی در پی و دنبال هم آمدن .
تَتَبُّع — جستجو کردن - امر یا موضوعی را بدقت مطالعه و پی جوئی کردن .
تَتْيِيم (تَ تْ يِ يْ م) — از عشق شوریده و ذلیل کردن - بنده و رام کردن .
تَثْبِيت — محکم و استوار کردن - پا برجا نمودن - پایدار و برقرار کردن .
تَثْرِيب — ملامت و عتاب کردن - زشتی عمل را ذکر نمودن .
تَثْقِيف — تعلیم و تهذیب کردن - پاک کردن .
تَثْلِيث — سه قسمت کردن - قائل به سه خدا یا به "سه و یک" بودن خدا که "پدر" است و "پسر" و "روح القدس" و در عین حال واحد - سه گانگی .

تَثمیر — تَجرید

تَثمیر — زیادکردن - به ثمر رسانیدن .
تَثنیَة — دوتا کردن - دوتائی .
تَجادُل — باهم مجادله و نزاع نمودن - با یکدیگر جدال کردن .
تَجاسُر — گستاخی کردن - بی پروائی - جسارت ورزیدن - دلیری کردن .
تَجافی — جفاکردن - دوری کردن - دورشدن - برجای قرار نگرفتن .
تَجانُس — همنشینی کردن - باهم نشست و برخاست کردن .
تَجانُب — ازهم دورشدن - ازهم دوری گزیدن .
تَجانُس — هم جنس دیا از نظر مشخصات وصفات یکسان بودن ویاشدن - شبیه یکدیگر و ازیک نوع گردیدن - هم نوعی - شباهت کامل وحقیقی بیکدیگر. (درفارسی بمعنای متناسب با یکدیگر بودن و تناسب نیز گفته میشود).
تَجاوُز — (با حرف عَنْه) چشم پوشیدن وعفو کردن .
تَجاوُز — (با حرف فیه) ازحدّ درگذشتن .
تَجاهُر — کاری را آشکارا نمودن - جلوه دادن کار یا حالتی - تظاهر بکاری کردن .
تَجاهُل — تظاهر به نادانی کردن - خودرا به نادانی زدن .
تَجاهُلُ العارِف — تظاهر عارف به نادانی - با علم واطلاع اظهار بی اطلاعی کردن .
تَجرِبَة (* تجْبِیَة) ↓ — (جَرَّبَ - یُجَرِّبُ - تَجْرِیباً و تَجرِبَة) آزمودن - امتحان کردن - امتحان .
تَجرِبَة — امتحان و آزمایش - اختبار (جمع: تَجارِب) .
تَجَرُّد — مُجَرَّد بودن - تنهائی - وارستگی - آزادی و برکناری ازنفس وهوی .
تَجَزُّع — جزء جزء و تدریجاً آشامیدن .
تَجَرِّي — گستاخی کردن - دلیری نمودن - سرپیچی و نافرمانی .
تَجرِید — بی پیرایه کردن - برهنه کردن - از زوائد و عوارض جدا و پاک کردن یا شدن .
تَجرِید — تنهائی - انقطاع - برکناری ازصفات ممکنات - مقام ذات که جمیع این صفات را در آن راهی نیست و منزه از صفات متصوره بشری است .
تَجثِیَة — (جَثّی) گذاشتن دستها بردو زانو ورکوع کردن یعنی با خضوع و با احترام خم شدن که در نماز است .

تَجرِیع - تَجوِیف

تَجرِیع — جُرعه جُرعه بسی نوشانیدن .

تَجَزّی — مُنقَسِم شدن - جزو جزو شدن .

تَجَسُّد — جسد پذیری - بجسم درآمدن وجسد یافتن - تناوری .

تَجَسُّس — جستجو کردن - دنبال چیزی گشتن .

تَجَسُّم — مُجسّم شدن - بصورت جسم نمایان شدن - جسم پذیرفتن وجسم یافتن.

تَجفِیف — (جَفَّفَ) خشک کردن .

تَجَلّی — نمودار شدن - رُخ نمودن - جلوه گر شدن (در اصطلاح عرفانی آشکاری ونمودار ی حق است وجمع آن تَجَلّیات) .

تَجَلّیات — نام لوح مبارک حضرت بهاءالله نازله در عکا بلسان فارسی وخطاب به استاد علی اکبر بنّای یزدی است که حاوی یک خطبه وچهار تجلی و خطابی باهل بیان است (بذیل کلمهٔ علی اکبر مراجعه شود) .

تَجَلّی خاص — تجلی ذات الهی را گویند بر نفس ذات خود بدون شائبهٔ غیر (فیض اقدس) یا بر مرایای موجودات ومخلوقات (فیض مُقدّس) (بذیل اصطلاحات فیوض مراجعه شود) .

تَجَلّی ذات — جلوهٔ ذات الهی - جلوه کردن ذات خداوند .

تَجَلّی تام — تجلی الهی است برتمام موجودات که در این مقام همه ممکنات محل ظهور و تجلی حق جل وعز میباشند .

تَجلِیه — جلا کردن .

تَجَمُّل — زینت یافتن - آراسته شدن - تَزَیُّن - خود آراستن - بزیور آراستن .

تَجَنُّب — دوری کردن - اجتناب کردن .

تَجنِید — فراهم کردن سپاه - جمع آوری لشکر .

تَجَوُّز — چشم پوشی کردن وندیده گرفتن - قبول کردن - سخن بمجاز گفتن - عفو کردن .

تَجوِید — نیکو انجام دادن - نیک گفتن - علم ادای حروف از مخرج در قرائت عربی

تَجوِیف — خالی نمودن - میان تهی کردن .

تجویز - تخدیرات

تَجْوِیز — اِجازه دادن - جائز شمردن - روا دانستن .

تَجَهُّز — مُجَهَّز و آماده شدن - مهیا شدن .

تَجْهِیز — آماده کردن - مُهَیّا نمودن - وسائل و ساز و برگ تهیه نمودن .

تَجْهِیل — نسبت جهل دادن - در جهل و نادانی قرار دادن .

تَخَابُب — یکدیگر را دوست داشتن - محبت و دوستی نمایان .

تَخَاذُب — با یکدیگر جنگیدن - جنگ .

تَخَاشِی — خاشا کردن - جدائی و دوری نمودن - اِمتناع کردن .

تَخَالُف — هم سوگند شدن - هم قسم گشتن .

تَخَامُل — تحمیل کردن - ظلم کردن - بیش از حد طاقت تکلیف نمودن - اقبال کردن - رو کردن - رو برگرداندن و برگشتن (از زمان - روزگار) .

تَخَامِی — اجتناب کردن - پرهیز کردن .

تَخَاوُر — با هم سخن گفتن و گفتگو نمودن - هم سخنی .

تَحْبِیب — دوست نمودن - مُحَبَّب کردن - دوستدار ساختن .

تَحْبِیس — حبس کردن - حبس - باز داشت .

تَحْت — زیر - پائین - ضد فوق .

تَحَتُّم — حتم شدن - واجب و لازم گشتن - لازم نمودن - چیزی را بر خود واجب کردن .

تَحَجُّب — مستور بودن - در پرده شدن - پوشیده و پنهان بودن یا گشتن .

تَحَجُّر — سخت گردیدن - مثل سنگ شدن (علاوه بر اشیاء به قلب و مغز و فکر نیز اطلاق میشود) .

تَحَدِّی — هم آورد طلبیدن - خواستن - قصد نمودن - برتری جستن - غلبه کردن .

تَحْدِیث — (حَدَّثَ - یُحَدِّثُ) حکایت کردن - روایت کردن خبر و حدیث .

تَحْدِید — حد و اندازه معین کردن - محدود کردن - تعریف کردن و شناساندن - از اعلاف بیرون کشیدن - غضب کردن - قصد کردن - واضح ساختن معنی .

تَحْدِیدَات — غیر از معانی مزبور ، سخنان ناقص و گفته های باطل محدود و نارسا .

تَحذیر - تَحَصُّن

تَحذیر — ترساندن - برحذر داشتن - آگاه نمودن .

تَحَرُّق — سوختن - آتش گرفتن - سوزش .

تَحَرّی — رأی صواب و درست را جستجو کردن - قصد کردن - طلب نمودن و خواستن جستجوی امر بهتر و سزاوارتر نمودن - از امری بحث کردن .

تَحریر — آزاد کردن - از قید بندگی رهانیدن - از ظلم خلاص کردن - نوشتن .

تَحریش — فتنه و تحریک نمودن - برانگیختن .

تَحریص — حریص گردانیدن بمعنی شدیداً راغب و مایل کردن و علاقمند ساختن بامری .

تَحریض — تشویق کردن - برانگیختن .

تَحریف — تغییر و تبدیل دادن و گردانیدن کلام و خارج ساختن آن از وضع و طرز و حالت اصلی خود - تغییر دادن معنای کلام - برخلاف واقع معنی کردن .

اقسام تحریف — تحریف بر سه قسم است بلفظ - بمعنیٰ - بعمل . تحریف بلفظ یا تزییدی است یا تنقیصی و یا تغییری که عبارت از افزودن یا کم کردن یا تغییر دادن کلام از همزه و نقطه تا حرف و کلمه و جمله و عبارت و صفحه و سوره . . . باشد . تحریف بمعنیٰ یعنی ترجمه کردن و تفسیر نمودن بخلاف حقیقت و تحریف بعمل یعنی عمل کردن برخلاف تعلیم و نوشته که کل ممکنست سهوی یا عمدی باشد .

تَحریک — به جنبش در آوردن - حرکت دادن - برانگیختن .

تَحریم (*) — (حَرَّمَ - یُحَرِّمُ) حرام کردن - نهی و منع نمودن - ناروا دانستن (*)

تَحسین — خوب و نیکو کردن - نیک شمردن - آفرین گفتن .

تَحَزُّب — گروه گروه و حزب حزب شدن - دسته دسته شدن .

تَحَزُّن — حزن و اندوه داشتن - محزون شدن .

تَحَسُّر — حسرت داشتن - افسوس خوردن .

تَحشیَة — حاشیه نوشتن بر کتاب - حاشیه سازی و زیبا کردن حاشیه .

تَحَصُّن — پناه جستن - در حصن و پناه قرار گرفتن - بَشت نشستن .

(*) سُورَةُ التَّحریم — سورهٔ ۶۶ قرآنست که مدنیّه میباشد و دوازده آیه دارد .

تَخْیِیل - تَحِیَّة

تَخْیِیل — بدست آوردن - کسب کردن - گرد آوردن دانه دختن .

تَحَضُّر — حاضر شدن - حضور یافتن .

تَحْضِیر — حاضر ساختن - حاضر کردن .

تَحْضِیرِیَّة — شهر نشینی .

تُحَف — تُحْفَه ها - هدایا - اشیاء نفیس گران قیمت یا کمیاب (مفرد : تُحْفَه) .

تَحَفُّظ — از بر گردن - حفظ کردن .

تَحَقُّق — صحت یافتن - ثابت شدن - بحقیقت پیوستن - واقعیت یافتن - حقیقت امری را شناختن - عارف بر حقیقت امری شدن .

تَحْقِیق — (حَقَّقَ - یُحَقِّقُ) رسیدگی کردن بحقیقت امری - بررسی و مطالعه نمودن - اثبات و تأکید کردن - محقق گردانیدن .

تَحَکُّم — حکم کردن - زور گفتن و تعدی نمودن - فرمانروائی و حکومت کردن .

تَحْکِیم — دادر د حکم قرار دادن - حاکم قرار دادن - منع و رد کردن - محکم و استوار نمودن (در فارسی بیشتر بمعنای محکم کردن و استوار ساختن بکار میرود) .

تَحَلُّب — جاری شدن (اشک - عرق - آب ...) .

تَحَلِّی — آراسته و مزین شدن - زیور بستن و زینت یافتن - خود آرائی .

تَحْلِیف — سوگند دادن .

تَحْلِیل — حل کردن - گشودن - حلال گردانیدن .

تَحْلِیَه (تَجْلِیَة) — بزیور آراستن - آرایش و تزئین .

تَحْمِید — حمد و ستایش کردن - اَلْحَمْدُ لِلّٰه گفتن .

تَحْمِیق — احمق شمردن - نسبت نادانی و حماقت دادن .

تَحَنُّن — رحم کردن - عطوفت و مهربانی کردن - شفقت و رحم .

تَحْوِیل — برگردانیدن - انتقال دادن .

تَحِیَّة — سلام و درود گفتن - خوش آمد گفتن - حَیَّاکَ اللّٰه گفتن (یعنی خدا ترا زنده بدارد)

تَحَیُّت — علاوه بر معانی مصدری مزبور - بقا - سلامت و حفظ - صلح و سلام و امان .

تَحَیُّر ـ تَخلیط

تَحَیُّر — حیران گشتن ـ سرگشته شدن ـ خیره ماندن ـ سرگردانی .

تَحَیُّز — مکانی را اشغال کردن ـ جای گرفتن و محصور شدن در مکانی .

تَخاصُم — باهم دشمنی و جنگ و ستیز کردن .

تَخالُط — باهم مخلوط کردن و شدن ـ با یکدیگر آمیختن ـ معاشرت و مخالطه کردن .

تَخالُف — با یکدیگر مخالفت کردن ـ خلاف ورزیدن .

تَخدیر — بی حس و سست نمودن ـ کرخ کردن .

تَخدیش — پریشان کردن ـ خراشاندن و بریدن ـ خراش دار کردن .

تَخَشُّع — فروتنی ـ افتادگی .

تَخصیص — اختصاص دادن ـ مخصوص ساختن ـ اختصاص ـ ویژگی .

تَخَضُّب — رنگین شدن .

تَخَضُّع — خضوع نمودن ـ فروتنی نشان دادن .

تَخطِئَة — خطاکار خواندن ـ نادرست شمردن ـ خطاگرفتن .

تَخَطّر — بخاطر مرور کردن ـ خطور کردن .

تَخَطّی — خطا کردن ـ از حدّ خود تجاوز کردن .

تَخَلخُل — جدا شدن اجزاء و ذرات از هم ـ خلل و فرج پیدا کردن ـ سوراخهای ریز پیدا کردن ـ باهم و از هم فاصله یافتن (ضد تکاثف) .

تَخَلُّص — خلاص شدن ـ نجات یافتن ـ خلاصی ـ خلوص و پاکی ـ نامی که شعرا برای خود انتخاب می کنند و در بیت آخر غزل منظومه ذکر مینمایند .

تَخَلُّف — عقب ماندن ـ تأخر ـ ترک نمودن ـ پشت کردن ـ ایضاً در فارسی خلاف وعده نمودن ـ خلف عهد کردن ـ پیچی نمودن .

تَخَلُّق — خُلق و خو گرفتن ـ آراسته شدن .

تَخلید — جاوید کردن ـ پاینده ساختن ـ ابدی و همیشگی گردانیدن .

تَخلیص — رها کردن ـ خالص و تمیز کردن ـ خلاصه نمودن .

تَخلیط — مخلوط کردن باطل با حق و راست با دروغ ـ دو بهم زنی و ایجاد فساد ـ آمیختن و درهم برهمی .

تَخْلِیع — تَدفین

تَخْلِیع — جدا کردن - آزاد کردن .
تَخْمِیس — شعر پنج مصراعی سرودن .
تُخَمَه (تُخْمَه) — ترش کردن و سنگینی دنا راحتی معده در اثر زیاد یا مکرر خوردن .
تَخَوُّف — ترسیدن - خوف داشتن - بیمناک گردیدن .
تَخْوِیف — ترسانیدن .
تَخْوِیل — بخشیدن و عطا کردن .
تَخَیُّل — به خیال افتادن - خیال کردن و تصور نمودن - خیال .
تَخْیِیب (خَیَّبَ - یُخَیِّبُ) — ناامید کردن - مأیوس و محروم نمودن .
تَدارُک — خطا و اشتباهی را دریافتن و اصلاح کردن - جبران کردن - تهیه و آماده کردن .
تَدارُک مافات — گذشته را تلافی کردن - اشتباهات و تقاصیر گذشته را اصلاح و جبران کردن .
تَداعِی — یکدیگر را خواندن - بر یکدیگر ادعا داشتن - برای خصومت یا تعاون جمع شدن .
تَداعِی مَعانی — معنائی معنای دیگر را بذهن آوردن .
تَدافُع — دفع و رَدّ کردن - یکدیگر را دور نمودن .
تَداوُل — دست بدست گرفتن - تبادل افکار نمودن (در فارسی بمعنای رائج بودن) .
تَداوِی — درمان کردن - معالجه نمودن .
تَدَبُّر — تفکر و از روی عقل کار کردن - اندیشه در کار نمودن - بعواقب نظر نمودن .
تَدْبِیر — در کاری اندیشه کردن و عاقبت آنرا سنجیدن - اداره کردن - مآل اندیشی .
تَدْخِین — دود کردن - کشیدن دخانیات .
تَدَرُّب — عادت کردن - خوگر شدن - حریص شدن در کاری .
تَدَرُّج — درجه درجه پیش رفتن یا بالا رفتن .
تَدَرُّس — درس گرفتن - درس خواندن .
تَدْرِیس — درس دادن - مورد درس قرار دادن .
تَدَفُّق — جستن و فواره زدن آب - سریع شدن .
تَدْفِین — دفن کردن - میت را بخاک سپردن .

تَدْقِیق ـ تَذْلِیل

تَدْقِیق — دقت کردن ـ باریک بینی ـ نکته سنجی .

تَدْلِیس — فریب دادن ـ پنهان کردنِ عیوب بقصدِ گول زدن ـ عیب خود یا کالائی را پنهان نمودن ـ تزویر .

تَدْمِیر — هلاک کردن ـ نابود ساختن .

تَدَنِّی — پائین آمدن ـ تنزّل کردن ـ نزدیک شدن .

تَدْوِیر — (دَوَّرَ ـ یُدَوِّرُ) گرداندن ـ بکار انداختن ـ بگردش در آوردن ـ اداره کردن .

تَدْوِین — جمع آوری کردن ـ فراهم کردن ـ تألیف نمودن ـ إنشاء کردن ـ در دیوان یعنی کتاب أسماء ثبت نمودن ـ مرتب کردن ـ ترتیب دادن .

تَدْهِین — روغن زدن ـ چرب نمودن .

تَدَیُّن — دین دار گشتن ـ دین داشتن ـ دین داری .

تَذَبْذُب — مُرَدَّد و دو دل بودن ـ مضطرب و ناآرام بودن (در فارسی بمعنای دورویی نیز استعمال میشود) .

تَذَرُّف — اَشک ریختن .

تَذَرو (فارسی) — نام مرغی است (قرقاول) بعربی تَدْرُج یا تَدْرُج میگویند .

تَذَکُّر — بیاد آوردن ـ پند گرفتن ـ یاد آوری ـ پندگیری .

تَذْکِرَة — یاد آوری ـ آنچه موجب یاد آوری شود ـ یادداشت ـ گذرنامه ـ مقاله یا کتابی در شرح احوال بزرگان (جمع : تَذاکِر) .

تَذْکِرَةُ الْوَفا — کتاب مبارکی است که حضرت عبدالبهاء در شرح احوال عده ای از مؤمنین و متقدمین امر الهی مرقوم فرموده اند .

تَذْکِیر — (ذَکَّرَ ـ یُذَکِّرُ) وعظ کردن ـ پند دادن ـ متذکر ساختن ـ بیاد آوردن ـ مُذَکَّر ساختنِ (کلمه) ـ تَحِیَّت و تکبیر رساندن .

تَذَلُّل — خواری و فروتنی کردن ـ خواری ـ فروتنی .

تَذْلِیل — خوار و زبون کردن ـ ذلیل نمودن .

تَذْمِیم ـ تَرَجُّف

تَذْمِیم — مَذَمَّت کردن ـ بدگفتن ذکاوحش کردن .

تَذْهِیب — به زر گرفتن ـ زر اندود کردن ـ طلاکاری .

تَذْیِیل — دامن دار نمودن ـ مطلبی را در ذیل نوشتهٔ ای نوشتن ـ زیرنویسی کردن .

تَرَائِب — استخوانهای سینه (مفرد : تَرِیبَه).

تَرَائِی — دیدن ـ رُؤیت کردن ـ نمودار و ظاهر شدن .

تُرَاب — خاک ـ زمین .

تُرَاث — میراث ـ آنچه بعد از مرگ از کسی بماند و بیازماندگان برسد ـ آنچه از قومی به قومی و از نسلی به نسلی برسد .

تَرَاجُع — بیکدیگر راجعه کردن ـ بازگشتن ـ پس افتادن .

تَرَاجِم — ترجمه ها ـ شرح حالها ـ مقدمه های کتاب ـ گزارشها و تفسیرها (مفرد: تَرْجَمَه)

* تَرَادُف (تَرَاضِی ↓) — پشت سرهم قرار گرفتن ـ پی در پی .

تَرَاسُخ — تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مرگ به جسمی غیر انسانی (به رَسَخ راجعه شود)

تَرَاضِی — از هم راضی شدن ـ نسبت بهم خشنود گشتن یخشنودی ـ رضایت طرفین .

تَرَامِی — بهم نیر انداختن ـ تهاجم ـ رسیدن خبر ـ تتابع ـ بهم پیوستن ابرها ـ منتهی شدن .

تُرْبَت — خاک ـ مدفن .

تَرَبُّص — توقف و درنگ کردن ـ صبر نمودن ـ انتظار کشیدن و بانتظار ماندن .

تَرَبِّی — تربیت شدن ـ پرورش یافتن ـ بزرگ شدن ـ تغذیه کردن ـ غذا دادن .

تَرْبِیع — چهارتائی ـ چهارگانه کردن ـ به چهار قسمت نمودن .

تَرْبِیعِ نُبُوَّت — در مقامی منظور اسم حضرت رسول است که مرکب از چهار حرف م ح م د میباشد .

تَرَتُّب — پشت سرهم آمدن ـ منظم و مرتب بودن ـ راست و درست بودن .

تَرْتِیل — بالحن آهسته تلاوت کردن ـ بالحن دلنشین تلاوت کردن ـ بالحن خوش و آرام خواندن .

تَرْجُمَان و تُرْجُمَان — ترجمه کننده ـ مترجم ـ شرح دهنده (جمع : تَرَاجِمَه) .

تَرَجُّف — لرزیدن ـ مضطرب شدن .

* تَرَاخِی * — تَبَاعُد ـ دوری جستن ـ دوری نمودن ـ درنگ و تأخیر کردن یسستی نمودن ـ مجازاً : تنبلی کردن .

تَرَجّی — تَرْقیم

تَرَجّی — اُمید داشتن - امیدوار بودن .

تَرْجیع — برگردانیدن - برگشت دادن - برگشت و بازگرد .

تَرَح — حزن واندوه - محزون واندوهگین شدن - هلاک .

تَرَحُّل — کوچ کردن - رِحلَت نمودن .

تَرَحُّم — رحم کردن - بخشودن - برسر مهر آمدن .

تَرْحیب — مَرحَبا گفتن - خوش آمد گوئی .

تَرْحیم — رحم کردن - طلب آمرزش نمودن - دُرود فرستادن .

تَرْخیص — مرخص کردن - اجازه دادن .

تَرْخیم — کوتاه و مختصر کردن باقطع آخر و دنباله هر چیز مثلاً کلمه را - خفیف و رقیق نمودن کلام - فرش نمودن با سنگ مرمر .

تَرَدُّد — آمد و شد کردن - دو دل گشتن - رفت و آمد کردن .

تَرَسُّل — نامه نگاری - نامه نوشتن - رساله نوشتن .

تَرَشُّح — تراوش کردن قطرات ریز - جریان یافتن و ریزش آب یا مایع دیگر .

تَرْشیح — تربیت و آماده کردن (بحهت کاری) - کودک را پروردن و ادب دادن - خیس و تر نمودن - پاشیدن .

تَرَصُّد — مراقب بودن - چشم داشتن .

تَرْصیع — مُرَصَّع ساختن - گوهر نشان کردن - مرتب کردن و پهلوی هم چیدن .

تَرْضیَه — راضی و خشنود کردن .

تَرْغیب — راغب کردن - برغبت آوردن - تشویق نمودن بانجام کاری .

تَرَف — آسایش - وسعت معیشت .

تَرْفیه — آسایش دادن - رهانیدن از غم - ایجاد راحتی .

تَرَقُّب — مراقب بودن - انتظار داشتن - انتظار کشیدن - چشم براه بودن .

تَرْقیم — خط نوشتن - رقم زدن .

تَرْقِیَه - تَزْکِیَه

تَرْقِیَه — تَرَقّی دادن - بالا بردن .
تَرَک (تَرَکَ ـُ) ترک کردن - باقی گذاشتن - گذاشتن وغافل شدن .
تَرِکَه ترک شده وباز گذاشته - آنچه که از میت باقی بماند وبارث برسد .
تَرْمِیم مَرَمَّت کردن - اصلاح کردن نقص یا خرابی .
تَرَشُّح از مستی خم شدن - خمیده شدن وخمیده رفتن از سکر یا ضعف وغیره .
تَرَنُّم آواز خواندن - زَمزَمه کردن با آواز خوش .
تَرَنُّمات آوازهای خوش - زَمزَمه های خوش .
تَرَنُّح (رَنَّحَ) مست کردن از می - ضعیف وسست نمودن - سستی - مستی .
تَرْنِیم آواز خواندن - تَرَنُّم کردن - به تَرَنُّم و آواز در آوردن .
تَرْوِیج رواج دادن - رَونق دادن - روا داشتن .
تَرْوِیح راحت کردن و آسوده نمودن .
تَرْوِیض ریاضت دادن - تربیت کردن .
تَرَؤُّف (تَرَأَّفَ) مهربانی کردن - مهربان شدن - با رحم و رأفت رفتار نمودن .
تُرَّهات سخنان ومطالب بیهوده وبیفایده - یاوه ها (مفرد : تُرَّهَه) .
تَرَهُّب مُنزَوی شدن برای عبادت - زاهد وراهب شدن .
تَرْهِیب ترسانیدن .
تِرْیاق پادزهر - دارویی ضد زهر (مُعَرَّبِ تریاک) .
تَرِیبَه استخوان بالای سینه . (جمع : تَرائِب) .
تَزاحُم بیکدیگر زحمت دادن - ازدحام کردن - گرد آمدن مردم وبیکدیگر فشار آوردن .
تَزاویر حیله ها - مکرها - فریب ها (مفرد : تَزْویر) .
تَزایُد افزون شدن - زیاد وفزاوان شدن - فزونی وافزایش .
تَزَعْزُع جنبیدن شدید - لرزیدن - بحرکت آمدن - متزلزل شدن .
تَزْکِیَه پاکیزه کردن - بی آلایش کردن - پاک نمودن - زکوة دادن .

تَزَلْزُل - تَشْجِیر

تَزَلْزُل — لرزیدن ـ مضطرب شدن ـ جُنبش و حرکت ـ اضطراب و پریشانی (درونی).

تَزَوُّج — ازدواج کردن ـ قبول زوج یا زوجه نمودن.

تَزْوِیج — بهسری درآوردن ـ مزدوج کردن ـ همسر گرفتن و ازدواج نمودن.

تَزْوِیر — دروغ پردازی کردن ـ نسبت دروغ دادن ـ زائر را گرامی داشتن (معانی دیگر هم در عربی دارد ولی در فارسی بمعانی فریب دادن و گول زدن و دورویی بیشتر استعمال میشود).

تَزَهُّد — زُهد ورزیدن ـ پارسا نمودن ـ زاهد و پارسا شدن.

تَزَیُّن — آراسته شدن ـ زینت یافتن ـ خودآرائی.

تَزْیِیف (تزئیف) — پست شمردن ـ تحقیر کردن ـ بُطلان رائی را ظاهر ساختن....

تَزْیِین (تزئین) — مُزَیَّن ساختن ـ زینت دادن ـ آراستن.

تَسَئُّل — از یکدیگر سؤال کردن ـ از یکدیگر عطا و مال خواستن ـ طلب مال نمودن.

تَسَاقُط — سقوط کردن ـ پی در پی افتادن ـ ساقط شدن.

تَسَالُم — سازش کردن ـ صلح و آشتی نمودن.

تَسَامُح — سهل انگاری کردن ـ فروگذار کردن ـ آسان گرفتن ـ مُدارا کردن.

تَسَامِی — تفاخر و بزرگی کردن ـ بلند مرتبه شدن ـ یکدیگر را به اسم خواندن ـ سوار شدن.

تَسَاهُل — سهل و آسان بودن ـ سهل و آسان گرفتن و مدارا کردن.

تَسْبِیب — سبب شدن ـ ایجاد سبب نمودن ـ سبب سازی.

تَسْبِیح — سُبْحانَ اللّه گفتن ـ خدا را به پاکی و تقدیس یاد کردن ـ نیایش و ذکر خدا نمودن.

تَسْبِیک — قالب ریزی فلزات ـ استخراج فلز از سنگ معدن ـ آراستن و تهذیب کلام ـ

* تَسَتُّر ↓ * — سخن بی پیرایه و مُنَجَّز گفتن ـ کلمات را خوب تلفیق کردن.

تَسْجِیر — روان ساختن آب ـ فروزان کردن آتش تنور ـ پُر کردن ظرف (ولی فعلِ سُجِّرَ که قبل از بَحر یا بِحار بیاید معنای مرتفع شدن امواج و خروشان و متلاطم گردیدن دریا میدهد).

* تَسَتُّر * — (تَسَتَّرَ ـ یَتَسَتَّرُ) پنهان شدن ـ مخفی شدن (از انظار) ـ اختفاء.

تَشبیغ - تَشلیغ

تَشبیغ — باشبغ و سوزدن سخن گفتن - مُشَبَّغ نمودن .
تَشبیل — تثبت و تراوراق نمودن - ثبت رسمی و در سجل وارد کردن - نوشتن عهد و پیمان - تحکیم و تثبیت .
تَشخیر — واداشتن بکاری بدون مزد و یا ناخواسته - مسلط و غالب شدن - رام و مطیع نمودن .
تَشخین — (سَخَّنَ - یُسَخِّنُ) گرم کردن - گرما بخشیدن .
تَشَرّی — به تکلف مسرور شدن یا بودن - به تکلف سخاوت و جوانمردی نمودن - (سرور و شادی) .
تَشریر — شاد و خوشحال کردن - مَسرور نمودن .
تَشریع — شتاب کردن (در فارسی متداول است) .
تَشطیح — مَسطَّح و هموار و صاف ساختن .
تَشطیر — سطر بندی کردن - نوشتن - خط کشی کردن .
تِسع ، تِسعَة — نُه ، ۹
سَنَةُ التِّسع — سال نُه منظور ۱۲۶۹ هجری قمری یعنی سال بعثت و اظهار امر خفی حضرت بهاء الله است .
تُسع — یک نُهم - یک جزء از ۹ جزء (جمع : اَتساع) .
تِسعَةَ عَشَر — نوزده - ۱۹ .
تَسَعُّر — برافروختن آتش - شعله ور شدن - شدید شدن (جنگ) .
تَسَعُّع — بدحال شدن - دچار کهولت شدن - بآخر نزدیک شدن عمر .
تَسعیر — شعله ور ساختن - آتش افروختن - نرخ نهادن .
تِسعُون و تِسعین — نَوَد - ۹۰
تَسقِیَة — آب دادن - سیراب ساختن .
تَسَنُّن — پشت سرهم و پیوسته شدن - بهم پیوستگی .
تَسَلُّط — چیره شدن - غالب گشتن - حاکم شدن .
تَسَلُّم — گرفتن و دریافت نمودن - بیزاری جستن - مسلمان شدن .
تَسلیح — مُسَلَّح ساختن - اسلحه دادن - سِلاح پوشیدن .

تَشلیط ـ تَشَبُّک

تَشلیط — چیره گردانیدن - مُسَلَّط نمودن - چیره و مسلّط شدن.

تَسلیم — قبول کردن زمان - تحیّت و سلام گفتن - واگذار نمودن - راضی شدن عطا کردن و بخشیدن - ایضاً مرتب کردن - ترتیب دادن.

تَسَنُّح — مُصافحه نمودن - سهل انگاری کردن.

تَشمیر — مُحکم و میخکوب کردن - پرتاب کردن (تیر) - آشامیدن (شراب) - رقیق کردن با آب.

تَسمیَة — (سَمّیٰ - یُسَمّی) نام نهادن - نام گذاری کردن - نام خدا را بردن.

تَسَنُّن — قبول سُنّت کردن - پیرو سُنّت شدن - سُنّی شدن.

تَسنیم — نام چشمه ایست در بهشت.

تَسوید — سیاه کردن - سواد نمودن - مهتر و سیّد گردانیدن . . . . (در فارسی بمعنای نوشتن و سواد برداشتن . . . استعمال میشود که خارج از این لغت نیز وقتی میگویند " چند صفحه ای سیاه نمودم " یعنی چند صفحه ای مُسَوَّده کردم و نوشتم).

تَسویف — طفره رفتن و بتأخیر انداختن - صبر کردن - و عدهٔ " بزودی " و " فردا " دادن.

تَسویل — فریفتن - اغوا کردن

تَسویلات — وسوسه ها - فریب ها.

تَسویَة — (سَوّیٰ) مساوی نمودن - راست و مستقیم نمودن - انجام دادن - بین دو نفر مساوات و عدالت نمودن.

تَسَهُّد — کم خواب شدن - بیدار و بی خواب نگهداشتن - بیدار خوابی - بیداری.

تَسهیم — سهم دادن - سهم بندی کردن.

تَشیار — مبالغه در سیر و حرکت - زیاد سیر نمودن.

تَشاؤُم — فال بد زدن - فال بد گرفتن (ضد تَیَمُّن و تَفَأُّل) - ایضاً - چپ رفتن یا گرفتن.

تَشَبُّث — چنگ زدن - گرفتن - متوسل شدن - دست آویز قرار دادن.

تَشَبُّک — سوراخ سوراخ شدن - شبکه مانند شدن.

تَشَبُّه - تَشْقِیق

تَشَبُّه — شبیه شدن - خود را شبیه دیگری کردن .

تَشْبِیب — یاد جوانی کردن - اَبیاتی در یاد جوانی و طبیعت که در اوّل بعضی قصائد آورده میشود .

تَشَتُّت — پراکنده شدن - پریشان شدن - متفرق شدن .

تَشْتِیت — پراکنده ساختن - پراکندگی - تفریق و جدائی از هم - متفرق کردن .

تَشْجِیع — قوت قلب بخشیدن - شجاعت دادن و تشویق به شجاعت کردن - جلو انداختن - جرأت دادن .

تَشْحِیذ — تیز کردن - تند کردن - نظر تیز کردن .

تَشَخُّص — شخصیت و بزرگی نشان دادن - با شخصیت و بزرگوار شدن - بزرگی یافتن - ممتاز شدن.

تَشَدُّد — قوی شدن - سخت شدن - عتاب و درشتی کردن .

تَشَرُّف — مُشَرَّف شدن - شرف یافتن - شرفیابی .

تَشْرِید — (شَرَّدَ - یُشَرِّدُ) پخش کردن - جمعیتی را پراکنده کردن - راندن - گریزاندن .

تَشْرِیع — راه و با شریعت را بیان کردن و نمودار ساختن - قانون گذاری کردن .

تَشْرِیف — شَرَف دادن - شریف گردانیدن - بزرگ داشتن - بلند کردن - خلعت - لباس نو - لباس فاخر .

تَشْرِیق — روی بسمت شرق نمودن - درخشیدن چهره - رنگ نمودن - نماز عید قربان .

اَیّامِ تَشْرِیق — ۳ سه روز بعد از عید قربان .

تَشَعُّب — شعبه شعبه شدن - پراکنده گشتن - متفرق شدن .

تَشَعُّث — پراکنده شدن - متفرق شدن .

تَشَعْشُع — درخشیدن و پرتو افکندن - روشنائی دادن .

تَشَفُّع — طلب شفاعت برای کسی نمودن - شفاعت کردن - شفیع قرار دادن .

تَشَفِّی — شفا یافتن - آسودگی یافتن - بهبود - دل آرامی .

تَشْقِیق — شکافتن - شقّه کردن - پاره کردن .

تَشَکُّل - تَصارِیف

تَشَکُّل — شکل وصورت یافتن - صورت پذیرفتن - مثلیت یافتن - متصور شدن .

تَشَکّی — شکایت کردن - گله نمودن - از کسی نالیدن .

تَشْکیک — به شک انداختن - شک کردن .

تَشَمُّر — آماده کار شدن - مهیا شدن .

تَشْمیر — آماده کار شدن - جمع کردن وضمیمه نمودن - یازم شدن - ارسال داشتن - بسرعت وادار شدن - شدید شدن .

تَشَنُّج — منقبض شدن عضلات در باعث حالات گرفتگی وحرکات انقباضی گردد .

تَشْنیع — زشت شمردن - ملامت کردن وعیب دانستن - بدگفتن وعیوب را نمودار کردن .

تَشَهُّد — شاهد وگواه خواستن - اشهد گفتن .

تَشَهُّق — فریاد کردن - فریاد - صدای تنفس - بفریاد ناهنجار مثل آخر صدای الاغ نیز اطلاق میشود - تَشَهُّقِ عَلَیه یعنی براو آنقدر گریست تا چشم زخم زد .

تَشَهّی — میل داشتن - رغبت داشتن .

تَشْهیر — آشکار نمودن - شمشیر کشیدن - رسوا کردن ومعروف نمودن .

تَشْیُخ — پیر شدن - شیخ شدن - خود را پیر وشیخ جلوه دادن .

تَشَیُّع — شیعه گردیدن - پیرو مذهب شیعه شدن - شیعه بودن .

تَشْییب — پیر کردن .

تَشْییِد — استوار کردن - محکم ساختن - بالا بردن دیوار یا ساختمان - ساختن بنا .

تَشْییع — بدرقه رفتن - بقصد وداع به بال رفتن - در مراسم کفن ودفن شرکت کردن .

تَصادُف — برحسب اتفاق با هم روبرو ومقابل شدن .

تَصادُق — نسبت بهم مهر ورزیدن - با هم دوست وصدیق شدن .

تَصادُم — بهم برخوردن - بیکدیگر زدن وکوفتن .

تَصادُم اَفکار — برخورد آراء وافکار مخالف وموافق ونظریات متضاد .

تَصاریف — تغییرها ودگرگونی ها - پیش آمدها وحوادث روزگار .

تَصافُح ـ تَضلیَه

تَصافُح — دست دادن ـ مُصافَحه کردن .

تَصالُح — باهم سازش نمودن ـ باهم ساختن ـ سازگاری .

تَصَبُّر — صبر کردن ـ صبر پیشه نمودن .

تَصحیف — غلط خواندن و غلط نوشتن ـ کلمه ای را بغیر حقیقت و ناصحیح بکار بردن .

تَصَدُّر — در صدر نشستن ـ تقدم جوئی و خود را مُقدَّم دانستن ـ صدر جوئی و بالا طلبی .

تَصَدُّق — صَدَقه دادن ـ پولی یا مالی بخیرات دادن .

تَصَدّی — عهده دار کاری شدن ـ مبادرت باری کردن .

تَصدیر — در صدر قرار دادن ـ در صدر یا مقدمهٔ نوشته یا کتابی مطلبی نوشتن ـ برگردانه ـ صادر کردن .

تَصَرُّف — تغییر دادن امور و احوال ـ تدبیر کردن در امور ـ برگردانیدن امور و احوال ـ تغییر یافتن ـ در فارسی تصاحب نیز معنی میدهد .

تَصریح — امر یا مطلبی را آشکار کردن ـ سخنی را صریح بیان کردن .

تَصریف — مشتق کردن کلمات و بر آوردن کلمه ای از کلمهٔ دیگر ـ فعل را بصور مختلفهٔ ماضی و مضارع و مستقبل و مفرد و مثنّی و جمع و مذکر و مؤنث و غائب و مخاطب و متکلم در آوردن ـ بهمین قیاس بمعنای بر آوردن کلام یا معانی از کلام دیگر و بیان کردن آیات نیز آمده است ـ تبدیل نقود و پولها بیکدیگر ـ تدبیر نمودن ـ مخلوط کردن و بدون امتزاج نوشیدن (در فارسی چرخیدن) .

تَصغیر — کوچک کردن ـ حقیر نمودن ـ مُصَغَّر کردن .

تَصَفُّح — با دقت مطالعه کردن ـ کتابی را صفحه بصفحه و بدقت خواندن ـ بدقت و تحقیق در چیزی نگریستن .

تَصفیر — زرد کردن ـ برنگ زرد در آوردن ـ با صفیر و سُوت صدا کردن .

تَصفیف — صف آرائی ـ مرتب و منظم کردن و در صف در آوردن .

تَصَلُّب — سخت شدن ـ سفت شدن ـ سخت بودن .

تَصلیح — چیزی را نیکو کردن ـ خوب و صالح نمودن .

تَصلیَه — اصلی) با تش کشیدن ـ در آتش انداختن .

تَصَنُّع - تَضارِیس

تَصَنُّع ظاهرسازی کردن - به تکلّف خود را به حالتی وانمود کردن - خود را به حالتی یا باری که حقیقت ندارد نشان دادن.

* تَصْنِیف *

تَصَوُّف صوفی شدن - اخلاق صوفی یافتن - زاهدگشتن - مذهب صوفی گری.

تَصَوُّف مکتبی عرفانی که با سامی مختلفه در مذاهب هندو بودائی و یهود و نصرانی وجود داشته است. در اسلام از قرن دوّم هجری ظاهر و در قرن هفتم بصورت مکتب فلسفی واضحی مبنی بر وحدت وجود - عشق الهی - بقای روحانی و فنای جسمانی - تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس برای اشراق و حصول عرفان حقیقی و نظائر آن در آمد. اوائل صوفیان مُقَیَّد به اجرای ضروریات شرعی نیز بودند ولی بعد، این قید را از دست داده و بطور مفرط توجه باشراق و کشف و شهود قلبی نمودند و در دوره های بعد، از این افراط کاستند و با عتدال گرویدند - از علمای مشهور صوفی در دورهٔ اوّل خواجه عبدالله انصاری و شهاب الدین سهروردی و از علمای دورهٔ ثانی بایزید بسطامی و منصور حلاّج و محیی الدین عربی و از علمای معتدل ابوسعید ابی الخیر - عطّار و جلال الدین رومی (مولوی) را میتوان نام برد (تاریخ تصوّف بسیار مفصل است و خود کتابی بزرگ میباشد).

تَصَوُّن حفظ کردن - در حفظ و صیانت قرار گرفتن - صیانت نفس.

تَصْوِیب (صَوَّبَ - یُصَوِّبُ) تیر را به نشانه پرتاب کردن - تیر را بهدف زدن - رستادن - بهدف و مقصد رسانیدن - رأی و نظریه ای را صحیح دانستن - قول یا فعلی را صواب دانستن - خطائی را تصحیح و اصلاح کردن ...

تَصْوِیت صدا و ندا برآوردن - صدا به رأی بلند کردن - رأی دادن (در انتخابات).

تَصَیُّر شبیه بودن - (تَصَیَّرَ اَباهُ یعنی به پدرش رفته - شبیه پدرش میباشد).

تَصْیِیر گردانیدن - به حال یا شکل یا کیفیتی دگر درآوردن - به حالت یا طوری دگر نمودن.

تَضارِیس دندانه ها - دندانه دارها (مفرد: تَضْرِیس).

تَصْنِیف گردآوری و تألیف کتاب (در فارسی انشاء کتاب) - صنف صنف نمودن - برگ درآوردن.

تَضاعُف ـ تَطَوُّف

تَضاعُف — دو برابر شدن .

تَضَجُّر — ضُجرت و دلتنگی یافتن ـ آزرده شدن .

تَضْحِیَه — قربانی کردن .

تَضَرُّر — ضرر کشیدن ـ زیان یافتن ـ ضرر رسیدن .

تَضَرُّع — زاری کردن ـ خواری و فروتنی کردن ـ اِبتهال نمودن .

تَضَرُّم — شعله ور شدن ـ برافروختن .

تَضْعِیف — ضعیف ساختن ـ ضعیف منظور نمودن ـ نسبت ضعف دادن ـ دو برابر کردن ـ دو حرفِ یکسان در فعل بودن مثلِ مَرَّ (مَرَرَ) و مَدَّ (مَدَدَ) .

تَضَلُّع — سیر شدن ـ سیر آب شدن ـ بهرهٔ بسیار بردن (از علم و نظائر آن) .

تَضَمُّن — شامل شدن ـ در بر داشتن ـ مُلازِم بودن .

تَضْمِید — ضماد نهادن بر زخم ـ پانسمان کردن ـ زخم را مرهم نهادن و بستن .

تَضَوُّع — منتشر شدن (بوی خوش) ـ وزیدن .

تَضَوُّعات — بوهای خوش ـ وزشهای خوشبو .

تَضْییع — تلف کردن ـ ضایع کردن ـ تَهَمُّل و بیکار ساختن ـ تباهی ـ تلف

تَضْییق — در تنگنا قرار دادن ـ سخت گرفتن بر کسی ـ تنگ گرفتن ـ سختی و محدودیت

تَطابُق — باهم مطابق و برابر شدن ـ همانند و هم داستان شدن ـ همانندی مطابقت .

تَطاوُل — گردنکشی ـ تعدّی ـ گستاخی ـ جسارت ـ دست درازی (نمودن) ـ قد کشیدن (منظور قد بلند نمودن و گردن راست کردن بمنظور دیدن چیزی دور یا بالا میباشد) ـ تکبّر نمودن .

تَطَبُّب — طبابت کردن ـ خود را طبیب جلوه دادن ـ تظاهر به طبیب بودن نمودن .

* تَطَرُّق — تَطْبِیق *

تَطَرُّق — راه یافتن ـ راه پیدا کردن بسوی کسی یا چیزی ـ بسوئی رفتن تا رسیدن .

تَطَوُّع — اطاعت و فرمانبرداری کردن ـ کار نیک انجام دادن ـ کاری به تبرّع نمودن .

تَطَوُّف — طَواف کردن ـ دور چرخیدن .

* تَطْبِیق — عمومی و منتشر شدن ـ پوشانیدن (سطحی را) سطح بودن (در حکم ا) ـ در ماسی مطابق و برابر نمودن .

تَطْوِیل - تَعاقُب

تَطْوِیل — سخن را طولانی کردن - طول دادن و دراز کردن .
تَطْهِیر — پاک و طاهر گردانیدن - چیزی را شستن و پاکیزه نمودن .
تَطْیِیب — (طیّبَ) پاک و طَیِّب کردن - حلال کردن - خوب و خوش نمودن .
تَطْیِیر — پرواز دادن - پراندن .
تَظاهُر — ظاهر و آشکار شدن - خود را ظاهر شدن - بیگانه یگر کمک کردن - از بیگانه یگر دور شدن
و انمود داشتن حالت یا صفت یا علمی نمودن .
تَظَرُّف — ظرافت نمودن - زیرکی کردن - ظرافت - زیرکی .
تَظَلُّم — شکایت کردن - دادخواهی نمودن .
تَظْلِیل — سایه افکندن .
تَعابِیر — تَعْبیرها (مفرد : تَعْبیر).
تَعاقُب — یکدیگر را مورد تعقیب و پی قرار دادن .
تَعادِی — با هم دشمنی کردن و عداوت ورزیدن - فساد نمودن - دور شدن - تتابع .
تَعارُض — اختلاف داشتن - متعرّض یکدیگر شدن - مزاحم هم گردیدن - مخالف بودن در موضوع با یکدیگر .
تَعارُف — یکدیگر را شناختن - اظهار آشنائی کردن - خوش آمدگفتن - هدیه دادن .
* تَعاسُر ← تعاست
تَعاشُر — شدید و سخت شدن - با هم توافق نداشتن - سختی و عسرت .
تَعاشُر — با یکدیگر معاشرت کردن - با هم صحبت و مخالطه کردن .
تَعاضُد — بازو به بازو دادن - بیکدیگر کمک نمودن .
تَعاطُف — بهم مهربانی کردن - با هم با محبت بودن .
تَعاطِی — خوردن و آشامیدن (مثل تعاطی خمر یعنی مشروب خوردن) - نکرد خوض در کاری نمودن - مبادرت بکاری کردن - مرتکب کاری شدن .
تَعاقُب — از پی هم آمدن مثل شب و روز - دنبال کردن - در امری بیکدیگر گلّه کردن - (در فارسی بمعنای تعقیب نمودن نیز استعمال میشود) .
* تَعاسُت — بدبختی و شقاوت - خواری و نگونساری - هلاک و نابودی

تَعاکُس ـ تَغْییر

تَعاکُس — منعکس شدن - منقلب شدن - برعکس هم شدن .

تَعالُوا — بیائید .

تَعالِی — بلند شدن - برتر شدن - بلند پایه شدن .

تَعالیٰ — برتر است - بلند تر است - عالی تر است - برتر و عالی است .

تَعالَی اللّٰه — خداوند والا و برتر است .

تَعالیم — دستورات آموزشی - درس و آموزشها - احکام آموزنده .

تعالیم دوازده گانه — اصول عمومیه دوازده گانهٔ بهائیت برای بشریت و عالم انسانی و عبارت از : وحدت عالم انسانی - تحری حقیقت - دین باید سبب الفت باشد - دین باید مطابق علم و عقل باشد (تطابق علم و دین) - ترک جمیع تعصبات - تعدیل معیشت - تساوی حقوق رجال و نساء - تربیت عمومی - صلح عمومی - وحدت زبان و خط - وحدت اساس جمیع ادیان - عالم محتاج نفثات روح القدس است .

تَعانُد — با هم عناد ورزیدن - دشمنی کردن .

تَعانُق — یکدیگر را در آغوش گرفتن - دست در گردن یکدیگر انداختن .

تَعاوُن — بهم کمک کردن - در اری بیکدیگر کمک نمودن - دستگیری - یاری .

تَعاهُد — با هم عهد بستن - محکم پیمان شدن .

تَعَب — رنج - خستگی - سختی - ماندگی (جمع : اَتْعاب) .

تَعَبُّد — بندگی کردن - پرستش و عبادت کردن - اطاعت کردن و بنده وار پیروی نمودن - به بندگی گرفتن - بنده نمودن - باطاعت خواندن .

تَعَبُّق — منتشر شدن بوی خوش - بوی خوش دادن - بوی خوب داشتن .

تَعْبِیه — به بندگی گرفتن - بنده نمودن - بنده قرار دادن - بنده گرفتن .

تَعْبِیر — مطلبی را بیان کردن در روش ساختن - معنی و تفسیر نمودن - هلاک کردن - سخت گرفتن - وزن کردن نقود - معنی و تفسیر کردن خواب .

تَعْبِیَه - تَعَسّاً لَهُ

تَعْبِیَه آماده و تهیه کردن - مستعد و حاضر کردن - مهیّا نمودن .

تَعَدُّد زیاد و متعدد شدن - به تعداد افزودن .

تَعَدّی از حدّ در گذشتن - دست اندازی کردن - ستم کردن - ظلم نمودن .

تَعْدِید شمردن - جمع آوری مال بمقدار زیاد و اشتغال بدان (کنایه) - شمردن اوصاف حمیدهٔ شخص مرده .

تَعْدِیل برابر و میزان کردن - موزون و مستقیم و مناسب گردانیدن - بدو قسمتِ نظیر تقسیم کردن - معتدل کردن .

تَعَذُّر عذر آوردن - دشوار شدن - بهانه بدرزیدن - فرار کردن - بتأخیر انداختن .

تَعْذِیب عذاب دادن - شکنجه نمودن - آزار رسانیدن - رنج دادن .

تَعَرُّض در معرض قرار گرفتن - هدف چیزی واقع شدن (در فارسی بمعنای اعتراض کردن و ایراد گرفتن گفته میشود) - پرخاش نمودن و دست درازی کردن .

تَعْرِیب بزبان عربی در آوردن - بعربی ترجمه کردن - عربی نمودن .

تَعْرِیج بالا بردن - عُروج دادن - پرواز دادن .

تَعْرِیض عریض و پهن کردن - بکنایه و سربسته گفتن - بعتاب لفظی نمودن . . .

تَعْرِیف معرفی کردن - شناسانیدن - نهادن - مزین ساختن - باسم شناسانیدن .

تَعْرِیق بعرق کردن انداختن - بعرق آوردن - ریشه دوانیدن درخت .

تَعْرِیَه (عربی تَعْرِیَة) برهنه و لخت نمودن - مجرد و خالص و بی غش کردن . . .

تَعَزُّز عزیز شدن و گرامی گردیدن .

تَعْزِیر مجازات کردن - ملامت کردن - زدن - تأدیب کردن - گلک کردن - بزرگ و عزیز نمودن .

تَعْزِیز بزرگ داشتن - عزیز گردانیدن - ارجمند نمودن - یاری و نصرت کردن .

تَعْزِیل برکنار نمودن - عزل کردن - بیکسو نهادن .

تَعْزِیَه - تَعْزِیَت عزاداری کردن (در فارسی) - تسلی دادن - بصبر خواندن - تسلیت گفتن .

تَعَس - تَعِس (تَعَسَ - یَتْعَسُ) هلاک شدن - خوار و نگونسار گشتن - هلاک - پستی و بدبختی .

تَعْسّاً لَهُ مرگ باد برو - هلاک باد برو - بدبخت باد .

تَعَسُّر ـ تَعْلِیقِیَّه

تَعَسُّر — دشوار شدن ـ سخت گردیدن ـ دشواری و سختی

تَعَسُّف — ظلم کردن ـ بیراهه رفتن ـ منحرف شدن و بخطا رفتن .

تَعْسِیر — دشوار کردن ـ تنگ و سخت گرفتن ـ خلاف ورزیدن .

تَعَشُّق — عشق ورزیدن ـ اظهار عشق کردن ـ عاشق شدن .

تَعَصُّب — شدیداً طرفداری کردن ـ بطور مفرط و دور از منطق بامری علاقه نشان دادن و از آن دفاع کردن .

تَعَطُّر — مُتَعَطِّر شدن ـ عطر زدن ـ خوشبو گردیدن و شدن .

تَعَطُّش — میل شدید و عَطَش داشتن (به معرفت و آموختن و غیره) ـ تَلَهُّف به عَطَش .

تَعَطُّف — توجه کردن ـ مهربانی کردن ـ پوشیدن ـ خم و منحنی شدن .

تَعْطِیر — مُعَطَّر و خوشبو کردن ـ عطر زدن .

تَعَطْعُط — (از عَطْعَطَ) لرزیدن . (تَعَطْعَطَ ـ یَتَعَطْعَطُ)

تَعَفُّف — عِفَّت ورزیدن ـ خودداری از خطا و گناه نمودن .

تَعْفِیر — بخاک مالیدن ـ بر زمین نهادن و خاک آلود ساختن (مثلاً پیشانی را) .

تَعَقُّب — دنبال کردن ـ پیروی نمودن ـ پی گیری .

تَعَقُّل — اندیشیدن ـ هوش و خرد پیدا کردن ـ خردمندی .

تَعْقِید — گره زدن ـ سخن پیچیده گفتن ـ پیچیدگی ـ گره .

تَعَلُّق — علاقه و دلبستگی یافتن یا داشتن .

تَعَلُّقات — دلبستگیهای انسان باشیاء یا موجودات این دنیا ـ امور و اشیاء مورد علاقه .

تَعَلُّل — بهانه آوردن ـ علّت تراشیدن ـ بامری مشغول شدن و آنرا کافی دانستن .

تَعَلُّم — آموختن ـ درس خواندن ـ یاد گرفتن ـ دانستن .

تَعْلِیق — آویختن ـ مُعَلَّق کردن ـ نوشتن یادداشت یا مطلبی در حاشیه یا پایان رساله ای ـ نه قطعی و نه مُشَفّی کردن حُکمی ـ بستن و قفل کردن در .

تَعْلِیقَه — آنچه که در حاشیه کتاب در شرح یا تذکر نوشته باشند (جمع : تَعالِیق) .

* تَعَظُّم — تکبّر کردن ـ بزرگی نمودن ـ تکبّر ـ گردن فرازی ـ بزرگی .

تَعلیل ـ تَعیُّن

تَعلیل — علت وسبب امری را بیان کردن - بدلیل ثابت نمودن - پی درپی نوشانیدن وسیراب کردن بعد سیرآبی - بیان حرف علّه را در کلمه نمودن (حروف علّه در عربی ا - و - ی میباشد) - حرف علّه داخل کلمه نمودن - دیگری را به دیدن یا هدیه یا طعام وغیره مشغول داشتن - مکرر نمرچینی کردن ...

تَعلیم — آموختن - بکسی یاد دادن - آموزش دادن .

تَعلیه — غلبه کردن - فائق شدن .

تَعَمُّد — از روی قصد وعمد کاری انجام دادن .

تَعَمُّق — غور کردن - دقّت وفحص در مطالب نمودن - سعی در فهم دقائق وعمق مطالب کردن - به عمق معانی رسیدن .

تَعمید — غسل دادن - بقصد وبعمد کاری را انجام دادن .

تَعمیر — آباد کردن - مَرَمَّت نمودن .

تَعمیق — عمیق کردن (چاه یا هر شکاف وحفره) - عمیق کردن (در علم وایمان ...) .

تَعمیم — عمومی ساختن - منتشر کردن .

تَعَنُّت — آزار رسانیدن - خواری ومشقت کسی را خواستن ومرتکب شدن - ناراحت واذیّت کردن - عیب جوئی وایراد گیری وسؤال بقصد آزار نمودن .

تَعَوُّد — خود را باری عادت دادن - عادت کردن - به دیدار مریض رفتن .

تَعویِد — کسی را بکاری یا باری عادت دادن - معتاد گردانیدن ...

تَعویق — عقب انداختن - تأخیر در رنگ کردن - باز داشتن .

تَعَیُّش — عیش نمودن - اسباب معیشت قرار دادن (در عربی عیش بمعنای زندگی ومعیشت وطعام ونان وکشت وزرع وحالت زندگانی است). تغذیه وحرکت وزندگی جسمانی کردن - اِنباشته نمودن .

تَعَیُّن — دیدن - بچشم دیدن ویقین کردن - چشم خوردن - بمقام ومنصبی گماشته شدن (در فارسی : مقام وبزرگی یافتن - جاه ومال وحشمت داشتن) .

تَعَیُّنات ـ تَغَطْغُط

تَعَیُّنات — در فلسفه و عرفان به مراتب هستی که تعینات مطلق وجود نیز اطلاق میشود ـ تَشَخُّصات.

تَعْیِیب — عیب جوئی ـ به عیب نسبت دادن ـ معیوب کردن.

تَعْیِید — جشن عید گرفتن ـ عید گرفتن.

تَعْیِیر — سرزنش و ملامت کردن.

تَغَابُن — یکدیگر را فریب دادن ـ مغبون ساختن ـ به زیان و خسران افکندن ـ غَبن و حسرت و افسوس ـ نام سوره‌ای در قرآن (سورهٔ ۶۴ مدنیه با ۱۸ آیه).

یَوْمُ التَّغَابُن — اصطلاح قرآنی ـ روز قیامت که برای کفّار روز ضرر و زیان و غَبن است.

تَغَافُل — تغافل شدن ـ غفلت ورزیدن ـ خود را تغافل نشان دادن ـ نادیده انگاشتن و اظهار بی خبری کردن.

تَغَالُب — بر یکدیگر غلبه کردن ـ مُنازَعه نمودن.

تَغَامُز — بچشم و ابرو اشاره کردن ـ غمزه کردن و چشمک زدن ـ بچشم و ابرو مسخره کردن.

تَغَایُر — اختلاف داشتن ـ با هم مُغایر و ناموافق بودن.

تَغَبُّر — آلوده بغبار شدن ـ خاک آلود شدن.

تَغْبِیر — غبار آلود کردن ـ بخاک آلوده ساختن.

تَغَرُّد — آواز خواندن ـ خوانندگی کردن ـ صدای مرغان.

تَغَرْغُر — غرغره کردن ـ بازگرداندن آب یا دوا در حلق ـ پُر اشک شدن چشم.

تَغَرْغَرَتِ النُّفُوسُ — جانها بلب رسیده است.

تَغْرِید — آواز خواندن ـ خوانندگی کردن.

تَغَزُّل — غزلسرائی کردن ـ عشق ورزیدن ـ غزلسرائی ـ عشق ورزی.

تَغْسِیل — غسل دادن ـ شستو کردن.

تَغْطِیَه — (غَطّی) پوشانیدن و مستور ساختن.

تَغَطْغُط — خروشان و پر موج شدن ـ بلند شدن امواج ـ متفرق شدن.

تَغْفِیر ــ تَفاهُم

تَغْفِیر — پوشاندن و ستر نمودن - عفو کردن و درگذشتن.
تَغْلِیط — بغلط نسبت دادن - بغلط انداختن - غلط کاری.
تَغْلِیظ — غلیظ کردن - برتألیه و سختی سوگند افزودن - سخت گرفتن و گفتن.
تَغْلِیق (و اغلاق) — بستن - مسدود کردن.
تَغَمُّس — در آب فرو رفتن - غوطه ور شدن - در آب فرو بردن.
تَغْمِیس — بشدت در آب فرو بردن - غوطه دادن - کم کردن شُرب . . .
تَغْمِیض — چشم پوشیدن - چشم بر هم نهادن - سهل گرفتن - مُبهم و نامعلوم سخن گفتن و معنی را پنهان داشتن - بستن چشم - درگذشتن و ندیده گرفتن و یا بخشیدن.
تَغَنِّی — آواز خواندن - غنی شدن - از دواج کردن.
تَغَنِّیات — آوازهای خوش - زَمزَمه ها.
تَغَیُّر — از حال خود برگشتن و حالت دیگر بخود گرفتن - تبدیل شدن و تغییر کردن (در فارسی : با تندی و خشم سخن گفتن - خشم کردن - تند شدن).
ت . ف . — منظور تفلیس است.
تَفَأُّل و تَفاؤُل — فال نیک زدن - به شگون خوب گرفتن (ضد تَشاؤُم).
تَفارُق — از هم جدا شدن - جدائی.
تَفارِیق — أجزاء - جزءهای پراکنده - قسمت های جدا شده و متفرق یا باقیمانده.
تَفاصُل — از یکدیگر منفصل و جدا شدن - فَصل و جدائی بین افراد و اجزاء.
تَفاضُل — فضل و برتری جستن بعضی به بعضی دگر - ادعای فضل کردن - فزونی و پیشی.
تَفاقُم — سخت تر و دشوارتر گشتن - تشدید شدن.
تَفاهُم — یکدیگر را درک نمودن - یکدیگر را فهمیدن یعنی کلام، منظور و حالات هم را.
حُسن یا سُوءِ تفاهم — یکدیگر را خوب فهمیدن و یا بد فهمیدن و درک ننمودن و این در صورتیست که متقابل و از دو طرف و یا بین همه باشد والّا اگر فقط یک طرف خوب درک نکند و خوب و صحیح نفهمد و در نیابد «سُوءِ تَفَهُّم» ترکیب لُغوی مناسب است.

تَفَتُّت ـ تَفْرِیق

تَفَتُّت — شکسته شدن ـ شکستن وخرد شدن .

تَفَتُّح — باز وگشوده شدن ـ از غلاف درآمدن غنچه وشکفته شدن ـ فخر نمودن بعلم ومانند آن (در کلام) .

تَفْتِین — فتنه انگیختن ـ آشوب کردن ـ فتنه وآشوب .

تَفَجُّر — جاری شدن آب ـ دمیدن فجر ـ صبح شدن .

تَفَحُّص — کاوش وجستجو کردن ـ تحقیق کردن .

تَفَخُّر — فخرفروشی کردن ـ بزرگ منشی نمودن ـ تکبّر وفخر نمودن .

تَفْدِیَه — فداکردن ـ قربان صدقه رفتن (فدّی) .

ت . ف . ر — منظور "تفرش" است .

تَفَرُّج — برطرف کردن غم واندوه ـ زائل شدن همّ وغم ـ تسلّی یافتن ـ (در فارسی بمعنای سیر وگردش کردن نیز استعمال میشود) .

تَفَرُّد — تنها ویکه شدن ـ یگانه وبی مانند بودن یا شدن ـ به تنهائی عمل کردن .

تَفَرُّس — دقت کردن ـ بمطلبی یا امری نظر نمودن وباطن آنرا دریافتن ـ خیر ونگریستن .

تَفَرُّع — شعبه شعبه وشاخه شاخه شدن ـ بصورت فرع وشاخه جدا شدن .

تَفَرْعُن — جبّار وظالم شدن ـ مغرور وستمکار گشتن ـ تکبّر وخودخواهی .

تَفَرُّق — پراکنده شدن ـ پراکندگی وپریشانی .

تَفْرِقَه — جدا کردن ـ جدائی انداختن ـ جدائی وپراکندگی .

تَفْرِیج — گشودن ووسیع کردن ـ باز کردن ـ رفع غم واندوه نمودن .

تَفْرِید — منفرد شدن (در رأی ونظیره) ـ فتنه آموختن ـ جدا شدن وکوشه گرفتن برای عبادت .

تَفْرِید — مقام وحدت ویگانگی خداوند ـ توحید ویکتا بودن حق .

تَفْرِیط — کوتاهی وقصور کردن در کاری ـ ترک کردن وفروگذاشتن ...

...فَرَّطْنا فی جَنْبِ اللّٰه — ...کوتاهی نمودیم وقصور ورزیدیم در امر حق .

تَفْرِیق — جدا کردن از یکدیگر ـ پراکنده کردن ـ فرقه فرقه نمودن ـ ایجاد جدائی کردن ـ تفاوت وفرق داشتن ...

تَفْرِیق ـ تَفَقُّد

تَفْرِیق — مقام تفریق یا مقام فَرْق یا مقام تَفْصِیل مقامِ تفاوتهای ظاهری مظاهرِ مقدسهٔ الهیه است مثل مقاماتِ خصوصی و شئونِ خاصّهٔ ایشان از اسم و رسم و مکان و زمان و مشخصات و نظائر آنها که متفاوت بوده و این در مقابلِ مقامِ جمع و توحید آنهاست که مقام وحدت و یگانگی ایشانست.

تَفْسِیر — شرح دادن معانی ـ توضیح دادن ـ تفصیل و تشریح معانی بدون خارج ساختن از معنای ظاهری و لُغَوی ـ ایضاً اصطلاح خاص برای تشریح و توضیح آیات قرآنی.

تَفْسِیرُ آلِهَا، — از الواح حضرت باب است در جواب سؤالات شخصی، در شرح مظلومیت و بلایای وارده بر هیکل مبارک و ظلم معرضین که با تفسیر حرف های از کلمهٔ هذا شروع شده است (صفحه ۴۴۰ جلد اوّل قاموس ایقان).

تفسیر حروف مُقَطَّعَه — از آثار مبارکهٔ حضرت بهاءالله است که در بغداد بعد از مراجعت از سلیمانیه در جواب سؤالات میرزا آقای رکاب ساز شیرازی نازل گردیده و در آن معانی مستوره در حروف مقطعه قرآن مانند الم یس و غیره و نیز حرف واو که شیخ احمد احسائی بآن اشاره کرده و آیهٔ نور قرآن مجید را شرح و تفسیر فرموده اند که بلوح آیه نور نیز معروف است.

تفسیر سورهٔ والشمس — نازله از قلم اعلی در جواب یکی از علمای مشهور عثمانی که سؤال از تفسیر سورهٔ والشمس نموده بود.

☜ الواح الهیه در تفسیر، متعدد است و بعضاً نامهای دیگر نیز دارد که سه مورد مذکور سه مثال بود ☞

تَفْسِیق — نسبت فسق دادن ـ به کار شمردن.

تَفَصُّل — عضو عضو قطعه شدن ـ قطعه قطعه جدا گشتن.

تَفْصِیل — بیان کردن ـ شرح و بسط دادن ـ جدا کردن ـ فصل بندی نمودن.

تَفَضُّل — لطف و مهربانی کردن ـ نیکوئی نمودن ـ ادعای فضل و برتری بر دیگری کردن.

تَفْضِیل — برتری دادن ـ حکم به بهتری کردن ـ فضیلت دادن.

تَفَطُّر — شکافته شدن. **تَفَطُّن**: فهمیدن ـ بفطانت درک کردن ـ هوشیاری ـ زیرکی.

تَفَقُّد — بمهربانی از احوال شخص غائب پرسیدن ـ برأفت بحال دیگری یا دیگران توجه و نظر نمودن.

تَفَقُّه ــ تَقاعُد

تَفَقُّه — فَقیه شدن - تحصیل فقه نمودن - علم دین آموختن - فهمیدن .

تَفَکُّک — از هم جدا و متفکک شدن - ضعیف شدن - شکسته و پریشان شدن - تجزیه - تفرقه.

تَفَلْسُف — تحصیل فلسفه نمودن - پیروی آراء فلاسفه نمودن - در کاری حکیم و حاذق شدن یا بودن - خود را فیلسوف نمایاندن .

تَفَنُّن — ماهر شدن - مهارت در فن یافتن - اسلوب صحیح و خوب را بکار بردن - گونه گون انجام دادن - تَنَوُّع .

تَفْنید — تخطئه کردن رأی دیگری - تکذیب کردن - ملامت کردن .

تَفَوُّق — برتری جستن - برتری یافتن - برتر و بالاتر شدن .

تَفَوُّه — گفتن - لب بسخن گشودن - لب باز کردن برای بیان.

تَفَوُّهات — گفتگوها - حرف ها .

تَفْویض — واگذار کردن - کاری یا چیزی را بکسی سپردن - آزادی و اختیار دادن ...

تَفَهُّم — فهمیدن - درک کردن .

سُوءِ تَفَهُّم — بدی فهم - کج فهمی - خوب نفهمیدن - درست و صحیح درک نکردن .

تَفْهیم — فهمانیدن - حالی کردن .

تُقاء — پرهیزکاری .

تَقابُل — روبرو گردیدن - برابر و مقابل بودن یا شدن .

تَقاتُل — یکدیگر را کشتن - باهم جنگ کردن .

تَقادُم — قدیمی شدن - قدیمی بودن .

تَقادیر — سرنوشت ها - قضاها (مفرد : تَقْدیر) .

تَقارُب — بیکدیگر نزدیک شدن (نقطه مقابلِ تَباعُد که از هم دور شدن است) .

تَقارُن — قرین شدن - دوست گردیدن - با هم و لازمهٔ یکدیگر شدن .

تَقاص — قصاص گرفتن - تلافی بمثل کردن - تاوان گرفتن .

تَقاعُد — باز ماندن از کاری - باز نشستن - باز نشستگی .

تَقَبُّل ـ تَقَلُّب

تَقَبُّل — تَعَهُّد کردن و ملزم شدن ـ قبول کردن و پذیرفتن مُستَحَب کردن ـ بعهده گرفتن.

تَقبیح — قُبح و زشتی کار کسی را نمایاندن و بدگفتن از آن ـ قَبیح و زشت دانستن و خواندن ـ زشت کردن ـ بد دانستن و انتقاد کردن.

تَقبیل — بوسیدن (دست یا روی).

تَقَدُّس — پاک شدن ـ مُنَزَّه گشتن از عیب ـ پاکی و پرهیزکاری.

تَقَدُّم — پیش افتادن ـ پیشی گرفتن ـ پیش بودن از دیگران ـ نزدیک شدن.

تَقدیر — مُقَدَّر کردن ـ حکم نمودن ـ قادر کردن ـ اندازه گرفتن و قیاس بمقدار نمودن

تَقدیر (جمع: تَقادیر) — قضا و فرمان الهی ـ نصیب و قسمت و سرنوشت که خداوند برای بندگان مُعَیَّن فرموده ـ تعیین قدر و مقدار هر شئی که خداوند از ازل فرموده است ...

تَقدیس — پاکیزه ساختن ـ مُنَزَّه کردن و مبارک گردانیدن ـ نسبتِ پاکی و تنزیه دادن ـ مُنَزَّه دانستن خداوند از اَوصاف مُتَصَوَّره بشری.

تَقَرُّب — نزدیک شدن ـ بوسیلهٔ کسی یا عملی بحق نزدیک شدن ـ نزدیکی و خویشی

تَقَرُّر — قرار یافتن ـ ثابت شدن یا بودن ـ ثبات و قرار.

تَقریب — مُقَرَّب و از نزدیکان و خواص گردانیدن ـ نزدیک نمودن ...

تَقریر — محقق ساختن ـ تثبیت نمودن ـ مذعن و مُقر نمودن.

دلیل تقریر — عبارت از تشریع شریعت و بقاء قرار و ثبات و استقرارش در عالم است.

تَقریض — بریدن و قطع کردن ـ مَدح یا ذَمّ گفتن و یا سرودن.

تَقریظ — ستودن ـ بر رساله یا کتابی مدح و تمجید نوشتن.

تَقریع — سخت ملامت کردن ـ سرزنش کردن ...

تَقَشُّف — بمقدار کم راضی بودن و ساختن ـ بمقدار کم از خوراک و پوشاک قناعت کردن.

تَقصیر — کوتاه کردن ـ سستی و قصور نمودن ـ کم کردن ـ سفید کردن لباس ـ یکی از اعمال حج بعد از قربانی میباشد.

تَقطیع — قطعه قطعه کردن ـ جزء جزء نمودن ـ جدا کردن ـ قد و قامت (جمع: تَقاطیع).

تَقَلُّب — روی بهر طرف گردانیدن از پریشانی و اضطراب ـ بیقراری کردن ـ از حالی به حالی برگشتن ـ غلطیدن از ناراحتی ـ در کاری بسود خود تصرف کردن.

تَقَلُّل ـ تَقْوِیم

تَقَلُّل — کم شدن ـ کاستن ـ کمی ـ کاهش .

تَقْلِیب — دارو نه کردن ـ واژگون کردن ـ از پهلو به پهلو برگرداندن ـ بحث و تجسس کردن .

تَقْلِید — از پی دیگری رفتن ـ بدون فکر و تأمل از دیگری پیروی کردن ـ از مجتهد پیروی نمودن ـ گردن بند بگردن انداختن .

تَقْلِیع — ریشه کن کردن ـ از بنیاد بر آوردن ـ برکندن ـ قلع نمودن .

تَقْلِیم — چیدن ناخنها ـ قطع کردن سرشاخه ها .

تَقَمُّص — پیراهن پوشیدن ـ غوطه ور شدن ـ انتقال روح بعد از مرگ به جسمی دیگر .

تَقْنِین — قانون گذاری نمودن ـ وضع قانون کردن (معانی مصطلح در فارسی) .

تَقْنِینِیَّه — قانون گذاری ـ منسوب به قانون گذاشتن (معانی مصطلح در فارسی) .

تَقَوُّض — متفرق و پراکنده شدن ـ منهدم و خراب شدن ـ آمدن و رفتن .

تَقْوَیٰ — اجتناب و پرهیز از هر عمل ناصواب و مخالف رضای خدا ـ اطاعت الله پرهیزکاری ـ ترس از خدا (مثلاً: وَقَیٰ میباشد و خود در اصل وَقْوَیٰ بوده است) .

تَقْوِیم — راست و مستقیم نمودن ـ ارزیابی و قیمت گذاری کردن ـ اصلاح کردن و رفع کجی نمودن ـ ارزش علمی یا ادبیِ اثری را معیّن کردن .

تَقْوِیم — صورت تقسیم زمان و حساب اوقات (سالنامه ـ گاهنامه) ـ صورت مشخصات جغرافیائی و مدنی شهرها و نقاط ـ صورت قیمت های تثبیت شده ...

انواع تَقْوِیم — تقویم های مشهور عالم بر حسب قمری یا شمسی بودن و یا بر حسب مَبداء آنها و ریشه های ملّی و مذهبیِ مربوطه متفاوت است مانند :

تَقْوِیم بَدِیع — تقویم بهائی است و شمسی . مَبداء آن نوروز ۱۲۲۳ هجری شمسی برابر اوّل ربیع الاوّل ۱۲۶۰ هجری قمری و برابر ۲۱ مارچ ۱۸۴۴ گریگوری (میلادی) یعنی سال اظهار امر حضرت باب میباشد . در این تقویم هر سال ۱۹ ماه و ۱۹ روزه دارد و اسامی ماهها عبارتست از : بَهاء ـ جَلال ـ جَمال ـ عَظَمَت ـ نُور ـ رَحمَت ـ کَلِمات ـ کَمال ـ اَسماء ـ عِزَّت مَشِیَّت ـ عِلم ـ قُدرَت ـ قَول ـ مَسائل

تقویم

شَرَف - سُلطان - مُلک - عَلاء . تعداد روزهای این ۱۹ ماه ۳۶۱ میشود که چهار و بعضی سالها ۵ روز کمتر از سال شمسی است و این روزهای اضافی بنام ایام هاء و یا ایام عَطا قبل از ماه نوزده (شَهرُ العَلاء که شَهرُ الصِّیام یا ماه روزه است) قرار میگیرد . در این تقویم روزهای ماه و روزهای هفته نیز نام دارد و روز تعطیلِ هفته روز جمعه است .

تقویم هجری شَمسی — تقویم رسمی ایران است و آنرا تقویم جَلالی و یا مَلِکی نیز گفته اند (بمناسبت نام جلال الدین ملکشاه سلجوقی که از سال ۴۷۱ هجری قمری آنرا شمسی و متداول نمود) مَبداء این تقویم سالِ هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه است (۶۲۲ میلادی) و هر سال شمسی آن ۱۲ ماه دارد که اسامی آنها از سال ۱۳۰۴ هجری شمسی ببعد باین شرح گردید : فروردین - اردیبهشت - خرداد - تیر - مُرداد - شهریور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن - اسفند . شروع سال از نوروز یعنی اوّل فروردین و اوّل بهار است که برابر ۲۱ مارچ میگردد - تعطیل هفته نیز جمعه میباشد .

تقویم هجری قَمَری — تقویم رسمی ممالک عربی است و مَبداء آن هجرت حضرت رسول و سالهایش قمری و مبداء هر سال از اوّل ماه مُحَرَّم و اسامی ماهها باین شرح میباشد : مُحَرَّم - صَفَر - رَبیعُ الاوّل - رَبیعُ الثّانی - جُمادِی الاُولیٰ - جُمادِی الآخِرَة - رَجَب - شَعبان - رَمَضان (ماه روزه) - شَوّال - ذُوالقَعدَه - ذُوالحِجَّه . روز تعطیل هفته نیز جمعه میباشد . قاعده تبدیل به میلادی $\frac{۳۲}{۳۳}$ × سال هجری + ۶۲۲ = میلادی .

تقویم میلادی (*) — تقویم رسمی ممالک غرب و مسیحی است . ظاهراً از میلاد حضرت مسیح است در حالیکه حضرت مسیح اقلاً چهار سال قبل از مبداء این تاریخ متولد شده بودند زیرا برابر کُتُبِ تاریخ ، هیرودیس کبیر در سال ۴ قبل از میلاد فوت کرد و حضرت مسیح نیز مسلّماً در زمان او متولد شده اند . این تقویم شمسی و نام دیگرش تقویم مسیحی قیصری و یا گریگوری است . شروع هر سال از یازدهم زمستان برابر اوّل ژانویه میباشد و اسامی دوازده ماه آن عبارتست از جنواری (ژانویه)

(*) قاعدهٔ تبدیل تاریخ میلادی بتاریخ هجری قمری (۶۲۲ - میلادی) × $\frac{۳۳}{۳۲}$ = هجری (نقل از دائرة المعارف فارسی)

تَقْوِیم ـ تَکاثُر

فَروَردین (فَروَدین) ـ مارس (مارس) ـ اِپریل (آوریل) ـ مِی ـ جُون (ژوئن) ـ جُولای (ژوئیه) ـ آگُوست (اوت) ـ سِپتَمبر (سپتامبر) ـ اُکتُبر (اکتبر) ـ نُوَمبر (نوامبر) ـ دِسِمبر (دسامبر). تعطیل هفته در این تقویم یکشنبه است.

تَقْوِیم یَهُود قمری و دو نوع است مذهبی و عُرفی با دو تاریخ شروع سَنَوی: مذهبی از اوّل ماه نیسان و عُرفی از اوّل اِیلول. مَبداء تاریخ را زمان خلقت یعنی سالِ ۳۷۶۱ قبل از میلاد گرفته اند و هر ۱۹ سال قمری را یک دورهٔ قمری نامیده اند و لذا سال ۵۶۸۲ برابر ۱۹۲۱ و ۲ میلادی را سال اوّل سی اُمین دوره حساب میکنند. اسامی ماههای این تقویم عبارتست از تِشرِی ـ حِشوان ـ کِسلو ـ طِبِت ـ شِباط ـ آذار ـ نیسان ـ اَیار ـ سیوان ـ تَمُوز ـ آب ـ اِیلول. (اقتباس از دائرة المعارف فارسی) تعطیل هفته در این تقویم شنبه است.

تَقَهْقُر بعقب برگشتن ـ عقب نشینی کردن ـ مُنهَزِم شدن ـ پس رفتن و تَنَزُّل.

تُقیٰ (ثلاثی: وَقیٰ) پرهیزکاری ـ تقوی داشتن ـ تقویٰ و ترس از خدا.

تَقِی پرهیزکار ـ باتقویٰ ـ خداپرست (جمع: اَتقِیاء ـ تُقَواء).

تَقَیُّد مُقَیَّد شدن و بودن ـ پایبند بامری شدن یا بودن ـ قید داشتن.

تَقِیَّه (لفظ فارسی) (از ثلاثی وَقیٰ) ترسیدن و پرهیز کردن ـ اجتناب کردن ـ ترس و بیم ـ پنهان کردن عقیده برای حفظ جان ـ انکار عقیدهٔ قلبی و اعتراف بمعتقدات دیگران بطور موقت و برای محفوظ ماندن (این امر در بعضی ادیان مجاز و در مذهبی از ضروریات است ولی در دیانت بهائی حرام و بمنزله تبرّی رسمی است).

تَقْیِید مُقَیَّد ساختن ـ قید و بند زدن ـ با نیلی و محبت قلبی را مالک شدن و بقید محبت در آوردن ـ نوشتن و بیان کردن و توضیح دادن ...

تَقْیِیض مُقَدَّر کردن ـ مهیّا ساختن ـ مقرر نمودن ـ آماده ساختن ـ برگماشتن.

تَکْئِیس ـ تَکَوُّس آشامیدن ـ از جام نوشیدن (این صرف در آثار الهیه آمده است: صفو ۵۷ ایام تسعه).

تَکاثُر زیاد شدن ـ به زیادی غلبه کردن یا فخر نمودن ـ کثیر دیدن.

تَکاثُر نام سورهٔ ۱۰۲ قرآنست که مکیّه میباشد و هشت آیه دارد.

تَکاثُف ـ تَکَشُر

تَکاثُف — تخلیط و متراکم شدن ـ زیاد و انباشته شدن ـ فشرده شدن .

تَکاسُل — سستی کردن ـ کسل شدن یا نمودن .

تَکاشُف — وضع خود را برای یکدیگر آشکار و ظاهر ساختن ـ خود را بر یکدیگر مکشوف نمودن .

تَکافُؤ — با هم برابر ساختن ـ متساوی نمودن ـ تساوی .

تَکامُل — بتدریج کامل شدن ـ خود را ، یکدیگر را کامل نمودن .

تَکایا — محل بزرگ برای سوگواری در روضه خوانی ـ محل نگاهداری مستمندان ـ محل تجمع درادیش (مفرد : تَکیَّة و در فارسی تکیه) .

تَکبیر — اَللّٰهُ اَکبَر گفتن ـ خدا را به عظمت و جلال یاد کردن ـ بزرگ نمودن ـ در دیانت بهائی اَللّٰهُ اَبهیٰ گفتن .

تَکَثُّر — بسیار شدن ـ کثیر و زیاد بودن یا شدن .

تَکثیر — زیاد کردن ـ افزودن و افزون نمودن .

تَکَدُّر — تیره و کدر شدن ـ مُکَدَّر و تیره و گرفته بودن ـ کدورت و دلتنگی داشتن یا یافتن ـ نقص داشتن و سخت بودن معیشت .

تَکَدّی — گدائی کردن ـ گدائی .

تَکدیر — مُکَدَّر و تیره نمودن ـ کدر و آزرده کردن ـ آزردن (برای تودیع) .

تَکذیب — نسبت دروغ دادن ـ انکار کردن ـ دروغ دانستن و اعلام دروغ بودن کردن .

تَکَرُّر — دوباره و مکرر شدن ـ پشت سر هم و بتکرار انجام گرفتن .

تَکَرُّع — وضو گرفتن برای نماز ـ نوشیدن (آب) ـ لب گذاشتن بر آب و نوشیدن (کَرَع) .

تَکریر — تکرار کردن ـ دوباره و مکرر انجام دادن .

تَکریم — محترم داشتن ـ عزیز و ارجمند شمردن ـ مُکَرَّم و مُعَظَّم داشتن .

تَکَسُّب — کسب کردن ـ در طلب رزق برآمدن ـ مکسب و اداشتن ـ سود و ربح آوردن .

تَکَسُّر — شکسته شدن شیئی ـ شکسته و منکسر شدن نور ـ شکسته شدن شخص .

تَکَسُّر مزاج — بیماری ـ کسالت .

تَکْسِیر — تَلّ

تَکْسِیر — شکاندن وشکستن - شکستن وشکلس نمودن نور - کتاب یا نظائر آنرا به اَجزاء و اَبواب وفصول تقسیم کردن .

تَکَفُّل — برعهده گرفتن - ملتزم وضامن گشتن - عهده دار انجام دادن کاری شدن .

تَکْفِیر — گناه را بخشودن - عفو کردن وگذشتن - کفاره دادن - کافر دانستن - نسبت کفر دادن .

تَکْفِین — مرده را کفن پوشاندن .

تَکْلان — اِعتماد - تَوَکُّل .

تَکَلُّف — کاری را برخلاف عادت ، بعمد وبه تحمیل انجام دادن - خود را بزحمت انداختن - رنج وسختی را تحمل کردن .

تَکْلِفَه — کار سخت - مَشَقَّت (جمع : تَکالیف) .

تَکْلِیل — تاج گذاردن - لباس جواهرنشان پوشانیدن - بالابردن - احاطه کردن (ابرها) - حمله وهجوم کردن (با شمشیر) - در اری کوشیدن وجهه کردن ویا بازایستادن .

تَکْمِلَه — تَتِمَّه - کامل کننده - مُؤَخَّرَهٔ مُکَمِّل مطلب یا کتاب .

تَکَوُّن — هستی یافتن - بوجود آمدن - حادث شدن - بحرکت آمدن .

تَکْوِیر (*) — بهم پیچیدن - جمع کردن وبرهم نهادن - پیچیدن وگرد نمودن (عمامه) - گرد انیدن (*)

تَکْوِین — اِحداث کردن - ایجاد کردن - هستی - ایجاد .

کتاب تَکْوِین — عالم وجود - صحیفهٔ عالم کون وهستی که جمیع نقش ها وصورتها وکلمات آن بقلم الهی است (درمقابل کتاب تدوین) .

سِفر تَکْوِین — یا سِفر پیدایش صحیفهٔ اول از پنج صحیفهٔ توراة است که شامل داستان آفرینش جهان وانسان میباشد .

تَکِیَّه — محل تَجَمُّع درویش ها وصوفیها برای اجرای شعائر وآداب مذهبی - محل تَجَمُّع برای عزاداری وروضه خوانی (جمع : تَکایا) (درفارسی تکیه تلفظ میکنند).

تَلّ — تپه - پشته - توده بزرگ خاک (جمع : تِلال - تُلُول - اَتْلال) .

(*) سورهٔ تکویر — سورهٔ ۸۱ قرآنست که مکیه میباشد و ۲۹ آیه دارد .

تَلاحُق - تَلطیف

تَلاحُق — بهم رسیدن - بیکدیگر ملحق شدن - تتابع - پی درپی رسیدن و پیوسته گردیدن .

تَلازُم — وابسته بهم بودن - لازمهٔ یکدیگر بودن - لازم و ملزوم هم بودن .

تَلاطُم — بهم خوردن - خروشیدن و بیکدیگر خوردن امواج دریا - ناآرام و خروشان بودن .

تَلاعُب — با هم بازی کردن - مثل اطفال بازی کردن - بازی .

تَلاقی — برخورد و تلاقی - ملاقات .

یَوم التَّلاق — روز قیامت - رستاخیز .

تَلاقُب — القاب زشت بیکدیگر دادن - بیکدیگر بدگفتن و لقب زشت دادن .

تَلالُل — ضلالت و گمراهی .

تَلألُؤ — درخشیدن - شعله ور شدن - برق زدن و جلوه نمودن - اشراق کردن .

تَلامیذ - تَلامِذَه — شاگردان - محصلین - دانشجویان (مفرد : تِلمیذ) .

تِلاوَت — (تَلی - یَتلُو) خواندن (آیات الهی) - قرائت کتاب و آیات و کلمات مقدسه .

تَلاوُم — بیکدیگر را نکوهش کردن - بیکدیگر را ملامت نمودن .

تَلاهی — با هم به لهو و لعب و بازی پرداختن .

تَلبَّث — توقف کردن - درنگ نمودن .

تَلبُّس — لباس پوشیدن - شلوغ و درهم شدن کار - مشکل و مبهم شدن امر .

تَلبیس — حقیقت را مخفی داشتن و خلاف گفتن - آمیختن حقیقت با خلاف و گول زدن .

تَلبیه (عربی : تَلبیة) — (لبّی - یُلبّی) اجابت کردن - لبّیک گفتن .

تَلَجلُج — تردید کردن در بیان و روشن نساختن آن - دو دل و متردد گردیدن - گرفتن - دار شدن و خطور کردن - نفوذ کردن و رفت و برگشت نمودن .

تَلجلُجات — واردات و خطورات قلبیه .

تَلخیص — مختصر کردن کلام - خلاصه نمودن - بیان کردن و واضح و روشن نمودن .

تَلطُّف — مهربانی و ملاطفت کردن - خاضع و خاشع شدن .

تَلطیف — لطیف کردن - تمیز و زیبا و دلپسند و نازک و رقیق کردن .

تَلَظّی - تِلمیذ

تَلَظّی — شعله ور شدن - زبانه کشیدن - غضب کردن - سرکش شدن شعله ها .

تَلَظُّط و تَلَظْلُظ — مثل مار سر را از شدت غضب تکان و حرکت دادن .

تَلَع - تُلُوع — سر در آوردن - سر از خفا بیرون آوردن - طالع شدن روز و سر بر آوردن خورشید.

تَلَع — پُر شدن - پُر شدن ظروف و کاسه ها .

تِلِغراف — تِلگراف .

تَلَف — (تَلِفَ - یَتْلَفُ) هلاک شدن - فاسد و ضایع گشتن

تَلفیف — بهم پیوستن - بهم منضم کردن - با هم جمع نمودن - در هم شدن و مخلوط گشتن .

تَلفیق — بهم پیوند دادن و ضمیمهٔ یکدیگر نمودن - ترتیب دادن و با هم جور کردن - وصله کردن .

تِلقاء — مقابل - روبرو - جانب - سوی و طرف - لقاء و دیدار - ملاقات کردن .

تَلَقُّب — لَقَب یافتن - مُلَقَّب شدن .

تَلَقّی — مصادف شدن - ملاقات کردن - گرفتن و فهمیدن - دریافتن .

تَلقیب — لَقَب دادن - مُلَقَّب ساختن .

تَلقیح — مایه گویی کردن - لقاح دادن برای بارور کردن .

تِلک — آن (اسم اشاره برای مفرد مؤنث) .

تَلَمُّذ — چشیدن مذاد شراب - پیش مذا خوردن .

تَلَمُّذ — در نزد استاد تحصیل کردن - از استاد آموختن - درس گرفتن شاگردی کردن

تَلَمُّع — درخشیدن - برق زدن .

تِلمود (Talmud and Mishnah Gemara) — کتاب شرایع و سُنَن و فقه یهود است، که بوسیلهٔ انبیاء و علمای یهود تنظیم گشته و بعد از توراة مقام اوّل را دارد و شامل دو قسمت مِشنا و گمارا میباشد که فی الحقیقة گمارا بمنزلهٔ تفسیر بر قسمتی از مِشناست . تلمود فلسطینی (اورشلیم) قریب دو قرن زودتر از تلمود بابلی ، یعنی در اواخر قرن چهارم میلادی تنظیم گردیده است .

تَلمیح — (لَمَّحَ - یُلَمِّحُ) به تلویح و اشاره گفتن - غیر صریح گفتن - اشاره نمودن .

تِلمیذ — دانشجو - محصل علم یا هنر یا فن که نزد استادی تعلیم بگیرد (جمع : تَلامِذَه - تَلامیذ)

تلو ـ تمایل

تلو — پیرو ـ تبعیت کننده ـ دنباله رو ـ دنباله (جمع : اَتلاد).

تُلول — تل ها ـ تپه ها (مفرد : تَلّ).

تَلَوُّن — رنگ شدن ـ برنگهای مختلف درآمدن ـ رفتار معین و ثابت نداشتن ـ اخلاق و اَحوال مشخص و ثابت نداشتن ـ گونه گون شدن.

تَلْوِیح — معنائی را باشاره فهماندن ـ اشاره کردن.

تَلْوِیحات — اشارات ـ مُنقّحات یک کتاب مانند حَواشی و شُروح و تَعلیقات.

تَلَهُّب — شعله ور شدن ـ زبانه کشیدن.

تَلَهُّف — محزون شدن ـ حسرت خوردن.

تَلَهِّیَ — سرگرم کردن ـ مشغول نمودن بامری دیگر ـ به لَهو و لَعب سرگرم نمودن (مصدر لَهّی).

تَلْیِین — نرم کردن ـ لین ساختن.

تَمّ ـ تَمام — (تَمَّ ـ یَتِمُّ) کامل و تمام بودن ـ کامل و تمام کردن ـ ادامه دادن . . .

تَمَّ الکَلام — پایان کلام ـ سخن بپایان رسید.

تَماثُل — مثل یکدیگر شدن ـ کاملا شبیه و مانند گردیدن ـ ترتیب و بهبود یافتن.

تَماثیل — تمثال ها ـ عکسها ـ پیکره ها ـ مجسمه ها (مفرد : تِمثال).

تَمادی — طولانی شدن ـ ادامه یافتن ـ به تأخیر افتادن ـ در حالی مثل گذرانیدن ماندن.

تَمازُج — با یکدیگر آمیخته شدن ـ اختلاط و امتزاج.

تَناسُخ — انتقال روح انسان به بدن حیوان (بعد از مرگ).

تَماسُک — کف نفس نمودن ـ خودنگهداشتن ـ مالک نفس خویش بودن ـ پناه جستن.

تَماسی — بدبختیها ـ مصائب ـ سختیها و مَشقّات بزرگ.

تَماشی — باهم راه رفتن ـ باهم مدارا کردن (بکنایه).

تَمالُک — تماسک ـ نفس خودرا مالک شدن و خودنگهداشتن ـ خودداری و کف نفس نمودن.

تَمایُز — حزب حزب شدن ـ فرقه فرقه و متفرق شدن ـ رقابت کردن و مسابقه گذاشتن.

تَمایُل و تَمَیُّل — اظهار میل در محبت کردن (در فارسی) ـ کج شدن و بیکسو مایل گشتن ـ تبختر در راه رفتن.

تَمَّت - تَمَشّی

تَمَّت — پایان - بپایان رسید.

تَمَتُّع — لذت بردن و منتفع شدن بمدت طولانی - متلذذ شدن - عُمْرَه با حج آوردن. (در فارسی هم بیشتر بمعنای استفاده کردن و لذت بردن و بهره برداری گفته میشود).

حَجِّ تَمَتُّع — این نوع حج مخصوص مسلمانانی میباشد که محل اقامت آنها بیش از ۱۶ فرسخ شرعی یا ۴۸ میل تا مکه باشد و آداب مخصوص دارد - انواع دیگر حج، حج قِران و حج اِفراد میباشد که مخصوص ساکنین حول مکه است... (به عُمْرَه نیز مراجعه شود).

تِمثال — صورت نقاشی شده و عکس - مجسمه - پیکره - تصویر (جمع: تَماثیل).

تَمَثُّل — مثال آوردن - حکایت بمَثَل و حُجَّت آوردن - تشبیه گردیدن - مِثْلیَّت یافتن - حضور یافتن - بار یافتن و در محضر کسی حاضر شدن.

تَمَثُّل بَینَ یَدَیْه — نزد تو حضور یافت - نزد تو بار یافت.

تَمثیل — مثال آوردن - صورت چیزی را مُصَوَّر ساختن - حدیث یا حکایتی را بمَثَل آوردن.

تَمجید — کسی را به نیکی ستودن - بزرگ شمردن - گرامی داشتن.

تَمحیص — آزمودن و امتحان کردن - پاک و مُبَرّی کردن از عیوب و اضافات و غش ها - مُطَهَّر کردن - دور کردن - امتحان و آزمایش.

تَمدُّن — آباد کردن و شهر ساختن - مُتَرَقّی و متمدن ساختن.

تَمَذْهُب — مذهب یافتن - بمذهبی در آمدن و از آن بیروی کردن.

تَمَرُّد — سرپیچی کردن - عصیان کردن - نافرمانی کردن.

تَمَرُّغ — بخاک مالیدن - در خاک غلطانیدن - کنایه پست و حقیر نمودن.

تَمَزُّق — پاره ساختن (جامه) متفرق و پراکنده کردن (قوم) - از بین بردن.

تَمَسُّک — چنگ زدن - متوسل شدن - گرفتن - پناه بردن - تعلّق یافتن.

تَمَسَّک (امر) بمعانی چنگ بزن و بگیر - معتقد باش - علاقمند باش.

تَمشیط — پاک کردن - زائل کردن - دست کشیدن بر چیزی.

تَمَشّی — راه رفتن - قدم زدن.

تَشْبِیَت ـ تَنَابُز

تَشْبِیَت — براه انداختن - راه بردن و در فارسی ایضاً سروسامان دادن .

تَمَعُّن — فکر کردن - دقت وتأمل وتعمق کردن - متواضع ومطیع شدن .

تَمَکُّن — مستقر شدن - جا ومکان گرفتن - دارای شأن ومقام شدن یا بودن . صاحب قدر وقدرت بودن یا شدن .

تَمْکِین — قادر گردانیدن - با قدر وشأن کردن - قدرت ومنزلت دادن (در فارسی بمعنای پذیرفتن واطاعت کردن استعمال میشود) .

تَمَلُّق — اظهار مودت وخضوع وعبودیت کردن - برخلاف حقیقت اظهار ارادت کردن .

تَمَلُّک — مالک شدن .

تَمَلْمُل — بخود پیچیدن از درد یا بیماری یا حزن - غلتیدن در بستر از ناراحتی وبیماری .

تَمْلِیک — مالک نمودن - متصرف شدن - به ملکیت در آوردن .

تَمْنِیع — باز داشتن ومنع کردن - ممتنع نمودن .

تَمَوُّج — موج زدن - موج دار شدن .

تَمْوِیَه — (مَوَّهَ) آب طلا یا آب نقره زدن - پرآب شدن یا نمودن - مشتبه کردن در خبر خلاف دادن - در جنگ فنِ اختفاء ومستور داشتن از دید وتشخیص دشمن .

تَمَهَّد — گستردن - سهل شدن - تَمَکُّن .

تَمْهِید — صاف کردن راه وسهل نمودن کار - تهیه کردن مقدمات - گستردن .

تَمْهِیر — مهر کردن - مهر زدن - (به مُهر نیز مراجعه شود) .

تَمَیُّز — جدا شدن - پاره شدن وقطعه قطعه گشتن از خشم (ترکیدن از خشم) - فرق وجدائی پیدا کردن - ظاهر شدن امتیاز وبهتری نسبت به دیگران .

تَمْیِیز — برسایرین ترجیح دادن وممتاز دانستن - جدا کردن وتمیز دادن از بقیه . یا حس تمییز که بفارسی تَمیز گفته میشود . قوه تشخیص نیک از بد یا قوهٔ عقلیه درک معانی واحکام است - ایضاً سن تمییز کمسن تشخیص خوب از بد است .

قُوَّهٔ تَمْیِیز

تَمْیِیل — شک کردن - متردد شدن در ترجیح - خم وکج کردن - میل زدن .

تَنَابُز — القاب ونسبت های بد بیکدیگر دادن - از هم عیب وبدگوئی کردن .

تَناثُر ـ تَناوُل

تَناثُر — پراکنده و متفرق شدن - بیمار شدن و مُردن .

تَناد — از همدیگر رمیدن - از همدیگر جدا شدن و متفرق گشتن - از یکدیگر متنفر شدن .

یَوْمُ التَّناد — روز قیامت که روز جدائی مؤمن از غیر مؤمن است (ذیل تکیبات یَوْم نیز مراجعه شود).

تَنادِي — (تَنادی) یکدیگر را ندا کردن - در نادی و محل اجتماع دور هم آمدن .

تَناسُب — بیکدیگر نسبت خطا و القاب ناروا و نازیبا دادن .

تَنازُع — با هم اختلاف ورزیدن - با هم نزاع کردن و دشمنی نمودن .

تَناسُخ — یکدیگر را نسخ و باطل کردن - پی در پی شدن - عقیدهٔ حلول روح یک شخص، بعد از مرگ به جسمی دگر .

تَناسُل — توالد مثل کردن - تکثیر اولاد نمودن .

تَناصُر — یکدیگر را نصرت کردن - بیکدیگر کمک کردن - یکدیگر را تصدیق نمودن (اخبار).

تَناظُر — بیکدیگر نظر کردن - با هم بحث و مجادلهٔ لفظی نمودن - بهم نگاه کردن بمعنای مقابل و روی بدیگری قرار گرفتن مثل بَناها .

تَنافُر — با یکدیگر خصومت ورزیدن - از هم بیزاری جستن .

تَنافُس — با هم رقابت کردن و از هم سبقت گرفتن - برقابت در امری مبالغه کردن .

تَناقُص — از هم کاستن - کاسته شدن - نقص و کمبود یافتن .

تَناقُض — با هم مخالف و مُباین بودن - دو مطلب یا دو حکم با یکدیگر موافق نبودن و با هم اختلاف داشتن - مشتری و خریدار ، معامله ای را باطل کردن - تَناقِض و نقوض کنندهٔ هم بودن .

تَناکُح — بین هم ازدواج کردن (در خانواده ها و اقوام) .

تَناوُب — پشت سر هم یکی بعد از دیگری انجام دادن - کاری را مثل نگهبانی و شیفت بین خود تقسیم کردن تا به تناوب یعنی یکی بعد از دیگری و به دنبال هم عمله انجام دهند. پی در پی ، پیوسته ، متتابع رسیدن - به نوبت انجام دادن .

تَناوُل — خوردن - آشامیدن - گرفتن .

تَنادُم - تَنْفِیش

تَنادُم — خودرا به خواب زدن - میل به خواب داشتن .

تَناهی — بآخر رسیدن - رسیدن (خبر) - یکدیگر را از ارتکاب نهی ومنع نمودن - آخر - انتها - انجام .

تَنَبُّؤ — (تَنَبَّأَ) خبر یافتن - آگاه شدن - ادعای نبوت کردن .

تَنَبُّه — بیدار شدن - دریافتن و ادراک کردن (در فارسی : آگاهی و هوشیاری) .

تَنَبِّی — (تَنَبَّأَ) خبر دادن - آگاه کردن .

تَنْبِیه — بیدار کردن - آگاه ساختن - بلند و مُعَظَّم ساختن - (در فارسی بمعنای گوشمال دادن و مجازات کردن و تأدیب بمجازات، نیز متداول است) .

تَنْجِیس — نجس کردن - نجس و پلید دانستن - حکم به "نجس و پلید بودن" نمودن .

تَنْجِیم — مُنَجِّمی کردن - ستاره شناسی و رصد کردن - قرض معدام را به اقساط پرداختن .

تَنْجِیَه (عربی: تَنْجِیَة) — (نَجّی) رستن - رهانیدن - خلاص کردن .

تَنَحْنُح — سرفه های کوتاه نمودن - صدا اصلاح کردن (برای خوبی صدا و خوب خواندن) .

تَنَحّی — دور شدن - دوری کردن - کناره گرفتن - رفتن - اعتماد کردن .

تَنَزُّل — پائین آمدن - فرود آمدن - ترک حق نمودن .

تَنَزُّه — دور شدن (بیشتر در مورد دوری از معایب اخلاقی) - مُنَزَّه شدن - به تفرجگاه رفتن .

تَنْزِیل — فرود آوردن - فرو فرستادن - مُرَتَّب ساختن - وحی کردن کلام الهی به رسولان .

تَنْزِیه — دور داشتن یا دور نمودن از عیوب و بدیها - پاک و منزّه ساختن - پاک .

تَنْسِیق — منظم کردن - مُرَتَّب نمودن .

تَنْشِیط — بنشاط آوردن - در کاری شاد و خوشحال نمودن - بستن دکره زدن .

تَنَصُّر — مسیحی شدن - نصرت کردن .

تَنْصِیر — مسیحی گردانیدن - غسل تعمید دادن .

تَنْصِیص — آشکار و روشن ساختن معنی کلام - اِسناد دادن کلام به گوینده - منصوص کردن کلام ...

تَنصِیف - تَوّاب

تَنصِیف — نصف کردن - دونیمه کردن - نصف چیزی را گرفتن .

تَنَطّق — بکمربند بستن - بکمربند محکم کردن - مثل کمربند (مِنطَقَة) احاطه کردن (در فارسی و فرهنگهایش بمعنای نطق کردن - تکلّم و سخن گفتن آمده است).

تَنَعّم — در نعمت و وسعت زیستن - مُرَفّه بودن یا شدن - پاک برهنه راه رفتن ...

تَنغِیص — تیره کردن خوشی - مُکدّر ساختن زندگی و معیشت .

تَنَفّر — دوری جستن - بیزاری .

تَنَفّس — نفس کشیدن - ظاهر شدن (صبح) - به نصف رسیدن (روز) - وزیدن (نسیم) زیاد شدن (آب نهر یا رود) - طولانی کردن (گفتار) - کشیدن (آه یا ناله از درد).

تَنفِیذ — جاری و نافذ ساختن حکم - نفوذ کردن و رد شدن - ارسال نامه یا هر نوشته دیگر .

تَنَقّل — از جائی به جائی رفتن - نُقل و آجیل و چیزهای ریز دیگر خوردن .

تَنقِیب — تفحّص و جستجو کردن - سیر کردن در ارض - بحث و تحقیق عمیق و دقیق نمودن .

تَنقِیح — اصلاح کلام و تهذیب سخن کردن - پاک و خالص کردن .

تَنقِیص — ناقص کردن .

تَنقِیَه (عربی: تَنقِیَة) — (نَقیّ) نظیف و تمیز کردن - برگزیدن (در فارسی به تمیز کردنِ داخل روده و یا داخل مجاری قنات و لوله ها یعنی به آماله و لاروبی نیز تنقیه میگویند.)

تَنکِیس — وارونه کردن - سرنگون ساختن .

تَنمِیَه (تحریر عربی: تَنمِیَة) — (نَمیّ) نمو دادن - شعله در ساختن و خوب برافروختن - نمّامی کردن - خبرچینی کردن - بجهت فساد و اختلاف خبر رسانی کردن . . .

تَنَوّر — روشن شدن - درخشان گشتن - دیدن - شکست خوردن و منهزم شدن .

تَنوِیر — روشن گردانیدن - نور بخشیدن - ظاهر شدن نور - روشن کردن (چراغ) - روشن کردن (موضوع) - نورانی کردن با چراغ .

تَنَهّد — آه کشیدن و ناله برآوردن - آه و ناله کردن .

تَوّاب — با حرف نون: بسیار توبه کننده - مأخوذ از تاب الله علیه: بسیار توفیق دهنده توبه و از القاب الهی .

تَوَاتُر - تُوتِیَا فی

تَوَاتُر — پی درپی بودن یا آمدن یا رسیدن - پیاپی دیگی بعد از دیگری بودن یا آمدن .

تَوَاجُه — با یکدیگر مواجه شدن - با یکدیگر مقابل و روبرو گشتن .

تَوَادّ — (تَوَادَّ) یکدیگر را دوست داشتن - بهم دوستی و مهربانی نمودن .

تَوَارُث — از یکدیگر ارث بردن - از هم بارث بردن .

تَوَارُد — پشت سر هم وارد شدن - پی درپی وارد گشتن - گذشتن فکر و معانی واجه در مغز و قلب دو نفر بدون هیچگونه ارتباط ظاهری آنها در آن باره .

تَوَارِی — پنهان شدن - مخفی گشتن .

تَوَازُن — در وزن یا قوه یا نظائر آنها با یکدیگر متعادل و یک اندازه بودن یا شدن .

تَوَازِی — با یکدیگر مقابل و مواجه شدن (در فارسی بمعنای هم جهت بودن نیز آمده است).

تَوَاسُخ — عقیدهٔ رجوع روح انسان بصورت حیوان باین جهان .

تَوَاصُل — بهم پیوستن - بهم رسیدن و با هم جمع و متفق شدن .

تَوَاضُع — فروتنی کردن - نسبت بهم خشوع و افتادگی نشان دادن - از تکبر و غرور دوری کردن و بیراری متفق شدن .

تَوَاطُؤ — با هم تواطق کردن - با هم سازش نمودن - عهد بست شدن .

تَوَافُق — با یکدیگر متفق شدن و بهم کمک کردن - رأی و نظر واحد یافتن - بهم نزدیک شدن .

تَوَالِی — تتابع - پی درپی رسیدن - پشت سر هم آمدن و قرار داشتن - دوام شدن .

تَوَامُق — یکدیگر را دوست داشتن (وَمَقَ بمعنای دوست داشتن است و وامق ، معاشق).

تَوَانِی — قصور کردن و کوتاهی نمودن - بهمت و سعی نکردن - سستی و قصور و کوتاهی .

تَوْبَة (*) — (تَابَ - یَتُوبُ) نادم و پشیمان شدن از گناه و تعهد بعدم تکرار - بازگشتن از گناه - برگشتن از خطا و ضلالت . تَابَ اللّٰهُ عَلَیهِ یعنی خداوند او را توفیق توبه داد (*)

تَوْبِیخ — (وَبَّخَ) ملامت کردن - عتاب و سرزنش کردن .

تُوتِیَا — سنگ سرمه - معدن روی - نوعی صدف .

تُوتِیَافی — بذیل کلمه تِتُوزُفی مراجعه شود .

(*) سُورَهٔ تَوبَة — سورهٔ ۹ قرآنست که مدنیه میباشد و ۱۲۹ آیه دارد - نام دیگر این سوره بَرائَت است .

تَوْثِیق - تَوْزِیع

تَوْثِیق — محکم کردن - تثبیت کردن .

تَوَجُّع — از درد نالیدن - از درد بیقراری کردن و شکایت نمودن .

تَوَجُّه — رفتن (بسوی) - روی آوردن - بسوی کسی رفتن - آماده ی شدن (لشکر) .

تَوْجِیه — ایستادن (بسوی) - رفتن (بسمت کسی) - روی آوردن - روی بیمار یا میت را بسمت قبله نمودن - (در فارسی بمعنای توضیح دادن و بیان عذر و علت نمودن) .

تَوَحُّد — تنها بودن - تنها ماندن - یگانه شدن - حفظ کردن و بدیگری وانگذاشتن .

تَوْحِید — یکتا نمودن - یگانه گردانیدن - خدا را واحد دانستن - ایمان بوحدانیت الهی .

مَقام توحید — مقام توحید پیغمبران مقام وحدت حقیقی آنهاست که نظر به تعدد تهای عنصری و ظاهری در آنها نکرده بلکه نظر شود به حقیقت واحدی که در جمیع آنها تجلی کرده و در این مورد مقام واحد دارند که بآن مقام جمع نیز میگویند در مقابل مقام تفصیل که مقام درجه ی حدود ات بشریه آنهاست .

تَوَدُّد — دوستی کردن - وداد و محبت نمودن - دوستی خواستن .

تَوْدِیع — خداحافظی کردن - وداع نمودن - ترک کردن و هجرت نمودن .

تَوْرَات — کتاب آسمانی یهودیان - در عبری بمعنای شریعت و تعلیم است - باحکام عشره (و امین ده گانه) که در کوه سینا بر حضرت موسی نازل شده . و همچنین به اسفار خمسه (تکوین - خروج - لاویان - اعداد - تثنیه) و بالاخره به مجموع اسفار خمسه و ۳۴ رساله و صحیفه و کتاب از انبیای بنی اسرائیل اطلاق میشود که باین مجموعه «عهد عتیق» نیز میگویند .

تَوَرُّد — بتدریج وارد شدن - دسته دسته و کم کم داخل شدن - سرخ شدن و گلگون گشتن .

تَوَرُّط — در ورطه افتادن - هلاک شدن - در سختی و گرفتاری بودن - خلاص افتادن .

تَوَرُّع — پارسا شدن - پرهیزکار گشتن - از خطا و گناه پرهیز کردن - پارسائی .

تَوَرُّق — برگ در آوردن درخت - برگ خوردن .

* تَوْرِیَة *

تَوْزِیع — تقسیم کردن چیزی میان مردم - قسمت کردن بین چند نفر - پخش کردن

* توریة * — (وَرْی - یُوَرِّی) پنهان کردن حقیقت یا خبر - مخفی کردن حالت حقیقی و نشان دادن حالت یا امری دیگر .

تَوَسُّد - تَوْفِیق

تَوَسُّد تکیه کردن - تکیه زدن - سر نهادن .

تَوَسُّط درمیانه واقع شدن - درمیان نشستن - میانه را گرفتن - میانجی گری کردن .

تَوَسُّع وسیع و فراخ بودن یا گشتن - بر عطا و بخشش افزودن .

تَوَسُّل دست بدامان شدن - تقرّب جستن (بحق) - برای تقرب و نزدیکی وسیله ای جستن و امری یا چیزی را وسیله قرار دادن - (در فارسی بشتابت دست آویز گرفتن) . (ایضاً کلمهٔ توسّل در عربی بمعنای سرقت و دزدی نیز آمده است .)

تَوْسِیع وسیع و فراخ گردانیدن - توانگری و وسعت مالی یا زندگی نصیب کردن - بی نیاز نمودن - گسترده و فراخ کردن .

تَزْیِین زینت دادن - جمایل بگردن آویختن (در فارسی بکنایه: نوشته ای را به مُهر و امضاء مزین ساختن) .

تَوَصُّل واصل شدن - رسیدن - بوسیله و واسطه ای تقرب جستن و رسیدن .

تَوَضُّؤ وضو گرفتن - بالغ شدن .

تَوَضُّح ظاهر شدن - واضح و آشکار گشتن .

تَوَطُّن وطن گرفتن - جای گزیدن .

تَوْطِئه استوار و پای برجا گردانیدن - محکم کردن .

تَوَغُّل سفر کردن و دور شدن در رفتن - شهرها و بلاد دیگر - تعمق کردن در علم و بهره و نصیب زیاد بردن یا داشتن .

تَوَفُّق موفق شدن در کاری - توفیق یافتن و نتیجه گرفتن از سعی و کار .

تَوَفِّی میراندن - اخذ روح کردن (از طرف خدا) - بانتها رسیدن (مدت) گرفتن (حق)

تَوْفِیر زیاد کردن و افزودن - حق کسی را کاملاً دادن - حفظ کردن و کسر ننمودن (مال) حفظ و نگهداری کردن (از آبرو و شرف) .

تَوْفِیق موافق کردن - اصلاح کردن (مابین مردم) - هدایت کردن به خیر و صواب (از طرف حق) - (در فارسی بیشتر بمعنی موفق شدن و بگردانیدن و بدست یافتن است) .

تَوْفِیَه ـ تَوْلِیَت

تَوْفِیَه — حق کسی را بطور کامل و تمام دادن - اِعطای حق دیگری نمودن .

تَوْق — اشتیاق داشتن - مایل بودن - کوشیدن و جهد نمودن (برای امری یا شیئی) - خارج شدن ریختن (اشک) - شفا یافتن ... شوق - اشتیاق .

تَوَقُّد — شعله ور شدن - شعله ور ساختن - درخشیدن و نور دادن (ستاره) .

تَوَقُّع — انتظار وقوع داشتن .

تَوَقِّی — پرهیز کردن - اجتناب نمودن - حفظ کردن - خویشتنداری نمودن - نگهداشتن .

تَوْقِیت — برای انجام کاری تعیین وقت کردن - وقت و زمان معیّن کردن .

تَوْقِیر — بزرگ داشتن - تجلیل کردن - محترم و مُعظَّم داشتن .

تَوْقِیع — اِمضاء کردن نامه یا فرمان - نوشتن نام کاتب در ذیل نوشته یا نامه - حذف کردن زوائد کتاب - اِلقاء ظنّ و شبهه نمودن - شک کردن و ظنّ بردن ...
(در فارسی از معنای امضاء کردن فرمان یا طغرای دیا نوشته رسمی، "توقیع" به خودِ فرمان و یا دستخط و یا نوشته و کتاب امضاء شده، نیز میگویند) .

تَوْقِیَه — (وَقْی) حمایت و حفظ کردن - حفظ از هر گزند نمودن .

تَوَکُّل — قبول وکالت نمودن - تسلیم شدن (کار خود بحق سپردن) - اظهار عجز نمودن و کار به دیگری واگذاشتن - به دیگری اعتماد کردن .

تَوْکِید — محکم کردن - مؤکّد کردن (عهد یا کلام) .

تَوَلُّن — بشدت و با صدای بلند نوحه کردن و در مصائب زاری نمودن .

تَوَلُّه — واله و حیران شدن - از شدتِ حزن یا فرطِ وجد سرگشته و بیخود شدن .

تَوَلِّی — در شیعه از فروع دین و بمعنای محبت و پیروی از ائمه اطهار است (لفظ مقابل تَبَرّی که آنهم از فروع دین و بمعنای بیزاری و برائت از دشمنان ائمه است) .

تَوَلِّی — به دوستی گرفتن - بولایت قبول کردن - نصرت کردن و دوست داشتن - دوری کردن و ترک نمودن (از اَضداد) - لازم داشتن - قیام باجرای امری کردن .

تَوْلِیَت — پشت کردن - والی قرار دادن - دوری و اعراض کردن - بولایت گماشتن - زمامداری .

توهین ـ تهلکه

تَوهین — سُست کردن ـ خوار و حقیر کردن ـ ضعیف کردن ـ ذلیل کردن .

تَهاتُر — یکدیگر را باطل خواندن ـ یکدیگر را تکذیب نمودن ـ در اقتصاد بمعنای معاملهٔ پایاپای بصورت معاوضهٔ جنس های متفاوت بقیمت متعادل میباشد .

تَهاجُم — بیکدیگر حمله کردن ـ بیکدیگر هجوم بردن .

تَهادِی — برای یکدیگر هدایا فرستادن ـ بیکدیگر تکیه دادن از ضعف و غیره .

تَهارُب — با یکدیگر فرار کردن ـ بعضی با بعضی فرار کردن .

تَهافُت — پی در پی آمدن و از دحام کردن ـ متناقض بودن (آراء) ـ افتادن و از بین رفتن .

تِهامَة — مکه ـ بلاد شرقی حجاز .

تِهامِی — مکی ـ منسوب به مکه و یا شهرهای شرقی و جنوبی حجاز .

تَهاطُل — پشت سر هم رسیدن ـ تتابع ـ پی در پی و دنبال هم آمدن .

تَهانِی — تهنیت ها .

تَهاوُن — خفیف و سبک شمردن ـ سهل انگاری و سستی .

تَهاوِیل — رنگهای مختلف ـ الوان ـ تزیینات رنگی ـ طرحهای رنگارنگ .

تَهَتُّک — از حدود و آداب تجاوز کردن ـ پرده دری کردن ـ افتضاح در رسوائی نمودن

تَهَجُّد — شب زنده داری ـ شب برخاستن برای عبادت و نماز ـ شب خوابیدن (از اضداد) .

تَهَجُّم — هجوم کردن ـ حمله کردن .

تَهَجِّی — برحسب حروف الفبا خواندن ـ حروف کلمه را جدا جدا و هریک را با صدا و وقت خودش خواندن .

تَهَدُّم — فرو ریختن ـ خراب شدن .

تَهَذُّب — پاک و منزه شدن ـ پاک شدن از عیب و نقص .

تَهذیب — تربیت کردن و پاک و منزه ساختن اخلاق و اقوال و اعمال از عیب و نقص .

تَهَکُّم — مسخره کردن ـ ریشخند زدن ـ برغضب افزودن ـ تکبر و تبختر کردن .

تَهلُکَة — هلاک شدن ـ خطری که نتیجه اش هلاک و نیستی باشد .

تَهَلُّل ـ تَيَمَّن

تَهَلُّل — تابیدن - درخشیدن - روشن و نورانی بودن یا شدن - جاری شدن اشک.

تَهْلیل — تسبیح گفتن - لااله الاّالله گفتن - هَلِّلویا گفتن - خدا را نیایش کردن - نوشتنِ کتاب - ترسیدن و دریختن ...

تُهمَت — بُهتان - افترا - نسبت قبیح و دروغ - افتراء (جمع : تُهَم).

تَهَنُّؤ — خوشگوار و دلذیذ شدن غذا - مسرور شدن - زیاد شدن نعمت و عطا.

تَهْنِئَت (تَهنِیَت) — شادباش گفتن - مبارک باد گفتن - تبریک گفتن - سرور و تحسین خود را از موفقیت و سعادت دیگری بخود دادگفتن.

تَهَوُّد — یهودی شدن - یهودی بودن - بحق پیوستن و صالح شدن.

تَهَوُّر — خراب و منهدم شدن (ساختمان) - بی مبالاتی و بی پروائی کردن (در کلام یا عمل) - گذشتن و کم شدن شدت ارکی مثل شدت سرما یا شدت ظلمت

تَهْوِیل — ترسانیدن - وسیله ترس قرار دادن - مزیّن ساختن و شدن (بلباسها و زینتها).

تَهْوین — سهل و آسان کردن - کار را بر دیگری سبک نمودن یا گرفتن - تخفیف دادن.

تَهَیُّج — بهیجان آمدن - آشفته و برانگیخته شدن.

تَهَیُّؤ — مستعد شدن - آماده و مهیا گشتن - آمادگی - مُلَن ساختن.

تَهییج — برانگیختن - بهیجان آوردن - آشفته کردن - بحرکت در آوردن.

تَهیئم — شیفته و عاشق کردن - از عشق و محبت شوریده کردن.

تَیّار — موج دریا - شخص متکبر و گمراه.

تَیتیم — یتیم گردانیدن.

تَیسیر — آسان گردانیدن - سهل نمودن - آسان و راحت کردن.

تَیَقُّظ — بیدار شدن از خواب - مُتَنَبِّه شدن - بیدار و هوشیار گشتن.

تَیَقُّن — یقین کردن - مطمئن و بی تردید شدن.

تَیَمُّم — درصورت فقدان آب با خاک وضو گرفتن - دست در روی بخاک مالیدن بقصد وضو برای عبادت و صلوة - در ارکی تعمد کردن.

تَیمَن — جنوب.

تَبَرَّن ـ تِیشه

تَبَرُّن — تَبَرُّک جستن ـ خجسته و مبارک داشتن ـ بفال نیک گرفتن (ضد تَشَاءُم) ـ بسمت راست نمودن.

تِبیان — التبیان (به تبیانا مراجعه شود) ـ نام سورهٔ ۹۵ قرآنست که مکیه میباشد و ۸ آیه دارد.

تَبْنَاء — تَبْنَاء و زَیْتَاء نام دو کوه مقدس در فلسطین است که بر انبیای الهی در آن دو کوه تجلی رحمانی شده و در قرآن بعبارت « وَالتِّینِ وَالزَّیْتُون » ذکر گردیده که منظور از تبناء حقیقت عیسویه و از زیتا حقیقت محمدیه است (حکایات دل صفحه ۳۴۱)

تَبُول — (این کلمه در اصل ترکی است) ملک واگذاری از طرف دولت یا پادشاه ـ درآمد و عایدی واگذاری منطقه ای بشخص یا خانواده ای (از طرف شاه یا دولت).

تَبَه — (تاهَ ـ یَتیهُ) گمراه شدن ـ گم و سرگردان شدن ـ خیره نگریستن (خیره شدن).

تِیه — ضلالت ـ گمراهی ـ سرگردانی ـ تکبّر ـ بیابانی که در آن سرگردان و گم شوند ـ (جمع: أتیاه ـ أتاوِیَه ـ أتاوِهَه).

*

ث

ث - ثانی مَن آمَن

ث (ثاء) چهارمین حرف الفبا، که با ب (بجد) برابر یا لفد میباشد.

ثَأَر (ثَأَرَ - یَثأَرُ) - مطالبه خون قاتل نمودن - قصاص قتل خواستن - قاتل و جانی را گرفتن.

ثَأر خونخواهی - قصاص جوئی - انتقام جوئی - خونخواه، انتقامجو (جمع: ثارات - أثآر - آثار - ثآئر).

ثاء اوّلین حرف ثمره و منظور حضرت اعلی است که حضرت ولی امرالله این را بمنزله ثمرهٔ شجره ظهورات قبلیه ذکر فرموده‌اند.

ثائِر عاصی - متمرّد (جمع: ثُوّار) - کینه توز - پرغضب - انتقامجو.

ثابِت پایدار - پابرجا - استوار - پاینده - محقق و مثبت - راسخ - بلاتغییر.

ثابِت مراغه‌ای (میرزا احمد) از مبلغین مخلص و فداکار امرالله بود که در سنه ۹۰ بدیع در طهران صعود کرد.

ثاقِب (ثاقِبَه) نافذ - مُرَجَّح و برتر - سوراخ کننده - درخشان و نورده‌نده - شهیر.

ثاقِبُ الرَّأی بارای نافذ - صاحب رأی نافذ.

ثالِث سوم - سومین.

حَرف ثالِث مُؤمِن بِمَن یُظهِرُهُ اللّه منظور میرزا اسدالله خوئی ملقب به دیّان میباشد که حضرت اعلی ایشانرا از قبل سومین مؤمن به من یظهره الله یعنی بحضرت بهاءالله نامیده‌اند.

فَعَزَّزنا بِثالِث • ثالث • در این آیهٔ مبارکه از سورهٔ یٰس، پطرس حواری است که چون دو نفر از رسولان حضرت مسیح برای تبلیغ به قریه‌ای رفته و گرفتار شده بودند، شخص سوم که پطرس باشد بمنطقهٔ اسارت آنها رفت و با حکمت و مدارا با حاکم کل آشنا شده و آن دو نفر را نجات داد.

ثالِث عَشَر سیزدهم - سیزدهمین.

ثالُوث سه‌گانه - هر آنچه که مرکب از سه چیز باشد مثل اَب و اِبن و رُوحُ القُدُس که در عقائد مسیحی سه و در عین حال واحدند.

ثامِن هشتم - هشتمین.

ثانِی دوم - دومین.

ثانی عَشَر دوازدهم - دوازدهمین.

ثانِی مَن آمَن در اصطلاح بیان دومین مؤمن بحضرت اعلی، جناب ملا علی بسطامی است.

ثَبات - ثِقَل

ثَبات، ثُبوت (ثَبَتَ - یَثبُتُ) استوار و مستقر شدن - اقامت گزیدن - پشتکار داشتن و ادامه دادن - مُحَقَّق شدنِ امر.

ثُبُور مرگ و نابودی - هلاکت و فنیتی.

ثَجّاج پُر سَیَلان - با ریزشِ تند و شدید - بشدت جاری - باران شدید.

ثَخین سخت - محکم - رزین - با استقامت - خوش جنس و اعلیٰ (پارچه) (جمع: ثُخَناء).

ثَدي پستان.

ثَروَت بسیاریِ مال - دارائی زیاد - بسیاریِ مردم - مردم زیاد.

ثَریٰ خاک - زمین.

ثُریّا چلچراغ - ستاره‌ٔ پروین که شامل چند ستاره کوچک است که در یکجا جمع شده و بشکل یک ستاره دیده میشود - منزلی از منازل ماه.

ثَرید (مُعَرَّبِ ثَرید یا ثَریت) نان نکه شده که در آبگوشت یا شوربا ریخته باشند.

ثَعالِب روباهان (مفرد: ثَعلَب).

ثُعبان اژدها - مار بزرگ (جمع: ثَعابین).

ثَغر دندان - دندانِ جلو - دَهان - شکاف در خنه در کوه یا صخره - بندر - شهر حصار دار در محدود - مرز و حدّ (جمع: ثُغُور).

ثِقات اشخاص امین و استوار و مورد اعتماد (مفرد: ثِقَة که در جمع هم بکار میرود).

ثَقَبَ (ثَقَبَ - یَثقُبُ) سوراخ کردن - شکافتن.

ثَقب سوراخ - شکاف - سوراخ بزرگ (جمع: ثُقُوب - اَثقُب - اَثقاب).

ثِقَل (ثَقُلَ - یَثقُلُ) سنگین بودن - سنگین شدنِ: وزن - بیماری - گوش - زن باردار - برنفس و شخص ...

ثِقل بار سنگین - بارگران - وزن - آنچه که بر وجدان و بر قلب در روح سنگینی نماید مانند گناه و خطا - گاهی منظور امر مهم و عظیم و چیزی بسیار با اهمیت است (جمع: اَثقال).

ثقل - ثلاث

ثِقَل — سنگینی - وزن .

ثَقَل — کالا - متاع - مال ومتاع - بار وکالا - ایضاً هر چیز نفیس (جمع : أثقال).

ثِقَل أعظَم — منظور متنهای آیات یا عترت حضرت رسول است که بآن ثقل أصغر نیز گفته اند.

* ثِقَل أکبَر (ثقلا ↓ *) — منظور قرآن مجید است .

ثَقَلان و ثَقَلَین — جن و انس - دو عالم .

ثَقَله - ثَقَلَه — متاع ها و کالاها - چیزهای نفیس .

ثِقلَین (دو ثِقل) — دو شیئی یا دو امر نفیس و مهم که منظور قرآن مجید و عترت حضرت رسول که متنهین آیاتند میباشد که بآنها ثقل اکبر و ثقل أعظم اطلاق شده است .

ثِقَه (تحریر عربی: ثِقة) — (وَثِقَ - یَثِقُ - ثِقَة - وُثُوق - وَثاقَة) اعتماد کردن - اطمینان داشتن ونمودن

ثِقَه (تحریر عربی: ثِقة) — شخص مورد اعتماد و اطمینان - معتمد - قابل اعتماد (جمع : ثِقات ولی خود کلمهٔ ثِقَه برای مذکر و مؤنث و جمع بکار میرود).

ثَقیف — حاذق و ماهر .

ثَقیف — نام یکی از قبائل عرب در زمان حضرت رسول که در نزدیکی طائف میزیستند و بت لات را ستایش میکردند .

ثَقیل — بسیار سنگین - خیلی خشن و سخت و نامطلوب در معاشرت (جمع : ثُقَلاء - أثقال).

ثَکِل — (ثَکِلَ - یَثکَلُ) از دست دادن فرزند یا عزیز .

ثَکلان — مردی که فرزند یا عزیزش مرده باشد .

ثَکلی و ثَکول — مادری که فرزندش مرده باشد - زنی که بچه هایش بسیار بمیرند .

ثَلّ — (ثَلَّ - یَثُلُّ) ویران کردن - منهدم کردن - از بین رفتن - هلاک شدن - هلاک کردن .

ثَلاث - ثَلاثَة — سه - ۳ .

ثُلاث — سه تا - شش تا - شش به شش .

* ثُقَلاء * — به ثَقیل مراجعه شود.

ثُلاثاء - ثمانية

ثُلاثاء — سه‌شنبه .

ثَلاثُون — سی - ۳۰ .

ثُلاثِی — سه‌تائی - سه‌حرفی .

ثُلث — یک‌سوم - یک‌جزء از سه قسمت (جمع : أثلاث) .

ثُلث — نوعی خط با حروف درشت وخاص (درتحریر) که بآن خط کوفی نیز میگویند .

ثُلث — در اصطلاح فقهی وحقوقی ، یک‌سوم ترکه و اموال بازمانده مُوصی - ایضاً دودنگ هر ملک که فی الحقیقه یک‌سوم آنست .

ثُلثانِ — دوسوم - دو ثلث - دو قسمت از سه قسمت .

ثَلثة — ۳ - در اصطلاح اسلامی سه مقامی است که تا در بفهم آیا تنه که عبارتند از فرشتهٔ مُقرّب - پیغمبر مرسل و مُؤمنی که خداوند او را آزمایش کرده باشد .

ثَلج — سَرد - خُنک .

ثَلج — یخ - برف (جمع : ثُلُوج) .

ثَلجِیّة — برفی ، کنایه از اشخاص خونسرد و غیرفعال و غیرمؤمنین میباشد .

ثَلَم — (ثَلَمَ - یَثلِمُ) سوراخ کردن - رخنه کردن - شکستن .

ثَلمة — سوراخ - رخنه - چاک وترک (جمع : ثُلَم) .

ثُلّة — دسته - جمعیت .

ثُمّ — سپس - پس - آنگاه (حرف عطف) .

ثَمّ — (ظرف غیرمتصرف) آنجا - هُناک (اشاره بمکان دور) .

ثِمار — ثمره‌ها - ثَمَرها .

ثُمالة — رسوب و دُرد شراب - ته ظرف - باقیماندهٔ خوراک (جمع : ثُمال) .

ثمانُون - ثمانین — هشتاد .

ثَمانی عَشَر — یا ثَمانیَة عَشَر یا ثَمانِی عَشَرَة : هیجده (صحیح آن هِجدَه است) .

ثَمانِیَة — هشت - ۸ .

ثَمَر - ثَواب

ثَمَر — میوه - نتیجه کار (جمع : ثِمار جمع الجمع أثْمار - ثُمُر).

ثَمَرة — یک میوه - یک عدد از یک نوع میوه - نسل - اولاد - میوه از نظر معنوی بمعنای محصول و نتیجه مثلاً : ثَمَرَةُ القَلْب که محبّت و مَوَدّت است .

ثَمَرة — در مقامی منظور حضرت رب اعلی است که بمنزلهٔ میوه و ثمرهٔ شجرهٔ ظهورات متتابعه الهیّه بوده اند - لقب زهرا خانم دختر مریم خانم دحاج میرزا رضا قلی (برادر غیر مؤمن حضرت بهاءالله) که همسر آقا میرزا اسمعیل بودند - لقب اوّل نزد اوّلیها.

ثَمِلَ - ثَمَل — (ثَمِلَ - یَثْمَلُ) مست شدن - دوست داشتن و رام شدن .

ثَمِل — مست - شکران .

ثَمَن — قیمت - ارزش - قیمت هر شیئی (جمع : أثْمان - أثْمُن) .

ثَمَنِ بَخس — قیمت ناچیز - ارزش کم و ناچیز .

ثُمُن - ثُمْن — یک هشتم - یک جزء از هشت جزء (جمع : أثْمان) .

ثَمُود — نام قومی از اعراب بائده که حضرت صالح پیغمبر آن قوم نام صالح بود (بدیل کلمه ثمانون جمعه ثمود).

ثُمُود — (ثَمَّرَ - یُثَمِّرُ) میوه دادن - جمع کردنِ (برداشتنِ) میوه - نضج گرفتن - زیاد شدن مال.

ثَمِین - ثَمینة — نفیس - گران قیمت .

ثَناء — ستایش - مَدح (جمع : أثْنِیَة).

ثُناء — دو تا دو تا - دو دو .

ثِنیٰ — دو بار - دو مرتبه (جمع : أثْناء).

ثَنَوِیَّة — جماعتی از مردم که به دو مبداء یا دو خدا معتقد باشند مثلاً خدای نیکی و خدای بدی یا خدای خیر و خدای شر - یا خدای نور و خدای ظلمت ... به پیروان بعضی عقائد مثل مانَوِیّة (پیروان مانی) و مَزدَکیّة (پیروان مَزدَک) و دَیصانِیّة (پیروان ابنِ دَیصان حکیم مسیحی که به خدای نور و خدای ظلمت عقیده داشت) و حتی بعضی به زردشتیان هم به ناحق اطلاق کرده اند.

ثَواب — پاداش کارهای خوب - عطا و بخشش - عسل - زنبور عسل .

ثَوابت - ثَیِّب

ثَوابت — ستاره‌هائی که حرکت انتقالی ندارند (برخلاف سیارات) و معمولاً از خود روشنائی دارند - ستاره‌های ثابت (منظور اینستکه وضع نسبی آنها ثابت است).

ثَواقِب — روشنی‌ها - ستاره‌های درخشان و نور دهنده.

ثَوب — جامه - لباس - (جمع : ثِیاب - اَثواب).

طاهِرُ الثَّوب — پاک دامن - بدون عیب - بی‌گناه.

ثَور — گاو نر - برج دوم از بُروج فلکیه - بُرج دوم سال (اردیبهشت) - نام مجموعه‌ای از ستارگان.

ثَورَت — هیجان - شورش و عصیان - کثرت - بسیاری.

ثِیاب — لباسها (مفرد : ثَوب).

ثَیِّب — مرد یا زن بیوه که طلاق گرفته یا همسرش فوت کرده باشد - ایضاً زن ازدواج کرده (جمع : ثَیِّبات در جمع مُؤَنَّث).

*

ج

ج ـ جارح

ج حرف پنجم الفبای عربی که بحساب ابجد (جُمَّل) برابر سه میباشد.

جائش قلب ـ سینه ـ نفس (جمع جُوُوش).

رابطُ الجائش قوی دل ـ شجاع و با ثبات.

ساکِنُ الجائش مُطمئن القلب ـ خاطر جمع.

جائِر ـ جائِرَة ظالم ـ جور کننده (جمع: جُوَّرَة ـ جارَة).

جائِز مُباح ـ روا ـ نافذ (جمع: جَوائِز ـ اَجْوِزَة ـ جُوُزان ـ جِیزان).

جائِزَة عَطیَّة ـ پاداش (جمع: جَوائِز).

جابِر ـ جابِرَه ظالم ـ ستمکار ـ گردنکش ـ زور گو و تحمیل کننده ـ متکبر ـ شکسته بند.

جابِر جابر بن عبد الله انصاری از مشاهیر راویان حدیث در شیعه میباشد.

جابُلقا و جابَلْصا بعقیدهٔ شیعیان اثنی عشری دو شهر پنهان است. اوّلی در شرق و دوّمی در غرب عالم که هر یک هزار دروازه دارد و هر دروازه هزار پاسدار ... و قائم موعود در آنجاست ...

جابَلیق مقام عالی روحانی در مسیحیت در ردیف کاردینال (جمع: جَثالِقَة).

جاثٍ تحت زمان ـ بزانو افتاده ـ خاضع.

جاثِیَة مؤنّث جاثٍ ـ زانو زده و بر زانو نشسته ـ نام سورهٔ ۴۵ که مکیه میباشد و ۳۷ آیه دارد.

جاحِد انکار کننده ـ خدانشناس ـ کافر.

جادِل مبارزه کننده ـ مخالفت و جدال کننده ـ مُناقشه و مُحاصمه کننده.

جاذِب جذب کننده ـ بخود کشنده ـ رُباینده (جمع: جَواذِب).

جَأر ـ جُؤار (جَأَرَ ـ یَجْأَرُ) فریاد زدن ـ با صدای بلند گفتن ـ جار زدن ـ تضرع و استغاثه کردن (بدرگاه الهی) ـ بلند شدن دود کشیدن نباتات.

جار همسایه ـ مجاور ـ پناه دهنده ـ زنهار دهنده (جمع: جیران ـ جِوار ـ اَجْوار).

جارِح زخم کننده ـ زخم زننده ـ جراحت ایجاد کننده.

جارِحَة - جامِعَة

جارِحَة — دست یا پا یا عضوی از اعضاء بدن - حیوانات وطیور شکاری - کارد (جمع: جَوارِح).

جالِف — بنیان کن - از بین برنده - از بیخ برکننده - مصیبت - بلا - طاعون - مرگ.

جارِیَة — کنیز - کنیزک - دختر بچه (معانی دیگر هم از قبیل لوحی مار کشتی و خورشید ... دارد) (جمع: جَوارِی).

تفسیر حدیث جارِیَة — از آثار حضرت رب اعلی است.

جازِم — قاطع - مُصَمِّم - بدون تردید در قصد و تصمیم - حرکت جزم (سکون) دهنده بفعل مضارع - (جمع: جَوازِم).

جاسِر — جَسور - گستاخ (جمع: جُسّار).

جاعِل — خلق کننده - جعل کننده - وضع کننده - سازنده - برگرداننده (به تقلب).

جافِی — جفا کننده - سخت رفتار و خشن - جور کننده (جمع: جُفاة - جمع مؤنث: جَوافی)

جالِب — بسوی کشاننده - کسب کننده - جمع کننده (در فارسی: جذب کننده - رباینده).

جالِس — نشسته (جمع: جُلّاس - جُلُوس)

جالِینُوس Galen — (۲۰۰ - ۱۳۰ میلادی) حکیم و پزشک محقق و متخصص تشریح در یونان که ۸۳ کتاب در سال از وی مانده است.

جامِع — جمع کننده - گردآورنده - واجد - دارنده - تمام و کمال - کامل - (جمع: جَوامِع).

مسجد جامِع — مسجدی که نماز جماعت جمعه در آن اقامه میگردد - مسجد نماز جمعه و اجتماع مسلمین - بآن "جامع" با حذف کلمهٔ مسجد نیز میگویند (جمع: جَوامِع)

جامِعُ الشَّرائِط — در شیعه مجتهدی را گویند که چهار شرط اصلی را که حضرت امام جعفر ذکر فرموده اند دارا باشد تا بتواند در احکام فرعیه مورد تقلید ناس گردد.

جامِعَة — دانشگاه (مثل جامعه های الازهر - بغداد - اسکندریه ...) - علامه - اتحادیه - غل و زنجیری که بدستها و گردن مجرم میاندازند (در فارسی به گروهی از مردم که وجه اشتراک خاص و مهمی داشته باشند اطلاق میگردد مثل جامعه ایرانی - جامعهٔ پزشکی - جامعه انسانی - جامعه ملل - جامعه شناسی) - (جمع: جَوامِع و جامِعات).

جامِعَة — نام یکی از زیارتنامه های مهم و مشهور شیعه که در اکثر اماکن مقدسه تلاوت میگردد.

جامِعَة — نام یکی از صحف و رسائل عهد عتیق منسوب به حضرت سلیمان. دوازده باب دارد.

جامعهٔ - جَبرِ علمی

جامعهٔ صغیره — زیارتنامه ای از حضرت رب اعلی که در حق خاندان رسالت، در شیراز، نازل شده است.

جان — اسم جمع از جِنّ (موجوداتی که دیده نمیشوند - اشخاصی که ایمان وانکارشان معلوم نیست).

جاهد — جهد کننده - کوشش کننده - کوشا - بیدار در شبها.

جاهلیّت — نادانی - منسوب به نادانی - منظور دورانی قبل از اسلام در عربستان میباشد.

جایع و جائع — گرسنه.

جُبّ — گودال - چاه متروکه - حفره و محبس زیر زمینی.

جَبأ - جِباء — (جَبأَ - یَجبَأُ) ضعیف بودن یا شدن - کند بودن - ترسیدن و برگشتن بقصد ظاهر شدن و ترساندن.

جَبابِره — اتوپیا - متکبران - شاهان و حاکمان مستبد و قاهر (مفرد: جَبّار).

جَبّار — بسیار قاهر و مسلط و قادر - از اسماء الهی نیز میباشد.

جِبال — کوهها (مفرد: جَبَل).

جَبان — بسیار ترسو - ترسان از هر اقدام (جمع: جُبَناء).

* جِبت ← جِبْه

جِبت — بُت - کاهن - فریبنده - سحرکننده - بیفایده و بی خیر.

جِبنت — لقب ملا جواد بَرَغانی در شریعت حضرت اعلی و لقب میرزا یحیی ازل در شریعت جمال اقدس ابهی.

جَبر — (جَبَرَ - یَجبُرُ) استخوان شکسته را بستن و معالجه کردن - احتیاج فقیر برآوردن - به یتیم خدمت و محبت کردن - تحمیل کردن و بزور بکاری واداشتن.

جَبر — شکسته بندی - آنچه که بدان استخوان شکسته را ببندند (جمع: جِبار) - بندهٔ - بزرگی - مجبور بودن - نام شعبه ای از علوم که برای حل مجهولات از حروف استفاده میکنند.

جَبر — نام مکتب فلسفی مذهبی که پیروانش معتقدند که امور برحسب ارادهٔ الهی و آنچه که مقرر شده انجام میگیرد، نه باختیار خود شخص و کسی را اختیار خلق افعال نه.

جَبرِ علمی — عقیده باینکه نظام طبیعت ثابت و عمومی است و امورش برحسب قانون میباشد نه ←

---

* جِباه * به جَبْهَه مراجعه شود.

جبرئیل - جَبَل

اتفاق وتصادف بلکه عقیده به تصادف ناشی از جهل بشر و عدم ادراک علل پیچیده و زیاد وقایع میباشد.

جبرئیل (عبری) - به معنای مرد خداست. یکی از فرشتگان چهارگانه میباشد که بامر خدا مدبر امور عالمند. رابط میان خدا و پیغمبر و حامل وحی است و در قرآن مکرر نامش آمده است (بقره ۹۷ و ۹۸ - تحریم ۴). بروایت کتاب مقدس جبرئیل بر دانیال - زکریا و مریم عذرا نیز ظاهر شده است (دانیال ۸ و ۹ و ۲۱ - لوقا - ۱ - ۱۹ - ۲۶ - ۲۷). در روایات مسیحی جبرئیل در روز قیامت در صور میدمد و در روایات اسلامی اسرافیل در صور میدمد. جبرئیل را «رُوحُ القُدُس» و «رُوحُ الأَمین» نیز نامیده اند.

جَبَرُوت - جَبَرُوت - جُبُرُوت عظمت و جلال - قهر - سلطه - قدرت.

جَبَرُوت در اصطلاح حکما، متقدم جبروت عالم عقول مجرد از ماده و صورت و مدت است که این عقول مجرده در مرتبه کمالند و جریان نواقص جهان مادون را می کنند (به ملکوت مراجعه شود). متصوفه عالم لاهوت را فوق عالم جبروت و عالم ذات خداوندی میدانند. اصح آنکه عالم جبروت عالم صفات و اسماء الهی است که بمضمون فرموده حق در قوه بیان مستور و مکنون است و فوق عالم ملکوت میباشد که عالم ظهور صفات و اسماء الهی و اعطاء بعالم ناسوت است. (به صفت ۵۴۰ جلد ۲ رحیق مختوم و ۱۸ جلد ۱ مائده آسمانی طبع ۱۱۸ مراجعه شود).

جَبَرُوتُ الأَمر عالم امر.

جَبَرُوتُ الخَلق عالم خلق.

جَبَرُوتُ الصَّفْواء مقام امضای قضای الهی.

جَبْرِیَّه به «مکتب جبر» و پیروان عقیدهٔ «جبر» اطلاق میشود (بذیل کلمه جبر مراجعه شود).

جَبَل کوه (جمع: جِبال - أَجْبُل - أَجْبال).

جَبَل مرد بزرگ - بزرگ قوم - عالم - درشت و سخت - بخیل و خسیس.

جَبَل بابِط - جِدار

جَبَل بابِط — حضرت اعلی ماه کو را باین نام ذکر فرموده اند (بابط بحساب ابجد مساوی ماه کو وبرابر ۷۲ است).

جَبَل شدید — حضرت اعلی جریق راهم ' از قبل ' باین نام ذکر فرموده اند (شدید بحساب ابجد مساوی جریق وبرابر ۳۱۸ است و جریق نیز مُعَرَّب چریق میباشد).

جِبِلَّة — خلقت - سرشت - طبیعت.

جِبِلّی — سرشتی - ذاتی - طبیعی - فطری.

جُبن — ترس - ضعف قلب - ترس از مبادرت باقدام (ایضاً جُبْن وجُبُن : پنیر).

جُبَّة — جامه گشاد و بلند که روی جامه های دیگر میپوشند - زره ... (جمع : جُبَب - جِباب).

جُبَّه خانه — (غیر عربی) اسلحه خانه - قورخانه - محلی که در آن وسائل جنگی را نگهداری مینمایند.

جَبهَة — پیشانی - ساحت ومیدان - گروهی از مردم با مرامی خاص - بزرگ قوم مَذَلَّت وخواری (جمع : جِباه).

جَبین — پیشانی - ترسو (جمع : اَجْبُن - جُبُن - اَجْبِنَة).

جَثالِقَة — جاثلیق ها (گروهی از رؤسای عالیه مذهبی در مسیحیت در ردیف کاردینال).

جُثَّة — جسد - جسد میت (در فارسی هیکل وجسم) (جمع : جُثَث - اَجْثاث).

جَحَدَ - جُحُود — (جَحَدَ - یَجْحَدُ) انکار کردن حق دیگری با علم به حقانیت آن - (از ریشه منکر شدن در لسان عرب تنکر نمود).

جَحَم — (جَحَمَ - یَجْحَمُ) شعله ور شدن آتش - سرکش شدن شعله ها - قرمز گشتن.

جَحُود — منکر - منکر حق.

جَحیم — جهنم - دوزخ - مکان بسیار داغ - آتش پر شعله.

جَدّ — پدر بزرگ - پدر پدر یا پدر مادر (جمع : اَجْداد - جُدُود - جُدُودَة).

جَدّ — رزق - عظمت - سعادت - منزلت ومقام - کناره نهر یا جوی (جمع جُدُود و اَجْداد)

جِدّ — کوشیدن و سعی کردن - سعی وکوشش - جدی وغیر مزاح.

جَداء وجَدْی — بخشش - عطیه - فایده.

جِدار — دیوار - دیواره.

جَذْباء - جَذْبان

جَذْباء — زمین خشک و بایر (منظور بکاست).

جَدَث — قبر - مدفن - گور (جمع: أجداث).

جُدْران — دیوارها (مفرد: جَدْر).

جَدْع — بریدن و قطع کردن گوش و لب و بینی - حبس کردن. (جَدَعَ - یَجْدَعُ).

جَدَمَه — مثل قطع عضو - مثبت باقیماندهٔ عضو قطع شده.

جَدَل — نزاع - جنگ - خصومت - مناقشه لفظی با اِقامهٔ حجت و برهان - در منطق: قیاسِ مبتنی بر مقدماتِ معروف و مسلّم است (فعلِ جَدِلَ یَجْدَلُ معانی دیگر هم دارد).

جُدُود — جَدّها (بذیل کلمهٔ جَد مراجعه شود).

جَدْوَل — جوی آب یا نهر کوچک و باریک - صورت اسامی و ارقام (جمع: جَداوِل).

جَدْی — بزغاله - نام برج دهم از بروج فلکی برابر دی ماه - نام ستاره قطبی (جُدَی در فارسی).

جَدید — تازه - نو - بدون سابقه - شخص بزرگ - روی زمین - موت و مرگ.

جَدیدانِ — شب و روز.

جَدیر — سزاوار - شایسته - لایق - مثل مخصوص به دیوار (جمع: جُدُر، أجدار - جَدیرُون).

جَذّاب — بسیار جذب کننده - بسوی خود کشنده.

جَذْب — (جَذَبَ و اِجْتَذَبَ) بسوی خود کشیدن - از شیء گرفتن - گذشتن زمان - نوشیدن.

جَذْباء — با جذبه و کشش (به شهر طبس در خراسان نیز اطلاق شده است).

جَذَبات - جَذْبَه — جَذْبَه در عربی قطعه و مسافت دور است و در فارسی بمعنای کشش. اما در اصطلاح عرفانی جذبه در مقامی محبت الهی است که انسان را بسمت خود جذب میکند و در مقام دیگر جذبه تقرب بحق است بدون مجاهدت یعنی بفضل حضرت احدیت چنانکه انبیاء و اولیاء بدون سلوک و طی منازل صرفاً به جذبهٔ الهی بمقامات قرب واصل شدند - آنچه از بنده است عشق و اراده و عمل است و آنچه از حق است جذبه است که تجلی حضرتش لذت روح است بدون مجاهدت و ریاضت بنده.

جَذبان — مجذوب.

جَذْر — جُزْءَه

جَذْر (جَذَرَ - يَجْذُرُ) از ریشه کندن - قطع کردن .

جَذْر اصل - ریشه - بیخ - عدد ضرب شده در خودش را جذر و حاصل ضرب را مجذور میگویند مثلاً عدد ۳ جذر و عدد ۹ «مجذور» است (جمع : جُذُوْر) .

جِذْع تنه - تنهٔ درخت - تنه انسان (جمع : جُذُوْع) .

جَذْوَه - جُذْوَه شعله آتش - اخگر .

جَذِيْب جذب کننده - کشاننده .

جَرّ (جَرَّ - يَجُرُّ) کشیدن - جذب کردن - مرتکب شدن - بآخر کلمه صدای کسره دادن .

جَرّ عَسَاكِر لشکرکشی .

حُرُوْف جَرّ حروفی هستند که چون بر سر اسم در آیند آنرا مکسور (مَجْرُوْر) میسازند یعنی به حرف آخر آن صدای کسره میدهند . این حروف عبارتند از :

بَاء، وَتَاء، وَكَاف ولَام وواو وَمُنْذ ومُذ، خَلا - رُبَّ، حَاشَا، مِن، عَدا، فِي، عَن، إلى، حَتَّى، عَلَى

جَرَائِم جُرْثُوْمَه‌ها (بکلمه جُرْثُوْمَه مراجعه شود) .

جِرَاحَات زخمها - گناهان (مفرد : جِرَاحَة وجمعهای مکسر آن جِرَاح وجَرَائِح) .

جَرَاد مَلَخ (واحدش جَرَادَه است یعنی یک مَلَخ) .

جَرَّار انبوه - کثیر .

جَيْش جَرَّار لشکر گران - سپاه بزرگ - لشکر کثیر و فراوان .

جَرَّارَة نوعی عقرب کوچک و بسیار خطرناک (برنگ زرد) .

جَرْثَمَة (جَرْثَمَ - يُجَرْثِمُ) جمع کردن (مثل جمع کردن خاک دور ریشهٔ نهال) .

جُرْثُوم و جُرْثُوْمَة انگل و میکرب - اصل و ریشه - عنصر اولیه - خاک دور درخت (جمع : جَرَاثِيْم) .

جَرْح (جَرَحَ - يَجْرَحُ) زخم زدن - زخم زبان زدن - حرف زشت زدن - قبول نکردن کلام یا شهادت دیگری .

جُرْح زخم (جمع : جُرُوْح - أَجْرَاح) .

جُرَذ موش (جمع : جُرْذَان - جِرْذَان) .

جَرْز - جَرَز - جُرُز زمین خشک و بی گیاه - شوره زار (جمع : أَجْرَاز) (جُرُزَة با تبدیل مؤنث بودن ارض است) .

جُرز – جَرِیمَه

جُرْز — گرز - مبلهٔ آهنی (جمع : جِرَزَة) .

جَرْزَة — هلاک.

جَرَس — زنگ - زنگ کاروان .

جَرْعاء — ریگ زباشنده شده - تل ریگ (جمع : جَرْعاوات ا .

جُرُف - جُرْف — سیلاب رو - مَسیل - گودی که در اثر جریان سیل یا رودخانه در دره ایجاد میشود - سراشیبی - پرتگاه (جمع : اَجراف) .

جُرْم — خطا - گناه - تبَرَه (جمع : اَجرام - جُرُوم) .

جِرْم — جسم - کره - ستارهٔ آسمانی - رنگ - صوت وصدا (جمع : اَجرام - جُرُوم - جُرُم) .

جَرَم — جُرم - مصدرِ جَرَمَ - یَجرِمُ .

لاجَرَم — لابد - ناگزیر - حتماً - یقیناً .

جُرُح — بکلمه جُرْح مراجعه شود .

جَرُور — سَرکش - عمیق (چاه) .

جَرْی - جَرَیان — (جَرَی - یَجرِی) - روان شدن - جریان یافتن - واقع شدن - حادث شدن - عزم کردن ودستامتن .

جَرِی — گستاخ - شجاع واقدام کننده بهرکار .

جَرِیح — مجروح - زخمی (جمع : جَرْحیٰ) .

جَرِیدَة — روزنامه - صحیفه دیادکارنامه (جمع : جَرائِد) .

جَرِیرات — گناهان - جنایات (مفرد : جَرِیرَة) .

جَرِیم — ستبر - تنومند (مثل درخت تنومند) بسیارگناهکار یعنی مرتکب گناه بزرگ - (جمع : جِرام) .

جَرِیمَة — (جَرَمَ - یَجرِمُ) مرتکب شدن - گناه کردن .

جَرِیمَة — گناه - معصیت - درخت قطع شده - کاسب - فرزند آخر (درفارسی بمعنای تاوان نقدی که از مجرم میگیرند گفته میشود) (جمع : جَرائِم) .

جَزاء - جَزُوع

جَزاء اجزی - یَجزِی) مکافات عمل خوب یا بد را دادن - حق کسی را دادن - سزا یا مزد دادن . سزا - مُزد - مکافات - ثواب - عقاب ،

کتاب الجَزاء منظور کتاب بیان عربی است.

جَزّار لقب احمد پاشا متوفی سال ۱۸۰۴ که والی دو ایالت صیدا دمشق و پاشای عکا بود وچون هفتاد نفر از یا نیان دولت عثمانی در مصر بامر او قتل عام شدند به جَزّار مشهور گشت * مسجد جَزّار در شهر عکا را او بنا نهاد . این مسجد مکرر بقدوم مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شد وجناب بدیع خراسانی برای اولین بار در آنجا بحضور حضرت عبدالبهاء وسپس در قشله عسکریه بحضور حضرت بهاءالله مشرف گردید (اقتباس از حکایت دل).

*** جَزّار** ذبح کننده حیوانات - سَلّاخ - ذَبّاح - قَصّاب (اقصاب) .

جِزاف خرید وفروش بدون وزن وپیمانه - نامعلوم از نظر قیمت - کلام بی فایده و بی توجه و بی حساب - گزاف .

جَزالَت زیادشدن یا بودن - بزرگ شدن - سخت وسفت گردیدن - متین وفصیح بودن یا شدن کلام - رائی متین وخوب یافتن یا داشتن (جَزُلَ - یَجزُلُ) .

جَزّال کثیر - فراوان - بزرگ .

جَزْر پائین رفتن آب دریا - زمینی که در ساحل بموقع جزر نمایان میگردد - حیوان حلال برای ذبح .

جَزْر (جَزَرَ - یَجزِرُ) ذبح کردن - قطع کردن (نخل) - کم شدن (آب) پس رفتن (دریا).

جَزَع - جُزُوع اجزِعَ - یَجزَعُ) بی صبری و بیتابی کردن در مصائب - اظهار حزن و بیقراری کردن.

جَزَع وفَزَع ناله وفریاد و بیقراری در مصائب .

جَزْم (جَزَمَ - یَجزِمُ) قطع کردن - عزم نمودن و تردید نداشتن - قاطع و بدون تردید بودن یا شدن - ساکن کردن حرف آخر مضارع .

جَزُوع بسیار جَزَع کننده - بسیار شاکی و بیصبر و بی قرار در مصائب .

جَزِیرَةُ الخَضراء - جَعفَر

جَزِیرَةُ الخَضراء * در معنای به مازندران اطلاق شده است و در معنای به اردبیل.

جزیرتا الخضراء * منظور باغ رضوان در حکایت که باغ «نَعیمان» در «روضهٔ جدید» نیز نام دارد.

جَزیرهٔ شَیطان از قبل نام جزیرهٔ قبرس بوده که بالاخره محل اقامت و فوت یحیی ازل گردید.

جَزیل بزرگ - زیاد - عظیم - محکم - فراوان - سخن فصیح.

جِزیَه (تحریرات: جزیة) خراج - مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار و گناهکاران میگرفتند - در فقه شیعه مبلغی است که اهل کتاب یعنی یهود و نصاری که در مملکت اسلامی ساکنند باید بدولت اسلامی بپردازند.

جَسارَت (جَسَرَ - یَجسُرُ) جرأت کردن - جرأت اقدام داشتن - دلیری گستاخی و بی پروائی.

جَسَد جسم - تن - خون خشک شده - زعفران (جمع: اَجساد).

جَسَدِ جَوّانی منظور طلای خالص است.

جَسَدِ بَرّانی منظور طلای غیر خالص و ترکیبات فلزات شبه طلا مانند برنج است.

جِسر - جَسر پل (جمع: جُسُور).

جَسُور دلیر - بی باک - بی پروا.

جَسیم جَسیمَة بزرگ - تنومند - تناور.

جَعدَه زلف پیچیده - زلف تابدار - خمیس و خیل (در فارسی: گیسو).

جَعفَر نهر آب - جوی پر آب - شتر شیرده (جمع: جَعافِر).

جَعفَر اسم شریف امام ششم شیعیان اثنی عشریه ملقب به صادق.

جَعفَر اسم برادر حضرت علی، ملقب به «طیار» و «ذوالجناحین» که در غزوهٔ مؤتة پرچمدار و سردار لشکر اسلام شد و هر دو دستش قطع گردید و شهید شد.

جَعفَر جعفرهای بنام در امر مبارک متعددند از جمله جناب ملا جعفر گلندم پاک کن که در کتاب اقدس نیز باو اشاره میفرمایند و دیگر جناب میرزا جعفر تبریزی که در ادرنه از تصور فراق گلوی خویش ببرید و دیگر جناب میرزا جعفر رحمانی شیرازی که سازخانه جنب مقام اعلی را بنا کردند.

---

* اقتباس از اسرار الآثار.

جُعَل ـ جَلَّ آلخالِق

جُعَل — حشره ایست مانند سوسک ریز که روی سرگین حیوانات می نشیند ـ در عرفِ عرب به شخص فرومایه دپست نیز اطلاق میگردد (جمع : جِعلان) .

جَعَل (جَعَلَ ـ یَجعَلُ) — آفریدن ـ ساختن ـ قرار دادن ـ بخشیدن ـ عطا کردن ـ شک کردن و خیال نمودن مُقدّر کردن ـ (از معنای ساختن گردانیدن ، مفهوم ساختن تقلبی و غیر قانونی در اسناد و غیرحقیقی در کلام و بیان ، در فارسی متداول شده است).

جُعِلتُ فِداکَ — جانم فدایت ـ جان من فدای تو بود .

جُفّ — خشک ـ تو خالی ـ مُضمحل ـ بزرگ قوم ـ اکثر و بیشترِ (مردم) .

جَفّ القَلَم — خشک شد قلم ـ ساکت شد قلم ـ دیگر نمی نویسد قلم (بکلمهٔ جَفاف مراجعه شود) .

جَفاء (جَفا ـ یَجفُو) — اِعراض کردن و روی برگردانیدن ـ بی مهری و نامهربانی کردن ـ دور گردانیدن ـ بدرفتاری کردن .

جَفاف (اَجَفَّ ـ یُجِفُّ) — خشک شدن ـ ساکت شدن .

جَفر — چاه فراخ با دهانهٔ باز و پهن ـ گوسفند بزرگ ـ شتر بچه (جمع : اَجفار ـ جِفار) .

عِلم جَفر — کتابی علم الحُروف یا جَفرِ جامعه یا جَفرِ جامعه میگویند علم ناشناخته و غریبی است که از روی حروف و رموز آنها از حوادث آتیهٔ دنیا تا زمان انقضاء خبر میدهد . نسبتش را بحضرت علی میدهند که دو کتاب جَفر و جامعه را نوشته و به ائمهٔ بعد از خود از نسل مبارکشان سپردند . بعضی آنرا از حضرت رسول میدانند که به حضرت علی دیکته نمودند و ایشان آنرا بر پوست گوسفندی (جَفر) مرقوم داشتند که بعد بهمین اسم شهرت یافت .

جَفن — پلک چشم ـ غلاف شمشیر (جمع : اَجفان ـ اَجفُن ـ جُفُون) .

جَفُول — باد تند و پراکنده کننده ـ رَم کننده ـ رَمنده ـ پیره زن (جمع : جُفُل) .

جَلّ — صیغهٔ مفرد مذکر غائب از جَلَّ ـ یَجِلُّ ـ جَلالاً و جَلالَتاً میباشد (بذیل کلمهٔ جلال مراجعه شود) ـ در مدح و ثنا ، فعل بعضی اَسماء و صفات میگردد از جمله :

جَلّ آلخالِق — عظیم و جلیل است حضرت خالق ـ بزرگ است خداوند .

جَلّ اَسمُهُ الاَعلی — عظیم است نام والای او . عظیم و جلیل است اسم اعلای او .

جَلَّ ثَنائُهُ - جِلْف

جَلَّ ثَنائُهُ — عظیم و بزرگ است مدح و ستایش او .

جَلَّ جَلالُهُ — عظیم و جلیل است کبریا و جلال او .

جَلَّ ذِکْرُهُ — بزرگ است یاد و ثنای او .

جَلَّ وَ عَزَّ — بزرگ و شریف است - "خداوند متعالش بزرگ و ذاتش شریف است" (از جناب اشراق خاوری)

جَلاء — روشن کردن و افزودن - صیقل زدن - هویدا و آشکار شدن - از وطن کوچ کردن - برطرف کردن (غم) - (جَلا - یَجْلُو - جَلْو) .

جَلال — در اصطلاح عرفانی به تجلی ذات الهی فی ذاته اطلاق میشود (بذیل اصطلاح «فیض اقدس» مراجعه شود) .

جُلّاب - جُلّاب — گلاب .

جَلّاد — دژخیم - مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومین - جزیدار یا فرودشندهٔ پوست .

جَلادَت — (جَلُدَ - یَجْلُدُ) قوی بودن - سخت و محکم بودن - صبور بودن در مصائب .

جَلادَت — استحکام - سختی و قوت - صبر و تحمل .

جَلافَت — (جَلِفَ - یَجْلَفُ) بی عقل و سبکسر بودن - جِلف بودن .

جَلال — بزرگی - بزرگواری - عظمت قدر و مقام - عزت و رفعت - در اصطلاح عرفانی بغیر از معانی فوق، «پنهان بودن حق از انظار» نیز آمده است (بذیل جَلالَت نیز مراجعه شود .) .

جَلال — نام اولین روز هفته (شنبه) و نیز نام دومین ماه در تقویم بهائی است که از ۲۰ فروردین برابر ۱۹ اپریل آغاز میگردد .

جَلالَت — (جَلَّ - یَجُلُّ) بزرگ بودن یا شدن - رفیع و بلند بودن یا گشتن - بزرگسال و کار آزموده شدن - بزرگواری - عزت و شوکت و رفعت .

جِلْباب — رو پوش - لباس گشاد رو - پیراهن و چادر زنانه (جمع : جَلابیب) .

جِلْف — سبکسر و کم عقل - سخت و خشن و نامهربان - نان خشک و سخت - ظرف - خمرهٔ خالی - تنهٔ بدون سر - لاشهٔ سلاخی شده (جمع : أَجْلاف - جُلُوف) .

جَلْوَت - جَمال قِدَم

جُلُوَة (جَلا - يَجْلُو - جِلْوَة - جَلاء) هدیه دادن داماد بعروس در شب زفاف . ایضاً هدیه دادن متقابل عروس بداماد - آراستن دختر پیش عروس .

جَلْوَة (به تثلیث جیم) آنچه که داماد بعروس در شب زفاف هدیه دهد . اما جَلْوَت را در فارسی بمعنای جَلْو (مصدر دیگر جَلا - يَجْلُو - جَلاء) بمعنی واضح و آشکار بکار میبرند مثل خَلْوَت و جَلْوَت بمعنای پنهان و آشکار. (بذیل کلمه جَلاء مراجعه شود).

جُلُود پوست ها (مفرد : جِلْد) .

جُلُوس (جَلَسَ - يَجْلِسُ) نشستن .

جَلِيّ واضح - آشکار - روشن - صیقل داده شده .

جَلِيس همدم - همنشین - مُصاحب (جمع : جُلَساء - جُلّاس) .

جَلِيف بسیار جلف - ظالم - سخت و خشن - ستمکار و بدخو (جمع : جُلَفاء) .

جَلِيَّة (نحویون : جَلِيَّة) خبر یقین - حقیقت امر - بصیرت .

جَلِيل Galilee ناحیه کوهستانی و حاصلخیز است در شمال اراضی مقدسه که دریاچه طبریه نیز در آن واقعست .

جَمّ قسمت اعظم و اکثر از هر چیز - بسیار - فراوان - گروه زیاد - جَمّ غَفِير : گروه بسیار - جمعیت کثیر .

جَمَاجِم کاسه های سر (مفرد : جُمْجُمَة) .

جَمَار جماعت - گروهی از مردم که در محلی جمع شده باشند .

جَمَّاز و جَمَّازَة تندرو - سریع (صفتی است که بیشتر برای حیوانات بکار برده میشود) .

جِمَال شترها (مفرد : جَمَل) .

جَمَّال صاحب شتر - شتر دار - شتربان (جمع : جَمَّالَة) .

جَمَال زیبائی - خوبی - حسن صورت یا سیرت .

جَمَال قُدُسی مظهر الهی (حضرت بهاءالله) .

جَمَالِ قِدَم زیبائی ازلی و جاوید الهی (حضرت بهاءالله) .

جمالِ الهی ، جمال اقدس ابهی ، جَمَالُ اللّٰه ، جمالُ الأَبْهَر ، جَمَالُ الأَوَّلِي ، جَمَالُ الرَّحْمٰن ، جَمَالُ القُدْس ، جَمَالُ الكِبْرِيَاء ، جَمَالُ المَحْبُوب ، جَمَالُ الأَبْهَيَّة ، جمال مبارک ، جمال مظلوم و جمال موعود از القاب دیگر آن حضرت بطور مثال ، میباشد .

جَمال ـ جُمَّل

جَمال پاشا (۱۸۷۲ تا ۱۹۲۲) فرمانده نیروی عثمانی در قسمتی از جنگ جهانی اوّل که بواسطهٔ اعدام عده‌ای از هموطنانش به ظلم و قساوت مشهور گردید. وی در مأموریتش بمصر در اواخر جنگ بین‌المللی، در حیفا با حضرت عبدالبهاء ملاقات کرد و به تحریک ناقضین قسم خورد که چون از فتح مصر برگشت، آن حضرت را اعدام نماید ولی فقط بخشش برگشت و در مصر شکست خورد و مخذول شد و عاقبت در تفلیس مقتول گردید.

جَمال‌الدّین اَسَدآبادی یا افغانی (۱۲۵۴ تا ۱۳۱۴ هجری قمری) مردی بود سیاسی و مُزَوِّر که علاوه بر فعالیت‌های سیاسی در مخالفت با حکومت ایران، نهایت عداوت علیه امرالله و حضرت بهاءالله ابراز نمود و بوسیلهٔ چون شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی را که طرد دو داماد‌های ازل هم بودند دور خود جمع کرد و بهر خدعه و تزویر در افترا به حضرت بهاءالله و امرالله بکار برد تا عاقبت از گفتار باز ماند و سبحان زبان گرفت و بعد از رنج طولانی و عمل ناموفق جراحی و قطع زبان از این جهان برفت.

شیخ جَمال‌الدّین هرودجردی یا آقاجمال که در دوران حیات مبارک منصری حضرت بهاءالله و در ابتداء بعلت خدماتش مورد تشویق حق قرار گرفت و القاب حسنه یافت ولی غرور و جَهِنیّت او را به حضیض نقض و مخالفت با مرکز عهد حضرت احدیت کشانید تا دیگر از او باقی نماند جز لقب «کفتار» یا «پیر کفتار» که در حقش جاودانی گردید.

جَمَد یخ ـ برف ـ سنگ.

جَمْرَه یک قطعه آتش ـ اَخگر ـ سنگریزه ـ تاریکی شدید (جمع: جِمار ـ جَمر ـ جَمَرات).

جَمْع (جَمَعَ ـ یَجْمَعُ) گرد آوردن ـ جمع کردن ـ اضافه نمودن.

مقام جَمْع مقام توحید و وحدت حقیقی در ادیان مظاهر مقدسهٔ الهیه است (بذیل توحید مراجعه شود).

* **جُمْعَة** ‡

جَمَل شتر (یک کوهانه یا دو کوهانه) (جمع جِمال ـ اَجْمال ـ جُمَل ـ جِمالَه).

جُمَّل ریسمان ـ طناب ضخیم.

حساب جُمَّل حساب ابجدیّه است که هر یک از حروف هجائیه عددی دارد (بذیل اَبجَد مراجعه شود).

* **جُمُعَة** ـ (جَمْع: جُمَع) * روز آدینه ـ هفته ـ روز ششم هفته (جمعه) ـ الفت ـ نام سورهٔ ۶۲ که مدنیّه است و ۱۱ آیه دارد.

جُمْلَة - جُنَّة

جُمْلَة — همه - همگی (جمع : جُمَل).

جَمُوح — اسب سرکش و تیزرو - سرکش و رام نشده .

جَمْد - جُمُود — (جَمَدَ - یَجْمُدُ) جامد شدن - یخ بستن - منعقد شدن - خستگی و افسردگی .

جُمْهُور — اکثریت مردم - جماعت مردم - اشراف مردم (جمع : جَمَاهِیر).

جَمْعِیَّة — اجتماع (جمع : جَمَائِع).

جَمِیل — خوب - نیکو - زیبا - (جمع : جُمَلاء) ایضاً : خوبی - نیکی - احسان - عمل پسندیده.

جَمِیلَة — مؤنث جمیل (جمع : جَمَائِل).

جِنّ — مخلوق موهوم - مخفی و پنهان - تاریکی شب - کُل - اول و تست خوب هر چیز - کسیکه ایمان و اعمال ایشان معلوم نباشد.

جِنّ — نام سورهٔ ۷۲ قرآن است که مکیه میباشد و ۲۸ آیه دارد .

لَا جِنَّ — یعنی : چیزی پنهان نیست .

جَنَاب — درگاه - آستانه - پیشگاه - ناحیه (جمع : أَجْنِبَة).

جَنَاح — بال - بازو (جمع : أَجْنِحَة - أَجْنُح).

جُنَاح — گناه - میل بگناه .

جِنَان و جَنَّات — بهشت ها - باغهای پردرخت - (مفرد : جَنَّت).

جَنَان — قلب - روح - تیرگی شب - امر پنهان (جمع : أَجْنَان).

جِنَایَت — (جَنَی - یَجْنِی) گناه کردن .

جِنَایَت — گناه - جُرم (جمع : جِنَایَات) (در فارسی به گناه بزرگ اطلاق میشود).

جَنَائِز — نعش ها - اجساد مردگان - مجالس عزا و ماتم (مفرد : جِنَازَة).

جَنْب — پهلو - کنار - ناحیه - سمت - جهت (جمع : أَجْنَاب - جُنُوب).

فَرَّطْنَا فِی جَنْبِ اللّٰه — کوتاهی و تقصیر کردیم در جهت خدا .

جَنَّت — باغ پردرخت - بهشت - فردوس (جمع : جِنَان - جَنَّات).

جَنَّت — در این عالم در مقامی " اقبال و عرفان " است و در مقامی " رضای الهی "

جُنَّة — سپر - آنچه محفوظ و مستور دارد - وقایت و حفظ ... (جمع : جُنَن).

جُنَّةُ الْاَسْمَاء - جَواهِر

جُنَّةُ الْاَسْمَاء یا « هَیْکَل » صورتی بود بشکل پنج گوشه مثل دو ستاره در هم و گاهی بصورت دایره که در دور بیان آیات و اسماء الله را بطور صریح و یا رمز در آن مینوشتند و بعنوان سپر بلا و حفظ باخود حفظ مینمودند.

جَنْح مایل شدن به یک جهت - بکمل نشستن کشتی و مایل و یک پهلو شدن - (جَنَحَ - یَجْنَحُ).

جَنْح - جُنْح ناحیه - کناره و پهلوی جاده و راه - یک قسمت از شب.

جُنْد لشکر - سپاه (جمع : جُنُود).

جَنُوب جهت مقابل شمال (چون در ایران قبله بسمت جنوب است لذا گاهی رو به جنوب را رو به قبله نیز میگویند و دیگر آنکه اعراب جُنُوب تلفظ میکنند درحالیکه جُنُوب جمع جَنْب است).

جُنُود لشکرها - سپاه‌ها - یاران - یاوران (مفرد : جُنْد).

جَنِیّ تازه چیده - میوهٔ کاملاً تازه و رسیده و چیده.

جُنَیْنَة باغچه - نام باغی که در خارج مکّا محل توقف و تفرّج کوتاه مدت حضرت بهاءالله بوده است.

جَوّ هوا - فضا - بیابان وسیع - جلگه وسیع - داخل خانه (جمع : جِواء - اَجْواء).

جَوَاد سخی - بخشنده (جمع : اَجواد - اَجادِید - جُوُد - جُودَه) - اسب نجیب (جمع : جِیاد).

جَوّاد بسیار سخی - بسیار بخشنده و بسیار کَرَم - (از اَسماء الهی است).

جَوَاد لقب دیگر امام نهم شیعیان اثنی عشری حضرت محمد بن علی ملقب به تقی.

جِوار همسایگی - پناه - نزدیک - (جَوار جمع جارِیَة میباشد).

* سیه جواد کربلائی ↓

جَوارِ الْخُنَّس سیّارات پنهان.

جَوارِح اعضاء بدن مخصوصاً دست و پا - حیوانات درنده و پرندگان شکارکننده - شکاردها (مفرد : جارِحَة).

جَوّال - جَوّالَة بسیار جولان کننده - بسیار گردش کننده - دارای دَوَران سریع.

جَواهِر گوهرها (بذیل کلمه جَوْهَر مراجعه شود) - (مفرد : جَوْهَر).

جَواهِر در اصطلاح به شش جلد کتاب « جَواهِرُ الْکَلام فی شَرحِ الشَّرائِعِ الْاِسْلام » تالیف شیخ محمد حسن اصفهانی گفته میشود (بذیل « علی بسطامی » مراجعه گردد).

* بذیل کربلا مراجعه شود *

جَواهِرُالاَسرار ـ جَوهَر

جَواهِرُالاَسرار — از آثار مبارکه حضرت بهاءالله است که بلسان عربی در بغداد، بعد از مراجعت از هجرت در جواب سؤالات کتبی حاج سید محمد اصفهانی که از اعاظم مجتهدین از محضر شیخ مرتضی انصاری بود نازل شده است. جناب حاجی سید محمد بعداً بحضور مبارک در بغداد مشرف و مؤمن گردیدند.

جَواهِر مَقصُود — انبیای الهی هستند که خلاصه و برگزیده جهان هستی میباشند.

جَواهِر هُویّه — مظاهر مقدسه الهیه میباشند.

جُوْد — کرم ـ بخشش ـ سخاء.

جَوْد — باران زیاد.

جَوَدَ — (جادَ ـ یَجُوْدُ) بذل و بخشش کردن ـ در سخا و عطا سبقت گرفتن ـ زیاد شدن.

جُوْدَت — (جادَ ـ یَجُوْدُ) خوب شدن ـ خوب گفتن ـ خوب انجام دادن ـ نیکی و خوبی.

جَوْزاء — نام برج سوم از دوازده برج فلکی برابر خرداد ماه.

جَوْش — صدر ـ وسط ـ اواخر شب (بعد از نیمه شب).

جَوْشَن — زره ـ سینه ـ وسط شب (جمع: جَواشِن).

جُوْع — گرسنگی.

جَوْف — داخل ـ میان ـ اندرون (جمع: اَجْواف).

جَوْق — دسته ـ گروه ـ جوخه (جمع: اَجْواق).

جَوَلان جُول جِیَلان — (جالَ ـ یَجُولُ) گشتن و متحرک بودن و مقیم نشدن ـ گردیدن و سیر کردن و گشتن (در فارسی همیشه بمعنای تاخت و تاز کردن ـ رفت و آمد و خودنمائی کردن است).

جَوَلان — ایضاً در عربی بمعنای طَواف ـ اول غمها و آلام نیز میباشد.

جُوْلان — خاک و غباری که باد بحرکت درمیآورد ـ گرد و خاک باد ـ نام کوهستانی در مرز سوریه و اسرائیل (در این زمان).

جَوْهَر — گوهر ـ هر سنگ قیمتی و نفیس مانند الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه و غیره ـ اصل و خلاصه هر چیز ـ آنچه قائم بالذات باشد (مقابل عَرَض) ـ اصل و ذات طبیعی هر چیز ـ جزء غیر قابل تقسیم هر شیئی (در فارسی به اسید هم میگویند) (جمع: جَواهِر).

جَوْهَریان — جُهْد

جَوْهَریان — گوهرشناسان - جواهرشناس ها .

جَوْهَرِ الٰهی — برگزیدهٔ حق - مظهر - مظهر الٰهی و نمایندهٔ خداوند بین مردم است .

جَوْهَرُ الْجَواهِر — وصف و لقب دیگری از مظهر امرالله است که خلاصه و برگزیدهٔ عالم وجود میباشد.

جَوْهَرَه — واحد جوهر - یک گوهر .

جَوْهَرَةٌ قَرِیدَةُ عَصْماء — گوهر یکتای مقدس .

جَوِیَ — (جَوِیَ - یَجْوَیُ) سوختن از شدت غم یا عشق - شیدا شدن بیماری - بدآمدن و دوست نداشتن - ناسره و بدبو شدن آب .

جَوِي — عاشق - مسلول - سوزان از شدت غم یا عشق - آب بدبو و ناسره .

جَوًی — شدت غم یا وجد - سوختن از غم یا عشق - سوزنده (از غم یا اشتیاق) - هجوم و شدت بیماری .

جُوَیْرِیَة — دختر حارث خزاعی ، یهودی و از اسرای بنی مصطلق که حضرت رسول او را از صاحبش خریدند و حرم مبارک فرمودند که موجب گردید سایرین هم رفتار بهتری با اسرای یهود بنمایند .

جِهاد — (مصدر جاهَدَ) کوشیدن و جدیت نمودن - جنگیدن (با دیگران یا با نفس امّاره) - قتال - جنگیدن در راه دین - نثار جان و مال در دفاع از دین .

جَهاد — زمین سخت - صحرا (جمع : جُهُد) .

جِهار — (جَهَرَ - یَجْهَرُ) آشکار کردن - ظاهر نمودن - بلند کردن صدا - بدون حجاب و مانع دیدن .

جِهاز — اسباب و لوازم - ساز و برگ - دستگاه - مجموعه اعضائی در بدن که یک عمل مثلاً گوارش یا تنفس یا گردش خون را انجام میدهد (جمع : أَجْهِزَة) .

جُهّال - جَهَلَة - جُهَلاء — نادانان (مفرد : جاهِل) .

جَهَدَ — (جَهَدَ - یَجْهَدُ) کوشیدن و جدیت کردن - رنج بردن - فوق طاقت بار کردن - سخت کردیدن - لاغر و ضعیف شدن .

جَهِیدَ جَهِیدَة — کوشش پی گیر و شدید .

جُهْد — توانائی - وُسع - طاقت - مَقدُورات .

جَهْرًا - جُیُوش

جَهْرًا و جَهْرَةً — آشکارا - در مقابل چشم مردم .

جَهْنَام — ظلمت - تاریک - عبوس (ماخوذ از اسرار الآثار) .

جُهَنَّام — گود - عمیق .

جَهَنَّم — دوزخ - آتشی که بدکاران بعد از مرگ در آن میسوزند - محل بدکاران در عالم بعد - (بُستانی شرح مفصلی در ماخذ این کلمه در قُیوط المُحیط نوشته است) .

* جُهُود * ↓

جَهُول — بسیار نادان (جمع : جُهَلاء) .

مَجْهُول — در آیهٔ اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ ... برطبق بیان مبارک حضرت عبدالبهاء، جَهُول بمعنای مَجْهُول نازل شده است (به ظَلُوم نیز راجعه شود) .

جَهِیر — بلند آواز و خوش آواز - زیبا و خوشرو - خالص و غیر مخلوط (جمع : جُهَراء) .

جِیاد — خوب - نیکو - بسیار نیک (مُفرَد : جَیِّد ا - (بذیل کلمهٔ جَواد نیز مراجعه شود) .

جِیاع — گرسنه‌ها (مفرد : جَوْعان - جمع دیگر : جُوّاع - مؤنث : جَوْعیٰ) .

جَیْب — گریبان - یقه - سینه - دل و قلب - اَمین و صادق - کیسهٔ کوچکی که از داخل به لباس میدوزند و شکاف آن بخارج است و در فارسی جِیب تلفظ میکنند (جمع : اَجْیاب - جُیُوب) .

جَیِّد - جَیِّدَة — پاک - نیکو - خوب - برگزیده (جمع : جِیاد - جمع الجمع : جَیایِد) .

جَیْش — لشکر - سپاه - گروه - دسته و قماش (از اشیاء یا حیوانات) (جمع : جُیُوش) .

جِیفَة — مُردار - جسد گندیده (جمع : اَجْیاف - جِیَف) .

جِیل — یک جنس از اجناس بشر (مردمی از یک جنس) - مردم یک زمانه - قَرن (جمع : اَجْیال - جِیلان) .

جُیُوش — لشکرها - سپاهها (مفرد : جَیْش) - (بکلمهٔ جَیْش نیز راجعه شود) .

* جُهُود Jew * کلمه ایست آرامی و تغییر یافته - اوائل به پیروان اهل جودیه اطلاق میشده و امروزه بهر یهودی (کلیمی) .

*

ح

ح - حادی عشر

ح (حاء) ششمین حرف هجائی کبحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۸ میباشد .

حائر سرگردان - حیران - متردد - گودال آب - بُستان (جمع : حِیْران - حُوْران).

حائر نام دیگر کربلا و فی الحقیقة نام مزار حضرت حسین سیدالشهداء میباشد .

حائز جامع - دارا - دربردارنده - گردآورنده - مالک شونده و مُنظم کننده .

حائط دیوار - جدار - بُستان (جمع : حِیطان - حِیاط و حَوائِط) .

***حائل** حائک ↓ حاجب و مانع بین دو چیز - هرچه در میان دو شیئی واقع شود - تغییر کننده - (جمع : حِیال - حَوائِل - حُوَّل - حُوْل) .

حابلة زن حامله - زن آبستن - زن باردار (جمع : حَبَلة) .

حاجّ حج گزارنده - حاجی (جمع : حُجّاج) .

حاجب مانع - باز دارنده - دَربان - پرده دار - اَبرو (جمع : حُجّاب - حَجَبة) .

حاجَت احتیاج - نیاز - خواستهٔ مورد ضرورت .

حاجز جداکننده - واسطه - حائل - زمین باریکی که در وسط آب ، دو خشکی را بهم وصل میکند - مَنع کننده .

حادّ مایل و کج - تند (مثل زاویهٔ حاد) - نافذ - قوی - شدید و سخت گیر (جمع : حَوّاد).

حادِث پدید آمده - آنچه که از ابتدا وجود نداشته و بعد بوجود آمده - خلق شده - تازه وجدید (ضدّ قدیم) - (جمع : حَوادِث) .

حادِثة مُؤنّث حادِث - هر واقعه یا امری که خارج از اختیار واقع شود و موجب ضرر و زیان گردد (جمع : حادِثات - حَوادِث) .

حادی یک (تغییر یافتهٔ کلمهٔ واحد در ترکیب و تشکیل اعداد مرکب و معطوف) .

حادِیَة یک (تغییر یافتهٔ کلمهٔ واحدة) .

حادی عَشَر یازدهم - یازدهمین .

---

* حائک * بافنده (لباس یا پارچه) - جولاه (جمع : حاکة - حَوَکة جمع مؤنث : حَوائِک - حائکات) - متکبر و متبختر .

حاذِق ـ حابِل

حاذِق ماهر ـ اُستاد (جمع : حُذّاق).

حارّ ـ حارّه گرم ـ سوزان ـ سخت و پرتعب.

حارِب جنگ کننده ـ رزمنده.

حارِث شخم کار ـ کشتکار ـ کشاورز ـ شیر درنده (جمع : حُرّاث).

حارِس حافظ ـ حامی ـ نگهبان.

حاسِد رشک برنده ـ بدخواه (جمع : حُسّاد ـ حَسَدَة).

حاسِر سربرهنه ـ جنگنده ای که زره یا خُود و سپر نداشته باشد ـ زن سربرهنه...

حاسیدیم فرقه متعصب یهود و گروهی که بمنزلهٔ زهاد و تارکین دنیا بودند. حاسیدیم قدیم که از حدود ۳۰۰ قبل از میلاد بوجود آمد با حاسیدیم جدید که در قرن هیجده میلادی بوجود آمد متفاوت است.

حاشا (کلمهٔ انکار و استثناء، مثل جز ـ مگر ـ غیر از) ـ هرگز ـ چنین نیست ـ منزّه است ـ دور باد ـ مگر ـ جز ـ سوای.

حاشا وکلّا هرگز نه ـ ابداً ـ نه هرگز.

حاشا لله منزّه است خداوند ـ خدا بدور ـ پناه برخدا ـ معاذالله.

حاصِد درو کننده (جمع : حُصّاد).

حافِد یار ـ خدمتکار ـ تابع ـ نوه (جمع : حَفَدَه).

حافِر حفر کننده ـ سُم اسب (جمع : حَوافِر).

حافِظ نگهبان ـ حارِس ـ حفظ کننده ـ حفظ کنندهٔ قرآن ـ حفظ دارندهٔ احادیث کثیره ـ کسیکه صد هزار حدیث را بداند (جمع : حُفّاظ ـ حَفَظَه).

حافِظ خواجه شمس الدین محمد ملقب به "حافظ" سرآمد غزلسرایان ایران، اهل شیراز ـ متولد و متوفی در اوائل و اواخر قرن هشتم هجری قمری.

حافِل بسیار ـ فراوان ـ جمعی کثیر ـ پُر ـ (جمع : حُفّل ـ حَوافِل).

حَافِی - حَبَاب

حَافِي — پابرهنه - قاصی - خلوکننده (در تعریف ...) - (جمع : حُفَاة).

حَافِيَات — پابرهنه‌ها - زنان بدون کفش و پا برهنه .

حَاق — وسط - میانه - حقیقت و واقع .

حَاقِد — کینه جو - بدخواه (جمع : حَقَدَة) .

حَاقَّة — مصیبت - بلای سخت (جمع : حَوَاقّ) - نام سورهٔ ۶۹ قرآن که مکیه است و ۵۲ آیه دارد.

حَاكِي — حکایت کننده - بیان کننده (جمع : حُكَاة).

حَال — تغییر کننده - تبدیل شونده - حلول کننده - برگشت کننده از عهد - گذرنده سالی را بپایان رساننده (جمع : حُلُول - حُلَّل - حُلَّال).

حَالِك - حَالِكَة — بسیار تاریک و تیره - خیلی سیاه .

حَامِد — شکرگزار - حمدگو - راضی .

حَامِض — تُرش .

حَامِل — حمل کننده - باربرنده - آبستن (در فارسی برای زن باردار کلمه حامله متداول است) - (جمع : حَمَلَة - حُمَّال).

حَامِي — حمایت کننده - پشتیبان (جمع : حُمَاة - حَامِيَة) - ایضاً : داغ و سوزان.

حَامِيَة — مؤنث حامی پشتیبان در جنگ - در قرآن در سوره هاکی حاشیه و قارعه بمعنای داغ و سوزان آمده است (حَمِيَ - يَحْمَى، حَمْيٌ، حَمِيٌّ، حُمُوٌّ بمعنای اشتداد حرارت و غضب است).

حَان — میکده - محل خرید و فروش شراب .

حَاوِي — در بر دارنده .

حُبّ — (حَبَّ - يَحِبُّ) دوست داشتن - راغب شدن - علاقه داشتن - خواستن .

حِبَاء — عَطِيَّة - مَهر - صِدَاق - کابین (جمع : أَحْبِيَة) .

حُبَاب — دوستی - محبوب - نوعی مار .

حَبَاب — شبنم - حُباب (با تلفظ و معنای فارسی حُباب).

حِبال - حَبْلُ المَتین

حِبال — ریسمانها (مفرد: حَبْل - بکلمه حَبْل مراجعه شود).

حِبالَه (تحریرعربی: حِبالَة) — دام - بند - دام صیادی (جمع: حَبائل).

حِبالَه نکاح — قید زناشوئی (مصطلح در فارسی).

حَبالی — زنان حامله - (مفرد: حُبْلیٰ).

حَبَّذا — مرکب از دو کلمه حَبَّ و ذا. بمعنای آفرین - چه خوش است - چه نیکوست خوشا - زهی میباشد.

حِبْر — سرور - شادمانی - نعمت - عالم و دانشمند - جوهر (که برای نوشتن بکار میرود) زیبا - نظیر (جمع: حُبُور - أحْبار).

حَبْر — سرور - نعمت - عالم و دانشمند - رئیس جامعه روحانی در یهود و نصاریٰ - (جمع: أحْبار).

حَبْرِ أعْظَم — پاپ - رئیس روحانی جامعه مسیحی کاتولیک.

حَبْس — (حَبَسَ - یَحْبِسُ) بازداشت کردن - زندانی کردن - منع کردن - متوقف کردن - مخفی کردن.

حَبْس — زندان - محبس - سجن (جمع: حُبُوس).

حَبْسِ باسِط دَشَدیه — حضرت اعلی حبس ماه کو را از قبل به عنوان "حبس باسط" و "جبل باسط" و حبس چهریق را بعنوان "حبس شدیه" یا "جبل شدیه" ذکر میفرمودند. باسط بحساب ابجد برابر ماه کو و هرکدام مساوی ۷۲ و چهریق که مرتب چهریق است برابر شدیه و هرکدام مساوی ۳۱۸ میباشد.

حَبْط — (حَبِطَ - یَحْبَطُ) بیهوده و تباه شدن - هدر رفتن - نامه شان - باطل شدن.

حِبْل — دانشمند - زیرک - دانا (جمع: حُبُول).

حَبْل — ریسمان - بند - رگ - عهد - أمان - وصال (جمع: حِبال - حُبُول - أحْبال).

حَبْلُ المَتین — ریسمان محکم و استوار و آنچه که در تشبیه برای حفظ و نجات بدان چنگ زنند و تمسک گردند مثلاً در مقامی دیانت و در مقامی کتاب آسمانی (قرآن) و احکام الهی میباشد.

حَبْلُ الْوَرِید - حَجّار

حَبْلُ الْوَرِید — رگ گردن - شاهرگ .

حَبْلِ مَمْدُود — ریسمان کشیده و دراز .

حُبْلیٰ — زن حامله - آبستن - باردار (جمع : حَبالی - حُبْلیات) .

حُبُور — (حَبِرَ - یَحْبَرُ و حَبَرَ - یَحْبُرُ) شاد شدن - شاد کردن .

حُبُور — سرورها - شادیها - نعمت ها - زیبائیها (بکلمه حِبْر مراجعه شود) .

حُبُوط — بیهوده و تباه شدن - هَدَر رفتن - فاسد شدن - باطل شدن (حَبَطَ - یَحْبِطُ) .

حَبیب — یار - دوست - معشوق - محبوب - دوستدار (جمع : اَحِبّاء - اَحِبَّة - اَحْباب).

حَبیب — لقب حضرت محمد و در دور بیان برجناب قدوس وجناب ملاحسین اطلاق شده است .

حَبیبِ لَولاک — یا "سَیِّدِ لَولاک" منظور حضرت رسول میباشد زیرا که در شب معراج خداوند بایشان فرمود لَولاک لَما خَلَقتُ الْاَفلاک - بهمین معنی "مخاطب لولاک" نیز آمده است.

حَتْف — مرگ - مردن طبیعی (جمع : حُتُوف) .

حَتّیٰ — تا - تا اینکه - بحدی که (از حروف جاره نیز میباشد) .

حَثَّ — (حَثَّ - یَحُثُّ) برانگیختن - تحریک وتشویق کردن - بشتاب انداختن .

* حَجَ - * حِجاء — ناحیه - پرده و پوشش - عقل (جمع : اَحْجاء) .

حِجاب — پرده - مانع وحائل - پوشش - حِرز و دعای حفظ که برای دفع خطر شر بخود می بندند (جمع : حُجُب) .

حِجابِ حاجِز — پرده عضلانی که فضای سینه را از فضای شکم جدا میسازد .

حِجابُ الشَّمسِ — منظور نور خورشید است که مانع دیدن خورشید میگردد .

اَهْلِ حِجاب — اشخاص محرم از عرفان حق که در پرده و ورای مانع وحجاب هستند.

حِجارَه — سنگها (مفرد : حَجَر) .

حَجّار — سنگتراش .

* حَجّ — * به "عُمْرَه" مراجعه شود - نام سورهٔ ۲۲ قرآن است که مدنیه میباشد و ۷۸ آیه دارد.

حجاز - حُجّت

حِجاز حاجز - بندی که حیوان را بدان می‌بندند - یکی از لحن‌ها و گوشه‌های موسیقی.

حِجاز به شبه‌جزیره عربستان اطلاق میشود ولی درحقیقت قسمت غربی عربستان است که شهرهای مهمی از جمله مدینه و مکهٔ معظمه و جدّه در آن واقعست.

لَحنِ حِجازی منظور لحن عربی و لسان عربی است یعنی به عربی سخن گفتن.

حِجال حجله‌ها.

رَبّاتُ الحِجال خانمها - زنها - نساء.

حَجّام حجامت کننده.

حِجامَت خون گرفتن بوسیله تیغ زدن و مکیدن با شاخ و غیره که در طب قدیم متداول بوده است.

حَجَب - حِجاب (حَجَبَ - یَحجُبُ) پنهان و مستور کردن - حائل شدن و درمیان قرار گرفتن - مانع شدن - باز داشتن.

حُجُب این کلمه را در فارسی بمعنای شرم و حیا بکار میبرند.

حُجّت (حُجَّة) دلیل - برهان (جمع: حُجَج - حِجاج) ایضاً حجت: قباله - سند و مدرک معامله است.

حُجّت به نفسی اطلاق میشد که سیصد هزار حدیث بیداند.

حِجَّة سال - موسم (جمع: حِجَج).

حُجَّةُ الاِسلام دلیل در راهنما و پیشوای مسلمانان - لقب یا عنوان برای مجتهد بزرگ (عمید).

حُجّتِ قائم منظور امام دوازدهم یا امام مُنتَظَر شیعیان اثنی عشریست.

حُجّتِ باقیه در اصطلاح شیعه قرآن مجید میباشد.

حُجّتِ مَنصوصه در اصطلاح شیعه اثنی عشریه ائمه اطهار میباشند که هریک بنص صریح امامِ قبلی انتخاب شده‌اند و اَولیاءُ اللّهِ وَالرَّسول بودند.

حُجّتِ موصوفه در اصطلاح شیعه اثنی عشریه مجتهد جامع الشرائط است (بکلمه مجتهد مراجعه شود).

حُجّت زنجانی جناب ملا محمدعلی مجتهد زنجانی که در اوّل ظهور حضرت باب، با ملاحظه چند آیه از تفسیر سورهٔ یوسف بشرف ایمان فائز شد و به تبلیغ امر بین خاص و عام...

حُجَّت - حِجیٰ

پرداختند . قدرت استدلال و اقامهٔ برهان و شجاعت ایشان فوق العاده بود.
تا اینکه در واقعهٔ زنجان در قلعه علی مردان خان که سه هزار مؤمن بابی در
خدمتشان بدفاع میپرداختند، در تاریخ ۵ رَبیعُ الاوّل ۱۲۶۷ هجری شهید گشتند.

حُجَج — دلائل و براهین (مفرد: حُجَّت).

حَجْر و حِجْر — (حَجَرَ - یَحْجُرُ) منع کردن - ممانعت کردن و ممنوع نمودن (از تصرف در مال) - حرام کردن.

حِجْر و حُجْر — حرام - عقل - حِصن (دامان و آغوش پناه) - (جمع: حُجُور - أَحْجار).

حِجْر — نام سورهٔ ۱۵ قرآن است که مکیّه میباشد و ۹۹ آیه دارد - ایضاً قسمتی از حول کعبه.

حِجْر (اَلْحِجْر) — نام منطقه و شهر بزرگ و آبادی در عربستان که میگویند مسکن قوم ثمود بوده و حضرت صالح در آنجا ظهور فرمودند - حال این شهر از بین رفته است.

حَجَر — سنگ (جمع: أَحْجار - حِجارَة).

حَجَرُ الْأَسْوَد — سنگ سیاه مقدسی است بقطر تقریبی سی سانتیمتر که در داخل دیوار کعبه نصب گردیده است و مقام پرستشی دارد. میگویند جبرئیل آنرا برای حضرت ابراهیم آورده است و مکرر در حوادث مکّه از داخل کعبه خارج و باز بداخل منتقل شده. حتی مسلم است که ابوطاهر سلیمان قَرْمَطی (حاکم فاتح دقهدر منطقهٔ بحرین که آنزمان از بصره تا عمان امتداد داشته) پس از فتح مکّه حجرالاسود را با خود به پایتخت مرکز بحرین برد و مدت ۲۲ سال از ۳۱۷ تا ۳۳۹ هجری در آنجا بود.

حَجَرُ زاوِیَه — سنگ اساس - سنگ بنیان که اوّل میگذارند.

حَجَرُ مُکَرَّم — در کیمیاگری مادّهٔ سنگی است که از آن اکسیر گرفته میشود.

حُجُرات — به کلمهٔ حُجْرَه مراجعه شود - نام سورهٔ ۴۹ قرآن میباشد که مدنیّه است و ۱۸ آیه دارد.

حُجْرَه — غُرفَه - ناحیه - اطاق - محل نگهداری گاو و گوسفند و شتر (جمع: حُجَر - حُجُرات - حُجَرات).

حَجْر — (حَجَرَ - یَحْجُرُ و یَحْجُرُ) مانع شدن.

حِجیٰ — فطانت - عقل (جمع: أَحْجاء).

حَجّیّ ـ حُدُود

حَجّیّ ـ حَجّیْ لایق ـ سزاوار ـ شایسته ـ خلیق ـ خوشخو .

حَدّ اندازه ـ واسطهٔ میان دو شیی ـ مرز ـ تیزی یا لبهٔ تیز تیغ یا شمشیر ـ عقوبت ومجازات شرعی دربارهٔ گناهکار و مُجرِم (جمع : حُدُود) ـ مَنع کردن ـ حدّ زدن .

حَدائِق بکلمهٔ حَدیقَه مراجعه شود .

حَداثَت ابتدا ، داوّل چیزی (مثل جوانی) ـ تازگی .

حِداد (حَدَّ ـ یَحُدُّ) لباس عزا پوشیدن .

حَدّاد آهنگر ـ آهن فروش ـ زندانبان ـ دربان ـ دریا .

حِدادْ به کلمهٔ حَدید مراجعه شود .

حَدْباء کار سخت ودشوار ـ سال سخت وشدید ـ گوژ پشت ـ لقب شهر موصل (جمع : حُدْب) .

حِدَّت ـ حِدّه (حَدَّ ـ یَحِدُّ) تیز و بُرنده شدن ـ شدّت یافتن ـ قوی شدن یا بودن ـ غضب کردن ـ تیزی ـ تندی ـ برندگی .

حَدَث نورسیده ـ جوان ـ پیش آمد تازه ـ بدعت در دیانت ـ مُصیبت ـ هر دفع شده ای که وضو یا نماز را باطل کند (جمع : اَحْداث) .

حَدَقَه سیاهی چشم (جمع : حَدَقات ـ حَدَق ـ حِداق جمع الجمع اَحْداق) ـ درفارسی بمعنای کاسهٔ چشم با محفظهٔ استخوانی که چشم در آن قرار دارد گفته میشود .

حُدُوث (حَدَثَ ـ یَحْدُثُ) بوقوع پیوستن ـ آشکار شدن ـ موجود شدن .
درباب تفعیل (حَدَّثَ ـ یُحَدِّثُ ـ تَحْدیث) بمعنای حکایت و روایت کردن است.

حُدُود تعالیم ودستورات ـ احکام ـ (مفرد : حَدّ ـ بکلمهٔ حدّ مراجعه شود) .

حُدُودُ اللّه احکام شرعی الهیّه ـ تعالیم و دستورات خداوند زیرا این احکام و تعالیم انسان را از معصیت و خطا منع میکند دیگی از معانی اصلیهٔ حدّ نیز منع میباشد.

حُدُودُ النَّفْسِ وَالْهَوَی دستورات نفس اَمّاره ، وخواهشهای نفسانی که انسان را از حق باز میدارد ومنع میکند (درمقابلِ حُدُودُ اللّه) .

حِدَة - حَدِيث

حِدَة (وَحَدَ - يَحِدُ - وَحْد و وَحْدَة و وُحُود) منفرد شدن - منفرد و واحد بودن - تنها شدن.

عَلَى حِدَة به تنهائی - بنفسه - مستقلاً - جداگانه (عَلَى حِدَّه یا عَلَيْحِدَه صحیح نمیباشد).

حُدَيْبِيَّة محلی بود در دو فرسنگی مکّه که در سال ششم هجرت وقتی که حضرت رسول عزم عُمْرَه فضا فرموده بودند با هزار و پانصد نفر از اصحاب در آنجا متوقف شدند و عثمان را برای مذاکره با قریش بمکّه فرستادند. در آنجا چشمه ای بود و درختی کج (حَدْباء). حضرت از اصحاب بیعت گرفتند که در صورت جنگ وفادار بمانند که به بیعت رضوان یا بیعت حُدَيْبِيَّة یا بیعت شجره مشهور شد.

حَدِيث جدید - تازه - نو - خبر - سخن و خبر (جمع: حُدْثان و حِدَاث).

حَدِيث گفتار و فرمایشات خاص حضرت رسول که از طریق صحابه (مُؤمنینی که درک محضر حضرت محمد را نموده بودند) و یا توابع (آنهائی که درک محضر رسول الله را ننموده ولی بحضور صحابه رسیده بودند) نقل شده باشد. نزد شیعیان گفتار و یا حکایت رفتار ائمه اطهار نیز مقبول میباشد - (جمع: اَحَادِيث - حُدْثَان - حِدْثَان).

اَهْلِ حَدِيث یا «اَصحاب حدیث» علماء و فقهائی هستند که در صدور احکام فقهی فقط به اخبار و احادیث اتکاء میکنند و از رأی و قیاس خودداری مینمایند.

حَدِيثِ قُدْسِي حدیثی است از کلام حق جلّ و عزّ صادره از لسان پیغمبر. مثل وحی جبرئیل و کلام الله، با این تفاوت که قرآن حجّت است.

حَدِيثِ نَبَوِي حدیثی است از فرمایشات خود پیغمبر بالذّات (نه از وحی جبرئیل).

حَدِيثِ مُتَوَاتِر حدیثی است که از موضوعی محسوس خبر دهد و راویانش کسانی و بتعدادی باشند که تصور جعل حدیث در هر طبقه و تصور اجماع راویان بر کذب و خلاف غیر ممکن باشد و برخی شرائط دیگر نیز قائل شده اند. حدیث متواتر معدود است و اکثر احادیث غیر متواتر میباشد. ☜ احادیث را از نظر اسناد و محتوی با انواع و اقسام مختلف تقسیم کرده اند که شرحش بسیار مُفَصَّل است ☞

حَدید - حِرّاء

حَدید — تاطع - تیز و بُرنده - تیز فهم - سَریعُ الغَضَب (جمع : اِحداء - حِداد).

حَدید — آهن - نام سورهٔ ۵۷ قرآن که مدنیّه میباشد و ۲۹ آیه دارد.

حَدیدَة — پاره ای آهن - یک قطعه آهن (جمع : حَدائِد جمع الجمع : حَدائِدات).

حَدید — در بعضی جُمَل و عبارات اشاره به شیء آهنی مورد سخن میباشد مثل بیانِ مبارک : « هنوز اثر حدید برگردن باقی است » که منظور از حَدید زنجیر قَرَه‌گُهَر است که در سجن الرّ (سیاه چال) برگردنِ مبارک بود.

حَدیقَة — باغ - بستان - باغی که اطرافش دیوار باشد (جمع : حَدائِق).

حَدیقَةُ الرَّحمٰن — نام محلّی در آباده که سرهای شهدای نیریز را در آنجا دفن کردند.

حِذاء - حَذْو — (حَذا - یَحْذُو) عمل بمثل کردن - پیروی کردن - بعین یا باندازهٔ دیگری ساختن.

حِذاء — کفش - نَعْلَین (جمع : اَحْذِیَه).

حُذّاق — ماهرها - استادها (مفرد : حاذِق).

حَذاقَت — (حَذَقَ - یَحْذِقُ) ماهر بودن - سعی و مهارت کردن برای ماهر شدن - مهارت - استادی - تخصص و کاردانی (در فارسی).

حَذَر — (حَذِرَ - یَحْذَرُ) ترسیدن و بیم کردن.

حِذْق — مهارت - حذاقت.

حَذْو — (حَذا - یَحْذُو) به کلمهٔ حِذاء مراجعه شود - ایضاً مصدر حَذا - یَحْذُو بمعنای عطا کردن و بخشیدن و مقابل نشستن است.

حَذُور — ترسان - بابیم و پرهیز.

حُرّ - حُرَّة — آزاد (بدون قید اسارت) - مرد آزاد - زن آزاد - خالص و صافی - اَفْضَل و بهترین (جمع : اَحْرار - حَرائِر).

حَرّ — گرما - حرارت (جمع : حُرُور - اَحْرار).

حِرّاء — نام کوهی است در ۳ کیلومتری شمال شرقی مکّه که حضرت رسول در آنجا مبعوث شدند.

حراثة - حرباء

حراثة — شخم زدن - کشاورزی کردن - شیار زدن - برزگری - کشاورزی .

حُرّاس — نگهبانان - حافظان - حامیان (مفرد : حارِس - جمعهای دیگر : حَرَس - حَرَسَة - أحراس).

حراسَت — (حَرَسَ - یَحرُسُ و یَحرِسُ) حفظ کردن - حمایت کردن - نگهبانی - محافظت.

حَرّاقَة — نوعی کشتی جنگی که در قدیم از آن آتش و مواد محترقه به دشمن پرتاب میکردند.

حَرَاک — حرکت.

حَرام — (حَرِمَ - یَحرَمُ و حَرُمَ - یَحرُمُ - حُرمَة و حَرام) منع شدن - حرام شدن - ناروا و ممنوع گردیدن - بازداشته شدن - برحذر شدن.

حَرام — آنچه که خداوند بکلی و شدیداً ممنوع فرموده باشد - آنچه که اجرایش گناه باشد.

بَلَدُ الحَرام — مکّه میباشد .

بَیتُ الحَرام — کعبه است .

شَهرُ الحَرام — ماه حرام - بطور عام بهریک از چهار ماه ذوالقعده و ذوالحجّه و مُحَرَّم و رجب اطلاق میشود که در آن ماهها جنگ و مقاتله از قدیم ممنوع و حرام بوده - بطور خاص به ماه مُحَرَّم اطلاق میگردد .

مَسجِدُ الحَرام — مسجدی است که خانه کعبه در وسط آن قرار دارد - کعبه .

حَرامِیّ — کسیکه عمل حرام انجام دهد - گناهکار - دزد .

حَرام — إحرام بسته - لباس حج پوشیده . (جمع : حُرُم) - (بمعانی دیگر حرام توجه شود).

حَرب — جنگ (بین دو کشور یا دو لشکر) - کارزار .

رَجُلُ الحَرب — مرد دلیر و جنگجو - بسیار جنگ کرده .

دارُ الحَرب — کشور دشمن - کشوری که در حال صلح و آشتی نباشد .

حِرباء — جانور آفتاب دوست که میگویند معاش آفتاب است و همیشه با آفتاب و خورشید خیره میگردد . در فارسی "سوسمار هفت رنگ" نام دارد زیرا سوسمار کوچکی است که در صحرا زندگی میکند و آفتاب دوست دارد و برنگ محیط در میآید .

حَرْث - حَرَق

حَرْث شخم زدن - شیار کردن زمین برای زراعت و کشت - کشاورزی .

حیوانات حَرْث گاو - خر و یا بو است که بوسیله آنها زمین را شخم میکنند و یا خرمن میکوبند.

حَرَج گناه - اعتراض - مسؤلیت - باک - باس - سختی و فشار - محل پر درخت...

لاحَرَجَ عَلَیه گناهی بر او نیست - باسی بر او نیست - اعتراضی بر او نه .

حِرز پناهگاه - جای محکم و استوار که چیزی در آن حفظ کنند - دعائی که برای حفظ با خود حمل میکنند و معمولاً بگردن میآویزند - نصیب (جمع : اَحراز) .

حَرْز (حَرَزَ - یَحْرُزُ) حفظ کردن - پناه دادن - ضمیمه کردن - جمع کردن .

حَرْس (حَرَسَ - یَحْرُسُ و یَحْرِسُ) نگهبانی و محافظت کردن - حمایت کردن - دزدیدن.

حَرَس محافظین - نگهبانان (مفرد : حارِس) .

حِرص آز - طمع - زیاده خواهی - بُخل و خساست .

حَرْف (حَرَفَ - یَحْرِفُ) منحرف شدن - منصرف شدن - دور شدن - دور کردن .

حَرْف هریک از حروف هجائیه (الفبا) - کلمه ای که نه معنای مستقلی را رسانده و نه بر زمانی دلالت کند - کلمه - لهجه - جانب و طرف (جمع : حُرُوف - اَحْرُف) .

حَرْف در اصطلاح بیان به مؤمنین خصوصاً هجده نفر مؤمنین اولیه اطلاق شده که به حُرُوف حَیّ و حروف نورانیّه موسوم شده و حروف ظلمانیه ، مخالفین اولیه بودند . (ذیل کلمهٔ حروف حیّ را جعه شود) .

حَرْف البَقاء در الواح جمال قدم لقب حاج میرزا موسی جواهری است که ساکن بغداد بود .

حَرْف سین در آثار حضرت ربّ اعلیٰ رمز از جناب ملا حسین بشروئیه ای میباشد و در آثار حضرت بهاء الله رمز از شیخ سلمان ، پیک معروف آن حضرت است .

حَرْف الشّین در بعضی الواح منظور حاجی شاه محمد امین منشادی ملقب به اَمین الْبَیان است.

حَرْق (حَرَقَ - یَحْرُقُ) سوزانیدن .

حَرَق آتش - زبانه و شعلهٔ آتش - اثر سوختن با آتش .

حُرْقَة - حُرُوف حَیّ

حُرْقَة - حُرْقَة (حرقت) سوزش - گرمی و حرارت - حرارت محسوس در حلق و دهان - سوزش دل - سوزدرون.

حَرَکَة (حرکت) (حَرَّکَ - یُحَرِّکُ) حرکت کردن - جنبیدن (ضد سکون).

حَرَم جای امن - قرنگاه - دامان - زوجه - مکّه و حول آن که قتل در آن نواحی جائز نیست - مکان ممنع و غیرقابل دسترس - مکان مقدس - محل اقامت اهل و عیال - اهل و عیال و خانواده (جمع: اَحْرام).

حَرَم اعلیٰ حضرت بهاءالله در کتاب بدیع حرم حضرت اعلی را باین عنوان ذکر فرموده‌اند.

حَرَم اَقْصیٰ بیت المقدس (اورشلیم) میباشد.

حُرُم همسران - چهار ماه حرام که عبارتست از ذوالقعده و ذوالحجه - مُحَرَّم در رجب که در این چهار ماه جنگ و خونریزی در میان اعراب ممنوع بوده است.

حِرْمان بی نصیبی - خسران - بی رزقی - محرومیت - بی بهرگی - ناامیدی.

حِرْمان - حِرْم (حَرَمَ - یَحْرِمُ و حَرِمَ - یَحْرَمُ) بازداشتن و بی بهره نمودن - محروم شدن - ضرر کردن و خسران دیدن.

حُرْمَت حرام بودن - احترام و عزت - ذِمّه - عهده - حق - نصیب - زوجه - زن (جمع: حُرَم - حُرُمات - حُرْمات).

حَرَمَین - حَرَمان دو حَرَم - منظور مکّه و مدینه میباشد.

حُرُوب جنگها (مفرد: حَرْب).

حُرُوف حَرْف ها (مفرد: حَرْف - بکلمه حرف را هجا میشود).

حُرُوفات جمع الجمع حَرْف است و با تقضا، و با عتبار عظمت و یا کثرت و یا اهمیت گفته میشود.

حُرُوفِ حَیّ حَیّ بحساب ابجد برابر ۱۸ میباشد و حروف حی نیز ۱۸ نفر مؤمنین اولیه بحضرت باب بودند بشرح زیر: جنابان ملاحسین بشروئیه ای - ملامحمدحسن - ملامحمدباقر - ملاعلی بسطامی - ملاحسن بجستانی - ملاخدابخش قوچانی (جمیعاً از خراسان) ملامحمد رضا فدائی یزدی - سیدحسین یزدی - سعید هندی - ملاجلیل اردبیلی - ملاباقر تبریزی - ملایوسف اردبیلی -

حروفات مقطعه ـ حریم

ملا محمود خوئی ـ ملا احمد ابدال مراغه ای (پنج نفس اخیر از آذربایجان بودند) ـ میرزا محمد علی قزوینی ـ میرزا هادی قزوینی ـ حضرت طاهره و حضرت قدوس .

حُرُوفات مقطعه حروف اوّل برخی از سوره های قرآن مانند الم ـ یس و برخی آثار حضرت اعلی . این حروف معنای ظاهری ندارد و بتفسیر الهی معنایش ظاهر گشته است .

تفسیرِ حُرُوفاتِ مُقَطَّعَه یا " لوح نور " که از قلم اعلی در بغداد باعزاز میرزا آقای رکاب ساز در شرح و معنای حروف مقطعه قرآن نازل گردیده است .

حُرُوفاتِ عالین منظور مؤمنین مقرب درگاه الهی و بقول جناب فاضل مازندرانی « اهل سرادق عزّت و قُرب » میباشند .

لوحِ مُصیبتِ حُرُوفاتِ عالین از آثار مبارکه حضرت بهاءالله است که در بغداد بعد از مراجعت از سلیمانیه در ثنای میرزا محمد وزیر (پسر عمّ مبارک) که در نور صعود کردنا نازل گردید . این لوح که به " کلمات عالیات " نیز مشهور است بجهت تسلّی خواهر خانم همسر جناب وزیر و مریم خانم خواهر جناب میرزا محمد عزّ نزول یافته و شامل ۹ قسمت بزبان عربی بوده که بعد آنحضرت بعضی از احبّا ، جمال اقدس ابهی قسمت فارسی را نیز نازل فرمودند . (اقتباس از گنج شایگان) .

حَرُون سرکش ـ چموش (جمع : حُرُن) .

حُرّ شایسته ـ سزاوار ـ خلیق (جمع : اَحْرار ـ حَرِیّون) .

حُرِّیَّت آزادی ـ آزادگی ـ آزادی عمل ـ اشرافِ قوم ـ خلوص .

حَرِیر ابریشم ـ پارچهٔ ابریشمی ـ جامهٔ ابریشمی .

حَرِیز محکم ـ حصن و پناهگاه محکم .

حَرِیم آنچه حمایت و دفاع از آن واجب باشد ـ قرقگاه ـ حرام ـ لباس احرام ـ حرمخانه ـ زنان یا محل زندگی زنهای یک مرد در قدیم ـ حرام شده ای که دست زدن بآن جائز نباشد ـ قسمت پیرامون و حول یک قصر یا منزل (جمع : حُرُم ـ اَحْرُم ـ اَحَارِیم) .

حِزب - حَدّاد

حِزب — گروهی از مردم که دارای عقیده و یا برای مشترک باشند - بهره و نصیب - یک قسمت از تقسیمات قرآن که آنرا به "اَجزاء" و "اَحزاب" تقسیم نموده اند - یاران و ناصران - گروهی از مردم که بر فرمان و رأی شخصی مُطاع باشند (جمع: اَحزاب).

حِزبُ اللّه - حِزبُ العَدل — منظور مُؤمنین میباشند.

حِزبِ شِمال — حزب چپ - حزب اشتراکی و انقلابی.

حزب یمین — حزب راست - در آثار الهیّه منظور «حزب اعتدال است و این حزب مخالف حزب انقلاب و متمسک بمبادی سلیمه اساسیه هیئت اجتماعیه است.» (صفحه ۷۹ جلد سوّم توقیعات مبارکه طبع ۱۳۰ بدیع).

حِزقیال — یکی از پیامبران اَعاظم بنی اسرائیل است که جزو اُسَراء به بابل برده شد (۵۹۷) در آنجا به تسلای قوم یهود و وضع قوانین و آداب روحانی پرداخت. وی به استقلال قوم یهود عقیده و اصرار داشت. کتابش یکی از صحائف عهد عتیق است.

حَزم — هوشیاری و دور اندیشی - محکمی و استواری (از حَزَمَ - یَحزِمُ - حَزماً).

حَزَن — (حَزِنَ - یَحزَنُ) اندوهگین شدن.

حُزن — (حَزَنَ - یَحزُنُ) محزون کردن - غمین ساختن.

حُزن — غم - اندوه (جمع: اَحزان).

حَزین - حَزن — غمگین - اندوهگین و با اصطلاح فارسی محزون.

حُزَن — کوههای سنگی و سخت (مفرد آن حُزنَة میباشد)

حَزیران — ماه ششم از سال شمسی قدیم بین ماههای اَیار و تَمّوز - سی روزه و برابر ماه حوت.

حَزین — اندوهگین - غمگین (جمع: حُزَناء - حَزانی - حِزان).

حُسّاد — حُسّودان (مفرد: حاسِد).

حَسّاد — خیلی حَسود.

حُسام ـ حَسَن

حُسام — شمشیر تیز و برنده ـ لبهٔ تیز شمشیر ـ در فارسی حِسام نیز تلفظ کنند.

حُسام الدّین ها — از جملهٔ آنها ، دوست و مُرید مولوی جلال الدین میباشد که مثنوی بخواهش وی تنظیم شد.

حُسام السّلطنه — لقب شاهزاده سلطان مراد میرزا فرزند عباس میرزا ، پسر نائب السلطنه متعلیشاه است.

حُسان ـ حُسّان — بسیار خوب و نیکو ـ بسیار نیکوکار (جمع حُسانون).

حِسان — خوبان ـ زیبایان (مفرد : حَسَن ـ حَسناء). (جمع : اَحْساب).

حَسَب — شرافت ـ نجابت و اصالت خانوادگی ـ عدد ـ اندازه ـ مقدار ـ حساب شده

حَسَب — (حَسَبَ ـ یَحْسُبُ) شمردن ـ اندازه نمودن ـ شمارش (مصادر دیگر : حِساب ـ حُسبان ـ حِسابة).

حَسُب — (حَسُبَ ـ یَحْسُبُ) شریف و اصیل بودن ـ با حَسَب و نَسَب بودن.

حَسْب — کفایت ـ مثل حَسْبُنا اللّه یعنی خداوند ما را کفایت است و بدا اعتماد میکنیم.

حَسْب — در فارسی بمعنای طبق ـ وفق و مطابق مصطلح است مثل " برحسبِ " یعنی برِ وفقِ ، برِ طبقِ " حسب الاجازه " " حسب الاشاره " ـ " حسب الامکان " ـ " حسب الامر " " حسب الحال " ـ " برحسب دلخواه " " حسب المعمول " و غیره.

حَسْبِ حال — در فارسی بمعنای شرح حال ـ شرح واقعه آمده است.

حِسَب — به " حِسْبَة " مراجعه شود.

حِسْبان — (حَسِبَ ـ یَحْسِبُ ـ یَحْسَبُ) گمان بردن ـ پنداشتن ـ ایضاً مصدر حَسَبَ ـ یَحْسُبُ نیز میباشد

حُسْبان — حساب ـ عذاب ـ شرّ ـ صاعقه ها ـ جهنم.

یَوم حُسْبان — روز حساب ـ روز قیامت.

نار حُسْبان — آتش جهنم ـ آتش دوزخ.

حِسْبَة — حساب ـ اجر ـ ثواب ـ مکافات (جمع : حِسَب).

حَسَر — ضعف چشم ـ بدی دید.

حَسَن — نیکو ـ زیبا ـ خوب (جمع ـ حِسان).

امام حَسَن (مُجْتَبیٰ) — فرزند حضرت علی و حضرت فاطمه ، امام دوم شیعیان ـ صعود در مدینه بسال ۵۰ هجری.

حَسَن - حَسِیب

امام حَسَن (عَسکَری) امام یازدهم شیعیان اثنی عشری . بسال ۲۳۲ در مدینه متولد و بسال ۲۶۰ هجری در سامرا مسموم گردند .

* حسن های مشهور در امر مبارک متعددند . بعضی از قدماء ایشان عبارتند از:

ملاحسن بجستانی از حروف حیّ بود که بعدها در مقام خود تردید کرد و تردیدش هم بجا بود .

ملا محمد حَسَن بشرویه ای برادر بزرگوار جناب ملاحسین بشرویه ای . از حروف حیّ و اَجلّه اصحاب بودند و در قلعه طبرسی شهید گردیدند .

میرزا محمد حسن سُلطان الشهداء (به نُورَین نیرّین مراجعه شود) .

شیخ حسن زُنوزی از تلامیذ حضرت سید کاظم رشتی و مولّف ریاض الجنّة که بشرف ایمان به حضرت اعلی در شیراز و به حضرت بهاءالله در کربلا نائل شدند .

حاجی میرزا حسن افنان بذیل کلمهٔ افنان مراجعه شود .

میرزا حسن ادیب ایادی امرالله در عهد الهی و عهد عهد و از خُدّام و مبلغین طراز اوّل امر بودند. در سال ۱۲۶۴ در طالقان متولد و در سال ۱۳۲۷ هجری در طهران بملکوت الهیٰ صعود کردند . لقب اَدیبُ العُلَماء را دولت قبل از ایمان ، بایشان داده بود . شرحی از احوال حضرتشان در قسمت اوّل جلد هشتم ظهورالحق مندرج است .

حَسَنان - حَسَنَین دو حسن - امام حسن و امام حسین - سلطان الشهداء (حسن) و محبوب الشهداء (حسین) .

حَسَنَة (تحریرون: حَسَنة) هر عمل نیک . هر اقتدار نیک - جزای نیک - لغت .

حُسنیٰ خوبی - پیروزی - عاقبت خوب - معامله خوب - شهادت فی سبیل الله - توجه بحق - (جمع : حُسَن - حُسنَیات) .

اَسمَاءُ الحُسنیٰ اَسماءالله - اسامی خدا که آنها را ۹۹ اسم دانسته اند .

حُسنیٰ خوبتر - نیکوتر (مؤنّث اَحسَن) .

حَسِیب باحَسَب و نَسَب - اصیل و والاگهر - مناسب - کفایت کننده - از اَسماءُ الله است .

حَیِر - حُسَیْن

حَیِر — پُرحسرت - متأسف و نادم.

حَیِس — نیز احساس - حَسّاس - قوی در احساس - صدای صوت خفیف - حرکت - متقول.

حُسَیْن — مُصغّر حَسَن با همان معانی حَسَن.

امام حُسَین — ملقب به سَیِّدُالشُّهَداء فرزند حضرت علی و حضرت فاطمه. امام سوم شیعیان اثنی عشری که بخواهش مردم کوفه عازم آن دیار شدند ولی نرسیده بآن شهر با لشکر حاکم جدید کوفه، عُبَیْدُالله بن زیاد، مواجه گشتند که منجر به شهادت آن حضرت و هفتاد و دو نفر عائله مبارکه و اصحاب وفادار گردید. سن آن حضرت در زمان شهادت ۵۷ بود و در دهم محرم سال ۶۱ ه‍ ق در صحرای کربلا شهید شدند. از قلم اعلی زیارتنامه‌ای عزّ نزول یافته است.

« حُسَیْن » — حضرت بهاءالله در کلماتی از الواح از ذات مبارکشان بنام حسین یاد میفرمایند که با مقتضای اسم شریف و مظلومیت حضرتشان میباشد.

ملا حُسَین بُشرُویه‌ای — اوّل مَن آمَن ملقب به "بابُ الباب" - "سید علی" و اعمّاً "باب" از اجلّهٔ تلامیذ مُقرّب حضرت سید کاظم رشتی بود که قبل از جمیع خلق دنیا به حضرت اعلی مؤمن شد، و هم او بشرف تقدیم عریضهٔ حضرت باب بحضور حضرت بهاءالله نائل گشت و در ماه کو نیز بلقای مجدد طلعت اعلی و در طهران بلقای طلعت ابهی مشرف شد تا اینکه بسردارکی جند طهدی در بدر کبری، طبرسی پربلا بشهادت عظمی فی سبیل الله نائل گردید.

سید حُسَین یزدی — ملقب به عزیز از حروف حیّ و از کُتّاب وحی حضرت رب اعلی بود که در طهران بعد از واقعهٔ رمی شاه بشرف شهادت کبری مشرف شد.

میرزا محمد حسین — محبوب الشهداء - بذیل عنوان نورین نیرین مراجعه شود.

حسین های جان باخته در کربلای ایران بسیارند، حسین نجی حسین دهدشت حق حسین خاندل حسین معصومی حسین رستگار نامدار حسین مطلق حسین اسدالله زاده از متأخرین ایشانند. بقیه نیز به صفت حسین بودنشان بس.

سُورَةُ الْحُنَین - حَصاد

سُورَةُ الْحُنَین — یا لَوح حُنَین از الواح نازله از قلم اعلی است و در گنج شایگان و صفحه ۱۰۶ جلد سوم اسرار الآثار شرحی در این باره مسطور است.

حَشّاش — حشیش زدش. حشیش ساز. حشیشی (معرف کننده حشیش) (جمع: حَشّاشُون).

حَشّاشون — به گروهی از اسمعیلیه که معتقدین به نزار بودند (نزاریه) اطلاق میشد زیرا در قتل ها هیچ اندیشه و ملاحظه نمیکردند و به دستور شیخ الجبل راشد الدین سنان بن سلمان در جنگهای صلیبی قتل ها و ترور های وحشتناک انجام میدادند که تصور میشد تحت تأثیر حشیش آن اعمال را انجام میدهند و علی هذا با آنها حَشیشیّة یا حَشّاشُون یا حَشّاشین گفتند و بعدها کلمه حشاشین با تغییر تلفظ بصورت "Assassin" بمعنای آدم کش مصطلح گردید. (از رساله اسلام و مذاهب آن).

حَشْر (*) — (حَشَرَ - یَحْشُرُ) برانگیختن - گرد آوردن مردم - جمع کردن - معاشرت دادن - آموزش نمودن *

یَوْمُ الْحَشْر — روز برانگیختن - روز قیامت - روز رستاخیز.

حَشْرَجَة — (مصدر حَشْرَجَ) خرخر کردن و نفس کشیدن سخت و پر صدای هنگام مرگ.

حَشَم — خویشان - چاران و خدمتکاران - گوسفندان.

حِشْمَت — بزرگی و شوکت - جاه و جلال - شرم و حیا - غضب.

حَشْو — آنچه که به آن داخل چیزی را پر کنند - مردم پست و فرومایه - در اصطلاح علم بدیع هر کلام زائدی است که در جمله یا شعر واقع شود و بر سه نوع زشت - متوسط - بلیغ دانسته اند.

حَشِیش — گیاه خشک - ماده مخدری که از برگ و گل گیاه شاهدانه استخراج میکنند و آنرا قنب یا قنب هندی نیز میگویند - چرس - بنگ - ماری جوانا اسامی اقسام مختلفه حشیش است.

حَصاة — ریگ - سنگریزه - عقل - رأی - عدد.

حَصاد - حِصاد - حَصَدَ (حَصَدَ - یَحْصُدُ و یَحْصِدُ) درو کردن.

حَصاد — وقت درو - کشت درو شده - محصول برداشته شده - ثمره.

(*) سُورَةُ الْحَشْر — سوره ۵۹ قرآنست که مدنیه میباشد و ۲۴ آیه دارد.

حَصَانَت - حَصِیف

حَصَانَت (حَصُفَ - یَحْصُفُ) رأی نیکو و عقل استوار داشتن - محکم بودن - استواری رأی و عقل - استحکام .

حِصَان اسب نجیب و نیرومند .

حِصَانَت (حَصُنَ - یَحْصُنُ) پاکدامن و با عفّت بودن - از دواج کردن - مرتفع و محکم بودن - عفّت و پاکدامنی .

حَصْبَاء سنگریزه‌ها (مفرد : حَصْبَة) .

حَصْحَص مرد متحقق و عمیق در امور .

حِصْحِص - حَصْحَاص خاک - سنگریزه .

حَصْحَصَة (حَصْحَصَ - یُحَصْحِصُ) هویدا شدن حق (بعد از کتمان یا اختفاء) - تکاندادن درشتی و دیگر نامستقر شود - التماس و الحاح کردن .

حَصَر (حَصِرَ - یَحْصَرُ) عاجز شدن از خواندن یا گفتن - درماندن - تنگ دل و بخیل شدن - شرم کردن - رازداشتن .

حَصْر (حَصَرَ - یَحْصِرُ) در حصار کردن - احاطه کردن - سخت گرفتن - منع کردن و بازداشتن - شمردن .

حَصِر عاجز از بیان و کلام - تنگ دل - بخیل - ستر نگهدار .

حِصَص بهره‌ها - سهم‌ها - نصیب‌ها (مفرد : حِصَّة) .

حِصْن قلعه - پناهگاه - سلاح (جمع : حُصُون) .

حَصُور بسیار پارسا و زاهد - پرهیزکننده از شهوات - مردی که با زن آمیزش نکرده - لقب حضرت یحیی بن زکریا (مُعَمَّدانی) پیشه حضرت مسیح .

حُصُول (حَصَلَ - یَحْصُلُ) واقع شدن - حادث شدن - ثابت شدن - باقی ماندن - واجب شدن (در فارسی بیشتر بمعنای بدست آمدن و حاصل شدن استعمال میشود) .

حِصَّة نصیب - سهم - بخش - بهره (جمع : حِصَص) .

حَصِير زیرانداز نی یا گیاهی - بوریا - حبس و بخیل - شخص تنگ‌نظر - زندان - زندانبان - پهلو - راه - صف (جمع : حُصُر - أَحْصِرَة) .

حَصِيف خردمند و صاحب رأی صحیح - محکم - با دوام .

حَصِیل ـ حُضُور

حَصِیل — گردآورده شده. ـ حاصل شده .

حَصِین — جای محکم و استوار و منیع ـ بسیار محکم (اشباه).

حَضَّ — (حَضَّ ـ یَحُضُّ) برانگیختن ـ تحریک کردن ـ ترتیب نمودن .

حَضَارَت — شهرنشینی ـ تمدن ـ مدنیت ، از وسائل یا مردم یا مظاهر علم و صنعت .

حِضَانَت — (حَضَنَ ـ یَحْضُنُ) کفالت و نگهداری کردن طفل ـ مواظبت و تربیت .

حَضَر ـ حَضَرَت — حضور ـ محل حضور ـ شهر ـ وجود ـ فِناء ـ پیشگاه ـ ساحت ـ درگاه ـ قُرب

حَضَرِیّ — از مردم شهر ـ شهرنشین .

حَضرَتِ شُهُود — عالم شهادت ـ عالم وجود ـ آنچه قابل دیدن است (به حضرت علم و عالم شهادت مراجعه شود) .

حَضرَتِ ظاهِرِ مَستُور — منظور ذات غیب الهی است که از حیث آثار قدرت و عظمت ظاهر و آشکار است و از جهت کینونت و حقیقتِ ذات ، مستور و پنهان است و نیز منظور مظهر امرالله قبل از بعثت است که بظاهر بین مردم ظاهر و آشکار است ولی از جنبهٔ حقیقت مکنونه و جلوهٔ الهیه که در وجود اوست ، مستور و پنهان است (از قاموس ایقان).

حَضرَتِ علم — در اصطلاح صوفیه حضرت الوهیت و غیب الغیوب است (صوفیه به حضرات خمسه قائلند : اوّل حضرت غیب مطلق که عالم آن عالم اعیان ثابته است در حضرتِ علم یعنی به تجلی خاص در عین ذات در حضرت علم ازلاً قائلند و آنرا فیض اقدس نامند (به فیض اَقدَس مراجعه شود) . دوم حضرت شهادت که در مقابل حضرت غیب است و عالم آن عالم ملک میباشد ... الخ .

حَضرِموت — نام سرزمین قدیمی در جنوب عربستان و ساحل دریای عرب که بقولی بنام "حضرموت" پسر یقطان از اَعقاب یَعرُب ابنِ قَحطان نام گذاری شده است . بندر مُکَلّا از بنادر قدیمی این منطقهٔ تاریخی است .

حِضن — آغوش ـ دامان ـ سینه یعنی قسمت بین دو بازو .

حُضُور — (حَضَرَ ـ یَحضُرُ) حاضر شدن ـ حاضر کردن ـ بخاطر گذشتن ـ وسیله (نصیب شدن ـ آمدن ...

حُضُور ـ حَظِیظ

حُضُور (حَضَرَ ـ یَحْضُرُ) احاضر شدن در محکمه یا جمع یا محلّی ابرای شهادت دادن یا امری دگر).

حَضِیض پستی ـ نقطهٔ مقابل اوج .

حَضِیضِ اَدْنیٰ پست ترین درجات ـ پست ترین پستی .

حَطّ (حَطَّ ـ یَحُطُّ) سقوط کردن ـ بپائین افتادن ـ فرود آوردن ـ تنزّل کردن ـ ترک کردن .

حُطام مال و متاع دنیا ـ نباتات خشک شده .

حَطَب چوب خشک ـ کُنده (جمع : اَحْطاب) .

حَطِب شخص نزار و ضعیف .

حَطَم (حَطَمَ ـ یَحْطِمُ) شکستن .

حَطَم (حَطِمَ ـ یَحْطَمُ) لاغر و ضعیف و نزار شدن از مَرَض یا پیری ـ پیر و فرتوت شدن .

حَطِیم دیوار نیم دایره ای از جنس مرمر سیاه با ارتفاع یک متر و بضخامت یک متر و نیم که با فاصله دو متر از گوشهٔ شمالی تا گوشهٔ غربی کعبه کشیده شده و بین رکن و زمزم و مقام قرار دارد و میتوان گفت زمانی دیوار کعبه و حدّش تا آنجا بوده است .

حَظّ (حَظَّ ـ یَحْظُّ و حُظَّ و اَحْظَّ) لذّت بردن ـ حظّ بردن ـ بهره و نصیب بردن . لذّت ـ نصیب ـ بهره .

حَظْر ـ حِظار (حَظَرَ ـ یَحْظُرُ) نهی کردن ـ منع نمودن ـ حرام کردن (مقابل اِباحَة) ـ مالک شدن .

حَظِر خار تازه .

حَظِیرَة هر محل محصور با نرده یا شاخه درختان ـ خوابگاه گوسفندان (جمع : حَظائِر) .

حَظِیرَةُ القُدُس بهشت ـ جَنَّت .

حَظِیرَةُ القُدُس این نام را حضرت ولی امرالله در توقیع مبارک تموز ۱۹۲۵ برای محل تجمّع و مشورت و ملاقات احبّا و تشکیل مجالس و محافل انتخاب و اطلاق فرمودند.

حَظِیظ بهره مند ـ کامیاب و سعادتمند ـ خوشبخت ـ محظوظ .

حَفائِر ـ حَفِیظ

حَفائِر — گودال‌ها ـ قبرها ـ چاه‌ها (مفرد : حَفیرَه).

حِفاظ — (مصدر حافَظَ) محافظت کردن ـ نگاهداری کردن ـ مراقبت کردن ـ دفاع کردن (در فارسی بیشتر بمعنای پرده و پوشش گفته میشود).

حُفّاظ — حافظ‌ها (به کلمهٔ حافِظ مراجعه شود) ـ (مفرد : حافِظ).

حَفاوَت — (حَفِیَ ـ یَحْفیٰ) اظهار سرور و محبت نمودن ـ مصاحبت کردن ـ در سئوالی اصرار و الحاح نمودن ـ مبالغه کردن.

حُفَرات — گودال‌ها ـ حُفَرَه‌ها ـ (مفرد : حُفْرَه).

حَفْصَة — نام دختر عُمَر که هفت ماه بعد از فوت همسرش (خُنَیْس) زوجهٔ حضرت رسول شد.

حِفْظ — (حَفِظَ ـ یَحْفَظُ) نگاهداری کردن ـ محافظت نمودن ـ حراست کردن ـ بخاطر سپردن و از بر کردن ـ عهد و پیمان را نگاهداشتن ـ رازی را پنهان داشتن ـ بر عهده داشتن.

حِفْظُ الغَیْب — حفظ حرمت دیگری را در نبیاب او نمودن.

حُفَظاء — حفظ کنندگان ـ نگهدارندگان ـ اُمَناء (مفرد : حَفیظ).

حَفَظَة — حفظ کنندگان (مفرد : حافِظ).

حَفَل — (حَفَلَ ـ یَحْفِلُ) گرد هم آمدن ـ جمع شدن ـ زیاد شدن ـ پُر شدن.

حَفْلَة — اجتماع برای شنیدن خطابه یا مراسمی بزرگداشت و یادبود و غیره ـ محفل و مجمع ـ جشن ـ زینت ـ مبالغه.

حَفِیّ — بسیار مهربان و بخشنده بدیگران ـ مرد بسیار عالم و عمیق ـ تحلو کننده در تکریم و اکرام دیگران ـ الحاح و اصرار کننده ـ مبالغه کننده (جمع : حُفَواء).

حَفِیْد — نوه (جمع : حُفَداء)

حَفِیْدَة — نوهٔ دختری.

حَفِیْرَة — گودال ـ چاه ـ قبر ـ گور (جمع : حَفائِر).

حَفِیظ — نگهبان و حافظ ـ امین ـ محفوظ ـ از اسماء الله میباشد.

حَفیف - حِکایَة

حَفیف — صدای برگ درختان - صدای بال پرندگان - گیاه خشک -

حَفیل — بسیار زیاد - مبالغه آمیز .

حَقّ — (حَقَّ - یَحُقُّ) حق را ثابت کردن - غلبه کردن باحق - یقین کردن - تصدیق کردن - واجب شدن کار یا اری بر کسی - ثابت ولازم شدن - واقف شدن برحقیقت .

حَقّ — خداوند (در مقابل خلق) - راست و درست - یقین - عدل و انصاف - شایسته و سزاوار - مال و ملک - نصیب - بهره و قسمت - مظهر ظهور (که هم مظهر حق است و هم حقّ موجود بر زمین و هم راست و درست) - مقابل باطل .

حَقُّ الْیَقین — مقام اطمینان قلب - در اصطلاح عُرَفا: مقام وصول بحقیقت (است مثلاً در مورد شناختن آتش که به دانستن و یا دیدن اکتفا نشود بلکه با آتش رسیده در آن بسوزیم و جزو آن گردیم (بذیل علم الیقین مراجعه شود) .

لَوح حق — از الواح نازله در بغداد و بلسان عربی است .

حِقد — کینه - دشمنی و غضب درونی و قلبی (جمع : احقاد - حقود)

حَقل — زمین زراعتی - زمین سبز و خرم (جمع : حُقُول) .

حَقُود — کینه ورز - پر کینه - پر خشم و غضب درونی .

حَقیر — کوچک - ذلیل - خوار و زبون .

حَقیق — سزاوار - شایسته - خلیق (جمع : اَحِقّاء) .

حَقیقَت — حَقّ - صحیح و درست و ثابت - آنچه حفظ آن و حمایت از آن واجب باشد - اصل و کُنه و جوهر هر چیز - (ضد مجاز) - (جمع : حَقائِق - حَقایِق) .

حَقیقَةُ الْحَقائِق — در مقامی ذات الهی است و در مقامی مظهر الهی .

حَقیقَتِ نائِلَه — "ذاتیکه وجودش سرشار است و دائم" (از حضرت اشراق خاوری) .

حُکّاة — حکایت کنندگان - نقل کنندگان (مفرد : حاکِی) .

حِکایَة — (حَکیٰ - یَحکِی) نقل کردن - وصف کردن - شبیه دیگری گفتن یا نمودن - سخن چینی کردن - شباهت یافتن - کسی را معلم کردن - داستان - حکایت - نقل .

حُلْم - جلّ

حُلْم - حُلُومَة (حَلُمَ - يَحْلُمُ) فرمان دادن - داوری کردن - فرمانروائی داد و کردن - منع و ردکردن .

حِلْمَت علم بحقائق اشیاء - فلسفه - عدل - ملت - ضبط نفس و قبض طبع در موقع غضب - کلام موافق حق - بردباری - نبوت - به قرآن و انجیل نیز اطلاق شده است. (جمع : حِلَم)

حِلْمَت طب - پزشکی .

حِکْمَت منظور از حکمت در بعضی الواح و آثار که باید مراعات گردد ، حزم و احتیاط و ملاحظهٔ مصالح وقت و مقتضیات اجتماع و مردم است بدون ادنیٰ انحراف از حق و حقیقت و راستی و صداقت .

حِکْمَت لَدُنّی علم لدنی - علم الهی و ذاتی مظاهر مقدسهٔ الهیه - علمی که تحصیلی و کسبی نباشد .

لَوح حِکْمَت یا (حُکَماء) از الواح نازله در عکا بلسان عربی و حاوی مسائل فلسفی روحانی است که با عزاز حضرت نبیل اکبر فاضل قائنی عز نزول یافته است .

حُکَماء دانایان - علماء - دانشمندان - فلاسفه - خردمندان - اطبّاء (مفرد : حَکیم).

حِکْمِیّة حکمت آمیز .

حُکُومَت هیئت حاکمه - دولت .

حِکْی سخن چین - نمّام .

حَکیم دانشمند - فیلسوف - صاحب حکمت - دانا - طبیب (جمع : حُکَماء).

حَلّ (حَلَّ - يَحُلُّ) باز کردن گره - گشودن مشکل - حل کردن در مایعات .

حَلّ - حُلُول (حَلَّ - يَحِلُّ و يَحُلُّ) فرود آمدن یا فرود آوردن بمکانی - وارد و داخل شدن .

حِلّ - حَلال (حَلَّ - يَحِلُّ) حلال شدن - جائز شدن یا بودن - از لباس احرام خارج شدن - پایان یافتن مهلت قرض و واجب شدن پرداخت آن .

حِلّ قسمتی از زمین مکّه که جزء حَرَم نیست (برخلاف حَرَم که در آن قسمت قتال حرام است) معنای حِلّ و حَرَم در این بیت ابن فارض که از شعرای قرن هفتم هجری بود نمایان است:

فَطُوبیٰ لِمَاْلِقاهُ اَتیٰ فی حُکْمِهِ عَجَبا اَفْتیٰ بِسَفْکِ دَمی فی الْحِلِّ وَالْحَرَمِ

حضرت بهاءالله این بیت را در لوح شکرشکن ذکر میفرمایند: (یعنی: سرمی نهم به حکمش اما عجب ز ماضی فتوی دهد بقتلم هم در حریم و هم حلّ).

حَلّاج ـ حَلیم

حَلّاج پنبه‌زن ـ نداف .

حَلّاج شهرت حُسَین ابن منصور (ابوالمغیث) است که در بغداد بزمان خلیفه عباسی بجرم ادعای الوهیت و بدعت در اسلام و اتهاماتی از این قبیل در ۳۰۹ هجری بطرز فجیعی بقتل رسید . کتب و اشعاری از او باقی مانده است .

حَلّاق سرتراش ـ سلمانی .

حَلاوَت (حَلا ـ یَحلُو) شیرین بودن ـ شیرین کردن ـ لذت بردن ـ شیرینی .

حَلَف (حَلَفَ ـ یَحلِفُ) قسم خوردن ـ سوگند یاد نمودن (مصادر دیگر : حِلف ـ حَلِف ـ مَحلُوف) .

حِلف سوگند ـ پیمان ـ عهد ـ عهد دوستی و اتفاق ـ دوستی و صداقت ـ لازمه (جمع : اَحلاف) .

حُلَفاء ـ اَحلاف هم قسم شدگان ـ هم عهدها ـ لازمه‌ها (لوازم) (مفرد : حَلیف) .

حَلَق (حَلَقَ ـ یَحلِقُ) تراشیدن موی سر .

حَلَق انتهای دهان و ابتدای مری (جمع : اَحلاق ـ حُلُوق ـ حُلُق) .

حُلَل لباسهای نو ـ لباسهای نیکو و مُزیّن ـ بکنایه : زیورها ـ آرایش‌ها (مفرد : حُلّه) .

حِلم بردباری ـ شکیبائی ـ عقل ـ عفو (عدم تندی و غضب) .

حُلو لذیذ ـ زیبا ـ شیرین .

حُلُول وارد شدن ـ داخل شدن (به کلمه حَلّ مراجعه شود) .

حُلّه (تحریر عربی : حُلّة) لباس نو ـ جامهٔ فاخر ـ سِلاح ـ زن (جمع : حُلَل ـ حِلال) .

حِلّه (تحریر عربی : حِلّة) محلّه ـ کوی ـ مجلس ـ محل جمع شدن (جمع : حِلال ـ حِلَل) .

حِلّیّت حلال بودن ـ روا بودن ـ حلالی (این لغت در فارسی متداول است) .

حِلیَه پیرایه ـ زینت ـ زیور ـ صورت ظاهر و هیئت انسان ـ صنف انسان (جمع : حِلیٰ) .

حِلیَة المُتّقین نام کتابی است دربارهٔ آداب زندگی و اعمال حیات جسمانی مبتنی بر احادیث تألیف ملامحمد باقر مجلسی فقیه و علامهٔ دورهٔ صفوی .

حَلیف هم قسم ـ هم سوگند ـ هم عهد ـ لازمه (جمع : حُلَفاء) .

حَلیل - حُمُر

حَلیل - حَلیلَة زوج و زوجه - شوهر و زن - حَلال - روا (جمع حَلیل: اَحِلّاء - جمع حَلیلَة: حَلائِل).
حَلیم بردبار - شکیبا - صبور - از اَسماءُ اللّه است (جمع: حُلَماء - اَحلام).
حُمَّ (صیغهٔ مجهول از حَمَّ - یَحُمُّ - حَمّ) انجام یافتن - مُقدّر شدن - نزدیک شدن.
حِماء - حِمیً مکان مقدس - مکان لازم به حفظ و حمایت و دفاع - حَرَم.
حُمّاء - حُمَیّ بیماری تب آور - تب (جمع: حُمَّیات).
حُمّاق مُطبِقَه بیماری حصبه - تب حصبه.
حَمائِد صفات پسندیده - خوبیها (مفرد: حَمیدَة).
حُماة حفظ کنندگان - حمایت کنندگان - پشتیبانان - نگاهبانان (مفرد: حامی).
حُمار خر - الاغ (جمع: حُمُر - حُمُور - حَمیر - اَحمِرَة - حُمُرات).
حَماسَة (حَمُسَ - یَحمُسُ) شجاع بودن - دلاوری و شهامت - شدت جنگ - ایضاً داستانهای دلاوری و قهرمانی.
حِمال بارها (مفرد: حَمل - بکلمهٔ حَمل مراجعه شود).
حِمام - حُمام حِمام: مرگ - موت (جمع: حُمَة) حُمام: سیّد شریف - سرور و رهبر.
حَمامات - حَمائِم کبوتران (مفرد: حَمام و حَمامَة).
حَمامات اَزَلیّة منظور انبیاء و رُسُل الهیه هستند.
حَمامَةُ البَقاء منظور مظهر امرالله میباشد.
حَمامَةُ القُدُس منظور مظهر الهی است.
حِمایَة - حِمْیَة (حَمیٰ - یَحمی) حمایت کردن - یاری کردن - دفاع کردن.
حَمأة - حَمئة لجن - گل سیاه و بدبو.
حَمْد (حَمِدَ - یَحمَدُ) سپاس و ثنا گفتن - شکر کردن - نیکو دانستن - رضایت داشتن غضب کردن بر کسی - اَداء حق کردن.
حُمر سرخها - قرمز رنگها (مفرد: اَحمَر).
حُمُر - حَمیر - حُمُور خرها - الاغها.
حُمُرٌ مُستَنفِرَة خرهای رم کننده (این لقب در قرآن به مُعرِضین بامرالله داده شده است).

حَمْرَاء ـ حَمِيَّت

حَمْرَاء ـ حُمْرَة — سرخ ـ قرمز.

حُمْرَت — سرخی ـ قرمزی ـ سرخاب ـ بیماری باد سرخ.

حَمْزَة — شیر بیشه.

حَمْزَة — نام عموی حضرت رسول است که در سال ۳ هجری در غزوهٔ اُحُد شهید شد و لقب سَیِّدُالشُّهَداء یافت.

حَمْزَة بن موسیٰ — فرزند حضرت امام موسیٰ (کاظم) میباشد و مزارشان نزدیک عبدالعظیم است.

حَمَض — ترش ـ هرگیاه ترش باشد (به حُمُوضَة نیز مراجعه شود) ـ (جمع: حُمُوض).

حُمْق — بی عقلی ـ اختلال عقل و شعور ـ غرور ـ خر.

حُمْق ـ حُمُق ـ حَماقَة — (حَمُقَ ـ یَحْمُقُ) و (حَمِقَ ـ حَمَق) بی عقل شدن ـ ناشد شدن عقل ـ کم عقل شدن.

حَمِق — اَحْمَق ـ کم عقل و کم شعور.

حَمْل ـ حُمْلان — (حَمَلَ ـ یَحْمِلُ) برداشتن و حمل کردن ـ بلند نمودن ـ بار آوردن (درخت) ـ باردار شدن (زن) ـ قیاس کردن (حمل برابری نمودن) ـ نقل و روایت کردن (علم) ـ برانگیختن ـ ظاهر کردن (خشم) از حفظ کردن ـ عمل نمودن ـ برو یا بالای چیزی قرار دادن ـ صبر و تحمل کردن.

حَمْل — غیر از معانی مصدری ـ بار داخل شکم (جنین) ـ بار درخت (میوه) ـ هودج (جمع: حِمال ـ اَحْمال).

حِمْل — بار ـ آنچه که حمل گردد ـ بار درخت ـ هودج ـ شتر هودج دار (جمع: اَحْمال ـ حُمُولَة).

حَمَل — بره ـ گوسفند جوان ـ ماه اول بهار ـ ابر پُر باران (جمع در معنای بره: اَحْمال ـ حُمْلان)

حَمَلَة — حمل کنندگان (مفرد: حامِل).

حَمُورابی — نام یکی از شاهان بابل است که حدود دو هزار سال قبل از میلاد قوانینی وضع کرد و بر ستونی حک نمود که حال آن ستون موجود است و آن قوانین بنام او معروف (ستون مزبور در موزهٔ لوور در پاریس است).

حُمُوضَة ـ حَمَض — (حَمُضَ ـ یَحْمُضُ) و (حَمِضَ ـ یَحْمَضُ) ترش بودن ـ ترش مزگی.

حَمُول — بردبار ـ شکیبا ـ صبور ـ متحمل.

حُمَيَّا — شدت و حدت ـ شدت غضب ـ بر اثر خنکی از شراب دستی ـ شراب.

حَمِيَّت — نخوت و غیرت ـ مردانگی ـ کِبر ـ بزرگی ـ عزت ـ تعصب.

حَمِیده - حُنُوّ

حَمِید - حَمِیدَة ستوده - پسندیده - خوب .

حَمِیم صدیق - خویش و دوست صدیق (جمع : اَحمّاء) .

حَمِیم - حَمِیمَة گرمای شدید - داغی - آب داغ - آب سرد - باران مفید بعد از گرمای زیاد (جمع : حَمَائِم) .

حَمِیّة جاهلانه غیرت ابلهانه - تعصب جاهلانه .

حَنّا - حَنّان - حَنّاس کاهن بزرگ یهود که از حضرت مسیح بازپرسی کرد - وی پدر زن قیافا بود که قیافا هم از روسای کهنه بود و این هر دو بقتل حضرت مسیح فتوی دادند .

حَنان رحمت و بخشایش - برکت - رقت قلب - مهربانی - وقار .

حَنّان بارحمت و بخشایش - بسیار مهربان و بخشاینده - از اَسماء الله است .

حَنبَلِی یکی از چهار مذهب بزرگ فقهی اهل سنت است . مؤسس ابو عبدالله احمد بن حنبل متولد ۱۶۴ هجری و متوفی در ۲۴۱ میباشد . حنبلی ها "اهل حدیث" هستند . (بذیل کلمه حدیث مراجعه شود) .

حِنث گناه - خطا - پیمانی به عهد - ادراک و بلوغ (جمع : اَحناث) .

حَنظَل بسیار تلخ - تلخی شدید - میوه ای بشکل هندوانه ولی کوچکتر از پرتقال و بسیار تلخ .

حَنَفِی یکی از چهار مذهب بزرگ فقهی در تسنن است که مؤسس آن ابو حنیفه نعمان بن ثابت بود که بسال ۸۰ متولد و در ۱۵۰ در زندان بغداد فوت کرد .

حنفی ها "اهل رأی و قیاس" میباشند (بذیل کلمه رأی مراجعه شود) .

حَنَق (حَنِقَ - یَحنَقُ) شدید شدن غضب - بشدت خشگین شدن و بر کسی غضب نمودن .

حَنِق بدخشم - شدید الغضب (جمع حُنُق) - ایضاً : خشم - غضب .

حَنَک چانه - زیر زنخدان - زیر گلو - منقار . . . (جمع : اَحناک) .

تَحتَ الحَنَک زیر چانه - شال و یا قسمتی از دستار که از زیر چانه گذرانیده و بسر می بندند .

حُنُوّ (حَنا - یَحنُو) مهربانی و محبت کردن - دلسوزی کردن .

حَنُوط ـ حَوارِیّون

حَنُوط — مادّهٔ خوشبوئی که به میّت میزنند و جسد را تا مدتی از فساد و تلاشی حفظ میکنند.

حُنُوط — (حَنَطَ ـ یَحْنُطُ) رسیدن میوه بر درخت ـ رسیدن و تمت درد و برداشتن کشت.

حَنُون — مهربان ـ مشفوق.

حَنَّ ـ حَنان — (حَنَّ ـ یَحِنُّ) مهربانی و عطوفت کردن.

حَنیف — خداپرست و متدیّن ـ درست اعتقاد ـ ثابت و مستقیم یسلمان ـ به پیروان حضرت ابراهیم در دورهٔ جاهلیت حُنَفاء میگفتند (جمع: حُنَفاء ـ اَحْناف).

حَنین — (حَنَّ ـ یَحِنُّ) آه و ناله کردن ـ زاری نمودن ـ فریاد و شوق برآوردن.

حَوّا — بعبری یعنی حیات ـ نام حضرت آدم در عهد عتیق ـ تعبیر حکایت مار و حوّا و آدم و خروج آنها از جنت عدن در مفاوضات مسطور است.

حوّا خانم — دختر طلعت خانم (خواهر اُمّی حضرت بهاءالله) و زوجه جناب میرزا احمد وزیر (پسر عمّ حضرت بهاءالله و برادر مریم خانم) ـ مؤمن و مخلص و بسیار مورد عنایت حق بودند و ایشان را شاه باجی نیز خطاب میفرمودند ـ مزار ایشان در تکیه تاکر نور واقع است(*)

حَوائِج — نیازها ـ احتیاج ها (مفرد: حاجَت جمع های دیگر: حاج ـ حاجات ـ حَوج).

حَوارِی — گازر (رختشور) ـ کسیکه رختها را میشوید و سفید میکند ـ خالص و بی رنگ ـ پاک و لطیف ـ ناصر ـ یار و یاور (جمع: حَوارِیّون).

حَوارِیّون — در قرآن و انجیل و در اصطلاح عام باصحاب اولیه حضرت مسیح اطلاق شده است. در وجه تسمیهٔ مؤمنین اوّلیه مزبور به "حَوارِی" نظریات متعدد ابراز گردیده است که از آنجمله سفید پوشی آنها ـ اخلاص آنها ـ پاکی و بی رنگی آنها و از همه شایع تر، نصرت و یاوری آنها بوده است.

ایشان دوازده نفر بامین اسامی بودند: شَمْعُون (پِطْرُس) و برادرش آندریاس شمعون قانَوی ـ یَعْقُوب زَبَدی و یَعْقُوب حَلْفی ـ یَهُوذا اَلْبَعی و یَهُوذا اسخریوطی فیلیپوس و برتولما ـ مَتی و طُوما و یُوحَنّا.

(*) چون طلعت خانم زوجهٔ جناب میرزا احمد برادر جناب میرزا بزرگ بودند لذا حوّا خانم، دختر عمو همشیرزاده و خانم پسر عمّ حضرت بهاءالله بودند.

حَوارِیّون - حُورِیّة

حواریّون حضرت بهاء الله — یاحبای الهی - بهائیان خالص و مخلص و مستقیم اطلاق شده است.

حَوالَة — تحویل دین و بدهی - آنچه به دیگری سپرده شده - کفالت - شهادت.

* حَوائم ‡ حُوب - حَوْبَة — گناه - وحشت - حُزن - مرض - مصیبت - ظلم - هلاک - خواهر - دختر

حُوت — ماهی - ماهی بزرگ (جمع: حِیتان - أحْوات).

حُوت — نام برج دوازدهم از بُروج سال و برابر اسفند ماه است.

حَوْر - حُؤُور — (حار - یَحُور) متحیر شدن - حیران گشتن - برگشتن - پشتن و نظیف کردن - لهشه.

حَوْراء — زن سیاه چشم (که سفیدی و سیاهی چشمش کامل و مشخص و زیبا باشد - زن سیمین بدن - زن بهشتی (جمع: حُوْر).

حُوْرُ العِیْن — زنانی که دارای چشمهای درشت و سیاه باشند. نسوان بهشتی (عِین جمع أعْیَن است و أعْیَن و مُؤَنَّثش عَیْنا، بمعنای کسی است که چشمان زیبا و باز با سیاهی و سفیدی کامل و واضح باشد و در فارسی چه با حُوْرُ العِین را مفرد گرفته و یا حُوْرُ العِین تلفظ میکنند - اصطلاح حُور عین در سوره‌های دخان و واقعه نیز آمده است)

حُوْر — هلاک - تعقل (ضمناً جمع حَوْراء نیز میباشد - مراجعه شود).

حَوْر — بازگشت - ته - عمق - قَعر - نقصان بعد از فزونی و زیادی.

حُوْرِیب — کوهی که در آن خدا بر حضرت موسی تجلی کرد - جَبَل اللّه - (تورات - خروج ۳).

حُورِی - حُورِیّة — (جمع: حُورِیّات) باتوجه به ماخذ لغت که حَوْراء و حُوْر میباشد، در آثار بمعنای ملائکهٔ آسمانی و فرشتهٔ بهشتی آمده است. در قرآن و در آثار اسلامی «حُوْر» دوشیزگان بهشتی هستند که در جهان دیگر نصیب نیکوکاران میگردند ... در آثار مبارکه بهائی به رموز تشبیهی آمده است: مثلاً در مقامی به معارف و حقائق عالیه ای اطلاق شده که در الواح الهیه نازل گشته و قبل از مؤمنین باین ظهور، سایر طوائف و ملل دست بآن نیافته‌اند.

لوح حُوْرِیّة — از الواح نازله در بغداد بعد از هجرت سلیمانیه و سرکله میباشد.

* حَوامیم (ذوات حم) * — به ۷ سورهٔ مؤمن - فصّلت - شوری - زخرف - دخان - جاثیه و احقاف که آیاتشان «حم» است اطلاق شده است.

حَوْز - حِیازَت

حَوْز - حِیازَت (حازَ - یَحُوزُ) منضم شدن - مالک شدن و منضم کردن - رسیدن و نائل شدن - چیزی را جمع کردن و در تصرف خود آوردن - رسیدن چیزی و محیط شدن بر آن.

حَوْش اَطراف خانه - ساحتِ خانه - دور تا دور.

حَوْصَلَة (مصدر حَوْصَلَ) پُر شدن معدهٔ مرغ - جمع کردن (گندم).

حَوْصَل وحَوْصَلَة چینه دان مرغ - معدهٔ مرغ (در فارسی بمعنای صبر - بردباری و تحمل گفته میشود).

حَوْقَلَة «لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلّا بِاللّه» گفتن

حَوْل (حالَ - یَحُولُ) از حالی به حالی شدن - تغییر کردن - بین دو یا چند چیز حائل شدن - بجائی دگر منتقل شدن - یکی را از دیگری باز داشتن و مانع شدن.

حالَ بَیْنَهُم ... بین آنها قرار گرفت و حائل شد - حائل و مانع گردید بین آنها.

حَوْل قوت و قدرت - حرکت و انتقال - جودت نظر - حذاقت و مهارت - سال - پیرامون و اطراف - تحول یابنده و متغیر - حیله (جمع: اَحْوال - حُوُول - حُؤُول).

حَوْم (حامَ - یَحُومُ) دور چیزی گردیدن - دور گردیدن - قصد و طلب کردن - تشنه شدن.

حَیّ زنده - محلّه مسکونی قوم - جماعتی از قوم - (ارضٌ حیّة: زمین سبز و پرسبزه) (جمع: اَحْیاء).

حَیّ ۱۸ امین اولیه حضرت اعلی "حروف حیّ" اطلاق میشود (بذیل حروف مراجعه شود).

حَیَّ (اسم فعل در امر) - بشتاب - عجله کن - روی بیاور مثل حَیَّ عَلَی الصَّلوٰة.

حَیا حالتی در انسان که او را از هر کار زشت و ناپسند منع نماید - شرم - آزرم - توبه - رحم (جمع: اَحْیِیَة - حَیّ - حِیّ).

حَیّات - حَیَوانات مارها (مفرد: حَیَّة) - در مورد زمین بمعنای سبز و خرم است.

حَیات زندگی - زنده بودن - زنده شدن.

حَیاةُ القُلُوب کتابی است در سه جلد در باب حیات پیغمبران و پیغمبر اسلام و ائمهٔ اطهار تألیف ملا محمد باقر مجلسی علامه و فقیه دورهٔ صفوی.

حِیازَت بذیل کلمه حَوْز مراجعه شود.

حِیاض - حَیْقَرٌ

حِیاض — حَوْض‌های آب (مفرد: حَوْض).

حِیتان — ماهی‌ها (مفرد: حُوت).

* حَیْدَر — حَیْثُ ↓ — شیر - کوتاه قامت.

حَیْدَرَة — یک شیر - هلاک - اسم حضرت علی - (حدیث نبوی است که فرمودند: اَنا مَدینَةُ العِلمِ وَحَیْدَرَةُ بابُها).

حَیْدَرعَلی — جناب حاجی میرزا حیدرعلی اهل اصفهان - متولد ۱۲۵۰ از مؤمنین عصر رسولی بودند که مدت ۵۰ سال خدمت امرالله نمودند و مورد مصائب شدیده از جمله اسارت در مصر و حبس در سودان بمدت ۱۳ سال واقع شدند. کتاب مشهور بهجة الصدور و استدلالیهٔ دلائل العرفان بقلم شیوای آن جناب است. در ۱۳۳۹ هجری قمری در حیفا صعود کردند.

حَیِّز — مکان - نشئهٔ - محیط - عالم.

حَیِّزِ اَدنی — مکان پست - عالم پست - منظور جهان خاک است.

حَیْصَ — (حاصَ - یَحیصُ) بیکطرف تمایل شدن و برگشتن - بکنار افتادن - برگشتن و فرار کردن.

حَیْصَ بَیْصَ — سختی و شدت - تنگی و گرفتاری (در فارسی بیشتر بمعنای گیر و دار - هنگامه و غوغا و با تلفظ حَیْصُ و بَیْصُ گفته میشود).

حَیْطان - حِیاط - حَوائِط — دیوارها - باغهائی که دورش دیوار باشد - بستان ها (مفرد: حائِط).

حَیْطَة — (حاطَ - یَحُوطُ) احاطه کردن - تحت حفظ گرفتن - در پناه در آوردن

حَیْف — (حافَ - یَحیفُ) در حق کسی ظلم کردن.

حَیْف — ظلم - بیداد - ستم (در فارسی بیشتر افسوس و دریغ) (جمع: حُیُوف).

حَیْفا — نام قدیمش حَیْفُو یعنی شهر دامنه کوه بود. حال در سایهٔ عظمت الهی بمکّا، مرکز روحانی و اداری جامعه جهانی بهائی میباشد.

حَیْقَرٌ — حقیر - صغیر - ضعیف (جمع: حَیاقِر).

* حَیْثُ — * هیئت - طرز - اعتبار - جهت - هرجا - جا (ظرف زمان و مکانست و مبنی بر ضم).

حِیَل - حَیّ

حِیَل — حِیَلها (بکلمه حِیلَه در ذیل توجه شود).

حِیلَه — حذاقت - حیادت - دقت وخوبی نظر - قدرت وتوانائی در تصرف - در فارسی این کلمه بمعنای مکر - فریب و دغل گفته میشود (جمع: حِیَل - بفعل مُحال نیز مراجعه شود).

حَین — مرگ - هلاک - محنت وسختی - بلا.

حِین — وقت - زمان - مدت - آن (جمع: اَحْیان - جمع الجمع: اَحایین).

فی الحین — فوراً - در وقت.

بَعدَ حین — حین بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۶۸ است و بعدَ حین میشود بعد ۶۸ یعنی ۶۹ که سال بعثت حضرت بهاءالله و اظهار امر حق است.

حَین - حَینُونَة — (حانَ - یَحینُ) نزدیک شدن در رسیدن وقت - هلاک شدن - هلاکت شدن.

حِینَئِذٍ — در این وقت - اینک - در آنزمان.

اِلی حِینَئِذٍ — تاکنون - تاحالا.

حَیَوان — جاندار باحس وحرکت (جمع: حَیَوانات) - (در فارسی این کلمه را با تلفظ حَیْوان یا حِیوان و با جمع حِیوانات بکار میبرند).

حَیَوان — (در اصل مصدر و حَیَیان بوده است که یاء ثانی را بَدَل به واو نموده اند) بمعنای زندگی وحیات (در نقیض مرگ وموت) و گفته اند: اَلْحَیَوانُ فِی الْجَنَّةِ وَ الْحَیاةُ فِی الدُّنیا.

حَیَّه (تحریر عربی: حَیَّة) — مار - اَفعی (جمع: حَیّات).

حَیَّهٔ رَقطاء — مارکی که پوستش خالهای سفید وسیاه دارد - مار خوش خط وخال - افعی خطرناک - لقب یحیی ازل میباشد.

حَیِیّ — باحیا - باشرم وآزرم.

*

خ

خ — خادِم

خ - خاء — حرف هفتم الفبا که به حساب جُمَّل (ابجد) برابر ۶۰۰ میباشد.

خَئُون — خائِن - کسیکه زیاد خیانت کند.

خاء — حرف اوّل خراسان و در الواح منظور خراسان میباشد.

خاء دَ آلواو — در بعضی الواح منظور خُوسف از قراء خراسان است.

خائِب — ناامید - خاسر - محروم.

خائِض - خائِضَه — فرو رونده - داخل شونده - فرو رفته و داخل.

خائِف — ترسان - بیمناک - مبتلا به خَوف.

خاتِم — ختم کننده - مُهر کننده - پایان دهنده - تارخ شونده از کاری - مانع شونده - کامل کننده (مونث: خاتِمَة).

خاتَم — مُهر - انگشتر - عاقبت هر چیزی (جمع: خَواتِم - خُتُم).

خاتَم الأنبیاء — از القاب حضرت محمد است.

خاتَم نُبُوَّت — مُهر و علامت نبوت که میگویند علامتی بوده بر روی پوست دبین دو شانه حضرت رسول.

خاتُون — زن شریفه - خانم محترمه (جمع: خَواتین) - اصل این لغت ترکی مغولی است که به زن پادشاه یا فرمانروا اطلاق میشده - بعداً بفارسی و سپس بعربی آمده است.

خادِر — ضعیف - کَسِل - بدون جوش و خروش - متحیّر.

خادِع — تغییر کننده - فاسد شونده (طعام) - فریب دهنده - دورو - (جمع: خَوادِع).

خادِم — خدمت کننده - خدمتگزار - خدمتکار (جمع: خُدّام - خَدَم)

خادِمَه (تحریر عرب: خادمة) مؤنث خادم - خدمتکار زن یا دختر.

خادِم اللّٰه - خادِم — لقب میرزا آقاجان کاشی (نبیل حاضر) بود که بامر حق در ذیل بعضی از الواح نام خودش را که کاتب وحی بود باین طرز مینوشت خادم ۶۶۹ (یعنی خادم بهاء الله) و یا خ ا د م.

خادِمیّت - خارِفَه

خادِمیّت — خدمتگزاری - خدمت .

خاذِل — بی خیر و بدون خدمت بدیگران - خود دار از کمک بدیگری - شکست خورده (جمع: خُذّال).

خارِق — پاره کننده - از هم درنده - بُرنده - مخالف عادت و طبیعت (جمع: خَوارِق).

خارِقُ العادَه — امر مخالف عادت و طبیعت - امر غیرعادی مثل معجزه و کرامت - امر شگفت انگیز.

خازِن — خزانه دار - نگهبان خزانه - مأمور حفاظت و دارائی و مال یک مؤسسه - بان (جمع: خُزّان - خَزَنَه).

خاسِئ — خاضع و ذلیل - رانده شده از مردم .

خاسِر - خاسِرَة — زیانکار - زیان دیده - مغبون - هالک - گمراه .

خائِف — لاغر - ضعیف - از بیماری برخاسته - چشمه ای که آبش زود کش کرده (جمع: خُفُف).

خاشِع — خاضع - فروتن - رکوع کننده و سر فرود آورنده - خائف - ذلیل (جمع: خُشَّع - خَشَعَة).

خاصّ - خاصَّة — برگزیده - ویژه - ممتاز - مقرب - مقابل عام (جمع: خَواصّ).

خاصَّة — از اهل شیعه نیز به خاصَّة تعبیر شده است در مقابل اهل سُنّت که عامّه میباشند.

خاضِع — متواضع - فروتن (جمع: خُضَّع).

خاطِئ — خطاکار - گناهکار (جمع: خَطَأَة - مؤنث: خاطِئَة جمع: خَواطِئ).

خاطِر — قلب نفس - ضمیر - آنچه بقلب بگذرد (جمع: خَواطِر).

خاطِف — رباینده - درخشندگی که چشم را خیره کند - تند و سریع - تیری که نشانه نخورد (جمع: خَواطِف).

خاطِل — باطل - بیهوده - نادان - پریشان و مضطرب .

خافّ — بسیار ترسان - پر ترس - خیلی ترسنده (ترسو) .

خافِض — پست کننده - کوتاه و آهسته کننده (صدا) - خاضع و فروتن - واسع گرداننده - عیش خافِض یعنی زندگی خوش و خرّم یا معیشت واسع و راحت - بمعنای پست کننده، مستوران و ظالمان از اَسماءُ اللّه میباشد .

خافِضُ الجَناح - خافِضُ الطَّیر — ساکن و بادقار - متین و سنگین (به خَفْضِ جَناح نیز مراجعه شود).

خافِق - خافِقَة — در حرکت - در اهتزاز (پرچم) - در پرواز (پرنده) - در طپش (دل) - غروب کننده (ستاره) - پرچم - افق - خالی از سکنه (جمع: خَوافِق).

خَافِقَیْن ـ خَایِع

خَافِقَیْن ـ خَافِقَان — مشرق و مغرب .

خَافِی — پوشاننده و پنهان کننده . ـ درخشنده . ـ ظاهر کننده . (از اَضداد است) ـ پنهان و پوشیده ـ جن و پری .

خَافِیَه — پنهان و پوشیده ـ سِرّی ـ جن و پری (جمع : خَوَافِ) .

لِسَانُ الْخَافِیَه — زبان درون و پنهان ـ زبان حال .

خَاقَان — پادشاه ـ ملک (جمع : خَوَاقِین) .

خَال — دائی ـ خالو (جمع : اَخْوَال) ـ کلمهٔ خال در لسان عرب لااقل ۲۰ معنای دیگر هم دارد .

خَال اَصْغَر — جناب حاجی میرزا حسنعلی کوچکترین دائی حضرت اعلی و آخرین آنها که بامر مبارک ایمان آوردند و تا آخر الحیات ثابت و مستقیم بودند .

خَال اَعْظَم — لقب جناب حاجی میرزا سید علی اولین شخصی که بعد از حروف حیّ به حضرت اعلی ایمان آوردند و چهار ماه قبل از شهادت حضرت اعلی سر آمد شهدای سبعهٔ طهران گردیدند .

خَال اَکْبَر — لقب حاجی میرزا سید محمد بزرگترین دائی حضرت اعلی که بعد از ملاقات حضرت بهاءالله در بغداد و نزول کتاب مستطاب ایقان (در جواب سُؤالاتشان) بامر مبارک ایمان آوردند و تا آخر الحیات مُؤمن و متمسک بودند .

رِسَالهٔ خَالُوِیَه — نام اَولیهٔ کتاب مستطاب ایقان است که در بغداد در جواب سُؤالات و حلّ مشکلات جناب خال اکبر عزّ نزول یافت . حضرت ولی امرالله در God Passes By ـ شرحی درباره مدّت نزول و مقام این کتاب مرقوم فرموده اند .

خَالَات — خاله‌ها ـ خواهران مادر .

خَایِب ـ خَیَّاب — فریبکار ـ مکّار .

خَالِد — باقی و دائم ـ جاوید ـ همیشه ـ اسم بعضی از رجال عرب نیز بوده است .

خَایِع — خلع کننده ـ ترک کننده ـ زن جدا شده از همسر (طلاق گرفته) (جمع : خَوَایِع) .

خائِنَةُ الْعِذار ـ خُبْث

خائِنَةُ الْعِذار رد کی باز ـ رو باز ـ ایضاً افتادگیسوی سرخود بی ملاحظه (بذیل بعذار نیز مراجعه شود).

خالِی اسم فاعل خَلا ـ یَخْلُو ـ خَلاء ـ ایضاً بمعنای مجرد و بدون همسر ـ تهی ـ تنها (جمع: أَخْلاء).

خالِیَة گذشته ـ زمان قبل ـ گذرنده.

خامِد خاموش ـ بی حرکت ـ افسرده ـ پژمرده ـ ساکت.

خامِدُون نفوس پژمرده و افسرده ـ اشخاص ساکن و بی ثمر ـ بمردم خامل و بیخبر نیز اطلاق شده است.

خامِس پنجم ـ پنجمین.

خامِل گمنام ـ بی نام و نشان ـ پست و بی قدر (جمع: خَمَل).

خان سلطان ـ امیر ـ میهمانخانه ـ کاروانسرا ـ دکان (جمع: خانات).

خانِ عَوامید کاروانسرائی است در داخل شهر عکا که در سال ۱۷۸۵ بنا گردیده و در سنه ۱۹۰۶ برجی بیاد بود سلطان عبد الحمید در مقابل آن بنا شده. و چون دارای ستون‌ها و عمودها میباشد به خان عوامید شهرت یافته و قسمت غربی و جنوبی طبقهٔ فوقانی این کاروانسرا محل سکونت أحبّا و یک اطاق هم مسکن حضرت عبد البهاء بوده است. (نقل از حکایت دل).

خانِق خفه کننده ـ کوچه تنگ و باریک ـ راه باریک بین دو کوه.

خانِقاه عبادتگاه و محل تجمع درویش و صوفیها.

خارِبَة خالی ـ خراب ـ منهدم ـ زمین خالی از اهل خود.

خَبَأَ (خَبْء) (خَبا ـ یَخْبُو) پنهان شدن ـ پنهان کردن.

خَبْأ (خَبْء) آنچه که پنهان باشد یا شده باشد ـ گیاه ـ باران.

خِباء خیمه ـ سراپرده ـ منزل (جمع: أَخْبِیَة ـ أَخْبِئَة).

خَبّاز نانوا.

خَبایا بکلمه خَبِیئَة مراجعه شود.

خُبْث ـ خَباثَة (خَبُثَ ـ یَخْبُثُ) پلید و ناپاک شدن یا بودن ـ نجس و حرام شدن ـ خبیث شدن.

خُبث - خشن

خُبث — مکر و فریب - کفر - فساد - حرام و ناپاک - نجس .

خُبْرَة - خِبْرَة - (به تثلیث خاء) (خَبَرَ - یَخْبُرُ) آزمودن - امتحان کردن - مجرب نمودن (در فارسی پیکاردان و باتجربه گفته میشود).

خُبز — نان .

خَبَل — (خَبَلَ - یَخْبُلُ و یَخْبِلُ) دیوانه شدن - خُل و بی عقل شدن .

خَبَل — دیوانه شدن - فساد عقل - فلج یا نقص اعضاء - انسان - جن (جمع : خُبُول) .

خِبل — دیوانه - مجنون - خُل (خل بمعنای مصطلح در فارسی نه در عربی) .

خُبْل — دیوانگی - جنون .

خَبَو - خُبُوّ — (خبا - یخبو) خاموش شدن و فرو نشستن - از حدت و شدت افتادن - ساکن و آرام شدن .

خَبِيئَة — چیزی که پنهان کنند - پوشیده و پنهان - سرّ (جمع : خَبَايَا) .

خَبِيث — نجس - پلید - حرام (در فارسی بمعنای بدنیّت و بدسرشت بهم آمده است) .

خَبِيثَة — مؤنّث خبیث - ناسه - متعفن - سرطان (جمع : خُبَثاء، خُبُث، أَخْبَاث - خَبَثَة) .

خَبِير — آگاه و باخبر - مطلع - عالم - مجرب - متخصص دکاردان - فقیه ... (جمع : خُبَرَاء) .

خَتَا و خُتَن — منطوره قسمتی از چین و یا خود چین و یا ترکستان شرقی کنونی است - خَتا را خَطا هم نوشته و صحیح دانسته اند .

خَتَل — (خَتَلَ - یَخْتِلُ) فریب دادن - خدعه نمودن - پنهان شدن - فریب .

خَتْم - خِتام — مهر کردن - از کار فارغ شدن - بپایان و کمال نمودن - ممنوع و محروم کردن .

خَتَمَ اللهُ عَلَى قَلْبِهِ ... — او را محروم از فهم نمود - خداوند محروم و ممنوعش نمود از درک و عقل .

خَتْم — مُهر - عسل .

خُتَن — به کلمهٔ خَتا راجعه شود .

خِتان - خِتانَة - (خَتَنَ - یَخْتِنُ یا یَخْتُنُ) قطع کردن - بریدن قسمت زائدهٔ از غلاف پوستی آلت تناسلی پسر بچه (یا دختر که نزد عرب متداول بود) - در فارسی خَتْنَه یا خَتَنَه میگویند درحالیکه اولی با تلفظ عامیانهٔ فارسی است و در عربی نیامده و

خَجَل - خِدمَت

دوّمی درعربی بمعنای مادرزن است اما خِتان و خِتانَت بمعنای ختنه کردن و ختنه سودان در مراسم ختنه در لسان عرب وجود دارد.

خَجَل (خَجِلَ - یَخجَلُ) شرمگین شدن - از حیا شرمنده و مضطرب شدن - ساکت و بیحرکت ماندن.

خَجَل شرم - حیا - حالتی که در فارسی بآن خجالت میگویند.

خَجِل - خَجلان شرمنده - شرمگین - با حیا - مضطرب از شرم و حیا.

خَدّ رخساره - گونه (جمع: خُدُود) این کلمه معانی دیگر با جمع دیگر نیز دارد.

خِداع (مصدر خادَعَ - یُخادِعُ) فریب دادن - گول زدن - خدعه و فریب - مکر - حیله - غش.

خَدّاع بسیار حیله گر - فریبکار و مکار - پُر مکر.

خُدّام خادمین - چاکران (مفرد: خادِم).

خَدّام بسیار خدمت کننده - خادم.

خَدَر سستی - کرخی و بیحسی - تشنج و حالت بلی عضو - فتور و کسالت - تاریکی - محل تاریک - باران.

خِدر پرده ای که برای دیده نشدن زنان و دختران در یکطرف خانه میزنند - پرده و چادر - تاریکی شب - اطاقک پرده ای که برشته مینهند و یا کاری پرده ای - جنگل یا بیشه شیران (جمع: خُدُور - أَخدار جمع الجمع: أَخادیر).

خَدشَه خراش - اثر خراش (جمع: خُدُوش - أَخداش).

خَدَع - خُدعَه - خَدیعَه (خَدَعَ - یَخدَعُ) مکر نمودن - فریب دادن با اظهار غیر واقع - ضرر زدن بطرز غیر محسوس - گول زدن - اختلاف یا متن امور - کم شدن خیر و نفع چیزی - مخفی و پنهان کردن - غائب شدن خورشید - ناسد و خواب شدن (طعام) - (پنج معنای اخیر با مصدر خِدَع است).

خُدعَه مکر - حیله - فریب - نیرنگ کسیکه مردم فریبش دهند - آنچه بدان فریب دهند (جمع: خُدَع).

خَدَم خدمت کنندگان (مفرد: خادِم).

خِدمَه - خِدمَه (خَدَمَ - یَخدُمُ) خدمت کردن - برای کسی کاری انجام دادن - مساعدت نمودن - رفع نیاز کسی را نمودن.

خُذُوْر - خَرَائِد

خُذُوْر (مفرد : خِذْر) بکلمه خِذر مراجعه شود - (در مقامی منظور خروج طاقت و کار از کهایت است).

خَدِیجَه بنت خُوَیلِد بن اَسَد همسر اوّل حضرت محمد میباشند که تا آخر الحیات بدست ربع قرن همسر منحصر بفرد آن حضرت بودند . دو پسرشان قاسم ، عبدالله (طیب و طاهر) در طفولیت فوت کردند و دختران شان : زینب - رقیه - اُمّ کلثوم و حضرت فاطمه بودند که اخیر همسر حضرت علی و مادر امام حسن و امام حسین گشتند .

خَدِیجَه نام مبارک حرم حضرت باب است که دختر عمدهٔ والدهٔ آن حضرت نیز بودند . ایشان اولین خانم مومن در این دور اَمنع اَبهی میباشند و از نساء اوّل مَن آمن بحضرت اعلیٰ میباشند . در ۱۲۹۹ هجری قمری برابر ۱۸۸۲ میلادی در شیراز صعود کردند که منصّ قلم اعلی در یوم ولیهٔ صعود ایشان هر نفسی از این عالم صعود نموده باشد (غیر از آمداد الله) مورد عفو و غفران الهی واقع گشته است.

خَدِیجَه نام مبارک والدهٔ مکرمهٔ حضرت بهاءالله میباشد . اولاد دیگر ایشان عبارتند از سارا خانم - میرزا مهدی - میرزا موسی - نساء خانم و از شوهر قبلی میرزا محمدعلی - صغری خانم - طلعت خانم (سکینه)

خَدِیعَه مکر - حیله - آنچه که بدان فریب دهند (جمع : خَدایِع) (به ریشهٔ خدع مراجعه شود).

خِذْلان - خَذْلان (خَذَلَ - یَخْذُلُ ، خَذْل و خِذْلان) ترک خدمت بلسی نمودن - یاری و نصرت نکردن ... (در فارسی بیشتر بمعنای خواری و بی بهرگی از یاری گفته میشود).

خُذَلَه کسیکه پیوسته مردم از کمک و خدمت دیگران بوده است .

خَذُول بسیار محروم - بسیار بی بهره (در فارسی : بسیار درمانده - خوار و ذلیل) .

خَرّ - خُرُور (خَرَّ - یَخُرُّ و یَخِرُّ) سجده کردن و روی بخاک مالیدن - سقوط کردن - از بلندی به پائین افتادن - بسجده بر زمین افتادن - مُردن - صدا کردن آب ، صدا کردن باد و نسیم یا بگوش رسیدن صدای آنها .

خَرَائِب محل های خراب - خرابه ها - ویرانه ها (مفرد : خَرِبَه - جمعهای دیگر: خِرَبات - خَرْبات).

خَرَائِد دوشیزگان - نوعروسهای سوراخ نشده (مفرد : خَرِیدَه - جمعهای دیگر: خُرُد - خُرَّد).

خَرَاب ـ خَرْف

خَرَاب — خرابی ـ آباد نبودن (ضد عُمران) (جمع : اَخْرِبَه ـ خِرَب).

خَرَاج — مالیات ـ جزیه ـ مالیات و عوارض زمین (جمع : اَخْرَاج).

خَرَّاط — چوب تراش ـ کسیکه با تراش وصیقل دادن چوب اشیاء تزیینی میسازد.

خِرَاطَت — حرفه خَرّاطی ـ چوب را خَرّاطی کردن.

خَرَائِطِیّن — گرههای نازک قرمز داخل خاک در باغچه و هرخاک نمناک (در عرب روایتی است که این کرمها از ترس تمام شدن خاک ، تغذیه کافی نمی کنند و بمحیط گرسنه رانه).

خَرَاطِیم — خُرْطُوم ها (بکلمه خُرْطُوم مراجعه شود).

خَرَاطِیمُ النَّعُوم — بزرگان قوم.

خُرَافَة (خُرَافَات) — حرف بیهوده ـ خبر وحدیث مسخره و باطل ـ میوه پائیزی (جمع : خُرَف ـ خُرَافَات).

خَرِبَ ـ خَرَب ـ خَرَاب — (خَرِبَ ـ یَخْرَبُ) خراب شدن.

خَرَّبَ — (خَرَّبَ ـ یُخَرِّبُ) خراب کردن ـ ویران و منهدم ساختن.

خَرْبَة — عیب ـ خطا ـ اشتباه ـ حرف زشت ـ عیب و فساد (در دین) ـ بزرگبال (جمع : خَرَبَات).

خَرْدَل — دانه‌های ریز و قهوه‌ای رنگ با طعم بسیار تند و تیز از گیاهی زرد رنگ ـ در تشبیه منظور کوچکی و ریزی آنست.

خَرَسَ — (خَرِسَ ـ یَخْرَسُ) گنگ شدن ـ زبان بند آمدن ـ عاجز از گفتار شدن ـ صدای چیزی بگوش نرسیدن (مثل صدائی از لشکر یا از آب یا از ابر و باد) ـ غیرقابل زراعت بودن یا شدن (زمین) ـ بخواب نرفتن در شب.

خَرَصَ — (خَرَصَ ـ یَخْرُصُ و یَخْرِصُ) دروغ گفتن ـ گمان بردن ـ تخمین زدن ـ خَرَصَ با مصدر خَرَاصَة معنی درست کردن و اصلاح نمودن و با مصدر خَرَص معنی گرسنه و سرمازده شدن میباشد.

خ . ر . ط — منظور خُرْطُوم پایتخت سودان است.

خُرْطُوم — دماغ فیل ـ بینی ـ قسمت جلو بینی (جمع : خَرَاطِیم)

خَرَفَ — (خَرَفَ ـ یَخْرُفُ) رسیدن پائیز ـ چیدن میوه (در پائیز) ـ باریدن (در پائیز).

خَرَف - خَزْرَج

خَرَف (خَرِفَ - یَخْرَفُ) کم شدن قوای دماغی در اثر پیری.

خَرِف کسیکه متعلق بعلت پیری کم شده باشد. (در فارسی به کم عقل یا دیر فهم نیز اطلاق میشود).

خَرْق (خَرَقَ - یَخْرِقُ یا یَخْرُقُ) پاره کردن - شکافتن - سوراخ کردن - منهدم کردن - دریدن - شقه نمودن - ترک و لغو عادات نمودن. (خَرِقَ و خَرُقَ معانی دیگر دارند).

خُرْق جهل - نادانی - حُمْق - سستی رأی - خشونت (ضد) (خَرَق و خَرِق و خَرُق معانی دیگر دارند).

خِرْقَة لباس پاره - قطعه‌ای از لباس - یک دسته ملخ (جمع: خِرَق) - در فارسی به لباس عارفان درویشان (جُبّة) نیز اطلاق شده است.

خَرْم سوراخ کردن - بریدن - قطعه کردن (خَرَمَ - یَخْرِمُ).

خُرُوج (خَرَجَ - یَخْرُجُ) بیرون آمدن - خارج شدن.

خَرُوف گوسفند نر - شیشک (جمع: خِرْفان - خِرْمان - أَخْرِفَة).

خَرُوفَة گوسفند ماده - میش (جمع: خَرائِف).

خَرِيدَة لؤلؤ - مروارید سوراخ نشده - دوشیزه - شخص نارسیده (جمع: خُرُد).

خَرِيدَةُ لَوْراء گوهر تابناک - لؤلؤ درخشان.

خَرِير صدای وزش باد - صدای جریان آب - خُرخُر خفته - محل پست بین دو مکان مرتفع (جمع: أَخِرَّة).

خَرِيطَة - خارِطَة نقشه - نقشه جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آنرا نشان دهد (جمع: خَرائِط).

خَرِيف پائیز - خزان - باران پائیزی - میوه پائیزی.

خَزّ حریر - پارچه ابریشمی.

خَزائِن گنج‌ها - محلهای گنج (مفرد: خِزانَة - خَزِينَة) - خزانه معنای تلب و خازن نیز میدهد.

خَزّاف سفال فروش - سفالگر - کسیکه ظروف سفالی و گلی میسازد.

خَزْرَج و اَوْس دو قبیله یمنی بودند که در زمان هجرت مقیم مدینه و همه آن بودند و از انصار گشتند.

خُزَعْبِل - خُشُوع

خُزَعْبِل - خَزَعْبَل - خُزَعْبِيل حکایات خنده دار و بی حقیقت - سخنان باطل و بیهوده - داستانهای مضحک و غیر واقعی .

خَزَف ظرف گلی - سُفال .

خَزَن (خَزَنَ - یَخْزُنُ و اِخْتَزَنَ) مال را ذخیره کردن - اندوختن و در خزینه قرار دادن - راز را مستور داشتن - جلو زبان را گرفتن - ماسه و به بوشدن (گوشت) .

خَزَنَة خزینه دارها - نگهبان ها و نگهدارندها (مفرد : خازِن - بکلمه مراجعه شود) .

خِزْی خواری - ذلت - دوری - رسوائی - عقاب و جزا .

خَسار زیان بردن - زیانکاری - گمراهی - هلاکت (خَسِرَ - یَخْسَرُ - خَسْر - خُسْر - خَسارَة - خُسْران)

خَسَاسَت (خَسَّ - یَخُسُّ) پست و فرومایه شدن - حقیر شدن - پستی و فرومایگی .

خُسْران زیان - ضرر - گمراهی - هلاکت .

خَسَف (خَسَفَ - یَخْسِفُ) کم شدن - ضعیف شدن - بریدن - نقصان یافتن - ذلیل کردن .

خُسُوف - خَسْف (خَسَفَ - یَخْسِفُ) گرفتن ماه - کم شدن نور (ماه یا ستاره) - تاریک و بی نور شدن ناپدید شدن - ریختن و سافط شدن (سقف) - کم شدن و نقصان یافتن - بریدن

خُسُوف گرفتگی ماه یعنی ناپدید شدن قسمتی یا تمام ماه (در وقتیکه باید دیده شود و درش باشد) بعلت قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه و افتادن سایهٔ زمین بر ماه .

خَسِیر زیانکار - خاسر - گمراه - هالک .

خَسِیس پست - بی ارزش - فرومایه - حقیر - رَذل - کافر (جمع : خُسَّاس - اَخِسَّة) .

خَسِیسَة کارهای پست و حقیر (جمع : خَسائِس) .

خَشَّاب هیزم فروش - چوب فروش (جمع : خَشَّابَة) .

خَشَب چوب - هیزم - (جمع : خُشُب - اَخْشاب) - (بذیل "مُسَنَّدَة" نیز مراجعه شود) .

خُشَّع اشخاص متواضع و فروتن (مفرد : خاشِع) (خاشع معانی دیگر هم دارد) .

خُشُوع (خَشَعَ - یَخْشَعُ) فروتنی کردن - اطاعت و فرمانبرداری کردن - تذلل کردن - ترسیدن - پست کردن صدا .

خَشیّ - خَصیصَه

خَشیّ — ترسنده - خائف - بیمناک - گیاه خشک .

خَشیَه — بیم و ترس قلبی - ملاحظه و خوف درونی (این کلمه را در عرف فارسی خَشیَه نیز تلفظ می کنند).

خَشیَةُ اللّه — ملاحظه و ترس از خدا - خوف درونی از حق (مثل خوف و ترسی که هر عاشق در موارد خطا، عصیان و یا قصور از معشوق دارد - خوف و ترسی که هر اولادِ مُقَیَّد و تحت تربیت در موارد قصور - خطا و یا عدم اطاعت ، از پدر دارد) - حق را در جمیع احوال ناظر و حاضر دانستن .

خَصائِص - خاصِیّات — صفات یا مشخصات مخصوصهٔ هر شیئی یا هر موجود از قبیل خواص طَبایع - خُوبیها - سرشتها (مفرد : خاصِیّت) .

خَصائِل — خصائل در عربی جمع خَصیلَت است و معانی غیر مصطلح در فارسی دارد . در زبان فارسی خَصائِل بمعانی صفات و اخلاق - خصوصاً صفات حسنه و اخلاق حمیده مصطلح میباشد همان که در عربی خِصال میگویند و مُفرَدش خَصلَة است.

خَصّاص - خَصاصَة — (خَصَّ - یَخُصُّ) فقیر شدن - محتاج شدن

خَصاص - خَصاصَة — فقر - نیاز - نیازمندی . (جمعِ خَصاصَة : خَصائِص - خَصاص) .

خِصال — صفات یا اخلاق از نیک و بد - صفات پسندیده - اخلاق حمیده (مفرد : خَصلَة) .

خِصام - خَصْم - خُصُومَت — (خَصَمَ - یَخْصِمُ) منازعه و مجادله کردن - جنگ و نزاع کردن - دشمنی کردن .

خِصام — مُنازَعَة - جنگ - ایضاً جمعِ خَصم بمعنای مخاصمین - دشمنان و نزاع کنندگان نیز میباشد

خَصْم — مُخاصِم - مُنازِع - دشمن (جمع : خِصام - خُصُوم - أخصام) (به کلمهٔ خِصام نیز مراجعه شود).

خَصْماء - خُصَماء — دشمنان - معاندین - نزاع کنندگان .

خَصُوم — بسیار دشمن و پرکینه - خَصیم - بسیار نزاع کننده - بسیار مجادله کننده .

خُصُومَت — دشمنی - نزاع و مجادله (به کلمهٔ خِصام مصدر خَصَمَ - یَخْصِمُ نیز مراجعه شود) .

خَصیب — زمین پر درخت - زمین پر برکت - شخص پر خیر و احسان .

خَصیصَة — این لغت را در فارسی بمعنای صفتِ خاص و حالت یا علامت ویژه بکار میبرند .

خَضِیم ـ خُضُوع

خَضِیم — بسیار پُرخصومت ـ دشمن و بسیار پرکینه (جمع : خُضَماء) .

خِضاب — رنگ ـ حنا ـ آنچه که موی را بدان رنگ نمایند .

خَضَب ـ خِضاب — (خَضَبَ ـ یَخْضِبُ و خَضَّبَ) رنگ کردن ـ خضابستن .

خَضْب ـ خُضُوب — (خَضَبَ ـ یَخْضِبُ و خَضِبَ ـ یَخْضَبَ) سبز شدن درختان ـ روئیدن .

خَضِر ـ خَضِرَة — سبز ـ سرسبز و خرّم ـ سبزه زار ـ شاخه درخت ـ زراعت ـ نخل .

خِضْر ـ خَضَر ـ خَضِر — در معارف قدیمه بعضی خضر را حضرت موسی و بعضی یوشع و بعضی ایلیا و بعضی یکی از انبیاء دانوشته آب حیات جاویدان دانسته و بعضی هم دیرا شیعه گفته که با حضرت علی و حضرت باقر هم ملاقات کرده اند.
اما منظور از خضر، حقیقت مظاهر مقدسهٔ الهیه و بابز موده حق « نفس تجلیات ازلیه الهیه » و در معنی حضرت موسی « حقیقت موسی » است (فصوص الحکم ص ۱۲۷ ج ۷ و ص ۴۲ ج ۲ مائده آسمانی ۱۲۹ مراجعه شود).

خَضْراء — مؤنث اخضر ـ سبز ـ گیاه سبز ـ سیاهی ـ آسمان (جمع : خَضْراوات).

خَضْراء — در آثار مبارکه به سبزه و ار نیز اطلاق شده است . حضرت عبدالبهاء خطاب به احبای سبزه وار میفرمایند : « غبراء در لسان عربی زمین است و خضراء سپهر برین . جمال مبارک روحی لاحبائه الفداء آن کشور را خضراء تسمیه فرموده اند لهذا باید بفیض و عنایتش آن زمین آسمان گردد و آن کشور مطلع مه تابان ... » انتهی .

خَضْراء — در عهد اعلی به طبرسی و مازندران و بعد بادرنه و عکا و باغ رضوان نیز اطلاق شده است .

ارض خضر، خضراء — منظور و اشاره به بلاد ایلیا بر صخرهٔ کرمل و عروج حضرت خضر (ایلیا) به خَضْراء (آسمان) میباشد

خُضْرَت — رنگ سبز ـ سبزی ـ کبودی ـ گندم گونی ـ نرمی و نازکی .

خَضَع ـ خُضُوع — (خَضَعَ ـ یَخْضَعُ) فروتنی کردن ـ خاضع و فروتن شدن ـ زبان و کلام را نرم نمودن ـ میل بغروب کردن (ستاره) ـ خمیده شدن ـ سرفرود آوردن .

خَضِّع — اشخاص متواضع و فروتن (مفرد : خاضع).

خَضَل — (خَضِلَ ـ یَخْضَلُ و اَخْضَلَ و اِخْضَلَّ) تر شدن ـ باطراوت گردیدن .

خَضِل ـ خَضِلَة — تر و تازه ـ پرطراوت ـ شاداب ـ نیکو و پاکیزه .

خِضَمّ — دریای بزرگ ـ عظیم ـ جمعیت زیاد ـ آقا ـ کریم ـ بسیار بخشنده و باسخاوت ـ برنده (شمشیر) .

خُضُوع — فروتنی ـ تواضع ـ نرم زبانی و ملایمت (به خَضْع نیز مراجعه شود) .

خَضُوع - خُطْبَة

خَضُوع — بسیار فروتن - بسیار خاضع .

خَضِيب — خضاب کرده - رنگ زده - حنا بسته (جمع : خُضُب) .

كَفٌّ خَضِيب — دست رنگ کرده - کف رنگ شده .

اَللَّيْلَةُ الْخَضِيب — شکل مجموعهٔ ستارگانی در آسمان .

خَضِيلَة — باغ و مرغزار (جمع : خَضَائِل) .

خَطَأ — (خَطِئَ - يَخْطَأُ) خطا کردن - گناه کردن - راه خطا پیمودن - از صواب دور شدن).

خَطَّاءَة — خطاکاران - گناهکاران (مفرد : خَاطِئٌ مونث : خَاطِئَةٌ جمع : خَوَاطِئ).

خَطَّاب — بسیار خطاب کننده - خطبه خوان - کسیکه بسیار خطبه بخواند .

خَطَابَة - خُطْبَة - خَطْب — (خَطَبَ - يَخْطُبُ) سخنرانی کردن - خطبه خواندن - وعظ کردن.

خَطَابَة — (خَطُبَ - يَخْطُبُ) خطیب شدن - واعظ گردیدن .

خَطَابَة — نطق - سخنوری - فن سخنوری - سخنرانی برای اقناع یا ترغیب (جمع : خَطَابَات).

خَطَّاط — خوش نویس - خط نویس - بسیار نویس - کسیکه شغلش خط نویسی است .

خَطْب — حال و شأن - کار بزرگ - امر عظیم و مکروه - امر شدید و سخت (جمع : خُطُوب) .

خِطْبَة - خَطْب — (خَطَبَ - يَخْطُبُ) خواستگاری کردن - زوجه خویش نمودن - عقد کردن .

خِطْبَة — زن عقد شده - زن مخطوبه .

خُطْبَة — متن نطق یا سخنرانی - نوشته خطابیه به جمع - گفتار دیار سالار - کلامی که در آغاز گفتار میآید و در خطبه های مذهبی معمولاً مشتمل بر حمد خدا و نعت اولیاست - مقدمهٔ کتاب (جمع : خُطَب) .

خُطْبَة طُنْتُنِيَّة — یکی از خطبه های معروف منسوب بحضرت علی است که حضرت سید کاظم رشتی شرحی بر آن نوشته اند . آیاتی از این خطبه و شرح در آثار این ظهور مذکور آمده است.

خُطْبَة قَهْرِيَّة — از آثار حضرت رب اعلی ، خطاب به حاج میرزا آقاسی صدر اعظم وقت است که توسط جناب حجت زنجانی که در طهران حبس نظر بودند به میرزای مزبور رسید . این لوح مبارک شامل عتابها و انذارات شدیده نسبت به حاج میرزا آقاسی است .

خَطَر - خِفّ

خَطَر — آنچه مایهٔ تلف شدن و هلاک شود - آنچه سلامت یا حیات را تهدید نماید - مقام بلند شرف و بزرگی - علم شأن و هم قدر (جمع : اَخْطار) .

خَطْرَة — دفعه - مرّه - حین .

خَطِف — (خَطِفَ - یَخْطَفُ) چشم را خیره کردن (روشنائی یا برق ...) .

خَطِف — (خَطَفَ - یَخْطِفُ) بسرعت گذشتن - بسرعت گرفتن - بسرعت ربودن .

خَطَل — کلام بیهوده - پرگوئی - حماقت - سرعت - خفّت - اضطراب .

خَطِل — نادان - بیهوده گو - پرگو - خشن (جمع : اَخْطال) .

خُطُوات - خُطُوات — گامها (مفرد : خُطْوَة) .

خُطُوب — اَحوال - شئون - امور مهمّه - بلیات - مکروهات ناخوشی آیندها (مفرد : خَطْب).

خُطُور — (خَطَرَ - یَخْطُرُ و یَخْطِرُ) بذهن رسیدن - به فکر آمدن - بقلب گذشتن - پیش آمدن و وقوع حوادث .

خُطْوَة — گام - فاصلهٔ بین دو قدم (جمع : خُطُوات - خُطَوات) .

خِطّة (تحریرروی : خِطَّة) — سرزمین - اقلیم - زمینی که قبلاً با آنجا نرفته باشند - زمینی که برای خود گرفته باشند (جمع : خِطَط)

خَطِیئات - خَطایا — گناهان - کارهای زشت و ناصواب - مقادیر کم از هر چیز (مفرد : خَطیئة) .

خَطیب — واعظ - سخنران - کسیکه خطبه میخواند - عفه کننده (جمع : خُطَباء) .

خَطیر - خَطیرَة — بزرگ و مهم - شریف - والامقام - علم شأن و هم مقام - مثل و مانند - نشاط - تهیه - زمام - تاریکی شب (جمع : خُطُر) .

خَطیئة - خَطیئَة — گناه - کار زشت و ناصواب - مقدار کم از هر چیزی (جمع : خَطیئات - خَطایا) .

خَفّ — (خَفَّ - یَخِفُّ - خَفّ - خَفَّة - خِفّة) سبک شدن - کم شدن - سبک یا کم بودن .

خُفّ — کفش - موزه - پاپوش - کفش سربالا و راحت (جمع : اَخْفاف - خِفاف) .

خِفّ — سبک - خفیف - کم - مقدار یا تعداد کم .

خَفاء — خَلاء

خَفاء — پنهانی - نهان - غیرآشکار - هرشیئی مخفی - پوشش - لباس (جمع : اَخْفِیَة).

خَفّاف — کفش دوز - کفش فروش (بکلمهٔ خُفّ مراجعه شود).

خِفّت — سبکی - کم وزنی - کم عقلی وحمق (در فارسی مترادف با خواری نیز مصطلح است).

خَفَض — (خَفَضَ - یَخْفِضُ) پائین آوردن - پست نمودن (صدا - مقام...) - وسیع و راحت شدن (زندگی ومعیشت) - اقامت کردن - فوت کردن - کسره دادن آخر کلمات.

خَفْضِ جَناح — پائین آوردن بال - کنایه از تواضع و فروتنی و شکسته نفسی است - وقار و آرامی.

خَفْضِ مَقام — پائین آوردن و پست نشان دادن مقام - کنایه از تواضع و فروتنی میباشد.

خَفَق - خُفُوق — (خَفَقَ - یَخْفُقُ) درحرکت و باهتزاز آمدن (پرچم) - طپیدن (دل) - پریدن و پرواز کردن (طیور) - رفتن - خالی شدن (مکان) - غائب شدن (ستاره) - حرکت کردن خورشید و ماه - ضربه آهسته زدن (با شلاق یا شمشیر) - گذشتن شب ...

خَفِیّ - خَفِیَّة — پوشیده - پنهان - مخفی و پنهان شده (از انظار یا مردم) (جمع خَفِیَّة : خَفایا - خَفِیّات).

خَفِیّات سِرّ — آنچه که در دل مستور و پنهان است - اسرار قلب - نهان های درون.

خَفِیّاتِ مَسْتُورَهٔ نَفْسِیَّة — اسرار و رموزی که در نفس و روح انسان مستور و پنهان است و با تعمق و تذکر در آن میتوان تا حدودی با آثار قدرت وعظمت الهیه وعلم حق جل وعز پی برد (برای مطالعه بیشتر بهمین عنوان در قاموس ایقان مراجعه شود).

خَفِیر — حامی - پناه دهنده - محافظ - نگهبان (جمع : خُفَراء).

خَفیف — سبک - غیرثقیل - کم - سریع و تند (در کار).

خَفِیَّة - خِفْیَة — (خَفِیَ - یَخْفَی - خَفاء ...) پنهان ماندن - مخفی و سری ماندن یا بودن - نهانی - سری - پنهان شده.

خَلّ — سرکه.

خُلّ - خِلّ — صدیق - دوست (جمع : اَخْلال) - ایضاً : دوستی و مصادقت.

خَلا - ناخَلا — غیراز - از ادات استثناء میباشد ولی به مُسْتَثْنیٰ نَصْب نمیدهد.

خَلاء — (خَلا - یَخْلُو خَلْو و خَلْوَة و خُلُوّ و خَلاء) خالی بودن - خالی شدن - تنها بودن ←

خَلائِف - خَلْط

گوشهٔ خلوت و تنهائی گرفتن - تهی گردیدن - با کسی خلوت کردن - بَری شدن (از عیب) تبری کردن و برائت جستن - اظهار بیزاری و ترک نمودن - اعتماد کردن - گذشتن (از مکان).

خَلائِف امامان - پیشوایان اعظم - سلاطین - جانشینان (مفرد : خَلیفَه).

خَلائِق آفریده شدگان - مخلوقات - مردم - طبیعت ها - خویها و سرشتها (مفرد: خلیقه).

خِلاف مُتَفاوِت - مُتَضاد - اختلاف و دشمنی.

خِلافَت امیری - سلطنت - امامت و پیشوائی - نیابت - جانشینی و حمایت پیغمبر.

خَلّاق بسیار آفریننده - آفریدگار - بوجود آورنده و مُبتکر.

خِلال - خَلّال - مُخالَّة مصدر خالَّ - دوستی و برادری کردن.

خِلال وسیلهٔ سوراخ کردن - سیخ نازک برای پاک کردنِ میان دندانها - قسمت میان و بین خانه ها و منازل - میان - بین (جمع : أخِلّه).

خَلایا بکلمهٔ خَلیَّه مراجعه شود.

خَلَّت صفت - خلق - خصلت - فقر و احتیاج (جمع : خَلَل - خِلال).

خِلَّت دوستی و صمیمیت - جلد مزین (جمع : خِلَل - خِلال).

خُلَّت دوستی و صمیمیت - دوست مخلص و صمیمی - زوجه (جمع و مؤنث طلان خُلَّت است).
خُلَّت بهر شیرینی گیاهی و نبات شیرین هم اطلاق میشود و جمعش خُلَل است.

خَلَبان (خَلَجَ - یَخْلُجُ و یَخْلِجُ) تکان خوردن و پریدن چشم - لرزیدن و تکان خوردن - لرزش سراب

خُلد دوام - بقا - بهشت.

خُلسَه ربودگی - وقت مناسب - فرصت شایسته (در فارسی خَلسه و بمعنای حالتی بین خواب و بیداری - انجذاب و ربودگی گفته میشود).

خُلَصاء دوستان - یاران (مفرد : خِلص).

خَلْط (خَلَطَ - یَخْلِطُ) آمیختن و مخلوط کردن - ممزوج کردن. (به باب تفعیل که میرود یعنی خَلَّطَ - یُخَلِّطُ - تَخْلیطاً علاوه بر معانی مزبور، ایجاد فساد کردن و کلام بیهوده گفتن هم معنی میدهد.

خُلَطاء - خِلْو

خُلَطاء — شریک ها - بهم آمیخته شده ها - شوخ طرح ها - دوستان - پسر عموها - اوباش (از ردم) (مفرد : خَلیط).

خَلْع — (خَلَعَ - یَخْلَعُ) برکندن لباس - درآوردن جامه - پوستانیدن خلعت و لباس. از کار یا سمت یا مقام برکنار کردن یا سلب رتبه - عنوان یا مقام نمودن - دور کردن - ریختن برگهای درخت - برگ آوردن (درخت) - بدانه دجه نشستن (زرع) - طلاق دادن زن با دادن مال یا پول. برائت جستن و ترک نمودن (فرزند).

خِلَع — جامه های مزین - شال ها یا جامه هائی که در تقدیر یا اعزاز بکسی عطا کنند - در تشبیه برای صفات حسنه و اخلاق حمیده نیز گفته میشود (مفرد : خِلْعَت).

خِلْعَت — جامه یا شال مُزَیَّنی که بعنوان جایزه یا هدیه در تقدیر و تشویق به کسی عطا میکردند.

خَلَف — فرزند - فرزند خوب و صالح - جانشین - بَدَل و عِوَض (جمع : اَخْلاف).

خَلْف — (خَلَفَ - یَخْلُفُ و یَخْلِفُ) جانشین شدن - خلیفه شدن - عوض دادن (خدا به بنده) در نمیاب دیگری ذکرش را نمودن - عقب افتادن - از پشت ضربه زدن.

خُلْف — بدعهدی - پیمان شکنی - بیوفائی به عهد.

خَلْق — (خَلَقَ - یَخْلُقُ) ایجاد کردن - از عدم بوجود آوردن - ساختن و پرداختن (مثل دروغ) - کهنه شدن لباس.

خَلْق — مخلوق - مردم - سرشت و فطرت (جمع : خُلُوق).

خُلْق - خُلُق — خوی - طبع - صفت - عادت - سَجیَّه - سرشت - دین - نژاد (جمع : اَخْلاق)

خِلْقَت — فطرت - سرشت - ترکیب (جمع : خِلَق).

خَلَقَه - خَلَق — کهنه - مندرس (جمع : خُلْقان - اَخْلاق).

خَلَل — تباهی - فساد - شکاف - دَرز - ضعف - سُست (جمع : خِلال).

خُلُوّ — تنهائی - انزواد - به کلمهٔ خَلاء مراجعه شود.

خِلْو — خالی - بری (جمع : اَخْلاء).

خَلْوَة - خَلِیل

خَلْوَة (خلوت) مکانی که دیگری نباشد - تنهائی - انزواد (جمع : خَلَوات).

خَلْوَة به کلمهٔ خَلاء مراجعه شود.

خُلُود (خَلَدَ - یَخْلُدُ) باقی ماندن و زائل نشدن - دوام آوردن - دائمی شدن - در محلی برای مدت طولانی ماندن - جاودان بودن - همیشگی - جاودانی.

خَلِیع خلع شده - رانده شده - طرد شده (اعراب به شخص طرد شده از قبیله نیز خلیع میگفتند) - متجاوز از حد ادب و احترام - گستاخ و متهتک (لباس) - باخته در قمار - خبیث - گرگ - عدل (جمع : خُلَعاء).

خَلِیفَة جانشین - جانشین پیغمبر - امام - پیشوای کل - قائم مقام - لقب سلاطین عثمانی بود که امام المسلمین اسلام نیز بودند (جمع : خُلَفاء).

خَلِیق لایق - شایسته - سزاوار - صاحب خلق ملایم - خوش اخلاق (جمع : خُلَقاء، خُلُق).

خَلِیقَة مردم - مخلوقات - طبیعت و سرشت انسان (جمع : خَلائِق - خَلِیق).

خَلِیل دوست صدیق - یار مخلص - ناصح - فقیر - شمشیر - نیزه (جمع : أَخِلّاء - خُلّان).

خَلِیلَة مونث خلیل با همان معانی (جمع : خَلائِل).

خَلِیلُ اللّٰه - خَلِیلُ الرَّحمٰن لقب حضرت ابراهیم است. در قرآن هم میفرماید واتَّخَذَ اللّٰهُ اِبراهِیمَ خَلِیلاً.

اَبناءُ خَلِیل فرزندان یا اولاد خلیل که منظور یهودیان و بنی اسرائیل است.

☜ در ادبیات خلیل بمعنای حقیقی و به صفت و معنی بسیار بوده اند. بعضی از ایشان ☞

☜ بمناسبت اینکه نامشان هم ابراهیم بوده از سایر حق لقب خلیل یافته اند، از جمله: ☞

سید ابراهیم خلیل تبریزی از مؤمنین اولیه عهد اعلی بود که حضرت ربّ اعلی آثار نازله در ماکو و چهریق را بوسیلهٔ شیخ حسن زنوزی نزد او فرستادند. وی در عهد ابهی نیز بشرف ایمان بجمال اقدس ابهی مشرف شد.

حاجی ابراهیم یزدی معروف به حاجی مبلغ که از قلم اعلی بخطاب خلیل مخاطب گشتند.

حاجی ابراهیم نارانی اهل تون (نایبند) خراسان که به خلیل ملقب و مخاطب شدند.

حاجی شاه خلیل الله برادرزاده حاجی ابراهیم نارانی که از خدام بنام خراسان بودند و فرزند جلیلشان

خَلیل - خَمس عَشَر

جناب ابراهیم رحمانی بهم با سایر اعضاء محفل ملّی بهائیان ایران در ابتدای انقلاب خونین اسلامی بشرف شهادت کبری نائل شدند.

حاجی ابراهیم اهل قزوین — از قلم الهی به "خلیل" می طلب گشتند و با زمانگان محترم آن جناب به لقب "خلیلی" مفتخر و منعوت میباشند.

خَلیَة — لانهٔ زنبور - کندوی زنبورعسل - محل شیران - کشتی بزرگ (جمع: خلایا).

خَمائِل — محلهای پردرخت - درختان انبوه (مفرد: خَمیلَة).

خِمار — روسری - چادر زنانه - عمامه (جمع: اَخمِرَة - خُمُر).

خُمار — کسالت و سردرد بعد از مستی و میگساری.

خَمار - خُمار — جماعت (مردم) - گروه کثیر (از مردم).

خمار — می فروش.

خَمّارَة — میکده - می فروشی.

خُماسی - خُماسی — پنج تائی - پنج جزئی - پنج تا پنج تا.

خَمر — (اَخمَرَ - یَخمُرُ و یَخمِرُ) مایه زدن به چیزی - مایه زدن - خمیر - شراب انواشامیدن - پوشیدن و پنهان کردن. کتمان کردن - شرم و حیا کردن - خجالت کشیدن.

خَمر — هر نوع شراب و مسکر - انگور (جمع: خُمور).

خُمس — یک پنجم - یک پنجم هر سود تجاری، استخراج معدن، غواصی یا سود معاملات زمین یا غنیمت حاصله که باید برای مصارف خیریه بامام تأدیه گردد که قسمتی از آن سهم امام است و قسمتی هم سهم سادات (جمع: اَخماس).

خَمس - خَمسَة — پنج - ۵.

شئونات خمسه — در آثار حضرت رب اعلی منظور شئونات پنجگانه ما نزّل من السماء الوحی من قلم الامنع میباشد که عبارتند از آیات - مناجات - تفاسیر - شئونات علمیه و کلمات فارسیه که هیچ لحن میباشند.

خَمس عَشَر — پانزده - ۱۵.

خَمسَةَ وَالعِشرین - خَوَاتیم

خَمسَةَ وَالعِشرین — بیست و پنج - ۲۵ .

خَمسُون یَخمِس — پنجاه - ۵۰ .

عِیدُ الخَمسِین — عید پنجاه یا عید عنصره یا Pentecost که یهود بعنوان عید خرمن در پنجاهمین روز بعد از خروج از مصر جشن میگیرند و نصاری بعنوان پنجاهمین روز بعد از قیام حضرت مسیح از قبر که روح القدس تأیید شدید بر حواریون فرمود.

خُمُود — (خَمَدَ - یَخمُدُ و خَمِدَ - یَخمَدُ) خاموش شدن و فرو کش کردن شعله آتش - ساکت و ساکن شدن - از شعله و خروش افتادن .

خُمُودَت — در فارسی بمعنای سکوت و خاموشی - افسردگی و پژمردگی پیکر انسان و بیحرکتی مصطلح است.

خَمَّل — (خَمَّلَ - یُخَمِّلُ) گمنام شدن - بی نام و نشان گشتن - بی صدا و بی اسم شدن .

خُمُول — گمنامی - بیقدری - بی منزلتی - بیصدائی .

خِنصِر — پنجمین (جمع : اَخمَص - اَخمَاص) .

خِمِّیص — یک پنجم (جمع : اَخمَاس) .

خَمِیس — لشگر بزرگ - لشگر کاملی که مرکب از پنج قسمت مقدمه - قلب - ساقه - میمنة و میسرة باشد .

خَنَادِق — خندق ها - این لغت از فارسی گرفته شده و معرّب گردیده و حتی در لسان عرب بصورت فعل خَنْدَقَ نیز در آمده است.

خَنَّاس — شیطان - فریبنده - باطل را حق جلوه دهنده .

خُنَّاق — دیفتری یا خنزه که بسیار خطرناک است.

خِنزِیر — خوک (جمع : خَنَازِیر) .

خُنَّس — ستارگان عموماً - سیارات .

خَوَّ — (خَوَّ - یَخُوُّ) خراب شدن خانه .

خَوَاتِیم — انگشترها (با حَکّ یا بدون حَکّ) - مُهرها (مفرد : خَتَم - خَاتَم) ایضاً جمع خاتم است.

خُوَار – خَوَر

خُوَار — صدای گاو - به صدای گوسفند و آهو نیز اطلاق شده است - لقب ملا جواد دیلمان (برنامانی) است.

خَوَارِج — جمع خارجه - نام فرقه ایست از مسلمین و گروهی از یاران امیرالمؤمنین که در جنگ صفین بعد از فریب خوردن ابوموسی اشعری از عمرو بن عاص در حکمیت، باین امر اعتراض نموده از بیعت حضرت علی خارج شده و با آن حضرت مخالفت کردند و بعد در جنگ نهروان از حضرت علی شکست خوردند ... مارقین نیز همین قوم اند.

خَوَارِق — (مفرد: خارِق) بکلمه خارق مراجعه شود.

خَوَارِق عادات — امور شگفت انگیز و خلاف عادت که آنها را خارق العاده نیز میگویند مانند معجزات - کرامات - کارهای حیرت انگیز ...

خَوَاص — مخصوص ها - نزدیکان - برگزیدگان و بزرگان قوم (مفرد: خاص - خاصّة) - آنچه در فارسی خاصیت ها میگوئیم یعنی مشخصات مؤثره و قوا و اثرات مخصوص هر چیز.

خَوَاطِر — بکلمهٔ خاطِر مراجعه شود.

خَوَاطِف — تیرهائی که بهدف نخورد - (مفرد: خاطف - بمعانی دیگر خاطف نیز توجه شود).

خَوَافِق — اَعلام - نقاط اصلیهٔ چهارگانهٔ افق - افق ها - محلهای خالی از سکنه (مفرد: خافِق).

خَوَافِي — پرهای ریز بال پرندگان (در مقابل قَوَادِم).

خُوَان - خِوَان — سفره - میز غذاخوری (این کلمه در فارسی با واو معدوله است امّا چون در عربی وارد شود واو آن ملفوظ میگردد) (جمع: خُوَن - اَخْوِنَة - اَخْوِنَة).

خَوَانِق — خانقاه ها.

خَوْب — (خَابَ - یَخُوبُ) فقیر و محتاج شدن.

خُوذَه — کلاه خود - کلاه آهنی برای رزم - (جمع: خُوَذ).

خَوْر — مَنصَبّ - باریکه ای از دریا - خلیج.

خَوَر — ضَعف - فتور - انکسار.

خَوَرْنَق ـ خَيْبَت

خَوَرْنَق خَوَرْنَق و سَدِير دو کاخ سلطنتی بودند که نعمان بن امرء القیس لَخمی در حیره برای بهرام گور ساخت. بهرام گور فرزند یزدگرد اوّل در این قصور بی نهایت زیبا و مجلل تربیت یافت و بزرگ شد ... بعدها با ظهور اسلام و تأسیس شهر کوفه، دو قصر مشهور مزبور و حیره که نزدیک کوفهٔ فعلی بودند از بین رفتند. پادشاهی این نعمان را در اوائل قرن پنج میلادی ثبت کرده اند و او غیر از نعمان بن منذر است که در اواخر قرن ششم میلادی میزیست و با مر خسرو پرویز زیر پای فیل انداخته شد.

خُورِی کاهن ـ پیشوای مسیحی.

خَوْض ـ خِیاض (خاضَ ـ یَخُوضُ) به آب در آمدن ـ فرو رفتن در آب ـ در باطل فرو رفتن ـ ایضاً در تشبیه به فرو رفتن در مشکلات و بلایا و همچنین در مسائل و مطالب اطلاق میشود.

ذَرْهُم فِی خَوْضِهِم یَلْعَبُونَ بگذار که در غفلت خود باشند و با اوهام خود بازی کنند (آیهٔ ۹۱ سورهٔ انعام).

خَوف ـ مَخافَة (خافَ ـ یَخافُ) ترسیدن ـ بیمناک شدن ـ یقین کردن.

خَوَل عطایا و نعمت های الهی از حشم و خدم، غلامان و بندگان و خادمان (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث).

خَوَلِیّ نگهبان و شبان خوب ـ قائم بخدمت و مشغول با مور مردم ـ حافظ و مشغول بمال آنان (جمع: خَوَل).

خِیار را خیار ـ برترین ـ بهترین ـ برگزیده (بکلمهٔ خیر نیز مراجعه شود.).

خِیاط سوزن خیاطی.

خِیام ـ خِیَم سراپرده ها ـ خیمه ها (مفرد: خَیْمَة).

خَیّام ابوالفتح عُمَر بن ابراهیم نیشابوری ـ منجّم ـ ریاضی دان ـ فیلسوف و شاعر ایرانی در اوائل قرن ششم هجری.

خِیانَت (خانَ ـ یَخُونُ) نادرستی کردن ـ نقض عهد کردن ـ در امانت تصرف کردن ـ در دیانت، ناموس، وطن نادرستی و نقض عهد کردن.

خَیْبَت محرومیت ـ نرسیدن بمقصود ـ ناامیدی ـ عدم تحقق آرزوها.

خَیْبَر — خِیَم

خَیْبَر نام قریه و قلعه هائی در شمال مدینه که محل سکونت یهودیان بود و سپاه اسلام در خدمت حضرت رسول و بسرداری حضرت علی آنجا را در سال ششم هجری فتح کرد.

خَیِّر کرم - شرف - سخاوت - بزرگواری - اصل - طینت (جمع : اَخْیار).

خَیِّر خوب - نیکو - بهتر - آنچه در آن صلاح و نفع باشد - مال زیاد - پرخیر - نافع (جمع : خِیار - اَخْیار - خَیِّرون).

خَیْرُ الْاَنام بهترین مردمان - لقب حضرت محمد.

خَیْرُ التُّرابی لقب زیرک از قرار بشرویه خراسان (این لقب را حضرت بهاء الله عنایت فرموده اند).

خَیْرُ الْکَلام بهترین کلام - بهترین سخن.

خَیْرُ الْاَسْماء این لقب را حضرت بهاء الله به والدهٔ حضرت رب اعلی و به حرم مبارک ایشان اعطاء فرموده اند و اطلاق این اسم و لقب بر دیگری مجاز نمیباشد (از کتب بدیع).

اَلْخَیْرُ فیما وَقَع آنچه واقع شود خیر است - خیر در آنست که واقع شد.

خَیِّرَة نیکوکار - کریم - پرخیر.

خَیْرات آنچه که نافع و خیر رسانده باشد (مفرد : خَیْرَه) ایضاً صفات و خصال شریفه.

خَیْر - خَیْرَة مخفف اَخْیَر بمعنای بهترین - خوبترین - فاضل ترین - خیرترین ..

خِیَرَة - خِیَرَة برگزیده و اختیار شده - اختیار و انتخاب - اَفْضَل و بهترین مردم یا اشیاء.

خِیَرَةُ الْاِماء بهترین اماء - اَفْضَل لیزان الهی - لقب دیگر والدهٔ حضرت اعلی.

خَیْط نخ - ریسمان - سلک - رشته (جمع : خُیُوط - اَخْیاط).

خَیْطُ الْاَبْیَض سپیدهٔ سحر است.

خَیْطُ الْاَسْوَد منظور تاریکی و شروع سیاهی شب و مغرب میباشد.

خَیْطُ الْاِسْتِواء خط اعتدال - حد و رشته اعتدال (بذیل کلمهٔ اِستِواء مراجعه شود).

خَیْل گروه اسبان - سواران - عُجب و خودپسندی (جمع : خُیُول - اَخْیال).

خُیَلاء - خِیَلاء تکبر و خودپسندی و عُجب.

خِیَم خصلت - طبیعت - سَجیَّه - اصل و جوهر.

*

د

د - دابر

د - دال — حرف هشتم الفبا، که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر چهار است.

د. ه — منظور دَهَج از قُراء یزد میباشد.

دَأْب (دَئْب) — (دَأَبَ - یَدْأَبُ) جدیت کردن در کار با وجود سختی و تَعَب - کوشیدن در کار با استقامت و تحمل رنج و سختی.

دَأْب (دَئْب) — خوی - کار - شأن - رتبه - عادت.

دَئِب — رنج و سختی.

داء — مرض - بیماری - درد - عیب.

داءُ الأَسَد — مرض شیر - منظور جذام است که بعلت ریختن موی ابرو و غدد صورت و خوردگی بینی، مریض قیافه شیر پیدا میکند (البته بدون مو).

داءُ البَطْن — درد شکم - دل درد.

داءُ الجُوع — مرض گرسنگی - مرضی که در آن بیمار دائماً احساس گرسنگی مینماید.

داءُ الفِيل — مرض فیل - بیماری خاصی که در آن بعضی اعضاء خصوصاً پاها در اثر انسداد مجاری لَنْف متورم شده مثل پای فیل ستبر میگردد.

دائِب - دُؤُوب — کسیکه با وجود سختی و رنج بکار ادامه میدهد - کوشا - مداوم در کار و لو با تحمل سختی و رنج.

دائِر — دور زننده - چرخنده - (در فارسی بمعنای آباد و برقرار نیز مصطلح است).

دائِرَة — مُؤَنَّثِ دائِر - حلقه - گرد - محدوده - هر قسمت از وزارتخانه یا مؤسسه‌ای که دارای وظائفی معین و محدود باشد (جمع: دَوائِر).

دائِرَةُ البُرُوج — مدار حرکت سالیانه زمین بدور آفتاب.

دائِرَةُ المَعارِف — فرهنگ نامه - کتابی بسبک لغت نامه ولی برای شرح اَعلام و اَسماء و لُغات مُصطَلَح در جمیع شعب علوم و مَعارِف بشری از گذشته و حال.

دائِن — دام دهنده - بستانکار - طلبکار.

دابِر — اصل و ریشه - گذشته - تابع - آخر - (جمع: دَوابِر).

دابّة - دارُ الخلافة

دابّة — ذیروح متحرک - چهارپا - حیوان سواری و باربری (جمع : دَوابّ).

دابّة الأرض - دابّة الساعة — حیوان عظیم و عجیبی است که بر اساس احادیث قبل از قیامت ظاهر میشود.

داجّ — باربران - نوکران - خادمان (برای مفرد جمع و مع هذا جمع : داجّة - داجّون).
ایضاً داجّ اسم فاعل داجَ - یَدُوجُ بمعنای خدمت کننده، نیز میباشد.

داجی - داجیة — تاریک و ظلمانی - تاریکی شب - واسع و فراخ و فراوان (جمع داجیة: دَواجٍ).

داحِض — باطل - مَردود - غارب.

داخِر — صَغیر - حقیر - ذلیل و پست.

داخِل — باطن - درون.

داخِلة — مؤنث داخل - طرف داخل لباس - نیت - دین و مذهب و عقیده شخص - باطنِ امر - شخص (جمع : دَواخِل).

دار — خانه - شهر - دیار - قبیله (جمع : أدْوار - أدْور - أدْوِرَه - دُوُر - دُوُرات - دُوران - دِیار - دِیارَه - دِیارات - دِیران).

دارُ الآثار — محل حفظ و نمایش آثار نفیسه و تاریخیّه - موزه.

دارُ الأمان — جای امن و امان - جائیکه در آن آرامش و آسودگی و امنیت وجود داشته باشد - اسم چند شهر در ایران و افغانستان نیز میباشد.

دارُ الإنشاء — دبیرخانه - دفتر - محل کار منشی ها و انجام امور تحریری و مکاتباتی.

دارُ الإیتام — یتیم خانه - جائی که یتیمان را نگاهداری و پرستاری مینمایند.

دارُ البَوار — جهنّم - محل هلاکت و نیستی.

دارُ التأدیب — زندان کودکان و نوجوانان.

دارُ التجربة — آزمایشگاه.

دارُ التربیة — پرورشگاه.

دارُ الحکومة — مقرّ حکومت - ادارهٔ فرمانداری.

دارُ الخلافة — پایتخت - مرکز خلافت - جای خلافت و اقامت خلیفه اسلام - طهران در دورهٔ قاجاریّه.

دارُ الخُلد — داعی

دارُ الخُلد — سرای جاودانی و ابدی - سَرای آخرت - بهشت .

دارُ الصِّناعَة — شیرخوارگاه .

دارُ السَّلام — جای امن - سرزمین سلامتی - دیار خدا - بهشت - جَنَّت .

دارُ السَّلام — لقب خاص بغداد میباشد . بعدها نام پایتخت کشور تانزانیا نیز گردید.

دارُ السَّلطَنَة — پایتخت - شهر اقامت سلطان - نام شهرهای متعددی در عهد قاجاریه بوده است.

دارُ الشِّفاء — بیمارستان .

دارُ الشُّورىٰ — مجلس شورای .

دارُ العِبادَة — محل عبادت و سرای پرستش و نیایش - لقب شهر یزد بوده است .

دارُ العَجَزَة — محل نگاهداری بینوایان و عاجزان .

دارُ العِلم - دارُ العُلوم — دانشگاه - مدرسهٔ عالی - ایضاً شهری که دارای دانشگاهها و مدارس عالیه متعدده باشد و باصطلاح "شهر دانشگاهی"

دارُ الغُرور - دارُ الغُرور — کنایه از این دنیای پرفریب و این عالم پرغرور است .

دارُ الفُنون — دانشگاه - مدرسهٔ عالی - جای آموختن فنون و هنرها.

دارُ القَرار — سرای سکون و قرار - آخرت - اشاره بآیه قرآن در سورهٔ مؤمن .

دارُ المَجانین — دیوانه خانه - تیمارستان - بیمارستان روانی .

دارُ المَرز — شهر سرحدی - شهر نزدیک به مرز ایالت یا منطقه یا مملکت دیگر - در عهد قاجاریه عنوان خاص مازندران و گیلان بود.

دارُ الوِکالَة — وکالت خانه - دفتر وکالت .

دارِج - دارِجَة — متداول - رایج - خودمانی - معمولی .

دارِس - دارِسَة — کهنه - از بین رفته - مندرس (جمع : دَوارِس) .

دارَین — دنیا و آخرت.

داعِي — علاوه بر معانی فاعلی از فعل دَعا - یَدْعو - دُعاء - کسیکه مردم را بدیانتی جدید یا مسلکی تازه بخواند - ندا کننده (جمع : دُعاة) - علت سبب - موجب - مُؤَذِّن .

داعیه — مؤنث داعی با همان معانی - در فارسی بیشتر بمعانی محبت و انگیزه - حتی ادعا و خواهش و اراده مصطلح است. (جمع: داعیات - دواع - دواعی).

داعین — دعاکنندگان.

دافع - دافعه — دفع کننده - دور کننده.

دافق — فواره زننده - جهنده - ریزان.

دالّ والهاء — به د. ه. ها راجعه شود.

دالّ — دلالت کننده - هدایت کننده - راه نماینده - راهنمائی کننده.

دام اقباله، ظله، مجده ... — اقبالش - سایه اش - مجدش پیوسته باد (دام از فعل دام - یدوم - دوام میباشد).

دامت تأییداته (تأییداتها) — دائمی باد تأییدات او - همین خواست دامت شوکته - دامت دولته - تبرکاته وغیره... ایضاً دامت را میتوان (پیوسته باد) یا (ادامه یابد) ترجمه نمود.

دامس — تاریک - ظلمانی.

دامع — ریزان (خون - اشک - آب ...) با مقتضای معنا در جمله.

* دانی دامغ ↓ — نزدیک (جمع: دُناة) در فارسی بمعنای پست و فرومایه و حقیر مصطلح میباشد).

دانیال — از انبیای اعاظم بنی اسرائیل است که با اسارت به بابل برده شد ولی در دربار نبوکد نصر (بُخت النصر) بعزت رسید و در دوره کوروش هم که بابل را فتح کرد، با وجود سعایت دیگران زنده ماند... صحیفه او یکی از ۳۹ رساله «صحیفه» عهد عتیق است و در آن بشارت بظهور مبارک داده شده است.

داود — فرزند یسّی یکی از انبیای بنی اسرائیل است که در دوران جوانی شبانی میکرد ولی بواسطه شجاعت و دانائی و آواز خوشی که داشت شهرت یافت و در نزد شائول پادشاه وقت تقرب پیدا کرد و دختر او را بزنی گرفت و وارث سلطنت شد. بیت المقدس (اورشلیم) را پایتخت خود ساخت و بنی اسرائیل را بسعادت و عزت عظیمه رسانید و خود در حدود ۹۷۰ قبل از میلاد در اورشلیم درگذشت. کتاب مزامیر از صحف عهد عتیق منسوب باو است

---

* داغ: از بین برنده باطل - غلبه دهنده حق - غالب (ظاهر (برهان)) - ایضاً داغ بمعنای ضربت زدن و خوردن - سرد و مغز نیز میباشد.

داهی ـ دجّال

داهي باهوش ـ زیرک (جمع: دُهاة) ـ ایضاً به شیر ژیان نیز اطلاق شده است.

داهِيَة باهوش ـ زیرک (مؤنّث داهٍ) ـ جمع دَواهٍ)

داهِيَة سختی و بلای بزرگ ـ مُصیبت ـ کار سخت و بزرگ ـ امر مهم و بزرگ ـ عمل به ـ هوش و ذکاء (جمع: دَواهٍ).

دُبّ خرس (جمع: أدْباب ـ دِباب ـ دِبَبَة).

دُبّ اکبَر و دُبّ اصغَر به دو مجموعهٔ ستارگان شمال قطبی اطلاق میشود که بآنها هفت برادران نیز میگویند.

دَبَّ (دَبَّ ـ یَدِبُّ) آهسته راه رفتن ـ نفوذ یافتن یسرایت کردن ـ جریان یافتن.

دَبّاغ کسیکه پوست حیوانات را پاک کرده و پرداخت میکند.

دَبْدَاب طبل ـ دُهُل (جمع: دَبادِب).

دَبْدَبَة صدای طبل و نقارهٔ موکب ـ صدای سُمّ ستوران.

دُبُر پُشت ـ عقب ـ دنباله و مؤخّرة ـ آخر ـ (ضد قُبُل) ـ (جمع: أدْبار).

دِثار جامه ـ لباس رو ـ پوششی که روی لباسهای دیگر برتن کنند ـ پیراهن خواب ـ (جمع: دُثُر).

دَجاج مرغ خانگی (جمع: دُجُج).

دَجاجَة یک مرغ خانگی ـ ماکیان ...

دَجّال کذاب ـ بسیار دروغگو ـ پرحیله و فریب (جمع: دَجاجِلَة).

دَجّال در نبوات مسیحی و اسلامی خصوصاً در شیعه اثنی عشری دَجّال شخصی است پرفریب و مکّار که از خراسان یا کوفه یا اصفهان در زمان ظهور موعود ظاهر میشود و بر خری سوار است و آذوقه بسیار دارد و جمعی با او میگروند ولی آخرالامر کشته میشود. در این ظهور اعظم دجّال لقب سید محمد اصفهانی است که در مدرسه صدر اصفهان درس میخوانده و بابی شده و بعد متزلزل گردیده و چون بسیار حسود و بغض و بد طینت بود، از همان ابتدا بر عظمت حضرت بهاءالله رشک برد و با غوای یحیی ازل پرداخت و در بغداد و ادرنه دسائسی نمود که

دُجَّة – دَرَاری

ایجاد نمود و خیانت و خباثت و تحریک و دسیسه ای نمانده که انجام نداده و وی در عکا مقتول شده و آخر الامر در سَقَر مَقَر گرفت.

دجّال در دور بیان حاجی میرزا آقاسی بود.

دُجَّة – دُجَج — تاریکی شدید – ظلمت و سیاهی – شدت تاریکی (جمع دُجَّة : دُجَج).

دَجْنَاء — مؤنث اَدْجَن – سیاه – تاریک و ظلمانی.

دَجِیّ – دَجْدَاج — سیاه – تاریک – ظلمانی.

دُجَی — تاریکی ها – ظلمات (مفرد: دُجْیَة).

دَحْض – دُحُوض — (دَحَضَ – یَدْحَضُ) قبول نکردن – باطل شمردن – رد کردن دلیل – باطل شدن – باطل کردن – بسمت مغرب رفتن – لغزیدن (پاها).

دُخَان — دود (جمع: اَدْخِنَة – دَوَاخِن – دَوَاخِین) – نام سورهٔ ۴۴ قرآنست که مکیّه میباشد و ۵۹ آیه دارد.

دَخْمَسَة — گول زدن – فریب دادن – حقیقت را نگفتن.

دَخَن — دخان و دود – فاسد – مکر – کینه و حسد – بدخُلقی – تغییر دین و عقل و غیره.

دُخْن — اَرُزّ – دانهٔ ارزن.

دُخُول — (دَخَلَ – یَدْخُلُ) داخل شدن – درآمدن بجائی یا نزد کسی – وارد شدن.

دَخِیل — کسیکه منتسب بقومی باشد ولی از آنها نباشد – میهمان و پناهنده (جمع: دُخَلاء) – نیّت – باطن – عقیده و مذهب یک شخص کسیکه در کارهای دیگری دخالت داشته باشد.

دَخِیلَة — نیّت – باطن – درون.

دَرّ — (دَرَّ – یَدُرُّ و یَدِرُّ) زیاد شدن – فراوان شدن – ایضاً بمعنای شیر و لبن و فراوانی آن – خیر و عمل نیک شخص نیز میباشد

دُرّ — لؤلؤ – مروارید درشت – (واحد آن: دُرَّة – جمع: دُرّات – دُرَر).

دُرَّةُ الْاَوْلیٰ — در توقیعات حضرت اعلی حضرت بهاءالله به حضرت ربّ اعلی اطلاق شده است.

دَرَاری – دَرَارِیّ — ستارگان بزرگ و درخشان.

دَرّاک ـ دروزیّة

دَرّاک — بسیار درک کننده ـ تیز فهم .

دَراهم — سکّه ها ـ نقود (مفرد : دِرْهَم) .

دِرایَت — (دَرَیٰ ـ یَدْرِی) دانستن ـ دریافتن ـ آگاهی داشتن .

دُرْج — جعبهٔ کوچک جواهر ـ جعبه کوچک انگشترها و زینت ها (جمع : اَدْراج ـ دِرَجه).

دَرَجَة — نردبان ـ پلّه ای که بدان بالا روند ـ رتبه ـ مقام و منزلت ـ هر طبقه و رتبه از طبقات و مراتب ترقی ـ هریک از تقسیمات میزان الحرارة ـ هر جزء از ۳۶۰ جزء محیط دائرة ـ (جمع : دَرَج ـ دَرَجات) .

دَرْس — (دَرَسَ ـ یَدْرُسُ) محو شدن اثر و نشان ـ کهنه شدن ـ مندرس شدن محو و نابود کردن اثر و نشان ـ کهنه کردن (لباس) . . .

دِرْع — زره ـ لباس جنگی . . . (جمع دِراع ـ اَدْراع ـ دُرُوع ـ اَدْرُع) .

دَرَک — در فارسی بمعنای فهمیدن ـ دریافتن و پی بردن مصطلح است ، همانند در عربی " ادراک " میباشد .

دَرَک ـ دَرْک — ته و قعر هر چیز ـ پائین ترین درجه ـ پست ترین جا ـ آنچه که برابری مترتب گردد ـ (جمع : اَدْراک) .

دَرَکات — درجات پست ـ منازل پائین ـ پله هائی که بسمت پائین میرود (در مقابل دَرَجات که منازل اعلی و پله هائیست که بسمت بالا میرود) که گفته اند : الجنّة دَرَجات والنار دَرَکات) .

دروزیّة — مذهبی است که پیروانش (متجاوز از دویست هزار نفر) در سوریه و لبنان اقامت دارند ـ عقائد مربوط باصل و ریشهٔ آنها مختلف است . چون به "حاکم " (ابو علی منصور) خلیفه فاطمی که از نواده های اسمیل بود و خود را خدا خواند ، عقیده دارند ، آنها را شعبه ای از اسمعیلیّه تصور میکنند و چون در همان زمان "حاکم " و بعد از او (حدود ۱۰۰۰ میلادی) حمزة ابن علی و محمد ابن اسمیل درزی مؤسس این مذهب شدند آنها را درزی و دروزی میخوانند . مُوَحّد هستند ولی حاکم را تجسّد خدا میدانند ـ بصداقت و رضا و اطاعت از فرماندهان اهمیت داده و تناسخ نیز عقیده دارند .

دَرَخشَهَ - دُعای نُدبَه

دَرَخشَهَ درخشان و تابان - ستارهٔ درخشنده و تابان .

دُرّی ٔ ستارهٔ درخشان و متلالئ .

دُرّی - دُرّیَّه روشن و درخشنده - متلالی - تابنده . (جمع : دُرّیات) .

دِرْیاق - دَرْیاق پادزهر - داروی ضد زهر - تِرْیاق .

دَسائِس مکرهای پنهانی - فریب های مخفی - خدعه های نهانی (مفرد : دَسیسَه) .

دَساتیر بکلمهٔ دُستور، مراجعه شود .

دَساتیر آسمانی از صحائف منسوب به زردشتیان و شامل نامه هائی پانزده گانه از روسای مذهبی از مَه آباد تا ساسان است.

دُستور قانون - آئین نامه - کتاب قانون - قاعده و روش - اجازه - وزیر - (جمع : دَساتیر) .

دستوری منسوب به دستور - قانونی - وزارتی .

دَشکَرَه صومعه - ده بزرگ - زمین صاف و هموار - قصر و خانه های اطرافش (جمع : دَشاکِر) .

دَشکَرَةُ الخَضراء زمین سبز و خرم - مزرعهٔ سبز .

دَعَّ (دَعَّ - یَدُعُّ) بشدت راندن و دفع کردن - بکلی ترک کردن و از خود دور ساختن .

دُعاء - دَعْوی (دَعا - یَدْعُو) میل کردن بسوی کسی - متمایل و راغب شدن - ندا کردن - طلب و احضار کردن - یاری خواستن و کمک طلبیدن - طلب خیر کردن (لَهُ) - طلب شر کردن (عَلَیهِ) (برای کسی بدی خواستن) - نام و لقب دادن . . .

دُعاء علاوه بر معانی مصدری دَعا - یَدْعُو - ستایش و نیایش و تضرع بدرگاه الهی - طلب حاجات از قاضی الحاجات - خواندن مناجاتها و مضامین ستایش و پرستش و عرض نیازها و خواسته ها که از علم انبیا جهت عرض بدرگاه خدا مرقوم شده است - (جمع : اَدْعِیَه) .

دُعای نُدبَه از اَدعیهٔ مهمّهٔ شیعهٔ اثنی عشریّه به نقل از امام غائب است که در ایقان مبارک به اسم این دعا و به عبارتی از آن " اَیْنَ المُدَّخَرُ لِتَجدیدِ الفَرائِضِ . . . " اشاره شده است .

دُعای سَحَر — دَفر

دُعای سَحَر دعای سحر ماه رمضان از حضرت امام محمد باقر است که در رأس و مطلع آن اسم اعظم خدا یعنی بهاء بیباشد باین عبارت « اللّهمّ انّی اسئلک بمن بهائک بأنهاه وکلّ بهائک بهی . اللّهمّ انّی اسئلک ببهائک کلّه » و شیخ بهائی (بهاء الدین محمد بن حسین عاملی) این مطلب را بفارسی نیکو ترجمه و میفرماید :

اسم اعظم را اگر کسی نشناسدش سروری بر کلّ اسماء بایدش .

دُعای کُمَیل از ادعیهٔ مهمّهٔ شیعه از حضرت علی است که یک نسخهٔ اصل آن بخط مبارک خود حضرت امیر بر پوست آهو در اختیار عائلهٔ مبارک در طهران بود که بموجب وصیّت حضرت عبدالبهاء « در دست صدر اعظم میرزا آقاخان افتاد . » (به کُمَیل مراجعه شود).

دَعائِم ستونها - پایه ها (مفرد : دِعامَه) .

دُعاة دعاکنندگان - خواستاران - دعاکنندگان (مفرد : داعی - بمفرد مراجعه شود).

دَعاوی - دَعاد اِدّعاها - دادخواستها - (مفرد : دَعْوی) .

دَعْوَة (دعوت) (دَعا - یَدْعُوْ) تقاضا کردن برای حضور در میهمانی جهت صرف طعام - دعوت کردن بهمان معنای مصطلح در فارسی - اِدّعاء - دُعاء - سوگند .

دَعِیّ پسرخوانده - شخص متهم (از نظر نسبت پدری) - کسیکه پدر یا قوم دیگری را غیر از پدر یا قوم ظاهری خود، ادّعا نماید - دعوت شده به میهمانی (جمع : اَدْعِیاء) .

دَغْدَغَه طعنه زدن - تملّق گفتن (در فارسی بمعنی تشویش، ترس و نگرانی مصطلح است).

دَغَل بیشهٔ پر درخت - درختان انبوه و درهم - مکان خوفناک - دزد - عامل فساد و شرّ (جمع : اَدْغال - دِغال) .

دُفّ - دَفّ دایرهٔ زنگی (جمع : دُفُوف) .

دَفّ (دَفَّ - یَدِفُّ) به نرمی و آهستگی راه رفتن - آهسته بال زدن - تهیه و آماده کردن - از بیخ و ریشه کندن .

دَفْر (دَفِرَ - یَدْفَرُ) بد بو شدن - خاسه شدن و به کژدم افتادن .

دَفِر بد بو - مُنْتَن .

دَفْراء ـ دَلّال

دَفْراء — مُؤَنَّث اَدْفَر ـ بسیار بدبو ـ گندیده.

دَفْع — (دَفَعَ ـ یَدْفَعُ) راندن و دور کردن ـ از خود راندن ـ برطرف نمودن ـ رد کردن و باطل نمودن با دلیل ـ کوچ کردن ـ حمایت کردن در مقابل اذیّت ـ منتهی شدن ـ اَدا کردن و پرداختن.

دَفْعُ الْوَقْت — وقت گذراندن ـ امروز و فردا کردن.

دَفْق — (دَفَقَ ـ یَدْفُقُ) فوران کردن ـ جهیدن ـ فوّاره زدن ـ ریختن آب بشدت.

دَفْن — (دَفَنَ ـ یَدْفِنُ) مرده را خاک کردن ـ سخن پنهان کردن و اظهار نداشتن.

دَفِينَة — گنج ـ آنچه که در خاک پنهان کرده باشند ـ زن پوشیده و مستور (جمع: دَفائِن).

دَقّ — (دَقَّ ـ یَدُقُّ) شکستن ـ کوفتن چیزی به چیز دیگر ـ کوبیدن در ـ ظاهر و آشکار ساختن.

دَقُّ الْبَاب — کوبیدن در ـ در زدن.

دِقّ — دقیق ـ کم ـ قلیل ـ باریک و نازک.

دَقائِق — نکات باریک و دقیق ـ به "دقیق" و "دقیقة" که مفرد دَقائِق است مراجعه شود.

دُقاق — باریک و ریز ـ دقیق ـ ریزه و خردهٔ هر شیئی.

دِقَّة — (دَقَّ ـ یَدِقُّ) نازک شدن ـ دقیق شدن ـ رقیق شدن ـ باریک شدن.

دَقْيانُوس (دَقْيُوس) — بذیل "اَصْحابُ کَهْف" مراجعه شود.

دَقِيق — نازک ـ رقیق ـ باریک ـ لاغر ـ کم خیر ـ حقیر ـ آرد ـ مطلب یا امر غامض و پیچیده (جمع: اَدِقَّة ـ اَدِقّاء ـ دِقاق ـ دَقائِق) ایضاً در فارسی: نازک بین و باتوجه.

دَقِيقَة — مُؤَنَّث دقیق با همان معانی ـ یک جزء از ۶۰ جزء یک ساعت ـ گوسفند (جمع: دَقائِق).

دَكّ — (دَكَّ ـ یَدُكُّ) فرو ریختن و خراب کردن بنا ـ صاف و هموار کردن زمین ـ منهدم کردن ـ با خاک یکسان کردن ـ ضعیف کردن ـ پر کردن چاه.

دَلائِل — دلیل‌ها ـ برهان‌ها و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند ـ راهنمایی‌ها ـ ارشادها (مفرد: دَلالَة).

دَلائِل — راهنماها ـ مُرشِدها ـ هادی‌ها ـ راههای راست (مفرد: دَلِيلَة که مُؤَنَّث دَلِيل است).

دَلّال — واسطه ـ واسطهٔ معاملات.

دَلّال - دَمَس

دَلّال (دَلَّ - یَدِلُّ) ناز و غمزه کردن زن - مِنّت نهادن - افتخار کردن .

دَلالَت - دِلالَت (دَلَّ - یَدُلُّ) ارشاد کردن - هدایت کردن - راهنمائی کردن .

دَلالَة ارشاد - برهان (جمع : دَلائِل) .

دِلالَة حرفهٔ دلّالی - واسطه گری در معاملات - اُجرت دلّالی .

دَلَعَ (دَلَعَ - یَدْلَعُ) زبان از دهان بیرون آمدن - زبان را از دهان بیرون آوردن .

دَلَعَ دِیک چون خروس بهنگام خواندن زبان بیرون میآورد لذا بمعنای خواندن خروس - بانگ برآورد خروس میباشد . (دیک یعنی خروس) .

دَلَعَ لِسانُ الفَجرِ صبح طالع شد - سپیده دمید (به تشبیه) .

دَلْماء تاریک و ظلمانی - شب آخر ماه قمری که بسیار تاریک است .

دَلو سطل - ظرفی که با آن آب می کشند و یا میبرند (جمع : دِلاء - اَدْل - دُلی بتثلیث دال)

دلو نام برج یازدهم از دوازده برج سال برابر بهمن - سختی و بلا .

دَلَو (دَلی - یَدْلُو) دلو در چاه انداختن و برآوردن - با دلو آب کشیدن - با دلو آب دادن - حاجت نیاز را طلب کردن - با ملایمت و مدارا عمل کردن شفیع قرار دادن .

دَلیل برهان - حُجّت - آنچه برای ثابت کردن مطلبی ذکر کنند (جمع : اَدِلّة) .

دَلیل رُشد - راهنما - هادی (جمع : اَدِلّاء - اَدِلّة) .

دَلیلَة مؤنث دلیل با همان معانی - برهان واضح - راه واضح (جمع : دَلائِل) .

دَم خون (جمع : دِماء - دُمِیّ مُثَنّی : دَمان - دَمَیان - دَمَوان) .

دَمار - دُمُور (دَمَرَ - یَدْمُرُ) هلاک کردن - با مصدر دُمُور : ناگهان درآمدن - بی اجازه وارد شدن - هجوم کردن .

دَمار هلاک - ویرانی و خرابی .

دِماغ مغز سر - سر (جمع : اَدْمِغَة) .

دَمدَمَة مصدر دَمْدَمَ - با غضب تکلم کردن - غضب کردن .

دَمَس (دَمَسَ - یَدْمُسُ) تیره و تار شدن (تاریکی) - محو کردن اثر - مخفی و پنهان کردن - اصلاح کردن نیابین - شخص - کالبد .

دُنس - دَواب

دُنس — کارهای بزرگ - عظیم ومهم

دِمشق — شهری قدیمی است در شام که بعد از ظهور اسلام معاویه آنجا را مقر خود ساخت و پایتخت بنی اُمَیّه (اُمَویان) گردید. حال پایتخت و بزرگترین شهر سوریه است.

دَمع — اَشک (جمع: دُمُوع - اَدْمُع).

دِمَقس - دِمقاس — حریر - ابریشم - دیباج.

دِمَن — آثارخانه ها و زندگی - خرابه ها - مزبله و محل های خاکروبه (مفرد: دِمنَة).

دُمُور — هلاک - تباهی (بکلمه دَمار نیز راجعه شود).

دُمُوع — اشکها (مفرد: دَمع).

دَنائَت - دُنُوّ — (دَنَأَ - یَدْنَأُ و دَنُوءَ - یَدْنُوءُ) پست وحقیرشدن - خوار و ذلیل گشتن ضعیف و زبون.

دَنائَت — درفارسی همیشه بمعنای پست فطرتی و فرومایگی مصطلح است.

دَنان — خُمره ها - خُم ها (مفرد: دَنّ).

دَنانیر — دینارها (درقدیم سکهٔ طلا بود، حالا واحد پول عراق است).

دَنَس — چرک - ناپاکی وپلیدی - لکهٔ چرک (جمع: اَدْناس).

دُنُوّ — (دَنا - یَدْنُو) نزدیک شدن - نزدیک بودن (درفارسی بمعنی پستی و حقارت و ذلت مصطلح است همانکه در عربی دُنُوءٌ و دَنُوءٌ میباشد).

دَنِیٌّ — پست - فرومایه - خسیس (جمع: اَدْناء - اَدْنِیاء - دُنَاء).

دَنِیّ - دَنِیّة — ضعیف - پست و دون - قریب - نزدیک (جمع: اَدْنِیاء).

دُنیا — پست (مقابل عُلیا) - پست تر - نزدیکتر - (مؤنث اَدْنیٰ).

دُنیا — نام این عالم شهود است - نزد عُرفا چیزهائیست که انسان را بخود مشغول سازد و از حق باز دارد (در مقابل آخرت) - تمام حق نیز این معنی را تصدیق فرموده (سورة العنکبوت).

دُوَیْب — بکلمه دابّ راجعه شود.

دَوائِر — دائره ها - حلقه ها - محدوده ها - ادارات (مفرد: دائِرَة).

دَوائِر تِسعَه — به قَلْبُ العالَم راجعه شود.

دَواب — به کلمه دابّة رجوع کردد.

دَوات - دَهْری

دَوات — مُرکّب دان - ظرف کوچکی که در آن مرکب یا جوهر میریزند و برای نوشتن روی میز می‌نهند (جمع : دَوَیات).

دَوّار — بسیار دور زننده - گردان بدور خود یا چیز دیگر.

دَواعی — اسباب و موجبات (مفرد : داعیَة) - مَصائب روزگار - غمها و غصه‌های دردن.

دَوام - دَیمُومَة — (دامَ - یَدُومُ) ثابت و باقی ماندن - دوام آوردن و ممتد شدن - حرکت کردن بساکن شدن - راکد شدن - ثبات - بقا - پایداری.

دَواهی — بلایا و سختی‌های بزرگ - کارهای سخت و دشوار (مفرد : داهِیَة - بمعنی مراجعه شود).

دَوْحَة — درخت بزرگ و پرشاخه (جمع : دَوح جمع الجمع : اَدْواح).

دُود — کرم‌ها (مفرد : دُودَة جمع دیگر : دِیدان).

دَور - دَوران — (دارَ - یَدُورُ) بدور چیزی گشتن - گردیدن - طواف کردن - منقلب از حالی به حالی شدن.

دَوس — (داسَ - یَدُوسُ) لگدمال کردن - پامال کردن - پست و ذلیل کردن ...

دَولَت — مال و دارائی - حکومت - هیئت حاکمه - غلبه - آنچه به نوبت دیگردش زمان به دیگری برسد - تحول و دگرگونی زمان - گردش و نوبت روزگار (جمع : دُول).

دُونَ — زیر - تحت - فوق - رد (از اضداد) - وَراء - جلو و مقابل (دون همیشه منصوب است).

دُون — حقیر - پست - خسیس.

دُونَ التُّراب — از خاک پست‌تر.

دُونَک — بگیر - اخذ نما (اسم فعل برای امر).

دَهاء — زیرکی - تیزهوشی - کاردانی - مکر و حیله - عقل - تدبیر.

دِهاق — (دَهَقَ - یَدْهَقُ) پرکردن - شکستن - زدن - بریدن - قطعه کردن - پُر - لبریز.

دَهْر — زمان دراز - روزگار طولانی - زمان و دوران - عصر - روزگار - غلبه - عادت - نهایت - مصیبت و سختی (جمع : اَدْهُر - دُهُور). (سُورَةُ الدَّهْر در ذیل درج شده است).

دَهْرِي — منکر خدا و منکر خلق عالم بوسیله خدا و منکر روح و روحانیات و با اصطلاح امروزی مادّی یعنی معتقد به اصالت مادّه.

سُورَةُ الدَّهْر — نام سورهٔ ۷۶ قرآنست که مدنیّة میباشد و ۳۱ آیه دارد.

دَهْش ـ دَیّان

دَهْش (دَهَشَ و دَهِشَ ـ یَدْهَشُ) حیرت کردن یعقل از سر پریدن (از حیرت یا ترس)

دَهِش متحیر ـ مبهوت ـ (دَهِش بمعنای بخشش وکرم وعطا فارسی است وریشه پهلوی دارد).

دِهْشَت در زبان فارسی بامعنای حیرت وبهت وترس واضطراب دسراسیمگی مصطلح گردیده است.

دَهَم (دَهَمَ و دَهِمَ ـ یَدْهَمُ) نگاهان درآمدن ـ بی خبر احاطه کردن ـ بغتتاً واقع شدن ـ تاریک وسیاه گشتن.

دَهْماء مؤنث ادهم بمعنای تاریک سیاه وظلمانی است ـ ایضاً بمعانی ـ عدهٔ زیاد و تعداد کثیر وسبزهٔ تیره [مثل درختانی که از دور به سیاهی میزنند] میباشد.

دُهْن روغن ـ چربی ـ مجازاً روغن چراغ ولغت (حنور) هم چراغهائی که مانند قدیم با روغن مُنداب میسوزد وجود دارد).

دُهُور زمانهای دراز ـ دورانهای طولانی ـ روزگارها ـ زمانه ها (مفرد: دَهْر).

دِیات بکلمه دِیَة مراجعه شود.

دَواجن ابرهای پرباران ـ بارانهای شدید ـ حیوانات داخلی وخانگی (مفرد: داجِنَة).

دَیاجی تاریکیها ـ ظلمات.

دَیّار احدی ـ فردی ـ صاحب دیر ـ ساکن دیر.

دِیار خانه ها ـ ساکن ـ محلها ـ شهرها وقبائل (مفرد: دار ـ بکلمهٔ دار مراجعه شود).

اَهْلِ دیار مردمی که درشهرها بسر میبرند.

دَیّان قاضی ـ قهار ـ حاکم ـ جزا دهنده ـ حساب رسنده ـ ازاسماءالله است.

دَیّان لقب اعطائی حضرت رب اعلی به جناب سید اسدالله خوئی است (دیان واسم هرکدام بحساب جُمَّل (ابجد) مساوی ۵۵ میباشد) نامبرده در زمان اقامت حضرت اعلی درحبس چهریق، مؤمن شده وبه حرف ثالث مؤمن بمن یظهره الله مخاطب گشت وبشرف ایمان به معبود اهل امکان در بغداد فائز ودر همانجا بدستور میرزا یحیی بدست محمد نامی ازلی شهید شدند.

دِیانَت ـ دَیْن

دِیانَت آنچه که خدا را بدان اطاعت کنند - دین و مذهب - اعتقاد به دین (به دین نیز مراجعه شود).

دِیباج (از دَبَجَ) لباس ابریشمی - پارچه ابریشمی (مُعَرَّبِ دیبا) - حُسنِ صورت - زیبائی چهره (جمع: دَیابیج - دَبابیج - دَیابیج).

دِیباجَة یک لباس حریر - حسن صورت - اسلوب کتاب - مقدمه و فاتحه کتاب - دیباچه.

دَیجور ظلمت - تاریکی - شب تاریک - خاک تاریک - خاک سیاه (جمع: دَیاجیر - دَیاجِرا).

دَیر صومعه - محل اقامت راهبان (جمع: اَدْیار - اَدْیِرَة - دُیُورَة).

دِیک خروس - مهربان و رئوف (جمع: دُیُوک - دِیَکَة - اَدْیاک)

دِیکُ العَرْش در قصص قدیمه خروس عرشِ آسمانی و ملکوتی بود که چون بخواند همهٔ خروسهای زمین بآواز آیند - کنایه از مظهر امرالله است (اقتباس از اسرار الآثار).

دِیلماج (ترکی) مترجم.

دَیمُوم ـ دَیمُومَة (از فعل دَمَّ ـ یَدُمُّ) صحرای بی آب و علف - دوام - استمرار - بقا.

دَیمُومَة مصدر دامَ ـ یَدُومُ و یَدُامُ (بدیل کلمهٔ دَوام مراجعه شود).

دِیمَة (تحریر عربی: دِیمَه) باران ملایم و بادوام - باران بی رعد و برق و طولانی - (در فارسی به زراعتی میگویند که فقط با باران آبیاری شود) (جمع: دِیَم - دُیُوم).

دِین ـ دِیانَة (دانَ ـ یَدِینُ) متدین شدن - بدیانتی گرویدن و معتقد شدن یا بودن - خاضع شدن - ذلیل شدن - ذلیل کردن - اطاعت کردن - سرپیچی کردن - به بندگی گرفتن - تحمیل کردن - مالک شدن - خوبی کردن - خدمت کردن.

دِین ـ دیانَت مذهب - آئین - کیش - عبادت - طاعت - سیرت - عادت - حال - شأن - قضا - تقوی - پرهیزکاری - گناه - حکم - پاداش - قهر - غلبه - حساب - مُلک - معصیت - خواری - سلطان و رفعت - تدبیر (جمع: اَدْیان).

یَومُ الدِّین روز داوری - روز حساب - روز جزا - منظور رستاخیز و روز قیامت است.

دَین (دانَ ـ یَدِینُ) قرض دادن پول یا مال - قرض گرفتن.

دَین قرض - وام - وام مدت دار - مرگ و موت (جمع: دُیُون - اَدْیُن).

دَیّن - دِیَه

دَیِّن — مُتَدَیِّن - دین دار - با دین .

دینکرت - دینکرد — از کتب قدیمه زردشتیان میباشد که مؤبد مشهور آذر فربغ در قرن ۹ میلادی بزبان پهلوی در آداب و رسوم و تاریخ و ادبیات زردشتی تألیف نموده است .

دَیْنُونَت — روز داوری - روز حساب - روز جزا - منظور قیامت است .

دِیوان — محکمهٔ عظمی - دادگاه عالی - دفتر احصائیه (آمار) - کتاب - مجموعه کامل اشعار - کتیبه - فرمان شاهی یا فرمان حکومتی - اداره کل یا مستقل (جمع: دَواوین - دیاوین).

دیوجانس — حکیم کلبی و فیلسوف دارستهٔ یونانی در قرن چهارم میلادی که در فقر و بیزاری از شئونات دنیوی میزیست چنانکه وقتی اسکندر کبیر برای دیدن او رفته بود و پرسید که چه میخواهد، جواب داد که اسکندر از جلو آفتاب کنار رود . و هم او بود که با چراغ گرد شهر میگشت و دنبال انسان میگشت . زمانی هم که تبعیدش نمودند و بمسخره گفتند که مردم ترا از شهر بیرون کردند جواب داد که خیر، من آنها را بشهر جاگذاشتم .

دَیُّور — اَحَدی - فردی - دیّار .

دَیُّوم — دائمی - همیشگی - ثابت و باقی .

دِیَه (در اصل دِیَة) — تاوان - خون بها - پولی که باداء آن از ارتکاب جنایت یا جنحه پرداخته شود - پول یا مالی که به جبران قتل به خانوادهٔ مقتول میدهند (جمع : دِیات) .

*

ذ

ذ — ذَاکَ

ذ - ذال — حرف نهم از حروف هجائیه (النبا) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر هفتصد میباشد.

ذِئب — گرگ (جمع: ذِئاب - ذُؤبان - اَذْؤُب).

ذِئب — لقب شیخ محمد باقر اصفهانی که جمعی از کبار مؤمنین از جمله حضرات سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اصفهان و اَبابدیع در مشهد بفتوای او شهید شدند.

ذا — این - اسم اشارهٔ نزدیک - معمولاً هاءِ تنبیه جلو آن درآورده و "هٰذا" میگویند.

ذا — اسم استفهام که بعد از ما و مَن میآید و معنی چه و که میدهد مثل ماذا؟ و مَن ذا؟ یعنی چه را؟ و که را؟ یا چه چیز را و چه کسی را؟.

ذا — دارای - صاحب (حالت نصبی ذُو).

ذائع — فاش - شایع - آشکار - منتشر.

ذائقة — حس چشائی - یکی از حواس خمسه که بوسیلهٔ آن طعم ها در دهان حسّ میشود.

ذاب — نقیصه - عیب.

ذابّ — دفاع کننده - منع کننده - حمایت کننده - غیر مستقر در یک مکان - فقیر (دوره گرد).

ذات — صاحب - دارنده (مؤنّث ذُو) - (مُثنّی: ذَواتان در حالت رفع و ذَواتَین در حالت نصب و جرّ جمع: ذَوات)

ذات — نفس و عین و جوهر و حقیقت هر موجود - مقابل غیر، صفت، عَرَض - قائم به خود - واقعیت هر چیز.

فی ذاته لذاته بذاته — در آثار عرفانی یعنی مطلقاً بری از عوارض و اثرات خارجی و صرفاً در خود ذات و بعلت ذات و برای خود ذاتش.

ذاخر — ذخیره کننده - مال اندوز - چاق و فربه.

ذارء — خالق (یکی از معانی فاعلی ذَرَأَ - یَذْرَأُ - ذَرْأً).

ذاریات — پراکنده کننده عالم - بادهای پراکنده کننده - نام سورهٔ ۵۱ قرآن است که مکیّه میباشد و ۶۰ آیه دارد.

ذاعر — ترسان - ترساننده - خائف - خبیث - پُر عیب (جمع: ذُعّار).

ذاک — آن - اسم اشاره بدور (مفرد مذکر) - ها تنبیه در جلو آن آورده و هذاک تلفظ کنند (جمع: اُولٰئِکَ).

ذاکِر — ذَبیح

ذاکِر — حمد و ثنا گوینده - ذکر کننده - یاد آورنده - از حفظ دارنده - مُستَحضِر - حدیث خواننده - روضه خوان.

ذاکِرَة — مُؤَنَّث ذاکر - قوّه مغزی که مطالب محفوظه را بیاد میآورد - فی الحقیقه حافظه از قوای روح است و ذاکره از قوای مغز و مرکز اعصاب.

ذام - ذامّ - ذَأم — عَیب - ذمّ - بدی و نقص.

ذاوِت — وجودی که تحقق اشیاء بفیض اوست.

ذاهِب — رَوَنده - روان - ترک کننده - گذرنده - درگذرنده.

ذاهِل — غفلت کننده - فراموشکار.

ذَبَّ — (ذَبَّ - یَذُبُّ) بازداشتن - دور کردن - منع نمودن - دفاع و حمایت کردن.

ذَبَّ — (ذَبَّ - یَذِبُّ) از مکانی بمکانی رفتن و در محلی قرار نیافتن - یکجا مستقر نشدن ضعیف و لاغر شدن خشک شدن (از تشنگی یا کم آبی ...).

ذُباب — مگس (البته - زنبور) (جمع: ذُبّ - ذِبّان - اَذِبّة) - دیوانگی - شومی و بدی - لبهٔ تیز تیغ یا شمشیر.

ذُبابَة — واحد مگس یا پشه - یک مگس - زباله و تتمّه.

ذَبّاح — ذبح کننده حیوانات - سَلّاخ.

ذُبالَة - ذُبّالَة — فتیله (جمع: ذُبال).

ذَبَح - ذَباح — (ذَبَحَ - یَذبَحُ) گلو بریدن - سر بریدن - کشتن - بریدن و شقه کردن (سوراخ کردن).

ذَبیح — ذبح شده - سر بریده - کُشته شده - مقتول.

ذَبذَبَة — مصدر ذَبذَبَ - دو دل بودن - تردید داشتن - دو دلی و تردید - معلّق در هوا - زبان (لسان).

ذَبَل - ذُبول — (ذَبَلَ - یَذبُلُ) - از طراوت افتادن و پژمرده شدن - خشک شدن از عطش وغیره - لاغر شدن - افسردگی و پژمردگی - اُفول جوانی.

ذَبیح — کشته شده - گلو بریده - قربانی شده - آنچه برای کشته شدن و قربانی لایق باشد.

ذبیح — ذرع

ذَبیح - ذَبیح اللّه — لقب اسمٰعیل پسر حضرت ابراهیم (در اسلام) - لقب اسحٰق پسر حضرت ابراهیم (در یهود).

ذَبیح — لقب جناب سید اسمٰعیل زواره ای از مؤمنین اوّلیه عهد اعلی وعشق طلعت ابهی که در بغداد خود را ذبیح الله و کشتهٔ عشق حضرت معبود فرمود.

ذَبیح — لقب جناب حاجی محمد اسمٰعیل کاشانی برادر تنی جناب میرزا جانی (سرپا)، از مؤمنین اوّلیه عهد اعلی و از عشاق جمال اقدس ابهی که در لوح رئیس نامش مسطور است و بلقب انیس منعوت و سورة الذبح نیز باعزازی نازل شده است.

ذَبیح — نام اعلی جناب آقا محمد حسن سلطان الشهداء را هم به نعت "ذبیح" متعزّز میفرمایند.

ذُخر — برگزیده و ذخیره - پس انداز (جمع: اَذخار).

ذَخیرَة — برگزیده - پس انداز - مهمات جنگی از تفنگ و گلوله و مواد منفجره و آنچه که برای ادامهٔ کار سلاحهای آتشین لازمست (جمع: ذَخائِر).

ذَرّ — غبار هوا - نسل - مورچهٔ ریز - ذرّه (ایضاً مصدر ذَرَّ - یَذُرُّ: پاشیدن - افشاندن - برآمدن - ظاهر شدن).

ذَرَّة — واحد ذرّ - کوچکترین جزء تشکیل دهندهٔ هر عنصر و در لسان عرب «جوهر فرد».

عالم ذَرّ — «حقائق و تعیّنات و تشخّصات و استعداد و قابلیّات انسان در مرآت علم الهی» «در اصطلاح اسلامی عالمی است که افراد بشر قبل از ورود باین دنیا بوحدانیّت خدا شهادت داده اند».

ذَرَءَ — (ذَرَءَ - یَذرَءُ) خلق کردن - آفریدن - زیاد کردن - بذر پاشیدن و کاشتن.

ذَرائِع (ذَرایِع) — وسائل (مفرد: ذَریعَة).

ذِراع — فاصلهٔ آرنج تا سر انگشت وسطی - اندازه ای در حدود پنجاه سانتیمتر (بیش و کم) - ساعد - بازو - خُلق (جمع: اَذرُع - ذُرعان).

ذَرع — یا گز. واحد طول در ایران تا قبل از رسمیت متر در ۱۳۱۱ هجری شمسی - در قدیم برابر ذراع شرعی یعنی پنجاه سانتی متر بود و بعداً تا ۱۳۰۴ باندازهٔ ۱۰۴ سانتی متر و از ۱۳۰۴ ببعد باندازه دقیق یک متر ولی با همان اسم ذرع و گز تا ۱۳۱۱ که متر متداول شد.

ذَرع — قلب - سینه - صدر.

ذُرَع — ذَکِیَّة

ذُرَع — وسائل - (مفرد : ذُرْعَة) .

ذَرْف - ذَرَف — (ذَرَفَ - یَذْرِفُ) جاری شدن اشک - جاری ساختن اشک - آهسته راه رفتن .

ذُرْوَة - ذِرْوَة — اوج - بالاترین جا - اعلیٰ مقام - قلّه کوه - بلندترین مرتبه (جمع : ذُرًی - ذُرَیٰ)

ذِرْوَةُ اِجْتِماع — عالیترین نقطه - بالاترین مرتبه - اوج ارتفاع (بذیل کلمه اجتماع نیز مراجعه شود) .

ذَرِیعَة — وسیله - واسطه - دستاویز (جمع : ذَرَائِع) .

ذُرِّیَّة (به تثلیث ذال) — نسل - فرزند (جمع : ذُرِّیّات - ذَرَارِی) .

ذَرْقاء — بُودار - بدبو (مُؤنثِ اَذْرَق) .

ذَقَن — چانه - زَنَخْدان (جمع : اَذْقان - ذُقُون) .

ذُکاء — خورشید . (عَلَم است برای خورشید) .

اِبنِ ذُکاء — صبح .

ذَکاء — هوش بسیار - ذَکاوت - سرعت فهم و درک - اُخگر - یک قطعه آتش پرشعله - ذبح .

ذِکْر - تَذْکار — (ذَکَرَ - یَذْکُرُ) یاد کردن و بزبان آوردن - حمد و ثنای حق گفتن - دعا خواندن - اوراد یا موضوعی را بزبان آوردن - بخاطر سپردن - در ذهن حفظ کردن - بخاطر آوردن - مستحضر شدن - حق را رعایت کردن و تقبیح نمودن - عیب گرفتن و گفتن - صیت - ثنا - شرف (در حالت اسمی) .

ذِکْر — در قرآن به خود و شخص پیغمبر و به کتاب آسمانی مخصوصاً تورات و قرآن اطلاق شده است و ایضاً به ائمه اطهار در تفاسیر .

ذِکْرُ اللهِ الاَکْبَر — از القاب اولیه حضرت رب اعلی است .

اَهْلُ الذِّکْر — ائمه اطهار و مبیّنین های منصوص قرآن (از قاموس ایقان) .

ذَکَر — مَرد - مُذَکَّر - دلیر و قوی (مرد) - متین (کلام) - سفید (باران) (جمع : ذُکُور - ذُکْران) .

ذُکْران - ذُکُور — مردها - مُذَکَّرها (به ذَکَر مراجعه شود) .

ذِکْریٰ — تذکر - متذکر ساختن - اذکار - ذکر قلبی و باطنی .

ذَکِیّ - ذَکِیَّة — تیزهوش - زیرک - باهوش (جمع : اَذْکِیاء) - بوی خوش منتشر .

ذِلّ - ذُوالعَطاء

ذِلّ - ذِلّت - مَذَلّة (ذَلَّ - یَذِلُّ) خوار و ذلیل گردیدن - ضعیف و حقیر شدن .

ذُلّ خواری - حقارت - اطاعت - خضوع - نرمی و آسانی - انقیاد .

ذٰلِکَ آن - (اسم اشارهٔ بعید برای مفرد - مذکر) - (جمع : اُولٰئِکَ) .

ذُلُل - اَذِلّة راههای هموار (مفرد : ذَلُول) .

ذَمّ - مَذَمّت (ذَمَّ - یَذُمُّ) ملامت کردن - عیب گرفتن - عیب گفتن .

ذَمّ بدگوئی - ملامت - سرزنش - انتقاد - زشت (جمع : ذُمُوم) .

ذَمائِم زشت ها - ناپسند ها - نکوهیده ها (مفرد : ذَمیمَة) .

ذِمّار آنچه نگهداری و حمایتش بر شخص واجب و سزاوار باشد مانند زن و فرزند و خواهر و مادر و غیره - حَرَم - اَهل - شَرَف - مُلک .

ذِمام - ذِمّام حق - حُرمت - عهد و اَمان (جمع : اَذِمّة) .

ذِمّة حق و حرمت - عهد و تعهد - قوم متعهد - کفالت (جمع : ذِمَم) .

اَهْلُ الذِّمّة یهود و نصارائی (اهل کتاب) که مقیم ممالک اسلامی و یا ذیل حرمت اسلام باشند .

بَرِیءُ الذِّمّة بذیل بَرِیّ مراجعه شود .

ذَمیم نکوهیده - زشت - ناپسند (جمع : ذِمام) .

ذَمیمُ الاَخلاق بد اخلاق - بدخوی - دارای صفات ناپسند .

ذَنْب گناه - جُرم (جمع : ذُنُوب - جمع الجمع : ذُنُوبات) .

ذَنُوب بسیار گناهکار - کسیکه زیاد میکند (جمع : اَذْنِبَة - ذَنائِب - ذِئاب) .

ذُو - ذا - ذی صاحب - دارنده (در مقام رفعی ذُو در مقام نصبی ذا و در مقام جری ذی تلفظ میگردد (- مُثَنّی : ذَوانِ - جمع : ذَوُونَ) .

ذَوُو الاَرحام (ذَوِی الاَرحام) خویش و دوان - اَقوام .

ذُو الجَلال دارای جلال و بزرگی (خداوند) .

ذُو الحِجّة (ذِی الحِجّة) ماه آخر سال قمری که ۲۹ روزه میباشد .

ذُو العَطاء صاحب بخشش و عطا - بخشنده - (خداوند) .

ذُوالْفَقار - ذُوالْفَقارَیْن

ذُوالْفَقار (فَقار یعنی فُقره های ستون فقرات) - نام شمشیر حضرت علی . این شمشیر از غنائم غزوهٔ بَدْر بود که به حضرت رسول متعلق گردید و بعد به حضرت علی رحمت شد (بقولی در غزوهٔ اُحُد) ردی این شمشیر تضاریسی وجود داشته و دولبهٔ آن تیز بوده است نه اینکه نوکش دوشاخه باشد و در غلاف نرود .

ذُوالْقَرْنَیْن صاحب دوشاخ (بذیل کلمه قَرْن مراجعه شود و شرح مربوطه ملاحظه گردد) .

ذُوالْقَعْدَه - ذُوالْقِعْدَه یا ذِی الْقَعْدَه ماه یازدهم سال قمری که سی روزه میباشد .

ذُوالْعَرْش - ذُوالْعِزّ - ذُوالْفَضْل - ذُوالْمَجْد ونظایر اینها بمعنای صاحب عرش - عز - فضل - مجد وبامعانی شبیه از صفات الهی میباشد مثلاً ذِی الْعَرْش در سورهٔ بنی اسرائیل (اِسْراء) آمده است.

ذَوُوالْعِزّ - ذَوُوالْاِحْتِرام - ذَوُوالْحُقُوق - ذَوُوالْقُرْبیٰ یعنی صاحبان عزت ، احترام ، حقوق و قرابت ونظائر آن که در فارسی ذَوِی الْعِزّ - ذَوِی الْاِحْتِرام - ذَوِی الْحُقُوق و ذَوِی الْقُرْبیٰ بگوئیم.

ذُوالْمِنَن صاحب بخشش ها و احسانها - خداوند که به بندگان احسانها میفرماید .

ذُوالنُّون یا « بَنِی ذُوالنون » دودمان حکومتی باجاه وجلالی که حدود پنجاه سال در قرن ۱۱ میلادی در اسپانیا فرمانروائی کردند .

ذُوالنُّون صاحب ماهی - لقب حضرت یونس یا یونان (بذیل « یونس » مراجعه شود).

ذُوحَیاتَیْن دارای دو حیات - منظور جانورانی است که هم در آب وهم در خشکی زندگی می کنند.

ذَوات بزرگان قوم .

ذَوات صاحبان - دارندگان (مفرد : ذات که مؤنث ذو است) .

ذَوات الْاَجْنِحَه پرندگان .

ذَوات الْقَوائِم چهارپایان .

ذَوْب (ذابَ - یَذُوبُ) گداخته شدن - آب شدن - جاری شدن (اشک) - لاغر شدن - ضعیف شدن - زیاد شدن حرارت آفتاب - واجب شدن - ثابت شدن.

ذَوْق (ذاقَ - یَذُوقُ) چشیدن - مزه کردن .

ذُوالْمِقْراطِیس به "ذِیمُقْراطِیس" مراجعه شود .

ذَوِی الْقُرْبیٰ - ذِیمُقْرَاطِیس

ذَوِی الْقُرْبیٰ — به ذَوُو الْقُرْبیٰ ... مراجعه شود.

ذَهَاب — (ذَهَبَ - یَذْهَبُ) گذشتن - رفتن - مُردن - ترک کردن - منقضی شدن.

ذَهَب — زَر - طلا - مال دنیا و ثروت (جمع: اَذْهَاب - ذُهُوب - ذِهْبَان).

ذَهَل - ذُهُول — (ذَهَلَ - یَذْهَلُ) فراموشی کردن - غفلت کردن - بحال خود گذاشتن و از یاد بردن.

ذَهَلَاتِ الْعُقُول — عقلها حیران و قاصر شدند.

ذِی — بکلمهٔ ذُو مراجعه شود.

ذِی الْجَلَال - ذِی الْعَرْش ... بدیل ذُو الْجَلَال و ذُو الْعَرْش مراجعه شود منظور از طرز "خداوند" است.

ذِی الْحَوْشَن (ذُو الْحَوْشَن) — دارای زره - زره پوشیده - اسم پدر ولقب شِمْر قاتل حضرت سید الشهداء میباشد.

ذِی الْعَرْش — به ذُو الْعَرْش مراجعه شود.

ذَیْع — (ذَاعَ - یَذِیعُ) منتشر شدن (خبر) - فاش و آشکار شدن (راز - سِرّ).

ذَیْل — دامَن - پائین لباس - ته - زیر - دُم - آخر و دنبال هر چیز - حاشیه و مؤخرهٔ هر کتاب و معمولاً در پایان آن مینویسند - حقارت و خواری - ذُلّ - (جمع: اَذْیَال - ذُیُول - اَذْیُل).

ذِیمُقْرَاطِیس — از اعاظم حکمای یونان است که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیست. واحد ناپذیری اجسام را ذرات کوچک تجزیه ناپذیری بنام "اَتُم" میدانست که هرکدام دائره‌ای و منحنی دارند و برحسب طرز قرار گرفتن و اندازه و نسبت آنها، اجسام مختلف بوجود میآید. وی تمام امور عالم را برحسب علل موجبه میدانست نه اتفاق و تصادف. باد "حکیم خندان" نیز گفته‌اند چون برخلاف هراکلیتوس فیلسوف خونسرد بود.

*

ر

ر – رَئیس

ر - رَاء — حرف دهم از حروف تهجائیّه (الفبا) که بحساب جُمَّل (اَبجَد) برابر دویست است.

رِئاء - رِیاء — تظاهر کردن بغیر حقیقت - تظاهر کردن بخلاف آنچه در قلب و ذهن است - دورو، ضد حقیقتی - متقابل هم.

رَأس — سر (شامل جمجمه و صورت) - هر فرد حیوان - بالاترین قسمت - نوک و قله و بالاترین نقطه - اوّل و ابتدا - رئیس قوم - سَرور و مهتر (جمع: رُؤوس - آراس - اَرْؤُس رُؤُس) شخصاً - مستقلا - بتنکرانه - از ابتدا.

رَأسُ الجَدی — نقطه ای از منطقة البروج که چون خورشید بدانجا رسد اوّل زمستان باشد و مدار آن در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه در جنوب خط استوا است.

رَأسُ السَّرَطان — نقطه ای از منطقة البروج است که وقتی خورشید در آنجا باشد اوّل تابستان گردد و مدار آن در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه است در شمال خط استوا.

رَأسُ المَال — اصل سرمایه - سرمایه اولیّه.

رَأف — مهربان - شراب.

رَأف (رَئِف) — رَؤُوف (رَئُوف) - مهربان.

رَأفَت — (رَأَفَ - یَرْأَفُ) مهربانی کردن - شفقت کردن - مهربان بودن.

رُؤُوس (رَئُوس) — سرها - تارک ها (مفرد: رَأس - به مفرد مراجعه شود).

رَؤُوف (رَئُوف) — بسیار مهربان - مُشفق.

رَأی - رُؤیَه — (رَأَی - یَرَی) دیدن - دیدن با بَصَر باطن (بقلب یا بعقل) - ملاحظه کردن - دانستن و محسوب داشتن - اعتقاد داشتن.

رَأی — نظریّه - عقیده - اندیشه - نظر صائب (جمع: آراء - أرآی).

رَأیُ العام — نظر عامّه - اعتقاد عمومی - عقیدهٔ عمومی.

رَأیُ العَین — دیدن با چشم ظاهر - مشاهده با دیده ظاهری.

رَئیس — سرور - کسیکه در رأس کار قرار دارد مثل رئیس دولت یا جمهور یا قوم - مانوق (جمع: رُؤَساء).

رَئِیس ـ رائِعَه

رَئِیس — در جملهٔ « قَدْ ظَهَرَ سِرُّ التَّبْلِیْس لِبَرْزِ الرَّئِیْس » منظور از رئیس قطب سلسلهٔ ولایت و صاحب الامر موعود منتظر است .

رَئِیس — در آثار مبارکه در مقامی سلطان عبدالعزیز پادشاه عثمانی و در مقامی ناصرالدین شاه و در مقامی عالی پاشا صدر اعظم عثمانی هستند .

لوح رئیس — نام دو لوح مبارک از حضرت بهاءالله خطاب به عالی پاشا صدر اعظم عثمانی است لوح اوّل بعد از خروج از ادرنه در قریه کاشانیه و لوح دوّم بعد از ورود بعکا نازل شده است .

رَئِیسُ الظّالِمِین — لقب ناصرالدین شاه است .

رَئِیسُ العَجَم — منظور ناصرالدین شاه میباشد .

رَئِیسُ العُلُوم — به علم منطق اطلاق شده است .

رَئِیسُ المُشْرِکِین — ناصرالدین شاه میباشد .

رَئِیسُ الوُزَراء — صدر اعظم ـ نخست وزیر .

رِئَاسَة ـ رِئَاسَة — (رَأَسَ ـ یَرْئُسُ و یَرْأَسُ) رئیس شدن ـ بلند قدر و عالیمقام شدن .

رَأْفَت — (رَأَفَ ـ یَرْؤُفُ) مهربانی کردن ـ شفقت کردن .

رائِج — جاری ـ روان ـ متداول .

رائِح — دارای بو ـ بو دهنده .

رائِحَة — مؤنث رائح ـ نسیم یا بوئی که بمشام خورد ـ بوی خوش مانند رائحة طیّبة و یا بوی ناخوش مانند رائحة خبیثة یا رائحة منتنة ـ (جمع : رَوائِح ـ رائِحات) .

رائِد — پیشرو ـ پیشتاز ـ مقدم ـ راهنما ـ رسول و فرستاده ـ فرستنده ـ جلو رونده و نشان دهنده ـ طالب ـ جاسوس (جمع : رُوّاد) .

رائِض — تربیت کننده اسب و چارپایان (جمع : رُوّاض) .

رائِع — نمو کننده ـ زیاد شونده ـ ترسان و مضطرب ـ ترساننده (اسم فاعل رَاعَ) ایضاً : بازگشت کننده ـ رجوع کننده ـ اوج و حد اعلی (در هنر ـ علم و غیره) ـ (جمع : رُوَّع) .

رائِعَة — بهترین و بالاترین ـ اوج و حد اعلای هنر یا صنعت و غیره ـ شاهکار .

رائِعَةُ النَّهار — (یا رائِعَةُ النَّهار) نقطه ای که آفتاب باوج میرسد (مقارن ظهر) .

رائق - راحت

رائق - رائقة — خالص - مُصفّا - خوب - پسندیده - خوشروی (جمع : رُوق - رُوقة).

رائی — بیننده.

رائب — پدر ناتنی - شوهر مادر.

رائج - رائجة — سودآور - نفع دهنده - سودبرنده - پرسود.

رائض — پناه برنده و مأوی گزیننده - اقامت کننده - شیردرنده - مریض.

رائط — ربط دهنده - زاهد - عابد - حکیم - منقطع - شجاع.

رائط الجاش — دلیر - شجاع - پردل - قوی دل.

رائطة — علاقه - وصلت - پیوند.

رابع — چهارم - چهارمین.

رابعة النهار — به رائعة النهار مراجعه شود.

رابّة — مادر ناتنی - زن پدر.

راتب - راتبة — مقرری دستمزدی - ثابت و دائم (جمع : رواتب).

راتع — چرنده - اهل خور و خواب و راحت.

راتق — بند و بست کننده امور - مُصلِح.

راجحیّت — فزونی - برتری - چیرگی - غلبه.

راجفة — نخستین نفخهٔ صور در قیامت (منظور ظهور اوّل است).

راجل — پیاده - کسیکه پیاده میرود (جمع : رُجّال - رَجْل - رِجال - رَجّالة - رُجالی - رَجلَی - رَجلان).

راجم - راجمة — طردکننده - سنگ پرتاب کننده - لعن کننده.

راجه — در هندوستان عنوان احترامی امیر یا فرمانده یا صاحب مقامی عالی است.

راجی — امیدوار - آرزومند.

راح — نشاط و سرور - باده - (هوا یا روز) پرباد و طوفانی.

راحَت — کار نکردن - آسودن - آرامش - کف دست و جمع آن در این معنی راح است - ساحت و فضای باز - شب پرباد و طوفانی.

راحل ـ رافض

راحِل — کوچ کننده ـ متوفی ـ میّت (جمع : رُحّال) .

راحِم — مهربان ـ بخشاینده ـ آمرزنده ـ رحم کننده درحمت آورنده .

راحیل — دختر لابان که حضرت یعقوب عاشق دیگر دید ولی ابتدا خواهر بزرگتر او را که لیا (لیه) نام داشت بوی دادند و بعد راحیل همسر ایشان گردید و فرزندانش یوسف و بنیامین هستند . (ده پسر دیگر حضرت یعقوب از لیه و کنیزان میباشند) .

راخي — آسوده ـ راحت ـ وسیع و پرنعمت (عیشت) .

رادّ — مانع ـ جلوگیری کننده .

رادِع — مانع ـ باز دارنده ـ پیراهنی که بوی عطر بدهد ـ جامهٔ خوشبو .

رادِفَة — درپی آینده ـ متأخّر ـ مؤخّر ـ منظور ظهور ثانی است که بعد از ظهور اوّل میباشد

رازِق — رزق دهنده ـ روزی رسان ـ نازل کننده باران (از اسماء الله است).

رازی — ابوبکر محمد بن زکریا عالم بزرگ وطبیب شهیر ایرانی متولد ۲۵۱ و متوفی در ۳۱۳ هجری قمری که در بغداد و ری بزیست و در اکثر شعب علوم بمقامی رفیع رسید و کتب نفیسه ای در پزشکی و فلسفه تصنیف نمود .

راسِخ — ثابت ـ محکم ـ استوار ـ پابرجا ـ متمکّن (شخص ثابت و پایدار در ایمان) .

راسِیَة — ثابت و استوار (کوه) ـ (جمع : راسِیات ـ رَواسی) .

راشِد — راه راست رونده ـ مستقیم در راه راست ـ هدایت شده و متدیّن (بکلمه رشد راجعه شود).

راشي — رشوه دهنده .

راصِد — مُراقب ـ رقیب ـ منجم ـ پیشه (ژیان) ستاره شناس و در دیاب ستارگان (جمع : رُصّاد ـ رُقَّد ـ رَصَدة)

رُضاة ـ راضُون — جمع راضی است ـ رضایت دهندگان ـ موافق ها ـ قانع ها ـ قابل ها .

راضِع ـ راضِعَة — شیرخوار ـ خسیس ولئیم ـ پست (جمع : رُضَّع ـ رُضّاع) .

راعي — چوپان ـ سرپرست و راهنمای قوم ـ رعایت کننده ـ مراقب ـ نگاهبان ـ مواظب ـ جاسوس (جمع : رُعاة ـ رُعاء ـ رِعاء ـ رُعیان) .

رافِض — ترک کننده ـ واگذارنده ـ کسیکه پیشوایش را ترک نماید ـ طرد کننده و رد کننده (جمع : رَفَضَة ـ رُفّاض) .

رافضی ـ راهق

رافضی — سنّی‌ها در اوائل به زیدی‌ها رافضی میگفتند امّا بعداً به تمام شیعیان به طعنه رافضی و رافضه اطلاق کردند زیرا بنظر آنها شیعه‌ها سه خلیفهٔ اوّل اسلام را رَفض نمودند.

رافع — بردارنده ـ بلندکننده ـ رفع دهنده ـ بلندقدر و شریف شونده ـ برقرار و مقام افزاینده ـ درخشنده ـ گیرنده.

رافل — خرامنده ـ کسیکه دامن کشان دخرامان میرود.

راقد — خوابیده ـ ساکن و آرام ... (جمع : رُقّد ـ رُقُود).

راقم — نویسنده.

راقی — بالا رونده ـ ترقی کننده ـ عالی ـ بلند ـ دعانویس و تهیه کننده سحر برای شفا دهنده (جمع : راقُون ـ رُقاة).

راقیة — مؤنّث راقی ـ بسیار ترقی کننده ـ بسیار عالی و بلند (جمع : رُواق).

راکب — سوار ـ سوار بر حیوان یا گاری ـ سوار بر وسائل نقلیه موتوری (زمینی یا هوائی) ـ (جمع : رُکّاب ـ رُکبان ـ رُکُوب ـ رَکْب ـ رِکبَة ـ رَکَبَة).

راکض — دوان ـ دونده ـ فرارکننده دگریزان و منهزم ـ گذرنده ـ باپا کوبنده ـ باپازننده.

راکع — رکوع کننده ـ خم شونده ـ سرفرود آورنده ـ فروتنی کننده (جمع : رُکّع).

رامق — نظرکننده ـ نگاه کننده حسود ـ فقیر (جمع : رُمُق).

رام ـ رامی — پرتاب کننده ـ تیر و سنگ اندازنده ـ ستاره (جمع : رُماة ـ رامُون).

رانگون — پایتخت کنونی از بنادر قدیمه بربره است و صندوق مرمر برای عرش اظهر حضرت ربّ اعلی از رانگون بارض اقدس حمل گردید.

راوی — روایت کننده ـ نقل کننده سخن یا شعر ـ نقل کننده دگوینده حدیث ..... (جمع : رُواة ـ راوُون).

راهب (*) — منزوی ـ کناره‌گیر ـ ساکن در دیر یا صومعه ـ زاهد ـ پارسا ـ ترسان (جمع : رُهبان)

راهق — جوانی که بحد بلوغ برسد ـ نوجوان ـ تازه بالغ.

(*) اعراب ـ اخبار و زهّاد نصاری نیز راهب میگفتند چنانکه ابوطاهر راهب نیز مسیحی بود و براهل مکّه قصّه میگفت تا ظهور واقع شد و بمخالفت و عصومت بارسول الله و مسلمین قیام نمود (بذیل "وهب بن راهب" و "ضرار" مراجعه شود).

راهن - ربّ الخلق

راهن — گرد گذارنده - ثابت - متین - دائم و آماده - لاغر و ضعیف .

رایت — پرچم - علم (جمع : رایات) .

رایت بیضاء — منظور شریعت الهی است .

رایت نورا، — ایضاً منظور شریعت الله است .

رایت صفراء — پرچم زرد - پرچم یکی از اقوام قدیمه عرب در یمن بود که با قوم دیگری که عدنانی و صاحب کتیبهٔ شمراء بودند خصومت داشتند و جنگ میکردند .

رَبّ — (رَبَّ - یَرُبُّ) رئیس و مهتر قوم بودن - سرور ناس بودن - زیاد شدن یا زیاد کردن نعمت - جمع کردن - مالک و صاحب شدن - اصلاح کردن و نیکو گردانیدن - اقامت کردن - پروراندن .

رَبّ — مالک - صاحب - آقا - مربّی - سازنده و برپاکننده - مُصلِح - مُدَبِّر (جمع : اَرباب - رُبُوب).

رَبّ — ای پروردگار من که در اصل "اَیْ رَبّی" یا "یا رَبّی" بوده است .

ربّ الآیات — منظور مظهر مقدس الهی ، حضرت بهاءالله میباشد .

ربّ العلی — حضرت اعلی میباشد (بکلمه باب مراجعه شود) .

ربّ الانام — پروردگار مردم - خداوند جهانیان .

ربّ البریّة — پروردگار مردم .

ربّ الجنود — خداوند لشکرها - موعود تورات ولقب حضرت بهاءالله میباشد .

ربّ الارباب — خدای خدایان (حضرت پروردگار) از اَسماءُ الله و هم از القاب مظهر کلّی الهی است .

ربّ الانسان — در اصطلاح حکمای شرق "انسان کامل" است . منظور مظهر کلی الهی است .

ربّ العالمین — پروردگار عالم ها .

ربّ العباد — خداوند بندگان (حضرت پروردگار) .

ربّ العرش — خداوند عرش (حضرت پروردگار) .

ربّ العزّة — خداوند عزت (حضرت پروردگار) .

ربّ الفلق — خداوند شکافنده صبح (حضرت پروردگار) .

رَبُّ المَلَکُوت - رَبّان

رَبُّ المَلَکُوت — از القاب حضرت بهاء الله است .

رَبُّ المِیثاق — از القاب حضرت بهاء الله میباشد .

رَبُّ النّاس — خداوند مردم (حضرت پروردگار) .

رَبُّ النَّسَم — خداوند انسانها (حضرت پروردگار) .

رُبَّ — چه بسا - چه بسیار (از حروف جاره میباشد) .

رُب — عصاره یا فشرده یا شیرهٔ تغلیظ شدهٔ بعضی میوه ها یا گوجه فرنگی (جمع : رِبابْ - رُبوب) .

رِبا - رِباء — ربح - سودی که طلبکار بابت پولی که قرض داده میگیرد - زیادت - افزون ونفع .

رَبأ — (رَبأ - یَرْبأُ) بالا و بلند گردیدن - بلند نمودن - بالا بردن - به بالا برآمدن - عالی را حفظ نمودن - مراقبت کردن - در اموری به دقت نگریستن و اندیشه کردن .

رَباب - رَبابَة — یکی از آلات موسیقی شبیه کمانچه که دارای دو یا سه سیم میباشد (در فارسی رُباب میگویند) - ابر سفید .

رَبّاتِ جَمال — زنان صاحب جمله یعنی زنان جمله نشین یا جمله ای - منظور زنان عفیفه و مستوره میباشد .

رَبّاتُ الکَمال — زنان صاحب کمال .

رَباح — ربح - شراب - می .

رِباط — آنچه که بدان چیزی را ببندند و یا متصل سازند - قلب - محلی که برای بیتوته بینوایان و فقراء ساخته شود (در فارسی گاهی با تلفظ رُباط و بمعنای کاروانسرای میان راه و یا خانقاه فقراء نیز مصطلح میباشد) .

رَباع — شأن - حال - حال نیکو .

رُباع — چهار چهار - چهارتا چهارتا (برای مذکر و مؤنث یکسان است) .

رُباعی — چهارمائی - چهارحرفی - در اصطلاح عروض چهار مصراع شعر است که مصراع اول و دوم و چهارم آن هم قافیه و کلاً بروزن لاحولَ ولا قُوَّةَ اِلّا بالله باشد ، اگر این چهار مصراع هم قافیه بروزن مزبور نباشد " دوبیتی " نام دارد .

رَبّان — جماعت - گروه .

رَبّانی - رَبَّةُ الْخُدُور

رَبّانی - رَبّانیّة — منسوب به رَبّ - الهی - پروردگاری - عالم دینی .

رَبّانیّم — یا رَبّانیهای تلمودی از فرقه های اصلی یهود میباشد که پیرو دانش به تلمود و اطاعت از دستورات و احادیث و روایات معتقد ند .

رِبْح — نفع - سود (جمع : اَرْباح) .

رِبْح - رَبَح - رِباحَة — (رَبَحَ - یَرْبَحُ) سود بردن - نفع کردن - کسب کردن .

رَبَض — (رَبَضَ - یَرْبِضُ) بزانو در آمدن - بر زمین نشستن چهارپا - خوابیدن حیوان در آغلش - ایضاً : در محلی پناه جستن و منزل گزیدن .

رِبْق - رِبْقَة — طناب - ریسمان - ریسمان حلقه گره دار - رَسَنی حلقه دار که بر گردن گوسفند وغیره می بندند (جمع : رِباق - اَرْباق)

رُبَّما — چه بسیار - چه بسا - ایضاً برای تقلیل و بمعنای گاهی نیز میباشد - (حرف جر است).

رَبْو - رُبُوّ — (رَبا - یَرْبُو) رشد کردن - نشو و نما کردن - بلند و بالا شدن .

رَبَوات — تپه ها - تل ها - جمعات (مفرد : رَبْو - رَبْوَه - جمعهای دیگر بترتیب : اَرْباء - رُبی - رُبیٰ) .

رَبَوات — نَفَس های بلند - صداهای بلند نَفَس (مفرد : رَبْو جمع دیگر : اَرْباء) .

رَبَواتُ الْقُدُس — منظور کوهها و تپه های اراضی مقدسه است مانند کوه کرمل و صهیون که برحسب وعده های انبیاء محل تجلّی یَهْوَه و رَبُّ الْجُنُود است .

رَبَواتُ الْمُقَدَّسین و رَبَواتُ الْاُنْس — بمعنای دیگر رَبَوات و به تَرادُف آن یعنی اَلِهَه و نفوس مقدسین و انس

رُبوبِیّة — الهی - پروردگاری - عالم الهی - عالم پروردگار - مقام منظور امر الله که مردم را به شئون روحانیّه در حیاتیّه پرورش میدهد .

رُبُوع — منزلها - اطراف خانه ها - محلّه ها - جماعات مردم (مفرد : رَبْع - جمعهای دیگر : رِباع - اَرْبُع - اَرْباع).

رَبَّة — مؤنّث رَبّ - بُتِ مؤنّث - صاحب هر چیز اگر دارنده زن یا مؤنث باشد مثل رَبَّةُ الْحُسْن - (جمع : رَبّات - رِبات) .

رَبَّةُ الْحِجال — زن حجله نشین - زن صاحب حجله - منظور زن عفیفه و مستوره است .

رَبَّةُ الْخُدُور — زن پرده نشین - زنی که در خانه در پرده نشین باشد که منظور عفیفه و مستوره است (به خدر مراجعه شود).

رَبّی ـ رِثاث

رَبّیّ — منسوب به ربّ ـ پروردگاری ـ الهی .

رُبی ـ رُبیٰ — تپه‌ها ـ زمین‌های بلند و پشته‌ها ـ تل‌ها ـ جاهای (مفرد : رَبْوَة ـ رِبْوَة) .

رَبیب — پسرناتنی ـ پسرزن شخص از همسر قبلی او ـ پدرناتنی ـ مَلِک (جمع: اَرِبّة ـ اَرْبِاء) .

رَبیبَة — دخترناتنی ـ دخترزن شخص از همسر قبلی او ـ زن شخصی که از دیگری هم فرزند داشته باشد (جمع : رَبائِب) .

رَبیع — بهار ـ فصل بهار ـ بارانهای بهاری ـ سبزه بهاری (جمع : اَرْبِعَة ـ اَرْبِعاء ـ رِباع) .

رُبُع — یک چهارم ـ یک جزء از چهار جزء (جمع : رُبُع) .

رَبیعُ الاَوَّل — ماه سوم از سال قمری که سی روزه میباشد .

رَبیعُ الثّانی یا رَبیعُ الآخَر — ماه چهارم از سال قمری که ۲۹ روزه میباشد .

رَبیعَة — باغ ـ کلاه خود ـ سنگ ذرآزمائی (جمع : رَبائِع) .

رِتاج — درب بزرگ ـ درب بزرگی که معمولاً بسته است ولی دریچه کوچکی برای رفت و آمد دارد (جمع : رُتُج) .

رِتاجَة — راه سخت کوهستانی ـ صَخره (جمع : رَتائِج) .

رُتَب — رتبه‌ها ـ درجه‌ها ـ مَقامها ـ منزلتها (مفرد : رُتْبَة) .

رَتَع — (رَتَعَ ـ یَرْتَعُ) درجائی اقامت کردن و خوش گذراندن ـ در ناز و نعمت زیستن ـ چریدن (حیوانات) ـ مال دیگری را خوردن و در آن تقلب نمودن .

رَتْق — (رَتَقَ ـ یَرْتُقُ) بستن ـ دوختن ـ شکافی را بهم آوردن و مسدود کردن .

رَتْق وَفَتْق — بستن و گشودن ـ انجام دادن کارها و حلّ و عقد امور .

رَتَل — (رَتِلَ ـ یَرْتَلُ) منظّم و مرتب کردن ـ خوب و آراسته کردن .

رَتَل ـ رَتِل — خوب و منظّم و آراسته از هر چیز ـ کلام نیکو .

رِثاء — (رَثیٰ ـ یَرْثی ، رَثَی ـ رِثاء ـ رِثایَة ـ مَرْثاة ـ مَرْثِیَة) گریستن بر مرگ شخص و ذکر خوبیهای او نمودن ـ سرودن و خواندن اشعاری در وصف شخص فوت شده .

رِثاث — کهنه‌ها ـ فرسوده‌ها ـ پوسیده‌ها ـ اَسقاط‌ها ـ پست و بی ارزش (مفرد: رَثّ) ـ (ضمناً جمع رَثیث نیز میباشد ـ به رَثیث راجعه شود) .

رَثیث ـ رَجعیّة

رَثیث ـ رَثیثة — کهنه ـ پوسیده ـ ژنده ـ مجردی که طنوز جان دارد (جمع : رثاث).

رَجّ ـ رَجّة — (رَجَّ ـ یَرُجُّ) حرکت دادن ـ باهتزاز آوردن (صفه یأس) منع کردن و باز داشتن،

رَجاء — (رَجا ـ یَرجُو) امید داشتن ـ آرزو کردن ـ امیدوار یا آرزومند بودن ـ اُمید ـ آرزو.

رَجاسَت — (رَجُسَ ـ یَرجُسُ) کار زشت و پلید کردن ـ آلودگی ـ ناپاکی ـ پلیدی.

رِجال — مردان (مفرد : رَجُل) ـ بمعنای بزرگان و اشخاص کامل و صاحب غیرت نیز میگویند.

رِجالُ الغَیب — اولیاء و اصفیای الهی هستند که نزد مردم معروف و مشهور نیستند لذا آنها را مردان غیب میگویند ـ بعضی تعداد ایشان را هفت و برخی بیشتر میدانند ـ بآنها اَبدال نیز میگویند ـ ایضاً لقب و شهرت جناب آقا محمد علی (در یزد) میباشد (صفه ۱۰۶۲ حاضرا)

رِجام — سنگهای قبر ـ قبور (مفرد : رَجم ـ رُجمَة).

رَجَب — (رَجَبَ ـ یَرجَبُ) ترسیدن ـ حیا کردن ـ بزرگ داشتن ـ ترس ـ حیا ـ بزرگداشت.

رَجَب — ماه هفتم سال قمری که سی روزه میباشد (جمع : اَرجاب ـ رُجُوب ـ رِجاب).

رَجَبَیْن — دو ماه رَجَب و شعبان منظور است.

رَجراج ـ رَجراجَة — مرتعش ـ لرزان ـ کم عقل.

رِجز ـ رَجز — پلیدی و ناپاکی ـ بت پرستی ـ گناه ـ عذاب (جمع : اَرجاز).

رِجس — کار زشت ـ عمل ناشایست ـ هر چیز ناپاک و کثیف ـ حرام ـ کفر ـ عذاب ـ مجازات ـ وسوسه شیطان (جمع : اَرجاس).

رَجَع — (رَجَعَ ـ یَرجِعُ ، رُجُوعاً ـ رَجعاً ـ رَجِعاً ـ رَجعَة ـ رُجعیٰ ـ رُجعاناً) منصرف شدن ـ برگشتن ـ رد کردن.

رَجع — بازگشت ـ پاسخ نامه ـ نفع ـ گیاه بهاری ـ بارانِ بعد از باران ـ نهر سیل...
(جمع : رِجاع ـ رُجعان ـ رِجعان) رَجعیّ : مرتجع ـ دارای رَجعیّة.

رَجعَت — بازگشت ـ رُجوع ـ در مقامی منظور بازگشت باین عالم است.

رِجعی — طلاق رجعی در اصطلاح فقهی طلاقی است که شوهر در عدت معین حق رجوع دارد.

رَجعیّة — ارتجاعی ـ بعقب برگشتن ـ انحطاط بعد از ارتقاء ـ اصرار در حفظ معتقدات باطله منسوخه قدیمه و خودداری از پذیرفتن تغییرات صحیحه ناشیه از ترقیات مربوط به زمان و مکان.

رَجَف - رُجْبُعام

رَجَف (رَجَفَ - یَرْجُفُ) لرزیدن - لرزاندن - مرتعش شدن - قرار نیافتن ... .

رَجْفَة لرزه - اضطراب و ارتعاش - زلزله .

رَجْفَةُ کُبْری لرزه و تکان شدید - منظور حادثهٔ بزرگ و تکان دهنده است .

رِجْل پا (جمع : اَرْجُل) - این لغت معانی دیگر هم دارد که در آن معانی جمعش اَرْجُل نیست

رَجُل مرد - پیاده - شخص فرزانه و صاحب مردانگی (جمع : رِجال - رَجَلَة - رَجْلَة - اَراجِل - رَجالات).

رُجْلِیَّة مردانگی - صفات و کمالات ممیزهٔ مرد - مردی .

رَجْم (رَجَمَ - یَرْجُمُ) با سنگ زدن - کشتن بوسیلهٔ سنگسار کردن - نفرین کردن - لعن و طرد کردن - باطل و تردید سخن گفتن - سنگباران کردن .

رَجْم آنچه که با آن سنگسار نمایند - کلام تردید آمیز و نامعلوم - دروغ - مخلص و صیصی (جمع : رُجُوم).

رَجَم سنگ قبر - قبر - چاه (جمع : اَرْجام) .

رُجَم سنگهای قبور - قبور (مفرد : رُجْمَة) .

رُجُوع به کلمهٔ "رَجْع" مراجعه شود .

رَجُولَة - رَجُولِیَّة - رُجُولِیَّة مردانگی - صفات مردانگی - کمال مرد .

رُجُوم تیرها (مفرد : رَجْم - به رَجْم مراجعه شود) .

رَجِیع مردود - کهنه و پوسیده (جمع : رُجُع) .

رَجِیم سنگسار شده - ملعون - لعین - نفرین شده .

رَجِیَّة (تحریر عربی: رَجِیَّة) آرزو شده - خواسته شده - مورد امید و آرزو .

رُحاب وسیع - فراخ - واسع .

رَحّال بسیار سفر کننده - پالان دوز . رِحال : به رَحْل مراجعه شود.

رُحْب - رَحُب (اَرْحَبَ - یُرْحِبُ و رَحُبَ - یَرْحُبُ) وسیع و فراخ شدن - وسعت یافتن گشایش.

رَحْبُ الصَّدر دارای سعهٔ صدر - وسیع النظر - صبور .

رُحُبْعام پسر حضرت سلیمان که در نیمه قرن دهم قبل از میلاد بجای پدر نشست ولی فقط دو سبط بنیامین و یهودا با او پیوستند و بقیه به سرداری یربعام یا رُوبعام گردیده و حکومت اسرائیل را در شمال تشکیل دادند.

رَحبَه ــ رَخاء

رَحبَه (تحریرعربی: رَحبَة) پیشگاه - ساحت - زمین وسیع (جمع: رِحاب - رَحْب - رَحْبات - رَحَبات - رَحَب).

رَحَل (رَحَلَ - یَرْحَلُ، رحیل، رِحلَة) مکانی را ترک کردن - کوچ کردن - بمکان دیگر رفتن منتقل شدن - بالان زدن - سوار شدن.

رَحْل بارسفر - رخت و اسباب سفر - منزل - مأوی - پالان شتر (جمع: رِحال - أرْحُل).

رَحْلِ اقامت افکند بارسفر برزمین نهادن - بار انکندن و کنایه از منزل کردن در محلی میباشد.

رِحلَت ارتحال - درگذشتن و بعالم دیگر کوچ کردن - سفرنامه (به رَحَل و یَرْحَلُ مراجعه شود).

رَحِم - رِحْم - رَحِم زهدان - خویشاوندی - قرابت خانوادگی (جمع: أرْحام) - (این کلمه مؤنث است) - (توضیح آنکه در عربی مهربانی و رقت قلب و بخشش، بشرح ذیل، با تلفظ رُحْم آمده است ولی در فارسی با تلفظ رَحِم متداول میباشد).

صِلَهٔ رَحِم نیکی کردن و احسان به خویشاوندان و اقوام.

رُحْم - رَحْمَة - مَرْحَمَة (رَحِمَ - یَرْحَمُ) مهربانی کردن - بخشودن - آمرزیدن - رِقّت آوردن.

رَحْمَت نام ششمین ماه تقویم بهائی که از سوم تیر مطابق ۲۴ جون آغاز میشود.

رَحمٰن (رَحْمان) بسیار بخشنده و مهربان - رحیم - از اسماء خاصّ باریتعالی - نام سوره ۵۵ قرآن، مدنیه با ۷۸ آیه.

رَحُوم بسیار رحمت کننده - بسیار مهربان - بسیار بخشاینده.

رَحیٰ آسیا - دستاسی که با آن آرد میکنند (جمع: أرْحاء - أرْحِیَة).

رَحیٰ صدر - بزرگ و رئیس قوم - أبر ...

رَحِیب وسیع (جمع: رُحُب).

رَحیق شراب ناب - عطر خالص - آیات الهیه از آن جهت به رحیق و باده و ... می تشبیه شده که شکر معنوی در روحانی میآورد (بذیل «مواضع نجوم» نیز مراجعه شود).

رَحیل کوچ کردن - کوچ (به ذیل کلمه رَحَل مراجعه شود).

رَحیم بسیار رحم کننده - بسیار بخشاینده و مهربان - یکی از نامهای خداوند - (رحیم بعنوان صفت بر نفوس نیز اطلاق میشود ولی رَحمٰن را فقط در وصف حق بکار میبرند).

رَخاء (رَخا - یَرْخُو) گشایش یافتن معیشت - ایضاً مصدر رَخِیَ - یَرْخیٰ بهمین معنیٰ و معنای نرم و سست شدن نیز میباشد.

رُخام — رَذِیل

رُخام — سنگ مرمر .

رُخاوَة (رخاوت) — (رَخُوَ - یَرخُوْ) سست و نرم شدن - سستی - نرمی - (به مصدر رُخاء نیز مراجعه شود).

رُخصَت — إذن - اجازه - آسانی و تسهیل و تخفیف در کار .

رَخیص — ارزان - کم - ناچیز .

رَخیم — نرم و گیرا (از کلام یا لحن) - ملایم و مطبوع - نرم .

رَدّ - یَرُدُّ — (رَدَّ - یَرُدُّ) قبول نکردن و رد نمودن - بازگرداندن - منع کردن - منصرف کردن - ارسال داشتن جواب .

رِدْء — کمک - یار - ناصر - قوّت - تکیه‌گاه (جمع : أرداء) .

رِداء — بالاپوش - رویپوش - عبا - جُبّه - شش‌یر عقل - نادانی (از اضداد است) - حُسن و خوبی - نورخورشید - جوانی (جمع : أرْدِیَة) .

رَداءَت — (رَدُؤَ - یَرْدُؤُ) ناسد شدن - خراب شدن - نامطبوع بودن - فساد .

رَدْع — (رَدَعَ - یَرْدَعُ) رد کردن - بازداشتن - منع کردن - منصرف کردن .

رَدْف — (رَدِفَ - یَرْدَفُ) پیروی کردن - تبعیت کردن - پشت سوار کار نشستن .

رِدْف — پیرو - تابع - مؤخره هر چیز - کسیکه پشت سوار کار نشسته - (جمع : أرْداف) .

رِدْفان — روز و شب .

رَدیٰ — مرگ - هلاک - سقوط - زیادت و کثرت .

رَدِیّ، - رَدِیئَة — ناسد - پست و حقیر - بد و تباه - مکروه (جمع : أرْدِئاء - أرْدِیاء) .

رَذائِل — بکلمهٔ رَذِیلَة مراجعه شود .

رَذاذ — باران خفیف - باران نرم و ریز .

رَذالَت — (رَذُلَ - یَرْذُلُ) پست و فرومایه بودن - ناسد و کثیف بودن (اشیاء) .

رَذْل — (رَذَلَ - یَرْذُلُ) پست و فرومایه شمردن و دانستن

رَذْل — پست و فرومایه (شخص) - پلید و کثیف (لباس - اشیاء) (جمع : أراذِل - أرْذُل - رِذال - رُذُول).

رَذیل — پست و فرومایه - ناسد - پلید (جمع : رُذَلاء - رِذال - رُذالی) .

رَذِیلَة - رُسُوخ

رَذِیلَة — عمل یا حرکت پست و ناپسند - صفت پست و ناپسند - زردماغی و پستی (ضد فَضِیلَة) (جمع : رَذَائِل) .

رُزّ - اَرُزّ — برنج (برنج خوراکی) .

رُزْء — مصیبت شدید (جمع : اَرْزَاء) . ایضاً مصدر رَزَأَ - یَرْزَأُ و رَزِیءَ - یَرْزَأُ نیز میباشد.

رَزّاز — برنج فروش - برنج کوب .

رَزَانَت — سنگینی - وقار - متانت - آهستگی - ایضاً مصدر رَزُنَ - یَرْزُنُ یعنی رَزِین بودن.

رَزَایا — بلاهای بزرگ - مصیبت های شدید (مفرد : رَزِیَّة) .

رَزَق — (رَزَقَ - یَرْزُقُ) روزی رساندن.

رِزْق — آنچه از آن نفع رسد یا مالی حاصل گردد مثل زراعت وغیره - روزی - باران. (جمع : اَرْزَاق) .

رَزِیَّات — بلیّات - مصائب - سختی های عادت شده (مفرد : رَزِیَّة) .

رَزِین - رَزِینَة — محکم - سنگین (از نظر وزن) - ثابت - متین - باوقار - صاحب رأی اصیل - (جمع : رِزَان) .

رَزِیَّة - رَزِیئَة — بلای بزرگ - مصیبت شدید (جمع : رَزَایَا) .

رَسّ — (رَسَّ - یَرُسُّ) حفر کردن چاه - دفن کردن (میت) - اصلاح کردن بین مردم - ایجاد فساد بین مردم - ذکر خبر نمودن - داخل شدن و ثابت و مستقر شدن مرض در بدن.

رَسّ — آغاز و ابتدا - علامت - معدن - چاه (جمع : رِسَاس) .

رِسَالَة - رِسَالَة — نامه - نوشته - کتاب - پیغام (جمع : رَسَائِل - رِسَالَات) .

رسالهٔ سیاسیه و مدنیه — بذیل کلمات سیاسیه و مدنیه مراجعه شود .

رَشَخ — تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مرگ ، به جماد یا نبات .

رُسُل — پیغمبران (مفرد : رَسُول) .

رَسَن — ریسمان - طناب - مهار - (جمع : اَرْسُن - اَرْسَان)

رُسُوخ — (رَسَخَ - یَرْسَخُ) ثابت شدن - استوار و پای برجا گشتن - محکم و متین شدن .

رُسُوم - رَشْق

رُسُوم — علائم - امور - آثارِ محل نزول وفرود واقامت انسان حتی بعد از انصراف - مجازها برعکس حقیقت. درفارسی بمعنای روش ها و عادات و آئین ها مصطلح است - (مفرد: رَسْم).

رُسُوم - رُسُومات — درفارسی بمعنای مالیات وعوارض مصطلح بوده است.

رَسِیس — محکم واستوار - باپایه وثابت - آثار دانشمند - عاقل.

رَسِیغ — فراوان - زیاد - پُرنعمت.

رَسِیل — فرستاده شده - فرستنده - رساله - لطیف - شیرین (آب) (جمع: رُسُل، رُسَلاء، أرْسُل).

رَشّ — (رَشَّ - یَرُشُّ) باریدن - پاشیدن - چکیدن (اشک یا آب یا خون) - شستن و غسل دادن - پاشاندن.

رَشّ — باران خفیف - باران کم - پاشاندن - زدن دردناک.

رِشاء — ریسمان - طناب - بند (جمع: أرْشِیَة).

رَشاد — راستی - ایستادگی - پیروزی - براه راست رفتن - رستگاری - ازگمراهی بیرون آمدن.

رَشاش — آنچه بریزد یا بچکد مانند چکیده های باران، خون - اشک وغیره...

رَشاقَت — (رَشُقَ - یَرْشُقُ) ظریف وخوش اندام بودن - (بکلمه رَشِق راجعه شود).

رَشَح — (رَشَحَ - یَرْشَحُ) تراویدن - ترشح کردن - عرق کردن "نم پس دادن" با همان معنای اصطلاحی متداول در فارسی.

رَشْح - رَشْحَة — نم - تراوش آب - چکه - قطره (جمع: رَشَحات).

رَشْح عَماء (قصیده) — این قصیده از اولین آثار حضرت بهاءالله نازله درسال آخر اقامت مبارک در طهران و احتمالاً درسجن اکبر (سیاه چال) میباشد.

رُشْد — (رَشَدَ - یَرْشُدُ) هدایت شدن - راه راست را شناختن ودر آن راه استقامت کردن.

رُشْد — بلوغ - هدایت - صواب - استقامت در راه حق.

سَبِیل الرُّشْد — راه راست - طریق هدایت - راه حقیقت.

رَشَق — (رَشَقَ - یَرْشُقُ) کسی را با تیر زدن - بازبان طعنه زدن - ملامت کردن.

رَشْق — صدای قلم درموقع تحریر - صدای حرکت قلم برصفحه.

رَشو ـ رِضوان

رَشو (رَشا ـ یَرشو) رِشوه دادن .

رُشوَه ـ رِشوَة ـ رَشوَة مال یا پولی که به کسی بدهند تا عملی خلاف را طبق مقصودِ مال دهنده انجام دهد ـ پول یا مالی که بدین منظور و برای جلب مساعدت به قاضی یا مأموری بدهند ـ (جمع : رُشیً)

رَشید رُشد نموده ـ بالغ ـ هدایت کننده به راه راست ـ از اَسماءُ اللّه نیز میباشد.

رَشیق ـ رَشیقَة زیبا ـ ظریف ـ لطیف ـ خوش قد و قامت ـ ظریف و زیبا (خط یا کلام) (جمع : رُشَقا).

رَصاص ـ رِصاص شُرب ـ گلوله سربی .

رَصَد ـ رَصَد (رَصَدَ ـ یَرصُدُ) مراقب بودن ـ منتظر بودن ـ در کمین بودن ـ بررسی کردن ستارگان.

رَصَد راه ـ باران‌گم ـ نگهبان ـ حارس ـ مراقب ـ راصِد (جمع : اَرصاد).

رَصین * رَصیف * محکم و پابرجا ـ بادوام ـ ثابت و متین ـ مُتَألِّم .

رِضا ـ رِضاء (رَضِیَ ـ یَرضی ، رِضاً ـ رِضوان ـ رُضوان ـ یَرضاة) اختیار و پسند کردن ـ قانع و راضی شدن یا بودن.

رِضا ـ رِضاء قبول ـ پسند ـ قناعت .

رِضا لقب حضرت علی ابن موسی امام هشتم شیعیان که مزارشان در مشهد است .

رِضاع ـ رَضاع ... (رَضَعَ ـ یَرضَعُ و یَرضِعُ ، رَضع ـ رَضَع ـ رِضع ـ رِضاعَة) شیر خوردن از پستان مادر .

رَضائمة (رَضَعَ ـ یَرضَعُ و رَضُعَ ـ یَرضُعُ) پست و لئیم شدن .

رِضام سنگهای بزرگ که در مقامی کنایه از سنگهای روی قبور است (مفرد : رَضم).

رَضراض شن‌های ریز ته جوی یا نهر آب ، شنهای متحرک ساحلی ـ شنهای متحرک شخص فربه .

رَضع به کلمهٔ رِضاع مراجعه شود.

رَضیع شیرخوار (جمع : رُضَع).

رَضم ـ رَضَم سنگ بزرگ ـ سنگ سفید ـ سنگ روی قبر یا سنگ بزرگ برای بنا (جمع : رِضام).

رِضوان یکی از مصادر رَضِیَ ـ یَرضی بمعنای رضا و پسند و قبول است ، ایضاً بمعنای بهشت ـ باغ بهشت و دربان بهشت نیز مصطلح میباشد .

* رَصیف * محکم ـ رصین ـ پیاده رو ـ سکو (برای پهلوگرفتن کشتی یا در راه‌آهن برای توقف قطار).

رِضْوان - رَطْب

رِضْوانُ اللّٰه عَلَیْه — برادر رضای خدا .

رِضْوان — در بعضی الواح لقب شهر نیشابور است (اَسرار الآثار) .

باغ رِضْوان — باغی است در حدود دو کیلومتری شرق عکا که حضرت بهاءالله بعد از سجن ۹ ساله داخل عکا ، گاهی بآنجا تشریف میبردند .

باغ رِضْوان — بُستان بَغْدادیّه در خارج مدینه بغداد است که از ۲۲ اپریل تا ۳ می ۱۸۶۳ ، در مسیر حرکت بسمت اسلامبول ، محل اقامت حضرت بهاءالله و عائلهٔ مبارکه و اصحاب قرار گرفت و در آن مکان بُرقَع از وجه مُنیر جمال معبود برداشته شد .

عید رِضْوان — یا "عید الله" یا "عید اعظم" یا "سلطان اَعیاد" عید اظهار امر علنی جمال اقدس ابهی در بستان بغدادیه میباشد . نزد اهل بهاء این عید مبارک بمدت دوازده روز از اوّل اردیبهشت (۲۱ اپریل) تا آخر روز دوازده اردیبهشت (۲ می) است و روزهای اوّل و نهم و دوازدهم این عید از ایام تشعّه یعنی از روزهای ۹ گانه سال میباشد که در آنروزها اشتغال بکار و کسب حرام است .

رِضْوانُ الْاِقْرار — نام یکی از الواح نازله در ادرنه است .

رِضْوَه — رِضا .

رَضَوی — منسوب به رِضا - رِضائی .

رَضِیّ - رَضِیّ — قابل - تابع - محبّ - خشنود - راضی (جمع : اَرْضیاء) (جمع رَضِیّ رَضُوان است)

رِضیٰ — رضا - خشنودی . (مصدر رَضِیَ نیز میباشد) .

رِضَی اللّٰه — رضای الهی - رضای خداوند .

رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه — راضی باشد از او خداوند - خداوند از او راضی باشد .

رضی الروح — لقب عنایتی به جناب ملا محمد رضای منشادی است .

رَضیع — شیرخوار - هم شیر (برادر) - پست دلیم (جمع : رُضَعاء) .

رَضیم — سنگی - خانه سنگی .

رَطْب — تری - رطوبت - تر و تازگی (ضد یابس که بمعنای خشک است) مانند لا رَطْبٍ وَلا یابِسٍ اِلّا فی کِتابٍ مُبین (آیه ۵۹ سورهٔ اَنعام) - (بذیل یابس نیز مراجعه شود).

رَطْب ـ رَعِیَّت

رَطْب دیابِس — حضرت بهاءالله میفرمایند: « مقصود از رطب دیابس در یک مقام اوامر و نواهی الهی بوده و در یک مقام ما ینفعهم و یضرهم من الحیوة الادنی ... » ص۳۰ ج ۷ آثار قلم اعلی »

رُطَب — خرمای تازه .

رَطْل — واحدی از وزن تقریباً برابر پنج سیر (حدود چهارصد گرم) ـ در فارسی بمعنای پیاله و پیمانه نیز آمده است.

رَطیب — تر و تازه ـ فراوان و پرنعمت و خوب و خوش (معیشت) .

رُعاة — چوپانها ـ سرپرستها ـ والی ها ـ اُمَراء ـ مراقب ها ـ نگاهبانها (مزد : راعی) .

رَعاع ـ رُعاع — پَست ـ حقیر ـ رذل .

رَعاعُ النّاس — مردم پست و فرومایه .

رُعاف — خون بینی ـ خونریزی از بینی ـ باران زیاد .

رِعایَت — (رَعیٰ ـ یَرْعیٰ) حفظ کردن ـ مواظبت کردن ـ مراعات کردن ـ نگهداری کردن ـ سرپرستی کردن .

رُعْب ـ رَعْب — (رَعَبَ ـ یَرْعَبُ) ترسیدن ـ ترساندن ـ پر شدن .

رُعْب — ترس ـ بیم ـ خوف ـ محل اتصال سر ملزی و تیز نیزه به دسته آن (جمع : رِعَبَة) .

رَعْد — غرّش ابرها ـ تُندَر ـ (جمع : رُعود) ـ نام سورهٔ ۱۳ قرآن که مکیه است و ۴۳ آیه دارد .

رَعْدَه ـ رِعْدَة — اضطراب و لرزه (از ترس ـ بیماری ـ تشنگی و غیره ...) .

رَعْن — دماغه کوه ـ تیزی کوه ـ کوه بلند (جمع : رِعان ـ رُعُون) .

رُعُود — رَعدها .

رَعْدَن — شدید ـ پُرحرکت ـ تاریکی و سیاهی شب .

رُعُونَت — نادانی ـ کم عقلی ـ حُمق ـ سستی (مصدر رَعُنَ ـ یَرْعُنُ نیز میباشد) .

رَعیٰ ـ رِعایَة ـ تَرعیٰ — (رَعیٰ ـ یَرْعیٰ) چریدن ـ به چرا بردن و چرانیدن ـ مراقبت و رصد کردن .

رَهیب — ترسنده ـ ترسیده ـ خائف ـ کوتاه (جمع : رُهُب) .

رَعیَّت — عامهٔ مردم ـ قوم ـ ملت و لشگر و دسته ای که تحت حکومت واحدی باشند (جمع : رَعایا) .

رَغائِب – رَغائِبِیَّة

رَغائِب — چیزهای مرغوب و پسندیده ، عطایا و بخششهای بسیار (مفرد : رَغیبَة).

رَغام — خاک – در مقامی خاک گور.

رَغَبات — خواستنها – میل ها – حرص ها – طمع ها – ترجیح ها (مفرد : رَغْبَت).

رَغَد – رَغَد — گشایش و فراخی معیشت – زندگی راحت و مرفه – (مصدر رَغِدَ – یَرْغَدُ نیز میباشد).

رَغِمَ (رَغْماً) — (رَغِمَ – یَرْغَمُ ، رَغْم – رَغَم – مَرْغَمَة) ذلیل شدن – ذلیل کردن – بخاک مالیدن – مجازاً بمعنی کاری را بر عکس خواسته و خلاف میل کسی انجام دادن.

رَغْم – رُغْم — کُره – بیزاری – قهر – ذلّ – خاک.

عَلَی رَغْمِ ... — برخلاف میلِ ... – برخلاف اراده و نظرِ ...

رَغْماً لِلْمَوانِع — برخلاف عوامل مانعه – برخلاف مشکلات و موانع.

رَغْماً لِأَنْفِهِ — تا بینی او بخاک مالیده شود – به خواری و حقارت او.

رَغیبَة — مرغوب – پسندیده و مطلوب – بخشش بسیار (جمع : رَغائِب).

رَغید — زندگانی فراخ و وسیع – فراوانی و نعمت زیاد.

رَغیف — گرده نان – گرده خمیر (جمع : رُغُف – رُغْف – رُغْفان – تَراغیف – اَرْغِفَة).

رَفّ — طبقه (برای گذاشتن کتاب یا وسائل (جمع : رُفُوف – رِفاف).

رِفاء — اتفاق – صلح و سازش – وصله و رفو کردن لباس.

رُفات — ریزه ریزه و شکسته – کهنه و پوسیده (مثل استخوان در زیر خاک).

* رَفادَت ↓ رِفادَة — رَفّ ها – طبقات – جایگاهها (مفرد : رَفَّ).

رِفاعی – رِفاعِیَّة — طائفه و طریقه ای از تصوف منسوب به سید ابو العباس احمد بن علی رفاعی است و وی از اولیاء قرن ششم اسلامیست که در حدود پانصد هجری در حدود بصره متولد شد و معجزات و امور خارق العاده بوی نسبت میدهند.

رِفاق — همراهان – یاران (مفرد : رِفْقَة – جمعهای دیگر : اَرْفاق و رِفَق است).

رَفاقَة (رفاقت) — (رَفَقَ – یَرْفُقُ) دوست شدن – رفیق گردیدن.

رَفاهِیَّة – رَفاهَة — (رفه – یرفه) وسیع و فراخ شدن معیشت – راحت و مرفه شدن زندگی – آسایش و راحتی.

---

* رِفادَت : غیر از معانی مصدری مانند رفد – مالی بوده که قریش برای کمک و نصرت حاجیان فقیر تخصیص میدادند – ایضاً منصب و شکار

رَفْد – رَقّ مَنْشُور

رَفْد (رَفَدَ - یَرْفِدُ) یاری نمودن - کمک کردن - بخشش کردن .

رَفْد - رِفْد یاری - کمک - عطا - دهش - نصیب - قدح بزرگ (جمع : اَرْفاد - رُفُود) .

رَفْرَف رَف - طبقه - جایگاه - بساط - فرش - فراش (جمع : رَفارِف) .

رَفْرَفِ اَخْضَر طبقه سبز - جایگاه سبز - در اصطلاح شیخ احمد احسائی نام دو مقام طبقه ای از طبقات و مقامات بهشت است .

رَفْرَفِ اَعْلیٰ یا " رَفْرَفِ اَعْلیٰ " مقام بسیار بلند - بلندترین جایگاه - بالاترین مقام .

رَفْرَفَ (رَفْرَفَ - یُرَفْرِفُ) پر زدن - بال گشودن - حرکت کردن .

رَفَسَ (رَفَسَ - یَرْفِسُ یا یَرْفُسُ) لگد زدن - با پا به سینهٔ کسی زدن .

رَفْض (رَفَضَ - یَرْفُضُ ، یَرْفِضُ) ترک کردن - قبول ننمودن مثلاً پیشوا یا رهبر یا رئیس قوم را ترک کردن و رها نمودن - دور کردن و دور انداختن - طرد کردن - شکستن

رَفْع (رَفَعَ - یَرْفَعُ) بالا بردن - بلند کردن - برداشتن - گرفتن - حمل کردن - گرفتن علامت رفع دادن بکلمه - بلند قدر و شریف گردیدن .

رَفْعَت بلند قدری - بلند مقامی - بلندی و ارتفاع - علو منزلت .

رِفْق (رَفَقَ - یَرْفُقُ و رَفُقَ - یَرْفُقُ و رَفِقَ - یَرْفَقُ) مدارا کردن - با نرمی رفتار و معامله کردن - ملایم و مهربان بودن - همراهی و ملایمت کردن .

رِفْق - رِفْقَة به کلمهٔ رِفاق مراجعه شود .

رُفُوس لگد زن - لگد انداز .

رَفَه - رِفْه - رُفُوه (رَفِهَ - یَرْفَهُ) فراخ شدن معیشت - رُفَّه شدن زندگی .

رَفِیع بلند - بالا - بلند پایه - بلند مرتبه - بلند قدر - شریف .

* رَفِیقِ اَعْلیٰ * رفیق ↓ در مقامی بمعنای بهترین و عالی ترین همنشین یعنی انبیاء و مقربان خاص الهی است و در مقامی بمعنای بهشت برین و در مقامی جهان جاوید معانی .

رَقّ پوست نازک که بر آن چیزی نویسند - کاغذ - صحیفه سفید - بنده - غلام (جمع : رُقُوق) .

رَقِّ مَنْشُور صحیفهٔ گشوده - کاغذ باز شده - نامه مفتوح (به معانی منشور نیز توجه گردد) .

* رَفِیق * دوست - مُرافق - همسر - لطیف - نرم - لقب و عنوان هر فرد در احزاب اشتراکی (جمع : رُفَقاء)

رَقّ مَنشُور ـ رَقم

رَقّ مَنشُور — کاغذ عالی ـ صحیفه عالی (لوح الهی).

کتاب مَسطُور و رَقّ مَنشُور — آیات ۲ و ۳ سورهٔ طور (به ذیل لوح محفوظ مراجعه شود) ـ (در تفاسیر اسلامی «کتاب مسطور» و «رق منشور» را بمعنای قرآن مجید ذکر نموده اند).

رِقّ — عبودیت ـ بندگی ـ نازک و باریک ـ برگ (جمع: رُقُوق).

رَقائِم — نوشته ها ـ کتابها ـ مرقومات ـ نامه ها (مفرد: رَقیم ـ رَقیمَه).

رِقاب — گردنها ـ بندگان ـ (مفرد: رَقَبَة جمعهای دیگر: رَقَبات ـ اَرقُب ـ رَقَب).

رُقاد — خوابیدن ـ خواب (به رَقَد نیز مراجعه شود).

رِقاع — نامه ها ـ نوشته های مختصر (مفرد: رُقعَة).

رَقائِق — مطالب و نکته های دقیق و لطیف (مفرد: رَقیقَة).

رَقَبَة — گردن ـ بنده ـ عبد (جمع: رِقاب ـ رَقَب).

رِقَّت (رِقَّة) — لطافت ـ نرمی ـ نازکی ـ مهربانی ـ شرم ـ رحمت.

رَقَد ـ رُقُود ـ رُقاد — (رَقَدَ ـ یَرقُدُ) خوابیدن ـ ساکن شدن و آرام گرفتن ـ خفیف شدن (حرارت وغیره) ـ کساد شدن ـ عقب افتادن ـ غفلت کردن ـ خواب ـ غفلت.

رُقَداء — خوابیدگان ـ بخواب رفتگان ـ آرام گرفته ها (مفرد: راقِد).

رَقشاء — مار سمّی که پوستش خالهای سیاه و سفید دارد ـ نوعی افعی خطرناک.

رَقشاء — لقب میرسید محمد حسین مجتهد، امام جمعه اصفهان که در قتل و غارت بهائیان مظلوم در اصفهان نام آوری نمود و این لقب از حق گرفت.

رَقطاء — مار سیاه و سفید ـ فتنه (جمع: رُقط مُؤَنَّث: اَرقَط).

رُقعَة — نوشتهٔ مختصر ـ مکتوب ـ نامه ـ قطعه (زمین) ـ اصل و جوهر.

رَقَم — (رَقَمَ ـ یَرقُمُ و رَقَّمَ) نوشتن ـ نقطه گذاری و واضح گردانیدن خط.

رَقم — کتابت ـ عدد ـ نشان ـ علامت ـ مُهر که بر نامه زنند ـ در فارسی با تلفظ رَقم متداول است ـ (جمع: اَرقام ـ رُقُوم).

رَقم ـ رَقم — مصیبت ـ بلا ـ سختی ـ کثیر و زیاد.

رُقُود – رُکّاب

رُقُود — خفتن - خوابیدن - خواب (به کلمهٔ رَقد نیز مراجعه شود).

اَهْلُ الرُّقُود — خفتگان - بخواب رفتگان - منظور نفوس غافل و بیخبر است .

رَقیب — حافظ و نگهدار - پاسبان - مواظب (جمع : رُقَبا ، - رُقُب) - در فارسی بمعنای کسی که در کاری هم چشمی نماید و حریف و هم شغل و هم قصد و با حالت مسابقه باشد ، مصطلح است - ایضاً به کسی که مانند دیگری به اداری یا به شخصی علاقمند باشد و در وصول بآن تفوق جوید اطلاق میشود . رَقابَت هم در عربی معانی متعاوت با فارسی دارد : مصدر رَقَبَ - یَرْقُبُ بمعنای مواظبت و حراست کردن - انتظار کشیدن - ملاحظه نمودن - چشم و نظر داشتن - مُراصد و مراقب بودن میباشد . رَقْب - رُقُوب - رَقُوب - رِقْبان و رِقْبَة معادل دیگرند . رقیب در عربی معانی دیگر هم دارد از جمله طلیعهٔ لشکر - پسرعمو - خلف مرد - مار خطرناک - درجه ای نظامی که در فارسی مصطلح نیست - ایضاً از اَسْماءُ اللّه میباشد .

رِقیّت (ماخوذ از عربی) — بمعنای بندگی و عبودیّت مصطلح گردیده است .

رَقیق — غلام زرخرید - بندهٔ آستان (جمع : اَرِقّاء) - نازک و لطیف - دقیق - سهل و آسان - رقیق (بمعنای مصطلح در فارسی) - کم و اندک .

رَقیقُ المال — کم بضاعت - قلیل المال .

رَقیقُ الخُلُق — با خوی لطیف - نرم خوی .

رَقیقُ الفِکْر — نازک خیال - نازک بین .

رَقیقُ القَلْب — نازک دل - رَئوف .

رَقیم - رَقیمَة — نامه - نوشته - کتاب - نوشته شده .

اَصْحابُ الرَّقیم — منظور اصحاب کهف است .

رُقَیّة — دختر حضرت رسول که بهمسر عُثمان بن عَفّان گردید و در سال دوم هجری در مدینه فوت کرد .

رِکاء - رَکَوات — ظروف آبخوری - کوزه های کوچک سفالی کوچک (مفرد : رِکْوَه به تثلیث راء) .

رُکّاب — سواران - راکبین - (مفرد : راکِب) .

رُکاک - رُکُوب

رُکاک - رُکاکَة سست رأی - ضعیف العقل - بی محبّت .

رُکام متراکم و روی هم - تودهٔ ابر - تودهٔ ریگ و هر انباشتهٔ برهم .

رُکَب زانوها (مفرد : رُکبَة) .

رَکَز (رَکَزَ - یَرکُزُ و یَرکِزُ) بزمین فرو بردن - در زمین کاشتن - در زمین ثابت کردن - محکم و ثابت نمودن - در خاک پنهان کردن و دفن نمودن .

رِکز صوت خفیف و نرم - مرد عاقل و دانا - مرد سخی و باکرم یحسّن (جمع : رُکوز - اَرکاز).

رَکَض (رَکَضَ - یَرکُضُ) دویدن - حرکت دادن - سیه کردن - با پا کوبیدن - نگه داشتن .

رَکَع - رُکُوع رُکوع کنندگان - سر فرود آورندگان - فروتنان (مفرد : راکِع) .

رَکَعات دفعات یا قسمتهائی از نماز که هرکدام یک رَکعَة دارد - در اصطلاح اسلامی هر نماز یا قسمتی از هر نماز که یک خم شدن و دست بر زانو نهادن (رُکوع) دارد یک رَکعَة است و رَکعات جمع رَکعَة میباشد .

رَکعَة یکبار خم شدن و سر فرود آوردن - یکبار رُکوع کردن .

رُکن ستون - پایه - ستون نگه دارنده - عضو عمده و مهم - امر عظیم - بزرگ و رئیس قوم - عزت و علوّ - هریک از گوشه‌های کعبه که عبارتند از رکن عراقی - رکن شامی - رکن یمانی و رکن اَسوَد (جمع : اَرکان - اَرکُن) .

رُکن الحَرام مقام شهادت - مقام جانبازی در راه خدا .

رُکنِ رابِع رکن چهارم - در اصطلاح شیخیّه شیعهٔ کامل است ، شیخ احمد احسائی اصول دین را بر چهار رکن نهاده : رکن توحید - رکن نبوّت - رکن امامت و رکن شیعهٔ کامل و مقصود از شیعهٔ کامل فردی است که در دوران غیبت امام معصوم ، رابط بین خلق و امام است .

رُکُوب - رَکْب (رَکِبَ - یَرکَبُ) سوار شدن بر هر وسیله نقلیه و یا حیوان سواری و سفر کردن یا از مکانی بمکانی رفتن - پیاده طی طریق کردن - مرتکب شدن (گناه) - خود را در خطر یا مخاطره انداختن - سفر دریائی نمودن - پیروی کردن .

رُکُود ـ رَمَضان

رُکُود (رَکَدَ ـ یَرْکُدُ) بیحرکت ماندن ـ ساکن شدن ـ کساد شدن .

رُکُوع (رَکَعَ ـ یَرْکَعُ) سر فرود آوردن ـ خم شدن در نماز بطوریکه دستها به سر زانو برسد ـ تواضع کردن .

رَکِیب سوار ـ راکب (جمع : رُکَّب) .

رَکِیک پست (کلام ـ بیان ـ لفظ ـ معنی . . .) ـ ضعیف ـ تنبل و بی همت ـ کم ـ نازک و ضعیف (در فارسی بیشتر بمعنای زشت و قبیح مصطلح است) .

رَکِین محکم ـ متین ـ با وقار ـ ثابت .

رَکِیَّة (تحریر عربی: رَکِیَّـ) چاه آب (جمع : رَکایا ـ رَکِی ـ رُکِی) .

رُمّ غم ـ جماعت .

رِمّ خاک و زمین ـ آنچه که آب آورد یا باد برد ـ مغز استخوان (مخ) .

عِلمٌ در رِمّ آب در خاک ـ کنایه از مال و منال است .

* رِماح ـ أَرْماح * نیزه ها (مفرد : رُمْح) .

رَماد خاکستر ـ خاک .

رِمال ـ أَرْمال شن ها ـ ماسه ها (مفرد : رَمْل) .

رَمّال شن و ماسه فروش ـ طالع بین (به کلمه رَمْل مراجعه شود) .

رُمّان انار ـ درخت انار .

رُمْح نیزه (جمع : رِماح) ـ فقر و فاقه ـ بی چیزی .

رَمَد بیماری چشم ـ درد چشم ـ ورمی که در ملتحمه چشم پیدا شود .

رَمْز مُتَمْتَم سر پوشیده ـ راز پنهان .

رَمْس تربت ـ خاک گور ـ مدفن ـ مجازاً جسدی که در گور است ـ صدای خفیف (جمع ، رُمُوس ـ أَرْماس) .

رَمْش ـ رَمْشَة پلک چشم .

رَمَضان ماه نهم از سال قمری که ۳۰ روزه است و ماه روزه است (جمع : أَرْمِضاء ـ أَرْمِضَة ـ رَمَضِین) .

* رُمّاة * پرتاب کنندگان (تیر ـ سنگ . . .) ـ کواکب ـ ستارگان (مفرد : رامٍ) .

رَمَق — رَنَّة

رَمَق — بقیهٔ جان - حداقل رزق و معیشت که موجب زنده ماندن گردد (جمع : اَرْماق).

رَمْل — ماسه - شن ریز و نرم - خاک نرم و متحرک (جمع : رُمُول - اَرْمال).

علم یا فنّ رَمْل — علم کشف مجهولات در آسمور آتیه - علم یا فن طالع بینی - ایضاً به وسیلهٔ مربوطه برای طالع بینی و فال گیری نیز رَمْل میگویند.

رِمَم - رِمام — استخوانهای پوسیده - بندهای پوسیده - طنابهای پوسیده (مفرد : رِمّة).

رُمُوز — اشارات - رازهای نهفته - مطالب غیر مفهوم که برای حلّ آنها کلیدی لازم باشد (مفرد : رَمْز).

رَمْی - رِمایَة — (رَمیٰ - یَرْمِی) تیر انداختن - انداختن و پرتاب کردن - رها کردن - نسبت زدن زیاد شدن - یاری و نصرت کردن - قصد مکان نمودن.

رَمْی شاه — اصطلاحی است برای واقعهٔ تیر اندازی به ناصرالدین شاه که در شوال ۱۲۶۸ برابر ۱۵ اگوست ۱۸۵۲ سه بابی نادان بنا بهای منع الله قمی و صادق تبریزی و ابوالقاسم تبریزی کرشاگردهای حکاکی و شیرینی پزی بودند تحمل مظالم دارده بر بابیها را ننموده و خود سرانه و مخفیانه و برخلاف تعالیم الهیّه ، گلوله ای ساچمه ای که برای شکار پرندگان بکار میبرد بسمت ناصرالدین شاه رها کردند که صدمه ای وارد نیاورد ولی نه فقط هر سه جوان نادان مزبور را به فجیع ترین وضع مقتول ساختند بلکه متعاقب آن جمع کثیری از بابیان را شهید کردند و حضرت بهاء الله را که تازه از کربلا مراجعت نموده و میهمان برادر صدر اعظم بودند ، اسیر و در سجن انبار یا سیاه چال محبوس ساختند ...

رَمِیم - رَمِیمَة — کهنه - پوسیده - مصدر اَرَمَّ - یَرِمُّ ، رَمّ - رِمَّة - رَمِیم انیز میباشد.

رَمْیَة — یکبار تیر انداختن - زیادی.

رَمْیَة مِن غَیْر رامٍ — تیری بدون قصد - (درامری گویند که ناگهان رسد) - اِصابت امری غیر عادی.

رَنّان — طنین انداز.

رَنَّة — صَیحَة و فریاد بلند - بانگ شدید - صدای بلند - صوت حزین.

رَنین - رِوایَت

رَنین (رَنَّ - یَرِنُّ) بصدای بلند خواندن - صیحه نمودن - بلند گریه کردن - بصدا در آمدن زنگها و جرس ها .

رَواء آب گوارا و شیرین - آب زادان و جاری .

رَوائِح بوی ها - بویهای خوش یا بد - هوا یا نسیمی که بوئی خوش یا ناخوش بشام رساند - (مفرد : رائِحَة) .

رَوائِح مُنتِنَة بویهای بد .

رَوائِع زیبائیهای شگفت انگیز - خوبیهای فوق العاده (شاهکارها) در فنون و صنایع و نظائر آنها (مفرد : رائِعَة) .

رُواة روایت کنندگان و نقل کنندگان سخن و خبر از کسی (مفرد : راوی) .

رَواح - رَوح (راحَ - یَروحُ) رفتن - گذشتن بر کسی - ایضاً رَواح مصدر دیگری از راحَ - یَراحُ ، راحَة - ریاحَة و راح بمعنای مسرور شدن نیز میباشد .

رَواحِل ستوران یا شتر های سفر (مفرد : راحِلَة) .

رَواسِخ بلند و پا برجا (کوهها) - (مفرد : راسِخَة) .

رَواسي کوههای سخت و بلند .

رَوافِض کسانی که پیشوای خود را طرد و ترک کرده باشند (سُنّی ها اوائل به زیدیها و بعداً بتمام شیعه ها رَوافِض یا رافِضی گفتند) .

رُواق - رِواق فضا و قسمت مُسَقَّف جلوی ساختمان - سرسرای مُسَقَّف - مقدمه و ابتدای شب - سراپرده (جمع : رَواقات - اَرْوِقَة - رُوق) - در فارسی به سقف پیشخانه و به ایوان طبقه دوم نیز میگویند .

رَواقي - رَواقِيّون پیروان مکتب فلسفی و اخلاقی زنون (زینون) که مکتب درسش در یکی از رواقهای آتن بود . اهل منطق - جبری و وحدت وجودی بودند . (از اواخر قرن ۵ قبل از میلاد).

رِوایَت نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی دگر - حدیث - داستان - شایعه - مسموعات - (جمع : رِوایات) .

رَوْح — رُوحِ اِنسانی

رَوْح — راحت - رحمت - آسایش - فرح - شادی - صفا - عدل - نصرت ... (جمع: اَرْواح).

رُوح — جان - روان - نَفْس - نَفَس - وحی - ملائکه - جبرئیل - قرآن - احکام الهی (جمع: اَرْواح).

حضرت رُوح — حضرت مسیح - بطور کلی رُوح به پیغمبران نیز اطلاق شده است.

رُوحُ اللّٰه — لقب حضرت مسیح میباشد.

رُوحُ الاَعْظَم — در مقامی منظور خداوند است و در اصطلاح صوفیه روح انسانی است که با ذره الهی است.

رُوحُ الاَمین — منظور جبرئیل است که فرشته وحی بود.

رُوحُ القُدُس — بفرموده مبارک حضرت بهاءالله «روح القدس فیض الهیست و اشعهٔ ساطعه از شمس ظهور» و «واسطهٔ بین حق و خلق است» انتهی. - روح القدس نزد مسلمین جبرئیل فرشتهٔ وحی است و نزد زردشتیان بهمن سروش و نزد مسیحیان یکی از اقانیم ثلاثه است و فلاسفه آنرا جوهر عقل میدانند.

رُوحِ تَسَلّی دهنده — «روح راستی» منظور حضرت محمد است که حضرت مسیح بشارت ظهورش را با این عنوان داده اند.

رُوحِ نَباتی — قوه نامیه که موجب رشد و نمو گیاه است و گیاه را از جماد ممتاز میسازد و از قوا دخواص آن تنفس است و تغذیه و دفع و رشد و تولید مثل.

رُوحِ حَیَوانی — مجموعه قوائی است که حیوان را از گیاه ممتاز میسازد که از آنجمله است حواس خمسهٔ دیدن، شنیدن، بوئیدن، چشیدن و لمس کردن - و حرکت و هوش و حافظه و عواطف و احساسات که جمیعاً غریزی است.

رُوحِ اِنسانی — یا «نَفْسِ ناطقه»، بظاهر مجموعهٔ قوای عالیه ایست که انسان را از حیوان ممتاز میسازد و موجب درک حقائق اشیاء و کشف خواص و صفات کائنات و ادراک معقولات و کلیات و تعقّل و تَعَلُّم و غیره است که ناشی از قوای مخیّله - مُتَفَکِّره - مُتَذَکِّره - حافظهٔ و مشترک است که چون روح انسانی و این قوای عظیمهٔ لانهایهٔ ناشیه از آن، حاصل از جسم انسانی و شبیه جسم حیوانی است نمی باشد، لذا برخلاف ارواح نباتی و حیوانی بعد از مرگ جسم فانی نگردیده و باقی میماند.

رُوح ایمانی ـ رُومِیلی

رُوح ایمانی قوّهٔ قدسیّهٔ ملکوتی و تجلی رحمانی از شمس حقیقت است که موجب ظهور کمالات الهی و حیات ابدی است ـ بفرمودهٔ مبارک حضرت عبدالبهاء : « انسان روح در مرتبهٔ چهارم روح آسمانیست ، آن روح ایمانی و فیض رحمانیست . آن از نفثات روح القدس است که بقوّهٔ الهیّه سبب حیات ابدیه شود . آن قوّه ایست که انسان ارضی را سماوی کند ».

لَوْحُ الرُّوح از الواح عربی حضرت بهاءالله است که در ادرنه نازل گردیده است .

رَوْحات سرورها ـ شادمانیها (مفرد : رَوْحَه) .

رُوحانی منسوب به روح ـ مُتّقی ـ پارسا ـ حقائق معنویّه .

رَوْحَه سُرور و نشاط (یکبار) ـ سرخوشی و شادی ـ پاک و طیّب (جمع : رَوْحات) .

رَوْض زمین سبز و خرم و پرگیاه ـ مرغزار ـ جمع رَوْضَه نیز میباشد .

رَوْضَه باغ ـ گلستان ـ سبزه زار ـ گلزار (جمع : رَوْض ـ رِیاض ـ رِیضان ـ رَوْضات) .

رَوْضَه نام یکی از مجلدات کتاب کافی است (به کافی مراجعه شود) .

رَوْضَةُ الشُّهَداء (روضه خوانی) کتابی است در شرح مصائب و شهادت حضرت سیّدالشهداء تألیف ملاحسین کاشفی سبزواری که در ایام سوگواری قسمتهائی از آنرا میخواندند . بتدریج در زبان فارسی به هر خطبه ای که در عزاداری و در شرح مصائب چهارده معصوم و اهل بیت و اولاد آنها خوانده میشد « روضه » و « روضه خوانی » گفتند .

رَوْضَهٔ مُبارکه مزار اطهر اقدس حضرت بهاءالله جنب بهجی در عکاست که قبلهٔ اهل بهاست .

رُوع قلب ـ دل ـ محل ترس و خیال ـ ذهن ـ عقل .

رَوْع (راعَ ـ یَرُوعُ) ترسیدن ـ ترساندن ـ بشگفت آوردن ـ بازگشتن .

رَوْع خوف ـ ترس ـ جنگ .

رَوْق (راقَ ـ یَرُوقُ) صاف و خنگوار شدن یا بودن آب یا شراب ـ فضیلت یافتن یا داشتن بر دیگری ـ بشگفت آوردن .

رُوْمان (۲ـ سُورَةُ الرُّوم) مردم رُم ـ دولت رُم ـ (۲) سُوْرَةُ الرُّوم : نام سورهٔ ۳۰ قرآن که مکیّه است و ۶۰ آیه دارد .

رُومِیلی از ایالات سابق امپراطوری عثمانی است که شامل جزء اعظم قسمت جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان میشد و شهر ادرنه یا ارض سرّ نیز در آن ایالت واقع میگردید .

رَوْنَق - رَهِیْب

رَوْنَق — تابش دفروغ - زیبائی - خوبی - جلوه - اوّل جوانی (در فارسی بمعنای رَواج نیز مصطلح است).

رَوِیَ - رَیَا - رِیَا — (رَوِیَ - یَرْوَیُ) نوشیدن وسیراب شدن - متنعّم گشتن (اَرْوَیَ - اِرْوَاءً سیراب کردن - آبیاری کردن)

رَوِیّ — آب فراوان - ابر پر باران - ساقی - سالم وعاقل - ضعیف - قافیه در شعر.

رُؤیا — آنچه شخص درخواب بیند - خواب.

لوح رُؤیا — لوحی است که ۱۹ سال قبل از صعود (در ۱۲۹۰ هجری قمری) در عکا از قلم اعلی عزنزول یافته و در تجلیل مقام مبارک حضرت اعلی میباشد.

رَوِیَّة — مؤنث رَوِیّ - نظر و تأمل در اُمور - اندیشه در امور (در فارسی: رَوِش - طرز).

رَه — کلمه ایست که بجای رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه مینویسند.

رِهان — گروگانها - رَهن ها - ودیعه ها - کفیل ها - خاضع ها (مفرد: رَهْن - جمعهای دیگر: رُهُون - رَهِین - رُهُن).

رَهائِن — آنچه که به رَهن گذارند - گروئی ها - ضمانت ها (مفرد: رَهِیْنَة).

رَهْب — (رَهِبَ - یَرْهَبُ، رَهْبَة - رُهْباً - رَهَباً - رُهْبان - رَهْبان) ترسیدن.

رَهْبان — بسیار ترسنده - کسیکه بسیار از خدا بترسد (جمع: رَهابین - رَهابِنَة - رَهْبانُون).

رُهْبان (*) رَهَبَة — ترسندگان - کشیش های تارک دنیا - شیرها (مفرد: راهِب . جمع الجمع: رَهابین) *

رُهْبانِیَّت — راهب بودن - انزوا و گوشه نشینی و ترک لذائذ دنیا - عزلت در زهد در خلوت.

رَهْبَة — ترس - خوف (به رَهْب نیز مراجعه شود).

رَهْط - رَهَط — جماعت - گروهی تا ده نفر - قوم و قبیله - نفر - شخص - دشمن (جمع: اَرْهُط - اَرْهاط جمع الجمع: اَراهِیط) ضمناً رَهْط مصدر رَهَطَ یَرْهَطُ بمعنای بسیار خوردن و لقمه بزرگ میل کردن نیز میباشد.

رَهَق — (رَهَقَ - یَرْهَقُ) نادان و سفیه شدن - گناه کردن - ظلم و بدی کردن - دروغ گفتن - عجله کردن - نزدیک شدن و رسیدن وقت.

رَهَق — گناه - خطا - تهمت و افتراء - نادانی - بی عقلی.

رَهِیب — مخوف - ترسناک - عظیم.

رُهْبان (*) — بطور مفرد بمعنای راهب و کشیش تارک دنیاست وجمع آن رَهابین است. *

رِیّ ـ رَیحانَه

رِیّ — سیه آبی وتر و تازگی درخت ـ وفور نعمت ـ شکل و منظر خوب و زیبا .

رِیّ و رَیّ — در معانی منظور طهران است و در معانی شهری قدیمی و خراب شده در نزدیک طهران و شهرک جدید رِیّ که بقاصله کمی از آنست ، مَرقَد مُحدِّث مشهور شیعه ، حضرت عبدالعظیم (عبدالله بن علی بن حسین بن زید بن حسن ابن علی ابن ابیطالب) و جناب میرزا سمیع نوری در آنجاست . حضرت بهاءالله زیارتنامه ای باعزاز این دو نفر نازل فرمودند و حضرت اعلی نیز در کلین زیارتنامه ای ، عبدالعظیم را نازل فرمودند .

ریاء — ـ کلمه رِئاء مراجعه شود .

رَیاحین ریاحین — گیاهان سبز و خوشبو (مفرد : رَیحان) .

رِیاش — مال و پر مرغ و پرندگان (مفرد : رِیش) .

رِیاض — بکلمهٔ رَوضَه مراجعه شود ـ ایضاً مصدر راضَ ـ یَرُوضُ ، رِیاضَة بمعنی رام و خاضع کردن است.

رِیاضَة — تحمل رنج برای تهذیب نفس ـ ورزش ـ تمرین و عبادت و عزلت و انزواء .

رَیّان ـ رَیّانَة — سیراب ـ تر و تازه ـ شاداب و سرسبز (جمع : رِواء) .

رَیب — شک و تردید ـ ظن و گمان ـ تهمت ـ حاجت ـ حوادث و مصائب .

لا رَیبَ فیهِ — بدون شک و تردید ـ یقین مسلم .

رَیبُ المَنُون — حوادث روزگار و سختی های زمانه .

رَیب ـ رِیبَت — (رابَ ـ یَرِیبُ) در شک انداختن ـ مظنون شدن ـ متهم شدن ـ ناپسند دیدن .

رِیبَت — شک ـ ظن و گمان ـ تهمت ـ بدگمانی ـ اضطراب درونی (جمع : ریب) .

رِیح — باد ـ نسیم ـ بو (این کلمه مُؤنّث است و جمع آن اَرواح ـ اَرواح ـ رِیاح ـ رِیح و جمع الجمع اَراوِیح و اَراوِیح میباشد ـ معانی دیگر آن رحمت ـ قوّت ـ نصرت ـ غلبه ـ قدرت و برتری و دولت میباشد که در ترکیب با کلمات دیگر باید مورد توجه قرار گیرد مثلاً شَمالُ الرِّیح معنی متین و با وقار میدهد وقس علی هذا .

رَیحان — سبزهٔ رَیحان ـ هر گیاه سبز و خوشبو ـ رحمت ـ رَوح ـ رزق (جمع : رَیاحین).

رَیحانَة — گیاه سته رَیحان ـ واحد رَیحان .

---

* رِیاح : در همین صفحه بکلمه " رِیح " مراجعه شود

رَیحانَة — رَین

رَیحانَة — بنت عَمرو، یهودی و از اُسرای بنی قُرَیظَة که کنیز رسول الله شد.

رِیش — پَر - لباس فاخر - اثاث - معاش - مال (جمع: رِیاش - اَرْیاش).

رَیع — اوّل و افضل هر چیزی - فزونی - سپید - صبح - زمین بلند - راه - در فارسی بمعنای فزونی و با تلفظ رِیع، به نسبتِ وزنِ اضافیِ آن بمعنای مصدریِ آن اطلاق میگردد.

رِیع — جای بلند - راه - میل و یا میر رود خانه در دره - صد معه (جمع: رِیاع - اَرْیاع - رُیُوع).

رَیعان — اوّل و بهترین هر چیز - بهترین موقع و موسم هر چیز...

رَیعان شباب — اوّل جوانی - بهترین وقت جوانی.

رِیف — زمین سبز و خرم در خارج از شهر - خاک پر نعمت - نام ایالتی در شمال مراکش.
ایضاً ریف بمعنای ساحل نیز میباشد (جمع: اَرْیاف - رُیُوف).

رِیق - رِیقَة — لعاب (جمع: اَرْیاق - رِیاق).

رِیق — رَمَق - قوّت.

رَین — (رَن Ron بزبان - راین Rhein بانگلیسی) رود خانه ایست که در مرتفعات جنوب غربی سویس سرچشمه گرفته در مرز آلمان و فرانسه و از خاک آلمان گذشته در خاک هلند به دریای شمال میریزد.

*

ز

ز ـ زامبیا

ز (زاء) یازدهمین از حروف هجائیّة (الفبا) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۷ است.

ز ـ اَرْضُ الْتِّراء منظور زنجان است.

زَئیر (زَئَرَ ـ یَزْئَرُ یا زَأَرَ ـ یَزْأَرُ) غُرّیدن شیر ـ غرّش شیر.

زَئیر کشوریست آفریقائی در غرب یوگاندا و تانزانیا که در ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری گردید.

Zaire حدود ۲۵ میلیون جمعیت دارد و پایتختش کینشازا میباشد. (Kinshasa)

زاد ـ زُد ـ زَدا منظور زَدار، است که از قراء مشهور اردستان در استان دهم میباشد.

اِسْمُ اللّه زاد جناب زَینُ الْمُقَرَّبین منظور است.

زائِد ـ زایِد زیاد و افزون شونده ـ در فارسی بمعنای زیاد ـ بسیار ـ غیرضروری و نالازم مصطلح است.

زائِر ـ زائِرَة دیدارکننده ـ زیارت کننده (جمع: زُوّار ـ زُوَّر).

زائِر ـ زائِرَة اشیر غرّان ـ نعره زننده ـ غرّش کننده.

زائِف پول تقلّبی ـ شیر (حیوان) ـ (جمع: زُیُوف ـ زُیَّف).

زائِل از بین رونده ـ دور شونده ـ زَدُونده ـ متمایل و کج شونده.

لَیْلٌ زائِلُ النَّجُوم شب دراز ـ شب طولانی.

زاحِف ـ زاحِفَة خزنده ـ برشکم یا نشیمنگاه خزنده و جلو رونده (به معانی زَحْف مراجعه شود).

حیوانات زاحِفَة حیوانات خزنده.

زاد توشه ـ طعام یا خوراک که در سفر با خود بردارند ـ آنچه از به یا خوب حاصل گردد و اکتساب شود (جمع: اَزْواد ـ اَزْوِدَة).

* زارِع *

زاکُون قانون ـ قاعده (این کلمه عربی نیست و ماخوذ از روسی است).

زامِنْهُوف دکتر L.L. Zamenhof (۱۹۱۷ ـ ۱۸۵۹) چشم پزشک لهستانی که در ۱۸۸۷ زبان اسپرانتو Esperanto را برای تعمیم در جهان وضع نمود.

زامْبیا کشوری است آفریقائی در جنوب زئیر با جمعیتی در حدود ۵ میلیون که در ۱۹۶۴ مستقل و جمهوری شد و پایتختش لوزاکا میباشد. (Lusaka).

* زارِع * زراعت کننده ـ دهقان ـ کشاورز (جمع: زُرّاع).

زانی — زَبُور

زانی — زِناکننده - مردی که بطور ناشروع بازنی آمیزش کند (جمع : زُناة) .

زانیة - مؤنث زانی - زن زِناکننده که بطور ناشروع بامردی آمیزش کند (جمع : زَوان) .

زاویة - کُنج - گوشه - رکن خانه - گوشیا - درفارسی بمعانی غرفه وحجره وکارروانسرا نیز مصطلح میباشد (جمع : زَوایا) .

زاهد - ترک کنندهٔ دنیابرای آخرت - پارسا وعابد - تُند خو - لئیم (جمع : زُهّاد - زُهَّد) .

زاهر - زاهرة - درخشان - مُتلألِئ - خوشرنگ ومُصفّی .

زاهق - ازبین برندهٔ باطل - ازبین رونده - نیست شونده - باطل - بیهوده - شکست خورده - عمیق وگود - ازهدف گذرنده - چاق - لاغر (از اضداد) (جمع : زُهُق - زُهّق - زُهَّق) .

زاهقة - مؤنث زاهق بامعانی - چاه گود وعمیق (جمع : زَواهِق) .

زاهیة - درخشان - نورانی - زیبا وروشن (چهره وغیره) .

زُبال - زِبال - چیز بسیارکم - آنچه که مورچه بر دارد .

زُبالة - آب کم - هرچیزکم - درفارسی بمعنای آشغال وخاکروبه آمده است که شاید این معنی مأخوذ از کلمه زِبل یعنی سرگین و مَزبَلة یعنی محل جمع کردن سرگین باشد .

زَبانیة - پاسبانها - مأمورین دوزخ - متمردین وگناهکاران (مفرد : زِبنیة) .

زُبد - سرشیر (جمع : زُبَد) - درترکیب بالغات دیگر کف روی دریا وکف برآورده دهان نیز معنی میدهد.

زُبدة - خلاصه وبرگزیدهٔ هرچیز - یک قطعه سرشیر .

زُبَر - زُبَر - سندان ها - قطعات آهن - آهن ها - کامل ها - پُشت ها - (مفرد : زُبرة) .

زُبُر - رساله ها - کتابها - نوشته ها (مفرد : زَبُور) .

زَبَرجَد - سنگ زینتی وگرانقیمتی است نظیر زُمرُّد وبرنگهای مختلف که سبز وزرد آن مشهوراست .

زِبل - زِبلة - زِبیل - سرگین (جمع زِبیل : زُبُل - زُبلان) .

زَبُور - کتاب - رساله - مَلَک - فرقه (جمع : زُبُر) .

زَبُور - به مزامیر حضرت داود که جزو ۳۹ کتاب عهدعتیق است اطلاق میگردد ، درقرآن هم بکتاب حضرت داود اطلاق شده است .

زَبیب - زُخرُف

زَبیب — مویز - کشمش - به انجیر و خرمای خشک شده نیز میگویند .

زُبَیر — زُبَیر بن عَوّام ، پسر عمهٔ رسول الله و برادرزاده خدیجه بود و بسن ۱۲ مؤمن شده و جزو عشرهٔ مبشره گردید ولی بعاقبت با حضرت علی مخالفت نمود و در جنگ جَمَل کشته شد.

زَجَّ — (زَجَّ - یَزُجُّ) انداختن یا پرتاب کردن تیر و نیزه - با نیزه زدن .

زُجّ — تیزی آرنج - آهن نوک تیز - پیکان - قسمت آهنی پائین نیزه - سر آهنی و تیز تیر کمان (سَهم) - (جمع : اَزْجاج - زِجاج - اَزِجّه - زِجَجَه) .

زُجاج - زُجاجَه — (به تثلیث ز) شیشه - قسمت شیشه ای چراغ - لوله شیشه ای چراغ .

زِجاجَه — حرفهٔ شیشه گری .

زَجّاج — شیشه گر - شیشه فروش .

زُجاجی — شیشه ای - از جنس شیشه - شیشه فروش .

زَجر — (زَجَرَ - یَزْجُرُ) باز داشتن - نهی کردن - با فریاد و خشونت دور کردن - در فارسی بمعنای شکنجه - اذیت - آزار و رنج نیز مصطلح است .

زَحَف — (زَحَفَ - یَزْحَفُ) بر زانوها یا چهار دست و پا و یا بر نشیمنگاه راه رفتن - خزیدن - مثل اَطفال بر زمین خزیدن و جلو رفتن .

زُحَل (کیوان) (Saturn) — دومین ستاره از لحاظ بزرگی در منظومهٔ شمسی است که حجمش بیش از هفتصد برابر کرهٔ زمین است و ده ماهوارهٔ طبیعی بگرد خویش دارد و بر حرکت انتقالی آن قریب ۳۰ سال طول میکشد .

زَحیر — (زَحَرَ - یَزْحَرُ و یَزْحِرُ) با ناله نفس کشیدن - ناله کردن - با نیزه زدن - زائیدن و فاغ شدن .

زَخّار — پُر موج و متلاطم (دریا) - پر آب و بلند (رود و نهر) - پر جوش و خروش (مردم) ...

زَخائِر — مال و ثروت دنیا ... (مفرد : زُخْرُف) .

زُخْرُف — طلا - زر و زیور - زیبائی و جلوهٔ اشیاء (جمع : زَخائِر) .

زُخْرُفِ اَرض — نباتات - گیاهان .

زُخْرُفِ کَلام — حرفهای بیهوده - اَباطیل کلام - سخنهای دروغ .

سُورَةُ الزُّخْرُف — نام سورهٔ ۴۳ قرآن است که مکیه میباشد و ۸۹ آیه دارد .

زَرابی - زِرِدبابِل

زَرابی — مَسنَدها - مُتکاها - فرشها - بساطها - گیاهان سبز که برگهای زرد سرخ درمیآیند (مفرد: زُرْبی).

زَرّاق — حیلهگر - ریاکار - مکّار.

زَرتُشت - زَردُشت — به اوستائی زراتوشتره یعنی صاحب شتر زرد . نام پدرشان پوروشسب ونام مادرشان دُغدو یا دُغدویه دار خانوادهٔ اسپنتمان یا سپنتمه بودند که درحدود ۷۵۰ سال بعد ازحضرت موسی یا قبل ازحضرت مسیح درنواحی آذربایجان برسالت مبعوث شدند وشریعتی آسمانی وروحانی با عبادات وتعالیم اخلاقی تأسیس فرمودند وخود درسن ۷۷ سالگی دربلخ شهید گشتند . کتاب آسمانی زردشتیان اوستا میباشد که اصالةً در اصل مرکب از ۲۱ کتاب بوده وامروزه فقط دارای ۵ کتاب است بنام : یَسنا - ویسپرد - وَندیداد - یَشتها وخرده اوستا (گاتها قسمتی از یَسنا میباشد) پیروان آنحضرت را مغلّابین صدتا دویست هزار نفر درعالم تخمین زده اند .

زَرْع - زِراعَة — (زَرَعَ - یَزرَعُ) بذرپاشیدن - کاشتن - انبات کردن - کشاورزی کردن .

زَرْع — زراعت شده - کاشته - فرزند (جمع : زُرُوع) .

زُرْعَة — (به تثلیث زاء) زمین زراعتی - زمین کاشته شده - ایضاً بذر .

زَرَق - زُرْقَة — (زَرِقَ - یَزرَقُ) آسمانی رنگ شدن - کبود شدن - نابینا گردیدن .

زَرْقاء — مؤنّث اَزرَق - برنگ آسمان - کبودرنگ - آسمان - شراب (جمع : زُرْق) .

زَرْقاءِ یَمامَة — نام زنی بود اهل یَمامَة (ناحیه ای درجزیرةالعرب) که درزمان جاهلیّت به تیزی چشم معروف بوده وگفته اند که ازمسافت سه روز راه ، سواران رامیدیده ودر زبان عرب در تیزی چشم باو مثال میزنند .

زَرْدَوانیَة — یا آئین زروانی از آئین های ایران باستان است که پیروانش خدای اعظم را زُروان بیکران یا زُروان اکرانه مینامیدند (نام زُروان در اوستا آمده است) این آئین در زمان هخامنشی وخصوصاً در زمان ساسانیان رواج داشت ومسلمین آنرا از مجوس دانستند .

زرد بابل (Zerubbabel) — فردی بود از خاندان داود که باانتخاب دانیال پرسلطان ایران در ۵۳۷ قبل ازمیلاد مأمور بنای مجدد معبد در اورشلیم گردید واو سلطان بنی اسرائیل شد وعلی دزکریا هم درزمان او بودند .

زُرُوع ــ زُعَماء

زُرُوع — زراعت‌ها - زَرع‌ها - کِشت‌ها (مفرد: زَرع).

زَعامَت — ریاست - شَرَف - پیشوائی - سلاح - پرچم (به زَعیم نیز مراجعه شود).

زَعفَران — گیاهی است دارای گلهای زرد خوشبو که مادهٔ زعفران را از تارهای وسط آن یعنی از تهٔ خامه و کلالهٔ گل استخراج میکنند.

زَعفَران — (در لوح حکما، است: "علی ارض الزعفران" مراد محض اعتبار لون صفرا، و رنگ زرد است که در رموز مصطلحهٔ شیخ احمد احسائی هریک از الوان سبعه متعلق بعالمی از عوالم هفتگانهٔ وجود میباشد چنانچه بیضاء، عالم مشیت، صفرا، عالم اراده، حمراء، عالم قضا الخ ونیز تلویح بقائل "ارض الزعفران دهلی" آقا محمد مامقانی نبیل اکبر فاضل شهیر مخاطب این لوح دارد.) نقل از اسرار الآثار.

زَعم — گمان - خیال.

زَعم - زَعامَة — (زَعِمَ - یَزعَمُ / یَزعَمُ) گمان بردن - اعتقاد داشتن - کفیل و ضامن شدن - سیادت و ریاست کردن ...

زَعیم — پیشوا - رئیس - کفیل - درجه‌ای معادل سرهنگ ... (جمع: زُعَماء).

زَعیمُ الدَّولَه — دکتر محمد مهدی خان فرزند محمد جعفر تبریزی است که مجلدی فارسی بنام حکمت منتشر ساخت و در مصر ردّیه‌ای علیه امرالله تحت عنوان "مفتاح باب الابواب" دربارهٔ بابیّه و بهائیّه و ازلیّه نوشت که افترائیّه‌ای بیش نیست. الواحی از حضرت عبدالبهاء بنام عطوفت الهی دربارهٔ او و کتابش در جلد نهم مائدهٔ آسمانی مندرج است. وی در ۱۳۲۳ هجری قمری در قاهره فوت کرد.

زِفاف — (زَفَّ - یَزُفُّ) عروس را نزد شوهر فرستادن - درخشیدن (برق).

زَفَرات — نفس‌های بلند پرحسرت یا پر درد - آه کشیدنها - آه‌ها - وسط‌ها (مفرد: زَفرَة).

زَفیر — خارج شدن هوا از ریه - دم برآوردن - مصیبت و بلا.

زَفیرِ نار — برآمدن آتش - شعلهٔ آتش.

زُقاء - زَقو — (زَقا - یَزقو، زَقو - زَقوّ - زُقاء - زُقیّ) گریه کردن بچه یا شبیه به گریه بچه - صیحه کردن طاووس و خروس

زَقُّوم - زَلْزال

زَقُّوم — بر غذای کشنده - گیاهی است صحرائی با ساقه های بلند و گل زرد رنگ شبیه گل یاسمن و میوه سیاه رنگ - درختی است جهنمی دارای میوه های تلخ که ذکرش در سورة الصافات و سورة الدخان در قرآن آمده است.

زَکاء — (زَکا - یَزکُو و زَکِیَ - یَزکَی) بزرگ شدن - زیاد شدن - رشد کردن.

زَکاة - زَکوة — برکت و فزونی - طهارت - صلاح - طاعت و عبادت - بهترین و برگزیدهٔ هر چیز - (جمع: زَکاً - زَکَوات).

زَکاة - زَکوة — زکوة در اسلام قسمتی از مال است که باید در راه خدا داده شود و بر دو قسم است: زکاة مال که بر ۹ چیز تعلق میگیرد: انعام ثلاثه (شتر - گاو - گوسفند) - نقدین (طلا - نقره) - غلات اربعه (گندم - جو - مویز - خرما) و دیگر زکاة فطر است که در آخر ماه رمضان تقدیم میشود (جمع: زَکاً - زَکَوات).

زَکَریّای نبی — زکریا بن برکیا از انبیای بنی اسرائیل است که در اواخر قرن ششم قبل از میلاد میزیست و کتاب وی جزو سی و نه کتاب عهد عتیق میباشد.

زَکَریّا — پدر حضرت یوحنا معمدانی، که کاهن بیت المقدس بود و بمعجزه جبرئیل همسرش الیصابات که او هم پیر بود (نازا)، حامله شد و حضرت زکریا مبشر حضرت مسیح متولد گردید. زکریا و الیصابات در کلیسای کاتولیک از قدیسین میباشند و نام زکریا در قرآن نیز آمده است.

زَکِیّ - زَکِیَّة — خیّر و نیکوکار - متّقی و پرهیزکار - صالح - شخص پاک و منزه و بری از گناه (جمع: اَزکیاء).

زَلّ — (زَلَّ - یَزِلُّ و یَزَلُّ، زَلَل - زُلُول - زَلِیل - مَزَلَّة - زِلّیلی - زِلّیلاء) لغزیدن - منحرف شدن از حق و راستی - بخطا رفتن در رأی - گذشتن و سپری شدن عمر.

زُلّ — جای لغزیدن - محل لغزش.

زَلازِل — بلاها - مصیبت ها - بیم ها - زمین لرزه ها (مفرد: زِلزال).

زُلال - زُلاَل — آب صاف و گوارا - صافی و شفاف.

زَلزال - زِلزال — زمین لرزه - بلا - مصیبت - طول و بیم - نام سورهٔ ۹۹ در قرآن، این سوره بنام زلزله نیز میباشد و مدنیّة است و ۸ آیه دارد (جمع: زَلازِل).

زَلَل ـ زَمْزَم

زَلَل — محل لغزش - ارتکاب گناه - لغزش - خطا - گناه - نقصان - مصدر زَلّ نیز میباشد.

زَلّة - زَلّت — خطا - گناه - پیمانی - عطیّه - هدیه، زلاف (جمع : زَلّات).

زُلیخا — زن پوتیفار عزیز مصر (عزیز یعنی حاکم) که یوسف را بغلامی خرید و خود شیفتهٔ یوسف شد و چون یوسف باو توجه نداشت در نزد شوهر خود سعایت کرد و یوسف را به زندان انداخت ... یوسف از زندان عاقبت نجات یافت و عزیز مصر گردید و بر طبق افسانه‌ها زلیخا که پیر و کور شده بود در سر راه یوسف می نشست و زاری میکرد و سرانجام بحق ایمان آورد و به دعای یوسف جوان شد و یوسف او را به زنی گرفت.

زَماجیر — بانگ و فریاد - عربده و هیاهو - صدا و صوت (مفرد : زَمْجَرَه).

زِمام — افسار - عنان - مهار (جمع : أزِمّة).

زَمان — وقت - عصر - فصل - دوران - عمر و مدت حیات (جمع : أزْمِنة - أزْمُن).

زَمان — در بعضی آثار از جمله قطعه ۷۱ کلمات مکنونه فارسی بمعنای ابدیت است زیرا مضمون فرموده مبارک حضرت ولی امرالله اصل این کلمه عبری است و برای تعبیر از ابدیت استعمال میشود.

زَمْجَرَة — صدا - داد و فریاد - عربده - غرّش شیر.

زَمَخْشَری — ابوالقاسم محمد بن عُمَر (۴۶۷ - ۵۳۸) دانشمند و فقیه بزرگ ایرانی (اهل خوارزم) که معتزلی بود و مدتی طولانی مقیم مکّه شد و بابن جهت باو جارُالله یعنی همسایه خدا لقب دادند از کتب مشهور او کَشّاف است که در تفسیر قرآن میباشد.

زُمَر — جماعات - گروهها (مفرد : زُمْرَة) - نام سورهٔ ۳۹ قرآن که مکّیه است و ۷۵ آیه دارد.

زُمُرُّد — از سنگهای قیمتی (جواهر) است که سبز رنگ و شفاف میباشد.

زُمْرَة — گروه - جمعیت (جمع : زُمَر).

زَمْزَم — نام چاهی است در جنوب شرقی کعبه که برای مسلمین مقدس است و آبش را به تبرک مینوشند و می برند. مشهور است که این چاه را خداوند برای اسمعیل و مادرش (هاجر) بوجود آورد که از تشنگی نجات یابند.

زَمزَمَه – زِنوبیا

زَمزَمَه (زَمزَمَ - یُزَمزِمُ) تَرَنُّم کردن - تَغَنّی کردن - آهسته خواندن - صدائی از دور بگوش رسیدن - صدا کردن متوالی رعد.

زَمزَمَه صدای رعد - صدای شیر - صدای آرنش و بمعانی مصدری (جمع: زَمازِم).

زُمَلاء بکلمهٔ زَمیل مراجعه شود.

زَمَن وقت - زمان - عصر (جمع: أزمان - أزمُن).

زَمهَریر سرمای سخت - شدّت سرما.

زَمیل همکار - هم پیشه - رفیق سفر - کسیکه پشت سوار کار می نشیند (جمع: زُمَلاء).

زِناء آمیزش غیر مشروع زن و مرد.

زُناء تنگ دستی - کوتاه - شخص متلاء - حبس البول - قبر.

زَند منفصل مچ دست - بند دست - ایضاً در بعضی ممالک عرب و در ایران هریک از استخوانهای ساعد است (مخصوصاً آرنج تا مچ دست) بنا قهای زند اعلی و زند اسفل (اُلکرانُن و اُلکرانُسوع) - چوبهائی را هم که در قدیم برای ایجاد آتش بکار میبردند و دو عدد بود که بهم سائیده میشد زَند و زَندَه و هر دوی آنها را زَندان مینامیدند.

زَند و پازند زَند در لغت پهلوی بمعنای تفسیر و تشریح میباشد و «زَند» کتابی است در تفسیر اَوِستا که قسمتی از آن باقیمانده است و «پازند» هم خلاصه و ساده شدهٔ زند است.

زَندَقَه زندیق بودن - کفر باطنی با تظاهر بایمان - بی دینی.

زِندیق (جمع: زَنادِقَه و زَنادیق) بی دین - کافر ولی متظاهر به دینداری - در اصل به کسی اطلاق میشد که کفر خود را مخفی میساخت و بایمان تظاهر مینمود و مینویسند که این کلمه مُعَرَّب زندیک است و زندیک شخصی بوده که مانند مانوی ها به زَند بیشتر از خود اَوِستا اهمیت میداده

زُنَاء بروزن فُعَلاء، بمعنای اشخاص لئیم و فرومایه آمده است.

زِنوبیا (زیاد) (Zenobia) ملکهٔ خردمند و دلیر و فرمانروای مقتدر کشور پالمیرا (Palmyra) یا تَدمُر (Tedmor) که در قرن سوم میلادی در دویست کیلومتری شمال شرقی دمشق قرار داشت. شاه ایرانیان تمام آسیای صغیر و مصر را فتح کرد ولی بعاقبت در ۲۷۲ میلادی از امپراطور روم شکست خورد.

زنُون ـ زَوال

زنُون ایلیائی
Zenon یا Zeno
بعربی: زینون

اهل Elea از جنوب ایطالیا بود که به یونان مهاجرت کرد و فیلسوفی شهیر در قرن پنجم قبل از میلاد گردید. وی شاگرد پرمانیدس بود و برمانیدس هم شاگرد کسینوفانوس و هر سه مشهور به حکمای ایلیائی و مؤسسین مکتب عقلی Rationalism (در مقابل مکتب حس و تجربه Empiricism) اما با وجود علاقه به استدلال و اقامهٔ حجت و برهان عقلی، زه جدل پیمود نه و محسوسات حتی حرکت و تغییر و تکثر را غیر حقیقی و خلاف قبول عقل دانستند. وفات زنون را در ۴۳۰ قبل از میلاد نوشته اند.

زنُون سیتیئومی
Zeno of Citium

(۲۶۲ - ۳۳۴ قبل از میلاد) اصلاً اهل قبرس بود و در یونان حکیمی شهیر. اول کلبی و بعد مؤسس مکتب رواقی Stoicism گردید (رواق را به یونانی Stoa میگفتند).

زَنیم

پست و فرومایه - بیگانه ای که خود را منسوب به قومی سازد و از آنها نباشد و باد احتیاجی نداشته باشند و او را نخواهند - لئیم.

زَنیم

لقب جاودانی دکتر ابراهیم خیرالله است و اهل سوریه بود و برای تبلیغ امر الله بآمریکا رفت و مؤمن گردید و در جواب مرقیمه هایش مورد تشویق حضرت عبدالبهاء قرار گرفت ولی در آخرین سال قرن نوزدهم بشدت مبتلا به مرض غرور شد بحدی که قیام بمخالفت با طلعت میثاق نمود و به تحدیش از هان مؤمنین پرداخت و بنا قض اکبر پیوست و دیگر هرگز نزد.

زَوائد

افزون شونده ها - زیاد شونده ها - زیادها (مفرد: زائد - زائده نیز مراجعه شود).

زَوابع

مصائب و سختی ها - بلایا و حوادث ناگوار و سخت - طوفانها (مفرد: زَوبَعَة).

زَواج - تَزْویج

(زَوَّجَ - یُزَوِّجُ) ازدواج کردن - بهسری گرفتن - قرین گردیدن.

زَواج

نکاح - عقد و اقتران رسمی (دینی یا کشوری) - عقد - ازدواج.

زَوّار

بسیار زیارت کننده.

زُوّار

بکلمه زائر مراجعه شود.

زَوال

(زالَ - یَزُولُ) تمایل شدن خورشید از میانهٔ آسمان (ظهر) بسوی مغرب - دور شدن - رفتن - از بین رفتن - نیست شدن - هلاک شدن.

وَسْطُ الزَّوال

وقت ظهر که آفتاب در نقطهٔ زوال است.

زُوان — زَهر

زُوان - زُوَان تلخدانه های شبیه گندم که غالباً با گندم میروید و رنگ آن زرد و سیاه است.

زَوبَعَة گردباد - تندباد - طوفان - مصیبت و سختی (جمع : زَوابِع).

زَوج شوهر - جفت - مثل و مانند - لنگه - صِنف - شکل (جمع : اَزواج - زَوجَة - جمع الجمع : اَزاوِیج).

زَوجَة زن - همسر (جمع : زَوجات).

زَوجَین زن و شوهر.

زُور قوّه - عقل - رأی - باطل - دروغ - شهادت دروغ - لذّت طعام - آماد لهتر - مجلس خوشگزران.

زَور سینه - وسط و بالای سینه - قوّه - عقل - آماد لهتر - زابِر.

زَورا بَغداد - دجله - طهران - نام محلی نزدیک ری یا در ری (منظور طهران است) که بنا بر حدیث منقول از حضرت صادق در آنجا هشتاد نفر از رجال شهید میگردند که با شهادت هشتاد نفر از نُقبای ارض در طهران بعد از واقعه ری شاه مصداق حدیث مزبور آشکار گردید (به قاموس ایقان مراجعه شود).

زَورَق کشتی کوچک - قایق (جمع : زَوارِق).

زَوغ (زاغَ - یَزُوغُ) منحرف شدن - تغییر جهت دادن - از مقصد منحرف شدن.

زُهاء (زَهاَ - یَزهُو) درخشیدن - روشن شدن - افتخار کردن - مغرور شدن - نمو کردن - میوه دادن - گل دادن...

زَهّاد بسیار زاهد - بسیار پرهیزکار - کثیرُ الزُّهد. (زُهّاد جمع زاهِد است).

زَهادَت - زُهد (زَهَدَ - یَزهَدُ و زَهُدَ - یَزهُدُ و زَهِدَ - یَزهَدُ) ترک کردن اِعراض از دنیا و یا اشیاء و یا شؤون دنیا - پرهیزکار بودن یا شدن.

زِهاق - زُهاق مقدار (به زَهق و زُهوق نیز مراجعه شود).

زُهد پرهیزکاری - ترک شؤون دنیا - (به زَهادَت نیز مراجعه شود).

زَهر (زَهِرَ - یَزهَرُ) زیبا گردیدن - سفید و خوشرنگ شدن (به زُهور نیز مراجعه شود).

زَهر - زَهرَه شکوفه - خوبی حُسن - بهجت - گُل (جمع : زُهور - اَزهار - اَزهَر جمع الجمع : اَزاهیر - اَزاهِر).

زُهْر – زِیادَة

زُهْر ستارگان - اَزهار ... (مفرد : اَزْهَر - به اَزْهَر مراجعه شود) .

زَهْراء مُؤَنَّث اَزْهَر - درخشان - نورانی - تابان - خوشرنگ - ستاره - ماه .

زُهْرَة خیلی سفید - خیلی خوشرنگ و مُصَفّی .

زُهَرَة (در فارسی زُهره) ستارهٔ ناهید یا ستاره بیدحت است که نزدیکترین سیاره به زمین و کمی کوچکتر
(دومین سیارهٔ خورشید) از زمین است و معمولاً قبل از صبح بصورت نورانی مشاهده میشود (کوکب صَباحی)
دلی گاهی بعد از غروب ظاهر میگردد (کوکب مَسائی) که باعث حرکت کاروانیان و
گمراهی آنان در بیابان میشود . نام دیگر این سیاره دنوس Venus است که
الههٔ جمال نزد رومیان بوده است .

زَهَق - زُهُوق (زَهَقَ - یَزْهَقُ) باطل شدن - نیست و نابود گردیدن - هلاک شدن - ازبین
رفتن باطل و بدی - خارج شدن .

زَهَل (زَهِلَ - یَزْهَلُ) مُطمئن شدن قلب - دور شدن از چیزی .

زُهُم بوی گند - بوی بد - پیه .

زُهُور (زَهَرَ - یَزْهَرُ) ماه یا چراغ یا چهره و صورت : مثلاً دُرخشان بودن - نورانی شدن
- روشن شدن (آتش) - خوشرنگ شدن - تغییر رنگ دادن .

زُهُور شکوفه ها - گلها - خوبیها - حُسن ها - بهجت ها (مفرد : زَهْر و زَهْرَة) .

زَهُوق باطل - ازبین رونده - هلاک شونده - گود و عمیق .

زَهِید کم - اندک - پَست - حقیر - تنگ خلق (جمع : زُهَداء) .

زَهِیدَة مُؤَنَّث زَهِید با همان معانی (جمع : زَهائِد) .

زَهِید بسیار زاهد - کثیر الزهد .

زِی شکل و هیئت - شکل لباس (جمع : اَزْیاء) .

زِیادَة (زادَ - یَزیدُ ، زَیْداً - زِیَدَاً - زِیَدَاً - زَیْداناً) زیاد و افزون شدن - زیاد و افزون کردن
اضافه را بخشیدن .

زِیادَة آنچه که اضافه آید - زیادی و اضافی (جمع : زِیادات - زَیائِد) .

زیارت ـ زیدیّه

زیارة ـ مزار ـ زَوْر ـ زُوّار (زارَ ـ یَزُورُ) زیارت کردن ـ بقصد دیدار و یا عرض حاجت آمدن ـ دیدار و ملاقات کردن ـ بمشاهده و تبرک جوئی باماکن مقدسه و متبرکه رفتن.

زیارة زیارتنامه ـ دعائی که هنگام زیارت و یا موقع صعود یا شهادت (در لیالی و ایام سالگرد) تلاوت میشود.

زیارت یا زیارتنامه حضرت بهاءالله و حضرت رب اعلی بعد از صعود جمال معبود، خلیل زرندی بامر مبارک حضرت عبدالبهاء صورت این زیارتنامه را از لوح جناب بابا (عموی حضرت بهاءالله) و لوح یکی از احبّاء زیارتنامه حضرت حرم حضرت اعلی استخراج و تنظیم و تقدیم نمود که مورد قبول مبارک واقع شده و امروزه در روضه مبارکه و مقام اعلی و یوم شهادت و لیلهٔ صعود تلاوت می‌کنند.

زیارتنامهٔ اَوْلیاء از آثار مبارکه حضرت بهاءالله نازله در بغداد میباشد.

زَیْبَق ـ زِئْبَق جیوه ـ سیماب.

زَیْت روغن زیتون ـ روغن نباتی خوراکی ـ روغن گیاهی و یا حیوانی که برای چراغ و سوخت بکار میرود.

زَیْتاء بکلمه تینا، راجعه شود.

زِیج جدول حرکت ستارگان که از آن تقویم را تنظیم میکنند (جمع: أَزْیاج ـ زِیَجَة ـ زِیجات).

زَیْد زیاد و افزون شدن ـ نمو کردن (بکلمه زِیادَة زادَ ـ یَزیدُ راجعه شود) ـ زیادت ـ اضافه بر ـ علاوه بر.

زَیْد بن ثابت یکی از حافظین قرآن بود که اوّل در زمان ابوبکر و بعد در زمان عثمان مأمور تنظیم قرآن گردید. وی از نوجوانی در خدمت حضرت رسول و بعد مورد وثوق خلفای اوّلیه بود و تا سال ۴۵ هجری حیات داشت.

زَیْد بن عَلی فرزند شجاع حضرت علی ابن حسین (امام زین العابدین) که بر بنی اُمَیّه خروج کرد و در ۱۲۱ هجری مقتول گردید. لکن پیروانش فرقهٔ زَیْدیّه را بوجود آوردند.

زَیْدیّة شیعهٔ زیدیه که مذهب رسمی کشور یمن است، پیروان زید بن علی بن حسین بن علی هستند که مرام شیعه بودن و اعتراف بمقام اعلای حضرت علی خلافت شیخین (ابوبکر و عمر) را هم صحیح میدانند. چون زید معتزلی بود آنها نیز معتزلی هستند و در کثیری از آداب و فروع با شیعه ایران اختلاف دارند.

زَیْغ ـ زینهار

زَیْغ انحراف از حق ـ شک و تردید.

زَیْن زینت ـ زینت یافته ـ خوب و نیکو ـ علو صفات ـ بلندی مقام ـ (جمع: اَزْیان).

زَیْنُ العابدین لقب امام چهارم، حضرت علی بن حسین بن علی، سیدات جدین است که فوق العاده مقدس بوده و صحیفهٔ سجادیه حاوی ۵۴ دعا از آثار آن حضرت است. حضرت بهاءالله در حقشان میفرمایند «سند المقربین» و «کعبة المشتاقین».

زَیْنُ المُتَّقین لقب جناب ملا زین العابدین اهل نجف آباد اصفهان میباشد که بفرمودهٔ حضرت بهاءالله «از اجلهٔ اصحاب حضرت اعلی و از ناظم احباب جمال الهی بود» خط زیبا و دقت فوق العاده ایشان در تسوید الواح مشهور است و شرح حالشان در تذکرة الوفا مسطور.

زَیْنَب (اُمّ الکلثوم) دختر خزیمه، بعد از آنکه شوهر اولش عبیدة بن حارث در غزوهٔ بدر شهید گردید، مدتی با صغار و محرومیت از سلامت و جمال و مال، بعطوفت حضرت رسول محرم میبود و چند ماه بعد فوت نمود.

زَیْنَب (بنت جحش) دختر عمهٔ رسول الله بود که بعد از آنکه زید، پسرخواندهٔ حضرت رسول علی رغم نصیحت مبارک وی را طلاق داد، وارد حرم آن حضرت شد.

زَیْنَب (بنت رسول الله) دختر حضرت رسول که با پسرخاله اش ابی العاص بن ربیع ازدواج کرد و بعدها دختر آنها بنام اُمامه محرم حضرت علی گردید (بعد از فوت حضرت فاطمه خاله اش).

زَیْنَب (بنت علی) دختر حضرت علی از حضرت فاطمه یعنی برادر حضرت حسین که محرم عبدالله بن جعفر بن ابیطالب (برادرزاده حضرت علی و پسرعموی خودشان) شدند ـ در واقعهٔ کربلا همراه برادر خود حضرت سیدالشهداء بودند و جزو اُسراء گردیدند و در محضر یزید و ابن زیاد خطبه هائی ایراد فرمودند که بسیار مشهور است.

زَیْنُون به زَنُون مراجعه شود.

زینهار ـ زنهار این کلمه عربی نیست و مصطلح در زبان فارسی میباشد بمعانی: مبادا (در مقام تأکید) ـ امان و پناه ـ عهد و پیمان.

*

س

س - سُؤال

س (سین) حرف دوازدهم ازحروف تهجائیّه (الفباء) کبحساب جُمَّل (اَبجد) مساوی ۶۰ است.

س حرف استقبال کچون برسرمضارع درآید برزمان مستقبل (آینده) حکایت میکند.

س سمنان - سنگسر - سیان.

حرف آخرین در آثار حضرت اعلی رمز از جناب ملاحسین بشرویه ایست ودر آثار حضرت بهاءالله رمز از شیخ سلمان، پیک آن حضرت است.

س. ی سیان.

سائح سیاحت کننده - صائم دگوشه گیر در مسجد - جاری دردان (جمع: سُیّاح).

سابه بزرگ قوم - سرور و فهتر - سنزوری کننده - بزرگ وشریف (جمع: سادَه جمع الجمع سادات).

سائر سیرکننده - رونده - متداول وجاری بین مردم (جمع: سَوائر).

سائر درصوفیة بمعنای عالی: به سیرکننده در مراتب سیرالی الله و یا سیرفی الله میگویند - بمعنای متداول و عادی به متجسس ومحقق در احوال نفوس در بلاد عالم اطلاق میشوند.

سائس اداره کننده وسرپرستی کننده امور مردم - مُدبّر - کاردان - فهتر چارپایان (جمع: سُاسَة - سُوّاس).

سائغ - سائغة گوارا - خوشگوار - مجاز.

سائق سوق دهنده - بُرنده - مُحرّک - راننده - باشمشیرزننده - تقدیم کننده - دستنده (جمع: سائقه - سُوّاق).

سائل تقاضاکننده عطاء بخشش - پرسش کننده - روان وجاری (جمع: سُؤّال - سُؤّال - سَأَلَة).

سُؤال (سُئوال) (سَأَلَ - یَسْأَلُ) پرسیدن - توضیح وجواب خواستن - پرسش نمودن - طلب کردن - استدعاکردن - نفقه وعطیه خواستن - گدائی کردن.

سُؤال (سُئوال) تقاضا - درخواست - طلب عطاء کمک مالی - پرسش - سُؤال امتحانیه.

سُؤال وجواب رساله ایست حاوی سؤالات جناب زین المقربین درباره بعضی از احکام الله وجوابهای حق درمورد هر سؤال. این رساله درعکا بعد از نزول کتاب مستطاب اقدس نازل شده است.

سَؤُول ـ ساحِل

سَؤُول (سَئُول) بسیار طلب کننده ـ بسیار پرسش کننده .

سائِم اسم فاعل سامَ ـ یَسُومُ که بمعنای قیمت گفتن و قیمت پرسیدن (در مورد جنس) ـ بچراگاه بردن و در چراگاه گذاشتن ـ و زدن و فرار کردن ـ ذلیل و خوار نمودن میباشد ـ چوپان و شتر چهارپایان.

سائِمَة ـ سَوام چرنده در چراگاه ـ شتر یا گاو یا گوسفند مشغول چرا (جمع : سَوائِم).

سابِح شناگر ـ شناور ـ تندرونده (جمع : سُبّاح ـ سُبَحاء).

سابِحات ستارگان ـ ملائکه ـ سفینه ها .

سابِع هفتم ـ هفتمین (جمع : سَبَعَة).

سابِغ ـ سابِغَة فراوان ـ زیاد ـ دراز ـ بلند .

سابِق پیش گیرنده ـ سبقت گیرنده در امور خیر (جمع : سُبّاق ـ سابِقُون) ـ اسب اوّل در مسابقه (جمع : سَوابِق) ـ در فارسی بیشتر بمعنای گذشته و پیشین مصطلح است.

سابِقَة مؤنث سابق با همان معانی ـ ایضاً بمعنای پیشینه (جمع : سَوابِق ـ سابِقات).

سابِقُ الِّلَمَم کسیکه نعمت او از پیش بوده ـ نعمت رساننده دیرین ـ از صفات الهی است.

سابِقُون ـ سابِقِین سبقت گرفتگان ـ متقدّمین ـ در اصطلاح اسلامی به مؤمنین اوّلیه اسلام در مکّه و مدینه اطلاق میگردد زیرا در اوّل آیهٔ ۱۰۰ سورهٔ توبه (برائت) میفرماید : "وَالسّابِقُونَ الْأَوَّلُونَ مِنَ الْمُهاجِرِينَ وَالْأَنْصارِ ... "

ساتِر پنهان کننده ـ پوشاننده ـ روپوش ـ پوشش .

ساجِد سَجده کننده ـ کسیکه پیشانی بر زمین نهد و سَجده کند (جمع : سُجَّد ـ سُجُود).

ساجِدَة مؤنث ساجِد (جمع : سَواجِد ـ ساجِدات).

ساحَة حضور ـ پیشگاه ـ میدان ـ ناحیه ـ فضای باز بین خانه ها (جمع : ساح ـ سَوْح) ـ در فارسی بمعنای فضای جلو خانه ـ صحن منزل ـ پیشگاه و حضور نیز مصطلح است.

بَرِیءٌ وَالسّاحَة بی گناه ـ بَرِیءُ الذِّمَّة .

ساحِر جادوگر ـ سِحر کننده ـ خدعه کننده ـ عالِم (جمع : سَحَرَة ـ سُحّار ـ سَحّار).

ساحِل کناره دریا ـ ضمناً اسم فاعل سَحَلَ ـ یَسْحَلُ بمعنای زدن ـ ملامت کردن ـ تراشیدن ـ سائیدن نیز میباشد ـ (جمع : سَواحِل).

ساحل ـ ساطع

ساحل طلا (Ghana) نام سابق کشور غنا است که در شرق ساحل عاج قرار دارد و در سال ۱۹۵۷ مستقل و جمهوری گردید ـ پایتخت آکرا Accra است و جمعیتش ده میلیون میباشد.

ساحل عاج (Ivory Coast) کشوریست در غرب آفریقا و شرق گینه و لیبریا با جمعیتی در حدود شش میلیون که در ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری گردید. پایتخت آبیجان Abidjan میباشد.

سادات بزرگان ـ سروران ـ اولاد پیغمبر اسلام و آنهائکه نسبشان بآن حضرت میرسد، سادات میگویند ولی سادات جمع سادَه است و جمع الجمع سائد نه جمع سَیِّد در حالیکه در فارسی سادات را در جمع سید بمعنای اولاد پیغمبر استعمال میکنند.

سادَة ـ اَسیاد ـ سَیائِد بزرگان ـ سروران ـ آقایان ـ منسوبین بسلالهٔ حضرت رسول (مفرد: سَیِّد).

سادِس ششم ـ ششین.

سادِن متولی و خادم و مسئول کعبه یا هر معبد یا مکان مقدس ـ پرده دار و دربان (جمع: سَدَنَة).

سادَه ساده ـ بسیط ـ بی نقش و نگار.

سادِج ـ ساذَج مقرب ساده ـ بسیط ـ ساده ـ بی آلایش ـ بی نقش و نگار (جمع: سُذَّج) ـ در فارسی بمعنای خالص ـ جوهر و با جمع سَواذِج مصطلح است.

سادِجُ السَّواذِج حقیقة الحقائق ـ جوهر الجواهر.

سارِب رونده ـ روان بسوی مقصد ـ ظاهر.

سارِع شتابان.

سارِق دزد (جمع: سَرَقَة ـ سُرّاق).

سارِی جاری ـ سیر کننده ـ در شب رونده (جمع: سُراة) ـ شب (جوان).

ساسانیان آخرین دودمان بزرگ سلطنتی ایران از ۲۲۶ میلادی است، از پادشاهی اردشیر بابکان (بنوءُ ساسان) که انکانیان را منقرض نمود شروع میشود و به مرگ یزدگرد سوم در ۶۵۱ میلادی و غلبه لشکر مسلمان عرب بر ایران خاتمه می پذیرد. نام بعضی از سلاطین این دوره مثل بهرام گور ـ انوشیروان ـ خسرو پرویز در معارف بهائی آمده است.

ساطِع تابان ـ درخشان ـ منتشر و پخش شونده (رائحه) ـ برخاسته (گرد و غبار).

ساعت - سالفة

ساعت — شصت دقیقه - وقت - وقت حاضر - وسیلهٔ مکانیکی تشخیص وقت - قیامت یا وقتی که قیامت برپا شود - در احادیث شیعه اثنی عشریه ساعت و قیامت بظهور نائم آل محمد تفسیر شده است - (جمع : ساع - ساعات).

ساعد — قسمت مابین مچ دست و آرنج - رئیس - مجرای آب یا شیر و غیره (جمع : سواعد).

ساعي — کوشنده - کوشا - عامل - پست - نامه رسان پست - قاصد (جمع : سعاة).

ساعير — محلی است در جهت ناصره که در جلیل واقع است.

سافر — سفرکننده - مسافر (جمع : أسفار - سفر - سفّار - سفرة - جمع الجمع : أسافر).

سافر — کاتب - نویسنده (جمع : سفرة) - فرشته ای که به حساب خلائق میرسد.

سافرة — مؤنث سافر - زن گشاده رویی (با صورت باز) - آشکار - مکشوف - طالع.

سافل — پست - پائین - فرومایه (جمع : سفلة - سفل - سفّال - سفلان).

سافلة — مؤنث سافل - قسمت پائین رودخانه و نظائر آن - قسمت پائین بدن انسان (جمع : سوافل).

سافور — شپیور بزرگ - کرنا.

ساق — مابین زانو و مچ پا - تنه درخت و گیاه - سختی - شدت (جمع : سوق - سیقان - أسوق).

اشتدّت الساق بالساق — کنایه از شدت و سختی و گرفتاری است.

سابق — نزدیک - دور (از اضداد است).

ساقط — فرو افتاده - افتاده - پست - فرومایه - پست فطرت (جمع : سقّاط - سقاط).

ساقي — آب یا شراب دهنده (جمع : سقاة - سقاء - سقی).

ساقية — مؤنث ساقی - جوی آب - نهر آب (جمع : سواق).

سالب — ریزان - فرو ریزنده (مثل اشک).

ساكن — آرام - بی حرکت - تسکین یافته - آرامش یافته - آرمیده - مقیم (جمع : سکّان).

ساكن الجأش — خاطر جمع - مطمئن القلب.

سالب — سلب کننده - رباینده (جمع : سلّاب).

سالف — متقدّم - گذشته - ماضی (جمع : سلف - سلّاف).

سالفة — مؤنث سالف - طرف و پهلوی گردن - (جمع : سوالف).

سالِک ـ سامِرِیّ

سالِک — پیماینده ـ رونده ـ پیرو ـ داخل شونده .

سالِک — در اصطلاح عُرَفا کسی را گویند که از نَفْس و هَوی بگذرد و در مقامات سلوک الی الله قدم گذارد و باید الی از هفت منزل یا هفت وادی بگذرد تا بسر منزل مقصود رسد ـ در ارمباک منظور کسی است که برای شناختن حق و عبارت از مظهر اوست خود را آماده نماید و از اوهام و تقالید بگذرد و با تعقّل و تفکّر تام و با توکّل به فضل الهی قدم در راه تحقیق نهد تا بسر منزل مقصود رسد (از قاموس ایقان) .

سام Shem — نام پسر بزرگ و مؤمن حضرت نوح بود که حضرت ابراهیم و اقوام سامیّ از این دودمان میباشد (به سامی مراجعه شود) .

سامِرا ـ سامِرَة — شهریست در عراق و در شمال بغداد که مزار ائمهای دهم و یازدهم شیعیان اثنی عشری حضرت علی النقی و حضرت حسن عسکری و سردابی که محل غیبت امام دوازدهم آنهاست در آنجاست . خرابه‌های شهر قدیمی که در زمان عباسی بنام سُرَمَن رأی Sorra-man-rah بوده در مجاورت شهر کنونی است .

سامِرا ـ سامِرَة — شهری قدیمی در فلسطین که در شمال غربی اورشلیم بوده است و امروزه قریه سبسطیه در آنجا قرار دارد .

سامِری (سامریتون) — یهودیان منسوب به شهر سامرای فلسطین میباشند که در قدیم اهمیت بسیار داشتند امّا امروزه معدود و قلیلند . توراة سامری که نزد آنها و مورد اعتقادشان است با تورات مشترکند تفاوتهائی دارد .

سامِری — ساحری بود که در زمان حضرت موسیٰ گوساله طلائی ساخت و مردم را بگوساله پرستی خواند لذا این کلمه مجازاً بمعنای فریبنده و گمراه کننده مصطلح گردیده است . در شریعت حضرت اعلیٰ سامری دجّال و خوار به بعضی از منافقین اوّلیه مانند میرزا ابراهیم شیرازی و ملا عبد العلی عراقی و ملا جواد برغانی (دیّان) و در شریعت بهائی القاب سامری و دجّال و شیطان به سید محمد اصفهانی دیّان اوّل اطلاق شده است.

سامِری عَجَل — منظور حاج محمد کریمخان کرمانی است (نقل از قاموس ایقان) .

سامسون - سانسکریت

سامسون (شمشون) نام یکی از پیشوایان بنی اسرائیل در دوران داوران میباشد که به دلیری و نیرومندی مشهور است.

سامسون نام بندری است در ساحل جنوبی دریای سیاه که حضرت بهاءالله در سفر بغداد باسلامبول هفت روز در آنجا تشریف داشتند و لوح مبارک خودج را در خودج موقعیکه بشهر مزبور و دریای سیاه نزدیک میشدند نازل فرمودند.

سامع شنونده - شنوا (جمع: سُمّاع - سَمَعَة).

سامعة مؤنث سامع - شنونده - شنوا - گوش - آلت شنوائی - قوه شنوائی (جمع: سَوامِع).

اُذن یا آذان سامعة گوش یا گوشهای شنوا و دقیق.

سامِک مرتفع - بالا.

ساموا مجمع الجزائری است در شرق استرالیا و در شمال و شرق نیوزیلند که بعضی از جزائر آن تحت الحمایه آمریکاست و بقیه بنام ساموای غربی از سال ۱۹۶۲ مستقل و پادشاهی میباشد حدود یکصد و پنجاه هزار سکنه دارد و پایتخت آپیا Apia است.

سامّة خاص بخاصه (مقابل عامّة) - زهردار یسمّی - مرگ ... (جمع: سَوامّ).

سامی - سامیة عالی - بلند - بلند مرتبه (جمع سامی: سُماة - جمع سامیه: سَوام).

سامی Semite اقوام منسوب به سام (پسر حضرت نوح) مثل اقوام یهودی - ایلامی (عیلامی) آرامی - آشوری.

ضدّ سامی (Anti - Semitism) قیام ضد سامی در حقیقت ضد یهودی است و ریشه اش از زمان قدرت رومیان است که تا قرن بیستم ادامه یافت چنانکه حزب حاکمه نازی در آلمان شش بیلیون یهودی اروپائی را در جریان جنگ دوم جهانی بقتل رسانید....

سانِح - سانِحة ظاهر شونده - خطور کننده - بقلب و بذهن آینده - هر شکاری مانند پرنده یا غزال که ناگهان از طرف چپ شکارچی ظاهر شود و بسمت راست رود که آن را بفال نیک میگیرند (برعکس بارِح) - مجازاً بمعنای واقعه و پیش آمد، در فارسی مصطلح است (جمع: سَوانِح - سُنَّح).

سانسکریت زبان رسمی و ادبی هندوستان در هزاره های قبل از میلاد که بزبانهای کهن ایران مثل اوستائی نزدیک است. کتب مذهبی برهمائی و ودا باین زبان تدوین شده است.

ساهِر ـ سَبْت

ساهِر — بیدار و بخواب نرفته در شب ـ بیدار مانده در شب ـ شب زنده دار .

ساهِرَة — مؤنث ساهر با همان معنی ـ چشمهٔ جاری ـ ماه ـ زمین یا روی زمین ـ دشت وسیع .

ساهِرَة — در قرآن کنایه از قیامت است (زیرا در قیامت خواب وجود ندارد) .

ساهي — سهل انگار و فراموشکار ـ غافل و بی خبر ـ بی اعتنا و بی توجه .

سَبَّ — (سَبَّ ـ یَسُبُّ) بمعنی دشنام دادن ـ شتم ـ بُریدن .

سَبَا (سَبَإ) — نام قوم ، منطقه و شهر باستانی در قسمت جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان (در حدود یمن کنونی) بوده که نامش در تورات و قرآن آمده است . ملکه اش بلقیس بود که حضرت سلیمان بوی عشق میورزید و هُدهُد نامه رسان آنها بود تا بالاخره با هم ازدواج کردند ـ در ادبیات « سبا » شهر جانان و دیار محبوب است .

سَبَا — نام سورهٔ سی و چهارم قرآن است که مکیه است و ۵۴ آیه دارد .

سِبَاء — می ـ خمر .

سَبَّاء — می فروش .

سَبَّابَة — انگشت دوم دست (بین شست و انگشت وسط) ـ انگشت شهادت نیز نام دارد .

سُبَات — خواب ـ راحت ـ روزگار .

سَبَّاح — بسیار شناکننده ـ شناگر ماهر .

سِبَاحَة — (سَبَحَ ـ یَسْبَحُ) شناکردن در آب .

سَبَاسِب — سرزمینهای بی آب و علف ـ کویرهای دور افتاده (مفرد : سَبْسَب) .

سِبَاع — درندگان ـ جانوران درنده (مفرد : سَبُع ـ سَبْع) .

سِبَاق ـ مُسَابَقَة — (سَابَقَ ـ یُسَابِقُ) پیشی گرفتن ـ سبقت جستن ـ مسابقه دادن ـ بسرعت رفتن .

سَبَّاك — استخراج کنندهٔ فلز از سنگ معدن ـ قالب ریز ـ ریخته گر ـ زرگر .

سَبْت — روزگار ـ خواب ـ بُرخواب ـ آسایش و راحت ـ مرد زیرک .

سَبْت — روز شنبه (جمع : سُبُوت ـ أَسْبُت) این روز برای یهودیان مقدس است و به تأکید تورات ، کار کردن در این روز حرام است و این « سبت انسان » است .

سَبْت - سِبْطَیْن

سَبْتِ اَراضی — کشت نکردن در سال هفتم است.

سَبْتِ دَیْن — صرفنظر از طلب در سال هفتم است.

سَبْتِ غلام — آزادی غلام در سال هفتم است.

سُبُحات — تسبیح ها - دعاها - محل های سجود - جلال (مفرد : سُبْحَة).

سُبُحاتِ جلال یا سُبُحاتِ جلاله یا سُبُحاتِ بشر — منظور رشوون و امور و حالاتی است که مانع اقبال نفوس به مظهر امرالله و توجهشان بخدا گردد که در مقامی تقالید و مسومات باطله و یا کلمات مانعه و یا سنن را دعه بمعنای رسوم است و در مقامی اصطلاحات و یا معانی متصوره بر بعضی آیات و اصطلاحات مثل خاتم النبیین و در مقامی جاه و جلال و عزت و مال دنیاست. (در قاموس ایقان بتفصیل و در نفثة آخر لوح سلطان با خلاصه شرحی در این باره موجود است).

سُبْحان — (سَبَحَ - یَسْبَحُ) تسبیح گفتن - سبحان الله گفتن - پاک و مقدس بودن - منزه بودن - (بحثی لغوی در باب کلمهٔ سبحان در صفحه ۸۶ قاموس ایقان مندرج است).

سُبْحانَ اللّه — پاک و مقدس است خدا - پاک و مقدس میدانم خدا را - این اصطلاح در دعا و ثنا و نیز در مقام تعجب و شگفتی بکار میرود * (ذیل صفحه راجعه شود).

سُبْحانَهُ تَعالی — پاک و مقدس خداوند تعالی - پاک و مقدس میدانم خدای تعالی را - در مدح و ثنای الهی و در ذکر تنزیه باریتعالی از وصف ماسواه مصطلح میباشد.

سُبْحانی — الهی - ربّانی.

سُبْحَة — تسبیح - دعا - ذکر (جمع : سُبَح - سُبْحات).

سُبْحَةُ اللّه — جلال خدا.

سِبْط — گرگ - مصیبت و بلا (جمع : اَسْباط).

سِبْط — نوه - فرزند فرزند - قبیله و قوم - هریک از اقوام و قبائل دوازدگانه بنی اسرائیل - (جمع : اَسْباط - به اسباط دوازده گانه نیز راجعه شود).

سِبْطی — یهودی - اسرائیلی - منسوب باَسباط بنی اسرائیل.

سِبْطَیْن — دو نوه - به دو نوه حضرت رسول یعنی حضرت حسن و حضرت حسین اطلاق شده است.

---

* سُبْحانَ را بعضی مفعول مطلق در سَبَّحَ اللّهَ سُبْحاناً باحذف فعل میدانند و بعضی عَلَم و منصوب مصدری و بعضی مصدر نکره که در اضافه به اللّه معرفه میشود.

سَبُع ـ سَبْعَة

سَبُع یَسبَع یَسبُع — درنده ـ حیوان درنده (جمع: سِباع ـ اَسبُع ـ سُبُوع ـ سُبُوعَة).

سَبْع ـ سَبْعَة — هفت.

یَوْمُ السَّبْع — به روز قیامت اطلاق شده است.

سَبْعُ السَّماء — به "سَبع طِباق" مراجعه شود، ایضاً به "هفت فلک".

سَبْع شِداد — وَبَنَینا فَوْقَکُم سَبْعاً شِداداً (آیهٔ ۱۲ سورهٔ نَبَأ) منظور هفت آسمان است به ذیل سَبع طِباق مراجعه شود.

سَبْعُ المَثانی — هفتِ مکرر ـ در معارف اسلامی، بعضی به هفت سورهٔ اوّل قرآن بعد از سورهٔ فاتحه اطلاق کرده‌اند و بعضی به خود سورهٔ فاتحه (حَمْد) که هفت آیه دارد و بقولی دو بار (یکبار در مکّه و یکبار در مدینه) نازل گردیده و یا دو بار در نماز تلاوت میگردد گفته‌اند... امّا بمضمون بیان مبارک حضرت عبدالبهاء (مندرج در جلد دوّم مائده آسمانی) در مقامی منظور ذات مبارک رسول الله است که با سیزده وصیّ حضرتشان چارده یعنی هفت مکرر میباشند و در مقامی بشارت به دو ظهور بعد از ایشانست یعنی حضرت اعلی که اسمشان (علی محمد) مرکب از هفت حرف است و حضرت بهاءالله که اسم شریفشان (حسین علی) هفت حرف میباشد و دو ظهور میشود هفت مکرر.

سَبْع طِباق (به ذیل هفت فلک نیز مراجعه شود) — هفت طبقات ـ منظور همانست که در فارسی با اصطلاحات "هفت آسمان" "هفت گنبد خضرا" ـ "هفت طبقه آسمان" ـ "هفت گردون" و "هفت فلک" آمده است که عبارت بودند از فلک ماه و فلک عطارد و فلک زهره و فلک خورشید و فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل ـ در این عقیدهٔ کهن دیرستانی خورشید را در فلک چهارم میدانستند که فلک نور و روشنی بود و در ادبیات فارسی روشنی و درخشش و تابندگی و وضوح را بآن مثال میزنند و نظائر "مثل خورشید در آسمان چهارم" بسیار است. در ایقان مستطاب بهم "اظهر از شمس در فلک چهارم" بهمین معنا ست.

سَبْعَة و عِشْرُون — بیست و هفت (برای معدود مذکّر) و سَبْع و عِشْرُون (برای معدود مؤنّث).

شهدای سَبْعَهٔ طهران — چهار ماه قبل از شهادت حضرت اعلی عدهٔ ای را در طهران اخذ نمودند و از

سَبْعَه ـ سُبُّوح

ایشان هفت ذات مقدس و مبارک را از نقبای بابیه بشرحی که در تاریخ نبیل مسطور است بعد از مواجهه و مکالمه با صدر اعظم، یعنی امیر کبیر) بطرزی حیرت انگیز شهید نمودند و آن جواهر وجود عبارت بودند از حضرت خال اعظم حضرت آقا سید علی و حضرات میرزا قربانعلی ـ سید اسمعیل قمی ـ سید حسین ترشیزی ـ سید مرتضی زنجانی ـ حاجی محمد تقی ـ میرزا محمد حسین رائینی.

شهدای سبعه یزد — در نهم شوال ۱۳۰۸ در شهر یزد بشرحی که در تاریخ شهدای یزد مندرج است بامر جلال الدوله حاکم یزد ۷ ذات مقدس از بهائیان مظلوم را بفجیع ترین وضع شهید کردند و آن ذوات سبعه مقدسه عبارت بودند از حضرات آقا علی اصغر ـ آقا ملا مهدی ـ آقا علی آقا ملا علی سبزواری ـ آقا محمد باقر ـ آقا علی اصغر ـ آقا حسن.

ذات حروف سبع — منظور حضرت اعلی هستند که اسم مبارکشان "علی محمد" مرکب از هفت حرف میباشد. (اسم مقدس حضرت معبود هم "حسین علی" مرکب از هفت حرف است).

سُبُع — یک هفتم ـ یک قسمت از هفت قسمت (جمع: اَسْباع).

سَبْعین — هفتاد.

سَبْغَه — آسایش ـ رفاهیت ـ فراوانی نعمت ـ (به سُبُوغ نیز راجعه شود).

سَبَق — آنچه در مسابقات بدان شرط بندی کنند (به قَضایَاتُ اَلسَّبَق راجعه شود) ـ در فارسی بمعنای درس و قسمتی از کتاب آموزشی که هر دفعه باید فراگیرند گفته میشود. (جمع: اَسْباق).

سَبْق — (سَبَقَ ـ یَسْبِقُ و یَسْبُقُ) پیش افتادن ـ جلو زدن ـ غلبه کردن ـ شامل شدن.

سَبْقُ اَلسَّبْق — گذشته قدیم ـ گذشته دیرین ـ گذشته قبل.

سَبَل — باران ریز ـ بینی ـ سُبَیْل...

سَبَلَت — سبیل ـ موئی که روی لب مرد روید (جمع: سِبال) ـ فارسی سِبَلَت و سَبَلَت تلفظ کنند.

سَبُوح — شناگر ـ سریع ـ تندرو (جمع: سُبَّاح).

سُبُّوح ـ سَبُّوح — پاک و منزه ـ خدای تعالی که او را تسبیح گویند ـ از اسماء الله است.

سُبُوغ - سِتّین

سُبُوغ (سَبَغَ - یَسْبُغُ) وسعت یافتن و فراخ شدن زره گل - فراوان شدن نعمت و رزق و روزی - طولانی و دراز شدن - بسوی شهر و مقصد رفتن و رسیدن .

سُبُّوق در آثار الهی شاید بمعنای مصدری بر سَبَقَ ، بر وزن فُعُول مثل صُدُور و حُصُول و شُمُول و حُضُور آمده است یعنی سَبْقَت و پیشی یافته و شمول از قبل .

سَبی برده - اسیر (جمع : سَبایا) .

سَبیل راه - طریق (جمع : سُبُل - سُبْل - اَسْبُل - اَسْبِلَة - سُبُول) - حجّت - دلیل - حَرَج .

اِبْنُ السَّبیل مسافر .

سَبیلُ اللّٰه راه خدا - منظور طریق اطاعت و اجرای احکام الله است .

سَبیلَیْن دو راه (راه راست و راه کج - هدایت و ضلالت) .

سِت - سِتَّة شش .

سَتّار بسیار پوشاننده - پوشاننده گناهان - از اَسْماءُ اللّٰه است .

سِتار پوشش - پرده (مثل پرده جلو صحنه یا پرده برای حفظ از انظار یا از نور ...) (جمع : سُتُر) .

سِتارَة مؤنث سِتار - پوشش - پرده - آنچه بدان بپوشانند (جمع : سَتائِر) .

ستارهٔ قبل از صبح اصطلاح فارسی و منظور ستارهٔ زُهره یا ناهید است که از درخشنده ترین ستارگان است و گاهی قبل از طلوع و گاهی بعد از غروب ظاهر میشود که همین امر موجب اشتباه کاردانیان میشده زیرا گاهی با طلوع آن متصور اینکه صبح نزدیک است حرکت میکرده و در تاریکی صبح آتم میشدند . زهرهٔ شامگاهی را «کوکب ثانی» و زهرهٔ صبحگاهی را «کوکب صَباحی» میگویند .

سَتْر (سَتَرَ - یَسْتُرُ / یَسْتِرُ) پوشاندن - پنهان کردن .

سَتَر مستور - پوشیده (جمع سُتَراء) .

سِتْر پرده - پوشش - حیا - ترس - عقل (جمع : اَسْتار - اُسْتُور - سُتُر) .

سِتّین شصت .

سَنَهٔ سِتّین منظور سال ۶۰ یعنی ۱۲۶۰ هجری قمری است که سال ظهور حضرت اعلی بود .

سَجاح ـ سِجن

سَجاح — بنت حارث بن سُوَید است که در زمان ابوبکر ادعای پیغمبری کرد و بعد زوجهٔ مُسَیلَمه شد که او هم ادعای پیغمبری داشت اما سَجاح از ترس مسلمین از مُسَیلَمه جدا شد و توبه کرد و اسلام آورد ، مُسَیلَمه هم دستگیر و اعدام گردید .

سَجّاد — بسیار سجده کننده .

سَجّاد — لقب دیگر امام " زین العابدین " حضرت علی بن حسین بن علی امام چهارم که حضرت بهاءالله در حق ایشان سَیِّدُ السّاجِدین و سَنَدُ المُقَرَّبین میفرمایند .

سَجّادَة — جانماز ـ پارچه یا فرش که روی آن نماز بخوانند ـ اثر سَجده ها و مُهر پیشانی .

سِجال ـ سُجُول — دَلوهای بزرگ آب ـ نصیب ها ـ عطایا ـ اشخاص جوانمرد (مفرد : سَجل) .

سَجّان — زندانبان ـ مأمور حبس .

سَجایا — خوی ها ـ طبیعت ها ـ اخلاق ـ عادات (مفرد : سَجیّة) .

سُجَّد ـ سُجود — سَجده کنندگان (مفرد : ساجِد) .

سَجْدَة — جبین بر زمین نهادن ـ دوزانو نشستن و پیشانی بر زمین گذاشتن ـ نام سورهٔ ۳۲ قرآن ، کلیه ، که ۳۰ آیه دارد .

سَجَر — (سَجَرَ ـ یَسْجُرُ) برافروخته شدن ـ مشتعل شدن ـ پُر شدن .

سَجْع — قافیه در کلام منثور ـ کلمات هم آهنگ که در آخر جملات بیاید و کلام را زیبا سازد . (جمع : أَسْجاع ـ سُجُوع) .

سَجَل — سطل پر آب ـ نصیب ـ عطا ـ بخشش ـ کریم و جوانمرد (جمع : سِجال ـ سُجُول) .

سِجِلّ — کتابچه ثبت معاملات و تعهدات ـ دفتر ثبت اسناد ـ دفتر ثبت احوال ـ صحیفه (جمع : سِجِلّات)

سِجن — (سَجَنَ ـ یَسْجُنُ) حبس کردن ـ زندانی کردن ـ مخفی کردن و پنهان داشتن غمها و ناراحتی ها .

سِجن — زندان ـ حبس ـ مَحبَس (جمع : سُجُون) .

سِجنِ أَعْظَم — زندان عکا که از بدو ورود حضرت بهاءالله به قشلهٔ عکا ، به " سجن اعظم " موسوم شد ولی بمدت چهل سال تا صدور حکم آزادی حضرت عبدالبهاء (۱۹۰۸ میلادی) ادامه یافت ـ ایضاً به محل این سجن یعنی عکا نیز اطلاق گردیده است .

سِجنِ أَکْبَر — حبس آبدار یا سیاه چال طهران که بمدت چهار ماه از نیمه اگوست تا نیمه دسمبر ۱۸۵۲ حضرت بهاءالله در آن سجن طهران و متصفن تحت کند و زنجیر محبوس بودند .

سِجن — سَحَر

سِجنُ الطّاء — زندانِ طهران - منظور همان دوران چهارمادهٔ "سجن اکبر" است.

سِجن بَعید — بطور خاص منظور سجن ادرنه است که از ۱۲ دسمبر ۱۸۶۳ تا ۱۲ اگوست ۱۸۶۸ طول کشید.

سُجُود — (سَجَدَ - یَسْجُدُ) سجده کردن - جبین بر زمین سودن - پرستش - عبادت.

سُجُور — بلند شدن صدا - بلندی صدا.

سَجیر — دوست مخلص (جمع : سُجَراء).

سَجیل و سِجّیل — نصیب - سخت و شدید. سِجّیل : سنگ - کلوخه.

سَجین — محبوس - زندانی - شدید (جمع : سُجَناء - سَجْنی).

سِجّین — زندان - سخت - شدید - دائم - ثابت - در تفسیر آیات ۷ و ۸ سورهٔ مُطَفِّفین ، سِجّین را کتاب بدکاران و یا فصل مربوط به شریران و یا کتاب اعمال شیطان و بقرینهٔ آن دوزخ و جهنّم تعبیر نموده اند و مصطلح گشته است.

سَجیّة (نحو عربی: سَجیّة) خوی - طبیعت - خلق (جمع : سَجایا).

سَحّ - سُحوح — (سَحَّ - یَسُحُّ) ریختن آب و اشک و باران و غیره.

سَحائِب — ابرها (مفرد : سَحابَة).

سَحاب — ابر (جمع : سُحُب).

سَحّار — سحرکننده - افسونگر - ساحر.

سُحارَة — ریه - قلب.

سَحْب — (سَحَبَ - یَسْحَبُ) چیزی را روی زمین کشیدن - دامن کشان و با تبختر راه رفتن - بسیار خوردن و آشامیدن.

سَحْبانِ بنِ وائِل — یا سَحْبانِ وائِل خطیب معروفی بوده که در عرب بفصاحت و بلاغت ضرب المثل گردیده است. وی در جاهلیّت متولد شده و صدر اسلام را درک کرده و در سال ۵۴ هجری فوت نموده است.

سَحَر - سَحْر - سُحْر — ریه - شش جمع : سُحُور - سُحُر - اَسْحار.

سَحَر - سُحَرَة — آخر شب و قبل از طلوع فجر - سفیدی بعد از سیاهی - پیدایش سحر (جمع : اَسْحار).

سِحر — سَخِیف

سِحر — جادو - افسون ... (جمع: اَسحار - سُحُور) .

سِحرِ کَلام — تاثیر و نفوذ کلام در قلب .

سَحّاح — باران شدید - باران تند .

سَحسَحَة - سَحسَح — باران تند - صحن خانه - قسمت باز اطراف ساختمان ...

سَحَق — (سَحَقَ - یَسحَقُ) هلاک کردن - کشتن - کوبیدن - سائیدن و نرم نمودن - کهنه کردن (لباس) - تراشیدن (موی سر) - محروم و دور کردن خداوند بنده اش را از رحمت خود.

سُحق - سُحُق — دوری - بُعد .

سُحقاً لَهُ — خداوند او را از رحمت خود دور نماید یا نماید - دور باد - هلاک باد ...

سَحَم - سُحام - سُحمَة — (سَحِمَ - یَسحَمُ) سیاه شدن .

سَحَم — آهن (مصدر سَحَم نیز میباشد) .

سُحُور — جادوها - افسونها (مفرد: سِحر) - ریه ها (مفرد: سَحر - سَحر - سُحر) .

سَحیق — دور - بسیار دور - سائیده و آرد شده .

سَخا، - سَخاوَت — (سَخا - یَسخو - سَخاء و سَخاءَة و سُخُوّ و سُخُوَّة) بخشنده و با عطا و با کرم بودن .

سَخاء — جود - کرم - عطا - بخشش - سَخاوَت .

سَخافَت — (سَخُفَ - یَسخُفُ) ضعیف العقل بودن - کم شعور بودن - ضعیف بودن .

سَخَر — (سَخِرَ - یَسخَرُ - سَخَر و سَخَرَ و سُخر و سُخرَ و سُخرَة و سُخرِیَة و سُخرِیَّة و مَسخَر) استهزا کردن - مسخره کردن - ریشخند زدن .

سُخرِیَة - سُخرِیَّة — ریشخند - استهزا - تمسخر (مصدر نیز میباشد) .

سَخَط - سُخط - سُخُط — (سَخِطَ - یَسخَطُ) بر کسی غضب کردن - خشم نمودن .

سَخَط - سُخَط - سُخْط — خشم - غضب - نقمت و عذاب .

سَخِیّ — بخشنده - کریم - باسخاوت - جواد (جمع: اَسخِیاء - سُخَواء) .

سَخِیَّة — مؤنث سخی با همان معانی (جمع: سَخایا) .

سَخِیف - سَخِیفَة — پست و حقیر - ضعیف و سست - کم و ناقص .

سَدّ - سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ

سَدّ (سَدَّ - یَسُدُّ) بستن و قفل کردن - بستنِ راه - سدّ بستن - پُر کردن (حفره و دَرز).

سَدّ حائل و مانع بین دو چیز - بند یا دیوار محکمی که سر راهِ آب میسازند و آبرا جمع میکنند - کوه (جمع: اَسْداد - سُدود).

سُدّ حائل و مانع - کوه - اَبر سیاه - اَبر پوشاننده خورشید - سایه (جمع: اَسْداد - سُدود).

سَدّاج درد نمگو.

سَداد استقامت - محکمی - صواب - هدایت.

سُداس شش تا شش تا.

سُداسِیّ شش تائی - شش حرفی.

سَدّان - سِدْن پستر - پرده - حجاب.

سِدانَت (سَدَنَ - یَسْدُنُ و یَسْدِنُ) متولّی بودن در اماکن متبرکه مثل کعبه - حاجب یا پرده دار بودن - خادمی و تولّیِ اماکن متبرکه نمودن.

سَدَد - سَداد - سُدود (سَدَّ - یَسِدُّ - یَسَدُّ) استقامت داشتن و محکم بودن (اشیاء) - صحت و سَدید بودن.

سِدْرَة درخت.

سِدْر - سِدْرَة درختی است محکم و بلند و شبیه سرو که ارتفاعش تا ۴۰ متر و عمرش تا سه هزار سال میرسد و بآن درخت سلیمان نیز میگویند. سِدْر را نباید با درخت کُنار که کوتاه است و از کوبیدهٔ برگهایش بنام سِدْر در استحمام استفاده میشود اشتباه نمود.

سِدْرَةُ الْبَهاء شجرهٔ ادراله - مظهر الهی.

سِدْرَةُ اِلٰهِیَّة کنایه از مظهر الهی است.

سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ اَعراب قدیم برای راهنمائی کاروانها درخت میکاشته اند و آخرین درخت را که نشانه انتهای جاده بود سدرة المنتهیٰ می نامیدند - در عقاید اسلامی درخت سِدْری است که در آسمان هفتم یا در اَقصای بهشت واقع است که گویند علم اَوّلین و آخرین بدانجا منتهی میشود و از آن نمیگذرد - ایضاً بحدّ عروج جبرئیل نیز گفته اند که جبرئیل از آنجا فراتر نرود - ایضاً درختی که تجلی الهی بر آن واقع شد (۱۴ سورهٔ نجم) - در اثر مبارک مُراد مظهر الهی است که مقامی اعلیٰ از آن نه و اَحدی را بدان دسترسی نیست و سَمند خیال اندیشه هم فراتر از آن جولان نتواند.

سِدْرَة ـ سَرَائِر

سِدْرَةُ حِکْمَت — شجرهٔ دانائی ـ درخت دانش .

سِدْرَةُ سِینَا — درختی که در کوه طور مشتعل شد و حضرت موسیٰ ندای الهی را از آن شنیدند .

سِدْرَةُ مُبَارَکَه — کنایه از حضرت ربّ اعلیٰ یا حضرت بهاءالله است .

سُدُس — یک ششم ـ شش یک (جمع : اَسْدَاس) .

سُدُوم و گُومُورَا (Sodom and Gomorrha) — دو شهر باستانی ، احتمالاً در جنوب غربی بحرالمیت بوده که قوم لوط در آنجا ساکن بودند و بعلت اشتغال مردم بگناه ، هر دو شهر بر اثر غضب الهی بکلی از بین رفت .

سُدَّه — تخت ـ سریر ـ آنچه (بجای منبر) بر آن نشینند ـ درب خانه ـ ردائهای اطراف در (جمع : سُدَد) .

سَدِیْ ـ سُدِیْ — تُهمَل ـ باطل ـ بیهوده ...

سَدِید — استوار و محکم ـ درست و صحیح .

سَدِیر — بکلهٔ خَوْرَنَق راجعه شود .

سَدِیس — یک ششم ـ شش تائی ـ شش قسمی .

سَذَاجَة — سادگی ـ خالص بودن ـ خوش خلقی .

سِرّ — راز ـ امر پنهان ـ وسط ـ اصل ـ قسمت خوب و خالص هر چیز (جمع : اَسْرَار) .

سِرّ — باطن و درون ـ قلب ـ لطیفه ای در قلب و درون انسان (مانند روح و جان) که محل کشف و شهود است .

سِرُّ السِّرّ — باطن باطن ـ جوهر باطن ـ سِرّ باطن .

سِرّاً و جَهْراً — پنهان و آشکار .

سِرُّ الله — لقب حضرت عبدالبهاء میباشد .

سِرّ مَصُون — راز پوشیده ـ سرّ محفوظ .

سِرّ ـ سُرُور ـ مَسَرَّت — (سَرَّ ـ یَسُرُّ) شاد کردن ـ مسرور نمودن (سُرّ بمعنای ناف جنین نیز میباشد) .

سُرَّ ـ سُرُور — (سُرَّ ـ یُسَرُّ) شاد و مسرور شدن ـ بریده شدن بند ناف نوزاد (جنین) .

سَرَّاء — شادی ـ خوشی ـ مَسَرَّت .

سَرَائِر ـ سَرَائِر — به مزد آن که سَرِیرَت است راجعه شود .

سَرَاب - سَرْوَرِ شُهَدَاء

سَرَاب — شوره زار وجائی در بیابان که در نابش آفتاب ، از دور مثل آب بنظر آید - دروغ جیله .

سَرَاب بَقِیعَة — سَرابی که از دور با درخت وسبزه بنظر آید .

سَرَابِیل — پیراهن ها وجامه ها (مفرد : سِرْبَال) .

سِرَاج — چراغ (جمع : سُرُج) - خورشید - (چراغدان مشکاة است و شیشه وحباب : زُجاج).

لَوح سِرَاج — نازله در ادرنه درسال ۱۲۸۴ درجواب ایرادات ملا علی محمد اصفهانی سِرَاجُ الْغَافِلِین میباشد.

سِرَاجُ الشُّهَدَاء — جناب آقا میرزا اسمعیل خیاط میباشند که در ملایر در عهد عهد در ۱۳۲۱ هجری قمری بشرف شهادت کبری نائل شدند .

سَرَّاج — زین ساز وزین فروش (چون سَرَّاج کالاهای دیگر چرمی میسازد ، در ایران به چرم کار یعنی هرسازنده وفروشنده کالای چرمی نیز سَرَّاج میگویند) - درونگو .

سَرَادِق — سراپرده - چادر بزرگ - خیمه بزرگ - دخان وغبار برخاسته واحاطه کرده (جمع : سُرَادِقَات).

سَرَار - سَرَارَة — شب برگزیده - شب آخر ماه - بهترین وخوبترین از زمین - میوه ...) (جمع سَرَارَة : سَرَار).

سِرُّ اللّٰه — نعتی است که حضرت بهاء الله در توصیف حضرت عبدالبهاء فرموده اند - لقب مبارک حضرت عبدالبهاء

سِرَایَة - سَرَایَا — قصر - محل دوائر حکومتی .

سُرُج — چراغها (مفرد : سِرَاج).

سُرُر — تخت ها - عرش ها - تخت های سلطنت - تختخوابها (مفرد : سَرِیر) .

سَرَطَان — خرچنگ - بیماری وخیم سلولی (سرطان) - نام برج چهارم از بروج دوازده گانه برابر تیرماه.

سَرْع - سُرْعَة - سَرَاعَة — (سَرِعَ - یَسْرَعُ و سَرُعَ - یَسْرُعُ) سریع بودن - تندرفتن - شتافتن - عنکبوت.

سَرْعَان — شتابان - سریع (جمع : سَرِیع) .

سُرْعَان و سِرْعَان — اسم فعل دوام یعنی بشتاب .

سَرْقَة - سَرِقَ - سَرْقَان — (سَرَقَ - یَسْرِقُ) دزدیدن - دزدی کردن - ربودن (درفارسی با تلفظ سِرْقَت مطلع است).

سَرْمَدِی - سَرْمَدِیَّة — همیشگی - دائمی - بدون آغاز وانجام (الهی) .

سُرُور — شادی - فرح - خوشی - غبطه .

سَرْوَرِ شُهَدَاء — جناب رضاقلی سلطان میباشند که در عهد عهد در همدان شهید گردیدند (سَرْوَر فارسی است)

سَرْد — درعلت سَرْد - فصل - سخاوت - برودت - سردانگی (اسماً مصدر سَرَا و سَرُوَ و سَرِیَ نیز میباشد).

سَرِیّ - سَطْوَت

سَرِیّ — جوانمرد - مهتر - بزرگوار - آقا - شریف - سخی - پاک دامن (جمع: اَسْرِیاء، سُرَوَاء، سُرَاة، سُرِیّ).

سَرَیان - سَرَیَة — (سَرَی - یَسْرِی سُرَیَة و سَرَایَة و مَسْرَی و سَرَیاً) در شب حرکت کردن - در شب روانه کردن - بشب شدن - جریان یافتن - راسته روانیدن - بحرکت و انتقال ناپیدا.

سُرْیانی — سوریه ای - اقوامی که در شام و بین النهرین اقامت داشتند و زبانشان شعبه ای از زبان آرامی از زبانهای سامی بود - بعد از انتشار مسیحیت در شام، آرامی های مسیحی، خود را سُریانی (سوریه ای) خواندند و اصطلاح آرامی برای بت پرستان و غیر مسیحیان ماند. بعد از قرنها و بعد از ظهور اسلام، زبان عربی جانشین سُریانی گردید ولی سریانی بکلی از بین نرفت و هنوز بین آسوریها و نسطوریها و یعقوبی ها در ماوراء بار هندستان و در کردستان و خصوصاً در قلیای (جامعه مسیحی) آسوری وجود دارد.

سَرِیر — عرش - تخت - تخت سلطنت - تختخواب - نعمت و فراوانی در معیشت (جمع: اَسِرَّة، سُرُر).

سَرِیرَة (سریرت) — راز درون - نیت - قلب و باطن (جمع: سَرَائِر).

سَرِیع الحِساب — منظور خداوند است که در آن بحساب خلایق میرسد و با ظهور حدید نیز حساب مؤمن از غیر مؤمن جدا میگردد و بین مخلص و منافق فصل و تمیز واقع میشود.

سِرِیلانکا — بذیل «سیلان» مراجعه شود.

سَرِیَّة (سرایا) — مؤنث سَرِیّ - قسمتی از لشکر - در تاریخ اسلام به جنگهای زمان حضرت رسول اطلاق میگردد که خود آن حضرت در آنها حضور نداشتند - تعداد سرایا را تا ۴۷ نوشته اند (جمع سَرِیَّة، سَرَایا میباشد).

سَطْر — (سَطَرَ - یَسْطُرُ) نوشتن - با شمشیر بریدن و قطع کردن.

سَطْر — خط - نوشته - ردیف و خط از کلمات یا درختان و غیره (جمع: سُطُور - اَسْطُر - اَسْطار جمع الجمع: اَسَاطِیر).

سَطْع - سُطُوع — (سَطَعَ - یَسْطَعُ) منتشر شدن بوی خوش - تابیدن نور - برخاستن گرد و غبار.

سَطْوَة - سَطْو — (سَطَا - یَسْطُو) خشم کردن - غضب نمودن - بقهر گرفتن - مستولی و چیره شدن.

سَطْوَة (سَطْوَت) — غلبه - قهر - استیلاء - چیرگی - خشم و غضب (در فارسی بمعنای وقار و ابهت نیز آمده است).

سُطُوع ـ سُعُود

سُطُوع (سَطَعَ ـ یَسْطَعُ) اشراق نمودن و ظاهر شدن ـ تابیدن (نور) ـ منتشر شدن (بو) بلند شدن و برخاستن (گرد و غبار) ـ طالع شدن (روشنی ـ صبح ...).

سُعات ساعی‌ها (مفرد: ساعی ـ بمعانی کلمهٔ ساعی توجه شود).

سَعادَت نیک بختی ـ برکت و خوش یُمنی (ضد شقاوت) ـ لقب احترامی اعاظم رجال.

سِعایت ـ سَعی (سَعیٰ ـ یَسْعیٰ) ـ سخن چینی کردن ـ بدگوئی کردن ـ تمامی کردن.

سَعْد مبارکی ـ نیک بختی ـ برکت ـ خوش یُمنی ـ سعادت (جمع: اَسْعُد ـ سُعُود).

سَعْدان دو سَعد ـ بدو ستارهٔ زهره و مشتری اطلاق میشده است (در مقابل نَحْسان که به دو ستارهٔ زُحَل و مِرّیخ گفته اند) ـ ایضاً نام گیاهی است خارمانند در صحرا.

سَعْدِ ابن اَبی وَقّاص یا سَعْدِ وَقّاص از صحابه رسول الله و از عشرهٔ مبشره و از اُمرای بزرگ لشکر اسلام و فاتح عراق و جنگ قادسیه بود و در زمان عثمان معزول شد و تا ۵۵ هجری زنده بود.

سَعْدِ ابن مُعاذ یا سَعْد مُعاذ از بزرگان قبیلهٔ اَوس بود و اسلام آورد و در غزوات بَدر و اُحُد شجاعتها نمود ـ در غزوهٔ خندق مجروح شد و مدتی بعد درگذشت (۳۷ سالگی).

سَعْدی شیخ مُشَرِّفُ الدّین مُصْلِح بن عبدالله و یا بقولی مُصْلِحُ الدّین، اَفْصَحُ المُتَکَلِّمین و از اَعاظم اُدَباء و شعرای ایران بل اَعظم ایشان میباشد. تولدش را بسال ۶۰۰ در شیراز و فوتش را در همان شهر در حدود ۶۹۱ تا ۶۹۵ هجری قمری دانسته اند ـ از شیراز سَفَری به بغداد و شام و حجاز نموده و در بغداد محضر شیخ شهاب الدّین (عُمَر) سُهْرَوَرْدی را درک کرده است. کلیات سعدی شامل بوستان است و گلستان ـ غزلیات و قصائد و قطعات و رباعیّات و سایر اقسام شعر که مکرر طبع گردیده است.

سُعْر حرارت ـ جنون ـ شدت گرسنگی.

سِعْر نرخ ـ قیمت و ارزش (جمع: اَسْعار).

سِعْلات غول (جمع: سَعالیٰ ـ سِعْلیات).

سُعُود ـ سَعْد (سَعَدَ ـ یَسْعَدُ) نیک بخت بودن ـ سعید بودن ـ مبارک بودن.

سُعُودُ النُّجُوم منظور ده ستاره است که در معارف عرب هریک از آنها را سَعْد مینامند.

سعه ـ سفّاک

سعه ـ سَعَه (تحریرون: سعة) (وَسِعَ ـ یَسَعُ ویَسِعُ) وسیع بودن ـ گنجایش داشتن ـ احاطه داشتن.

سعه (تحریرون: سِعة) وسعت ـ گنجایش ـ فراخی ـ غنا و توانگری ـ راحتی معیشت و وفور نعمت ـ طاقت ـ قدرت.

سَعْي (سَعَیٰ ـ یَسْعیٰ) کار و کوشش کردن ـ سعی کردن ـ همت نمودن ـ قصد کردن ـ اقدام نمودن ـ بشتاب و مثل حالت دویدن پیمودن ـ تند راه رفتن.

سَعْي یکی از اعمال حج است که زائر بعد از طواف کعبه ناصلهٔ دو صخرهٔ صفا و مروه را در نزدیکی مسجد الحرام (پیاده و با قدم سعی و اگر نتوانند، حتی بدوش کس دیگر) هفت بار طی میکند و بعد به "تقصیر" می پردازد.

سَعید خوشبخت ـ سعادتمند (ضد شقی) ـ (جمع: سُعَداء).

سَعیدُ العُلَماء * ملا سعید دیوکلائی که از علماء متنفذ بابل دار دشمنان سرسخت ارالله و بَلدَه جناب باب الباب و جناب قدوس و اصحاب قلعه طبرسی بود و بالاخره او حضرت قدوس را بشهادت رسانید و خود چند سال بعد (۱۲۷۰) بمرض بد و عجیبی وفات یافت و خانه و قبرش مزبله گردید که در تواریخ مسطور است. (بذیل صفحه بیز راجعه شود) *

سَعیر آتش افروخته ـ زبانهٔ آتش ـ کنایه از جهنم است (جمع: سُعُر).

سَغَب ـ سَغابَه (سَغَبَ ـ یَسْغَبُ، سَغَب و سَغَب و سُغُوب و سَغابَه و مَسْغَبَة) گرسنه شدن.

سَغِب ـ سَغْبان گرسنه (جمع: سِغاب).

سَفائِن کشتی ها ـ زورق ها (مفرد: سَفینَة).

سَفّاح بسیار خونریز ـ بسیار عطا کننده ـ گوینده توانا و فصیح (سَفْح بمعنای ریختن است چه خون، چه آب، چه اشک وغیره مع معانی دیگر...)

سَفّاح لقب ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبدالمطلب، نوهٔ نوهٔ عموی حضرت رسول است که بعد از انقراض بنی اُمَیَّة (اُمَوِیان) اولین خلیفه عباسی شد.

سِفارَة ـ سَفارَة (سَفَرَ ـ یَسْفُرُ و یَسْفِرُ) اصلاح کردن فیمابین ـ میانجی گردیدن.

سِفارَت ـ سَفارَت نمایندگی دولت و یا مملکتی در کشور دیگر ـ عمل سفیر ـ مقام و منصب سفیر ـ محل کار سفیر.

سَفّاک ریزنده ـ خونریز ـ آدم کش و بی محابا در قتل.

---

* جناب ملا سعید بارفروشی * که ذکر خیرشان در ایقان مستطاب آمده است. اهل زره کنار بارفروش و از اصحاب حضرت قدوس در طبرسی بودند که در خانه قلعه دستگیر شده و در ساری بشرف شهادت عظمی نائل گشتند.

سَفالَت ـ سَفِیهَة

سَفالَة (سَفالَت) (سَفُلَ ـ یَسْفُلُ) پَست وخسیس بودن ـ حقیر ولئیم بودن ـ مُنْحَطّ و ذلیل بودن

سَفالَت پستی ـ ذلت ـ حقارت .

سَفْح ـ سُفُوح (سَفَحَ ـ یَسْفَحُ) جاری وروان کردن ـ جاری ساختن ـ ریختن (خون ـ اشک ـ آب).

سَفْح علاوه برمعانی مصدری ـ دامنهٔ کوه .

سَفْحُ الجَبَل دامنهٔ کوه ـ قسمت پائین کوه ـ کوهپایه .

سَفَر (اَسْفار) سَفَر ـ مسافرت ـ طی طریق ـ بقیهٔ روز بعد از غروب خورشید سپیده صبح (جمع:

سَفْر ـ سُفُور (سَفَرَ ـ یَسْفِرُ) ظاهر و واضح ساختن یا شدن ـ طلوع کردن ـ اشراق کردن ـ پرده برداشتن ـ ظاهر ساختن ـ نوشتن کتاب ـ عازم سفر شدن .

سِفْر کتاب ـ هرفصل از فصول پنجگانهٔ تورات بنامهای : تکوین (پیدایش) ـ خروج ـ لاویان ـ اَعداد ـ تثنیه (مُثَنّی) ـ (جمع : اَسْفار) .

سُفَراء سفیرها ـ نمایندگان دولتها ـ میانجی ها ـ مُصْلِحین (مفرد : سَفیر) .

سُفْرَة سُفْرَه ـ پارچه ای که طعام را روی آن می چینند ـ طعام مسافر ـ پارچه ای که طعام مسافر را در آن می بندند (جمع : سُفَر) .

سَفَاف پست وناچیز ـ بی معنی و بی ارزش ـ غُبار (جمع : سَفَاسِف) .

سَفْسَطَة مُغالَطه ـ قیاس مبتنی بر وَهْمِیّات و مُرَکَّب از مُشَبَّهات برای ساکت نمودن طرف و باشتباه انداختن او .

سَفَك (سَفَکَ ـ یَسْفِکُ) ریختن (خون یا آب یا اشک) .

سَفَلَة اشخاص پست و زبون ـ فرومایگان ـ پست ها ـ پائین ها (مفرد : سافِل) .

سُفْلی مؤنث اَسْفَل ـ پست تر ـ پائین تر . سُفْلِیّ : زیرین ـ زیرهمه ـ واقع در پائین .

سُفَها مردم نادان ـ اشخاص اَبْلَه (مفرد سَفیهَة) .

سَفِیق کثیف و ناپاک .

سَفِیل زبون ـ پست .

سَفِینَة کشتی ـ زورق (جمع : سُفُن ـ سَفائِن) .

سَفِینَةُ اللّه (در لوح کرمل) بفرمودهٔ مبارک در توقیع ۱۱۱ «سفینهٔ احکام است ... و ... اشاره باستقرار دیوان عدل الهی»

سَفینَة ـ سَقلاب

سَفینَة — در آثار مبارکه از ظهورات الهیّه و عهد و میثاق ربّانیّه تعبیر به سفینه گردیده که هر کس داخل آن گردد محفوظ و مورد حمایت الهی است.

سَفینَهٔ حَمراء — کشتی قرمز ـ مقصود شریعت الله میباشد ـ حضرت ربّ اعلی در کتاب قیّوم الاسماء از شریعت حضرت بهاءالله به سفینهٔ حمراء تعبیر فرموده اند.

سَفینَهٔ نوح — منظور شریعت مبارک حضرت نوح است که بظاهر به کشتی تشبیه و بیان گردیده است.

سَقّاء — آب آورنده برای مردم ـ آب دهنده به مردم.

سَقائِب — عمودها ـ تیرها و چوبهای نگهدارنده وسط خیمه (مفرد: سَقیبَة).

سِقایَة ـ سَقایَة — آبیاری کردن ـ محل آب دادن بمردم ـ ظرف آبخوری ـ مخزن آب (جمع: سِقایات).

سِقایَة — آب دادن بمردم مانند اَجَعَلتُم سِقایَةَ الحاجِ ... آیه ۱۹ سورهٔ توبه (برائت).

سُقایَة — مخزن آب ـ محل جمع کردن آب.

سَقَر — اسم خاص برای جهنّم (غیر منصرف).

سَقَر ـ سَقَرَة — شدّت حرارت خورشید ـ سوزش آفتاب (جمع به ترتیب: سُقُور ـ سَقَرات).

سُقراط Socrates — فیلسوف و دانشمند نامی یونان که در ۴۶۹ قبل از میلاد در آتن متولد شد و علوم عصر خود را فراگرفت و حکیمی توانا و معلّم و مربّی اخلاق گردید تا سرانجام باتهام فاسد کردن اخلاق جوانان و بی اعتقادی بخدایان یونان محکوم به مرگ و فنا شد اما بقای ابدی و عزّت سرمدی یافت که ۲۳۰۰ سال بعد از قلم سلطان احدیت در لوح حکمت به "سَیِّدُ الفَلاسِفَة" ملقب گردید.

سَقَط — پست و بی ارزش ـ بی معرفت و بی فایده ـ رسوائی ـ اشتباه و خطا در کلام یا نوشته یا حساب (جمع: اَسقاط).

سَقَط گفتن — بدگفتن ـ دشنام دادن ـ حرف پست زدن.

سُقع — ناحیه ـ منطقه ـ خانه (جمع: اَسقاع).

سَقلَب ـ سَقلاب ـ صَقلاب — طائفهٔ اسلاو که ساکن سواحل رود دانوب بودند و بعد در مشرق اروپا متفرق شدند ـ منطقه ای که طوائف اسلاو در آن اقامت داشتند که شامل نواحی بین قسطنطنیه (استانبول) و بلغارستان است.

سُقْم ـ سُكَّر

سُقْم ـ سَقَم — مرض ـ بیماری (جمع: اَسْقام) ـ بمعنای علیل و نادرست برای کلام نیز بکار میبرند.

سَقِم — مریض ـ بیمار.

سُقُوط — (سَقَطَ ـ یَسْقُطُ) فرود آمدن ـ متولد شدن بچه قبل از موقع (سقط جنین) ـ فرو شدن ماه یا ستاره ـ خطا کردن در کلام ـ برطرف شدن ـ از چشم کسی افتادن ـ ضایع کردن.

سُقُوف ـ سُقُف ـ اَسْقُف — سقف ها (سَقْف در عربی بآسمان هم اطلاق شده است).

سَقْی — (سَقَی ـ یَسْقِی) آب دادن برای آشامیدن ـ آب خوراندن ـ نازل کردن باران.

سَقِیط — ساقط ـ پست و فرومایه ـ نادان.

سَقِیم — بیمار ـ ناامن ـ غیرمطمئن (مکان) ـ خلاف حقیقت و نادرست ـ سست و ضعیف (کلام) ـ (جمع: سُقْم).

سَقِیمُ الصَّدر — حسود ـ حاقد.

سَقِیمُ الاَفْکار — زشت پندار ـ دارای افکار ناصحیح ـ دارای افکار سست و ضعیف.

سَکَّار — می فروش ـ تهیه کننده می و خمر.

سُکَّان — ساکنین ـ مقیم ها ـ اقامت گزیدگان ـ ساکن ها ـ بیحرکت ها (مفرد: ساکن).

سُکَّان — فرمان کشتی ـ صفحه ای متحرک در زیر دعقب کشتی برای تغییر دادن جهت کشتی ـ

* سِکَّة ↓ — ایضاً چرخی روی سوشه یا در اطاق فرمان که بمنزله فرمان کشتی است.

سُکْر ـ سَکْر ـ سَکَران — (سَکِرَ ـ یَسْکَرُ) با می مست شدن ـ در اثر خمر بیخود گشتن ـ زوال موقت عقل و شعور و احساس و وجدان در اثر الکل ـ (فقط با مصدر سَکَر: پُر شدن ـ غضب کردن).

سَکَر — (سَکَرَ ـ یَسْکُرُ) پُر کردن ظرف ـ بستن (درب) ـ سد بستن (بر رود خانه یا نهر).

سُکِرَتْ اَبْصارُهُم — یا سُکِّرَتْ اَبْصارُهُم چشمانشان خیره و بی دیدگشت ـ چشمانشان متحیر و محروم از دیدگشت (سُکِرَ و سُکِّرَ وقتی با کلمه بَصَر بیایند معنی متحیر شدن و محروم از دیدن میدهد و هرگاه با بَحْر بیایند بمعنای راکد و ساکن شدن است).

سُکْر — مَسْتی.

سُکَّر — شکر ـ شیره ـ شکر ـ شیره خرما.

* سِکَّة — * سِکَّة پُل ـ راه هموار ـ ردیف درخت ـ گاه آهن ـ اداره پست (جمع: سِکَک) سِکَّة الحَدید: راه آهن.

سَکْرَان - سُلاف

سَکْرَان - سُکُوْر (سَکِرَ - یَسْکَرُ) ساکن شدن - آرام گرفتن - تخفیف یافتن - از شدت یافتن .

سَکْرَان مست (جمع : سُکَارَیٰ - سُکَارَیٰ) .

سَکْرَة مستی - سختی و شدت مرگ - شدت غم دانده (جمع : سَکَرَات) .

سَکَن مَسکن - آرامش - آنچه بدان آرامش یا اُنس گیرند - رحمت - برکت - قوت وغذا - آتش (جمع : اَسْکَان) .

سَکَن خانه - اهل خانه .

سَکِیْنَة محل اتصال و قرار سر بر ستون فقرات و گردن - مسکن (در فارسی سَکِیْنَات را در جمع سَکِیْنَة بمعنای حالات و وضع ها استعمال میکنند .

سُکْنیٰ (سَکَنَ - یَسْکُنُ) منزل کردن - سکونت کردن - اقامت گزیدن - محل اقامت - مسکن .

سُکُوْن (سَکَنَ - یَسْکُنُ) متوقف شدن - ساکت شدن - ساکن شدن - آرام شدن .

سُکُوْنَت - سُکَانَة (سَکُنَ - یَسْکُنُ) سکین و نفیر شدن .

سِکِّیْن کارد - چاقو (جمع : سَکَاکِیْن) .

سَکِیْنَة - سِکِیْنَة اطمینان - آرامش - وقار - مهابت - رحمت .

تابوت سَکِیْنَة صندوقی که احکام عشرهٔ تورات در آن بود .

سَلّ (سَلَّ - یَسُلُّ) بر کشیدن - کشیدن و در آوردن شمشیر از غلاف - دزدیدن .

سِلّ بیماری سل - ضعف - لاغری .

سَلَائِق سلیقه ها (مفرد : سَلِیْقَة) .

سِلَاح هر آلت و وسیلهٔ جنگ یا قتل (جمع : اَسْلِحَة - سُلُح - سُلْحَان) .

سَلَّاخ کسیکه حیوانات را ذبح میکند و پوست آنها را جدا میسازد .

سَلَاسَة (سَلُسَ - یَسْلُسُ) ملایم و مطیع بودن .

سَلَاسَت نرمی و ملایمت - اطاعت و انقیاد - روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل بکار نرفته باشد .

سَلَاسِل زنجیرها (مفرد : سِلْسِلَة) .

سُلَاف خالص و خوب از هر چیز - شراب خالص و خوب - قسمت مقدم لشکر .

سُلالَه ــ سَلطَنَت

سُلالَه نسل - فرزند - نطفه - آنچه از چیزی بیرون کشیده شود - خلاصه .

سَلام تسلیم - صلح - امان - درود - تحیت - از اسماء الله است .

سَلَب (سَلَبَ - یَسْلُبُ) اخذ کردن برخلاف میل طرف - بزور گرفتن - در فارسی بمعنای نفی (درمقابل ایجاب وگاهی درمقابل وجود) مصطلح میباشد .

سَلْخ (سَلَخَ - یَسْلَخُ - یَسْلُخُ) جدا کردن پوست حیوان ذبح شده - پوست کندن - کندن و درآوردن - جدا کردن .

سَلْخ آخر ماه قمری - آخر ماه - پوست حیوان ذبح شده - پوست مار ...

سَلْسال آب روان وگوارا - شراب خالص ونرم - صافی و زلال .

سَلْسَبیل آب شیرین وگوارا - آشامیدنیهای اهل جنت - نام چشمه ای در بهشت (مجازاً) - (جمع : سَلاسِب - سَلاسِبات) .

سِلسِلَه زنجیر (جمع : سَلاسِل) - رشته کوه - مجازاً به هر رشته از اشیاء و امور نیز میگویند .

سُلْطان پادشاه - حجت و برهان - قدرت - تسلط - غلبه (جمع : سَلاطین) .

سُلْطانُ الرُّسُل لقب حضرت رب اعلی است (در لوح احمد) .

سُلْطانُ الشُّهَداء لقب جناب میرزا محمد حسن اصفهانی که با برادرشان میرزا محمد حسین (مَحبوبُ الشُّهَداء) در اصفهان بشهادت رسیدند .

سُلْطانِ عَجَم منظور ناصرالدین شاه قاجار است که لوح مبارک سلطان خطاب باو نازل و توسط جناب بدیع جهت وی ارسال شد .

سُلْطانِ وجود شاهنشه عالم - خداوند عالم وجود .

شَهرُ السُّلْطان هفدهمین ماه در تقویم بهائی که از روز ۲۹ دی مطابق ۱۹ ژانویه آغاز میشود .

لَوحِ سُلْطان در ادرنه از قلم اعلی خطاب به ناصرالدین شاه در ۱۲۸۴ هجری قمری برابر ۱۸۶۷ میلادی نازل و از عکا بسال ۱۲۸۶ بوسیله جناب آقا بزرگ خراسانی ملقب به "بدیع" برای سلطان ایران "ارسال گردید . نام دیگر این لوح منیع "صَیحَه" میباشد .

سَلطَنَت (سَلطَنَ - یُسَلطِنُ) پادشاه بودن - برسلطنت گماشتن .

سَلْطَنَت قدرت - تسلط - قهر و غلبه - پادشاهی و فرمانروائی - مُلک .

سُلطَه ــ سُلوان

سُلطَه حُکم - فرمان - قدرت - سیطره - فرمانروائی - مُلک .

سَلَف گذشته - درگذشته - آباء و اجداد و اقوام درگذشتهٔ شخص - قرض بودن منفعت مثل پیش خرید و نظائر آن - (جمع : اَسلاف) .

سِلک نخ - رشته - طریقه و مسلک - هرگروه یا هر شعبه‌ای از مشاغل که تخصص یا مقصد یا نظام واحد و یا روش مشترک داشته باشند مثل سلک سیاسیون - سلک اطبّا - سلک مخالفین . . . (جمع : اَسلاک - سُلُوک) .

سَلَّم نردبان - پلکان (جمع : سَلالِم - سَلالیم) .

سِلم صلح و آشتی - سلام - اسلام - اهل صلح و سلام (برای مفرد و جمع و مؤنث و مذکر یکسان است.)

سِلمُ العَام صلح عمومی.

سَلمان فارسی (روزبه) از شاهیر صحابه و یاران حضرت محمد بود - نام سابق او روزبه بود و درک حضور بیشترین اربعهٔ حضرت رسول را نموده . درجستجوی حقیقت به حجاز رفت و در آن بلاد اسیر گردید تا اینکه سلمان و آزاد شده و حضرت محمد او را سلمان نام نهادند . مردی بود پرهیزکار و نیرک و کاردان و از ادیان و مذاهب آگاهی بسیار داشت . در پیری در مدائن نزدیک بغداد است . حضرت بهاءالله بآنجا تشریف برده و در حق سلمان اظهار عنایت فرموده‌اند .

سَلمان جناب شیخ سلمان اهل هندیجان از توابع خرمشهر و از مؤمنین عهد اعلی و عشاق جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء بودند و عمری در نهایت استقامت و انقطاع بخدمت امرالله پرداختند - از جمله چهل سال پیاده بحضور مبارک حضرت بهاءالله و در عهد میثاق بحضور حضرت عبدالبهاء مشرف گشته و الواح الهیه را دریافت نموده و با یران آورده و چشم و دل احباب را نورانی کرده است . شرح حالشان در تذکرة الوفا مرقوم است . الواح متعددی از جمالقدم باعزاز ایشان نازل گشته که از آنجمله لوح مبارک "مدینة التوحید" است - مزار ایشان در شیراز است.

سُلوان - سَلو - سُلُوّ (سَلا - یَسلُو) فراموش کردن - از یاد بردن (غم - اندوه - دوست و غیره) .

سَلوان نام چشمه ایست در مکّه .

سُلُوک ـ سُلَیمان

سُلُوک (سَلَکَ ـ یَسلُکُ) داخل شدن - داخل کردن - به راهی رفتن و پیروی کردن .

لا تَسلُکهُ قدم مگذار در این راه - پیروی مکن از او .

سَلَکتَ بی مرا براه بردی - مرا راهنمائی کردی - مرا داخل کردی .

سُلُوک در فارسی بصورت اسم با معانی رَوِش - رفتار - سازش - پیمودن راه و مراحلی که طالب حقیقت باید طی نماید نیز مصطلح میباشد .

مَراحِل سُلُوک در "هفت وادی" عبارتست از طلب - عشق - معرفت - توحید - استغناء - حیرت فنا ، و در "جواهر الاسرار" عبارتست از طلب و عشق و توحید و حیرت و فنا .

رسالهٔ سُلُوک نازله از قلم حضرت ربّ اعلی است که احتمالاً قبل از اظهار امر در زمان حضرت سیّد کاظم رشتی عزّ نزول یافته است .

سَلوَة و سُلوَة نسیان و فراموشی - راحتی و آسایش - فراغی و وسعت زندگی - خرسندی و آرامش خاطر .

سَلوی تسلی بخش - مایهٔ تسلی - عَسَل - مرغ بلدرچین - قهرهٔ حفظ از بلایا و چشم زخم - قهره یا دوای بیزاری عاشق از معشوق و یا فراموشی غمها و سوزها و حصول تسلیت و آرامش - از این معنای اخیر مجازاً به رفع غم و تسلی و آرامش خاطر اطلاق میگردد .

سَلیط شدید - محکم - پُرسر زبان و خوش بیان - دراز و طولانی - فصیح و بلیغ (جمع : سُلَطاء)

سَلیطَة مؤنّث سلیط با همان معنیٰ دلی در مورد زن قدح است و بمعنای زبان دراز و پرحرف و بد زبان میباشد .

سَلیل کشیده شده (شمشیر) - نوزاد - فرزند - پسر - شراب خالص (جمع : سُلَّان) .

سَلیلَة مؤنث سلیل - دختر - فرزند مؤنث (جمع : سَلائِل) .

سَلیم سالم - درست و صحیح - بری از آفات و عیوب - ایضاً : مجروح نزدیک بمرگ (جمع : سُلَماء) .

سَلیم (سلطان) سلیم اوّل بسیار جنگجو و قسّی بود و از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰ سلطنت کرد و فتوحات بسیار نمود . سلیم ثانی از ۱۵۶۶ تا ۱۵۷۴ سلطنت کرد و مسجد سلیمیّه را در ادرنه بنا کرد (بهمین اقتضا اسمش در بعضی الواح آمده است) . سلیم ثالث از ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۷ سلطنت نمود .

سُلَیمان پسر داود پادشاه مقتدر بنی اسرائیل که چهل سال (تا حدود ۹۳۰ قبل از میلاد) سلطنت کرد و قدس و معبد را بنا نمود و قوم یهود باوج عزت و عظمت رسانید . امثال و غزلهای او از صحائف عهد عتیق است .

سُلَیمان — سُمّ

سُلَیمان قانونی پادشاه مقتدر عثمانی و مثل جمیع سلاطین عثمانی «خلیفهٔ اسلام» و «امیرالمؤمنین» که بفتوحات عظیمه نائل آمد و بسیار مقتدر گردید. مرگش در ۱۵۶۶ میلادی واقع شد.

سُلَیمان قَرمُطی (جنابی) از سلاطین مقتدر قرامطه از ریشهٔ اسمعیلیه است که مرکزش در هجر بود. به مکّه لشکر کشید و آنجا را فتح کرد و حَجَرُالاَسوَد را از ۳۱۷ تا ۳۳۹ هجری از کعبه به هجر، مرکز بحرین آن زمان برد.

سُلَیمانخان اَفشار از طلبهٔ حضرت سید کاظم بود و در زمان ظهور حضرت اعلیٰ توقیعی بوسیله ملا اسکندر دریافت نمود ولی مؤمن نشد و در جرگه اهل اعراض درآمد و سرانجام در واقعه قلعه زنجان کشته شد.

سُلَیمانخان پسر یحیی خان حاج سلیمانخان از مؤمنین و عشاق طلعت اعلیٰ بودند. بعد از واقعه شهادت عظمیٰ ایشان موفق بانتقال عرش اَظهر مولایش از کنار خندق بکارخانه ابریشم گردید و خود بعد از واقعه رمی شاه اسیر در طهران شمع آجین شد و تا حین صعود روح از فرط شوق مع جراحات و سوزش شمعها رقصید. (سنه ۹ بدیع).

سُلَیمان بَرجیس دکتر سلیمان برجیس در کاشان مشهور و بخدمت مألوف بودند تا اینکه بعلت ایمان و اشتهارشان به بهائی بودن بضرب کارد و دشنهٔ اعداء شهید شدند (۱۰۶ بدیع).

سُلَیمانیَه منطقه و شهریست کُردنشین در شمال عراق عرب و نزدیک مرز ایران که سابقهٔ تاریخی و بسیار قدیمی دارد حتی مشهور است که کشتی گیلگامش Gilgamesh پادشاه افسانه‌ای بابل در دو هزار سال قبل از میلاد در همین منطقه پهلو گرفته است.
حضرت بهاءالله یکسال بعد از ورود به بغداد بدون اطلاع احدی برای مدت دو سال به کوههای این منطقه (سرکلو) هجرت فرمودند و عزلت گزیدند (از ۱۰ اپریل ۱۸۵۴ تا ۱۹ مارچ ۱۸۵۶).

سَمّ - سُمّ - سِمّ سوراخ - زهر (جمع: سِمام - سُمُوم).

سَمُّ الاِبرَه - سَمُّ الخِیاط سوراخ سوزن.

سَمُّ الرَّدیٰ زهر کشنده - سمّ مُهلک.

سُمّ ـ سَماع طَبیعی

سُمُّ النَّوی — زهرفراق ـ سَمّ هجران .

سَمّ نَقیع — زَهرفوری دکشنده ـ سَمّ کاری .

سَماء — مصدر سَما ـ یَسْمُو ، به کلمهٔ سُمُوّ مراجعه شود.

سَماء — آسمان ـ فَلَک ـ بالا وفوق واَعلای هرچیز ـ اَبر ـ باران ـ سقف خانه (جمع : سُبَی ـ اَسْمِیَه ـ سَمَوات ـ سَماوات) .

سَماءُ الآخِر ـ سَماءُ الْبَداء — در آثار البهیّه درمقامی بمعنای ملکوت و در مقامات کثیره بلحاظ علوّ وسموّ آسمان

سَماءُ الْبَیان ـ سَماءُ الْقُدْس — بمعانی تشبیهی درترکیب باکلمات دیگر آمده است . حضرت بهاءالله میفرمایند : « انّا

سَماءِ مَشیّت ـ سَماءِ هَیْکَل — ما اردنا من السماء الّا جهة العلوّ والسموّ ومنتهیٰ مقام الاشیاء ، اِنْ انتم من العارفین

انّا نذکر لکلّ شیئٍ سماءً لعلی به جهة علوّه وسموّه ومنتهیٰ مقامه اِنْ انتم من البالغین »

سِمات — سِمَت ها .

سَماجَت ـ سُمُوجَت — (سَمُجَ ـ یَسْمُجُ) زشت شدن ـ قبیح گردیدن.

سَماجَت — زشتی ـ قبح ـ درفارسی با تلفظ سِماجَت بمعنای اِصرارکردن نیز مصطلح است.

سَماح ـ سَماحَة ـ سَمْح — (سَمَحَ ـ یَسْمَحُ) بخشیدن ـ عطاکردن ـ رواداشتن ـ مطیع وانقاد کردن .

سَماح — تساهل ـ آسان گرفتن ـ سهل گیری . (به سُمُوح نیز راجعه شود).

سَماحَت — بخشش عطا ـ جود ـ کَرَم ـ سهولت وآسانی .

سِماط — سفره ـ صَف (جمع : سُمُط ـ اَسْمِطَة) .

سَماع — به سَمْع مراجعه شود .

سَماع — آواز خوش ـ تغنّی ـ آنچه برمعنای شنیدن باشد نه برقاعده ودستور زبان ـ در تصوّف به وَجد وطرب درقص وپایکوبی درویشان اطلاق میگردد .

سَماعِ طَبیعی — یا سَماعُ الکیان بخشی از حکمت طبیعی است که از مادّه وصورت وطبیعت وزمان ومکان وسکون وحرکت بحث میکند ـ در وجه تسمیهٔ آن به سَماع عقائد مختلفه اظهار شده است از جمله آنکه این بحث در محضر ارسطو سَماعی بوده وتلامیذ فقط استماع میکرده اند ـ محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) کتابی تحت عنوان « مَتن سَماع طبیعی » در تشریح کتاب ابن سینا تألیف نموده است .

سَتّاع ـ سَتْع

سَتّاع — بسیارشنونده ـ مطیع ـ گوش کننده ـ جاسوس.

سِتّاک — نام هریک از دو ستاره ایست که با آنها سِتّاکان میگویند، یکی در شمال بنام سِتّاک راجح ودیگری در جنوب بنام سِتّاک اَعْزَل.

سَتّاک — ماهی فروش.

سَتّان — روغن فروش.

سَتاوِی — آسمانی.

سَتْت — راه واضح ـ مذهب ـ وقار ـ شکل وهیئت ـ درفارسی بمعنای جانب وطرف نیز استعمال میشود ـ (جمع : سُتُوت).

سِتَة (سِتّت) — نشانه ـ علامت ـ درفارسی بمعنای عنوان ومقام نیز مصطلح میباشد.

سَتِج — زشت ـ قبیح ـ بی حیا (جمع : سَتاج ـ سَتْجاء) ـ درفارسی با تلفظ سِتِج بمعنای اِضرارکننده نیز متداول است.

سَتِح — جوانمرد ـ بخشنده ـ سهل وآسان.

سَتْحاء ـ سَتْحَة — آسان ـ سهل ـ ملایم.

سَتَرَ — (سَتَرَ ـ یَسْتُرُ و سَتَّرَ تَسْتِیراً) پنهان کردن ومحکم ساختن (درب وغیره) ـ شب بیدارماندن وبه گفتگو وبیان حکایت وحدیث پرداختن ـ رقیق کردن ـ پرتاب کردن.

سَتَر — شب زنده دار ـ شب ـ سیاهی شب ـ مهتاب ـ مجلس سامره وذکر احوال ووقایع وحکایات درشب ـ نقل ها وحکایات ووقایعی که درشب گفته میشود ـ روزگار ـ (جمع : اَسْتار).

سَتْراء — مؤنث اَسْتَر ـ تیره رنگ ـ گندم گون ـ بین سیاهی وسفیدی.

سِتْط — رشته ایست که دوسر آنرا بدور گردن بندند ـ قلاده ـ معانی دیگر مانند صَیّاد ـ شخص خودمنه ـ لباس زیر برداء وغیره نیز دارد (جمع : سُتُوط).

سَتَعَ ـ سَتاع — (سَتِعَ ـ یَسْتَعُ، سَتْع و سِتْع و سَتاع و سَتاعَة و سَتاعِیَة و مَسْتَع) شنیدن ـ گوش کردن ـ فهمیدن کلام ـ اطاعت کردن ـ مستجاب کردن دعا ـ عطا کردن.

سَمع - سَمُوم

سَمع — گوش یحس شنوائی - شنیده شده (جمع : اَسماع - اَسمُع جمع الجمع : اَسامِع - اَساميع).

سَمَك — سقف - ارتفاع - قامت (جمع : سُمُوک).

سَمَک — ماهی - ماهی افسانه ای که زمین بر آب است - (جمع : سِماک - سُمُوک - اَسماک).

سَمَنْدَر — مرغ آتشخوار - پرنده ای افسانه ای که در آتش جای دارد - در کتب لاروزی نوع کوچکی از سوسمار است که در صحاری دیده میشود و علاقمند بآفتاب است و به خوراکیهای خیره مینگرد و میگویند در آتش نمیسوزد و در فرهنگ عرب ذکر همین نوع حیوان را مینمایند که آتش را در پیرامون خود خاموش میسازد لذا آنرا مقاوم با آتش تصور نموده اند - در آثار ادبی بتشبیه بمعانی مرغ آتشین - مقاوم با آتش - از آتش خاسته آمده است.

سَمَنْدَر — لقب جناب شیخ کاظم قزوینی فرزند جناب شیخ محمد نبیل قزوینی میباشد که لوح فؤاد یا ک.ظ باعزاز ایشان نازل شده است. این لقب عنایتی حق است و ایشان در عهد الهی و عهد میثاق بخدمات باهره در تبلیغ و تألیف قلوب یاران موفق شده و بسیار مقرب درگاه بودند - فرزند جلیل الله ، ایشان جناب طراز الله سمندری نیز مقرب آستان حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله و بیت العدل اعظم الهی و خود آبادی امرالله بودند.

سُمُوّ - سَماء — (سَما - یَسْمُو) بلندگردیدن - مرتفع شدن - طالع شدن از افق و بالا رفتن در آسمان.

سُمُوّ — بلندی و ارتفاع - بلندی و علوّ مقام.

سَمَوْءَل — شخصی در عرب که مشهور و معروف به "وفا" در ضرب المثل باین صفت اعلی بوده است.

سَمُوئِيل — از انبیای بنی اسرائیل و آخرین قاضی از دورهٔ داوران است. در اصلاح اخلاق بنی اسرائیل کوشید و شائول را برای پادشاهی بنی اسرائیل انتخاب کرد و کتب دو صحیفه از صحائف ۳۹ گانه عهد عتیق را تشکیل میدهد.

سَمَوات — آسمانها - به کلمه سَماء مراجعه شود.

سَمُّور — شُمُوح * (بفارسی سَمُور) جانوریست شبیه روباه اما کوچکتر و با رنگ سرخ مایل بسیاهی که پوستش را برای لباس و دستکش بکار میبرند (جمع : سَمامير).

سَمُوم — باد زهرآگین - باد گرم - باد سوزان و خفقان آوری که در صحاری میوزد (جمع : سَمائِم).

---

* شُمُوح ، شَمْحَة و شَمَح و سِماح و سَماحَة (شَمَحَ - یَشْمَحُ) : از اهل عطا و بخشش گردیدن - بخشیدن - عطا کردن :

سُمُوم ـ سَنائی

سُمُوم ـ سِمام — سم ها ـ زهرها ـ سوراخها (مفرد : سَمّ) .

سُمُوم ـ سِمام — دهان و بینی و گوشها (در انسان) .

سُمُوم — (سَمَّ ـ یَسُمُّ) سنده یه شدن حرارت و سوزش باد گرم ـ باد سوزان و زیان آور ـ سوختن از بادِ خشک کننده گیاهان (سَمُوم) .

سَمی — نظیر ـ همنام .

سَمیح — با بخشش و عطا ـ ملایم و مهربان ـ خیّر و نیکوکار (جمع : سُمَحاء) .

سَمیر — مُونِس و هم صحبت در شب ـ مونس و هم سخن در شب ـ روزگار (جمع : سُمَراء) .

اَنباءِ سَمیر — روز و شب .

سَمیرامیس (Semiramis) — ملکهٔ افسانه ای آشور که در زیبائی و خردمندی شهره بوده ـ بابل را ساخته و سلطنتی طولانی کرده . و با ثبت بصورت کبوتری در آمده است .

سَمیع — شنوا ـ بسیار شنوا ـ از اَسماءالله است (جمع : سُمَعاء) .

سَمین — فربه ـ چاق ـ محکم و متین (کلام) (جمع : سِمان) .

سَمینَه — مؤنّث سمین با همان معانی ـ ایضاً خاک و زمین خوب و بودن سنگ و کلوخه .

سَنّ — (سَنَّ ـ یَسُنُّ) وضع کردن (قانون) ـ قرار دادن ـ سهل و آسان کردن ـ اِجرا کردن ـ اداره کردن با حُسن تدبیر ـ تصویب کردن ـ تیز کردن ـ صیقل دادن ـ جریان یافتن .

سِنّ — عُمر ـ دندان (جمع : اَسنان ـ اَسِنَّه ـ اَسُنّ) .

سَناء — (سَنا ـ یَسْنُو ـ سَنْو و سَناوَه و سُنُوّ و سَناء و سِنایَه) درخشیدن ـ بلند شدن و مرتفع گشتن ـ زیاد شدن نور ـ باریدن ـ آبیاری کردن ـ باز کردن .

سَنا ـ سَنی — روشنی ـ درخشندگی ـ نور ـ مهتاب ـ برق ـ نوعی ابریشم ـ گیاهی با خاصیت مُسهِلی دارد .

سَناء — (سَنِیَ ـ یَسْنَی) بلند قدر و عالیمقام شدن ـ بلند شدن .

سَناء — بلندی ـ رفعت ـ عُلُوّ ـ سُمُوّ (ضمناً مصدر سَنا و سَنِیَ نیز میباشد) .

سَنائی — اَبُوالمَجد مَجدودِ بنِ آدم از شعرای نامدار و عُرَفای شهیر میباشد . در نیمه دوم قرن پنجم هجری در غزنین (در خراسان آنزمان و افغانستان فعلی) متولد شده و در حدود ۵۳۵ هجری فوت کرده ـ اَشعار فهمی نموده و اَشعار عرفانی و با ارزش و آثار نفیسه ای بیادگار گذاشته است .

سَنابَرق - سِنف

سَنابَرق — نام کتابی است که جناب سید جعفر کشفی ، پدر جناب سید یحیی دارابی (وحید) ، تألیف نموده اند . ایشان توسط پسر بزرگوارشان (جناب وحید) بارِ مبارک حضرت اعلیٰ مؤمن شدند و در چند توقیع مورد تمجید مبارک واقع گشتند .

سَنابِل — خوشه ها - سنبل ها (مفرد : سُنبُل) .

سَنادِس — پارچه های ابریشمی نازک ولطیف (مفرد : سُندُس) .

سِنام — بزرگ قوم - مُعظَم و اَعلای هر چیز - کوهان شتر (جمع : اَسنِمَة) .

سِنان — سرنیزه (جمع : اَسِنَّة) .

سَنابِیر — گربه ها (مفرد : سِنَّور) .

سَنایا — شریف - عالیقدر (مُفرد است ولو اینکه بصیغهٔ جمع میباشد) .

سُنبُل — خوشه - گیاه وگلِ سنبل (جمع : سَنابِل) .

سُنبُلَة — یک عدد سنبل - نام برج ششم از ۱۲ برج فلکی (شهریور) - (جمع : سُنبُلات) .

سُنَّت — سیرت - راه وروش - رَوِیّه - رفتار - صورت - رخساره - خلق وطبیعت - طریقه - شریعت (جمع : سُنَن) .

سُنَّتُ النَّبی — طریقه وروش وخط مشی وسیرت پیغمبر - آنچه حضرت رسول بدان عمل فرموده باشند .

اَهلِ سُنَّت — بذیل کلمه سُنّی مراجعه شود .

سِنجاب - سُنجاب — (بفارسی سَنجاب) جانوری است دانه خور وجونده ، کوچکتر از گربه وخاکستری رنگ که پوست نرم ولطیف آن برای لباس بکار میرود .

سِنخ — اَصل - بنیاد - ریشه (جمع : اَسناخ - سُنوخ) - درفارسی بمعنای نوع وجنس وگروه نیز مصطلح است .

سَنَد — مورد استناد - مورد اعتماد - معتمد - ورقه دریافت وام ویا ورقهٔ تعهدات مالی یا مدنی ، یا سیاسی (درفارسی هم بکلمهٔ سند مصطلح است) - (جمع : اَسناد) .

سُندُس — پارچه لطیف ابریشمی - ابریشم لطیف (جمع : سَنادِس) .

سِنف — صنف - جماعت وگروه - گندم تلخ - غلاف - حبه های گیاه (جمع : اَسناف - سُنوف) .

سِنِگال - سُنّی

سِنِگال — کشوریست درغرب آفریقا بین موریتانی ومالی وگینهٔ بیسائو که در ۱۹۶۰ مستقل و
Senegal — جمهوری شد . حدود ۴٫۵ میلیون جمعیت دارد وپایتختش بندر داکار Dakar میباشد.

سُنَن — جمع سُنّت است وعلاوه برمعانی سنّت بمعنای مَسیر واضح - جهت راه وخط مَشی نیز میباشد - ایضاً از نظر فقهی به اعمال و راه ورویش حضرت رسول که بمنزلهٔ تعلیم وسرمشق برای تقلید وتأسّی است (نزد شیعه : حضرت رسول وائمهٔ اَطهار) - و به احکام دین - تکالیف شرعیّه - وظائفی که برای پیروان دین معیّن میشود و همچنین به رُسومی دقیق ومعتبر که از قدیم مانده است اطلاق میگردد .

سَنَوا — شدید (سال) - سخت (سال) .

سَنَوات — سالها (مفرد : سَنَه) .

سُنُوح — (سَنَحَ - یَسْنَحُ ، سُنْح و سُنُوح) ظاهرشدن - پدید آمدن - خطور کردن (فکر - رأی) - بقلب یا به ذهن گذشتن - پیداشدن رأی یا تدبیری در ضمیر و در فکر - خطور - غطور - پرنده یا شکاری که از سمت چپ ظاهرشده و بسمت راست رود .

سُنُوحات — واردات قلبیه - الهامات .

سَنَدَ - سَنَد — (سَنَدَ - یَسْنُدُ) اعتماد کردن - تکیه دادن - برکوه برآمدن و بالا رفتن - نزدیک شدن

سِنَّوْر — گربه (مؤ) - سید و مهتر - رئیس قبیله (جمع : سَنانیر) سُنّار هم گربه است .

سَنَوِي — منسوب به سَنَة - سالیانه - ایضاً بمعنای شدید (منسوب به سَنَوا، وسَنهاء) .

سَنَة — (تحریرعوبی : سنة) سال - قحطی وخشکسالی - زمین خشک وبیحاصل (جمع : سَنَوات یا سِنُون یا سُنُون یا سَنَهات).

سِنَة — (تحریرعوبی : سنة) چُرت - غفلت (مصدر وِسَنَ - یُوسَنُ نیز میباشد).

سَنِه (س ن ه) — مُعَمَّر - عُمرکرده - غیرجوان - کسیکه برا و سالها گذشته باشد.

سِنهدرین — شورای حکومتی شرعی یهود که تخمیناً تشکیل داد و باقی ماند .

سَنَهِيّ — خشک وسخت - شدید - سَنَوِي.

سَنِيّ وسَنِيَّة — رفیع وعالی - بالا وبلند - بلند مرتبه - عطیّه .

سُنّی — یک فرد سنّی مذهب - یکنفر از اهل سنّت (بکلمه سُنِيَّة مراجعه شود).

سُنِّیَّة ـ سَوَاد

سُنِّیَّة (مذهب) (در فارسی هم به مذهب سنّی و هم به پیروانش «سُنّی» گفته میشود) مذهب بزرگ اسلام است که برخلاف شیعه ، ابوبکر را بعد از حضرت رسول ، خلیفهٔ اوّل میدانند و عُمَر و عثمان را خلفای دوم و سوم ـ و چون اعتقاد دارند که از سُنَّةُ النَّبی پیروی کرده و میکنند بآنها سُنِّیَّة اطلاق شده است . غیر از مسئلهٔ امامت ، اختلافات کثیرهٔ دیگر بین سُنِّیَّة و شیعه در اصول و فروع دین و در فقه و سایر معارف مذهبی بوجود آمده است .

سَنِیم عالیقدر .

سَنِین سالها (مفرد : سَنَة) .

سُوء بدی ـ فساد ـ آفت ـ شَرّ ـ زشتی (جمع : أَسْوَاء) .

سُوئِز Suez مجرای آبی عظیمی است که بدست بشر بین دریای مدیترانه و دریای سرخ در قرن ۱۹ حفر گردید و در نتیجه راه دریائی اروپا با آسیا تقریباً نصف شد . مهندس حفر این کانال فردیناند دو لِسِپس F. de Lesseps فرانسوی بود . طول این مجرای آبی تقریباً ۱۷۰ کیلومتر از پُرت سعید تا پُرت توفیق میباشد (پُرت Port بزبان فرانسه بمعنای بندر است) .

سَوَاء ـ سِوَی ـ سُوَی وسط ـ میانه ـ مگر ـ جز ـ غیر ـ یکسان ـ برابر ـ مستقیم ـ راستی ـ قصد (جمع : أَسْوَاء) .

عَلَی حَدٍّ سَوَاء مانند هم ـ بی اختلاف ـ بدون فرق ـ بیک اندازه .

سَوَاءُ الصِّرَاط راه راست ـ صراط مستقیم .

سَوَائِل مفرد آن سَائِلَة میباشد و سَائِلَة مُؤَنَّث سَائِل است با معانی گدا ـ پرسش کننده ـ جاری و روان .

سَوْأَی آتش جهنم .

سَوَاحِل کرانه ها (مفرد : سَاحِل) .

سُوَاحِیلی زبان آفریقائی متداول در ممالک شرقی و وسطای آفریقا مثل تانزانیا ـ کنیا ـ زئیر ـ بروندی و یوگاندا که از جهاتی شباهت به عربی دارد .

Swahili

سَوَاد سیاهی ـ تاریکی ـ شخص ـ مال زیاد ـ تعداد زیاد ـ (جمع : أَسْوِدَة جمع الجمع أَسَاوِد) .

سَوَادُ الْبَلَد (سَوَادُ الْمَدِینَة) سیاهی شهر که از دور بنظر آید ـ مزارع و باغات اطراف شهر .

سَوَادُ الْعَیْن (سَوَادُ الْحَدَقَة) سیاهی چشم ـ حدقهٔ چشم (بمعنای عربی حَدَقَة توجه شود) .

سَواد - سُوَر

سَوادُ النّاس — عامّهٔ مردم .

سَوادُ اللّیل — طول شب - درازی شب.

سَوادِ مکتوب — رونوشت نامه.

سَواذِج — به کلمهٔ ساذِج مراجعه شود - جواهر .

سَواذِج صُنعِکَ — جواهر خلق تو - بهترین مخلوقات تو .

سُوّاس — بزرگان و معتمدین قوم - اداره کنندگان امور مردم (مفرد : سائِس) .

سَواقی — جویهای آب - جویهای زراعتی - نَهرها (مفرد : ساقِیَه).

سَوانِح — آنچه بذهن وقلب خطور نماید - وقایع - حوادث - پیش آمدها (به مفرد آن که سانِح میباشد و به سُنُوح نیز مراجعه شود).

سَوانِح غَیبی — مکاشفات غیبیه - آنچه از غیب بذهن وعقل رسد وخطور نماید .

سُوَد — سیاهها - تاریکیها (مفرد : اَسوَد).

سَوداء — مؤنّث اَسوَد - سیاه - یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن در اصطلاح طب قدیم - جنون حاصله از عشق شدید یا غم مفرط - در فارسی، هم بمعنای شیفتگی وجنون عشق و آرزو مصطلح است وهم در ترکیب با کلمهٔ سِرّ بمعنی اَسرار و اندیشه های باطن .

سَوداوی — دیوانه - مجنون - در فارسی نیز بمعانی آشفته ومجنون و عاشق وشیدائی است .

سُوداویّان — سیاه ها - سیاهپوستها - جماعت و گروه سیاه پوست ها در عالم.

سُودان (Sudan) — کشوریست آفریقائی در جنوب مصر و لیبی و غرب دریای سرخ و حبشه پایتختش خرطوم و مردمش عرب آفریقائی با حدود ۱۷ میلیون جمعیّت .

سَوْدَه — همسر رسول الله - قبلاً زوجهٔ سَکران بن عَمرو بود که چون همسرش بعد از مراجعت از حبشه فوت کرد بعقد رسول الله در آمد.

سُوَر — برج وباروی شهر - حِصار و دیوار دور خانه یا قصر یا شهر (جمع : اَسوار - سِیَران).

سُوَر — طعام ضیافت - غذای میهمانی - پذیرائی - در فارسی به خود ضیافت و میهمانی هم سور میگویند - سُوَر مانند سُوَرَه جمع سُورَه نیز میباشد.

سُوَر - سُوْرَةُ الْحَجّ

سُوَر — سوره ها .

سُوْرَت — شدّت - سَطْوَت - تندی - بلندی و ارتفاع - عُلوّ - مصدر سار - یَسُوْر نیز میباشد .

سُوْرَة — هر قطعه یا مجموعهٔ مستقل از آیات الهی - هریک از قطعات یا مجموعه های مستقل (مفصول) قرآن که ۱۱۴ سوره میباشد - فضل - شرف - رتبهٔ بلند و منزلت رفیع - (جمع : سُوَر - سُوَرات - سُوَر - سُوْرات) .

سُوْرَةُ اِسْمٰعِيْلَ الْمُرْسِل — یا سُوْرَةُ الْمُرْسِل مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ ، از الواح نازله در عکّا و بیان عربی و در ذکر اقسام رُسُل و درجات و مقامات مختلفه و مقام رَسُول حقیقی و شرحی از مصائب وارده بر هیکل مبارک میباشد .

سُوْرَةُ الْاَحْزَان — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، از الواح نازله در ادرنه ، بلسان عربی و حاوی شرحی در بارهٔ عداوتها و خصومتها - یحیی ازل و پیروانش میباشد .

سُوْرَةُ الْاَصْحَاب (لوح حبیب) — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه بلسان عربی و حاوی شرحی در بارهٔ عظمت امر الهی و نهی از پیروی مُعرِضین و معاشرت با مُبغِضین میباشد .

سُوْرَةُ الْاَعْرَاب — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در عکّا ، خطاب به اَعراب مؤمن بغداد و در شرح مصائب و بلایای وارده بر مظهر حق میباشد .

سُوْرَةُ الْاَمْر — از الواح نازله در ادرنه ، بلسان عربی ، درباره عظمت ظهور - که یحیی ازل بعد از استماع آن چنان در آتش حسد شعله ور گردید که مبادرت به خیانتهای عظیمه در ادرنه نمود .

سُوْرَةُ الْاَمِين — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه ، بلسان عربی و خطاب بامین افندی است که از مؤمنین مخلص و مُعتمَد بغداد بود .

سُوْرَةُ الْاَيُّوب — از الواح نازله در بغداد بافتخار حاجی محمد تقی نیریزی ملقب به اَیّوب است . نام دیگر این لوح سُوْرَةُ الصَّبر یا مَدِيْنَةُ الصَّبر میباشد (بکلمهٔ اَیّوب مراجعه گردد) .

سُوْرَةُ الْبُنْيَان — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در عکا ، بلسان عربی و در تعالیم و نصح عالیهٔ اخلاقی است .

سُوْرَةُ الدَّوْحَه — از آثار حضرت ربّ اعلی میباشد .

سُوْرَةُ الْحَجّ — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه و خطاب به جناب نبیل زرندی

سُوْرَةُ الدَّم ـ سُوْرَةُ التَّدْبِر

در شرح اعمال و آداب حجّ شیراز و مقام رفیع بیت مبارک است . لوح دیگری باهمین نام در آداب زیارت بیت مبارک بغداد نیز در ادرنه نازل شده است که آنرا هم جناب نبیل زرندی مورد اجراء قرار دادند .

سُوْرَةُ الدَّم — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ ، نازله در ادرنه ، بلسان عربی وخطاب به جناب نبیل زرندی وحادی بعضی تعالیم واوامر الهی است.

سُوْرَةُ الذَّبح — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه خطاب به جناب حاج محمد اسمعیل ذبیح بلسان عربی و در شرح محاورتهای معترضین میباشد .

سُوْرَةُ الذِّکر — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ ، احتمالاً نازله در بغداد و در نقل وذکر بعضی از خطابهای حضرت اعلیٰ باهل بیان است و اینکه چرا به موعود بیان مؤمن نشدند .

سُوْرَةُ الرَّئیس — بذیل کلمهٔ رئیس مراجعه شود .

سُوْرَةُ الزِّیارَه — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در بغداد ، خطاب به عشیرهٔ حضرت ملاحسین بشرویه ای ملقّب به ورقهٔ الفردوس و در زیارت حضرت باب الباب میباشد .

سُوْرَةُ السُّلطان — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلیٰ ، از الواح نازله در بغداد ، درباره عظمت امرالله و مصائب و آلام وارده برحضرت بهاءالله میباشد وچون در این لوح مبارک باحبای سلطان آباد (اراک) ابراز عنایت میفرمایند لذا این لوح به سورة السلطان مشهور شده است .

سُوْرَةُ الصَّبر — به سُوْرَةُ الاَیُّوب مراجعه شود .

سُوْرَةُ العِباد — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه ، بلسان عربی وحادی بعضی نصایح واوامر الهی است .

سُوْرَةُ الغُصن — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در ادرنه ، بلسان عربی در شرح مقام منیع حضرت عبدالبهاء است .

سُوْرَةُ الفُؤاد — یا لوح ک . خ مندرج درکتاب مبین ، از الواح نازله در بغداد باعزاز جناب شیخ کاظم سمندر قزوینی ، بلسان عربی وحادی اخبار از مآل پر وبال فؤاد پاشا (وزیر خارجه عثمانی) و متعاقباً سلطان عثمانی است که طبعاً بعینه تحقق یافت .

سُوْرَةُ القَدِیر — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی ، نازله در بغداد ، بلسان عربی و در شرح مخالفتهای اهل بیان ونصیحت باهل ایمان است .

---

* تا زمانیکه صورت اسامی الواح نازله از قلم اعلی ومخاطب ومحل نزول آنها از طرف معهد اعلی منتشر نشود ، امکان تشریح کلیه شروح کمتر دارای اشتباه باشد *

سورة القلم ـ سوسیالیزم

سورة القلم — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی، نازله در عکا، بلسان عربی و مخصوص ایام رضوان است.

سورة التمیص — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی، نازله در بغداد و در شرح اعمال معرضین و بیانیهاست.

سورة الله — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی، نازله در بغداد در شرح جفای اهل اغراض و احزان الهی است.

سورة الملک — از آثار حضرت رب اعلی است و اولین سوره از تفسیر سورهٔ یوسف میباشد که در شب پنجم جمادی الاولی ۱۲۶۰ هجری در شیراز عز نزول یافت (به قیوم الاسماء مراجعه شود).

سورة الملوک — از اعاظم الواح الهی، نازله در ادرنه، خطاب بروسا و زمامداران و فلاسفهٔ ارض و بطور خاص خطاب به پادشاه عثمانی و وزراء و وکلاء رسولا، در آن اقلیم میباشد.

سورة النصح — از الواح نازله در بغداد، بلسان عربی و بانتخاب جناب سید جعفر یزدی از اصحاب جناب وحید و بلغة السیف نیز نیز میباشد.

سورة والشمس — نازله در عکا، بلسان عربی و در جواب سؤالات شیخ محمود مفتی عکا میباشد.

سورة الوفاء — نازله در عکا، حاوی شرحی دربارهٔ عوالم اخری و بلغت فصحی میباشد.

سورة البحر — مندرج در جلد چهارم آثار قلم اعلی، نازله در بغداد، بلسان عربی و در شرح احزان هجران در اوقات هجرت از بغداد است

سورة الهیکل — مندرج در سی سفر در جلد چهارم آثار قلم اعلی و به خط جناب زین المقربین در اول کتاب مبین، از الواح معظمهٔ الهیه نازله در عکا دربارهٔ عظمت امرالله و ظهورالله و هیکل کبریاء حضرت بهاءالله میباشد. این سورهٔ منیعه بلسان عربی است و با لوح هیکل که مجموعهٔ الواح سلاطین و این سورهٔ مبارکه در تصویری بشکل هیکل میباشد فرق دارد.

(* سورینام در صفحه بعد است)

سوسیالیسم (سوسیالیزم) (Socialism) — نظام اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و حکومتی که معتقد باصل مالکیت دسته جمعی و عمومی مردم در کلیهٔ منابع مالی و عوامل اقتصادی از تولید تا توزیع و مصرف است و مالکیت فردی بمعنای سرمایه داری را محکوم میسازد. این عقیده چه بصورت فرضیه و چه به حالت اجرائی دلی محدود، از قرون قبل از میلاد در اروپا و حتی میان برخی مسلمین (فارابی) وجود داشته است امّا بصورت علمی و وسیع و توأم با جبر حکومتی و قانونی و همراه با محکوم کردن عقائد دینی و خداپرستی از بعد از مارکس (Marx ۱۸۱۸-۸۳) و انگلز (Engels ۱۸۲۰-۹۵) و لنین (Lenin ۱۸۷۰-۱۹۲۴) بوجود آمد و انتشار یافت.

سُوْرِینام - سَوْمَنات

سُوْرِینام (Surinam) کشوریست جمهوری در شمال شرقی آمریکای جنوبی در شرق گیانه و شمال برزیل با جمعیتی در حدود چارصد هزار که از ۱۹۷۵ مستقل گردید. پایتختش بندر پارامارِیبو Paramaribo است.

*** سوسیالیسم (در صوتیات است)**

سَوْط شلاق - تازیانه - سختی و شدت - نصیب (جمع: أَسْوَاط - سِیَاط).

سَوْغ - سَوْغان (سَاغَ - یَسُوغُ) پاک و گوارا بودن - جائز و روا بودن.

سَوْفَ بزودی - عنقریب - آید هنگامی که ... (حرف استقبال است که قبل از فعل مضارع در آید).

سُوْفَسْطَائی (Sophist) پیرو مذهب یا مکتب فلسفی سُوْفَسْطَائِیَّة که در قرون پنج و چهار قبل از میلاد در یونان رواج یافت. سوفسطائیان معتقد بودند که حقیقت مطلق وجود ندارد و یا خارج از فهم انسان است و آنچه را بشر احساس مینماید نسبی و با اختلاف اَنْفُس متفاوت میباشد. چون بعضی از آنها عقائد و آراء فلسفی خود را با مغالطه اثبات میکردند کلمه سوفسطائی در اَذْهان را اَعَمّ از مغالطه و سفسطه گردید.

سَوْق (سَاقَ - یَسُوقُ، سَوْق و سِیَاق و سِیَاقَة و مَسَاق) راندن - درجلو انداختن و بردن - فرستادن - خواندن و بیان کردن حدیث - جلو بردن.

سُوْق بازار (جمع: أَسْوَاق).

سُؤْل - سُؤَال مورد سُؤال - خواسته - حاجت.

سَوْم - سُوَام (سَامَ - یَسُومُ) برای فروش عرضه کردن و قیمت گفتن - خوار و ذلیل کردن.

سُوْمَالِی (Somalia) کشوریست آفریقائی در جنوب و شرق حبشه و کنیا با حدود سه میلیون جمعیت که از ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری شد. پایتختش بندر موگادیشو Mogadishu میباشد.

سومری ها (Sumerians) اقوامی بودند که حدود چهار هزار سال قبل از میلاد در نواحی بین النهرین در کشوری بنام سومر میزیستند و تمدنی بزرگ داشتند. عموماً بت پرست بودند از شهرهای بزرگ آنها اُور بود که حضرت ابراهیم در آنجا مبعوث شدند.

سُوْمَنَات شهری بوده باستانی در منطقه شهر کنونی جوناگار Junagarh یا Junagadh در ایالت گجرات Gujarat در شمال غربی هندوستان که مجسمهٔ بزرگ شیوا در آنجا قرار داشته است مسلمانها شهر را به تصاحب خود درآوردند و سلطان محمود آنجا را در ۴۱۶ هجری فتح کرد و قسمتی از بت ۵ متری را به غزنین و مکه و مدینه فرستاد. سومنات در سانسکریت یعنی صاحب ماه یا خداوند ماه.

سَوِیّ - سُهْرَوَرْدِی

سَوِیّ — راست - برابر - وسط - انصاف - عدل (جمع : اَسْوِیاء) .

سِوَیٰ - سُوَیٰ — به سَوَاء راجعه شود .

سُوَیْدَاء — مُصَغَّر سَوْدَاء میباشد .

سُهَا - سُهیٰ — ستاره‌ایست در مجموعهٔ دُبّ اکبر که بزحمت دیده میشود لذا با آن تیزبینی را امتحان میکردند.

سُهَاد — بیخوابی - بخواب نرفتن - خواب از چشم رفتن

سِهَام — تیرها - قسمت‌ها - نصیب‌ها - سهم‌ها و حصّه‌های تجارتی (مفرد : سَهْم) .

سَهَدَ - سُهْد - سُهَاد — (سَهِدَ - یَسْهَدُ) بخواب نرفتن درشب - خواب از سر پریدن - کم شدن خواب .

سُهْد — بی‌خوابی - کم‌خوابی - بی‌خواب - کم‌خواب .

سَهَرَ — (سَهِرَ - یَسْهَرُ) بیدار ماندن و بخواب نرفتن درشب - نخوابیدن درشب .

سَهَر - سُهَار — بیداری - بیدار ماندن و بخواب نرفتن درشب.

سُهْرَة - سَهَّار — خیلی بیخواب - پیوسته بیدار و بدون خواب (برای مذکر و مؤنث یکسان است).

سَهْران — بیدار درشب - بخواب نرفته درشب - شب زنده‌دار - یَقْظان .

سَهْرَة — یکبار بخواب نرفتن - یکدفعه نخوابیدن و بیدار ماندن.

سُهْرَوَرْدِی (شیخ اشراق - شیخ شهاب) — یحیی بن حَبَش ملقب به شیخ شهاب الدین (۵۸۷ - ۵۴۹ هجری) از اعاظم فلاسفه و از علمای اسلام در قرن ششم هجری و مؤسس مکتب اِشراق و مصنّف کتب مهمّه و نفیسه میباشد که چون اصطلاحات فلسفی را بکار میبرد و ملاحظه و تظاهر به تدیّن پیشه‌ی نمیکرد بوی نسبت کفر دادند و در شام اسیرش نمودند و با امر صلاح الدین ایّوبی در ۳۸ سالگی بقتلش رساندند که بدینجهت به "شیخ مقتول" نیز مشهور گردید .

سُهْرَوَرْدِی (شیخ الاسلام) — اَبُوحَفْص عُمَر مشهور به "شیخ شهاب الدین عُمَر" برادرزاده و مربّای اَبُوالنَّجیب سُهْرَوَرْدِی که از مشایخ بزرگ صوفیه بود، میباشد . از ۵۳۹ تا ۶۳۲ هجری بزیست و از مُحدّثین و فُقَهای اسلام و از بزرگان علما و مشایخ صوفیه گردید . سعدی شاعر بزرگ ایران ، در بغداد محضر وی را درک نمود . پیروان او طریقهٔ سُهْرَوَرْدِیّه را در تصوّف بوجود آوردند که هنوز باقیست . کتب فراوانی از وی بیادگار مانده است.

---

* سَوِیّ : مخلوط آرد گندم و جو - خمر (جمع : اَسْوِقَة).

سَهل ـ سَیّاح

سَهل — نرم و نیرخشن (شیئی) - صاف و هموار (زمین) - نرم و ملایم (شخص) - آسان - (جمع: سُهول - سُهولَة).

سَهلِ مُمتَنِع — آسانِ غیرممکن - بطورکلی به هرعمل و بطورخاص به نثر یا نظمی گفته میشود که بنظر آسان و راحت آید و گمان رود که توان مثل آن آورد ولی در عمل ممکن نباشد.

سَهم — تیر - تیرکمان - تیری که برای قرعه کشی بکار میبردند - نصیب - قسمت - حصّه و سهم تجاری (در فارسی تجارتی مصطلح است) - (جمع: سِهام - اَسهُم - سُهمَه - سُهمان).

سُهام — کسانیکه با هم سهم میبرند - شریکان در بهره - سَهم ها - نصیب ها (مفرد: سَهیم).

سَهو — (سَهَا - یَسهُو، سَهو و سُهو و سَهوَة) غفلت کردن - فراموش کردن - ترک کردن با علم و اطلاع.

سَهو — غفلت - سکون و آرامش - نرم و ملایم (شخص) - سهل و نرم (امور) - شیرین و گوارا (آب) - در فارسی بمعنای خطا و اشتباه نیز مصطلح است (جمع: سِهاد).

سَهوان - سا‌هی — غافل - سَهوکننده.

سُهول — زمینهای نرم و هموار (مفرد سَهل، بمعانی دیگر سهل توجه شود).

سُهولَت — (سَهُلَ - یَسهُلُ) سهل بودن - (بمعانی سَهل مراجعه گردد).

سُهَیل — ستاره ایست که در آخر فصل گرما دیده میشود و چون در کشور ما یمن بهتر ملاحظه میگردد آن "سُهیل یمانی" هم میگویند.

سَیِّئی - سَیِّئَة — زشت - قبیح - ناپسند.

سَیِّئات — خطاها و گناهان - اعمال زشت و ناپسند (مفرد: سَیِّئَة).

سِیاج — پرچین - حصار - دیوار دور باغ (جمع: اَسوِجَه - سُوُج - سِیاجات).

سَیّاح — کسیکه بسیار سیاحت و جهانگردی نماید - جهانگرد - سیر و سفرکننده.

سَیّاح — لقب جناب میرزا محمدعلی مراغه ای از اصحاب حضرت اعلیٰ حضرت بهاء الله است. لوح مبارک معروف به لوح سیّاح در ادرنه باعزازی نازل گردیده است.

سَیّاح — لقب میرزا محمدعلی ابن ملا محمدرضای محلاتی است (۱۲۴۴-۱۳۰۲) که از اتباع سید جمال الدین افغانی شد. وی به چند زبان آشنائی داشت و سفرهائی به شرق و غرب عالم و به حکا نمود.

سیادة - سیالهٔ برقیه

سیادة (اسیادت) (سادَ - یَسُودُ) بزرگی یافتن - سیّد و شریف گشتن - فخر و ارباب گردیدن - مسلط شدن - در شرف و رتبه برتری و غلبه یافتن - بزرگی - سروری.

سیّار بسیار سیر کننده - کسی که بسیار سیر و گردش کند.

سیّارة مؤنث سیّار با همان معانی - کاروان - قافله - کاروانیان و مسافرین - امروز با تلفن نیز اطلاق میشود.

سیّارة Planet ستارهٔ دوّار - ستاره گردان بدور ستاره‌ای دیگر.

سیّارات منظومهٔ شمسی سیاره هائی هستند که بدور خورشید میگردند و بر حسب فاصله از خورشید از نزدیکترین تا دورترین عبارتند از ۱- عطارد یا تیر Mercury ۲- زهره یا ناهید Venus ۳- زمین Earth ۴- مریخ یا بهرام Mars ۵- مشتری یا هرمز Jupiter ۶- زحل یا کیوان Saturn ۷- اورانوس Uranus ۸- نپتون Neptun ۹- پلوتن Pluton.

سیاسة (اساس - یَسُوسُ) نگاهداری کردن چهارپایان - اداره کردن و تدبیر امور مردم - قیام بامری.

سیاسة - (سیاست) ادارهٔ امور مردم - ارشاد مردم براه راست - مجموعهٔ تدابیر اصلاحی و اداری که بصورت خط مشی و روشی خاص در آمده باشد - تدابیر و روشهای مدیریت.

سیاست تدابیر و جهتی حکومتی یا حزبی جهت کسب یا حفظ قدرت و یا غلبه و یا تفوق در امور داخلهٔ مملکت و نیز این اولی در روابط حکومتی و حقوقی و اقتصادی و امثالی با سایر ممالک و احزاب عالم .. در فارسی بمعنای عقوبت و مجازات نیز مصطلح است.

رسالهٔ سیاسیه نازله از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء در سنه ۱۳۱۰ هجری قمری است.

سیاط تازیانه ها - شلاق ها - سخنی های شدید - نصیب ها (مفرد : سَوط).

سیّاف شمشیر دار - شمشیر زن - جلاد - میر غضب (جمع : سیّافة).

سیاق روش سخن - اسلوب کلام - قرینهٔ زن.

سیاقت بکلمه سَوق مراجعه شود.

سیّال بسیار روان - جاری.

سیالهٔ برقیه جریان برق - برق - موصل البرقی - به تلگراف نیز اطلاق شده است.

سَیْب - سَیِّد بْنِدِرِسْک

سَیْب — باران - بخشش - مال (جمع: سُیُوب)

سِیبَوَیْه — اَبُوالْبِشْر عَمْرو بن عُثمان، اهل فارس، از اَعاظِم علمای لِسان عربی بَل اَعظم آنها در علم نَحْو است. در قرن دوم هجری میزیسته و کتاب مشهور او بنام اَلْکِتاب درباره نَحْو است.

سَیِّد — (از تلفظ س و د) - (این کلمه در اصل سَیْوِد بوده که با اعلال و قلب واو به یاء، و ادغام دو یاء، سَیِّد گشته است و به تخفیف سَیْد هم تلفظ میکنند) - بزرگ - آقا - سَرْوَر - مِهتر - مَلِک - خداوند (جمع: اَسْیاد - سادَة - سَیائِد).

سَیِّد — نزد نصاریٰ لقب حضرت مسیح است و در اسلام به کسی که نَسَبش به حضرت رسول برسد (خواه از طریق حضرت حُسَین (سَیِّد حُسَینی) و خواه از طریق حضرت حسن (سید مُجْتَبَوی و یا طَباطَبائی) - جناب سید کاظم رشتی را هم "سَیِّد" بطور مطلق

سَیِّدان — دو سَیِّد - به حضرت حَسَن و حضرت حُسَین اطلاق شده است.

سَیِّدُ اَنْبِیاء — سَرْوَر برگزیدگان (حضرت رسول).

سَیِّدُ السّاجِدین — سرور سَجده کنندگان و نمازگزاران - لقب حضرت علی بن حسین امام زین العابدین سَجّاد امام چهارم است (به سَجّاد و علی اَوْسَط نیز مراجعه شود).

سَیِّدُ الشُّهَداء — حضرت حُسَین بن علی امام سوّم شیعیان میباشد که در سال ۳ هجرت در مدینه متولد و در سال ۶۰ بزمان یَزید بن مُعاوِیَه و امر عُبَیْدالله بن زیاد در صحرای کربلا شهید شدند. مقام عظیم حضرتشان از زیارتنامه عَرَفاتی که از قلم اعلی باعزازشان نازل شده معلوم میگردد.

سَیِّدُ الشُّهَداء — لقب حَمْزَة بن عَبْدُالْمُطَّلِب ابن هاشم عموی حضرت رسول که در جنگ اُحُد شهید شدند نیز میباشد.

سَیِّدُ الْفَلاسِفَة — حضرت بهاءالله سُقْراط حکیم را در لوح حُکَماء باین لقب ملقب فرمودند.

سَیِّدُ الْمُرْسَلین — از القاب حضرت محمد است.

سَیِّد بْنِدِرِسْک — میرفندرسکی، ابوالقاسم اهل بْنِدِرِسْک گرگان از اَجِلّهٔ علما و عُرَفاء و معاصر شیخ بهائی در قرن ۱۱ هجری برابر ۱۶ میلادی میباشد.

سیّد لولاک - سیک

سیّد لولاک - مخاطب لولاک از القاب حضرت محمد است زیرا خداوند در شب معراج بایشان فرمود : لولاک لما خلقت الافلاک = یعنی اگر تو نبودی افلاک را خلق نمیکردم.

سیّد نور — لقب و شهرت جناب حاج سید جواد کربلائی است که از تلامیذ سید کاظم رشتی بودند و توسط جناب ملا علی بسطامی به حضرت باب ایمان آوردند و بمقام حضرت بهاءالله قبل از اظهار امرشان در بغداد پی بردند و در شهر کرمان صعود کردند - ایشان بعلت زهد و تقوی به سیّد نور معروف بودند.

سیّد وجود — سرور عالم هستی - از القاب حضرت محمد است.

سیّدة — مؤنث سید و نزد نصاری لقب حضرت مریم عذرا، میباشد.

سیرالئون (Sierraleon) — کشوریست در غرب آفریقا بین گینه بیسائو و لیبریا که در سال ۱۹۶۱ مستقل و جمهوری شد حدود سه میلیون جمعیت دارد و پایتختش بندر فری تان Freetown میباشد.

سیرة - سیرت — رویه و رفتار - طرز عمل - روش - اخلاق - سنت - خلق و حالت - طریقه - سلوک هیئت - مذهب (جمع : سیر).

کتاب سیرت — کتاب شرح احوال و تفاصیل حیات.

سیر - سیّار - مسیر — (سار - یسیر) براه افتادن - راه انداختن - سیر و سیاحت کردن - جاری و متداول شدن کلام یا مطلبی بین مردم - سوار شدن.

سیر الی الله — و "سیر فی الله" در اصطلاح عرفانی در صوفیه است که "سائر" یا "سالک" بکوشد تا بحق واصل شود و در اصطلاح ثانی در عالم حق نیز به سیر ادامه دهد.

سیطره — (سیطر - یسیطر) غلبه کردن - مسلط شدن - اشراف یافتن بر دیگری و در تعهد گرفتن امور دیگری - غلبه - تسلط - چیرگی.

سیف — شمشیر (جمع : اسیاف - سیوف - اسیف).

سیک (سیخ) (Sikhism) — مذهب سیک یا سیخ جداشده ای از آئین هندو در قرن ۱۶ میلادی است. موسس آن بابا نانک Baba Nanak یا گورو نانک دیو جی Guru Nanak است (گورو بمعنای معلم روحانی و دیو بمعنای بزرگ و خود کلمه سیک بمعنای

سیک - سیخ

مُتعلِّم و پیرو میباشد) . نانک در ۱۴۶۹ میلادی در لاهور متولد شد و سفرهائی بافغانستان و ایران و مکه و مدینه کرد و در ۱۵۰۰ در ایالت پنجاب تعالیم خود را آشکار ساخت که در آنها وحدت خدا - لزوم توجه بحق و دعا - اخلاق نیک و سلامت نفس - برابری و تساوی مردم - جبر - تناسخ - لزوم دفاع با اسلحه و بالاخره اتحاد ادیان خصوصاً هندو و اسلام ملاحظه میشود. در مورد اخیر بقدری اصرار داشت که در موقع تدفین دو مسلمانها او را مسلم و هندوها دو را هم کیش خود میدانستند . بعد از او ۹ گوروی دیگر هادی قوم شدند در زمان گوروی چهارم و پنجم حوضچه های مقدس Amrit-sar حفر شد و معبد زرّین هارماندار Harmandar در شهر مزبور در نزدیکی لاهور بنا گردید - امروزه جمعیت سیکها را تا شش میلیون نوشته اند . هر تازه تصدیق و یا هر پسر سیک که بلوغ میرسد طی مراسمی کلمهٔ سینگ بدنبال اسم او اضافه میشود و پنج کاف مشهور را بکار میبرد که عبارتند از کاچه (زیر شلوار بلند) - کارا (دستبند فلزی) - کرپان (خنجر) - کانگا (شانهٔ کوچک چوبی) - کش (ریش و موی بلند که هرگز نمیزنند) .

سیکیم (Sikkim) کشور کوچک و مستقلی است که از نظر دفاعی در روابط خارجی تحت الحمایهٔ هندوستان است. در شمال کوههای هیمالیا بین نپال و بوتان قرار دارد - جمعیتش بیش از دویست هزار و پایتختش گانگتوک Gangtok میباشد.

سیل - سیلان - سَیِل (سالَ - یَسیِلُ) روان و جاری شدن آب یا هر مایع دیگر - ریختن و جریان یافتن.

سیلان (Ceylon) اسم قدیمی جزیرهٔ کوچکی است بشکل گلابی در جنوب شرقی دماغه جنوبی هندوستان که در ۱۹۴۸ مستقل و در ۱۹۵۶ جمهوری و از ۱۹۷۲ بنام سری لانکا Sri-Lanka گردید.

سیما علامت - نشان و اثر - هیئت - در فارسی بمعنای چهره و قیافه و پیشانی مصطلح است.

سیمیا علامت - بهجت و سرور - حسن - نوعی سحر و جادو - علم خواص و اسرار حروف - علمی قدیمی و مرموز برای تصرف اشیاء و ستارگان و طلسم و جادو که شامل عقائد خرافی و پوچ است.

سینا قسمتی است جزیره مانند و مثلثی شکل که قاعده اش در بالا در ساحل جنوبی مدیترانه است و رأسش در پائین در شمال بحر احمر و دو ساق آن خلیج عقبه و خلیج سوئز . شبه نقش العربش است و کوه موسی در قسمت جنوبی آن واقعست .

سینا ـ سیئول

سینا ـ سیناء — سینا وطور سینا محلی است که حضرت موسیٰ در آنجا برسالت مبعوث شده ونود خداوند با ایشان توسط درختی شعله ور (برابر مندرجات تورات) تکلم فرمود (به طور ونیز موسیٰ مراجعه شود) ـ همچنین سینا در مقامی در تشبیه وکنایه، قلب انسان است که محل فیوضات رحمانی است.

سِیْنا — تخلص شعری جناب سیّد اسمعیل برادر جناب نَیّر است. ایشان متولد در ماربین اصفهان بودند وپس از ایفای دچار صدمات شدیده گشتند ولی تمام عمر را بخدمت اهالله گذرانیدند وهرگز بلا حضرتشان را از خدمت بامرالهی منع ننمود وهر دو برادر با حسن خاتمه و روحی سرافراز بعالم راز پرواز نمودند.

سُیُوطی (۹۱۱ - ۸۴۹ هجری) — «جلال الدین» عبدالرحمن ابن ابوبکر از اعاظم علمای اسلام واز نویسندگان مشهور میباشد اجدادش ایرانی بوده اند ولی خود وی متولد در مصر بوده است بیش از ۵۰۰ کتاب ورساله نوشته که بعضی از آنها بسیار مشهور است مانند «دُرّ المَنْثُور فی التفسیر بالمأثور» ـ «الکتاب الکبیر» ـ «شرح الفیة» ـ «جمع الجوامع» و «جامع الصغیر».

سُیُوف — شمشیرها (مفرد: سَیْف).

سُیُوف شاهِرَة — شمشیرهای کشیده (از غلاف بیرون کشیده).

سُیُول — سیل ها (مفرد: سَیْل) ـ ضمناً مصدر سالَ ـ یَسِیْلُ بمعنی جاری وروان شدن نیز میباشد.

*

ش

ش - شائِعَة

ش (شین) سیزدهمین حرف از حروف هجائیّة (ابجد) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر سیصد است.

ش (شین) در یک مقام کنایه از شمر بن ذی الجوشن است چنانکه در سورة الدّم میفرمایند: "... حین الذی کان الحسین مطروحاً علی الارض وکان رکبة الشین علی صدره و یریه ان یقطع راسه ...".

ش - شین در مقامی منظور شیراز است.

ش ه . شاه ر در مقامی منظور شاهرود است.

ش ین ه - شهر - شهمیر منظور شهمیرزاد است.

حَرْفُ الشّین جناب حاجی شاه محمد امین منادی ملقب به اَمینُ الْبَیان میباشند.

شَأْمَة طرف چپ - سمت چپ.

شَأْن حال - ار - امر بزرگ مهم - طبع - رفتار - قدر و منزلت - حاجت - نیاز - مایحتاج - (جمع: شُؤُون - شئان - شئون)

بشأن بطوری - بقسمی.

پنج شأن مجموعه ای از بعضی از تواقیع مبارکه حضرت رب اعلی که بر یک بالحان پنجگانه (شؤون خمسه) نازل گردیده است. (به شؤون خمسه مراجعه شود).

شؤون اربعه چهار شأن که در اصطلاح بیان عبارتند از آیات - مناجات - تفسیر - خطابه، کتاب الاسماء از آثار حضرت اعلی در وصف ۳۶۱ اسم از اسماء الله باین چهار لحن نازل شده است.

شؤون خمسه در اصطلاح بیان عبارتست از الحان آیات - مناجات - تفاسیر - شؤون علمیه - کلمات فارسیه.

شائِبَة آلودگی - آلودگی - عیب و نقص (جمع: شَوائِب).

شائِع منتشر - پخش - مشترک. (در فارسی شایع تلفظ کنند)

شائِعَة (فارسی: شایعه) مؤنث شائع - خبر منتشر بین مردم بدون اینکه صحت یا حقیقت آن ثابت شده باشد (جمع: شَوائِع).

شائول - شاطئ

شائول (Saul) اولین پادشاه بنی اسرائیل که تا ۱۰۱۲ قبل از میلاد زیست و بعد داود بر تخت نشست.

شآبیب بارانها - شدت بارانها - شدت حرارت آفتاب - جلوه و آغاز حسن (مفرد: شُؤبُوب).

شآب شاة - شاتم * جوان (شخص جوان) - (جمع: شَبَاب - شُبَّان - شَبَبَة).

* شآجِه - شآجِذَه نیز - بُرّان.

شآخِص مرتفع - طالع - باچشمان خیره و باز - چشمهای خیره و باز و بدون مژه زدن - مُشاز - در فارسی بمعنای برجسته و ممتاز نیز مصطلح است.

شآخِصَة خیره - خیره شده و بیحرکت.

شآخِصَةُ الأبصار باچشمهای باز و خیره - باچشمان باز و بیحرکت.

شآذّ منفرد - جدا از جمع - نادر - برخلاف قاعده و قیاس ثابت (جمع: شُذّاذ - شَوَاذّ).

شآرِب سبیل - موی روی لب (جمع: شَوَارِب).

شآرِب نوشنده - آشامنده (جمع: شُرّاب - شَرْب).

شآرِح بیان کننده - شرح دهنده.

شآرِد منحرف از راه - غیرمطیع - نافرمان - سرپیچی کننده (جمع: شَرَد - شَوَارِد).

شآرِع - شآرِعَة خیابان - شاهراه (جمعِ شارعة: شَوَارِع).

شآرِع قانون گذار - خدا - پیغمبر (جمع: شُرَّع - شُرُوع).

شآرِق روشن - تابان - فروزان - خورشید (جمع: شُرُق).

شآرُون نام کوهی است در اراضی مقدسه - منطقهٔ ساحلی شارون بین کوه کرمل و تل آویو است.

شآرِي خریدار - فروشنده. (جمع: شُرَاة).

شآسِع بعید - دور.

شآسِعَة مؤنث شاسع (جمع: شَوَاسِع).

شآسِعَةُ الأرجاء پهناور.

شآطِئ کنارهٔ رود - ساحل دریا (جمع در معنای ساحل دریا: شَوَاطِئ - شُطآن).

---

* شآة: یک گوسفند * شاتم: شماتت کننده - شادی کننده بمصیبت دیگری - سرزنش کننده - ملامت کننده.

شاطِر - شاهَنشاه

شاطِر زیرک و باهوش (جمع : شُطّار) - ضمناً اسم فاعلِ شَطَرَ - یَشطُرُ بمعنای به دونیم کردن نیز میباشد.

شاعِر ادراک کننده - احساس کننده - دارای شعور و ادراک - شعرگوینده (جمع : شُعَراء).

شاعی دور - بعید.

شافِع شفاعت کننده - شفیع.

شافِعی پیرو مذهب امام محمد بن اِدریس شافعی بشرح ذیل :

شافِعیَّة یکی از چهار مذهب بزرگ فقهی اهل سنّت است که مؤسّس آن ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی، متولد در ۱۵۰ هجری در غزّه و بزرگ شده در مکّه بود. شافعی‌ها، هم به حدیث و هم به رأی و قیاس با مراعات شرائطی عقیده دارند. علمای مشهور آن مثل ابوالحسن اشعری، ابواسحق شیرازی، امام الحرمین جوینی، ابوحامد غزالی شافعی بودند.

شافِی - شافِیَة شفابخش - تندرستی دهنده - قاطع و تامّ کننده.

شاقّ دشوار - سخت - زحمت آور - خسته کننده.

شاکِر شکرکننده - سپاسگزار (جمع : شُکّر).

شاکِلَة شکل - طبع - خُلق - سَجیّة - مذهب و طریقت - کناره و جانب - راه جانبی - نیّت - حاجت (جمع : شَواکِل).

شاکی شکایت کننده - نالان.

شام کشور سوریّه میباشد.

شامات نام منطقه ای شامل سوریّه و اقالیم مجاور آن از اُردن و اسرائیل و لبنان بوده است.

شآمَة (شَآمَت) (شَؤُمَ - یَشؤُمُ) شوم گشتن - بدبختی آوردن - شومی - بدیُمنی - نکبت - بدبختی.

شامَة خال - (جمع : شام - شامات).

شامَّة حسّ بویائی - قوّهٔ شمّ و بوکردن.

شامِخ - شامِخَة بلند - عالیرتبه (جمع : شَوامِخ).

شاه سُلطان - مَلِک - شاهِ شطرنج.

شاهَنشاه - شاهِ شاهان مَلِکُ المُلوک - شهنشاه (مأخوذ از فارسی میباشد).

شاهانی - شبر

شاهانی — منسوب به پادشاه - پادشاهی - شاهانی (مأخوذ از فارسی است).

شاه انما — از القاب حضرت محمد و حضرت علی است.

شاه چراغ — مدفن امامزاده سید احمد، فرزند امام موسی کاظم در شیراز میباشد.

شاهد — گواه - حاضر - شهادت دهنده - مطلع - سوگند خورنده - قسم یاد کننده - کلام یا بیانی که بآن استناد کند - ستاره - زبان - روز جمعه - ملک - نماز مغرب یا فجر - در فارسی بمعنای معشوق و محبوب نیز مصطلح میباشد - اجمع: شُهُود - اَشْهاد - شُهّد - شَهَدة).

شاهر - شاهرة — از غلاف کشیده و بلند کرده (شمشیر) - منتشر - واضح و آشکار.

شاه عبدالعظیم — بذیل « عبدالعظیم » مراجعه شود.

شاه نعمت الله ولی — بذیل « نعمت الله » مراجعه شود.

شاهق - شاهقة — بلند - مرتفع ...

شاهیة — شهوت.

شاهین (شای ②) — عُقاب - عقربه ترازو (جمع: شَواهین - شَیاهین). ② شای: چای

شبّ - شُبُوب — (شبّ - یشب) آتش را برافروختن - برافروخته شدن آتش - بلند شدن.

شبّ — جوان (جمع: شَباب - شُبّان - شَبَبة).

شباب — سنّ جوانی - اوّل و ابتدای هر چیز.

شباط — (عبری) پنجمین ماه سریانی - یازدهمین ماه سال یهودی - ماه دوّم سال شمسی در بعضی تقویم های عربی که معمولاً ۲۸ روزه است و در کبیسه ۲۹ روزه.

شُبّاک — پنجره - پنجره با شبکه چوبی یا آهنی - تور ماهیگیری - ماهیگیرها (جمع: شَبابیک).

شِباه — مثل ها - مانندها (مفرد: شَبیه).

شبح — شخص - سایه (جمع: اَشْباح - شُبُوح).

شَبَحیّة — سایه وار - موهوم - بی اصل.

شبر — وَجَب - عُمْر (جمع: اَشْبار).

شبر — عَطیّة - صَدَقه - خیر و نیکی - انجیل - قرآن.

شبر — مَهر زن (کابین - صداق) - ازدواج - عمر - قد و قامت.

شَبَع ـ شَجَرَة

شَبْع ـ يَشْبَع (شَبِعَ ـ يَشْبَعُ) سیر شدن از غذا ـ پُر شدن ـ چاق شدن .

شَبَع سیری .

شَبْعان سیر از طعام (جمع : شِباع ـ شَباعی) .

شِبْل بچهٔ شیر (جمع : شِبال ـ أَشْبُل ـ أَشْبال) .

شِبْه ـ شَبَه مثل ـ مانند (جمع : أَشْباه ـ مَشابِه) .

شُبْهَة مثل ـ اختلاط خوب و بد یا حق و باطل بطوریکه نتوان آنها را از هم تمیز داد ـ دَغَل کاری (جمع : شُبُهات ـ شُبَه) ـ مجازاً بمعنای گمان و تردید نیز مصطلح است .

شَبِيه زیاد ـ بسیار (جمع : شُبُع) .

شَتّ متفرق ـ پراکنده (جمع : أَشْتات) .

شَتَّ (شَتَّ ـ يَشِتُّ) متفرق شدن ـ پخش و پراکنده شدن ـ پخش کردن ـ توزیع کردن .

شِتاء محط (جمع : أَشْتِيَة) .

شِتاء زمستان ـ از ۲۱ دیسمبر تا ۲۱ مارچ ـ مجازاً فصل برودت و سرما (جمع : أَشْتِيَة) .

شَتات پراکندگی ـ تَفَرُّق ـ پراکنده ـ متفرق (جمع : أَشْتات) .

شَتْم ـ مَشْتُمَة (شَتَمَ ـ يَشْتُمُ ويَشْتِمُ) دشنام دادن ـ ناسزا گفتن .

شَتَوِي ـ شَتْوِي زمستانی ـ مربوط به زمستان .

شَتّى مختلف ـ مختلف الاصل ـ متفاوت .

شَتِيت متفرق (جمع : شَتّى) .

شِجاج زخمها و جراحتها علی الخصوص در ناحیهٔ سر ـ سرشکستن ها (مفرد : شَجَّة) .

شَجاع ـ شُجاع پُر دل ـ باجرأت ـ دلیر (جمع : شُجْعان ـ شِجْعان ـ شِجاع ـ شُجَعاء ـ شُجْعَة ـ شَجَعَة) .

شَجاعَة (شَجَعَ ـ يَشْجُعُ) شجاع و دلیر بودن .

شَجَر درخت (جمع : أَشْجار ـ شَجْراء) .

شَجَرَة یک درخت ـ درختِ واحد .

شَجَرَةُ انبیا بذیل کلمهٔ انبیا مراجعه شود .

شَجَرَة – شَجِيْد

شَجَرَةُ البَيْضاء مقام مشیّت است .

شَجَرَةُ الزَّقُّوم شجرهٔ ملعونه - اصطلاح قرآنی است و درختی میباشد که در جهنّم میروید و غذای گناهکاران است : قوله تعالی فی سورة الدخان " اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعامُ الْاَثیم " و بعد میفرماید که در دوزخ بگناهکار یعنی به اَثیم گفته میشود : ذُقْ اِنَّکَ اَنْتَ الْعَزیزُ الْکَریمُ " یعنی بچش و مزه کن که تو عزیز و کریم هستی . حاج کریمخان کرمانی هم در کتاب خود، خویشتن را باین جمله معرفی نموده است " اَلْاَثیمُ فی الْکِتاب و عَزیزُ بَیْنَ الْاَنام و کَریمٌ فی الاسم " : بکتاب مستطاب ایقان مراجعه شود .

شَجَرَةٌ لاشَرْقِیَّةٌ وَلاغَرْبِیَّةٌ اصطلاحی است از سورهٔ نور در قرآن - منظور مظاهر مقدسهٔ الهیه است که تجلیات و آثار عظمت آنها محدود و یا مخصوص به شرق یا غرب نیست بلکه از آفاق وحدود بشری هم خارج است . (آیه ۳۵) "... شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاشَرْقِیَّةٍ وَلاغَرْبِیَّةٍ ..."

شَجَرَهٔ مَلْعُونَه به " شجرة الزقوم " و " زقوم " مراجعه شود - منظور درخت جهنّمی و ملعون میباشد - بفرموده مبارک حضرت عبدالبهاء « یک معنی از شجرهٔ ملعونه دخان است » .

شُجَعاء - شُجْعان دلیرها - دلاوران (مفرد : شُجاع) .

شَجیع دلاور - شجاع .

شَجَن حزن - غم و اندوه - حاجت درنیاز - شعبهٔ هرچیز (جمع : اَشْجان - شُجُون) .

شَجیع شجاع - دلیر - دلاور (جمع : شُجْعان - شُجَعاء - شِجاع - اَشْجَع) .

شُحّ - شَحّ بُخل - اِمساک - حرص .

شَحَذَ (شَحَذَ - یَشْحَذُ) تیز کردن .

شَحْم پیه - چربی - روغن .

شَحْناء دشمنی - کینه ورزی - حقد .

شِحْنَه حاکم یک محل یا منطقه - دارو غه - کینه و دشمنی - در فارسی شَحْنِه تلفظ میکنند (جمع : شِحَن) .

شَحیح بسیار خسیس و بخیل - خیلی حریص (جمع : اَشِحَّة - شِحاح - اَشِحّاء) .

شَحیذ بسیار تیز .

شَحیم ـ شَدید

شَحیم — چاق ـ فربه (مؤنث : شَحیمَة).

شَخص — انسان ـ جسم و هیکل انسان (جمع : اَشخاص ـ شُخوص).

شَخم — بد بو (دهان یا طعام ...).

شُخوص — (شَخَصَ ـ یَشخَصُ) خیره شدن چشم چشم را خیره کردن ـ بلند شدن ـ خارج شدن و رفتن ـ برگشتن در رجوع نمودن ـ طلوع کردن و درخشیدن ستاره.

شَخیب — غرقه در خون ـ رگ قطع شده و خونریزی کننده.

شَخیص — بزرگ و ارجمند ـ آماده و مهیا ـ جسیم و تنومند.

شَدّ — (شَدَّ ـ یَشُدُّ) بستن و محکم کردن ـ استوار ساختن ـ قوی کردن ـ آماده شدن.

شَدِّ رِحال — بار سفر بستن ـ سفر کردن ـ مسافرت.

شَدائد — سختی ها (مفرد : شَدیدَة که مؤنث شدید است).

شِداد — سخت و دشوار (مفرد : شَدید).

سَنَهٔ شِداد — در مقامی اشاره به سال صعود جمالقدم است که در ۱۳۰۹ هجری واقع شد.

ایّام شِداد
سنین شِداد — شِداد هم بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۳۰۹ میباشد و در مقامی به سالهای شدید بعد از صعود که میرزا محمدعلی ناقض اکبر با کمک برادران و اعوان علیه مرکز عهد و پیمان قیام نمود اطلاق شده و در مقامی دگر به دوره و سالهای قیام یحیای اذلّ علیه مظهر خداوند ازل در ادرنه اطلاق گردیده است که منجر به طرد و انفصال "مطلع اعراض" میرزا یحیی و منجرّب داعغوا کننده اش سید محمد اصفهانی شد که به فضل اکبر نامیده شده است.

شَدّاد — پادشاه افسانه ای در عربستان که میگویند در زمان حضرت هود بود و ایمان نیاورد و گفت که خودش بهشتی زیباتر از بهشت موعود خود میسازد و لذا باغی زیباو بهشت آسا و قصری بی همتا بساخت اما خودش قبل از ورود باین بهشت بمرد و البته به بهشت حضرت هود هم راه نیافت.

شِدَد — سختی ها ـ مصائب روزگار ـ تنگی ها ـ تضییقات (مفرد : شِدَّة).

شَدید — سخت ـ قوی ـ محکم ـ بلند ـ شجاع ـ شیر ـ بخیل و ممسک (جمع : شِداد ـ شُدود ـ اَشِدّاء).

حبس شدید — حبس جهریق است و جهریق (معرب چهریق) بحساب جمل (ابجد) برابر شدید و مساوی ۳۱۸ میباشد.

شَدْو – شَرَبَة

شَدْو (شَدَا - يَشْدُو) آواز خواندن - شعر را با صوت خواندن - شبیه بودن - کمی از هر زیاد.

شَذا رائحه - تندی و شدت بو - اذیت و آزار - نمک .

شَذّاء پر بو - تندی و قوی بودن بو .

شَرّ بدی (ضد خوبی) - فساد - اذیت و آزار (جمع : شُرُور) .

شَرّ بد - ناسد - موذی (جمع : أَشْرار - أَشِرّاء - شِرار) .

شَرّ شرورتر (این) - ناسدتر (این) - بدتر (این) - (در اصل أَشَرّ بوده که همزه اش افتاده است).

شِراء خریدن - خرید و فروش (جمع : أَشْرِبَة) - (معامله) .

شَراء ناحیه .

شَرائِع ادیان - مذاهب - مجموعه احکام و تعالیم الهی (مفرد : شَرِيعَة) .

شَرائِف بزرگواران - صاحبان شرف - سادتین نسلاً از حضرت رسول (مفرد : شَرِيفَة) .

شَرَاب آشامیدنی - نوشیدنی - نوعی خمر و مسکر (جمع : أَشْرِبَة) .

* شَرارَة - شَرّ (شَرَّ - يَشُرُّ) شرّ کردن - بدی کردن - شرارت نمودن - عیب کردن .

شَرارَة جرقه - ریزه آتش که هوا می برد .

شَراسَة - شَرَس - شَرِس (شَرِسَ - يَشْرَسُ) - بد خلق شدن - تند خو و بد اخلاق شدن .

شِراع بادبان کشتی (جمع : أَشْرِعَة - شُرُع) .

شُرْب - مَشْرَب (شَرِبَ - يَشْرَبُ) نوشیدن - آشامیدن .

شُرْب الدُّخان دود کشیدن - استعمال دخانیات - کشیدن سیگار یا چپق یا قلیان ...

شُرْب الأَفْيُون استعمال مواد مخدّره افیونی .

شَرْب (شَرَبَ - يَشْرُبُ) فهمیدن و دریافتن (کلام) .

شَرَب (شَرِبَ - يَشْرَبُ) تشنه شدن - تشنه شدن یا آشامیدن ضمن راه رفتن - دروغ بستن به کسی .

شُرْبَة جرعه - سرخی گونه و چهره (جمع : شُرَب) .

شَرْبَة یکبار نوشیدن - جرعه - لیوان مقداری آبخوری - دوای مایع - (دارو که آشامیدنی - مسهل و ملین .

شَرَبَة زیاد آشامیدن - عطش - جرعه - شدت گرما (جمع : شَرَب - شَرَبات) .

---

* شُرَاة : ← شاری راجعه شود - ایضاً لغت دیگر خوارج است .

شَرْح ـ شُرُف

شَرْح (شَرَحَ ـ یَشْرَحُ) شرح دادن ـ بسط و وسعت دادن ـ فهماندن ـ واضح ساختن .

شَرْحِ صَدْر بسط صدر ـ گشایش سینه و عقل و فهم ـ استعداد الهامات و واردات قلبیه غیبیه ـ تابیدن انوار عقل و علم و عرفان در دل .

شَرْحَة قطعه‌ای از گوشت .

شَرْحَة ـ شَرْحَة پاره پاره ـ قطعه قطعه .

شِرْذِمَة گروه کوچک مردم ـ دسته کم و کوچک ـ مختصر و مقدار کمی از هر چیز (جمع : شَرَاذِم).

شِرِّیس ـ شِرِّیسَة بدخو ـ بدخُلق .

شَرْط آنچه لازمهٔ امری باشد ـ قرار و بیمان (جمع : شُرُوط) .

شَرْط پست و حقیر ـ لئیم و فرومایه (جمع : اَشْرَاط) .

شُرْطَة پلیس ـ مأمورین انتظامی .

شَرْع (شَرَعَ ـ یَشْرَعُ) شریعت آوردن ـ وضع کردن قوانین شرعی ـ آشکار ساختن حق و براندن باطل ـ شروع کردن ـ ابتدا کردن بکاری ـ ارائه کردن و نشان دادن راه ـ غوص کردن در امری ـ داخل شدن در آب یا شکافتن آن نیزه یا تبر

شَرِیعَة طریقه ـ مذهب ـ راه روشن خدا بر بندگان ـ راه و روش عادت ـ مِثل (جمع : شَرَائِع ـ شِرْع ـ شَرْع) .

شَرَف بزرگی ـ علو ـ مجد ـ عزت ـ اصالت ـ بلندی قدر و حَسَب ـ شریف ـ مکان عالی ـ بینی (جمع : اَشْرَاف) .

شَهْرُ الشَّرَف شانزدهمین ماه تقویم بهائی که از دهم دی برابر ۳۱ دیسمبر آغاز میگردد .

شُرُف جمع شَارِف بمعنای قدیمی دکهنه ـ بلند و مرتفع است . شُرَف نیز جمع شُرْفَة بمعنای ایوان و قسمت فوقانی و بالای هر چیز مثل کنگرهٔ قصر میباشد امّا در فارسی با حرف "در" بصورت "در شُرُف" بمعنای نزدیک به و نزدیکِ وقوع بکار میبرند . شاید از مصدر اِشْرَاف و بجای کلمهٔ مُشْرِف که در مورد مرگ بمعنای نزدیک بودن است مصطلح گردیده است .

شُرَفاء - شَصائِب

شُرَفاء — بزرگان - صاحبان شرف و مجد - اَشراف - منسوبین بسلاله رسول الله (مفرد : شَریف).

شَرْفاء — مؤنث اَشرَف است - شریف ترین - بزرگوارترین - اعلیٰ و امجد .

شَرَفات — کنگره های بام و بالای قصرها و قلعه ها (مفرد : شَرَفَة).

شَرَفَة — بزرگی اصل و نسب - اصل و نسب پدر و مادری .

شَرَق - شُروق — (شَرَقَ - یَشرُقُ) - طلوع کردن - تابیدن - درآمدن خورشید .

شَرْق — جهت یا سمت یا محل طلوع خورشید - نوری که از هر روزنه یا شکاف بتابد (جمع: اَشراق).

شَرَک — دام (جمع : اَشراک - شُرَک).

شِرْک — کفر - شریک برای خدا قائل شدن - نصیب - سهم - مُشارک (شریک) (جمع : اَشراک).

شِرْکَة (شرکت) — (شَرِکَ - یَشرَکُ) شریک شدن - ذی سهم گردیدن .

شَرُود — گریزان - رمنده - نافرمان - خارج شده از اطاعت خدا (جمع : شُرُد).

شُرُور — بدیها - فسادها - شرّها (مفرد : شَرّ).

شُروق — ← شَرَق - شُروق ، مراجعه شود .

شَرَه - شَراهَة — (شَرِهَ - یَشرَهُ) حریص شدن - ولع یافتن - آزمندگشتن - بطعام حریص شدن.

شَرِه — حریص .

شَریان - شِریان — سرخ رگ - رگ جهنده - رگ خون برنده از قلب (جمع : شَرایین).

شَریحَة — قطعه ای از گوشت بدن (جمع : شَرائِح).

شَریر — بدکار - پرشرّ - (جمع : اَشرّاء - اَشرار).

شَریعَة (شریعت) — دیانت - آئین الهی - مجموعهٔ احکام و تعالیم الهی که بوسیله یک پیغمبر بعالم انسانی عطا میگردد - عَتَبَه - آستانه - محل برداشت آب از رود یا نهر - آبشخور (جمع: شَرائِع).

شَریف — عالیقدر - بزرگوار - گرانمایه (صفت دَنیء که پست و فرومایه است) - منسوب بسلالهٔ حضرت رسول - (جمع : شُرَفاء - اَشراف).

شَریک — مشارک - سهم دار (جمع : شُرَکاء - اَشراک).

شَصائِب — سختی ها - شدتها (مفرد : شَصیبَة).

شَصِیب ـ شَعَب

شَصِیب — غریب ـ بهره و نصیب .

شَطّ — ساحل یا کرانه دریا و یا رودخانه ـ در عراقی به رود بزرگ نیز اطلاق میشود ـ در فارسی هم به رودخانه بزرگ اطلاق میکنند (جمع : شُطُوط ـ شُطّان) .

شَطُّ الْعَرَب — رود بزرگی است که از اِتّصال فُرات و دِجلَه بوجود میآید و بعد از ۱۷۰ کیلومتر به خلیج فارس میریزد .

شَطْء — شاطی (جمع : شُطُوء) ـ برگ ـ جوانه های اطراف بُن درخت (جمع : اَشْطاء) .

شَطَأ — جوانه درخت ـ برگ های زرع ـ جوانه های اوّلیه پائین دِن گیاه (جمع : اَشْطاء) .

شَطْر — نصف ـ نیمه ـ نیم بیت شعر ـ جزء یا قسمتی از هر شیئی ـ جانب ـ سوی ـ ناحیه ـ دوری ـ (جمع : شُطُور ـ اَشْطُر) .

شَطِیر — نصف ـ از وسط دو نیم شده ـ دور ـ بعید ـ منفرد ـ غریب (جمع : شَطْراء و شُطُر) . (غیر از معانی دور و بعید و غریب و تنها ، از معنای "نصف شده" به سانِ رایج نیز شَطِیرَة هم میگویند زیرا نان را از وسط برید، و در میانش طعام دیگر میگذارند) .

شَطِین — بعید ـ دور .

شَعائِر — احکام دینی ـ احکام و سُنَن خاص ـ آداب و قواعد مخصوص مثل شَعائِر و مناسک حجّ ـ علائم (مفرد : شَعِیرَة) .

شِعار — علامت ـ علامت هر کشور ـ علامت هر گروه از مردم که یکدیگر را بوسیله آن علامت بشناسند ـ اسم رمز برای شناسائی مثل اسم شب در پاسداری و نگهبانی ـ زعد ـ درخت انبوه ـ لباس زیر (جمع : اَشْعِرَة) .

شِعارُ الْحَجّ — اَعمال و مناسک حج .

شَعاف یا شُعُوف ـ شَعَف — رُؤُوس ـ بالاترین نقطه ها ـ تَلّ کوه (مفرد : شَعَفَة) .

شَعَبَ — (شَعَبَ ـ یَشْعَبُ) متفرق شدن ـ متفرق کردن ـ شعبه شعبه کردن ـ جمع و یکجا کردن (از اَضداد است) ـ اصلاح کردن ـ خراب کردن ـ تباه ساختن ـ مُردن ـ ظاهر و نمودار شدن .

شَعْب — قوم ـ طائفه بزرگ ـ اُمّت یا گروهی که بیک زبان تکلم کنند ـ دور ـ دوری ـ مثل (جمع : شُعُوب) .

شَعْبان - شُعَیب

شَعْبان — ماه هشتم سال قمری ، ۲۹ روزه ، بین ماههای رجب و رمضان (جمع : شَعابین ، شَعْبانات).

شَعَث — پراکندگی - انتشار و تفرّق - بی سر و سامانی .

شَعْر - شُعُور — (شَعَرَ - یَشْعُرُ ، شِعْر و شَعْر و شِعْری و شِعْرَة و شُعُور و مَشْعُور و مَشْعُورَة و مَشْعُوراء) احساس کردن - درک کردن - فهمیدن - هوش و زیرکی نشان دادن .

شِعْر - شَعْر — (شَعَرَ - یَشْعَرُ) شعر گفتن (سرودن) - شعر خواندن .

شِعْر — کلامی دولختی که هم موزون باشد و هم مُقفّی - کلامی مُخیّل و مُؤلّف از اَقْوالی موزون و متساوی و مُقَفّیٰ - (جمع : اَشْعار).

شَعْر - شَعَر — مو (جمع : اَشْعار - شِعار - شُعُور).

شُعَراء — شاعرها (مفرد : شاعر) - نام سورهٔ ۲۶ قرآن .

شَعَرات — موها (مفرد : شَعْرَة) .

شِعْریٰ — نام دو ستاره است یکی شِعْرای یَمانی و دیگری شِعْرای شامی .

شَعْرِیَّة — مُوئین - موئی .

شَعْشَعات — انوار - تابندگیها (شَعْشَعَة مصدر شَعْشَعَ - یُشَعْشِعُ بمعنای تابیدن و انتشار نور میباشد).

شَعْشَعان — خوب و نیکو (شخص) - طویل - دراز - طولانی (اشیاء) .

شَعَف — (شَعِفَ - یَشْعَفُ) بشدت دوست داشتن یا شیفته بودن - در فارسی بمعنای شادمانی و خوشحالی و سرور قلبی نیز مصطلح است .

شَعْل — (شَعَلَ - یَشْعَلُ) برافروختن آتش یا شعله ور شدن آتش - تمعّن کردن در کار .

شُعَل — شعله ها - زبانه های آتش - حرارت ساطعه از آتش (مفرد : شُعْلَة) .

شَعْواء — متفرق - پراکنده - منتشر .

شَعُوب — مرگ - مُردن .

شُعُور — احساس - ادراک درونی و بدون دلائل ظاهری - درک و فهم باطنی - جمع شِعْر نیز میباشد.

شُعَیب — پدر زن حضرت موسی که نبی یا کاهنی در سرزمین مَدْیَن بوده و حضرت موسی که از مصر خارج شده بوده ، چند سال نزد ایشان بجای مهریه دخترشان به شبانی و خدمت پرداخته . به یَثْرُون کاهن نیز معروف است - (به توضیح ذیل کلمهٔ یَثْرُون نیز مراجعه شود) .

شَعِیر - شُفعَة

شَعِیر — جو - بوتهٔ جو .

شَعِیرَة — یک دانه جو - یک حبّه جو .

شَعِیرَة — به شَعائِر مراجعه شود .

شَعِیل — مُشتَعِل - شعله ور .

شِغار — طرد - نفی - اخراج از بلد - سرگونی .

شِغار — نوعی عقد ازدواج که دو مرد هر کدام با دختری از خانوادهٔ یکدیگر بدون مَهر (کابین یا صداق) ازدواج میکردند (در جاهلیت متداول بود) .

شَغّال — بسیار پرشُغل .

شَغَب - شَغْب — (شَغَبَ و شَغِبَ - یَشْغَبُ) شرّ و فتنه انگیختن - غوغا و آشوب برپا کردن .

شَغَب — شرّ و فتنه .

شَغَف — (شَغِفَ - یَشْغَفُ - ایضاً شُغِفَ) بشدّت دوست داشتن و عشق ورزیدن .

شَغَف — حدّ اعلای عشق و دلباختگی - محبت فوق العاده .

شُغْل - شَغْل — (شَغَلَ - یَشْغَلُ ایضاً اَشْغَلَ) مشغول کردن - سرگرم نمودن - ساکت کردن - اشغال کردن خانه و نشستن در آن - باز داشتن از امری .

لا یَشْغَلُهُ شَأنٌ عَن شَأنٍ — باز نمیدارد او را هیچ کاری از کار دیگر .

شَفا — کنار و لب هر چیزی - مقدار کمی از هر چیز (جمع : اَشْفاء) .

شِفاء — (شَفَیٰ - یَشْفِی) شفا دادن - صحت بخشیدن - طلب شفا کردن - تمایل شدن خورشید بسمت مغرب .

شَفاعَة (شفاعت) — (شَفَعَ - یَشْفَعُ) درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری نمودن - میانجی شدن پیغمبران و مقربان (از گنهکاران در محضر الهی) .

شَفْع — عدد زوج (جمع : اَشْفاع - شِفاع) .

شُفَعاء — شفاعت کنندگان - کسانیکه برای دیگری خواهش عفو کنند - اعداد زوج (مفرد : شَفِیع) .

شُفْعَة (حق شُفْعَة) — حق اولویت در خرید سهم شرکت هرگاه شریک دیگر بخواهد که سهم خود را بفروشد - جنون - چشم (جمع : شُفَع) .

شُفعَة ــ شَفاء

شُفعَةُ الفَجر دو رکعت نماز بامداد .

شَفَق شَفَقَت وعطوفت - سرخی افق بعد از غروب یا در غروب خورشید - سرخی آخرین اشعهٔ آفتاب - ناحیه - روز - خوف و بیم - نامه و خواب (از اشیاء) - در فارسی به اولین اشعهٔ طلوع که مَلَق است نیز اطلاق کرده اند که برابر لغت عرب نیست.

شَفِق مهربان - باشفقت.

شَفَقَت مهربانی - عطوفت - رحمت - رفع کردن مکروه و ناراحتی از دیگران.

شَفَوات لب ها (مفرد : شَفَة) .

شَفُوق مهربان - باشفقت .

شَفَة - شِفَة لب .

شَفَتان دو لب .

شَفَهِیّ لبی - منسوب به لب که ریشهٔ کلمهٔ شفاهی در فارسی است - در عربی هم بمعنای شفاهی است .

اِمتِحانٌ شَفَهِیّ امتحان شفاهی .

شَفِیع شفاعت کننده - دارای شُفعَة - عدد زوج (جمع : شُفَعاء) .

شَفِیق - شَفِیقَة مهربان - دلسوز (جمع : شُفَقاء) .

شَقّ (شَقَّ - یَشُقُّ) پاره کردن - شکافتن - متفرق ساختن - روئیدن (گیاه از زمین) طالع شدن صبح - حفر کردن - جوانه زدن و سر برآوردن گیاه از خاک .

شَقّ شَفَة لب گشودن - لب بسخن باز کردن .

شَقّ محل شکافته شده - تَرَک و شکاف - نیمهٔ هر چیز - سختی - صبع (جمع : شُقُوق).

شِقّ نیمه و نصف - یکطرف - طرف - ناحیه - سختی و مشقت (جمع : شُقُوق) .

شَقّ - مَشَقَّة (شَقَّ - یَشُقُّ) - سخت گردیدن کار - در رنج و مشقت افتادن .

* شَقاء، شَقوَة - شِقاوَة (شَقِیَ - یَشقَی) گمراه بودن - بدبخت بودن - ظالم بودن - شقی بودن .

شَقاوَة شدت - سختی - عسرت - بدبختی - گمراهی (ضد سعادت) .

---

* هر هر حرف که دو یا سه علامت گذاشته شده (مثلاً جدّ) بدین معناست که به هر دو یا هر سه صدا میشود خواند .

شِقاق ـ شُکر

شِقاق ـ مُشاقَّة (شاقَّ) مخالفت کردن ـ دشمنی دنباله رنگاری کردن ـ نفاق و دشمنی.

شَقاوَت بدبختی (ضد سعادت) ـ شدّت و سختی ـ (به شَقاء ـ شَقْوَة نیز مراجعه شود).

شَقایِق لالهٔ صحرائی.

شَقْراء مؤنّث اَشْقَر ـ رنگی بین طلائی و قرمز ـ سرخ و سفید (در وصف هم گفته میشود).

شِشْکَة چیزی است مانند نیزه با دسته که کف کر شتر هنگام بانگ دهیدن از دهان بیرون میآورد (جمع: شَقاشِق) ایضاً شَقْشَق بمعنای بانگ برآوردن شتر و صدای گنجشک است.

خُطْبَة شِقْشِقِیَّة یکی از خطبه‌های حضرت علی است و تسمیه‌اش به شِقْشِقِیَّة از آنجهت است که خود آن حضرت به عبدالله بن عباس میفرمایند هیهات یا بن عباس تلک شقشقة هدرت.

شَقْوَة ـ شِقْوَة بدبختی ـ ضلالت و گمراهی ـ بی عدالتی و ظلم ـ (به شَقاء ـ شَقْوَة نیز مراجعه شود).

شَقِیّ همان شَقاء میباشد، مراجعه گردد.

شَقِیّ بدبخت (ضد سعید) ـ گمراه ـ ظالم (جمع: اَشْقیاء).

شَقیق برادر تنی (از یک پدر و مادر) ـ نظیر ـ شبیه (جمع: اَشِقّاء) ـ نصف و نیمهٔ هر چیز.

شَقیقَة خواهر تنی (از یک پدر و مادر) ـ دردنیمهٔ سر و صورت (میگرن) ـ باران زیاد ـ روشنی برق در افق (جمع: شَقائِق) ـ در فارسی بمعنای گیجگاه نیز مصطلح است.

شَکّ (شَکَّ ـ یَشُکُّ) شک کردن ـ مغشوش و مخلوط گشتن ـ مُشْتَبَه شدن.

شَکّ ظنّ ـ گمان ـ ریب ... (جمع: شُکُوک).

شَکاسَة (شَکُسَ ـ یَشْکُسُ و شَکِسَ ـ یَشْکَسُ) بدخُلق بودن ـ بخیل بودن ـ بدخلقی کردن.

شَکّاک بسیار شک کننده.

شَکایَة (شِکایَت) (شَکا ـ یَشْکو، شَکْو و شَکْوی و شَکاة و شِکایَة و شَکایَة) اظهار درد و رنج کردن ـ بیان ناراحتی و عدم رضایت نمودن ـ نالیدن ـ شکوه کردن ـ رفتار بد و عمل ناگوار کسی را بخود او گفتن.

شُکْر ـ شُکُور ـ شُکْران (شَکَرَ ـ یَشْکُرُ) سپاس گفتن ـ حق سپاس بجای آوردن ـ اظهار امتنان و قدردانی کردن ـ از عمل خیری تشکر نمودن ـ قدر نعمت و احسان دانستن.

شکرشکن ـ شمال

شِکَرشِکَن — شِکَرخوار ـ شیرین سخن ـ نام لوح مبارکی است بزبان فارسی از حضرت بهاءالله که اواخر دوران بغداد در پاسخ به سید محمد حسین متولی قمی عزّ نزول یافته است.

شَکِس — بداخلاق ـ بخیل.

شَکْل — صورت ـ هیئت ـ مثل ـ شبیه ـ شبه ـ مناسب و موافق ـ مذهب ـ عقیده ـ ناز و غمزهٔ خانمها (جمع: اَشکال ـ شُکول).

شِکْل — مثل ـ شبیه ـ ناز و غمزه.

شَکلاء — حاجت ـ نیاز ـ مؤنث اَشکَل که اختلاط رنگهای سرخ و سفید است و شخصی که چشمهایش سرخ باشد یا در سفیدی چشمش سرخی باشد.

شُکُور — به «شکر ـ شُکُور ـ شُکران» مراجعه شود.

شَکُور — شکرگزار ـ بسیار سپاسگزار.

شَلّال ـ شَلّالِه — آبشار (جمع: شَلّالات).

شَلَل — فلج ـ بیماری فلج.

* شَلمغانی * ↓

شَمّ — حس بویائی ـ شامّه.

شَمَّ ـ یَشِمّ — (شَمَّ ـ یَشُمّ) بوئیدن ـ بوئیدن گل یا هر چیز دیگر ـ حسِّ بوکردن ـ بو را فهمیدن.

شُمُّ الرَّواسِي — بلندیهای کوهها ـ (شُمّ جمعِ اَشَمّ میباشد بمعنای بلند ـ مرتفع ـ مهتر ـ سرور و بزرگ ـ برای مأخذ کلمه به شَمَم مراجعه شود).

شَماتَة ـ شَماتَت — (شَمِتَ ـ یَشمَتُ ـ شَماة و شَماتَة) شادی کردن بمصیبت دیگری ـ بغم دشمن مسرور شدن ـ در فارسی بمعنای سرزنش کردن و ملامت نمودن نیز مصطلح میباشد.

شَمّاس — خادم کلیسا ـ طبقه‌ای از خدّام کلیسا ـ معاون کاهن ـ (در اصل خادمِ معبد شمس بوده است) ـ (جمع: شَمّاسه).

شِمال — سمت چپ ـ جهت چپ (جمع: شَمائِل ـ اَشمُل ـ شُمُل ـ شِمال).

شِمال — طبع ـ سرشت ـ عادت (جمع: شَمائِل).

شِمال — شوم ـ نحس ـ نامبارک ـ تند و سریع السیر ـ هر دسته از علامات یا علامهٔ درو شده (جمع: شَمائِل).

* شَلمَغانی * — به «عَزاقِریّة» مراجعه شود.

شَمال - شَمس

شَمال جهت مقابل جنوب ، همانکه در فارسی شُمال گفته میشود - (در بعضی فرهنگهای عرب شِمال نیز بهمین معنی آمده است) .

شَمال - شِمال - شَمول بادی که از شُمال بوزد - نسیم شُمالی (از نقطهٔ مقابل جنوب) - (جمع : شِمال - شِمالات) .

حزب شِمال حزب چپ - گروه چپ (بکلمه شِمال با کسرهٔ شین مراجعه شود) - در مقامی منظور بدکاران و اهل دوزخ میباشند (برابر سورهٔ واقعه در قرآن) و در مقامی نفوس نماینده از حق و محروم از ایمان و در مقامی "حزب انقلاب" .

شَمّامَة پُر بوی خوب - هر آنچه بو شیده شود (از بوی خوب) - خربزه زرد و سبز .

شمایل - (عربی : شمائل) طبع ها - خویها - در فارسی بمعنای شکل و صورت و تصویر ، عکس یا نقاشی محترمین مصطلح است - در صوفیه منظور "امتزاج جمالیات و جلالیات" است (مفرد : شَمال - شِمال - شَمیلَة) - (شمایل تلفظ فارسی است) .

شِمِر سخی - بصیر - مُجرّب و کاردان .

شِمر فرزند ذوالجوشن که خود به شمر ذوالجوشن مشهور گردید . مردی بود سپاهی و دلیر که در جنگ صفین در خدمت حضرت علی و از سرداران بود ، اما در کربلا سرکرده مهاجم ها بر حضرت سیّد الشهداء گردید و بعدها بدست مأمورین مختار ثقفی در ۶۶ هجری کشته شد .

شَمس خورشید - آفتاب - محل آفتابی - روز آفتابی (جمع : شُموس) .

سُورَةُ الشَّمس سورهٔ ۹۱ قرآن ، مکیّه و ۱۶ آیه دارد .

تفسیر سُورهٔ وَالشَّمس بذیل " تفسیر " مراجعه شود .

شَمسُ الحَقیقَة کنایه از مظهر امر الله است که آفتاب حقیقت میباشد .

شَمسُ الضُّحیٰ خورشید صبحگاهی - لقب خورشید بیگم خانم والدهٔ حرم حضرت سلطان الشهداء یعنی زوجهٔ جناب آقا میرزا هادی نهری است که از نساء فاضلهٔ کاملهٔ مؤمنهٔ مضطهدهٔ عهد اعلی و عهد ابهی بودند شرح حالشان بقلم مبارک حق در تذکرة الوفاء مسطور است .

شَمیس روز آفتابی - آفتابی .

شَمِسیَّة - شَوائِع

شَمِسیَّة — چتر (چه برای آفتاب وچه برای باران).

شَمعُون صَفا (St. Peter) — شمعون یا سَمعان یا Simon نام اوّلین مؤمن وحواری حضرت مسیح است و پِطرُس یا صَفا بمعنی صخره لقبی است که حضرت مسیح باو عنایت کرده و فرموده که تو مانند صخره ای هستی که من کلیسای خود را بر آن بنا میکنم (انجیل متی باب ۱۶) صخره را به عبری کِیفا میگویند و مُعرَّب آن صَفا است لذا اعراب او را شمعون صفا مینامند.

شَمل - شُمُول — (شَمَلَ - یَشمُلُ) بهم رسیدن - شامل عموم شدن یا شامل شدن - احاطه کردن - فراگرفتن - وزیدن شَمال (نسیم شُمال) - از طرف شُمال وزیدن.

شَمل — جمع - اجتماع - گروه - جماعت - تجمّع - تفرق و پراکندگی (از اضداد است).

شَمَم — (شَمَّ - یَشَمُّ) بالا و بلند بودن - مرتفع بودن - متکبّر بودن.

شُمُوس — خورشیدها (مفرد: شَمس).

شُمُول — شامل گردیدن - در برگرفتن - همه را فرا رسیدن (به شَمل - شُمول نیز مراجعه شود).

شَمَّة — «بفتح اوّل وثانی مشدّد در عربی بمعنی کم واندک باشد» (نقل از برهان قاطع).

شَمِیم — بوئی که بمشام رسد - بوی خوش - مرتفع.

شَنأة — بغض و دشمنی شدید (از شَنَأَ - یَشنَأُ دشمنی ورزیدن و دوری کردن).

شَناخِیب — کوههای بلند (مفرد: شَنخُوب).

شَنار — عار و ننگ - عمل خیلی زشت و قبیح.

شَناعَة — (شَنُعَ - یَشنُعُ، شَنَعَ - شُنع - شُنُوع و شَناعَة) زشت و کریه شدن - قبیح گردیدن.

شَناعَت - شُنعَت — کراهت - زشتی - قُبح.

شَنآن — مُبغِض - دشمن - بدخواه.

شُنُوع — قُبح - زشتی (به کلمهٔ شَناعَة نیز مراجعه شود).

شَنِیع - شَنِیعَة — زشت - قبیح - (جمع: شُنُع - شَنائِع).

شَوائِب — عیوب - ناپاکیها - آلودگیها - آمیختگیها - ناخالصی ها - آغشتگیها (مفرد: شائِبَة).

شَوائِع — به شائِعَة مراجعه شود.

شَوَاجِن - شَوْقِی

شَوَاجِن — درّه ها - راههای کوهستانی (مفرد : شَاجِن - شَاجِنَة) - ایضاً درّه ها و مسیلهای پردرخت.

شَوَارِع — شاهراهها - جادّه ها - راههای اصلی (مفرد : شَارِعَة).

شَوَاطِئ - شُطْآن — کناره ها - ساحل ها (مفرد : شَاطِئ).

شَوَاظ - شُوَاظ — شعلهٔ آتش بدون دود - حرارت آفتاب - حرارت آتش - شدت عطش و تشنگی.

شَوَاغِل — مشغول کننده ها - کارهائی که انسانرا مشغول میدارد - باز دارنده ها - موانع (مفرد : شَاغِلَة).

شَوَاکِل — شکل ها (مراجعه شود) - سَجَایا - طَبَایع - طُرق و مذاهب - راههای جاده های فرعی و جانبی - راههای کنار جادّهٔ اصلی - نیّت ها - حاجت ها (مفرد : شَاکِلَة).

شَوَّال — ماه دهم از سال قمری که ۲۹ روزه است (جمع : شَوَاوِل - شَوَاوِل - شَوَّالَات).

شَوَامِخ — بلندها - بالاها - عالیرتبه ها (مفرد : شَامِخَة).

شَوَاهِق — بلندیها - مرتفعات (مفرد : شَاهِقَة).

شَوْب — (شَابَ - یَشُوبُ) آمیخته شدن - مخلوط شدن - مغشوش نمودن - خدعه کردن - دروغ گفتن.

شُوْرَی — مشورت - امر مورد مشورت - نام سورهٔ ۴۲ قرآنست که مکیّه میباشد و ۵۳ آیه دارد.

شَوْقِی افندی — نام مبارک حضرت ولیّ امرالله میباشد. حضرتشان نوهٔ دختری حضرت عبدالبهاء (فرزند ضیائیّه خانم) و فرزند نوهٔ برادر حَرَم مبارک حضرت اعلی (فرزند جناب میرزا هادی فرزند جناب آقا سید محمد حسین فرزند جناب حاج میرزا ابوالقاسم برادر حضرت حرم) و ازهمین طریق نوهٔ عموی والدهٔ مبارک حضرت اعلی بودند. (زیرا حرم مبارک حضرت اعلی و برادرانشان، دختر عمو و پسر عموهای والدهٔ مبارک بودند). حضرت ولی امرالله در اوّل مارچ ۱۸۹۷ (برابر ۲۷ رمضان ۱۳۱۴) در بیت عبدالله پاشا در عکّا متولد شدند و بعد از صعود حضرت عبدالبهاء، بنصّ موکّد و صریح الواح وصایا، ولیّ شریعت الهیّ و مولای عزیز تر از جان و روان اهل بها گشتند و در دوران ۳۶ سالهٔ ولایت، امرالله را در اقالیم دنیا من اقصاها الی اقصاها مستقر و نظم اداری را برقرار فرمودند و بهائیان عالم را به کمال و شایستگی انتخاب هیئتی که بمحض انتخاب، بشرف تقدسی عصمت موهوبی و حمایت الهی مشرف میگردد، بالغ فرمودند و در ۴ نوامبر ۱۹۵۷ بملکوت جمال اقدس ابهی عروج فرمودند ...

شَوْقی ـ شَوْکَت

محل استقرار عرش مبارکشان در مدینه لندن است که زیارتگاه اهل بها و عشاق شریعت الهی میباشد. بعضی از آثار فارسیه عمومیه نازله از قلم معجز شیم آن حضرت عبارتست از توقیع منیعه مبارکه سنوات ۱۰۱ (قرن) - ۱۰۵ - ۱۰۸ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ بدیع و ده ها توقیع مقدس عمومی دیگر عموماً معجز آسا و در نوع خود بی همتا: از لحاظ احتوای مطالب بدیعهٔ تاریخیهٔ و نصائح و تعالیم الهیه و هدایتهای ربانیه، آنهم با نثری شیوا و منقّی و زیباتر از هر نظم دلربا، چون جواهر زواهر و لآلی لالا، تعالی وصفه الابهی. و بانگلیسی بعضی از آثار مقدسه مبارکه عبارتست از:

The; World Order of Baha'u'llah.

The; World Order of Baha'ullah. The, Further Consideration.

The; Golden Age of the Cause of Baha'u'llah.

The; Goal of a New World Order.

The; America and the Most Great Peace.

The; Dispensation of Baha'u'llah.

The; Unfoldment of World Civilization.

The; Promised Day is Come.

The; God Passes By.

The Advent of Divine Justice.

The Bahá'i Faith.

و از ترجمه های قدسی و مبارک آن حضرت، ترجمه ایقان است و لوح ابن ذئب و کلمات مکنونه و منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله و صلوات ثلاثه و بعضی از مناجاتهای طلعات ثلاثه و الواح وصایا و تاریخ نبیل ... ـ غیر از اینها که بمثال مذکور شد، تا رضوان ۱۴۰ بدیع ۱۷,۵۰۰ توقیع (اصل یا سواد) از آثار مبارکه آنحضرت در مرکز جهانی امر جمع آوری شده است.

شَوْک خار (جمع: اَشواک).

شَوْکَت مؤنث شوک ـ سلاح ـ تیزی سلاح ـ نیش عقرب ـ قوت و قدرت ـ در فارسی فر و شکوه و جلال.

شُوْلَة ـ شَهْر

شُوْلَة — عقرب ـ نیش عقرب ـ زن نادان .

شِهاب (Meteor) — شعلهٔ آتش ـ ستارهٔ دنباله دار ـ سنگها یا ستاره های شعله مانند که در آسمان مثل تیری در حال عبور دیده میشود ـ اَخگر ـ نیزه و سنان (جمع : شُهُب ـ اَشْهُب ـ شِهْبان) .

شِهاب ثاقِب — تیر شهاب ـ شهاب گذرنده ـ هریک از اجرام فضا که دارد جوّ زمین میگردد ، در حین عبور اثر شعله مانندی مثل عبور یک تیر فروزان برای چند ثانیه بوجود میآورد که بآن شهاب ثاقب میگویند

Falling or shooting star

شَهادَة — (شَهِدَ ـ یَشْهَدُ) گواهی دادن در محکمه یا در عدلیّه یا در هر مرجع قانونی دیگر .

شَهادَة — (شَهِدَ ـ یَشْهَدُ) گواهی دادن در مراجع قانونی ـ قسم خوردن ـ عالم بودن خداوند .

شَهادَة (شهادت) — کشته شدن و یا فوت کردن در سبیل حق ـ سمت راست ـ گواهی دادن .

شَهادَة (شهادت) — عالم ظاهر و مشهود و محسوس (مقابل عالم غیب) که بآن " عالم شهادت " نیز میگویند .

شهادت حضرت اعلی — ظهر نهم جولای ۱۸۵۰ برابر ۲۸ شعبان ۱۲۶۶ هجری قمری .

شَهامَة ـ شُهُوْمَة — (شَهُمَ ـ یَشْهُمُ) زیرک و با فطانت بودن یا شدن ـ بزرگوار ، مهتر و عاقد الحکم بودن یا شدن ـ علاقه بانجام دادن امور مهمّه و عظیمه داشتن .

شَهامَت — در فارسی بمعنای جرأت ـ دلیری و بی باکی نیز مصطلح میباشد .

شُهُب — شِهاب ها ـ بمعنای شِهاب توجه شود .

شَهْد — انگبین ـ عسل (جمع : شِهاد) .

شُهَداء — شهادت دهندگان ـ گواهان ـ کشته شدگان یا درگذشتگان در راه خدا (مفرد : شَهید) .

شُهَداء — در اصطلاح بیان نفوسی هستند که حضرت اعلیٰ آنها را در بیان تا یوم ظهورِ مَنْ یُظْهِرُهُ اللّٰه شاهدِ حجّت باقیه که در کتاب بیان باشد قرار داده اند تا بر حقانیت آن کتاب گواهی و شهادت دهند و صاحب این مرتبه را شَهیدُ البَیان گویند .

شَهَّر ـ شُهْرَة — (شَهَرَ ـ یَشْهَرُ) اعلان کردن ـ نشر کردن ـ معروف و مشهور کردن ـ بیرون کشیدن شمشیر از غلاف و بلند کردن آن .

شَهْر — ماه (جمع : اَشْهُر ـ شُهُور) .

اَشْهُرُ الْحَرام - شیء

اَشْهُرُ الْحَرام ماههای حرام است که از زمان جاهلیّت در آن چهار ماه جنگ و قتال حرام بود و آن ماهها عبارتند از ذوالقعده - ذوالحجّه - مُحَرَّم و رَجَب.

شَهْرُ الْحَرام منظور ماه مُحَرَّم است.

شَهْقَه صیحه - فریاد - یکبار دم فرو بردن.

شَهْلاء مؤنّث اَشْهَل - حاجت - نیاز - چشم میشی رنگ و زیبا - زن چشم زیبا.

شَهْم زیرک - باهوش - مهتر - نافذالحکم (جمع: شِهام - شُهُوم).

شَهَوات خواهشهای نفسانی و میل بلذائذ (مفرد: شَهْوَت).

شُهُود (شَهِدَ - یَشْهَدُ) حضور داشتن - ملاحظه کردن - مطلع بودن خبر قطعی و مسلّم دادن.

شُهُود گواهان - شهادت دهندگان در مراجع قانونی (مفرد: شاهِد).

شُهُود در فلسفه و علوم نظری به شناسائی مستقیم و بی درنگ اِطلاق شده که دو قسم است حسّی و نفسانی.

عالَم شُهُود عالم انسان - عالم جسمانی (در مقابل عالم غیب).

شُهُور ماه (مفرد: شَهْر) - به تقویم مراجعه شود.

شَهِیّ - شَهِیَّه خواهان - با اشتها - لذیذ - مرغوب - مطلوب.

شَهید کشته شده یا درگذشته در راه خدا - گواه - شاهد - اگر هیچ اثری از بدنش مخفی نشود (جمع: شُهَداء).

شَهیدِ ثالِث نزد شیعهٔ امامیّه اثنی عشریّه به چند نفر اطلاق گردیده است که مُتأخّر آنها ملا محمد تقی بُرغانی (عمو و پدرشوهر حضرت طاهره) است و بعضی به قاضی نورالدین اطلاق کرده اند.

شَهیدِ ثانی در اثنی عشریّه زین العابدین نورالدین را میدانند که در قرن دهم هجری میزیسته و از مشاهیر علما و فقها بوده و "رَوْضَةُ الْبَهِیَّه" یا "شَرحِ لُمْعَه" از اوست.

شَهیدِ اوّل شیعه دوازده امامی به شمس الدین شیخ ابو عبدالله محمد ابن مکّی اطلاق نموده اند که در قرن هشتم هجری از اعاظم فقهای شیعه بوده و "لُمْعَهٔ دِمَشْقِیَّه" را تألیف نموده است.

شَهیر معروف و مشهور - بزرگ و نامدار.

شَهیق دم فرو بردن - صدای گریه که در سینه یا گلو پیچد - بانگ و فریاد.

شَیء (شَیئی) چیز - موجود (جمع: اَشْیاء - جمع الجمع: اَشایِی - اَشْیاوات - اَشاوات - اَشایا).

شیاع - شیخ الرئیس

شیاع — در عربی مصدر (شاع - یشیع) بمعنای پیروی کردن و تبعیت نمودن است و بصورت اسم بمعنای آتشگیره یا هیزم ریز که بدان آتش افروزند - بی چوپان - ندا و بوق است ولی در فارسی بمعانی شیوع (بذیل کلمه راجعه شود) و اطلاع و درک همگانی هم مصطلح میباشد.

شیب - شیبة — (شاب - یشیب) سفید شدن مو - سپید شدن موی سر.

شیبة — گیاهی که ساقه و برگهای سفید دارد.

شیبة (عبدة المطلب) — نام پدر بزرگ حضرت رسول و فرزند هاشم که چون عمویش "مطلب" وی را در خردسالی از مدینه به مکه برد، اهالی مکه تصور کردند که غلام اوست ولذا شیبة را عبدة المطلب خواندند که بدین اسم مشهور گردید و بعدها صاحب ده فرزند شد که یکی از آنها عبدالله پدر حضرت رسول گردید.

شیث — نام سومین فرزند آدم و حوا.

شیدالله ارکانه — خدلوند ارکان و پایه های آنرا محکم و استوار گرداند.

شیخ — شخصی که در سن کمال (معمولا بیش از پنجاه باشد) - استاد و معلم - بزرگ قوم عالم دینی - دانشمند - مرشد - شخص عالیمقام (جمع: شیوخ - مشیوخ - اشیاخ - شیخة - مشیخة - شیخة جمع الجمع: مشایخ - اشیاخ).

لوح شیخ — همان لوح ابن ذئب است که در سال ۱۳۰۸ هجری قمری (سال قبل از صعود) در عکا از قلم اعلی در خطاب به شیخ محمد تقی اصفهانی مشهور به آقا نجفی عز نزول یافته است (به ذیل کلمهٔ ابن ذئب راجعه شود).

شیخ اشراق — به "شهرودی" راجعه شود.

شیخ الرئیس — از القاب ابوعلی سینا میباشد. به "ابن سینا" راجعه شود.

شیخ الرئیس — ابوالحسن میرزا نوهٔ فتحعلیشاه متولد بسال ۱۲۶۴، از ادباء و فضلاء و وعاظ شهیر عصر و قلباً مؤمن بامرالله و ثابت بر میثاق الله بود و دلی را بایات حکمت میکردند. اسفار بسیار نمودند، از جمله بشرف زیارت حضرت بهاءالله در عکا مشرف شدند. علاوه بر دیوان اشعار که در بمبئی بطبع رسید - کتب و رسائل دیگر نیز از ایشان بیادگار مانده است. صعود ایشان در طهران در ۸ یا ۹ ۱۳۲۲ هجری واقع شد.

شیخ بهائی - شیخیه

شیخ بهائی لقب محمد بن حسین بن عبدالصمد جبل عاملی از دانشمندان و شعراء و علمای دینی عصر شاه عباس است. آثار علمی وی را تا حدود هشتاد کتاب و رساله به عربی و فارسی به نظم و به نثر مذکور داشته اند که از آنجمله است جامع عباسی (در فقه) - تشریح الافلاک (در نجوم) - خلاصة الحساب (در ریاضیات) و دو جلد مثنوی "شیر و شکر" و "نان و حلوا" و مطالب متفرقه در "کشکول". تولدش را در ۹۳۵ در بعلبک لبنان و درگش را در اصفهان بسال ۱۰۳۱ نوشته اند - مدفنش قرب مسجد گوهرشاد در مشهد است.

شیخ عبدالحسین طهرانی (شیخ العراقین) از مجتهدین شیعه که ناصرالدین شاه او را ظاهراً باسم تعمیر اماکن مقدسه در کربلا و نجف از ایران دور کرد و به عراق فرستاد. او از ابتدای حضرت بهاءالله بود که در عداوت از هیچ خباثتی خودداری ننمود و مکرر قصد حیات مبارک نمود و بهرامی میرزا برادر خان قزوینی، کارپرداز ایران در بغداد، آنقدر اخبار فتنه انگیز و افترا آمیز به دربار ایران فرستاد و آنقدر اقدامات خصمانه و پرحیله نمود که منجر به سرگونی حضرت بهاءالله از بغداد گردید.

شیخ مرتضی انصاری مجتهد اعلم شیعیان و مردی متقی بود که بعد از فوت شیخ محمد حسن صاحب جواهر از ۱۲۶۶ مرجع مطلق شیعیان گردید. وی با مجتهدین مقیم عراق و بتحریک شیخ عبدالحسین طهرانی در مخالفت با حضرت بهاءالله متفق شده بودند موافقت و همکاری ننمود. تولدش بسال ۱۲۱۴ هجری در دزفول و فوتش در ۱۲۸۱ در نجف بوده است. از آثار متعدد وی "مکاسب" و "فرائد الاصول" معروف به "رسائل"، مشهور میباشد.

شیخین به ابوبکر و عمر اطلاق شده است که هر دو پدران دو زوجه حضرت رسول هم بودند اولی پدر عایشه و ثانی پدر حفصه - در کتب اهل سنت و شیعه به دو شیخ جای دیگر هم شیخین گفته اند.

شیخیه نام مکتب دینی مهمی در شیعه میباشد که مؤسس آن جناب شیخ احمد احسائی و مروج آن بعد از ایشان جناب سید کاظم رشتی بودند که هر دو عالم جلیل القدر علاوه بر تعلیمات عالیه اسلامی، تلامیذ را به قرب ظهور موعود اسلام بشارت میدادند. باسامی "احمد احسائی" و "کاظم رشتی" مراجعه شود.

رشتیه انشعابی (ابوالقاسم) جناب سید انشعابی از مبلغین مخلص و مضطهد امرالله بود که تا آخر الحیات (۱۳۵۰ شمسی) به تبلیغ و خدمت اشتغال داشتند.

شَیطان - شیطنة

شَیطان — یاغی - متمرّد - شریر - روح خبیث .

شَیطان — در آثار الهیه ، بطور کلّی هرچه یا هرکه انسان را از حق باز دارد و یا دور سازد شیطان است ، لذا در مقامی "نفس امّاره" است و در مقامی "نفوسی که سبب گمراهی و فریب مردم میشوند".

شَیطان — از جمله بطور خاص به میرزا جواد برغانی که در شیراز منافق گردید و به سید محمد اصفهانی و به میرزا یحیی اطلاق شده است ... (ملا جواد برغانی ملقب به خوار نیز بوده است) .

حزب شَیطان — منظور ازلیها یعنی پیروان یحیی ازل میباشند .

شِیعَة — اَتباع - پیروان - دوستان و یاران (جمع : شِیَع و اَشیاع - خود شیعه نیز به جمع اطلاق میشود) .

شِیعَة — مذهب بزرگ اسلامی که پیروانش معتقد به امامت و خلافت بلافصل حضرت علی بعد از حضرت رسول میباشند .

شِیعِی — پیرو مذهب شیعه . شِیعِیّ : یک شیعه - واحد شیعه .

شِیَم — طبیعت ها - خلق ها - خوی ها - عادتها (مفرد : شِیمَة) .

شَیَن — (شانَ - یَشِینُ) عیب کردن - تقبیح نمودن - زشت نمودن .

شَیْن — عیب - زشتی (ضد زَین) .

شِیتوا (Siva or Shiva) — خدای تخریب و تجدید حیات و یکی از سه جلوهٔ خدا (Trimurti) در آئین وِدا (هندو) - پیکرهٔ او در مقام خدای رقص کیهانی Nataraja بصورت جوانیست با چهار دست در حال رقص و در مقام تخریب دنیا بودی بنام Mahakala بصورت قهرمانی است با گردن بندی از جمجمه های انسانی و مارهائی بدور شانه و بدن و چشمی سوم بر پیشانی و در مقام تجدید حیات بنام Mahaveda میباشد . (به هندو مراجعه شود) .

شُیُوخ — شَیخ ها (به معانی شَیخ توجه گردد) .

شُیُوع — (شاعَ - یَشِیعُ) فاش شدن خبر - انتشار پیدا کردن خبر - منتشر و متفرق شدن .

شُیُوعِیّ — عضو مرام اشتراکی - معتقد به مرام اشتراکیّة .

شُیُوعِیّة — مرام اشتراکیّة (اقتصادی و سیاسی) - حزب اشتراکیّة که معتقد به مالکیت دسته جمعی میباشند (به سوسیالیسم مراجعه شود) .

*

ص

ص ـ صاحبین

ص (صاد) چهاردهمین حرف از حروف هجائیّه (الفباء) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۹۰ میباشد.

ص نام سورهٔ سی وهشتم قرآن که مکیّه است و ۸۸ آیه دارد.

ص ـ صاد ـ ارض صاد منظور اصفهان است.

ص اصفهانی درمقامی منظور صَدْرُالعُلَماء اصفهانی است که ازلی و مُبْغِض بود.

صائِب ـ صائِبَة صحیح ودرست (در نظر یا گفتار یا عمل) ـ ضد خاطِئ (جمع: صِیاب).

صائِح زیاد زننده ـ نوحه کننده (به صَیْحَة، صاحَ ـ یَصِیحُ نیز مراجعه شود).

صائِد صید کننده.

صائِغ زرگر (جمع: صُوّاغ ـ صاغَة ـ صُیّاغ).

صائِل حمله کننده ـ مهاجم ـ غلبه کننده.

صائِم روزه دار ـ روزه گیر ـ بدون خوردن و آشامیدن.

صائِن نگاهدارنده ـ حفظ کننده.

صابِئی ـ صابِئَة ـ صُبّی به پیرو آئین صُبّة یا صابِئِیَّة میگویند که در منطقهٔ بین النهرین وجود دارند و یادگار مذهب معتقدین به حضرت یحیی تعمید دهنده هستند حضرت مسیح میباشند که موفق بایمان بمحبوب در رادِ حضرت یحیی یعنی حضرت مسیح نگردیدند. باینها مُغْتَسِلَه ـ ناصُورِی ـ صابِئَةُ البَطائِح و مانْدائی نیز گفته اند و بعلت بعضی عقائد و آداب و رسومشان، ستاره پرست هم تصور شده اند ـ در قرآن نام آنها به صابِئین در آیهٔ ۶۲ سُورَةُ البَقَرَه و آیهٔ ۱۷ سُورَةُ الحَجّ آمده است.

صاحِب ملازم و معاشر ـ دوست و رفیق ـ مالک ـ دارنده ـ حاکم (جمع: صِحابَة ـ صَحْب ـ أصْحاب ـ صُحْبَة ـ صِحاب ـ صُحْبان).

صاحِبَة مؤنّث صاحِب با همان معانی ـ زوجهٔ مرد (جمع: صَواحِب).

صاحَبَیْنِ دو یار ـ دو ملازم ـ دو صاحب ـ این لغت، مثل هر مُثَنّی یا جمع مذکر سالم، هرگاه مُضاف شود نون آن حذف میگردد مثل صاحَبَیْنِ السَّجن که میشود صاحِبَیِ السجن...

صاحبی السجن - صاخة

یا صاحبی السجن ای دو یار و ملازم زندان ، این اصطلاح در سورهٔ یوسف در قرآن مکرر آمده است و خطاب حضرت یوسف به دو یار زندان خویش است. همین خطاب و ندا یعنی "یا صاحبی السجن" سجع مُهر مبارک حضرت عبدالبهاء نیز میباشد (شاید بتوان تصور کرد که منظور مبارک از دو صاحب سجن ، " حضرت بهاءالله و حضرت ربّ اعلی " باشند . این بنده نصّی در این باره زیارت نکرده است) . صاحبی در اصل صاحبَیْنِ یعنی دو صاحب بوده است که در حالت مُضافی نون آن حذف شده است.

صاحب الجواهر شهرت شیخ محمد حسن اصفهانی اَعلَم علمای شیعه در زمان ظهور است که بعلت شهرت کتابش بنام "جَواهِرُ الکَلامِ فی شَرحِ شَرائِعِ الاِسلام" وی را "صاحب جواهر" لقب دادند. امر مبارک حضرت بشر بوسیله جناب ملا علی بسطامی در عراق بوی ابلاغ شد امّا اعتراض نمود و وسیلهٔ توقیف جناب ملا علی شد که منجر بشهادت ایشان گردید.

صاحب الدّولة و "صاحِبُ الدَّوْلَة" از القاب ابومسلم خراسانی است.

صاحب الزّمان منظور حضرت قائم ، مهدی موعود شیعه میباشد.

صاحب العصر لقب حضرت قائم است.

صاحب الوقت لقب دیگر حضرت قائم است.

صاحب دیوان رئیس دیوان حکومتی - مدیر دبیرخانه دولت - عهده دار خزانه و مالیات و عایدات کشور - صاحب دیوان اشعار.

صاحبقران این عنوان در قدیم کسی اطلاق میشد که در زمان قِران یعنی مُقارَنهٔ دو ستارهٔ سعد مثل زهره و مشتری متولد میگردید ، بعدها به عالم یا شاعر یا وزیری اطلاق کرده که او را ممتاز از همکاران و هم‌سنگان دانستند و پس شاهانی که خود را برتر یا باقی‌تر از شاهان دیگر تصور کردند این لقب برخود گزیدند ، که آخرینشان ناصرالدین شاه بود و قصرش هم در نیاوران به صاحبقرانیه مشهور گردید.

صاحب منصب دارای درجه و منصب دولتی (چه شخصی و چه نظامی) - افسر.

صاخة مُصیبت - داهیه - در سورهٔ عَبَس "فَاِذا جاءَتِ الصّاخَّة" به فریاد و صدای بلند یعنی ندای قیامت ترجمه و تفسیر کرده‌اند (جمع : صُاخ).

صاد - صادِق

صادِ اصفهانی به "ص اصفهانی" و "صدرالعلمای اصفهانی" مراجعه شود.

صادِح - صادِحَة تغنّی کننده (پرنده یا انسان) - آواز خواننده.

صادِر - صادِرَه ناشی شده - ظاهر شده - نتیجه شده - بازگشت کننده و راجع شونده

صادِع متکلم بحق و حقیقت نزد مردم - قاضی - داور.

صُبحِ صادِع صبح طالع و مُشرِق - جَبَل یا سَبیل صادِع: کوه یا راه دراز و ادامه یابنده.

صادِق راستگو - مخلص - حقیقی و راست.

صادِق لقب امام ششم حضرت جعفر بن محمد است که از قبل خلیفه شدن منصور دَوانیقی (ابوالدَّوانیق) را بوی ربودند و او چون خلیفهٔ دوم عباسی شد اظهار داشت که امام صادق بودند. حضرت صادق در ۶۵ سالگی در مدینه، بقولی با سم همین خلیفه مسموم شدند و رحلت کردند.

صادِق جناب ملا صادق مقدس خراسانی در زمان اظهار امر حضرت باب در اصفهان بودند و بعد از حروف حیّ بآن حضرت مؤمن شدند و در شیراز با جناب قدوس و جناب ملا علی اکبر اردستانی اولین مؤمنینی بودند که مورد عذاب و ضرب و زجر قرار گرفتند و از جمله ایشان را با افزار ضرب به شلاق زدند... حضرتشان از قلم اعلی به لقب "اَصدق" و "اِسمُ اللّهِ الاَصدَق" ملقب گشتند و در ۱۳۰۶ قمری در همدان بملکوت ابهی صعود نمودند شرح حالشان در تذکرة الوفا مرقوم است.

صادِق جناب ملا صادق بادکوبه‌ای ابن ملا ابراهیم خلیل مجتهد مکرّر محبوس شدند و آخر الامر در بادکوبه بضرب گلوله اعدام بشهادت کبریٰ نائل شدند. الواح مبارکی از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء باعزاز ایشان عزّ نزول یافته که از جمله آنها لوحِ پُرسوزِ "ای صادقم ای صادقم" به نظم دبستان ترکی است.

- صادق‌های صادق و جان نثار دیگر هم در این ظهور مبارک
- بوده‌اند که شرح احوالشان در تواریخ مسطور و مثبوط است. "

صادِق سید صادق معروف به مجتهد سنگلجی مصدر مظالم بسیار در اوّل ظهور گردید و ذکرش در الواح به "سیّد کاذب" آمده است.

صارخ - صَالِح

صَارِخ — صَرِیخ کشنده - فریادکشنده برای کمک - فریاد و بانگ برآورنده - پناه جوینده - پناه دهنده و فریادرس (از اَضداد است) - خروس.

صَارِخَة — مُؤنّث صَارِخ - فریادکمک - فریادرسی دگک.

صَارِم — بُرنده - تیز - شجاع - دلیر - شیرژیان (جمع : صَوَارِم).

صَارِی — کشتیبان (جمع : صُرّاء - صَرَارِی) - دَکَل کشتی (جمع : صَوَارِی).

صَایِد — بالا رونده - صعود کننده.

صَاعِقَة — برق و آتش حاصله از تلاقی بعضی ابرها - مرگ - بانگ و فریاد عذاب - عذاب کُشنده (جمع : صَوَاعِق).

صَاغِر — ذلیل - پست و حقیر - خوار و ذلیلی که به پیشی و حقارت تن در داده باشد - حقیر شونده.

صَاغِیَة — گوش فرا دهنده - شنوا - تمایل کسیکه در جوانح خویش مایل بکمک دیگری باشد.

صَاف — صف بسته - صف کشیده.

صَافَّات — صف کشیدگان - بال گشودگان - ملائکه - فرشتگان - نام سورهٔ ۳۷ قرآن مکیّه با ۱۸۲ آیه

صَافِرَة — صوت و صدا برآورنده - مجازاً گویا و رسا - با صوت (صافر معانی دیگر هم دارد).

صَافِنَات — اَسبهای ایستاده - اسبهای ایستاده بر سه پا و نوک سم یکدست را بر زمین نهاده.

صَافِنَات الْجِیَاد — اسبهای نیکو و تندرو (در آیه ۳۱ سورهٔ ص و در آثار مبارکه آمده است).

صَافُور — شیپور - بوق.

صَافِی — روز روشن و بی ابری - بدون تیرگی دکدورت - پاک و پاکیزه - خالص (در فارسی "صاف" متداول است).

صَافِی — نام بزرگترین کتاب تفسیر ملا محسن فیض کاشی است که بین سنوات ۱۰۷۰ قمری تألیف شده است (دو تفسیر دیگر فیض "اَصْفَی" و "مُصَفّی" میباشد).

صَافِّین — صف بستگان - فرشتگان.

صَالِح - صَلُوح - صَلِیح — نیک - نیکوکار - شایسته - خوش خلق و بادار - بسیار (جمع : صُلَحَاء - صُلّاح).

صالح - صبّار

صالح نام پیغمبر قوم ثمود است که آنها را از بت پرستی منع فرمودند و به پرستش خدای یگانه خواندند و طبق روایات، مردم از ایشان معجزه خواستند و گفتند که باید از میان کوه و دل سنگ شتری بیرون آری که به دعای حضرت صالح چنین شد ولی قوم ثمود (در عربستان قدیم) گفتند که صالح سحر کرده و ناقه (شتر) را کشتند. حضرت صالح نیز آنها را نفرین کردند و آنگاه صیحه‌ای از آسمان بگوش رسید که جز آن حضرت و مؤمنین بایشان بقیه هلاک شدند (بذیل ناقهٔ صالح نیز مراجعه شود).

صالحة مؤنث صالح با همان معانی - نعمت فراوان (جمع: صَوالِح).

صامت خاموش - ساکت - از اموال به طلا و نقره "مال صامت" و به انعام "مال ناطق" میگویند (جمع: صُمُوت - صَوامِت).

صانع صنعتگر - سازنده - آفریننده (جمع: صُنّاع).

صبّ (صَبَّ - یَصُبُّ) آب یا مایع یا طعامی را ریختن - ریختن - ریخته شدن...

صبّ عاشق - مشتاق - شیفته - ریخته شده (آب) - به صَبابَة نیز مراجعه شود.

صَبا باد و نسیمی که از شرق بوزد (جمع: صَبَوات - اَصْبا، تثنیه: صَبَیان - صَبَوان).

صِبا - صَباء صِغَر - کوچکی از نظر سن و سال - نوجوانی (صِبا معنی شوق هم میدهد).

صَبابَة (صَبَّ - یَصَبُّ) بشدت دوست داشتن - بشدت مشتاق بودن.

صَبابَة رِقّت محبت - محبت شدید - شوق.

صَباح صبح - آغاز روز.

صَباحَة (صَبُحَ - یَصْبُحُ) بجمال جلوه کردن - زیبا و جمیل بودن.

صَباحَت خوبروئی - زیبائی - جمال.

صَباحی سرخی خون - سرخی شدید.

صَبّاحِیّة : پیروان و دودمان حسن صَبّاح که قریب دو قرن از ۴۸۰ قمری در منطقهٔ اَلَمُوت رودبار استقلال داشتند اطلاق میگردد.

صَبّار صَبُور - خیلی بردبار و شکیبا.

صَبارَة ــ صِبغَة

صَبارَة — شدت سرما - کفالت - (مصدر صَبَرَ - یَصْبُرُ بمعنای کفیل شدن و کفیل دادن نیز میباشد).

صَبّاغ — رنگرز پارچه و لباس و نخ (جمع : اَصْبِغَة).

صَباوَت — در فارسی بمعنای کودکی و خردسالی مصطلح میباشد (ریشهٔ این قبیل لغات عربی است و در فارسی با همان معنای ریشه ای در این قالب و صیغه مورد اصطلاح خاص و عام قرار گرفته است مثال دیگر قضاوت است ...).

صَبایا — دختران - دختران نابالغ - دختران جوان (مفرد : صَبِیَّة).

صُبحِ اَزَل — لقب میرزا یحیی است که با بیان از بیانِ حضرت اعلی در شرح جملهٔ حدیث کمیل گرفته است " نورٌ اَشْرَقَ مِنْ صُبحِ الْاَزَلِ " و یحیی نیز بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ازل ۳۸ میباشد.

صُبحِ صادِق — فجر حقیقی - موقعی که روشنی روز بخوبی آشکار میگردد.

صُبحِ کاذِب — فجر اولیه که قبل از صبح صادق نمایان میشود - اولین روشنائی غیر واضح روز.

صَبَر — (صَبَرَ - یَصْبِرُ) شکیبائی کردن - خودداری کردن - کف نفس نمودن (به صَبارَة نیز مراجعه شود).

سُورَهٔ صبر (سُورَةُ الصَّبْر) — نام لوح مبارکی است که در ایام رضوان باعزاز جناب حاجی محمدتقی نیریزی ملقب به ایّوب که از اصحاب جناب وحید بود عز نزول یافته است. مشارٌ الیه از بقیة السیف قلعه خواجو بودند و صدمات فوق الطاقه تحمل کردند و معجز آسا زنده ماندند و در بغداد بشرف لقاء الله فائز شدند و در ادرنه صعود کردند. نامهای دیگر این لوح سورهٔ اَیّوب و عِدَّةُ الصَّبر است.

صَبغ ، صِبغ — (صَبَغَ - یَصْبُغُ) رنگ زدن - رنگ کردن لباس یا پارچه یا منسوجات دیگر - آغشت در طعام فرو بردن - دست در آب فرو بردن - دست در کاری بردن - باشاره نشان دادن.

صِبغ ، صِبَغ — رنگ - آنچه نان را بدان آغشته کنند و میل نمایند مثل روغن یا سرکه (جمع : اَصْباغ).

صِبغُ اللّٰه — رنگ خدا - دین خدا - در قرآن هم آمده است : صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً (آیه ۱۳۸ سورهٔ بقره).

صِبغَة — رنگ - ملّت - دین - مذهب - فطرت - طبیعت (جمع : صِبَغ).

صَبُوح - صِحاحُ السِّتَّة

صَبُوح — آنچه صبح آشامیده شود یا میل گردد - شیر دوشیده در صبح .

صَبُوحی — در ادبیات فارسی می صبحگاهی و خمار شکن صبح است.

صَبُور — خیلی پر صبر - حلیم - از اَسْماءُ اللّه است .

صَبَّة - صِبّی - صِبْیان — بذیل صَبابی مراجعه شود .

صَبِیّ — کودک - نوجوان - پسری که بسن بلوغ نرسیده باشد - نیز ی شمنیه (جمع: صِبْیان - صُبْیان - اَصْبِیَه - صِبْوَه - صِبْیَه - صَبْیَه - صُبْیَه) .

صَبِیح — خوشرو - روشن رخسار (جمع : صِباح) .

صَبِیَّة — مؤنّث صَبِیّ - دختر - دختر جوان - دختری که بسن بلوغ نرسیده باشد (جمع: صَبایا).

صَبِیر — صابر - کفیل .

صَحائِف — رسائل - اوراق نوشته - کتابها (مفرد : صَحیفَة) .

صَحابَة — یاران - ملازمان - معاشران - صاحبان (مفرد : صاحِب) .

صَحابَة (اَصْحاب) — در تاریخ اسلام به مسلمین اوّلیه ای اطلاق میگردد که درک محضر حضرت رسول را نمودند و فرمایشات آن حضرت را از خودشان شنیدند و تا آخر الحیات مسلمان ماندند - مسلمانانی که حضرت رسول را زیارت نکرده ولی صَحابَه را ملاقات نموده باشند تابعین نام دارند .

صَحابی — یک فرد از صَحابَه که به هریک از اصحاب الرسول اطلاق میشد .

صَحاح — راه سخت و دشوار - یکی از مصادر صَحَّ - یَصِحُّ - صِحَّة بمعنای صحیح و درست و سالم بودن .

صِحاح - صَحاح — اَخبار و احادیث صحیحه - (صِحاح جمع است و صَحاح مفرد - به صحیح نیز مراجعه شود) .

صِحاح (صِحاحُ اللُّغَة) — یا تاجُ اللُّغَة کتاب لغت عربی و بسیار مشهور تألیف اَبُو النَّصر اسمعیل بن حمّاد جوهری است که بهمین جهت بآن صِحاحِ جَوْهَری نیز میگویند .

صِحاحِ سِتَّة — شش کتاب حدیث معتبر نزد اهل سنت است : صحیح بخاری - صحیح مُسلِم - صَحیح یا سُنَن اَبی داود یا سُنَن داودی - صَحیح یا سُنَن اِبن ماجَه - صَحیح یا سُنَن نَسائی صَحیح یا جامع ترمذی .

صَحائِح - حَدیثِ صَحیح

صَحائِح — جمع صحیح میباشد - به صحیح راجعه شود.

صَحارِی — بیابانها - زمینهای پهناور وبدون آب وعلف (مفرد : صَحْراء).

صَحاصِح — زمین های صاف وبی گیاه

تُرَّهاتُ الصَّحاصِح — خرافات باطله - مطالب مسخره وعاری از حقیقت.

صِحاف — کاسه های غذاخوری - کاسه های بزرگ (مفرد : صَحْفَة).

صَحّاف — کسیکه کتابها را تهیه بندی و تجلید میکند.

صِحافَت — روزنامه نگاری - نویسندگی جراید - شغل مطبوعات وجراید.

صِحان — پشقابها - پشقابهای غذاخوری (مفرد : صَحْن).

صُحْبَة (صُحبَت) — (صَحِبَ - یَصْحَبُ) معاشرت ودوستی کردن - رفاقت کردن (درفارسی بمعنای حرف زدن مصطلح میباشد).

صِحَّة (صِحَّت) — (صَحَّ - یَصِحُّ ، صُحَّ - صِحَّة - صَحاح) سالم بودن - بی عیب بودن - درست وبدون شک بودن.

صَحْراء — زمین وسیع وبی آب وعلف (جمع : صَحارِی - صَحارِیّ - صَحار - صَحْراوات).

صَحْراوِي — منسوب بصحراء - صحرائی.

صَحْصاح — زمین صاف وهموار وبی گیاه (جمع : صَحاصِح).

صُحُف - صَحائِف — رساله ها - کتابها - اوراق نوشته شده (مفرد : صَحیفَة).

صَحْن — حیاط یا زمین صاف یا ساحت جلوخانه - زمین وسیع وصاف - پشقاب غذاخوری (جمع : صُحُون - صِحان).

صَحْو - صُحُوّ — (صَحا - یَصْحُو) بیدارشدن - هوشیارشدن - از مستی در آمدن - بی ابر شدن آسمان آفتابی بودن روز.

صَحْو — بیداری - هوشیاری - آفتابی بودن روز - بی ابری آسمان.

صَحیح — صحیح - درست - بدون عیب - حدیث یا خبر صحیح ومورد وثوق - کلام قابل اعتماد وموثق - کلمه بدون حرف علة (جمع : صِحاح - أَصِحَّة - صَحائِح - أَصْحاء).

حَدیث صَحیح — حدیثی است که بحضرت رسول برسد ودراسناد آن معتبر باشند وقطع واختلاف وضعف ونقص در آن نباشد.

صَحیح ـ صَحیفهٔ رَضَویّه

صَحیحِ بُخاری کتاب مشهور امام اَبُوعَبْدُاللّه مُحَمَّدبن اِسمٰعیل بخاری متوفی در ۲۵۶ هجری بنام "الجامع المسند الصحیح المختصر من امور رسول الله وسُننه وایّامه" میباشد که بزرگترین ومعتبرترین کتاب حدیث نزد اهل سنّت است (علی المشهور).

صَحیحِ مُسلِم یا "الجامع الصحیح" کتاب مشهور امام ابوالحسین مُسلم بن حجاج نیشابوری متوفی در ۲۶۱ هجری میباشد که دومین کتاب معتبر ومشهور حدیث نزد اهل سنت است (علی المشهور).

صَحیحَین دو صحیح ـ منظور صحیح بخاری و صحیح مُسلم است

صَحیحِ نَردَش لقب مرحومی حضرت عبدالبهاء به جناب حاجی میرزا عبدالله سَقَط فروش متولد ۱۲۷۳ ومتصاعد بسال ۱۳۲۱ قمری میباشد ـ اسنادلایهٔ مختصری برای اهل حق نوشته اند که در نوع خود بی نظیر میباشد.

صَحیفَه کاغذ نوشته شده ـ رساله ـ کتاب ـ جریده ـ ردی (جمع: صُحُف ـ صَحائِف).

صَحیفَهٔ اَعمالِ السَّنَه از حضرت رب اعلی است و ۲۱۴ آیه در ۱۴ باب دارد.

صَحیفَهٔ العَدل یا رسالهٔ عدلیه از آثار حضرت رب اعلی درباره مبدا و معاد است و با "کتاب عدل" و "لوح عدل" بکلی فرق دارد. زیرا اولی را به تقلید سورهٔ یوسف اطلاق فرموده اند وثانی از حضرت بهاءالله خطاب به جناب سید محمدرضا شهمیرزادی بقیه السیف طبرسی است.

صَحیفَهٔ بَینَ الحَرَمَین یا صحیفهٔ الحرمین درجواب سؤالات میرزا محیط کرمانی است که خود را اَعلم علمای شیخیه وجانشین حضرت سید کاظم میدانست. این صحیفه چون بین دو حرم مکه ومدینه عزنزول یافته بدین نام مشهور شده است.

صَحیفَهٔ جَعفَریّه از آثار حضرت رب اعلی است.

صَحیفَهٔ حَمراء بطور خاص "کتاب عهدی" است وبطور عام آثار قلم اعلی وبه تعبیرات دیگر هم آمده است چنانکه در لوحی میفرمایند: "یک کتاب بصحیفهٔ حمراء مذکور واد مخصوص است بذکر جواهر وجود وایشانند آن نفوسیکه عالم را یک وطن دانند وباکل بروح وریحان حرکت نمایند. درع این نفوس تقوی بوده وهست."

صَحیفَهٔ رَضَویّه از آثار حضرت رب اعلی است.

صَحیفَه - صَداقَت

صَحیفَهٔ سَجّادیَّه (کبیره) یا صحیفهٔ کاملهٔ سجّادیّه ، کتابی است در اصل حاوی ۵۴ دعا و مناجات از حضرت سَجّاد امام چهارم حضرت علی بن حسین (زَیْنُ العابِدین) .

صَحیفَهٔ سَجّادیَّه (صغیره) یا "صحیفهٔ ناقصهٔ سجادیه" اصطلاحی است که شیعه اثنی عشریه درمورد صحیفهٔ سجادیهٔ معتبر نزد زیدیه بکار میبرد .

صَحیفَهٔ شَرح دعای غیبت از آثار حضرت ربّ اعلیٰ است .

صَحیفَهٔ شَطَیّه از الواح نازله در بغداد است که جریان ارراله را به شطّ تشبیه میفرمایند که هر مانع و رادعی را در مسیر خود از میان بر میدارد . . .

صَحیفَهٔ فاطِمیَّه یا "کلمات مکنونه" یا "صحیفهٔ مکنونه" میباشد . کلمات مکنونه عربی و فارسی اوائل به صحیفهٔ فاطمیّه مشهور بود . اطلاق اسم "کلمات مکنونه" هم از حضرت بهاءالله است. طبق روایات اسلامی در شیعه ، جبرئیل امین بعد از رحلت حضرت رسول آیاتی بر حضرت فاطمه القاء فرمود تا قلب پرحرقت ایشان از فرقت پدر عظیم الشأنشان تسلّی یابد . آن آیات که حضرت فاطمه به حضرت علی نیز تقریر فرمودند "صحیفهٔ فاطمیّه" نام دارد و شیعه اثنی عشریه را انتظار چنان که حضرت موعود صحیفهٔ فاطمیّه بیاورد .

صَحیفَهٔ مَخزونَه از آثار حضرت ربّ اعلی و نازله در شیراز و شامل ادعیه و مناجات است.

صخرة منظور سنگ مقدس در اورشلیم در قُبَّةُ الصَّخْرَه است (به اورشلیم راجعه شود) به این حَجَر (سنگ) و حَجَرُ الأَسْوَد در کعبه ، "حَجَرَیْن" نیز میگویند .

صُخُور تخته سنگهای بزرگ (مفرد : صَخْرَه ، جمعهای دیگر : صَخ - صَخَر - صُخُورَة) .

صَدّ (صَدَّ - یَصُدُّ) مانع شدن - ممانعت کردن - جلوگیری کردن - اِعراض کردن - روی گرداندن .

صَدّ غیر از معانی مصدری فوق - هجران - کوه - ابر بلند (جمع : اَصْداد - صُدُود) .

صَدارَت تقدم - صدرنشینی - مقام نخست وزیری (در فارسی به وزارت هم اطلاق شده است) .

صَداع سردرد .

صَداق مَهر (مهریه) - کابین زن (جمع : اَصْدِقَه - صُدُق) .

صَداقَة (صَداقَت) اخلاص و مودت - دوستی و محبت خالص (در فارسی بمعنای راستگوئی مصطلح است) .

صَدْح — صَدْرا

صَدْح ـ صُداح (صَدَحَ ـ یَصْدَحُ) صدا را با آواز بلند کردن ـ چهچهه زدن پرنده .

صَدَد قصد ـ میل ـ خواستن ـ ناحیه ـ مقابل و روبرو .

صَدْر سینه ـ ابتدا و مقدم هر چیز ـ رئیس و مقدم و پیشوا ـ (جمع : صُدُور) .

جُلوس بر صَدر بالانشینی ـ کنایه از ریاست و جاه طلبی است.

اِنْشِراح صَدر لذّت بردن ـ خوشوقت شدن .

صَدر اَعْظَم نخست وزیر .

صَدْرُ الْاَخْیار لقب جناب میرزا محمود صدر العلمای قَرَه‌بَغی است (قَرَه‌بَغ از توابع اصفهان است).

صَدْرُ الصُّدُور سرور سروران ـ پیشوای پیشوایان .

صَدْرُ الصُّدُور لقب ترحمّی حضرت عبدالبهاء به جناب سید احمد صدر العلمای همدانی ابن حاج سید ابوالقاسم صدر العلمای همدانی است که بوسیله حاجی کلیم موسی طبیب با امر آشنا شدند و در سی سالگی در طهران بشرف ایمان نائل گشتند و کلاس درس تبلیغ دائر نمودند که ثمرات بس عالیه و نتائج بس حسنه بخشید و تلامیذ مبلغینی عزیز شدند. جناب صدر الصدور استدلالیه‌ای هم تألیف نمودند و بسال ۱۳۲۵ قمری صعود کردند .

صَدْرُ الْعُلَماء خلخالی جناب سید اُدیس ابن حاجی سید مهدی صدر العلما، میباشند که خود بشرف ایمان نائل و تا آخر الحیات خادم بودند .

صَدْرُ الْعُلَماء اصفهانی یا "صادر اصفهانی" منظور میرزا مرتضی اصفهانی است که با خُبث بسیار، عهد و امر الله و رفیق سید محمد اصفهانی بود .

صَدْر مجلس بالای مجلس .

ملا صَدْرا (صَدْرُ الْمُتَأَلِّهین) ملا صَدْرُ الدّین محمد ابراهیم شیرازی در فلسفه شاگرد محمد باقر میرداماد و در فقه و اصول و حدیث شاگرد شیخ بهائی عالمی بود که در زمان شاه عباس میزیست (در نیمه اوّل قرن یازده هجری) . فلسفه‌اش مَخْرُوج و مُنتخبی از فلسفهٔ مَشّاء و اِشراق و تَصَوُّف است . کُتب فلسی از وی بیادگار مانده است مانند "اَسْفار اَرْبَعه" و "عَرْشیّه" ـ "شرح کافی" ـ "حاشیه بر الهیات شفا" و بر "حِکْمَةُ الْاِشْراق" .

صَدْع ــ صَدُوق

صَدْع (صَدَعَ - یَصْدَعُ) شکستن - دونیم کردن - متفرق کردن - واضح کردن - منصرف ساختن. منع کردن - واضح گفتن - گذشتن - طی کردن .

صَدَف صدف - محفظهٔ مروارید - ناحیه - طرف - جانب - هر بلند و مرتفع مانند کوه - (جمع : اَصْداف - ضمناً صَدَف خود جمع صَدَفَه نیز میباشد) .

صَدَفَة یک عدد صدف - لاله گوش - ناحیه - جانب (جمع : اَصْداف - صَدَف) .

صِدْفَة برحسب تصادف - اتفاق - تصادف (جمع : صِدَف) .

صِدْق - صَدَق (صَدَقَ - یَصْدُقُ ، مَصْدُوق و تَصْداق) راست گفتن - خبر و حدیثی را برابر حقیقت گفتن - بوعده عمل کردن - مخلص بودن .

صَدَقَ اللّٰه ... درست فرمود خداوند ...

صِدْق راستی - درستی - برابر حقیقت بودن - صَلاح - فضل - سختی و شدت - جِدّ.

صَدُوق کامل - نیکو و خوب (جمع : صُدُوق - صُدُق) .

صَدَقَة کمک مالی - عطیه - بخشش بفقیر و محتاج که محضاً للّٰه انجام گیرد (جمع : صَدَقات) .

صدقیا آخرین پادشاه یهود است که بخت النصر (نبوکد نضر) در حمله دوم به اورشلیم که هشت سال بعد از حمله اولش انجام گرفت، در ۵۹۸ قبل از میلاد وی را بسلطنت یهود گماشت ولی صدقیا مخفیانه با مصریان متحد شد و موجب گردید که بخت النصر ده سال بعد در ۵۸۷ قبل از میلاد برای بار سوم به بیت المقدس حمله کرد و آنجا را با آتش کشید و فرزندان صدقیا را کشت و خود او را کور کرد و با هفتاد هزار یهودی باسارت به بابل برد.

صَدْم (صَدَمَ - یَصْدِمُ) زدن و دفع کردن - صدمه زدن - رسیدن (بلا یا هر مصیبت).

صُدُور (صَدَرَ - یَصْدُرُ و یَصْدِرُ) حاصل شدن - حادث شدن - ظهور یافتن .

صُدُور سینه ها (مفرد : صَدْر . بمعانی صَدْر توجه شود) .

صُدُور مُنَیِّرَه سینه های روشن - قلوب صافیه .

صَدُوق همیشه راستگو - همیشه مخلص (جمع : صُدُوق - صُدُق) .

صَدُوق - صَرّاف

صَدُوق (شیخ) شیخ صَدُوق "ابن بابویه" - ابوجعفر است بذیل کلمهٔ نامبرده مراجعه شود.

صَدُوقیان فرقه مقابل زَیدیان که فرقهٔ اصلی و اکثریت بودند، محسوب میگردند. صدوقیان برخلاف زیدیان - احادیث و ضمائم تورات (بقای روح و مجازات اُخروی) عقیده نداشتند.

صَدیٰ جغد - انعکاس صدا - پژواک تیشگی شدید جسد انسان.

صَدیدَة چرک - چرک زخم.

صِدّیق بسیار راستگو - بسیار مخلص - کسیکه گفتار و اعمالش با هم مطابق است (جمع: صِدّیقون).

صَدیق یاور - مخلص - دوست مخلص - با محبت (جمع: اَصدِقاء - صُدَقاء - صُدَقاءُ جمع الجمع: اَصادِق).

صِدّیق یکی از القاب ابوبکر خلیفه اول از خلفای راشدین است.

صِدّیقَة طاهِرَة یا صدیقهٔ کبریٰ لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول و زوجهٔ حضرت علی میباشد.

صِدّیقَة نزد اهل سنت لقب عایشه زوجه حضرت رسول است.

صِراح - مُصارَحَة (صارَحَ - یُصارِحُ) ظاهر ساختن - واضح ساختن - آشکار گفتن.

صَراح (به تثلیث صاد) خالص و صافی - بدون کدورت و غل و غش - ساده

صَراحَة - صُراحَة وضوح - خلوص و صفا - بدون شائبه بودن - راست و صریح بودن.

صُراحی واضح - آشکار و روشن (در فارسی به شیشه شراب، ظرف دهان باریک شراب میگویند).

صُراحِیَّة شیشه با پیاله شراب - شیشه دهان باریک شراب (در فارسی صُراحی میگویند).

صُراحِیَة خالص و صافی (خمر) - خالص و واضح (کلام).

صِراط راه - طریق (جمع: طُرُق).

صِراط در اصطلاح اسلامی پلی است باریک مثل مو و برّان مثل شمشیر که در روز قیامت بین صحرای محشر و بهشت کشیده میشود و رستگاران براحتی از آن میگذرند.

صِراط در بعضی آثار و در اصطلاح، امتحانات سخت که برای عرفان الهی یا برای رستگاری باید طی نمود و با موفقیت از آن صراط عبور کرد.

صَرّاف - صَیرَفی عیارشناس - کسیکه پول خوب را از بد جدا میکند - تبدیل کننده پولها بیکدیگر (جمع: صیارفه).

صَرّاف - صَرفی عالم به علم صرف - صرف دان.

صِرافَت - صُرُوف

صِرافَت — صَرّافی - حرفهٔ صَرّافی - در فارسی بمعنای میل شخصی و ارادهٔ شخصی مصطلح است مانند بصرافت کاری را نمودن یا بصرافت طبع اقدام کردن. ایضاً بمعنای صِرف و خالص بودن.

صَرامَة - صُرُوْمَة — (صَرُمَ - یَصْرُمُ) صارم و برنده بودن - شجاع بودن.

صَرامَة (صرامت) — بُرندگی - قطع - مستبدالرأی - در فارسی بمعانی دلیری - بیباکی و شجاعت نیز مصطلح است.

صِرب - صَرْب، صربستان Serbia — قومی از اسلاو هستند که از قرون ۷ و ۸ میلادی در مناطق شمالی بالکان و سواحل شرقی دریای آدریاتیک سکونت گزیدند - کشور صربستان و بلگراد که امروز جزو کشور یوگوسلاوی است مسکن عمدهٔ این قوم بوده و هست.

صَرْح — قصر - بنای عالی (جمع: صُرُوْح).

صَرْد — سرد - سرما - خالص و صافی - محل مرتفع بر کوه - لشکر بزرگ (جمع: صُرُوْد).

صَرْصَر — باد شدید و طوفانی - باد سخت و سرد - خروس.

صُرْصُر - صُرْصُور — یک نوع حشره مثل سوسک (جمع: صَراصِیر).

صَرْعیٰ — مدهوش ها - بخاک افتاده ها - خموش از سربرفتگان (مفرد: صَرِیع).

صَرْف — (صَرَفَ - یَصْرِفُ) باز گرداندن - رد کردن - دادن و انفاق کردن - تبدیل کردن پول - تغییر دادن و برگرداندن.

صَرَفَ اللّٰهُ قُلُوبَهُم — خداوند تغییر داد و برگردانید قلوب آنها را (آیه ۱۲۷ سورهٔ توبه).

صَرْف — علم دستور زبان و لغت در مبحث تغییرات کلمه در خارج از جمله - مصائب و حوادث روزگار (جمع: صُرُوف).

صِرْف — خالص و محض - بی غش - بی شائبه - بودن کدورت - رنگ سرخ.

صِرْفِ اَزَلی — مظهر الهی است که هم قدم محض است و هم حق و حقیقت خالص و محض.

صَرْم - صُرْم — (صَرَمَ - یَصْرِمُ) بریدن - قطع کردن.

صُرُوح — بناهای عالی - قصرها (مفرد: صَرْح).

صُرُوحَة — به صَراحَة مراجعه شود.

صُرُوف — مصائب روزگار - سختی ها و پیش آمدها (ضمناً جمع صَرْف نیز میباشد).

صَرِیخ – صَعْوَة

صَرِیخ ـ صُرَاخ (صَرَخَ ـ یَصْرُخُ) فریاد کردن ـ ناله و استغاثه کردن ـ فریادرس طلبیدن ـ کمک خواستن

صَرِیخ فریاد ـ بانگ ـ استغاثه کننده ـ فریادرس (اَضداد).

صَرِیر صدای قلم بر صفحه ـ صدای قلم بموقع تحریر.

صَرِیع هوش از سر برفته ـ بیهوش ـ بخاک افتاده ـ دیوانه ـ مجنون (جمع: صَرْعیٰ).

صَرِیف صدای قلم بر صفحه ـ صدای درب بموقع حرکت ـ نقره خالص ـ شیر تازه ـ شراب سفید.

صَعْب سخت و دشوار ـ شیر زبان (جمع: صِعاب).

صَعْبُ المَنال آنچه بسختی بدست آید.

صَعَد مشقت ـ سختی ـ رنج ـ شدید.

صَعدا، ـ صُعَداء مشقت ـ سختی و رنج ـ درد.

صُعْد علو.

صَعِق ـ صَعَق (صَعِقَ ـ یَصْعَقُ) واَصْعِقَ) بیهوش گردیدن ـ غش کردن ـ هوش از سر بر نتن ـ (چار صاعقه شدن).

صُعْلُوک فقیر ـ بی چیز ـ ضعیف (جمع: صَعالِک ـ صَعالیک).

صَعْوَب سخت ـ صعب (جمع: صُعُب).

صُعُوبَة (صُعُوبَت) (صَعُبَ ـ یَصْعُبُ) سخت شدن ـ دشوار گردیدن ـ شدید شدن.

صُعُود ـ صَعَد ـ صُعْد (صَعِدَ ـ یَصْعَدُ) بالا رفتن ـ ببالا آمدن ـ ارتقا جستن ـ در اصطلاح بهائی به درگذشتن و فوت کردن نیز اطلاق میگردد زیرا روح مؤمن ارتقاء میجوید.

صعود حضرت بهاءالله قدری بعد از ساعت ۳ صبح ۲۹ می ۱۸۹۲ در قصر بهجی در عکا.

صعود حضرت عبدالبهاء قدری بعد از ساعت ۱ صبح ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ در بیت مبارک در حیفا.

صعود حضرت ولی امرالله (در حال نوم)، قبل از صبح چهارم نوامبر ۱۹۵۷ در لندن (عاصمه انگلستان).

صعود حضرت ورقه مبارکه علیا (اُخت حضرت عبدالبهاء) در ۱۵ جولای ۱۹۳۲ در حیفا.

صعود حضرت ورقه مبارکه علیا (آسیه خانم اُمّ حضرت عبدالبهاء) در ۱۸۸۶ در عکا.

صَعْو ـ صَعْوَة پرنده ای کوچک ـ گنجشک کوچک (جمع صَعْوَة: صَعْوات).

صَعِيد ـ صَنّار

صَعِيد — زمین - زمین بلند - زمین پهن و باز - خاک - راه - قبر (جمع: صُعُد - صَعَدات - صُعُدان).

صَعِيد — نام قسمتی از مصر علیا بین تا خره و آبشار اسوان میباشد.

صَغَائِر — گناهان کوچک (مفرد: صَغِيرَة).

صُغَار — صَغِير.

صِغَار ـ صُغْرَاء — ← صَغِير مراجعه شود.

صَغَارَة — حَقَارَت - ذلّت.

صِغَر ـ صَغَر ـ صَغَارَة — (صَغُرَ - يَصْغُرُ و صَغِرَ - يَصْغَرُ) صغیر بودن - صغیر شدن (بمعانی صَغِير توجه شود).

صِغَر — کوچکی - خردسالی.

صَغِير — کوچک - لاغر - حقیر و ذلیل - خردسال - کم سن - کم عمر (جمع: صِغَار، صُغْرَاء).

صَفّ — رده - ردیف - گرده ملطراز (جمع: صُفُوف).

صَفّ — نام سورهٔ ۶۱ قرآن که در مدینه عز نزول یافته و چارده آیه دارد.

صَفَّ — (صَفَّ - يَصُفُّ) صف بستن - بصف در آوردن چه در طول چه در عرض.

صَفِّ نِعَال — ردیف و صفی که نعلین ها و کفشهای واردین را قرار میدهند - کفش کن - منظور پائین مجلس و مقام پست میباشد.

صَفَا — لقب حاجی میرزا حسن (رضاقلی خان) است که عارف مسلک و معاضد سفیر ایران در عهد تهماسپ بود.

صَفَا — صخره ها (مفرد: صَفَاة) - لقب پطرس و مُرَتَّب کیفا نیز میباشد - (به شمعون مراجعه شود).

صَفَا و مَرْوَة — صفا تپه ایست در دامنهٔ کوه ابوقبیس جنب مکّه و "مروه" صخره ای دیگر بفاصله چهارصد متر از صفا که هر دو در زمان جاهلیت نیز محترم بوده و بر هریک بتی سنگی قرار داشته است. از اعمال حج یکی "سعی" است که زائر باید بعد از طواف کعبه فاصلهٔ بین صفا و مروه را هفت بار با قدم سعی طی کند. (به "سعی" ها مراجعه شود).

صَفَائِح — حوادث و مصائب.

صَفَاة — صخرهٔ وسیع و هموار (جمع: صَفَا - صَفَوَات جمع الجمع: أَصْفَاء - صُفِي - صِفِي).

صَفَّار — سفیدگر - روی گر - قلع ساز.

صَفْح - صَفَوِیَّه

صَفْح (صَفَحَ - یَصْفَحُ) گذشتن از گناه دیگری - عفو کردن - پهن و عریض کردن - نظر کردن در اری.

صَفْح عفو و گذشت - پهنا و عرض هر شیئی مثل پهنای شمشیر - پهنهٔ صورت - پهنه و دامنهٔ کوه ... (جمع: صِفاح).

صَفْحان - صَفْحَتان دو گونهٔ صورت (گونهٔ راست و چپ).

صَفَد قید و بند که بر پا یا دست اسیر می بندند - عطا و بخشش (جمع: اَصْفاد).

صَفَر ماه دوم سال قمری بعد از مُحَرَّم و قبل از ربیع الاوّل که ۲۹ روزه است (جمع: اَصْفار).

صَفْر خالی.

صَفِر خالی (جمع: اَصْفار).

صِفْر خالی - عدد صِفر - "صِفْرُ الیَد" : دست خالی.

صُفْر طلا - دینار - خالی (برای مفرد و جمع یکسان است).

صَفْراء مؤنث اَصْفَر - زرد رنگ - زرداب (ترشح خارجی کبد که موجب هضم چربیها میگردد).

صَفْراء مقام اِمضاء - عالم اراده.

صَفْران منظور دو ماه مُحَرَّم و صَفَر است.

صُفْرَة رنگ زرد - رنگ طلائی.

صَفْصَف زمین خشک و بی آب و علف - زمین هموار و کناره کوه.

صَفْقَة دست دادن بعلامت توافق برای معامله - عهد و پیمان - قرار معامله.

صَفْوان سنگ صاف - روز صاف و بدون ابر - (از نامهای مشهور رجال عرب میباشد).

صَفْوَة (صفوت) به تثلیث صاد - برگزیده - افضل - صَدیق.

صَفْوَة اَنْبیاء منظور حضرت رسول میباشد.

صَفُورَة نام دختر یترون کاهن (شعیب) که زوجهٔ حضرت موسی گردیدند.

صَفَوِیَّة دودمان پادشاهی است از شاه اسمعیل صفوی (۹۳۰-۸۹۲) که از نسل شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی بود تا شاه عباس سوم که متجاوز از دو قرن از ۹۰۵ تا ۱۱۳۵ هجری در ایران حکومت کردند و مذهب شیعه را رسمیت دادند.

صَفِیّ - صَلِّ اللّٰهُمَّ

صَفِیّ - صَفِیَّة مخلص و صدیق - خالص و صافی - برگزیده - قسمتی از غنائم که قبل از تقسیم سهم رسول الله یا امام یا رئیس قوم میگردید (جمع بترتیب : اَصْفِیاء - صَفایا) .

صَفِیَّة دختر حیّ ابن اَخطب از بزرگان یهود و از اُسرای بنی نَضیر که قبلا همسر کنانة بن رَبیع بود و بعد از کشته شدن کنانه زوجهٔ حضرت رسول گردید .

صَفِیَّة بنت عبدالمطّلب (شَتیّه) ، عمّهٔ حضرت رسول که مؤمن گردید و زبیر بن عوّام فرزند اوست .

صَفیر صوت - بانگ و صوت ممتد و نازک .

صَفی عَلیشاه شهرت حاج میرزا محمد حسن اصفهانی (۱۳۱۶ - ۱۲۵۱) میباشد که از عرفا و متصوّفه و مؤسس فرقهٔ صفی علیشاهی بودند و ردّیه ای هم بر امرالله در اعتراض بقسمتی از کتاب ایقان نوشتند زیرا موقع قرائت خیال کردند که شرح علائم اَربعهٔ حضرت قائم از چهار نبی بقلم حضرت بهاءالله است غافل از اینکه از ائمهٔ اطهار است لذا جناب نعیم و جناب میرزا حسین شیرازی (خرطومی) نجم الفرقان را در جواب ردّیه او مرقوم فرمودند .

صِفّین نام محلی است در غرب رود فرات و غرب رقه که در سال ۳۷ هجری محل وقوع جنگ بزرگی بین حضرت علی و معاویه گردید که ۱۱۰ روز طول کشید ...

صَقْر مرغ شکاری (جمع : صُقُور - صُقُورَة - اَصْقُر) .

صُقْع ناحیه - طرف - سرزمین - حد - مرتبه و درجه (جمع : اَصْقاع) .

صَقَل - صِقال (صَقَلَ - یَصْقُلُ) زدودن - صیقل دادن - جلا دادن .

صَقْلَب - صِقْلاب قوم اسلاو که از نواحی خزر باروپا مهاجرت کردند - قسمتهای شرقی از امپراطوری بیزانس - در مقامی منظور تبعیدگاههای مبارک بعد از بغداد خصوصاً ادرنه است .

صَلا کلمه ای که در فارسی برای دعوت عام و خواندن مردم مصطلح است یعنی بشتابید - حاضر شوید .

صَلابَة (صَلابَت) (صَلُبَ - یَصْلُبُ) سخت شدن - بخیل گردیدن .

صَلاة (صَلّی - یُصَلّی) نماز گزاردن - دعا کردن - درود فرستادن - رحمت فرستادن خدا .

صَلِّ اللّٰهُمَّ خدایا رحمت خود را بفرست (نازل کن) .

صَلٰاة - صَلاح

صَلٰاة - صَلٰوة — نماز - دعای واجب شامل شهادت و تسبیح و تکبیر و حمد و ثنا و استغفار و رجاء - رحمت خدا بر بندگان (جمع: صَلَوٰات).

صَلٰوة بَسْطَه — نماز کبیر.

صَلٰوة (در شریعت بهائی) — در دیانت بهائی نماز بصورت انفرادی و یومیه و از واجبات شرعیه است و سه نوع میباشد (صغیر - متوسط - کبیر) که ادای هر یک کافی است و متن آنها مع متن دعای وضو در بعضی کتب مناجات مانند اَبْوابُ المَلَکوت و در رسالهٔ تسبیح و تهلیل و در جلد چهارم اردخلق مندرج است.

صَلٰوة مَیِّت — در دیانت بهائی نماز جماعت نهی گردیده الا در صلوة مَیِّت (در شریعت حضرت اعلی، در باب نهم از واحد نهم بیان فارسی، نیز بهمین طراز ارشاد شده است). تکبیرها و اذکار صلوة مَیِّت نیز همانست که در باب یازدهم واحد پنجم بیان فارسی مندرج است. این نماز را تشییع کنندگان، در حال ایستاده و قبل از تدفین (بعد از تَغْسیل مَیِّت و وضع خاتم) ادا میکنند. در ابتدا مناجاتی است مخصوص (با قدری تفاوت از نظائر ضمائر برای متصاعد زن یا مرد) و بعد شش تکبیر الله ابهی و بعد از آنها شش ذکر بدیع و عرفانی و تسلی بخش که هریک ۱۹ بار تکرار میشود. این نماز هم، مانند وضع خاتم برای متصاعدین بالغ میباشد. (در هنگام تلاوت نماز میت توجه بقبله لازم نیست).

انواع صَلٰوة در اسلام — در اسلام انواع صلوة متعدد است. از جمله صلاة یومیه است که ۱۷ رکعت در پنج وقت دارد: دو رکعت صبح - چهار رکعت ظهر - چهار رکعت عصر - سه رکعت غروب و چهار رکعت قبل از خواب (صَلٰوةُ العَتَمَه). دیگر صَلٰوة قَصر است یعنی نماز کوتاه برای مسافر و دیگر صَلٰوة جمعه و صَلٰوة اَعیادِ فِطر و قربان و صَلٰوة مَیِّت و صلوةِ خُسُوف و کُسُوف و آیات (در حوادث سَمائیّه و اَرضیّه) و صلوة حاجت و صلوة تسبیح و صلوة جَعْفَر و صلوة اِستِسْقاء (طلب باران) که بعضی واجب است و بعضی مستحب و متفاوت در نزد شیعه و اهل سنت.

صَلاح - صَلاحیَّة — اَصْلَحَ - یُصْلِحُ و صَلَحَ - یَصْلُحُ (یَصْلَحُ) نیکوکار و خیّر بودن یا شدن - خوب و نیک بودن یا شدن - مناسب و شایسته بودن - خوبی و بی عیبی - استقامت.

صَلاح - صَلیبی

صَلاح - صُلُوح خوبی و بی عیبی - مناسب و سزاوار - استقامة . صَلُوح : صالح .

صَلاحِیَة - صُلُوحِیَة شایستگی - درخور بودن - سزاوار بودن - مناسب بودن .

صَلْب (صَلَبَ - یَصْلُبُ و یَصْلِبُ) بصلیب زدن - بدار آویختن .

صُلْب سخت - شدید - دَلَه - حَسَب و نَسَب - پشت - تهرهٔ پشت - قوّه (جمع : اَصْلاب).

صَلْدَة - صِلْدَة سخت - لم یزرع - غیرقابل کشت - صاف و هموار و نرم (اضداد) - بخیل (جمع ۱- اَصْلاد ۲- صِلاد).

صَلَوات جمع صلوة بمعنای نمازها - درودها و ثناها - در فارسی صَلَوات فرستادن بمعنای درود و ثنا بر رسول خدا و آل مصطفیٰ است و "صَلّ علی محمد و آل محمد" گفتن میباشد .

صَلَواتُ اللّهِ عَلَیه یا عَلَیهِم درودهای پروردگار بر او (یا بر آنها) باد .

صِلَة - وُصُول (وَصَلَ - یَصِلُ وُصُول و صِلَة و صُلَة) رسیدن - واصل شدن - منتهی شدن .

صِلَة - وَصْل (وَصَلَ - یَصِلُ) مهربانی کردن - رسیدن - بخشیدن - خوشرفتاری کردن - جمع کردن و بهم ربط دادن - مرتبط یا پیوسته شدن - بخشش کردن - احسان کردن - محبت و مهربانی نمودن .

صِلَة (تحریرون صِلَة) عطیه - احسان - جائزه (جمع : صِلات) .

صِلَةُ رَحِم بذیل کلمهٔ رَحِم مراجعه شود .

صَلْی (صَلیٰ - یَصْلیٰ) آتش زدن - بآتش کشیدن - گول زدن - دام انداختن .

صَلیٰ آتش - آتش بزرگ - آنچه بدان آتش افروزند .

صَلیب دار بشکل صلیب - علامت داری که حضرت مسیح را بآن مصلوب نمودند - بصلیب کشیده - شدید و قوی و سخت (جمع : صُلْبان - صُلُب) .

جنگهای صلیبی نبردی طولانی بین قوای مسیحی و اسلامی که از ۱۰۹۵ تا ۱۲۹۱ میلادی یعنی از ۴۸۸ هجری تا ۶۹۰ بمدت دو قرن طول کشید . مسیحیان تحت عنوان آزاد کردن بیت المقدس جنگ را آغاز کردند و طی ۹ دوره جنگ فتوحاتی نمودند و شکستهائی خوردند تا بالاخره بدون هیچ پیروزی ، آخرین پایگاه خود را که عکا بود در ۱۲۹۱ از دست داده باروپا مراجعت کردند .

صَلیخ - صُنْع

صَلیخ — صالح (جمع : صُلَحاء) .

صَلیل — صدای برخورد اسلحه بیکدیگر - چکاچاک - صدای برخورد فلزات بهم (مصدر صَلَّ - یَصِلُّ نیز میباشد).

صَمّ - صَمَم — (صَمَّ - یَصُمُّ) کر شدن - میل نشنیدن نداشتن - سخت و محکم شدن - سخت و شدید شدن.

صُمّ - صُمّان — کران (ناشنوایان) - سخت ها و محکم ها (مفرد : اَصَمّ) .

صَمّاء — مؤنث اَصَمّ - کر (ناشنوا) - سخت - مصیبت شدید (جمع : صُمّ) .

صَمّام — مصیبت شدید (اسم عَلَم است) .

صَمْت - صُمات - صُمُوت — (صَمَتَ - یَصْمُتُ) ساکت شدن و دیگر نگفتن .

صَمْت — سکوت - خاموشی - خودداری از تکلم (در فارسی با تلفظ صُمْت مصطلح است).

صَمَد — مهتر و سرور - مُطاع و صاحب حکم - از اَسْماءُ اللّه حسنا - بلند - پاینده و دائم تو پُر (برخلاف توخالی و میان تهی) .

صَمَدانی - صَمَدانِیَّة - صَمَدی — خدائی - الهی - منسوب به صَمَد که از اَسْماءُ اللّه است

صَمْصام — شمشیر بُران (جمع : صَماصِمَة) .

صَمْغ — ماده چسبناک که از درخت خارج و روی پوست آن منجمد شود - (واحد صَمْغَة جمع : صُمُوغ).

صَمُوت — بسیار ساکت و کم حرف .

صَمِیم — مخلص - خالص - صافی - وسط و میان - شدت گرما یا سرما

صَنادید — بزرگان - رؤسای قوم - غالب ها - قهرمان دلیر و شجاع - شدیدها (گرما - سرما - باران ...) (مفرد : صِنْدید).

صَنادید — مصائب و سختی ها - بلایای شدائد - جماعت منکر .

صَنادیق — محفظه ها - جعبه ها - صندوق ها (مفرد : صُنْدُوق) .

صِناعَت — حرفه - پیشه - هنر (جمع : صَنائِع - صِناعات) .

صُنْدُوق — محفظه و جعبه برای نگهداری اشیاء - مجازاً : موجودی مالی - حساب خاص - موسسه یا سازمان مالی (اصطلاحاتی مانند اَمین صندوق - صندوق خیریه - صندوقِ پس انداز - صندوق بین المللی پول - مثال بر معانی مجازی مزبور است).

صُنْع - صَنْع — (صَنَعَ - یَصْنَعُ) عمل کردن - رفتار کردن - ساختن - خلق کردن .

صُنع - صُورِ اِسرافیل

صُنع — عمل دکار - اثر ساخته - احسان - نیکی - رزق .

صَنعا — از شهرهای قدیمی عربستان جنوبی است که پایتخت کشور یمن میباشد.

صَنعَت — حرفه - عمل صانع و سازنده .

صَنعَت مکنونه — کنایه فقط بکلمهٔ « صَنعَت » آمده ، علم کیمیا یا کیمیاگری است.

صَنف — نوع (جمع : اَصناف - صُنوف).

صِنف — نوع - رسته - صفت - حاشیهٔ لباس یا پارچه (جمع : اَصناف - صُنوف).

صَنَم — بُت - بت فلزی یا چوبی یا سنگی یا هر تمثالی که غیر از حق مورد پرستش واقع شود - در فارسی به معشوق و محبوب نیز اطلاق شده است. در اصطلاحِ عرفانی، آنچه بنده را از خدا باز دارد - (جمع : اَصنام).

صَنَم اَعظَم — بُت بزرگ - به میرزا یحیی ازَل اطلاق شده است.

صَنَوبَر — درخت کاج - میوه درخت کاج که بشکل دل است .

صَنَوبَری — آنچه شبیه صنوبر باشد و یا به میوهٔ آن که بشکل قلب است.

صَنیع — مصنوع - ساخته شده - احسان - عمل پسندیده - طعام - لباس پاک دنیکو - ماهر و حاذق - شمنیه صینی (جمع : صَنایِع - صُنُع).

صَواب — راست و درست - حق - لائق - سزاوار - (ضد خطا) .

صَوائِح — گریه ها و زاری ها - صدای نوحه کنندگان - ترس ها و بیم ها (مفرد : صائِحَة).

صَواعِق — به صاعِقَة مراجعه شود .

صَوامِع — دیرها - عبادتگاهها - کنیسه ها (مفرد : صَومَعَة).

صَوب — جهت - طرف - ناحیه - صواب (ضد خطا) - راست و درست.

صُوَر - صِوَر - صُوَر — صورتها - شکلها - صنعت ها - نقش ها (مفرد : صُورَت - بمعانی دیگر صورت توجه شود).

صُوَر — بوق - شاخی که در آن میدمند و صدایی دهد - شیپور بزرگ (جمع : اَصوار - ضمناً صُوَر جمع صورت نیز میباشد).

صُورِ اِسرافیل — شیپوری است که اسرافیل، طبق اعتقادات اسلامی، در قیامت در آن میدمد و مردگان را زنده میسازد که تعبیرش بسیار روشن است .

صُوَر - صَوْمَعَة

صُوَر — از قدیمی ترین شهرهای فنیقی که امروزه جزو کشور لبنان است و تاریخچه ای شبیه صیدا دارد.

صُورَت — چهره - شکل - رخساره - وجه - تصویر - صنعت - شکل و مشخصات ظاهری اشیاء که ممکنست ماده آنها واحد باشد - فعلیّت ماده (جمع : صُوَر - صِوَر - صُوَر).

صُورَت فَلَکی (صُوَر فلکی) Constellations — یا صورت نجومی شکلِ تعدادی از ستارگان است که هرچند نسبت بیکدیگر مسافتهای بعیده دارند ولی بچشم ما مجموعهٔ آنها بصورت خاصی منطبق میگردند مثل دُبّ اَکبَر و دُبّ اَصغَر و ده ها صورت فلکی دیگر که از قرون قبل از میلاد نامگذاری شده است. در قدیم تا ۴۸ صورت نجومی مشخص کرده بودند، امروزه تعداد آنها به ۸۸ بالغ گردیده است.

صُوَرِیّ - صُوَرِیَّة — ظاهری - سطحی - غیر معنوی.

صُوف — پشم گوسفند - پارچه پشمی (ابتدائی) (جمع : اَصواف).

صُوفِی — پشمی - پشمینه - اطلاق این کلمه بدرویشان از آنجهت بود که لباس پشمی ساده ای بعلامت انقطاع برتن میکردند.

صُوفِیَّة — به « تَصَوُّف » راجعه شود.

صَوْل - صِیال - صَیَلان — (صالَ - یَصُولُ) حمله کردن و غلبه نمودن - هجوم بردن و تسلط یافتن.

صَوْلَة (صَوْلَت). — سَطْوَت - حمله - قهر - غلبه - قدرت - ضمناً مصدر (صالَ - یَصُولُ، صَوْلَة) بمعنای جهیدن و برجستن و حمله کردن نیز میباشد.

صَوْم - صِیام — (صامَ - یَصُومُ) خودداری کردن - خودداری کردن از خوردن و آشامیدن - سکوت نمودن (خودداری از حرف زدن) - خُلر شدن - راکد شدن باد.

صَوْم — روزه - روزه دار یعنی صائم (برای مذکر و مثنّی) و جمع و مؤنّث (مذکر) - صمت و سکوت (جمع : اَصْوام).

شَهْرُ الصَّوْم — ماه روزه - ماه رمضان در اسلام - شهر العلاء در شریعت ابهی.

صَوْمَعَة — قلّه کوه و محل انزوا و عبادت زُهّاد - عبادتگاه زاهدان - خانقاه - دیر - عُقاب (جمع: صَوامِع).

صَوْن - صِیانَت

صَوْن — حفظ و نگهداری (به صِیانَت راجع شود).

صَوِیّ — خشک - خشک شده.

صَوِیب — صائب - صحیح و درست.

صَهْ — اسم فعل برای امر یعنی ساکت شو - خاموش گرد (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکر و مؤنّث).

صِهار — (صاهَرَ - یُصاهِرُ - مُصاهَرَه - صِهار) داماد شدن - داماد کسی گردیدن.

صَهْباء — شراب - خمر - ضمناً مؤنّث اَصْهَب بمعنای شیر درنده - دارای موی سرخ و طلائی - روز سرد نیز میباشد (جمع: صُهُب).

صَهْر — گرم - داغ.

صِهْر — داماد - شوهر دختر - شوهر خواهر - قرابت سببی - قبر (جمع: اَصْهار).

صِهْرَین — دو داماد - منظور حضرت علی و عثمان میباشند که هر دو داماد های حضرت رسول بودند. اوّل شوهر حضرت فاطمه زهرا و ثانی شوهر رُقَیّه و اُمّ کلثوم.

* صُهَیْب ↓

صَهِیل — صدای اسب - صیحهٔ اسب.

صَهْیُون (Zion) — در مقامی اورشلیم است و در مقامی برابر تاریخ نام قسمتی از اورشلیم یا تپه ای در قسمت جنوبی اورشلیم که بر آن قلعه مستحکمی بود و داود آنرا فتح کرد و سلیمان معبد را بر آن بنا نمود. امروزه قلب اورشلیم و یادآور جلال یهود است.

صَهْیُونِیَّت (Zionism) — نهضت استقلال طلبی و تجدید جلال یهود که بوسیله هرتسل Teodor Herzl منجر به تشکیل اوّلین کنگرهٔ جهانی صهیونیسم در ۱۸۹۷ در بال گردید و پایه ای ظاهری و دنیوی برای تشکیل دولت اسرائیل شد.

صِیاح — فریاد زدن - (به صِیحَه راجع شود) - ناله و فغان - بانگ و فریاد.

صَیّاد — شکارچی - صید کننده - شیر ژیان.

صِیام — روزه گرفتن - روزه دار شدن - روزه - به "صَوْم - صِیام" راجع شود.

شَهْرُ الصِّیام — ماه روزه - شَهْرُ الصِّیام در دیانت بهائی.

صِیانَة (صِیانَت) — (صانَ - یَصُونُ، صَوْن، صِیان - صِیانَة) حفظ کردن - محافظت نمودن (چه مادّی و چه معنوی).

---

* صُهَیْب بن سِنان بن مالک در کودکی با سایر رومیان افتاد در بلوغ آزاد شد و در مکّه بحضرت رسول مؤمن گردید و تا آخر الحیاة وفادار در یار ساکن

صَیِّب - صَیْلَم

صَیِّب — باران - اَبر بارانی .

صِیت — آوازه - شُهرت خوب - حُسن شهرت .

صَیْحَة — (صاحَ - یَصِیحُ ، صَیْح و صِیاح و صُیاح و صَیْحَة و صَیْحان) فریاد کشیدن - بصدای بلند نداکردن - زجر دادن - رنج دادن - بلند شدن درخت .

صَیْحَة — فریاد - صدا و ندای بلند - زجر و عذاب - صدای دمیدن در صور در روز قیامت

لَوح صَیْحَة — یا « صَیْحَة » اسم دیگر لوح سلطان است (بذیل کلمهٔ سلطان مراجعه شود) .

صَیْدا - صَیْدُون (Saida) — یکی از شهرها و بنا در قدیمی فنیقی است که در جنوب بیروت و جزو کشور لبنان میباشد و مکرر در جنگها بین آشوریان و بابلیان و ایرانیان و یونانیان و رومیان و ترکان و مسلمانان و مسیحیان دست بدست گشته است .

صَیْر - صَیْرُورَة - مَصِیر — (صارَ - یَصِیرُ) گردیدن - شدن - رسیدن - راجع شدن - به حالی و بصورتی درگرشدن .

صِیر - صَیْر — عاقبت - پایان کار .

صَیْرَف - صَیْرَفِی — تبدیل کنندهٔ پول با پول دیگر - صَرّاف - (جمع : صَیارِفَة) .

صِیصِیَة — آنچه که بدان باز دارند و مانع شوند - هر وسیلهٔ باز دارنده و مانع شونده از حمله و هجوم یا اقدام یا رفتار ... - حِصْن - شاخ - شبان مُدبِر (جمع : صَیاصِی) .

صِیغَة — اصل - نوع - هیئت - شکل - هیئت و شکل کلمه - هر چیز در قالب ریخته شده - (جمع : صِیَغ) .

صِیغَة — در شیعه اثنی عشریه بمعنای نکاحِ موقت و زنِ موقت یعنی مُتعَه میباشد .

صِیغَة — در فارسی به جریان عقد یا معامله نیز صیغهٔ عقد یا معامله میگویند .

صَیْف — تابستان - فصل گرما (جمع : اَصْیاف - صُیُوف) .

صَیْفَة — فصل تابستان (جمع : صَیْف) .

صَیْفِیّ — تابستانی از هر چیز (لباس - میوه ...) - باران تابستانی - علف تابستانی .

صَیْقَل — جلا دهنده - صیقل کار (جمع : صَیاقِل - صَیاقِلَة) .

صَیْلَم — مُصیبت - بلای سخت - واقعه طاقت فرسا - هرار شدید - شمشیر .

صِیْن - صَیْهَب

صِیْن — در معارف عرب سرزمین چین میباشد.

صِیْن — یا "صحرای صین" یا "سرزمین صین" که در ترجمه فارسی توراة در اغلب موارد باهمین املاء نوشته شده، بیابانی است در جنوب غربی بحرالمیّت که در مسیر بنی اسرائیل در خروج از مصر تا ورود برشاطی اردن قرار گرفت و بنی اسرائیل از آن صحرا گذشتند.

صَیُّوْب — صائب - صحیح و درست - برصواب و دور از خطا - بهدف خورنده (جمع: صُیُوْب).

صَیُّود — صَیّاد (جمع: صُیُوْد - صِیْدَة) - ایضاً زن بدخُلق.

صَیْوَر - صَیْوَرَة — عاقبت کار - عقل - رأی.

صَیْهَب — شدّت گرما - روز بسیار گرم - مکان سخت - سنگ سخت - زمین مستقیم و مستوی (جمع: صَیَاهِب).

*

ض

ض ـ ضاجیة

ض (ضاد) پانزدهمین حرف از حروف هجائیة (الفباء) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر هشتصد است.

ضَأن گوسفند ـ گوسفند پشم دار.

ضَئِیل لاغر ـ حقیر ـ نزار.

ضائِر زیان رساننده ـ ضرر زننده.

ضائِع تباه ـ مفقود ـ هالِک ـ منتشر (جمع: ضُیَّع ـ ضِیاع).

ضائِق کم وسعت ـ تنگ ـ ضَیِّق (جمع: ضائقة) ـ در آیه ۱۲ سورهٔ هود نیز آمده است.

ضابِط ضبط‌کننده ـ نگاهدارنده و حفظ‌کننده ـ نیرومند و قوی ـ حکم و قاعده کلی و منطبق بر جزئیات مربوط بموضوعی واحد (در فارسی: قاعده و قانون) ـ درجه‌ای از درجات نظامی و انتظامی ـ حاکم ـ قائد ـ مأمور ضبط و توقیف ـ شیر درنده (جمع: ضُبّاط).

ضابِطَة دستور عمومی ـ حکم و رَوِش مفروض کلی ـ حکم کلی منطبق بر جزئیات مربوط بموضوعی واحد (جمع: ضَوابِط).

ضابِطی مأمور ضبط و توقیف ـ مأمور انتظامی ـ هر فرد از افراد ضابِطیَّة.

ضابِطیَّة گروه یا ادارهٔ مأمورین ضبط و توقیف و نگاهداری مجرمین ـ مأمورین انتظامی ـ ادارهٔ مربوطه ـ شغل و پیشهٔ انتظامی در شهرها.

ضاجِر نالان و بیقرار از غم رانده ـ دلتنگ و محزون ـ مضطرب و غمزده.

ضاحِک خندان ـ خنده‌کننده ـ خنده‌دار (در آیه ۱۹ سورهٔ نمل نیز آمده است).

ضاحِکَة مؤنّث ضاحِک با همان معانی ـ هر دندان جلو که موقع خنده نمایان میگردد ـ در آیه ۳۹ سورهٔ عبس نیز آمده است (جمع: ضَواحِک).

ضاحِي آشکار و ظاهر ـ بارز و نمایان.

ضاحِیَة مؤنّث ضاحِی ـ حومهٔ شهر ـ ناحیه خارج از شهر ـ علنی و آشکار (جمع: ضَواحِي).

ضاحِیَةُ الظِّلال یا ضاحِیَةُ الظِّلّ بدون سایه ـ بدون درختی که سایه اندازد.

أهْلُ الضّاحِیَة بادیه نشین.

ضارّ ـ ضَحضاح

ضارّ ـ ضارّة — ضرررساننده ـ زیان آور (جمع: ضارّین) ـ در آیه ۱۰۲ سورهٔ بقره نیز آمده است).

ضارِب — زننده ـ اسم فاعل ضرب با معانی ربوطه ـ فرورونده و شناکننده در آب ـ متحرک بلند و طولانی ـ شب ظلمانی (جمع: ضَوارِب).

ضارِي ـ ضارِية — درنده (حیوان درنده و گوشتخوار) ـ ضررساننده ـ خونریزی کننده (رگ) جمع: ضَوارٍ.

ضالّ — گمراه ـ گمشده ـ مفقود (جمع: ضالّین).

ضالّة — مؤنّث ضالّ با همان معانی ـ مفقود (جمع: ضَوالّ) ـ در فارسی این لغت بجای مُضِلّ و مُضِلّة یعنی بمعنای گمراه کننده نیز اصطلاح شده است.

ضامِر — لاغر ـ نزار (جمع: ضُمَّر ـ ضَوامِر).

ضامِن — کفیل ـ ملتزم (جمع: ضُمَناء ـ ضَمَنَة).

ضاهِر — تلهٔ کوه ـ دره (جمع: ضَواهِر).

ضاهِلة — چشمهٔ کم آب (جمع: ضَواهِل).

ضَبّ — سوسمار (جمع: ضِباب ـ ضُبّان ـ أضُبّ ـ مَضَبّة).

ضَبّ ـ ضِبّ — حقد و کینه ـ غضب (جمع: ضِباب).

ضَبّاب — مه.

ضُبّاط — مأمورین انتظامی... (بکلمهٔ ضابط نیز مراجعه شود).

ضَجّ ـ ضَجيج ـ ضُجاج — (ضَجَّ ـ يَضِجُّ) ناله و بیتابی کردن ـ فریاد زدن از رنج یا ترس.

ضُجْرَة ـ ضَجَر — دلتنگی دائم و دلگیری ـ اضطراب و بیقراری از غم دائمی ـ تنگی نفس.

ضَجور — بسیار دلتنگ و محزون ـ بسیار مضطرب و بیقرار از غم.

ضَجيع — همسر ـ هم بستر ـ همخوابه.

ضَحاء — (ضَحِيَ ـ يَضْحَى) ظاهر شدن و طلوع کردن خورشید ـ از نهان در آمدن و آشکار شدن ـ صاف و بی ابر بودن (شب) ـ صبحانه خوردن.

ضَحاء — صبح ـ هنگام بر آمدن خورشید.

ضَحضاح — آب کم ـ آب کم عمق.

ضحک ـ ضرار

ضَحِکَ ـ ضَحَکَ (ضَحِکَ ـ یَضحَکُ) خندیدن ـ خوشحال شدن ـ واضح و آشکار شدن ـ درآمدنِ گل و گیاه ـ مسخره کردن.

ضَحَک شکفت و حیرت ـ برف ـ دندان سفید ـ شکوفه ـ عسل ـ وسط راه.

ضَحْو ـ ضَحْوَة برآمدن خورشید ـ روز.

ضَحُوک بسیار خندان ـ راه واضح و آشکار (جمع: ضُحُک).

ضُحیٰ چاشتگاه ـ هنگام برآمدن آفتاب ـ آفتاب ـ نام سورهٔ ۹۳ قرآن کریم است و ۱۱ آیه دارد.

ضَحِیَّة قربانی (گوسفند یا شتر و غیره) ـ صدمه و اذیت کشیده ـ برآمدن خورشید (جمع: ضَحَایا).

ضَخْم ضخیم جسیم (جمع: ضِخَام) ـ راه وسیع و باز ـ غذای سنگین.

ضَدَّ (ضَدَّ ـ یَضُدُّ) در دشمنی غالب شدن ـ در عداوت غلبه کردن ـ ضدیت و دشمنی کردن ـ پُر کردن ـ به مدارا و مهربانی منع کردن.

ضِدّ دشمن ـ مخالف ـ شبیه ـ نظیر ـ مثل و مانند (از اَضداد است) ـ (جمع: اَضْداد و اَضِدّ).

ضَدِیَ (ضَدِیَ ـ یَضْدَی) غضب کردن ـ خشم نمودن.

ضَدِید ضِدّ ـ مخالف ـ مثل ـ شبیه ـ مانند (از اَضداد است) ـ (جمع: اَضْداد).

ضِدَّیْن دو ضِدّ ـ بمعانی ضِدّ توجه شود.

ضُرّ ـ ضَرّ ـ ضَرَر (ضَرَّ ـ یَضُرُّ) زیان رسانیدن ـ پناه بردن و ملتجی گشتن.

ضُرّ تنگی و سختی و بدحالی ـ زیان رسانیدن.

ضَرّ زیان ـ ضرر ـ شدت و سختی و تنگی ـ اذیت و آزار ـ نقصان و خسارت (جمع: اَضْرار).

ضَرَاء پنهان شدن ـ مخفی شدن ـ پوشیده شدن (مشتق از ضَرَأَ ـ یَضْرَؤُ، ضَرْء میباشد).

ضَرّاء سختی و شدت (ضد سَرّاء) ـ زیان و محنت ـ نقص در اموال و انفس ـ قحطی ـ عذاب.

ضَرَائِح قبرها ـ مراقد ـ بعیدها ـ دورها (مفرد: ضَرِیح).

ضِرار (ضَارَّ، ضِرار و مُضارَّة) ضرر زدن ـ زیان رسانیدن ـ منضم کردن ـ مخالفت کردن.

مسجد ضِرار مسجدی است که منافقین در مدینه ساختند و حضرت رسول بوحی الهی بآن قدم ننهادند و بمسجد قبا تشریف بردند و امر به تخریب آن مسجد فرمودند. اصطلاح "مسجد ضرار" از آیه ۱۰۷ سورهٔ توبه است (به وهب بن راهب نیز مراجعه شود).

ضَرّارَة — ضَرَّة

ضَرارَة — ضرر وزیان - نقص اموال وانفس - کوری.

ضَراعَة - ضَرَع — (ضَرِعَ - یَضْرَعُ وضَرُعَ - یَضْرُعُ) تواضع وفروتنی کردن - حقارت وخواری نمودن - لاغر وضعیف شدن - زاری کردن.

ضِرام — برافروختگی - اشتعال یشعهٔ آتش - آنچه که زود آتش بگیرد وبدان آتش اصلی برافروزند.

ضَرْب — (ضَرَبَ - یَضْرِبُ) - این فعل در عربی در متجاوز از پنجاه معنا استعمال میشود ودر فارسی موارد آن از عربی هم بیشتر است. بعضی از معانی آن بفارسی عبارتست از: زدن - صدمه زدن - گزیدن (نیش زدن) - محدود ومعین کردن (مهلت وزمان) - گفتن وذکر نمودن مثال (مَثَل زدن) - نصب کردن خیمه (خیمه زدن) - دارد ساختن ذلت ونظائر آن - کوبیدن - فرو بردن در زمین - زدن رگ وبنض - سکه زدن - دمیدن در بوق (شیپور زدن) - اصابت کردن بیکدیگر (بهم زدن وبهم خوردن) - زدن گرما یا سرما (گرما زدگی وسرما زدگی) - اقامه وادا کردن نماز - گذشتن زمان - عددی را به رقم عدد دیگر چند برابر نمودن (عمل ضرب در ریاضی) - منع کردن - سفر کردن - حرکت کردن - اشاره کردن با دست - شنا کردن در آب - طولانی شدن شب - فساد کردن در قوم - مایل شدن برنگ دیگر.

ضَرْب — مثل - مانند - نوع - گونه - قسم - صنف - باران خفیف - عمل ضرب ریاضی (جمع: ضُرُوب - أضْراب - أضْرُب).

ضَرْبٌ من الجنون یا ضرب من الاوهام : نوعی از جنون - نوعی از اوهام وخیالات.

ضَرْبُ الأَجَل — مدت گذاشتن - مدت معین کردن - آخر مهلت.

ضَرْبُ المَثَل — مَثَل آوردن - مثل گفته شده ومشهور.

ضَرْبِ رِقاب — زدن گردنها - گردن زدن - کشتن.

ضَرَبان — زدن.

ضَرَباتُ الدَّهر — مصائب ونوایای روزگار.

ضَرَّة — هَوُو (زنی که با زن یا زنان دیگر شوهر واحد دارند) جمع: ضَرائِر - سختی وشدت - نقصان وکمبود - خسارت - حاجت ونیاز - مال زیاد - پستان.

ضَرَع - ضِعاف

ضَرَع — ضعیف - ترسو - صغیر و کوچک - به ضَرائَة نیز مراجعه شود.

ضَرِع — خاضع و متذلل - خاکسار و زار (جمع: ضُرُوع - ضَرَعَة).

ضَرْع — پستان حیوانات (جمع: ضُرُوع).

ضِرْغام - ضَرْغَم — شیر (درنده) - شجاع (در فارسی ضَرْغام میگویند).

ضَرَم — (ضَرِمَ - یَضْرَمُ) مشتعل شدن - شعله کشیدن خشم و غضب - شدید شدن گرما - شدید شدن گرسنگی - جدیت کردن و سریع شدن در کار.

ضَرِم — گرسنه.

ضَرَّد - ضُرَدّ — (ضَرَدَ - یَضْرُدُ) یا (ضَرِیَ - یَضْرَی، ضَرَیٰ) خارج شدن و سیلان خون از رگ یا بدن (بدن قطع شدن) - خونریزی و خونزدی.

ضُرُوبُ الأَمْثال — انواع مَثَل‌ها.

ضَرُورَة (ضَرُورَت) — حاجت - نیاز - شدت و سختی (جمع: ضَرائِر).

ضُرُوع — (ضَرَعَ - یَضْرَعُ) شیر خوردن از پستان مادر - بسمت مغرب رفتن خورشید - نزدیک شدن - ضعیف و لاغر شدن حیوان.

ضَرُوع — بسیار خاضع و خاکسار.

ضَرِیب — زننده (ضارِب) - مضروب - صنف - مثل و مانند - شکل - بهره و نصیب (جمع - ضُرَباء - أَضْراب).

ضَرِیبَة — مؤنث ضَرِیب - مضروب با شبیه - سهمیه مالیاتی مناطق بطبیعت و جوی - سجیه و خُلق و صفت (جمع: ضَرائِب)

ضَرِیح — قبر - مرقد - بعید - دور (جمع: ضَرائِح).

ضَرِیر — کور - نابینا - زیان دیده و خسارت کشیده - بیمار نزار - نَفَس - صبر - صَبُور (جمع: أَضْراء - أَضِرّاء).

ضَرِیرَة — مؤنث ضَرِیر با همان معانی (جمع: ضَرائِر).

ضِعاف — ناتوانان (مفرد: ضَعِیف - ضَعُوف).

ذُرِّیَّةٌ ضِعافاً — نسل ناتوان - اولاد ناتوان.

ضَعافَة ـ ضَلَل

ضَعافَة ضعیف بودن ـ سست گردیدن ـ به (ضَعُفَ ـ یَضْعُفُ) نیز راجعه شود.

ضَعَّف (ضَعَّفَ ـ یُضَعِّفُ) زیاد کردن تعداد ـ دوبرابر کردن.

ضَعُف (ضَعُفَ ـ یَضْعُفُ ، ضَعْف وضُعْف وضَعافَة وضَعافِیَةً) ضعیف شدن ـ زیاد شدن.

ضِعْف همان مقدار وهمان اندازه از هر چیز ـ بمانند و بیشتر یعنی دوبرابر و بیشتر الی نهایة مالا (جمع: أضعاف).

ضَعْف ـ ضُعْف فقدان قوت یا قدرت (موقت یا دائم) ـ سستی ـ ناتوانی.

ضُعَفاء ناتوانان ـ افراد ضعیف وسست (مفرد: ضَعِیف).

ضَعْفان دارای ضعف ـ ضعیف (جمع: ضَعافیٰ).

ضَعُوف بسیار ضعیف ـ دارای ضعف زیاد (جمع: ضِعاف).

ضَعِیف ناتوان ـ دارای ضَعْف (جمع: ضُعَفاء ـ ضِعاف) ـ کلام سست و دور از فصاحت وبلاغت (جمع: ضِعاف).

ضَغائِن حقدها ـ کینه ها (مفرد: ضَغِینَة).

ضَغَب ـ ضَغاب ـ ضَغِیب (ضَغَبَ ـ یَضْغَبُ ویَضْغَبُ) زوزه کشیدن ـ صدای گرگ در آوردن.

ضَغْث ـ ضَغَث ـ ضِغْث کلام بیهوده ـ یاوه ـ مغشوش ودرهم (جمع: أضْغاث) ایضاً ضِغْث: دسته ای گیاه *

ضَغْطَة ـ ضُغْطَة مشقت ـ زحمت ـ سختی وشدت ـ ضیق وتنگی ـ قهر ـ اکراه وبی میلی.

ضَغِینَة حقد وکینه وبغض (جمع: ضَغائِن).

ضَلال ـ ضَلالَة ـ ضَلّ (ضَلَّ ـ یَضِلُّ ویَضَلُّ) از راه دین وحق خارج شدن ـ هدر رفتن ونتیجه ندادن ـ گمراه شدن ـ باطل شدن ـ تلف وهلاک شدن ـ فراموش کردن.

ضَلَّ سَعْیُهُ کوشش وسعی او بهدر رفت.

ضَلال ـ ضَلالَة ـ ضَلّ انحراف از حق وراستی ـ فراموشی ـ هلاک ـ باطل.

ضِلَّة انحراف از حق وراستی ـ بیهوده وبی نتیجه ـ به هدر.

ضِلْع دنده ـ استخوان پهلو ودور سینه (جمع: أضْلاع ـ ضُلُوع ـ أضْلُع).

ضِلْع در فارسی، مأخوذ از داستان خلق حوا از دنده آدم، به زن وزوجه اطلاق شده است.

ضَلَل انحراف از حق ودرستقامت در سبیل حق ـ گمراهی ـ آب زیر صخره یا زیر درختان ومحروم از آفتاب.

---

* ضِغْثٌ عَلیٰ إبّالَة یعنی دسته ای گیاه بر پشته ای گیاه دیگر یا بمضمون فزایش حق ریسمانی منضم بفتیله (۸۳ ج ۲ مائده آیه ۱۲۹).

ضُلُوع - ضَوَاری

ضُلُوع — دنده ها - استخوانهای پهلو و دور سینه (مفرد: ضِلْع).

ضَلِیل — بسیار گمراه - خیلی منحرف از حق.

ضَمّ — (ضَمَّ - یَضُمُّ) اضافه کردن - جمع کردن - مجتمع شدن - متحد شدن - در آغوش گرفتن.

ضَمَّة — حرکت رفع یا ضَمَّهٔ (صدای پیش ـُ).

ضِمَاد — پارچه ای که زخم یا عضو مجروح یا شکسته را با آن می بندند - مرهمی که بر زخم یا جراحت میبندند (جمع: أَضْمِدَة - ضَمَائِد).

ضَمَان — کفالت - التزام - تعهد پرداخت عین یا قیمت چیزی که تلف شود - مصدرِ ضَمِنَ یَضْمَنُ.

ضِمْن — داخل هر چیز - توی - میانِ - درونِ.

ضُمُور — (ضَمَرَ - یَضْمُرُ) لاغر و ضعیف شدن - تحلیل رفتن عضله و عضو.

ضَمِیر — شعور باطنی که تمیز خیر از شر میدهد - آنچه در باطن و درون شخص پنهان است - درون و باطن انسان - اندیشه و راز نهفته دل - کلمه یا حرفی که بجای اسم قرار گیرد (جمع: ضمائر).

ضَمِین — کفیل - ضامن (جمع: ضُمَنَاء).

ضِنَّة (ضِنَّت) — (ضَنَّ - یَضَنُّ و یَضِنُّ، ضَنّ - ضِنّ - ضِنَّة - ضَنَانَة - مَضَنَّة) بخل ورزیدن - خسیس کردن.

ضَنْک — سختی و فشار - ضیق و تنگی (در زندگی - معیشت ...) - در آیهٔ ۱۲۴ سورهٔ طٰهٰ نیز آمده است.

ضَنَن — شجاع و دلیر.

ضَنِین — خیلی بخیل و خسیس - در آیهٔ ۲۴ سورهٔ تکویر هم آمده است - (جمع: أَضِنَّاء).

ضَوْء - ضُوْء - ضِیَاء — (ضَاءَ - یَضُوءُ) نور دادن - اشراق کردن - روشن شدن - روشنی بخشیدن.

ضَوْء - ضُوْء — روشنائی - نور (جمع: أَضْوَاء).

ضَوَابِط — ← ضَابِطَة مراجعه شود.

ضَوَاحِی — اطراف شهر - حومه آباد شهر - قسمتهای خارج از شهر (مفرد: ضَاحِیَة - برای معانی ضَاحِیَة نیز توجه شود).

ضَوَاحِک — جمع ضَاحِکَة و ایضاً بمعنای دندانهای جلو که موقع خنده نمایان میگردد.

ضَوَارِی — درندگان - حیوانات درنده و گوشتخوار (مفرد: ضَارِی و ضَارِیَة).

ضَوْضاء — ضَیْعَران

ضَوْضاء — داد و فریاد - هیاهو و غوغا و همهمه - فریاد و فغان در قتال و کشتار .

ضَوْع — (ضاعَ - یَضُوعُ) منتشر شدن رائحه - پخش شدن بو - حرکت دادن - ترساندن .

ضَهْد — (ضَهَدَ - یَضْهَدُ) قهر و غلبه کردن - ستم نمودن و ذلیل گردانیدن .

ضِیاء — روشنائی - نور .

ضِیاع — بکلمهٔ "ضَیْعَة" راجعه شود .

ضَیاع - ضَیْع - ضَیْعَة — (ضاعَ - یَضِیعُ) ضایع شدن - تلف شدن - تباه شدن - مفقود شدن و از بین رفتن .

ضِیافَت — میهمان شدن - مهمانداری و پذیرائی کردن .

ضِیافَت نوزده روزه — اجتماع روحانی و مشورتی بهائیان هر محل در شب آغاز هر ماه بهائی (۱۹ روز یکبار) میباشد که به تلاوت آیات و الواح میپردازند و پس مطلع بر اخبار بهائی از جهانی دلی و محلی میگردند و آنگاه در مسائل اداری و روحانی مشورت میکنند و بالمناجات جلسه را بپایان میرسانند .

ضَیْر — (ضارَ - یَضِیرُ) زیان رسانیدن - ضرر و زیان وارد ساختن - ضرر و زیان .

لا ضَیْرَ — عیب ندارد - بی ضرر است .

ضَیْعَة — آب و زمین زراعتی - زمین غلّه خیز - زمین و خانه و ملک - کار پر منفعت - حرفه و شغل (جمع : ضِیاع - ضِیَع - ضیاعاً - ضِیاع جمع ضائِع نیز میباشد) .

ضَیْغَم — شیر درنده (جمع : ضَیاغِم) .

ضَیْف — مهمان مذکر یا مؤنث - (جمع : ضُیُوف - أَضْیاف - ضِیاف - ضَیْف) .

ضِیق - ضَیْق — (ضاقَ - یَضِیقُ) - بخل و خست کردن - تنگ بودن - تنگ شدن .

ضَیِّق — تنگ (ضد گشاد) .

ضَیْق - ضِیق — شدت و سختی - تنگی و معیشت - فقر - آنچه که دل را تنگ نماید مثل حزن و غم و درد .

ضِیقَة - ضَیْقَة — فقر - بدحالی - سختی و تنگی (جمع بترتیب : ضِیَق - ضَیْق) .

ضَیْم — ظلم و ستم - ذلیل کردن (جمع : ضُیُوم) - مصدر ضامَ - یَضِیمُ نیز میباشد .

ضَیْرَان - ضَوْءَران — ریحان - سبزی ریحان .

*

ط

ط – طاب

ط (طاء) شانزدهمین حرف از حروف هجائیّهٔ (ابجد) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۹ میباشد.

ط رمز کلمهٔ مبارکهٔ بهاء است چه که بهاء و ط هریک بحساب ابجد برابر ۹ است.

ط – اَرضِ طاء یا اَرضُ الطّاء منظور طهران است که مُنزِلِ بهاء، مَدینهٔ بهاء و سرزمین بهاء است.

طاءِ کُبرَیٰ در مقامی منظور حضرت طاهره است.

طائِر پرنده (جمع: طُیُور – اَطیار – طَیْر) – آنچه که بفال گیرند (از فال نیک یا فال بد) – رِزق – دِماغ.

طائِرَة هواپیما.

طائِش سبکسر – شخص خفیف و سبک – نادان و خطاکار – منحرف و خطا رونده از هدف.

طائِع مُطیع – فرمانبردار (جمع: طُوَّع).

طائِف طَوّاف کننده – پیشگرد – پاسبان کشیک شب.

طائِف شهریست قدیمی در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شرقی مکّه.

طائِفینِ حَول در اصطلاح بهائی به مُؤمنینی اطلاق شده است که در جوار حضرت بهاءالله بسر میبردند.

طائِفَة گروه و جمعی از یک اصل و نژاد و یا دارای وَجهِ مشترک و مهم – گروهی از مردم که مذهب یا عقیدهٔ مشترکی دارند – قسمتی از هر چیز مثلاً طائِفَةٌ مِنَ اللَّیْل یعنی قسمتی از شب (جمع: طَوائِف).

طائِل سود و نفع – فضل – زیاد – وسعت معیشت و غنا (جمع: طَوائِل).

لاطائِل – لاطائِلات کلام بی فائده – حرفهای بی سود و بیهوده.

طائِلَة مُؤنّث طائِل – دشمنی و عداوت – انتقامجوئی – قدرت و غلبه (جمع: طَوائِل).

طاب – طِیب (طابَ – یَطیبُ، طِیب و طاب و طِیبَة و تَطْیاب) پاکیزه و طَیِّب گردیدن پاک و تمیز نمودن – حلال شدن – شیرین و دلذیذ شدن – نیکو و پسندیده گشتن – دلخواه و مطلوب شدن – وسیع و راحت شدن معیشت و زندگی سبز شدن زمین.

طاب پاک و طیب – حلال – معطّر – خوشبو.

طاب ـ طائعت

طابَ اللّٰهُ ثَراهُ یا مثواهُ خداوند تربت یا قبر او را پاک و طیّب فرماید.

طابَ ثَراهُ، رَمسُه، مثواهُ طاب و طیّب باد خاک او یا قبر او.

طابِع طبع کننده ـ چاپ کننده ـ طبیعت و خوی ـ خُلق ـ طبع ـ عادت.

طابَع (و طابِع) طبع شده ـ نُهر ـ تمبر پست (طابَعُ البَرید) ـ (جمع : طَوابِع).

طابِق ـ طابَق مُطابق (جمع : طَوابِق ـ طَوابیق) معانی دیگر هم دارد مثل شیشه ـ ماهیتابه و غیره.

طابَقَ النَّعلُ بالنَّعلِ جملهٔ مَثَلیّه است و در تطابق و برابری دو چیز مصطلح است بمعنای برابر و اندازهٔ هم، مطابق و برابر، یعنیاً.

طاحُون ـ طاحُونَة آسیا ـ آسیاد سنگی (جمع : طَواحین).

طارِئ (طارِد) حادث شونده ـ واقع شونده ـ پیش آمده ـ بغتتاً عارض شده (ماخوذ از طَرَءَ ـ یَطرَءُ، طَرْء و طُرُوء) ـ عَرَض و ناپایدار (خلاف اَصل) ـ غریب (جمع : طُرّاء ـ طُرّاد).

طارِئَة مؤنّث طارِئ ـ در آمده و واقع شده ـ بغتتاً پیش آمده و دردی داده ـ عارض شده ـ مصیبت و بلا ـ ساکنین بلاد غریب و دور از وطن (جمع : طَوارِئ).

طارِح طرح کننده (اسم فاعل طَرَحَ و طَرِحَ).

طارِد ردکننده ـ طردکننده ـ نهی کننده ـ دور کننده.

طارِق در شب در آینده ـ در شب ظاهر شونده ـ رونده در شب ـ حادث ـ ستاره صبح.

طارِق نام سورهٔ ۸۶ قرآن که مکیّه است و ۱۷ آیه دارد.

طارِق طارِق بن زیاد، سردار عرب که بسال ۷۱۱ میلادی (۹۲ هجری) با لشکر اسلام از طریق دریا بجنوب اسپانیا رسید و بمحض ورود با کوهی مواجه شد که آنرا بنام خود جَبَلُ الطّارِق خواندند. طارق قسمتهای زیادی از اسپانیا شامل قُرطُبَه (Cordova یا Cordoba) را که پایتخت بود فتح کرد.

طارِقَة مؤنّث طارِق ـ مصیبت و بلا ـ اَجَل و عشیرهٔ مرد (جمع : طَوارِق).

طاس کاسهٔ مسی ـ کاسه (جمع : طاسات).

طاعَت عبادت ـ بندگی ـ خضوع در اطاعت (مصدر اَطاعَ ـ یُطیعُ، اِطاعَة و طاعَة نیز میباشد).

طاعِن ـ طالِق

طاعِن — عیب‌جو ـ عیب‌گو ـ طعنه‌زننده ـ ملامت‌کننده.

طاغُوت — شیطان ـ ساحر ـ سرکش ـ پُرطغیان ـ هر چیز باطل که آنرا پرستش کنند مانند بُت ـ کاهن ـ رئیس هیئت ضلال و محرّک آنها (جمع : طَواغیت).

طاغُوت — در قرآن هشت بار نام طاغوت آمده است و نوشته‌اند که در مقامی منظور کَعبِ بنِ اَشرَف میباشد ـ در آثار مبارکه در مقامی منظور سیّد محمد اصفهانی (غدّار کننده) میرزا یحیی میباشد.

طاغِی — ظالم ستمکار ـ طغیان‌کننده ـ سرکش (جمع : طُغاة ـ طاغُون).

طاغِیَة — مؤنّث طاغی ـ بسیار ظالم ـ زورگو ـ نادان ـ طغیان ـ صاعقه (جمع : طَواغ).

طاف — بسیار طواف کننده.

طافِح — سرشار ـ لبریز.

طاقَة ـ طَوْق — (طاقَ ـ یَطُوقُ) قادر بودن ـ توانائی داشتن.

طاقَة (طاقَت) — توانائی ـ یک دسته (گل، نخ، سبزه و غیره) ـ در فارسی با لفظ "طاقت" بمعنای تاب و تحمل و بردباری و با لفظ "طاقه" بمعنای یک دست (لباس ـ پارچه ـ شال ـ بمبا...) مصطلح میباشد.

طالِب — طلب‌کننده ـ خواهان ـ جوینده ـ محصل مدرسه ـ تلمیذ ـ در اصطلاح متصوفه «جوینده راه عبودیت» ـ (جمع : طُلّاب ـ طَلَبَة ـ طُلَّب ـ طَلَب).

طالِح — تبهکار ـ بدکار ـ ناسره (ضدّ صالِح) ـ (جمع : طُلَّح).

طالِس مَلَطی Thales — یا "تالس" یا "تالیس" از علماء و ریاضی دانان و منجمین یونان در قرن ششم قبل از میلاد است. آب یا رطوبت را مادّة المواد کائنات میدانست و چند قضیهٔ هندسی را بوی نسبت میدهند. مرگش را در ۵۴۶ قبل از میلاد نوشته‌اند.

طالِع — طُلوع کننده ـ آشکار شونده ـ روی آورنده ـ بالارونده ـ (اسم فاعل طَلَعَ یَطْلُعُ میباشد به طلوع مراجعه شود) ـ (جمع : طُلَّع ـ طَوالِع).

طالِع — بخت ـ اقبال ـ فجر کاذب (جمع : طُلَّع ـ طَوالِع).

طالِق ـ طالِقَة — مرد طلاق گرفته ـ زن طلاق گرفته (جمع بترتیب : طُلَّق ـ طَوالِق).

طائوت - طَبائع

طائوت — مُعَرَّب "شائول" است ، به "شائول" مراجعه شود.

طامّة — مصیبت و بلای سخت - داهیه - حادثهٔ عظیم - قیامت (جمع : طامّات).

طامّات — طامّات و شَطْحیّات دو اصطلاح برای الفاظ و عباراتی است که صوفی در حالت وجد و جذبه بر زبان میآورد که چه بسا معنا ندارد و یا معنائی نامقبول دارد.

طامّة الکُبری — قیامت کُبریٰ - روز قیامت.

طابِع — طبع کننده - آزمنده - حریص (جمع : طُبّاع - اَطْباع - طَبائِع).

طاهِر — پاک - پاکیزه - نَظیف - مُطَهَّر (ضد نَجِس) - مُبَرّا از عیب (جمع : اَطْهار).

طاهِرَة — مؤنّث طاهر با همان معانی (جمع : طاهِرات).

طاهِرَة — لقب حضرت خدیجه و حضرت فاطمه ، خرم مبارک حضرت رسول و بنت مبارک ایشان که زوجهٔ شریفهٔ حضرت علی بودند.

طاهره — حضرت طاهره ، نام مبارکشان فاطمه ، کنیهٔ ایشان اُم سلمه ، لقبشان زَکیّه ، دختر حاجی ملا صالح قزوینی ، یعنی برادر زادهٔ حاج ملا تقی (شهید ثالث) متولد ۱۲۳۳ هجری قمری در قزوین ، از حروف حیّ حضرت رب اعلی و از اَجلّهٔ مبلغین و عارف بمقام الهی حضرت بهاءالله بودند . بعد از واقعهٔ رمی شاه ، بدستور محمود خان کلانتر و بوسیله مأمورین عزیز خان سردار در باغ ایلخانی در طهران در ۳۶ سالگی شهید شدند . حضرتشان از طرف جناب سید کاظم رشتی به قُرَّة العَین و از طرف حضرت بهاءالله به "طاهره" مُلَقَّب شدند . تَبَسُّمْ نار مَحَبَّةُ اللّٰه ، نقطه جذبیّه ، ورقه منجذبه نیز از اَلقاب و نُعوت دیگر ایشانست.

طابِخی — آشپز - طَبّاخ - نانوا - خَبّاز (جمع : طُبّاخ - طُبّاخی).

طَبّ - طُبّ — مهارت - حذاقت - سحر و جادو - مُدارا و رِفق.

طِبّ — پزشکی - علم پزشکی - رِفق و مدارا - سحر و جادو - خوی و عادت - شهوت - اماده یشان.

لَوح طِبّ — از الواح نازله در عکا بلسان عربی و با عزاز آقا میرزا محمدرضای طبیب یزدی است.

طَبائِع — خُلق های نهادی - سرشت ها (مفرد : طَبیعَت).

طِبابَت ـ طَبَرسی

طِبابَت و طِبّاب — حرفهٔ پزشکی - علم پزشکی - پزشکی نمودن (جمع: طِبّاب)

طَبّاخ — آشپز - طبخ کننده.

طِباخَة — آشپزی - حرفه یا هنر آشپزی.

طَباطَبا — لقب یکی از نواده‌های حسن مُثَنّی (فرزند حضرت حسن) است و لذا سادات حسنی از این طریق را سادات طباطبائی میگویند.

طِباع — سَجیّة - خُلق - طبیعت - نهاد - جمع طَبْع نیز میباشد.

طَبّاع — طَبع کننده - چاپچی - شیشه‌ساز.

طِباق — مُطابق - موافق - برابر - مصدر طابَقَ - یُطابِقُ نیز میباشد.

طِباقُ الأرْض — آنچه برفراز زمین است مانند آسمانها.

سَبْع طِباق — بمعنای هفت آسمان اصطلاح شده است، به ترکیبات ذیل سَبْع" راجعه شود.

طَبّال — طَبل زن.

طَبَرِستان — منطقهٔ مازندران در آثار اسلامی به "طبرستان" آمده است.

طَبَرسی — اَبوعَلی فَضْل بن حَسَن ملقب به اَمینُ الدّین و اَمینُ الاِسْلام علامهٔ بزرگ امامیّه در قرن ششم هجری بوده است. بعضی او را اهل تفرش دانسته و "طَبَرسی" را طَبَرِسی که مُعَرَّب تَفْرِشی است تلفظ نموده‌اند. درگذشت بسال ۵۴۸ در سبزوار بوده و مدفنش در شهر مشهد بسیار معروف است. از کتب مهمّه وی تفسیر مَجمع البیان است و جوامع الجامع، جواهر و تاج المواليد، العمده و نزل العالی و اعلام الوری...

طَبَرسی — رَضِیُّ الدّین ابونصر حسن بن فضل پسر ابوعلی فضل مانند پدر گردید. از کتب مشهور وی مَکارِمُ الأخْلاق و اَسْرارُ الإمامَة است. (بعضی اخیر را از پدر دانسته‌اند).

طَبَرسی — علی بن حسن فرزند رضی الدین بآباء تأسی جست. مِشْکوةُ الأنْوار از اوست.

طَبَرسی — ابومنصور اَحْمَد بن علی بن ابیطالب از مُحَدِّثان و علمای شیعه، معاصر ابوعلی فضل طبرسی و اهل مازندران بوده است. "اَلإحْتِجاج علی اَهْلِ اللِّجاج" معروف به "احتجاج" از آثار اوست. مقبره شیخ طبرسی در نزدیکی بابل مدفن این علامه است.

طَبَرسی - طَبَقات

طَبَرسی (قلعه) محلی است در مازندران، حول مقبرهٔ شیخ طبرسی (احمد) که ۳۱۳ نفر اصحاب حضرت قائم بشمارهٔ اصحاب بَدرِ کُبریٰ با عَلَم های سیاه از خراسان بدانجا رسیده بودند و با انقطاع و شجاعتی بی نظیر در مقابل چندین هزار قوای مهاجم بدفاع پرداخته

طَبَری (۲۲۴-۳۱۰ و) ابوجعفر محمد از اعاظم علماء و مفسّرین و مورخین اسلام و صاحب تألیفات مهمّه از جمله "تفسیر کبیر" است.

طَبَریَّة نام دریاچه ایست که بآن "دریای جلیل" یا "دریای گالیله" نیز میگویند. در شرق عکّا است و در قدیم بزرگتر بوده و در صحائف عهد عتیق بنام "کنروت" و "کناره" و در عهد جدید بنام "جنیاز" و "جنیسره" نیز آمده است.

طَبَریَّة شهرکی قدیمی در شرق عکّا و بر ساحل دریاچه طبریه است که مکرر منظلی اقدام مبارک حضرت عبدالبهاء گردید.

طَنطَبَة صدای تلاطم امواج - صدای آب در جریان سیل - صدای قدم ها در موقع حرکت - مصدر طَنطَبَ - یُطَنطِبُ نیز میباشد.

طَبَع (طَبَعَ - یَطبَعُ) چاپ کردن - رسم و نقش کردن - خَلق کردن - خُوی و خُلق در طبیعت مخلوق نهادن - مُهر زدن - مهر زدن و قفل کردن - سکّه زدن - شمشیر و سپر ساختن - پُر کردن - چرک و کثیف نمودن.

طَبع سرشت - میل - نهاد - خلق و خوی جبلّی - مثال (جمع: طِباع).

طَبَع چرک - لکّه - عیب (جمع: أطباع).

طِبق مطابق - برابر - گروهی از مردم.

طَبَق پوشش - مطابق - سطح روی زمین - ظرف مسطح و بزرگ که در فارسی هم طَبَق میگویند - گروهی از مردم - حال (جمع: أطباق).

هفتم طَبَق (مندرج در لوح شیخ) منظور آسمان هفتم است به "سَبع طِباق" و "هفت فلک" مراجعه شود.

طَبَقات نام چندین کتاب مشهور است از جمله "طَبَقاتُ الصّوفیّة" تألیف عبدالرحمن محمد بن حسین سُلَمی (۳۱۲-۴۱۲) است که طَبَقات خواجه عبدالله انصاری هم برمبنای همین کتاب است و نَفَحاتُ الأُنس جامی هم برمبنای طَبَقات انصاری. "طَبَقاتُ الأطبّاءِ والحُکَماء" و "طبقات الامم" و "طَبَقاتُ الشُّعَراء" و "طبقات الحفّاظ" و "طبقات محمود شاهی" و "طبقات ناصری" از دیگر طَبَقات مشهور میباشند.

طَبَقَهَ ـ طُرّاً

طَبَقَهَ — طبقه ـ مرتبه و درجه ـ حال (جمع : طَبَقَات) .

طَبَقِیَّهَ — تقسیم مردم بطبقات مختلفه از عالی تا پست و تفاوت گذاشتن بین حقوق و مقام آنها .

طَبِیب — پزشک ـ ماهر و حاذق ـ کاردان (جمع : اَطِبّاء ـ اَطِبَّهَ) .

طَبِیب زنجانی — جناب میرزا محمد علی طبیب زنجانی میباشند که حضرت اعلی در مسیر شان بآذربایجان در شهر زنجان در کاروانسرای متعلق به پدر ایشان اقامت کوتاهی فرمودند . جناب طبیب به حضرت رب اعلی و به حضرت بهاء الله مؤمن شدند و آخر الامر بشهادت کبری نائل گشتند باین شرح که در حضور حاکم زنجان سر مبارک ایشانرا در میان طشت بریدند .

طَبِیب قَزْوِینی — جناب میرزا محمد حسین طبیب میباشند .

طَبِیب یَزدی — جناب میرزا محمد رضا مخاطب لوح مبارک طِبّ میباشند .

طَبِیعَت — خلق و خوی نهادی ـ سرشت ـ عالم کائنات (جمع : طَبَایِع) .

طَبِیعَت — « طبیعت کیفیت و یا حقیقتی است که بظاهر حیات و ممات و بعبارة اخری ترکیب و تحلیل کافهٔ اشیاء راجع باوست » (نقل از اوّل کتاب مبارک مقاوضات) .

طَبِیق — مُطابق ـ برابر ـ موافق (جمع : طُبُق) .

طُنْطِنِیَّهَ — از خطبه های معروف حضرت علی است که جناب سید کاظم رشتی شرحی بر آن نوشته اند .

طَحّان ـ طَحُون — آرد فروش .

طَحْو — (طَحَا ـ یَطْحُو) رفتن ـ دور شدن ـ هلاک شدن ـ وسیع و گسترده شدن ـ گستردن ـ وسعت دادن ـ از هم باز کردن و پرتاب کردن ـ دفع کردن ـ چاق شدن ـ درخشیدن .

طَحِین — آرد .

طَرْء ـ طُرُوء — (طَرَءَ ـ یَطْرَءُ) ناگهان وارد شدن ـ واقع شدن .

طَرّ ـ طُرُور — (طَرَّ ـ یَطُرُّ) طالع و ظاهر شدن ـ نور دادن و درخشیدن (ستاره) ـ افتادن و سقوط کردن ـ قطع و بریده شدن .

طُرّ — جانب ـ ناحیه ـ طرف (جمع : اَطْرَار) .

طُرّاً — جمیعاً ـ همگی ـ جمیع را ـ همه را .

طَرائِف ـ طَرَح

طَرائِف — اشیاء قدیمی و قیمتی ـ اشیاء تاریخی و عَتیقَه ـ نغز و نادر (کلام) ـ به طَرِیفَه نیز مراجعه شود.

طَرائِق — به طَرِیقَه مراجعه شود.

طَرابُلُس شام — یا طرابلس شرق بندریست در شمال بیروت در کشور لبنان که در قدیم پایتخت منطقه فنیقی در دورهٔ اتحاد صُور و صَیدا و اَرْواد (Tyre, Sidon, Aradus) از قرنها قبل از میلاد بود.

طَرابُلُس غرب — بندر و پایتخت کنونی کشور لیبی است که مانند طرابلس شام از بنادر فنیقی از ۷۰۰ سال قبل از میلاد بوده و تاریخچه ای خاص دارد.

طَرابُزان — منطقه ایست در ترکیه در جنوب دریای سیاه و شمال ارض روم و سیواس که بندر طَرابُزان در مشرق بندر سامسون هم جزو ایالت مزبور است. در این منطقه از ۱۲۰۴ تا ۱۴۶۱ میلادی امپراطوری یونانی نیز وجود داشت.

طَرابُلُس — Tripoli

طَرابُزان — Trabzon or Trebizond

طَرابیل — بناهای بلند ـ صخره های بزرگ و مرتفع ـ علم ها یا ستونها و بناهائی که بر تلّ ها میسازند ـ بمعنای صومعه ها نیز آمده است (مفرد: طِرْبال).

طِراد ـ مُطارَدَة — (طارَدَ ـ یُطارِدُ) حمله کردن ـ هجوم بردن ـ توقیف کردن.

طِرْار — جیب بُر.

طِراز — طَرز و طَرح و اسلوب ـ نقش و زینت لباس ـ مجازاً زینت و زیور.

طَراوَت — (طَرُوَ ـ یَطْرُوُ، طَراوَة ـ طَراءَة ـ طَراء ـ طَراة) تر و تازه بودن ـ نرم و شاداب بودن.

طَراوَت — تر و تازگی ـ شادابی.

طَرَب — (طَرِبَ ـ یَطْرَبُ) شاد شدن ـ از فرح با هتزاز آمدن ـ محزون و اندوهگین شدن.

طَرَب — اهتزاز و هیجان و تأثر از شادی یا حزن. (از اَضداد است).

طَرِب — شاد و مسرور ـ محزون و اندوهگین.

طُرَّة — پیشانی ـ کناره و حاشیه ـ گیسوی آراسته زن بر پیشانی ـ حاشیهٔ کتاب (جمع: اَطْرار ـ طُرَر ـ طِرار).

طَرَح — (طَرَحَ ـ یَطْرَحُ) انداختن و پرتاب کردن ـ دور کردن.

طَرَح — (طَرِحَ ـ یَطْرَحُ) دور شدن ـ بد خلق شدن.

طُرخان - طَریقَة

طُرخان — ابه تثلیث ط ا رئیس - سَرور - مهتر (جمع : طَراخِنَة).

طَرَز — (طَرِزَ - یَطرَزُ) خوش اخلاق شدن - اصلاح شدن خُلق - خوش پوش شدن.

طَرز - طِرز — طَرز - لَنگ - بَدِش - نحوهٔ عمل - طریق اجرا - خوب - نیکو و پاکیزه.

طَرَف — (طَرَفَ - یَطرِفُ) نظر کردن - نظر انداختن - مژه زدن چشم بهم زدن - دیدن داشتن بچشم آمدن - منصرف کردن - نظر زدن - طرد کردن.

طِرف — اصیل و نجیب - با اصل و نَسَبِ خوب - مال جدید و تازه رسیده - شخص حریص و علاقمند بداشتن آنچه که ببیند - جدیداً به شَرَف و عزت رسیده (جمع : اَطراف - طُرُوف).

طَرِف — در بعضی بمعنای ناپاک میباشد (مقابل کُشتَر که پاک است).

طَرْف — چشم - چشم بهم زدن - نظر - نگاه - منتهیٰ - انتهای هر چیز - مرد کریم (جمع : اَطراف).

طَرْفُ العَدل — چشم عدالت - نظر عدالت.

طَرْفُ العِنایَة — نظر عنایت و قس علی ذلک طَرْفُ الإحسان و طَرْفُ الفَضل ...

طَرَف — جانب - پهلو - ناحیه - مرد کریم و بزرگوار - حد و نهایت و منتهیٰ (جمع: اَطراف).

طُرفَة — لَحظه - هر تازه و شگفت انگیز - غریب و خوب (جمع : طُرَف).

طَرفَة — یک طَرف یعنی یک نظر - یک نگاه - یک چشم بهم زدن ...

طَرفَةُ العَین — در یک چشم بهم زدن - در یک لحظه - در یک زمان بسیار کوتاه.

طُرُق — راهها (مفرد : طَریق).

طَرِی — گیاه یا شاخهٔ تر و تازه ، راست و مستقیم.

طَرِیّ — تر و تازه - شاداب و با طراوت (جمع : طِراء).

طَریح — بخاک افتاده - ترک شده - دور انداخته شده - متروک (جمع : طَرحیٰ).

طَریدَة — طَرد شده - روز طولانی (بمعانی طَرد و مَطرُود توجه شود) (جمع : طَرائِد).

طَریدان — روز و شب.

طَریف — کلام نغز و نیکو - حدیث نادر و مستحسن - مال نو (جمع : طِراف - طُرُف).

طَریقَة — مؤنث طَریف با همان معانی (جمع : طَرائِق - طَرائِف خود معنای مصطلح دیگر هم دارد).

طَرِیق - طَفّ

طَرِیق — راه - جاده - مَسْلَک (جمع : طُرُق - اَطْرُق - اَطْرِقَه - اَطْرِقاء جمع الجمع طُرُقات).

طَرِیقَة (طَرِیقَت) — طَرِیق - مَسْلَک - مَذهب - راه ورویش - سیرت - حالت (جمع: طَرائِق) - سَرْوَر و بزرگ قوم (برای مفرد وجمع) - در اصطلاح متصوفه : سیر سالکان در راه حق .

طَرِیقَةُ المُثْلی — بهترین طریقه و راه - بهترین راهی که باید پیروی کرد .

طَسّ — لگن مسی یا برنجی برای شستن دست (جمع : اَطْساس - طُسُوس - طُسُیس).

طَشْت — طَسّ (جمع : طُسُوت).

طَشْت — بهمان معنای تَشْت در فارسی میباشد (جمع : طُشُوت).

طَعّان — بسیار طَعنه زننده - بسیار ملامت کننده وعیبگو - بسیار نیزه زننده بر دشمن .

طَعَن — (طَعَنَ - یَطْعَنُ) با نیزه زدن - سرزنش کردن - عیب نمودن .

طَعْن — ضربت ها وجراحات نیزه - طعنه ها - سرزنش ها - عیبگوئیها (مفرد : طَعْنَة).

طُعُوم — طعم ها (مفرد : طَعْم).

طَعِیْن — مجروح به نیزه - طعنه خورده - مورد عیب وسرزنش - مَطْعُون.

طُغاة — گردنکشان - ظالمان (مفرد : طاغِي).

طُغْرا - طُغْرىٰ — علامتی مرکب از چند خط منحنی ومتوازی وحروفی درمیان آنها که رمز اسم یا امضا یا متن مُهر میباشد و در بالای فرامین ونامه های رسمی ودر روی سکّه های قدیمی نقش میکردند - مجازاً بمعنای واحد فرمان یا مکتوب یا لوح مصطلح میباشد (جمع : طُغْرَیات - طُغْرَاوات).

طُغْیان - طِغْیان - طَغىٰ — (طَغىٰ - یَطْغىٰ) از حد تجاوز کردن - عصیان کردن - اقدام بظلم کردن - از حدّ گذشتن آب رودخانه یا دریا و غیره - بر موج یا طوفانی شدن دریا.

طَغىٰ — عصیان ونافرمانی - اِعْراض از حق.

طَفّ — جانب - ناحیه - کنار - ساحل - زمین بلند ومشرف - دامنه کوه (جمع : طُفُوف).

طَفّ — زمین کربلا بمناسبت اینکه درجانب وساحل فرات واقع است و بعضی نوشته اند بمناسبت اینکه زمین آن منطقه بلند ومُشرف بر اطراف بوده است .

طَفَأ - طَلاقَة

طَفَأ - طُفُوء (طَفِئَ - يَطْفَأُ) خاموش شدن - از شعله افتادن - از دیده و نور افتادن چشم - از بین رفتن نشاط و بهجت - مُردن .

طَفاح پُری - پُر بودن .

طَفْح - طُفُوح (طَفَحَ - يَطْفَحُ) پُر شدن - پُر کردن - سرشار و لبریز شدن یا کردن - پُر شدن از شراب .

طَفَحات سرشاریها - لبریزیها - آنچه از لب ظرف پُر بیرون میریزد .

طَفْرَة جَرعه .

طَفْرَة برجستن - پریدن از روی بلندی - در فارسی با فعل هائی زدن و رفتن بمعنای قصور ورزیدن و سَر دوانیدن و اجرا نکردن یا تأخیر و تعلل نمودن مصطلح میباشد.

طِفْل کودک - جزء و خرده از هر چیز - جرقّه - شعله - شراره - خورشید هنگام غروب - شب حاجت و نیاز (جمع : اَطْفال) .

طَفِيف اندک - ناچیز - حقیر - پست و فرومایه .

طُفَيْل - طُفَيْلِيّ طُفَيْل مُصَغَّر طِفل است و طُفَيْلِي در عربی بمعنای انگل است (از گیاهی یا حیوانی)، ایضاً بمعنای کسی است که بدون دعوت به میهمانیها و عروسیها میرود - در فارسی طُفَيْل هم بمعنای طُفَيْلِي در اشعار آمده است - معنای "مهمان ناخوانده" شاید از اسم طُفَيْل بن عبدالله بن غَطَفان بن سَعْد آمده باشد که مردی بود فقیر و ناخوانده بعروسیها و میهمانیها میرفت و او را طُفَيْلُ الْعَرائِس و یا طُفَيْلُ الْاَعْراس (طفیل عروسیها) می گفتند.

طَفْس طریقه - رسم و روش - نظام و ترتیب و آداب دینی (جمع : طُفُوس) .

طَقْطَقَة سر و صدا کردن - صدا کردن سُمّ اسبها بر زمین - مصدر طَقْطَقَ يُطَقْطِقُ نیز میباشد.

طُلّاب جویندگان - خواهان - محصلین - تلامیذ (مفرد : طالِب) .

طَلاق (طَلَقَ - يَطْلُقُ) جدا شدن زن و شوهر و لغو کردن عقد ازدواج .

طَلاق نام سورهٔ ۶۵ قرآن که مَدَنی است و دوازده آیه دارد .

طَلاقَة (طَلاقَت) (طَلُقَ - يَطْلُقُ - طُلُوق - طُلُوقَة - طَلاقَة) فصیح و خوش بیان بودن - خوشرو و بشاش بودن - گشاده رو و بسّام بودن - روشن و بی ابر بودن روز .

طَلّان - طَلعَت

طَلّان خانم (*) یا سکینه خانم همشیره ٔ اُمّی حضرت بهاء الله و زوجه ٔ جناب میرزا محمد علی حضرت بهاء الله و مادر خواهر خانم و بسیار مؤمن و متمسک و علاقه مند به برادر عظیم الشأن بودند و حضرت بهاء الله نیز عنایت خاص باین خواهر با وفا داشتند *

طَلاوَت حسن و بهجت - خوبی و زیبائی - ضمناً مصدر طَلا - یَطلو بمعنای درخشیدن و رنگ کردن نیز میباشد.

طَلایِع - طَلایِع بکلمه طَلیعَه مراجعه شود.

طَلایِه این کلمه فارسی و بمعنای مقدمه لشکر - پیشروان - جلو داران و مجازاً بمعنای "آثار و نتایج اوّلیه" میباشد. شاید این کلمه از طَلایِع گرفته شده باشد.

طَلحَه طَلحَة بن عُبَیدُالله از مسلمین اوّلیه و از عَشَرَه ٔ مُبَشَّره بود و در غزوات رسول الله شرکت و شجاعت نمود ولی عاقبت با حضرت علی مخالفت کرد و در جنگ جَمَل کشته شد.

طِلِّسم - طِلسَم خطوط و اعدادی که برای سحر و جادو بکار رود - کلام نامفهوم و پیچیده مانند لُغز - قطعه کاغذ یا فلز که جادوگران و فالگیران بر آنها خطوط و اعدادی می نویسند برای محافظت یا دفع شر میزدشند (جمع : طَلاسِم) - در فارسی با تلفظ طِلِسم متداول است.

طِلع اِطّلاع - ناحیه - دیدگاه بلند - مار (جمع : طُلُوع - اَطلاع).

طَلْع مقدار - تعداد - اندازه - ناحیه - دیدگاه بلند.

طَلعات چهره ها - وجوه - جلوه ها و ظهورات (مفرد : طَلعَة).

طَلعات الهیّه مظاهر مقدسه الهیه میباشند.

طَلعات اصلیّه ثلاثه حضرت بهاء الله - حضرت اعلی و حضرت عبد البهاء، در این ظهور اعظم الهی میباشند و این اصطلاح از حضرت ولی امر الله است.

طَلعات فردوس اهل بهشت.

طَلعَة (طَلعَت) جلوه - ظهور - چهره - وجه - رؤیت - در بعضی آثار منظور جلوه ٔ الهی است (جمع : طَلعات).

طلعت الهی - طلعت اُخری

طلعت البهاء - طلعت العزّ کلّ در مقامات مختلفه "حضرت بهاء الله" میباشند.

طلعت الغیب - طلعت القدس

(*) توضیح : خدیجه خانم والده ٔ مکرّمه ٔ حضرت بهاء الله از همسر قبلی خود دو دختر داشتند : میرزا محمد علی - صغری خانم و سکینه خانم یا طلّان خانم.

طَلعَت - عِلم و رِم

طَلعَت اَعلیٰ حضرت باب میباشند .

طَلعَت بیمثال کنایه از مظهر کلّی الهی است که طلعت بی مانند الهی هستند .

طَلعَت بیان حضرت عبدالبهاء میباشند که مرکز عهد و بیان الهی هستند .

طَلعَت عُلوی در مقامی حضرت یحیی هستند .

طَلعَت یَسوعی حضرت مسیح .

طَلعَت مُوسَوی حضرت موسیٰ .

طَلعَت میثاق حضرت عبدالبهاء هستند . (جمع : اَطلاق).

طَلق فصیح و خوش بیان - آزاد - مُطلق - خوشرو و با چهرهٔ تابان فصیح و خوش بیان

طُلق - طَلِق آزاد - مطلق - بدون قید - نورانی و تابان (چهره) .

طِلق آزاد - مطلق - بدون قید - حلال - بهره و نصیب فصیح و خوش بیان - نورانی و تابان .

طَلاقَت اللِّسان - طَلق اللِّسان فصیح و خوش بیان . طُلقُ الوَجه : خوشرو و بشّام .

طَلَل خرابه - آثار خانه ها و اماکن خراب شده - موضع بالای بلند در اطاق - شخص و هیکل و خود هر چیز یا هر کس - مکان و موضع بلند - بادبان (کشتی) (جمع : اطلال - طلول).

طُلُوع - مَطلَع - مَطلِع (طَلَعَ - یَطلُعُ) ظاهر شدن و طلوع کردن - غایب شدن (عَنه) - هجوم بردن (عَلَیه) - روی آوردن (عَلَیه) .

طُلُوع (طَلَعَ - یَطلُعُ ، برخی طَلِعَ و برخی یَطلَعُ نیز نوشته اند) بالا رفتن (بر کوه و نیره) - عزیمت نمودن (به شهر) - خارج شدن (از شهر) - رسیدن - وقوف داشتن .

طُلُوعَین دو طلوع (در مقامی منظور طلوع دو فجر در سحر است و در مقامی منظور دو ظهور).

طُلُول به سُوی آن که طَلَل است مراجعه شود .

طَلیعَه مقدمهٔ لشکر - پیشرو سپاه - آثار اولیه (جمع : طَلائِع) .

طَلیق آزاد - غیر مقید - مطلق - فصیح - خوشرو و با چهرهٔ تابان (جمع : طُلَقاء) .

طَمّ دریا .

طِمّ آب زیاد - تعداد زیاد - اسب خوب ...

طِمّ و رِمّ آب و خاک زیاد - مال و منال .

طُمَأْنِيْنَة ـ طَوَارِئ

طُمَأْنِيْنَة آهستگی ـ آرامش ـ سکون وقرار ـ سکون نفس ـ مصدر اِطْمَأَنَّ نیز میباشد.

طِمَاح کِبْر ـ فخر ـ غرور وخودپسندی.

طَمَّاع آزمند ـ پُرطمع ـ پُرحرص.

طَمَّاعَة حرص وطمع ـ شهوت مالکیت وزیاده خواهی.

طَمْث ناپاکی ـ فساد ـ شک وریب.

طَمْطَام وسط دریا.

طَمَع میل به داشتن هرچه بیشتر ـ میل وآرزو ـ حرص وآز (جمع : اَطْمَاع).

طَمِع ـ طَمُع حریص ـ آزمند.

طُمُوْس (طَمَسَ ـ يَطْمُسُ) تاریک شدن ـ بی نور شدن ـ کوری وبی نور شدن چشم ـ دور شدن دور نگریستن

طَمِيْس کور ـ نابینا.

طَنَّاز مسخره کننده ـ درفارسی بمعنای دلکش وپُرناز وخرامان مصطلح است.

طَنَّان پُرطنین ـ بلند آواز ـ پُرآواز وپُرصدا.

طُنُب طناب خیمه ـ عصب ـ رگ درخت ـ ناحیه (جمع : اَطْنَاب ـ طِنَبَة).

طَنْز (طَنَزَ ـ يَطْنُزُ) ریشخند زدن ـ مسخره کردن ـ استهزاء ومسخره.

طَنْطَنَة صدای مگس ـ صدای زنگ وبرخورد فلزات ـ مصدر طَنْطَنَ يُطَنْطِنُ نیز میباشد.

طَنِف خبیث ـ بد باطن ـ مُنافق.

طَنِين صدای مگس ودسته امثال آنها ـ صدای زنگ وناقوس (مصدر طَنَّ يَطِنُّ نیز میباشد).

طَوَائِف بکلمهٔ طَائِفَة مراجعه شود.

طَوَابِع تمبرها ـ "طَوَابِعُ الْبَرِيْدِيَّة" تمبرهای پستی ـ "طَوَابِعُ الْاَمِيْرِيَّة" تمبرهای مالیاتی ـ (به مفرد آن که طابع است نیز مراجعه شود).

طَوَاحِيْن آسیاها (مفرد : طَاحُوْنَة).

طَوَارِئ عوارض ـ پیش آمدها ـ آنچه اصلی نبوده وپیش آید وعارض گردد ـ بلایا ومصائب (مفرد : طَارِئَة).

طَوَاغ ـ طُوْرِیّ

طَوَاغ — طغیان‌کننده‌گان ـ عاصیان ـ ظالمان ـ زورگویان و بیدادگران ـ نادانان ـ صاعقه‌ها (مفرد : طاغِیَة).

طَوَاغِیت — شیاطین ـ فریب دهنده‌گان (بمعانی دیگر مفرد آن که طاغُوت است توجه شود).

طَوَاف ـ طَوْف ـ طَوَفان (طافَ ـ یَطُوفُ) گردجائی گشتن ـ دَوَرگردیدن ـ طواف کردن.

طَوَاف — بدَورِ مکان مقدس گردیدن ـ دَوَر کعبه گردیدن که از ارکان عُمْرَه و حَجّ است.

طَوَّاف — بسیار طَوَاف کننده.

طِوَال — درازها ـ بلندها ـ زمانهای طولانی (مفرد : طَوِیل).

طَوَالِع — طالع‌ها (به طالِع مراجعه شود).

طُوْب — آجُر ـ ضمناً به تُوپ و توپچی نیز طُوْب و طُوْبچی که مُعَرَّب آنهاست اطلاق شده است.

طُوبیٰ — برگزیده‌تر ـ پاک‌تر ـ خوب‌تر ـ شیرین‌تر ـ بارخاطر راحت‌بیشتر ـ مُؤَنَّث اَطْیَب است.
(جمع : طُوَب ـ طُوبیات).

طُوبیٰ — خوشا بحال ـ خیر و سعادت و خوشی باد ـ مژده و بشارت باد.

طُوبیٰ — نام درختی است در بهشت ـ درختی در بهشت که طبق روایات اسلامی بدست خداوند غرس شده و میوه‌هایش بصور مختلفه نصیب مؤمنین میگردد ـ در آثار سابقه بمعانی تشبیهی آمده است.

طَوَّد — (طادَ ـ یَطُوْدُ) قرارگرفتن و ثابت شدن.

طَوْد — کوه بلند و بزرگ (جمع : اَطْواد).

طَوْر ـ طَوْار ـ طَوَران — (طارَ ـ یَطُوْرُ) نزدیک شدن.

طَوْر — بار (یکبار) ـ مرتبه ـ دفعه ـ حالت و چگونگی ـ شکل و هیئت ـ نوع ـ صنف ـ طرز ـ حدّ ـ قدر (جمع : اَطْوار).

طُوْر — کوه ـ ساحت خانه یعنی سطح پیرامون ساختمان ـ طرف و مقابل هر چیز (جمع : اَطْوار).

طُوْر — نام کوه سینا است که احکام عَشَره در آنجا بر حضرت موسیٰ نازل شد.

طُوْر — نام سورهٔ ۵۲ قرآن است که مکّیه میباشد و ۴۹ آیه دارد.

طُوْرِیّ ـ طُوْرانِیّ — غریب و نامأنوس ـ غیر اهلی و بیابانی (انسان یا پرنده).

طُوْسِی (۴۶۰ ـ ۳۸۵) — ابوجعفر محمد بن حسن مؤلّف دانشمند استبصار و "تهذیب الاحکام" از کتب اربعهٔ معتبرهٔ حدیث در امامیه است.

طَوْع ـ طُوىٰ

طَوْع (طاعَ ـ يَطُوْعُ) اطاعت کردن ـ فرمانبرداری نمودن .

طَوْع مطیع ـ فرمانبردار ـ خاضع باشد و ارادهٔ دیگری .

طَوْعاً بطیب خاطر ـ از روی میل و اراده ـ بدلخواه .

طُوْفان باران شدید یا سیل عظیم ـ مرگ سریع ـ ظلمت و سیاهی شب ـ آنچه بسیار زیاد و عظیم و یا فوق العاده باشد .

طَوْق گردن بند ـ حلقه ـ (جمع : اَطْواق) .

طَوْق قوت و توانائی ـ وسع و قدرت ـ مصدر طاقَ ـ يَطُوْقُ نیز میباشد (جمع: اَطْواق) .

طُوْل (طالَ ـ يَطُوْلُ) دراز بودن یا دراز شدن ـ فزونی گرفتن ـ نیکی و احسان کردن مُتَنَعِّم ساختن دیگری ـ طول کشیدن .

طُوْل درازی ـ بلندی (خلاف عَرْض) ـ (جمع : اَطْوال) .

طَوْل فَضْل ـ عطا ـ بخشش ـ قدرت ـ غنا ـ وسعت و زیادت .

طُوَل طولانی ترها ـ دراز ترها ـ (مفرد : طُوْلیٰ) ـ ایضاً : عالی ـ بلندمرتبه ـ رفیع .

السَّبْعُ الطُّوَل منظور هفت سورهٔ طولانی تر قرآنست که عبارتند از بَقَرَه ـ آل عِمْران ـ نِساء مائِدَه ـ اَنْعام ـ اَعْراف و یُوْنُس (سوره های ۲ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۶ ـ ۷ و ۱۰)

السَّبْعُ الطُّوَل معلقات هفتگانه یا هفت قصیده از فصیح ترین و بلیغ ترین قصائد شعرای شهیر عرب است که آن شعراء عبارتند از : اَمْرَئُ الْقَیْس اَبُوالْحارِث حُنْدُج بن حُجْر ـ زُهَیْر بن اَبی سُلْمیٰ ـ حارِث بن حِلِّزَه ـ ابوعَقیل لَبید بن رَبیعَه عامِری ـ عَنْتَرَة بن شَدّاد العَبْسی ـ عَمْرو بن کُلْثوم بن مالِک تَغْلِبی ـ طَرَفَة ابن العَبْد بَکْری .

طُوْلیٰ دراز تر ـ طولانی تر ـ اَفْضَل (مُؤَنَّثِ اَطْوَل ـ جمع : طُوَل) .

طَوِیَ (طَوِیَ ـ يَطْویٰ) گرسنه بودن ـ گرسنه شدن .

طُوىٰ اسم یا وَصف محل نزول وحی الهی برحضرت موسی در دفعه اولی میباشد، محلی که بحضرت موسیٰ ندا میرسد که "این ارض مقدس است فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ" یعنی مفاد آیهٔ ۱۲ سورهٔ طٰهٰ که میفرماید اِنِّی اَنَا رَبُّکَ فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوىٰ . اغلب مُفَسِّرین طُوىٰ را اسم ارض دانسته اند . طُوىٰ در لوح عهد نیز آمده است .

طَوِیَّت - طِیب

طَوِیَّت ضمیر - باطن - راز و قصد - نیّت .

طَوِیل طولانی - دراز (جمع : طِوال - طِیال) .

طَهارَت - طُهر - طُهُر (طَهُرَ - یَطهُرُ) پاک و پاکیزه بودن یا شدن - طاهر بودن یا شدن .

طٰه نام سورهٔ ۲۰ قرآن که مکیّه است و ۱۳۵ آیه دارد .

طَهُر پاک - طاهر .

طَهُور پاک و طاهر - پاک کننده و آنچه بدان پاک سازند .

طَهیر طاهر - پاک (جمع : طَهارَی) .

طَوَیَ (طَوی - یَطوِی) در هم پیچیده شدن - بپایان رسانیدن عمر (از طرف خدا) - پنهان کردن و مکتوم داشتن - طی کردن و در نوردیدن - نزدیک گردانیدن .

طَیّ ضمنِ - داخلِ - در جریانِ

طَیّار بسیار طیران کننده - خلبان - منتشر و پخش - زبانه ترا رد .

طَیّار لقب جعفر ابن ابیطالب (برادری حضرت علی) میباشد که میگویند بعد از آنکه در سال هشتم هجرت در جنگ مُؤتَه دو دستش قطع گردیده گشته شد حضرت رسول فرمودند که روح او در بهشت طیّار است و ذو الجناحین میباشد . پیروان این جعفر را بهمین مناسبت جَناحیّه نیز میگویند .

طَیّارَة مُؤنّث طَیّار - هواپیما - طائِرَة .

طَیّارَة به سَبائیّه ، پیروان عبدالله بن سَبا (ابن السّوداء) متوفی بسال چهل هجری و معتقد بالوهیّت حضرت علی ، طیّاره هم میگفتند زیرا خودشان معتقد بودند که روحشان بعد از مرگ طیّار میگردد .

طَیالِسَه به طَیلَسان مراجعه شود .

طِیب - طِیبَة بوی خوش - بهترین و خوبترین از هر چیزی - حلال - با رضا و بدون اکراه (جمع : اَطیاب - طُیُوب) - ضمناً مصدر طابَ - یَطیبُ نیز میباشد - به طاب طِیب مراجعه شود .

طِیب خاطر با رضای خاطر - با خوشی طبع - با میل خاطر .

طَیِّب پاک و پاکیزه - لذیذ - خوب - حلال - خوشبو - مُصَفّی .

طَیْر ــ طُیُوْر

طَیْر — پرندگان (مفرد: طائِر) - گاهی طَیْر بر مفرد هم اطلاق میشود.

طَیْر- طَیَران - طَیْرُوْرَة — (طارَ - یَطِیْرُ) پرواز کردن - پریدن - پرواز کردن با هواپیما - منتشر شدن خبر و صیت و آوازه - شتافتن - پرواز کردن با هواپیما.

طَیَران — هواپیمائی - اداره یا مؤسسه هواپیمائی.

طَیْش — سبکسری - بی عقلی - حُمق - خِفّت.

طِیطُوس — امپراطور رومی (۸۱ - ۳۹ میلادی) فرزند Vespasian که درسال ۷۰ میلادی، (Titus Flavius Vespasinus) قبل از امپراطور شدن، به اورشلیم حمله کرد و پس از تخریب شهر و آتش زدن آنجا و قتل عام، جمع بسیار زیادی از یهودیان را باسارت برد... خود از سال ۷۹ تا ۸۱ امپراطور شد و از ابتدا مواجه با بلای عظیم، آتشفشان وزوویوس Vesuvius و از بین رفتن دو شهر پمپه Pompeii و هرکولانیم Herculaneum گردید.

طِیْلَسان — (به تثلیث ط) ایضاً طَیْلَس جامه گشاد و بلند و سبزی است که مثل ردا بعضی از مشایخ و قضاة و خطباء و زردشتیان بدوش میاندازند (جمع: طَیالِس - طَیالِسة).

طِیْن — گِل - خاک.

طِیْنَة — مقداری گِل.

طِیْنَة (طِیْنَت) — خِلقَت - طبیعت - سرشت و جِبلّت - خُلق و خُوی - خَلیقَة.

سائِج طِیْنَت — جوهر خِلقَت - جوهر خَلیقَة (از القاب و مدائح حضرت رسول در کتاب ایقانست).

طُیُوْر — پرندگان (مفرد: طائِر) جمع های دیگر طائِر: "طَیْر" و "أطْیار" است.

*

ظ

ظ - ظِلّ

ظ (ظاء) — حرف هفدهم از حروف هجائیّه (الفبا) که بحساب جُمّل (اَبجَد) برابر نهصد میباشد.

ظافِر — ظفرکننده - غلبه‌کننده - پیروز.

ظامِئ - ظامِئَة — تشنه - مُشتاق (جمع: ظِماء).

ظانّین — ظنّ‌کنندگان.

ظاهِر — آشکار - ظاهر - نمایان - خلاف باطن - هویدا - از اَسماءُ الله است.

اِنَّهُ لَظاهِری — یعنی او اسم ظاهر من است - او مَظهَر من است.

ظاهِرَة — مؤنّثِ ظاهر با همان معانی - زمین بلند و مُشرِف - بلند و بالاتر - قبیله و عشیره (جمع: ظَواهِر - ظاهِرات).

ظاهِرِیَّة - ظاهِری — فرقهٔ مذهبی و فقهی اسلامی و پیروان ابوسلیمان داود بن علی بن خَلَف اصفهانی (متوفی بسال ۲۷۰ هجری) که فقط بظاهر آیات عقیده داشتند و با رأی و قیاس و اِستحسان و اِستصحاب و اِستحسان مخالف بودند.

ظَبَة — لبهٔ تیز شمشیر - لبهٔ تیز تیغ (جمع: ظُبات - ظُبّ - ظُبُون - ظِبُون - اَظْب).

ظَبْي — آهو - غزال (جمع: ظِباء - ظَبیات - اَظْب).

ظُرّاف - ظُرّافون — ظریف (جمع: ظُرَفاء - ظُرّافُون).

ظَرِیف — خوش اندام و خوش هیئت - خوش بیان - زیرک و ماهر (جمع: ظُرَفاء - ظُرُوف - ظُرُف - ظِراف).

ظُفْر - ظُفُر — ناخن (جمع: اَظْفار - جمع الجمع: اَظافیر).

ظَفَر — پیروزی - غلبه - قهر.

ظَفِر - ظَفیر — بمطلوب رسیده - پیروز - کسیکه بآنچه اراده کند برسد.

ظَفَرَة - ظُفْر — ناخنهٔ چشم - نسج سخت و سفیدی که از گوشهٔ داخلی چشم ظاهر میشود.

ظِلّ — سایه (جمع: ظِلال - ظُلُول - اَظْلال) اوّل دو آغاز جوانی - اَبری که خورشید را بپوشاند - راحت و آسایش - عزت و نعمت - حفظ و حمایت.

ظلّ - ظَلُوم

ظِلّ ظَلِيل — سایهٔ دائم - ظلّ پایدار .

ظِلُّ السُّلطان (ظِلِّ زائِل) — مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه است که مدتی هم حاکم اصفهان بود و بدستور و تحریک او حضرات نورین نیرّین و حضرت ملاکاظم طالقونچه ای در اصفهان شهید شدند . حضرت بهاءالله درحق او میفرماید قوله الحق : " در جمیع دنیا در شقاوت و نفاق مثل و شبیه نداشته و ندارد " انتهی . وی از طرف ناصرالدین شاه بلقب ظلّ السلطان ملقب گردید و از طرف خدا به " ظلّ زائِل " .

ظَلَال - ظِلَال — سایبان - آنچه که سایه اندازد .

ظِلَالُ البَحر — امواج دریا .

ظَلَام — تاریکی - سیاهی - اوّل شب .

ظَلَّام — بسیار ظالم .

ظُلَّام — ظالِم ها (مفرد : ظالِم) .

ظَلَامَة — آنچه به ظُلم اخذ نمایند - آنچه به جور و ستم بگیرند - ظُلم دارده .

ظُلَّة — سایبان - آنچه سایه افکند (جمع : ظُلَل - ظِلَال) .

ظَلْف — مُباح - هَدَر - بیهوده .

ظُلَل - ظِلَال — سایبانها - آنچه سایه اندازد مثل ابر و درخت و غیره (مفرد : ظُلَّة) .

ظُلْم - ظَلْم - مَظْلِمَة — (ظَلَمَ - يَظْلِمُ) ستم کردن - جور کردن - بی انصافی کردن - حق کسی را ندادن و یا از آن کاستن - منحرف شدن از راه - در غیر محل قرار دادن .

ظَلَم — (ظَلَمَ - يَظْلَمُ) تاریک شدن - سیاه شدن (شب) .

ظَلِم — بسیار سیاه و تاریک .

ظَلْمَاء — تاریکی - سیاهی - بسیار تاریک . ظُلَمَاء : بروزن فُعَلاء بمعنی ستمکاران آمده است .

ظُلُمَات - ظُلْمَات — تاریکی ها (مفرد : ظُلْمَة - ظُلْمَت) .

ظَلَمَة — ظالم ها - ستمگران (مفرد : ظالِم) .

ظَلُوم — بسیار ظالم - بسیار ستمکار .

ظَلُوم — در آیهٔ ۷۲ سوره احزاب " إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ ... " برطبق تبیین حضرت عبدالبهاء بمعنی مظلوم آمده است . (ص۵ ج۲ مائده ۱۲۹) .

ظَلیل ـ ظَهر

ظَلیل — سایه دار - دارای سایهٔ دائم - همیشه سایه دار .

ظَلیلَة — مؤنّث ظَلیل - ایضاً بمعنای باغ پُر درخت .

ظَلّیم — بسیار ظالم و ستمکار .

ظَلیم — مظلوم (جمع : ظُلَماء - ظِلمان - اَظلِمَة) .

ظَلیمَة — آنچه بزور بگیرند - بظلم گرفته (جمع : ظَلائِم) .

ظَمأ - ظَمَأ - ظَماء - ظَمائة — (ظَمِئَ - یَظمَأُ) تشنه شدن - مشتاق شدن .

ظَمَأ - ظَمَء - ظَماء — عطش - تشنگی .

ظَمِئ — تشنه - مشتاق .

ظَمآن — تشنه - مشتاق (جمع : ظَمأی - ظَمآنة) .

ظِماء — تشنگان - آرزومندان - مشتاقان (مفرد : ظامٍئ - ظامِئة) .

ظَنّ — (ظَنَّ - یَظُنُّ) دانستن - یقین داشتن - عقیده داشتن با احتمال - گمان کردن - متهم کردن - تهمت زدن .

ظَنّ — اعتقاد - گمان - احتمال - تهمت - در مارسی فقط بمعنای شک و گمان و عدم یقین مصطلح است (جمع : ظُنُون - اَظانّین) .

ظَنُون — شخص پُر ظن - غیر قابل اطمینان - قابل تردید - ضعیف .

ظُنُون — اعتقادها - گمان ها - تهمت ها و اتهام ها (بمعانی ظَنّ توجه شود) .

ظِنَّة — تهمت - بهتان - مقدار کمی از هر چیز (جمع : ظِنَن - ظِنائِن) .

ظَنین — غیر قابل اطمینان - مورد ظنّ - متّهم - کم خیر .

ظَواهِر — بلندیها و مرتفعات - اراضی مُشرفه (مفرد : ظاهِرَة ، بمعانی ظاهره توجه شود) .

ظُهر — وسط روز - ظُهر - نیمروز (جمع : اَظهار) .

ظَهَر - ظُهُور — (ظَهَرَ - یَظهَرُ) غلبه کردن - بالا رفتن (به فوق و به بام) - مُطّلع شدن - فراموش کردن و به پشت گوش انداختن - رفتن (به ظهور نیز مراجعه شود) .

ظَهَر — (ظَهَرَ - یَظهَرُ) به پشت زدن - پشت گوش انداختن و فراموش کردن - فخر نمودن .

ظَهْر ـ ظَیّان

ظَهْر — پُشت (جمع : ظُهُور ـ ظُهْران ـ اَظْهُر) ـ مال بسیار ـ راه زمینی دبرّی ـ خَبَر ـ حدیث.

عَلیٰ ظَهْرِ اللِّسان — یا عَلیٰ ظَهْرِ القَلَب از حفظ خواندن یا گفتن.

قُوَّةُ الظَّهْر — پشتیبان ـ پشت گرمی.

ظَهْرُ الإسْلام — پُشتِ اسلام ـ بمعنای پشتیبان وحامی اسلام آمده است.

وَرایِ ظُهُورِهِم — پشت سرشان ـ بمعنای پشت گوش انداختن واهمیت ندادن وفراموش کردن.

ظَهْرَة — وسائل شخصی وزندگی از لباس ها تا کالاهای داخل منزل.

ظَهْرَة — مُعین ومددکار ـ اهل وعشیره.

ظَهْرِی — پشت گوش انداز ـ بی اعتنا، وفراموشکار (جمع : ظَهارِی).

ظُهُور — (ظَهَرَ ـ یَظْهَرُ) آشکار گردیدن ـ پیدا شدن ـ درآمدن از خفا (به ظَهْر نیز راجعه شود).

ظَهِیر — مُعین ـ پشتیبان ـ یار ومددکار ـ قوی پشت.

ظَهِیرُ الإسْلام — پشتیبان وحامی اسلام ـ لقب تعداد کثیری از علمای اسلام است که در مدح ونعت اِطلاق شده ومیشود، (در مواردی هم لقب خاص بعضی از ایشان است) ظَهِیرُ الدِّین وظَهِیرُ الدَّوْلَه نیز همین حالت را دارد.

ظَهِیرَة — مُؤنّث ظَهِیر باهمان معانی ـ وقت ظُهر ـ نیمروز (جمع : ظَهائِر).

ظَهْیاء — مردنادان.

ظَیّان ـ ظَیّ — عَسَل.

*

ع

ع ـ عاثور

ع (عَیْن) هجدهمین حرف از حروف هجاء (الفباء) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۷۰ است.

ع در بعضی مواقع، مثلاً بعد از اسامی اَئِمَّه "علیه السلام" میباشد.

ع مقصود عِراق یا عشق آباد یا بعضی اَسماء دیگر است که با حرف ع شروع میشوند.

ع ع حروف اوّل دو کلمهٔ مبارکهٔ "عبد البهاء عباس" میباشد که حضرتشان بجای امضاء مرقوم میفرمودند.

عائِد بازگشت کننده ـ ملاقات کنندهٔ بیمار (عیادت کننده) ـ (جمع: عُوّاد ـ عَوْد ـ عُوُود).

عائِدَة مؤنّث عائِد با همان معانی ـ ایضاً عمل نیکو ـ عطیّه ـ بخشش ـ منفعت ـ درآمد مالی ـ هدیه (جمع: عَوائِد).

عائِدات درآمدها ـ سودها (مفرد: عائِدَة ـ بمعانی دیگر عائِدَة نیز توجه شود).

عائِذ ـ عائِذَة پناه برنده ـ پناه جوینده (جمع بترتیب: عُوَّذ ـ عَوائِذ).

عائِق ـ عائِقَة مانع ـ باز دارنده از اموری مانند تحصیل، شغل ـ خدمت، رستگاری و غیره (جمع: عُوَّق ـ عَوائِق).

عائِل فقیر ـ دارای عائلهٔ سنگین (جمع: عالَة ـ عُیَّل ـ عِیَل ـ عِیَلی).

عائِلَة مؤنّث عائِل ـ خانواده ـ عده ای منسوب بیکدیگر که با هم در یک خانه زندگی کنند ـ افرادِ نان خور یک مرد.

عاب عیب ـ به "عَیْب ـ عاب" نیز مراجعه شود.

عابِد عبادت کننده ـ پرستش کنندهٔ حق ـ خادم (جمع: عَبَدَة ـ عُبّاد ـ عُبَّد ـ عابِدُون).

عابِر عبور کننده ـ گذرنده ـ گذران ـ اشک ریزنده (جمع: عُبّار ـ عَبَرَة).

عابِقَة خوشبو.

عاتِق آزاد ـ بدون قید بندگی ـ شانه ـ کتف (جمع: عُتُق ـ عَواتِق).

عاتِک کریم ـ بزرگوار ـ خالص و صافی.

عاتٍ متکبر ـ ظالم ـ جبّار ـ سرکش ـ قَسیُّ القلب ـ تاریک و ظلمانی (جمع: عُتاة ـ عُتیّ).

عاثُور آنچه موجب سقوط یا ذلت گردد ـ سختی ـ بدی ـ مهلکه ـ چاه و حفره (جمع: عَواثیر).

عائِث ـ عاشُوراء

عائِث — مفسد ـ بسیار فتنه انگیز .

عاجِل — شتاب کننده ـ شتابنده ـ فوری ـ بی مهلت ـ زود ـ سریع (خلاف آجل) ـ نزدیک .

عاجِلَة — مُؤنّث عاجل با همان معانی ـ دنیا .

عاد — نام قومی از اعراب بائده است که حضرت هُود بین آنها ظهور فرمود .

عادَة (عادَت) — حالت یا گرایش یا صفتی که از تکرار ، فعل یا مانند طبیعت شخص یا حیوان شده باشد ـ رَوِشی که از فرط تکرار ، اجرایش مستلزم اندیشه و دقت خاص نباشد ـ (جمع : عادات ـ عَوائِد ـ عاد ـ یعید) .

عادِي — مورد عادت ـ معمولی و متداول ـ قدیمی ـ آثار قدیمه (جمع : عادِيات) .

عادِي — متجاوز ـ متعدی ـ دزد ـ ظالم ـ شریر ـ دشمن (جمع : عُداة) .

عادِيات — نام سورهٔ ۱۰۰ قرآن که مکیه است و ۱۱ آیه دارد .

عادِيَة — مُؤنّث عادی ـ قوم متعدی و جنگجو ـ غضب و شدت ـ ظلم و ستم (جمع : عَوادٍ) .

عاذِل ـ عاذِلَة — ملامت کننده (جمع بترتیب : عُذّل و عَواذِل) .

عارِض — ظاهر شونده ـ پیش آینده ـ روی و چهره ـ هر طرف صورت ـ غیر ثابت ـ گذران ـ کوه .

عارِضَة — مُؤنّث عارض با همان معانی ـ حاجت و نیاز ـ ناحیه ـ کرانه ـ آنچه بر ذات و اصل وارد شود که جزء ذات شیئی نباشد (جمع : عَوارِض) .

عارِف — پی برنده ـ شناسنده ـ اقرار کننده ـ دانا ـ شکیبا ـ صبور ـ معروف ـ مجازاً خداشناس .

عارِفَة — مُؤنّث عارف با همان معانی ـ معروف ـ عطیه و هدیه .

عارِي — لخت ـ برهنه ـ بی ثبات و موقت (جمع : عُراة) . عارِيَة : مُؤنّث عاری (جمع : عَوارِي)

عازِف — (اسم فاعل عَزَفَ) آوازه خوان ـ نوازنده (مُطرِب) ـ منع کننده ـ خودداری کننده .

عازِم — عزم کننده ـ قصد کننده ـ دعوت کننده به میهمانی یا جشن ـ سوگند خورنده (جمع : عَزَمَة) .

عاشِر — دهم ـ دهمین (جمع : عُشّر) .

عاشُوراء ـ عاشُورى — دهم محرم ـ سالروز شهادت نوهٔ حضرت رسول ، حضرت حسین سَیّدالشُّهداء ـ قبل از اسلام نام دهم ماه تشرِی (قسمتی از سپتامبر و اکتبر) در روز روزهٔ کیپور کلیمی ها بود که حضرت رسول در اوّل ورود به مدینه آنرا پذیرفتند و مسلمین تا قبل از حکم رمضان در آن روز صائم بودند

عاصِف - عالِج

عاصِف - عاصِفَة: تندباد شدید - تند و شدید - حالت طوفانی هوا (جمع: عَواصِف).

عاصِم: حفظ کننده - نگاهدارنده - پناه برنده - ایضاً بمعنای مفعولی: محفوظ و در پناه - (در سورهٔ مبارکه هود و در بعضی آیات بمعنای مفعولیِ اخیر آمده است).

عاصِمَة: پایتخت (جمع: عَواصِم).

عاصِي - عاص: نافرمان - سرکش - غیرمطیع - مخالف (جمع: عُصاة).

عاطِر: خوشبو - دوستدار عطر - کسیکه همیشه عطر بزند و معطّر باشد (جمع: عُطُر).

عاطِف: مهربان - تمایل - عطف دهنده (جمع: عُطُف - عَطَفَة).

عاطِفَة: احساس درونی مثل عاطفهٔ محبت، عاطفهٔ وفا و نظائر آنها - شفقت - خویشاوندی و قرابت (جمع: عَواطِف).

عاطِل: بیهوده و تنبل - بیفائده - بی همت و بی اقدام - نا قدرمال - عاری از ادب - زن بی پیرایه و عاری از زینت و آرایش (جمع: أعطال).

عافٍ: عفو کننده - آمرزنده - چشم پوشی کننده - طالب رزق یا فضل یا هر امر خوب - (جمع: عُفیّ - عُفاة - عافِیَة).

عافِیَة (عافِیَت): تندرستی - صحت (جمع: عَوافٍ) - ضمناً جمع عافی نیز میباشد.

عاقّ: فرزندی که اطاعت والدین نکند و از محبت یا درگاه آنها رانده شود (جمع: أعِقّة - عَقَقَة)

عاقَّة: مؤنث عاقّ بهمان معنا (جمع: عَواقّ).

عاقِبَة (عاقِبَت): پایان و آخر - جزای خیر - نسل - فرزند (جمع: عَواقِب).

عاقِد: گیرنده - زننده - منعقد کننده - عامل پیمان - محکم کنندهٔ پیمان - اصطلاحاً: اجرا کنندهٔ صیغهٔ عقد ازدواج یا معامله (جمع: عَقَدَة).

عاقِر: زن نازا (جمع: عَواقِر) - مردی که دارای فرزند نشود (جمع: عُقَّر).

عاقُول: به عَواقِیل راجعه شود.

عاكِف: ساکن - مقیم - متوقف در یک محل (جمع: عُکَّف - عُکُوف).

عالِج: علاج کننده - رَمْلٌ عالِج: تپه های شنی بسیار و متصل بهم (جمع: عَواِلج).

عالِم ـ عام

عالِم دانشمند - دارای علم و احاطهٔ عمیق (جمع : عُلّام) .

عالَم خلق - جهان - هرگروه از موجودات عالم مانند عالم انسان (جمع : عَوالِم - عَلالِم) .

عالَم اَمر عالم رابط بین عالم حق و عالم خلق میباشد زیرا عالم خلق که نقص محض است بدون واسطه نمیتواند با عالم حق که کمال مطلق است رابطه یابد - در اصطلاح بهائی عالم اَمر عالم مَظاهر مقدسهٔ الهیه است که محل ظهور صفات و تجلی انوار الهی و نمایندهٔ ذات حق در عالم خلق میباشد - عالم اَمر را به عالم ملکوت نیز تعبیر نموده اند .

عالَم اِمکان عالم خلق - عالم ناسوت - عالم شهود - عالم ملک - عالم کائنات .

عالَم حَق مرتبهٔ غیب مطلق است که هیچکس را بدان راهی نه و غیب منیع لایدرک است و مُنَزَّه از ادراک افئده و عقول .

عالَم خَلق جهان آفرینش و موجودات و کائنات (در مقامی عالم انسان است . عالم خلق را عالم امکان و عالم مُلک و عالم ناسوت (در مقابل لاهوت) نیز گفته اند .

عالَم ذَرّ حقائق و تَعَیُّنات و تَشَخُّصات و استعدادات و قابلیّات انسان در مرآت علم الهی - علم حق به بندگان - عالم معنی - دورهٔ شریعت .

عالَم شَهادَت (شُهود) عالم جسمانی و عرصهٔ امکان است که بچشم ظاهر دیده میشود و بسایر حواس احساس میگردد ، در مقابل عالم غیب که مُنَزَّه از ادراک حواس ظاهره است .

عالَم مُلک جهان آفرینش و عرصه شهود است که مخلوق حق و مستفیض از انوار حق میباشد و در مقابل ملکوت است که عالم غیب و عالم امر اوست - عالم ناسوت - عالم امکان - عالم خلق .

عالِن ظاهر کننده - ظاهر .

عالی پاشا صدر اعظم عثمانی که بحکم به سرگونیهای حضرت بهاءالله نمود و لوح رئیس نازله از قلم اعلی خطاب با وست .

عالِیَن عالی ها و عالیرتبه ها - فرشتگان بلند مرتبه .

عام سال یَسنَه (جمع : اَعوام) - بمعنای روز در مقابل شب نیز آمده است .

عامُ المَجاعَة سال قحطی .

عام — عایشه

عامُ الفیل سال فیل که سال تولد حضرت محمد و برابر ۵۷۰ میلادی است و از آنجهت آنرا سال فیل میگویند که در آن سال اَبرَهَة حاکم یَمَن و نمایندهٔ نجاشی پادشاه حبشه، با قشونی با فیل به مکّه حمله کرد و بعد قشون خودش منهزم گردید که شرح آن باختصار در سورهٔ فیل در قرآن مذکور است.

عامّ شامل همه - عمومی (خلاف خاص) - شامل.

عامّ المنفعة آنچه که نفعش به همه برسد.

عامّة مؤنّث عامّ - توده مردم - مردم عادی (خلاف خاصّة) - (جمع: عَوامّ).

عامّة اهل سنّت - سنّی ها - زیرا نزد آنان جانشینی حضرت رسول مخصوص با فراد خاصّی نبود.

عامِه (وف آخر هو یباشد) متردد - سرگردان - گمراه (جمع: عُمَّه).

عامِر بنا کننده - آباد کننده - ساکن خانه - خانهٔ آباد - آباد و معمور (جمع: عُمّار).

عامِل عمل کننده - صنعتگر - کارگر ساختمان - متولی و مسؤول امور مالی و ملکی دیگری - والی - حاکم (جمع: عُمّال - عَمَلَة).

عامِلی منسوب به جَبَل عامل که از مناطق شیعه نشین لبنان بود و فضلائی از آن دیار برخاستند.

عامُوص یکی از اَنبیای بنی اسرائیل است که در قرن هشت قبل از میلاد در دهکدهٔ ای نزدیک بیت اللّحم متولد شد و بشغل چوپانی اشتغال داشت و سفرهائی در اراضی مقدسه نمود. کتاب او صحیفه ای از عهد عتیق است. راجع بظهور مبارک نیز بشارت داده است.

عامِیّ منسوب به عامّه و تودهٔ مردم - بلهن و لهجهٔ مردم عادی - (در فارسی بمعنای بی علم و بیسواد).

عانٍ - عانِی خاضع - ذلیل - متواضع - اَخذ کننده بزور و جبر - اسیر - جاری (آب یا جیحون) - (جمع: عُناة).

عانِیَة مؤنّث عانی با همان معانی (جمع: عَوان).

عاهَة آفت - آفت و بیماری گیاهی یا حیوانی (جمع: عاهات).

عایشه دختر ابوبکر که بعد از رحلت خدیجه در هفت سالگی مخطوبهٔ حضرت رسول گردید ولی در سن بلوغ عَرَب یعنی ۹ سالگی بخانهٔ حضرت رسول رفت. موقع رحلت حضرت رسول، ۱۸ ساله بود و موقع خلافت حضرت علی با مخالفین همدست شد ولی در جنگ جمل اسیر گردید.

عَبْد - عَبّاسیان

عَبْد — مثل - نظیر - مانند (جمع : اَعْبَاد) .

عَبَاء - عَبَاءَة — ردا و لباس گشاد و بی آستینی که روی همهٔ لباسها میپوشند (جمع : اَعْبِئَة) .

عُبَاب — آب زیاد - موج دریا - جریان سیل - اوّل و مقدمه - سیل شدید .

* عِبَاد ↓ عُبّاد

عِبَاد — انسانها - بندگان (مفرد : عَبْد) .

عِبَادَة - عُبُودَة - عُبُودِيَّة — (عَبَدَ - يَعْبُدُ) بندگی و اطاعت نمودن (از خدا) .

عِبَادَت — در فارسی بمعنای پرستش کردن - نماز و دعا و مناجات خواندن نیز مصطلح است .

عَبّاس — شجاع - شیر ژیان - اَخم کننده .

عَبّاس ابن عَبْدُالمُطّلِب — عموی حضرت رسول و جدّ خلفای عباسی است که در زمان خود منصب سقایة الحاج داشت . ایمان نیاورد و در بَدْر در صف دشمنان اسلام جنگید - در اُحُد اسیر و بعد آزاد شد تا بالاخره در سال هشتم هجرت عملاً به حضرت پیوست . حضرت عبدالبها درباره او، برای عبرت خلق میفرمایند : « . . . همیشه خوف و هراس داشت که بنیان خاندان ما متزلزل گشت و بحال آمد منصب او در جاهلیت سقایة الحاج بود ، بعد در اسلام بمقامی رسید که سلالهٔ او در پانصد سال خلافت چهار اقلیم کردند . » .

عَبّاس — برادر حضرت حسین ملقب بابُوالفَضْل و قمر بنی هاشم است که در صحرای کربلا جان فدای حق نمود و در ۶۱ هجری در خدمت برادر عظیم الشأن شهید گردید .

عَبّاس — اسم پدرِ حضرت بهاءالله و پدربزرگِ پدرِ حضرت بهاءالله میباشد .

عَبّاس — اسم مبارک حضرت عبدالبهاء میباشد - بذیل کلمهٔ "عبدالبهاء" مراجعه شود .

عَبّاسِیان — دودمان خلافتی اسلامی است که بعد از کشته شدن مَرْوان، خلیفهٔ بنی اُمَیّه (اُمَوی) بمدت ۵۲۴ سال (از ۱۳۲ تا ۶۵۶ هجری) خلافت نمودند . اولین خلیفهٔ آنها اَبُوالعَبّاس سَفّاح از دودمان عباس بن عَبْدُالمُطّلِب (عموی پیغمبر) بود و سی و هفتم، المستعصم بالله که با هلاکو خان مغول کشته شد . بعد از مستعصم، شاهزاده خلیفهٔ عباسی دیگر از مُستَقِرّ مُتَمَسِّک در مصر خلافت محدود و منطقه ای نمودند .

* عُبّاد * — به "عابد" مراجعه شود.

عَبَثَ - حضرت عبدالبهاء

عَبَثَ (عَبَثَ - یَعْبَثُ) بازی کردن - چیزی را بازیچه قرار دادن - حقیر شمردن و کوچک داشتن.

عبث لهو و لعب - مشغولیات بیهوده و بیفایده - شوخی و بازی - کار بیفایده و بی نتیجه.

عبد - عَبَدَة (یَعْبِدُ - یَعْبُدُ) نادم و پشیمان شدن - خود را ملامت کردن - غضب کردن - حریص شدن - لازمهٔ چیزی بودن (بمعانی عَبَدَ در مصدر عِبادَة نیز توجه شود).

عَبْد انسان (آزاد یا بنده) - بنده - غلام (جمع: عِباد - عَبَدَة - عَبْدُون - عَبِید - اَعْبُد - عُبْدان - عِبْدان - عِبِدّان - اَعْباد، جمع الجمع: اَعابِد - مَعابِد - اَعْبِدَة).

عَبِد حریص.

عَبْدُالبَهاء لقبی است که خود حضرت مولی الوری برای خویش انتخاب فرمودند. نام حضرتشان عباس و فرزند ارشد حضرت بهاءالله بودند. تولد مبارک مقارن شب اظهار امر حضرت رب اعلی در لیلهٔ ۵ جمادی الاولی ۱۲۶۰ هجری قمری یعنی در شب بین ۲۲ و ۲۳ می ۱۸۴۴ میلادی در بیت مبارک نزدیک دروازه شمیران در طهران واقع گردید. غیر از دوران چهار ماههٔ سجن حضرت بهاءالله در سیاه چال و غیر از دوران هجرت حضرت بهاءالله به کردستان، در بقیه اوقات پیوسته در محضر مبارک حضرت بهاءالله بعبودیت و خدمت قائم و در مصائب و شدائد لاتحصای جمال اقدس ابهی شریک و سهیم بودند و بعد از صعود حضرت بهاءالله بنص مؤکّد و صریح کتاب عهدی و الواح دیگر، مرکز عهد و میثاق الهی و مُبَیِّن آیات الله و مَرْجَع مقدس مبارک مطاع اهل بهاء گشتند. بعضی از تواریخ مهمّه مربوط به حیات اقدس حضرتشان عبارتست از:

تولد ۲۳ می ۱۸۴۴.

تبعید به بغداد ۱۲ ژانویه ۱۸۵۳ (روز حرکت از طهران).

تبعید و حرکت از بغداد ۲۲ اپریل ۱۸۶۳.

ورود باسلامبول ۱۶ اگوست ۱۸۶۳.

تبعید و حرکت از اسلامبول اوّل دیسمبر ۱۸۶۳.

حضرت عبدالبهاء

ورود با درنه ۱۲ دیسمبر (دسامبر) ۱۸۶۳.
تبعید دولت از ادرنه ۱۲ اگوست ۱۸۶۸.
ورود به عکّا ۳۱ اگوست ۱۸۶۸.
صعود حضرت بهاءالله ۲۹ می ۱۸۹۲.
تجدید محصوریت و تشدید تضییقات از ۱۹۰۱ ببعد.
ورود هیئت های تضییقیّه ۱۹۰۴ و ۱۹۰۷.
صدور حکم آزادی حضرت عبدالبهاء سپتامبر ۱۹۰۸
عزیمت حضرت عبدالبهاء به مصر (آغاز سفر غرب) سپتامبر ۱۹۱۰
عزیمت باروپا ۱۱ اگوست ۱۹۱۱.
ورود به لندن ۸ سپتامبر ۱۹۱۱.
مراجعت به مصر دیسمبر ۱۹۱۱.
عزیمت بآمریکا ۲۵ مارچ ۱۹۱۲.
ورود به نیویورک ۱۱ اپریل ۱۹۱۲.
نصب حجر زاویه مشرق الاذکار در ویلمت ۱ می ۱۹۱۲.
عزیمت مبارک به کانادا (مونترآل) ۳۰ اگوست ۱۹۱۲.
مراجعت مبارک بآمریکا (بوفالو) ۹ سپتامبر ۱۹۱۲.
عزیمت باروپا ۵ دیسمبر ۱۹۱۲.
ورود به لیورپول (انگلستان) ۱۳ دیسمبر ۱۹۱۲.
عزیمت به پاریس (فرانسه) ۲۱ ژانویه ۱۹۱۳.
عزیمت باشتوتگارت (آلمان) ۳۰ مارچ ۱۹۱۳.
عزیمت به بوداپست (مجارستان) ۸ اپریل ۱۹۱۳.
عزیمت به وین (اطریش) ۱۸ اپریل ۱۹۱۳.
عزیمت باشتوتگارت ۲۵ اپریل ۱۹۱۳.

حضرت عبدالبهاء

عزیمت به پاریس اوّل می ۱۹۱۳ .

عزیمت به مارسی ۱۲ جون ۱۹۱۳ .

عزیمت به پورتسعید (مصر) ۱۳ جون ۱۹۱۳ .

ورود به پورتسعید ۱۷ جون ۱۹۱۳ .

مراجعت مبارک به حیفا ۵ دیسمبر ۱۹۱۳ .

ورود جمال پاشا سردار بحار عثمانی و تهدیدات و تضییقات او از ۱۹۱۵ .

صعود حضرت عبدالبهاء در سن ۷۷ قمری بعد از ظهر ۲۸ نوامبر ۱۹۲۱ .

ایرانی که تا زمان عروج مظهر کبریا، در ۱۳ اقلیم نافذ شده بود در عهد ۲۹ سالهٔ میثاق به ۲۰ اقلیم دیگر مستقر شد و از پیرامهٔ میثاق ده ها هزار لوح منیع مبارک عزّ نزول یافت که تا رضوان ۱۹۸۳ تعداد ۲۷ هزار از آنها در ارض اقدس جمع آوری گردیده . و بعضی دیگر از آثار قدسیهٔ آن حضرت عبارتست از مقالهٔ شخصی سیاح - مفاوضات - خطابات - بدایع الآثار و مجلدات مکاتیب حضرت عبدالبهاء .

عبدالحمید (سلطان) (۱۹۱۸ - ۱۸۴۲) دومین عبدالحمید از سلاطین عثمانی است که پس از خلع برادرش سلطان مراد، در سال ۱۸۷۲ میلادی، سلطان عثمانی و خلیفه اسلام گردید . وی پادشاهی بسیار بخیل و مستبد و قسی بود و قتل عام ارامنه در زمان او واقع شد و هم او بود که دستور قلعه بندی و تشدید محصوریت حضرت عبدالبهاء را در سال ۱۹۰۱ صادر کرد و بعد هیئت های تفتیشیه را در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۷ اعزام داشت تا اینکه خود در ۱۹۰۹ بنهایت ذلت معزول و زندانی شد و بفرمودهٔ مبارک حضرت ولی امرالله دورهٔ حکومت سفاک بی باک، ارذل واقبح وافسد و اظلم سلطان سیه کار آل عثمان به خاتمه یافت .

عبدالحمید (اشراق خاوری) علامهٔ عظیم الشأن بهائی از اعاظم فضلاء و اجلّهٔ علماء و نوادر روزگار بودند . علاوه بر خدمات تبلیغی و تعلیمی کتب عدیده و مفیده ای تألیف و تصنیف نمودند که بعضی از آنها عبارتند از: اذکار المقربین - اسرار ربانی - اقتراح الفلاح - پیام ملکوت - تقویم تاریخ امر - مدارج لئالی هدایت

عَبدُ العَزیز - عَبدُ اللّه

... عبدالحمید اشراق خاوری ... - رحیق مختوم - رسالهٔ ایام تسعه - رسالهٔ تسبیح و تهلیل - ناموس ایقان - گنج شایگان - گنجینهٔ حدود و احکام - مائدهٔ آسمانی . صعودشان در طهران در شهر الکمال ۱۲۹ واقع شد .

عَبدُ العَزیز (سلطان) خلیفهٔ عثمانی و اسلامی است که در سال ۱۸۶۱ بعد از برادر خود عبدالمجید بسلطنت رسید و عامل سرکوبیهای منظم الهی در خطهٔ عثمانی گردید و در نتیجه دچار مشکلات عظیمه شد و حتی قسمتهائی از متصرفات عثمانی مانند مصر و صربستان و رومانی از حیطهٔ نفوذ وی خارج شده و مستقل گشتند . از لحاظ مالی هم قادر به تأدیهٔ قروض سنگین خارجی نگردید تا اینکه در ۱۸۷۶ معزول و محبوس شد و دو هفته بعد دیرا مرده یافتند . حضرت بهاءالله در اسلامبول لوحی خطاب باو و وزرایش نازل فرمودند که توسط شمسی بیگ (مأمور دولت که در خدمت مبارک بود) بدست صدر اعظم او داده شد .

عَبدُ العَظیم حَسَنی ابن عبدالله بن علی (مشهور بشاهزاده عبدالعظیم) میباشند . کنیه ایشان ابوالقاسم است و نسبشان با چند پشت به حضرت امام حسن مجتبیٰ میرسد . در زمان حضرت امام علی نقی (امام دهم) میزیستند و از متوکل خلیفه عباسی ۷ کنفصد حضرت را داشت فرار کردند و در شهر ری مخفی گشتند و همانجا فوت نمودند (حدود ۲۵۵ هجری) . بعداً در مسجد شجره بر مزارشان بقعه و بارگاه ساختند . ایشان از کبار محدثین و علمای شیعه هستند . از آثارشان یکی خطب امیرالمؤمنین است و دیگری یوم و لیله . حضرت اعلی و حضرت بهاءالله با عزاز ایشان زیارتنامه نازل فرموده اند .

ملا عَبدُ الکَریم قزوینی مشهور به میرزا احمد از کتاب وحی حضرت رب اعلی بودند که بعد از واقعهٔ رمی شاه در طهران شهید شدند .

عَبدُ اللّه بندهٔ خدا - نام پدر حضرت رسول و نام فرزند حضرت حسین که بهمین مناسبت ایشان را ابابعبدالله یا ابوعبدالله یا پدر عبدالله میخوانند (ابوعبدالله کنیهٔ امام جعفر صادق نیز میباشد - ائمه دیگر و غیر ائمه نیز که فرزندی بنام عبدالله داشته اند این کنیه نیز داشته اند) .

عَبدُ اللّه بن اُبَیّ مردی از اهالی مدینه بود که قرار بود حاکم شود ولی بعد از ورود حضرت رسول بمدینه بحکومت نرسید و بظاهر مسلمان شد اما در باطن رئیس منافقین بود و مخالفتها میکرد - سورهٔ المنافقون در شأن او و پیروانش نازل شده است .

عَبْدُ‌اللّٰه - عَبْدُل

عَبْدُ‌اللّٰه‌بن مُقَفَّع — یا "ابن مُقَفَّع" ، اصلش ایرانی و نام دیگرش روزبه است . وی از علماء و نویسندگان شهیر فارسی و عربی است و آثاری چون کلیله و دمنه و خدای نامه و بعضی از آثار فلاسفهٔ یونان را بعربی ترجمه نمود و "الادب الکبیر" و "الادب الصغیر" و "الیتیمه" از آثار اوست وی را بجرم کفر و زندقه در زمان خلافت منصور در ۱۴۲ هجری بطرز فجیعی مقتول ساختند.

عَبْدُ‌اللّٰه نامان — از خدام عالیقدر امرالله متعددند . از حاج میرزا عبدالله سقط فروش ذیل کلمهٔ "صبح فروش" یاد شده است . ذیلاً از جناب عبدالله مطلق نیز یاد میشود :

عَبْدُ‌اللّٰه مُطْلَق — جناب میرزا عبدالله خان مطلق در ۱۲۹۹ هجری قمری در خانوادهٔ بهائی متولد شدند و تمام عُمر را صرف تبلیغ امرالله در نقاط مختلفه نمودند و مرّة حضور حضرت ولی امرالله مشرف شدند و در سنهٔ ۱۳۵۷ قمری در طهران صعود کردند و از قلم مبارک در زُمرهٔ ایادی امرالله محسوب شدند.

عَبْدُ‌الْمَجِید نیشابوری — به اَبَابَوبع مراجعه شود .

عَبْدُ‌الْمَجِید (سلطان) — عبدالمجید اوّل خلیفه عثمانی و اسلام از ۱۸۳۹ تا ۱۸۶۱ میباشد . از قلم مبارک حضرت رب اعلیٰ توقیعی خطاب باو نازل شده است.

عَبْدُ‌الْمُطَّلِب — نام اصلی او "شَیْبَه" بود ، فرزند هاشم و پدر عبدالله یعنی پدر بزرگ حضرت رسول بود (بذیل کلمهٔ "شیبه" مراجعه شود) .

عَبْدُ‌الْوَهّاب — جناب میرزا عبدالوهاب فرزند جناب حاج عبدالمجید شیرازی که حکایت حیرت انگیز ایمانشان در سال اوّل ظهور در فصل سوّم تاریخ نبیل مسطور است . جناب میرزا عبدالوهاب متعاقب مراجعت حضرت بهاءالله از کربلا ، عاشقانه خود را بطهران رسانید و در سیاه چال ، هم سجن مولای محبوب خویش گردید تا بفرموده حضرت عبدالبهاء در بدایع الآثار : "چون در حبس طهران عزم قربانگاه یزدان نمود اوّل در زندان سر بر قدم جانبارک نهاد و بوسه داد و بعد با یک یک از دوستان مصافحه نمود و چون از این فرائض فارغ شد رقصی کرد ، بشکن بشکن نموده عازم میدان فدا گردید ." انتهیٰ .

عَبْدُل — جناب مشهدی عَبْدُل ، اهل بَرْدَع قره باغ ، از اوّلین مؤمنین قفقاز در جریان سفر تبلیغی جناب سید اسدالله قمی بآن خطّه بودند که بعد از ایمان ، عاشقانه به تبلیغ امر حضرت یزدان پرداختند و مرّة بسوختی مضروب شدند و تا آخر الحیات در قفقاز و عشق آباد بنشر نفحات الله اشتغال داشتند.

عَبْد - عُبَیْد

عَبْدحاضِر — لقب میرزا آقاجان خادم الله که کاتب وحی بود.

عَبْدِیَّة (عَبْدِیَّت) — عُبُودِیَّت.

عَبْر — (عَبَرَ - یَعْبُرُ) جاری شدن اشک - اشک ریختن - بدون صدا در دل کتاب خواندن - عَبَرَ با مصادر دیگر معانی دیگر میدهد.

عَبَرات - عِبَر — اشکها - احزان و غصه حالی دردنی. عَبِر: محزون و گریان.

عِبْرانی - عِبْری — نام قوم حضرت ابراهیم و بعداً یهود و زبان یهودی. (عِبْرِیَّت: یَهُودِیَّت - عِبْرانِیَّة).

عِبْرَة (عِبْرَت) — تَبَنُّه - پندگرفتن - پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود - عُبَر (جمع: عِبَر).

عَبْرَة — اشک - اشک ریختن - غم درونی و بیصدا (جمع: عَبَرات).

عَبَس - عُبُوس — (عَبَسَ - یَعْبِسُ و عَبَّسَ) اخم کردن - شدید شدن - شدت نمودن.

عَبَس — (عَبِسَ - یَعْبَسُ) کثیف شدن - چرک شدن.

عَبَس — نام سورهٔ ۸۰ قرآن که مکیّه است و ۴۲ آیه دارد. نام دیگر این سوره اَعْمیٰ است.

عَبَش - عَبَث — غفلت و جهالت.

عَبَق — (عَبِقَ - یَعْبَقُ) وزیدن بوی خوش - منتشر شدن بوی خوش - علاقه و حرص داشتن (به اشیاء) - سکونت نمودن در محلی.

عَبْقَرِیّ — مرغوب - برجسته و ممتاز - نیکو و نفیس - بزرگ - قوی - کامل.

عُبُودِیَّة - عُبُودَة — (عَبَدَ - یَعْبُدُ) از آباء و اجداد غلام و بنده بودن - (به عبادة و فعل آن نیز مراجعه شود).

عُبُودِیَّت — بندگی - غلامی - اطاعت الله - پرستش حق.

عَبُوس — بسیار نُهراخم - بسیار شدید.

عَبْهَر — یاسمین - نرگس - درشت هیکل و تنومند - بلند - بزرگ.

عَبِید — جمع عبد است (بمعانی عبد توجه شود) - بندگان.

عُبَیْد — انسان کوچک - عبد کوچک - بندهٔ کوچک (مُصَغَّر عبد است).

عُبَیْدُالله بن زِیاد — از امرای بنی اُمَیَّه است که مدتی حاکم خراسان گردید و بعد حاکم بصره و سپس در ۶۰ هجری بامر یزید بن معاویه حاکم کوفه شد و حضرت مُسْلِم بن عَقِیل را شهید کرد و لشکر بکربلا فرستاد... بعدها در زمان مختار ثقفی خودش کشته شد و بقولی جسدش را سوزاندند.

عَبیر — عَشر

عَبیر — مخلوطی از گیاهان خوشبو مانند مشک، صندل، زعفران و کلاب - کیر و بسیار.

عِتاب - عُتاب - عَتب (عَتَبَ - یَعتِبُ و یَعتُبُ) سرزنش کردن - ملامت کردن - نکوهش کردن از عمل زشت.

عَتاق (عَتَقَ - یَعتِقُ، عَتق، عِتق، عِتاق، عِتاقَة) آزاد شدن از بندگی - رهائی از سرگونی - سرگونی.

عِتال سرگونی.

عَتَبَة درگاه - آستان - آستانه - پلّه - شدت و سختی (جمع: عَتَب - عَتَبات).

عِترَة (عِترَت) عشیره - نسل - اولاد و احفاد - خانواده - مُشک خالص . . .

عِترَت در اصطلاح اسلامی منظور عِترَت رسول الله یعنی اهل بیت و اولاد و احفاد ایشان است.

عَتق - عِتق به عِتاق مراجعه شود.

عُتق کهنگی و قدمت - آزادی.

عِتق آزادی - شرف - نجابت - جمال و زیبائی - اصالت - قدمت - قوّت.

عَتَمَة ثلث اوّل شب - تاریکی شب - تأخیر و اهمال.

صَلوة عَتَمَة نماز شب است که چهار رکعت میباشد و از سر شب تا موقع خواب وقت آدای آنست.

عُتُوّ - عُتی - عِتی (عَتا - یَعتُو) پُر سن و سال شدن - سِنّ بالا رسیدن - تکبّر نمودن - سرکشی کردن از حدّ در گذشتن - شدت و زیدن - منتهی شدن - ستم کردن.

عَتی (عَتِی - یَعتَی) همان معانی عُتُوّ را دارد.

عَتیق کهنه - قدیمی - نیکو و کریم - آزاد (بندهٔ آزاد شده) - برگزیده - پیه و چربی (جمع: عُتُق - عُتقاء).

عَتیق لقب ابوبکر است زیرا نوشته اند که حضرت رسول فرمودند که او عَتیق اللهِ من النّار یعنی آزاد شده از آتش جهنم بوسیله خداوند میباشد.

بَیتُ العَتیق نام دیگر خانهٔ کعبه است که ذکرش در قرآن هم آمده است.

عِثار شر - بدی - هلاک - مایه سقوط و لغزش - مهلکه.

عَثَر - عَثیر - عِثار (عَثَرَ - یَعثُرُ و یَعثِرُ، عَثِرَ - یَعثَرُ؛ عَثُرَ - یَعثُرُ) لغزیدن - افتادن - بسر افتادن - سکندری خوردن - زدن و جهیدن (رگ) - نیست شدن و از بین رفتن.

عَثر - عُثور (عَثَرَ - یَعثُرُ و یَعثِرُ) اطلاع یافتن - بر راز و یا سری واقف شدن و مطلع گشتن.

عُثمان - عجل

عُثمان — بچّهٔ مار - بچّهٔ اژدها.

عُثمان — پسر عفّان سومین خلیفه از خلفای راشدین که ۱۲ سال خلافت نمود و چون همسر دو دختر پیغمبر، رُقیّه و اُمّ‌کلثوم گردید به ذُوالنورَین مشهور و ملقب شد. قرآن واحد در زمان او انتشار یافت. عثمان نام عده‌ای از شاهیر عرب نیز بوده است.

عُثمانی — نام دودمان حکومتی در خلافت اسلامی بعد از عباسیان است که از سال جلوس عثمان اوّل در ۶۹۹ هجری برابر ۱۲۹۹ میلادی تا ۱۳۴۲ هجری (برابر ۱۹۲۲) بمدت ۶۴۳ سال قمری طول کشید و طی این مدت ۳۶ خلیفه حکومت کردند.

عَجّ - عَجَّة - عَجیج — (عَجَّ - یَعُجُّ و یَعِجُّ) زیاد کردن - با صدای بلند ندا کردن - غوغا برآوردن - بشدت و زیاد دمیدن بر یا کردن.

عَجائِب — اُمور شگفت انگیز و خارق العاده (مفرد: عَجیبَة).

عُجاب — شگفت آور - حیرت انگیز - شدید.

عُجّاب — عجیب.

عُجاج — گرد و خاک - غبار - دخان - آبلهٔ دنادان.

عَجائِب - عَجایِب — سختیها و مصائب روزگار - شدائد - بارانهای شدید.

عَجّال — بسیار شتاب کننده - خیلی عجله کننده - بی صبر.

عُجب — خودپسندی - کبر - غرور - فخر.

عَجَز — (عَجَزَ - یَعْجِزُ و عَجَزَ - یَعْجُزُ) ناتوان شدن یا بودن - از عهده برنیامدن.

عَجز — ناتوانی و از عهده برنیامدن - بیخ دنبه یا مؤخرهٔ هر شیئی - شمشیر - قبضهٔ شمشیر (جمع: اَعْجاز).

عُجُز — بیخ و مؤخره هر شیئی (جمع: اَعْجاز).

عَجِل - عَجُل — عجله کننده - شتاب کننده - عاجل.

عِجل — گوساله (جمع: عُجُول - عِجلَة - عِجال).

عِجل — گوساله زرّینی است که سامری در غیاب حضرت موسیٰ ساخت و بنی اسرائیل را به پرستش آن اغوا نمود و ذکرش در توراة و قرآن آمده است - در شریعت حضرت اعلی و حضرت بهاءالله به اَعدای مُضِلّ و ارباب ضلال که بگمراه کردن دانهای ناس پرداختند مثل عبدالعلی هراتی در بابیه و میرزا یحییٰ و امثالها اطلاق شده است.

عَجَم ـ عَداوَت

عَجَم — نژاد غیرعرب اعم از ایرانی یا ترک یا اروپائی ـ ایرانی ـ فارسی زبان .

عَجَمی — شخص غیرعرب ـ ایرانی .

عَجوز — (عَجُزَ ـ یَعجُزُ) پیر و عجوز شدن .

عَجوز — زن یا مرد پیر ـ دنیا ـ زمین ـ آسمان ـ خورشید ـ دریا ـ کشتی ـ چاه ـ راه ـ شیر گرگ ـ خرگوش ـ گاو ـ شتر ـ کمان ـ خیمه ـ مُشک ـ درخت خرما ـ مرد دلیر و شجاع ـ آتش ـ سوزن ـ بلا و مصیبت ـ ناجر ... (جمع : عُجُز ـ عَجائِز) .

عَجول — پُرعجله ـ شتاب کننده (جمع : عُجُل) ـ مرگ ـ مادری که فرزندش مرده .

عَجیج — فریاد ـ فغان .

عَجین — خمیر ـ سرشته ـ آمیخته ـ خمیر شده .

عَدا ـ ما عَدا — جز ـ بغیر ـ بجز ـ دیگر ـ عَدا حرف جرّ است اما اگر بعد از "ما" مصدری بیاید با اسم بعد از خودش حالت مفعولی و نصب میدهد.

عَداة — بکلمهٔ عادی مراجعه شود .

عِداد — جزو ـ زمره ـ یکی از ـ مِثل ـ نظیر ـ همتا ـ بخشش و عطا ـ وقت مرگ ـ حالتی از جنون ـ بازگشت کننده ـ عود کننده .

یَومُ العِداد — به "روز جمعه" ، عید قربان و عید فطر اطلاق شده است .

عِدال * عَدّاس * — عدل ـ عدالت ـ توازن ـ تعادل ـ همچندی .

عِدال — (عادَلَ ـ یُعادِلُ ، مُعادَلَة و عِدال) توازن برقرار کردن ـ وزن کردن ـ اندازه گرفتن ـ متعادل کردن ـ عدل نمودن .

یَومُ العِدال — پنجمین روز هفته در تقویم بهائی یعنی چهارشنبه .

عَدالَة — (عَدَلَ ـ یَعدِلُ ، عَدالَة ، عُدُولَة ، مَعدَلَة ، مَعدِلَة) عادل بودن ـ دادگر بودن ـ منصف بودن ـ عدالت کردن ـ معتدل بودن در کاری ـ به "عَدل" و "عَدول" هم که دلائلی مشابهی دارند مراجعه شود .

عَداوَت — دشمنی ـ خصومت ـ به عَدُوّ نیز مراجعه شود .

---

* عَدّاس : غلامی نصرانی که در طائف رسول الله را زیارت کرده مؤمن شد ولی بزرگان ثقیف که مالکین او بودند به شرف ایمان نائل نشدند .

عِدَّة — عَدِم

عِدَّة (عِدّه) تعداد - شمار - مدتی که زن بعد از طلاق اجازهٔ ازدواج ندارد (جمع: عِدَد) - ایضاً مصدر وَعَدَ و بمعنای وَعْدَ است.

عُدَّة استعداد و آمادگی - ساز و برگ - لوازم و مایحتاج (جمع: عُدَد).

عَدَد تعداد - رقم - شماره - شمرده شده - معدود (جمع: أعداد).

عَدَد - أعداد نام سِفر چهارم یا فصل چهارم توراة میباشد باعتنای اینکه حضرت موسیٰ بار خدا تعداد افراد هریک از اَسباط بنی اسرائیل را که همراه آنحضرت بودند میشمرند و معین میفرمایند.

عَدْل داد - انصاف - عدالت (ضد ظلم) - استقامت - میانه - مُعَدِّل - اعتدال - تساوی نظیر - مِثل - کیل و پیمانه - جزاء (جمع: أعدال) - عادِل - دادگر (ایضاً برای مؤنث و جمع).

عَدْلَیْن دو شاهد عادل و جائز شرائط را گویند که شهادتشان مورد قبول باشد.

عِدْل نظیر - مثل - مانند - همتا - قیمت - یک لنگه یا یک جوال یا یک بسته بار (جمع: عُدُول - أعدال).

لا یَعْدِلُ بِهِ بی نظیر - بی همتا - بیمانند.

عَدَلَ (عَدَلَ - یَعْدِلُ) متساوی کردن - مثل هم کردن - هم وزن کردن - کج گفتن.

عَدَلَ (عَدَلَ - یَعْدِلُ) ظلم کردن - جور و ستم کردن - بیعدالتی کردن (به عَدالة و عُدُول هم راجعه شود)

عَدَلَ عَلَیْهِ بسوی او بازگشت (به عُدُول راجعه شود).

عَدْل عادل - منصف.

صَحیفهٔ عَدْلیّة یا رسالهٔ عدلیّة، کتابی است درباره مبداء و معاد از آثار نازله از قلم مبارک حضرت اعلی.

کتاب عَدْل حضرت رب اعلی در مقامی به تفسیر سورهٔ یوسف (أحسن القصص) و در مقامی به کتاب الروح اطلاق فرموده اند.

لَوح عَدْل نازله از قلم اعلی (حضرت بهاء الله) باعزاز جناب سید محمد رضا شهیرزادی است (از اسرار الآثار).

عَدَم - عُدْم (عَدَمَ - یَعْدَمُ) از دست دادن - مفقود کردن - نیست و نابود کردن.

عُدْم - عُدُم فقر و بی چیزی - فقدان مال.

عَدَم نیستی - فقدان - نابودی - نبودن مطلق (مخالف وجود) - اصطلاح أعدام را در جمع عَدَم آورده اند.

عَدِم فقیر - بی چیز - محتاج.

عُدَمَاء — عَدِيم

عُدَمَاء — نیست‌ها - نابودها - فقیرها - دیوانه‌ها (مفرد : عَدِیم).

عَدْن - عُدُون — (عَدَنَ - یَعْدِنُ و یَعْدُنُ) اقامت گزیدن در محلی - وطن کردن (مخصوصاً در بهشت).

عَدْن (در فارسی: عَدَن) — این اصطلاح در قرآن، اغلب در ده سوره آمده است و بتدریج اسم خاص برای بهشتی خاص با اوصاف عجیب گشته است: محلی که خداوند حضرت آدم را در آن قرار داد، بهشتی که نصیب مؤمنین میگردد . . . بهشتی با قصرهای دُرّ و یاقوت . . .

جَنّات عَدْن (عَدَن) — بهشت‌های اقامت دائم - مجازاً بهشت‌های جاودانی و همیشگی و پایدار.

عَدَن — بندریست با قریب ربع میلیون جمعیت، در زاویهٔ جنوب غربی عربستان بر ساحل خلیج عدن، که امروزه پایتخت یمن جنوبی است.

عَدْنَان — از نواده‌های اسمعیل فرزند حضرت ابراهیم.

عَدَنِيّ — اهل عَدَن - بهشتی - خوش اخلاق و کریم.

عَدُوّ — دشمن - خَصم (جمع : أَعْدَاء جمع الجمع : أَعَادِي).

عُدْوَان - عُدْوِيّ — ظلم - ظلم آشکار و واضح - ستم و تعدی.

عَدْوٌ - عَدْوَان - عُدُوّ — (عَدَا - یَعْدُوْ) دویدن.

عُدْوَة - عَدْوَة — جای بلند - مکان دور.

عِدْوَة — مکان بلند - کناره رود خانه و دره (جمع : عِدَاء - عَدَوَات).

عُدْوَةُ القُصْوَى — جای دور - جای دور دست.

عُدُول - عَدْل — (عَدَلَ - یَعْدِلُ) بازگشتن - تغییر جهت دادن - مایل و منحرف گشتن.

عَدِيد - عَدِيدَة — معدود - شمرده شده - مثل و نظیر - حصّه و سهم - مقدار - شماره (جمع : عَدَائِد - أَعْدَاد).

عَدِيل — نظیر - همتا - لنگهٔ بار که موجب موازنه لنگه دیگر میشود (جمع : عُدَلَاء - أَعْدَال).

عَدِيّ — ناحیه (جمع : أَعْدَاء).

عُدِيّ — دشمن (اسم جمع) - اماکن مرتفع و بلند.

عَدِيّ — نام قبیله عُمَر خلیفهٔ ثانی است کما اینکه تیم نیز قبیله ابوبکر بوده است.

عَدِيم — نایاب - نیست - نابود - معدوم - فقیر - نادان - دیوانه (جمع : عُدَمَاء).

عَدِيم المِثَال - عَدِيم النَّظِير — بی مثل - بی نظیر.

عَذائِم - عِراق

عَذائِم — علامت ها - سرزنش ها (مفرد : عَذیمَة) .

عَذاب — سختی - آنچه موجب رنج و مشقت گردد (جمع : أعذِبَة) .

عِذار — گونه - موی جلو و محاذی گوش - کناره - پهلو و جانب - قسمتی از افسار که بر چهره اسب قرار میگیرد

حیا و شرم و ملاحظه (جمع : عُذُر) .

خَلیعُ العِذار — افسار گسیخته و سرخود - گمراه و بدون حیا و ملاحظه .

عَذْب — خوشگوار - گوارا - آب شیرین - پاکیزه و خوب .

عُذْر — حُجَّت و دلیلی که در اِعتِذار و یا برای توجیه عملی ذکر میکنند - نصرت و غلبه (جمع : أعذار) .

عَذْراء — دوشیزه - باکره - ناسفته (مروارید) .

عَذْراء — لقب خاص حضرت مریم - ایضاً لقب حضرت فاطمه - ایضاً معشوقه داستانی در

ادبیات فارسی خصوصاً در مثنوی وامق و عذراء .

عَذَل - عَذْل — (عَذَلَ - یَعذُلُ و یَعذِلُ) سرزنش کردن - ملامت نمودن - نکوهش کردن .

عَراء — صحرا - بیابان .

عَرار — گل خوشبوی صحرائی - نرگس بیابانی .

عَرّاف — منجم - غیبگو .

عِراق — ساحل طولانی - ساحل و کناره رودخانه .

عِراق عَجَم — در قدیم به منطقه ای اطلاق میشد که از کرمانشاه تا اصفهان و خوزستان بود - سپس

ولایتی گردید شامل اراک و قزوین و حومه آنها - بعداً در تقسیم بندی کشور، استان ها

اصطلاح عراق از بین رفت .

عِراقِ عَرَب — کشوریست در مغرب ایران و جنوب ترکیه و شرق سوریه و شمال عربستان که در

سال ۱۹۲۱ میلادی مستقل و در سال ۱۹۵۸ جمهوری گردید . جمعیتش حدود ده

میلیون است و پایتختش بغداد میباشد .

عِراقان - عِراقَین — عراق عرب و عراق عجم - کوفه و بصره .

عِراقیّ — منسوب به عراق - اهل عراق - ایرانی - فارسی (زیرا عراق با ایران نیز اطلاق میشده است) .

لَحن عِراقی — یا لسان عِراقی منظور زبان فارسی است .

عَرَب - عَرَش

عَرِب — فصیح وخوش بیان - آب صاف وزلال وزیاد .

عَرَب — نام قومی است از نژاد سامی که از قرنها قبل از حضرت موسی بطور پراکنده در شبه جزیرهٔ عربستان میزیسته اند ونامشان در کتیبه های آشوری و در تورات آمده است. اَعراب را به سه گروه تقسیم میکنند ۱- اعراب بائِدَه یا از بین رفته مانند اقوام عاد و ثَمود و اَمیم وجاسِم وبَمیل وعَمالقَه ۲- اقوام عارِبَه یا مُتَعَرِّبَه مانند قحطانیها که نَسَب آنها به قَحطان (یَقطان) و پسرش یَعرُب میرسد ۳- اقوام مُستَعرِبَه یعنی آنهاکه بعداً بعربستان رفته وبتدریج عرب شده اند مانند عدنانیها و نزاریها که نَسَبشان از طریق عدنان ونزار باسمعیل فرزند حضرت ابراهیم میرسد.

عَرَبان — فصیح وخوش بیان .

عُرْبان — عَرَب - بیتعانه .

عَرِبِد - عَرْبَد — شدید وسخت - عادت - اذی .

عَرْبَدَه — (عَرْبَدَ - یَعْرِبِدُ) بدخلق شدن - اذیت وآزار کردن .

عَرَبستان — کشور وسیعی است شامل منطقهٔ پهناور شبه جزیرهٔ عربستان بین خلیج فارس ودریای سرخ که از ۱۹۳۲ میلادی مستقل گردید . قریب هشت میلیون ونیم جمعیت دارد و پایتختش ریاض است وشهرهای زیارتی ومقدس مکّه ومدینه درمنطقه حجاز درغرب این کشور است .

عَرَبیَّه — عربی - لسان عربی - لغت عَرَب .

عَرَج — (عَرَجَ - یَعْرَجُ ویَعْرُجُ) بست مغرب رفتن (خورشید) - لنگیدن (به عُرُوج هم راجعه شود).

عَرْجاء — لَنگ - مُؤَنَّث اَعرَج .

عِرس — همسر - زن - شوهر (جمع : اَعراس).

عُرس - عُرُس — مجلس عروسی - جشن عروسی - زفاف (جمع : اَعراس).

عَرش — تخت شاهی - سریر سلطنت - اورنگ پادشاهی - رکن وپایه - خیمه - سایه بان - مدیر ورئیس قوم (جمع : عُرُوش - اَعراش - عِرِشَه - عُرُش) .

عَرْش ـ عَرَض

عَرْش — در معارف اسلامی و بمعنائی که این کلمه بتکرار در قرآن آمده ، منظور جایگاه خدا و مقام الهی است و شروح و تفاصیل مُفَسِّرین درباره تخت و عرش خدا حیرت انگیز است . . . ـ در معارف بهائی : در مقامی "هیکل مقدس مظاهر الهیه" و "جسم اللطف اقدس ایشان" و در مقامی "امرالله" و "کلمة الله" و "نفس ظهور" و "ذات و نفس مظهر الهی" ـ و در مقام دیگر اوّل من آمن است و اول من حضر و اوّل من بعث و اوّل من حمل ـ و در مقامی بزبوده حق "قلب الانسان" میباشد. (ص ۴۲ ج ۲ مائده ۱۲۹)

عَرْش رَحْمانیّة — هیکل جسمانی مظهر امرالله است .

استقرار بر عرش ظهور — کنایه از "اظهار امر" میباشد .

عَرْصَة — میدان ـ فضای جلو یا اطراف عمارت (جمع : عَرَصات) .

عَرْصَة — در اصطلاح متداول به زمین هر خانه یا ملک آن عَرْصَه میگویند و به تأسیسات و ساختمانهای موجود بر آن زمین حتی درخت و چاه و تنباه و مستحدثات ، "اعیانی" گفته میشود .

عَرْصَهٔ کَوْن — میدان آفرینش ـ اقلیم هستی ـ عالم وجود .

عَرَض — (عَرَضَ ـ یَعْرِضُ) نمودن و ظاهر کردن ـ نشان دادن .

عَرَض — حَسَب ـ شرَف و حیثیت ـ ناموس ـ جسم و جثه ـ نفس ـ رائحه ـ ابر متراکم ـ لشکر متراکم ـ هریک از منافذ عَرَق مدی پوست (جمع : اَعْراض) .

عَرَض — امر بی دوام و بی بقا ـ غیر قائم بذات ـ خلاف جوهر ـ قائم به غیر ـ هر آفت و بلائی که عارض گردد ـ آنچه بیمار از علائم مرض بگوید ـ متاع دنیا ـ اسباب دنیا ـ عطا و بخشش نعمت (جمع : اَعْراض) .

عَرَضُ الحَیٰوة — اسباب دنیوی ـ متاع دنیا ـ وسائل مادّی .

شُؤُونات عَرَضیّة — شؤون فانیهٔ دنیویّة .

عُرْض — وسط رود یا دریا ـ دامنهٔ کوه ـ هر طرف یا پهلوی صورت یا گردن یا شمشیر و غیره ... ـ ناحیه ـ جانب ـ عامّه .

عَرْض — پهنا ـ وسعت و گشایش ـ اسباب و متاع دنیا ـ قیامت ـ دامنهٔ کوه ـ دره ـ ابر ـ مثل یقابل (جمع : عُرُوض ـ اَعْراض) .

عَرَف - عَرقُوب

عَرْف بو - بوی خوش - رائحه - تپه یا مکان بلند - ضمناً مصدر عَرَفَ - یَعْرِفُ بمعنای منتشرشدن بوی خوش و عَرِیف شدن نیز میباشد.

عَرْفِ قَمیص بوی پیراهن - (اشاره به بوی پیراهن حضرت یوسف است. به کلمات "بشیر" و "یوسف" مراجعه شود) - در هر مورد به تشبیه آمده است و رائحه خوش و حیات بخش محبوب است.

عُرْف رَوِش و رفتارِ متداول و عادت شده بین مردم - اصطلاح - مفهوم عامه - اقرار و اعتراف - بخشش و دهش - مال بخشیده شده - صبر - نیکی و عمل خوب - موج دریا - تاجِ خروس - مکان بلند - تپه یا کوه کوچک (جمع: اَعْراف - عُرَف)

عُرَفاء بکلمهٔ عَرِیف مراجعه شود - در فارسی آنرا جمع عارِف نقل نموده و دیگر دهی از مُؤمنینِ بحق اطلاق میکنند که بمقام کشف و شهود واصل شده یا انوار عرفان بقلبشان اشراق نموده یا از طریق حال و مکاشفه بمرتبه وقوف باسرار و رموز عرفانی واصل شده باشند.

عَرَفات نام محلی است تقریباً در ۲۰ کیلومتری شرق مکّه که حُجّاج در روز نهم ذیحجّه در آن محل بر بالا و دامنهٔ تپه‌ای بهمین نام توقف می‌کنند و به خطبهٔ حج گوش میدهند. اسم این تپه عَرَفَه یا جَبَلُ الرَّحْمَة است.

عِرْفان - مَعْرِفَة (عَرَفَ - یَعْرِفُ) شناختن و پی بردن - دانستن - درک کردن - اقرار و اعتراف کردن - صبر کردن - پاداش دادن.

عِرْفان شناسائی حق - خداشناسی - شناسائی و بینش باطنی.

عَرَفَة نام کوهی است در نزدیکی مکّه (به عَرَفات مراجعه شود).

یَوْمُ عَرَفَة روز نهم ذیحجّه است (به عَرَفات مراجعه شود).

عِرْق رگ - ریشه - اصل و ریشهٔ هر چیز - کوه کوچک - کوه سنگی که دندان بالایش رفته - شوره زار - جمعه - شیئی کم - شیر خوراکی (جمع: عُرُوق - اَعْراق).

عَرْقُوب مردی بوده در زمان جاهلیت که وعده های بیهوده میداده و لذا ضرب المثلِ وعده هائی شده که امیدی به تحقق آنها نیست و یا وعده هائی که بآنها وفا نمیشود.

عَرَم - عُرْیان

عَرِم — نادان - بدخوی و موذی.

عَرْعَرَم — سنگ بزرگ و قوی - شدید و بنیادکن (از عُرام میآید).

عَرَنْدَس — سیل شدید و بنیان‌کن - شیر درندهٔ بزرگ - ثابت و پایدار.

عُرَداء — احساس سرما و لرزهٔ اول تب - لرز تب.

عُرُوبَت — عَرَبیّت - عَرَب بودن - خصائص و صفات عربی داشتن.

عُرُوج — (عَرَجَ - یَعْرُجُ و یَعْرِجُ) بالا رفتن - صعود کردن - بلند و مرتفع شدن - لنگ بودن.

عُرْوَة — دسته - دستگیره - مُستَعان - ملجاء - مُقنَّمَة - شکاف جای دکمه (مادگی) درخت انبوه و همیشه سبز - مال نفیس - حومهٔ شهر (جمع: عُرًی).

عُرْوَةُ الْوُثْقَی — دستاویز محکم - محکمترین دستگیره - کنایه از عقیده درست و تمسک بدین الهی، طریق صواب و امر حق است - ایضاً عهد و میثاق است و ایمان و پیمان محمدی علی الاطلاق از حضرت بهاءالله - نقل از اسرار الآثار.

عُرْوَةُ الْوُثْقَی — نام جریده ایست که سید جمال الدین افغانی با سعادت محمد عَبْده در پاریس در ۱۳۰۱ قمری تا شماره ۱۸ منتشر ساخت.

عُرُوس — مرد یا زن در جشن عقد و ازدواجشان (جمع برای مردها عُرُس و برای زنها عَرائِس میباشد) - در فارسی منحصر به زن اطلاق میشود.

عَرُوض — علم شناختن اَوزان و بحور اشعار - مصراع دوم از بیت اول (جمع: اَعاریض) - مضمون و معنای کلام - مکّه و مدینه و حومهٔ آنها - ابر - ناحیه - زیاد و کثیر - نظیر و شبیه - حاجت و نیاز.

عَرِیّ — باد سرد - باد زمستان.

عَرًی — سرما - ساحت - ناحیه و جانب - مانع و پنهان کننده (مثل دیوار).

عُرِی — برهنه - جای دکمه در لباس (مادگی).

عَرِی — عاری از عیب و نقص.

عُرِی - عُرْیَة — (عَرِیَ - یَعْرَیْ) لخت و برهنه شدن - بری از عیب و نقص گردیدن.

عُرْیان - عُرْیانَة — لخت - برهنه (جمع بترتیب: عُراة - عَواری).

عَرِیب — عَزائِم

عَرِیب — اَحَدی - فردی - غریبی .

عُرُبَة - عِرْبَة — لختی - برهنگی - عُریان بودن .

عَرِیر — غریب .

عَرِیش — لانهٔ شیر - خوابگاه شیر .

عَرِیش — آنچه برای ایجاد سایه بسازند - سایه بان - سقف - آغل - هُودَج وکجاوه (جمع : عُرُش) .

عَرِیض — پُرعرض وخیلی پهن - زیاد - کثیر - (جمع : عِراض) .

عَرِیضَة — مؤنّث عریض با همان معانی - نامه ای که درشکایت ویا طلب ویا عرض حاجت به مقام بالاتر بنویسند (جمع : عَرائِض) .

عَرِیف — داماد مطلع و وارد با مور قوم - نقیب ومورد وثوق - درجه ای در ارتش - مُبَصِّر کلاس - مَعْرُوف (جمع : عُرَفاء) .

عَرِین — خوابگاه شیر - جنگلی که دارای شیر و گرگ و مار وغیره باشد - ساحت ویرانهٔ خانه یا شهر - درختان بسیار - عزّت وارجمندی - صوت وصدا - گوشت (جمع : عُرُن) .

عَرِینَة — مؤنّث عَرِین با همان معانی (جمع : عَرائِن) .

عَزّ - عِزَّة - عَزازَة — (عَزَّ - یَعِزُّ) عزیز شدن - ارجمند گردیدن - قوی شدن - ضعیف شدن - سخت و دشوار شدن - جاری شدن (آب) .

عَزّ — قوی .

عِزّ — بزرگی - رفعت - عزّت (خلاف خواری) - باران شدید .

عَزاء — (عَزا - یَعْزُو) صبر کردن .

عَزاء — صبر در بلا و مصیبت - انتساب - در فارسی بمعنای ماتم و مصیبت و سوگواری در فوت و مرگ یک عزیز مصطلح میباشد .

عَزائِم — میهمانیها - جشنها - دعوت به میهمانی (مفرد : عَزِیمَة) .

عَزائِم — دُعاها و افسونهائی که ، برای دفع ارواح شریره ، بربالین بیمار میخوانند - در فارسی باین اشخاص مُعَزِّم یا عزائم خوان میگویند (اینکلمه باین معنی بهمین صورت جمع بسته میشود) .

عَزائِم ـ عَزْل

عَزائِم اراده ها ـ قصدها ـ نیّت ها ـ تصمیم ها ـ عزم ها (مفرد : عَزیمَة) .

عَزائِمُ اللّه اَحکامُ الله ـ فرائض دینی .

عَزازیل در آیه ۹ باب ۱۶ لاویان آمده است و نقطه مقابل حق میباشد و بر وایتی شیطان و یا فرشته ایست که از مقام خود ساقط شده است . در اخبار اسلامی نیز بمنزلهٔ ابلیس میباشد .

عَزاقِریَة ـ عَزاقِرَة به پیروان شلمغانی (ابوجعفر محمد بن علی معروف به ابن عَزاقِر) اطلاق شده است . شلمغانی از متکلمین شیعه بود ولی مینویسند که ادّعا نمود و اَنَا الحَق گفت . سومین نایب امام غائب حسین بن روح وی را به تهمتِ ادّعای خدائی و غلوّ درباره مقام حضرت علی و داشتن عقائد مخالف با بعضی از معتقدات اسلامی تکفیر کرد و خلیفه اورا با بعضی از پیروانش بقتل رسانید (حقّ مطلب را از قلم حقّ حضرت عبدالبهاء در صفحه ۳۲ جلد ۲ مائده طبع ۱۲۹ زیارت کنید) .

عِزال ـ عُزْل ضعف .

عَزَب مرد یا زن مجرد و بدون همسر (جمع : اعزاب ـ عزاب) .

عِزَّة (عِزَّت) قوّت و غلبه ـ در فارسی بیشتر بمعنای احترام و ارجمندی مصطلح است .

شَهرُ العِزَّة نام دهمین ماه تقویم بهائی که از ۱۷ شهریور مطابق ۸ سپتمبر آغاز میشود .

عَزَر (عَزَرَ ـ یَعْزِرُ) کمک و یاری کردن ـ ملامت کردن ـ منع کردن ـ مطلع و آگاه ساختن .

عَزرا ـ عُزَیر یکی از مشاهیر و بزرگان و نویسندگان یهود بود که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیست و با مرار دشیر اوّل هخامنشی (دراز دست) با حدود ۱۸۰۰ نفر یهودی از زندان بابل آزاد شده ، با دورشلیم رفت و به احیای جامعهٔ یهود پرداخت ـ تألیف و تنظیم توراة و امور مهمّه دیگری از قبیل تأسیس کنائس جدید و شورای یهود و جانشین ساختن Rabbi بجای Scribe ها که نسخه برداران و منشیان بودند بوی منسوب است . صحیفهٔ عزرا از صحائف مهمّهٔ عهد عتیق میباشد . نامش در قرآن به عُزَیر آمده است .

عِزرائیل یکی از چهار فرشته ایست که مدبّر امور عالم هستند و به مَلَکُ المَوت و قابِضُ الاَرواح و فرشتهٔ مرگ که جان را میگیرد موسوم است . (ر : میکائیل ـ اسرافیل و جبرئیل نیز دیده شود) .

عَزْل (عَزَلَ ـ یَعْزِلُ و عَزَّلَ تَعْزیل) نهی کردن ـ منع کردن ـ دور کردن ـ از منصب یا کاری برداشتن .

عُزْلَت - عَزِیزُ اللّٰه

عُزْلَت — کناره گیری و تنهائی گزیدن - دوری و جدائی از مردمان و شئونات جهان.

عَزْم - عَزِیمَة — (عَزَمَ - یَعْزِمُ، عَزْم و عُزْم و مَعْزَم و مَعْزِم و عَزِیم و عَزِیمَة و عَزَمَة و عُزْمان) اراده کردن - نیت کردن - دل بر کاری نهادن و تصمیم باجرا گرفتن - کوشش در اجراء نمودن.

عَزْم — قصد - تصمیم بعمل - ثبات و جدیت در کار - صبر.

عَزِیمَة — واجب - حتم (جمع: عَزَمات).

عَزَمات اللّٰه — حقوق مفروضه - واجبات الهیه.

عُزُوب — (عَزَبَ - یَعْزِبُ و یَعْزُبُ) دور شدن و پنهان گردیدن - غائب و مخفی شدن - مجرد بودن.

یَعْزِبُ عَنّا المَقْصُود — از مقصود دور میشویم.

عَزُوم — با ثبات در رأی - بسیار مصمم - عجوز و پیر.

عَزِی - عَزِیَة — صبور در مصائب و بلایا (جمع بترتیب: عَزُون - عَزِیات).

عَزِیّ — صبور.

عُزِیّ — بسیار عزیز و شریف - مؤنث اَعَزّ، اسم تفضیل عزیز.

عُزَّی — نام بت مورد ستایش قبائل قُرَیش و بَنی کِنانَة و غَطَفان که در داخل یک درخت اقامتیا در محلی بین مکّه و طائف قرار داشت و خالد بن ولید بار رسول الله درخت را هم سوزانید.

عُزَیر (*) — برابر آیه ۳۰ سورهٔ توبه عُزَیر کسی است که بنی اسرائیل او را اِبْنُ اللّٰه میگفتند مثل نصاری که مسیح را. بقوله تعالی: وَقالَتِ الیَهُودُ عُزَیرٌ اِبْنُ اللّٰه وَقالَتِ النَّصارَی المَسیحُ اِبْنُ اللّٰه*

عَزِیز — قادر - غالب و قوی - شریف - مُکَرَّم - کمیاب و نادر - مَلِک - نام فرمانروایان مصر در قدیم نظیر مَلِک و حاکِم - از اَسْماءُ اللّٰه است - در فارسی بیشتر بمعنای محبوب و گرامی مصطلح است (جمع: اَعِزَّة - اَعِزّاء - عِزاز).

عَزِیزُ اللّٰه نامان — از خدام جانفشان امر بسیار بودند مانند:

عزیز الله خان ورقا — جناب عزیز الله خان ورقا فرزند ارشد حضرت علی محمد ورقا شهید بودند و بخدمات باهره تا آخر الحیات مألوف بوده و در سفر مبارک باروپا مشرّف بودند و در خطابهٔ "عزیز عبدالبهاء" معنون گشتند.

دکتر عزیز الله رودسری — از مظاهر استقامت بودند که بعلت اشتهار به بهائیت در بهشهر شهید گشتند.

(*) در آیه ۱۵۹ سورهٔ بقره ۲ از فردی یاد شده که بر قریه ای گذشت و حیرت کرد که چطور خدا وند آنرا احیا خواهد فرمود و خدا او را میراند و صد سال بعد زنده کرد و او بقدرت خدا پی برد و مفسرین او را عُزَیر دانسته اند. حضرت عبدالبهاء حقیقت اینحکایت را در لوح تبیین میفرمایند که در صفحه ۴۲ جلد ۲ مائده آسمانی ۱۲۹ مندرج است.

عَزیزُالله ـ عُشر

عزیزالله خان مصباح ابن جناب میرزا محمد علیخان رشاء جان خانم (بنت جناب میرزا محمدحسین منجم). تحصیلات عالیه در بیروت و اروپا نموده و مکرر بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شده و حسب الامر مبارک سالیان متمادی بادارهٔ امور مدارس تربیت پرداختند. جناب مصباح علاوه بر فضائل و کمالات عرفانیّه و علمیّه طبع شعر نیز داشتند.

عزیزالله جذّاب جناب جذّاب فرد بزرگواری هستند که در حضور مبارک حضرت عبدالبهاء قبول مأموریّت ملاقات با تولستوی نویسنده و فیلسوف شهیر روسی لئو تولستوی نمودند و در ۱۹۰۲ در وقتیکه تولستوی ۸۰ ساله بود و ملاقات با او از طرف دولت ممنوع بود، معجزآسا موفق شدند که در منزلش او را ملاقات کنند و بسؤالات او دربارهٔ امرالله پاسخ گویند. تولستوی مجذوب امر گردید و در موارد متعدده عباراتی در مدح امرالله اظهار داشت.

عزیزالله خان عزیزی جوانی کلیمی و خیاط متولد بسال ۱۲۵۶ قمری که خود در طهران بموهبت ایمان نائل و علیرغم مخالفتهای پدر و بزرگان خانواده قیام به خدمت احبّاءالله نمود و مکرر بحضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و بعزّت حاضر سیه و خانواده و اولادی خدوم و جانفشان بیادگار نهاد که از آن اولاد جلیل القدر دو ذات مبارکشان بشرف شهادت کبریٰ فی سبیل الله فائز شدند.

عزیزالله سلیمانی جناب عزیزالله سلیمانی از مبلغین و فضلاء و مورخین و مُدرّسین طراز اوّل امرالله بودند که عمری با اخلاص و انقطاع در نقاط مختلفه به تبلیغ و تعلیم پرداختند و ضمن خدمات مستمره، تألیفات مفیده ای نمودند که از آنجمله است رَشَحاتِ حکمت و مُجلّداتِ تسعهٔ مصابیح هدایت. صعودشان در ۱۴۱ بدیع واقع شد.

عَزیمَت به "عزم ـ عَزیمَه" و "عَزائِم" مراجعه شود ـ بعلاوه در فارسی بمعنای قصد سفر نمودن و حرکت کردن و کوچ و سفر نمودن نیز مصطلح میباشد.

عَسّاف بسیار ظالم ـ ستمگر.

عَسجَد طلا ـ جواهر (در فارسی عَسجُد تلفظ می کنند).

عُسر ـ عِسر (عَسَرَ ـ یَعسِرُ و یَعسُرُ) مشکل و دشوار شدن کار ـ سخت شدن روزگار ـ باز خواستن طلب در موقع تنگدستی بدهکار ـ مخالفت کردن (این لغات با مصادر دیگر معانی دیگر دارد).

عُسر - عَشاوَة

عُسر - عُسرَت تنگی و سختی - تنگدستی - شدت - ضیق - فقر .

عُسر و یُسر شدت و راحت - سختی و سهولت - فقر و غنا .

عَسَس شبگرد - پاسبان - میر شب .

عَسْعَس - عَسْعاس گرگ .

عَسْعَسَة (عَسْعَسَ - یُعَسْعِسُ) تاریک شدن - برطرف شدن تاریکی شب - اری را آمیخته و مبهم کردن - حرکت دادن - طعمه جستن گرگ در شب .

عَسْف (عَسَفَ - یَعْسِفُ) ظلم کردن - بزور گرفتن - خلاف رویه و قانون و خودسرانه عمل کردن - منحرف شدن از راه راست . . .

عَسْف ظلم - مرگ - انحراف .

عَسْقَلان (اشقلون) شهریست ساحلی در قسمت جنوبی فلسطین که حدود دو هزار سال قبل از میلاد بنا شده است.

عَسْکَر لشکر - سپاه - جمع - زیاد - ظلمت و تاریکی شب (جمع : عَساکِر) .

عَسُوف بسیار ظالم - ستمگر .

عَسیٰ امید است - باشد که - شاید - از افعال رجاء (یا مقاربه) میباشد که مانند افعال ناقصه ناصب اسم است و رافع خبر ولی خبر آن همیشه فعل مضارع است.

عَسیر دشوار - سخت - شدید .

عَسیر منطقه ایست در غرب عربستان بین حجاز و یمن و دریای سرخ که مرکزش ابها میباشد.

عَسیف اَجیر - مزدور - بنده (جمع : عُسَفاء - عِسَفَة) .

عَشا خوب ندیدن - شب کوری (به فعل عَشاوَة نیز مراجعه شود).

عَشاء شام - خوراک شب (جمع : اَعْشِیَة) .

عِشاءان مغرب و شب (دو عشاء) مثل نماز مغرب و نماز عشاء .

عَشّاق بسیار عاشق .

عُشّاق عاشق ها (مفرد : عاشق) .

عَشاوَة - عَشا (عَشِیَ - یَعْشیٰ) شب کوری داشتن - خوب ندیدن - شام خوردن - ظلم کردن .

عُشب - عَشیرة

عُشب — گیاه - گیاه تازه (جمع: اَعشاب).

عَشتارُوت - عَشتَرُوت — شهری درباشان در مشرق اُردُن کنانش در سفر تثنیه آمده است.

عَشتارُوت - عَشتَرُوت - عَشتَ Ashtart - Astarte — نام بُت مشهور فنیقی ها و بابلی ها و سوری ها میباشد و برابر باب ۱۱ کتاب اوّل پادشاهان پرستش این بت در زمان سلیمان نزد بنی اسرائیل رایج گردید.

عُشر — یک دهم - ده یک (جمع: اَعشار - عُشُور). عُشریّة: ده یک مالیاتی.

عَشَرَة — ده (جمع: عَشَرات).

اَحکام عَشَرَة — منظور احکام دهگانهٔ حضرت موسی است بشرح زیر: من یَهُوَه خدای تو هستم - خدای دیگری غیر من پرست مکن - نام خدا را بیا طل مبر - حُرمَت سَبت را نگهدار - حُرمَت والدین را بدار - قتل مکن - زنا مکن - دزدی مکن - شهادت دروغ مده - طمع باموال دیگری منما.

عَشَرَهٔ مُبَشَّرَه — ده نفر بشارت داده شده - طبق احادیث اهل سنّت، حضرت رسول به ده نفر بشارت بهشت دادند و آنها عبارتند از حضرت علی - ابوبکر - عمر - عثمان - طلحه - زبیر - عَبدُالرَّحمٰن بن عَوف - سَعد بن اَبی وَقّاص - ابو عُبَیدَهٔ جَرّاح - سَعید بن زید.

عِشرَة (عِشرَت) — دوستی - معاشرت - مخالطه - درفارسی بیشتر بمعنای خوشگذرانی مصطلح است.

عِشرُون - عِشرِین — بیست.

عِشق - عَشَق - عَشَق — (عَشِقَ - یَعشَقُ) عاشق شدن - شیفته شدن - محبت شدید یُکسی یافتن.

عِشق — شیفتگی - محبت شدید - دلدادگی.

عَشو — (عَشا - یَعشُو) اِعراض کردن - روی برتافتن - خوب ندیدن - شب کوری داشتن.

عَشواء — مُؤَنَّث اَعشی - شب کور - کسی که در شب خوب نمی بیند (جمع: عُمی - جمع اَعشی: عُشو).

عَشیّ - عِشاء — شامگاه - اوّل شب - از مغرب تا تاریکی کامل شب.

عَشیّ و اِشراق — شب و صبح - شبانگاه و صبحگاه.

عَشیب — زمین پرگیاه - پرسبزه یا پرعلف وگیاه.

عَشیر — مُعاشر - دوست مخلص - زوجه - خویش - قبیله (جمع: عُشَراء).

عَشیرَة – عَصْماء

عَشیرَة بستگان - اقوام و اقرباء - طائفه (جمع : عَشائِر - عَشیرات).

عُصاة نافرمانها - سرکش ها (مفرد : عاصی).

عَصّاء عاصی - سرکش و نافرمان (جمع : عَصّاؤُون).

عَصّار روغن گیر - کسیکه روغن دانه های گیاهی را میگیرد.

عُصارات عُصاره ها (مفرد : عُصاره).

عُصْبَة جمعیّت - طائفه - دسته (جمع : عُصَب).

عَصْر آخرِ روز که نزدیک بغروب آفتاب است - روز - شب - سحرگاه - عشیه - جماعت - عطیّه - (جمع : عُصُور - اَعْصُر) و به تثلیث عین : دهر - روزگار (جمع : عُصُور - اَعْصُر - عُصُر - اَعْصار).

عَصْر زمان و دورهٔ مربوط به یک شخص یا دودمان یا عقیده یا مدنیّت - زمان طولانی.

عَصَرَ (عَصَرَ - یَعْصِرُ) فشردن - عصاره گرفتن - خارج کردن چرک از کانونش - حبس کردن - منع کردن - باز داشتن عطیّه دادن.

عَصْر دورِ دیانت بهائی به سه عصر تقسیم میگردد : ۱ - عصر رسولی بمدت ۷۷ سال شمسی از اظهار امر حضرت باب در ۱۸۴۴ تا صعود حضرت عبدالبهاء در ۱۹۲۱ ۲ - عصر تکوین از ۱۹۲۱ تا آغاز عصر سوم ۳ - عصر ذهبی که دوران وحدت و عزت حقیقی عالم انسانیست.

عَصْر نام سورهٔ ۱۰۳ قرآن است که مکّیه میباشد و فقط سه آیه دارد.

عَصْر دوره و زمان - ملجاء - پناه - دهر - نباتیکه بو - ورزش را خوش.

عَصْران روز و شب.

عَصْف کاه - غبار - برگ زرع درشت.

عَصْف - عُصُوف (عَصَفَ - یَعْصِفُ) بشدت وزیدن - شتافتن و بر سرعت افزودن - هلاک کردن.

عُصْفُور گنجشک (جمع : عَصافیر) - معانی غیر مصطلح در فارسی نیز دارد.

عَصْم (عَصَمَ - یَعْصِمُ) پناه بردن - امان خواستن - بدست آوردن و کسب کردن.

عَصْم - عِصْمَة (عَصَمَ - یَعْصِمُ) حفظ کردن - حمایت کردن - باز داشتن - منع کردن و حفظ از خطا نمودن.

عَصْماء محفوظ و دست نخورده و ناسفته (جواهر) - عَصْماء معنای دیگری هم دارد که در آثار بهائی معنی نیامده است و آن مُؤنّث اَعْصَم، نوعی غزال زیبا با دستهای سفید میباشد.

عِصمَت - عَطّار

عِصمَت — پاک دلی گناهی - بری بودن از هر خطا (جمع : عِصَم - اَعصُم جمع الجمع : اَعصام).

عُصُور — زمانها - دورانها (مفرد : عَصر).

عَصُوف — تندباد - بادشدید (جمع : عُصُف).

عَصُوم — پُرخور (برای مذکر و مؤنث).

عَصیّ - عِصیان - مَعصیَة — (عَصیٰ - یَعصِی) اطاعت نکردن - سرپیچی کردن - مخالفت ومعاندت - پرواز کردن - قطع نشدن خونریزی از رگ.

عَصِیّ — عاصی - سرکش - نافرمان (جمع : عَصِیُّون - اَعصِیاء).

عِصیان — تمرد - سرپیچی - نافرمانی - اطاعت نکردن.

* عَصِیر — چکیده - شیره و مستخرج - عصاره. عَبیب *

عَصِیف — تندباد - بادشدید.

عَضّ — (عَضَّ - یَعَضُّ) بدندان گرفتن - سخت شدن روزگار.

عِضّ — بدخُلق - تندخو - خبیث - بخیل - مصیبت وبلا - مثل ونظیر.

عُضال — سخت ودشوار - صَعبُ العِلاج (بیماری).

عَضَب — (عَضَبَ - یَعضِبُ) بُریدن - بدگفتن ودشمنی کردن - منع ومحرومکردن - زدن - ازحرکت انداختن.

عَضب — شمشیر برّان - شخص تندگو وبدزبان - زبان سخت وتند.

عَضَد — (عَضَدَ - یَعضُدُ) کمک کردن - یاری کردن.

عَضُد وعَضِد — بازو - مجازاً : قدرت وتوان - یاور ومعین (جمع : اَعضاد - اَعضُد).

عَضَلَة — ماهیچه (جمع : عَضَلات - عَضَل) - درفارسی باتلفظ عَضَله وعُضلات مصطلح است.

عُضلَة — بلا - مصیبت (جمع : عُضَل - عُضَل).

عَضَه — (عَضَهَ - یَعضَهُ) بهتان وسعایت کردن - تهمت وافترا زدن - دشنام دادن وبدگفتن.

عَضَه — (عَضِهَ - یَعضَهُ) دروغ گفتن وبهتان زدن.

عَطا - عَطاء - عَطاءَة — آنچه بکسی بخشند - عطیّه - دهش وبخشش (جمع : اَعطِیَه جمع الجمع : اَعطِیات).

عَطّار — عطرفروش - کسیکه مواد معطره میفروشد - بسیار خوشبو ومعطر.

---

* عَبیب : شدید - سخت - زیاد (جمع : عُبُب - اَعبِبَة) یَومٌ عَبیبٌ ، روزبسیارگرم اَمرٌ عَبیبٌ : امرسخت ودشوار.

عَطّار - عِظَة

عَطّار (۵۱۸ - ۶۰۵ هجری) شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری از اعاظم عرفا، و شعرای صوفی مسلک ایرانیست و کتب متعددی به نثر و به نظم از وی بیادگار مانده است که از آنجمله است تذکرة الاولیاء - الهی نامه - اسرارنامه - مصیبت نامه - خسرونامه - جواهرنامه - مختارنامه منطق الطیر و دیوان قصائد و غزلیات.

عُطارِد کوچکترین و نزدیکترین سیاره به خورشید است. قمری ندارد و هر دورش بگرد خورشید ۸۸ روز طول میکشد.

عِطاش تشنگان (مفرد: عَطْشان - عَطْشانَة - عَطْشیٰ).

عَطّاف بسیار مهربان.

عَطالَت (عَطَلَ - یَعْطُلُ) بیکار ماندن - بیهوده و باطل بودن یا ماندن (به عَطَل نیز مراجعه شود).

عَطاوَة عطا - بخشش.

عَطْشان تشنه (جمع: عِطاش - عَطْشیٰ - عَطاشیٰ - عُطاشیٰ - مؤنث: عَطْشانَة - عَطْشیٰ جمع: عِطاش).

عَطْف - عُطُوف (عَطَفَ - یَعْطِفُ) تمایل بست یا جهتی شدن - محبت و مهربانی کردن - منصرف شدن - منصرف کردن - معطوف و مربوط بمطلب یا بکلمه قبل نمودن - حمله و هجوم بردن - تاکردن - خم کردن - مهربان کردن.

عَطَل (عَطَلَ - یَعْطَلُ) بی زینت و بی زیور شدن - بی مال شدن - بی بهره و بی نصیب شدن (به عطالت نیز مراجعه شود).

عَطُوف مهربان - مشفق - نیکوکار.

عَطِیَّة آنچه که بخشیده شود - عطا - بخشش (جمع: عَطایا - عَطِیّات).

عَظائِم بزرگ ها و مهم ها - امور مهمه و بزرگ - بدبختی ها - مصیبت های شدید (مفرد: عَظیمَة).

عُظام - عُظّام بزرگ - عظیم.

عِظام - عُظَماء بزرگان - بزرگ ها - رؤساء - شیوخ (مفرد: عَظیم).

عِظام - أعْظُم استخوانها (مفرد: عَظْم).

عِظامٍ رَمیمَة استخوانهای پوسیده.

عِظَة پند - وعظ و نصیحت - تذکر دادن به ثواب و عقاب (مصدر وَعَظَ نیز میباشد).

عِظَم - عِفْرِیت

عِظَم - عَظَامَة (عَظُمَ - یَعْظُمُ) بزرگ و عظیم بودن - مشکل و سخت بودن یا شدن - صعب و دشوار آمدن .

عُظْم بزرگی - کِبَر (خلاف صِغَر) - قسمت بیشتر - اکثر (جمع : اَعْظام) .

عِظَم - عِظْم بزرگی - بزرگیِ قدر .

عَظْم استخوان (جمع : عِظام) - قسمت بیشتر - اکثر .

عُظَمَاء عظیم ها - بزرگان (مفرد : عَظِیم) .

عُظْمان بسیار بزرگ و بلند مقام .

عَظَمَت بزرگی و کبریا - بزرگواری - غرور - تکبّر - نخوت .

شَهْرُ العَظَمَة نام چهارمین ماه بهائی که از ۲۷ اردیبهشت برابر ۱۷ می آغاز میگردد .

عُظْمیٰ بزرگتر - مُؤَنَّثِ اَعْظَم است .

عَظُوم بسیار بزرگ - بسیار بزرگوار و عالیقدر .

عَظِیم بزرگ - کلان - امیر - حاکم - از صفات باریتعالی - (جمع : عُظَمَاء - عِظام - عُظُم) .

عَظِیمَة مُؤَنَّثِ عظیم با همان معانی - مصیبت شدید - (جمع : عَظائِم) .

عفاء مرگ - نیستی - زوال - محو آثار - خاک - باران .

عَفَّاف - عِفَّة - یَعِفُّ - عَفَّةً (عَفَّ - یَعِفُّ) خودداری کردن از هر عمل یا کلام زشت و گناه - پرهیز کردن از هر غیر حلال و ناپسند - امتناع و رزیدن .

عَفاف خودداری از هر عمل یا گفتار زشت و خطا - پرهیزکاری .

عِفاف دارو - دوا .

عِفَّة (عِفَّت) ترک شهوات زشت - طهارت - پاکی جسم - ازدواج نکردنِ زاهد یا راهب .

عَفَج - عَفَجَ روده (جمع : اَعْفاج - عَفَجَة) .

عُفْر شجاع - سخت - شدید - دوری - خوک (جمع : اَعْفار - عِفار) .

عَفَرَ (عَفَرَ - یَعْفِرُ) بخاک مالیدن - در خاک غلطاندن - خاک آلود کردن .

عَفْر - عَفَر خاک - خاک روی زمین (جمع : اَعْفار) .

عِفْرِیت دیو - غول - شیطان - ناسد و خبیث و پلید ... (جمع : عَفارِیت) - در آیه ۳۹ سورهٔ نَمل عِفْرِیتٌ مِنَ الجِنِّ آمده است - در فارسی به هر موجود زشت و سهمگین نیز اطلاق میشود .

عَفَن - عُقْب

عَفَن — فاسد - تاریخ زده زیرا عَفَن قارچی است (کپک) که بر مواد غذائی در محل نمناک رشد میکند.

عَفْو — (عَفا - یَعْفُو) بخشیدن گناه - صرفنظر کردن از مجازات - محو کردن - ناپدید و نیست شدن - پوشیده و پنهان شدن - خودداری کردن - زیاد کردن - زیاد شدن - کم شدن.

عَفْو — صرفنظر از مجازات - بخشیدن گناه - برگزیده و بهترین - نیکوئی - احسان (جمع: عِفاء، أَعْفاء).

عَفُوّ — بسیار بخشنده - بسیار عفو کننده (از صفات الهی است).

عَفِیر — خاک آلود.

عَفِیف — باعفت - پرهیزکار (جمع: أَعِفَّة - أَعِفّاء).

عَفِیفَة — مؤنث عَفِیف - زن پاکدامن و باعفت (جمع: عَفائِف - عَفِیفات).

عَقائِل — زنان بزرگوار و شریف - زوجات خوب و شریف - بهتران و بزرگان قوم - بهترین و خوبترین (کلام و مانند آن) - (مفرد: عَقِیلَة).

عِقاب — مجازات عمل بد - کیفر - عذاب (ضمناً جمع عَقَبَة نیز میباشد).

عَقابِیل — مصائب - شدائد - سختیها - بقایای دشمنی یا بیماری - تب خال (مفرد: عَقْبُول و عَقْبُولَة).

عَقار — ضیاع - ملک - خانه - متاع و اسباب خانه - درخت خرما - برگزیدهٔ اشیاء (جمع: عَقارات).

عُقار — می - خمر - اثاث خانه - مال منتخب - برگزیدهٔ اشیاء - نوعی لباس.

عَقارِب — کژدم ها - عقرب ها (مفرد: عَقْرَب).

عَقارِب — شدائد - مصائب - سعایتها و بدگوئیها - سختی و شدت سرمای زمستان.

عَقاقِیر — دواها - داروها - گیاهان درمانی - نوعی درخت (مفرد: عَقّار).

عِقال — بند - پای بند - بندیکه پای حیوان را بدان می بندند و سر دیگرش را به میخ طویله وصل می کنند - نوعی نوار یا تیطان که گروهی از اعراب بدور سر می بندند (جمع: عُقُل).

عَقِب - عَقْب — پاشنهٔ پا - اثر قدم - فرزند - نوه - متأخر - بعدی (جمع: أَعْقاب) در فارسی عَقَب تلفظ می کنند درحالیکه عَقَب در عربی معنای دیگر دارد.

عُقْب - عُقُب — عاقبت - آخر و پایان کار و هر چیز (جمع: أَعْقاب).

عَقَبَة ـ عَقِيقه

عَقَبَة: گردنه ـ راه صعب العبور در کوهستان (جمع: عَقَبات ـ عِقاب).

عَقَبَة: نام گردنه و محلی است در کوههای منیٰ بین مکّه و عرفات که جمرهٔ عَقَبَه (تلی از سنگریزه) هم در آنجا قرار دارد و مسلمین در مراسم حج با آن و به جمرهٔ دیگر هفت سنگریزه بعلامت دفع شیطان پرتاب می کنند.

بَیْعَت عَقَبَة: در محل عَقَبَة در کوههای شرقی مکه در منیٰ، حضرت رسول دو بار قبل از هجرت با نمایندگان مدینه پیمان بستند که به بَیْعَت های عَقَبَة مشهور است.

عَقَبَة زُرْدی وَفا: در اصطلاح شیخیه و شریعت حضرت اعلی عالم قدر است.

عُقْبیٰ: آخرت ـ آخر هر چیزی ـ جزا ـ آخر و پایان ـ بَدَل.

عِقْد: گردن بند ـ گلوبند (جمع: عُقُود).

عَقْد: طاق ساختمان ـ عهد ـ اعداد ده و ضرائب صحیح آن تا نود مثل بیست ـ سی ... ـ دَهه ـ پیمان معامله (جمع: عُقُود).

عَقَدَ: (عَقَدَ ـ یَعْقِدُ) بستن ـ گره زدن ـ محکم کردن ـ مُوَکَّد کردن ـ قرار معامله بستن ـ ضمانت کردن ـ حساب کردن ـ معاهده بستن.

عَقْد مجلس: تشکیل جلسه دادن.

عُقْدَه: گره ـ پیچیدگی ـ حکومت شهر ـ قرارداد منعقده ـ پیچیدگی در کلام ـ زمین پردرخت (جمع: عُقَد).

عَقْر: (عَقَرَ ـ یَعْقِرُ) ذبح کردن حیوانات ـ نحر کردن ـ مجروح کردن ـ منع کردن ـ قطع کردن.

عَقْر: منزل ـ وسط خانه ـ اصل هر چیز ـ شکاف بین دو شیئی ـ بنای بلند.

عَقْل ـ مَعْقُول: (عَقَلَ ـ یَعْقِلُ) درک حقائق اشیاء نمودن ـ ادراک کردن ـ فهمیدن ـ تمیز خطا و صحیح دادن.

عُقَلاء ـ عُقّال: درک کنندگان ـ خردمندان (مفرد: عاقِل).

عُقُوبَت: مجازات بد ـ کیفر بد ـ سزای بد ـ شکنجه و عذاب.

عَقُور: گاز گیرنده و مجروح کننده (سگ ...).

عِقْیان: طلای خالص ـ زر ناب.

عَقِید: عقد و پیمان کننده ـ غلیظ ـ طبعاً و ذاتاً ـ یکی از درجات نظامی است.

عَقیدَه — عَکّا

عَقیدَه ایمان - دین و مذهب - آنچه در ضمیر و باطن مورد قبول و یقین باشد (جمع: عَقائِد).

عَقیق از سنگهای قیمتی برنگ قرمز یا آبالوئی که برای زینت و نگین انگشتر بکار میرود و نوعی کوارتز است. نوع یمنی یا یمانی آن مشهور میباشد.

عَقیل معقول.

عَقیلِ ابن اَبوطالب برادر بزرگتر حضرت علی بود که بعد از اسیر شدن در غزوهٔ اُحُد اسلام آورد - در زمان حضرت علی جانب معاویه گرفت. امّا مُسلِم فرزند او از ارادتمندان حضرت حسین بود و در کوفه قبل از واقعهٔ کربلا شهید گردید.

عَقیم مرد یا زنی که نتواند ایجاد فرزند نماید - سخت و شدید - بیفائده و بیحاصل (جمع برای مرد عُقَماء - عِقام - عَقیمان - برای زن: عَقائِم - عُقُم).

عَکّا (Acre) از قدیمی ترین شهرهای عالم بر ساحل مدیترانه در فلسطین است که فنیقی ها در حدود ۱۵ قرن قبل از حضرت موسی (تقریباً پنج هزار سال قبل) بنا کردند و چون بشکل مثلث بود آنرا عوک مینامیدند، بعد عاکو شد و سپس عکّه و بعد عکّا. این شهر مکرر در جنگها دست بدست گشت. مدتی در تصرف مصر بود، زمانی تحت تسلط اسکندر، مدتی در تصرف روم و صلیبیون و سپس تحت سلطهٔ صلاح الدین ایّوبی و باز در اختیار صلیبیون و مجدداً از ۱۲۹۱ در اختیار سلطان ملک اشرف و بعد جزو متصرفات عثمانی. در آخرین سال قرن ۱۸ ناپلئون شهر را محاصره کرد و به توپ بست امّا فتح نتوانست. مکرر عکّا بوسیله کشتیهای عثمانی - انگلیسی و اطریشی بمباران شد و آخرالامر در اختیار ترکان عثمانی قرار گرفت و آن حکومت، عکّا را منفای محکومین بحبس ابد ساخت زیرا مرکز حشرات موذیه و کثافات بود و آبش شور و تلخ و هوایش آنچنان بد و متعفن که بقول مشهور اگر پرنده عبور میکرد می افتاد. این شهر از ۳۱ اگوست ۱۸۶۸ تبعیدگاه و سجن حضرت بهاءالله و عائلهٔ مبارکه گردید و حضرت بهاءالله جمعاً ۲۴ سال (تا ۲۹ می ۱۸۹۲) بشرح زیر در عکا تشریف داشتند:

(بصفحهٔ بعد مراجعه شود).

عکّا ــ شَهرُ العَلاء

... عکّا

داخل قلعه	قشلهٔ عسکریه	دوسال ودوماه .
	بیت مَلِک	حدود سه ماه .
	بیت منصور خوّام	حدود سه ماه .
	بیت رابعَه	حدود چهار ماه .
	بیت مُوذِی عمّار	حدود دوسال ونیم .
	بیت یَهُود	حدود سه سال ونیم .
خارج قلعه	قصر مزرعه	دوسال .
	قصر بهجی	سیزده سال .

اسامی وألقاب عکّا در تاریخ والواح عبارتست از: پتولمائیس Petolmais (یونانی) - سن ژان داکر (فرانسوی) - ارض میعاد - ارض کَثِیب حَمرَاء - بُقعهٔ احدیّهٔ نورا - بقعهٔ بَیضاء - بقعهٔ حَمرَاء - بقعهٔ مبارکه نورا - لانهٔ انبیاء (عام است برای ارض اقدس) - مَأدَبَةُ الله (سفرهٔ خدا) - مَلحَمهٔ کبریٰ (محل جنگ وکشتار بزرگ) - مدینه مُحصَنَه (شهر باحصن وحصانت) - وادِی النَّبِیل (نبیل بمعنی ابجد برابر عکا میباشد)

عُکّاز نام بازار مشهوری در جاهلیت بین مکّه وطائف که در ماههای حرام مخصوصاً ذوالقعده رواج بسیار داشته است

عُکّاز - عُکّازَه عَصا - عصای بلند ومُزیّن ومخصوص اُشقُف ها .

عُکَّه هوای بسیار گرم - گرمای شدید وبدون باد ونسیم - شن وماسهٔ داغ (جمع : عِکاک) .

عَکَسَ (عَکْس - یَعکِسُ) برگرداندن - دگرگون کردن - سرودته کردن - کلمهٔ آخر را درمُقدَّم آوردن مثل : کلامُ الملوک ملوکُ الکلام .

عَلاء بلندی - رفعت - بلندی قدر - بزرگواری .

عَلا (عَلیٰ - یَعلیٰ) بالارفتن ومرتفع شدن - شریف وبلند قدر گردیدن - بلند شدن مقام ومنزلت .

شَهرُ العَلاء ماه نوزدهم ازماههای بهائی که شَهرُ الصِّیام وماه روزه است واز ۱۱ اسفند برابر دوم مارچ آغاز میگردد وخاتمه اش پایان سال بهائی وشمسی و "عید نوروز" میباشد .

عِلاج — عِلَل

عِلاج — دَوا - آنچه بدان شفا بخشند - ایضاً مصدر عالَجَ - یُعالِجُ بمعنای مُداوا کردن نیز میباشد در فارسی با تلفظ عَلاج بمعنای درمان و معالجه - چاره و تدبیر نیز مصطلح است.

عَلّاف — عَلَف فروش (جمع : عَلّافَة) .

عَلاقَة — (عَلِقَ - یَعْلَقُ ، عِلْق و عَلَق و عُلُوق و عَلاقَة) بشدت دوست داشتن - هوا خواه بودن - متّصل بودن - دشمنی ورزیدن - کُشتن .

عَلاقَة — ارتباط - دوستی - محبت - دشمنی - آنچه با انسان تعلق دارد از اهل خانه و وسائل آن و شغل و مایملک و غیره (جمع : عَلائِق) .

عَلائِم — به " عَالَم " مراجعه شود .

عَلّام - عَلّامَة — بسیار دانا - پُردانش - بسیار عالم .

عَلّامُ الغُیُوب — دانندهٔ اَسرار و غیب ها (منظور خداوند است) .

عَلامَ — برای چه (این کلمه مرکب از عَلیٰ (حرف جرّ) و مَا استفهامیّه است) .

عَلانِیَة — آشکار (خلاف سِرّی) - واضح و برملا (به عَلَن مراجعه شود) .

عِلاوَة — افزودنی و زیادی هر چیز - اضافه - سربار (در فارسی عَلاوه نیز تلفظ میگردد) - (جمع : عَلاوِی) .

عُلا - عَلیٰ — بلندی - رفعت - شرف - بلندی قدر .

عِلَّة — سبب - عامل - موجب - بیماری - درد (جمع : عِلَل) .

عِلَّةُ العِلَل — علّت اوّلیّه - سبب و عامل اوّل .

حُرُوف عِلَّة — واو - الف و یا (و - ا - ی) میباشند .

عَلَق — خون - خون سرخ و غلیظ - زالو - گِل چسبناک - محبت - دشمنی .

عَلَق — نام سورهٔ ۹۶ قرآن که مکّیه است و ۱۹ آیه دارد و بنا بر مشهور شامل اوّلین آیات نازله بر حضرت رسول و اوّلین سورهٔ قرآن بر حسب زمان میباشد .

عَلْقَم — حَنْظَل - هر چیز بسیار تلخ .

عُلْقَة — تعلق - دلبستگی (جمع : عُلَق) .

عَلَقَة — واحد علق - یک قطعه خون بسته شده - (در اصطلاح قدما ، مرحلهٔ دوم جنینی (بعد از نُطْفَه و قبل از مُضْغَه) میباشد .

عِلَل — سبب ها - عوامل - موجبات - بیماریها - دردها (مفرد : عِلَّة و عِلّت) .

عِلَل ـ عَلَوِيّ

عِلَل اَرْبَعَه علل و موجبات چهارگانه وجود هر شیئی که عبارتند از « علّت صُوَری » ـ « علّت مادّی » ـ « علّت فاعلی » و « علّت غائی » مانند یک میز چوبی که علّت صوری آن شکل و ظاهر آنست و علت مادّی آن چوب و علّت فاعلی آن نجار و علت غائی آن گذران اشیاء بر آنست.

عِلْم (عَلِمَ ـ یَعْلَمُ) دانستن و شناختن ـ درک حقیقت اشیاء را نمودن ـ پی بردن.

عِلْمُ اَلْیَقِین دانستن و علمی که انسانرا به یقین رهبری کند ـ در اصطلاح عُرَفاء، دریافتن معلوم است بااستدلال نقلی مانند اینکه بدانیم و بعلم داشته باشیم که آتشی هست که در نور آن اشیاء اطراف خود را مشاهده میکنیم ولی خود آتش یا منبع نور را ندیده باشیم (به عَیْنُ اَلْیَقِین نیز مراجعه شود).

شَهْرُ اَلْعِلْم دوازدهمین ماه بهائی که از ۲۴ مهر مطابق ۱۶ اکتبر آغاز میشود.

عَلَم پرچم ـ درفش ـ رایت ـ نشان و علامت دائر ـ نشانه و علامت راه ـ مهتر و بزرگ قوم اسم خاص ـ کوه ـ منارہ (جمع : اَعْلام).

عُلَمَاء دانایان ـ دانشمندان (مفرد : عَلِیم).

عَلَن ـ عَلَانِیَه ـ عُلُون (عَلَنَ ـ یَعْلِنُ و یَعْلُنُ ایضاً عَلِنَ ـ یَعْلَنُ و عَلُنَ ـ یَعْلُنُ) آشکار شدن ـ ظاهر شدن منتشر شدن.

عُلُوّ (عَلَا ـ یَعْلُو) بلند قدر و عالیمقام شدن ـ شریف و بزرگوار گردیدن ـ عالی و بلند نمودن ـ بلند و رفیع شدن ـ بلند شدن (روز) ـ بالا رفتن ـ زدن ـ سوار شدن ـ تکبر نمودن و غرور نشان دادن.

عُلُوّ ارتفاع ـ بلندی ـ عظمت ـ رفعت ـ تکبّر.

عُلُوُّ اِمْتِنَاع درجه بسیار بلند ـ اعلیٰ درجه ـ بلند ترین مقام.

عِلْو ـ عُلْو بالا ـ بلند ترین ـ رفیع ترین ـ بهترین.

عَلُوم بسیار دانا ـ بسیار با علم ـ عَلّام.

عِلْوِي ـ عُلْوِي فوقانی ـ بالائی ـ برین (نقطه مقابل سُفْلِیّ).

عَلَوِیّ عَلِی اِی ـ منسوب به عَلی ـ منسوب بحضرت عَلی.

طَلْعَت عَلَوِيّ حضرت عَلی منظور میباشد.

عَلَوِیّ — عَلِیّ

عَلَوِیّ — جناب سید عباس علوی از مدرّسین حوزهٔ علمیهٔ مشهد و صاحب مقام و منبر بودند که بوسیله جناب نوش آبادی بشرف ایمان نائل شدند و از لحظهٔ ایمان تا صعود از این جهان بمدت چهل و یکسال با کمال شجاعت و جان برکف تبلیغ نمودند . . . کتاب نفیس و مشتمل "بیان حقایق" تألیف آن جناب میباشد .

عَلیٰ — بر - روی - بالای - مجازاً : در ، از ، به - از حروف جارّه میباشد .

عَلیَ الاِتّصال — پیوسته و دائم .

عَلیَ السَّوِیَّة — یکسان - مساوی - به تساوی .

عَلیٰ اَیِّ حالٍ — بهرحال - بهصورت .

عَلیٰ رُؤُوسِ الاَشهاد — آشکارا - در نزد همه مردم - در ملاء عام .

عَلیَ العَمیاء — کورکورانه - نسنجیده و از روی تقلید .

عِلِیّ — عُلوّ - ارتفاع - بلندی و رفعت .

عَلِیّ — بلند - شریف - بلند مرتبه - بلند قدر - قوی - از اَسماءُ اللّه است .

عَلیٰ - عُلیٰ — (عَلیٰ - یَعلیٰ) بالا رفتن - صعود کردن - ایضاً : هر مکان بالا و مرتفع .

عَلِیّ — در آثار حضرت اعلی در بعضی موارد مقصود از عَلیّ و علیّ حمید ذات مبارک حضرتشان است - در آثار بهائی نیز در مقامی از جمله در سورهٔ ملوک و لوح احمد منظور حضرت سید علی محمد باب (حضرت ربّ اعلی) میباشند (به باب مراجعه شود).

عَلِیُّ الاَعلیٰ — برترین برترها - عالیقدرترین عالیقدرها (در مقامی منظور حق است).

عَلِیّ — حضرت علیّ ابن ابیطالب ابن عبدُالمُطّلب ابن هاشم ، مُسمّیٰ به حَیدَرَة - وکنیٰ به اَبوتراب و مُلقّب به اَسَدُاللهِ الغالب ، مرتضیٰ ، اَمیرالمؤمنین پسرعمو و داماد و برادرخواندهٔ حضرت رسول و امام اوّل شیعیان و خلیفهٔ چهارم اهل سُنّت بودند . سی سال بعد از حضرت رسول متولد شدند و سی سال بعد از آنحضرت ، در سال ۴۰ هجری شهید گشتند . از آثار مبارک آنحضرت مجموعهٔ تنظیمی از خُطَب و مکاتیبشان میباشد که بنام نهج البلاغه منتشر است . حضرتشان بالقاب منیعهٔ عُلیا چون « طیرهویه » و سلطان بقا » در شریعت الهیٰ ملقب میباشند .

علیّ - عَلِی

عَلِیّ بنِ حُسَین امام چهارم شیعیان حضرت زَینُ العابدین، سَجّاد میباشند و از آثار ارجمندشان صحیفهٔ سجادیه میباشد - (به "سجّاد" و "زَینُ العابدین" مراجعه شود).

عَلِیِ بنِ موسیٰ ملقب به "رضا" امام هشتم شیعیان اثنی عشری هستند. مزار آنحضرت در مشهد مشهور است.

عَلِیِ بنِ مُحَمَّد ملقب به "نقی" امام دهم شیعیان اثنی عشری میباشند.

عَلِی (خال اعظم) نام شریف دائی جلیل القدر و عظیم الشأن حضرت رَبّ اعلی میباشد که در اوّل ظهور بشرف ایمان فائز و آخر الامر چهار ماه قبل از شهادت حضرت نقطهٔ اولیٰ، سر آمد شهدای سبعهٔ طهران گردیدند.

عَلِیِ بسطامی جناب ملا علی بسطامی، ثانی من آمن، در سال اوّل ظهور از طرف حضرت ربّ اعلی مأمور ابلاغ امر به شیخ محمد حسن اصفهانی نجفی، اَشهَرِ علمای شیعه در آن عصر، گردیدند. این علامهٔ اسلام طی ۲۵ سال کتابی در شش مجلد تحت عنوان "جواهر الکلام فی شرح شرائع الاسلام" تألیف نموده بود و بهمین جهت به "صاحب جواهر" معروف و خود در عتبات حوزهٔ علمیه داشت. وی نه تنها استیحاش نمود بلکه وسیله دستگیری جناب ملا علی گردید که منجر بشهادت ایشان شد. خود او ۵ سال بعد (در ۱۲۶۶) در نخلات دار اعراض از حق فوت کرد. جناب ملا علی بسطامی اوّلین شهید امر الهی میباشند.

عَلِی بَجستانی از علمای خراسان بودند و بواسطهٔ جناب ملا حسین بشرویه‌ای مؤمن شدند و بعد بهائی شده، مصدر خدمات و واسطهٔ الواح بودند. باعزاز خود شان الواح کثیره‌ای عزّ نزول یافته است که از آنجمله "لوح امر" میباشد. یک فرزند ایشان (جناب آقا نصر الله) و یکی از نوه‌های ایشان (جناب یوسف قدیمی) بشرف شهادت فی سبیل الله فائز شده‌اند.

شیخ عَلِی ترشیزی ملقب به عظیم از علمای شهیر خراسان و مؤمنین اوّلیه در سفر اوّل جناب باب الباب بخراسان می باشند که محل مصائب عظیمه شدند. در تبریز حضرت ربّ اعلی بایشان اظهار قائمیت فرمودند که شرحش در تاریخ نبیل مندرج است. جناب عظیم جزو محبوسین سیاه چال بودند و برای استخلاص حضرت بهاء الله و سایر محبوسین بی گناه، اقرار بمسئولیت خویش در مورد عمل قبیح صادق تبریزی و فتح الله قمی و ابو القاسم نیریزی در دربار شاه نمودند که در نتیجه ایشانرا بوضع فجیعی شهید کردند.

عَلی — عَلی اکبر

علیجان ماهفروزکی

جناب ملا علیجان آیت استقامت و اخلاص در قریهٔ ماهفروزک نزدیک شهرسابق متولد شدند . پس از تحصیلات علمیّه و دینیّه بوسیله جناب محمد رضا شهیرزادی (بقیة السیف) مؤمن شدند و اهالی قریه مزبور را تبلیغ کردند . آخر الامر بوسیلهٔ مأمورین دستگیر و بطهران اعزام شدند و در آنجا در سال ۱۳۰۰ هجری قمری بزندان ناصر الدین شاه و بفتوای ملا علی کنی در نهایت مظلومیت شهید گشتند ، بعد خانوادهٔ بزرگوار آن حضرت ، جناب مهندس بزرگ علویان در طهران آشنائی به پدر بزرگ فرموده و در نهایت استقامت بشرف شهادت نائل شدند .

علی سبزواری

جناب ملا علی سبزواری از اعاظم شهدای امر الله ، متولد سبزه وار ، عاشق بیقرار تبلیغ امر پروردگار ، خود از آستان حضرت کردگار طلب شهادت نمودند و در یزد در قلب شهدای سبعه در ۱۳۰۸ هجری قمری برابر ۴۸ بوئیع جان ندای جانان کردند و قبل از شهادت بصدای بلند بردم فرمودند که حضرت حسین در کربلا ندا نمودند «هَل مِن ناصِرٍ یَنصُرُنی» و من میگویم «هَل مِن ناظِرٍ یَنظُرُنی» .

علی آذری

از مبلغین منقطع و مخلص امر الله میباشند که خود در جوانی در ۱۳۳۲ هجری قمری بشرف ایمان نائل و سپس قیام به تبلیغ امر الله نمودند و تا آخر الحیات اوقات خویش را وقف تبلیغ و تدریس در بلاد مختلفه نمودند .

علی اکبر اردستانی

جناب ملا علی اکبر اردستانی از اولین مؤمنین عهد اعلی بودند که در شیراز با جناب قدوس و جناب ملا صادق مقدس خراسانی مورد زجر و عذاب قرار گرفتند . بعد از ظهور جمال اقدس ابهی نیز بشرف ایمان بحضرت بهاء الله نائل گشتند .

علی اکبر معمار یزدی

جناب استاد علی اکبر منجاوز از بیست سال ساکن عشق آباد بودند . مرّة بعد از سنه ۱۳۰۰ در ۱۳۱۱ هجری بحضور مبارک حضرت بهاء الله مشرف شدند و در عشق آباد استاد اولین و حدّاد در بنای مشرق الاذکار گشتند . بعد با امر مبارک مأمور به یزد شدند و در آن شهر در سنه ۱۳۲۱ هجری (برابر ۱۹۰۳ میلادی) در بلوای عام ، بطرز فجیع و خاص در حضور جمیع ناس شهید گشتند . لوح مبارک تجلیات از آثار قلم اعلی باعزاز ایشان عز نزول یافته است .

علی اکبر - علی محمد

علی اکبر قوچانی — جناب ملا علی اکبر قوچانی متولد قوچان در خراسان، در ۱۲۸۸ هجری - باعالیترین تحصیلات در حکمت و فقه و اصول و با درجهٔ اجتهاد از محضر ملا کاظم خراسانی خود بشرف ایمان فائز و با کمال شجاعت قیام به تبلیغ امرالله نمودند و مکرر مورد حبس و زجر واقع گشتند. مرة بحضور حضرت عبدالبهاء مشرّف شده و باز مأمور به تبلیغ و تدریس گردیدند تا عاقبة الامر در مشهد بشرف شهادت کبری فی سبیل الله در ۱۳۳۲ فائز شدند.

علی اکبر شهمیرزادی — از ایادی امرالله در عهد الهی و عهد عهد بودند و قریب هفت سال در دفعات مختلفه محبوس گشتند و تا آخر الحیات بخدمات عظیمهٔ باهره مستمره قائم و بسیار مورد عنایت حق بودند. صعودشان در ۱۳۳۰ هجری واقع شد.

علی اکبر نخجوانی — جناب میرزا علی اکبر نخجوانی از مبلّغین مخلص و خدّام صدیق امرالله بودند که در اسفار مبارکه بارها در آمریکا ملتزم حضور مبارک و مشرّف بشرف رضای حق بودند.

علی اکبر رشتیانی — آن جناب متولد بسال ۱۲۹۷ هجری و از مبلغین عهد میثاق بودند. بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و سالها در ایران و مدتی هم در اروپا به تبلیغ و خدمت پرداختند.

علی اکبر بَرار — جناب میرزا علی اکبر برار از شهدای عظیم الشأن عهد میثاق میباشند که در تشرف بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء رجای شهادت نمودند و در ۱۳۲۴ هجری در منزل مسکونی در اراک با پنج نفر از اعضای خانوادهٔ شریفهٔ خویش بشرف شهادت کبری فائز شدند. از جمله کودک چهل روزهٔ ایشان را قاتلین کله کن کردند یعنی سر آن کودک معصوم را آنقدر با شدت و فشار کشیدند تا از تن کنده شد ...

علی قبل نبیل — منظور، علی محمد است زیرا نبیل = ۳۳ بحساب جُمَّل (ابجد) برابر با "محمد" است.

علی محمد — نام شریف مبارک حضرت رَبّ اعلی است (بذیل کلمهٔ باب مراجعه شود).
ایضاً اسم چندین نفس مقدس از معاریف و خدام برجسته امرالله بوده است.

علی محمد (وَرقاء) — بذیل «ورقاء» مراجعه شود.

علی محمد (ابن اصدق) — فرزند بزرگوار جناب ملا صادق مقدس خراسانی و مشهور به شهید بن شهید از اجلّهٔ مبلغین و از ایادی امرالله در عهد الهی و عهد عهد بودند.

عُلیا - عَمّا قَرِیب

عُلیا (مُؤَنَّث اَعلیٰ وخلافِ سُفلیٰ)- اَعلیٰ - اَشرف - فوق همه - بالاتر از همه - مکان بلند و مُشرِف .

عُلیه - عِلّیّه طبقهٔ بالا - بالاخانه (جمع : عَلالِی) - شریف و برگزیده .

عِلّیّت بمعنای علّت بودن ، ساخته در زبان فارسی و بحالت مصدری است .

عِلّیّت (اصل) (CAUSALITY) اصل یا قانون علّیّت عبارتست از اینکه "هیچ چیز بدون علت نمیشود و هر علت همیشه در شرائط یکسان باعث همان معلول میگردد . . . " همیشه علت مقدّم بر معلول است" - این اصل در فیزیک و مکانیک تعریف های علمی و بسیار فنی دارد .

عَلیّه در مقامِ مُؤَنَّثِ عَلِیّ و بمعنایِ بلندمرتبه - عالیقدر و ارجمند برای توصیف مصطلح است در مقامی منظور اسلامبول پایتخت عثمانی بوده است.

دولت عَلیّه در مقامی در مَدحِ دولت عثمانی مصطلح بوده است و منظور حکومت عثمانی است ولی در بعضی منشآت قبل از اسم حکومات دیگر نیز آمده است .

عَلیل بیمار - مریض - (در فارسی بمعنای شخصی که بیماری یا نقص دائمی دارد) - (جمع : اَعلّاء).

عَلیم عالم - بسیار دانشمند - بسیار دانسته - از صفات باریتعالی است (جمع : عُلَمَاء).

عَلَیه براو باد - براو - (برای مُؤنّث عَلَیها) - (برای دو نفر عَلَیهِما) - (برای جمع : عَلَیهِم).

عَلَیهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلام براو باد ثنا و سلام ، تحیّت و درود .

عَلَیهِ براو باد آنچه که براوست یعنی براو باد عواقب اَعمال و کردارش .

عَلیٰ هٰذا بنا براین .

عَلَیه الرَّحمة براو باد رحمتِ الهی .

عَلَیهِ تَحیَّةٌ وَالثَّنا براو باد تحیت و ثنا ، درود و مدح.

عِلّیّن - عِلّیّون اسم بلندترین درجه و مقام بهشت - ایضاً جمع عِلّیّ - ایضاً اعیان و بزرگان - و مجازاً اهل جنت علیا و بهشت برین .

عَمّ عمو - برادرِ پدر (جمع : اَعمام - اَعُمّ - عُمُومَة) - جماعت زیاد - نخل بلند .

عمّا از آنچه - از چه - (مُخَفَّفِ عَمَّن ما میباشد) .

عَمّا قَرِیب بزودی - عنقریب - پس از مدتی کوتاه (چه بسا در فارسی عَمّاً قَرِیب تلفظ می کنند).

عَماء — عِمامَة

عَماء در لغت بمعنای ابر است و در آثار عرفانی چه بصورت عَمیٰ و چه عَماء، بمعنای "حَقیقَةُ الحَقائِق" و "حضرت اَحَدیَّت" میباشد - در آثار الهی در مقامی بمعنای "ذات غیب لایدرک" حق جلّ و عزّ است که بر جمیع ابصار از بینائی حضرتش محروم میباشد (به عَمیٰ مراجعه شود) و یا چون ابر لطیف و خفیفی که حقیقت و بقایش (در دید) با آنچه در هر لحظه بنظر میرسد متفاوت است. و در مقامی منظور عالم الهی و کنایه از حقیقت است. و در مقامی مقصود کوری و نابینائی، ضلالت و گمراهی است. (بمعانی "عَمَش" و "عَمیٰ" نیز توجه شود).

لاهوتُ العَماء عالم غیب و لایدرک الهی.

خَلفَ حُجُباتِ العَماء پشت پرده های غیب (بسته بمطلب و موضوع و محل جمله).

قَصیدهٔ رشح عماء نازله از قلم اعلی در سال آخر طهران (۱۸۵۲)، احتمالاً در سجن اکبر (سیاه چال).

عَمائِم عِمامَه ها (در فارسی با تلفظ عَمایِه متداول است) - (مفرد: عِمامَه).

عَمّات عَمّه ها.

عِماد تکیه گاه - بنای مرتفع - شریف - فرمانده (در ارتش) - (جمع: عَمَد - عُمُد).

*** عُمّار** عَمّار ↓ بنا کنندگان - آباد کنندگان - ساکنین خانه - خانه های آباد - آبادها (مفرد: عامِر).

عَمّار بسیار با ایمان - ثابت و استوار در ایمان - مقید به نماز در روزه و عبادت - با وقار و حلیم

عمّار یاسر (ابوالیقظان) عمّار بن یاسر بن عامِر از ضعفای مکّه بود که با ایمان بمظهر رحمن، از بزرگان اسلام شد. در بعضی غزوات حضور داشت و آخر حیاتش نیز در جنگ صِفّین بود که در سپاه امیرالمؤمنین جنگید.

عُمّال عمل کنندگان - کسانیکه امور مالی یا ملکی دیگری را اداره کنند - متصدیان امور - صنعتگران - حاکم ها - والی ها (مفرد: عامِل).

عَمالِقَة قومی بودند قوی و دلیر که با یهودیان و ورود آنها بسرزمینشان در مسیر آنها بساحل اردن مخالف بودند و بحکم حضرت موسی قوم یهود مأمور به جنگ با آنان شدند. بعضی عمالقه را از اَعقاب عیسو و بعضی از اَعقاب سام دانسته اند - عمالقه از اعراب بائده اند.

عِمامَه دستار - قیافت - قحطی (در فارسی عَمایِه تلفظ می کنند) (جمع: عَمائِم - عِمام).

*** عَمار** * تحیّت - بقا - سلامت - حفظ - صلح و سلام و امان - جمع عَمارَة (به عَمر - عُمر - عَمارَة نیز مراجعه گردد).

عُمان - عُمر

عُمان Oman در بعضی موارد کنایه از دریاست - دریائی هم مشهور به آشفتن مروارید بسیار ، بین ساحل جنوب شرقی ایران و کشور عُمان وجود دارد که صید مروارید در سواحلش معمول بوده است.

عَمّان Amman شهریست تاریخی که امروزه پایتخت اردن هاشمی است و بیش از نیم میلیون جمعیت دارد.

عَمایَه کوری - ضلالت و گمراهی - بُطلان - لجاج و خیره سری - ایضاً مصدر عَمِیَ - یعنی نابینا شد

عَمَّ جُزْءٌ قرآن را (بغیر از اینکه خود ۱۱۴ سورهٔ ۳ تا ۲۸۶ آیه ای و با اختلاف در حدود شش هزار و دویست آیه دارد) به سی جزء هم تقسیم نموده اند و در بعضی قرآنها ملاحظه میشود که هر جزء را هم به چهار حزب تقسیم کرده اند که شاید برای تسهیل در تقسیم منظم قرآن برای تلاوت در ایام و لیالی بوده است. " عَمَّ جُزْءٌ " جزء سی ام قرآنست که قدیم در مدارس ابتدائیه درس میدادند و در اوّل آن حروف الفبا قرار داشت: جزء سی ام با سورهٔ نبأ، عَمَّ یَتَسَاءَلُونَ شروع میشود ولی در جزوه های درسی شاید برای تسهیل، اوّل سورهٔ ناس (آخرین سورهٔ قرآن) قرار داشت.

عَمَد ستونها - پایه ها (مفرد : عَمُود - بمعانی دیگر عَمُود نیز توجه شود).

عُمْدَة شخصی که بر او اعتماد کنند - مورد اتکاء - مورد اعتماد - فرمانده و رئیس (دارائی) (جمع : عُمَد).

عَمْدان به « عَوامِد » مراجعه شود.

عَمَر - عَمِرَ - عَمارَة (عَمَرَ - یَعْمُرُ - عَمْرٌ - عَمَرٌ) عُمر زیاد کردن - بمدت طولانی زیستن - عَمَرٌ و عَمْرٌ بمعانی زیاد شدن (مال) - خدمت کردن - عبودیّت کردن نیز میباشد.

عَمْر (عَمَرَ - یَعْمُرُ) بنا کردن و ساختن - مسکون بودن - سُکنیٰ گزیدن - اقامت کردن طولانی کردن عمر و باقی داشتن (از طرف خداوند).

عَمْر دین - عُمْر - حیات و زندگی - کلمهٔ قسم و سوگند نیز میباشد (جمع : أعْمار).

لَعَمْرُ اللّٰه - عَمْرَ اللّٰه قسم بخدا - قسم به بقای خدا عَمْرَكَ اللّٰه : قسم باقرار تو ببقای خدا

لَعَمْرُكَ قسم بحیات - سوگند به تو (معنای مجازی و مصطلح).

لَعَمْرِي قسم به دینم - سوگند به دیانتم (قسم به حیاتم و قسم بجانم نیز ترجمه و تعبیر نموده اند).

عُمْر - عُمُر حیات - زندگی - دوره و مدت زندگی (جمع : أعْمار).

عُمْر مسجد - کنیسه (جمع : عُمُور).

عُمَرَ — عَمَلَه

عُمَرَ - عَمْرو (در دومی واو تلفظ نمیشود) - هردو اسم خاص و نام کثیری از نفوس و مشاهیر بوده است.

عُمَرِ بنِ خَطّابِ بنِ نُفَیل ملقب به "فاروق" و "امیرالمؤمنین"، دومین خلیفه از خلفای راشدین است و پدر حَفصَة زَوجِ رسول الله و شوهر اُمِّ کلثوم (زینب صُغری) دختر حضرت علی. وی ده سال و نیم خلافت کرد و غیر از فتوحات جنگی دو شهر بصره و کوفه را بنیاد نهاد.

عُمْران آباد کردن - ساختن - بنیان.

عِمران (عَمْران) نام پدر حضرت موسی میباشد.

عُمْران منظور ابوبکر و عُمَر میباشند.

عُمْرَة (حَجِّ اَصغَر) (در اسلام) زیارت خانهٔ خدا در کعبه است تقریباً با همان آداب حج امّا مُباح در هر موقع از سال (عُمْرَهٔ اِفراد)، درحالیکه ماههای حج فقط شوال و ذوالقعده و ذوالحجّه میباشد. اعمال عُمْرَه بقول صاحب جواهر، نزد امامیّه عبارتست از نیّت - اِحرام - طواف - دو رکعت نماز طواف - سَعی - تقصیر - طواف نساء - دو رکعت نماز آن و اعمال حجّ عبارتست از اِحرام - تَوَقُّف در عَرَفات - وقوف در مشعرالحَرام - ورود به مِنیٰ - رمی جمرهٔ عقبه - ذبح قربانی - تقصیر - طواف - دو رکعت نماز طواف - سعی - طواف نساء - دو رکعت نماز طواف نساء. عُمْرَه را میتوان ضمیمهٔ حج نمود (عُمْرَهٔ تَمَتُّع). حج هم بر سه قسم است: حج تَمَتُّع که برای مسلمین خارج از مکّه است (از ۱۶ میل یا ۱۶ فرسخ دورتر از مکه، باختلاف نظریات مجتهدین) و عُمْرَه را هم قبل از خود حج انجام میدهند. دو دیگر حجّ اِفراد است و حجّ قِران که برای اهالی مکّه و حومهٔ آنست و در اینحال عُمْرَه را بعد از خود حجّ انجام میدهند. (جمع عُمْرات - عُمَر).

حج در دیانت بهائی در دیانت بهائی حجّ یکی از دو بیت شیراز یا بغداد بر رجال مستطیع واجب است و آدابش در دو سورهٔ حج نازله بلسان عربی مرقوم گشته است.

عُمْق - عُمُق - عَماقَه (عَمُقَ - یَعْمُقُ) گود و عمیق شدن - طولانی و دراز شدن - دور و بعید شدن.

عَمَل اهل عمل - مرد عمل - باعمل - کاری - دائم (برق).

عَمَلَه مُؤنث عَمَل - کار یا عمل انجام پذیرفته و اجراء شده.

عَمَلَة - عَمِيل

عَمَلَة — کارگرها (مفرد : عامل بدیگرمعانی عامل توجه شود).

عَمْلَة — نادرستی وعمل خطا مثل خیانت وسرقت ...

عَمَلِيّ — منسوب به عمل - واقعی - اجرا شدنی - اجرائی .

عَمَّن — از آنکه (در اصل عَنْ مَنْ بوده است) .

عَمُود — ستون - پایه - تکیه گاه - مهتر و بزرگ قوم - فرمانده (در ارتش) - بسیار مخزن دانه وهیزم خط قائم (جمع : عُمُد - عَمَد - أَعْمِدَة).

عَمْوَل — سرشته بکار وعمل - کاری و پُرعمل.

عُمُوم — (عَمَّ - يَعُمُّ) شامل شدن - شامل عموم گشتن - همه را در برگرفتن.

عُمْيَان — کوران - نابینایان (مفرد : أَعْمَى).

عَمَه - عُمُوه - عُمُوهِيَّة - عَمَهان — (عَمِهَ و عَمَهَ - يَعْمَهُ) حیران و متردد بودن - سرگردان وگمراه بودن.

عَمِه — (وصف آخر هاست) متحیّر - سرگردان - گم راه .

عَمِيَ — (عَمِيَ - يَعْمَى) کور گردیدن - نابینا گشتن - فاقد بصیرت وبینائی باطن شدن - جاهل شدن - هدایت نگشتن - مشتبه و پوشیده و مختلط شدن .

عَمًى — کوری - نابینائی - محل بودن علامت برای شناسائی - مجازاً: فقدان بصیرت.

عَمٍ — کور - نابینا (جمع : عُمْيَان) .

عُمْي — کوران - نابینایان - جاهل ها و نادانها (مفرد : أَعْمَى).

عَمِيّ — عامّ - عادی - کسیکه راه صواب وصحیح را نمی بیند.

عَمْيَاء — (مؤنث أَعْمَى) - کور - نابینا - جاهل و نادان - محل بودن علامت برای شناسائی (اصل سرگردانی)

عَمِيد — بزرگ وسرور قوم - رئیس دانشگاه یا مدرسه عالی - درجه ای از سرداری - بسیار مخزن دانه وهیزم - بیماری که قادر به نشستن نیست (جمع : عُمَدَاء).

عَمِير — معمور - آباد .

عَمِيل — عامل ونماینده تجاری - نماینده و وکیل یک شرکت در محل دیگر - جاسوس یا نماینده یا خادم دولتی اجنبی (جمع : عُمَلَاء) .

عَمیم - عَنبَر

عَمیم — عمومی - شامل همه - تمام وتمام - مرد مخلص وصمیمی .

عَن — ازحروف جارّه میباشد وبمعنای "از" است و "به" و "جانب وسوی" .

عَنا — رنج ومحنت - ناحیه وجانب (جمع : اَعْناء).

عَناء — رنج ومحنت - سختی ومشقت .

عَناء - عُنُوّ — (عَنا - یَعْنُو) دشوار ومحنت شدن (براری) - خاضع شدن - ظاهر وسبز کردن (زمین گیاه را) - فرود آمدن کار برکسی - فرمانبری وخواری نمودن.

عَناء — (عَنا - یَعْنُو و عَنِیَ - یَعْنَی) اسیر شدن (به "عَناء - عُنُوّ" و عُنْوَة نیز مراجعه شود).

عُنّاب — انگور زردش .

عُنّاب — میوه ای خوش طعم شبیه سنجد که برای خاصیتش چه بصورت خام وچه درجوشانده گیاهی خورده میشود.

عِناد — (عانَدَ - یُعانِدُ ، مُعانَدَه و عِناد) مخالفت ومعارضه کردن - منحرف شدن از حق - مقابله بمثل کردن - عصیان نمودن ودانسته باحق مخالفت ورزیدن - درنامرسی بمعنای ستیزه کردن ، گردنکشی وکینه توزی ودشمنی هم مصطلح میباشد.

عَنادِل — بلبل ها (مفرد : عَنْدَلیب).

عَناصِل — پیازهای گیاهی - پیازهای دشتی - پیاز موش (مفرد : عُنْصُل).

عَناکِب — عنکبوت ها (مفرد : عَنْکَبُوت).

عِنان — اَفْسار - مِهار - لگام (جمع : اَعِنَّة - عُنُن).

عَنان — اَبر - بلندی آسمان .

عِنایَة - عَنایَة — (عَنی - یَعْنی) توجه کردن - قصد کردن - حفظ کردن - مشغول شدن - اهتمام کردن.

عِنایَت - عَنایَت — توجه - قصد - حفظ - اشتغال واهتمام.

عَنایَت اِلی — حفظ الی - توجّه الی.

عِنَب — انگور (جمع : اَعْناب).

عَنبَر — ماده ایست خوشبو که از معده ماهی نهنگ که نوعی نهنگ است استخراج میگردد و در عطرسازی مصرف دارد زیرا این ماده پیه مانند، عطر را درخود نگهمیدارد - زعفران .

عِنْدَ - عَنْكَبُوت

عِنْدَ — نزد - موقع (ظرف مکان و ظرف زمان) .

عَنْدَلِيب — بلبل - هزار دستان (جمع: عَنَادِل) .

عَنْدَلِيب — تخلص جناب علی اشرف لاهیجی فاضل و بلیغ و شاعر بهائی است که خود بشرف ایمان بحضرت اعلی و به حضرت بهاء الله فائز شده و تا عهد میثاق نیز به تبلیغ و خدمت قائم بود و خود مرة دو سال در رشت محبوس گشتند و قرب صعود جمال معبود بشرف زیارت مشرف گردیدند و مرة اخری بفوز زیارت حضرت عبدالبهاء در ۱۳۳۲ فائز شدند .

عُنْصُر — مادّه - هیولی - اصل - جوهر جسم بسیط که قابل تقسیم به مواد دیگر نباشد .

عَنْصَرَة — (بانگلیسی، مأخوذ از یونانی، Pentecost بمعنای پنجاهین میباشد) نزد یهود عید آخر خرمن و پنجاهین روز بعد از خروج از مصر (عید فصح) میباشد و نزد نصاری عید شمول تأییدات خاصّهٔ روح القدس به حواریون در روز پنجاهم بعد از شهادت حضرت مسیح است .

عُنْصُرِي — مادّی جسمانی - ایضاً بسیط و منسوب به عُنْصُر (بمعانی عنصر توجه شود) .

عُنْصُرِی — ابو القاسم حسن بن احمد بلخی از شعرای نامدار و محترم در دربار سلطان محمود و پسرش مسعود غزنوی است در انواع شعر مهارت داشته - دیوانش دو هزار بیت دارد . فوتش را در ۴۳۱ قمری نوشته اند .

عَنْعَنَة — همزه را مثل عین از ته گلو گفتن - در نقل حدیث بتکرار عَنْ فلان و عَنْ فلان (از فلانی) گفتن .

عُنْف - عُنُف - عِنْف — قساوت - درشتی - شدت (ضدّ ملایمت و مدارا) .

عُنْفُوان — اوّل و موقع خوب هر امر .

عُنُق - عُنْق — گردن (جمع: أَعْنَاق) .

عُنُق — اوّل و آغاز و شروع - زوده - گروهی از مردم - قدیم - سابقه (جمع: أَعْنَاق) .

عَنْقَاء — (مؤنّث أَعْنَق) گردن دراز - با گردن بلند (جمع: عُنُق) .

عَنْقَاء — سختی و بلا و مصیبت - سیمرغ، مرغ افسانه‌ای که میگویند محلش در کوه قاف است و در اصطلاح صوفیّه کنایه از انسان کامل و وجود ناپیدا و بی نشان است .

عَنْقَرِيب — بزودی - زود باشد که .

عَنْكَبُوت - عَنْكَب - عَنْكَبَة: عنکبوت (جمع عَنَاكِب - عَنَاكِيب) .

عَنْكَبُوت — نام سورهٔ ۲۹ قرآن که مکیّه است و ۶۹ آیه دارد .

عِنْو ـ عَوَاصِم

عِنْو — ناحیه ـ جانب (جمع : أَعْناء).

عُنْوان ـ عِنْوان — اسم کتاب یا رساله ـ نشانی و آدرس ـ آنچه که ظاهرش معرف معنا و باطن باشد.

عِنْوَة — (عَنا ـ یَعْنُو) بقهر و جبر گرفتن ـ با صلح و دوستی گرفتن (به عَنْاء نیز مراجعه شود).

عُنُوْد ـ عَنْد — (عَنَدَ ـ یَعْنُدُ یَعْنِدُ) مخالفت کردن با حق ـ عصیان و ورزیدن ـ منحرف شدن ـ عدول کردن ـ تکبر و گردنکشی نمودن ـ ادامه یافتن خونریزی از رگ.

عَنُوْد — منحرف از راه و مقصد ـ صعب و سخت ـ کناره گیرنده از مردم ـ پر باران (ابر) (جمع : عُنُد) ـ در فارسی بیشتر بمعنای منحرف از حق ـ ستیزه گر و پر عناد مصطلح است.

عَنِیّ — خاضع ـ فروتن ـ خوار و خاکسار.

عَنِید — مخالف و مُعارِض با حق از روی عمد ـ در فارسی بمعنای ستیزه گر و مُعارِض (جمع: عُنُد).

عَنِیف — شدید ـ سخت ـ درشت و زننده (مخالف رَفیق و مُلایم).

عُواء ـ عَیا ـ عَوِیّة — (عَوَی ـ یَعْوِی) از روزه گشودن و بانگ برآوردن سگ و گرگ و شغال ـ به شر و بدی نشوین کردن ـ عَوَی ـ یَعْوِی عَیّاً بمعنای تکذیب کردن و ردّ بی حرمتی نیز میباشد.

عَوائِد (عَوائِد) — فوائد و منافع ـ نیکی ها ـ بخشش ها ـ عطایا ـ عیادت کننده گان ـ عادتها ـ روشها (مفرد : عائِدَة و عادَة بمعانی هر دو مراجعه شود).

عَوائِق — موانع ـ باز دارنده ها ـ مشغول کننده ها (مفرد : عائِق).

عَوادِیر — شُرور ـ بدیها ـ سختی ها ـ دامها و محلهای هلاک ـ چاهها و حفره ها (مفرد : عادُور).

عَوادِی — بمعانی مفرد آن که عادِیَة میباشد توجه گردد.

عَوادِی الدَّهْر — مصائب روزگار.

عَوارِض ـ عَوارِضات — آنچه بر ذات وارد گردد و یا از آن ظاهر شود ولی جزء ذات نباشد (مفرد : عارِضَة ـ بدیگر معانی عارضه توجه شود).

عَوارِف — عطیه ها ـ هدیه ها (مفرد : عارِفَة ـ مراجعه گردد).

عَواصِف — بادهای تند ـ طوفانها (مفرد : عاصِفَة).

عَواصِم — پایتخت ها (مفرد : عاصِمَة).

عَوَاطِف ــ عَوْرَت

عَوَاطِف — احساسات درونی - محبت ها - شفقت ها - قرابت ها (مفرد : عاطفة).

عَوَاصِل — دریاها - امواج دریا - امور پوشیده و در هم پیچ - خم های رود (مفرد : عاصُول).

عَوَام — تودهٔ مردم - مردم عادی - همگان و غیرخواص (مفرد : عامّة).

عَوَامِید — کاروانسرای بزرگی در مکا میباشد که در زمان احمد جزّار ساخته شده و زمان سجن و بعد از آن محل اقامت بعضی از اصحاب و زائرین گردید.

عَوَان — میانسال - در سنّ کمال و میانهٔ عمر - جنگهای پیاپی - زمین باران خورده (جمع : عُون).

عَوَان — جمع عانِیَة (عانِیَة مُؤنّثِ عانٍ و عانٍی) بمعانی مفرد توجه گردد.

عَوَان — بصورت کلمهٔ فارسی و اصطلاحاً مأخوذ از عربی : قَرّاش - پاسبان - مأمور أخذ و ضبط.

عَوَج — (عَوِجَ - یَعْوَجُ) کج شدن - به خلق و بد رفتار شدن.

عَوَج — کجی - انحناء - بدخلقی و بدرفتاری.

عِوَج — کجی و انحراف (در هر چیز و هر شأن) - عدم استقامت.

عَوْجاء — (مُؤنث أعْوَج) - کج - منحنی - کمان (جمع : عُوْج).

عَوْد - عَوْدَة - مَعاد — (عادَ - یَعُوْدُ) - بازگشتن - مراجعت نمودن.

عَوْد - عَوْدَة - عِیاد — (عادَ - یَعُوْدُ) شدن - گردیدن - از حالی بحال دیگر در آمدن - دوباره نمودن مباشرت کردن - (مثل افعال ناقصه به اسم رفع و به خبر نصب میدهد).

عَوْد - عِیاد - عِیادَة - عَوّادَة — (عادَ - یَعُوْدُ) بملاقات مریض رفتن - از بیمار دیدن کردن.

عَوْد — (عادَ - یَعُوْدُ) رد کردن - برگردانیدن.

عُوْد — چوب - نوعی چوب خوشبو - نوعی آلت موسیقی شبیه تار (جمع : عِیدان - أعْوَاد - أعْوُد).

عُوْدِ قُمارِی — عودیست بسیار خوشبو از شهر قُمار هندوستان که عُودش مشهور است.

عَوْذ - عِیاذ - مَعاذ - مَعاذَة — (عاذَ - یَعُوْذُ) پناه بردن - ملجی شدن - حمایت خواستن.

عَوَذ — مَلْجَأ - پناه - کراهت - اشخاص پست و فرومایه - برگهای افتاده.

عَوْرَاء — (مُؤنّث أعْوَر) - یک چشم.

عَوْرَت — هر موضعی از بدن که بعلت حیا باید پوشیده باشد - هر امری که مستلزم حیا باشد - رخنه و شکاف در حصار - مشرق و مغرب خورشید (جمع : عَوْرات - عَوْرَات).

عِوَض - عَهدِ عَتیق

عِوَض — بَدَل - آنچه بجای چیز دیگری داده شود - جانشین - خَلَف - (جمع : اَعواض).

عِوَل — اعتماد - اتّکال - تکیه - شخصی که بدو تکیه کنند.

عَوْن — (عانَ - یَعُونُ) میانسال گردیدن - به سن کمال رسیدن.

عَوْن — مساعدت - کمک - یاری - مساعدت کننده - یاور - خادم (برای مذکر و جمع و مؤنث).

عَوِیص - عَوِیصَه — دشوار - غیرقابل فهم (کلام یا بیان) سخت و شدید - سخت و محکم - شدّت - قوّت - حرکت نفس.

عَوِیل — فریاد و فغان - شیون - گریه و زاری.

عَهد — (عَهِدَ - یَعهَدُ) نصیحت کردن - وصیّت کردن - وصیت بحفظ و اجرای عهد کردن. حفظ عهد و پیمان نمودن - نگهداری و مراعات کردن - حفظ حرمت نمودن - تفقد و احوالپرسی کردن - شناختن.

عَهد — پیمان - میثاق - وصیّت - ضمانت - مودّت - دِمّا - اَمان - عهده - زمان - دوران - زمان - ذمّه - علم و اطلاع - قَسَم (جمع : عُهُود).

عَهد — ۴ هریک از دوره های خاص تاریخ بهائی عهد اطلاق شده است (بشرح ذیل):

عَهدِ اَعلیٰ — دورهٔ شریعت حضرت اعلی است بمدت ۹ سال از ۱۸۴۴ تا ۱۸۵۳.

عَهدِ اَبهیٰ — دورهٔ رسالت حضرت بهاءالله است بمدت ۳۹ سال از ۱۸۵۳ تا ۱۸۹۲.

عَهدِ عَهد — یا "عهد میثاق" دورهٔ قیادت شریعت الهی بوسیلهٔ حضرت عبدالبهاء است بمدت ۲۹ سال از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ (مجموعهٔ این سه عهد، عصر رسولی را بمدت ۷۷ سال تشکیل میدهد).

* عَهدِ اوّلِ عصرِ تکوین — * قریب ۲۵ سال از ۱۹۲۱ میباشد *

↓

مرکز عهد و پیمان — منظور حضرت عبدالبهاء هستند که مرکز عهد و میثاق الهی بودند.

کِتابِ عَهدی — لوح وصیّت حضرت بهاءالله جَلَّ اَسمُهُ الاَعلیٰ است.

عهد جدید — مجموعهٔ ۲۷ کتاب و رسالهٔ مقدسهٔ مسیحی است شامل چهار انجیل - چارده رساله از پولس - دو رساله از پطرس - کتاب اعمال رسولان - یک رساله از یعقوب - سه رساله از یوحنّا - یک رساله از یهودا و یک مکاشفات یوحنّا.

عهد عتیق — مجموعه ۳۹ کتاب یا رساله مقدسهٔ یهود میباشد که عبارتست از پنج سفر تورات و رسائل یوشع - داوران - روت - دو سموئیل - دو پادشاهان - دو اخبار - عزرا - نحمیا - استر - ایّوب - مزامیر داود -

---

* عهد دوم عصر تکوین: از خاتمهٔ عهد اوّل تا تأسیس بیت العدل اعظم الهی. * عهد سوم عصر تکوین: قریب ۲۳ سال از تأسیس عهد اعلی.

عُهْدَه - عِیدَیْن

... عهد عتیق — اَمثال و جامعه و غزلهای سلیمان - اشعیاء - اِرمیاء - مراثی اِرمیاء - حزقیال - دانیال هوشَع - یوئیل - عاموس - عُوبَدیاء - یونُس - میکاه - ناحُوم - حَبَقّوق - صَفَنیاء - حَجّی - زَکَریاء - ملاکی .

عُهْدَة — ضمانت - کفالت - تعهد - تبعة - ضعف و نقص (در محل یا خط و غیره) - رُجوع برای اصلاح در سخن.

عُهُود — عهدها - به معانی عَهْد راجعه شود .

عَهِید — عهد کننده - هم پیمان - قدیم و دیرین - عتیق .

عَیّ - عَیاء — (عَیَّ - یَعِیُّ و عَیِیَ - یَعْیَیُ) درکاری عاجز بودن و خوب از عُهده برنیامدن - درماندن

عَیّ - عِیّ — عاجز در کلام - عاجز در بیان مقصود (جمع : اَعْیاء) - ضمناً مصدر عَیَّ و عَوی نیز میباشد.

عَیّاب - عُیَبَة — عیبجو از مردم - بسیار عیب گیر و عیب گوینده از مردم .

عِیادَت — یکی از مصادر عادَ - یَعُودُ - عَوْد بمعنای دیدار نمودن از بیمار - بملاقات بیمار رفتن ایضاً محلی که طبیب مریضها را می بیند و معاینه میکند.

اَلْعِیاذُ بِاللّٰه — پناه برخدا .

عَیّار — بسیار رفت و آمد کننده - بهر طرف بودن مقصد - ولگرد - در فارسی بمعنای تردست - زیرک - حیله گر - طرار - و جوانمرد نیز مصطلح میباشد .

عَیّاش — خوار و بار فروش - تهیه کننده مواد غذائی - کسیکه در خور و خوراک افراط میکند -

* عِیال ↓ — در فارسی بمعنای خوشگذران - اهل خوشی و لذت نیز مصطلح است .

عِیان - مُعایَنَة — (عایَنَ - یُعایِنُ) بچشم دیدن - بیقین ملاحظه کردن - (با مصدر مُعایَنَة بمعنای آزمایش بالینی بیمار نیز میباشد).

عِیان — بچشم دیدن - ملاحظهٔ عینی - شخص - در فارسی با تلفظ یَیان بمعنای ظاهر آشکار مُصطَلَح میباشد.

عِیاناً — شخصاً .

عَیْب - عاب — (عابَ - یَعِیبُ) معیوب شدن - معیوب دانستن - عیب دار کردن .

عِید — جشن - روز شادمانی و جشن بیاد واقعه ای مهم - موسم - (جمع : اَعْیاد).

عِیدَیْنِ اَلْاَعْظَمَیْن — دو عید اعظم - عید رضوان و عید اظهار از حضرت رب اعلی .

* عِیال (لغت فارسی: یَیال) * — اهل بیت - اولاد خانواده که تحت تکفل مرد باشند از زن و فرزند و مستخدم - ایضاً در فارسی : زوجه مرد .

یعیشو - عَیُّوْن

یعیشو — فرزند اسحٰق و برادر دوقلوی حضرت یعقوب است که داستانش در سفر پیدایش آمده است.

یعیشی (یَسُوْع) — نام شریف حضرت مسیح میباشد. مادر ایشان مریم عذرا و پدر اسمی آنحضرت یوسف ناصری از سلاله حضرت داود بود. حضرت مسیح در سی سالگی مبعوث شدند و بعد از سه سال رسالت بفتوای قیافا (رَئِیسُ الْقُضَاة یهود) و تصویب پیلاطُس حاکم رومی بصلیب کشیده شدند. تعداد مؤمنینشان در موقع شهادت حدود یکصد و پنجاه نفر بود (بذیل "اناجیل" و "حَوَارِیُّون" مراجعه شود).

عَیْش - مَعَاش - مَعِیْشَة - یَعِیْشُ (عاشَ - یَعِیْشُ) - زندگی کردن - صاحب زندگی بودن یا شدن - زنده بودن و ادامه حیات دادن.

عَیْش — زندگانی - معیشت - طعام - نان - کشت و زرع - حالت و حال - در فارسی بمعنای خوشی و عشرت بکار گفته میشود.

عِیْلَام — نام کشوری باستانی در حدود مناطق لرستان و خوزستان که تمدنی بزرگ از حدود سه هزار سال قبل از میلاد داشته است و از شهرهای مهم آن شوش میباشد که آثاری تاریخی از عیلام دارد.

عَیْن — چشم - بینائی - چشم زخم - سرور و مهتر - بزرگ و شریف قوم - فرمانده (در قشون) - سکه - پول - خالص - واضح - انسان - اهل خانه - اهل شهر - نفیس و برگزیده - علم - عزت - ربح و ربا - جاسوس - طلیعه لشکر - خورشید - نور خورشید (جمع: أَعْیُن - عُیُوْن - أَعْیَان - عِیُوْن).

عَیْن — چشمه - محل ظهور آب چاه یا قنات (جمع: أَعْیُن - عُیُوْن).

عَیْن — خود - ذات - حاضر - شاهد - نظارت کننده - سوراخ (جمع: أَعْیَان).

عَیْنُ الْاِبْرَة — سوراخ سوزن.

عَیْنُ الْاِبْدَاع — چشم روزگار - چشم آفرینش.

عَیْنُ الْبَقَر — نام چاه آبی در مکه که ذکرش در احادیث اسلامی آمده است، از جمله حدیث نبوی طُوْبٰی لِمَنْ شَرِبَ مِنْ عَیْنِ الْبَقَر.

عَیْنُ الْکَمَال — چشم زخم - چشم زدن.

عَیْنُ الْیَقِیْن — چشم حقیقت بین - در اصطلاح عُرَفاء مشاهدهٔ معلوم است مانند اینکه آتش را بچشم خود مشاهده کنیم و بوجود آن پی بریم (به حَقُّ الْیَقِیْن نیز مراجعه شود).

عَیُوْب — بسیار عیب کننده - بسیار عیبجو از مردم.

عُیُوْن — چشم ها - چشمه ها (مفرد عَیْن) - بمعانی عَیْن هائی که جمع آنها "عُیُوْن" است مراجعه گردد).

عَیُوْن — کسیکه چشم بسیار شور دارد - کسیکه چشم زخم او بسیار مؤثر است (جمع: عَیْن - عُیُوْن).

*

غ

غ ـ غارَت

غ حرف نوزدهم از حروف هجاء (ابجد) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر هزار میباشد.

غائِط به "غایط" مراجعه شود.

غائِلَة مُصیبت و سختی ـ واقعه سخت ـ فتنه ـ دشمنی ـ کینه و بغض درونی (جمع: غَوائِل).

غائی منسوب به غایت ـ نهائی ـ مربوط به پایان و نهایت.

غاب ثابت ـ نَجمُ غابٌ = ستارهٔ ثابت.

غابِر ـ غابِرَة گذشته ـ باقی و باز مانده ـ بقیه ـ آخر ـ دون رتبه (جمع: غُبَّر ـ غابِرُون) ـ ایضاً بمعنای آینده و مستقبل نیز میباشد.

غابَة جنگل ـ درختان انبوه ـ نیزه ـ گروهی از مردم (جمع: غاب ـ غابات).

غابِن مغبون کننده ـ فریبکار در معامله ـ گول زننده ـ سود برندهٔ غیرحق در معامله.

غادِر خائن ـ بدعهد ـ بی وفا (جمع: غادِرُون ـ غُدّار ـ غَدَرَة).

غادِيَة باران صبحگاهی ـ باران نافع بامدادی (جمع: غَوادٍ ـ غادِیات).

غار غافل.

غار مغاره ـ غار ـ نوعی درخت بزرگ و خوشبو ـ لشکر بزرگ ـ جمع زیاد از مردم ـ غبار (جمع: غیران ـ أغْوار).

غار ثَور غاریست در کوه ثَور یا ثَوْرِ أطْحَل در نزدیکی مکّه که حضرت رسول در موقعیکه أعداء قصد جانشان را نمودند به آنجا تشریف بردند.

غار حِرّا غاریست در کوه حِرّا در شش کیلومتری شمال شرقی مکّه که حضرت محمد بسیار بآن مکانِ خلوت تشریف میبردند تا اینکه در همان محل برسالت مبعوث شدند.

غار کَهْف غاریست در شهر افسوس Ephesus در پنجاه کیلومتری جنوب شرقی ازمیر که میگویند غار کَهْف است و محل اصحاب کَهْف. (به "اصحاب کهف" مراجعه شود).

یارِ غار منظور أبوبکر است که در خروج از مکّه و اختفاء در غار، یار و همراه رسول الله بود.

غارِب غروب کننده ـ دور شونده ـ قسمت بالای هر چیز ـ قسمت بالای ستون فقرات

غارَة (غارَت) هجوم بر دشمن ـ چپاول و یغما ـ تاراج.

غارِث - غارِر

غارِث — گرسنه .

غارِس — غرس کننده - درختکار - زارع .

غارِق — غرق شونده - غرق شده - غریق .

غازی — جنگجو - جنگ کننده با کفار - (جمع : غُزاة - غُزّاء - غُزّیٰ - غُزیٰ) بمعنای غَزْو توجه کرد .

غاسِق — تاریک شونده - شب سیاه وظلمانی - ماه - مار سیاه .

غاش - غاشی — فریب دهنده مردم - حیله گر - دورو (جمع : غَشَشَة - غُشّاش) .

غاشِم — ظالم - غاصب - ستمگر .

غاشِیَة — پرده - پوشش - پرده خارجی قلب - مصیبت - قیامت - جهنم - آتش جهنم (جمع : غواشی) .

غاشِیَة — نام سورهٔ ۸۸ قرآن کریمه است و ۲۶ آیه دارد .

غاصِب — غصب کننده - کسیکه مال دیگری بزور بگیرد (جمع : غُصّاب) .

غاطِس - غاطِسَة — در آب فرورفته - در آب فرو رونده - در آب فرو برنده .

لَیْلٌ غاطِس (یا) غاطِش — شب ظلمانی - شب فرورفته در تاریکی .

غاطِش — تاریک - ظلمانی .

غافِر — آمرزنده - بخشنده گناه - از القاب الهی (جمع : غَفَرَة) .

غافِر — سورهٔ ۴۰ قرآن کریمه است و ۸۵ آیه دارد ، نام دیگر این سوره « مُؤمن » است .

غافِل — سهل انگار - بی توجه - بی خبر - اشتباه کننده - اهمال کننده (جمع : غُفَّل - غُفُول) .

غالِب — غلبه کننده - قاهر - بزور گیرنده - بیشتر و زیادتر .

غالِباً — در بیشتر اوقات - در اکثر احوال - در اکثر موارد .

غالِی — گزاف گوینده - از حد گذرنده - غلو کننده - زیاد شونده - گران (در برخ بالا) (جمع : غُلاة) .

غالِیَة — مؤنث غالی با همان معانی - مخلوطی از گیاهان مُعَطّره - نوعی داروی گیاهی وقدیمی - نوعی خضاب که موی را بدان سیاه میکرده اند و بهمین مناسبت در آثار ادبی زُلف یار را به عطر خوش غالیه و یا برنگ سیاه آن و یا به هردو وصف کرده اند (جمع : غَوالی) .

غامِر — کثیر و زیاد - بایر و خراب (زمین) - زیر آب رفته - ضمناً اسم فاعل غَمْر نیز میباشد .

غامز - غبراء

غامز — اشاره کننده با چشم و ابرو و مسخره کننده - طعنه زننده .

غامض - غامضة — امر مبهم و پیچیده - کلام یا مطلب غیر واضح - خوارد گمنام (جمع : غوامض) - ضمناً اسم فاعل غموض نیز میباشد.

غانا — به « ساحل طلا » مراجعه شود.

غانی — مستغنی - غنی و بی نیاز.

غانیة — زن زیبا و مستغنی از آرایش - زن شوهر دار (جمع : غانیات - غوان).

غاوون - غاوین — گمراهان - شیاطین - در سورهٔ شعراء در دو آیه آمده است (مفرد : غاوی).

غاوی — گمراه - تابع نفس و هوی (جمع : غواة - غاوون).

غایة — نهایت - پایان - مقصد - مقصود (جمع : غایات).

غایة قصوی — بالاترین مقصد - بالاترین درجه - عالیترین مقصود و منظور - منتهی آرزو - آخرین نتیجه.

غایط (غائط) — اصل این لغت در عربی غائط است ولی در فارسی با تلفظ غایط و بمعنای مدفوع انسانی مصطلح میباشد . در عربی بمعنای محل قضای حاجت (مستراح) نیز میباشد ، چنانکه در غزوهٔ خندق بعضی از اصحاب در سر اظهار میداشتند ان محمداً یعدنا ان نأکل خزینة کسری و قیصر و لن یأمن احدنا ان یذهب الی الغائط - (جمع : غوط - غیاط).

غایظ (غائظ) — خشم کننده - غیظ و غضب کننده - غضبناک و خشمگین - در عربی غائظ است و در سورهٔ شعراء نیز آمده است).

غباوة — (غبی - یغبی) ، پی نبردن و نفهمیدن - نشناختن و درک نکردن - نفهمیده ، ماندن و ادراک صحیح ننمودن.

غباوت — جهالت و نادانی - غفلت - فقدان فطانت.

غبب - غبغب — گوشت زیر چانه - قسمت زیر چانه - در فارسی هم غبغب میگویند (جمع : اغباب).

غبرة — بقیه - مؤخره (جمع : غبرات) - ایضاً جمع غابر میباشد - بمعانی غابر مراجعه شود.

غبر — بقیه - مؤخره - تتمه (جمع : اغبار).

غبر — بقاء - دوام - تمام - باقی و ادامه دار .

غبر — حقد و کینه .

غبراء — زمین - ارض - مؤنث اغبر ، بمعانی اغبر توجه گردد .

بنو الغبراء — فقراء - درویشان و غرباء .

غُبْرَة ــ غَدَق

غُبْرَة — گرد وغبار - رنگِ خاکی .

غَبْرَة - غَبَرَة — گرد وغبار - گرد وخاک - غبار .

غَبَط - غِبْطَة — (غَبَطَ - يَغْبِطُ) آرزوی حال دیگری نمودن بدون اینکه بخواهند حال او تغییر نماید -

غِبْطَة — خوشحالی - مسرّت - آرزوی داشتن سعادت شخصی دیگر بدون حسد وبدون آرزوی زوال سعادت دیگری - لقب لَطْرِ ثَمیب (لَطْرِ بَزرگ) .

غَبْن — (غَبَنَ - يَغْبُنُ) فریفتن - زیان وارد کردن - بخدعه نفع بردن - گول زدن .

غَبْن — خدعه در معامله - فریب در خرید وفروش - زیان در معامله بعلت ندانستن قیمت حقیقی جنس.

غَبْوَة — غفلت .

غُبُور — (غَبَرَ - يَغْبُرُ) رفتن ودرگذشتن - تأمل کردن - مکث نمودن - درنگ کردن - ماندن (از اضداد است) - برنگ غبار وخاکستری کم رنگ شدن .

غُبِيّ — کم هوشی ونادانی - کودنی وکمی فطانت - غفلت .

غَبِيّ — نادان - کم هوش - کند ذهن - جاهل (جمع : أَغْبِيَاء - أَغْبَاء).

غَتَل — مُشَجَّر - پر درخت وپر گیاه .

غَثّ — ضعیف - لاغر - کلام بیهوده وناصواب .

غَد — فردا - روز بعد از امروز - ایضاً فردای روز کار - فردای مورد انتظار .

غَدَاء — صبحانه - ناشتائی (جمع : أَغْدِيَة) .

غَدَائِر — گیسوهای بافته شده - دسته هائی از گیاه (مفرد : غَدِيرَة) .

غَدَاة — بین فجر وطلوع (جمع : غَدَوَات) .

غَدَّار — بسیار خائن - بسیار بدعهد - بسیار بی وفا - جفاکار .

غَدَّارَة — اسلحه کمری (کمی بزرگتر از شنلول) - در فارسی سلاحی است شبیه شش تیر با سرپهن.

غَدْر — خیانت - نقض عهد - بیوفائی - مکر وفریب .

غَدْرَاء — تاریکی وظلمت - تاریک وظلمانی .

غَدَق — آب زیاد .

غَدَق — غُرَاب

غَدَق (غَدِقَ - يَغْدَقُ و اَغْدَقَ) زیاد شدن قطرات باران - زیاد شدن آب چشمه پرآب شدن - سبز شدن زمین - وسیع و فراخ شدن معیشت.

غَدِق پرآب - بسیار - زیاد.

غُدُوّ - غُدْوَة - غَدْو (غَدَا - يَغْدُو) صبح کردن - صبح زود خارج شدن.

غُدُوّ بامدادان - صبحگاهان - بیان طلوع فجر - از سپیده سحر تا طلوع آفتاب (مفرد: غُدْوَة).

غُدُوّ وَالآصَال بامدادان و شبانگاهان - سحرها و غروب ها.

غُدْوَة - غَدِيَّة سحر - مابین سپیده و آفتاب (جمع غَدِيَّة: غَدَايا - غَدِيَّات).

غَدِير گودال آب - جوی (جمع: غُدْرَان - غُدُر - غُدَر - اَغْدِرَة).

عيد غَدِير عید بسیار مهمی در مذهب شیعهٔ امامیه است زیرا حضرت رسول در مراجعت از حجّ وداع، در ۱۸ ذوالحجّه سال ده هجری در غدیری واقع در محلی بنام خُمّ قبل از تفرّق اصحاب، بر منبری از جهاز شتران تشریف بردند و بعد از ادای خطبه ای فرمودند مَنْ كُنْتُ مَوْلَاه فَعَلِيٌّ (فهذا علی) مَوْلَاه ... یعنی هرکه من مولای او هستم این علی مولای اوست ... آنگاه اصحاب و مؤمنین، بحضرت علی تبریک گفتند. اهل سنت مولیٰ را بمعنای دوست گرفته و فرمایش مبارک را وَصیّت آنحضرت بامامتِ حضرت علی تلقّی نمی کنند.

غَدَّار - غَدُور غدّار - بسیار بدعهد و بیوفا - بسیار خائن.

غِذَاء طعام - خوراکی - در فارسی با تلفظ غَذَا مصطلح است (جمع: اَغْذِيَة).

غَذَاميز فریادها و ضجّه ها - هیاهو - زجرها (مفرد: غَذْمَرَة).

غَرَا حُسن - خوبی و زیبائی.

غَرَاء - غِرَاء سریشم و هر مادّه ای که با آن بچسبانند.

غَرَّاء درخشان و نورانی - سفید - درخشان - زیبا - واضح و آشکار - شریف (جمع: اَغَرّ).

غُرَاب زاغ - کلاغ سیاه - (جمع: غِرْبَان - اَغْرُب - غُرُب - اَغْرِبَة) - ایضاً، سرما - برف.

غُرَاب البَيْن نوعی زاغ که اَعراب صدای آنرا بفال بد میگیرند.

غَرابَة ـ غُرْبَت

غَرابَة (غَرُبَ ـ يَغْرُبُ) پیچیده و پوشیده بودن (کلام) ـ غریب و غیرعادی بودن (شیء).

غَرابَة ـ غُرْبَة ـ غُرْب (غَرُبَ ـ يَغْرُبُ) دور شدن از وطن ـ غریب گردیدن.

غَرابَت دوری از وطن ـ غربتی ـ پیچیدگی و پوشیدگی کلام ـ عجیب و غریب و غیرعادی بودن.

غِرار دَم شمشیر و نیزه ـ کسادی بازار ـ خواب کم ـ شتاب و عجله.

غَرّار بسیار فریبنده ـ طَمّاع ـ مکّار.

غَرارَة جوانی ـ غفلت ـ کم سن بودن.

غَرام شیفتگی و دلباختگی ـ عذاب دائم ـ بدی و شرّ دائم ـ هلاک.

غَرامَة (غَرامَت) آنچه بجای خسارت و زیان پرداخت کنند ـ تاوان ـ خسارت ـ ضرر ـ مشقت ـ به غُرْم نیز مراجعه شود.

غَرامِيَّة عشقی ـ عاشقانه.

غَرانِيق نوعی مرغان دریائی ـ جوانان سفیدروی و خوش سیما (مفرد: غُرْنُوق ـ غُرانِق ـ غُرْنِيق).

غَرانِيق بعضی از مُؤرِّخین و مُفَسِّرین و مُحَدِّثین نظیر کلبی و واقدی این سَقَطه (در طبقات) و طَبَری، ابوجعفر محمد بن جَرِير (در تاريخ الرُّسُل والمُلُوك) بداستانی اشاره کرده اند که بعد از آیات ۱۹ و ۲۰ سورهٔ نجم، حضرت رسول در جمع کفّار قریش دربارهٔ بتهای آنها فرمودند تِلْكَ الْغَرانِيقُ الْعُلَى اِنَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَى... که موجب خرسندی و خوشحالی قریش و ملامت جبرئیل گردید ... ـ اما این عبارت در قرآن نیست و سیاق آیات مبارکه بعد از ۱۹ و ۲۰ هم خلاف معنای نسبت داده شده میباشد.

غَرْب (غَرَبَ ـ يَغْرُبُ) رفتن ـ دور شدن ـ ادامه دادن بسفر.

غَرْب محل غروب خورشید (مَغْرِب) ـ سمت مغرب ـ اما یکی که در غرب ممالک شرقیه قرار دارند ـ اصطلاحاً کشورهای اروپا و آمریکا (جمع: غُرُوب).

غُرَباء غریب ها ـ افراد دور از وطن ـ بیگانه ها (مفرد: غَرِيب).

غِرْبال ـ آلت بزرگ ـ مرد مفسد و سخن چین ـ دایره (تنبورک) ـ (جمع: غَرابِيل).

غُرْبَت دوری و تنهائی و بی کسی ـ دوری از وطن یا شهر و خانه.

غَرْبَلَه ـ غُرْم

غَرْبَلَه (غَرْبَلَ ـ يُغَرْبِلُ) غربال کردن ـ در غربال امتحان آزمودن (مجازاً).

غَرْبِيَّة غربی ـ منسوب و مربوط بغرب ـ از غرب (به "لا شَرْقِيَّةَ وَلا غَرْبِيَّة" مراجعه شود).

غِرَّة غفلت ـ خدعه و تطمیع ـ در فارسی بمعنای مغرور و گستاخ نیز مصطلح است.

غُرَّة قسمت اول هر امر مثل غُرَّةُ الشَّهْر ـ بهترین و برگزیده ـ سفید و درخشان ـ زیبا ـ صورت مرد ـ رؤیت ماه ـ اولین شعاع یا روشنی یا جلوه هر منبع نور ـ شریف قوم بنده ـ کنیز (جمع: غُرَر).

غُرَّةُ الغَرَّاء صورت نورانی و زیبا ـ طلعت درخشنده ـ سپیده ـ روشن ...

غَرَد (غَرِدَ ـ يَغْرَدُ و غَرَّدَ، تَغْرِيد) آواز خواندن با شادی ـ چهچهه زدن.

غَرَر ـ غُرَّة ـ غَرَارَة (غَرَّ ـ يَغُرُّ) خوب و زیبا شدن ـ سفید و درخشان گشتن ـ با مصدر غُرُور و غِرَّة: با باطل فریفتن و دغل زدن.

غَرَر غیر از معانی مصدری فوق ـ قرار گرفتن در معرض هلاک ـ خطر.

غَرَس (غَرَسَ ـ يَغْرِسُ) کاشتن نهال ـ درخت نشاندن.

غَرْس ـ غِرْس نهال یا آنچه مانند آن در زمین کاشته شود ـ آنچه کاشته گردد (جمع: غِرَاس ـ غُرُوس).

غَرَض هدف ـ هدف تیراندازی ـ قصد ـ میل ـ هوی ـ مقصود و منظور ـ خواسته سیاسی (جمع: أَغْرَاض).

غَرِض مشتاق و مایل.

غَرْغَرَة (غَرْغَرَ ـ يُغَرْغِرُ) غرغره کردن ـ جرجر نمودن ـ بسختی و با صدا نفس کشیدن ـ بانیزه بگلو زدن.

غَرْف (غَرَفَ ـ يَغْرِفُ) برداشتن آب با دست ـ بریدن و قطع کردن.

غُرَف ـ غُرُفَات بالاخانه ها ـ حجره های فوقانی ـ اطاقهای طبقه بالا ـ طبقات فوقانی ـ هیئت ها مثل هیئتهای اقتصادی ـ علمی ـ سیاسی ... ـ محل هیئت ها ـ در فارسی به محل و حجره نمایش کالا و یا محصول نیز اطلاق میشود (مفرد: غُرْفَة).

غُرْفَة (غیر از معانی سابق الذکر) ـ یک مشت آب (جمع: غِرَاف).

غَرَق (غَرِقَ ـ يَغْرَقُ) غرق شدن ـ در آب فرو رفتن.

غُرْم ـ غَرَامَة ـ مَغْرَم (غَرِمَ ـ يَغْرَمُ) تاوان دادن ـ جبران خسارت نمودن ـ ضرر کردن (در تجارت).

غَرناطَه - غَزّالی

غَرناطَه Granada نام شهر و ایالتی بسیار تاریخی و مهم در جنوب اسپانیاست که مهد تمدن موریها و پس کانونی از تمدن اسلام بود و یادگارهایش با قیست و جالب سیاحان عالم.

غَرْد عجب - "لا غَرْد" و "لا غَرْدی" یعنی عجبی نیست.

غُرُوب (غَرَبَ - یَغْرُبُ) غروب کردن - دور شدن و از نظر محو گردیدن - غائب شدن خورشید و یا هر ستاره و یا مجازاً هر دولت و بساطِ عزّت و یا هر امر دیگر.

غُرور افتخار به شئونِ عَرَضیه و فانیه مثل ثروت و شهرت و مقام و جمال و غیره - بیهوده ها.

غَرور آنچه که انسان را مغرور سازد - دنیا - هر چیزه.

غَرَوی بمعنی - (منسوب به غَرِیّ که محلی بود در کوفه و امروزه به نجف که مدفن حضرت علی گردید اطلاق و منسوب میکنند) - ایضاً: سربشی - چَشبی.

غَرَویّات بسته شده ها و چسبانیده شده ها (به غَراء مراجعه شود) - مجازاً نسبت طائیت که به یکدیگر بچسبانند و یا با مری بچسبند.

غَرِیّ زیبا - نیکو - نام دیگر شهر نجف.

غَریب دور از وطن و خانواده - عجیب و نامأنوس - ناآشنا و دور از فهم (جمع: غُرَباء)

غَریبَه مؤنّث غریب با همان معانی (جمع: غَرائِب).

غَرِیر مغرور - جوانِ بی تجربه - کفیل (جمع: أَغرّاء) - زندگی و معیشت فراخ و وسیع.

غَزاة لشکرکشی به دشمن و جنگ در دیار او (جمع: غَزَوات - به غَزْوَه نیز مراجعه شود).

غَزارَة (غَزارَت) زیادت - فراوانی - کثرت.

غَزال نوعی آهو (جمع: غِزْلان - غِزْلَة).

غَزالَه مؤنّث غَزال، ایضاً: اوّل و ابتدا - خورشید هنگام طلوع.

غَزّالی (امام محمّد) (۴۵۰ - ۵۰۵ هجری) ابوحامد محمد بن محمد بن محمد بن احمد طوسی، مشهور به "حُجَّةُ الاسلام" از اعاظم علماء و فقهاء و نویسندگان اسلامی است. در نیشابور شاگرد امام الحرمین ابوالمعالی جوینی بود و بعد خودش در مدرسه نظامیه بغداد و موقتی هم در نظامیه نیشابور، استادی عالیقدر شد و موقتی هم به سیر و سلوک پرداخت. تعداد تصنیف ها و تالیفات وی را تا چند صد

غَزّالی - غُسل

... غَزّالی (امام محمد) نوشته اند . از آنجمله است : اِحْیاءُ الْعُلُوم (احیاء علوم الدین) - الوَسیط - الوَجیز - تهافة الفلاسفه - کیمیای سعادت - نصیحة الملوک ...

غَزّالی (احمد) برادر کوچکتر امام محمد غزّالی است که بیشتر طریق طریقت گرفت واز مشاهیر علماء وزهّادِ متصوفه واز کِبار ذَهَبیّه گردید . در وعظ هم شهیر بود و سالها هم بجای برادر تدریس کرد ودانش را در قزوین حدود ۵۲۰ هجری نوشته اند . از جمله کتب وی سوانح العشاق است و ذخیره ولُبابُ الْاِحْیاء و مکاتیب وکتاب التجریدفی حکمة التوحید وکتاب الحق والحقیقة.

غَزّالی (شهیدی) از بزرگان شعرای ایران است که دیوانش متجاوز از هفتاد هزار بیت دارد . وفاتش را در ۹۰۸ هجری نوشته اند .

غَزَل معاشقه - نوعی شعر است بیشتر درباره حالات عاطفی وعشقی . تعداد ابیاتش بین هفت تا پانزده بیت است ومصراع اوّل با مصاریع تمام ابیات قافیه مشترک دارد

غَزنَویّه - غَزنَویان نام دوسلسله پادشاهی از نژاد ترک است که بعد از سامانیان درشرق ایران وتمام افغانستان وقسمتی از هندوستان حکومت کردند . سلسلهٔ اوّل، دودمان البتکین میباشد که از ۳۵۱ تا ۴۶۶ هجری وسلسله دوم دودمان سبکتکین است که از ۴۶۶ تا ۵۸۲ هجری حکومت نمودند . سلطان محمود غزنوی سومین پادشاه از دودمان اخیر بود . در این دوره شعرا وعلماء بزرگ در ایران ظهور نمودند وپرورش یافتند .

غَزْو - غَزْوان - غَزّاوَة (غَزا - یَغْزُو) بدشمن حمله کردن ودر دیار او جنگ نمودن - باکفّار جنگیدن .

غَزْوَة (غَزَوات) هر مورد و هر دفعه از غَزْو - هریک از جنگهای صدر اسلام که شخص حضرت رسول نیز تشریف داشتند (به "سَرِیّة - سَرایا" نیز مراجعه شود) - (جمع : غَزَوات).

غَزیر کثیر - زیاد .

غَسّال - غاسِل شوینده - تمیزکننده باشستن (درفارسی به مُرده شور نیز اطلاق میشود).

غَسّالَه رختشور - دستگاه رختشوئی - ماشین رختشوئی .

غُسل - غَسل (غَسَلَ - یَغْسِلُ) شستن - تمیزکردن بوسیله شستن .

غُسل در فقه اسلامی شستن بدن میباشد که اگر از سر وگردن شروع شده وسپس طرفهای راست وچپ شده شود غسل ترتیبی" است واگر بیکبارگی در آب فرورود غسل ارتماسی" است .

غسل ـ غُصن

غسل آب وصابون و آنچه بدان بشویند وپاک نمایند (جمع : اَغسال).

غِسلین چرکها ولکه های لباس و آنچه باید شسته ورفع گردد ویا بعد از شسته شدن آب وجود دارد - ایضاً برحسب روایات مختلفه : آنچه از پوست اهل جهنم جاری میشود - چشمه ای از پلیدیهای جهنم - درختی در جهنم که خوراک اهل دوزخ است - مجازاً : آب چرک وکثیف.

غَسیل شسته وتمیز شده (جمع : غَسْلیٰ - غُسَلاء).

غِشّ کدورت وتیرگی - باطنی خلاف ظاهر داشتن - خدعه وتزویر - دورویی - خیانت - کینه و حقد - بدقلبی - اخم وعبوسی.

غِشاء پرده - پوشش (جمع : اَغشِیَه).

غِشائیّة پرده ای - پوششی.

غِشاوَة - غَشاوَة - غُشاوَة پرده - پوشش - غطاء (جمع : غَشَوات).

غَشَم (غَشَمَ - یَغشَمُ) بشدت ظلم کردن - ظلم شدید نمودن.

غَشَمَ خودرأی - مُصِرّ در اجرای تصمیم خود - ستمکار.

غَشُوم ظالم - ستمکار - غاصب.

غَشّی - غِشایَة (غَشِیَ - یَغشیٰ) پوشاندن - مستور کردن - در پرده نمودن.

غَصْب (غَصَبَ - یَغصِبُ) بزور گرفتن - تجاوز بصنف کردن . . .

غَصْب غیر از معانی مصدری فوق - شیئی یا مال بزور گرفته شده

غُصَص آنچه گلو را بگیرد و یا در گلو گیر کند از طعام ونحوه - غَمّها - اَحزان - اندوه ها (مفرد : غُصّة).

غُصن شاخهٔ اصلی که از تنه جدا میشود (جمع : اَغصان - غُصُون).

غُصن (غ ص) در کتب مقدسه به ذوات مقدسه رحمانیه و رجال قدسی و در شریعت بهائی به هر یک از اولاد ذکور حضرت بهاء الله اطلاق شده است. بصورت **غ ص** نیز آمده است.

اَغصان یابِسه شاخه های خشک شده که عبارتند از میرزا محمد علی (غُصن اَکبَر) میرزا بدیع الله (غُصن اَبدَع) - میرزا ضیاء الله (غُصن اَنوَر).

غُصنُ اَللهِ الغائِر حضرت میرزا مهدی فرزند شهید حضرت بهاء الله میباشد (به مهدی مراجعه شود).

غُصْن ـ غَطْش

غُصْنُ اللّٰهِ الْاَعْظَمِ الْعَظِیْم حضرت "سِرُّ اللّٰهِ الْاَقْدَمِ الْقَدِیْم" حضرت عبدالبهاء میباشند.
غُصْنُ الْاَثَر حضرت "مَنْ طافَ حَوْلَهُ الْاَسْمَاء" حضرت عبدالبهاء میباشند.
غُصْنُ الْقُدْس حضرت "سرکار آقا" حضرت عبدالبهاء میباشند.
غُصْن دَوْحَهٔ بَقا حضرت "مَوْلَی الْوَرَی" حضرت عبدالبهاء میباشند.
غُصْنِ مُمْتاز حضرت ولی امرالله جَلَّ سُلْطانُهُ میباشند (به کلمه مبارکه "شوقی" مراجعه فرمائید).
غَضّ تر و تازه ـ سبز و خرم (به غَضاضَة) مراجعه شود.
غَضّ ـ غَضاض، غِضاض (غَضَّ ـ یَغُضُّ) چشم بپائین انداختن چشم پوشیدن ـ صدا را پست و آهسته کردن ـ پست نمودن شأن و مقام ـ شکستن شاخه بدون جدا شدن آن.
غَضَّ الطَّرْفَ عَنْ ... نظر برگرفت از ... ـ چشم پوشید از ...
غَضا درختی از نوع گز که چوب سختی دارد و آتش آن هم پر حرارت و با دوام است.
ذِئْبُ الْغَضا مَثَل است درباره حیله گری و خدعه و تزویر.
غَضائِر نعمتها و خوشیهای زندگی ـ زندگیهای با وسعت و خوشی (مفرد: غضارة).
غَضاضَة ـ غُضُوضَة (غَضَّ ـ یَغَضُّ و یَغِضُّ) تر و تازه بودن ـ سبز و خرم بودن.
غَضاضَة غیر از معانی مصدری ـ ذلت ـ نقص ـ عیب ـ (جمع: غَضائِض).
غَضَب خشناک و با غضب.
غَضْبان خشمگین ـ غضبناک ـ در حال خشم و غضب (جمع: غِضاب ـ غَضْبیٰ غُضْبی).
غَضْبیٰ ـ غَضْبانَة مؤنث غَضْبان با همان معانی.
غُضْف نیزه ها و تیرهای سخت ـ شبهای ظلمانی ـ معیشت و زندگی خوش (مفرد: اَغْضَف).
غَضَنْفَر شیر (حیوان) ـ عظیم الجثه.
غَضُوب خشمگین و پر غضب ـ خشم آورنده و انتقام جوینده.
غِطاء پرده ـ پوشش (جمع: اَغْطِیَة).
غَطّاس غَوّاص ـ کسیکه برای صید یا تحقیق بزیر دریا میرود.
غَطَش (غَطَشَ ـ یَغْطِشُ) تاریک و سیاه شدن شب ـ ظلمانی شدن.

غَطْشاء — غُلاوة

غَطْشاء — تاریک - ظلمانی (مؤنث غاطش).

غَطَو - غُطُوّ — (غَطا - یَغْطُو) پوشانیدن (روی همه چیز را) - تاریک شدن و همه جا را گرفتن.

غَفّار — بسیار آمرزنده - بخشنده گناهان - از صفات باریتعالی.

غَفْر - غُفْران - مَغْفِرَة - غَفِیر — (غَفَرَ - یَغْفِرُ) بخشودن - عفو کردن - ستر کردن - اصلاح کردن.

غُفْران — بخشش گناه - آمرزش.

غَفْلان - غُفْلان — غافل.

غَفْلَة - غُفُول - غَفَل — (غَفَلَ - یَغْفُلُ) اهمال کردن (قصور ورزیدن - ترک کردن و فروگذاشتن - ستر کردن).

غَفْلَة (غَفْلَت) — غیر از معانی مصدری - از یاد بردن و متذکر نبودن.

غَفُور — بسیار آمرزنده - بخشنده گناه - یکی از صفات الهی.

غَفِیر — غیر از معانی مصدری غَفْر - زیاد - کثیر - جمیعاً - همگی.

غَلّ — (غَلَّ - یَغُلُّ) زنجیر بدست یا بگردن اسیر و محبوس بستن - چشم از راستی برداشتن - داخل کردن و وارد نمودن - جاری شدن (آب در میان درختان).

غُلّ — زنجیر آهنی که به گردن یا دست زندانیان می بندند - شدت عطش (جمع: اَغْلال یُغُلّ).

غِلّ - غَلَل — (غَلَّ - یَغِلُّ) در سینه کینه داشتن - باکینه و بغض بودن - غش و دورویی داشتن.

غِلّ — غش - کینه - بغض - دورویی و خیانت - حِقد.

غَلاء - غُلُوّ — (غَلا - یَغْلُو) زیاد شدن و بالا رفتن (قیمت و نرخ) - کثیر شدن - از حد گذشتن ...

غَلاء — گرانی قیمت ها - بالا رفتن نرخ ها.

غَلّات — به "غَلّة" مراجعه شود.

غَلّاتِ اَرْبَعَه — گندم و جو و مویز و خرما است که با نقدین (طلا و نقره) و انعام ثلاثه (شتر و گاو و گوسفند) 9 قلمی است که بر آن زکاة تعلق میگیرد.

غُلاة — به "غالی" مراجعه گردد.

غُلاة — مذاهب و فرقه هائی در شیعه میباشد که درباره مقام رسول الله یا بعضی از امام ها، خصوصاً حضرت علی مبالغه مینمایند مثل سبائیة - خُطَیْرِیَة - عَلْیائیة - نُصَیْرِیَة - غُرابِیَة - و چندین دیگر.

غَلاطِیان ـ غَلَب

غَلاطِیان Galatians نام یکی از رسائل پولس باهل غَلاطِیَه است .

غَلاطِیَه Galatia نام منطقه ای در شمال آسیای صغیر در حدود آنکارا بوده است .

غُلاظ غَلیظ ـ شدید و سخت .

غِلاظ جمع غلیظ است ، بمعانی غَلیظ توجه شود .

غِلاف پوشش و جلد مثل جلد شمشیر ـ جلد کتاب ـ پوشش دیرهٔ خارجی قلب و غیره ـ در فارسی با تلفظ غَلاف متداول است .

غِلالَه پیراهن زیر ـ پیراهنی که روی زیر پیراهنی و زیر لباس اصلی یا زیر زره میپوشند . (جمع : غَلائِل) .

غُلام پسر ـ پسر تا سن بلوغ ـ مرد میانه سال ـ خادم ـ بنده .

غُلام در قرآن با نبیاء و اولیاء غلام اطلاق شده است . حضرت بهاءالله نیز از حضرتشان باین نام و غُلامُ الّلاهُوتی و هَیکَلُ الغُلام ـ هَیئَت غلام ـ غُلامُ اللّه ـ غُلامُ الرّوح ـ غُلامُ الّلاهُوتی الاَحَدی الاَزَلی السَّرمَدی البَهی العَربی الاِلهی و نظائر آن یاد فرموده اند .

غُلامُ المَلِک نام لوحی است از حضرت بهاءالله بفارسی و عربی که بمناسبت عید بعثت حضرت اعلی از قلم مبارک در ایام رضوان در بغداد نازل گردیده است .

غُلامُ اَحمَد به " احمد قادیانی " و " احمدیّه " مراجعه شود .

غُلامرِضا جناب حاجی غلامرضا ملقب به امین امین از خانواده ای محتشم بودند که در صغرسن بمکّه مشرف شده و حاجی گشتند . آنگاه در جوانی در حدود سال ۱۳۲۱ بامر مبارک مؤمن و بصفات حمیده و فضائل ممدوحه و اخلاص در ایمان از سال ۱۳۳۵ قمری بمعاونت جناب حاج ابوالحسن ارکانی (مُعَیّن امین حقوق الله) منصوب و پس مستقلاً امین حقوق الله شدند . صعود شان در طهران در ۱۳۵۸ واقع شد .

غُلامِیَّة (غُلامِیَّت) غلامی ـ بندگی ـ غلام بودن .

غَلَب ـ غَلَبَة (غَلَبَ ـ یَغلِبُ ، غَلْب و غَلَب و غَلَبَة و مَغلَبَة و مَغلَب و غُلْبی و غِلبّی ـ غَلَبَة و غَلابِیَة) چیره شدن ـ غلبه کردن ـ تفوق یافتن ـ بیشتر بودن ـ برتر بودن (در صفات و غیره) ـ بزور گرفتن .

غَلَب ـ غَلَیان

غَلَب (غَلِبَ ـ یَغْلَبُ) مُشَجَّر و پر درخت شدن.

غَلْباء پرسبزه و پر درخت ـ باغ شجر ـ تل بزرگ.

غَلَبَة تفوق ـ چیرگی ـ تسلط ـ قهر.

غُلَّة تشنگی سخت ـ شدت عطش.

غَلَّة درآمد و دخل ـ درآمد حاصله از محصولات زمین (جمع: غَلّات ـ غِلال) در فارسی به گندم دیم و چاه دار و نظائر آن اطلاق میشود.

غَلَطات غلط ها ـ اشتباهات ـ خطاها (مفرد: غَلْطَة).

غِلْظَة (غِلْظَت) شدت ـ سختی ـ خشونت ـ دشمنی ـ در فارسی بمعنای مقابل شُلی و رقت نیز مصطلح است.

غَلَق (غَلَقَ ـ یَغْلِقُ) مسدود کردن ـ بستن درب.

غَلِقَ (غَلِقَ ـ یَغْلَقُ) خشمگین شدن ـ بدخلق شدن ـ اندوهگین شدن ـ بیقرار شدن.

غَلَق آنچه بدان درب را ببندند و باز کنند مانند نوعی قفل و کلید و کلون و نظیره ـ درب بزرگ ـ (جمع: أَغْلاق ـ جمع الجمع: أَغالِیق).

غُلُق بسته ـ درب بسته.

غَلِق پُرخشم و پر غضب ـ تنگ خلق ـ کلام پیچیده و نامفهوم.

غَلَل شدت تشنگی.

غَلِم شخص شهوتی ـ شهوت پرست.

غِلْمان غلامان ـ نوجوانان (مفرد: غُلام ـ بمعانی دیگر غُلام توجه شود).

غُلُوّ مبالغه ـ افراط و زیاده روی ـ گزافه (به "غَلاء ـ غُلُوّ" نیز مراجعه گردد).

غُلُواء ـ غَلاء اوّل جوانی و نشاط آن.

* غُلُول * (غَلَّ ـ یَغُلُّ) خیانت و نادرستی کردن ـ داخل و وارد شدن در چیزی.

غُلُومَة ـ غُلُومِیَّة غلامی ـ بندگی ـ حالت غلام بودن.

غَلَیان ـ غَلی (غَلی ـ یَغْلی) جوشیدن و غلیان کردن ـ جوشیدن آب از حرارت و نظیره.

غَلَیان جوشش ـ جوش و خروش.

* غُلُول * زنجیرها و حلقه ها و بندهای آهنی که بر دست یا گردن اسیری بندند (مفرد: غُلّ).

غَلیظ ـ غمز

غَلیظ — درشت ـ زبر ـ سخت ـ خشن ـ سفت (خلاف شُل و رقیق ـ این معنیٰ در فارسی مصطلح است) ـ مؤکّد ـ مُشدّد (جمع : غِلاظ).

عهد و پیمان غلیظ — عهد و پیمان مؤکّد و مُشدّد ـ میثاق غلیظ هم بدین مضامت.

غَلیل — تشنه ـ شدّت عطش ـ حقد و کینه ـ غضب ـ حزن ـ حرارت محبت.

غُلَیِّم — غلام بچه ـ پسر بچه (مُصغّر غلام است).

غَمّ ـ غُمّی — حُزن و مَشقّت ـ مُصیبت روزگار.

غِماء — سقف (جمع : اَغْماء ـ اَغْمِیَة).

غِمار ـ غُمُور — دریاها ـ آبهای بسیار ـ تاریکیهای شدید ـ کریم ها و خوش خلق ها ـ نادانها و بی تجربه ها ـ ضمناً غِمار جمعِ غُمر بمعنای کاسه های کوچک آبخوری و جمع غُمرَة بمعنای شدائد و سختیها نیز میباشد.

غُمّار ـ غَمّار — جماعت خلق ـ گروه مردم.

غُمّارَة — جَهل ـ عدم مهارت ـ گروه مردم.

غَمّاز ـ غامِز — شخصی که با چشم و ابرو اشاره میکند ـ کسیکه با حرکات چشم و ابرو مسخره مینماید و طعنه میزند.

غَمام ـ غَمائم — اَبرها (مفرد : غَمامَة).

غَمام — هیکل انسانی و جسم عنصری مظهر الله و صفات و شُؤُنات بشری ایشان و ایضاً آنچه که مخالف آمال و انتظارات مردم باشد مثل تغییر احکام و تبدیل شرائع و غیره ... کلّ به غمام یعنی به ابر تشبیه شده است زیرا این شُؤُن ممکنست مانند اَبر مانع دیدن خورشید وجود مظاهر مقدسهٔ الهیّه گردد.

غَمامَة — قطعه ابر سفید ـ چرم کوچکی که کنار چشم اسب قرار میگیرد تا خارج را نبیند ـ پوزه بند (جمع : غَمائم).

غُمّة — حُزن ـ آنچه که شیئی را بپوشاند ـ حیرت (جمع : غُمَم).

غِمد — غلاف شمشیر ـ نیام ـ جلد شمشیر (جمع : غُمُود ـ اَغْماد).

غَمَز — (غَمَزَ ـ یَغْمِزُ) فراگرفتن آب شیئی یا وجودی را ـ دربرگرفتن و شامل شدن.

غِمْر — جاهل و بی تجربه ـ تشنگی (جمع : اَغْمار) ـ حِقد و کینه (جمع : غُمُور).

غَمْر - غِمَارِی

غَمْر — دریا - آب بسیار - تاریکی شدید - کریم وخوش خلق - نادان بی تجربه (جمع: غِمَار - غُمُور).

غَمَرَات - غِمَار - غُمَر — سختی ها و دشواریها - مصائب و شدائد - رنجها و زحمتها (مفرد: غَمْرَة) - ایضاً غَمَرَات در ردیف غِمَار و غُمُور که جمع غَمْر و بمعنای آبهای زیاد و ژرف دریاها میباشد آمده است.

غَمْز — (غَمَزَ - یَغْمِزُ) با چشم و ابرو اشاره کردن - طعنه زدن - ظاهر شدن عیب و مرض.

غَمْس — (غَمَسَ - یَغْمِسُ) در آب فرو بردن - در زیر آب مستور ساختن - داخل و وارد نمودن.

غَمْض — (غَمَضَ - یَغْمِضُ) سهل گرفتن (در معامله).

غُمُوض - غَامِضَة — (غَمُضَ - یَغْمُضُ) مخفی و پوشیده بودن معنای کلام - گود و پست شدن زمین.

غُمُوض — (غَمَضَ - یَغْمُضُ) پوشیدن چشمها - بستن پلکها و حواس - مخفی و پوشیده بودن کلام - رفتن.

غُمُوضَة (غُمُوضَت) — ابهام و پوشیدگی معنای کلام - غامض و مخفی بودن - عیب.

غَمْضِ عَیْن — چشم پوشی کردن - مجازاً: نادیده گرفتن خطای کسی.

غُمُوس — (غَمَسَ - یَغْمِسُ) غوطه ور کردن.

غُمُوم — اندوه ها (مفرد: غَمّ) - ایضاً بمعنای ستاره های کوچک و دور از دید میباشد.

غَیْش — تاریکی - ظلمت - شب ظلمانی - بیشه یا محل پر درخت و انبوه - مجری و سیل باریک.

غَنّ - غُنَّة — (غَنَّ - یَغُنُّ) در بینی آواز خواندن - پر سبزه و پر درخت شدن - رسیدن خرما - در باب تَفْعِیل (تَغْنِیَة) بمعنای با صوت خواندن - با آواز و آهنگ خواندن - مدح یا هجو کردن و غنی کردن میباشد.

غَنَاء — ثروتمندی - توانگری (ضد فقر) - ایضاً بمعنای بی نیازی که متضادت با ثروتمندی است میباشد.

غِنَاء — آواز و طرب - صوت خوش و طرب انگیز.

غَنَّاء — خُرَّم - سرسبز.

غَنَا — یا « غَنَاء » به « ساحل طلا » مراجعه شود.

غَنَائِم — وسائلی که در جنگ از دشمن بجا نده - آنچه از سلاح و مال وغیره در جنگ گرفته شود (مفرد: غَنِیمَت).

غِنَائِی — با قسام شعر عاشقانه یا بزمی اطلاق میشود (از غزل یا مثنوی یا قصیده وغیره).

غُنَّه - غَوْث

غُنَّة — آوازی که از بینی باشد (تودماغی) - حالتی از آواز .

غَنَج — (غَنِجَ - یَغْنَجُ) ناز و غمزه کردن - ادا و اطوارهای زنانه و غیرحقیقی نشان دادن .

غُنج — ناز و کرشمه - ادا و مخالفت غیرحقیقی و غمزه ای زنانه (در فارسی غُنج مصطلح است).

غَنِج — با ناز و غمزه - با ادا و مخالفت زنانه و غیرحقیقی - ناز و کرشمه کننده .

غُنْدَر - غُنْدُر - غُنْدُور — نوجوان - جوان نازپرورده.

غَنَم — گوسفند (جمع : أَغْنام - غُنُوم - أَغانِم).

غِنیٰ — اکتفاء و بی نیازی - غَناء و توانگری - آنچه بدان غِنی گردند - مال و ثروت .

غَنِیّ — ثروتمند - بی نیاز - بمعنای اخیر از أَسْماءُ اللّه است (جمع : أَغْنِیاء).

غُنْیَة - غِنْیَة - غُنْیان — کفایت - سهولت در احتی معیشت - غَناء .

غَنیمَ — آنچه از اَموال در مِصاف از جنگ بدست آید .

غَنیمَة (غَنیمَت) — مالی که از جنگ بدست آید - آنچه در جنگ از دشمن بماند یا گرفته شود (جمع: غَنائِم) در فارسی بمعنای سود و فایده - رایگان و با امثالِ "دانستن" و "شمردن" بمفهوم استفاده از موقعیت و فرصت نیز مصطلح میباشد.

غَوائِل — مَصائب - بلایا و سختی ها (مفرد : غائِلَة) .

غَوارِق — شبهای ظلمانی - تاریکیها - ماه ها - مارهای سیاه (مفرد : غارِقَة).

غَواشی — پرده ها - پوشش ها (مفرد : غاشِیَة - بمعانی دیگر غاشِیَة توجه گردد).

غَوّاص — بسیار در آب فرو رونده - کسیکه برای صید یا اکتشاف باعماق دریا میرود - ایضاً اسم مرغی شناگر و صیّاد در آب است .

غَوّاصَة — زیردریائی .

غَوامِض — مسائل مبهم و پیچیده - امور غامِض و مشکل (مفرد : غامِض - غامِضَة).

غَوایَة - غَیّ — (غَوِیَ - یَغْوِی) گمراه شدن - گمراه کردن - خیانت کردن - هلاک شدن.

غَوایَت — گمراهی - ضَلال - زیانکاری .

غَوْث — (غاثَ - یَغُوثُ) کمک کردن - یاری نمودن .

غَوث - غِیاث

غَوث — کمک - مساعده - آنچه بدان به محتاج و مضطر کمک کنند مثل مال و طعام وغیره - در فارسی بمعنای فریادرس نیز مصطلح است.

غَوث — در اصطلاح عُرَفاء قطب است و ملجأ و ملاذ مردم که از اولیاء الله میباشد مثل شیخ عبدالقادر گیلانی و شیخ عبدالرحمن کرکوکی که به "غَوث اَعظم" و "غوث" ملقب و مشهور.

غَوْر - غِیار - غُؤُور — (غارَ - یَغُوْرُ) غروب کردن - داخل شدن - تعمق کردن و بدقت نظر نمودن.

غَوْر — دقت و توجه عمیق - تَعَمُّق - قَعر و تَهِ هر چیز - حقیقت و عُمق هر مسئله.

غَوص - غِیاص - غِیاصَة — (غاصَ - یَغُوصُ) در آب فرو رفتن - بزیر آب رفتن - برای استخراج صدف و یا اکتشاف بزیر آب رفتن - برای فهم حقائق به عمق مسائل رفتن و تعمق نمودن.

غَوْغاء — فریاد و فغان - گروه مختلفی از مردم - مردم دون و پست.

غَوْغاء — درویشی بود شاعر و بابی که بعد از حضرت اَعلیٰ برای خود تصور مقام و ادعا نمود.

غُوْل — موجود یا حیولائی خیالی و تصوری - بدبختی و مصیبت - آنچه عقل را زائل نماید - مرگ و هلاک (جمع : اَغْوال - غِیلان).

غَوی — گمراهی - ضلالت.

غَوِیّ - غَوِي — گمراه - پیرو نفس و هوی (غَوِیّ معنای منفرد هم میدهد).

غَیّ — گمراهی - ضلال - خیانت - هلاک (به غَوایَة نیز مراجعه شود).

غِیاب — (غابَ - یَغِیبُ، غَیْبَة و غَیْبُوبَة و غَیب و غِیاب و غُیُوب و مَغِیب) غائب شدن - دور شدن - حضور نداشتن - در جمع نبودن - غروب کردن.

در غِیاب — پشت سر - در قفا - در غیر حضور - بهنگام نبودن.

غِیاث - غَیْث — (غاثَ - یَغِیثُ) باریدن - باران - به نُزول و اِنزال رحمت و آمرزش و سایر عطایای الهی نیز به تشبیه اطلاق گردیده است.

غِیاث — آنچه که بدان بشخص مُضطَر و محتاج کمک شود از طعام و مال وغیره - در فارسی بیشتر بمعنای مُغِیث (از مصدر غَوث) یعنی فریادرس متداول است.

غِیار — علامتی بوده بر لباس اهل ذمّة در ممالک اسلامی - در ایران پارچه‌ای بود زرد رنگ که بر لباس یهودیان دوخته میشد. (به غَوْر، غِیار، غُؤُور نیز مراجعه شود).

غیاض - غیر

غیاض — بیشه ها - محلهای پر درخت - درختان انبوه و پر شاخه (مفرد : غیضة).

غیاهب — ظلمات - تاریکیها - بسیار سیاه - اشخاص ضعیف یا کم هوش (مفرد : غیهب).

غیب — آنچه بر انسان پوشیده و مخفی باشد - ناپدید - راز - شک - رتبهٔ احدیت (جمع : غیاب - غیوب).

غیب و شهود — عالم پنهان و عالم آشکار - آنچه دیده نمیشود و آنچه دیده میشود.

غیب و شهادة — عالم غیب و عالم مشهود - جهان الهی و جهان بشری (به "عالم شهادت" و "شهود" مراجعه شود).

غیب الغیوب
غیب المصون
غیب المکنون
غیب المطلق
غیب الهویة — } در نظائر آنها جمیعاً از القاب و نعوت الهیت و منظور خداوند متعال است.

غیبت — غیر از معانی مصدری مانند غیاب - پشت سر شخصی بد گفتن - اغتیاب - کلامی است که در بارهٔ شخصی، در غیاب او گفته شود که چون بگوشش رسد بدش آید.

غیبت — در تاریخ، هرگاه قومی به رجعت پیغمبر یا پیشوای مذهبی خود معتقد شدند، دوران بعد از مرگ او را "بازگشت" وی باین عالم غیبت نامیدند مثل غیبت امام دوازدهم شیعه.

غیبت صغری — شیعهٔ اثنی عشریه (دوازده امامی) معتقدند که امام یازدهم (حضرت حسن بن محمد عسکری) دارای پسری بودند که بعد از امام غیبت نمودند و در سرداب خانه پدر در شهر سامره امامت گزیدند و تا ۹ سال چهار نفر (به "نواب اربعه" مراجعه شود) یکی بعد از دیگری با آنحضرت ملاقات میکردند و گفته های امام غائب را بشیعیان ابلاغ مینمودند. باین دورهٔ غیبت صغری میگویند.

غیبت کبری — دوران بعد از غیبت صغری (۹۶ سال) یعنی بعد از غائب چهارم تا زمان ظهور را غیبت کبری مینامند.

غیبوبة — به "غیاب، غاب - یغوب" مراجعه شود.

غیبی — پنهانی - اسرار مستور - از عالم غیب.

غیث — باران - ابر بارانی - سبزه ای که بباران بروید (جمع : غیوث - اغیاث).

غیث هاطل — باران ریزان.

غیر — تغییر - تبدیل از صلاح به فساد (جمع : اغیار).

بنات الغیر — دروغ و باطل و آنچه که خلاف حق و حقیقت باشد.

غَیْر – غَیْهَم

غَیْر — جز - سوا - الاّ - مگر .

غِیَرُ الدَّهْر — مَصائب روزگار - سختیها وحوادث سخت ومتغیّر روزگار .

غَیْرَت — (غارَ - یَغارُ) حَمیّت داشتن - تَعَصُّب ناموس داشتن .

غَیْرَت — نخوت - بزرگی - فخر وغرور - مردانگی - خون بها - دیه (جمع : غِیَر) .

غَیْرِیَّت — درفارسی بمعنای اختلاف - دوگانگی و بَیْنونت مُصطلح میباشد .

غَیْدان — اوّل جوانی - حِدّت جوانی .

غَیْدانی — زیبا - خوب .

غَیْض - مَغاض - مَغیض (غاضَ - یَغیضُ) فرورفتن آب وخشک شدن آن - کم شدن ونقصان یافتن - کم کردن .

غَیْض — کم - قلیل - مقدارکمی از کثیر .

غَیْضَة — به "غِیاض" راجعه شود .

غَیْظ — (غاظَ - یَغیظُ) شدّت غضب کردن - بمعنی خشم درزیدن .

غَیْظ — شدّت خشم - غضب شدید .

غِیل — جنگل - بیشهٔ شیر - هر وادی که در آن آب باشد (جمع : اَغیال - غُیُول) .

غِیلَة — مکر وفریب - درخفا وبخدعه کشتن - شیر دادن درموقع حاملگی .

غَیْم — اَبر (جمع : غُیُوم - غِیام) - عَطَش - تشنگی .

غَیْمَة — یک قطعه ابر - شدّت عَطَش .

غُیُوب — اُمور پنهان (مفرد : غَیْب بمعانی دیگر غَیْب توجه شود) .

غَیُوب — پُرغیبت - کَثیرُ الْغَیْبَة - کسیکه بسیار غیبت (عدم حضور) دارد .

غَیُور — باغیرت - غیرتمند .

غُیُوم - غِیام — اَبرها (مفرد : غَیْم) - (غَیْم بمعنای تشنگی نیز میباشد ولی جمعش دراین معنی غُیُوم نیست) .

غَیُوم — اَبری - روز اَبری .

غَیْهَب — به غَیاهِب مراجعه شود .

غَیْهَم — ظلمت - تاریکی .

*

نوزده هزار لغت

جلدِ دوم

۵۶۶+

ف

ف — فائِل

ف (فاء) حرف بیستم از حروف هجاء (الفبا) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۸۰ است.

فَ پس - وَ (حرف عطف) - برای - بمنظور (فاء سَبَبِیَّه که ناصب مضارع است).

فاء در مقامی منظور فُرقان (قرآن) میباشد.

نُقطهٔ فاء منظور نُقطهٔ فرقان، حضرت رسول میباشند.

فاء - رَمز فاد - نقطهٔ فاء در مقامی، خصوصاً در آثار حضرت طاهره، منظور "فاطمه" اسم حضرت طاهره میباشد.

فاء - اَرض الفاء - رَمز فاء در مقامی منظور "فارس" و در مقامی اشاره بنفوس و کلمهٔ ایست که با حرف فاء آغاز میشوند.

فِئَة گروه - طائفه - دسته - جماعت (جمع: فِئات - فِئُون).

فِئَتَین دو گروه - دو طائفه (مُثَنّای فِئَة میباشد).

فَأس تبر (جمع: فُؤُوس - اَفْؤُس).

فَأل - فال هرچه بآن تَفَأُّل زنند - شگون - خبر از واقعه یا آتیه خوب (جمع: فُؤُول - اَفْؤُل).

فُؤاد (برحسب شکل ظاهر کلمه در تحریر، در ردیف ف و ا د نوشته شده است).

فَئیدَه ترسو - بی دل - آتش - بریان شده بر آتش.

فائِت فوت شده - درگذشته - مجازاً: از دست رفته - از قلم افتاده ...

فائِح بوی خوش دهنده.

فائِز پیروز - چیره و غالب - بمقصود رسیده - نائل.

فائِزَة نام اصلی فائزه خانم "فاطمه سلطان" است. اهل اصفهان بودند و خود بشرف ایمان فائز شدند و بعد از تبلیغ شوهر، بزیارت طلعت میثاق مُشَرَّف شدند و تا آخر الحیات به تبلیغ امر الله و تشویق احباء الله پرداختند.

فائِض - فائِضَة فوران زننده - ریزان - جاری - سرشار - زیاد - منتشر - فیض رساننده.

فائِق - فائِقَة مُسَلَّط - بالا و فوق - خالص - خوب و ممتاز - اَرجَح و بهتر (در علم، جمال، مال و غیره...) - عالی و برگزیده (جمع: فَوَقَة).

فائِل ضعیف (فائِلُ الرَّای = ضَعیفُ الرَّای).

فاتح — فارّ

فاتح — گشاینده - باز کننده - فتح کننده - غلبه کننده - کشور گشا .

فاتحة — مؤنث فاتح - اوّل - ابتداء - آغاز .

فاتحة — نام سورهٔ اوّل قرآن که مکیه است (بعضی مدنیه دانند) و هفت آیه دارد و نام دیگرش سورهٔ حمد است .

فاتر — ساکن شده - از شدّت افتاده - از جوش و خروش افتاده - فاصر - بی حرارت - نیم گرم .

ماءِ فاتر — آب نیم گرم - آب دِلزم .

فاتق — شکافنده .

فاتک — دلیر - باجرأت - مهاجم - غاصب - قاتل (جمع : فُتّاک) .

فاتن — فتنه انگیز - فریب دهنده - گمراه کننده - دزد - سارق - شیطان (جمع : فُتّان) .

فاجر — بدکار - زناکار - فاسق (جمع : فُجّار - فَجَرَة) .

فاجع — حُزن انگیز - درد آور - مُجیع (در زبان فارسی) - متأسف - دردمند و مصیبت زده غرّاالبین .

فاجعة — مُصیبت شدید - حادثهٔ سخت و بسیار ناگوار (جمع : فَواجِع) .

فاجور — زانی و بدکار - ادامه دهنده به فسق .

فاحش — قبیح - زشت - بدخُلق - بسیار خسیس و بخیل - خیلی زیاد - زیاده از حد .

فاحشة — مؤنث فاحش با همان معانی - عمل زشت یا حرف زشت - زنا - در فارسی بمعنای زن بدکار و روسپی مصطلح است (جمع : فَواحِش) .

فاحص — فحص کننده - بحث کننده - جوینده - جستجو کننده .

فاختة — پرنده ایست کوچکتر از کبوتر که در فارسی هم بآن "فاخِته" و "کوکو" میگویند (جمع : فواخت) .

فاخر — بسیار خوب و مرغوب .

* فادح * فاخورة ↓ — سخت - سنگین - شدید .

فادحة — مصیبت شدید (جمع : فَوادِح) .

فادی — فدیه دهنده - آزاد کنندهٔ اسیر با دادن مال یا هر فدیهٔ دیگر - از القاب حضرت مسیح .

فار - فأر - فارة — موش (جمع : فِئران - فِئرَة) .

فارّ — فرار کننده .

* فاخورة * — به "فخّاری - فاخوری" مراجعه شود .

فارابی - فارِغ

فارابی — بذیل « ابونصر فارابی » مراجعه شود.

فاران — سرزمینی است در شرق سینا که بنی اسرائیل از آنجا عبور کردند. حدود این بیابان در ذکر عبور حضرات ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و داود از این صحرا در قاموس کتاب مقدس مسطور است.

فاران — ایضاً نام کوه مقدسی است که خداوند در این کوه بر حضرت موسیٰ تجلّی فرمود.

فاران محبت — این اصطلاح در ایقان مستطاب آمده است و در قاموس ایقان در شرح این اصطلاح نوشته شده است « تعبیر به محبت از آنجهت است که محبتِ خداوند به بندگانِ خود سبب شد که موسی را از فاران سرزمین مقدس برای نجاتِ قوم و هدایت بندگان خود بفرستاد ».

عَهدِ جَبَلِ فاران — این اصطلاح در کلمات مکنونه آمده است و منظور عهد و میثاق الهی است.

فاران — در مقامی منظور شهر تون است که در جنوب غربی خراسان واقعست و در نامگذاری کشوری « فردوس » نام گرفت.

فارِح — مسرور - پُرفرح - خوشحالی کننده.

فارِد — تنها - منفرد - کناره گیر (جمع : فَوارِد).

فارِز - فارِزَة — واضح - روشن و آشکار - قاطع و فاصل (جمع فارِزَة : فَوارِز).

فارِس — سوارکار - صاحب اسب - درنده و کشنده - شیر - مطلع و دانا - ایرانی (جمع : فَوارِس - فُرسان).

فارِسِيّ — ایرانی - منسوب بفارس.

فارِسِيَّة — زبان فارسی.

فارِع - فارِعَة — مرتفع - بلند - عالی و بلند مرتبه (جمع فارِعَة : فَوارِع).

فارِغ — بمقصد رسیده - بپایان رسانده - خالی - در فارسی بمعنای آسوده - دست از کار کشیده - بی خبر و بی نیاز نیز مصطلح است.

فارِغُ البال - فارِغُ الحال - فارِغُ الذِّهن — در فارسی بمعنای آسوده خاطر و آسوده حال مصطلح میباشد.

سخنان فارِغَة — سخنان پوچ و گفتار توخالی.

فارِغُ التَّحصیل — مصطلح در فارسی است و بکسی اطلاق میشود که رشته ای تحصیلی را بپایان رسانده باشد.

فارِق — فاضِل

فارِق جداکننده - فرق گذارنده - آنچه یا آنکه بین حق و باطل فرق گذارد و آنها را از هم جدا نماید - اَبر جدا از بقیهٔ ابرها (جمع : فُرّاق ، مُؤنّث : فارِقَه جمع : فَوارِق) .

فارِقلیط - فارا قلیط مأخوذ از کلمهٔ یونانی پارا کلتوس و بمعنای تسلی دهنده و شفاعت کننده میباشد که حضرت مسیح بظهور او وعده فرمودند و بعقیدهٔ مسیحیون اوّلیه شخصی است که بعد از حضرت مسیح بیاید و بعقیده مسیحیون امروزی روح القدس است و بعقیده بهائیان حضرت محمد رسول الله میباشند . مانی هم خود را فارقلیط خواند .

فارِک زن که از شوهرش منزجر و متنفر باشد (جمع : فَوارِک) .

فارُوق جداکنندهٔ حق از باطل - تمیزدهندهٔ امور و فرق دهنده میان حق و باطل .

فارُوق لقب خلیفهٔ دوّم ، عُمَر بن خطّاب بود (به کلمهٔ عُمَر مراجعه شود) - شرح مربوط به مُلَقَّب شدن عُمَر به فاروق در لوحی مبارک بیان و در اسرار الآثار درج شده است .

فازِع فَزَع کننده (بمعانی فَزَع نیز توجه گردد) .

فاسِخ فَسخ کننده - لغو کنندهٔ عقد و قرار (اسم فاعل فَسخ میباشد) .

فاسِخ نام دیگر عید فِصح یهود است - اصل این کلمه همان فِشح عبری است .

فاسِد تباه - خراب (ناسالم) .

فاسِق بدکار - خارج از طریق حق و صلاح (جمع : فَسَقَه - فُسّاق) .

فاسِقَه مُؤنّث فاسق - زن بدکار (جمع : فَواسِق) .

فاشِستی - فاشِسْتی پیرو حزب فاشیست ، مجازاً مستبد و ظالم .

فاشِسْتیّه - فاشِسْتیّه (Fascism) ناشیسم رژیم حکومتی استبدادی ایطالیا در زمان موسولینی بود که از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۵ طول کشید - بعدها این کلمه در وصف هر رژیم استبدادی توأم با اختناق آزادی بکار رفت .

فاشِل کاهل - سست و ضعیف - تنبل - ترسو .

فاصِل جداکننده - قاطع .

فاضِح - فاضِحَه کاشف عیوب - رسواکننده - عمل دور از حیا - طالع - صبح .

فاضِل صاحب فضیلت - با فضل و کمال - برتر بعلم - دانشمند - زیادی و اضافی بر احتیاج (جمع : فُضَلاء) .

فاضلہ و فاضل ـ فاطمہ

فاضلہ مؤنث فاضل با همان معانی ـ درجه بالا و مقام عالی در فضل و کمال ـ نعمت (جمع : فواضل).

فاضل شیرازی جناب شیخ محمد ابراهیم متولد شیراز جان فارس بعد از تحصیل علوم دینی و عرفانی و مدتی ریاضت در فارس ، خود بسبیل حقیقت پیموده و پیاده بمکه رفتند و با زیارت حضرت عبدالبهاء حیات تازه یافتند و از آن پس تا خاتمه حیات به تبلیغ و تدریس اشتغال ورزیدند.

فاضل مازندرانی (صعود دیسمبر ۱۹۵۷) جناب میرزا اسدالله مازندرانی از فحول علماء و اعاظم مفضلا و محققین و مورخین شهیر و از مبلغین دانشمند امرالله میباشند . شرح اقبال ایشان و قیامشان باسفار و همه تبلیغی در اقالیم مختلفه و اثرات آنها کلّ باختصار بقلم خودشان در جلد هشتم ظهورالحق و بقلم جناب یزدانی علیه رضوان الله در مقدمه جلد اوّل امر و خلق نوشته شده است . از جمله تألیفات مهمه ایشان یک دوره تاریخ امر در ۹ جلد تحت عنوان "ظهورالحق" است و کتاب "رهبران و رهنوردان" و چهار مجلد "امر و خلق" و پنج مجلد "اسرار الآثار" .

فاضل یزدی جناب میرزا حسن فاضل یزدی متولد نوشن یزد ، پس از تحصیلات عالیه دینی در اصفهان و ارتقاء بمقام امامت جمعه در نطنت ، خود براثر تحقیق بشرف ایمان فائز و از آن پس به تبلیغ امرالله پرداخته و بلایا دیده الوهیت را موهبت رب جلیل دانسته و تا آخر الحیات باین خدمت عظمی قائم بودند .

فاطر شکافنده ـ خلق کننده ـ آفریدگار .

فاطر السّماء منظور شارع شریعت الهی است .

فاطر نام سورهٔ ۳۵ قرآن که مکیه است و ۴۵ آیه دارد و نام دیگرش سورهٔ ملائکه میباشد.

فاطس بینی پهن ـ مرده .

فاطمة از شیر گرفته ـ مادری که بچه خود را بموقع از شیر خوردن گرفته باشد .

فاطمة الزهراء دختر چهارم حضرت رسول از خدیجه که در ۹ سالگی در سال دوم هجری همسر حضرت علی گردید و حدود شش ماه بعد از حضرت رسول صعود کردند . مادر حضرت حسن و حضرت حسین و ام کلثوم و زینب میباشند.

فاطمة ایضاً نام والدهٔ حضرت علی و دختر حضرت حسین و دختر حضرت موسی بن جعفر (کاظم) و کثیری از مشاهیر نساء در اسلام بوده است .

فاطمة کلابیة ملقب به اُمّ البنین زوجهٔ دوم حضرت علی بودند که هر چهار پسر شان از جمله حضرت عباس در کربلا شهید شدند .

فاطمة - فالعة

فاطمة — نام مبارک والدهٔ مکرمهٔ حضرت ربّ اعلی میباشد :

منظرهٔ لیلا در کربلا بواسطهٔ زوجهٔ جناب حاج عبد المجید شیرازی و حاج سید جواد کربلائی مؤمن و در سال ۴۰ بدیع در کربلا صعود کرد.

فاطمة — نام مقدس حضرت ورقهٔ مبارکهٔ علیا ، اُخت عظیم الشأن حضرت عبد البهاء میباشد .

فاطمة — نام اوّلیهٔ حرم حضرت عبد البهاء (منیره خانم) است .

فاطمة — نام شریف حضرت طاهره و نام عده ای از نساء باهرات در عصر رسولی بوده است.

فاطمة — نام مهد علیا مادر ناقض اکبر میباشد.

فاطميان — دودمان سلطنتی مهمّی از ریشهٔ اسمعیلی است که از آخر قرن سوّم تا وسط قرن ششم هجری در مصر و قسمتهائی از شمال آفریقا حکومت کردند .

فاطن — دانا - با فَطانَت - فهیم - فَطیِن .

فاعل — عامل - کارگر ساختمانی و بنّائی - کننده و انجام دهندهٔ کاری (جمع : فَعَلَة) .

فاعلان — در اصطلاح طب قدیم « حرارت » و « بُرودَت » یا گرمی و سردی میباشد .

فاق — صحراء - به فَوْق نیز مراجعه شود .

فاقة — فقر - احتیاج و نیازمندی - حاجَت .

فاقد — کسیکه چیزی را گم میکند یا از دست میدهد یا آنرا ندارد - زنی که شوهر یا اولادش فوت میکند - مجازاً کسی که عزیزش را از دست داده است .

فاقر — فقیر - محتاج - بی چیز .

فاقرة — مُصیبت شدید (جمع : فَواقِر) .

فاکه — خنده دار - خوش طبع و اهل مزاح - زندگی خوش .

فاکهة — مُؤَنَّث فاکِه - میوه (جمع : فَواکِه) .

فال — به فَأل مراجعه شود - ضعیف.

فال الترای — ضَعیفُ الرَّأی .

فالج — کسیکه پاها یا نیمی از بدنش از کار افتاده باشد و حرکت نکند (جمع : فَوالِج) - در فارسی فَلَج میگویند .

فالعة — مصیبت - بلا - حادثهٔ ناگوار (جمع : فَواِلع) .

فَالِق — فَتْح

فَالِق — شکافنده - پدید آورندهٔ فَلَق (سپیده دم) - آفریدگار - شکاف کوه .

فَالِقُ الْاِصْبَاح — پدید آورندهٔ صبح ها - خالق متعال .

فَانُوس — چراغ فانوس اعم از فانوس دریائی یا فانوس دستی - شخص مفسد و سخن چین (جمع : فَوانِیس) .

فَانِی - فَانِیَة — نیست شونده - نابود شدنی - ناپایدار .

فَاه — دهان (جمع : اَفْوَاه) - به "فُوْه" و "فِیْه" نیز مراجعه شود .

فَبَایِّ — پس به کدام ؟

فَبَهَا — (ساخته شده از عربی) چه بهتر - چه خوب .

فَتَاء — جوانی .

فَتَاة — دختر جوان - کنیز جوان - خادمه (جمع : فَتَیَات) .

فَتَّاح — بسیار فتح کننده - بسیار گشاینده - حاکم - قاضی - از اَسْمَاءُ اللّٰه میباشد .

فَتَاحَة - فَتْح — (فَتَحَ - یَفْتَحُ) نصرت کردن پروردگار بندگانش را .

فِتَاح - فُتَّاح — حکم و فصل در موارد خلاف و اختلاف .

فِتَاحَة - فُتَّاحَة — حکم بین دو خصم - حکم و رأی بین دو گروه متخاصم .

فُتَّاحَات — خصومت ها - دشمنی ها - اختلافها .

فُتَّاک — به "فَاتِک" مراجعه شود .

فَتَّان — بسیار مفتون کننده - بسیار فریبنده - زرگر - شیطان - دزد - در فارسی بیشتر بمعنای فتنه انگیز و فتنه جو مصطلح است .

فَتَّانَان — طلا و نقره - درم و دینار - نکیر و منکر .

فَتَّانَة — مؤنث فَتَّان با همان معانی - محک آزمایش طلا و نقره .

فَتْح — (فَتَحَ - یَفْتَحُ) گشودن - باز کردن - شکافتن - کشور گشائی کردن - غلبه کردن در جنگ - قضاوت کردن - آگاه ساختن و آموختن خداوند بنده اش را - (به "فَتَّاحَة - فَتْح" نیز مراجعه شود) .

فَتْح — غلبه و نصر - پیروزی - آب جاری برای آبیاری - باران اوّل بهاری (جمع : فُتُوح) .

فَتْح - فَتْحان

فَتْح نام سورهٔ ۴۸ قرآن که مدنی است و ۲۹ آیه دارد.

یَوْمُ الْفَتْح روز قیامت.

فَتْحِ اَعْظَم لقب جناب میرزا فتح علی خان اردستانی است و اولادایشان، جناب میرزا شهاب و دودمان شریفه.

فَتْحَه علامت نصب است (ـَـ) که بر بالای حروف نهاده میشود.

فَتْحعلیشاه (باباخان) برادرزادهٔ آقا محمدخان قاجار و دومین سلطان قاجاریه است که از ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ سلطنت کرد.

فَتْخَه حلقهٔ انگشتر مثل حلقهٔ نامزدی - انگشتر بدون نگین (جمع: فَتَخ - فَتْخ - فُتُوخ).

فَتَر ضعف - سستی - قصور - فُتُور.

فَتْرَة (فَتْرَت) ضعف و سستی - آرامش و سکون - عدم فعّالیت (فقدان) حدّت و شدّت - دوره - موقع و زمان - فاصله بین دو امر یا دو واقعه مثل فاصله بین دو تب نوبه ای یا فاصله دو دوره کار یک مجلس یا فاصله بین دو پیغمبر دیانت (جمع: فَتَرات).

فَتْق (فَتَقَ - یَفْتِقُ و یَفْتُقُ) شکافتن - شکاف و تفرقه انداختن.

فَتَق (فَتِقَ - یَفْتَقُ) سبز و پرگیاه شدن.

فَتْق - فَتَق صبح - شکاف (جمع فَتْق: فُتُوق).

فُتْک - فُتُوک (فَتَکَ - یَفْتِکُ و یَفْتُکُ) شجاع و پرجرأت بودن - بقهوم بردن - حمله کردن و بناگاه کشتن - غارت کردن.

فَتْل (فَتَلَ - یَفْتِلُ) تافتن و مفتول نمودن - روی برگرداندن - منصرف کردن یا شدن - خواندن بلبل.

فَتْن - فُتُون (فَتَنَ - یَفْتِنُ) بحیرت انداختن - والا و مجذوب کردن - در فتنه افتادن - در فتنه انداختن - برای مجبور نمودن به تَقیّه و تغییر مذهب و عقیده، شکنجه و عذاب دادن

فَتْن (فَتَنَ - یَفْتِن) با آتش سوزاندن - منصرف نمودن (از رأی).

فِتَن به فِتْنَه مراجعه شود.

فَتْن نوع - حال - گونه.

فَتْیان دوگونه - دوجور - دوحالت.

فِتْنَة — فَتَى

فِتْنَة (فَتَنَ - يَفْتِنُ) سیم وزر را در بوتهٔ آتش گداختن وخالص کردن و آزمایش نمودن .

فِتْنَة - مَفْتُون (فَتَنَ - يَفْتِنُ) امتحان کردن - گمراه کردن .

فِتْنَة آشوب حاصل از اختلاف آرا - گداختن طلا و نقره در بوتهٔ آتش برای آزمایش - آزمایش امتحان - گمراهی - کفر - رسوائی - سختی و عذاب - بیماری - جنون و دیوانگی - در فارسی بمعانی آشوب - بلا و شرّ نیز مصطلح است (جمع : فِتَن) .

فِتْنَة تخلّص شوری شاهزاده شمس جهان دختر محمد رضا میرزا یا نوهٔ فتحعلیشاه که در آثار مبارکه به وَرَقَةُ الرِّضْوَان مُلَقَّب شده است .

لَوْح فِتْنَة از آثار نازله در بغداد و بیان عربی و در بارهٔ امتحانات و افتتانات الهیّه میباشد که باعزاز شمس جهان متخلص به فتنه عز نزول یافته است .

فِتْنَةٌ عَمْيَاءُ صَمَّاءُ منظور فتنه و قیام یحیی ازل در ادرنه میباشد که منجر به " فَصْل اکبر " گردید - (اصطلاح فتنهٔ عَمْیاءُ صَمّاءُ طَمْیاءُ در خُطَب منسوب بامیرالمؤمنین است یعنی بلیّه و اختلاف وضلالتی که مردم را کور و کر میسازد ؛ نقل از اسرار الآثار ") .

فُتُوَّت جوانی - جوانمردی - سخاء و کرم .

فُتُوح پیروزیها - گشایش ها (مفرد : فَتْح) .

فُتُور (فَتَرَ - يَفْتُرُ و يَفْتِرُ) آرام و خفیف شدن - از شدّت و حدّت افتادن - سست شدن - کم شدن درجه حرارت - سستی و قصور کردن .

فُتُور ضعف و سستی و قصور - انکسار - کوتاهی در عمل - بکنایه : سستی در عهد و پیمان و شکنی و نقض میثاق .

فُتُون (فَتَنَ - يَفْتِنُ) نظر به زنها داشتن و اراده عمل خلاف نمودن .

فَتْوَى نظر حاکم شرع در مسائل فقهی - حکم و رأی فقیه و حاکم شرع (جمع : فَتَاوِی - فَتَاوَى) .

فُتْوَى بهمان معنای فَتْوَى است .

دَارُ الْفَتْوَى محل صدور احکام شرعی و فَتاوی .

فَتَى جوان - سخی - کریم - جوانمرد - عبد - خادم (جمع : فِتْيَان - فِتْيَة - فِتْوَة - فُتُوّ - فِتِيّ - فُتِيّ) .

فَتَى - فَتًى نَارِيٌّ در مقامی منظور ذات مبارک حضرت بهاءالله میباشد (در اسرار الآثار ذیل همین کلمه شرحی است و ایضاً بیانی در صفحهٔ ۱۲۹۷ قاموس ایقان) .

فَتیاء — فَجع

فَتیاء ـ فُتیاء — فَتوی .

فَتیان — دوجوان ـ در سورهٔ یوسف میفرماید : "دَخَلَ مَعَهُ السِّجنَ فَتیانِ" ـ بمعنای دیگر فتی توجه گردد .

فُتیان — در اصطلاح عرب به روز و شب نیز اطلاق شده است .

فَتیقُ اللِّسان — زبان آور ـ بابیانِ قوی .

صُبحٌ فَتیق — صبح تابان ـ مُشرق .

فَتیل — مَفتول .

فَتیلَة — ریسمان پنبه ای و مخصوص که در وسط چراغ نفتی یا روغنی شعله در میگردد (جمع : فَتائِل) .

فَجّ — درّه ـ راه وسیع بین دو کوه (جمع : فِجاج) .

فَجأً ـ فَجأَة ـ فُجاءَة — (فَجأَ ـ یَفجَأُ) بناگاه حمله کردن ـ ناگهان در آمدن و هجوم بردن ـ شتاب کردن و تسریع نمودن .

فَجأَة ـ فُجاءَة — بَغتاً ـ ناگهانی ـ آنچه ناگهان و غیر منتظر باشد .

فَجائِع — مصائب شدید ـ حوادث دردناک ـ رزایا ، (مفرد : فَجیعَة) .

فُجّار — بدکاران ـ گناهکاران (مفرد : فاجِر) .

* فَجَّر ↓ رفجار *

(فَجَّرَ ـ یُفَجِّرُ) جاری آب را گرفتن و بدو راهی برای خروج آب باز کردن ـ روان ساختن ـ گشودن و وسیع کردن قناة ـ صبح را خداوند ظاهر کردن ـ نسبت دردغ دادن ـ نافرمانی و مخالفت کردن .

فَجَّرَ — (فَجَّرَ ـ یَفجُرُ) بزرگی نمودن ـ اظهار کرم و جود کردن .

فَجَر — عطا و بخشش ـ جود و کرم ـ نیکی ـ مال ـ کثرت مال .

فَجر — سحر ـ سپیده صبح ـ صبح صادق ـ واضح (به امثال "فَجر" و "فُجور ـ فَجر" نیز مراجعه شود .

فَجر — نام سورهٔ ۸۹ قرآنست که مکیه و دارای ۳۰ آیه میباشد .

فَجرِ کاذب ـ فَجرِ صادِق — به "صبح کاذب" و "صبح صادق" مراجعه شود .

فَجرِ روح — صبح ظهور حضرت یحییٰ میباشد که از افق عالم طالع و ظاهر شده .

فَجرُ القَضاء — صبح ظهور الهی است (قَضاء در اصطلاح موقع ظهور مظهر الهی میباشد که حتمی و لا تتغیر است) .

فَجَرَة — بدکاران ـ گناهکاران ـ زناکاران ـ فاسقها (مفرد : فاجِر) .

فَجَع — (فَجَعَ ـ یَفجَعُ) مصیبت زده و دردمند ساختن (اگر یک عزیز یا امری مانند آن) .

---

* رفجار : مصدر دیگر فاجَرَ ـ یُفاجِرُ ـ مُفاجَرَة ، عمل بنائی عفت نمودن ـ ایضاً : راهای بین دو کوه ـ نام جنگی بین قبائل که در سول الله در نوجوانی شرکت نمودند .

فُجُوْر — فَخّ

فُجُوْر — فَجَرَ (فَجَرَ - يَفْجُرُ) گناه کردن - سرپیچی نمودن از فرمان حق - فساد کردن - دروغ گفتن - زنا کردن - شق نمودن - شفایافتن از مرض - خطا کردن در جواب .

فَجْوَاء زمین وسیع و باز - قسمت باز و گشادهٔ بین دو چیز .

فَجْوَة زمین وسیع - قسمت باز و واسع - ساحت و زمین باز جلو دو طرف ممتد (جمع : فَجَوَات - فِجَاء) .

فَجِيْع در اصطلاح فارسی : دردآور - حزن انگیز - جانگداز (در عربی "فَاجِع" میباشد) .

فَجِيْعَة فَاجِعَة - رَزِيَّة - مصیبت شدید (جمع : فَجَائِع) .

فَحَّاص بسیار فحص کننده (به فَحْص مراجعه شود) .

فَحَّاش کسیکه بسیار حرف زشت میزند یا عمل زشت میکند - مصطلح فارسی : دشنام دهنده .

فَحَّام ذغال فروش .

فَحَاوِی بکلمهٔ فَحْوَیٰ مراجعه شود .

فَحَّج (فَحَّجَ - يُفَحِّجُ) تکبر کردن .

فُحْش - فَحَاش (فَحُشَ - يَفْحُشُ) فاحش و بیش از حد بودن - از حد متجاوز بودن - بد کار یا بد کلام بودن .

فُحْش هر عمل یا گفتار زشت - در فارسی بیشتر بمعنای دشنام و ناسزا و حرف زشت مصطلح است .

فَحْشَاء زنا و یا هر عمل یا حرف زشت یا هر گناه - در فارسی بیشتر بمعنای زنا مصطلح است .

فَحَّص (فَحَّصَ - يُفَحِّصُ) تحقیق کردن - بررسی نمودن - کاوش نمودن - تفتیش و جستجو کردن .

فَحْص تحقیق - کاوش - بررسی - امتحان و آزمایش .

فَحْل مذکر - نَر (جمع : فُحُوْل - أَفْحُل - فِحَال - فِحَالَة - فُحُوْلَة) - ایضاً بستارهٔ سهیل نیز اطلاق شده است .

فَحْم زغال .

فَحْم الْحَجَرِي زغال سنگ .

فَحْوَاء - فَحْوَىٰ بمعنای فَحْوَیٰ یعنی مضمون و مفهوم و معنای کلام است .

فُحُوْل جمع فَحْل است ولی در وصف رجال یا شعراء یا علماء که میآید بمعنای أَعْظَم و أَفْضَل و أَعْلَم آنهاست .

فَحْوَىٰ معنی - مضمون - مفهوم سخن .

فَخّ - فِخَاخ (فَخَّ - يَفُخُّ) منتشر شدن بوی خوش - وزیدن نسیم خوشبو - خُرخُر کردن در خواب - صدا کردن مار .

فخ ـ فداء

فَخّ — تَلّه (جمع: فِخاخ ـ فُخُوخ).

فَخّار — (فاخَرَ ـ یُفاخِرُ، مُفاخَرَه و فِخار) بیکدیگر فخر کردن ـ بفخر برتری جستن.

فَخّار — بسیار فخر کننده.

فَخّار — سفال ـ گل و خاک کوزه گری ـ خَزَف.

فَخّاری ـ فاخُوری — سفال پزی ـ کارگاه کوزه گری ـ کوزه گرخانه ـ (در فارسی به کوزه گر و سفال فروش "فَخّار" و به محل سفال سازی و کوزه گری و صنعت آن "فَخّاری" میگویند.

فَخامَة — (فَخُمَ ـ یَفْخُمُ) عالیقدر و بلندمرتبه شدن ـ فصیح و بلیغ بودن (کلام) ـ ضخیم و ستبر بودن (اشیاء).

فَخامَت — تحلّی قدر و منزلت ـ بزرگی مقام.

فَخِذ ـ فَخْذ — ران ـ رانِ پا (جمع: أفخاذ).

فَخَر — (فَخَرَ ـ یَفْخَرُ) مباهات کردن ـ افتخار کردن باصل و نَسَب یا جمال یا کمال یا علم یا مال و نیرو.

فَخْر — غیر از معانی مصدری ـ عظمت ـ فضل ـ برتری و کمال.

فَخْرُ الشُّهَداء — لقبی است که حضرت بهاء الله به جناب آقا بزرگ خراسانی (بدیع) عطا فرمودند (به بدیع مراجعه شود).

فَخْرِ رازی (۵۴۳ ـ ۶۰۶ هجری) — ابوعبدالله محمد بن عُمَر بن حسین رازی مشهور به "فَخْرُالدّین" و معروف به "امام فخر رازی" و "ابن الخطیب" و "امام المشکّکین" از دانشمندان عصر و از اعاظم فقهای شافعی و علمای اَشْعَری است ـ کتب متعددی در فقه و اصول و تفسیر و منطق و کلام و فلسفه و طب و ریاضیات و کتابی هم بشکل دائرة المعارف تألیف نموده است.

فَخْفَخَة — (فَخْفَخَ ـ یُفَخْفِخُ) بباطل فخر کردن و نازیدن ـ افتخار بیهوده کردن ـ بادِ بُروت (بُروت بمعنای سبیل و موی پشت لب است و بادِ بُروت یعنی کِبر و غرور ـ لاف و خودنمائی).

فَخیم — عظیم الشأن ـ جلیل القدر ـ عالیقدر و محترم ـ فصیح و بلیغ (کلام)

فَخُور ـ فَخِیر — فخر کننده بکمالات و حَسَب و نَسَب ـ متکبّر.

فَخِیر — بسیار فخر کننده.

فَخیم — در فارسی بامعنای عالیقدر و بزرگوار، بجای "فَخْم" و "مُفَخَّم" عربی مصطلح است.

فِداء — جُعل هر چیز ـ ظروف نگهداری مواد غذائی ـ انبار کالا و غلّه (جمع: أفْدِیَة).

فِداء — فُؤادیٰ

فِداء - فَدیٰ - فِدیٰ مال یا آنچه که برای آزاد ساختن بدهند - در فارسی و هم در عربی ، در گفتن و نوشتن ، به تعارف یا به نشانهٔ محبت قلبی بمعنای قربان شدن نیز مصطلح است مانند : "فداک ابی" یا "افدیک بابی" (در عربی) و "فدایت شوم" و "فدای شما" (در فارسی) - به فَدیٰ نیز مراجعه شود.

فَدَن قصر - رنگ سرخ - قرمز .

فِدیٰ - فَدیٰ - فداء (فَدیٰ - یَفدِي) خلاص کردن و آزاد نمودن دیگری با دادن مال و غیره - قربان گشتن جان نثار نمودن .

فِدیَة مالی که برای آزاد ساختن دیگری میدهند - خون بها - سَر بها - مالی که برای خرید جان میدهند - ایضاً : عوضی است که هر فرد بجای عبادتی که بطور درست ترک شده میدهد .

فَرّ - فِرار - مَفَرّ - مَفِرّ (فَرَّ - یَفِرُّ) فرار کردن - در رفتن - شتافتن - پناه بردن و طلبگی گشتن .

فَرّ فرار کننده ، (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع) .

فَرائِد جواهر ثمینه و گرانبها - گوهرهای بی همتا (مفرد : فَرِید - فَرِیدَة) .

فَرائِد نام استدلالیهٔ فرید حضرت ابوالفضائل است .

فَرائِص - فَرِیص پشت ها - زیر کتف ها (محلی که موقع ترس میلرزد) - (مُفرد : فَرِیصَة) .

فَرائِض واجبات دینی (مثل نماز و روزه و زکوة و غیره) - سهم های مفروض از صدقه و غیره - علم تقسیم ترکه و میراث - اعیان مردم (مفرد : فَرِیضَة) .

فُرات آب گوارا - دریا .

فُرات نام رودیست بطول ۲۷۴۰ کیلومتر در غرب کشور عراق که در نزدیکی خلیج فارس با
Euphrates رود دجله یکی شده و شطّ العَرَب را تشکیل میدهد و بخلیج فارس میریزد .

فُراتُ الرَّحمَة از القاب کتاب مستطاب اقدس است .

فُراتان دو رودِ "فرات" و "دجله" میباشد .

فِراخ جوجه ها (مفرد : فَرْخ بمعانی دیگر آن توجه شود) - (در فارسی با تلفظ فَراخ بمعنای وسیع و شاد است).

فُرادیٰ - فِراد - فُرادیٰ منفردها - یکایک - یکی بعد از دیگری (فُرادیٰ جمعِ فَرد نیز میباشد) .

صَلوة فُرادیٰ نماز انفرادی (در مقابل صلوة جماعت) .

فراسة ـ فرامین

فراسة — (فَرَسَ ـ یَفْرِسُ) ادراک درونیِ حقیقت امور را نمودن ـ ادراک ذهنی و باطنی کردن.

فراست — از ظاهر پی بباطن بردن ـ درک درونی حقیقت هر امر ـ در فارسی هوشیاری و زیرکی تعبیر میشود.

فراش — بستر ـ رختخواب ـ هرچیز گستردنی ـ بساط ـ قاعده زبان در دهان ـ همسر (زن یا شوهر) ـ خانه (جمع: أفرِشة ـ فُرُش).

فَرّاش — پروانه ها (مفرد: فَراشة، فَراشة معانی دیگر هم دارد ولی بآن معانی جمش فراش نیست).

فَرّاش — گل ولای خشک شده بر روی زمین.

فرّاش — گستراننده فرش ـ در فارسی بمعنای خادم و مأمور مُوَظَّف متداول و مصطلح شده است.

فراعنة — عنوان پادشاهان قدیم مصر ـ ظالمین و ستمگران (مفرد: فِرْعَوْن).

فَراغ ـ فُروغ — (فَرَغَ ـ یَفْرُغُ) بپایان رسانیدن کار ـ تمام کردن کار (موقتاً یا دائم و کامل) ـ آسوده و تارغ شدن ـ قصد و آهنگ مقصدی نمودن ـ خالی شدن ـ مردن.

فَراغ — غیر از معانی مصدری ـ خلوت و تنهائی ـ نبودن ـ عدم ـ در فارسی فِراغ هم تلفظ میکنند ولی در عربی فَراغ معانی دیگر دارد.

فَراغة — (فَرُغَ ـ یَفْرُغُ) مضطرب شدن ـ بیقراری کردن ـ وسیع شدن جای زخم تیر و نیزه ـ در فارسی بمعنای آسودگی در خاتمه کار ـ آرامش و فرصت و مجال مصطلح است.

فِراق — (فارَقَ ـ یُفارِقُ، مُفارَقة و فِراق) جدا شدن از یکدیگر ـ دور شدن از هم.

فِراق — دوری ـ جدائی.

فَراق — بیگانگی و جدائی ـ پراکندگی و اختلاف ـ اِفتِراق.

فراماسونی (Freemasonry) — انجمن یا گروهی میباشند جهانی، با تشکیلات سِرّی و ظاهراً با هدفهای برادری و معاضدت بین اعضاء. چنویسند که ریشه آن از ابنیه و بناها و کارگران ساختمانی در قرون وسطی بوده که بتدریج از قرن ۱۸ اشخاص دیگر هم عضو شده و آنرا بصورت کنونی در آورده اند که در هر محل تشکیلاتی بنام لژ Lodge و در هر کشور Grand Lodge دارند ـ عضویت در این انجمن شرائطی خاص دارد و مخصوص مردهاست.

فَرامین — احکام سلطانی ـ اوامر پادشاه یا مقامی عظیم (مفرد: فَرمان).

فَرّان - فَرَّخی

فَرّان — نانوائی که در فرنان میپزد - خبّاز کسیکه فرنان پزی دارد (به فُرن مراجعه شود).

فرانسوا ژزف (Fransis Joseph) — امپراطور اطریش و پادشاه مجارستان است که از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ سلطنت کرد، در کتاب مستطاب اقدس همین "ملک نمسه" بعلامت مورد خطاب واقع شده است در آخر حیات دچار مصائب شدیده متنوعه گردید.

فرانسیسان — (Franciscans) یا فرایارهای خاکستری ، به "فُقرای مسیحی" مراجعه شود.

فرایار (Fraiars) — به "فقرای مسیحی" مراجعه شود.

فَرَج — گشایش - رهائی از غم - رهائی از مشقت .

فَرَج الله (حکیم) — جناب "حکیم فرج الله" از خانوادهٔ علمای یهودی در کاشان بودند که شخصاً بموهبت ایمان فائز و به تبلیغ امرالله قائم شدند بطوریکه براثر اقدام ایشان عده‌ای بشرف ایمان مشرف گشتند والبته که خود ایشان در این سبیل مصائب و بلایا تحمل فرمودند.

فَرّجار — پرگار - در لغت عرب بزرگار هم میگویند .

فَرّجاری — پرگاری - دائره ای - دائره دار - گرد .

فُرجَة — شکاف - رخنه - رهائی از غم یا مشقت .

فَرْجَة و فَرَجَة — رهائی از غم دانوده - خلاصی از مشقّت و شدّت .

فَرِح — (فَرِحَ - یَفْرَحُ) خوشحال شدن - شاد و مسرور گشتن - سرخوش و مغرور شدن .

فَرِح — مسرور - با فرح .

فَرْحان — شاد - خوشحال - با فرح (جمع : فَرْحی - فَراحی مؤنّث : فَرْحی - فَرْحانَة) .

فَرْحَت — شادی و مَسرّت .

فُرْحَت — مَسرّت و شادی - سرور حاصله از بشارت و خبر خوش .

فَرْخ — جوجه - شاخه - مرد ضعیف و حقیر .

فَرْخَة — مؤنّث فَرْخ با همان معانی (جمع : فِراخ).

فَرّخی سیستانی (فوت در ۴۲۹ هجری) — ابوالحسن علی بن جولوغ از شعرای نامدار ایران در عهد سلطان محمود غزنوی بوده است و دیوانش ۹۰۰۰ بیت در اقسام شعر دارد و بطبع رسیده است.

فَرْد — فَرْط

فَرْد واحد - غیرزوج (مثل اعداد ۳ - ۵ - ۷ وغیره) - بی نظیر - یک خط شعر - یک نفر (جمع : اَفْراد - فُرادیٰ).

فَرِد واحد - یگانه - بی نظیر.

فَرْدان واحد - یکه - فرد وتنها - مُتَفَرِّد (مؤنث : فَردیٰ).

فِردَوس باغ - بوستان - بهشت (جمع : فَرادیس).

فِردَوسِ نَعیم باغ بهشت - بهشت آدم وحوّا - جنّت عدن.

فردوسی (حدود ۴۱۶ - ۳۳۰ هجری) ابوالقاسم منصور بن حسن بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران است که شاهنامه اش قریب شصت هزار بیت دارد. در زمان سلطان محمود غزنوی میزیسته ومدفنش در طوس است.

فَرَس اسب (جمع : اَفْراس - فُروس) - به مذکر آنها حصان و به مؤنث حجر میگویند

فَرسَخ سانتی باندازه ۸ کیلومتر (در ایران ۶ کیلومتر) - طولانی - فُرجه - راحت - آرامش سکون - زیاد ودائمی (جمع : فَراسِخ). (فرسخ شرعی پنج هزار وچهل متر است. الفقه علی المذاهب الاربعة)

فَرش مفروش - آنچه برزمین بگسترانند - مضاد زمین باز - محل پرورش وتکثیر گیاه - شتر کوچک...

فُرُش به فراش مراجعه شود.

فُرشَة مسواک - ماهوت پاک کن (بُرُس) - (جمع : فُرَش).

فُرصَة (فُرصَت) وقت مناسب - نوبت (جمع : فُرَص).

فَرَض (فَرَضَ - یَفْرِضُ) واجب گردانیدن - فریضه قرار دادن - مُقَدَّر کردن - مُعَیَّن کردن - تصور وفرض کردن - خراطی کردن چوب.

فَرْض حکم واجب الهی - آنچه که انسان برخود واجب داند - سُنَّت - عَطیّه مقرری - مقرری لشکر معلوم (در مسائل ریاضی، وگاهی معلوم تصوری وقراری) - (جمع : اَفْراض - فُروض).

فَرَط (فَرَطَ - یَفْرُطُ) کوتاهی کردن - قصور کردن - از حدّ گذشتن (در عمل یا قول) - غلبه کردن - از دست رفتن - فرستادن - شتاب کردن - درخود سالی فوت کردن.

فَرْط غیر از معانی مصدری - افراط وزیاده روی - تجاوز از حدّ واندازه - حین - بعد - بعد از چند روز - گاهی - هرچند روز یکبار - تلّ تپه یا کوه کوچک (جمع : اَفْراط - اَفْرُط).

فُرُط - فُرقان

فُرُط — ظلم و تعدّی - اِسراف - اِرمانده و ترک شده - اسب سریع و پیشرو .

فَرْع - فُرُوع — (فَرَعَ - یَفْرَعُ) بالا رفتن - صعود کردن (بر کوه) - پائین رفتن و فرود آمدن (از اضداد) - سرکردن دیدن و جوان کردن - برتری یافتن (بشرف یا مقام و نحوه) - اختلاف و جدائی بین مردم را برطرف نمودن .

فَرْع — غیر از معانی مصدری - بالاترین قسمت هر چیز - آنچه از اصل جدا شود مانند شاخه درخت - شاخه - آنچه قائم بذات نبوده و بر اصلی مُبتنی باشد - مهتر و شریف قوم - زلف گیسو - در فارسی بمعانی : رنج و سود ربا - نسل و فرزند - محصول و نتیجه نیز مصطلح است (جمع : فُرُوع) .

فَرْعٌ مُنْشَعِب از اَصْل قدیم — حضرت عبدالبهاء میباشند .

فَرْعٌ مُقَدَّسٌ مُبارَکٌ مُنْشَعِبٌ مِنَ الشَّجَرَتَیْنِ المُبارَکَتَیْنِ — شاخهٔ مقدس مبارک ظاهر شده از دو شجرهٔ مبارکه : حضرت غصن ممتاز حضرت ولیّ امرالله جَلَّ اَصلهُ الاعلیٰ الالهی میباشند .

مُوصُولَةُ الفُرُوع — مویها و گیسوان بهم پیوسته و بیکدیگر بافته شده .

فُرْعَنَة — (فَرْعَنَ - یُفَرْعِنُ) تکبّر نمودن - با هوش و زیرک بودن .

فُرْعَنَة — تکبّر - دُها - تیز هوشی و زیرکی .

فِرْعَوْن — به فَرَاعِنَة مراجعه شود - در کتاب مقدس و بطور عَلَم منظور فرمانروایان مصر قدیم میباشد .

فَرْق - فُرْقان — (فَرَقَ - یَفْرُقُ و یَفْرِقُ) جدا کردن - از هم تمیز دادن - حل و فصل کردن اختلافات و حکم نمودن بین طرفین - شکافتن (دریا را) .

فَرْق — غیر از معانی مصدری - اضافه و زیادی - تفاوت و آنچه باعث تمیز شیئی گردد - خط بین دو قسمت راست و چپ موی سر (جمع : فُرُوق) .

فُرْق — جدا کنندهٔ حق از باطل - قرآن - تورات .

فَرَق — فَرْق - خوف و ترس - صبح (جمع : اَفْراق - اَفْرُق) .

فَرِق — بسیار ترسنده - بسیار خائف - (گیاه) ریز و خیلی کوچک .

فَرَق — به فِرْقَة مراجعه شود .

فُرْقان — غیر از معانی مصدری - جدا کنندهٔ حق از باطل - حجّت و برهان - نُصرت - سحر - صبح - تورات - از القاب قرآن که در سوره‌های انبیاء (آیه ۴۸) و بقره (آیه ۵۳) ذکر شده است .

فُرقان — فُروغی

فُرقان نام سورهٔ ۲۵ قرآن است که مکّیّه و دارای ۷۷ آیه میباشد .

فِرقَه طائفه - گروهی از مردم - هر گروه از مردم که در عین داشتن دین مشترک با سایرین، عقائد خاص و متمایز دیگری نیز داشته باشند - بهمین معنی فرقهٔ مذهبی و فرقهٔ سیاسی؛ اینان گروه یا شعبه مذهبی دگر و یا شعبهٔ سیاسی دانست (جمع : فِرَق) .

فُرقَة - فُرقَت جدائی از هم - دوری از یکدیگر .

فُرقدان نام دو ستارهٔ نزدیک بقطب شمال (دو برادران) میباشد - نام هریک از آن دو «فرقد» است.

فَرْن فرسنگ نوائی (با تنوین که آنهم عربیست ، فرق دارد) - (جمع : اَفرُن) .

فَرْد پوستین - لباس پوست - پوست بعضی از حیوانات که با آن لباس میسازند (جمع : فِراء).

فَرُوح بسیار با فرح - بسیار شاد و مسرور (جمع : فُرُح) .

فُرُوع به «فَرع» مراجعه شود .

فُرُوع دین عباداتی که اعمالیست که اجرایش بر هر مسلمان واجب است - فروع دین نزد اهل سُنّت هشت است : نماز - روزه - حج - خُمس - زکوة - امر بمعروف - نهی از منکر - جهاد و نزد شیعهٔ امامیّه ده : آن هشت بعلاوهٔ تولّی و تبرّی یعنی حبّ ائمه و بیزاری از دشمنان ائمه .

فُرُوغی جناب ملا محمد فروغی از مؤمنین اوّلیهٔ خراسان و از اصحاب جانفشان جناب باب الباب در خراسان و در طبرسی بودند و از بقیّهٔ السّیف قلعه شده ، بقیه عمر را در خراسان به تبلیغ گذراندند

فُرُوغی جناب میرزا محمود فرزند جناب ملا محمد فروغی میباشند که در فروغ (فروغ آباد تربت حیدریه) متولد شده و پس از کسب معارف دینیّه به تبلیغ امر الله پرداختند و مکرّر بحضور حضرت عبدالبهاء و مرّة بحضور حضرت ولیّ امر الله مشرف شدند و به مناجات مورد ایذاء اعداء واقع گشتند حتی یکبار مورد اصابت گلوله قرار گرفتند . صعود شان در فروغ واقع شده .

فُرُوغی جناب میرزا محمود فروغی از مؤمنین آران کاشان بودند که بخدمات جلیله در تأسیس مدرسهٔ موفق و در تبلیغ امر الله موفق گشتند .

فُرُوغی بسطامی (۱۲۱۳ - ۱۲۷۴ هجری) میرزا عباس شاعر غزلسرای ایرانیست که اوائل با شاعر لاقیدان تاجار مأنوس بود ولی اواخر صوفی مسلک شده و اعتزال گزیده - دیوان غزلیاتش بطبع رسیده است .

فَرُوق - فَاد

فَرُوق — لقب شهر اسلامبول بوده است .

فَرُوقَة — بسیار ترسو و خائف .

فَرِید - فَرِیدَة — یگانه - تنها - بی مانند - گوهر یکتا و گرانبها - گوهری که میان گردن بند آویزان کنند (جمع : فَرائِد).

فَرِیس — کشته شده - مقتول (جمع : فَرْسیٰ) .

فَرِیسَة — مؤنث فَرِیس - کشته شده و از هم دریده - حیوان شکار شده - شکار - حیوان شکار.

فَرِیسِیان (Pharissees) — فرقهٔ بزرگ مذهبی یهود که بعد از قیام یهودا مکابی بوجود آمد و آنها برخلاف فرقهٔ بزرگ صَدُوقیان (Sadducees) به رسائل مُنْضَمّه به تورات و به احادیث و سُنَن یهود و بقای روح و مجازات بعد از مرگ معتقد بودند .

فَرِیضَة — به فَرائِض مراجعه شود .

فَرِیضَة — واجب - از احکام دینی مثل نماز - روزه - زکوة و غیره - سهم شرعی هر یک از وارثین - به فَرائِض نیز مراجعه گردد (جمع : فَرائِض) .

فَرِیضَةُ ظُهْر — منظور نماز ظهر است .

فَرِیق — گروه - دسته ای از مردم - طائفه - جمعی از مردم ، بیشتر از فرقه .

فَرْیَة — دروغ - افتراء .

فَزَع — (فَزَعَ - یَفْزَعُ) کمک کردن - مساعدت نمودن .

فَزَع — (فَزِعَ - یَفْزَعُ) ترسیدن - پناه خواستن - استغاثه کردن - زاری و تضرع نمودن - یاری کردن - کمک نمودن .

فَزَع — غیر از معانی مصدری - ترس - خوف - فریادرسی - نصرت و یاری - پناه بردن (از اضداد).

فَزَع اکبر — کنایه از روز قیامت است .

فَزِع — فَزَع کننده (بمعانی فَزَع توجه شود) .

فَسَاد - فُسُود — (فَسَدَ - یَفْسُدُ و یَفْسِدُ - فَسُدَ - یَفْسُدُ) فاسد بودن - فاسد شدن .

فَسَاد — تباهی - خرابی و سالم نبودن - لَهو و لَعِب (لذت و بازی و خوشگذاری های غیر اخلاقی) - ظلم و ستم - مالی را بزور گرفتن - (در فارسی بمعانی زوال و تلاشی - گندیدگی - فتنه - به کار نیز مصطلح است) .

فُسّاق - فَسِيح

فُسّاق — گناهکاران - بیرون رفتگان از طریق صلاح وحق (مفرد : فاسق).

فَسّاق — بسیار فسق کننده.

فَسالَة — به فُضُولَة راجعه شود.

فُسْتَق — پسته.

فُسْتَقِيّ — سبزِ پسته ای.

فُسْحَة (فُسْحَت) — فراخی - وسعت - گشایش - فاصلهٔ باز و فضای بین خانه ها.

فَسْخ — (فَسَخَ - يَفْسَخُ) شکستن پیمان - نقض عهد کردن - جدا جدا کردن - جاهل و کم عقل بودن یا شدن - رأی باطل و فاسد داشتن - انکندن و انداختن.

فَسْخ — غیر از معانی مصدری - شکستن پیمان - نقض عقد - بر هم زدن قرار - ضعیف - کم عقل - سست عنصر - عاجز از برآوردن حاجات و اصلاح امور خود.

فَسْخ — نوعی تَناسُخ و اعتقاد به رجعت انسان بصورت عناصر یا جمادات یا نباتات یا حشرات یا حیوانات یا انسان.

فَسَّر — (فَسَّرَ - يُفَسِّرُ و يَفْسِرُ) واضح ساختن - آشکار نمودن - روشن ساختن معانی سخن.

فُسْطاط — خیمه - سراپرده - پرده (جمع : فَساطِيط).

فُسْطاط — یکی از شهرهای باستانی مصر است که بعد از خیمه وار دو زدن سردار اسلام عَمْرو بن عاص در آنمحل، بتدریج بصورت شهری در آمد که در زمان فاطمیان بسیار بزرگ و آباد شد بعدها در شمال و مجاور فُسْطاط قاهره بوجود آمد و رونق گرفت.

فِسْق - فُسُوق — (فَسَقَ - يَفْسِقُ و يَفْسُقُ و فَسَقَ - يَفْسُقُ) خارج شدن از راه راست و حقیقت - سرپیچی کردن از اوامر الهی - مرتکب اعمال زشت گردیدن.

فُسَق — بسیار فسق کننده - پیوسته فسق کننده.

فَسَقَة — بدکاران - گناهکاران (مفرد : فاسق).

* فُسُولَة - فالَة — (فَسُلَ - يَفْسُلُ و فَسِلَ - يَفْسَلُ) ترسو و ضعیف و حقیر بودن - فاقد مردانگی و رجولیت بودن.

فُسُولَة — غیر از معانی مصدری - سستی و فتور - سست رأیی - نداشتن رُجُولِيَّت و مردانگی.

فَسِيح - فَسِيحَة — وسیع - پهناور - واسع.

* فَسْل * — شخص حقیر و بدون مردانگی - هر چیز دون و پست - نشاء یا ثمرهٔ مو (انگور) و غیره (جمع : فُسُول أَفْسُل).

فَسیخ - فِصح

فَسیخ — سست رأی و ضعیف - سست عنصر - شخصی که در اثر فشار و شدت تغییر عقیده میدهد

فَسخ و لغو شده - مَفسُوخ .

فَسید — فاسد - تباه و خراب .

فُسَیفِساء - فُسَیفِسَة — قطعات موزائیکی ریز و رنگی که از بهم پیوستن طرحی از آنها ، شمایل ها یا شکلهای هندسی میسازند که بر بعضی سر درها و یا در خانه ها و خصوصاً در کلیسا ها ملاحظه میشود .

فِسّیق — بسیار فسق کننده .

فَشَل — (فَشِلَ - یَفشَلُ) سستی نمودن - تنبلی کردن .

فَشَل — ضعف - سستی - شلی - رخوت و تنبلی .

فَشَل - فَشِل — شخص سست و شل - ضعیف و ترسو - کاهل و تنبل (جمع فَشَل : فُشُل - أفشال) .

فَشو - فُشُوّ - فُشِیّ — (فَشَا - یَفشُو) منتشر شدن خبر - افشاء شدن - متفرق شدن امور .

فَشِیل — بسیار کاهل و تنبل - بسیار سست و شل .

فَصّ — (فَصَّ - یَفُصُّ) از هم جدا کردن و خارج نمودن (با مصدر فَصیص معانی دیگر دارد) .

فُصّ (به تثلیث فاء) — غیر از معانی مصدری - نگین انگشتر - حقیقتِ امر - متنِ کتاب - سیاهیِ چشم - مفصل و محل پیوند دو استخوان (جمع : فُصُوص - فِصاص - أفُصّ) .

فَصاحَة — (فَصُحَ - یَفصُحُ) فصیح بودن - خوش سخن بودن - بیان و کلام صحیح داشتن .

فَصاحَت — روان بودن سخن - روانی کلام و نداشتن پیچیدگی و غرابتِ لفظ و تکرار - خالی بودن کلام از ضعفِ تألیف و تنافر و تعقیدِ لفظی و معنوی .

فَصّاد — رگ زن - کسیکه فَصد میکند یعنی بوسیله قطع رگ بمنظور معالجه خون میگیرد .

فَصّاص — انگشتر ساز - نگین ساز .

فِصال — فطام - از شیر گرفتن بچه .

فَصّال — قاطع - بُرّان (شمشیر) - فدیه برای اخذ پاداش و مزد .

فِصح (Pesach) (Easter) — نزد یهود : روز تذکار خروج بنی اسرائیل از مصر (Passover) (به فطیر نیز راجعه شود) - نزد نصاری : روز تذکار قیام حضرت مسیح از قبر (Resurrection) .

فُصَحاء — فُصُول

فُصَحاء صاحبان فَصاحَت - آنانکه بیانشان فصیح باشد (مفرد : فَصیح).

فُصْحیٰ فصیح تر - مُؤَنَّثِ اَفْصَح است.

لُغَت فُصْحیٰ منظور لغت عرب یا سان عربی است که فصیح تر است (در مقابل لغت نورا ، که اصطلاح مبارک برای زبان فارسی است).

فَصْد - فِصاد (فَصَدَ - یَفْصِدُ) رگ زدن - بریدن رگ برای گرفتن خون از مریض - در ایران به تیغ زدن پوست وگرفتن خون ریض بوسیله مکیدن با وسیله ای مثل شاخ تو خالی نیز فصد میگویند.

فَصْل (فَصَلَ - یَفْصِلُ) بُریدن - برش دادن - قطع کردن - جدا کردن - قطع کردن مخاصمات یا رأی بخاتمه و قطع آنها دادن - قضاوت و حکم کردن بین دو طرف اختلاف - منصرف نمودن - عَزل کردن - از شیر گرفتن بچه - با مصدر فُصُول : خارج شدن از شهر.

فَصْل غیر از معانی مصدری - هریک از چهار موسم سال - هریک از بخشهای کتاب - فرع - مَفْصِل - حدّ - فاصله - واسطه - جداکننده - حکم بین حق و باطل (جمع : فُصُول).

قَوْلُ فَصْل - حُکْمُ فَصْل قول یا حکم حق که در آن خلاف نیست.

یَوْمُ الْفَصْل روز قیامت.

فَصْلُ الْخِطاب فاصل بین حق و باطل - حکم یا کلام یا آنچه که حق را از باطل جدا کند - شخصی که رأی و کلام و حکم او مورد قبول طرفین باشد - در مقامی منظور کلام الله و آیات الهیّه است.

فَصْل اکبر یا « فَصْل رَهینَب اکبر » طود و فصل یحیی ازل میباشد که در ۱۸۶۶ در اَدِرنه واقع شد.

فُصِّلَت سورهٔ ۴۱ قرآن است که مکیّه و دارای ۵۴ آیه میباشد - نام دیگر این سوره حَم سجده است.

فُصُوص نگین ها (مفرد : فَصّ - بمعانی دیگر فَصّ توجه شود).

فُصُوصُ الْحِکَم از کتب مشهور مُحیُّ الدّین عَرَبی و در بیان عقائد صوفیّه ، از جمله وحدت وجود ، میباشد و ۲۷ فصل دارد که هر فصل را فصّ یا نگین اسم نهاده است و احتمالاً ۶۲۷ هجری تألیف شده است.

فُصُول فَصْل ها (مفرد : فَصْل ، بمعانی دیگر فصل توجه شود).

فُصُول اَرْبَعَه منظور چهار موسم بهار - تابستان - پائیز و زمستان است که بعربی رَبیع - صَیف - خَریف و شِتا میباشد.

فَصیح - فَصیحَت

فَصیح — دارای فَصاحت (چه کلمه - چه بیان وچه انسان) - (جمع : فُصَحاء - فِصاح - فُصُح).

فَصیحَة — مُؤنَّث فصیح با همان معانی (جمع : فِصاح - فَصائِح).

فَضاء — زمین وسیع - زمین خالی - ساحت جلوی خانه - فاصله بین کُرات سماوی (ستاره‌ها) - جوّ زمین - محیط باز و لایتناهی خارج جو زمین (جمع : أَفْضِیَة).

فِضاح - فِضاحَة — رسوائی - آشکار شدن عیوب و اعمال ناپسند.

فِضال — (فاضَلَ - یُفاضِلُ، مُفاضَلَة و فِضال) برتر بودن در مراتب فضل و احسان.

یَوْمُ الفِضال — نام چهارمین روز هفته در تقویم بهائی (سه‌شنبه) میباشد.

فَضّال — بسیار با فضل - بسیار بخشنده.

فِضَّة — نقره.

فَضَل — (فَضَلَ و فَضُلَ - یَفْضُلُ) با فضیلت بودن - زیاد و اضافه بودن - باقی ماندن وزیاد آمدن - برتر بودن در فضل.

فَضْل — غیر از معانی مصدری - احسان - نیکی - بخشش - کمال - بقیه وزیادی - مازاد (جمع : فُضُول)

فَضْل — عطای بلا استحقاق - عطای فوق استحقاق (از صفات الهی است) - ایضاً حکمت وعلم.

فَضْلُ اللّٰهِ ابنِ أَبِی الخَیْر — ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر اهل مَهَنه یا میهنه نیشابور، از شعراء و مشایخ بزرگ ومعاریف نامدار مُتَصَوِّفَه است - کرامات بسیاری با و نسبت میدهند - کتاب أَسْرارُ التَّوْحید بقلم محمد بن منور، نوه او در شرح مقامات وحالات شیخ میباشد.

فُتُوح - فُتُوحَة — رسوائی - فضاحت.

فُضُول — بسیار بخشنده و کثیر الاحسان - بسیار با فضل.

فُضُول — زیاد آمده - آنچه که بی مصرف و بیفائده باشد - آنچه از غنائم زیاد آید و تقسیم نگردد - مخروجات بدن انسان - دخالت در اموری که از انسان خواسته نشده باشد.

فُضُولِیّ — کسیکه در اموری دخالت میکند که از او خواسته نشده - در فارسی برعکس عربی به فُضُول، فضُولی و به فُضُولی، فُضُول میگویند.

فَضیحَت — عیب و زشتی - رسوائی و آشکار شدن عیوب و اعمال ناپسند و خلاف (جمع : فَضائِح).

فَضیل ـ فَطُوْرَه

فَضیل — بسیار با فَضل (جمع : فُضَلاء).

فَضیلَت — مزیّت ـ برتری ـ هر صفت عالی که موجب عزّت معنوی شخص گردد ـ درجه عالی در فضل وکمال ـ هر صفت عالی اخلاقی مانند صدق ـ امانت ـ عفت ـ سخاء وکرم (جمع: فَضائِل).

فَطاحِل — بزرگان وعلماء برجسته (مفرد : فِطْحَل ـ بمعانی دیگر فِطْحَل مراجعه شود).

فِطام — از شیر گرفتن بچه ـ موقع از شیر گرفتن.

فِطانَة ـ فَطانَة — (فَطَنَ ـ یَفْطُنُ ویَفْطِنُ و فَطُنَ ـ یَفْطُنُ و فَطِنَ ـ یَفْطَنُ ، فِطْن ـ فَطَن ـ فُطْن ـ فِطْنَة ـ فِطانَة ـ فُطُوْنَة) فهمیدن ـ درک کردن ـ هوشیار وزیرک وتیز فهم بودن.

فِطانَت ـ فَطانَت — در فارسی با معانی هوشیاری ودانائی ـ تیز فهمی وزیرکی ـ حذاقت ومهارت مصطلح است ولی در عربی "فِطْنَة" متداول است.

فِطْحَل — عالم ودانشمند برجسته ـ سیل بزرگ ـ درشت وستبر ـ زمان باستان ودوران کهن ویا روزگار قبل از تاریخ ویا باشل زمان نوح (جمع : فَطاحِل).

فَطَر — (فَطَرَ ـ یَفْطُرُ ویَفْطِرُ) شکافتن ـ ابداع کردن ـ اختراع کردن ـ خلق کردن خدا خلق را.

فَطْر ـ فِطْر ـ فُطُوْر — (فَطَرَ ـ یَفْطُرُ ویَفْطِرُ) افطار کردن ـ باز کردن روزه ـ خوردن یا آشامیدن شخص روزه دار.

* فُطْر ـ فُطْرَة ↓ *فِطْر — تارچ خوراکی (منظور تارچی است که از زمین میروید وانواعی از آن خوراکیست).

فِطْرَة (فِطْرَت) — سرشت ـ طبیعت ـ طینت ـ نهاد ـ ذات ـ صفت بنیادی وسرشتی انسان ـ ذوق ذاتی ـ آفرینش ـ دین ـ عقل سلیم ـ سُنَّت ـ در بعضی آثار حضرت اعلی سرشت وفریحهٔ نبویّه انزال آیات است که نشان مظهر مشیّت میباشد.

جَوْهَرِ فِطْرَت — جوهر آفرینش (از القاب مذهبیّه حضرت رسول در کتاب مستطاب ایقان است).

فِطْرِیَّة — مؤنث فِطْرِیّ ـ سرشتی ـ نهادی ـ ذاتی ـ طبیعی.

فِطْرِیَّه — (ساخته شده از کلمه فِطْر) همان زکوة فِطْر است که در امامیّه باید از غروب روز آخر ماه رمضان تا ظهر روز عید فطر ادا گردد.

فُطُوْر — شکافها (مفرد : فَطْر) ـ افطار کردن ـ گشودن روزه (مصدر).

فَطُوْرَة ـ فَطِیْرَة — گوسفند قربانی روز عید فطر.

* فِطْر (عید) * — عید صیام در اسلام بعد از صوم رمضان (اوّل شوّال).

فَطُوْرِیّ - فَقَارَة

فَطُوْرِیّ - فَطُوْر — آنچه که با آن افطار کنند - غذای افطار - در عامه فارسی افطاری نیز گویند.

فَطِیْر — زود رس - فارسی د نپخته (مثل رائی یا فکر یا نظر فَطِیْر د نپخته) - آنچه در آن عمل شود.

فَطِیْر (خُبْزٌ فَطِیْر) — نان تهیه شده از خمیری که در نیامده باشد یعنی در اثر خمیر مایه و صبر تخمیر نشده باشد.

عِیْد فَطِیر — همان عید فصح Pesach یهود است که در ماه نیسان (اواخر مارچ و اوائل اپریل) بمدت هفت شبانه روز برگزار میگردد و بیاد روزهای خروج از مصر Passover که بنی اسرائیل مجال تهیهٔ خمیر تخمیر شده نداشتند، نان فطیر مصرف می کنند.

فَطِن - فَطُن — باهوش و زیرک و دانا - با فطانت (جمع: فُطَن - فُطُن).

فِطْنَة — به فَطَانَت مراجعه شود (جمع: فِطَن).

فَطِیْن — بسیار فَطِن - بسیار باهوش و زیرک - بسیار حاذق و ماهر.

فَظَاظَة — بدخُلقی - تندی - خشونت در کلام.

فَظَاعَة — (فَظُعَ - یَفْظُعُ) از حد گذشتن قباحت و زشتی - زیاد شدن شناعت.

فَظَایِع (فَظَایِع) — زشتیها - کارهای زشت و قبیح - شناعت ها.

فَظِع - فَظِیْع — بسیار زشت و قبیح - شنیع و کریه.

فَظِیْع — بمعنای آب زلال و گوارا نیز میباشد.

فَعَال — عمل پسندیده - کَرَم و بزرگواری - نیکوکاری.

فَعَلَ — (فَعَلَ - یَفْعَلُ) عمل کردن - انجام دادن.

فِعْل — عمل - حرکت - رفتار - در لغت کلمه ایست که به حالت یا وقوع عملی در زمانی (حال - گذشته یا آینده) دلالت کند (جمع: فِعَال - أَفْعَال جمع الجمع: أَفَاعِیْل).

فَعْلَة — یک عمل - یک حرکت (فَعْلَةٌ حَسَنَة: یک عمل خوب - یک عمل خیر).

فَعَلَة — جمع فاعل است و بمعنای عمله و کارگران ساختمانی نیز مصطلح میباشد.

فَغْرَة — لو - بوی.

فَقَار — فقره های ستون فقرات (مفرد: فَقَارَة).

فَقَارَة — (فَقُرَ - یَفْقُرُ) از دست رفتن مال - فقیر شدن.

فُقّاع — فَقِه

فُقّاع شرابی که از جو بسازند - آبجو - درفارسی با تلفظ فُقّاع آمده است.

فَقاهَة (فَقُهَ - یَفْقُهُ) فَقِیه بودن - ایضاً (فَقِهَ - یَفْقَهُ - فَقَهَ) بهمین معناست.

فَقْد - فُقْدان - فُقُود (فَقَدَ - یَفْقِدُ) غایب شدن - مفقود شدن - از دست رفتن - نیست شدن - فوت کردن.

فُقْدان - فِقْدان غیر از معانی مصدری - عدم - نبودن - نیاب - گم کردن - گم شدن - از دست دادن.

فَقَّر (فَقَرَ - یَفْقُرُ - یَفْقِرُ) حفر نمودن - سوراخ کردن - شکستن.

فَقْر بی چیزی - احتیاج مالی و مادی - غم دانسته (جمع: فُقُور - مَفاقِر).

فُقْر فَقر - احتیاج و نیازمندی (جمع: فُقَر).

فُقَرای مسیحی (فرایارها) (Friars) فرقه هائی از کاتولیک هستند که از قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی به پیروی از St. Fransis of Assisi (۱۱۸۲-۱۲۲۶ میلادی) و یا St. Dominic (۱۱۷۰-۱۲۲۱ میلادی) و یا احتمالاً St. Berthold، به ترتیب: فرایارهای خاکستری یا فرانسیسیان و فرایارهای سیاه یا دومینیکن ها و فرایارهای سفید یا کرملیان را (برحسب رنگ قبا یا لباده ای که برتن میکردند) بوجود آوردند و جمیعاً در آغاز با اصول فقر و بی آلایشی و توجه بفقرا و مأسی بصدر مسیحیت معتقد بودند.

فِقْرَة هر فهره یا استخوان از فهره های ستون استخوانی پشت (جمع: فَقَرات - فِقْرات - فِقَر).

فِقْرَة هر جمله یا مطلب انتخاب شده از کلام یا کتاب - هر نکته یا معنی یا مطلب (جمع: فِقَر) - در فارسی با تلفظ فَقَرَة و جمع فَقَرات متداول است.

فَقَط تنها - منحصراً - لاغیر (مرکب از "ف" و "قَطّ" میباشد.

فَقْفَقَة (فَقْفَقَ - یُفَقْفِقُ) کلام را از ته حلق ادا کردن - زوزه کشیدن سگ در موقع ترس.

فَقْفاق پرگو و بیهوده گو - کلام بیهوده - مرد ابله.

فِقْه - فَقِهَ (فَقِهَ - یَفْقَهُ) فهمیدن و درک کردن.

فَقُهَ (فَقَهَ - یَفْقُهُ) برتر بودن یا شدن در علم - غلبه کردن در علم.

فِقْه علم دین - علم باحکام شرعیه - علم باحکام مربوط به فروع دین و احکام مربوط باحوال شخصیه و مناسبات اجتماعیه و واجبات و محرمات و مستحبات و مکروهات - علم و فهم - فطانت.

فَقِه - فَقُهَ فَقیه - (بمعانی فَقیه توجه کرد).

فُقَهاء - فِلِسطین

فُقَهاء — علمای دین - علمای فقه (بمعانی فقه توجه شود) - (مفرد: فَقیه).

فَقید — گمشده - مفقود - از دست رفته - مجازاً از این عالم رفته.

فَقیر — بی چیز - محتاج - نیازمند مالی و مادّی - مبتلا به بیماری یا شکستگی ستون فقرات - حفرهٔ خرسیِ نهال - محلی که آب قنات بسطح میرسد (مظهر قنات) - (جمع: فُقَراء - فُقُر).

فَقیه — بسیار با فهم و با فطانت - بسیار عالم - عالم به فقه (بمعانی فقه توجه شود) - (جمع: فُقَهاء).

فَکّ — (فَکَّ - یَفُکُّ) جدا کردن - باز کردن - گشودن - از رهن خارج ساختن - اسیر را آزاد کردن - خلاص و رها کردن - پیر و فرتوت شدن - کم عقل و خرف گردیدن.

فَکّاک - فِکاک — آنچه بدان رهن را بیرون آورند و یا اسیر را آزاد کنند.

فَکاهَة — (فَکِهَ - یَفْکَهُ) خوش طبع و شوخ بودن - مزاح کردن - تعجب کردن - به عجب آوردن.

فُکاهَة — شوخی - مزاح - تفریح.

فَکُور — بسیار با اندیشه و صاحب فکر.

فَلات — صحرای وسیع و بی آب و علف (جمع: فَلَوات - أَفْلاء - فُلِیّ - فِلِیّ).

فَلاح — (فَلَحَ - یَفْلَحُ) رستگار شدن - بمقصود رسیدن.

فَلاح — رستگاری - بقاء - بقاء در خیر و خوبی و نعمت.

فَلّاح — بزرگر - کشاورز - دهقان - زارع - ایضاً: حَلّاح - (جمع: فَلّاحُون - فَلّاحَة)

فَلاحَت - فِلاحَت — کشاورزی - زراعت.

فُلان — آن شخص - (در فارسی فلانی و فلان مصطلح میباشد).

اَلْفُلان — آن شیئی - آن چیز (با اَل فقط برای اشیاء و گیاهان میآید).

فَلَح — فوز - فلاح - رستگاری - صلاح - نجات - بقاء در خیر و نعمت و خوبی.

فِلْذَة — قطعه - قطعه ای از گوشت یا کبد یا مال یا طلا و نیره (جمع: فِلَذ - فِلْذ - أَفْلاذ).

فَلس — پشیز - سکهٔ پول خرد.

فِلِسطین (Palestine) (ارض مقدس) — سرزمینی است تاریخی بین مدیترانه و رود اردن و صحرای سینا و شام که بشرح مندرج در توراة و تواریخ مسکن بنی اسرائیل گردید و بعد مکرر در جنگها تقسیم شده و بتصرف آشوریها - بابلی ها - ایرانیها - یونانیها - رومیها - بیزانسیها - عربها - عثمانیها و انگلیسیها در آمد تا در ۱۹۴۸ قسمتی از آن دولت اسرائیل ایجاد شد.

فَلْسَفَه ـ فِلْم

فَلْسَفَه — علم دوستی ـ حکمت ـ مَعْرِفَتُ النَّفْس ـ علم بحقائق اشیاء ـ بحث درباب کلیات علوم ـ معرفت وشناسائی مسائل الهی وانسانی ـ بحث دربارهٔ مبداء وعلل وجود ـ تفکر و تعمق دربارهٔ زندگی وسعی درموفق ساختن انسان درکنجکاوی دربارهٔ مجهولات ذهنی ودرونی.

فَلَق — (فَلَقَ ـ یَفْلِقُ (فَلْقَ) شکافتن ـ ظاهرساختن خداوند صبح را.

فَلَق — صبح ـ مجازاً ظهور حق وجلوهٔ حقیقت ـ خَلق (بطور کلی) ـ شکاف کوه ـ زمین بین دو تپه ـ جهنم ـ چوبی که بران پای مجرم را بندند وشلاق زنند (جمع : فُلْقان).

فَلَق — نام سورهٔ ۱۱۳ قرآن که مکیه است و پنج آیه دارد.

فُلْک — کشتی ـ سفینه ـ (برای مذکر ومؤنث ومفرد وجمع).

فُلْکُ الْحَمْرَاء — کشتی سرخ ـ به "سَفِینهٔ حَمْرَاء" مراجعه شود.

فَلَک — مدارستارگان ـ سپهر ـ گردون ـ مجموعهٔ عالم شامل تمام کهکشانها وفضای بین آنها ـ در فارسی به تشبیه بمعنای بلند ودرنیز نیز مصطلح است مانند: فَلَک مقام ـ فَلَک سریر ـ فَلَک جناب ـ فَلَک رفعت ـ فَلَک زده (بدبخت ـ بدانبال ـ آسمان زده).

فَلَک زَمِین — فضای محیط بر جو زمین.

فَلَکُ الْاَفْلاک — در اصطلاح قُدَماء هفت سیاره در جو زمین قرار دارند که هریک دارای یک فَلَک گه فلک سیارهٔ قبلی را احاطه کرده واین هفت فَلَک بوسیلهٔ فَلَک ثَوابت (محل ستارگان ثابت) احاطه شده. وفلک ثوابت هم بوسیلهٔ فَلَکُ الْاَفْلاک که فلک نهم وخاتمه عالم جسمانیست احاطه گردیده است (به "هفت فلک" نیز مراجعه شود).

فَلَک چهارم — باصطلاح قُدَماء خورشید که در روشنی ونور بی نظیر است در فلک چهارم قرار دارد (به فَلَکُ الْاَفْلاک مراجعه شود) وبهمین جهت در بیان واضح وروشن بودن هر مطلب یا امری به خورشید در فلک چهارم مثال میزنند (به "هفت فلک وهفت آسمان..." نیز مراجعه شود).

فِلْم — فیلم عکاسی یا سینمائی ـ حلقهٔ کامل یا حلقه های کامل یک نمایش سینمائی، همانگونه که درفارسی هم مأخوذ از زبانهای اروپائی "فیلم" گفته میشود. (جمع : اَفْلام). (جنس فیلم معمولاً نیترات یا استات سلولز است که روی آن لایهٔ حساس ژلاتینی کشیده شده است).

فُلُوطِین - فَوَاتِح

فُلُوطِین (Plotinus) (۲۷۰-۲۰۵ میلادی) فیلسوف شهیر یونانی است که در مصر متولد گردید و در یونان فلسفه آموخت و در رم تدریس کرد و رساله‌ای در شرح عقائد فلسفی خود نوشت که موجد مکتب نوافلاطونی در عالم فلسفه گردید.

فَمّ دهان (جمع : أَفْوَام - أَفْمَام) - (در اصل فَوَه میباشد با جمع : أَفْوَاه).

فَمَوِیّ - فَمِیّ دهانی - منسوب به دهان.

فَنّ (فُنُون) قواعد خاص هر صنعت یا حرفه یا عمل - هنر - نوع - حال - رنج و زحمت و سختی (جمع: فُنُون).

فُنُونُ الْیَدَوِیَّة هنرهای دستی.

فُنُونُ الْجَمِیلَة هنرهای زیبا.

فَنّ، جماعت - گروه مردم.

فَنَاً کثرت - زیادی.

فَنَاء (فَنِیَ - یَفْنَیْ و فَنَیْ - یَفْنَیْ) نیست و نابود شدن - مضمحل گشتن - محو شدن.

فَنَاء نیستی - عدم - زوال - هلاک - نیست شدن وجودِ فردی و شخصی در وجود کلّی الهی.

فِنَاء آستانه - پیش سرا - ساحت جلوی خانه (جمع : أَفْنِیَة - فُنِیّ).

فَنَادِق مهمانخانه ها - کاروانسراها (مفرد : فُنْدُق).

فُنْدُق مهمانخانه - مسافرخانه - کاروانسرا - فُنْدُق (فُنْدُق را بعربی بُنْدُق هم میگویند) (جمع : فَنَادِق).

فَنَن شاخهٔ راست (جمع : أَفْنَان جمع الجمع : أَفَانِین).

فُنُون ← فَنّ مراجعه شود.

فِنِیقِیَّة (Phoenicia) بسر زمینی اطلاق میشد که فعلا کشور لبنان و قسمتی از سوریه است - در آنجا قومی از نژاد سامی احتمالاً از حدود سه هزار قبل از میلاد سکونت داشتند که بتدریج در کشتیرانی و تجارت مهارت و شهرت یافتند. از شهرهای مهم آنان بنادر صور و صیدا بود.

فَوَاتِح بوهای خوش - آنچه که بوی خوش منتشر سازد (مفرد : فَاتِحَة).

فَوَائِد فایده ها - سودها - منافع - بهره ها - ربح ها (مفرد : فَائِدَة).

فَوَات غیر از معانی مصدری فَوْت - بغتةً، مثل مَوْتُ الْفَوَاتِ یعنی مرگ مُفَاجَأَة - مرگ بغتی.

فَوَاتِح اوائل (مفرد : فَاتِحَة).

فَوَاتِحُ الْقُرْآن حروف مُقطّعه اوّل بعضی از سوره های قرآن مثل الم - حم - طه - یس و غیره ...

فَواحِش ـ فَوْر

فَواحِش — به "فاحِش" و "فاحِشَه" راجعه شود.

فُؤاد — دل ـ قلب ـ مرکز احساسات و عواطف ـ عقل (جمع: أفئِدَة).

فُؤاد پاشا — وزیر امور خارجه عثمانی ـ حضرت بهاءالله در لوحی خطاب بجناب ملا علی بجستانی در بارهٔ فواد پاشا میفرمایند: "سبب فتنهٔ اخیره و مهاجرت از ارض سرّ بعکا او شده بود و دو نفر بودند که بعد از سلطان رئیس کل بودند یکی فؤاد پاشا دیگری عالی پاشا، گاهی این صدر اعظم بود و آن وزیر دول خارجه و گاهی بالعکس ...".

فَوارِس — بکلمهٔ فارِس مراجعه گردد.

فَوارِق — جداکننده‌گان (مفرد: فارِقَة ـ معانی فارِق ملاحظه شود).

فَواصِل — فاصله‌ها (مفرد: فاصِلَة).

فَواضِل — نعمت‌های بزرگ ـ درجات عالیهٔ کمال و فضل (مفرد: فاضِلَة).

فُواق — سکسکه.

فَواقِر — مصائب و بلایای شدیده (مفرد: فاقِرَة).

فَواکِه — میوه‌ها (مفرد: فاکِهَة).

فَوالِج — جماعات ـ دسته‌ها (مفرد: فالِجَة).

فَوالِع — مصائب ـ بلایا (مفرد: فالِعَة).

فَوْت ـ فَوات — (فاتَ ـ یَفُوتُ) سپری شدن ـ گذشتن وقت کاری ـ گذشتن و انجام ندادن.

فَوْج — (فاجَ ـ یَفُوجُ) در گذشتن ـ مجازاً: فوت کردن.

فَوْج — گروهی از مردم ـ گروهی از لشکر (جمع: أفواج ـ فُوُوج جمع الجمع: أفاوِج ـ أفاوِیج ـ أفایِج).

فَوْح ـ فَوَحان ـ فُوُوح — (فاحَ ـ یَفُوحُ) منتشر شدن بوی خوش ـ و زیدن نسیم خوشبو ـ جریان خون از زخم.

فَوْحات (فَوَحات) — روائح ـ نسیمهای خوشبو (به فَوْح راجعه شود) ـ ایضاً: ورزش‌ها ـ انشارها.

فَوْد — قسمت جلو و پهلوی سر (گیجگاه) ـ موی همان قسمت از سر (جمع: أفواد).

فَوْر — بی درنگ ـ بی تأخیر ـ اوّل هر چیز ـ شدّت.

فَوْر ـ فُوُور ـ فَوَران — (فارَ ـ یَفُورُ) فوّاره زدن ـ جوشیدن و جهیدن ـ زبانه کشیدن ـ بالا آمدن و بخارج ریختن.

فَوَران - فَهیثه

فَوَران — جوش - غلیان - جوشش - شدت بیرون ریختن - زبانه آتش - زدن و ضربان .

فَوْرَت — شدت و حدت - اوّل روز - اوّل شب - اجتماع مردم .

فُورِل (Forel) (۱۹۳۱ - ۱۸۴۸) — دکتر هنری اگوست فورل از اطبّاء و متخصصین روانی و از محققین حشره شناسی و بررسی کنندگان احوال مورچگان و از دانشمندان سویس است که نامش در دائرة المعارفها مثبوت میباشد در ۱۹۲۰ بهائی گردید و لوح فورل یا لوح دکتر فورل در جواب سؤالات وی از مَلَم میثاق عزصدور یافته است .

فَوْز — (فازَ - یَفُوْزُ) بمقصود رسیدن - نائل شدن - نجات یافتن - هلاک شدن و مردن .

فَوْز — غیر از معانی مصدری - وصول بمقصود - نیل - نجاح و فلاح - رستگاری .

فَوْق - فَوَاق — (فاقَ - یَفُوْقُ) بالا و فوق هر سطحی بودن - بعلم و فضل یا کمال یا جمال برتر بودن - فاقَ با مصادر دیگر معانی دیگر دارد مثل فاقَ - یَفِیقُ - فَیْق بمعنای دَم رگ رسیدن - مُردن و فاقَ - یَفُوْقُ ، فَوْق ، شکستن ، و غیره ...

فُوْم — نخود - گندم - نان - هر دانه ای که از آن نان بپزند (جمع : فُوْمان) .

فَوْه — (فاهَ - یَفُوْهُ) سخن گفتن - کلامی را بر زبان آوردن .

فُوْه — دهان (جمع : اَفْواه) .

فُوَّهات - اَفْواه - فَوائِه — حرفهای مردم - حرف در آوردنها و انتشارات مردم - اوائل - دهانه ها - مَنافِذ - (مفرد : فُوَّهَة) .

فَهّامَة — بسیار باهم - بسیار دانا - خیلی فهیم .

فِهْرِس - فِهْرِست — جدول ابواب و فصول یا مطالب و اسامی مندرج در یک کتاب (در فارسی هم فهرست میگویند) - کتاب اسامی کتب دیگر و معرفی آنها (جمع فِهْرِس : فَهارِس) .

فَهْم - فَهَم - فَهامَة - فَهامِیَّة — (فَهِمَ - یَفْهَمُ) درک کردن - فهمیدن - پی بردن .

فَهِم — باهم - سریع الفهم - با ادراک سریع .

فَهِیم — بسیار باهم (جمع : فُهَماء) .

فَهِیه - فَهّ — عاجز - درمانده - در تعب .

فی - فَیْنَق

فی — در - درون - تو - بسبب - از (ظرف زمان ومکان و از حروف جارّه است که چون قبل از هر اسم درآید بآن صدای جرّ یا زیر یا کسره میدهد) ترکیب فی با بعضی از کلمات در زبان فارسی هنوز رائج است مانند :

فی البَدیهَة — بدون فکر قبلی - بدون تأمّل واندیشه.

فی الجُمْلَة — باری - بهمگی - کمی وقدری . (بعضی معانی صرفاً مصطلح درزبان فارسی است).

فی الحال — در دم - در همان لحظه .

فی الحَقیقَة - فی الواقع — درحقیقت - درواقع .

فی الحین — فوراً - بلافاصله .

فی الفَور — بدون درنگ - بی تأخیر - فوراً .

فی المَجلِس — همانجا - در محل .

فی المَثَل — بطورمثال - در مَثَل .

فی مابَین — دربین - در میان

فَیْء — (فاءَ - یَفیءُ) بازگشتن - رجوع کردن - برگشتن بحالت قبل - غنیمت گرفتن غنیمت شمردن .

فَیْء — غیراز معانی مصدری - غنیمت - خراج - سایه - در فقه بآنچه که بغیر از جنگ و بدون خونریزی از دشمن یا از کفّار گرفته شود فَیْء میگویند اعم از منقول یا غیرمنقول.

فَیْئَة — عین - رجعت .

فَیّاح — بسیار پرعطا وبخشنده - بسیار روسیع وبزرگ .

فَیّاض — بسیار فیض دهنده - پرآب - بسیار بخشنده و عطاکننده .

فَیافی — بیابانهای پهناور - صحراها - مکانهای مستوی وبدون ارتفاعات ارضی (مفرد : فَیفاء).

فَیّال — فیلبان - صاحب فیل - مربی فیل .

فَیالِق — لشکرهای عظیم - مردان بزرگ - امور عجیبه (مفرد : فَیلَق).

فَیْنَق — آهنگر - نجّار - دربان - پادشاه (مَلِک).

فیثاغورث - فَیْض

فیثاغورث Pythagoras (حدود ۵۰۰ - ۵۸۰ قبل از میلاد) فیلسوف و ریاضی دان مشهور یونانی است که مجموعه ای اخلاقی - فلسفی - سیاسی ولی سرّی و با آداب و تواعد خاص تشکیل داد و در ریاضیات نیز ابداعات و اکتشافات بسیار نمود. بعد از او پیروانش زیاد شدند و به فیثاغوریان مشهور گشتند.

فَتْح - فَتَح وسعت - گشایش.

فَیْحاء (مؤنث اَفْیَح) فراخ - وسیع - خانهٔ وسیع.

فَیْحاء لقب شهر دمشق است - ایضاً به بصره و طرابلس شام (لبنان) نیز اطلاق شده است.

فیروز - فَیْرُوز - فَیْرُوزَج فیروزه - سنگ سبز رنگ قیمتی مشهور به فیروزه.

فَیْزان - فزان Fezzan ایالت و بیابانیست در جنوب غربی لیبی که بنواستند حضرت بهاء الله را بآنجا تبعید کنند ولی هم فیزان در ۱۹۱۱ از تصرف عثمانی خارج شد و هم آنها که چنین خیالی داشتند به ذلّت کبری مبتلا گشتند.

فَیْصَل حاکم - داور - قاضی - جداکنندهٔ حق از باطل - شمشیر بُرّان - فَصل دهندهٔ امور - در فارسی فیصل دادن بمعنای حلّ و فصل کردن و خاتمه دادن میباشد.

فَیْصَلی حاکم - قاضی.

فَیْض - فَیَضان - فُیُوض - فَیْضُوضَة (فاضَ - یَفِیضُ) زیاد شدن آب - بسیار شدن سیل. جاری شدن - منتشر شدن - پُر شدن.

فَیْض بسیار و زیاد - پُر عطا و پر احسان - بسیار - آب بسیار - مرگ و فوت (تشییع یا ختم) (جمع: فُیُوض) - در فارسی با تلفظ «فیض» متداول است.

فَیْض در اصطلاح صوفیه خطور و القاء امری است به قلب بدون اکتساب و زحمت تحصیل.

فَیْضُ السَّحاب باران.

فَیْض اَقْدَس در اصطلاح صوفیه تجلی ذات الهی است بر نفس ذات خود بدون شائبهٔ غیر، یعنی جمال غیب خود را در مرآت ذات مقدّس خود مشاهده میفرماید. این مقام تجلی حق برایمان ثابته است در ذات خود، و ایمان ثابته که ماهیّات و حقائق اشیاء هستند در این مقام وجود علمی پیدا میکنند - فیض اقدس را تجلی اوّل و مقام جَلاء نیز میگویند.

فَیْضِ سِراج نور - ضیاء.

فَیْض - رفیثه

فَیْض مُقَدَّس در اصطلاح صوفیه تجلی ذات الهی است بر مرایای موجودات و ممکنات و این مقام تجلی وجودی میباشد و موجب ظهور ماهیّات در عالم خارج برحسب اقتضای استعداد خود آنهاست. در این مقام اعیان ثابته و ماهیات و حقائق اشیاء وجود خارجی و عینی دارند و مقام تجلی ذات البیت در مرآت خلق و ممکنات که کل مظاهر صفات او هستند و اشرف آنها انسان است و اشرف انسان، انسان کامل یعنی مظهر الله و مرآت تجلی خاص خداست. فیض مقدس را تجلی ثانی و مقام استجلاء نیز گویند.

فیض کاشانی (۱۰۹۰-۱۰۰۶ هجری) محمد بن مرتضی مشهور به ملا محسن فیض، فقیه و مُفَسِّر و مُحَدِّث مشهور است که شعر هم میسرود و از کتب وی را متجاوز از صد نوشته اند که از آنجمله تفسیر صافی است (به صافی مراجعه شود).

فَیَضان غیر از معانی مصدری مانند فیض - فوران آب - ریزش و جریان آب - بالا آمدن آب طغیان.

رِئْل فیل (حیوان) - نام سورهٔ ۱۰۵ قرآنست که مکیه میباشد و پنج آیه دارد.

فَیْلَة - فُیُولَة (فالَ - یَفِیلُ) خطا کردن در رأی - ضعیف بودن در رأی - خطا و اشتباه کردن در قضاوت و نظر.

فَیْلَسُوف حکیم - عالم فلسفه - دوستدار علم و حکمت (جمع: فَلاسِفَة) - اصل این کلمه یونانی است و منسوب به فیثاغورث که گفته است ما دانشمند نیستیم بلکه دوستدار دانشیم یعنی Sophus (دانش) - Phylo (دوستدار) - (در فارسی با تلفظ فیلسوف مصطلح است).

فیلن یهودی (اسکندانی) (Philo Judaeus) (۲۰ قبل از میلاد تا ۵۰ بعد از میلاد) از فلاسفهٔ مشهوری است که سعی کرد فلسفه های یونان را با توراة وفق دهد - بحث مفصلی درباره "لوگوس" یا "کلمه" یا "اوّل صادر از حق" نموده و کلمه را واسطه بین حق و خلق دانسته است - هرچند کلیمی و متولد اسکندریه بود و عبری میدانست، مع هذا همه آثار خود را به یونانی نوشته است.

فُیُوج جماعات مردم - خادمان - اَبرها - زمینهای پست (مفرد: فَیْج).

فُیُول فیل ها (جمع های دیگر فیل عبارتند از اَفْیال و فِیَلَة).

رِفیثه دهان (جمع: اَفْواه).

فیه ما فیه کتابیست از آثار مولوی (جلال الدین رومی) بفارسی و در باب مجالس وعظ مولانا و جوابهای او به بعضی سؤالات.

*

ق

ق – قاب

ق (قاف) حرف بیست ویکم از حروف تهجی (الفباء) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر صد میباشد.

ق مقصود قزوین است و در مقامی قبرس.

ق ... به قاف (ق ا ف) مراجعه شود.

قائِد پیشوا - سردار - فرمانده لشکر (جمع: قُوّاد - قادَه - قُوَّد جمع الجمع: قادات).

قائِظ شدید - بسیار گرم.

قائِل گوینده - مجازاً: معتقد - اقرارکننده. (جمع: قُوَّل - قُیَّل - قائلَة - قُوّال).

قائِل خوابیده در روز (جمع: قَیْل - قُیَّل - قُیّال).

قائِم قیام کننده - برخاسته - ایستاده - مجازاً ثابت داستوار.

قائِم از القاب حضرت ربّ اعلی است (برابر اخبار و بشارات قبل) - به قیّوم نیز مراجعه شود.

قائِم آلِ مُحَمَّد قیام کننده از دودمان حضرت محمد - در شیعه اثنی عشریه لقب امام دوازدهم است که هنوز منتظر ظهورشان هستند.

قائِمُ اللَّیْل شب زنده دار - کسیکه شب نخوابد، بیدار ماند یا برخیزد.

قائِم مَقام جانشین - نایب مَناب - در قاجاریّه از القاب نخست وزیر بود.

قائِم مَقام جناب میرزا ابوالقاسم فرزند میرزا عیسی فراهانی، پدر و پسر هر دو از وزیران دورهٔ قاجاریّه و هر دو نویسنده و ادیب و هر دو ملقب به قائم مقام بودند اما پسر را منصب و مقام اعلی از پدر رسید که هم به صدارت عُظمیٰ رسید هم ادیبی نامدار گردید و چه فخری اعظم از این که از قلم اعلی به «سیّد مدینهٔ تدبیر دانش» موصوف و مُعزّز گردیده است.

قائِمَه مؤنّث قائم - پا - پایه - قبضهٔ شمشیر - صفحهٔ کتاب (جمع: قَوائِم).

قاآنی (۱۲۷۰ - ۱۳۲۲ هجری) میرزا حبیب الله متخلص به قاآنی شاعر خوش لفظ و قصیده سرای شیرازی است که مَدّاح و مقرّب دربار قاجار بود.

قاب مقدار - اندازه - نیمه ای از کمان که از مرکز تا زه باشد - کنایه از فاصلهٔ کم و نزدیک است

قاب قَوْسَیْن اندازهٔ دو نیم کمان - منظور فاصلهٔ کم است و اشاره به آیه ۹ سورهٔ نجم به معنای قُرب و نزدیکی میباشد.

قابض ـ قادر

قابض گیرنده ـ اَخذ کننده ـ درمشت گیرنده ـ قبض کننده ـ جمع کننده ـ خشک کننده ـ مزاج ـ خشک کننده ـ وقبض کننده ـ زبان ودهان ـ بازدارنده ـ سریع وتند رَدّ کننده .

قابض الارواح عزرائیل .

قابل قبول کننده ـ مستعد قبول ـ پذیرنده ـ سزاوار ـ لایق ـ سال آینده (جمع : قَبَلَة) .

قابل جناب قابل آبادهای ، مُبَلِّغ وشاعر بهائی میباشند که تمام عمر شریف را صرف تبلیغ امرالله مع تحمل آلام بلایا فی سبیل الله نمودند و عهد اقدس الهی وعهد مبارک میثاق و دودمان پرافتخار حضرت ولی امرالله را درک نمودند و مرة در ۱۳۳۶ هجری بمدت هفتاد روز در حیفا از کوثر لقای حضرت عبدالبهاء نوشیدند ومخمور بادهٔ وصال گردیدند . صعود آن شاعر ومبلغ شهیدانی در ۱۳۵۵ هجری قمری واقع شد .

قابل التوبة توبه پذیر ـ قبول کننده توبه .

قابلة مُؤنّث قابل باهمان معانی ـ دایه ـ ماماچه (جمع : قَوابل) .

قابوس مرد خوش رنگ ورودی (جمع : قَوامیس) .

قابیل (قاین) پسر حضرت آدم که برادر خود هابیل را از روی حسد بقتل رسانید (برابر سفر پیدایش توراة).

قاتل کُشنده ـ کُشندهٔ هر موجود زنده ـ قتل کننده ـ آدمکش (جمع : قَتَلَة ـ قُتّال ـ قاتِلُون).

قاتم ـ قاتِن سیاه ـ خیلی پررنگ .

قاجاریّه دودمان سلطنتی است از نژاد مغول که از ۱۲۱۰ تا ۱۳۴۴ هجری قمری درایران سلطنت کردند . مؤسّس آقامحمدخان بود و بعد فتحعلیشاه (برادرزادهٔ او) که از ۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ سلطنت نمود دومین محمدشاه نوهٔ فتحعلیشاه که از ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ پادشاهی کرد وچهارم پسر او ناصرالدّین شاه از ۱۲۶۴ تا ۱۳۱۳ سلطنت نمود وپنجم پسر دوم مظفرالدین شاه از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۴ پادشاهی کرد ششم پسر او محمدعلیشاه که در ۱۳۲۷ عزل شد وهفتم احمدشاه که در ۱۳۴۴ عزل گردید .

قادة وقادات به قائد مراجعه شود .

قادح ـ قادحة سرزنش کننده ـ پیچیده ـ ملامت کننده .

قادر توانا ـ نیرومند ـ دارای قدرت ـ از اوصاف الهی است .

تَادِرِیَّه - تَارُوْن

تَادِرِیَّه نام فرقه‌ای از متصوفه در پیروی از عقائد شیخ عبدالقادر گیلانی یا جیلانی است که وی از سادات حَسَنی ولی حَنْبَلی بود و در بغداد وعظ میکرد. فعالیتش را بسال ۵۷۰ ه نوشته‌اند.

تَادِس کشتی بزرگ (جمع: تَوَادِس).

تَادِس از اسامی قدیمی مکّه است.

تَادِسِیَّه شهر کوچکی بود در مغرب ایران (در ۱۵ فرسخی کوفه) که در سال ۱۴ هجری لشکر ایران از لشکر اسلام بسرکردگی سعد بن ابی وقاص شکست سختی خورد.

تَادِم بعد و آینده - از سفر بازگشته (جمع: قُدُوْم - قُدَّام - تَادِمُوْن) - ایضاً سرانسان

تَادِمَة مؤنّث تادم با همان معانی - هریک از پرهای بلند بال پرنده - لشکر - قسمت مقدم لشکر (جمع: تَوَادِم - تَوَادِم جمع تادم در معنای سرانسان نیز میباشد).

تَادِمَةُ الْجَيْش مقدمهٔ لشکر - قسمت پیشرو لشکر.

تَادِيَانِي مذهبی که میرزا احمد تادیانی (متوفی در سال ۱۳۲۶ هجری قمری) در اسلام تأسیس نمود (به ذیل "احمد تادیانی" و "اَحْمَدِیَّه" مراجعه شود).

تَادِيَة گروه کمی از مردم - جمع قلیلی از ناس (جمع: تَوَادِی).

تَاذِفَات هواپیماهای جنگی (مفرد: تَاذِفَة).

تَارّ قرارگیرنده - مستقر - سرد (یَوْمٌ تَارّ یعنی روز سرد).

تَارِء به تَارِی مراجعه شود.

تَارَّة مؤنّث تارّ - هریک از قطعات پنجگانه خشکی وسیع زمین (جمع: تَارَّات).

تَارَّات خَمْسَة بعربی عبارتند از: آسیا - اُروبا - افریقیا - امیرکا - اُقیانیا.

تَارِس سرمای سخت و شدید - منجمد کننده.

تَارِعَة مصیبت - بلا و سختی - مهلکه - قیامت (جمع: تَوَارِع).

تَارِعَة نام سورهٔ ۱۰۱ قرآنست که مکّیه میباشد و ۱۱ آیه دارد.

تَارُوْرَة شیشه - شیشهٔ شربت یا دارو یا شراب - سیاهی چشم (جمع: تَوَارِیر).

تَارُوْن نام مردی از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسیٰ که برطبق روایات چهل خانه گنج داشته و در ابتدا با حضرت موسی مؤمن بود ولی بعد آن حضرت را متهم ساخت و خود از بین رفت.

قَارِئ - قَاصِی

قَارِئ (لفظ فارسی: قاری) قرائت کننده - خواننده - زاهد و عابد - (در فارسی با لفظ قَارِي به کسیکه در مجالس ختم یا در گورستانها قرآن بخوانند اطلاق میگردد) - (جمع: قُرَّاء - قُرَأَة).

قَارِي بانیزه زننده - ساکن قریه (جمع: قُرَاة - قَارُون).

قَاس اندازه - مقدار - قدر - (در فارسی بمعنای ابرد نیز آمده است).

قَاسِر بزور بکاری وا دارنده - مُؤثِّر در اری برخلاف طبع وخاصیت مُتَأَثِّر.

قَاسِط عادل - ظالم وستمگر - از خدا برگشته (جمع: قُسَّاط) - (از اضداد است).

قَاسِم قسمت کننده - پخش کننده.

قَاسِمُ الْأَرْزَاق قسمت کنندهٔ روزی ها - روزی دهنده - از صفات الهی است.

قَاسِي سخت (مثل سنگ) - شدید (جمع: قُسَاة) - مجازاً: سنگدل وبیرحم.

قَاسِيَة مؤنث قاسی با همان معانی - زمینی که در آن چیزی نروید - ظلمت شدید.

قَاسِيَةُ الْقَلْب سنگدل - بیرحم.

قَاشِب بیبگو از مردم - بدگوی مردم - ضعیف النفس.

قَاصِد قصد کننده (بمعنای قصد توجه شود) - آسان - نزدیک (جمع: قَوَاصِد) - در فارسی بمعنای پیک ونامه بر نیز متداول است.

قَاصِر قصور کننده - کوتاهی کننده - کوتاه ونارسا - عاجز از اجراء - ناقص - دور - سرد - نابالغ.

قَاصِرَات زنانی که جز بشوهر خود به کسی دیگر چشم نداشته باشند - مجازاً حوریهای بهشتی - (مفرد: قَاصِرَة که مؤنث قَاصِر نیز میباشد).

قَاصِف شکننده - خردکننده - شدید وشکنندهٔ شاخه های درختان (از باد وطوفان) - شدید وپرصدا (رعد).

قَاصِل بُرّان (سَیْفٌ قَاصِل: شمشیر برّان).

قَاصِم شکننده - هلاک کننده.

قَاصِمَة مؤنث قاصی با همان معانی - مصیبت سخت وجانی.

قَاصِي - قَاصِيَة دور - بعید (مقابل دانی که بمعنای نزدیک است) - (جمع: أَقْصَاء - قَاصُون).

قاضی ـ قافیة

قاضی — قضاوت کننده ـ حکم کننده ـ حاکم شرع ـ برآورنده ـ روا کننده (جمع : قُضاة).

قاضی الحاجات — برآورندهٔ نیازها (از اوصاف الهیت).

قاضی القضاة — رئیس قاضی ها ـ رئیس داوران ـ قاضی اعظم ـ مُفتی اعظم.

قاضیة — مرگ ـ موت.

قاطبة ⑦ قاطرة — همه ـ تمام ـ جمیعاً. ⑦ قاطرة : لکوموتیو.

قاطع ـ قاطعة — برّنده ـ قطع کننده ـ وسیلهٔ قطع ـ محکم و قانع کننده ـ جدا کننده.

قاطع الطریق — راهزن ـ دزد بیابانی (جمع قاطع در این معنا قُطّاع و قُطّع میباشد).

قاطن — اقامت کننده ـ مقیم ـ خادم (جمع : قُطّان ـ قاطنة ـ قَطین).

قاع — زمین پست و هموار ـ دشت ـ هامون (جمع : رقیع ـ رقیعان ـ أقواع ـ قیعة).

قاع صفصف — یا قاعاً صفصفا (در سورهٔ طٰهٰ) : دشت پست و هموار و بی گیاه.

قاعة — فضای زمین بازخانه ـ محل وسیع جهات و اضلاعات (جمع : قاعات).

قاعد — نشسته ـ جالس ـ بدون همت در کار (جمع : قُعُود).

قاعدة — مؤنث قاعد ـ اساس و پایه ـ بنیاد ـ سرمشق خط ـ پایتخت یا بزرگترین شهر ـ فرودگاه اصل ـ قانون (جمع : قواعد).

قاف (ق) — نام سورهٔ پنجاهم قرآنست که مکیّه میباشد و دارای ۴۵ آیه است.

قاف — در بعضی آثار از جمله در بیان، در مقامی منظور قرآنست.

قاف — در مقامی منظور قفقاز میباشد.

قاف — کوهی است افسانه ای به بلندی آسمان و در اقصی نقاط زمین و از زمرّد سبز که سکن مرغ افسانه ای عنقا یا سیمرغ میباشد.

قافل — مراجعت کننده ـ بازگشته.

قافلة — مؤنث قافل ـ کاروان ـ گروه متحرک و پشت سر هم (جمع : قوافل)

قافیة — صدا یا حرف و صدایش یا حرف با همان صدا و صدای حرف قبل از آنها میباشد که در آخر تمام ابیات شعر تکرار شود (اگر کلمه ای در آخر ابیات تکرار گردد ردیف نام دارد و قافیه قبل از آنست.

قال - قانون

قال - قَوْل... (قالَ - یَقُولُ، قال و قَوْل و قِیل و قَوْلَة و مَقال - مَقالَة) حرف زدن - تکلم کردن. گفتن - نظر دادن - مخاطب ساختن - نقل کردن - تهمت زدن - اشاره کردن (با سر) - رفتن - دست داشتن - ریختن و سقوط کردن (دیوار) - تمایل شدن دردی آوردن - مردن.

قال غیر از معانی مصدری - حرفهای مردم (قال و قیل) - سؤال و شروع کلام.

قالِب قالب - ظرفی که در آن مایعی بریزند که بعد از سرد شدن بشکل آن ظرف درآید - منظره‌ای سخت که شکل ظرف را ثابت نگهدارد مثل قالب کفش (جمع: قَوالِب).

قالَة قَوْل - شایعهٔ منتشر بین مردم - خواب وسط روز.

قالِع ریشه کن - برکننده.

قالِی - قالِیَه دشمن - مبغض و خشمگین - زیان رساننده.

قامَت قد و بلندی انسان - هیکل شخص - گروه مردم (جمع: قَیم).

قامِس غواص.

قامُوس دریای بزرگ - عمیق‌ترین نقطهٔ دریا (جمع: قَواِمیس).

قامُوس کتاب لغت - فرهنگ - کتاب لغت مجدالدین فیروزآبادی که در مکه نوشت و نامش را «القامُوسُ المُحیط» گذاشت و بعدی شهرت یافت که از آن ببعد کلمهٔ قاموس به کتاب لغت و فرهنگ اطلاق گردید (جمع: قَواِمیس).

قانِت مطیع و مواظب به عبودیّت - نمازگذار و متضرع بسوی خدا.

قانِط مأیوس - ناامید.

قانِع راضی بموجود - راضی بآنچه کسب کرده - راضی بقسمت - سائل و طلب کننده - باخواری کسیکه از مکانی بمکان دیگر رود - خادم مردم (جمع: قُنَّع).

قانُون نظام - شریعت - آئین - مقیاس هر امر - اصل - حکم کلّی و عمومی - قاعدهٔ کلّی - روش عمومی و قاطع - دستور مُصَوَّب و لازم الاجراء یا لازم الرعایه برای عموم - نوعی آلت موسیقی شبیه سنتور (جمع: قَواِنین)

قانُون نام کتاب مشهور ابن سینا که در پنج قسمت دربارهٔ طب و مطالب مربوطه بعربی تألیف نموده است.

قاهر — قُبَّة

قاهِر — غالب - مقهورکننده - عالی - شامخ (جمع : قَواهِر).

قاهِرَة — پایتخت مصر که از ۹۷۰ میلادی از زمان خلیفهٔ فاطمی در شمال شهر قدیمی فسطاط بنا گردید و بتدریج آباد شد و امروزه با حدود پنج میلیون جمعیت بزرگترین شهر آفریقاست.

قائِن (قائِن) — مرکز بخش قائنات در جنوب گناباد در صد کیلومتری شمال بیرجند در استان خراسان که مسقط الرأس بعضی از رجال امر از جمله جناب ملا محمد باقر قائنی (هوائی) و جناب فاضل جناب شیخ محمد نبیل اکبر و جناب ملا محمد علی نبیل قائن و جناب میرزا ابوالوسف قائنی است.

قَباء — نوعی ردا، و روی پوش که روی لباس میپوشند (جمع : أَقْبِیَة).

قَبائِح — زشتیها - کارهای زشت و مذموم (مفرد : قَبیحَة).

قَبائِل — قبیله ها - بمعانی قبیله مراجعه شود.

قِباب — گنبدها (مفرد : قُبَّة).

قِباح — زشتی ها - کارهای زشت و ناپسند (مفرد : قَبیحَة).

قَباحَة - قُبح ... — (قَبُحَ - یَقْبُحُ ، قُبح و قَبح و قُباح و قُبُوح و قُبُوحَة و قَباحَة) زشت بودن.

قَباحَت — زشتی (چه صوری و چه معنوی).

قُباع — مردابله - نادان - خارپشت - حیوان کوچک دریائی - پیمانه بزرگ.

قِباع - قُباع - قَبع — (قَبَعَ - یَقْبَعُ) صدا کردن خوک از بینی - بینی فشنه خوک - صدا کردن فیل.

قَبالَة — (قَبَلَ - یَقْبِلُ و یَقْبُلُ ایضاً قَبِلَ - یَقْبَلُ) ضمانت کردن - کفالت نمودن - ضامن و کفیل شدن.

قَبالَة — غیر از معانی مصدری - التزام نامه برای اجرای تعهد و یا تأدیهٔ دَین - در فارسی به سند معامله یا عقد و پیمان نیز اطلاق میشود.

قِبالَة — کفالت - تابلگی کردن.

قَبّان — نوعی ترازو که در فارسی قپان میگویند.

قِبانَة — شغل قبّان داری.

قُبَّة — گنبد - هر ساختمان یا بارگاهی که سقفش گنبدی باشد (جمع : قِباب - قُبَب).

قُبَّة الإسلام — لقب شهرهای بصره - اسلامبول و بلخ بوده است.

قُبَّة - قَبَل

قُبَّةُ الخَضراء ، قُبَّةُ الزرقاء آسمان - گنبد آسمان (قُبَّةُ الخَضراء لقب بعضی شهرها و امکنه نیز بوده است).

قُبَّةُ الصَّخرة به "صَخرة" و "اورشلیم" مراجعه شود .

قُبح زشتی (چه در عمل چه در بیان چه در حالت و نیّت و چه در صورت و قامت).

قَبَرَ - مَقبَر (قَبَرَ - یَقبِرُ و یَقبُرُ) دفن کردن میّت - بخاک سپردن مرده .

قَبر مدفن - گور (جمع : قُبُور) .

قِبرِنس (قبرس) (Cyprus) جزیره ایست در شرق مدیترانه و جنوب ترکیه که زمانی در تصرف آشوریها بود و بعد مصریها و ایرانیها و یونانیها و رومیها و عثمانیها و انگلیسیها تا در ۱۹۶۰ مستقل گردید . در آثار قدیمه یونانی و عربی و عثمانی به جزیرهٔ "شیطان" نیز نامیده شده تا اینکه میرزا یحیی بآن جزیره وارد و آخر در ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر ماغوسای آن جزیره مدفون گشت.

قَبَس (قَبَسَ - یَقبِسُ) شعله ور شدن - شعله ور ساختن - آموختن - آموزش دادن .

قَبَس - قَبَسَة شرارهٔ آتش - شعلهٔ آتش .

قَبض (قَبَضَ - یَقبِضُ و اَقبَضَ) گرفتن - به پنجه گرفتن - بدست گرفتن - جمع کردن - تصرف کردن - نهی کردن و بازداشتن - تسلیم کردن - خشک شدن و جمع شدن - شتاب کردن - پایان بخشیدن به عمر (از طرف خدا) .

قَبض غیر از معانی مصدری - ملکیت - امساک - گرفتگی - بکنایه : غم و اندوه و تلخی ادعات .

قَبضَة پنجه - مشت - ملکیت - تصرف - دسته کارد و شمشیر - مرگ و موت .

قِبطی (Coptic) مصری - اهالی مصر در قدیم - در اصل قبط به قبیلی از نصاری اطلاق میشده است و زبان آنها نیز قبطی بوده و مرکب از ۳۱ حرف الفبا و بسیاری شبیه حروف هجاء یونانی - بعضی از مورخین زبان قبطی را از عهد فراعنه دانسته اند ... بعداً کلیسای قبطی به معتقدین به "وحدت طبیعت حضرت مسیح" "Monophysitism" اطلاق شد که معتقد بودند حضرت مسیح فقط یک طبیعت (Physis) داشت و آنهم الهی بود نه دو طبیعت یکی الهی و یکی انسانی ... (این عقیده در شورای خالکدون در ۴۵۱ میلادی Council of Chalcedon که چهارمین شورای عمومی کلیسا ها بود طرد شد).

قَبل پیش - پیشین - متقدم - جلوتر (گذشته) .

از قَبل و بَعد از قدیم و جدید .

رقبَل - قَتْل

رقبَل — جانب - طرف - نزد - طاقت وتوان - عیان و درمقابل .

قُبُل - قُبْل — قسمت مقدم وجلو هرچیز (نقطهٔ مقابل دُبُر) - اوّل هر وقت وزمان - عیان و درمقابل (جمع قُبْل : اَقْبال).

قِبلَة — جهت - قسمت جلو - مقابل - محلی که به آن سمت نماز بگذارند - خانهٔ کعبه در اسلام.

قَبَلی — قبیله ای .

قُبُور — گورها - مدفن ها (مفرد : قَبْر).

قَبُول - قُبُول — (قَبِلَ - یَقْبَلُ) پذیرفتن وقبول کردن - تصدیق کردن .

قَبُول — تصدیق - پذیرش بار ضادیل - باد صبا . . . (جمع : قَبائِل) .

قُبَّة — به ردیف (ق - ب - ت) مراجعه شود .

قَبیح — زشت وناپسند (جمع : قِباح - قَبْحیٰ - قَباحی) - آنچه که ذوق سلیم یا حیا یا اخلاق جامعه مردود می شناسد.

قَبیحَة — زشتی - نفس هر عمل زشت (جمع : قَبائِح - قِباح) .

قَبیل — گروه - دسته - جمعیّت - اتباع - جنس - ضامن - کفیل - عشیره - قابله - جهت - طاعت - عیان و درمقابل (جمع : قُبُل - قُبَلاء) .

قَبیلَة — اولاد یک پدر - گروهی از مردم با روابط قوم وخویشی ونظام واحد اجتماعی وسیاسی و اقتصادی با اطاعت از یک رئیس - سنگ روی چاه . . . (جمع : قَبائِل) .

قَتّات — سخن چین - مفسد - نمّام .

قَتّار — دود وبوی طباخی - دود وبوی سوختن روغن ومواد غذائی در موقع طبخ .

قِتال — (قاتَلَ - یُقاتِلُ ، مُقاتَلَة و قِتال) جنگ وکشتار کردن - جنگ وکشت وکشتار.

قَتام — گرد وخاک - غبار سیاه - تاریکی وسیاهی .

قَتَرَة - قَتَرَة — گرد وغبار (جمع : قَتَر).

قَتْل - تَقْتال — (قَتَلَ - یَقْتُلُ) کشتن .

قَتْل — آدم کشی - ازبین بردن هر موجود زنده .

قَتْل العَمْد — کشتن از روی قصد وعمد - قتل عمد .

قَتْل الخَطَاء — کشتن بدون قصد ویا ناشی از خطا واشتباه - قتل غیر عمد .

مِثْل ـ مَدارَة

مِثْل دوست ـ دشمن (اضداد) ـ مُقابِل ـ مِثل ومانند ـ نظیر ـ پسرعمو ـ شجاع (جمع : اَمْثال).

مَثْوَة ـ مِثْنی نَمّامی ـ سخن چینی ـ سعایت ـ بدگوئی ـ ایضاً : نَمّام ـ سخن چین ـ مُفْسِد.

مَثُول بسیار مثل کننده (جمع : مُثُل ـ مُثُل).

مَثِیل مقتول ـ کشته ـ کشته شده (جمع : مَثْلی ـ مُثَلاء ـ مَثالی).

مُثاث مَتاع ـ کالا. (ولی مَثاثَة بمعنای گروهی از مردم است).

مَثّاث نَمّام ـ مُفسد ـ سخن چین.

مَجَر منظور تاجار است (به تاجاریّه مراجعه شود).

مَحْ خالص.

مَحاح خالص وصافی.

مَحْط نیامدن باران که موجب خشکسالی گردد ـ در فارسی گاهی با اضافه کردن «ی» بمعنای کمبود شدید و نایابی نیز بکار میرود.

مَحِط خشک وبدون باران ـ عامٌ مَحِط : سالی خشک وبدون باران ـ سال قحطی وخشکسالی.

مَحْطانی منسوب به قَحْطانِ بن عابِر ویا پسرش یَعْرُبِ بن قَحْطان، که اقوام مُتَعَرِّب عربستان و اقوام بزرگ حمیر و کهلان را از نسل ایشان میداند.

مَدّ (مَدَّ ـ یَمُدُّ) از طول بریدن و به دو نیمه کردن ـ بدرازا بریدن وشکافتن ـ طی کردن (راه) ـ قطع کردن (کلام).

مَدّ قامت ـ بلندی و درازا ـ ارتفاع ـ مقدار و اندازه ـ اعتدال ـ نازیانه (جمع : مِداد ـ مُدُود ـ اَمْدُد ـ اَمْدُدَة).

مَدَ بتحقیق ـ همانا ـ براستیکه.

مَدا ـ مَداة بو ـ رائحه ـ بوی خوش.

مَدار ـ مِدار قُدرَت.

مَدّار بسیار توانا ـ پرقدرت.

مَدارَة قُوّت ـ قُدرَت ـ اقتدار ـ توانگری و فراخی معیشت ـ وسعت زندگی.

قُدّاس - قَدَر

قُدّاس (Mass) ادعیه و مراسم عبادتی خصوصاً در کاتولیک که مانند عشاء ربانی دعائی بر نان و شراب میخوانند و بعموم میدهند تا تبدیل به جسم و خون حضرت مسیح در اشخاص خورنده آن نان و شراب شود - (جمع : قَداٰیِس).

قَداٰسَة طهارت.

قُدّام جلو - پیش روی - کسیکه در شَرَف و منزلت بدیگران پیشی و برتری داشته باشد - مَلِک - مهتر و بزرگ قوم.

قَدّام کسیکه در شَرَف و منزلت برتری داشته باشد - مَلِک - مهتر و بزرگ قوم.

قَداٰم قدیم.

قَداٰمِیش به قُدْمُوش مراجعه شود.

قَدَحَ (قَدَحَ - یَقْدَحُ) بدگوئی کردن - طعنه زدن.

قَدْح طعنه - بدگوئی.

قَدَح جام - کاسه - آبخوری (جمع : اَقْداٰح).

قَدْر قدر (ارزش - مقام - اندازه - مقدار) - برابر - طاقت و قوّه - حرمت و وقار (جمع : اَقْدار).

قَدْر نام سورهٔ ۹۷ قرآنست که مکیّه میباشد و پنج آیه دارد.

لَیْلَةُ الْقَدْر از شبهای مقدسه میباشد که ذکرش در قرآن آمده و اکثریت را عقیده بر آنستکه یکی از شبهای فرد دهه سوّم رمضان احتمالاً ۲۱ یا ۲۳ یا ۲۷ رمضان میباشد.

قَدَر برحسب تعاریف لُغَوی و فلسفی : فرمان الهی - سرنوشت و آنچه خداوند برای بندگان خود مقرر فرموده - تغییر قضا (قوانین عمومیّه و کلیّه) باراده مطلقهٔ الهیّه - طاقت - نیرو - توانائی - قَدَر (جمع : اَقْدار) - امّا فصل الخطاب : حضرت عبدالبهاء میفرمایند : « قضا و قَدَر عبارت از روابط ضروریّه است که منبعث از حقائق اشیاء است و این روابط بقوّهٔ ایجاد در حقیقت کائنات ودیعه گذاشته شده است و کلّ وقوعات از مقتضیات آن روابط ضروریه است. مثلاً رابطه‌ای خدا در میان آفتاب و کرهٔ ارض ایجاد فرموده است که شعاع و حرارت آفتاب بتابد و زمین بروید و بیاند - این روابط قَدَر است و قضا ظهور آن در حیّز وجود و اراده عبارت از قوّهٔ فاعله است که این روابط و این وقوعات در تحت تسلط اوست ... » صفحه ۱۹۳ جلد اوّل مکاتیب چاپ آمریکا.

قدر ـ قدس

قِدْر دیگ (جمع : قُدُور) .

قَدْران بسیار، توانا .

قُدْرَة (قُدْرَت) توانائی براجرای اراده - توانائی اجرای امر - نیرو - طاقت - توانگری و غنی .

قُدْرَت نام سیزدهمین ماه بهائی که از روز ۱۳ آبان مطابق ۴ نوابر آغاز میشود .

قَدَرِیَّه (قَدَرِیان) معتقدین باختیار (در مقابل مُجبِرَه یا معتقدین به جبر) به مُعتَزِلَه نیز که مخالف جبر بودند گفته شده است . علت اطلاق این عنوان بکسانی که مخالف جبر و قدر بوده اند بخوبی روشن نگردیده است شاید باین علت بوده که معتزله در این باره بیشتر بحث نموده و نفی قدر نموده اند .

قُدُس ـ قُدْس (قَدُسَ ـ یَقْدُسُ) پاک و مُنَزَّه شدن یا بودن .

قُدْس حَرَم - مکان مقدس - بیت المقدس یا اورشلیم - بهشت - جبرئیل .

رُوحُ القُدُس روح الهی و یکی از اقانیم ثلاثه (در مسیحیت) - جبرئیل (در اسلام) - روح مخصوص مظاهر مقدسهٔ الهیه - پنجم از اقسام ارواح : (نباتی - حیوانی - انسانی - ایمانی - قدسی) - بفرمودهٔ مبارک حضرت عبد البهاء : « روح القدس فیض الهیست و اشعهٔ ساطعه از مظهر ظهور » .

قُدْس شَرِیف منظور مَسجِدُ الأقصیٰ است .

قُدْسُ الأقداس قسمتی از هیکل اورشلیم میباشد که بسیار مقدس میباشد و تابوت عهد در آنجا نگهداری میشده است . در بعضی اخبار و بشارات به تبیین حضرت عبدالبهاء منظور « اصل اساس و درد حانیات و جوهر شریعت است » (مفاوضات)

اَرْضُ القُدْس منظور ارض مقدس است (به فلسطین نیز مراجعه شود) .

حَظیرَةُ القُدْس بهشت - اسم مرکز اداری و محل اجتماعات بهائیان در هر محل میباشد . این اصطلاح مبارک را حضرت ولی امرالله در توقیع منیع تموز ۱۹۲۵ عنوان فرموده اند .

مَلّاحُ القُدْس نام لوح مبارکی است بعربی و فارسی که در روز پنجم نوروز سال ۱۸۶۳ در مزرعهٔ وَشّاش در خارج از بغداد از قلم اعلی نازل شد که چون حاکی از وقوعات مهمّه و بلیات تازه بود بسیار موجب حزن احباب و عشاق جمال اقدس ابهی گردید - این لوح مهم بانگلیسی نیز ترجمه شده است .

حَدیثِ قُدْسی هر حدیثی است از حضرت رسول بوحی جبرئیل ولی خارج از قرآن .

قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ خداوند روحش را مقدس و مبارک فرماید (در حق متصاعدین و درگذشتگان گفته میشود) .

قِدَم — قُدُّوس

قِدَم - قَدامَة (قَدُمَ - يَقْدُمُ) قديم شدن - زمان طولانی گذشتن .

قَدْم - قُدْم - قُدُوم (قَدِمَ - يَقْدَمُ) روی آوردن - اقبال کردن .

قَدْم - قُدُوم (قَدَمَ - يَقْدُمُ) سبقت گرفتن - پیشی گرفتن .

قَدْم - قُدْم - قُدُوم (قَدَمَ - يَقْدُمُ) دلیر شدن - جرأت یافتن .

قِدْمان - قُدُوم - مَقْدَم (قَدِمَ - يَقْدَمُ) آمدن - داخل شدن - بازگشتن - قصد نمودن .

قِدَم سابقه - پیشینه - گذشتهٔ بسیار قدیم - جاودانی - ازلیّت و لاأوّل بودن (ضدّ حدوث) - از صفات الهی.

قَدَم آنچه که حیوان یا انسان بر آن میایستد - کف پا از سر انگشتان تا آخر پاشنه - پا - (جمع : قُدام - أقْدام) - گام - فاصلهٔ دو پا در قدم برداشتن - فوت Foot که برابر ۱۲ اینچ یا ۳۰,۵ سانتیمتر است - تقدم - سابقه (خوب یا بد) شجاع - شجاعت .

قُدَماء به قدیم مراجعه شود .

قِدْمانی منظور ابدی و جاودانی و در مقامی الهی و خداوندی است.

قُدْمَت سابقه - پیشینه - جرأت - شجاعت و دلیری - در فارسی با تلفظ قِدْمَت و بمعنای پیشی و سابقه و کهنگی و قدیمی بودن هم مصطلح است.

قُدْمُوس قدیم - دیرینه - صخره بزرگ - مهتر و بزرگ قوم - عظیم - شدید (جمع : قَداميس) .

قُدْوَة (مثلیث قاف) پیشوا - مورد تأسّی و اقتداء - شخصی که از او پیروی کنند - مُقتدیٰ - أُسْوَة .

قُدُّوس - قَدُّوس پاک و مقدس از هر عیب و نقص - از أسماء الله است.

قَدُّوس لقب جناب میرزا محمد علی بارفروشی است که در ۱۲۳۸ در بابل (بارفروش) متولد شد و از تلامذهٔ جناب سید کاظم رشتی گشتند و در ۱۲۶۰ بشیراز حضرت موعود را شناخته و آخرین حروف حیّ گردیدند و پس در خدمت مولایشان به مکّه رفته و در مراجعت، در سیدعثمان جناب خال اعظم گشتند و در شیراز مورد تعزیر و تعذیب قرار گرفتند - بعد از کرمان (دیزد) در طهران بزیارت حضرت بهاءالله مشرف شدند و پس در مازندران و خراسان بتبلیغ امر الله پرداختند - در بهشت حضور داشتند و پس به حبس میرزا محمد تقی مجتهد در ساری دچار گشتند - در قلعهٔ طبرسی تا مدّتی جمیع بودند در قریهٔ شدیداً مجروح گشتند تا اینکه در ۲۳ جمادی الثانی ۱۲۶۵ برابر ۱۶ می ۱۸۴۹ در سبزه میدان بابل به فتوای سید العلماء بفجیع ترین وضع شهید شدند - از القاب حضرتشان اسم الله الاخر و نقطهٔ اولی میباشد.

قُدُّوم ـ قُرآن

قُدُّوم — باز آمدن ـ از سفر برگشتن ـ سبقت گرفتن ـ قصد کردن ـ روی آوردن ـ شجاعت نمودن ـ (باضمائر مربوطه مراجعه شود) ـ در فارسی در جمع قَدَم و بمعنای پا نیز مصطلح است .

قَدُّوم — دلیر ـ باجرأت ـ ایضاً بمعنای قدیم ـ بی آغاز و انجام نیز آمده است.

قِدِّیذ — لباس کهنه و مندرس ـ کهنه و ژنده ـ گوشت خشک شده بصورت قطعات بریده و دراز.

قَدِیر — بسیار توانا ـ دارای قدرت ـ از اسماء الله است.

قِدِّیس (Saint) — بسیار پارسا و مؤمن ـ پاک و مقدس ـ در تاریخ مسیحیت خصوصاً در مذهب کاتولیک به شهداء و مبلغین جانفشان و مقدس از شؤون دنیا و به خدام برجسته و فداکار و جان نثار کلیسا و به بعضی آباء مسیحی این عنوان اطلاق شده است .

قِدِّیسَة — زنی که بمقام و عنوان قِدِّیس رسیده باشد ـ (مؤنث قِدِّیس است).

قَدِیم — از خیلی قبل ـ از زمان گذشته (جمع : قُدَمَاء ـ قُدامیٰ ـ قَدائِم) ـ لاأوّل و بی آغاز .

قَدِیم ذاتی — لاأوّل است و مسبوق بعلت نه (شناسش فقط ذات الهی است) .

قَدِیم زمانی — فقط لاأوّل است (مثل خَلق) .

قَذائِف — مُرمیات ـ پرتاب شدنیها مثل گلوله و فشنگ و نارنجک و بمب و نظائر آنها (مفرد : قَذِیفَة).

قَذَف — (قَذَفَ ـ یَقْذِفُ) انداختن ـ پرتاب کردن ـ افکندن ـ القاء کردن ـ متهم کردن ـ بی تأمل گفتن.

قَذَف ـ قُذُف ـ قُذْف — جانب ـ طرف ـ کناره ـ ناحیه.

قُدَم ـ قَدَم — پُرعطا ـ بسیار بخشنده ـ قَدَم بمعنای پُرآب و شدید نیز میباشد .

قُرّ — قرار ـ استقرار ـ سرما .

قَرّ — سرد ـ سرما ـ هودَج ـ قرار و استقرار ـ (یومٌ قَرّ : روز سرد).

یَوْمُ القَرّ — روز بعد از عید قربان یعنی روز ۱۱ ذیحجّه که حاجیان در منیٰ قرار میگیرند.

قُرآن — نام کتاب آسمانی اسلام است که شامل وحی الهی بحضرت محمد در طی ۲۳ سال دوران رسالتشان میباشد. نام قرآن ۵۸ بار در این کتاب مبارک آمده است ـ قرآن ۱۱۴ سوره و بقول اَشهَر ۶۲۳۶ آیه دارد ـ ۲۰ سوره باتفاق مدنی است و ۸۲ سوره مکّی و ۱۲ سوره باختلاف مکّی یا مدنی ـ در مورد تعداد آیات و شماره گذاری آنها نیز اختلاف است.

قِرَاءَة - قَرَّاضَه

قِرَاءَة - قَرَءَ - قُرآن (قَرَءَ - يَقْرَءُ و يَقْرَأُ) خواندن با صدای بلند - مطالعه کردن بدون ادای کلمات .

قِرَائَت خواندن - خواندن هر نوشته (جمع : قِراءَات) .

قَرَّاء قرائت کنندهٔ خوش صدا - قاری خوش صوت (جمع : قَرَّاؤُون) .

قُرَّاء پارسا و زاهد - ناسک و عابد - ایضاً جمع قارِی ، و بمعنای خوانندگان قرآن میباشد.

قُرَّاءِ سَبْعَة و قُرَّاءِ عَشَرَة در مقامی هفت نفر و در مقامی همان هفت نفر و سه نفر دیگر میباشند که بهترین قارئین قرآن در صدر اسلام بودند و اکثر آنها در قرن دوم هجری میزیستند .

قَرَائِح بکلمه قَرِيحَة مراجعه شود.

قَرَائِن بکلمات قَرِين و قَرِينَة مراجعه گردد - ایضاً در کلام بمعنای علائم و اشارات و دلائلی است که مقصد و مرادی را برساند .

قَرَّائِيم فرقه بزرگ یهود که در حدود قرن هشتم قبل از میلاد تأسیس شد که با تلمود (کتاب احکام و فقه ...) و تفاسیر و احادیث موافق نبودند (بذیل کلمهٔ تلمود مراجعه شود) - برخی مؤسس این فرقه را عنانِ بنِ داود میدانند .

(قَرَّائین هم ثبت شده است)

قُرَاب - قَرَابَة قَرِيب - نزدیک .

قِرَاب نیام - جلد شمشیر و خنجر (جمع : قُرُب - أَقْرِبَة) .

قِرَاب - قُرْب نزدیکی (نقطهٔ مقابل بُعْد و دوری) .

قَرَابَت خویشاوندی - نزدیکی در نَسَب و پیوند .

قَرَاح خالص - آب خالص و غیر آلوده - زمین بی آب و گیاه (جمع : أَقْرِحَة) .

قَرَار - قُرُور - قَرّ - تَقَرَّ (قَرَّ - يَقَرُّ و يَقِرُّ) مستقر شدن - ساکن و ثابت شدن در محلی .

قَرَار استقرار - سکون - زمین پست و هموار - حکم و دستور - رأی مراجع قضائی - ته - انتها .

أَهْلُ القَرَار اهل سکونت - اهل استقرار و سکونت در محلی (مقابل اهل سفر و کوچ) .

دَارُ القَرَار دار آخرت .

قُرَاضَة بُراده ها و خرده های فلزی در زدایهٔ تیچی - بهر حال یا شیئی پست و خراب شده .

قُرَّاضَة عیب کننده از مردم - عیبجوی سایرین .

قَرامِطَه – قُرْبانْعَلی

قَرامِطَه - قَرمَطیان شعبه‌ای از اسمعیلیه است در پیروی از حَمْدان قَرْمَط (اَشْعَث) که او و عبدان کاتب حسین اهوازی می‌گفتند که محمد پسر اسمعیل یعنی نوهٔ امام جعفر صادق، امام است و نمایب شده و مراجعت خواهد نمود . . . این فرقه از اواخر قرن سوم هجری بوجود آمد و مکرر خلفای عباسی را شکست دادند و یکبار مکه را هم فتح کردند و حجرالاسود را ببردند ۲۲ سال به هجر در مرکز بحرین آن زمان بردند . . . شعبهٔ بزرگی از قرامطه که ابوسعید جنابی از مؤسسین و بزرگانش بود در حاشیه وسیع و طولانی جنوب خلیج فارس استقرار داشت.

قِران - قَرْن (قَرَنَ - یَقْرُنُ و یَقِرُنُ) بهم پیوستن - باهم جمع کردن و یکی نمودن .

قِران غیر از معانی مصدری - ازدواج - بندی که اسیر یا حیوان را بدان ببندند - بند و زنجیر اسارت - نزدیک شدن دو ستاره باهم در برجی از بروج (جمع : قُرُن) .

قِرانِ سَعْدَیْن نزدیک شدن دو ستارهٔ سعد و نیکو در یک برج .

قِرانِ نَحْسَیْن نزدیک شدن دو ستارهٔ نحس و شوم در یک برج .

قَراوُل (ترکی) نگهبان - مستحفظ - کشیک ، قَراوُلخانه : محل قراول ها .

قُرب - قُربان ... (قَرِبَ - یَقْرَبُ و قَرُبَ - یَقْرُبُ ، قُرب و قُربان و قَرابَة و قُرْبَة (قُربیٰ) نزدیک شدن .

قُربان غیر از معانی مصدری - قربانی - آنچه در راه خدا تصدق کنند - نزد نصاریٰ : نان و شراب عشاء ربانی است که بتصور ایشان تبدیل به گوشت و خون حضرت مسیح در بدن خورندگان آن نان و شراب میگردد (جمع : قَرابین) .

عیدِ قُربان یا عیدِ اَضحیٰ . از مهمترین اعیاد اسلامی است که در روز دهم ذیحجه هر سال میباشد. در این روز حاجیان در منیٰ برسم رسول الله اول رَمی جَمْرهٔ عَقَبَه نموده و سپس قربانی مینمایند و بعد تقصیر نموده (سر می تراشند) و به مکه رفته و طواف زیارت نموده و دو رکعت نماز میخوانند و سپس سعی صفا و مروه کرده به منیٰ مراجعت مینمایند (اما یه بعد از سعی، طواف دیگری مع دو رکعت نماز دیگر بنام طواف نساء بعمل آورده آنگاه به منیٰ باز میگردند) .

قُربانعلی جناب درویش قربانعلی اهل بابل، از مشایخ نعمت اللهی و بسیار منقطع و نورانی و مورد احترام خاص و عام بودند - بوسیله جناب باب الباب مؤمن شدند و ثانی از شهدای سبعه طهران گشتند .

قُرْبَت ـ قَرْص

قُرْبَت ـ قُرُبَت — آنچه موجب نزدیکی بحق گردد (از عبادات و طاعات و حسنات) (جمع: قُرُبات ـ قُرَب) ـ قرابت ـ قرب و نزدیکی.

قُرْبیٰ — نزدیکی ـ خویشی ـ قرابت.

ذَوِی الْقُرْبیٰ — دارندگان خویشی و نسبت خانوادگی ـ اقوام ـ خویشاوندان.

قُرَّة ـ قَرَّة ـ قَرّ ـ قُرُورَة — (قَرَّ ـ یَقَرُّ) مسرور و مطمئن شدن (مخصوصاً وقتی که با کلمهٔ عین بیاید) ـ در بعضی از فرهنگهای عرب بتعابیر مختلفه و با توجه به معنای (قَرَّ ـ یَقُرُّ ـ یَقِرُّ ـ یَقَرُّ) که سرد شدن و خنک گردیدن است، اشک غم را گرم و اشک سرور را سرد دانسته اند، ریشهٔ معنای مسرور شدن را هم خنک شدن چشم یا سرد شدن اشک که نتیجهٔ سرور و اطمینان قلب است نوشته اند ـ در زبان فارسی، اصطلاح «روشن شدن چشم» متداول است.

قُرَّة — سرور حقیقی ـ مایهٔ سرور و اطمینان.

قُرَّة الْبَصَر ـ قُرَّة الْعَیْن ـ قُرَّة الرُّوح — در مقامی منظور ذات مبارک منظهر ظهور میباشند.

قُرَّة الْعَیْن — مایهٔ سرور و اطمینان ـ سرور بخش دل و جان ـ آنچه یا آنکه انسان بدان شادمان گردد و اطمینان قلب یابد ـ در اصطلاح فارسی به «نور دیده» و «روشنی چشم» معبّر است.

قُرَّة الْعَیْن — «از مواضع شهیرهٔ خطابهای قُرَّة الْعَیْن در شرح سورهٔ یوسف است که بعنوان خطاب از حقیقت غائبه بنفس باب اعظم است.» (نقل از اسرار الآثار).

قُرَّة الْعَیْن — از القاب حضرت طاهره است. بذیل کلمهٔ «طاهره» مراجعه شود.

قَرَح — (قَرَحَ ـ یَقْرَحُ) زخم کردن.

قَرْح — زخم ـ جُرح ـ (جمع: قُرُوح).

قُرْح ـ قُرْحَة — زخم ـ جراحت ـ اوّل هر امر مثل قُرْحَة الرَّبیع یا قُرْحَة الشِّتاء یعنی اوّل بهار یا اوّل زمستان ـ سه شب اوّل هر ماه.

قِرْد — میمون ـ بوزینه (جمع: قُرُود ـ أَقْرَاد ـ أَقْرُد ـ قِرَد).

قِرْش — کوسه ماهی (Shark) (جمع: قُرُوش).

قُرَیْشی ـ قُرَشی — از قبیلهٔ قریش ـ منسوب به قریش (به قریش مراجعه شود).

قَرَص — (قَرَصَ ـ یَقْرُصُ) نیشگون گرفتن ـ گزیدن حشره ـ نیش زدن مار ـ زخم زبان زدن ـ ناراحت نمودن ـ جزا دادن ـ شعر گفتن.

قُرص ـ ذُوالقَرنَین

قُرص — گردهٔ نان ـ کرهٔ خورشید (جمع : اَقراص ـ قِراص ـ قُرصَه) ـ در فارسی بمعنای محکم و سفت نیز مصطلح است.

قُرصَة — گردهٔ نان (جمع : قُرَص) .

قَرَضَ — (قَرَضَ ـ یَقرِضُ) بریدن ـ منحرف شدن ـ بطرف راست و چپ رفتن .

قَرَضَ — (قَرِضَ ـ یَقرَضُ) مردن .

قَرضُ الحَسَنَه — وام پسندیده و خوب که قرض بدون ربح و در اشاره به آیه ۱۱ سورهٔ حدید است.

قِرطاس (به تثلیث قاف) کاغذ ـ صفحه (جمع : قَراطیس) .

قُرطُبَه Cordoba یا Cordova صدرنشین ایالت قُرطُبَه در اسپانیاست که پایتخت مورها بود و از قرن اول تا پنجم هجری (قرن ۷ تا ۱۱ میلادی) تحت سُلطه و حکومت اُمَویان درآمد و از مراکز مهم و آباد اروپا گردید .

قَرَعَ — (قَرَعَ ـ یَقرَعُ) در زدن ـ درب را کوفتن ـ زدن و مضروب ساختن دیگری.

قَرَعَ — (قَرَعَ ـ یَقرَعُ) فال زدن ـ قرعه کشیدن ـ غلبه کردن در قرعه زدن .

قَرَعَ — (قَرِعَ ـ یَقرَعُ) ریختن موی سر ـ کم شدن آب چاه ـ خالی شدن مکان و محل .

قَرِع — بخواب نرفته ـ شخصی که بیدار میماند و بخواب نمیرود ـ شخص مشورت پذیر ـ زمین بی گیاه.

قُرعَه — سهم ـ نصیب ـ قرعه بمعنائی که در فارسی هم متداول است .

قَوم — مهتر و بزرگتر قوم ـ عظیم ـ بزرگ (جمع : قُرُوم) .

قُرمُبلی ← قَرابُطَه مراجعه شود .

قَرَنَ — (قَرَنَ ـ یَقرِنُ) بهم پیوستن ـ بیکدیگر بستن و وصل کردن .

قِرن — نظیر ـ مانند ـ حریف (در صفات ـ علوم ـ امور ...) ـ (جمع : اَقران) .

قَرن — شاخ ـ سر کوه ـ کوه کوچک ـ اولین شعاع خورشید ـ سن و عمر ـ امت ـ مهتر و بزرگتر قوم ـ گیسو (جمع : قُرُون) .

ذُوالقَرنَین — صاحب دو شاخ که در اساطیر کهن علامت اقتدار و عظمت بوده مانند ژوپیتر آمون که با دو شاخ تصویر میشده است . نفوس مهمه ای در تاریخ با این لقب ذکر شده اند از جمله مَلِک حِیرَه مُنذِرِ بنِ اَمرُءُ القَیس است و دیگر اسکندر مقدونی زیرا شرق و غرب را فتح کرد . در مقامی حضرت عبدالبهاء میفرمایند : « مقصود از ذوالقرنین حضرت امیر بود که بلقب سید و سیاحت در جمیع آفاق نمود ... »

(جلد ۲ مائده آسمانی)

قرن - قَرِیس

قَرْن غیراز معانی مذکوره - یک دورهٔ صدساله - زمان و دوره ای خاص - عهد - دوران - دوره - اهل یک زمانه (جمع : قُرُون - به قُرُون مراجعه شود).

قُرُوح به قَرْح مراجعه گردد.

قُرُود میمونها (مفرد : قِرْد).

قَرُور آب سرد - اشک سرد که اشک شادیست.

قُرُون خالیه قرن های گذشته - زمانهای گذشته.

قُرُون وُسطیٰ دورهٔ رکود علمی و صنعتی و خفقان وجدان و آزادی در اروپا بعلت تسلط غیرروحانی کلیسا و اشاعهٔ جابرانه خرافات مذهبی که از قرن پنجم تا پانزدهم میلادی طول کشید. حضرت عبدالبهاء میفرمایند: «قرون وسطی بدایتش از سقوط امپراطوری رومان و نهایتش فتح قسطنطنیه بدست اسلام.» انتهیٰ. (میشود از ۴۷۶ تا ۱۴۵۳ میلادی).

قَرَنْفُل نام زنجیری است که در سیاه چال طهران بر گردن مبارک حضرت بهاءالله و دیگر سجنی های آنحضرت گذاشته بودند. - این زنجیر آنقدر سنگین بود (حدود ۵۰ کیلو) که سر دشمنان ها را خم مینمود و در حال نشستن چانه را به زانو میرساند و دو شاخه ای زیر آن قرار میدادند تا قامت را بتوان راست نمود... اثر این زنجیر تا آخر الحیات در وجود مبارک باقی بود.

قُرًیٰ - قَرَوِی قُرًیٰ جمع قریه و بمعنای دهات و شهرهاست و قَرَوِی منسوب به قَرْیَه.

قُرْب نزدیک (چه از نظر مسافت یا زمان و چه از نظر خویشاوندی) - (جمع : اَقْرِبَاء).

قَرْیَه ده - شهر... (جمع : قُرًیٰ).

قَرْیَةُ الْاَنْصَار منظور شهر مدینه (یَثْرِب) میباشد.

قَرْیَتَیْن (قَرْیَتَان) منظور مکه و طائف است (آیه ۳۲ سورهٔ زخرف).

قَرْح خسته و مجروح (جمع : قُرُوح - قَرَاحِی) - خالص - آب خالص.

قَرِیحَه طبع - ذوق - استعداد و قدرت طبیعی در سرودن شعر و کتابت - اوّل هر چیز - اولین آب چاه... (جمع : قَرَائِح).

قَرِیس سرمای سخت و شدید - یخ زده - منجمد - شیئی بسیار قدیمی.

*** قُرْنُتْیَان *** به کُرْنُتْیَان مراجعه شود.

قُرَیش ـ قَزوین

قُرَیش — نام قبیله ای بود متدیانی که در زمان ظهور حضرت رسول در مکه سدانت کعبه را بر عهده داشتند و حضرت رسول از آن قبیله بودند.

قُرَیش — نام سورهٔ ۱۰۶ قرآن است که مکیه میباشد و چهار آیه دارد.

قَرِیض — شعر.

قَرین — نزدیک ـ شوهر ـ همدم ـ یار ـ مصاحب (جمع : قُرَناء).

قَرینَة — مؤنث قَرین ـ زوجه ـ آنچه که در کلام دلالت بمطلبی دگر نماید ـ آنچه که نشانه یا دلیل برای پی بردن بمعنا یا درک مقصود یا کشف مجهول باشد (جمع : قَرائِن).

قُزَح — خطوط رنگارنگ طیف آفتاب (مفرد : قُزحَه).

قَوسُ قُزَح — رنگین کمان ـ نمودار هیئت رنگارنگ که بهنگام تابیدن آفتاب ضمن آمدن باران برافق آسمان نمودار میشود که نتیجهٔ تجزیهٔ نور آفتاب در قطرات باران است.

قَزَم — (قَزَمَ ـ یَقزُمُ و یَقزِمُ) عیب گرفتن ـ عیبجوئی کردن.

قَزَم — (قَزُمَ ـ یَقزُمُ) پست و فرومایه بودن.

قَزَم — پستی و دنائت و سوء اخلاق ـ شخص کوچک و کوتاه قد (جمع : قُزُم ـ اَقزام ـ قَزامی).

قَزَم — شخص یا اشخاص پست و رذل.

قَزِم — شخص کوچک و کوتاه ـ شخص لئیم و حقیر.

قَزُم — پست و دنی و فرومایه.

قَزوین — یکی از شهرهای قدیمی ایران در شمال غربی طهران میباشد که مَشقَطُ الرَّأس و یا محل اقامت کثیری از بزرگان و فضلاء و شهدای جلیل القدر اواله بوده است از جمله : سه ذات محترم از حروف حی یعنی حضرت طاهره و جناب میرزا محمد علی و جناب میرزا هادی قزوینی و دیگر جناب شیخ صالح کریمی که در قزوین دستگیر و در طهران اولین شهید امر در ایران گردیدند و دیگر جناب ملا ابراهیم و جناب شیخ طاهر شیرازی و جناب ملا عبدالکریم ملقب به میرزا احمد که کاتب وحی حضرت اعلی شدند و دیگر جناب شیخ محمد نبیل و جناب شیخ کاظم سمندر و جناب شیخ محمد علی نبیل بن نبیل و جناب ملا جعفر قزوینی و جناب ملا عبدالرحیم و جناب حاجی نصیر و جناب حاجی اسدالله فرهادی و جناب آقا میرزا محمد علی شهید و بسیاری وجودات مبارکه مقدسه دیگر از متقدمین و متأخرین.

قَسّ - قُسْطَنْطِينِيَّة

قَسّ — کشیش در رتبه‌ای قبل از اُسْقُف - کاهن - ماهر و حاذق (جمع : قُسُوس).

رَقِّسْ عَلَى ذَلِكَ — بر آن قیاس نما - بهمان نحو قیاس کن.

رَقِّسْ عَلَيْهِذَا — بهمین نحو قیاس نما.

قَسَّاس — مُنْشِد - سخن چین.

قَسَاوَة — سختی - سنگدلی (به قَسْوَة نیز مراجعه شود).

قَسْب — (قَسَبَ - يَقْسِبُ) مایل شدن خورشید بسمت مغرب.

قَسِب — سخت و محکم - بلند و سخت.

قَسَر — (قَسَرَ - يَقْسِرُ) بزور بکاری وا داشتن - شخصی را بخلاف میلش مجبور کردن.

قَسْر — قهر - زور و جور و فشار.

قَسْرِيَّة — قهریّة - جبریّة.

قُسُس — عُقَلاء - دانشمندان - راهنمایان ماهر.

قَسْط - قُسُوط — (قَسَطَ - يَقْسِطُ) جور و ستم کردن - خلاف حق نمودن.

قِسْط — (قَسَطَ - يَقْسُطُ و يَقْسِطُ) عدالت کردن - در قضاوت و حکم عادل بودن.

قِسْط — عدل و داد - سهم و حصّه - مقدار و اندازه - عادل - ترازو (جمع : أَقْسَاط)

قُسْطَاس - قِسْطَاس — میزان - وسیله سنجش - ترازو.

قِسْطَاس أَعْظَم — از القاب شانزده گانه مستطاب اقدس است.

قُسْطَان - قُسْطَانَة — قوس قُزَح.

قُسْطَنْطِين كَبِير (۲۸۸ - ۳۷۷ میلادی) — کایوس فلاویوس اورلیوس کنستانتینوس Caius Flavius Aurlius Constantinus امپراطور روم که در سنه ۳۱۳ میلادی با اعلامیهٔ میلان Edict of Milan آزادی مسیحیت را اعلام نمود و بعد از فتوحات بسیار، قسطنطنیّه را که بنام او نامگذاری کرده بودند، پایتخت قرارداد خود نیز که قلباً علاقمند به مسیحیت بود رسماً در سال آخر عمرش تعمید یافت.

قُسْطَنْطِينِيَّة (Constantinople) — نام قدیم شهر اسلامبول است که تاریخش از قرن هفتم قبل از میلاد است که بیزانتیوم Byzantium نام داشت و در اوائل قرن چهار میلادی آباد ترشد و بنام امپراطور "قسطنطنیّه" نامگذاری گردید و پایتخت امپراطوری بیزانتین Byzantine گشت.

قَسْم ـ قِسْمَة

قَسْم (قَسَمَ ـ یَقْسِمُ) تقسیم کردن (چه اشیاء چه اعداد) ـ نصف کردن ـ متفرق کردن.

قَسْم عطا ـ بخشش ـ رأی ـ شک و تردید ـ خُلق ـ عادت ـ آب ـ باران ـ مقدار و اندازه.

قَسَم سوگند (جمع: أَقْسام).

قِسْم هر قسمت از آنچه که تقسیم شده ـ نصیب ـ در فارسی بمعنای ـ نوع ـ گونه و صنف نیز مصطلح است (جمع: أَقْسام. جمع الجمع: أَقاسیم).

قِسْمَة (قِسْمَت) سهم هر یک از شرکاء یا ارث بر زنگان وغیره ـ نصیب ـ قسمت (جمع: قِسَم).

قَسَمَة روی ـ وجه ـ حُسن ـ جمال.

قَسْوَ ـ قَسْوَة ـ قَساوَة ـ قَساءَة (قَسا ـ یَقْسُو) سخت و شدید شدن ـ تاریک و ظلمانی گشتن ـ غیر قابل رویدن شدن.

قَسْوَة ـ قَساوَت غلظت و شدت ـ سنگدلی ـ بیرحمی (ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً..) بقره ۷۴

قَسْوَر ـ قَسْوَرَة سخت و شدید ـ غالب ـ قوی و شجاع ـ شیر درنده (جمع: قَساوِر ـ قَساوِرَة).

قَسِيّ سخت مثل سنگ ـ شدید ـ دشوار مجازاً بیرحم و سخت رفتار (جمع: قَسِيّان).

قَسِيُّ القَلْب سنگدل ـ بی رحم.

قِسِّيس کشیش ـ پیشوای مسیحی ـ قَسّ ـ (جمع: قَساوِسَة ـ قِسِّيسُون ـ قُسّان ـ أَقِسَّة).

قَسِيم نصیب ـ بهره و بخش ـ قسمت کننده (جمع: أَقْسِماء).

قَسِيمَة مؤنث قَسِيم با همان معانی ـ روی زیبا ـ بازار (جمع: قَسائِم).

قَشّ (قَشَّ ـ یَقُشُّ) خشک شدن گیاه ـ جمع کردن ـ فراهم کردن ـ بهبود یافتن ـ از ضعف در آمدن.

قَشِب نو ـ کهنه ـ زنگ زده ـ زنگ زده (از أضداد است).

قِشْر پوست ـ پوسته ـ جلد ـ سطح ـ رویه (جمع: قُشُور) شخص قشری یعنی سطحی و ظاهربین.

قَشَعَ (قَشَعَ ـ یَقْشَعُ) متفرق کردن ـ برطرف و زائل کردن.

قِشْلاق (ترکی) منطقه یا محل گرمسیر که زمستانها بآنجا میروند.

قِشْلَة سربازخانه (در قاموس با تلفظ قُشْلَة نیز آمده است و ریشه این لغت ترکی است).

قِشْلَة عَسْكَرِيَّة سربازخانه داخل عکا بود که از بدو ورود حضرت بهاءالله به عکا یعنی از ۳۱ اگوست ۱۸۶۸ تا اوائل نوامبر ۱۸۷۰ محبس حضرت بهاءالله جلّ کبریاءه و عائله مبارکه و اصحاب واقع گردید.

قُشُور — قَصَبَة

قُشُور — به "قِشر" مراجعه شود.

قَشِیب — جدید - نو و پاکیزه - جلا داده و تمیز - سفید (جمع : قُشُب - قُشْب).

قَصّ - قَصَص — (قَصَّ - یَقُصُّ) بریدن و چیدن (مو و ناخن) - قطع کردن - نزدیک شدن مرگ.

قَصّ — غیر از معانی مصدری - سینه - استخوان سینه (جمع : قِصاص).

قِصا — ناحیه - کناره - نَشَب دور - پیشگاه خانه.

قَصائِد — به "قَصیدَه" مراجعه شود.

قَصائِدُ سَبْعُ الطُّوَل — بذیل "طُوَل" و عبارت "سَبْعُ الطُّوَل" مراجعه گردد.

قَصّاب — قطعه قطعه کننده گوشت گوسفند و غیره - جَزّار - گوشت فروش (به قَصّب مراجعه شود).

قِصابَة — حرفهٔ قصّابی - شغل و عمل قصابی.

قِصار — تقصیر - کوتاهی - کسالت - حد اعلای جهد - غایت و منتهیٰ.

قُصارَیٰ - قُصارَیٰ — حد اعلای جهد - غایت و منتهیٰ.

قِصار — به "قَصیر" مراجعه شود.

قِصاص — کیفر - مجازات خلاف یا جُرم - جزای خطا یا گناه - عِقاب - معامله بمثل در جزا.

قَصّاص — قصّه گو - داستان گوی - کسیکه در مجامع یا در قهوه خانه ها داستان میگوید.

قِصاع - قِصَع - قَصَعات — پیشقابهای چوبی - کاسه های غذاخوری (مفرد : قَصْعَة).

قَصَب — (قَصَبَ - یَقْصِبُ) بریدن و قطع کردن - قطعه قطعه کردن گوشت گوسفند و غیره...

قَصَب — نی - مجرا - رگ - پارچه زربفت...

قَصَبُ السُّکَّر — نیشکر.

قَصَبات — نیّ ها (مفرد : قَصَبَة - بمعانی دیگر قَصَبَة توجه شود).

قَصَباتُ السَّبَق — نیّ های شرط بندی (از مسابقات رسومی بوده که نیّ را در مسافت دوری در زمین نصب میکردند و با اسب بطرف آن می تاختند، هرکس زودتر میرسید نیّ را بر میداشت برنده بود).

قَصَبُ السَّبَق — بحکایت فوق بمعنای سبقت گرفتن و پیش افتادن است.

قَصَبَة — نیّ - یک عدد نیّ - هر مجرای نی مانند - شهر - قریه - ده - وسط ده (جمع مکسّر : قصبات).

قِصَّة — قُصُور

قِصَّة: حکایت - داستان - واقعه - شأن وحال (جمع : قِصَص).

قَصْد: (قَصَدَ - یَقْصِدُ) قصد و آهنگ نمودن - متوجه چیزی شدن - اعتماد کردن - اعتدال و رزیدن و میانه رفتن - بعدالت حکم کردن - مستقیم بودن راه - شکستن - قصیده سرودن .

قَصْد: معتدل و میانه - مستقیم و راست (راه) .

قَصْر: (قَصَرَ - یَقْصُرُ) کوتاه کردن - جزء یا هستی از یک کار را انجام ندادن - کوتاه آمدن - منع کردن - حبس کردن.

قَصْر - قِصْر - قِصارَة: (قَصُرَ - یَقْصُرُ) کوتاه بودن .

نماز قَصْر: نماز کوتاه سزاست که آنرا نماز شکسته نیز میگویند . در این نماز چهار رکعت های ظهر و عصر و عشاء نیز دو رکعتی میگردند و نتیجه میشود: ۲ رکعت صبح ۲ رکعت ظهر ۲ رکعت عصر ۳ رکعت مغرب و ۲ رکعت عشاء . درباره حد سفر بین مذاهب مختلفه اتفاق نیست .

قِصَر: کوتاهی ، کوتاه بودن .

قَصَر: تقصیر - تنبلی - کوتاهی .

قَصْر: کاخ - کوشک - تقصیر - جهد و غایت (جمع : قُصُور).

قَصْر: در تاریخ اثر به بعضی امکنهٔ مقدسه که مقرّ مبارک مظهر کبریا ، بوده است اطلاق شده و نام قصر بر آنها باقی مانده است مانند قصر بهجی - قصر مزرعه - قصر ناکُر .

قَصَص: غیر از معانی مصدری قَصَّ یَقُصُّ - فن قصه سرائی - قصه گوئی - سینه - استخوان سینه .

قَصَص: نام سورهٔ ۲۸ قرآن که مکیّه و ۸۸ آیه دارد .

اَحْسَنُ القَصَص: بذیل همین اسم در ردیف اَحْسَن مراجعه شود .

قِصَص: حکایت ها - داستانها (مفرد : قِصَّة) .

قَصْف: (قَصَفَ - یَقْصِفُ) شکستن - شکسته شدن - پرتاب کردن - غرّیدن (رعد) - صدا کردن شتر.

قَصْف: خوردن و آشامیدن و لهو و لعب کردن و باین نحو بزندگی ادامه دادن .

قَصْم: (قَصَمَ - یَقْصِمُ) شکستن - هلاک نمودن - مصیبت نازل کردن یا از این عالم بردن خداوند بنده اش را .

قَضْو - قُضُوّ - قَضی یَقْضُو: (قَضا - یَقْضُو) دور بودن (مکان یا محل) دوری جستن - دوری کردن - دور شدن .

قُصُور: کوتاهی - فتور - تقصیر - ایضاً جمع قَصْر میباشد ، بمعانی قَصْر توجه کردد .

قُصُوْر ـ قَضاء

قُصُوْر (قَصَرَ ـ یَقْصُرُ) کوتاهی کردن ـ واگذاشتن کاری از روی عجز و درماندگی ـ ناقص ماندن ـ ساکن و آرام شدن ـ بهدف نرسیدن (به فعل قَصَر نیز مراجعه شود).

قُصْویٰ مؤنث اَقْصیٰ ـ دورترین ـ خیلی دور.

قَصِیّ دور ـ بعید (جمع: اَقْصاء).

قُصْیاء قُصْویٰ ـ دورترین ـ خیلی دور.

قَصِیَّة مؤنث قَصِیّ ـ دور ـ بعید (جمع: قَصایا).

قَصیدَه نوعی از شعر که بیشتر در مَدح، اندرز یا مسائل اخلاقی است و تعداد ابیاتش بیش از ۱۶ بیت باشد و دو مصراع بیت اوّل آن با مصراع های سایر ابیات هم قافیه است (جمع: قَصائد).

قَصیدَهٔ رَشح عَماء بذیل «رَشح عَماء» مراجعه شود.

قَصیدَهٔ عِزّ وَرْقائیّه از آثار مبارکه حضرت بهاءالله است که بدرخواست علمای سلیمانیه بسبک قصیده تائیّه کبرای ابن فارض در دو هزار بیت در سلیمانیه بنظم آوردند و ۲۱۷ بیت آن را که معانی آنها در حدّ فهم و استعداد قوم بود اجازهٔ استنساخ عطا فرمودند که موجود و منتشر است.

قَصیدهٔ ساقی از غیب بقا از آثار نازله در سلیمانیه بغداد.

قَصیر کوتاه (چه از نظر مادّی و چه زمانی) ـ کم و مختصر ـ جامع و مفید و پرمعنیٰ (جمع: قِصار ـ قُصَراء).

کلمات قِصار حضرت علی یعنی جملات نغز و فرمایشات مختصر و کوتاه ولی جامع و پرمعنای حضرت علی.

قَضّ (قَضَّ ـ یَقُضُّ) سوراخ کردن ـ منهدم ساختن (دیوار یا بنائی دگر را).

قَضاء (قَضیٰ ـ یَقْضِی) ادا کردن ـ فارغ شدن و رسیدن به مقصودی ـ وفا کردن و بجا آوردن ـ قضاوت کردن ـ حکم کردن و فصل نمودن بین دو طرف دشمن ـ حُکم کردن و ملزم ساختن ابلاغ کردن ـ بیان کردن و تفهیم نمودن ـ کشتن ـ مُردن.

قَضیٰ عَلَیه ادراکشت.

قُضِیَ عَلَیه مُرد.

قَضاء حُکم ـ حُکم الله ـ آنچه باراده الهی واقع شود ـ قضاوت ـ در اصطلاح حکماء علم جامع و کلّی الهی است نسبت بموجودات ـ ظهور امرالله که چون دستش برسد قطعی است ـ به قَدَر نیز مراجعه شود.

قَضّاء — قِطاف

قَضّاء — زره سخت - دِرع محکم.

قُضاة — داوران - حُکّام شرعی (مفرد: قاضی).

قُضاة (Judges) — نام یکی از ۳۹ صحیفه در رساله عهد عتیق.

قَضَب — (قَضَبَ - یَقْضِبُ) بریدن - قطع کردن - با شمشیر زدن.

قُضُب ① - قُضْبان ② — شمشیرهای برّان (مفرد: قَضیب) - شاخه های بریده درخت (مفرد: قَضیب).

قَضْم — جویدن غذا - خائیدن - خوردن غذا با دندان.

قَضّی — مرگ - سریع در پرداخت دَین و قرض.

قَضیب — شاخه بریدهٔ درخت (جمع: قُضْبان - قِضْبان) شمشیرهای برّان (جمع: قُضُب).

قَضیّة — حکم - در منطق قضیه یا خبر قولی است که صدق یا کذب آن معلوم و قطعی نباشد - در هندسه اولیت قابل اثبات از روی مقدمات سفر دهنه - در فارسی بمعنای واقعه و حادثه نیز مصطلح است (جمع: قَضایا).

قَضیض — سنگریزه - سنگ بزرگ - در معانی کنایه از سنگ قبر یا خاک پر سنگریزه روشن قبور است.

قَط - فَقَط — اسم فعل و مبنی و بمعنای کافی و بس میباشد و گاهی بر سر آن "ف" در آورده و "فَقَط" بمعنای بس - کافی - لاغیر - تنها تلفظ می کنند.

قَطائِف — به قَطیفة مراجعه شود.

قَطاة — پرنده ایست صحرائی بقدر کبوتر که بفارسی اسفرد و سنگواره میگویند - در معارف عرب به صداقت مثال آورده میشود ایضاً ذَهَبُوا فِی الْاَرْضِ بِقَطاً یعنی متفرق پخش گردیدند.

قِطاع — ثلث اول شب - اُلگو (رودبُر) - (جمع: قِطَعَة).

قِطاع — قطعه ها - سهم ها - قسمت ها - اجزاء (مفرد: قِطْعَة).

قَطّاع — بسیار بُرنده - چوب بُر (شخص).

قُطّاع — جمع قاطع است در معنای راهزن و دزد وقتی که با کلمهٔ "طریق" بیاید.

قُطّاع الطَّریق — راهزنان - دزدهای بیابانی (مفرد: قاطِعُ الطَّریق).

قِطاف - قُطُوف — میوه های چیده شده - میوه های رسیده و آماده برای چیدن (مفرد: قِطْف).

قِطاف ـ قُطْنِيَّة

قِطاف — موقع چیدن میوه ـ هنگام رسیدن و آماده شدن هر میوه برای چیدن.

قَطّان — پنبه فروش.

قُطّان — به "قاطن" مراجعه شود.

قُطْب — مرکز ـ ملاک و مدار ـ مهتر و محور قوم ـ کسی که مدار کارها بوجود اوست ـ هریک از دو انتهای محور کرهٔ زمین (جمع: أَقْطاب ـ قُطُوب ـ قِطَبَة).

قُطْبُ الزَّوال — وسط ظهر.

قُطْبِ شِقاق — یا "مرکز نقض" بنص الواح مبارکه وصایا میرزا محمدعلی میباشد.

قُطْر — اقلیم ـ ناحیه ـ جانب ـ کرانه (جمع: أَقْطار).

قَطْران ـ قِطْران — شیرهٔ نزج و سیاه رنگی است که از بعضی درختان مانند صنوبر و عَرعَر میچکد و یا از حرارت دادن بعضی چوبها (قطران گیاهی) و یا ذغال سنگ (قطران ذغال سنگ) بدست میآید.

قَطْرَة — چکه ـ یک چکه آب یا هر مایع دیگر ـ هر دوای چکاندنی (جمع: قَطَرات).

قَطْع — (قَطَعَ ـ یَقْطَعُ) بریدن ـ جدا کردن ـ قطع کردن ـ باز داشتن از حقّی ـ منع کردن ـ زدن ـ باطل کردن نماز ـ غلبه کردن به حجت و دلیل ـ با نیکوئی دل احسان شخصی را خاموش کردن.

قَطْعِ رَحِم یا أَرْحام — قطع نسبت خویشاوندی کردن ـ (لفظ مقابل صلهٔ أَرْحام).

قَطْعِ سَبیل — راهزنی.

قِطْعَة — یک قسمت ـ یک جزء ـ حصّه ـ سهم (جمع: قِطَع) ـ (در عربی قَطَعات جمع قَطَعَة و بمعانی دیگر است).

قَطْف — خدشه ـ خراش (جمع: قُطُوف).

قِطْمیر — پوست نازک و سفیدی که روی هسته خرماست ـ بمعنای ناچیز و خیلی کم و نا قابل و کم ارزش استعمال میشود (جمع: قَطامیر).

قَطَن — (قَطِنَ ـ یَقْطَنُ) خم شدن پشت ـ خم شدن کمر ـ به قُطُون نیز مراجعه شود.

قَطَن — محل اقامت ـ کمر ـ پشت (پائین ترین نقطهٔ پشت) ـ (جمع: أَقْطان).

قُطُن ـ قُطْن — پنبه ـ گیاه پنبه (جمع: أَقْطان).

قُطْنِيَّة ـ قُطْنِيَّة — پنبه ای ـ لباس پنبه ای ـ حبوبات مثل عدس و نخود و غیره (جمع در این معنا: قَطانی).

قُطُوف ـ قُفل

قُطُوف خراشها ـ خدشه ها (مفرد : قَطف) .

قُطُون (قَطَنَ ـ یَقْطُنُ) مقیم شدن ـ توطّن گزیدن ـ خدمت کردن .

قَطِیع گلّه ـ رَمه (جمع : قِطاع ـ قُطْعان جمع الجمع : اَقاطِیع) .

قَطِیع شاخه های بریده شده و قسمتهای قطع شده از درختان (جمع : قُطْعان ـ اَقْطُع ـ قُطُعات اَقْطِعَه ـ قِطاع ـ قُطُع) ـ قسمتی از اوّل شب (از سر شب تا ثلث اوّل شب) .

قَطِیعَه قطع مناسبات حَسَنَه ـ فراق و هجران ـ آنچه از زمین خراج جدا کنند ـ قسمت بریده شده ـ و خلیفه (جمع : قَطائِع) .

قَطِیف میوه چیده شده .

قَطِیفَه نوعی جامه از پارچه پُرز دار ـ نوعی طعام ـ نوعی گیاه ـ در فارسی به حوله حمام اطلاق میشود (جمع : قُطُف ـ قَطائِف) .

قَطِیل بریده و جدا شده از اَصل .

قَطِین خادم ها ـ اهل خانه (برای مفرد و جمع) ـ معنی جمع هم دارد که قُطُن است .

قَعَر (قَعَرَ ـ یَقْعَرُ) از ریشه کندن ـ به عمق و ته رسیدن ـ عمیق کردن .

قَعْر ته ـ انتها (جمع : قُعُور) .

قَعْران عمیق ـ مُقَعَّر .

قُعُود (قَعَدَ ـ یَقْعُدُ) نشستن ـ نشاندن ـ ایستادن ـ برخاستن ـ از کاری باز ماندن .

قَفّ سبزیجات یا بقولات خشک ـ پشت سر .

قَفا ـ قَفاء پشت ـ خلف ـ پشت سر (جمع : اَقْفِیَه ـ اَقْفاء ـ قِفِی ـ قُفِی ـ اَقْفٌ) .

قَفّال قفل ساز ـ قفل فروش .

قَفْر نان خالی و بدون مادّه خوراکی دیگر ـ زمین بدون سکنه و آب و گیاه ـ خالی (از مردم) (جمع : قِفار ـ قُفُور) .

قَفَص قفس (جمع : اَقْفاص) .

قُفْل قفل (جمع : اَقْفال ـ اَقْفُل ـ قُفُول) .

قَفِیز - قَلْبُ الْعَالَم

قَفِیز — نان خالی و بدون خوراکی یا مادّه خوش طعم دیگر - ظرف بزرگ.

قَفِین - قَفِینَة — ذبح شده - از پشت سر ذبح و کُشته شده.

قُلّ - قِلّ - قِلّة — (قَلَّ - یَقِلُّ) کم و کمیاب بودن - کم شدن - لاغر و نحیف شدن - کوچک شدن - برداشتن - بلند نمودن.

قُلّ — غیر از معانی مصدری - کم و ناچیز - حداقل - کوتاه - بی کس و بی نَسَب.

قُلُّ بنُ قُلّ — گمنامی پسر گمنامی دیگر.

قِلّ — غیر از معانی مصدری - کم و ناچیز - حداقل - رعد.

قَلَائِد - قِلَاد — گلوبندها - گردن بندهای زینتی.

قَلَائِدُ الشِّعْر — بهترین اَشعار - اَشعاری که باقی میماند و محفوظ خاطرها میگردد.

قَلَائِل — به قَلِیلَة مراجعه شود

قِلَاع — بادبان کشتی (جمع : قُلَع).

قِلَاع - قُلُوع — قلعه‌ها - دژها (مفرد : قَلْعَة).

قَلَاقِل — در جمع قَلْقَلَة، بمعنای صدا کردن و سر و صدا میباشد و قلقله مصدر قَلْقَلَ - یُقَلْقِلُ است و هم بصورت اسم : پنج حرف ب - ج - د - ط - ق اطلاق میشود...

قِلَال — به قُلَّة مراجعه شود.

قَلْب — (قَلَبَ - یَقْلِبُ) معکوس نمودن - برگرداندن - از حالت اصلی خود خارج ساختن شخم زدن زمین.

قَلْب — دل - مرکز عواطف و احساسات - عقل - خالص - وسط - میان - خالص و محض (جمع : قُلُوب).

قَلْبُ الْاَسَد — وسط تابستان (بکلمه اَسَد مراجعه گردد).

قَلْبُ الْعَالَم، (*) قِبْلَةُ الْاُمَم، «دوائر تسعه» — حضرت ولی امرالله در وصف عظمت و مرکزیّت "مقام اعلی" در توقیع ۱۰۸ (بدیع) میفرمایند : «این حقیقت اَزَلیّه و نقطه اَوّلیّه و مظهر وحدانیّت الهیّه همچنانکه در عوالم غیبیّه بوجود حضرت ربّ البریّه مطاف ارواح رُسُلین است، در عالم کَون نیز مرکزیت مقام اعلایش ثابت و محقق در شمس معطرش بظاهر مرکز دوائر تسعه

(*) به قِبْلَةُ الْاُمَم نیز مراجعه شود.

قُلَّة ـ قَلْعَة

ناسوتیّه واقع . دائرهٔ اولیٰ کرهٔ ارض عالم ادنیٰ و در قلب این کره ارض اقدس قُطبُ العالم و قبلهٔ الاُمَم لانه و آشیانه انبیاء و در قلب این ارض کَرمِ الله کوه خدا جَبَلُ الرَّب مقام حضرت ایلیا و در قلب این جَبَل حَرَم اَقدَس اراضی مُنبَسِطهٔ موقوفهٔ آن مقام مقدس و در قلب این حَرَم فردوس الهی و جنّهٔ علیا حدائق وسیعهٔ متعدده تابعهٔ آن مَقرِ اسنیٰ و در قلب این فردوس بنیان رَفیعُ البُنیٰ ، مقام اعلیٰ و در قلب این مقام که بمنزلهٔ صَدَف است لؤلؤ لالا قُدسُ الاَقداس ضریح مُطهّر که حُجُرات آن در یوم میثاق تشیید گشته و در قلب این ضریح و گوهر گرانبها مقر اعز اسنیٰ و در قلب این مَقرّ تابوت مقدس که بفرمودهٔ حضرت عبدالبهاء در قرآن مصرّح و کتاب الله بآن بشارت داده و در قلب این تابوت سکینة الله رمس مُعَنبَر مُنوَّر مُعَطَّر ربّ اعلی و نقطهٔ اولی تعالیٰ تعالیٰ اسمهُ العَلیُّ الاَعلیٰ ... » انتهیٰ . باین ترتیب ۹ دائرهٔ حول عرش اطهر عبارتند از ۱ـ کرهٔ ارض ۲ـ ارض اقدس ۳ـ کوه کرمل ۴ـ اراضی و باغات موقوفه ۵ـ حدائق حول مقام ۶ـ بنای مقام اعلیٰ (صدف) ۷ـ ضریح مطهر (حُجُرات) ۸ـ مقر اعز اسنیٰ ۹ـ تابوت مقدس .

قُلَّة سر کوه ـ بالاترین نقطه ـ گروه مردم ـ کوزهٔ کوچک قسمت طلائی یا نقره ای دسته شمشیر (جمع : قِلال ، قُلَل) .

قِلَّة (قِلّت) کمی ـ کوچکی ـ کمیاب ـ لاغری (جمع : قِلَل) ـ بفعل قَلَّ ـ قِلّ ـ قِلَّة نیز مراجعه شود .

قِلال جمع قُلَّة است .

قُلزُم نام شهری بوده میان مصر و مکه که دریای مجاور و شمال آن را هم بَحرُ القُلزُم مینامیده اند که همان دریای سرخ (بَحرُ الاَحمَر) باشد ـ بعداً قلزم بمجاز بمعنای دریا در آثار ادبی و الهی آمده است .

قَلع (قَلَعَ ـ یَقلَعُ ایضاً قَلَّعَ و اِقتَلَعَ) از ریشه کندن ـ جدا کردن از اصل ـ عزل کردن ـ تغییر دادن از محل .

قَلعَة کلات ـ دژ ـ قلعه ـ محوطه ای وسیع که با دیوارهای محکم و برج و بارو محفوظ و محصور گردد (جمع : قِلاع ـ قُلُوع) .

قَلعَة در تاریخ امر بطور خاص به طبرسی و مازندران و ایضاً به قلعهٔ خواجو در نیریز و قلعهٔ علی مردان در زنجان و قلعهٔ ماه کوه و قلعه چرین و قلعه بکا اطلاق شده است . قلاع دیگر نیز وجود دارد .

قَلَق - قِمار

قَلَق (قَلِقَ - یَقْلَقُ) مضطرب شدن - بیقرار گردیدن .

قَلَق اضطراب - بیقراری .

قَلِق مُضطرب - بیقرار .

قُلَل - قِلال قُلّه‌ها - سرکوه‌ها - بالاترین نقاط (مفرد : قُلّه) .

قَلَم (قَلَمَ - یَقْلِمُ) قطع کردن - چیدن (ناخن ونمیره ...) .

قَلَم وسیله تحریر ونوشتن باجوهر - خامه - تیر قمار بازی - خودنویس (جمع : اَقْلام - قِلام) .

قَلَم نام سورهٔ ۶۸ قرآن است که مکیّه میباشد و ۵۲ آیه دارد .

قَلَم اَعْلیٰ مظهر امرالله - ذات مقدس حضرت بهاءالله - قلم وحی الهی - در اصطلاح حُکَماء عقل اوّل است و اشرف موجودات که واسطهٔ فیض وجود است از مبداء اوّل بسائر کائنات .

قُلُوب به قَلب مراجعه شود .

قَلُوب بسیار مُتقلّب - گرگ .

قُلیٰ قلّه‌های کوهها .

قَلیل کم - اندک - ناچیز - لاغر ونحیف (جمع : قَلیلُون - اَقِلّاء - قُلّ) .

قَلیلَة مُؤنّث قلیل با همان معانی (جمع : قَلائِل - قَلیلات) .

قَلیلُ البِضاعَة فقیر وکم سرمایه .

قُم (حضرت معصومه) از شهرهای قدیمی وزیارتی ایران در ۱۵۰ کیلومتری جنوب غربی طهران است که مَدفَن

جناب سیّد اسمعیل حضرت معصومه دختر حضرت امام موسی کاظم یا خواهر حضرت رضا میباشد . از این شهر نیز از جناب ملا اسمعیل

جناب سیّد اسدالله که از شهدای سبعهٔ طهران شدند، جناب سیّد اسدالله از شاعیر مؤمنین عهد ابهیٰ وعهدشان میباشد که عمری طولانی را

صرف خدمت وتبلیغ امرالله مع تحمل بلایا نمودند - موقع غروب شمس الهی در عکا بودند

(حاج شیخ عباس * در ردیف یه قمی پیدا میشه) دبعد بهم مکرر حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده و مأموریتهای تبلیغی یافتند و در سفر مبارک باروپا و آمریکا افتخار حضور داشتند . صعودشان در طهران در ۱۳۴۰ هجری قمری واقع شد .

قِمار (قامَرَ - یُقامِرُ ، مُقامَرَة و قِمار) قمار کردن - بازیهای با برد وباخت پولی نمودن .

قِمار بازیهائی که بُرد وباخت دارد وحرام است - مجازاً وبکنایه بکاری که احتمال باختش زیاد باشد نیز میگویند .

قُمّار یا قِمار محلّی است در جاوه یا شهری در هندوستان (باختلاف اقوال) که عود آن بخوبی معروف است .

قَمّاس - قَمْطَرِیر

قَمّاس — غوّاص .

قُماش — پارچه - هر نوع متاع و کالا - اثاث خانه (جمع : اَقْمِشَه) .

قُماشُ الْبَیت — اثاث خانه .

قُماشُ النّاس — مردم پست و فرومایه .

* قَماقِم - قَماقِمَه * — بزرگان و مهتران و شُرَفاء - لقب بعضی از کشیش ها (مفرد : قُسّ) .

قَماقیش — به قَمیش مراجعه شود.

قَمابیص — بمعنای پیراهن ها آمده است .

قِمَّة — بالاترین نقطه - قُلّه - قامت - جماعت مردم (جمع : قِمَم) .

قَمْح — گندم - دانه گندم .

قَمْحَة — یک دانه گندم .

قَمَر (Satelite) — ماه - کرهٔ ماه که قمر زمین است - هر کرهٔ دور زننده بگرد سیّارهٔ دیگر (جمع : اَقْمار).

قَمَر — نام سورهٔ ۵۴ قرآن است که مکیه است و ۵۵ آیه دارد.

قَمَران — دو قمر - منظور خورشید و ماه است (ولو ظاهراً تعریف قمر بر خورشید منطبق نباشد).

قَمَر بَنی هاشِم — و « ابوالفضل » لقب حضرت عباس فرزند حضرت علی از فاطمه کلابیّه (برادر ناتنی حضرت حسین) میباشد .

قُمْری — نوعی کبوتر است (جمع : قُمْر) .

قَمَری - قَمَریّة — چهارده حرف از حروف هجاء (الفباء) که در لسان عربی هرگاه اَلْ در مقابل آنها درآید لام اَل تلفظ میگردد مثل خود کلمهٔ اَلْقَمَر (برخلاف حروف شَمسیّه که چون اَل در ابتدای آنها درآید لام اَل تلفظ نمیشود و آن حرف شمسی مُشَدّد میگردد مثل خود کلمهٔ اَلشَّمس) - حروف قمری عبارتند از ا - ب - ج - ح - خ - ع - غ ف - ق - ک - م - و - هـ - ی . (برای ماه و سال قمری بذیل تقویم مراجعه شود).

قَمَس - قُمُوس — (قَمَسَ - یَقْمُسُ) غوطه خوردن در آب - فرو رفتن در آب (یَقْمُسُ نیز صحیح است).

قُمُص - قُمْصان - قَمیصَة — پیراهن ها (مفرد : قَمیص) .

قَمْطَرِیر — شدید - سخت - دهشتناک - شخص بسیار عبوس.

* قَماقِم * — بذیل " قُمْقام " راجعه شود .

قمع ـ قناديل

قَمَع (قَمَعَ ـ يَقْمَعُ) زدن ـ سرکوب کردن ـ مغلوب کردن ـ خوار و ذلیل کردن ـ منصرف و منع نمودن.

قَمْعِ نَفْس سرکوبی نفس ـ خودداری و کنترل نفس شدید.

قَمْعِ ـ قِمْع ـ قِمَع قیف (جمع: أَقْماع).

قَمْقام ـ قُمْقام و "قُماقِم" دریا ـ دریای بزرگ ـ شخص بزرگوار و با سخاوت ـ ایضاً شخص پست و حقیر ـ ایضاً: تعداد بسیار ـ (جمع: قَماقِم ـ قَماقِمَة) ـ قُماقِم نیز بمعنای دریاست و مجازاً شخص سخی مثل دریا.

قِمَم به "قِمّة" مراجعه شود.

قُمّی ذکری از جناب سید اسمعیل قمی و جناب سید اسدالله قمی در ذیل "قم" بعمل آمده است.

قُمّی (فوت ۱۳۵۹ هجری) حاج شیخ عباس از فقها و محدثین مشهور امامیه و صاحب تألیفات عدیده ایست که از آنجمله مَفاتیح الجِنان است و سَفینَة البِحار و مُنتَهَی الآمال. وی را نباید با فاضل قمی یا میرزای قمی که ابوالقاسم بن مولی محمد جیلانی (۱۲۳۱ ـ ۱۱۵۱ هق) صاحب "قَوانینُ الاُصول" یا "قَوانینُ الفِقهِیَّة" میباشد یکی دانست.

قِمّیء خوار و ذلیل (جمع: قُماءَ ـ قِماء).

قَمِیص ـ قَمِیش دریا (جمع: قَماریش).

قَمِیص پیراهن (جمع: أَقْمِصَة ـ قُمْصان ـ قُمُص).

سُورَةُ القَمِیص بذیل "سورة" مراجعه شود.

عَرْفُ قَمِیص بوی پیراهن ـ به تشبیه و اشاره به بوی پیراهن حضرت یوسف که موجب بینائی حضرت یعقوب گردید در آثار الهیه آمده است.

قَمِیصِ نَفْی کنایه از حالت نفی و عدم اقبال و مخالفت است.

قَنابِل جماعات مردم (مفرد: قَنْبَل ـ قَنْبَلَة) ـ ایضاً بُمب ها (مفرد: قُنْبُلَة).

قَناة (قَنَوات) کاریز ـ مجرائی که در زیر زمین حفر میکنند و آب مخزن زیرزمینی را در محلی دورتر و پائین تر بسطح میرسانند ـ عصا ـ حفره ای که نهال را در آن میکارند (جمع: قَنَوات ـ قِناء).

قَناة نیزه ـ چوب و تیر نیزه (جمع: قُنی ـ قَنَوات ـ قَنَیات).

قَنادِیل چراغها ـ چراغهای آویزان (مفرد: قِنْدِیل).

قَنّاص ـ قَنَوات

قَنّاص — صَیّاد ـ شکارچی .

قَناصِل — به قُنصُل مراجعه شود.

قَناطِر — پُل ها (مفرد : قَنطَرَه).

قَناطِیر — اموال زیاد ـ مالهای بسیار (مفرد : قِنطار که وزن معینی مثل واحد وزن نیز میباشد).

قَناطِیر مُقَنطَرَه — ثروت بسیار ـ اموال و دارائی کثیر (مُقَنطَر یعنی مُکَمَّل).

قِناع — پرده ـ رو پوش ـ آنچه روی بدن بپوشانند ـ سِلاح (جمع : أَقنِعَه ـ أَقنِعَه ـ قُنُع).

لوح قِناع — از الواح قهیمهٔ حضرت بهاء الله است در خطاب به حاجی کریمخان کرمانی که بلکهٔ قناع در نامه ای که یک بهائی برای او نوشته بود ایراد گرفته بود .

قَناعَة ـ قَنَع ـ قُنعان — (قَنِعَ ـ یَقنَعُ) راضی بودن و یاشدن بآنچه نصیب و قسمت شده است.

قَناعَة — رضای انسان بآنچه که نصیب وی گردیده است ـ رضایت بموجود ، بمعنای خرسندی وشکر و عدم حرص وشکایت امّا نه بمفهوم کسالت وبطالت وخودداری از سعی و مجاهدت ـ درفارسی بمعنای صرفه جوئی نیز مصطلح است .

قَنانَة — عبودیّت ـ بندگی .

قُنبُلَه — بمب ـ گلوله توپ (جمع : قَنابِل) .

قُنَّة — قُلّه کوه ـ بالاترین نقطه ـ کوه کوچک (جمع : قُنَن ـ قِنان ـ قُنُون).

قِندیل — چراغ وچراغدان ـ چراغی که از سقف آویزان کنند (جمع : قَنادیل).

قُنصُل — سفیر ـ نماینده دولت درکشوری دیگر ـ لقب حاکم های قدیم رومی (جمع : قَناصِل).

قَنَط — (قَنِطَ ـ یَقنَطُ و قَنُطَ ـ یَقنُطُ و قَنَطَ ـ یَقنَطُ قُنُوط) ناامید شدن ـ مأیوس شدن .

قَنِط — مأیوس ـ ناامید .

قِنطار — مال کثیر ـ مقدار معینی از وزن (برابر صد رَطل یا بیشتر وکمتر باختلاف أقوال) (جمع : قَناطِیر).

قَنِع — قانع ـ راضی بموجود .

قُنَن ـ قِنان ـ قُنُون — قلّه ها ـ بالاترین نقطه ها ـ کوههای کوچک (مفرد : قُنَّة) .

قَنَوات — نیزه ها ـ عصاها ـ کاریزها (مفرد: قَناة بمعانی دیگر قَناة توجه شود) .

قُنُوْت — قَوَاْفِل

قُنُوْت (قَنَتَ - يَقْنُتُ) اطاعت کردن - خاضع شدن - مطیع و فرمانبردار حق گشتن - اقامهٔ صلوة کردن - بنماز ایستادن .

قُنُوْت دعائی که در نماز در حال نگهداشتن دستها مقابل صورت تلاوت میگردد .

قَنُوْت مطیع و فرمانبردار .

قُنُوْط به قَنَط مراجعه شود .

قَنُوْط بسیار مأیوس و ناامید .

قُنُوْع قانع و راضی به قسمت بودن - طمع کردن (از اضداد) - گدائی و ذلت .

قَنُوْع بسیار قانع - راضی بموجود (جمع : قُنُع).

قُنْيَة - قِنْيَة کسب شده - آنچه که از راه کسب بدست آمده باشد (جمع قِنًى) .

قَنِيْع بسیار قانع (جمع : قُنَعَاء).

قَوَاء زمین خشک و بی آب و علف - گرسنگی - گرسنه - خالی از سکنه (جمع : أَقْوَاء).

قَوَائِم پاها - پایه ها (مفرد : قَائِمَة - بمعانی دیگر قَائِمَة توجه شود) .

قَوَابِل اَدَابِل - ایضاً جمع قَابِلَة نیز میباشد .

قُوْت آنچه از رزق و روزی کفایت نماید .

قُوَّات - قُوىً توانائیها - نیروها - نشاط (مفرد : قُوَّة).

قُوَّاد به "قَائِد" مراجعه شود .

قَوَادِم پرهای بلند و جلو بال - شاه پرها - لشکرها (مفرد : قَادِمَة) ایضاً : سرهای انسان (مفرد : قَادِم).

قُوَارَة قسمت بریده شده از پارچه برای دوخت لباس - قسمتهای بریده شده از هر چیزی - در فارسی با تلفظ قَوَارِه مصطلح است .

قَوَارِی اُمَنَاء و شهداء .

قَوَاصِف طوفانهای شدید - بادهای تند - رعدهای پرصدا (مفرد : قَاصِفَة).

قَوَافِل قافله ها (مفرد : قَافِلَة - بمعانی قَافِلَة و قَافِل توجه گردد).

قَوّال - قَوْس

قَوّال — زبان آور - خوش سخن - بسیار گوی - پُرسخن .

قَوالِب — قالب ها (مفرد : قالِب) .

قِوام — (قاوَمَ - یُقاوِمُ - مُقاوَمَة و قِوام) - ایستادگی کردن در جهتِ مخالف - با یکدیگر قیام کردن - جانشین شدن .

قِوام — غیر از معانی مصدری - آنچه یا آنکه بدان یا بدو قائم باشند - مایهٔ قرار و ثبات - پایه و ستون - نظام و بقا - قُوّتِ لازم (مایهٔ زیست) - قَیِّم و سرپرست - مستقیم در آداب

قَوام — مستقیم بودن - راست بودن - عدل - مایهٔ زیست (قُوتِ لازم) - قد و قامت .

قَوّام — کسیکه مُتکفّل امری باشد و از آن مواظبت کند - امیر و فرمانده - خوش قامت .

قُوَّة — (قَوِیَ - یَقْوَیُ) قوی بودن - قادر و توانا بودن - (قَوِیَ - یَقْوَیُ) با مصادیر دیگر معنای سخت گرسنه شدن - باز ایستادن باران و خالی شدن خانه نیز میدهد.

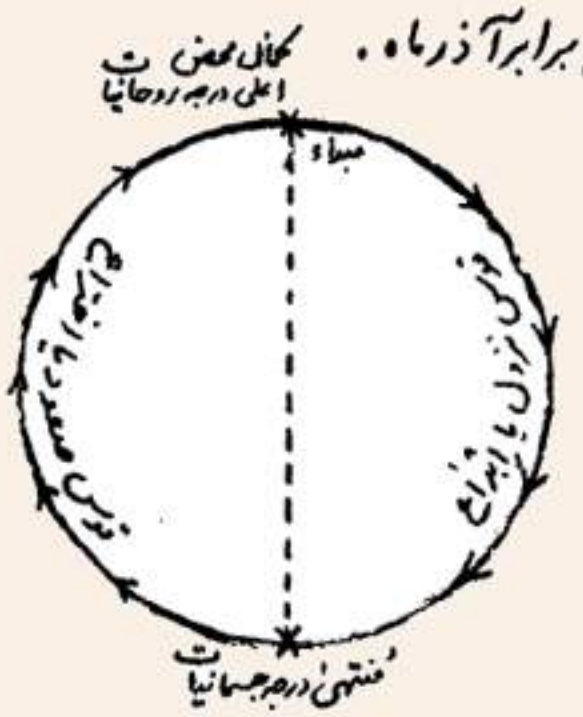
قُوَّة (قُوَّت) — قدرت - نیرومندی - توانائی - زور - طاقت (جمع : قُوّات - قُوَیٰ) .

قُوت — خوردنی - طعام - روزی (جمع : اَقْوات) .

قَوَد — قصاص - کشتن قاتل بجرم قتل .

قَوس — کمان (که با آن تیر پرتاب می کنند) - نیمدایره - آنچه بشکل نیمدایره باشد - طاق - (جمع: اَقْواس - قِیاس - قِسیّ - اَقْوُس - اَقْیاس) .

قَوس — صورتی فلکی است - ماه نهم از دوازده ماه شمسی برابر آذرماه .



قَوسِ صُعود و نُزول — در اصطلاح حکما، عالَم وجود که از حق صادر و باو راجع میگردد به دائره ای تشبیه گشته که به دو قوس یا دو نیمدائره تقسیم شده است. قوسِ اوّل که عبارت از صدور و نزولِ موجودات باشد ابداع است و قوس دوم که عبارت از صعود و رجوعِ آنها باشد اختراع است (به "ابداع" و "اختراع" نیز مراجعه شود).

قَوس قُزَح — رنگهائی که از تجزیهٔ نور آفتاب در مواقع تابش آفتاب بر قطرات باران بشکل رنگین کمان در افق آسمان ظاهر میشود - آن رنگها عبارتند از: قرمز - نارنجی - زرد - سبز - آبی - نیلی - بنفش که طیف آفتاب گویند .

قَوْل — قَهْوَة

قَوْل — گفتار - سخن - کلام - عقیده و نظر (جمع : اَقْوال جمع الجمع : اَقاویل) بذیل معانی قال نیز مراجعه شود.

قَوْل — نام چهار دهمین ماه تقویم بهائی که از دوم آذر مطابق ۲۳ نوامبر آغاز میشود.

قَوْم — غیر از معانی مصدری قیام - گروه و جماعتی از مردم - خویشان و نزدیکان و منسوبین - (جمع : اَقْوام - اَقاوم - اَقائم - اَقاویم) - اَعْداء و دشمنان (جمع : قِیْمان).

قَوِیّ — توانا - زورمند - نیرومند - محکم - سخت - متین (جمع : اَقْویاء).

قُوىٰ — عَقْل.

قُوىٰ — (به قُوَّت مراجعه شود) - قوت ها - نیروها - توانائیها - طاقت ها.

قَوىٰ — گرسنگی - خالی بودن - زمین بی آب و علف. (قَواء هم بهمین معانی است)

قَوِیم — محکم و متین - استوار - راست و درست - خوش قامت - معتدل (جمع : قِیام).

قَهّار — بسیار غالب و چیره - پُرغلبه - یکی از اَسْماءُ الله است.

قَهْر — (قَهَرَ - یَقْهَرُ) چیره شدن - غلبه کردن.

قَهْر — غلبه - چیرگی - زور و جبر.

قَهْرَمان — وکیل دخل و خرج - اَمین و مسؤول دخل و خرج (جمع : قَهارِمَة) در فارسی بمعنای پهلوان - دلیر - ممتاز در مسابقات، مُصْطَلَح میباشد.

لَوْح قَهْرِیَّة — توقیعی است از حضرت اعلی خطاب به حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمدشاه در توبیخ و اِنْذار، این لوح را جناب جنت زنجانی با در سانیدند.

قَهْقَرىٰ — برگشت به عقب - پس رفتن.

رَجْعُ القَهْقَرىٰ — سیر قهقرائی - سیر بعقب بجای پیشرفت بجلو.

قَهَل - قُهُول — (قَهَلَ - یَقْهَلُ) کفران نعمت کردن - کفر گفتن - به حق اهانت کردن.

قَهْوَة — آشامیدنی قهوه - قهوه خانه (جمع : قَهَوات) ایضاً : حَیّ - باده - بو - رائحه - خودِ قهوه (یعنی گیاه قهوه) بُنّ نام دارد.

قَهْوَةُ اَوْلِیاء — نام تکیه و محلی است در شیراز که مکتبخانهٔ شیخ عابد که مزین و مُعَزَّز بقدم مبارک حضرت رب اعلی در دوران طفل بودن آنحضرت گردید در آن کوی قرار داشت.

قَهیز - قِیامَت

قَهیز — ابریشم - حریر.

قِیّ — زمین صاف و هموار.

قَیء — استفراغ کردن - بالا آوردن.

قِیادَة — (قادَ - یَقُودُ) پیشوائی و سرداری کردن - فرماندهی نمودن - رهبری کردن - حمله بردن.

قِیادَت — پیشوائی - فرماندهی - سرداری - رهبری.

قِیاد — لگام - مهار - مجازاً خضوع و اطاعت.

قِیاس — (قایَسَ - یُقایِسُ، مُقایَسَة و قِیاس) دو چیز را با هم سنجیدن - دو چیز را نسبت بهم اندازه گرفتن - وجوه تشابه و اختلاف دو امر یا دو شیئی را سنجیدن.

قِیاس — غیر از معانی مصدری - کلامی است مرکب از چند قضیه که قبول یکی پذیرش دیگری را ایجاب نماید مثلاً: جسم انسان از ماده است - ماده تجزیه و فانی میگردد - پس جسم انسان تجزیه و فانی میگردد.

قَیاصِرَة — لقب پادشاهان رُم و بیزانس (مفرد: قَیْصَر).

قِیاض — مُساوِی - مُعادِل.

قِیافا — اَقضَی القُضاة یا رئیس دادرسان یهود در زمان حضرت مسیح بود که باتفاق حنّا بر قتل آنحضرت فتوی داد.

قِیام - قامَة - قَوْم - قَوْمَة — (قامَ - یَقُومُ) برخاستن - بپا خاستن - ایستادگی کردن - ادامه دادن - اقدام کردن - آغاز کردن - مراقبت و استمرار نمودن.

قِیامُ السّاعَة — ظهور قیامت - وقوع قیامت.

قِیامَت — برخاستن از قبور (غفلت) - برانگیخته شدن بعد از مرگ (مرگ روحانی) - ایضاً قیامت قیام و ظهور مظهر الهی است و در احادیث و تفاسیر اسلامی هم بقیام و ظهور قائم و موعود اسلام تعبیر شده است. در اصطلاح بیان مدت رسالت هر رسول قیامت ظهور قبل است و در اصطلاح بهائی نیز قیام نفس الله بمظهر کلیه خود است.

قِیامُ السّاعَة (قیامت) — یَوْمُ الآخِر - یَوْمُ البَعْث - یَوْمُ التَّغابُن - یَوْمُ التَّلاق - یَوْمُ التَّناد - یَوْمُ الجَزاء - یَوْمُ الجَمْع - یَوْمُ الجَواب - یَوْمُ الحِساب - یَوْمُ الحَسْرَة - یَوْمُ الحَشْر - یَوْمُ الدّین - یَوْمُ السُّؤال - یَوْمُ الفَصْل - یَوْمُ القَرار - یَوْمُ القِیام - یَوْمُ القِیامَة - یَوْمُ اللِّقاء - یَوْمُ اللهِ المُخیف - یَوْمُ المَوْعُود - یَوْمُ المیزان - یَوْمُ المیعاد - یَوْمُ النُّشور - یَوْمُ النّاقِعَة - یَوْمُ الوَعْد - یَوْمُ الوَعید - کلّ روز قیامت یا روز رستاخیز یا روز ظهور حضرت موعود و تحقق وعود است.

قِیامَت ـ قُیُود

قِیامَت — نام سورهٔ ۷۵ قرآن که یکیه است و چهل آیه دارد.

قِیامَةُ الاُخریٰ — ظهور بعد ـ ظهور مظهر موعود ـ ظهور حضرت بهاءالله نسبت بظهور حضرت اعلی.

قِیامَةُ الاُولیٰ — ظهور اوّل ـ ظهور حضرت ربّ اعلیٰ.

قَیْد — بند ـ بند یا ریسمان یا زنجیری که پای حیوان یا اسیر را بدان ببندند ـ مقدار و اندازه (جمع: قُیُود ـ اَقْیاد).

قِیْد — مقدار ـ اندازه ـ در فارسی با همین تلفظ بمعانی حَبس و زندان ـ عهد و پیمان ـ ذکر و درج و محدودیت نیز مصطلح است.

قَیْدام ـ قَیْدوم — مُقَدَّم ـ قُدّام ـ جلو ـ پیش ـ صدر.

قَیْس — (قاسَ ـ یَقیسُ) با چیز دیگری اندازه گرفتن ـ مقایسه نمودن ـ تخمین کردن ـ گرسنه شدن ـ شدّت.

قَیْس — نام یکی از بُتهای مشهور دوران جاهلیّت.

قِیْعَة — زمین صاف و هموار.

قِیْل — غیر از معانی مصدری مانند قال ـ حرفهای مردم ـ شایعات مردم (قِیل و قال) ـ جواب.

قَیْل — (قالَ ـ یَقیلُ) خوابیدن وسط روز ـ فسخ و لغو کردن.

قَیْل — رئیس ـ نام ملوک حِمیَر که قبیله ای از اعراب بودند که در منطقه یمن حکومت میکردند (جمع: اَقْیال ـ اَقْوال). قَیْلُول

قَیْلُولَة — خواب روز ـ خواب ظهر.

قَیِّم — مُتَوَلّی ـ سرپرست ـ متعهد و عهده دار امور محل یا کودک یا شخصی ـ آماده برگزار ـ قیمتی ـ مستقیم

* قَیِّمَة — قیمت * ↓ — راست و درست ـ بین حق از باطل ـ با ارزش و قیمتی ـ مستقیمه ـ دیانت مستقیمه.

قَیْن — عبد ـ بنده (جمع: قِیان) ـ آهنگر ـ صنعتگر (جمع: قُیُون ـ اَقْیان).

قَیْنَة — کنیز ـ خادمه ـ اَمَة (جمع: قِیان).

قَیْنُقاع — یا بَنُو قَیْنُقاع نام یکی از قبائل بزرگ یهود در زمان حضرت رسول بود که در مدینه و حومهٔ آن سکونت داشتند و از لشکر اسلام شکست خورده و تبعید شدند.

قِینِیّان (Kenites) — قومی بودند که با دوستی و رفاقت همراه بنی اسرائیل وارد فلسطین شدند و در قسمت جنوبی آن سرزمین سکونت گزیدند ـ نامشان مکرر در عهد عتیق آمده است از جمله در اعداد باب ۲۴.

قُیُود — بندها ـ ریسمانها (مفرد قَیْد ـ بسایر معانی قَیْد مراجعه شود).

* قَیُومَت ـ قَیُومِیَّت * — هر دو کلمه ساخته شده در فارسی و بمعنای قَیِّم بودن ـ سرپرستی ـ کفالت ـ عهده داری مصطلح است.

قَیُّوم — قَیُّومُ الْاَسْمَاء

قَیُّوم — بی آغاز - قائم بذات - پاینده - بی نیاز - در آثار حضرت اعلیٰ وحضرت بهاءالله کلمهٔ قائم به حضرت ربّ اعلی و قیّوم بحضرت بهاءالله اطلاق شده است . در آثار حضرت ربّ اعلی در مقامی به خود آن حضرت نیز اطلاق گشته است .

قَیُّومُ الْاَرْضِ وَالسَّمَاءِ — از القاب حضرت بهاءالله میباشد - ایضاً قَیُّومُ الْاَرْضِ وَالسَّمٰوٰاتِ .

قَیُّومُ الْاَسْمَاء — تفسیری است که حضرت ربّ اعلی بر سورهٔ یوسف قرآن مرقوم فرمودند و به تفسیر اَحْسَنُ الْقَصَص معروف است (به اَحْسَنُ الْقَصَص مراجعه شود) - یوسف بحساب ابجد برابر قَیُّوم و مساوی ۱۵۶ میباشد . اولین سورهٔ این تفسیر مبارک بنام سُوْرَةُ الْمُلْک درشب اظهار امر حضرت اعلی در بیت مبارک شیراز در حضور جناب ملاحسین بشرویه ای نازل شد و بقیّهٔ سوره ها (جمعاً ۱۱۱ سوره بتعداد آیات سورهٔ یوسف قرآن) بتدریج نازل گردید .

*

ک

ک - کاتولیک

ک (کاف) حرف بیست و دوم از حروف هجاء (الفباء) که بحساب جُمَّل (اَبْجَد) برابر ۲۰ است.

کَ تو (ضمیر متصل - مفرد مذکر مخاطب).

کِ تو (ضمیر متصل - مفرد مؤنث مخاطب).

کَ مانندِ - مثلِ (حرف جرّ) - ایضاً گاهی در تعلیل میآید و گاهی زائده و غیر عامل است.

ک (کاف) در مقامی کاشان و در مقامی کرمان است.

ک (کاف) (و در کتاب بیان است قوله: « و داخل جنت الله میشوند که اعظم از هر جنّت است و از ذکر کاف نجات می یابند » الخ که مراد کُفر میباشد) نقل از اسرار الآثار.

ک . ن ← ردیف ک اف مراجعه شود.

کَآبَاد حُزن شدید - زن غمگین و حزین.

کَآد (کَآدَ - یَکْآدُ) محزون شدن - سخت و شدید و یا دشوار شدن کار.

کَآس لیوان - کاسهٔ آبخوری - مَیّ (باده) - (جمع: کُؤُوس - اَکْوُس - کَآسات - کِئاس).

کَئیب - کَئیبَه اندوهگین - دل شکسته و محزون.

کَآبَه حُزن و دل شکستگی.

کَآه - کَآئَه بی دل و جرأت - ضعیف القلب و ترسو.

کَآئِن حادث - موجود.

کَآئِنات موجودات - مُحْدَثات - جهان، شامل کائنات اَرْضیّه و کائنات جَوّیّه (مفرد: کآئِن).

کَآبِر بزرگ - عالیمقام - سَرْوَر - کبیر - حدّ اَعلیٰ.

کَآبُوس خواب وحشتناک (جمع: کَوآبیس).

کَآتِب نویسنده - کسیکه کارش نویسندگی است - دانشمند و ادیب (جمع: کُتّاب - کَتَبَه).

کَآتِدرَآئیَّه Cathedral کلیسای بزرگ - کلیسای کرسی نشین اسقفی.

کَآتِم مکتوم دارنده - پنهان دارنده - مکتوم و پنهان.

کَاتولیک نام شعبهٔ اصلی مسیحیت میباشد که از ابتدا مرکزش در رُم و پیروانش در عالم تابع پاپ بوده و او را جانشین پطرس میدانند. تعداد کاتولیکها را در جهان قریب هفتصد میلیون نوشته اند.

کاتولیکوس ـ کاشان

کاتولیکوس (Catholicus) یا جاثلیق درجه‌ای عالی از اُسقفی خصوصاً در کلیسای ارتدکس و ارامنه است.

کادَ نزدیک بود ـ نزدیک شد (از افعال مقاربه است که قرب و نزدیکی وقوع فعلی را میرساند و همیشه رافع اسم و ناصب خبر است ـ مصدر: کادَ ـ یَکادُ، کَوْد و مَکاد و مَکادَة است).

کاذِب دروغگو (جمع: کَذَبَة ـ کُذّاب ـ کُذَّب).

کاذِبَة مؤنث کاذب ـ ایضاً: کذب ـ دروغ ـ نفس.

کارائیب (دریا) (Caribbean Sea) یا دریای آنتیل، گوشه‌ای از اقیانوس اطلس است که در شرق آمریکای مرکزی و شمال آمریکای جنوبی قرار دارد و از جزائر مشهور آن جامائیکا ـ هائیتی ـ جمهوری دومینیکن ـ پوئرتوریکو و در شرق آن جزائر آنتیل است.

کارِث موجب حزن شدید ـ مُسَبِّب اندوه و غم ـ غم انگیز (جمع: کَوارِث).

کارِثَة مُصیبت (جمع: کَوارِث).

کارلایل Thomas Carlyle (۱۸۸۱ ـ ۱۷۹۵) متفکر و نویسنده اسکاتلندی که آثار مهمی برشته تحریر درآورد ـ عربی هم آموخت.

کارِه کراهت دارنده ـ کسیکه از چیزی بدش بیاید و آن را مکروه بدارد.

کاسِب کسب کننده (بمعانی کسب توجه شود).

کاسِد ـ کاسِدَة بی رونق ـ بی رواج ـ کساد.

کاسِر ـ کاسِرَة درهم شکننده شکار (مثل عقاب) ـ شکاری ـ شکننده ـ خردکننده ـ درنده.

کاسِف بدحال ـ گرفته و تغییر رنگ داده ـ بد و ناخوش ـ محزون.

کاسِل پُرکسالت ـ سُست و تنبل.

کاشان شهریست قدیمی در شمال شرقی اصفهان که از بدو ظهور رجال رحمان، مؤمنینی مخلص و جانفشان و دلباختهٔ یوسف یزدان از آن شهر ایمان برخاسته‌اند که از آنجمله‌اند جناب میرزا جانی پُرتپای کاشانی از اولین مؤمنین عهد اعلی که در واقعه رومی شاه در سیاه‌چال مسجون و بموجبت شهادت کبری فی سبیل الله فائز شدند و دیگر جناب حاج محمد اسمعیل ذبیح برادر نبی حاج میرزا جانی و جناب فاضل شیخ شهید مازگانی و جناب حاج محمد رضای کاشانی شهید و از متأخرین جناب میرزا علی اکبر نطقی و جناب میرزا محمد علی منتدی و جناب میرزا محمد آزردگان و شاعر شیرین بیان جناب...

کاشان - کاظم

...کاشان ... نورعلی شیبانی وشاعر پُراحساس وبلیغ مُضطهد جناب میرزاماشاءالله لقائی وشاعر شهیر جناب میرزا علی محمد ادیب بیضائی وبلیغ فاضل وجانشان ارالله جناب میرزا احسن نوش آبادی وجناب آقا یهودا اسرائیلی پدر جناب میرزا الیاس میثاقیه که بنام "عبد المیثاق" از براعه مرکز میثاق منتشر گردید وجناب میرزا یعقوب متعهد آخرین شهید شیدائی عهد عهد وبرادرشان جناب خواجه ربیع وجناب میرزا ریحان ریحانی وجناب میرزا محمود فروغی وشهید مجید جناب دکتر سلیمان برجیس وبزرگواران دیگر که اسماء واحوالشان در تاریخ ار مسطور است.

کاشف پرده بردارنده - آشکارکننده - کشف کننده - برطرف کننده (حزن) - (جمع: کَشَفَة).

کاشف کُروب زائل کننده غمها - برطرف کننده اندوه ها واحزان.

کاظم فرو خورنده خشم وغضب - ساکت.

کاظم لقب امام هفتم حضرت موسی بن جعفر.

کاظم لقب دیگر امام نهم حضرت محمد بن علی ملقب به تقی وجواد.

کاظم جناب سید کاظم رشتی ابن سید قاسم حسینی رشتی حائری، شاگرد وجانشین لایق جناب شیخ احمد احسائی که خود از اعاظم علماء ومؤلف بیش از ۱۵۰ کتاب ورساله بودند. حوزه درس شیخ احمد را اداره فرمودند وتلامیذ خویش را آماده تحقیق درباره ظهور حضرت موعود نمودند. حضرت رب اعلی درسفر کربلا محضر ایشانرا بقدوم مبارکشان مزین فرمودند. از آنچه جناب نبیل زرندی در شرح احوال ایشان نوشته اند کاملاً برمیآید که جناب سید حضرت موعودرا میشناختند ولی مجاز به معرفی نبودند. از جمله آثار ایشان شرح قصیده، شرح خطبه و اسرارالعبادات - مقامات العارفین - دلیل المتحیرین ... است. جناب سید در ۱۲۵۹ هجری قمری درسن ۶۰ سالگی در کربلا صعود نمودند. در آثارالیه بسیار مورد عنایت حق میباشند.

کاظم جناب ملا کاظم طالخونچه ای از اعاظم شهدای امر در عهد الهی میباشند - اهل طالخونچه از حومه اصفهان وقبلاً عالم اسلامی بودند. یکماه پیش از نورین نیرین در اصفهان در نهایت مظلومیت بامر ظل السلطان ومفتی شیخ محمد باقر (ذئب) شهید شدند. جالقدم مکرر در الواح از جمله در لوح برهان ذکر شهادت ایشان میفرمایند.

کاظم ـ کافی

کاظم (ک . ظ) جناب شیخ کاظم سمندر فرزند ارشد جناب شیخ محمد نبیل قزوینی از اعاظم رجال صدر امر و بسیار مورد عنایت حق بودند . ذکر خیری از ایشان در ذیل کلمهٔ "سمندر" بعمل آمده است (مراجعه شود) شرح احوالشان در جلد هفتم مصابیح هدایت و در تاریخ نفیسی که خود آن جناب تألیف نموده اند مسطور است .

کاظمین دو کاظم ـ نام شهر کوچکی در شمال و نزدیک بغداد است که محل دفن دو کاظم یعنی امام هفتم و امام نهم میباشد . جمال کبریا، حضرت بهاء الله بعد از ورود به مدینة الله به کاظمین تشریف بردند ولی بعد از یکماه بخواهش اولیای امور به بغداد مراجعت فرمودند .

کاف و نون منظور کلمهٔ "کُن" میباشد بمعنای بشو ! و اشاره باراده الهی است که هرگاه بفرماید "کُن" (بشو) ، "فَیَکُون" (پس میشود) که ایجاد عالم کَوْن هم برهمین امر یعنی مشیّت ازلی و

الکاف بر کنه النون حکم الکاف و النون ارادهٔ الهی بوده است (در قرآن نیز بهمین معنی آمده است ، آیات ۱۱۷ و ۸۲ سور بقره و یاسین) .

کافِ کَوْلاک منظور حضرت محمد میباشند (به "سَیِّدِ کَوْلاک" مراجعه شود) .

کافّه تمامی - جمیع - کلّ .

کافِر غیر مؤمن بخدا - خداناشناس (جمع : کُفّار - کافِرُون - کَفَرَه - کِفّار) .

کافِر شب ظلمانی و سیاه - ابر سیاه - سیاه - سیاهی تاریکی - دریا - نهر بزرگ - دره بزرگ - زارع - سرزمین دور - اسب سیاه ... (جمع : کُفّار) .

کافِرُون نام سورهٔ ۱۰۹ قرآن که مکیه است و شش آیه دارد .

کافِل ضمانت کننده - بعهده گیرنده - عهده دار امور یتیم یا نابالغ (جمع : کُفّل) .

کافُور صمغ یا مادّه معطر سفید رنگ که از درخت کافور گرفته میشود و طبیعتش سرد است (جمع : کَوافیر) - در تشبیهات ادبی منظور خلوص و سفیدی است - در سورهٔ دهر قرآن میفرمایند که مؤمنین از جامی مینوشند که مزاجش کافور است - کافور نام چشمه ای در بهشت نیز میباشد - شیخیه در تشبیه ، به عالمی از عوالم الهیه اطلاق نموده است .

کافی مستغنی - بی نیاز - در فارسی هم بمعنای کفایت کننده - بس و بمقدار لازم مورد نیاز است . مصطلح ایضاً در آثار ادبی فارسی بمعانی کاردان - باکفایت - پیشکار - و کارگزار نیز آمده است .

کافی ـ کُبّار

کافی مجموعه‌ایست از قریب ۱۶ هزار حدیث که در سه قسمت "اصول کافی" - "فروع کافی" و "روضه کافی" بطبع رسیده است. این تألیف بزرگ از ابوجعفر محمدبن یعقوب کلینی است (به کلینی مراجعه شود) کافی از کتب اربعهٔ معتبره شیعه میباشد (به کتب اربعه مراجعه گردد).

کافِرْدُن (Chalcedon) یا "خالکِدُن" شهری بوده قدیمی، مقابل قسطنطنیه که چهارمین شورای عالی یا شورای جامع مسیحیت در ۴۵۱ میلادی در آنجا تشکیل گردید و در این شورا معتقدین به "وحدت طبیعت حضرت مسیح Monophysitism" را طرد کردند و در "تعریف" مشهور حضرت مسیح، دو شخصیت مستقل برای آنحضرت قائل شدند یکی "خدای واقعی وحقیقی" و دیگری "انسان و بشر واقعی وحقیقی".

کامِل تمام - جامع - بی نقص - بکمال رسیده - دارای مناقب وصفات حسنه (شخص).

کَأَنَّ مثل - مانند - گوئی - مثل اینکه (از حروف مشبّهة بالفعل است که ناصب اسم و رافع خبر است).

کانْت (۱۷۲۸ - ۱۸۰۴) (Immanuel Kant) دانشمند و فیلسوف شهیر آلمانی و از بزرگترین حکمای اروپائیست که بیش از هفتاد کتاب و رسالهٔ مختصر و مفصل نوشت و مبانی فلسفی تازه‌ای ارائه نمود که در افکار فلاسفه بعد اثر گذاشت.

کاحِل قسمت پائین گردن و میان دو کتف - شخص میانسال ... (جمع: کُوَاهِل) - در فارسی بمعنای سهل انگار - قاصر - سست و تنبل مصطلح است.

کاهِن غیب گو (در زمان جاهلیت) - متصدّی مراسم عبادتی و قربانی های معابد - عالم روحانی - عالم روحانی رئیس مذهبی در یهود و نصاری و معابد غیر اسلامی (جمع: کَهَنَة).

کایِد خدعه کننده - حیله گر.

کَبائِر بزرگ ها - گناهان بزرگ مثل قتل و جنایت وغیره (مفرد: کَبیرَة).

کِبار (کَابَدَ - یُکَابِدُ - مُکَابَدَة و کِبَاد) تحمل سختی و مشقّت کاری را نمودن.

کِبار بزرگان - اشخاص مسن و مُعَمَّر - رؤساء و مُتَقَدِّمین (مفرد: کَبیر).

کُبّار - کُبّار بزرگ - کبیر.

کُبّار - یُکَبِّر (کَبَّرَ - یُکَبِّرُ) تکبیر گفتن (تکبیر در دیانت بهائی الله ابهی میباشد) - الله اکبر گفتن - بزرگ نمودن - بزرگ دیدن.

کَبَد - کَبِیسَه

کَبَد — شدّت - شقت وسختی - وسط - وسط آسمان - وسط تودیشن ... - هواء .

کَبِد - کَبْد - کِبْد — جگر - وسط - میان (جمع : اَکْباد - کُبُود).

کِبَر - کِبْر - کِبارَه — (کَبُرَ - یَکْبُرُ) بزرگ گردیدن - جسیم وضخیم وبزرگ شدن - سخت ودشوار شدن - سخت و دشوار آمدنِ کار یا اداری - عالیمقام وشریف شدن .

کَبْر — (کَبِرَ - یَکْبَرُ) سنّ بیشتر داشتن - بزرگتر بودن (از نظر سنّ وعمر).

کِبْر — غرور - نخوت - تَکَبُّر - کُفر ومشرک - گناه بزرگ - شرف ورفعت .

کُبْرَت - کُبْر — بزرگتر وعالیمقام - اصیل تر وشریف تر - کُبْر معنای شرف ورفعت هم میدهد .

کِبَر — سِنّ بودن - سنّ بیشتر داشتن (ضدّ صِغَر) .

کِبَر سِنّ — پیری - سالخوردگی .

کُبَرَاء — بکلمه کَبِیر مراجعه شود .

کُبْرَیٰ — مؤنّث اَکْبَر - بزرگتر .

کِبْرِیاء — عَظَمَت - بزرگی - جلال - مُلک .

کِبْرِیت — گوگرد - یاقوت سرخ - طلای سرخ .

کِبْرِیتِ اَحْمَر — اِکْسِیر اعظم که در کیمیاگری مس را طلا کند - درمقام کیمیابی وارزش واثر بدان مثال میزنند .

کَبْکَبَه - کَبْکُبَه — گروهی از مردم - گروهی از سواران - کنایه از جاه وجلال وگروهی از مردم وسواران است که پشت شخصی حرکت میکردند .

کَبَل — (کَبَلَ - یَکْبِلُ) به بند کشیدن - حبس کردن .

کَبَل - کِبْل — قید وبند آهنی سخت - حبس سخت - (جمع : اَکْبال - اَکْبُل - کُبُول) .

کَبِیر — بزرگ - مُسِنّ - عالیمقام - معلّم ورئیس - از اسماء الله است (جمع : کِبار - کُبَرَاء).

کَبِیسَه — این لغت از کَبَسَ میآید که بمعنای پُر کردن چاه وچاله با خاک است - سالِ کبیسه یعنی سالی که ۳۶۶ روز است یعنی یک روز اضافی دارد که با ساعات اضافیِ سالهای قبل پُر شده است، باین معنیٰ که هر سال ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است که جمع این پنج ساعتها ودقایق در چهار سال، یک شبانه روز میگردد که به ماه آخر سال میافزایند کبیسه میشود.

کپرنیک - کتاب اقدس

کپرنیک (۱۴۷۳-۱۵۴۳) (Nicolas Copernicus) منجم شهیر ایتالیائی که قوانین بطلمیوسیه را در باره ثابت بودن زمین رد کرد و گردش زمین را بدور خود و حرکت سیارات را بدور خورشید اظهار داشت. وی مانند گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) و براهه Brahe (۱۵۴۶-۱۶۰۱) و کپلر (۱۵۷۱-۱۶۳۰) و نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) از مؤسسین "هیئت جدیده" میباشد.

کپلر (۱۵۷۱ - ۱۶۳۰) (Johannes Kepler) منجم شهیر آلمانی که قوانین تکمیلی خصوصا سه قانون مشهور درباره سیر بیضوی هر سیاره بدور خورشید ارائه نمود. وی مانند کپرنیک (۱۴۷۳-۱۵۴۳) و براهه Brahe (۱۵۴۶ - ۱۶۰۱) و گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) و نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) از مؤسسین هیئت جدیده میباشد (به هیئت جدیده مراجعه شود).

کَتائِب — لشکرها - سواران (مفرد: کَتیبَة).

کِتاب — کتاب - رساله - صحیفه - نوشته (مکتوب) - کتاب آسمانی - حُکم - فرض - واجب - اَجَل قَدَر (جمع: کُتُب - کُتُب).

اُمّ الکِتاب — Mother Book - بذیل بهمین اصطلاح "امّ الکتاب" در ردیف الف مراجعه شود.

کتاب (الکتاب) — در توقیعات و آثار ادلیه حضرت ربّ اعلی منظور از لفظ "الکتاب" تفسیر سورهٔ یوسف میباشد - در لوح مبارک احمد به کتاب بیان اطلاق گردیده است.

کِتاب اَقدَس — اُمّ الکتاب شریعت الهی نازله از قلم اعلی در سجن عکاست که بسال ۱۸۷۳ در بیت عودی خمار عز نزول یافت. کتاب مبارک اقدس بلسان عربی و شامل تعالیم اصلی و اساسی برای هدایت عالم انسانی در ممرّ قرون و دُهور آتی و ضامن سعادت دُنیوی و اُخروی جامعه بشری میباشد و از نفاذ تهایش با سایر کتب آسمانی یکی آنستکه تماما بقلم شارع قدیر نازل و ثبت گشته و دیگر آنکه متضمن حکایات و تواریخ نیست و ثالث آنکه بصراحت مرکز عهد و نقشه و طرز اداره شریعت الله را بعد از غروب شمس حقیقت معین و واضح فرموده اند. بعضی از اَلقاب و اَسماء وَصفیه کتاب مستطاب اقدس عبارتست از: اُمّ الکِتاب - بُرهانُ الرَّحمٰن فی الاَرَضینَ وَالسَّمواتِ - حُجَّتُ عُظمیٰ - رَقّ مَنشور - سِفرِ قدیم - سَفینَةُ الاَحکام - صِراطُ الاَقوَم - فُراتُ الرَّحمَة - قُسطاسُ الهُدیٰ بَینَ الوریٰ - کِتابُ الله - مُحیِی الاُمَم (ترجمه از کتاب مبارک گادپاسز بای) - مَرجِعُ اَعلیٰ - مِشکوٰةُ الفَلاح فی مَلکوتِ الاِبداع - مِیزانُ العَدل.

کتاب اَلِف ـ کَتَف

کتاب اَلِف — در کتاب بیان منظور انجیل است .

کتاب ایقان — از مهمترین آثار نازله از قلم اعلی است . این کتاب مبارک در سال ۱۲۷۸ (۱۸۶۲ میلادی) در پاسخ سؤالات جناب سید محمد (خال اکبر حضرت اعلی) در طی دو شبانه روز عز نزول یافته است.

کتاب بَدیع — از آثار مقدسه الهیه نازله از قلم اعلی در ردّ اعتراضات اهل بیان و مفتریات میرزا مهدی رشتی است که در سال ۱۲۸۳ در ادرنه بنام آقا محمد علی نَبیل قزوینی اصفهانی عز نزول یافته است.

کتاب تامّ — در مقامی (در بیان) منظور قرآن است.

کتاب مَجید — کتاب بیان فارسی از آثار مقدسه مبارکه حضرت ربّ اعلیٰ است.

کتاب مُبین — در معارف قبل : قرآن - جهان وجود - لوح محفوظ که مرتبه ای از مراتب علم الهی است (بذیل لوح محفوظ مراجعه شود) - در بیان آثار الهیه در این ظهور بدیع : مجموعه ای از الواح نازله مبارکه حضرت بهاء الله جلّ اسمه الاعلی است .

کتاب مُقدّس — به مجموعهٔ پنج سِفر توراة و ۳۴ صحیفه در سالِ مُنضمّ و چهار انجیل و ۲۳ صحیفه در سالِ منضمّ اطلاق میگردد (به عهد عتیق و عهد جدید نیز مراجعه شود).

اَهلُ الکتاب — در اصطلاح اسلام، یهودیان و مسیحیان میباشند - در آثار اوّلیهٔ حضرت ربّ اعلی بمسلمین، خصوصاً شیعه اثنی عشریه و بالاخص به علمای ایشان اطلاق گردیده است.

کَتّام — بسیار راز دار - سرنگهدار - کتمان کنندهٔ اسرار.

کَتَبَ ـ کِتاب ـ کِتابَة ـ کِتبَة — (کَتَبَ ـ یَکتُبُ) نوشتن - امر باطاعت نمودن - واجب گردانیدن - حُکم کردن .

کَتَبَ اللّٰهُ — واجب گردانیده خداوند - حکم داده خود خداوند .

کُتِبَ عَلَیکُم — واجب گردیده بر شما - حکم شده بر شما.

کُتُبِ اَربَعه — چهار کتاب حدیث معتبر نزد شیعه میباشد که عبارتند از : کافی از کُلینی - مَن لایَحضُرُهُ الفَقیه از اِبن بابُوَیه (ابوجعفر) صَدُوق - تَهذیبُ الاَحکام و اِستبصار (اَلاِستِبصار فی ما اختُلِفَ فیه مِنَ الاَخبار) هر دو از طوسی (ابوجعفر).

کَتَبَه — به کاتب مراجعه شود .

کَتِف ـ کِتف — شانه - استخوان مثلثی شکل و پهن پشت شانه (کتف) - (جمع : اَکتاف).

کَتْم - کَثیرَة

کَتْم - کِتمان (کَتَمَ - یَکْتُمُ) پنهان کردن - مخفی داشتن - پوشیده و نهان داشتن - آشکار و ظاهر نکردن

کَتْم اِخْفاء - نهان - پوشیدگی .

کَتُوم راز دار - سرنگهدار .

کَتیب مَشک یا خیک سربسته آب یا دوغ یا مایع دیگر - مَشک سربسته .

کَتیب در فارسی بیشتر بمعنای نوشته و مکتوب مصطلح است مانند :

از دست قاصدی که کتابت بمن رسد بر پای ناصه افتم و بر سر نهم کتیب .

کَتیبَة دسته ای از لشکر - گروهی از سواران یا اسبهای جنگ (جمع : کَتائِب) .

کَتیبَة در فارسی به مطالب برگزیده یا تاریخی که بر سر درها یا دیوارها نوشته و یا بر پهنه های سنگی کوه ها نقر و حک گردیده اطلاق میگردد مثل کتیبه های بیستون - یونانی - رومی - هخامنشی ...

کَتیبَة سَمْراء به هریک از لغات "کَتیبَة" و "سَمْراء" و بذیل اصطلاح "رایت صَفْراء" مراجعه شود - شرحی هم در صفحات ۴۹۳ و ۴۹۴ لسالی درخشان در این باره مسطور است .

کَثافَة (کَثُفَ - یَکْثُفُ) متراکم و زیاد شدن .

کَثافَت (کَثافَة) تراکم در برابر انبساط گی - ضد لطافت - در فارسی با تلفظ کِثافَت بمعنای پلیدی - ناتمیزی - نجاست - (ضد نظافت) مصطلح میباشد .

کَثافَة تراکم جمعیت - نسبت تراکم جمعیت - مُعَدّل تعداد ساکنین در هر کیلومتر مربع .

کَثْرَت - کِثْرَت زیادی - بسیاری .

کَثْرَة - کَثارَة - کُثْر (کَثُرَ - یَکْثُرُ) بسیار شدن - زیاد گردیدن .

کَثیب تپه - تل ریگ (جمع : کُثْبان - کُثُب - اَکْثِبَة) .

کَثیب اَحْمَر تل ریگ سرخی است در طریق اعمال حج و دعائی هم دارد - در اصطلاح جناب سید درجه و مقامی عرفانی است - ایضاً در وصف شأنی از مقامات بهشت است چنانکه حضرت رب اعلی میفرمایند : "وانّ کَثیبَ الاحمرِ والزَّرْفَ شأنٌ من مقاماتِ جِنان" - ایضاً مقام قضا و شهادت کبری میباشد (بذیل "ارض صفراء" مراجعه شود) .

کَثیر - کَثیرَة بسیار - فراوان - زیاد - خیلی متعدد .

کَثیف ـ کَذَبَة

کَثیف ـ کَثیفَة — بسیار، زیاد ـ انبوه ـ ردیم انباشته ـ متراکم ـ در فارسی بمعنای آلوده ـ ناتمیز و چرکین است.

کُحّال — سُرمه‌کش ـ چشم‌پزشک (در قدیم سرمه‌های مختلفه برای معالجه چشم بکار میبردند).

کُحْل — سُرمه ـ مرهم چشم ـ مال زیاد.

کَحْل ـ کَحْلَة — نُهره ضد چشم زخم دانون.

کَحیل ـ کَحیلَة — سُرمه‌کشیده ـ سیاه‌چشم (جمع: کَحْلیٰ ـ کُحَائِل).

کَدّ — (کَدَّ ـ یَکُدُّ) سخت و شدید شدن (در کار) ـ درطلب روزی کوشیدن ـ زحمت و رنج دادنِ (کار یا اداری به شخص) ـ درطلب و تقاضا، اِلحاح کردن ـ بشدت طرد و دفع و رد کردن.

کَدّ — سعی و عمل شدید (غیر از معانی مصدری).

کَدِّ یَمین — دسترنج.

کَدَر ـ کَدَرَة ـ کَدِر — تیره ـ تیرگی در رنگ ـ تیرگی در حالات و روابط ـ نیرگی و نقص و سختی در معیشت.

کَدَر — تیرگی در رنگ، در آب وغیره ـ غم و اندوه.

کُدْس — خرمن ـ خرمنِ غلات و حبوبات وغیره ـ توده و انباشته از شن یا هر چیز دیگر (جمع: اَکْدَاس).

کُدُورَت — تیرگی در رنگ، در مایعات، در مناسبات، در معیشت ـ بکنایه: غم و اندوه ـ ضمناً مصدر کَدَرَ ـ یَکْدُرُ بمعنای تیره و کَدِر شدن نیز میباشد.

کَدِیر — تیره و تار ـ بسیار تیره ـ مُنَغَّص.

کَذا ـ هٰکَذا — چون ـ چنین ـ بهمین (مرکب از دو حرف کَ و ذا).

کَذا و کَذا — چنین و چنان ـ این و آن ـ فلان و فلان (در عدد و در کمیت و هم در کیفیت میگویند).

کَذّاب — بسیار دروغگو.

کَذِب ـ کِذْب — (کَذَبَ ـ یَکْذِبُ، کَذْب ـ کِذْب ـ کَذْبَة ـ کِذْبَة ـ کِذاب ـ کِذّاب) دروغ گفتن ـ خبر دروغ آوردن ـ خلاف واقع و حقیقت گفتن (بعمد).

کِذْب — دروغ.

کَذِب — دروغ ـ دروغگوئی.

کَذَبَة — دروغگویان (مفرد: کاذِب).

کَذُوب - کَرْب

کَذُوب - کَذُوبَة - کَذُوبَة — بسیار دروغگو (جمع : کُذُب) - ایضاً بمعنای نَفْس .

کُرّ — چاه - پیمانه ای بزرگ - در فقه شیعه مقداری آبست بعرض و طول و ارتفاع سه وجب و نیم که در حدود ۳۵۰ لیتر میگردد و با نجاست با مواد نامتمیز، کثیف نمیگردد - ایضاً واحد وزن نیز بوده است (جمع : اَکْرار) - بمعنای کاه نیز میباشد .

کَرَائِب — مَصَائِب شدیده (مفرد : کَرَابَة).

کَرَائِم — بخشندگان - صاحبان کَرَم - سخاوتمندان - نفائس و برگزیده ها - اعضاء شریفه بدن (مفرد: کَرِیمَة).

کَرّات — در فارسی بمعنای دفعات و بارها مصطلح است و در عربی جمع کَرَّة میباشد.

کَرَاسِی — عُلماء - دانشمندان .

کَرَاسِی - کراس — به کُرْسِی مراجعه شود .

کُرَام — کریم .

کَرّام — بسیار کریم - صاحب کَرَم و عطا .

کِرام — جمع کریم و کریمه است ، بمعانی آنها توجه شود .

کِرَامُ الکَاتِبِین — عالیقدرها و بزرگواران از نویسندگان - در اصطلاح : فرشتگانی منظور است که اعمال نیک و بد مردم را مینویسند و در آخرت به حساب میآید .

کَرَامَة - کَرَمَة - کَرَم — (کَرُمَ - یَکْرُمُ) با سخاوت و با عطا بودن - جواد و بخشنده بودن - عزیز و نفیس بودن - کریم بودن - پربار و ان بودن (اَبر) .

کَرَامَت — بزرگی و ارجمندی - شرف و عزّت نفس - هر معجزه یا امر خارق العاده که از بزرگواری صادر شود .

کَرَاهَة - کَرَاهِیَّة — (کَرُهَ - یَکْرُهُ) زشت بودن .

کَرَاهَة - کَرَاهِیَّة - کُرْه - کَرْه - تَکْرُهَة - تَکْرَهَة (کَرِهَ - یَکْرَهُ) بد آمدن - انزجار داشتن - بغوض داشتن - مکروه داشتن - نفرت داشتن .

کَرَاهَت - کَرَاهِیَّت — کُره - نفرت - انزجار .

کَرَب — (کَرَبَ - یَکْرُبُ) شدت یافتن غم یا سختی یا مشقت - دشوار شدن امری - (کرب با مصادر دیگر معانی دیگر دارد).

کَرَب ـ کُرسی

کَرَب غیراز معانی مصدری - اندوه - حزن شدید - مشقت و زحمت (جمع: کُروب).

کَرباس پارچه ضخیم و زبر که در فارسی کَرپاس میگویند و معمولاً سفید است (جمع: کَراپیس).

کُربَت حزن شدید.

کَربَلا یا "دشت نینوا" یا "ارض طَفّ" محل شهادت حضرت حسین در سال ۶۱ هجری میباشد که شهری شد زیارتی در جنوب غربی بغداد.

کربلائی (حاج سید جواد) جناب حاج سید جواد طباطبائی کربلائی، نوهٔ آقا سید مهدی بحرالعلوم دبیست و چهارمین خَلَف حضرت امام زین العابدین بودند. جناب ایشان محضر نورین نیرین حضرات شیخ و سید را درک نموده و مدتی در هندوستان اقامت کرده و در معقول و منقول متبحر گشتند تا در سفر جناب ملا علی بسطامی به کربلا، به نعمت ایمان به حضرت رب اعلی و بعد بشرف ایمان در زیارت معبود حضرت نقطهٔ اولی، حضرت بهاءالله، مشرف گشتند و عمر شریف را بخدمت و استقامت سپری فرمودند تا در کربلا از این خاکدان بملکوت رحمان صعود نمودند.

کَرّة هر دفعه رجوع - هر بار رجعت - مجازاً: دفعه - بار - ایضاً: حمله در جنگ - صبح یا شام (هر دوی آنها میشود کَرّتان یعنی صبح و شب) - (جمع: کَرّات).

کَرّز (کَرَزَ - یَکرِزُ) وعظ کردن - نبوّت کردن و بشارت دادن (بطور خاص از انجیل و با تعالیم مسیحیت) - به کُروز نیز مراجعه شود.

کرزن (لرد) (۱۹۲۵ - ۱۸۵۹) یا George Nathani 1st Marqueas Curzon of Kedlston سیاستمدار و نامدار و مستشرق شهیر انگلیسی که مکرر نایب السلطنهٔ هندوستان - وزیر امور خارجهٔ انگلستان - مُهردار سلطنتی - عضو مجلس اعیان - رئیس شوراهای سیاسی در اروپا و رئیس دانشگاه اکسفورد گردید و غیر از اروپا و آمریکا، به بعضی ممالک آسیا از جمله ایران سفرهائی محققانه نمود و کتبی هم تألیف کرد که از اهمّ آنها "ایران و مسئلهٔ ایران" میباشد که مکرر بطور ناقص بفارسی ترجمه شده است.

کُرسی صندلی - تخت سلطنت یا حکومت - سریر - عرش - مرکز حکومت - مرکز اقامت - علم (جمع: کَراسی - کَراسِی) - هر شعبهٔ درسی در رشته تخصصی از علوم دانشگاهی (به کراسی هم مراجعه شود).

کُرْسی - کَرْدَسَه

کُرْسیِ صَمَدانیه تخت سلطنت خداوند بی نیاز (نقل از نفثة مصدور).

آیَةُ الکُرْسی بآخر ردیف آ مراجعه شود.

کَرْع (کَرَعَ و کَرِعَ - یَکْرَعُ) نوشیدن.

کَرَم غیر از معانی مصدری مانند کَرامَة - جود و بخشش - چشم پوشی و عفو و گذشت - کریم.

کَرْم زمین پر درختی که گرد آن دیوار باشد - باغ - بستان - انگور (جمع: کُرُوم).

کَرْمُ الله باغ خدا و منظور کوه کرمل است.

کَرْمِل باغ الهی - مرکب از دو کلمهٔ کَرْم و ئیل میباشد (ئیل بمعنای خدا ست) - کوهی است مقدس در حیفا که در آثار ادیان سابقه بدان بشارت های عالیه داده شده است - در پایش مقام ایلیاست و در قلبش مقام اَعَزّ اَقْدَس حضرت ربّ اعلی و در آستان شمالی یعنی حُجرهٔ مُقَدَّم آن مقامِ اعلی - مقام اَطهر انور حضرت عبد البهاء و حول آنها مقامات متبرکه علیا و سفینة الله، مَقَرِّ مَعْهَدِ اَعْلیٰ قرار دارد...

لوح کرمل در سَفَرِ چهارم یا سَفَرِ آخر حضرت بهاء الله به حیفا، این لوح مُبَیْن مبارک، رَجُلَ الرَّب، کوه کرمل، از قلم اعلی در سال ۱۸۹۱ بلسان عربی عزّ نزول یافته است.

کَرْمِلیان فرقه ای از فرّاریّا رها میباشند که از قدیم بر کوه کرمل میزیستند و بعد در اروپا نیز دیرهائی بنا کردند و در بعضی دانشگاهها نیز رسوخ نمودند ... (به فقرای مسیحی مراجعه شود).

کُرِنْتیان Corinthians نام دو رساله از عهد جدید است که پولُس در سال ۵۵ میلادی باهالی شهر باستانی Corinth یونان، نوشت و حاوی مطالب و تعالیم مهمه است.

کُرُوب اندوه ها - احزان - مشقات و مصائب - سختیها و رنجها (مفرد: کَرْب).

کَرُوبیین (عبری) دسته ای از فرشتگان که مقامی بسیار عالی دارند.

کُرُوپ Krupp کارخانه عظیم فولاد و سلاحهای جنگی آلمان از قرن نوزدهم ببعد که بنام مؤسّس آن آلفرد کروپ نامیده شد.

کَرُوز (کَرَزَ - یَکْرِزُ) داخل شدن - پنهان گردیدن - پناه بردن و ملجئی گشتن.

کَرْدَسَه (مصطلح در بعضی ممالک عربی) نوعی گاسکه سواری بوده است.

کَرَدُم - کِرِیسمَس

کَرَدُم بسیار بخشنده و کریم.

کَرَه - کُرَه به کَراهَة و فعل آن مراجعه شود.

کُرْه غیراز معانی مصدری - آنچه موجب عدم رضایت گردد و ناپسند آید - اِکراه - مشقت.

کَرِه زشت - مکروه - ناپسند - کریه.

کَرَی در اصل کَرَدان بوده و تغلیب به کَرَی شده است - نام مرغ کوچکی است خوش صدا که شب ها بیشتر بانگ می زند (برخلاف کلمهٔ کَرَی که بمعنای حالت خواب است).

اَطْرَقَ کَرَی اصل آن اَطْرَقَ کَرَی اِنَّ النَّعَامَ فِی الْقُرَی است و باین معنی گفته میشود که ساکت شو و سر بزیر انکن وقتی که بزرگترها هستند ... (نَعَامَة شترمرغ است).

کِرِیستُف کُلُمب (Christopher Columbus) دریانورد ایطالیائی است که از طرف ایزابل ملکه اسپانیا (۱۴۵۱ - ۱۵۰۶) در ۱۴۹۲ با سه کشتی بسوی غرب راند تا برای اولین بار بساحل یکی از جزائر باهاما رسید (سن سالوادُر San Salvador) - بعد تا ۱۵۰۴ طی سه سفر دیگر جزائر کوبا - جامائیکا پورتوریکو و قسمتهائی از سواحل هند و اسپانیا و شمال و شرق آنرا کشف کرد اما قدرش را نشناختند، حبس و زنجیر و پس طردش نمودند تا در فقر و فلاکت در اسپانیا فوت کرد.

کِرِیسمَس Christmas عیدی است که مسیحیان بنام روز تولد حضرت مسیح اکثراً در ۲۵ دسامبر جشن میگیرند. نه تاریخ دقیق تولد حضرت عیسی نزد آنها مشخص است و نه ملّت انعقاد این جشن در ۲۵ دسامبر. آغاز این جشن و رسم را در مسیحیت از قرن ۴ میلادی ببعد مینویسند و مراسم غیر مذهبی آنرا منسوب بآداب جشنهای اقوام ژرمن و سلتیک و غیره میدانند. رسم درخت کریسمس با تزئیناتش بعادت "درخت بهشت" (عدن) از قرن ۱۷ ببعد متداول شده و بابا نوئل یا سانتاکلوس Santa-Claus در آمریکا بنها برای شب کریسمس بوجود آورده و تغییر یافته ای از San Nicolaas هلندی است که جشن وی در شش دسامبر بوده است (Saint Nicholas که مذکور شد در اوائل قرن چهارم اسقف کلیسای Myra در Lysia در آسیای صغیر (ترکیه کنونی) گردید و داستانهای بسیاری از جمله هدیه دادن به دختران یتیم و فقیر درباره اش نقل شده است).

کریشنا ـ کَشَر

کریشنا (Krishna) در آئین ودا یا هندو یا برهما، همان ویشنو Vishnu خداوند حیات و حافظ جهان و محبوب انسان است و کریشنا رجعت این خدا باین دنیاست.

کَرْپاس (بفارسی کَلیاس هم میگویند) ـ زیر طاقی جلو درب منزل ـ درگاه و دالان ورودی ـ معانی دیگر هم دارد که در فارسی مصطلح نیست.

کَرِیم بخشنده ـ باسخاوت ـ صاحب کَرَم ـ صاحب فضائل ـ بخشاینده ـ بسیار خوب و مرغوب از هر چیزی ـ زیاد (جمع: کِرام ـ کُرَماء).

کَرِیمَة مؤنث کریم با همان معانی ـ نفیس و مرغوب ـ هریک از اعضاء شریفهٔ بدن (جمع: کَرائِم ـ کَرِیمات).

اَحْجارِ کَرِیمَة سنگهای قیمتی مانند الماس و زمرد و یاقوت و فیروزه و امثال آنها.

کِرِیزُوفانُوس به کِرِیسُوفانُوس مراجعه شود.

کَسّاء جُبّه و شَرَف.

کِساء لباس ـ جامه ـ عَبا.

اَصْحابِ کِساء به "آل عَبا" مراجعه گردد.

کَسّاب بسیار کسب کننده.

کَسادـ کُسُود (کَسَدَ ـ یَکْسُدُ) مشتری در اجناس نداشتن ـ رونق نداشتن.

کَساد بی رونق ـ بی رواج ـ بی مشتری و بی نفع.

کَسْب ـ کَسْب (کَسَبَ ـ یَکْسِبُ) رزق و روزی جستن ـ طلب کردن ـ بدست آوردن (مال، علم...) ـ مرتکب شدن (گناه).

کَسْب غیر از معانی مصدری ـ شغلی که از آن مالی بدست آید ـ آنچه کسب گردد ـ عایدی.

کَسَبَة درجمع کاسب آمده و در فارسی بمعنای پیشه وران و دکّان داران مصطلح است.

کَشْبَة آنچه کسب کرده شود.

کَشْح (کَشَحَ ـ یَکْشَحُ) رُفت و روب کردن ـ جارو کردن.

کَسْر (کَسَرَ ـ یَکْسِرُ) شکستن ـ شکست دادن ـ نقض و صیّت و مخالفت کردن ـ صدای کسره (ـِ) بحرف دادن (کمر را ساختن) ـ (شکستن فقط شامل اشیاء مادّی نمیشود).

کَسْر - کِسْوَة

کَسْر (غیر از مصدری) تنوین - علامت صدای زیر یا جرّ یا کسره (ـِـ) - عدد کمتر از یک مثل نیم و ربع و نیره (مقابل عدد صحیح) - (جمع در این معنی: کُسُور و جمع الجمع: کُسُورات) - جزئی از عضو.

کَسْرِ حُدُود شکستن دستورات و اوامر الهیه.

کِسْرَیٰ - کَسْرَیٰ مُعَرَّب خسرو - لقب پادشاهان ایرانی خصوصاً پادشاهان ساسانی (جمع: اَکاسِرَه - کَسَاکِرَه).

کِسْرَة هر قطعه از شیء شکسته یا جدا شده (جمع: کِسَر).

کَسْرَة شکست و انهزام (لشکر) - علامت کسره یا جرّ یا زیر (ـِـ).

کِسْرَوِی منسوب به کِسْرَیٰ.

کَشْف (کَشَفَ - یَکْشِفُ) پوشیدن و مستور کردن - در پرده کشیدن - گرفتن و تیره نمودن - بریدن (به کُشُوف نیز مراجعه شود).

کِشْفَة قطعه ای یا پاره ای از هر چیز (جمع: کِشَف - کِسَف - اَکْشَاف - کُشُوف).

کُسِفَ القَمَرُ ماه گرفته شد (فعل مجهول از کَشَفَ - یَکْشِفُ، کَشْف).

کَسَفَتِ الشَّمْسُ خورشید گرفته شد (فعل معلوم از کَشَفَ - یَکْشِفُ، کُسُوف).

کِشَف - کِسَف قطعه ها - تکه ها - پاره های هر چیز (مفرد: کِشْفَة).

کَسَل (کَسِلَ - یَکْسَلُ) سستی و کاهلی کردن - فتور کردن - تنبلی کردن.

کَسِل - کَسْلان تنبل - سست - قصور و فتور کننده در کار (جمع کسلان: کُسَالیٰ - کَسَالیٰ - کَسْلیٰ).

کَسْلیٰ افراد سست - افراد ناتوان و تنبل (مفرد: کَسْلان).

کِسِنُوفانُس (Xenophanes) حکیم و شاعر یونانی است که در اواخر قرن ششم و اوائل قرن پنجم قبل از میلاد میزیسته و با خدایان یونان و مجسمه ها و اعتقاداتشان مخالف بوده و اعتقاد به توحید و خدای نادیده و دور از شئون جسمانی را تعلیم میداده است بحدی که وی را مُصْلِح و مربّی دینی نیز دانسته اند.

کَسَا - یَکْسُو) کسی را لباس پوشانیدن - بکسی لباس بخشیدن.

کَسُوب بسیار کسب کننده.

کِسْوَة پارچه سیاه مخصوصی که روی خانه کعبه را با آن میپوشانند - این پارچه در مصر بافته میشود و هر سال در ماه ذیقعده تعویض میگردد.

کِسْوَة - کُسْوَة لباس - جامه.

کُسُوْر - کَظْم

کُسُوْر جمع کَسْر است - ضمناً به شعبه ها و پیچ و خم های دره ها و کوهها نیز اطلاق میگردد.

کُسُوْف (کَسَفَ - یَکْسِفُ) تیره شدن و گرفتن خورشید - تیره و گرفته شدن رنگ چهره - عبوس و ترشروی شدن - بدحال شدن.

کُسُوْف عبارت از افتادن سایهٔ ماه بر زمین است، افرادی که در این سایه قرار گرفته باشند تصویر ماه را جزئاً یا کلاً بر کرهٔ خورشید می بینند که باین حالت «گرفتگی خورشید» و یا بغلط «افتادن سایه ماه بر خورشید» میگویند.

کَسِیْر شکسته (جمع: کِسَار - کَسَارَی).

کَسِیْرُ الْجَنَاح شکسته بال - بال شکسته.

کَشَّاف بسیار کشف کننده - بسیار آشکار کننده - برطرف کننده - پیشاهنگ (جمع: کَشَّافَه) - به «کَشْفِیَّة» نیز مراجعه شود.

کَشَّافِ زَمَخْشَرِی یا «اَلْکَشَّاف عَنْ حَقِیْقَةِ التَّنْزِیْل» از بهترین و مشهورترین تفاسیر قرآنست که ابوالقاسم محمود بن زَمَخْشَرِی در ۵۲۸ هجری بعربی تألیف نموده است.

کَشْف - کَاشِفَة (کَشَفَ - یَکْشِفُ) پرده برداشتن - آشکار کردن - ظاهر نمودن - برطرف و زائل نمودن (غم و اندوه).

کَشْف در تصوف: ظهور حقائق معنوی و اسرار غیبی در قلب سالک است.

کَشْفُ الْغِطَاء وقتی که ادوارد براون کتاب مجعول بیانیها را بنام نُقْطَةُ الْکَاف ترجمه و منتشر نمود و آنرا منسوب به حاج میرزا جانی کاشانی کرد، حضرت ابوالفضائل در جواب آن مجعولات رساله ای تنظیم نمودند که قبل از اکمال و اتمام آن صعود کردند - بعدها جناب آقا سید مهدی گلپایگانی همشیره زاده جناب ابوالفضائل آنرا تکمیل نمودند و بنام کَشْفُ الْغِطَاء عَنْ حِیَلِ الْاَعْدَاء موسوم ساختند که موجود است.

کَشِفِیَّة پیشاهنگی - جمعیت پیشاهنگان - Boy Scouts و Girl - Scouts (در انگلستان Girl Guides) که از ۱۹۰۸ بوسیله آقای بادن پاول Baden Powell - در انگلستان بوجود آمد و بتدریج جهانی گردید.

کَظْم - کَظُوْم (کَظَمَ - یَکْظِمُ) فرو خوردن خشم - خودداری کردن از بروز خشم - تغلل زدن - مستولی شدن - پر کردن.

کَعْب ــ کَفّ ء

کَعْب هر بند استخوان (جمع: کِعاب ـ کُعُوب ـ اَکْعُب) ـ هر استخوان مُکَعَّب مثل استخوان قاب (در پاشنه پا) و یا استخوانهای قوزک پا (در عربی) ـ شرف و مجد (جمع: کُعُوب) شأن و مقام ـ جسمی با شش سطح مربع و متساوی که در فارسی مُکَعَّب میگویند ـ حاصل سه بار ضرب هر عدد در خودش مثلاً کعب عدد سه، بیست و هفت میباشد (عدد ۲۷ را مکعب عدد سه میگویند) (جمع: اَکْعاب) ـ هر طاس تخته نرد (جمع: کِعاب).

کَعْبِ بنِ اَشْرَف از بزرگان و شعرای یهود بود که در زمان حضرت رسول نیز لیست و مشرکین را بجنگ با آن حضرت و مخالفت با اسلام تحریک میکرد و عاقبت بدست مسلمین کشته شد.

کَعْبَة هر خانه یا اطاق مُکَعَّب ـ غرفه (جمع: کِعاب ـ کَعَبات) ـ هر طاس تخته نرد (جمع: کِعاب).

کَعْبَة «بَیْتُ اللّٰه» یا «بَیْتُ الْحَرام» یا در اصطلاح قدیم «قادِس»، عبارت از اطاق بزرگ و محکمی است بشکل مکعب مستطیل که امروزه ارتفاعش ۱۵ متر و اضلاعش ۱۰ تا ۱۲ متر است و از جنس سنگهای خاکستری رنگ کوههای اطراف مکّه میباشد و حَجَرُالْاَسْوَد در دیوار آن نزدیک گوشهٔ شرقی کار گذاشته شده است ـ کعبه در وسط مسجدی قرار دارد بنام «مَسْجِدُ الْحَرام» که در زمان خلیفه عُمَر محصور گردید و بعدها نیز مکرر تعمیر و تکمیل شد. حالیه اَبْواب و مناره های متعدد دارد و در شهر مکّه است. تاریخچه کعبه کاملاً معلوم نیست، چنین گویند که از زمان حضرت آدم بوده و در زمان حضرت ابراهیم تعمیر شده است و حَجَرُالْاَسْوَد هم سنگی بوده که جبرئیل برای حضرت ابراهیم آورده است. کعبه قبلهٔ گاه مسلمین جهانست.

*** کَعْبَةُ الْاَمَم** (بذیل صفحه راجعه شود) ↓

کَفّ (کَفَّ ـ یَکُفُّ) باز داشتن ـ منع کردن ـ منصرف کردن ـ منصرف شدن ـ امتناع و زبون ـ خودداری کردن ـ جمع کردن و منضم نمودن ـ پر کردن ـ نابینا شدن.

کَفّ دست ـ کف دست ـ نعمت (جمع: اَکُف ـ کُفُوف ـ کُفّ).

کَفِّ صِفْر دست خالی.

کَفِّ نَفْس منع نَفْسِ اَمّارَه ـ خودداری از برآورد خواهشهای دل.

کَفْء ـ کُفْء مثل ـ نظیر ـ مانند (جمع: اَکْفاء ـ کِفاء).

*** کَعْبَةُ الْاُمَم** * و «مطاف ملاء الاعلی» و «قلب العالم» در وصف روضه مبارکه آمده است (صفحه ۳۵ ج ۶ مائده ـ ۱۲۸ بدیع)

كَفَاءَة — كُفُوء

كَفَاءَة — برابری وتساوی - همانندی - همتائی .

كِفَاح - مُكَافَحَة — (كَافَحَ - يُكَافِحُ) درجنگ روبرو شدن - مقابله نمودن - مواجهه نمودن .

كُفَّار — بی دینان - افراد بی ایمان بخدا (مفرد: كَافِر - بمعانی دیگر كافر مراجعه شود).

كَفَّار — بسیار كفران نعمت كننده - ناشكر وناسپاس به نعمت های موجود .

كَفَّارَة — آنچه كه بقصد جبران اخطاء وطلب آمرزش انجام دهند مانند صَدَقَة - قربانی - روزه - جریمه.

كَفَاف — بقدر احتیاج - بقدر دبانداره - اوّل وابتداء، مثل كَفَافُ اللَّيْل یعنی اوّل شب.

كَفَالَة - كَفَل — (كَفَلَ - يَكْفُلُ) تامین معاش دیگری راعهده دار شدن - ضمانت كردن - عهده دار امری شدن.

كَفَالَة — غیراز معانی مصدری - ضَمَانَت (جمع: كَفَالَات).

كِفَايَة — (كَفَىٰ - يَكْفِي) كافی بودن - بس بودن - كفایت كردن - مستغنی وبی نیاز ساختن.

كَفَىٰ بِاللهِ — خداوند كفایت میكند ومستغنی میسازد - خداوند برای من كافی است.

كَفَىٰ بِاللهِ شَهِيداً — شهادت (گواهی) خداوند كافی است - بمفهوم: برای من شهادت خداوند كفایت میكند - "ب" حرف زائداست و "الله" درمقام فاعلیّت محلاً مرفوع است و "شهید" تمیز است وطبعاً منصوب.

كَفَّة — هرسطح گرد - كفه ترازو (جمع: كِفَف - كِفَاف).

كَفَّ — (كَفَّ - يَكُفُّ) مواجهه كردن با دشمن - روبروگشتن درجنگ - كَفّ بمعنای ترسیدن است.

كَفَّة — گروهی ازمردم.

كُفْر - كُفْرَان - كُفُور — (كَفَرَ - يَكْفُرُ) پوشانیدن ومستور كردن - بزیر پرده گرفتن .

كُفْر — انكار خدا - بی ایمانی .

كَفَرَة — كافرها (مفرد كافر - بمعانی دیگر كافر توجه شود).

كَفَنَ — (كَفَنَ - يَكْفِنُ) میّت راباپارچه پوشانیدن - مرده راكفن پیچ كردن - پوشانیدن وپنهان كردن.

كَفَن — پارچه ای كه بدور مرده می پیچند وباآن دفن مینمایند (جمع: أَكْفَان).

كَفْو — نظیر - مثل - همتا .

كُفُوء — مثل ومانند - نظیر - همتا .

کَفُوْر ـ کَلّال

کَفُوْر — بسیار کافر ـ کافر محض ـ حق ناشناس (جمع : کُفُر) .

کَفِیّ — کفایت کننده .

کَفِیء ـ کَفِیئَة — مثل ـ نظیر ـ مانند .

کَفِیف — کور ـ نابینا (جمع : اَکفّاء) .

کَفِیل — ضامن و متعهد برای دیگری ـ مثل و نظیر.

کَلّ ـ کَلَّة ـ کَلال ـ کُلُوْل ـ کَلالَة ـ کُلُوْلَة (کَلَّ ـ یَکِلُّ) خسته و درمانده شدن ـ شکست گرفتن ـ ضعیف شدن (بَصَر).

کَلّ — غیر از معانی مصدری ـ کُند ـ کُندی کارد و شمشیر ـ ضعیف ـ شخص بدون پدر و فرزند ـ یتیم ـ مصیبت ـ وکیل ـ پشت کارد و شمشیر (جمع : کُلُوْل) .

کُلّ — همه ـ جمیع ـ هر ـ آنچه مرکب از اجزاء باشد ـ از اسماء دائم الاضافه لفظی یا تقدیری است.

کُلَّ حِیْن — پیوسته ـ همه وقت ـ هر هنگام .

کُلُّ شَیْء (شَیْئ) — در اصطلاح بیان عدد ۳۶۱ میباشد که حاصلضرب ۱۹ در ۱۹ است و خود کُلّ شیء نیز بحساب جُمَّل (ابجد) ۳۶۱ میباشد.

کُلُّ الطَّعام — لوحی است از حضرت بهاء الله که در سال ۱۲۷۰ (۱۸۵۴) در بغداد، قبل از هجرت بکوههای سرکلوو سلیمانیه، در جواب سؤال جناب حاج میرزا کمال الدین نراقی، نوهٔ ملا مهدی نراقی مؤلف کتاب مُحرِقُ القُلُوب، دربارهٔ آیه کُلُّ الطَّعامِ حِلّاً لِبَنِی اِسْرائِیلَ... (آیه ۹۳ سورهٔ آل عمران) بلسان عربی نازل گردید.

کَلَأ — گیاه خشک یا تر (جمع : اَکْلاء) .

کَلّا — خیر ـ هرگز ـ بهیچ وجه ـ چنین نیست ـ (حرف ردع و انکار و نفی).

کِلا — هر دو (برای تأکید میآید).

کِلائَة ـ کِلاء ـ کَلْء — (کَلَأَ ـ یَکْلَأُ) حفظ و حراست کردن .

کِلائَت — حفظ و حراست.

کِلاب — سگها (مفرد : کَلْب) ـ ایضاً حیوانات درنده ـ درندگان ـ اشخاص پست خسیس و بدخوی

کَلال ـ کَلالَة — غیر از معانی مصدری مانند کَلّ ـ تعب و خستگی ـ سستی و ملال.

کَلاَل ـ کَلِمات

کَلاَل و مَلاَل — خستگی و دلتنگی ـ سستی و افسردگی ـ فتور و اندوه .

کَلاَم — سخن ـ گفتار ـ قول .

کَلاَمُ اللّٰه — کلام الهی ـ قرآن مشهور به "کلام الله" میباشد .

عِلمُ الکَلاَم — علم استدلال عقلی و اقامهٔ حُجَج و براهین علمی و منطقی بر مسائل معنوی دینی مانند صفات حق ، حدوث یا خلق کلام الله (قرآن) ـ جبر و اختیار و نظائر این مسائل ازجمله مذاهب مهمّه علم الکلام در اسلام مُعتَزِلَه و اَشعَرِیّه میباشند .

کَلب — سگ (جمع : کِلاَب ـ اَکلُب ، جمع الجمع : اَکالِب ـ کِلاَبات) ایضاً هر حیوان درنده.

کَلبَة — شدت و سختی ـ شدت سرما .

کَلبِیُّون (کَلبِیان) (Cynics) — پیروان آنتیس طینس Antisthenes (۳۷۰ ـ ۴۴۴ قبل از میلاد) میباشند که وی سوفسطائی بود ولی بشاگردی سقراط حکیم تارک لذّات و شهوات گردید و جمعی در پیروی از او مبالغه نمودند که سرآمد ایشان دیوجانس بود (بذیل نام وی مراجعه گردد) . شهرت این گروه را به کَلبی ، بعضی بجهت رفتار دون شأن و گفتار نیش دار آنها دانسته اند و بعضی بجهت اسم محله ای که آنها در آن جمع میشدند و "سگ سفید" نام داشت .

کِلتا — مؤنث کِلا ـ هر دو ـ (برای تأکید میآید) .

کَلَّف — (کَلِفَ ـ یَکلَفُ) شیفته شدن ـ بسیار علاقمند گردیدن ـ تغییر یافتن رنگ چهره ـ با مَشَقَّت انجام دادن .

کَلَف ـ کَلِف — عاشق .

کَلَفَت — مَشَقَّت ـ سختی و رنج ـ رنگی بین سرخی و سیاهی (جمع : کُلَف) ـ در فارسی بمعنای خدمتکار زن مصطلح است .

کِلک — (فارسی) قلم ـ نیّ .

کَلِم — کَلِمَه‌ها (مفرد : کَلِمَة ـ بمعانی دیگر کَلِمَة توجه گردد) .

کُلَّما — هرهنگام ـ همه وقت (در اینجا ما مصدریّه ظرفیّه معنای تکرار و استمرار میبخشد) .

کُلّ ما (کلّما) — کلّ : هر ـ جمیع ما : آنچه .

کَلِمات — بذیل کلمه مراجعه گردد .

کلمات ـ کلیاس

کلمات نام هفتمین ماه تقویم بهائی که از ۲۲ تیر مطابق ۱۳ جولای آغاز میگردد.

کلمات تامّه (تامّات) آیات الهیّه ـ ابنیای الهی.

کلمات عالیات یا «لوح مصیبت حروف عالین» لوحی است در تعزیت مسعود جناب میرزا محمد وزیر نوری (برادر مریم خانم و شوهر حوّا خانم و برادر مهد علیا حرم مبارک) که در بغداد نازل شده ـ اوّل قسمت عربی و بعد بخواهش جمعی قسمت فارسی عزّ نزول یافت.

کلمات فردوسیّه لوح مبارکی است که از قلم اعلی باعزاز جناب حاج میرزا حیدرعلی اصفهانی در عکّا عزّ نزول یافته و غیر از خطبهٔ مقدمه و بیان مؤخّره شامل ده مطلب عنوانی مانند خشیة الله ـ اهمیّت دین ـ عطیّهٔ خرد ـ یگانگی ـ وحدت عالم میباشد.

کلمات مکنونه از جواهر ثمینهٔ خزانهٔ الهی است که در دو قسمت عربی و فارسی از قلم اعلی در بغداد در سال ۱۲۷۴ هجری قمری (۱۸۵۸) نازل گردیده است (بذیل صحیفهٔ فاطمیّه نیز مراجعه شود) قسمت عربی یک مقدمه و ۷۱ قطعه دارد که هر کدام لو، لولی للاست و قسمت فارسی ۸۲ قطعه و یک مؤخره که هر کدام گوهری بی همتاست.

کلمات نفی به کفّار و منکرین انبیاء اطلاق شده است.

کلمه ـ کلمهٔ ـ کلمهٔ هر جزء معنی دار از کلام ـ سخن ـ کلام ـ خطبه و قصیده (جمع: کَلِم ـ کَلِمات).

کلمهٔ ـ کلمة الله مظهر مقدس امر الهی ـ نزد مسیحیون: منظور حضرت عیسی مسیح ـ در اصطلاح حکماء «کلمه» واسطهٔ فیض حضرت قدیم بالذّات به حادث بالذّات است و اوّل صادر از حق را «عقل اوّلیه» و «مشیّت اوّلیه» و «کلمه اوّلیه» نامیده اند لذا از مظاهر مقدسهٔ الهیّه به کلمهٔ «کلمة الله» تعبیر شده است زیرا اوّل صادر از ذات قدیم و واسطهٔ فیض الهی و مظهر ارادهٔ الهیه میباشند.

کلمة من الله کلمه ای از جانب خداوند ـ رسولی از جانب پروردگار ـ مظهری از مظاهر الهیّه.

کلوف شاق و دشوار ـ امر سخت و صعب.

کلیّات حقائق معنویه است که به حواس خمسه ادراک نگردد مانند عقل و علم و منطق...

کلیاس بذیل کنریاس مراجعه شود.

کُلّیّة ـ کُلَیْنی

کُلّیّة — تماماً ـ جمیعاً ـ همه .

کُلّیّة — دانشکده ـ مدرسهٔ عالی و تخصصی (جمع : کُلّیّات).

کَلیسا Church (غیرعربی) ـ جامعه مسیحی (اعم از رهنگان یا زندگان) ـ جامعه مسیحی در هرزمان ـ متداول فعلی : جامعه مسیحی هرمذهب یا فرقه مثل کلیسای کاتولیک رومی ـ کلیسای ارتدکس شرقی ـ کلیسای ارامنه ـ کلیسای انگلیکن وغیره ...

کَلیسا Church (غیرعربی) ـ محل عبادت مسیحیان ـ ساختمان محل عبادت مسیحیان (بعربی کَنیسه میگویند) ایضاً برنامه عبادتی معبد مزبور.

کلیفورد بارنی (لورا) Laura Clifford Barney خانمی آمریکائی بودند که قریب بپایان قرن ۱۹ درپاریس بشرف ایمان فائز گردیدند وسپس تا آخر الحیات به تبلیغ و خدمت امرالله پرداختند وسفری هم بایران نمودند ولسان وحی (فارسی) را نیز حتی القوه آموختند ودکتر حضور حضرت عبدالبهاء مشرّف شدند و از آن عمّان علم الهی اَصداف معانی باحل معارف روحانی آورده ولئالی بی همتایش را برشته کشیده و بنام "مفاوضات" بعالم انسانی هدیه نموده اند . خانم بارنی با جناب هیپولیت دریفوس Hyppolyte Dryfus اولین مؤمن فرانسه ازدواج فرمودند .

کَلیل — عاجز ـ ناتوان ـ کُند (غیرتیز) .

کَلیم — هم سخن ، هم صحبت .

کَلیم ـ کَلیم الله — لقب حضرت موسی است که حضرت مُکَلِّم در طور با ایشان صحبت فرمود.

آقای کلیم — لقب جناب میرزا موسی برادر مؤمن و باوفای حضرت بهاءالله میباشد که شرحی از حال و مراتب اخلاص و ایمان ایشان بقلم مبارک حضرت عبدالبهاء در تذکرة الوفا مسطور است.

وُرّاثِ کلیم — منظور "بنی اسرائیل" هستند .

کُلَیْنی (فوت ۳۲۹ هجری) — ابوجعفر محمد بن یعقوب کلینی رازی (اهل قریه کلین در نزدیکی طهران) از اعاظم مُحَدِّثین شیعه میباشد که هفتاد سال بعد از حضرت امام حسن عسکری فوت کرد و قبرش در بغداد است ـ بهترین کتاب او "کافی" از کُتُب اربعه شیعه میباشد (بذیل کافی راجعه شود).

کَم — کُمَیْل

کَم — چه بسا - چه زیاد (کم خبری) - چندتا؟ - چقدر؟ (کم استفهامی).

کَمّ — (کَمَّ - یَکُمُّ) پوشانیدن و پنهان کردن (کمّ با مصدر کموم معنای مجتمع شدن .... میدهد).

کَمّ — مقدار - اندازه (غیر از معانی مصدری).

کُمّ — آستین (جمع: اَکمام).

کُم — شما (ضمیر متصل بهر سه قسم کلمه - جمعِ مذکرِ مخاطب).

کَمَا — همانطوریکه - همچنان که.

کَمَال — (کَمَلَ - یَکمُلُ و کَمُلَ - یَکمُلُ و کَمِلَ - یَکمَلُ و تَکَمَّلَ و تَکامُل) کامل و تمام بودن یا شدن.

کَمَال — تمام - جمیع - ترقی - درجهٔ عالی هر امر مطلوب یا هر حسنه - درجه عالی ترقی در نوع - رتبهٔ بلوغ.

کَمَال — نام هشتمین ماه تقویم بهائی که از دهم مرداد ماه مطابق با اول اگوست آغاز میشود.

کَمَال پاشا (مصطفی) ← آتاترک را مراجعه شود.

کَمالیات — وسائل و اشیاء غیرضروری اعم از زینتی یا تجملی یا رفاهی (مقابل ضروریات مثل طعام و لباس).

کَمَل — کامل - کافی - وافی (برای مفرد - مثنی و جمع).

کَمُون — (کَمَنَ - یَکمُنُ) پنهان شدن - مخفی شدن - پنهان کردن

کمونیسم (Communism) رام و نظام اجتماعی - اقتصادی - سیاسی و حکومتی است بر مبنای عقائد سوسیالیستی در عقیده به مالکیت مشترک اموال و اراضی و منابع و منافع و محصولات مالی و ردّ مالکیتهای فردی و سرمایه داری، با اجراء بطرز «رویه قانونی» و تنفیذ اصل «کار تا حدّ استعداد و توانائی و دریافت تا حدّ استحقاق و نیازمندی».

بیانیهٔ کمونیست Communist Manifesto نام رساله ایست که مارکس و انگلز در ۱۸۴۸ منتشر ساختند.

کَمَه — (کَمِهَ - یَکمَهُ) کور شدن - نابینا گردیدن - بی عقل شدن - متحیر شدن - تغییر نمودن رنگ.

کَمِّیَّت (به تشدید میم و یاء) — اندازه - مقدار.

کُمَیت — اسب کُهَر - اسب رنگ بین سرخ و سیاه که در عرب از بهترین انواع اسب است.

کُمَیْل — کامل کوچک (مُصَغَّرِ کامل).

کُمَیْل بن زیادِ نَخَعی — از صحابه و خواص حضرت علی بود و احادیث بسیاری توسط او نقل گردیده و عاقبت توسط دشمنان آن حضرت بقتل رسید.

کَمین ـ کَنعان

کَمین اشخاص مخفی و پنهان شده برای حمله به دشمن یا شکار ـ در فارسی به محل اختفا و پنهان شدن و به عمل پنهان شدن برای حملهٔ کمین میگویند ، به محل اختفا ، کمینگاه گفته میشود .

کَنَّ ـ کُنُون (کَنَّ ـ یَکُنُّ) پوشیدن و پنهان نمودن ـ پنهان داشتن ـ محفوظ داشتن .

کَنائِز گنج ها (در جمع کَنز ، در این مورد ، بروزن خَزائِن که جمع خَزینَه است و مکانز که جمع تکنز میباشد آمده است) .

کَنائِس کلیساها ـ معابد یهود ـ محل های اجتماع (مفرد : کَنیسَه) ـ ایضاً بمعنای خانهٔ حیوانات مثل کُنُس که جمع کِناس میباشد و یا بجای آن آمده است .

کِناس خوابگاه یا جای آهو و غزال (جمع : آکِنَه ـ کُنُس) .

کِنایَه (کَنیٰ ـ یَکنی) کلامی بمعنای غیر ظاهری خودش یا در اشاره بمعنای دیگر گفتن ـ باشاره سخن گفتن .

کِنایَه کلام یا کلمه ایست که برای رساندن معنائی غیر از معنای ظاهری خودش بکار رود مثل زبان دراز یا کوتاه کردن کلمه که بمعنائی غیر از درازی زبان و کلفتی کردن گفته میشود .

کِندی ابو یوسف یعقوب بن اسحق مشهور به فیلسوف العرب از علماء و اطبّاء و منجمین و ریاضی دانان و فلاسفه عرب در قرن سوم هجری میباشد ـ تعداد کتب در سالاتش را تا ۲۰۰ شمرده اند ـ وفاتش را بین ۲۵۲ تا ۲۶۰ هجری نوشته اند .

کَنز (کَنَزَ ـ یَکنِزُ) جمع کردن و ذخیره نمودن ـ به گنجینه نهادن ـ دفن کردن و پنهان ساختن مال ـ (کنز با مصدر کَناز معنای کنیز قرار دادن و به کنیزی گرفتن میدهد) .

کَنز گنج ـ هر جمع شده و ذخیرهٔ قیمتی و با ارزش (جمع : کُنُوز) .

کَنستانتین به قُسطَنطین راجعه شود .

کَنعان نام پسر حام است و حام و سام و یافث سه پسر حضرت نوح بودند که بقول توراة همهٔ اقوام از آنها بوجود آمدند ـ در باب دهم سفر پیدایش نام اولاد کنعان و حدود سرزمین آنها مندرج است ـ از آن ببعد سرزمین کنعان بسرزمین فلسطین یا تقریباً اسرائیل کنونی اطلاق گردید و کنعانیان ساکنین کنعان یا نسل کنعان بودند .

کَنَفَ ـ کَوَاکِب

کَنَفَ (کَنَفَ ـ یَکْنُفُ) حفظ و صیانت کردن ـ در زیر بال گرفتن.

کَنَف پناه ـ حمایت ـ حفظ و حراست ـ ناحیه ـ جانب و طرف ـ سایه ـ بال (جمع: اَکْناف).

کنفیوس Confucius (۴۷۹ـ۵۵۱ قبل از میلاد) که بفرمودهٔ حضرت عبدالبهاء «تجدید سلوک و اخلاق قدیم نمود» فیلسوف روحانی و حکیم ربّانی و جلیل القدری بود که در ۵۵۱ قبل از میلاد در ایالت لُو در چین متولد شد. نامش کیئو Kieou و شهرتش کونگ فوتزو K'ung Fu-Tzu یعنی استاد کونگ بود. از ۲۵ سالگی قیام به نصیحت و ارشاد مردم و خصوصاً تعلیم جوانان کرد ـ یکبار تا مقام قضاوت و وزارت عدلیه رسید که مورد پسند انبیاء و تواناگران واقع نشد و باز بهمان تعلیم و تربیت پرداخت تا در سن ۷۲ سالگی از این عالم رفت. از جمله تعالیمش این بود که حاکم باید سرمشق کامل برای مردم باشد و رئیس ناظر بمصالح مردم نه منافع خودش ـ باید از مالیاتها و هزینه های جنگی کاست و بجای آن به تربیت مردم برای جلوگیری از جُرم پرداخت ـ به اندیشهٔ پاک و خوش قلبی ـ به تهذیب نفس و طهارت اخلاق و به روابط افراد در خانواده و جامعه و به نیکوکاری و احترام به رسوم و شعائر دینی و اخلاقی اهمیت بسیار میداد و فضیلت را در اعتدال و احترام متقابل میدانست...

کَنُود ناسپاس ـ حق ناشناس ـ عاصی ـ بخیل ـ کسیکه از نقائص مینالد و از مواهب و نعم شاکر و مسرور نیست ـ زمین غیر قابل زرع.

کُنْه حقیقت و جوهر هر شیء ـ ماهیّت ـ اصل و نهاد ـ غایت ـ وقت و موقع.

کَنِیسَه کلیسا ـ ایضاً معبد یهود و ترسا و غیره (جمع: کَنَائِس).

کُنْیَة ـ کِنْیَة ـ کُنْوَة اسمی که در نسبت به پدر یا فرزند به شخص میدهند مثل ابوجعفر ـ ابوعلی ـ ابوعبدالله ـ ابن ملجم ـ ابن سینا ـ اُمّ کلثوم و این کنیه قبل از اسم خود شخص میآید ـ لقبی است که باحترام و یا بجهت مناقب و خصوصیات عالیه و یا بعلامت خاص بزرگی میدهند مثل ابوالفضائل ـ ابن العربی ـ ابن العبری ـ ابوالکلام ـ ابوجهل و غیره (جمع: کُنًی ـ کِنًی).

کُوب بمعنای جام ها و گیلاسهای آبخوری آمده است.

کُوس جام ها ـ لیوانها (مفرد: کَأس).

کَوَاکِب ستارگان (مفرد: کوکب ـ بمعانی دیگر کوکب توجه گردد).

کَوْب ـ کَوْفَه

کَوْب قدح آبخوری ـ ظرف آبخوری بدون دسته ـ گیلاس شرابخوری پایه دار (جمع : اَکْوَاب ـ اَکْوُب).

کَوْبَة حسرت برگذشته ـ افسوس و دریغ .

کَوْثَر آب گوارا و شیرین ـ شخص بزرگ و باسخاوت و عطا ـ خیر کثیر ـ تعداد زیاد ـ قدر و مقام عظیم.

کَوْثَر نام چشمه یا نهریست در بهشت ـ در مقامی کنایه از آیات الهیه است که سبب حیات ابدی میگردد ـ ایضاً در تشبیه با کلمات دیگر آمده است مانند کوثر بقا ـ کوثر وصال ـ کوثر معانی...

کَوْثَر نام سورهٔ ۱۰۸ قرآنست که مکیه میباشد و فقط سه آیه دارد و کوچکترین سوره است .

کَوْثَرُ الْحَیَوَان، **کوثر الهی** آب زندگانی ـ تلم اعلی میفرماید : « آب زندگانی بیان الهی است و همچنین بینات، جمله نمایند شاید اهل عالم از این کوثر باقی بحیات ابدی فائز شوند و بنور حکمت و بیان امکان را منور دارند » و از حضرت عبدالبهاء « کوثر الهی الیوم نفس مقدس است که مجری ارواح است » انتهی .

تفسیر سورهٔ کوثر یکی از تفاسیر جمله حضرت رب اعلی است که بخواهش قلبی و اظهار نشدهٔ جناب وحید فی البدیهه نازل گردید و موجب ایقان ایشان شد.

کَوْر دَوْر و گردش و پیچ عمامه ـ وفور و کثرت و زیادت ـ خَلْق و طبیعت ـ در فلسفه طی دور و گردش عالم وجود (جمع : اَکْوَار)

کَوْر بهائی مدت زمانیست بی نهایت طولانی که بدایتش ظهور شمس ابهائی و خاتمه اش « غیر متناهی » (ص ۱۴۳ ج ۲ اسرار ربانی) و یا برابر نصوص دیگر اقلاً تا پانصد هزار سال آتی که در این کور مقدس متعالی مظاهر مقدسهٔ الهیه، مانند انبیاء و رسل ماضیه، مع کتاب و شریعت مستقله، کل مانند اقمار و نجوم نورانیه، مقتبس از شمس الشموس و نور الانوار، جمال الکبریاء، حضرت بهاء الله ظهور خواهند نمود و هریک را دوری خاص خواهد بود .

کوروش کبیر (کوروس تلفظ یونانی آن میباشد و سیروس هم از لفظ زانسوی همین اسم آمده است) فرزند کمبوجیه و سر سلسله دودمان سلطنتی هخامنشی است که فتوحات بسیار نمود و از جمله بابل را در ۵۳۹ قبل از میلاد فتح نمود و یهودیان را آزاد ساخت و خود در ۵۳۰ قبل از میلاد کشته شد.

کُوش طبل .

کُوفَه شهریست در ده کیلومتری نجف که عمرزمان بالبصره در زمان خلافت عمر بنا گردید . حضرت علی و مسلم بن عقیل پسر عموی حضرت حسین در آن شهر شهید شدند.

کَوْکَب ـ کَهَنَة

کَوْکَب — ستاره ـ خورشید ـ بزرگ ـ مهتر و سرور قوم ـ مرد مسلح ـ لشکر ـ زنان ـ آب ـ شکوفه (در عبارتی: نوعی گل) ـ آب ـ شدت گرما ـ شمشیر ـ برق شمشیر و فلز ـ پیخ (جمع: کَواکِب).

کَوْم — تپه (جمع: آکْوام).

کَوْم الله — کوه کرمل است (به کرمل مراجعه شود).

کَوْن ـ کَیَان ـ کَیْنُونَة — (کانَ ـ یَکُونُ) بودن ـ شدن ـ بوجود آمدن ـ حادث شدن (کانَ با مصادر دیگر مثل کَیْن و کَیَان معانی دیگر دارد ـ بمصادر مزبور مراجعه شود.

کَوْن — عالم وجود ـ عالم هستی (جمع: آکْوان).

کَوْنَیْن — دو عالم ـ منظور این عالم و عالم بعد، و یا "عالم شهود" و "عالم غیب" است.

کَهْرُبَاء ـ کَهْرَبَاء — نیروی برق ـ صمغ برخی درختان از قبیل سرو و کاج است که مانند سنگ و برنگهای زرد و سرخ و سفید میگردد و بر اثر مالش الکتریسیته ساکن تولید میکند.

کَهْرَبائیه ـ کَهْرَبِیَّة — الکتریک ـ قوهٔ برق ـ برقی.

کَهْف — غار بزرگ ـ ملجاء و پناه ـ پناهگاه.

کَهْف — سورهٔ ۱۸ قرآن که مکیه است و ۱۱۰ آیه دارد.

کَهْف الفُقَراء — پناه مستمندان و فقیران.

اَصْحابِ کَهْف — از لحاظِ داستانی همان حکایت مسیحیون اولیه است که از ظلم سلطانی بت پرست (مختلاً در افسوس Ephesus که خرابه هایش در شرق ازمیر در ترکیه وجود دارد) با یک سگ بغاری پناه بردند ... که شرحش ذیل «اصحاب کهف» در ردیف الف مندرج است ... امّا کَهْف درحقیقت پناهگاه ایمان است و اصحاب کهف نفوسی هستند که از فرط انجذاب، ازاین جهان و شؤون آن بیخبر گشتند ... به الواح الهیه که در صفحات ۷۱ جلد دوم و ۱۹ (یا ۲۱) جلد نهم مائدهٔ آسمانی مندرج است مراجعه گردد.

کَهْل — مردی که سنش بین ۳۰ و ۵۰ باشد ـ مجازاً بمعنای مرد آزموده و عاقل نیز بکار میرود (جمع: کُهال ـ کُهُول ـ کُهْلان ـ کُهْلُون ـ کُهَّل).

کَهَنُوت — وظیفه و مقام کاهن ـ سِرُّالکَهَنُوت یکی از شعائر هفتگانه کلیساست.

کَهَنَة — کاهِن ها (مفرد: کاهِن ـ بمعانی کاهِن توجه گردد).

کُهُوْلَت ـ کَیْفَ

کُهُوْلَت میانسال شدن (بین ۳۰ تا ۵۰) ـ در فارسی بمعنای پیری و پیر شدن مصطلح است.

کَیْ تا اینکه ـ تا ـ از حروف ناصبهٔ فعل مضارع است.

کَیَّ (کَوَیْ ـ یَکْوِی) داغ کردن با فلز گداخته ـ اطو کردن ـ گزیدن (عقرب ـ مار ...).

کَیَاسَت تمیز خوب از بد و درک صلاح از غیر صلاح و تشخیص نافع از مُضِر و اَنْفَع از نافع ـ در فارسی به فراست و هوشیاری نیز تعبیر شده است.

کَیْان (کانَ ـ یَکُوْنُ) تکفّل نمودن ـ ضامن شدن ـ مُتَکَفِّل گردیدن.

کَیَان اصل آن کَوَان بوده که واو بعد از حرف مکسور بدل به یاء گشته مانند کَوْن مصدرِ کانَ ـ یَکُوْنُ ، کَوْن با همان معانی میباشد ـ ایضاً بمعنای ـ طبیعت ـ شخصیت ـ خصوصیات و مشخصات نیز میباشد.

سَمْعُ اَلْکَیان یا سَماعُ اَلْکَیان به سَماع مراجعه شود.

کَیانَت ـ کَیْنَة کفالت.

کَیْدَ ـ یَکِیْدُ (کادَ ـ یَکِیْدُ) خدعه کردن ـ تزویر نمودن ـ تزویر آموختن و یاد دادن ـ قصد بد نمودن ـ ستیز کردن ـ حیله بکار بردن.

کَیْد مکر ـ حیله ـ خدعه ـ فریب ـ جنگ و ستیز (جمع : کُیُاد).

کَیْس عقل و خرد ـ فطانت ـ کیاست.

کَیِس کیسه ـ جیب (جمع : اَکْیاس).

کَیْسانِیَّة فرقه ای از شیعه میباشند که معتقد بامامت محمد حَنَفِیَّة فرزند حضرت علی بعد از آن حضرت و بعضی بعد از حضرت حسین میباشند. تائید آنها مختار ثقفی بود و باین لحاظ به مُخْتارِیَّة نیز مشهور شدند و کیسانیه هم بمناسبت اسم اَبُوعَمْرَة کَیْسان است که فرمانده لشکر مختار بود ـ کیسانیه بعد از فوت محمد حَنَفِیَّة به ۳ فرقه تقسیم شدند.

کَیْفَ چگونه ـ چطور است (اسم مبنی بر فتح که در استفهام و سؤال بکار میرود مثل کیف حالک یعنی حال شما چطور است و هرگاه قبل از ما بیاید (کَیْفَما) معنای شرط میدهد مثل کَیْفَما تَمْشِ اَمْشِ ـ ایضاً بمعنای "تا چه رسد" میباشد.

کَیْفِیَّة - کَیْوان

کَیْفِیَة (کیفیت) حالت وچگونگی هر چیز - خواص ومشخصات هر شی ء (برخلاف کَمِّیَّت که اندازه ومقدار است).

کَیْل پیمانه (جمع: اَکْیال).

کِیمْیا - کِیمْیاء شیمی - یکی از فنون یا علوم قدیمه در تبدیل فلزی به فلز گرانتر خصوصاً در تبدیل مس به طلا - در آثار الهیه وادبیه به تشبیه آمده است - ایضاً در فارسی بمعنای مکر وحیله نیز میباشد.

کِیمْیاوِی منسوب به کیمیا - کیمیائی - شیمیائی - شیمی دان - عالم کیمیا.

کَیْن (کانَ - یَکِیْنُ) خاضع شدن - فروتنی کردن.

کِیْنَة حال وحالت - سختی وشدت - خواری ومذلت - درفارسی بمعنای دشمنی وبغض وتنفری است که در دل نگهدارند ولغتی متفاوت با عربی است.

کَیْنُوْنات حقائق - ذوات (جمع مُؤَنَّثِ سالمِ کَیْنُوْنَة میباشد).

کَیْنُوْنَة (کینونت) مصدر است وبمعنای حادث شدن وآفرینش و دراصل کَیْنُوْنَت بوده است - مجازاً بمعنای هستی - حقیقت - باطن وسرشت میباشد.

کَیْنُوْنِیَّة بمعنای ذاتی - باطنی وسرشتی - نهاد وکُنه حقیقت وباطن مصطلح است.

کِیْوان ستارهٔ زحل است - بکلمهٔ "زُحَل" مراجعه گردد.

*

ل

ل ـ لَئِن

ل (لام) بیست وسومین حرف از حروف هجاء (ابنا) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۳۰ میباشد.

لِ بایه ـ لام اَثر است که در فعل امر غائب میآید و از عوامل جازم یک فعل است مانند لِیَذْهَبْ یعنی باید برود. این لام خود مکسور است ولی اگر "فا" یا "ثم" یا "و" بر سر آن درآید ساکن تلفظ میگردد مثل فَلْیَذْهَبْ یعنی پس باید برود یا فَلْیَنْصُرْ...

لِ برای اینکه ـ تا اینکه ـ بواسطه حرف اَنْ مصدریه که در تقدیر دارد فعل را منصوب میکند مثل لِیَذْهَبَ یعنی تا اینکه برود، برای اینکه برود.

لِ برای ـ از حروف جرّ است مانند لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ ـ ضمناً بر سر ضمائر، مفتوح تلفظ میشود (لَ) مانند لَکُمْ ـ لَهُنَّ ـ لَکَ، مگر قبل از "ی" که همانطور مکسور میماند مثل لِي ـ لِ در ابتدای اسم بمعانی تعلیل ـ قَسَم ـ تعجب ـ استحقاق ـ تَعْدِیَه و غیره نیز میآید.

لَ هرآینه ـ البته ـ همانا ـ بمنظور تأکید بر سر اسم میآید امّا غیر عامل است مثل اِنَّهُ لَسُلْطانُ الرُّسُلِ.

لَئالِی مرواریدها (مفرد: لُؤْلُؤ).

لَآلَ (لَئَلَّ) خرید و فروش کنندهٔ مروارید ـ مروارید فروش.

لِئام فرومایگان ـ پَست ها ـ بخیل ها (مفرد: لَئِیم).

لَئامَت به لَآمَة مراجعه شود.

لِئَلّا مُخَفَّف لِ + اَنْ + لا میباشد بمعنای "تا اینکه نه" مانند لِئَلّا یَظْلِمُ تا اینکه ظلم نکنید.

لُؤْلُؤ مروارید (جمع: لَئالِی ـ لَآلِی).

لُؤْلُؤ لالا مروارید درخشان.

لَألاء نور چراغ ـ درخشش ـ خوشحالی و شادمانی تام ـ فروشنده مروارید ـ در فارسی با تلفظ لالا و بمعنای درخشنده مصطلح است.

لُؤَماء فرومایگان ـ اشخاص پست ـ بخیل ها (مفرد: لَئِیم).

لَئِن اگر.

لَئِيم ـ لابُشرىٰ

لَئِيم — پَست ـ فرومایه ـ بخیل ـ خسیس (جمع : لِئام ـ لُؤَماء).

لَآمَة ـ لُؤم ـ مَلامَة — (لَؤُمَ ـ یَلؤُمُ) پست و فرومایه بودن ـ لَئیم و دَنِیُّ الأَصل بودن ـ بخیل و خسیس بودن.

لا — خیر ـ نه (جواب نفی).

لا — حرف نفی، حرف نهی، زائده ـ درمقام نفی ناصب اسم است و رافع خبر و در جمله مضارع غیرعامل ـ درمقام نهی جازم فعل مضارع است مثل لا تَقُلْ مالا تَفعَلُ (تَقُلْ در اصل تَقُولُ بوده که چون لام آن مجزوم شده، بالتقاء ساکنین واو حذف شده است).

لائِح — واضح ـ هویدا ـ آشکار.

لائِحَة (لایِحَة) — مؤنث لائح با همان معانی ـ صورت حساب یا صورت اسامی وغیره ـ متن دفاعیه متهم یا ادعانامهٔ دادستان ـ طرح قانونی که دولت برای تصویب بمجلس بدهد (جمع : لَوائِح).

لائِذ — پناه برنده ـ مُلتَجی.

لائِل — لَیلٌ لائِل : شب تاریک و طولانی ـ شب دراز و ظلمانی.

لائِم — نکوهش کننده ـ ملامت کننده (جمع : لُوّام ـ لُوَّم ـ لُیَّم).

لائِمات — زنهای نکوهش کننده (اشاره بآیات سورهٔ یوسف است).

لا اُبالِی — (جمله فعلیه) ـ ترس ندارم ـ بیم ندارم ـ درفارسی بمعنای شخص بی مبالات، بی باک، بی بند و بار و لاقید مصطلح است.

لا اُحصِي — شماره نتوانم نمود ـ خارج از حد شمارش.

لا اَدرِي — نمیدانم ـ درفارسی بمعنای نامعلوم، ناشناخته و غیرمشخص مصطلح است.

لا اَقَلّ — نه کمتر ـ دست کم.

لابِث — اقامت کننده ـ درنگ کننده ـ تأمل کننده.

لابُدّ — ناچار ـ ناگزیر ـ بناچار.

لابِدائِيّ — بدون ابتدا ـ قدیم.

لابِس ـ لابِسَة — لباس پوشنده ـ لباس برتن دارنده ـ لباس پوشیده.

لابُشرىٰ — بشارتی نیست ـ خبرخوشی نیست ـ اشاره بآیه ۲۲ سورهٔ فرقان است.

لاپ ها - لاجَرَم

لاپ ها Lapps قومی هستند که در شمالی ترین نقاط فنلاند - سوئد و خصوصاً نروژ در مناطق لاپلند Lapland زندگی میکنند و تمدنیت قطبی و زبان مخصوص دارند .

لاتَ نه - هرگز - از ادات نفی است و مانند لَیْسَ رافع اسم است و ناصب خبر .

لاتْ بُتی که مورد ستایش قبیلهٔ ثقیف بود و بصورت سنگی سفید در طائف قرار داشت .

لاتَ حینَ مَناصٍ (در لوح ک . ض یا فواد و در سورهٔ ص قرآن) بمعنای : دیگر موقع بازگشت و گریز نیست - دیگر راه نجاتی نیست .

لاتُحْصیٰ بیرون از حساب .

لاتَذَر باقی نگذار - اشاره بآیه ۲۶ سورهٔ نوح است که میفرماید ... لاتَذَرْ عَلَی الْاَرْضِ مِنَ الْکافِرینَ دَیّاراً .

لاتَزال همیشه - پاینده - بی زوال (در آینده مثل کُنْتَ لَمْ تَزَلْ وَ لاتَزال یعنی همیشه بوده و خواهی بود .

لاتُطْفیٰ خاموش نشدنی - هرگز خاموش نمیشود .

لاتُعَدّ بیرون از شمار .

لاتَقْنَطُوا ناامید مگردید (اشاره بآیهٔ ۵۲ سورهٔ زُمَر میباشد که میفرماید لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحیم) .

لاتُلْقُوا بیاندازید - نیفکنید - اشاره بآیه ۱۹۵ سورهٔ بقره است که میفرماید لاتُلْقُوا بِاَیْدیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَة نیفکنید خودرا بدست خویش به هلاکت .

لاتین Latin یا زبان لاتینی یا لاتینه کل مأخوذ از نام لاتیوم Latium است که منطقه ای بوده مستقل و با مدنیت و زبان مخصوص در وسط و شمال ایطالیا که در قرن سوم قبل از میلاد تابع امپراطوری روم گردید و زبان لاتین رسماً زبان رسمی امپراطوری شد - امروزه این زبان در ادبیات کلیسای کاتولیک رومی وجود دارد .

لاج لَجوج .

لاجیٔ (لاجی) پناه برنده - پناهنده - کسیکه بمملکت دیگری پناهنده میشود (جمع : لاجِئُون) .

لاجُرْعَة بی جرعه یعنی یکباره و یکمرتبه سرکشیدن (نه جرعه جرعه) .

لاجَرَم ناگزیر - لابُدّ .

لِاَجْل ـ لاشَیء

لِاَجْل — برای ـ بخاطر ـ بجهت ـ برای خاطرِ .

لاٰجِد — گورکن ـ کسیکه قبر آماده میکند .

لاٰجِس — لیس زننده ـ لیسنده ـ خورنده .

لاٰحِظ — ناظر ـ مراقب ـ نگاه کننده و مواظب .

لاٰحِظَة — مُؤَنَّث لاحظ با همان معانی ـ چشم (جمع : لَواٰحِظ).

لاٰحِق ـ لاٰحِقَة — آینده ـ مُلْحَق شونده ـ از بعد آینده و رسنده ـ ثمر و میوهٔ بعدی (جمع لاحِقَة : لَواحِق).

لاٰحِم — گوشتخوار ـ گوشت خورنده ـ گوشت دار (جمع : لَواحِم) .

لاٰحِن — کسیکه غلط بخواند یا غلط تلفظ کند ـ کسیکه طرزی سخن گوید که واضح (مفهوم) نباشد .

لاٰحَوْل — مخففِ "لاحول ولاقوة الّا بالله العلی العظیم" یعنی "نیست قدرت و قوتی جز خداوند را که عالی و عظیم است" میباشد . این آیه در مواقع مختلفه گفته میشود، موقع برخاستن از نماز و در مواقع ترس یا حیرت یا برای رفع خطر و دفع شیطان میخوانند که لاٰحَوْل گفتن نام دارد.

لاٰحِی — بدگو ـ ملامت کننده و عیب گو ـ حرف زشت زننده .

لاٰد — لَدُود ـ بدخصم ـ دشمن سرسخت .

لاٰرَیْب ـ لاٰرَیْبیَّة — بدون شک .

لاٰزال — پیوسته ـ همیشه ـ بی زوال ـ بدون قطع و از بین رفتن .

لاٰزِب — سفت و سخت ـ نخیط چسبناک ـ ثابت ـ لازم و قطعی ـ شدید .

لاٰزِق — چسبنده .

لاٰزِم — واجب ـ ضروری ـ پیوسته به چیزی و هم دوام با آن ـ جدانشدنی ـ فعلی که محتاج مفعول نباشد .

لاٰزِمَة — مُؤَنَّث لازم با همان معانی ـ مقتضی (جمع : لَوازِم).

لاشَرْقیَّة ولاغَرْبیَّة — نه شرقی و نه غربی ـ از عالم الهی که منسوب به شرق و غرب نیست ـ اشاره بآیه ۳۵ سورهٔ نور میباشد .

لاشَیء (لاشَیْئ) — ناچیز ـ حقیر .

لاط ـ لاجح

لاط شخص خبیث ـ مردپلید.

لاطائل مُقِل ـ بیهوده ـ بی فائده.

لاعب ـ لاعبة بازی کننده ـ تفریح کننده وخوش گذران ـ اصل لهو ولعب (جمع لاعبة : لواعب).

لاعلاج بی درمان ـ درفارسی بمعنای ناگزیر وناچار هم مصطلح است.

لاعن لعنت کننده ـ نفرین کننده ـ لعنتی.

لاعن شعور غیرعمد وبدون اندیشه ـ "ناخودآگاه" در اصطلاح روانشناسی.

لاغب ـ لاغبة ضعیف ـ خسته (جمع : لُغَب ـ لواغب).

لافتی اشاره به حدیث مشهور "لافتیٰ إلاّ علی لاسیف إلاّ ذوالفقار" میباشد، یعنی نیست جوانمردی چون علی وشمشیری چون ذوالفقار.

لافح سوزان ـ سوزاننده (جمع : لواقح).

لافظ ـ لافظة بیرون اندازنده (مانند دریا که صدف یا جسد بساحل اندازد) ویا ناطق که سخن از دهان بیرون آورد) ـ ایضاً : دریا ـ دنیا ـ آمیبا ـ خردس.

لاقح بارآورکننده ـ حامله وباردار ـ مشترحامله ـ درتشبیه به بادی اطلاق میشود که درختان را باردار میسازد ویا ابرها را باران ریز (جمع : لواقح).

لاقرار بی ته ـ بی انتها ـ بی قرار.

لاک (۱۷۰۴-۱۶۳۲) John Locke از بزرگان حکمای قرن هفدهم ـ اهل انگلستان بود و تحصیل کرده اکسفورد که مدتی بالاجبار درهلند زیست وباز بانگلستان بازگشت. افکار وعقاید فلسفی ونظریات وی درباره حکومت وسیاست که درکتب وآثارش مندرج است در حکما وحکام عصر بعد اثرگذاشت.

لاکلام بی کلام ـ بی گفتگو ـ بی حرف ـ ایضاً : ساکت.

لامحالة (لامحال) ناچار ـ ناگزیر ـ بدون شک.

لامذهب بی دین.

لامع لامع ـ درخشنده ـ براق ـ تابان.

لائِز ـ لائِه

لائِز — کسیکه باگوشه چشم وبا ابرو بعیبجوئی اشاره کند ـ مسخره کننده، باچشم دارد.

لامُرُوَّة (لامُرُوَّت) — بی مروّت ـ بدون جوانمردی ـ نامرد.

لامِس — لمس کننده.

لامِع — درخشنده ـ تابان ـ برق زننده (جمع : لُمَّع).

لامِعَة — مُؤَنَّث لامع باهمان معنیٰ (جمع : لَوامِع).

لامَكان — بدون جا ومکان ـ منظور عالم غیب و در مقامی عالم الهی است.

لانِهايَة — بی پایان ـ بی انتها.

لاوَاللّٰه — نه قسم بخدا.

لاوَلَد — بی فرزند ـ بی اولاد.

لاولَم ـ لاولَن — نه وهرگز.

لاونَعَم — نه وبله ـ نه وآری.

لاوِی — فرزند سوّم حضرت یعقوب است ونسلش محترم ومُقرّب ومادر کهنه، امّا جزو اسباط دوازده گانه محسوب نمیباشد ـ به « اسباط دوازده گانه » مراجعه شود.

لاوِیان Leviticus — نام سِفْر سوّم از اَسْفار خمسهٔ توراة است.

لاهِب — شعله در (جمع : لَواهِب).

لاهِف ـ لاهِفَة — مضطر وپریشان ـ مضطر وپناه جوینده ـ مُتَحَسِّر ومتأسف (جمع لاهِفَة : لَواهِف).

لاهِف القَلْب — دل سوخته ـ با قلبی محترق ـ با دلی سوزان.

لاهُوت — عالم الهی ـ اعلیٰ عوالم الهی که خاص ذات حضرت باری دانسته شده و عوالم جبروت وملکوت درظلّ آن تسمیه شده اند.

لاهُوتُ العَمَاء — عالم غیب الهی ـ عالم غیب ولایدرک حق جلّ وعزّ.

لاهُور — شهر قدیمی وتاریخی درمرکز پنجاب درغرب پاکستان ونزدیک هندوستان.

لاهِه (La Haye) بزبان فرانسه The Hague — از بهترین شهرهای هلند با قریب نیم میلیون جمعیت ومرکز بعضی سازمانهای بین المللی است. در کنوانسیون بین المللی صلح در آن مدینه تشکیل شد...

لاٰهی ـ لایُشئل

... لاٰهه ... اوّلی در ۱۸۹۹ بدعوت نیکلای دوم امپراطور روسیه و با حضور صدنفر نمایندگان کشورهای عالم که منجر به تشکیل شورای حکمیّت و دیوان داوری گردید ـ کنفرانس دوّم در ۱۹۰۷ تشکیل و قرارشد سومین کنفرانس در ۱۹۱۵ یا ۱۹۱۶ تشکیل گردد که متأسفانه عملی نشد زیرا جنگ جهانی اوّل از ۱۹۱۴ آغاز گردید. « جمعیت صلح لاهای » که لوح مبارک حضرت عبدالبهاء در جواب نامهٔ آنها عزّ نزول یافته غیر از دو کنفرانس مزبور است. این لوح مبارک بعد از جنگ مزبور نازل گردید و در صفحهٔ ۱۰۰ جلد سوّم مکاتیب و یا صفحهٔ ۲۸۵ جلد اوّل مکاتیب چاپ آمریکا (۱۹۷۹) مندرج میباشد.

لاٰهي — لهو کننده. (اسم فاعل لهو میباشد).

لاٰیَتَجَزّٰی — تجزیه نشدنی ـ جدا نشدنی.

لاٰیَتَزَعزَع — متزلزل نشدنی ـ ثابت و پابرجا.

لاٰیَتَنٰاهی — به نهایت نمیرسد ـ بی پایان ـ بی نهایت.

لایبنیتز (۱۶۴۶-۱۷۱۶) Gottfried Wilhelm Baron Von Leibnitz از اعاظم علما و حکما و ریاضی دانان آلمانی است که سفری بفرانسه و انگلستان و هلند هم نمود و با حکما و علمای این ممالک آشنا گردید ـ در ریاضیات جزو واضعین اوّلیهٔ حساب انگرال و دیفرانسیل و در فلسفه مؤسّس مکتب مونادولوژی Monadology میباشد.

لاٰیُحصیٰ — بیشمار.

لاٰیَختَفی — پوشیده نباد ـ پنهان مباد ـ (مخفی نشدنی).

لاٰیَزاٰل — پیوسته ـ همیشه ـ دائم ـ باقی ـ اَبَدی.

لاٰیُسئَل — سؤال و باز خواست نشدنی ـ اشاره به یَفعَلُ مٰا یَشٰاءُ وَلاٰیُسئَلُ عَمّٰا یَشٰاءُ میباشد.

لاٰیُثمِنُ وَ لاٰیُغنِي — نه فربه میکند و نه بی نیاز میسازد ـ این اصطلاح عربی است تعبیرش بفارسی بی اثر و بی خاصیّت است ـ حضرت رسول در سورهٔ غاشیه طعام اهل دوزخ را لاٰیُثمِنُ وَلاٰ یُغنِی میفرمایند و حضرت بهاءالله در لوح احمد (فارسی) دنیا را بصورت معشوقی تشبیه میفرمایند که:

« عاشق چون به درسد لاٰیُثمِن وَلاٰیُغنِی مشاهده نماید و جز تعب زیاد و حسرت حاصلی نیابد »

لَا يَشْعُر - لَا يُوْصَف

لَا يَشْعُرُ	نمی فهمد - بیشعور - نادان .
لَا يَضُرُّ وَلَا يَنْفَعُ	بی ضرر و بی نفع - بی سود و زیان.
لَا يُطَاق	غیرقابل طاقت - تحمل ناپذیر - اَمری که برای اجرایش توانائی و قدرت نیست .
لَا يُطْفَىٰ	خاموش نشدنی .
لَا يُعَدّ وَلَا يُحْصَىٰ	شماره نشدنی - بیشمار - خارج از حدّ شمار .
لَا يَعْقِل	بی عقل - نادان .
لَا يَعْلَم	نادان - بی علم .
لَا يُغْنَىٰ	بی مَعْنیٰ .
لَا يُغْفَر	غیرقابل بخشش .
لَا يُفْنَىٰ	فنا نشدنی - فناناپذیر - باقی و برقرار.
لَا يُفْهَم	غیرمفهوم - آنچه که بفهم درنیاید .
لَا يُقْرَء	غیرقابل خواندن - ناخوانا .
لَا يَمُوْت	آنکه هرگز نخواهد مرد - نمردنی - از اوصاف الهی است .
لَا يَنْبَغِی	ناشایسته - غیرسزاوار - (ناشایسته نیست).
لَا يَنْحَل	حل نشدنی - ناگشودنی .
لَا يَنْعَزِل	همیشگی و عَزل نشدنی .
لَا يَنْفَصِل	جدا نشدنی - نابُریدنی - انفصال ناپذیر.
لَا يَنْفَصِم	ناگسستنی - جدا نشدنی .
لَا يَنْفَع	بی نفع - بی فائده .
لَا يَنْفَكّ	جدا نشدنی - اِنفکاک ناپذیر .
لَا يَنْقَسِم	غیرقابل تقسیم - تقسیم نشدنی .
لَا يَنْقَطِع	قطع نشدنی - پیوسته .
لَا يُوْصَف	وصف نشدنی - غیرقابل وصف .

لُبّ - لِثام

لُبّ خالص و برگزیده - عقل - قلب - مغز (مثل مغز گردو و بادام و پسته) یَتیم (زهرا) - (جمع : اَلبّ - اَلباب - اَلبُب).

لُباب خالص و برگزیده (شخص یا شیء) - نفیس - مغز (مانند مغز گردو و بادام و غیره).

لِباس پوشاک - پوشش - آمیختگی و مخلوطی - اجتماع (جمع : لُبُس - اَلبِسَه).

لِباسُ التَّقوی حیا.

لِباسُ الزَّهَر غلاف غنچه.

لِباسُ الرَّجُل و لِباسُ المَرأَة : زن و مرد - زوج و زوجه در اشاره به آیه ۱۸۷ سورهٔ بقره.

لَبّاس مشتبه کنندهٔ امور و پر تدلیس - کسیکه بسیار لباس دارد.

لُبّادَة بارانی ضخیم و نمدین مثل آنچه که چوپانها موقع باران می پوشند - سرپوشی نمدین که بجای کلاه بر سر می نهند - در فارسی با تلفظ لَبّاده بمعنی لباس گشادی که روی قبا می پوشند مصطلح است.

لَبَث - لُبُث - لَبَث - لِباث - لُباث - لَباثَة - لَبَثان - لَبِثَة (لَبِثَ - یَلبَثُ) اقامت کردن در مکانی - در جائی ماندن - تأمل و درنگ کردن.

لَبِث درنگ کننده - اقامت کننده - تأمل کننده.

لُبثَة توقف.

لَبَّس (لَبَسَ - یَلبِسُ) امری را مُشتَبَه ساختن و تدلیس نمودن و حقیقت را پنهان ساختن

لُبس (لَبِسَ - یَلبَسُ) لباس پوشیدن.

لَبس - لُبس - لُبسَة شک و شبهه - مبهمی و نامرتبی - مغشوشی و درهمی - نادرستی و عدم وضوح در هر امر یا موضوع.

لَبِك درهم و مغشوش.

لَبِیب عاقل - خردمند (جمع : اَلِبّاء).

لَبیس کهنه و استعمال شده - لباس کهنه و بسیار پوشیده - مثل و نظیر.

لَبیك بسیار مغشوش و درهم.

لَبَّیك (جواب قبول و اطاعت) - حاضرم برای اجراء - امر شما را اطاعت میکنم.

لِثام دهان بند - پارچه ای که پائین صورت و جلو دهان می بندند (جمع : لُثُم).

لُجّ - لَحْد

لُجّ — آب زیاد - جماعت زیاد - محل سخت و بلند بر کوه - ظلمت و شدت تاریکی شب - شیشه.

لَجَأ ، لُجُوء — (لَجَأَ و لَجِأَ - یَلْجَأُ) - (به غار یا قلعه یا محلی) پناه بردن و مخفی شدن.

لَجَأ — حصن - پناه - ملجاء - پناهگاه - زوجه - وارث (جمع: اَلْجاء).

لَجاج — (لَجَّ - یَلِجُّ و یَلَجُّ) در دشمنی سرسختی کردن - پافشاری و سرسختی کردن در امور - اصرار و سماجت کردن.

لِجاج — جمع لُجَّة است به معانی لُجَّة توجه شود.

لَجّاج — پُرکینه و سرسخت در دشمنی - لجوج - سرسخت و خیره سر - پافشار و مُصِرّ.

لَجاجَة (لَجاجَت) — سرسختی در خصومت و ادامه دشمنی - اصرار و پافشاری.

لِجام — لگام - دهنهٔ فلزی افسار - افسار (جمع: لُجُم - لُجْم - اَلْجِمَة).

لُجَج — بکلمهٔ لُجَّة مراجعه شود.

لَجاج — کسیکه زبانش میگیرد یا با لکنت یا تردید و تأمل صحبت میکند.

لُجَّة — آب زیاد - جماعت زیاد - وسیع مانند دریا - نقره (جمع: لُجَج - لُجّ - لِجاج) - لُجَّة البحر یعنی عمق دریا، قسمت پرآب دریا، قلب دریا - لُجَّة مجازاً بمعنای دریا نیز میآید.

لَجْلَجَة — (لَجْلَجَ - یُلَجْلِجُ) تردّد کردن - آمد و شد کردن - گردانیدن - تردد یا لکنت در کلام داشتن.

لَجْنَة — جمعی که برای اظهار نظر و یا تنظیم اموری مجتمع گردند (جمع: لِجان).

لَجُوج — پُر لجاجت - سرسخت و مُصِرّ - پرکینه.

لُجّی — بیکران - وسیع و بزرگ - معظم - پُرآب.

لَحاء — پوست درخت.

لَحاظ — گوشهٔ چشم - گوشهٔ خارجی چشم - علامتی زیر چشم (جمع: لُحُظ) (به لَحْظ نیز مراجعه شود).

لَحاظ - لَحْظ — (لَحَظَ - یَلْحَظُ) از گوشهٔ چشم نگریستن - زیر نظر داشتن - ملاحظه و مراقبت کردن.

لِحاظ — گوشهٔ چشم - گوشهٔ خارجی چشم - علامتی زیر چشم - ساعت و پیش بینی برای خانه (جمع: لُحُظ) - (به لَحْظ نیز مراجعه شود).

لَحّام — گوشت فروش - قصّاب.

لَحْد - لُحُود — قبر - گودی و شکاف مایلی که در یکی از اطراف گور حفر میکنند (جمع: اَلْحاد - لُحُود).

لَحْظ — لَخْمی

لَحْظ غیراز معانی مصدری مانند "لَحاظ - لَحْظ" - مراقبت - توجه وعنایت - باطن چشم (جمع: اَلحاظ، لِحاظ).

لَحْظَة یک نظر - یک نگاه - زمانی کوتاه. بقدر یک نظر یا یک نگاه.

لَحَظات نگاهها - نظرها - لحظه ها - عنایات - توجهات (مفرد: لَحْظَة).

لَحْق - لَحاق (لَحِقَ - یَلْحَقُ) رسیدن و درک کردن - ملحق شدن و پیوستن.

لَحِق غیراز معانی مصدری - ملحق شونده - اِلْحاقیّة - ثمر یا میوهٔ بعدی (جمع: اَلْحاق).

لَحْم گوشت (جمع: لُحُوم - لِحام - لِحان - لُحْمان - اَلْحُم).

لَحْن - لَحَن - لَحْن - لَحانَة - لَحابَة (لَحَنَ - یَلْحَنُ) غلط خواندن - اشتباه خواندن - خلاف قاعده و دستور زبان یا با اعراب غلط گفتن و یا نوشتن.

لَحْن (لَحَنَ و لَحِنَ - یَلْحَنُ) صحبت کردن بطرزی که مخاطب ادراک کند و دیگری متوجه نگردد میل کردن بسوی کسی - فهمیدن (گفتار و کلام را) - ادراک کردن.

لَحِن با فطانت - زیرک و باهوش.

لَحْن غیراز معانی مصدری - خطا در تلفظ و اعراب - لغت - آهنگ کلام - آهنگ موسیقی - موسیقی - صوت و آواز - مَحْوا و معانی کلام (جمع: اَلْحان - لُحُون).

لَحْنُ القَوْم بلغت و اصطلاح قوم - بطرز بیان و شیوهٔ کلام مردم - مجازاً: در سطح و سبک معارف قوم.

لِحْی - لُحْی ریشها (ریش مرد) - (مفرد: لِحْیَة).

لَحْی استخوان فک و چانه - محل قسمتی که بر آن ریش میروید.

لَحْیان شخصی که ریش دراز دارد - مرد ریش دراز.

لِحْیَة ریش (جمع: لِحی - لُحی).

لَخْمی یا ملوک لَخْمی یا آلِ لَخْم ملوک حیرة میباشند و حیرة منطقه و شهری بوده در حدود کوفهٔ کنونی که تا استیلای عرب آباد و تحت الحمایهٔ ایران بوده است. از مشاهیر ملوک آن دیار نُعْمانِ بنِ اَمْرَءُ القَیْس یا نُعْمان اول است که بقولی مربّی بهرام گور بوده و در اوائل قرن پنجم میلادی دو قصر خَوَرْنَق و سَدیر را بنا نمود (به کلمه خَوَرْنَق مراجعه شود) و به رَبُّ الخَوَرْنَق وَالسَّدیر شهرت یافت... دیگر نُعْمانِ بنِ مُنْذِر یا نُعْمان سوم است که بقولی تا زمان ظهور حضرت رسول بنزدیت و آخر الامر خسرو پرویز وی را زیر پای فیل افکند - روایات درباره ملوک لخمی بسیار مختلف است.

لَدَّ - لَذَّ

لَدَّ (لَدَّ - يَلُدُّ) خصومت ورزیدن - مجادله کردن - بر دشمنی افزودن.

لَدْغ (لَدَغَ - يَلْدَغُ) گزیدن و نیش زدن (مار و عقرب و غیره) - نیش و طعنه زدن با زبان.

* لَدُن * لَدُنْ عند - نزد (ظرف زمان و مکان).

مِنْ لَدُنَّا از نزد ما - از جانب ما - از طرف ما.

لَدُنِّي فطری - جبلّی.

عِلْمٌ لَدُنِّي دانش ذاتی - علم فطری و جبلی - علم غیر اکتسابی.

لَدْن - لَدْنَة نرم - ملایم (جمع : لِدَان - لُدُن).

لَدُود دشمن سرسخت - عَنُود - پرکینه و بسیار بدخواه (جمع : أَلِدَّة).

لَدَى نزدِ - عند (ظرف مکان).

لَدَى الْاِحْتِيَاج
لَدَى الْاِخْتِلَاف
لَدَى الْاِقْتِضَاء
لَدَى الْاِمْكَان
لَدَى الْحَاجَة
لَدَى الْحُضُور
لَدَى الضَّرُورَة
لَدَى الْمُزَاوَلَة
لَدَى الْوُرُود
لَدَى الْوُصُول

لَدى در ترکیب با اینقبیل کلمات همان معنای «عِنْدَ» را میدهد امّا در فارسی بمفاهیم "زمانِ" - "هنگامِ" - "هنگامیکه" - "بمحضِ" و "در صورتِ" نیز مصطلح میباشد.

لَدِيد دشمنِ سرسخت - لدود.

لَدِيغ نیش خورده - گزیده شده - طعنه و نیش زبان خورده (جمع : لَدْغَى - لُدَغَاء).

لَدِيم لباس کهنه - جامه مستعمل و بسیار پوشیده - لباس وصله دار.

لَذّ (لَذَّ - يَلَذُّ) چیزی را خوشمزه و لذیذ یافتن و از آن لذت بردن (به لَذَاذ نیز مراجعه شود).

* لُذْعَة * گزش - نیش.

لَذّ — لَسْب

لَذّ — غیراز معانی مصدری - لذیذ وخوشمزه - خوش صحبت - خواب .

لَذَاذ - لَذَاذَة — (لَذَّ - یَلَذُّ) خوشمزه شدن - لذیذ شدن .

لَذَّة - لَذَّت — ادراک واحساس آنچه ملایم طبع وخوش آیند باشد ، برخلاف الم و درد که ادراک و احساس چیزهائیست که مخالف طبع وناخوش آیند است - خوشی - کیف (جمع : لَذّات).

لَذّات (اقسام) — لذّات را بانواع مختلف تقسیم کرده اند از آنجمله است تقسیم به حسّی - عقلی - خیالی - شَهَوی - انفعالی وغیره - ساده ترین تقسیم حقیقی ومحسوس عبارتست از : جسمانی (مادّی) و روحانی (معنوی) که اوّلی سطحی وناپایدار وثانی عمیق وپاینده است .

لَذِیذ — پرلَذّت - خوشمزه (جمع : لُذّ - لِذاذ).

لَزام - لِزام - لُزُوم - لَزْم - لِزامَة - لُزْمَة - لُزْمان (لَزِمَ - یَلْزَمُ) واجب گشتن - ضرورت یافتن - جدانگردیدن - ثابت شدن - ملازم وپیوسته با دیگری ماندن .

لِزام — غیراز معانی مصدری - مرگ - حساب - حل وفصل موضوع یا قضیه ای - مُلازِم .

لَزْبَة — سختی وشدت - قحط وخشکسالی .

لُزَمَة — آنچه که لازمهٔ شیئی ای باشد واز آن جدانگردد - لازِمة .

لِسان — زبان (که در دهان است) - (جمع : اَلْسِنَة - اَلْسُن - لُسُن - لِسانات) .

لِسان — لُغت وزبانی که بدان مینویسند وتکلم میکنند مثل لسان فارسی ولسان عرب - رساله .

لِسانُ الحال — زبان حال - آنچه که دلالت برحالت نماید - هرکلام یا ظواهری که کیفیت یا باطنی را معرّف باشد.

لِسانُ الصِّدْق — کلام راست - کلام نیکو - ذِکرُ الحَسَن - درسورهٔ شعراء هم آمده است که با جعل تغییر نموده اند.

لِسانُ العَرَب — یکی از جامع ترین وبهترین فرهنگهای (لغت نامه های) عربی تالیف ابن منظور (۷۱۱-۶۳۰ هق) است.

لِسانُ القَوْم — سخنگوی مردم - سخنگوی قوم - کسیکه ازطرف مردم صحبت کند .

لِسانُ المِیزان — عقربهٔ ترازو - زبانهٔ فلزی که بطور قائم در وسط و بالای بعضی ترازوها قرار دارد .

لِسانُ النّار — شعلهٔ آتش - زبانهٔ آتش .

ذُو لِسانَیْن — شخص دو رو ودو زبان - اهل خدعه وغیبت .

لَسَب — (لَسَبَ - یَلْسِبُ ویَلْسُبُ) گزیدن ونیش زدن مار وعقرب - زدن باشلاق یا باکلام وزبان.

لسوتو ـ لظی

لسوتو (Lesotho) کشور سلطنتی کوچکی است در داخل سرزمین جمهوری آفریقای جنوبی که از ۱۹۶۶ مستقل گردید. پایتختش Maseru میباشد.

لَطْلاض بچپ و راست نگاه کننده و مراقب ـ زیرک و ماهر در راهنمائی (به لَطْلَضَة نیز توجه کرد).

لَطْلَضَة (لَطْلَضَ ـ یُلَطْلِضُ) بسیار به چپ و براست نگریستن و نگران یا مواظب اطراف بودن.

لَطائِف لَطیفه‌ها و لَطیفَه‌ها با سایر معانی لطیف و لطیفه ـ نکته‌های نغز و نیکو (مفرد: لَطیفَة).

لَطائِفُ الحِیَل تدابیر لطیف ـ حیله‌های لطیف ـ چاره‌اندیشیهای لطیف.

لَطّاف بسیار مهربان و پر لُطف.

لَطافَة ـ لُطْف (لَطُفَ ـ یَلْطُفُ) لطیف و ظریف بودن یا شدن ـ نازک و باریک شدن ـ ریز و خُرد گشتن ـ تمیز و شفاف گردیدن.

لَطافَة (لطافت) غیر از معانی مصدری ـ تمیزی و شفافی ـ پاکی و شفافیت ـ رِقّت و نزاکت (ضد کثافت).

لُطْف ـ لَطَف (لَطَفَ ـ یَلْطُفُ) مهربانی کردن ـ مدارا نمودن ـ حفظ نمودن ـ توفیق عطا کردنِ خداوند عطا و رحمت نمودنِ خدا.

لُطْف غیر از معانی مصدری ـ رقّت ـ لطافت ـ رِفق ـ حفظ و عنایت الهی ـ مرحمت (جمع: اَلْطاف).

لَطَف غیر از معانی مصدری ـ احسان و نیکی ـ مدارا ـ رفق ـ مقدار کم طعام و غیره ـ هدیه (جمع: اَلْطاف).

لَطَمَ (لَطَمَ ـ یَلْطِمُ) سیلی زدن ـ ملصق کردن ـ بهم آمیختن.

لَطَمات سیلی‌ها ـ در فارسی بمعنای صدمات و آسیبها مصطلح است ـ (جمع: لَطْمَة).

لَطْمَة سیلی ـ در فارسی: صدمه و آسیب (جمع: لَطَمات که جمعِ مُؤَنَّث سالم است).

لَطُوف بسیار مهربان و پُر لطف.

لَطیف باریک و نازک ـ تمیز و شفاف ـ نغز و نیکو ـ خرد و ریز ـ نازک اندام ـ پر لُطف ـ مهربان و با محبت ـ از اَسْماءُ اللّه میباشد (جمع: لِطاف ـ لُطَفاء).

لَطیفَة مُؤَنَّث لطیف با همان معانی ـ نکته یا کلام نغز و نیکو (جمع: لَطائِف).

عُیُون لَطیفَة چشمه‌های تمیز و شفاف (موقعی که عُیُون در جمع عَیْن بمعنای چشمه آمده باشد).

لَظی جهنم ـ دوزخ ـ آتش ـ شعله آتش.

لُعاب ـ لَعْب

لُعاب — آب دهان ـ بزاق .

لُعاب النحل — عَسَل .

لُعابُ الحَيَّة — سم مار .

لَعّاب — بسیار خوشگذران و اهل لهو و لعب .

لِعان — لعنت ها ـ عذابها ـ نفرین ها (مفرد : لَعْنَت) .

لَعْب ـ لِعْب ـ لَعِب ـ تَلْعاب (لَعِبَ ـ یَلْعَبُ) بازی کردن (بازیهای ورزشی ـ تفریحی ـ فکری ـ قمار) بازیهای خوشگذرانی کردن ـ کارهای بیحاصل (مشغولیات) نمودن ـ نواختن آلات موسیقی .

لَعِب — غیر از معانی مصدری ـ لَهو ـ لاعب (بازی کن ـ بازی کننده) .

لُعْبَت — بازی (مثل شطرنج ـ بازی ورزشی) ـ اسباب بازی بچگانه (مثل بازیچه و عروسک) ـ وسیلهٔ تفریح ـ شخص مورد خنده و مسخره ـ تمثال (جمع : لُعَب) .

لَعْل — یکی از سنگهای قیمتی است (سیلیکات هیدراتهٔ آلومینیوم و منیزیم) ـ لعل سرخ رنگ خصوصاً از معادن بَدَخشان مشهورتر است و گرانتر . (بَدَخشان در افغانستان و مجاور شوروی است).

لَعَلَّ — شاید ـ مگر ـ کاش (از حروف مُشَبَّهَةٌ بِالفِعل است که مانند إنَّ و أنَّ اسم یا مبتدا را منصوب و خبر را مرفوع میسازد .

لَعَمْرُكَ ـ لَعَمْرُ اللّٰه ـ لَعَمْرِی — مصطلح فارسی آن قسم بجان تو ـ قسم بخدا ـ قسم به دینم میباشد (به عَمْر مراجعه گردد).

لَعْن — (لَعَنَ ـ یَلْعَنُ) نفرین کردن ـ طرد و محروم کردن از خیر و رحمت ـ دشنام دادن .

لَعْنَت ـ لَعْن — نفرین ـ دشنام ـ طرد ـ عذاب .

لَعِین — مَلْعُون ـ لَعْنَت کرده شده ـ رانده شده ـ نفرین کرده شده ـ مطرود ـ مَشْئُوم ـ شیطان ـ گرگ ـ مَتْرَک .

لَغْب ـ لَغَب ـ لَغُوب ـ لُغُوب — (لَغُبَ ـ یَلْغُبُ و لَغَبَ ـ یَلْغَبُ ، یَلْغُبُ و لَغِبَ ـ یَلْغَبُ) خسته و درمانده شدن ـ واماندن ـ در تعب و رنج افتادن .

لَغْب — (لَغَبَ ـ یَلْغَبُ) ایجاد فساد کردن ـ خبر دروغ گفتن .

لَغْب — شخص ضعیف و نادان ـ کلام بیهوده و زشت و بد .

لُغَت ـ لِقائی

لُغَت (لُغَة) هر لفظ یا کلمهٔ منفرد که برای معنائی وضع شده باشد ـ واژه ـ زبان یا لسان یعنی الفاظ و کلماتی که یک قوم بدان تکلم کنند مثل لُغَت عَرَب (جمع: لُغات ـ لُغُون).

لُغز چیستان ـ کلام پیچیده و نامفهوم ولی پُر از اشاره که با تعبیر و توجه بمعانی دیگر هر لغتِ آن، بتوان بمعنای اصلی پی برد ـ به هر کلام پیچیده در مورد هم گفته میشود.

لَغْو (لَغا ـ یَلْغُو) باطل و بیهوده گفتن ـ باطل شدن ـ محروم شدن ـ از راه راست خارج شدن.

لَغْو غیر از معانی مصدری ـ بیفائده ـ بی معنی ـ بیهوده ـ باطل ـ خطا ـ بی ارزش ـ صدای سگ.

لَغُوب غیر از معانی مصدری مانند لَغْب ـ شخص ضعیف و نادان.

لُغُوب خستگی و درماندگی ـ واماندگی و تَعَب ـ رنج و خستگی ـ بمعانی مصدری مانند لَغْب توجه شود.

لُغَوِی لُغَتی ـ مربوط به لغت ـ عالم لغوی.

لَفّ (لَفَّ ـ یَلُفُّ) پیچیدن ـ مجتمع نمودن ـ ضمیمه کردن ـ دخیل کردن ـ درهم شدن (شاخه‌ها) ـ بازداشتن (از حقی).

لَفّ و نَشْر آوردن چند لفظ است و چند معنی که اگر معانی بترتیب الفاظ قبلی آمده باشد "لفّ و نشر مرتب" است والا "مشوش".

لِفافَة پارچه‌ای که بر پا می پیچیدند ـ هر پارچه یا پوششی که بر چیزی بپوشند ـ کاغذ سیگار (جمع: لَفائِف).

لَفیف پر درخت و انبوه ـ اجتماع مرکب از طبقات و اجناس و اقسام مختلف مردم ـ مخلوط (مثل غذای مخلوط) ـ جمعی که از نقاط مختلف آمده باشند ـ فعلی که دو حرف اصلی آن از حروف علّه (و ـ ا ـ ی) باشد.

لِقاء ـ لِقاءَة ـ لَقاءَة ـ لَقایَة ـ لِقْیان ـ لُقْیان ـ لِقایَة ـ لَقِیّ ـ لُقِیّ ـ لِقِیّ ـ لَقْیَة ـ لُقْیَة ـ لُقًی (لَقِیَ ـ یَلْقَی) دیدار کردن ـ ملاقات نمودن ـ روبرو شدن.

لِقاء غیر از معانی مصدری ـ دیدار ـ ملاقات.

لِقاءُ اللّه مقصود لقای مظهر الهی و عرفان اوست که لقای او عین لقاءالله است و عرفان او عرفان الله و در مقامی مُعَبَّر بلقاءالله زیرا مظهر الهی تجلی خاص خدا و مظهر صفات و اَسْماءُ الله است (به فیض مقدس مراجعه شود).

لَقِیَ رَبَّهُ در لسان عرب کنایه از مردن و دیدار الهی در عالم بعد نیز میباشد.

لقائی (شاعر) جناب میرزا اسماعیل لقائی شاعر خوش قریحهٔ بهائی متولد کاشان که بعد از ایمان ...

لَقاح - کُلْنَة

... لقائی ... دچار مشقات و صدمات فراوان شدند لکن باجر عظیم و فوز جلیل زیارت حضرت عبدالبهاء فائز شدند و تا آخر الحیات با ثبوت و استقامت بخدمت و تبلیغ پرداختند.

لَقاح - لَقْح - لَقَحَ (لَقِحَ - یَلْقَحُ) حامله شدن - بار دار شدن.

لَقَب نام دوّم یا نامهای دیگر غیر از اسم اوّل است که در وصف یا مدح یا ذم یا نسبت بر شخص مینهند - در فارسی به "نام خانوادگی" اطلاق میشود (جمع: اَلْقاب).

لَقِس عیبگو - بدگو از مردم - کسیکه بمردم لقبهای مسخره میدهد - مُنْفِد - حریص - غیر مستقیم بهیچ صراط.

لُقْطَة - لُقَطَة مال یافته شده - مالی که صاحبش معلوم نباشد.

لَقْلَق لک لک - زبان.

لَقْلَقَة صدای لک لک - هر صدای بلند و پر اضطراب (مثل صدای لک لک) - بیهوده گوئی (در فارسی)

لُقَم لُقَمها (مفرد: لُقْمَة).

لُقْمان نام حکیمی است در دورهٔ جاهلیت، احتمالاً از قوم عاد که اقوال و امثال و حِکَم بسیار باو منسوبست.

لُقْمان نام سوره ۳۱ قرآنست که مکیّه میباشد و ۳۴ آیه دارد.

لُقْمَة الصَّباح صبحانه - غذای مختصر صبح.

لَقْوَة مرضی که یکطرف صورت را فلج مینماید - فلج عصب چهره ای.

لَقِیَ غیر از معانی مصدری مانند لقاء - یک ملاقات - یکبار دیدار.

لَقِیط بچه سرراهی - نوزادی که پدر و مادرش او را ترک نموده باشند و کسی او را بیابد.

لَقِیطَة مؤنّث لَقیط با همان معانی - فرومایه - پَست (برای مذکر و مؤنّث).

لَکَ - لَکِ از برای تو (مرد) - از برای تو (زن).

لَکُما - از برای شما دو نفر (مرد یا زن).

لَکُم - لَکُنَّ از برای شما (مردان) - از برای شما (زنان).

لٰکِنَّ - لٰکِن امّا - ولی - از حروف مشبّهة بالفعل است که ناصب اسم و رافع خبر میباشد - اصل آن لٰاکِنَّ بوده که الف "لا" در تحریر حذف شده است.

لَکْنَة - لَکَن - لُکُونَة (لَکِنَ - یَلْکَنُ) گرفتن زبان در موقع حرف زدن - سنگین شدن زبان موقع تکلم - درماندن در موقع نطق و بیان.

لَمَ — لُمَزَه

لَمَ — برای چه - چرا (مخفف لِمَا است).

لَمَ وَ بَمَ — چون وچرا - ایراد و اعتراض.

لَمْ — هرگز - حرف نفی است که اوّل مضارع نیز درمیآید و آنرا مجزوم میسازد و بدان معنای نفی درگذشته (ماضی منفی) میبخشد.

لَمْ اَزَل — همیشه - پاینده و بی زوال.

لَمْ تَزَل — همیشه - پاینده و بی زوال - بکلمه لاتَزال مراجعه شود).

لَمْ یَزَل — بی زوال - پاینده - همیشه - از بین نرفته در زمان گذشته.

لَمّ — (لَمَّ - یَلُمُّ) گرد آوردن وجمع کردن.

لَمّا — وقتی که - هنگامیکه - نه (تاکنون) (هنوز) نه - اگر جلوی مضارع درآید آنرا مجزوم ساخته ومعنای «ماضی منفی تابحال» بدان میبخشد.

لَمّاح — درخشان - لامع.

لِمَاذا — برای چه - چرا ؟ - کلمه ایست مرکب از «ل» تعلیل و«ما» استفهامیه و«ذا» اشاره.

لَمّاز — عیب - بدگو ازمردم - سخن چین.

لَمّاع — پرلَمعان - بسیار درخشنده وتابان.

لُمَّة — دوست - یارسفر - رفیق - مونس (برای مفرد وجمع).

لَمَحَ — (لَمَحَ - یَلمَحُ) چشم انداختن - پنهانی نگاه کردن - دزدکی نگاه کردن - نگاه خفیف نمودن.

لَمْح - لَمَحان - تَلَمّاح — (لَمَحَ - یَلمَحُ) درخشیدن (ستاره - برق وغیره ...).

لَمْحُ البَرق — درخشیدن برق - یک لحظه.

لَمْحُ البَصَر — یک چشم بهم زدن (کنایه از زمان خیلی کوتاه است).

لَمحَة — یک نظر کوتاه - یک نگاه سریع مثل یک جلوه برق - یک لحظه از زمان.

لَمَزَ — (لَمَزَ - یَلمِزُ و یَلمُزُ) اشاره به عیب نمودن - عیب گرفتن با اشارات وحرکات - با چشم و ابرو اشاره کردن و مسخره نمودن - زدن - دفع کردن و دور نمودن.

لُمَزَه — عیبجو - عیبگوی مردم - کسیکه با حرکات چشم و ابرو به عیوب دیگران اشاره میکند.

لَمَعَ ـ لَو

لَمَعَ ـ لَمَعان ـ لُمُوع ـ لَمِيع ـ (لَمَعَ ـ يَلْمَعُ بِلْمَعُ) درخشیدن و روشن شدن ـ ظاهر شدن و در آمدن ـ اشاره کردن ـ نوردادن.

لَمَّع — به لامع مراجعه شود.

لَمَعان — غیر از معانی مصدری ـ درخشندگی ـ تابش ـ تلألؤ.

لُمْعَة — گروهی از مردم ـ قطعه‌ای گیاه خشک ـ رزقی بحد اقل کفایت ـ لکه یا رنگی مخالف رنگ متن ـ نقطه‌ای خشک که آب دضو آنرا نشسته باشد (جمع : لُمَع ـ لِماع).

لُمْعَةُ دِمَشْقِيَّة — از کتب مهمّهٔ فقه امامیه است که شهید اوّل، شمس الدین شیخ ابو عبدالله محمد بن مکّی اعتمالاً در ۷۸۲ هجری تألیف آنرا بپایان رسانیده است.

لَمْعَة — پرتو ـ درخشش ـ روشنی (جمع : لُمَع).

لَمَم — گناه صغیره ـ بیخردی و عمل ابلهانه ـ جنون خفیف و سبک عقلی.

لِمَنِ الْمُلْكُ — پادشاهی که راست؟ مُلک که را باشد؟ ـ اشاره بآیه ۱۶ سورهٔ مؤمن است و بمعنای ادّعای مالکیت و سلطنت و قدرت نمودن میباشد.

لَمُوص — سخن چین ـ مُفْسِد ـ نمّام ـ دروغگو و حیله‌گر ـ غیبت کننده و عیبجو.

لِمِيع ـ لَمِيعَة — بسیار درخشان و تابان.

لَن — نه ـ هرگز ـ حرف نفی است که فعل مضارع را منصوب میسازد.

لَنْ تَرانِي — هرگز مرا نبینی ـ اشاره به جواب خدا به حضرت موسیٰ در سینا است که بتفصیل در توراة و قرآن خصوصاً در سورهٔ بقره (آیه ۱۴۳) مندرج است ـ در فارسی عامیانه بمعنای جواب سخت و حرف درشت نیز مصطلح است.

لِنِين (۱۹۲۴ ـ ۱۸۷۰) Veladimir Ilyich Ulyanov (Lenin) از متفکرین و نویسندگان و از رجال سیاسی و بانیان حزب کمونیسم و انقلاب کمونیستی روسیه میباشد ـ در جوانی مدتی محبوس و به سیبری تبعید شد، سپس آزاد شده بارو پا رفت و بمطالعه و تحریر نشریات و کتب پرداخت تا در ۱۹۱۷ بروسیه بازگشت و بعد از خاتمه جنگهای داخلی، رهبر دولت شوروی گردید. آرامگاهش در مسکو میباشد.

لَو — اگر (حرف شرط) ـ اگر (حرف تمنی و آرزو) ـ بمعانی دیگر مثل تقلیل (ولو) و یا مصدری نیز میآید.

لِواء — لُوّام

لِواء — بیرق - پرچم (خصوصاً پارچهٔ پرچم که به چوب یا سر نیزه می بندند و باین عمل "عَقْدِ لِواء" میگویند) - اُستان (در بعضی ممالک) - درجه ای نظامی (جمع: اَلْوِیَه - اَلْوِیات).

لِواءِ مَعْقُود — پرچم بسته شده به میله یا چوب پرچم، باصطلاح جدید "پرچم افراشته" - در مقامی منظور عهد و میثاق الهی است.

لِواء — لقب رحمتی حضرت عبدالبهاء به خانم لوئیزا سور Louisa Moor مبلغهٔ مخلصه آمریکائیست که ملقب به "اُمّ المُبَلِّغاتِ غرب" نیز گردیدند. شارهٔ ایشان جزو اولین زائرین غربی، در ۱۸۹۸ بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و هم ایشان بودند که موقع سفر مظفرالدین شاه بفرانسه، اجازه ملاقات گرفتند و باتفاق آقای دریفوس نامه ای از طرف بهائیان پاریس بدست پسر ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، دادند. همسر خانم لِواء جناب دکتر گتینگر بودند.

لَوائِح — به لائِحَه مراجعه شود.

لَواحِظ — به لاحِظَه و لاحظ و معانی آنها راجعه گردد.

لَواحِق — آینده ها - آنچه در آینده پیش آید - ثمرات آینده - میوه های بعدی - (مفرد: لاحِقَه).

لِواط — عمل زشت و قبیح مرد با مرد - در آمیختن مرد با مرد.

لَوّاف — کسیکه پارچهٔ جوال و زیلو و چادر و گلیم و سایر گستردنیها را میبافد.

لَوائِح — سوزانها - سوزاننده ها - (مفرد: لافِح).

لَواقِح — بادهائی که درختان را بارور میکنند - بادهای باران خیز - حامله ها - بارآورها - ثمردار کننده ها (مفرد: لاقِح).

لَواقِح — پرتوهای درخشان - درخشش ها (مفرد: لامِعَه).

لَوّام - لَوّامَه — بسیار ملامت کننده - بسیار سرزنش کننده.

نَفْسِ لَوّامَه — نفس با فضیلت انسان که شخص را از عمل بد سرزنش میکند و یا بعد از اجرای معصیت ملامت مینماید.

لُوّام — نکوهش کنندگان - ملامت کنندگان (مفرد: لائِم).

لَوَاهِب ـ لَوْح

لَوَاهِب — شعله‌ها ـ آتشهای پرشعله (مفرد : لاهِب).

لُوتِر Martin Luther (۱۴۸۳ - ۱۵۴۶) — مُصْلِح یا مُعْتَرِض کاتولیک ، اهل آلمان که قیام بمخالفت با بعضی از آداب و اعمال کلیسای کاتولیک روحی نمود و از جمله ۹۵ مورد مانند مخالفت با : خرید و فروش اراضی بهشت ـ خرید و فروش آمرزش نامه ـ تبدیل نان و شراب به جسم و خون حضرت مسیح در جسم هر خورنده ـ منع ترجمه و انتشار آزاد انجیل ـ اعلیٰ بودن رجعیت پاپ و غیره را نوشت و در آخر اکتبر ۱۵۱۷ بدرب کلیسای ویتنبرگ Wittenburg نصب نمود . هرچند قبل از لوتر و همزمان با او مُصْلِحین یا معترضین دیگری در همین زمینه بوده‌اند ، امّا لوتر را بانی انشعاب پروتستانی میشمرند ـ مذاهب و شعبه‌های پروتستانی بسیار متعددند ، خود لوترانیسم Lutheranism را حدود ۸۰ میلیون پیرو در جهان دارد .

لَوْث — در فارسی بمعنای آلودگی و پلیدی مُصطلح است ـ در عربی از جمله معانی مختلفهٔ "لَاثَ یَلُوثُ ، لَوْث" آلودگی لباس و آغشتگی آن و مغشوشی ... میباشد ـ ایضاً از معانی لَوث ، زخمها ـ جراحات ـ بدی و شر ـ نیرو و قوّت و دلیل و سند است .

لِوَجْهِ اللّٰه — بجهت رضای الهی ـ بخاطر حق ـ برای رضای خدا .

لَوْح — (لاحَ ـ یَلُوحُ) ظاهر و آشکار شدن ـ طالع شدن ـ برق زدن ، درخشیدن ـ نظر افکندن ، دیدن ـ تشنه شدن .

لَوْح — هر صفحه از کاغذ یا سنگ یا فلز یا چوب و غیره که روی آن بنویسند (جمع : اَلْوَاح).

لَوْح — در اصطلاح امر مبارک بهائی هر یک از آثار قلم اعلی ، غیر از کُتُب و رسالات خاصّه ، لوح میباشد ولی در اصطلاح عُرف به مکاتیب و آثار نازله از قلم مرکز میثاق و به توقیعات حضرت ولیّ امرالله نیز "لوح" و در جمع "الواح" گفته میشود ـ به بعضی از آثار مبارکه حضرت ربّ اعلی نیز لوح اطلاق شده است مثل لوح هیاکل و لوح حروفات ـ در اصطلاح قرآن بنوشته‌های مقدس شامل قوانین و احکام الهی لوح اطلاق گردیده است چنانکه در آیه ۱۴۵ سورهٔ اَعْراف باین مضمون میفرمایند که خداوند در الواح برای حضرت موسی دربارهٔ هر چیزی پندی نوشت . بعضی از مفسّرین اسلامی "الواح" را در این آیه به تورات ترجمه و معنیٰ کرده‌اند .

لَوْح — لَوْذ

لَوْح اَسْوَد تخته سیاه، که در تعلیم مورد استفاده معلم قرار میگیرد (در قدیم فقط برنگ سیاه بود و با گچ بر آن می نوشتند).

لَوْحُ الْآثار در مقامی با آثار بمعنی ازل اطلاق شده است.

لَوْحِ حَفیظ لوح محفوظ، یعنی نوشته پایدار و ثابت برخلاف لوح محو و اثبات (به لوح محفوظ و لوح محو و اثبات مراجعه شود).

لَوْح زِبَرْجَدی حضرت عبدالبهاء میفرمایند: «این لوح زبرجدی کتاب عهد است و لوح محفوظ است که محفوظ بود و مکنون بود ظاهر و آشکار گردید و در بواطن کتاب عهد لوح زبرجدی مندرج و مندمج است» انتهی (جلد دوم مائده آسمانی).

لَوْح فاطِمَه لوحی است که برطبق روایات شیعه، توسط جبرئیل برای حضرت فاطمه نازل گردیده و حضرت علی آنرا نوشته اند و حدیثی شامل مطالب این لوح توسط جابربن عبدالله انصاری نقل گردیده که به حدیث جابر معروف است و در آن درباره قائم و بلایای وارده بر اصحاب آن حضرت مطالبی گفته شده که با ظهور حضرت اعلی بحقیقت پیوسته و در دوران غیبت کبرای علمای شیعه اسامی دوازده امام را با ضمیمه حدیث افزوده اند (از قاموس ایقان).

لَوْح مَحْفُوظ علم الهی - مقام علم مظهر الله - باین اصطلاح در قرآن در سورة البروج اشاره گردیده و شیعه معتقدند که لوح محفوظ را خداوند خلق نموده و در آن همه وقایع کلی و جزئی عالم وجود را بنحوی که باید واقع شود ثبت فرموده و محفوظ از هرگونه تغییری است (از قاموس ایقان).

لَوْح مَحْو و اِثْبات در اصطلاح شیعه لوحی است که واقعه هائی که باید انجام شود و یا در آن بداء حاصل شده و محو گردد، در آن لوح ثبت میشود و جمیع تغییر و تبدیلات آن قبلاً در لوح محفوظ ثبت گردیده است.

"لَوْح یاقوتی" و "لَوْح پنجم از فردوس" حضرت عبدالبهاء میفرمایند: «این الواح ملکوت است که از قلم اعلی در لوح محفوظ مرقوم است. چنین الواحی از عالم ملکوت در عالم ناسوت نازل نگشته بلکه در خزائن غیبیه محفوظ و مصون است». (جلد دوم مائده آسمانی).

لَوْذ - لِوَاذ - لِیاذ (لاذَ - یَلُوذُ) پناه بردن - پناهنده شدن و ملتجی گشتن - مخفی و مُتَحَصِّن شدن - مُتَّصِل شدن راه به خانه.

لَوْذ ـ لَوْنْدَرَة

لَوْذ — غیراز معانی مصدری - ناحیه و طرف - پیرامون کوه .

لَوْز — بادام .

لُوط — نام یکی از انبیاء که برادرزادهٔ حضرت ابراهیم و از مؤمنین اوّلیه ایشان بود .

لَوْعَة — (لاعَ - یَلُوعُ) سوختن قلب از شوق یا غم - ناشکیبائی و بیقراری نمودن - بیمار شدن .

لَوْعَة — غیراز معانی مصدری - سوزش جگر - سوزش دل از غم و غصه یا از عشق و اشتیاق .

لَوْفِرْض — بفرض - گیرم .

لُوقا (Luke) — از مؤمنین اوّلیه مسیحیت است که در زمان خودِ حضرت مسیح مؤمن شد و بعد نویسنده یکی از اناجیل اربعه گردید - وی در اغلب اسفار همراه پولس بود و چون از بنی اسرائیل نبود او را Gentile Physicianl نامیدند - صحیفهٔ اعمال رسولان را هم منسوب به لوقا میدانند .

لَوْلا — اگر نه - اگر نبود (عبارت از دو حرف "لَو" و "لا" میباشد .

لَوْلاک — اگر تو نبودی - منظور حضرت محمد میباشند که در معراج مابین بیان مخاطب گشتند - به تسبیح لولاک " مراجعه شود .

ساحَتْ لَوْلاک — اشاره به " درگاه الهی " و "مقام قرب" است ، آنجا که ندای " لولاک " بسمع حضرت رسول رسید .

لَوْلاه — اگر او نبود .

لَوْم - مَلامَة - مَلام — (لامَ - یَلُومُ) سرزنش کردن - نکوهش نمودن - ملامت کردن .

لَوْم — ملامت - نکوهش - سرزنش - توبیخ - ترس و بیم .

لَوَم — توبیخ و ملامت بسیار .

لَوْمَة — ملامت و سرزنش - یکبار ملامت و سرزنش .

لُوْمَة — کسیکه مردم او را سرزنش و ملامت کنند - مورد سرزنش مردم - ملامت شدن .

لُوَمَة — کسیکه مردم را سرزنش میکند - ملامت کنندهٔ مردم .

لَوْمی - لَوْماء — توبیخ - ملامت و سرزنش .

لَوْن — رنگ - گونه - نوع - قسم (جمع : اَلْوان) .

لَوْنْدَرَة — منظور شهر لندن است که بزبان هم "لوندر" میگویند .

لَهُ ـ لَهْفَة

لَهُ ـ لَهَا — برای او (مرد) ـ برای او (زن).

لِهْب — شکاف کوه ـ دره وفضای بین دو کوه (جمع: اَلْهاب ـ لُهُوب ـ لِهاب ـ لِهابَة).

لَهَب ـ لَهَبان — (لَهِبَ ـ یَلْهَبُ) تشنه شدن.

لَهْب ـ لَهِیب ـ لَهَب ـ لَهَبان ـ لُهاب — (لَهِبَ ـ یَلْهَبُ) مشتعل شدن آتش ـ برافروختن وشعله ور شدن.

لَهَب — زبانهٔ آتش ـ غبار برخاسته ـ شعلهٔ آتش.

لَهَب (اَبی لَهَب) — نام سورهٔ ۱۱۱ قرآنست که مکیه میباشد و پنج آیه دارد وبنام سورهٔ تَبَّت نیز معروف میباشد.

اَبُولَهَب (اَبی لَهَب) — لقب عَبْدُالْعُزّی عموی حضرت رسول است که گفته اند رنگ و روی او مثل شعله قرمز بوده است. این مرد خیلی با اسلام وحضرت رسول عداوت ورزید.

لَهَبان — غیر از معانی مصدری مانند لَهَب ـ روز داغ ـ شدت گرما ـ تشنگی.

لَهْبان — تشنه ـ عَطْشان.

لُهْبَة — عطش ـ تشنگی شدید ـ سفیدی خالص.

لَهْث ـ لُهاث — (لَهَثَ ـ یَلْهَثُ) در آوردن زبان از دهان بعلت تشنگی یا خستگی.

لَهْثان — تشنه ـ (مُؤنث: لَهْثیٰ)

لُهْثَة — عطش ـ تعب وخستگی.

لَهْجَة — زبانی که مردم یک قوم بدان صحبت میکنند ـ طرز تلفظ کلمات وجملات درموقع اَدا، شامل آهنگ کلام ـ صدای حروف وقطع وکشش صدای هر حرف، کلمه وجمله.

لِهٰذا — ازاین رو ـ ازاین جهت ـ برای این.

لَهَف — (لَهِفَ ـ یَلْهَفُ) حسرت وافسوس خوردن ـ محزون شدن از مافات واز گذشته ها.

لَهْف — دریغ ـ حسرت ـ افسوس ـ اسف ـ مثل: یالَهْفا، یالَهْفی عَلَیْک، واأسفا ـ ای اسف برتو.

ذِی لَهْف — حسرتمند ـ اندوهگین.

لَهِف — حَزین ـ متحسر ـ افسوس خورنده واندوهگین.

لَهْفان — حزین ـ اندوهگین ـ حسرت خورنده وتأسف (جمع: لُهْف ـ لَهاٰفی).

لَهْفَة — یکبار حسرت ودریغ ـ یک اسف مثل: یالَهْفَةُ.

لَهُم ـ لَیشَ

لَهُم ـ لَهُنَّ — برای آنها (مردان) ـ برای آنها (زنان).

لَهُمَا — برای آن دو.

لَهو — (لَهَا ـ یَلهُو) بازی و وقت گذرانی کردن ـ بمشغولیات محظوظ کننده پرداختن ـ علاقمند و پای بند شدن.

لَهو — غیراز معانی مصدری ـ هر وسیله بازی و خوش گذرانی ـ هر مایه سرگرمی ـ مشغولیت ـ سرگرمی ـ خوشگذرانی مشغول کننده.

لَهُوف — بسیار متأسف و متحیّر ـ طویل ـ سخت.

لَهیب — غیراز معانی مصدری مانند لَهَب ـ شعلهٔ آتش ـ حرارت آتش.

لُهَیبَة ـ لُهوَة — عطیّه ـ بهترین و نفیس ترین عطایا.

لَهیف — بسیار اندوهگین ـ بسیار پرحسرت و دریغ ـ مضطرّ و پریشان ـ محترق و سوزان (جمع: لُهَاف).

لَیاقَ ـ لَیق ـ لِیاقَة ـ لَیقَان — (لاقَ ـ یَلیقُ) درخور بودن ـ مناسب و لایق بودن ـ شایسته بودن.

لَیاق — غیراز معانی مصدری ـ ثبات و استقامت در امور ـ چراگاه و مرتع.

لِیاق — شعلهٔ آتش.

لِیاقَت — برازندگی ـ شایستگی ـ تناسب ـ سزاواری.

لَیالی ـ لَیائِل — شبها (مفرد: لَیل).

لیبریا (Liberia) — جمهوری آزیقائیست در ساحل غربی، و میان سیرالئون و ساحل عاج ـ از سال ۱۸۴۷ مستقل شد و پایتختش مونرویا Monrovia و زبان رسمی آن انگلیسی است.

لَیتَ — ای کاش ـ کاشکی ـ در تمنّی و آرزوی شی، یا امری محال و یا بعید الوصول میآید و از حروف مُشَبَّهَةٌ بِالفِعل است که ناصب اسم و رافع خبر میباشد.

لَیتَ وَلَعَل — کاشکی و شاید ـ اگر و مگر ـ در فارسی بمعنای پشت هم اندازی و دفع الوقت کردن مصطلح است.

لَیث — شیر ـ قوّت و شدّت (جمع: لُیُوث ـ لَیثَة).

لَیثِ عَرِین پیمان — شیر بیشه عهد و پیمان ـ منظور حضرت عبدالبهاء میباشد.

لَیسَ — نیست ـ مثل افعال ناقصه، رافع اسم و ناصب خبر است ـ گاهی با باء بتاکید در اول خبرش آید: لَیسَ علی اللّه بعزیز.

لیف ـ لیُوث

لیف ـ لیفَة (واحد آن) پوست درخت خرما و نارگیل و غیره یا رشته آن ـ در فارسی الیاف در جمع لیف یا لیفه بمعنای رشته ها مصطلح است.

لَیل شب ـ از غروب خورشید تا طلوع.

لَیل نام سورهٔ ۹۲ قرآنست که مکیه میباشد و ۲۱ آیه دارد.

طُولِ لَیل اصطلاح بیانست و عبارت از ناصلهٔ غروب شمس حقیقت تا ظهور مجدد آن در هیکل مظهری دگر.

لَیلَة یک شب ـ شب ـ شبی.

لَیلَةُ البَدر شب ماه کامل ـ شب چهارده.

لَیلَةُ القَدر شب قدر که نزد مسلمین شب خاص عبادت و استغاثه و احیاء است و آنرا باختلاف روایات ۲۱ یا ۲۳ یا ۲۷ رمضان دانسته اند ـ اهمیت لیلة القدر در سورة القدر قرآن و احادیث آمده است.

لَیلَةُ القُدس در مقامی شب اظهار امر حضرت اعلی است (گاهی در عرف کلمهٔ لعنت را بجای اظهار امر بکار میبرند).

لَیلَةٌ لَیلاء شب تاریک و طولانی ـ شب سیاه و بلند.

لَیلَةُ المِعراج شب معراج حضرت رسول است.

لَیلی وَ مَجنُون داستانی عاشقانه و پرسوز از حکایت عشق مجنون (قیس عامری) به لیلی (بنت سعد) است که از کودکی آغاز گردید و بعلت مخالفتهای بزرگان به صحرانوردی عاشق منجر شد تا اینکه معشوق از غم فراق بهلاک پیوست و مجنون بر مزار لیلی آنقدر بگریست که جان بداد و بجانان رسید. اولین شاعری که لیلی و مجنون پرداخت نظامی گنجوی بود که ۴۵۰۰ بیت در این حکایت بسرود ـ امیرخسرو دهلوی هم بعد از او سرود.

لیمان محلی در محبس در قلعهٔ عکا بود که سه روز حضرت عبدالبهاء را بامر صبحی پاشا حاکم عکا، در آنجا محبوس نمودند.

لَیِّن نرم ـ ملایم (ضد خشن).

لَیِّنُ الفُؤاد رقیق القلب ـ ضعیف القلب.

لینکلن (۱۸۶۵ ـ ۱۸۰۹) Abraham Lincoln شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) است که بعلت آزادیخواهی و طرفداری از آزادی بردگان و بخشودن جنگجویان ایالات جنوبی در خاتمه جنگهای داخلی و اجرای طرح راه آهن سرتاسری و اعطای اراضی بکشاورزان... در تاریخ ایالات متحده آمریکا بسیار خوش نام و مشهور گردید.

لِیوان ، بمعانی صدرنشین، اطاق (صُفَّه) ـ محل مسقف و جلوباز ـ قصر ـ طاق.

لُیُوث شیران (مفرد: لَیث).

*

م

م ـ مآرِد

م (میم) حرف بیست و چهارم از حروف هجاء (ابتباء) که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر چهل میباشد.

م در مقامی منظور مازندران است.

م - اسم میم مقصود سید مهدی دِهَجی است که در عهد میثاق نقض عهد نمود و بعناد و عداوت پرداخت و مطرود حق و خلق گردید.

م - آ

مَآب مَلجاء ـ بازگشت ـ محل بازگشتن ـ کنایه از آخرت در مقابل دنیاست.

مَآثِر فسادها ـ فتنه‌ها و سخن‌چینی‌ها (مفرد: مَأثَرَة).

مَآتِم مجالس و مجامع حُزن یا سرور، مخصوصاً مجالس حُزن و سوگواری (مفرد: مَأتَم).

مَآثِر کارهای نیک ـ آثار نیکو ـ بزرگواریها و کرامات معنوی ـ مکارم خانوادگی (مفرد: مَأثُرَة).

مَآثِم گناهان (مفرد: مَأثَمَة).

مَآخِذ مسلک‌ها ـ منهج‌ها ـ محلهای اخذ و گرفتن مثل مآخذ الطیر یا لُؤلُؤ، ـ زمانهای اخذ و گرفتن ـ منابع و سرچشمه‌ها ـ منابع یا محلهائیکه، مطالب یا معانی یا جُمَل و عبارات از آنها اخذ و نقل شده باشد (مفرد: مَأخَذ).

مَآدِب غذاهای میهمانی ـ سفره‌های پرطعام ـ مجازاً ولیمه و میهمانی (مفرد: مَأدَبَة ـ مَأدُبَة).

مَآذِن محل‌هائیکه در آنجا اَذان میگویند ـ گلدسته‌ها و مناره‌هائیکه بر آن اَذان میگویند (مفرد: مِئذَنَة).

مَآرِب حاجات ـ نیازها ـ خواسته‌ها (مفرد: مَأرَب).

مَآکِل خوراکیها ـ خوردنیها ـ اَرزاق (مفرد: مَأکَل ـ مَأکَلَة).

مَآل ـ أَوَل (آلَ ـ یَؤُولُ) رجوع کردن ـ بازگشتن ـ برگشتن.

مَآل غیر از معانی مصدری ـ رجع ـ محل رجوع و بازگشت ـ نتیجه ـ عاقبت.

مَآلاً بالاخره ـ در عاقبت ـ در آخر کار.

مَآمِن به مَأمَن مراجعه شود.

مَآوِد ـ مَوائِد مصائب ـ حوادث ناگوار و سخت ـ امور عظیمه ـ تقویت کننده‌ها ـ قوی کننده‌ها (مفرد: مُؤیِّد).

مُؤاتات - مُؤتمَر

حرف میم، همزه : مَأ - مُؤ - مِئ ﴾ :

مُؤاتات (آتی - یُؤاتی) موافقت کردن - سازش کردن .

مُؤاخِذ مُؤاخذه کننده - بازخواست کننده - عتاب کننده - مجازات کننده .

مُؤاخَذة (آخَذَ - یُؤاخِذُ) بازخواست کردن - عتاب نمودن - مجازات کردن .

مَأْس سخن چین - نمام - مفسد .

مُؤاساة (آسی - یُؤاسي) کمک و یاری نمودن - دیگری را در معاش خود شریک نمودن - تسلیت دادن (به مُواسات نیز مراجعه شود).

مُؤاکَلة - إکال (آکَلَ - یُؤاکِلُ) باهم غذا خوردن .

مُؤالِف اُلفت کننده - معاشرت کننده - دوست و مؤانس .

مُؤالَفة - اِلاف (آلَفَ - یُؤالِفُ) اُنس ورزیدن - معاشرت کردن - دوستی نمودن - اُلفت گرفتن .

مُؤامَرة (آمَرَ - یُؤامِرُ) مشاوره کردن - مشورت نمودن .

مُؤانِس مُؤالِف - اُنس گیرنده - دوست - همدم .

مُؤانَسة (آنَسَ - یُؤانِسُ) ملاطفت کردن - اُنس ورزیدن - اُلفت نمودن - با یکدیگر اُنس داشتن.

مُؤَبَّد اَبدی - دائمی .

مَأبُون مُتَّهَم - شخص مورد عیب و ایراد (در موارد خیر نیز قبل از کلمهٔ مربوطه بکار میرود) .

مِئة (مِاَة) صد (جمع : مِئات - مِؤُون - مِئُون) .

مُؤتَفِكة منقلب شده - تغییر یافته - زیر و رو شده - سوخته (در اثر خشکالی).

مُؤتَفِكات بادهائی که از هر طرف بوزد - ایضاً شهرهائیکه بر قوم حضرت لوط برگردانیده و ویران شد.

مُؤتَلَف محل اجتماع - مجتمع . مُؤتَلِف بمعنای اُلفت گیرنده و ائتلاف کننده است .

مَأتَم مجلس حُزن یا سرور خصوصاً اجتماع برای سوگواری - در فارسی با تلفظ ماتَم بمعنای عزا - عزاداری و سوگواری مصطلح است (جمع : مَآتِم) .

مُؤتَمَر اجتماع و انجمن برای مشاوره - مجلس مشاوره دینی - علمی - سیاسی و غیره (جمع : مُؤتَمَرات).

مُؤتَمِر خودرأی - مستبد در رأی .

مُؤْتَمَن - مُؤَدِّی

مُؤْتَمَن — مورد اطمینان - امین .

آتِی - آتِیاً — آینده - آمدنی .

اِثْنَیْن — دویست .

مُؤَثِّر — تاثیر کننده - اثر گذارنده - با اثر .

مُؤَثَّر — مورد تاثیر - تحت تاثیر قرار گرفته - اثر یافته - اثر گرفته - نتیجه اثر .

مَأْثُرَة — به مَآثِر مراجعه شود .

مَأْثَم - إِثْم - أَثَم - آثام — (أَثِمَ - یَأْثَمُ) گناه کردن - عمل حرام انجام دادن .

مَآثِم — گناه (جمع : مَأْثَم) .

مَأْثُور - مَأْثُورَة — روایت شده - نقل کرده و گفته شده (حدیث) - به ارث رسیده .

مَأْثُوم — گناهکار .

مُؤْجِر — (اسم فاعل آجَرَ - یُؤْجِرُ - إِیجَار) اجاره دهنده - اجر و مزد دهنده - پاداش دهنده .

مَأْجُوج — بدیل کلمه یَأْجُوج مراجعه شود .

مَأْجُور — اَجر داده شده - مزد گرفته - با اجر .

مَأْخَذ — به مَآخِذ مراجعه شود .

مُؤَخَّر — قسمت خلف و عقب هر چیز - مجازاً عقب افتاده .

مُؤَخَّرَة — دنباله - قسمت عقب یا آخر هر چیز - واحد نظامی که در عقب سایر واحدها میباشد - شرحی که در پایان کتاب مینویسند (مقابل مقدمه) .

مَأْخُوذ — گرفته شده - اسیر شده - عقوبت شده - مجازات شده . . .

مُؤَدَّب — اَدب آموخته - با اَدب .

مُؤَدِّب — اَدب آموزنده .

مَأْدَبَة — طعام میهمانی - سفره پر طعام ولیمه و ضیافت (جمع : مَآدِب) .

مَأْدَبَةُ اللّٰه — از القاب شهر عکا است .

مُؤَدِّی — اَدا کننده دَین - پرداخت کننده - بجا آورنده .

مُؤَذِّن - مَأْلُوه

مُؤَذِّن (اسم فاعل اَذَّنَ - یُؤَذِّنُ - تَأْذِیْن) اَذان گوینده - دعوت کننده مردم به نماز.

مِئْذَنَة محل اَذان گفتن مثل گلدسته یا مناره (جمع: مَآذِن).

مَأْذُوْن اجازه داده شده - اِذن داده شده - دارای اجازه - عاقد اسلامی (مجازاً).

مَأْذُوْنِيَّة (مَأْذُوْنِيَّت) اجازه - اذن.

مَأْرَب - مَأْرَبَة حاجت - نیاز - خواسته (جمع: مَآرِب).

مَئِر مُفسِد - شدید و سخت.

مِئَر مفسد - ایضاً جمع مِئْرَة است.

مِئْرَة سخن چینی و نمامی و بدگوئی از دیگری - دشمنی - انتقامجوئی (جمع: مِئَر).

مُؤَرِّخ تاریخ نویس - عالم تاریخ - در فارسی با تلفظ مُوَرِّخ مصطلح است.

مَئُوس - مَؤُوْس مُفسد - تمام.

مَأْسُور اسیر - محبوس.

مُؤَكَّد محکم شده - استوار - تأیید شده - مقرر - ثبت شده.

مَأْكَل - أَكْل خوردن طعام - خوردن مال دیگری - از بین بردن و فانی ساختن (أَكَلَ - یَأْكُلُ).

مَأْكَل غیر از معانی مصدری - خوراکی - خوردنی - کسب.

مَأْكَلَة خوراکی و خوردنی - طعام - رزق.

مَأْكُوْل خورده شده - خوردنی (جمع: مَآكِيْل).

مَأْلَف محل اُنس گرفته شده - محل مأنوس و مألوف - (جمع: مَآلِف).

مُؤَلِّف الفت دهنده - جمع کننده و فراهم آورنده - گرد آورنده - نویسنده کتاب یا رساله یا هر اثر علمی که مطالب را از مآخذ و منابع مختلف بگیرد - تألیف کننده.

مُؤَلَّف تألیف شده - فراهم گشته - الفت یافته - کتاب تنظیمی از مطالب مأخوذه از منابع سائره.

مُؤْلِم - مُؤْلِمَة دردناک - درد آور (اسم فاعل آلَمَ - یُؤْلِمُ - إِيْلَام است).

مَأْلُوْف اُلفت گرفته - مأنوس - اُنس و خو گرفته.

مَأْلُوْه معبود - مورد پرستش - پرستیده.

مَأمَل - مُؤَوِّل

مَأمَل — آرزو - خواسته - آنچه مورد آرزو باشد .

مَأمَن — جای اَمن - محل اَمن (جمع : مَآمِن) .

مُؤمِن — (اسم فاعل آمَنَ - یُؤمِنُ - اِیمان) تصدیق کننده - اطمینان کننده - اطاعت کننده - در اَمن و اَمان قرار دهنده .

مُؤمِن — خداوند متعال از جهت اَمن و اَمان که عطا میفرماید و بمظلوم پناه میدهد .

مُؤمِن - مُؤمِنَة — مرد یا زن معتقد و با ایمان بخداوند و شریعت حقهٔ او .

مُؤمِن — نام سورهٔ ۴۰ قرآنست که مکیه میباشد و ۸۵ آیه دارد و نام دیگرش غافر است .

مُؤمِنُون — (مُؤمِن ها) - نام سورهٔ ۲۳ قرآنست که مکیه میباشد و ۱۱۸ آیه دارد .

مَأمُور — مُوظَّف - کسیکه اجرای اری از او خواسته شده باشد .

مَأمُول — خواسته شده - آرزو شده - مورد آرزو - (منظور و مقصود) .

مَأمُوم — کسیکه با امام اقتداء میکند - کسیکه پشت سر امام نماز میگذارد - ایضاً: نیکوتمامت (اَیم) .

مَأمُون — اَمان داده شده - مورد وثوق و اطمینان .

مَأمُون — هفتمین خلیفهٔ عباسی است که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری خلافت نمود و نوشته اند که حضرت رضا (امام هشتم) با مردی مسموم گشتند .

مُؤَنَّث — ماده (خلاف مذکّر) - مردی که در اخلاق و حالات شباهت به زنان دارد - در لغت : هر کلمه ای که مربوط به جنس ماده باشد (چه حقیقی و چه مجازی) .

مُؤَنِّث — زنی که دختر بزاید (فرزند دختر بیاورد) .

مُؤنِق — (اسم فاعل آنَقَ - یُؤنِقُ - اِیناق) شگفت آور - زیبا و اَنیق .

مُؤَنِّق — (اسم فاعل أنَّقَ - یُأنِّقُ - تَأنِیق) زیبا و اَنیق کننده - شگفت آور و اعجاب انگیز کننده .

مَأنُوس — اُنس گرفته - خوگرفته - آشنا و مألوف .

مَأدُوف (مَئُوف) — (اسم مفعول آفَ - یَؤُوفُ - اُوف) آفت زده - ناسد - صدمه دیده - در فارسی بمعنای بیمار و دردناک نیز مصطلح است .

مُؤَوِّل — تأویل کننده - مُفَسِّر .

مُؤَوَّل - ما

مُؤَوَّل تأویل شده - قابل تأویل.

مِئُون صدها - به سوره هائی از قرآن هم که بیش از صد آیه دارد اطلاق شده است (مفرد: مِئَة).

مَؤُونَة (مَئُونَت) مُؤنَة قوت - خوراکی - خواربار - شدت و سختی - بار سنگین - سنگینی (جمع: مُؤَن - مَؤُونات).

مَأْوی پناهگاه.

مِئَوی منسوب به صد - صدی - صدساله.

مُؤَیِّد تأیید کننده - تقویت کننده - کمک کننده.

مُؤَیَّد تأیید شده - تقویت شده - کمک شده - مورد تأیید.

مُؤید تقویت کننده - مصیبت - امر عظیم (جمع: مَآیِد - مَوائِد).

مَئِیر شدید و سخت.

مَأْیُوس ناامید - دچار یأس.

م. الف

ما چه - چقدر - چه زیاد (اِسمیّه است و در تعجب بکار میرود).

ما أَحْلیٰ چقدر شیرین است - چه شیرین است.

ما أَعْذَبَ چه گوارا است.

ما بصورت حرف و بمعنای کافّه و عموم با اِنَّ میآید مانند اِنَّما المُؤمِنُونَ اِخْوَةٌ - ایضاً بصورت حرف، مصدریّه و بمعنای زمانیّه و مکانیّه نیز میآید.

ما نه - نیست - حرف نفی است و مثل لَیْسَ رافع اسم و ناصب خبر است مثل: ما هٰذا بَشَرٌ.

ما چه - چه چیز - اِسمیّه است و استفهامیّه مانند ما تِلْکَ بِیَمِینِکَ یا مُوسیٰ و هرگاه بعد از حرف واو قرار گیرد الف آن حذف میشود مثل بِمَ و اِلامَ و فیمَ و حرکت میم هم فتحه میگردد.

ما آنچه را - چیزی را - آنچه (اسم موصول مشترک).

ما اسمیّه و شرطیّه و جازمه است مانند ما نَنْسَخْ مِن آیَةٍ - ایضاً ابهامیّه و زائده نیز میباشد.

مَاء — مَاجَرَیٰ

مَاء — آب - بمعنای نشیره و عصاره نیز گفته میشود - (در اصل مَوَه بوده جمع : مِیاه - اَمْواه).

مَاءُ الحَیَوَان — آب زندگانی - در مقامی کنایه از تعالیم الهیّه است.

مَاءُ الوَرْد — گلاب .

مَائِت — مُحْتَضَر - در حال مرگ - شدید (در وصف موت) .

مَائِدَة — غذا و طعام - طعام ضیافت و مهمانی - رزق روحانی و معنوی (جمع : مَوائِد - مَآئِدات).

مَائِدَة — نام سورهٔ پنجم قرآنست که مَدَنیّه میباشد و ۱۲۰ آیه دارد .

مَائِس — مُغنّی - سخن چین - نمّام .

مَائِل — راغب - علاقمند - کج و مایل - ترک کننده و منحرف - ظالم .

مَائِی — آبی - آبزی - منسوب بآب .

مَا بَعْد — آنچه که از بعد آید .

مَا بَقِی — بقیه - آنچه که باقی ماند .

مَا بَیْن — در میان - آنچه که در بین است - آنچه که در وسط و میانه است .

مَابِین — اسم قصر مخصوص سلطان عثمانی بوده است .

مَا بِه — آنچه که بدان - آنچه که مورد - آنچه که موجب ، مثل مَا بِه الاتّفاق - مَا بِه الاختلاف - مَا بِه الاشتراک - مَا بِه الامتیاز - مَا بِه التعهد - مَا بِه التفاوت - مَا بِه النزاع و غیره...

مَا تَرَک — آنچه که از کسی باقی ماند - مالُ الارث .

مَاتِرْیَالِیسم "Materialism" — نظریه و مکتب فلسفی است که مادّه را تنها حقیقت مسلّم و تنها مبداء و اساس جمیع مدرکات و بوجود آورنده تفکر و شعور و عواطف و احساسات میداند .

مَا تَقَدَّم — آنچه که از قبل گذشته - ماضی - گذشته .

مَاتِن — نویسنده و مُؤلّف اصلی کتاب - نویسندهٔ متن کتاب (برخلاف شارح) .

مَاجِد — بزرگوار - با مجد و احترام - خوش خلق - زیاد (جمع : اَمْجاد) .

مَاجِدَة — مؤنّث ماجد با همان معانی (جمع : مَواجِد) .

مَاجَرَیٰ — آنچه که واقع شده و جریان یافته - در فارسی بمعنای پیش آمد - حادثه و دعوا نیز مصطلح است).

مَاجِن - مَار

مَاجِن - مَاجِنَة — مزاح کننده ای که در شوخیهایش مراعات حیا و عفت کلام ننماید (جمع: مُجّان - مَوَاجِن).

ماچین — اسم فارسی و در مقامی منظور چین بزرگ و اصلی است - در اصطلاح چین و ماچین چین فقط بقسمت باختری این سرزمین و ماچین به بقیّه آن اقلیم اطلاق میشده است.

مَاحَصَل — آنچه حاصل شود - نتیجه و آنچه که بدست آید - خلاصه و چکیده - مُفاد (کلام یا مطلب).

مَاحِك — به مُحِك مراجعه شود.

مَاحِل — محروم از باران (زمین) خشک و بی آب و علف - مجادله کننده - سخن چین.

مَاحِی — محوکننده - زائل کننده.

مَاد — اقوامی بودند که در حدود هزار سال قبل از میلاد از شمال بنواحی آذربایجان تا همدان و استداد کوههای زاگرس آمدند و "سرزمینهای ماد" و "دودمان پادشاهی ماد" را از حدود ۷۰۰ تا ۵۵۰ قبل از میلاد (تا زمان حمله کوروش) بوجود آوردند.

ماداگاسکار Madagascar — جزیره ایست در جنوب شرقی آفریقا و نزدیک بساحل آن قاره که تا ۱۹۶۰ تحت تسلط فرانسه بود و بعد مستقل گردید و با چند جزیره دیگر جمهوری Malagasy را با جمعیت ۷ میلیون بوجود آورد. پایتختش تاناناریو Tananarive و زبان مردمش مالاگاسی و فرانسه میباشد.

مَادَام — تا وقتیکه - تا زمانیکه.

مَادَامُ الحیات - مَادَامُ العُمُر — تا حیات ادامه دارد - تا آخر عمر.

مَادَّة — آنچه اشیاء از آن ترکیب یابند - هر جزء از اجزاء تَرکیبیِ هر شیء - هر شیء محسوس - هر موضوع درس - هر مبحث علمی (جمع: مَوَاد - مَادَّات).

مَادُون — پائین - در زیر - زیردست (مقابل مافَوق).

مَادِّی — منسوب به مادّه - از جنس مادّه - کسیکه فقط به مادّه و مادّیات معتقد است.

مَادِّیَّة — به مذهب مادّی گویند که اصلش به هیچ وجودی غیر مادّی و نامحسوس اعتقاد ندارند.

مَارّ — رونده - گذرنده - مرور کننده.

مَار — کلمه سریانی و بمعنای سیّد و قدّیس (Saint) است و نصاریٰ برای تقدیسِ بکار میبرند مؤنث آن مرت است و گاهی با ضمیر یاء بصورت ماری برای بزرگان و قدیسین مسیحی میگویند.

مارج ـ مازح

مارج — شعله و زبانه آتش ـ شعله بلند و شدید.

مارد — طاغی و متجاوز از حدّ ـ متمرد و سرکش ـ بلند و مرتفع (جمع: مَرَدَة ـ مُرّاد ـ مارِدُون).

مارس Mars — نام خدای جنگ در روم قدیم، همانند آرین Ares در یونان.

مارس Mars — همان ستارهٔ مرّیخ است. به مرّیخ مراجعه شود.

مارسیلی Marseilles — بندر بزرگ و قدیمی در جنوب فرانسه میباشد که موطئ اقدام مبارک حضرت عبدالبهاء واقع گردید.

مارستان ـ مارستان — مریضخانه ـ بیمارستان (جمع: مارِستانات).

مارض — مریض ـ بیمار.

مارق — شکنندهٔ عهد و پیمان ـ خارج شونده از دین و از راه حق (جمع: مُرّاق).

مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) Karl Heinrich Marx — روزنامه نویس و فیلسوف مادّی آلمانی که در شهر باستانی Trier متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی در Bonn، بانگلستان رفت و با همفکری انگلز (۱۸۲۰ - ۱۸۹۵) Fredrich Engels عقاید خود را که مبنای کمونیسم گردید در کتابهائی مثل Communist Manifest و Das Kapital منتشر ساخت.

ماروت — اسم فرشته ایست که نامش با هاروت در آیه ۱۰۲ سورهٔ بقره آمده است. حضرت بهاءالله میفرمایند: "ملاحظه در هاروت و ماروت نما که دو عبد مقرب الهی بودند. از غایت تقدیس به ملک موسوم گشتند. باراده محیط از عدم بوجود آمدند و در ملکوت سموات و ارض ذکرشان مذکور و آثارشان مشهور و بشأنی عندالله مقرب بودند که لسان عظمت بذکرشان ناطق بود تا بمقامی رسیدند که خود را اتقی و اعلی و ازهد از کلّ عباد مشاهده نمودند. بعد نسیمی از شطر آسمان وزید و با سفل نیران راجع شدند و تفصیل این دو ملک آنچه مابین ناس مذکور است اکثری کذب و از شاطئ صدق بعید است و عندنا علم کلشی و فی الواح عزّ محفوظ" انتهی (نقل از اسرار الآثار).

مازاد — آنچه که زیاد آید ـ آنچه که باقی ماند ـ اضافه ـ زیاده.

مازال — پیوسته ـ همیشه ـ بدون قطع و از بین رفتن.

مازح — بذله گو ـ مزاح کننده ـ شوخی کننده ـ غزل گوینده.

مازِر — ماکان

مازِر — به « موزر » مراجعه شود .

مَاسَبَق — آنچه که گذشته - سابقه - گذشته .

مَاسِک - مَاسِکَة — نگاهدارنده - قبض کننده - منع کننده - قوّهٔ خودداری .

مَاسَلَف — آنچه که رفته و گذشته - سابقه - گذشته - آنچه که از قبل واقع شده .

مَاسِوَی - مَاسِوَا — بغیر از آن - بجز آن - غیر - این ترکیب گاهی بجای مَاسِوَی اللّٰه بکار میرود .

مَاسِوَی اللّٰه - مَاسَوَی اللّٰه — آنچه که غیر از خدا است - بغیر حق .

مَاشَاءَ اللّٰه — آنچه خدا بخواهد - این ترکیب جهت تحسین و هم برای دفع چشم زخم بکار میرود .

مَاشَاکَلَهُ - مَاشَاکَلَهَا — آنچه که شبیه آن است - آنچه که مثل و نظیر آنست .

مَاشِی — راه رونده - مَشی کننده - قدم زننده - سالک - دارای ماشیه (جمع : مُشَاة) .

مَاشِیَة — مُؤنّث ماشی با همان معانی - گوسفند و گاو و شتر (جمع : مَوَاشِی) .

مَاضِغ - مَاضِغَة — جونده - در دهان جونده .

مَاضِی — گذشته - زمان گذشته - فعلی که بر گذشته دلالت کند و همیشه مبنی است - شمشیر برّان - شیر (حیوان) .

مَاطِر — بارنده - بارانی .

مَاعَدا — بقیه - بجز - آنچه که گذشته - ماسَبَق - ماسوی - سوای .

مَاعُون — بعضی وسائل نافع خانه مثل دیگ و تبر و غیره - آب - باران - اطاعت و فرمانبرداری - عمل پسندیده (جمع : مَوَاعِین) .

مَاعُون — نام سورهٔ ۱۰۷ قرآنست که مکیّه میباشد و ۷ آیه دارد .

مَاتَ — آنچه که فوت و فراموش شده - آنچه که انجام نشده است - آنچه از دست رفته و گذشته .

مَافِی الضَّمِیر — آنچه در ضمیر است - آنچه در نیّت و در قلب است .

مَافِیه - مَافِیهَا — آنچه در اوست (اوّلی برای اسم مذکر و دوّمی برای مُؤنّث) .

مَاقَبل — آنچه گذشته - آنچه از پیش بوده .

مَاکَان — آنچه بوده است .

ماکِث - مانَوی

ماکِث — مکث کننده - متوقف و در انتظار.

ماکِر — مکر کننده - فریب دهنده - خدعه گر - ایضاً جزا دهنده مکر و خدعه (خداوند متعال).

مال — دارائی از پول و اشیاء قیمتی ... - انعام و مواشی و ضیاع و عقار (جمع : اَموال).

مالُ الاِستِلاح — هزینهٔ تسلیحاتی - پولی که برای خرید اسلحه صرف گردد.

مالا یُطاق — آنچه فوق طاقت باشد - غیر قابل تحمل.

مالا یَعنیٰ — بی معنیٰ - بیهوده.

مالِح — شور - پر نمک - (غیر شیرین، از آب و غیره).

مالِک — دارنده - در اختیار دارنده - صاحب - مستولی و مسلّط - صاحب مُلک (جمع : مَلَک - مُلک).

مالِکُ الرِّقاب — مالک گردنها - مالک عباد - در مقامی منظور خداوند متعال است و در مقامی هر ذی قدرت و مهتر و مسلّط بر مردمان.

مالِکُ القُلوب — مالک دلها - در مقامی منظور خداوند است که مالک حقیقی دلهاست.

مالِک - مالِکُ الوُجود - مالِکُ المُجَرَّدات - مالِکُ یَومِ الدّین — کل از القاب منظور خدا حضرت بهاء الله میباشد.

مالِکی — نام یکی از چهار مذهب فقهی بزرگ، اهل سنّت است که مؤسس آن ابو عبدالله مالک بن انس متولد در ۹۰ و متوفی در ۱۷۹ هجری بود - مالکی ها اهل حدیث و مخالف رأی و قیاس میباشند

مالِمیری — جناب حاجی محمد طاهر مالمیری متولد بسال ۱۲۷۰ هجری از مبلّغین مضطهد و ثابت قدم یزد بودند کتاب نفیس رجاء دانی تاریخ شهدای یزد بقلم ایشان میباشد.

مالِتُّراب وَرَبِّ الاَرباب — «خاک کجا حضرت رب الارباب کجا» این مَثَل را در مقایسهٔ دو امر یا دو شخص در دو قطب اَسفل و اَعلی گویند.

مالی وَشانی — مرا چه شأن و وجودی ... - مرا چه لیاقت که ...

مانَحنُ فیهِ — آنچه که در آن هستیم - موضوع مورد بحث.

مانِع — بازدارنده - جلوگیری کننده - بخیل و کُمک و خسیس (جمع : منعه) - عائق بسته (جمع : مَوانِع).

مانِعَةُ الجَمع — دو شیء یا دو امری که جمع و اتحاد آنها ممکن نباشد.

مانَوی — پیرو مذهب مانی.

مانی ـ مایتعلق

مانی (۲۷۶-۲۱۵ میلادی) پسر فاتک ، درجوانی پس از مطالعه در ادیان زردشتی و مسیحی ، دارای عقائد خاص مذهبی گردید و بقولی ادعای پیغمبری کرد - بعداً سفری به چین و تبت و هند نمود و در مراجعت بایران بار بهرام اول دستگیر و مقتول گردید . از کتب وی یکی شاپورگان است و دیگری ارژنگ . نظر باینکه تعالیم خود را برای بیسوادان بصورت نقاشی جلوه میداد لذا بوی نقاش هم گفته اند - عقائدش آمیخته ای از عقائد یهود - یونان قدیم - زردشتی - بودائی - هندو و مسیحی است .

مادَراء آنچه پشت سر و عقب باشد - مابعد - عقب - دنبال .

مادُضِعَ لَهُ آنچه که بآن منظور وضع شده ، مثل معنائی که کلمه ای برایش وضع گردیده و یا محلی که برای شیء خاصی تهیه شده . . .

مادَقَع آنچه واقع شده - آنچه بوقوع پیوسته .

ماه آب . ماهِی : آبی - منسوب بآب (به ماهِیَّة نیز مراجعه شود) .

ماه کلمه فارسی و نام تنها سیاره یا قمر زمین است که بفاصله متوسط ۳۸۴ هزار کیلومتری زمین بدور خود و طبعاً با زمین بدور خورشید میچرخد . حجمش حدود $\frac{1}{50}$ زمین است تقریباً هوائی و آب ندارد . روشنائیش از خورشید است و گرفتگی ماه (خسوف) وقتی است که زمین بین ماه و خورشید قرار میگیرد و تمام یا قسمتی از ماه در داخل سایهٔ مخروطی شکل زمین واقع میشود - اولین بار در جولای ۱۹۶۹ آمریکائیها قدم بر سطح کرهٔ ماه نهادند .

ماهِ کَنعان منظور حضرت یوسف است .

ماهِن خادم - عبد (جمع : مَهان - مَهَنَة - مُهّان) - (مؤنث ماهِنَة ، جمع : مَواهِن) .

ماهِیَّت حقیقت و طبیعت و نهاد و ذات و سرشت هر چیز - (مؤنث : ماهِی - به ماه نیز مراجعه شود) - (جمع : ماهِیّات) .

مایَتَحَلَّل آنچه که در بدن تحلیل میرود و بمصرف میرسد .

مایَتَعَلَّق آنچه که تعلق دارد - آنچه تعلق میگیرد .

مَایَحْتَاج - مُبَاعَدَة

مَایَحْتَاج	آنچه که مورد احتیاج است .
مَایَکُوْن	آنچه که خواهد بود .
مَایَلْزَم	آنچه که لازم است .
مَایَمْلَک	دارائی - آنچه که در تملک است - آنچه ملک انسان میباشد .
مُبَاح	مُجاز - جائز - حلال .
مُبَاحِث	بحث کننده - کاوش کننده - تحقیق کننده .
مَبَاحِث	محل های بحث و تحقیق - موضوع های بحث یا درس - بحث ها (مفرد : مَبْحَث) .
مَبَادِئ (مَبَادِی)	اصول و قواعد اساسیّه - در علوم و در فلسفه بمعانی دیگر نیز آمده است - به مَبْدَأ نیز مراجعه شود) .
* مُبَادَرَة - بِدَار * مُبَادَاة	(بَادَرَ - یُبَادِرُ) شتاختن - سبقت گرفتن - عجله نمودن - در فارسی : اقدام بکاری نمودن .
مُبَادَعَة	بروزن مُفَاعَلَة بمعنای ایجاد کردن و بدعت گذاشتن آمده است .
* مَبَار * مُبَادِي	به مَبَرَّات مراجعه شود .
مُبَارَاة	(بَارَی - یُبَارِی) سبقت جستن - رقابت و همچشمی کردن - معارضه نمودن - صلح کردن قسمتی یا تمام مَهریّه (مَهر) برای جدائی و طلاق .
مُبَارَات	شیراز معانی مصدری - سابقه (مثل سابقه ادبی وغیره) - (جمع : مُبَارَیَات) .
مُبَارَک	بَرَکت داده شده - بَرَکت یافته - مجازاً فرخنده و خجسته .
مُبَارَکَة	(بَارَکَ - یُبَارِکُ) بَرَکت دادن خداوند به بنده اش - راضی بودن - مُدَاوَمَت و مُراقَبَت کردن در کار - ثبوت و استقامت داشتن در کار .
مُبَاسَطَة	(بَاسَطَ - یُبَاسِطُ) گشاده روئی کردن - ملاطفت نمودن - خوشروئی نمودن .
مُبَاسَطَت	خوشروئی - گشاده روئی و لطف .
مُبَاشَرَة - بِشَار (مباشرت)	(بَاشَرَ - یُبَاشِرُ) شخصاً اقدام نمودن - کاری را بعهده گرفتن و سرپرستی نمودن نظارت کردن - با زن معاشرت و ملامسه کردن .
مَبَاصِر	حُجَج و براهین و دلائل واضحه (مفرد : مَبْصَر) .
مُبَاعَدَة - بِعَاد	(بَاعَدَ - یُبَاعِدُ) دور نمودن - از هم جدا کردن .

---

* مُبَادَاة : (بَادَی) ظاهر کردن - آشکار نمودن (امری یا حالتی را) * مُبَادِي : ظاهر کننده - آشکار کننده - ابتداء کننده .

مُبالاة – مُبتَدَاء

مُبالاة - بِلاء - بِآلَة - بال (بالیٰ - یُبالِی) درکاری اهتمام ورزیدن - بالیدن وفخر نمودن.

مُبالات غیراز معانی مصدری، درفارسی بیشتر بمعانی اهتمام - قید وملاحظه وفکرواندیشه مصطلح است.

بی مُبالات بی فکر و بی ملاحظه - لاقید و بی اهتمام.

مُبالَغَة - بِلاغ (بالَغَ - یُبالِغُ) کوشیدن - جهدکردن - کوتاهی نکردن.

مُبالَغَة گزافه گوئی - بیش ازحقیقت گفتن - وصفی زیاده برواقع وحقیقت نمودن - این مبالغه اگر درحدّ قابل تحقّق وممکن باشد نوعی تبلیغ است واگر عقلاً وعادتاً غیرممکن باشد اغراق نام دارد و هرگاه غیرقابل قبول باشد غُلُوّ است.

مَبانی مَبْناها - پایه ها - ریشه ها - بنیان ها (مفرد: مَبْنیٰ).

حُروف مَبانی حروف هجاء (الفبا) میباشد.

مُباهاة (باهیٰ - یُباهِی) افتخارکردن - فخرکردن ونازیدن بکسی یا چیزی.

مُباهات افتخار - فخر.

مُباهَلَة (باهَلَ - یُباهِلُ) لعن ونفرین کردن یکدیگر - طرفین ادّعائی یکدیگر را نفرین کردن و برای یکدیگر ازخدا جزا وعقوبت خواستن - درعُرف به مباحثه ومجادلهٔ لفظی در حضور مردم وحتی اقدام بعمل خطرناک نمودن (مثل پریدن ازگلدستهٔ مسجد بپایین) با این قرار که هرطرف زنده ماند عقیده اش درست بوده است نیز اطلاق میشود.

مُباهِی مُباهات کننده - فخرکننده.

مُبایِع معامله کننده - خریدار.

مُبایَعَة - بِیاع (بایَعَ - یُبایِعُ) خرید وفروش کردن - قرارمعامله نهادن - عهدبستن (دربارهٔ دیگری) - بیعت کردن وعهدوفاداری نمودن.

مُباین مخالف - برخلاف.

مُبایَنَة (بایَنَ - یُبایِنُ) مخالف بودن - جدابودن - جداشدن از دیگری.

مُبتَدِء (مُبتَدِی) ابتداءکننده - آغازکننده.

مُبتَدَاء آنچه که باآن آغازکنند - شروع شده - کلمهٔ اوّل درجملهٔ اسمیّه که مانند خبرش مرفوع است.

مُبتَدِع – مُبَدِّل

مُبتَدِع — بدعت گذارنده - اختراع کننده - انشاءکننده .

مُبتَدَع — بدعت شده - اختراع شده .

مُبتَذَل - مُبتَذَلَة — زیاد استعمال شده - پُراستعمال - درفارسی بیشتر بمعنای پیش پاافتاده - پست و بی ارزش مصطلح است .

مُبتَسِم — بالبخند - مسرور و یا تَبَسُّم .

مُبتَعِث — برانگیزاننده - بیدارکننده - فرستنده - مبعوث کننده .

مُبتَهِج — دورشونده - دور .

مُبتَغیٰ — مطلوب - دلخواسته - مورد نظر (اسم مفعول اِبتِغاء) .

مُبتَکِر — معنای این لغت درفارسی با معانیش درعربی تفاوت است - درفارسی بمعنای تازه وجدید آورنده است که یکی از معانی مُبتکر درعربی است .

مُبتَتِّل — منقطع - از دنیا برنده و بخدا روی آورنده - مُخلص لِلّٰه - قطع کننده (اسم فاعل تَبتیل).

مُبتَلیٰ — درامتحان قرارگرفته - درفارسی به گرفتار و دچار محنت و بلا مُعَبَّر است .

مُبتَنیٰ — ساخته شده - بناشده - مَبنی .

مُبتَهِج — شاد و مسرور - فرحناک و خوشحال - با ابتهاج .

مُبتَهِل — مُتضرع - کسیکه با تضرُّع و زاری دعا کند .

مُبَجَّل — با احترام و با عزت - کسیکه مورد احترام است - معظّم - مکرّم .

مَبحَث — به مَباحِث مراجعه شود .

مَبدَأ - مَبدَء — اصل - سبب - قاعده و روش - درعُرف فارسی بیشتر بمعنای آغاز و ابتداء و سرچشمه مصطلح است (جمع : مَبادِئ - به مَبادِی نیز مراجعه شود) .

مُبدِئ — (اسم فاعل اِبداء) خلق کننده - ابداء کننده - ظاهرسازنده - آغاز و ابتدا کننده .

مَبدَأ و مَعاد — اوّل و آخر و درمقامی دنیا و آخرت .

مُبدِع — اِبداع کننده - بدیع و نوآورنده - اِنشاءکننده - نیکو انجام دهنده - بدیع و نوآورنده .

مُبدِعُ الأشیاء — آفریننده و انشاءکننده و اِبداع کنندهٔ اشیاء (منظور خداوند است) .

مُبَدِّل — تغییردهنده - تبدیل کننده .

مُبَدَّل - مَبْسُوط

مُبَدَّل — تغییر داده شده - تبدیل یافته .

بَذّال — بسیار بذل و بخشش کننده - بسیار عطا کننده .

مُبَذِّر — تبذیر کننده - بسیار خرج کننده - مُسْرِف .

مُبَذَّل - مُبْتَذَلَة — مستعمل - مورد استعمال روزانه (لباس) - کهنه و بسیار پوشیده (لباس) .

مُبَذْبَر — بسیار - زیاد - منتشر - انفاق شده - بَذر پاشیده شده - ظاهر شده (بذر) .

مَبْذُول — بخشیده شده - بذل شده - عطا گردیده .

مُبَرَّأ — تبرئه شده - پاک شده از تهمت .

مَبَرَّات - مَبَار — خیرها - نیکوئیها - بخششها - اطاعت از والدین و خدمت آنها - عطایا (مفرد : مَبَرَّه) .

مَبَرَّة — (بَرَّ - يَبَرُّ و يَبِرُّ) اطاعت کردن از پدر و مادر و خدمت نمودن بآنها .

مُبْرِد — سرد کننده - سرد شونده - فرستنده (پیک، پُست وغیره) (اسم فاعل إبْرَاء) .

مُبَرِّد — سرد کننده - خنک کننده - خفیف کننده - ضعیف کننده (اسم فاعل تَبْرِيد) .

مِبْرَد — سوهان .

مُبَرَّز — ظاهر و آشکار - سَبقت گرفته و جلو افتاده - برتر از دیگران (در علم یا کمالات) .

مَبْرَز — بیت الخلاء - مستراح (جمع : مَبَارِز) .

مُبْرَم - مُبْرَمَة — محکم - متین - قاطع .

مَبْرُود — سرد شده - خنک گردیده - سرد .

مَبْرُور — مقبول - خوب - نیکو - بدون خدعه و نیرنگ یا تَقَلُّب (معامله و نظائر آن) .

مُبَرْهَن — با دلیل و برهان - مُدَلَّل - ثابت شده با حجت و برهان - ایضاً در فارسی: واضح و آشکار .

مِبْسَام — شخص خنده رو - پر تَبَسُّم - بَسّام .

مَبْسِم — دهان - دندانهای جلو (جمع : مَبَاسِم) .

مُبَسَّم — تبسم - لبخند .

مَبْسُوط — شرح و بسط داده شده - باز شده - پخش شده - گسترده - زیاد - مُنْفَصِل - پیرون کشیده شده - خوشحال و خوب و مسرور

مَبْسُوط اليَد — دست باز - کنایه از شخص با سخاوت است .

صَلوٰة مَبْسُوطَة — نماز کبیر است .

مُبَشِّر - مُبْلَغ

مُبَشِّر — بشارت دهنده - مژده دهنده .

حضرت مُبَشِّر — منظور حضرت ربّ اعلی میباشد .

مُبَشَّر — بشارت داده شده - مژده داده شده .

مَبْصَر - مَبْصَرَة — حُجّت - برهان - دلیل واضح (جمع : مَباصِر) .

مُبْصِر — مراقب - محافظ - حارس .

مُبْصَر — دیده شده - دیدنی - آنچه که بچشم آید و مشهود گردد .

مُبَصِّر — بصیرکننده - فهماننده روشناسانند - بابصیرت .

مُبْطِل - مُبْطِلَة — باطل کننده (جمع : مُبْطِلات مثل مُبْطِلات صَلوٰة و مُفْطِرات صوم) *

مَبْعَث — مکان یا زمان بعثت - محل یا موقع مبعوث شدن . اصطلاحاً به "اظهارامر" و "زمان اظهارامر" نیز میگویند - مَبعث حضرت رسول را ۲۷ رجب میگیرند (دراین باره اختلاف نظر وجود دارد) - مبعث حضرت اعلی را همان روز اظهارامر یعنی پنجم جمادی الاولیٰ یا ۲۳ می محسوب میکنند - مَبعث حضرت بهاءالله سجن اکبر (سیاه چال) است و تاریخش در اواسط دوران چهارماهه سجن مزبور (از نیمه اگوست تا نیمه دسمبر) میباشد . اظهارامر خفی نیز در همان سجن مُنظَم واقع شد .

مُبْعِث — مَبْعُوث کننده - فرستنده - برانگیزاننده .

مُبْعِث الرُّسُل — از القاب و نعوت جمال کبریا، حضرت بهاءالله است .

مُبْعِد — دورشونده . مُبْعَد : دورشده - دور . (اسم فاعل و اسم مفعول اِبْعاد) .

مُبَعَّد — تبعیدشده - نفی شده - دورشده - محروم گردیده .

مُبْغِض — دارای بغض - کینه ورز - کارِه - دشمنی کننده .

مَبْقیٰ — بَقاء (جمع : مَباقٍ - مَبارِق) .

مَبْکیٰ — محل بُکاء - محل گریه وزاری (جمع : مَباکٍ - مَبارِی) .

مُبْکِی — گریاننده - گریه آور .

مَبْلَغ — مقدارنقد - مقدارپول - نهایت وحدّ اعلی - نهایت وصول و بلوغ - حد اکثر رسیدن .

---

* مبطلات صلوة در اسلام عبارتست از : ادای حرف یا کلمه ای غیر از کلمات نماز (بجز خواندن سلام در انتها) - هر حرکت خارج از صورت نماز - خوردن - آشامیدن - خنده صدادار - حَدَث .

مُبَلِّغ ـ مُتَأَدِّی

مُبَلِّغ تبلیغ کننده ـ ابلاغ کننده ـ واصل کننده ـ رساننده .

مَبْنیٰ (بنا) درفارسی بمعنای بنیاد ـ شالوده وپایه مصطلح است ـ ایضاً ساختمان .

مَبْنِی بنا شده ـ ساخته شده ـ ایضاً کلمه ای که صدای حرف آخرش تغییر نکند .

مُبْهِج بهجت انگیز ـ فرح آور ـ مسرور کننده .

مُبَهِّج زیبا کننده ـ نیکو گردانده .

مُبْهَم غیرقابل شناخت ـ پیچیده ونامفهوم ـ نامعلوم (ابهام درعربی معانی دیگر هم دارد) .

مَبْهُوت بهت زده ـ حیرت زده .

مَبِیت ـ یَبِیتُ ـ بَیْتَة ـ بَیْت ـ بَیات ـ بَیْات (باتَ ـ یَبِیتُ) شبی را در محلی خوابیدن وگذران نمودن ـ بمنزل کسی یا محلی وارد شدن ـ بشب در آمدن ـ شبی سپری شدن یا یکشب گذشتن .

مَبِیت غیراز معانی مصدری ـ مَسکن ـ محل ماندن وخوابیدن .

مَبِیع ـ بَیْع (باعَ ـ یَبِیعُ) خریدن ـ فروختن ـ معامله کردن .

مَبِیع جنس یا مال یا ملک خریده یا فروخته شده ـ مورد بیع ـ آنچه که مورد معامله واقع شده است .

مُبِین واضح ـ آشکار ـ هویدا .

مُبَیِّن واضح وآشکار کننده ـ توضیح دهنده ـ شرح دهنده ـ بیان کنندهٔ مقصود وحق درآیات وآثار .

مُتَآلِف الفت جوینده ـ ائتلاف کننده ـ متفق شونده .

مُتَأَثِّر اثرپذیر ـ تحت اثر ـ ظاهرکننده اثر ـ مُنْفَعِل ـ درفارسی بیشتر بمعنای تحت تأثیر قرارگرفته ـ محزون واندوهگین ـ اشک بدیده آورنده وگریان مصطلح است .

مُتَأَجِّج شعله ور ـ فروزان .

مُتَأَجِّل به بعد موکول کننده ـ عقب اندازنده ـ تأخیراندازنده ـ اجتماع کننده (قوم) .

مُتَأَجِّم مشتعل ـ فروزان ـ بسیارغضبناک وآتشین ـ بسیارگرم ودواغ (روز) .

مُتَأَخِّر دیررسیده ـ عقب افتاده .

مُتَأَدِّب ادب آموخته ـ باادب وباتربیت .

مُتَأَدِّی پرداخت شده (قرض) ـ دریافت کننده ـ رسنده ـ واصل شونده ـ آسان شونده .

مُتَأَذِّی - مَثَاب

مُتَأَذِّی — اذیت شده - آزار دیده .

مُتَأَسِّف — افسوس خورنده - دریغ خورنده - مُتَحَسِّر و اندوهگین .

مُتَأَسِّی — تأسی کننده - اقتداء کننده - پیروی کننده - سرمشق گیرنده و تقلید کننده .

مُتَأَکِّد — تأکید شونده - محکم - مطمئن - مقرر و مثبوت .

مُتَأَلِّف — مجتمع کننده - متوافق کننده - منتظم کننده - تألیف کننده - دلجوئی کننده .

مُتَأَلِّم — دردمند - دردناک - مجازاً اندوهگین و دردمند عاطفی از حادثه ای ناگوار .

مُتَأَلِّه — مُوَحِّد - خداشناس - عابد - زاهد - مجازاً : اهل الٰهیات .

مُتَأَمِّل — کسیکه در امور بتکرار تأمل و تفکر نماید - کسیکه در امور مجدداً اندیشه و تحقیق کند .

مُتَأَنِّق — خوب و زیبا - پسندیده و نیکو - مُتْقَن - حیرت انگیز .

مُتَأَنِّی — کسیکه در کاری تانی و درنگ نماید - کسیکه آهسته و با بُطء کار میکند .

مُتَأَوِّه — شاکی و پرآه و ناله .

مُتَأَهِّل — ازدواج کرده - دارای همسر - دارای زن و فرزند - دارای خانواده .

مُتَأَیِّم — بیوه شوهر - زنی که شوهرش از دست رفته باشد .

مَثَاب - تَوْب - تَوْبَة - تَابَة - تَثْوِبَة (ثَابَ - یَثُوبُ) بازگشتن از گناه - پشیمان شدن از عمل خلاف و تعهد عدم تکرار - موفق گردانیدن خداوند بنده اش را به توبه - توبه

مُثَابِر — پیرو - تبعیت کننده .

مُتَاجِر — به مُتَجَر و مَتْجَرَة مراجعه شود .

مُتَاخِم — همسایه - همجوار .

مُتَارَکَة - تِرَاک — (تَارَکَ - یُتَارِکُ) ترک کردن - مصالحه به ترک نمودن .

مُتَارَکَة — غیراز معانی مصدری در فقه و در عرف فارسی به طلاق و جدائی از همسر نیز اطلاق میشود .

مَتَاع — کالا - وسائل - وسائل زندگی از طعام تا اثاث و ابزار (غیراز نقدان یعنی طلا و نقره) - (جمع : أَمْتِعَة - جمع الجمع : أَمَاتِع - أَمَاتِیع) .

مَثَابِ — رنجها - سختی ها - محلهای رنج (مفرد : مَثْبَعَة) .

مَتانَت - مُتَبَرّیٔ

مَتانَت (مَتُنَ - یَمْتُنُ) محکم و سخت بودن - قوی بودن .

مَتانَت غیر از معانی مصدری - محکمی - سختی - ایضاً در فارسی با تلفظ تِیانَت بمعنای سنگینی و وقار مصطلح است .

مَتاوِلَه شیعه (با صطلاح اهل سنّت) - (مفرد : مُتَوالِی) -

مُتَبادِر شتابنده - پیشی گیرنده - خطور کننده بذهن - چیزی که بسرعت بذهن خطور آید .

مُتَبادِل رد و بدل شونده - یکی داده و یکی بجایش گرفته - معاوضه شونده یا شده .

مُتَبارَک پاک و مقدس و متعالی .

مُتَباعِد از هم دور شونده - دور از هم .

مُتَباغِض دشمن و مخالف یکدیگر .

مُتَمالَه مُتظاهر به نادانی و بلاهت - خود را به نادانی زده .

مُتَباهی مفتخر - افتخار کننده .

مُتَبایِع خرید و فروش کننده با یکدیگر .

مُتَباین مختلف با یکدیگر - متفاوت با هم - دور شونده از هم - جدا شونده از یکدیگر .

مُتَبَتِّل منقطع از خلق و متوجه بسوی خدا - عبادت کننده در حال انقطاع - از دواج نکرده بزهد .

مُتَبَحِّر وسیع (مکان) - دارای وسعت (در علم یا مال) - باخبر و مطّلع - در فارسی به عالم و ماهر مُتَبَحِّر است .

مُتَبَخْتِر کسیکه با غرور حرکت نماید - خودبین و خودپسند .

مُتَبَدِّد متفرق شونده - پراکنده - پریشان - تقسیم کننده .

مُتَبَدِّل تبدیل شونده .

مُتَبَرِّ هلاک شونده - هلاک کننده - شکننده .

مُتَبَرِّع تبرّع کننده - نیکی و احسان کننده در راه خدا - انفاق کننده بدون اینکه از او خواسته شود .

مُتَبَرِّم محزون شونده - حزین و پر ملال - بستوه آمده .

مُتَبَرِّئ برائت جوینده - مدّعی برائت - برائت یابنده - بَرِیء - در فارسی با مُتَبَرِّی بیک معنی میباشد ولی در عربی اوّلی فاعل تَبَرُّؤ و دوّمی فاعل تَبَرِّی با دو معنای متفاوت است .

مُتَبَسِّم - مُتَجَاسِر

مُتَبَسِّم — لبخند زننده - با لبخند .

مُتَبَصْبِص — دُم تکان دهنده - متملق .

مُتَبَصِّر — دقت و تأمّل کننده - بصیر .

مُتَبِّع — پیروی کننده - تَبَعیّت کننده - مطیع .

مُتَبِّعِی اَلْمُتَشَابِهات — پیروی کنندگان از آیات متشابه (متشابهات آیاتی از قرآن میباشند که معانی آنها واضح نیست (برخلاف محکمات) - مُتَبِّعی نیز مُتَبِّعین بوده که در اضافه بکلمهٔ دیگر «ن» آن حذف شده است .

مُتَبَّع — مورد پیروی - مورد تبعیّت - پیشوا - مُطاع .

مُتَبَعِّد — دوری کننده - دور شونده .

مُتَبَلْبِل — مضطرب و آشفته - پریشان - درهم و مخلوط .

مُتَبُوع — پیروی شده - مورد پیروی و تبعیت - کسیکه با و تأسی کنند یا بر اثر او حرکت نمایند - مُقتدا - اُسوَة - قُدوَة .

مُتَبَهِّج — مسرور شونده - خوب و نیکو - شاد و مسرور .

مُتَبَهِّم — پوشیده و مخفی شونده - مغشوش و درهم شونده - پوشیده و مُبهَم .

مُتَتَابِع — پشت سرهم - پی در پی - متوالی .

مُتَتَالِی — مُتوالی - متتابع - در پی یکدیگر آینده یا شونده یا رونده .

مُتَتَبِّع — پی جوئی کننده - مُداوَمَت کننده در طلب - در فارسی : مُحَقِّق و مطالعه کننده .

مُتَثَاقِل — کُند و تنبل - کاهل - سنگین و بطی ء و متأخّر .

مُتَجَادِع — متخاصم و دشمن یکدیگر - دشنام دهنده بیکدیگر .

مُتَجَادِل — مُجادله کننده با یکدیگر - خصومت ورزنده .

مُتَجَارِز — بی حُرمتی کننده - توهین کننده (چه بعمل چه بقول) .

مُتَجَازِر — دشنام دهنده و نفرین کننده بیکدیگر (در دشمن) .

مُتَجَاسِر — کسیکه اظهار دلیری و جسارت کند - در فارسی بمعنای نافرمان و گردنکش - عاصی و سرکش نیز مصطلح است .

مُتَجالِس ـ مُتَجَوِّف

مُتَجالِس — جلیس و هم‌نشین شونده ـ همنشین و معاشر.

مُتَجانِب — دور شونده ـ از هم دور شونده.

مُتَجانِس — هم‌جنس و یا با مشخصات شبیه.

مُتَجاوِر — مُجاورت کننده ـ همسایگی کننده ـ همسایه و مجاور.

مُتَجاوِز — در فارسی بمعنای تجاوزکننده و از حد درگذرنده مصطلح است (بمعانی تجاوز توجه شود).

مُتَجاهِد — جهد کننده ـ کوشا.

مُتَجاهِر — تظاهرکننده ـ علنی کننده ـ آشکارکننده و نشان دهندهٔ عمل یا حالتی.

مُتَجاهِل — تظاهر بجهل کننده ـ خود را به نادانی زننده.

مُتَجَبِّر — مُتکبِّر ـ جوش خورنده (استخوان شکسته) ـ اصلاح شونده (فقر ـ وضع ـ حال ...) ـ در فارسی بمعنای ظالم و زورگو نیز مصطلح است.

مُتَجَدِّد — جدید شونده ـ جدیدگرا ـ پذیرنده آداب و رسوم جدید.

مَتْجَر — تجارت ـ مال التجاره ـ محل تجارت (جمع: مَتاجِر).

مَتْجَرَة — محل تجارت (جمع: مَتاجِر).

مُتَجَرِّع — جرعه جرعه آشامنده ـ فرد خورندهٔ خشم.

مُتَجَزِّئ (مُتَجَزِّي) — تجزیه شونده ـ جزء جزء شونده ـ اکتفاء کننده.

مُتَجَسِّد — جسم در آینده ـ صاحب جسم شونده.

مُتَجَسِّس — جستجوکننده ـ خبرجوینده ـ تجسّس کننده ـ سعی کننده در کشف و کسب اسرار هر چیز.

مُتَجَسِّم — تصورکننده ـ مُجسّم کننده در ذهن ـ جسیم و تناور شونده ـ قصدکننده ـ توجه کننده ـ جسم یافته.

مُتَجَلِّي — تجلی کننده ـ ظاهر شونده ـ از کسوف خارج شونده.

مُتَجَمِّل — مزین شونده ـ زیباشونده ـ تزیین پذیرنده ـ مزین و آراسته.

مُتَجَنِّب — دور شونده ـ اجتناب کننده.

مُتَجَنِّس — به جنس دیگر در آینده ـ منسوب یا جزء جنس دیگر شونده.

مُتَجَوِّف — أجوف و توخالی شونده ـ در جوف چیزی داخل شونده ـ توخالی.

مُتَحاب - مُتَحَف

مُتَحابّ - مُتَحابّة — یکدیگر را دوست دارنده - دوست یکدیگر - محبّ یکدیگر.
مُتَحاذی — متقابل.
مُتَحارِب — جنگ کننده با یکدیگر - در جنگ با یکدیگر.
مُتَحاسِد — حسد ورزنده بیکدیگر.
مُتَحاشی — پرهیز کننده - دوری جوینده - جداشونده.
مُتَحاکی — مراجعه برنده به نزد حاکم - بمعنای پابرهنه (حافی) نیز استعمال شده است.
مُتَحالِف — هم قسم - هم عهد - هم پیمان در نصرت بیکدیگر.
مُتَحامی — اجتناب کننده - پرهیز کننده.
مُتَحَتِّم — واجب گرداننده - حتم دانسته - برخود لازم دانسته.
مُتَحَتَّم — واجب گردیده - حتم و واجب - لازم شده.
مُتَحَجِّر — سخت شونده - سخت مانند سنگ (علاوه براشیاء به فکر و قلب و عقیده هم اطلاق میشود).
مُتَحِد — باهم یکی شونده - بهم پیوسته.
مُتَحِدُ الزَّمان — همزمان و در یک وقت.
مُتَحِدُ الشَّکل — هم شکل و شبیه.
مُتَحِدُ المآل — یکسان.
مُتَحَذِّر — حذر کننده - دوری جوینده.
مُتَحَرِّب — شیر (حیوان).
مُتَحَرِّز — احتراز کننده - حذر کننده - ایضاً حفظ و نگهداری کننده.
مُتَحَسِّر — افسوس خورنده - حسرت خورنده
مُتَحَصِّن — به حصن یا محلی امن پناه برنده - در قلعه یا حصاری قرار گیرنده - بست نشسته - تحت حفظ و حمایت قرار گیرنده - عفیفه (زن).
مُتَحَضِّر — شهرنشین - متمدن - آداب شهر پذیرنده - حاضر.
مُتْحَف — موزه - محل نگهداری و نمایش آثار ذیقیمت هنری یا علمی یا تاریخی (جمع: مَتاحِف).

مُتَحَقِّق ـ مُتَخَلِّق

مُتَحَقِّق — حقیقت یابنده ـ وجود یابنده ـ تَحَقُّق یابنده ـ ثابت شونده ـ صحیح و ثابت .

مُتَحَلِّی — مزین شونده ـ کسیکه خود را زینت کند ـ آراسته و مزیّن (صفت) .

مُتَحَمِّل — تحمل کننده ـ کوچ کننده ـ اعتماد کننده ـ صبور و بردبار (در فارسی بیشتر بمعنای اخیر مصطلح است) .

مُتَحَوِّل — از حالی به حال دیگر در آینده ـ تغییر مکان دهنده ـ جابجا شونده ـ متغیّر ـ دگرگون شونده ـ منقلب شونده .

مُتَحَوَّل — اسم مفعول و اسم مکان و زمان تَحَوُّل است .

مُتَحَیِّر — حیرت زده ـ حیران ـ سرگردان ـ پُر شونده از آب ...

مُتَحَیِّرات — سیارات ـ ستارگان سیّار .

مُتَحَیِّز — جای گزین چیزی گیرنده ـ موجود محسوس شونده ـ بوجود آمده .

مُتَخادِع — خدعه زننده بیکدیگر ـ یکدیگر را گول زننده ـ متظاهر به فریب خوردگی .

مُتَخاذِل — یکدیگر را ذلیل کننده ـ یکی را ترک کننده برای نصرت به دیگری ـ ضعیف .

مُتَخاصِم — دشمنی کننده با یکدیگر ـ نزاع کننده با یکدیگر .

مُتَخالِف — ضد یکدیگر ـ مخالف با هم ـ غیر متوافق .

مُتَّخِذ — گیرنده ـ اَخذ کننده .

مُتَّخَذ — گرفته شده .

مُتَخَرِّج — طالب علم ـ فراگیرنده علم یا فن ـ دانشجو .

مُتَخَشِّی — ترس دارنده ـ خائف ـ با خشیه .

مُتَخَضِّب — رنگین ـ آغشته بخون .

مُتَخَطِّئ — خطا کننده .

مُتَخَلْخِل — سوراخ سوراخ ـ خَلَل و فُرَج دار ـ کهنه و مندرس (لباس) ـ متحرک ـ غیر منظم ...

مُتَخَلِّص — خلاص شونده ـ خلاص ـ دارای تَخَلُّص (نام شعری) ـ تَخَلُّص گیرنده .

مُتَخَلِّف — پشت سر گذارنده ـ مُتَأَخِّر ـ در فارسی بیشتر بمعنای خطا و خلاف کننده مصطلح است .

مُتَخَلِّق — خُلق پذیر ـ مُتَّصِف ـ ایضاً متظاهر به خُلق ـ کلامی را از خود در آورنده (مثل دروغ) .

مُتَخَيِّر - مُتَذَبِّب

مُتَخَيِّر — انتخاب کننده - برگزیننده - اختیارکننده .

مُتَخَيَّر — انتخاب شده - برگزیده - اختیارشده .

مُتَخَيِّل — خیال کننده - تصورکننده - متکبر و بزرگ منش - با تبختر و کبر حرکت کننده ...

مُتَخَيِّلَة — قوهٔ متصور و تخیّل - قوه ربط دهندهٔ صُوَر تخیّل شده .

مُتَدَاخِل — داخل یکدیگر - تو در تو - مخلوط و مغشوش .

مُتَدَارِك — واصل شونده و ملحق شونده - دریابنده و درک کننده - جبران کننده - تلافی کننده - دریابنده - تهیه کننده و آماده کننده - وزنی از بحور شعری .

مُتَدَاعِي — خواهنده و طلب کنندهٔ دیگری - دعوت کننده از یکدیگر - ادّعا دارنده - طرف دعوا با دیگری - تداعی کننده (مطلبی مطلب دیگر را) . . .

مُتَدَافِع — دفع کننده یکدیگر .

مُتَدَافِق — ریزان - ریزنده .

مُتَدَانِي — یکدیگر را پست کننده .

مُتَدَاوِل — دست بدست گیرنده - دست بدست گردانده - تبادل رائی کننده - در فارسی بمعنای رائج - معمول - مرسوم و عادی نیز مصطلح است .

مُتَدَاوِي — مداوا کننده - دوا خورنده برای درمان .

مُتَدَايِن — دام گیرنده - بقرض و نسیه معامله کننده .

مُتَدَبِّر — تدبیرکننده - تفکرکننده و در نظرگیرندهٔ عاقبت امر .

مُتَدَرِّج — درجه درجه بالارونده - بتدریج جلورونده یا بالارونده - درجه درجه .

مُتَدَرِّع - مُتَدَرِّعَة — زره پوشیده - در ظلمت شب : در آینده و داخل شونده .

سَيَّارات مُتَدَرِّعَة — زره پوشهای جنگی .

مُتَدَنِّي — بتدریج پست شونده - پست - فرومایه .

مُتَدَيِّن — دین دار - با دیانت .

مُتَذَبِّب — خباثت کننده - مثل گرگ شونده - خبیث .

مُتَذَكِّر — مُتَرَصِّد

مُتَذَكِّر ذِکر کننده - یاد کننده - شبیه مرد شونده (در فارسی بیشتر بمعنای متوجّه و بیادآورنده مصطلح است).

مُتَذَلِّل خاضع - متواضع - فروتن.

مُتَرَاجِم سنگ انداز نده بیکدیگر - دشنام دهنده بیکدیگر.

مُتَرَاحِم رحم کننده بیکدیگر.

مُتَرَاخِی بَطِیء - متأخّر - آهسته دست - دور شونده.

مُتَرَادِف پیاپی - پشت سر هم - یکی پشت سر دیگری (بر مرکوب) سوار شونده - دو لغت بیک معنی.

مُتَرَاصِد مراقب یکدیگر.

مُتَرَاضِی راضی - موافق بادیگری - متوافق.

مُتَرَاكِم جمع و انبوه شونده - رویهم جمع شونده - بسیار و رویهم انباشته شده.

مُتَرَامِی پرتاب کننده بیکدیگر - رسنده - منتهی شونده.

مُتَرِب فقیر - پولدار (از اَضداد است).

مَتْرَبَة فقر - بی چیزی - احتیاج - درویشی (جمع: مَتَارِب).

ذُو مَتْرَبَة - ذَا مَتْرَبَة فقیر - خاک نشین.

مُتَرَبِّی تربیت شونده - تربیت پذیرنده - تهذیب شونده - تغذیه شونده ...

مُتَرَبِّص منتظر - در انتظار - درحال تربّص - مختکر - منتظر فرصت و موقعیّت.

مُتَرَتِّب برقرار - ثابت و پابرجا - لازم و مقرر - منتصب ...

مُتَرْجِم بیان کننده - دافع کننده - شرح گوینده - برگرداننده از زبانی به زبان دیگر.

مُتَرَدِّد آمد و شد کننده - تکرار کننده (کار) - ناثابت - مُرَدَّد - در فارسی: دچار شک و تردید.

مُتَرَدَّى رِداء یا عبا پوشیده (بردوش افکنده) - سقوط کرده (در چاه - در فساد و غیره).

مُتَرَدِّي (اسم فاعل از تَرَدَّى - يَتَرَدَّى - تَرَدِّياً) رداء یا عبا برتن کننده - سقوط کننده - ساقط.

مُتَرَسِّل رساله نویس - منشی - ادعا کنندهٔ رسولی - بَطِیء و کند و آهسته.

مُتَرَشِّح تراوش کننده - ریزان - جاری.

مُتَرَصِّد چشم براه - منتظر - مترقّب.

مُتَزَعْزِع - مُتَّسِع

مُتَزَعْزِع — حرکت کننده و لق - باجلوه و متحرک بنظر رسنده (آب یا سراب) - رشد و نمو کننده (بچه) .

مُتْرَف — در نعمت و آسایش - آزاد گذاشته شده که آنچه خواهد کند - ستمکار و جبّار .

مُتَرَقِّب — منتظر و مُتَرَصِّد - چشم دارنده - انتظار کشنده .

غیر مُتَرَقَّبَة — غیر منتظره - بدون انتظار و بغتتاً .

مُتَرَنِّح — سرمست - متمایل یا متبختر در راه رفتن و ایستادن (بعلت مستی و غیره) - سامی و طالب .

مُتَرَنِّم — خواننده (در سرور و طرب) - آواز و سرود خواننده - برای صدای موسیقی نیز مصطلح است .

مُتَرَهِّب — منزوی برای نماز و عبادت - زاهد و عابد شونده .

مُتَزَايِد — زیاد شونده .

مُتَزَعْزِع — متزلزل - مضطرب - بی ثبات - لرزان .

مُتَزَلْزِل — مضطرب - لرزان - بی ثبات .

مُتَزَوِّج — ازدواج کننده - زن گیرنده .

مُتَزَوِّر — دروغگو و فریب دهنده - اهل تزویر .

مُتَزَهِّد — زُهد ورزنده - زاهد - منقطع از ماسوی الله و متوجه بعوالم اخری - تارک دنیا و عابد خدا .

مُتَزَيِّن — زینت یابنده - تزیین شونده - خوب و زیبا شونده .

مُتَسَابِق — سبقت گیرنده از یکدیگر - پیشی گیرنده از هم .

مُتَسَارِع — سرعت گیرنده - سریع شونده - شتاب کننده .

مُتَسَاقِط — ساقط شونده - پی در پی سقوط کننده .

مُتَسَالِم — صلح کننده - آشتی کننده - سازش کننده .

مُتَسَامِح — مُتَساهِل - سست و سهل انگار - قاصر .

مُتَسَاهِر — شب زنده دار و احیاگیرنده - بیدار مانده در شب جهت ذکر .

مُتَسَاوِي — هم اندازه - متعادل - هم وزن - هم قدر .

مُتَسَاهِل — سهل انگار - آسان گیرنده و سستی کننده .

مُتَّسِع — فراخ شونده - وسعت یابنده (فراخ و وسیع) .

مُتَعَرِّ - مُتَشَرِّع

مُتَعَرِّ — مشتعل - برافروخته - شعله‌ور .

مُتَّسِق — نظم گیرنده - منظم و مرتب - مستوی .

مُتَسَلِّل — پشت سرهم و متتابع - فرد ریزان (آب) .

مُتَسَلِّط — غالب شونده - حاکم شونده .

مُتَسَلِّی — تسلی یابنده - رفع غم و تسلی یافته .

مُتَشَأِّم (متشایم) — فال بد زننده - بدشگون - اهل شام یا منسوب بشام - چپ رو .

مُتَشَابِه — شبیه شونده - شبیه - کلام یا مطلبی که معنایش واضح نباشد - مطلب یا کلام غیر محکم .

مُتَشَابِهات — مطالب و کلامی که بطریق استعاره بیان شود و دارای دو معنی باشد - مطالب غیر واضح .

آیات متشابهات — در اشاره بآیه ۷ سورهٔ آل عمران ، بآیاتی از قرآن مجید اطلاق میشود که حقیقت معانی آنها بر جمیع معلوم نباشد و محتاج تأویل باشد (متقابل آیات محکمات) .

مُتَشَارِک — شریک بایکدیگر .

مُتَشَاعِر — مدعی شاعر بودن .

مُتَشَاغِل — مشغول بکار یا بشغل یا بامر یا به چیزی .

مُتَشَاکِل — شبیه یکدیگر - مثل و مانند هم - متوافق بایکدیگر .

مُتَشَامِخ — شامخ شونده - مُتَعَظِّم - متکبر و بزرگ .

مُتَشَاوِر — مشورت کننده بایکدیگر .

مُتَشَایِع — شایع شونده - شرکت کننده در اری - متفرق شونده - شایع و منتشر .

مُتَشَبِّث — تشبث کننده - چنگ زننده و بدست گیرنده - مُتَوَسِّل .

مُتَشَبِّه — شباهت جوینده - تقلید کننده - عامل بعمل شبیه .

مُتَشَتِّت — مُتَفَرِّق - پراکنده .

مُتَشَخِّص — دارای تشخص - با شخصیت ممتازه - مُتَعَیِّن .

مُتَشَرِّد — متفرق و پراکنده شونده - متفرق و پخش .

مُتَشَرِّع — در فارسی بمعنای متدین - معتقد به شرع - تابع و پیرو شرع مصطلح است .

مُتَشَرِّف ـ مُتَصاعِد

مُتَشَرِّف — مُشَرَّف شونده ـ شَرَف یابنده ـ بلند و مرتفع شونده ـ مُشْرِف شونده .

مُتَشَعِّب — شعبه شعبه شونده ـ شعبه شونده ـ شعبه شعبه ـ شعبه .

مُتَشَتِّت — پراکنده شونده ـ متفرق و پراکنده ـ متغیّر و متعادت شونده ـ اَخذ کننده ـ گیرنده .

مُتَشَعْشِع — منتشر شونده (نور) ـ تابنده بهرجا .

مُتَشَفِّع — طلب شفاعت کننده ـ توسّل جوینده ـ به مذهب "شافعی" درآینده یا شافعی شونده .

مُتَشَفِّي — شفا یابنده ـ آرام شونده ـ تشفی خاطر و رضا و آرامش درون بوجود آورنده .

مُتَشَكِّر — شاکر ـ سپاسگزار .

مُتَشَكِّك — شَکّ کننده و ظَنّ برنده (خلاف اعتماد) .

مُتَشَكِّل — تشکیل شونده ـ شکل و صورت یابنده ـ بشکل و صورت خاصی درآینده یا درآمده ـ مُتَأَلِّف .

مُتَأَلِّم — دردمند ـ مریض ـ ناله و شکایت کننده (در عرف فارسی بمعنای شخصی که از او شکایت شده نیز مصطلح است) .

مُتَشَنِّج — منقبض ـ حالتی از گرفتگی و جمع شدن ماهیچه یا پوست که ممکنست با لرزش یا پرش عصبی نیز همراه باشد ـ مجازاً : مُشَوَّش و پر اضطراب .

مُتَشَوِّق — اظهار اشتیاق کننده ـ مشتاق .

مُتَشَهِّد — طلب کننده شهادت ـ "اَشْهَدُ" گوینده ـ "اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه ، اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰه" گوینده .

مُتَشَهِّي — بسیار راغب و خواهان ـ پیاپی خواهنده و تقاضا کننده

مُتَشَيِّع — شیعه شونده ـ دارای مذهب شیعه ـ خود را شیعه معرفی کننده .

مُتَصادِف — باهم روبرو شونده (برحسب اتفاق) ـ مقابل هم درآینده (بطور پیش آمد) .

مُتَصادِق — اخلاص ورزنده نسبت بیکدیگر ـ دوستی کننده .

مُتَصادِم — بهم خورنده ـ بهم زننده ـ کوبنده بیکدیگر .

مُتَصاعِب — سخت و دشوار شونده ـ صَعب و سخت .

مُتَصاعِد — بالارونده ـ صعود کننده .

مُتَصاعِد اِلَى اللّٰه — بالارونده بسوی خدا ـ اصطلاح اهل بها برای هر درگذشته بهائی است که روحش بسوی حق عروج و صعود مینماید .

مُتَصافِح ـ مُتَضارِس

مُتَصافِح — دست دهنده بیکدیگر (به تحیت یا بعلامت مَودّت یا بَیعت).
مُتَصالِح — مُصالحه کننده ـ سازش کننده با یکدیگر.
مُتَصَبِّر — صبر کننده ـ صبر پذیرنده ـ ناگزیر به صبر.
مُتَصَدِّئَة — زنگ زده.
مُتَصَدِّر — در صدر قرار گیرنده ـ در صدر نشیننده ـ تقدم جوینده.
مُتَصَدِّق — صَدَقَه دهنده ـ بخشنده و انفاق کننده.
مُتَصَرِّح — واضح شونده ـ مکشوف شونده ـ واضح و مکشوف.
مُتَصَرَّف — در صرف، اسمی است که بصورت "مُثَنّی" ـ جمع ـ منسوب و مُصَغَّر در آید.
مُتَصَرِّف — تغییردهنده و دیگرگون کننده (امور و احوال را) ـ برگردانده (امور) ـ حاکم ـ فرماندار یک منطقه ـ در فارسی بمعنای مالک ـ در اختیارگیرنده ـ تصاحب کننده ـ کسیکه امور یا اشیائی را در اختیار دارد نیز مصطلح است.
مُتَصَرِّفِیَّة — ولایت یا منطقه‌ای که از نظر اداری تابع یک متصرف (فرماندار) منصوب باشد.
مُتَصَعِّب — مُشکل شونده ـ مشکل و صَعب بنظر آینده ـ صعب و سخت.
مُتَصَیِّف — دارای صفتی شونده ـ به صفتی معروف و منسوب شونده.
مُتَصَنِّع — بغیر حقیقت خویش تظاهر کننده ـ ظاهرسازی کننده (چه در قول چه در عمل).
مُتَصَوِّر — تَصَوُّر شونده ـ تصور کننده.
مُتَصَوَّر — تصور شده ـ گمان شده ـ صورت پذیرفته در ذهن.
مُتَصَوِّف — خود را صوفی معرفی کننده ـ اخلاق صوفیان گیرنده ـ صوفی شونده ـ مجازاً: زاهد و عابد.
مُتَصَوِّفَة — به "تَصَوُّف" مراجعه شود.
مُتَصَیِّف — محلی که مردم در تابستان بآنجا میروند و اقامت میکنند.
مُتَضاد — ضد یکدیگر ـ مخالف یکدیگر.
مُتَضارِب — یکدیگر را زننده ـ ضارب یکدیگر ـ متخالف.
مُتَضارِس — مُتخاصم و متحارب ـ دشمن و نزاع کننده با یکدیگر ـ غیرصاف و مُتَرَشِّس بنظر آینده.

مُتَضاعِف - مُتَظاهِر

مُتَضاعِف — دوبرابرشونده - دوبرابر .

مُتَضامِن — متحد ومتفق با دیگری درقبال اری - ضامن یکدیگر .

مُتَضایِق — درتنگنا وسختی قرارگیرنده - سخت وتنگ شونده (معیشت-خُلق - کار ...) - اری را بر دیگری یا دیگران سخت ودشوارکننده .

مُتَضَرِّر — ضرربیننده - زیان دیده .

مُتَضَرِّع — متذلل ومبتهل - زاری کننده - تضرّع کننده .

مُتَضَرِّم — فروزان - شعله ور - بشدت غضبناک .

مُتَضَلِّع — پُردسرشار - سیر - پُراز دانش - سرشار از علم و اطلاع .

مُتَضَمِّن — شامل - دربردارنده - ضمانت دهنده .

مُتَضَوِّع — پراکنده - منتشر (بو) .

مُتَطاوِع — متظاهربا ستطاعت - استطاعت نشان دهنده

مُتَطاوِل — طولانی شونده (عُمر و غیره) - متعدی - ظالم - بلند وبزرگ - کسیکه برای دیدن چیزی گردن کشد ویا قدبلندنماید - درفارسی معانی تطاول کلاً ماُخوذ از معنای تعدّی است وگردنکشی هم بمفهوم طغیان تعبیرشده نه بمعنای مَدَّ عُنُقَهُ لِیَرَاهُ یعنی گردن کشیدن برای دیدن .

مُتَطَبِّب — طبیب نما - خودرا طبیب خواننده - کسیکه طب خوانده اما خوب نیاموخته یا طبابت کند ندداند .

مُتَطَبِّع — طبع پذیرنده - متخلق ومتصف شونده - پُر دارلبه داطراف جاری شونده .

مُتَطَرِّف — متجاوز از حداعتدال - بست غروب رونده (خورشید) .

مُتَطَفِّل — متخلق باخلاق اطفال - بدون دعوت به میهمانی رونده - طُفیلی شونده .

مُتَطَلِّق — گشاده رو - مُنبسط .

مُتَطَوِّر — تغییرکننده - از طوری بطور دیگر و از حالی به حال دیگر در آینده .

مُتَطَهِّر — طاهرشونده - پاک شونده از هرنا تمیزی - غسل کننده وشوینده .

مُتَظاهِر — پشتیبانی ویاری کننده - پُشتی کننده - ظاهرشونده - ظاهرکننده - شرکت کننده در تظاهرات دسته جمعی - درعرف فارسی بمعنای ظاهرساز - جلوه کننده بحالتی غیرحقیقی نیز مصطلح است

مُتَظَلِّم ـ مُتَعَدِّد

مُتَظَلِّم شکایت کننده از ظلم ـ داد خواهی کننده . ـ ایضاً : تحمل کننده ٔ ظلم ـ ظالم کننده . ـ کم کننده ٔ حق دیگری .

مُتَعَادِل متساوی ـ مساوی در نمرات و امتیازات ـ در فارسی بیشتر بمعنای هم ترازو دارای تعادل است. مصطلح

مُتَعَادِی دشمن یکدیگر ـ خصومت ورزنده باهم ـ فساد کننده . ـ دور شونده ـ متتابع پی در پی (مصائب).

مُتَعَاذِل ملامت کننده ٔ یکدیگر ـ سرزنش کننده .

مُتَعَارِج در فارسی مترادف با متصاعد مصطلح است (به متصاعد مراجعه شود).

مُتَعَارِف یکدیگر را شناسنده ـ معرفی شونده بیکدیگر ـ در فارسی این کلمه گاهی با تلفظ "متعارَف" (با وجود یکه تَعَارُف فعل لازم است و اسم مفعول ندارد) بمعنای متداول ـ معمولی ـ مرسوم و عادی مصطلح است.

مُتَعَاشِر معاشرت کننده با یکدیگر.

مُتَعَاضِد یاری کننده بیکدیگر ـ کمک کننده بیکدیگر.

مُتَعَاطِف مهربانی کننده بیکدیگر ـ عطوفت کننده .

مُتَعَاطِی خورنده یا نوشنده (مشروب الکلی) ـ خوض دانه بیشه کننده (در کاری).

مُتَعَاقِب از پی آینده ـ یکی بعد از دیگری آینده ـ یکی عقب دیگری سوار شونده ـ در اموری تعاقب کننده .

مُتَعَاقِد هم پیمان ـ مُتَّفِق.

مُتَعَالِی ـ مُتَعَال بلند شونده ـ رفیع گردنده ـ بلند و رفیع ـ عالی ـ والامقام .

مُتَعَامِل بایکدیگر معامله کننده ـ بایکدیگر تجارت کننده.

مُتَعَانِد عناد ورزنده بایکدیگر ـ دشمن یکدیگر ـ مخالفت کننده باهم .

مُتَعَاهِد عهد کننده بایکدیگر ـ هم پیمان و هم قسم .

مُتَعَایِب عیب کنندهٔ یکدیگر.

مُتْعِب تعب آور ـ پر زحمت و خسته کننده .

مُتَعَبِّد بندگی کننده ـ مطیع و ذلیل و عبد شونده ـ به بندگی گیرنده ـ دعوت کننده به عبادت ـ عبادت کننده .

مُتَعَبَّد مَعْبَد.

مُتْعَة (جمع : مُتَع) آنچه که بدان انتفاع گردد ـ آنچه از آن نفع و تمتع برده شود ـ آنچه بعد از طلاق به زن تحویل گردد ـ ایضاً: صیغه یا زن موقت.

مُتَعَدِّد زیاد شونده (در عدد) ـ بتعداد زیاد .

مُتَعَدّی - مُتَعَلِّق

مُتَعَدّی — ظالم - ستمکار - متجاوز - فعلی که معنایش در جمله فقط با داشتن فاعل کامل نشود و محتاج مفعول باشد.

مُتَعَذِّر — عذر آورنده - سخت و دشوار شونده (اجرای اداری) - برائت جوینده - سخت و دشوار.

مُتَعَذِّرُ الْوُصُول — آنچه که دسترسی به آن سخت و دشوار باشد - آنچه که رسیدن به آن مشکل باشد.

مُتَعَرِّب — خوی و آداب عرب گیرنده - شبیه اعراب شونده - عرب شونده.

مُتَعَرِّب — در تاریخ عرب، به اقوامی اطلاق میشود که از دودمان قحطان و پسرش یعرب بن قحطان بودند.

مُتَعَرِّض — پردازنده باری - طلب کننده اری یا شی، ای - طرف یا مورد اری واقع شونده - کج شونده.
در فارسی بمعانی: اعتراض کننده یعنی ایراد گیرنده و مانع یا مزاحم نیز مصطلح است.

مُتَعَزَّز — مُعَزَّز (شونده) - محترم و مُکَرَّم (شونده) - سخت و سخت (شونده) - چون در فارسی عزیز فقط بمعنای گرامی و محبوب مصطلح است لذا مُتَعَزِّز را به گرامی و عزیز نیز تعبیر نموده اند.

مُتَعَسِّر — سخت و دشوار شونده - سخت و دشوار - درهم و مخلوط (کلام).

مُتَعَسِّف — ظالم و ستمکار - منحرف و بخطا رونده - از طریق صواب خارج شونده.

مُتَعَشِّق — عشق ورزنده - خود را عاشق نشان دهنده.

مُتَعَصِّب — بشدت دفاع کننده از معتقدات - مقاومت و صدیت کننده - ایضاً در عربی و فارسی: شخص گرفتار و اسیر نوعی حمیت و طرفداری مفرط از معتقدات و نوامیس، از دین و مذهب و وطن و حزب و خانواده که موجب عکس العملهای شدید و اجتناب و تصلب میگردد.

مُتَعَطِّش — تشنه - خود را تشنه نشان دهنده - تشنهٔ و مشتاق (معارف و اکتسابات معنویه).

مُتَعَطِّل — گدا - مسئلت کنندهٔ عطا - در اداری خوض و دقت کننده.

مُتَعَظ — پند پذیرنده - نصیحت پذیرنده.

مُتَعَظِّم — بزرگی کننده - بزرگ منش - مورد احترام - مُتَکَبِّر (بمعنای دارای بزرگی و عظمت و کبریاء).

مُتَعَفِّر — خاک آلود - آغشته بخاک - خاکی.

مُتَعَفِّن — عفونت پذیرنده - بدبو و گندیده.

مُتَعَقِّد — پیچیده و گره دار - مشکل و دشوار - پیچیده و نامفهوم (کلام) - غلیظ - متراکم - مستحکم.

مُتَعَلِّق — در آویزنده - آویخته - علاقمند - دوستدار - وابسته - در فارسی ایضاً: دارائی - مال - خویشاوند.

مُتَعَلِّم ـ مُتَفارِق

مُتَعَلِّم — تعلیم گیرنده ـ آموزنده ـ مُحَصِّل.

مُتَعَمِّد — کسیکه از روی عمد و قصد کاری کند ـ راست و عمود شونده.

مُتَعَمِّق — عمیق شونده در امور و مطالب ـ تحقیق کنندهٔ حقائق و معانی عمیقهٔ هر مطلب.

مُتَعَمِّی — کور ـ نابینا.

مُتَعَنِّت — رنج آور ـ آزار رساننده ـ خواهان ذلّت و خواری دیگری.

مُتَعَوِّد — عادت گیرنده ـ جزو عادات قرار دهنده.

مُتَعَوِّض — عوض گیرنده ـ بَدَل خواهنده.

مُتْعَه — ← مُتْعَة (م ت ع ت) که طرز صحیح تحریر کلمه است مراجعه شود.

مُتَعَهِّد — ملتزم ـ عهده دار ـ عهد کننده ـ ایضاً توجه و مراقبت کننده ـ تیمار کننده ـ رسیدگی و سرپرستی کننده.

مُتَعَیِّد — ظالم ـ ستمکار ـ غضب کننده.

مُتَعَیِّش — معیشت کننده ـ اسباب معیشت فراهم آورنده ـ ایضاً کسیکه معیشت کافی دارد (آنها را) اکتفا نکند.

مُتَعَیِّن — بچشم بیننده و یقین کننده ـ مشهود و یقین ـ معیّن و مخصص ـ در فارسی بمعنای صاحب مقام و منصب ـ بزرگوار و از طبقهٔ اعیان نیز مصطلح است.

مُتَغابِن — خدعه گر و فریبکار در معامله ـ مغبون سازندهٔ یکدیگر ـ بضرر افکننده و زیان رساننده بیکدیگر.

مُتَغامِز — با چشم و ابرو اشاره کننده.

مُتَغایِر — ناجور و مختلف با یکدیگر ـ متفاوت و غیر از یکدیگر.

مُتَغَطٍّ — پنهان شونده ـ مستور شونده ـ مختفی ـ مستتر ـ ایضاً: متواری.

مُتَغَمِّس — غوطه ور.

مُتَغَیِّر — دگرگون شونده و تغییر یابنده ـ مُتَحَوِّل ـ در فارسی بمعنای عصبانی و خشمگین نیز مصطلح است.

مُتَفاحِش — دشنام دهنده بیکدیگر ـ فحش و حرف زشت زننده ـ مرتکب فحشاء و عمل قبیح.

مُتَفاخِر — بر یکدیگر فخر کننده ـ افتخار کننده.

مُتَفارِق — از یکدیگر جدا شونده ـ فرق دارنده با دیگری.

مُتَفاسِخ - مُتَقابِل

مُتَفاسِخ — فسخ کننده معامله - متناقض و مخالف دیگری (کلام یا قول).

مُتَفاسِد — دچار فساد شونده - دچار دشمنی و اختلاف.

مُتَفاعِل — در یکدیگر اثر گذارنده - مؤثر در یکدیگر.

مُتَفاقِر — فقر نشان دهنده - مُدّعی فقر.

مُتَفاوِض — شریک شونده با یکدیگر - مشارکت کننده بتساوی.

مُتَفَجِّر — منبعث - جاری شونده (آب و غیره) - ظاهر شونده (صبح).

مُتَفَجِّع — متألم - دردمند - مصیبت زده.

مُتَفَحِّص — جستجو کننده - تحقیق کننده - فحص کننده.

مُتَفَرِّج — گشایش یابنده (از غم و حزن و سختی و غیره) - تسلّی یابنده.

مُتَفَرِّد — به تنهائی عمل کننده - تنها و یگانه و بی نظیر (در اری).

مُتَفَرِّس — نظر کننده - بازاست دریابنده - خود را سوار کار نشان دهنده.

مُتَفَرِّع — چیزیکه از شیء دیگر جدا و منشعب شود - شاخه دار - پُرفرع - منشعب شونده - منشعب.

مُتَفَرْعِن — فرعون منش - متکبر.

مُتَفَرِّق — پراکنده - جدا شونده (یا شده) از یکدیگر - هریک براهی رونده (یا رفته) - پخش.

مُتَّفِق — متحد - همراه - هم آهنگ - یک گونه - همانند.

مُتَّفِق الرَّأی — هم رأی - هم عقیده.

مُتَّفِق القَول - مُتَّفِق الکَلام - متّفق الکَلِمَة - متّفق اللَّفظ : همه بمعنای هم آواز، هم صدا، یک کلام و یک سخن است.

مُتَّفَق عَلَیه — متفق براری - امری که مورد اتفاق باشد.

مُتَّفَق فیه — متفق در موضوعی - آنچه که در آن متّفق باشند.

مُتَفَنِّن — ماهر در فن یا صنعت - مراعات کننده اسلوب صحیح (در عمل یا قول) - متنوع در فنون.

مُتَفَوِّق — تفوق یابنده - برتر شونده - بتدریج عمل کننده - برتر - چیره.

مُتَفَوِّه — صحبت کننده - گوینده.

مُتَقابِل — رو برو و هم - مقابل یکدیگر.

مُتَقاتِل ـ مُتَقَلِّب

مُتَقاتِل — یکدیگر را بقتل رساننده - قاتل یکدیگر .

مُتَقادِم — از زمان طولانی - قدیمی - دیرینه .

مُتَقاذِف — پرتاب کننده بسوی یکدیگر (سنگ وغیره) - دشنام دهنده بیکدیگر - برخورد کننده .

مُتَقارِب — نزدیک شونده بیکدیگر - نزدیک شونده (دهه - میعاد) - نزدیک شونده بوقت محصول ودرو .

مُتَقارِع — قرعه زننده بین یکدیگر - یکدیگر را با اسلحه زننده .

مُتَقارِن — پیوسته بیکدیگر - قرین شونده بایکدیگر - دوست ومصاحب یکدیگر .

مُتَقاضِی — تقاضا کننده - طلب کنندهٔ دام ودین وغیره - محاکمه ومرافعه بتقاضی برنده - قاضی وقضاوت خواهنده .

مُتَقاطِع — منفصل وجدا شونده ازیکدیگر - ازهم دور شونده (مخالف وصل) - ازیکدیگر بُرنده وجدائی کننده .
درفارسی بمعنای قطع کنندهٔ یکدیگر مثل دوخط که بهم برسند وازهم بگذرند مصطلح است .

مُتَقاعِد — بازنشسته (کسیکه بحد نانونی سنّی ویا خدمتی برسد ودیگر از کار معاف شود وحقوق معیّنی بطور مرتب دریافت کند) - ایضاً : غیر کوشا (درادری) .

مُتَقَبِّل — برعهده گیرنده - متعهد - قبول کننده .

مُتَّقِد — شعله ور - مشتعل - مُتَلَألِئ .

مُتَقَدِّم — سبقت وپیشی گیرنده - درجلو قرار گیرنده - پیشین ودارای تقدم زمانی (قبلی) .

مُتَقَدِّمین — پیشینیان - نفوسی که در قبل یا در اوائل هر امر یا ظهوری میزیسته اند .

مُتَقَرِّب — قُرب ونزدیکی جوینده - مُتَوَسِّل .

مُتَقَرِّب اِلَی اللّٰه — متوسّل بحق - جویای قُرب الهی .

مُتَقَسِّم — تقسیم شونده - پراکنده شونده - سهم وحصّهٔ خویش برنده .

مُتَقَصِّر — مقصور ورزنده - تعلل کننده .

مُتَقَضِّی — سپری شونده - گذرنده - منقضی شونده .

مُتَقَطِّع — منقسم وقطعه قطعه شونده - متفرق وپخش شونده - کوتاه وقصیر .

مُتَقَعِّر — مقعر وگود (شونده) - تَعَمُّق کننده - از حَلق ادا کننده (کلام) .

مُتَقَلِّب — متحول - دگرگون شونده - بیقرار ودخالت نرنده در بستر - تغییر دهندهٔ امور بنفع خود - (درفارسی: دغل کار، ناراست .

مُتَقَلِّد — مُتَكَلِّم

مُتَقَلِّد گردن بند انداخته - امری را بعهده و بگردن گرفته - حامل کننده و بگردن آویخته (شمشیر وغیره را).

مُتَقَمِّص لباس پوشنده (پوشیده) - متقمص وغوطه ور - بجسد تازه ای بازگشته (روح).

مُتْقِن محکم کننده .

مُتْقَن محکم - متین - استوار .

مُتَّقِی دارای خوف از خدا و از خلاف رضای خدا - باتقوی - پرهیزکار - پارسا .

مُتَّكَأ (درفارسی: مُتَّکا) بالشی که موقع نشستن بآن تکیه زنند - تکیه گاه - آنچه بر آن تکیه زنند - درفارسی مُتَّکا تلفظ میکنند.

مُتَكَابِر باکبریاء و بزرگی - خود را بزرگ یا مُسن نشان دهنده .

مُتَكَاتِب باکدیگر مکاتبه کننده - مکاتبه کننده .

مُتَكَاثِر زیادشونده - غلبه کننده در زیادی - افتخار کننده به زیادی .

مُتَكَاثِف انبوه و درهم - پُر و تو در تو - فشرده غلیظ .

مُتَكَاسِل تصور درزنده - تنبلی کننده .

مُتَكَافِئ (مُتَكَافِی) برابر - متساوی .

مُتَكَامِل بتدریج کامل شونده - یکدیگر را کامل کننده .

مُتَكَبِّر بزرگ منش - دارای کبریاء و بزرگی - ایضاً : اظهار بزرگی کننده - خود را بزرگ جلوه دهنده - کسیکه خود را بزرگ داند و حالت درفتاری مبتنی براین تصور داشته باشد - درفارسی مترادف با مغرور - خودپسند - خودخواه و خودبین مصطلح است .

مُتَكَدِّر تیره - باکدورت - دلتنگ - غمگین .

مُتَكَدِّی گدا - سائل - تکدی کننده .

مُتَكَرِّر تکرارشونده - مکرر - پیاپی .

مُتَكَفِّل عهده دار - ملتزم - کسیکه خود را ملتزم باجرای امری نماید - مُتَكَفِّل .

مُتَوَكِّل توکل کننده - اعتماد کننده .

مُتَكَلِّف بسختی و بزحمت انجام دهنده - برخود تکلیف کننده .

مُتَكَلِّم تکلم کننده - سخن گوینده .

مُتَکَلِّم ـ مُتَلَذِّذ

مُتَکَلِّم — هریک از پیروان و اصحاب علم کلام ـ (بذیل کلمهٔ «کلام» مراجعه شود).

مُتَکَلِّم وَحْدَهُ — اوّل شخص مفرد گوینده ـ در فارسی به کسی میگویند که فقط خودش حرف میزند و دیگران مجال صحبت نمیدهد.

مُتَکَلِّم مَعَ الْغَیْر — اوّل شخص جمع گوینده (صیغهٔ متکلم یا گوینده بر دو قسم است، یا دو صیغهٔ متکلم داریم: مفرد (وحده) که حاکی از عمل شخص گوینده است و جمع (مع الغیر) که حاکی از عمل گوینده با دیگری یا دیگران است. (وحده) مثل ذَهَبْتُ (من رفتم) و (مع الغیر) مثل ذَهَبْنَا (ما رفتیم) در ماضی.

مُتَکَمِّل — کامل ـ کامل شونده ـ تکمیل شونده.

مُتَکَوِّن — بوجود آینده ـ هستی یابنده ـ موجود ـ هستی یافته ـ متحرک.

مُتَکَئ — اتکاء کننده ـ تکیه زننده ـ مجازاً: مستظهر و اعتماد کننده.

مُتَلَأْلِئ — درخشان ـ فروزان ـ روشن ـ لامع ـ مشرق ـ نورانی.

مُتَلاحِی — دشنام دهنده و نفرین کنندهٔ یکدیگر ـ بُغض دارنده بیکدیگر.

مُتَلازِب — متراکم.

مُتَلاشِی * ↓ مُتَلازِم * — مضمحل شونده ـ ازهم پاشیده و مضمحل.

مُتَلاطِف — نرمی و مدارا کننده با یکدیگر ـ لطف کننده ـ ایضاً: مجتمع و متّفق.

مُتَلاطِم — خودشان دربهم خورنده (امواج) ـ پرموج و ناآرام ـ دارای تَلاطُم.

مُتَلاعِن — یکدیگر را لعن کننده ـ نفرین کننده بیکدیگر ـ لعن کننده.

مُتَلافِی — تلافی کننده ـ جبران کننده ـ تدارک کننده.

مُتَلاقِی — بهم برخورنده ـ با هم روبرو شونده ـ برخورد کننده و روبرو شونده.

مُتَلاوِم — ملامت کننده یکدیگر ـ سرزنش کننده ـ نکوهش کننده.

مُتَلاهِی — لهو کننده (به معانی لهو توجه شود).

مُتَلَبِّس — جامه پوشنده ـ لباس برتن کننده ـ مغشوش و درهم کننده ـ پیچیده و بهم مغشوش.

مُتَلَجْلِج — تلجلج کننده ـ متردد ـ بهل گذارنده ـ تعوذ کننده ـ تردد کننده در کلام.

مُتَلَذِّذ — لذت برنده ـ لذیذ یابنده.

---

* مُتَلازِم: همراه ـ وابسته ـ باهم (به تلازم نیز مراجعه شود).

مُتَلَطِّف ـ مُتَمایِز

مُتَلَطِّف — لطف و مهربانی کننده ـ خاضع و خاشع شونده .

مُتْلِف — (اسم فاعل از إتلاف) هلاک کننده ـ از بین برنده ـ ضایع کننده .

مَتْلَف ـ مَتْلَفَة — زمین خالی از سکنه ـ محل هلاک ـ سبب تلف (جمع مَتْلَفَة : مَتالِف) .

مُتَلَقِّب — لَقَب گیرنده ـ مُلَقَّب .

مُتَلَقِّی — مُواجه شونده ـ ملاقات و برخورد کننده ـ فراگیرنده ـ آموزنده ـ تَلَقِّی کننده .

مُتَلَمِّذ — تلمذ کننده ـ تحصیل کننده ـ شاگردی کننده ـ به شاگردی و تلمذ گیرنده .

مُتَلَمِّع — درخشنده ـ تابان ـ لامع .

مَتْلُو — پسین ـ پشت سری ـ مرتبهٔ بعدی .

مُتَلَوِّن — رنگ پذیر ـ تغییر خُلق دهنده ـ رنگ برنگ شونده ـ متغیر الاحوال .

مُتَلَوِّن اَلْمِزاج — دمدمی ـ کسیکه هر ساعت برنگی در آید و تغییر فکر و عقیده دهد ـ بدون ثبات عقیدتی و اخلاقی .

مُتَلَهِّف — دریغ و افسوس خورنده ـ مُتَأَسِّف ـ مُتَحَسِّر .

مُتَلَیِّن — نرم شونده ـ ملایم شونده ـ باملحت شونده ـ خاضع شونده ـ نرم و ملایم و با مدارا .

مُتِمّ — تمام کننده ـ بپایان رساننده ـ بتمام و کمال رساننده ـ مستمر .

مُتَماثِل — شبیه یکدیگر (شونده) ـ مثل و مانند هم (شونده) ـ مرایض : خوب شونده ـ به بهبود نزدیک شونده .

مُتَمادِی — ادامه یابنده ـ بتاخیر افتنده ـ در فارسی : طولانی ـ مدت دار .

مُتَماسِس — جنگ کننده با یکدیگر ـ زنندهٔ یکدیگر .

مُتَماضِض — خود را بیمار جلوه دهنده ـ ضعیف و قاصر .

مُتَمازِج — ممزوج شونده ـ بهم آمیزنده ـ با هم در آمیخته .

مُتَماسِک — متشبث ـ چنگ زننده ـ خود دار ـ خویشتن دار .

مُتَماطِر — متناوباً بارنده و قطع شونده .

مُتَمالِک — خود دار ـ خویشتن دار ـ مالک نفس ـ متماسک .

مُتَمایِز — متفرق و پراکنده (شونده) ـ شعبه شعبه (شونده) ـ رقابت کننده و مسابقه دهنده ـ سبقت گیرنده ـ در فارسی بیشتر بمعنای مشخص و ممتاز (بجای مُتَمَیِّز) مصطلح است .

مُتمایِل ـ مُتموّج

مُتمایِل — کج و مایل (شونده) - مُتَنَحِّیَ در راه رفتن - در فارسی بیشتر بمعنای - راغب و خواهان مصطلح است.

مُتَمَتِّع — بهره مند - برخوردار - کسیکه حج تَمَتُّع نماید (بذیل عُمْرَة مراجعه شود).

مُتَمَثِّل — شباهت جوینده - بر مثال شخص یا امر یا شی ای شونده - تأسّی کننده - مثال آورنده - حکایت آورنده - بیان کننده - تصور کننده - قصاص گیرنده.

مُتَمَجِّد — مُتَعَظِّم - بزرگ منش - بزرگ دارنده.

مُتَمَدِّن — شهرنشین - دارای تمدن - رونق آورنده - با آداب مدنیت.

مُتَمَرِّد — عصیان کننده - سرکش و یاغی - متکبّر و متجاوز از حدّ.

مُتَمَرِّض — مریض - بیمار.

مُتَمَرکِز — مرکزیّت یابنده - در یک مرکز جمع شونده.

مُتَمَسِّک — چنگ زننده (یا زده) - پناه برنده - مُتَشَبِّث.

مُتَمَشّی — مَشی کننده - راه رونده - براه افتنده و تمشیت یابنده.

مُتَمَعِّن — تَمَعُّن کننده - تعمق کننده - خضوع و اطاعت کننده.

مُتَمَکِّن — جای گیرنده و مُستَقِر شونده - بر قدر و شأن افزون شونده - دارای شأن و مقام.

مُتَمَلِّح — نمک فروش - نمک ساب.

مُتَمَلِّق — تظاهر بدوستی یا محبت کننده - برخلاف حالت قلبی اظهار ارادت کننده - متملق - مُتَضَرِّع کننده.

مُتَمَلِّک — مالک شونده - به تملّک در آورنده - مَلِک شونده - حاکم و فرمانروا شونده.

مُتَمَلِّل — بیقرار و مضطرب و بی آرام.

مُتَمَنْدِل — بیقرار و غلتنده زننده در بستر - بیقرار و به چپ و راست نگران خورنده (در حال نشسته).

مُتَمِّم — تمام و کامل کننده - بنقطه رساننده و تمام کنندهٔ عمل قتل یا اعدام - در فارسی بمعنای تکمله و ضمیمه تکمیلی نیز مصطلح است.

مُتَمَنِّی — تمنا کننده - خواهنده - خواننده (کتاب) - سازنده و بافندهٔ خبر و روایت دروغ - دروغگو.

مُتَمَنَّیات — امور تمنی شده - خواسته ها.

مُتَمَوِّج — پر موج و مضطرب - خروشان و متلاطم.

مُتَمَوِّل - مُتَنافِر

مُتَمَوِّل — دارندهٔ مال بسیار - ثروتمند - مال دار.

مُتَمَهِّد — آماده کننده - گسترانده - سهل و آسان کننده - تمکن یابنده.

مُتَمَهِّل — آهسته و با تأخیر عمل کننده - با تأنّی و بدون عجله عمل کننده.

مُتَمَیِّز — ممتاز - بهتر - افضل - جدا شونده از بقیه . . .

مَتْن — (مَتَنَ - یَمْتُنُ و یَمْتِنُ) زدن بر پشت کسی یا چیزی (با فعال مَتانَة و مُتُون نیز مراجعه شود).

مَتْن — غیر از معانی مصدری - پشت - سفت و بسیار سخت - محکم - قوی - اصل و درون (جمع مُتُون - مِتان).

مَتْنُ الاَرْض — زمین سخت و بلند.

مَتْنُ الدّابَة — پشت ستور (مثل پشت اسب و غیره).

مَتْنُ الطَّرِیق — وسط راه - وسط جادّه (منظور قسمت وسط در طول مسیر است).

مَتْنُ الکِتاب — مطالب و عبارات اصلی کتاب.

مُتَنابِز — لقب مسخره دهنده بیکدیگر - تقبیح کننده و مسخره کنندهٔ یکدیگر.

مُتَناد — متفرق شونده - متنافر شونده از یکدیگر (قوم) - رمنده و فرار کننده.

مُتَناذِب — معیب گیرنده از یکدیگر و مسخره کنندهٔ دیگری با دادن القاب و نسبت های نامطلوب.

مُتَنازِع — اختلاف ورزنده - مخالفت کننده با یکدیگر - خصومت ورزنده و نزاع کننده با یکدیگر.

مُتَنازَعٌ فیه — آنچه دربارهٔ آن دو یا در آن اختلاف و نزاع باشد - مورد نزاع و اختلاف.

مُتَناسِب — متوافق - متشابه - دارای تناسب.

مُتَناسِخ — یکدیگر را نسخ کننده - متتابع - روح: بازگردنده و حلول کننده در جسمی دیگر.

مُتَناسِق — مرتب - منظم - با نظم و نسق.

مُتَناصِر — نصرت کنندهٔ یکدیگر - دوستی کننده بیکدیگر - یار و یاور.

مُتَناصِف — انصاف دهنده بیکدیگر - منصف نسبت بیکدیگر - ایضاً: یکسان - هم اندازه - مُتَساوی.

مُتَناظِر — نظر کننده بیکدیگر - مناظره و مجادله کننده با یکدیگر (به لفظ).

مُتَناعِم — در رفاه و نعمت - مُرَفَّه الحال.

مُتَنافِر — متخاصم - فخر کننده بیکدیگر - در فارسی بمعنای بیزار از یکدیگر - گریزان از هم و دور شونده نیز مصطلح است.

مُتَنافِس - مُتَنَصِّف

مُتَنافِس — مسابقه دهنده - پیشی گیرنده - رقابت کننده - مجاهدت و کوشش کننده برای وصول بهره‌ای.

فَلْيَتَنافَسِ الْمُتَنافِسُونَ — (در آیه ۲۶ سورهٔ مطففین) پس بشوق بکوشند و از هم پیشی گیرند سبقت گیرندگان.

مُتَناقِص — بتدریج کم شونده یا کم کننده.

مُتَناقِض — نقض کنندهٔ یکدیگر - ضد و نقیض یکدیگر - باطل و لغو کننده (معامله) - نقض شونده.

مُتَناوِب — متتابع - پشت سرهم و پی در پی - یکی بعد از دیگری - به نوبت.

مُتَناوِم — خود را بخواب زده - طالب خواب - آرمیده و ساکن یافته.

مُتَناهِض — هجوم برنده برای قتل (در جنگ).

مُتَناهِی — بآخر رسنده - واصل شونده - منع و نهی کننده - یکدیگر را نهی کننده - آنچه که آخر دارد.

مُتَنَبِّه — بیدار شونده - از غفلت بهوش آینده - آگاه و هوشیار شونده.

مُتَنَبِّئ — خود را پیغمبر خوانده - ادّعای نبوت کننده - پیش گوئی کننده - لقب یکی از شعرای عرب.

مُتَنَجِّس — نجس و ناپاک شونده - نجس و ناپاک.

مُتَنَدِّم — نادم - پشیمان.

مُتَنَزِّل — پائین آینده - پائین آورنده - ترک کننده.

مُتَنَزَّه — به نزهتگاه و گردشگاه رونده - دوری کننده (از معایب و مساوی).

مُتَنَزَّه — گردشگاه - نزهتگاه - برکی (از معایب و مساوی).

مُتَنَسِّب — خود را منسوب خوانده - خود را نسبت دهنده.

مُتَنَسِّك — مُتَزَهِّد - مُتَعَبِّد - عبادت کننده و زُهد جوینده.

مُتَنَسِّم — وَزان - در حال وزیدنِ ملایم - احساس کنندهٔ نسیم و رائحهٔ آن - تَنَفُّس کننده - مُعَطَّر و خوشبو شونده - مُشتعل شونده (آتش) - طلب کننده (علم یا خبر و غیره) - تَتَبُّع کننده.

مُتَنَصِّح — خود را جزو نصیحت کنندگان جلوه دهنده - به ناصحین شباهت جوینده - دوزنده (جامه).

مُتَنَصِّر — نصرانی (مسیحی) شونده - مسیحی - کوشنده در کمک و یاری بدیگری.

مُتَنَصِّف — انصاف خواهنده - خدمت کننده - خاضع (شونده) - نصف گیرنده - حق خود گیرنده - حتّی به نصف - انتقام گیرنده.

مُتَنَظِّف - مُتَوَازِی

مُتَنَظِّف — نظیف شونده - خود را نظیف نشان دهنده - پاک و بری شونده از عیوب و بدیها .

مُتَنَظِّم — مُنَظَّم و برشته در آینده (مرداریه و امثال آن).

مُتَنَعِّت — وصف کننده - نعت کننده .

مُتَنَعِّم — بهره مند از نعمت و معیشت فراوان .

مُتَنَفِّذ — در فارسی بمعنای با نفوذ - تَنَفُّذ و نفوذ دارنده مصطلح است - (ملاحظه نشده که در عربی نَفَذَ به باب تَفَعُّل رفته باشد).

مُتَنَفِّر — نفرت دارنده - کراهت دارنده - بیزار .

مُتَنَفِّس — اسم فاعل از تَنَفُّس - بمعانی تَنَفُّس توجه شود.

مُتَنَفَّس — محل و موضع تَنَفُّس .

مُتَنَكِّس — واژگون شونده - سرنگون شونده .

مُتَنَهِّد — آه کشنده - آه و ناله کننده .

مُتَنَوِّر — روشن شونده - نورانی - شکست خورده و منهزم شونده .

مُتَنَوِّع — گوناگون شونده - پیشی گیرنده (در حرکت) و جلو رونده - گوناگون - دارای انواع و اقسام - ایضاً : دور و بعید (مکان متنوع) .

مُتَوَاتِر — پشت سر هم آینده - پی در پی - یکی بعد از دیگری .

حدیث مُتَوَاتِر — از انواع معتبر حدیث است که با چه تعداد راویان آن بحدی باشد بالقصور اجماع آنها بر کذب محال باشد.

مُتَوَاجِه — با هم مواجه شونده - روبرو شونده .

مُتَوَارِث — ارث برنده - وارث یکدیگر شونده - یکی بعد از دیگری

مُتَوَارِد — پی در پی رسنده - پیاپی وارد شونده - حالت گذشتن فکری واحد در ذهن دو نفر بدون تماس آنها با یکدیگر - خطور کننده در قلب و ذهن دو شخص در آن واحد .

مُتَوَارِی — پنهان شونده - مخفی شونده - در فارسی : فراری و دربدر نیز اطلاق میشود .

مُتَوَازِن — برابر شونده - هم وزن شونده - متعادل - معادل و هم سنگ .

مُتَوَازِی — متقابل یکدیگر - روبرو - دو خط روبرو که فاصله نقاط متقابلش پیوسته یکسان باشد و بهم نرسند .

مُتَوَاصِف ـ مُتَوَسِّط

مُتَوَاصِف — وَصف کنندهٔ یکدیگر.

مُتَوَاصِل — بهم رسنده ـ مجتمع شونده ـ متفق شونده ـ درفارسی بمعنای واصل ـ پیوسته و متوالی نیز مصطلح است.

مُتَوَاضِع — فروتنی کننده ـ تواضع کننده (ضد تکبّر).

مُتَوَاطِئ — متوافق ـ همدست ـ سازش کننده (علیه کسی یا اری).

مُتَوَاعِد — وعده دهنده بیکدیگر.

مُتَوَافِد — وُفود کننده ـ قدم گذارنده ـ وارد شونده.

مُتَوَافِر — زیادشونده ـ کثیر ـ زیاد.

مُتَوَافِرُون — کثیرون (قَوْمٌ مُتَوَافِرُون : قوم کثیر و زیاد).

مُتَوَافِق — موافقت کننده با یکدیگر ـ هم رأی شونده ـ نزدیک شونده بیکدیگر.

مُتَوَاكِل — توکّل کننده بیکدیگر.

مُتَوَالِد — تُوالد کننده ـ زاینده ـ زیادشونده ـ متولد از یکدیگر (از دو یک قوم).

مُتَوَالِی — پیاپی ـ پشت سرهم ـ متتابع.

مُتَوَّج — تاج دار.

مُتَوَجِّه — توجه کننده ـ روی آورنده ـ مُنهزم شونده ـ بسمت یا جهتی : رونده.

مُتَوَحِّد — باهم یکی شونده ـ منفرد و تنها ـ منقطع و عزلت گزیده برای زهد و عبادت.

مُتَوَحِّش — خالی از مردم و سکنه ـ وحشی (شونده) ـ گریزنده شونده ـ درفارسی بمعانی ترسنده ـ وحشت کننده ـ و یا وحشت زده و بیناک نیز مصطلح است.

مُتَوَرِّط — به وَرْطَه افتنده ـ باری سخت و دشوار مبتلا شده (یا شونده) ـ هلاک شونده.

مُتَوَسِّد — تکیه کننده ـ سر بر بالش نهنده ـ بستر قرار دهنده (زمین یا هر چیز دیگر را).

مُتَوَسِّط — وسط قرار گیرنده ـ واسطه شونده ـ میانجی ـ میانه ـ معتدل.

بَحْرُ الْمُتَوَسِّط — دریای مدیترانه یا بَحرُ الأبیَض (دریای سفید) ـ یا بَحرُ الرّوم.

قُرُونِ متوسّط — بذیل « قُرون وُسطیٰ » مراجعه شود.

مُتَوَسِّع - مُتَوَقِّف

مُتَوَسِّع — وسیع - فراخ - با وسعت.

مُتَوَسِّل — عمل کننده با آنچه موجب تقرب بخداست - تقرب جوینده - وسیلهٔ تقرب قرار دهنده - در فارسی بمعانی چنگ زننده - متمسک - تشبّث جوینده نیز مصطلح است.

مُتَوَسِّم — بفراست دریابنده - از علامت پی برنده - کسیکه از روی علائم یا علامت حقیقتی پی برد و آنرا بشناسد - یابنده حقیقت از ملاحظهٔ علامت - ایضاً: وسمه کشنده - مجازاً: هوشمند و بصیر و با فراست.

مُتَوَسِّمین — جمع متوسم است و در آیه ۷۵ سورهٔ الحجر نیز آمده است.

جُیُوش مُتَوَسِّمین — بمعنای "جنود ملاء اعلی" نیز در لغتنامهٔ رسالهٔ ایام تسعه مذکور شده است.

مُتَوَصِّل — واصل و نائل شونده - رسنده - وسیلهٔ تقرب قرار دهنده.

مُتَوَصِّم — مُتألِّم - دردمند - دردناک.

مُتَوَضِّئ — وضو گیرنده - بسن بلوغ نزدیک شونده.

مُتَوَضَّأ — محل وضو گرفتن.

مُتَوَطِّد — استوار و محکم (شونده) - پابرجا و ثابت (شونده).

مُتَوَطِّن — وطن گیرنده - وطن گرفته - کسیکه در محلی ساکن شود و آنجا را وطن خود قرار دهد.

مُتَوَظِّف — کارمند دولت - کارمند یک مؤسسه - در فارسی "مُوَظَّف" متداول است.

مُتَوَعِّر — صعب و سخت شونده - سخت و متصلّب (شونده) - مُتَعَسِّر - سخت و دشوار (کار یا اداری).

مُتَوَغِّل — فرو رونده (در علم و نظائر آن) - نصیب برنده یا با نصیب بسیار (از علم یا مانند آن) - ایضاً: سفر کننده بدیارهای دیگر و دور شونده.

مُتَوَفّىٰ — وفات یافته (اسم مفعول) - مَیِّت - مرده.

مُتَوَفِّي — گیرندهٔ جان (اسم فاعل) - میراننده - قابض الارواح.

مُتَوَقِّد — شعله ور - فروزان - لامع و درخشان - روشن مگر و تیز هوش - ایضاً: شعله ور سازنده.

مُتَوَقِّر — با وقار و متین (شونده) - محکم و رزین (شونده).

مُتَوَقِّع — منتظرِ وقوع - چشم دارنده - امید و انتظار دارنده.

مُتَوَقِّف — مکث کننده - خودداری کننده - عمل یا اقدامی را قطع کننده - برای تأمل کننده.

مُتَوَکِّل ـ مُتَهَدِّی

مُتَوَکِّل — تَوَکُّل کننده ـ تبدل کننده وکالت ـ اعتماد کننده ـ تسلیم شونده ـ قیام و اقدام بامری را ضمانت کننده.

مُتَوَلِّد — تَوَلُّد یابنده ـ تولد یافته ـ نتیجه شونده و بوجود آینده از چیز دیگر.

مُتَوَلِّع — بشدت علاقمند ـ دارای وَلَع.

مُتَوَلِّی — عهده دار (شونده) ـ قائم بخدمتی ـ به سرپرستی گیرنده ـ قیّم گیرنده ـ نصرت کننده ـ دوست دارنده ـ ترک کننده ـ دوری کننده ـ در فارسی بمعانی سرپرست ـ مدیر و مسؤول امور سرپرست بنظام و موقوفات نیز مصطلح است.

مُتُون — (مَتَنَ ـ یَمْتُنُ) اقامت کردن ـ زدن (با شلاق) ـ رفتن و سیر کردن ـ قسم خوردن (بافعال مَتْن و مَتانَة نیز مراجعه شود).

مُتُون — جمع مَتْن است بمعانی مَتْن توجه گردد.

مُتُون — قسمتهای سخت و مرتفع زمین (مفرد: مَتْنَة).

مُتَوَهِّج — فروزان ـ پُرحرارت ـ مُتَلَألِئ ـ درخشنده ـ منتشر.

مُتَوَهِّم — خیال کننده ـ گمان برنده ـ گرفتار وَهم و خیال ـ در فارسی بمعنای ترسنده نیز مصطلح است.

مُتَهاتِر — ادّعای باطل بودن کننده (دیگری را) ـ یکدیگر را تکذیب کننده (بمعانی تَهاتُر توجه شود).

مُتَهاجِم — یکدیگر هجوم برنده ـ حمله کننده بیکدیگر.

مُتَهارِب — فرار کننده از یکدیگر.

مُتَهاطِل — پشت سرهم ـ پی درپی ـ مُتَتابِع.

مُتَهافِت — پیاپی آینده ـ از دحام کننده ـ فرو ریزنده و خراب (شونده) ـ کهنه و مستعمل (لباس) ـ مُتَناقِض (آراء).

مُتَهادِن — کسیکه اری را سبک و خفیف انگارد ـ سهل انگار ـ فتور و سستی کننده در کار.

مُتَهَتِّك — متجاوز از آداب و شؤون احترام ـ بی پروا در رسوائی پذیر ـ مُفتَضَح در رسوا.

مُتَهَجِّد — بیدار در شب ـ خوابنده در شب (از اَضداد است) ـ ترک کننده خواب برای نماز و عبادت (بیشتر بمعنای اخیر است. بحدی که تَهَجُّد را "نماز شب" نیز میخوانند).

مُتَهَجِّم — مُهاجِم و اهانت کننده ـ هجوم برنده بی تکلّف.

مُتَهَدِّی — هدایت شونده ـ هدایت پذیر ـ مسترشد.

مُتَهَذِّب — مُهَذَّب شونده - مُهَذَّب

مُتَهَلِّل — مُتَلَألِئ - مُشرِق - با چهرهٔ درخشان (خوشرو و گشاده رو) - اشک ریزان .

مُتَهِّم — اِتهام زننده - شک کننده در صداقت دیگری .

مُتَّهَم — تهمت زده شده - مورد اِتهام - مورد تهمت .

مُتَهَوِّد — یهودی شونده - توبه کننده و با عمل نیک جبران خطا کننده .

مُتَهَوِّر — بی مبالات - خراب شونده (بنا و غیره) - سپری شونده (بیشترِ اوری مثلاً بیشترِ شب یا بیشترِ زمستان یا شدتِ سرما) - مُتَعَدِّی و متجاوز - در فارسی : بی باک - بی ترس گستاخ .

مُتَهَیِّئ * ↓

مُتَهَیِّج — به هَیَجان آینده - به هیجان آمده - پر هیجان .

مَتَی — کی - چه وقت (اسم استفهام زمان است) .

مَتّی Matthew — یکی از حواریون حضرت مسیح و نویسندهٔ یکی از اناجیل اربعه میباشد - وی احتمالاً انجیل خود را بین سالهای ۳۰ تا ۶۰ میلادی بصورت یادداشتهائی نوشت تا در قرن دوم مسیحی بطور منظم و فصل بندی شده بزبان یونانی انتشار یافت . حضرت عبدالبهاء میفرمایند * انجیل مجرد بیان عبرانی بدیونانی مرقوم شد ... » (الواح مبارکه صفحه ۲۲ جلد ۹ ماندهٔ طبع ۱۲۹ .

مُتَیَسِّر — آسان (شونده) - مهیا و آماده (شونده) - سبز و پرگیاه (شونده) - سرد و خنک شونده (روز) .

مُتَیَقِّظ — بیدار شونده - متذکر شونده - مُتَنَبِّه - بیدار - هوشیار .

مُتَیَقَّن — یقین شده - مسلّم - یقین و بدون تردید .

مُتَیَقِّن — یقین کننده - بیقین داننده .

مُتَیَّم — بنده و ذلیل محبت (شونده) - مجنون عشق (شونده) .

مُتَیَمِّن — متبرک شونده - تبرک جوینده - مبارک و متبرک - منسوب به یمن ...

مَتین — محکم و ثابت - استوار و پابرجا - قوی (جمع : مِتان) .

مُثاب — (اسم مفعول اَثابَ - یُثیبُ - اِثابَة ، باب اِفعال از ثَوْب) پاداش داده شده - جزاء داده شده - اَجر و پاداش یافته - مجازاً : ثواب اخروی برده .

مَثابَة — خانه - محل تجمع و گرد آمدن - محل رجوع - جزاء (جمع : مَثاوِب) در فارسی : مثل - مانند - درجه - اندازه .

* مُتَهَیِّئ * — مستعد - دارای آمادگی - حاضر و مهیا - ممکن (به تَهَیُّؤ نیز مراجعه شود) .

مُثابَرَت - مِثقَب

مُثابَرَة - مِثابَر (ثابَرَ - يُثابِرُ) مداومت کردن - پیوسته برکاری بودن.

مَثاقِيل مثقال ها - به مِثقال مراجعه شود.

مِثال مانند و شبیه - اندازه - مقدار - بستر - شیء - قصاص (جمع: مُثُل - مُثْل - أَمْثِلَة).

مِثال در صرف: فعلی است که حرف اولش در ثلاثی از حروف علّه (واو - یاء - الف) باشد که بآن مُعتَلُّ الفاء نیز میگویند مانند وَعَدَ و یَسُرَ.

مِثال در فلسفه: بحقیقت جامعُ الصِّفات و غیر محسوسِ هر چیز اطلاق شده است (جمع: مُثُل).

مَثالِب معیوب - نقص ها (مفرد: مَثْلَبَة).

مَثالَة (مَثُلَ - يَمْثُلُ) فاضل شدن - با فضل و فضیلت شدن (به مُثُول ها و مَثُل نیز مراجعه شود).

مَثالَة غیر از معانی مصدری - فضل - فضیلت.

مَثانِب شاهراهها - طُرُق.

مَثانِي بمعانی مکرر - دوتا - دوتا - پیچ دخم های رودخانه و تارهای دوّم از تارهای عود، در جمع مَثْنَى میباشد و در اصطلاح نیز بمعانی مختلفه آمده است از جمله: قرآن - آیاتِ قرآن - آیاتی از قرآن که بتکرار آمده - سوره فاتحه که دوبار در هر نماز خوانده میشود - و سوره هائی از قرآن که بعد از مَئُون یعنی بعد از سوره هائی که بیش از صد آیه دارد میباشند (به "سَبْع مَثانی" مراجعه شود).

مُثْبِت ثابت (شونده) - مُحَقَّق (شونده) - مستقر (شونده) - اقامت کننده.

مُثْبَت استوار شده - برقرار شده - اثبات شده - محقق شده - مستقر - کلام غیر منفی.

قَضاءُ المُثْبَت مصطلح در معارف اسلامی، عالم قضاءِ مقدس از محو و اثبات است.

مُثَبِّت ثابت کننده - مؤکِّد و محقق سازنده - استوار و محکم سازنده.

مَثْبُوت ثبت شده - مُحَقَّق - پا برجا.

مِثقال وزنی است برابر ۲۴ نخود و یا برابر ۴٫۶۸ گرم و یا $\frac{1}{16}$ سیر (جمع: مَثاقِيل) - در امور مبارک بهائی (در حکم حقوق الله) یک مثقال برابر ۱۹ نخود است، یعنی ۳٫۷ گرم.

مِثقَب راه بزرگ - شاهراه (ایضاً: مَثْقَب) - مَثَقَ (وسیله سوراخ کردن) یا ثِقَب زیرک شخص نافذ الرأی (جمع: مَثاقِب).

مُثَقَّف ـ مُثَمَّن

مُثَقَّف — مُهَذَّب ـ دانا و حاذق ـ راست و اصلاح شده .

مُثْقُوب — سوراخ شده ـ ایضاً: درخشان ـ مُشتعل ـ نورانی ـ منتشر (رائحه) ـ مُشَهَّر (آوازه) .

شِهابِ مُثْقُوب — نور و شعله‌ای که مانند تیری فروزان و مشتعل ، مسیری را در آسمان بسرعت طی میکند .

مِثْل — همانند ـ نظیر ـ شبیه ـ مُماثِل (جمع : اَمْثال) ـ (به مَثَلاً و مُثُول‌ها نیز مراجعه شود) .

مَثَل — تشبیه ـ صفت و چگونگی ـ حکایت و قصه ـ قول و قصه‌ای مشهور بین مردم ، که بدان تشبیه کنند و مثال زنند ـ اری که بدان مثال زنند ـ نظیر ـ حجت و برهان (جمع : اَمْثال) .

مَثْل ـ مُثْلَة — (مَثَلَ ـ یَمْثُلُ و یَمْثِلُ) شکنجه دادن ـ قطع کردن عضوی از اعضاء محکوم یا اسیر مثل بینی یا گوش ـ قطع کردن عضوی یا اعضائی از بدن مقتول .

مَثَلِ اَعْلیٰ — عالی‌ترین سرمشق ـ جامع جمیع کمالات و فضائل .

مُثْلَة — غیر از معانی مصدری مانند مَثْل ـ عقوبت ـ زجر و شکنجه ـ آفت و بلا ـ بریدن بینی یا گوش .

مُثُلات (جمعِ مُثْلَة) — عقوبت‌ها و زجرها ـ عقوبتها و زجرهائیکه بر گنه‌کاران وارد شده که باید مایه عبرت گردد .

مَثْلَة — سایبان صحرائی .

مُثَلَّث — سه‌تائی ـ سه ضلعی ـ حرف سه نقطه‌ای ـ هر چیزی در کلمه که به سه صدا تلفظ گردد .

مِثْلَث — تار سوم عود ـ سه تاری ـ سه رشته‌ای (جمع : مَثالِث) .

مِثْلَجَة — اَنبار یخ ـ یخدان ـ یخچال نگهداری یخ .

مُثَلُوث — سه لائی ـ سه‌تائی ـ ریسمان یا مفتول سه رشته‌ای ـ هر چه که مثلث گرفته شده و کسر گردیده .

مُثْلیٰ — اَفْضَل ـ اَحْسَن ـ بهترین ـ برگزیده (این کلمه مُؤَنَّث اَمْثَل است و آن نیز در اصل بمعنای اَشْبَه یعنی شبیه‌ترین بوده چنانکه میگفته‌اند هُوَ اَمْثَلُ بِالْاَفاضِل ... بتدریج خود کلمهٔ اَمْثَل بمعنای افضل مصطلح گردیده است (جمع : اَماثِل ـ مُثُل) .

طَرِیقَةُ الْمُثْلیٰ — بهترین راه ـ افضل طریق ـ بهترین راهی که باید پیروی نمود (بموضوع ذیل کلمه مُثْلیٰ نیز توجه گردد) .

مُثْمِر ـ مُثْمِرَة — ثمر دهنده ـ میوه دهنده مجازاً : نتیجه دهنده .

مُثْمَر — ثمر داده ـ دارای میوه ـ ثمر و نتیجه .

مُثَمَّن — هشت‌تائی ـ هشت گوشه ـ هشت ضلعی ـ هشت لا .

مَثْنیٰ ـ مُجادَلَه

مَثْنیٰ دو دو (درحالت قیدی) ـ تارِ دوّم عود ـ پیچِ رودخانه ـ دوزانوی چهارپا (جمع: مَثانی).

مُثَنّیٰ دو عدد ـ دوتا (از هرچیز) ـ (اسمی که دارای علامت تثنیه باشد ـ حرفی که دارای دو نقطه در بالا یا پائین باشد.

مَثْنَوی شعریست که تمام ابیاتش هم وزن و دو مصراع هر بیت آن هم قافیه باشد.

مثنوی مبارک از آثار منظوم حضرت بهاءالله است که در اسلامبول از قلم مبارک عزّ صدور یافته است.

مثنوی مولانا مجموعه ای از ۲۶ هزار بیت از اشعار عرفانی جلال الدین رومی است که بصورت حکایات مختلفه با نتایج اخلاقی و عرفانی احتمالاً در حدود ۶۶۰ هجری در شش کتاب سروده شده است.

مَثُوبات ـ مَثوبات پاداشهای اعمال خیر ـ ثوابها (مفرد: مَثُوبَة).

مَثُوبَة ـ مَثوبَة جزای عمل خیر ـ پاداش کار نیک (این کلمه نیز مثل کلمهٔ ثواب، جزای عمل است اعم از خیر یا شرّ ولی بتدریج فقط برای پاداش عمل نیک مصطلح گردیده است) ـ ایضاً: عَمَل ـ زنبور عسل.

مُثُول (مَثَلَ ـ یَمْثُلُ) حاضر شدن در محضر شخصی (بزرگوار) ـ شبیه گردیدن ـ مثل و مانند شدن ـ ظاهر شدن ماه ـ نایب شدن ماه ـ زائل شدن از محل خود ـ تمثال ساختن.

مَثُول (مَثَلَ ـ یَمْثُلُ) مشرّف شدن بحضور شخصی بحضور یافتن (با امثال مَثَل و مَثالَة نیز مراجعه شود).

مَثْوی منزل و مکان ـ محل قرار (جمع: مَثاوی).

مُثیب پاداش دهنده ـ جزاء دهنده ـ عطاکننده ـ شفا و صحت یابنده (یا یافته) ـ پُر و مملو.

مِثیل شبیه ـ نظیر ـ مانند (جمع: اَمْثال ـ مُثُل) ـ فاضل (جمع: مُثَلاء).

مجاب پاسخ داده شده ـ پاسخ شنیده ـ ایضاً در مبارزه تسلیم شده یا مغلوب گردیده در مناظره.

مُجاحَدَة انکار کردن ـ حقّی را کافر شدن (در معاجم متداول، جَحْد را بباب مُفاعَلَة نبرده اند).

مَجْد (مَجُدَ ـ یَمْجُدُ) باهمه بودن ـ باعزت و رفعت بودن (بفعل مَجُدَ نیز مراجعه شود).

مُجادِع حضومت ورزنده با یکدیگر ـ دشنام دهنده بیکدیگر.

مُجادَعَة ـ جِداع (جادَعَ ـ یُجادِعُ) خصومت ورزیدن با یکدیگر ـ بهم دشنام دادن.

مُجادِل خصومت ورزنده ـ ستیزکننده ـ مناقشه کننده.

مُجادَلَة ـ جِدال (جادَلَ ـ یُجادِلُ) جدال کردن با یکدیگر ـ نزاع و ستیز کردن ـ مناقشه کردن.

مُجادَلَة نام سورهٔ ۵۸ قرآنست که مدنیّه میباشد و ۲۲ آیه دارد.

مَجادِیب - مَجّان

مَجادِیب — زمینهای سبز نشدنی - زمینهای خشک و بی حاصل (مفرد : مِجْداب).

مَجادِیح — سواحل رودها - ساحل های دریاها (مفرد : مِجْداح).

مَجادِیر — مترسک ها که در مزارع و باغها برای ترسانیدن طیور و وحوش نصب میکنند (مفرد : مِجْدار).

مُجاراة - جِراد — (جارَیٰ - یُجارِي) با هم روان شدن - با هم رفتن - با هم موافقت کردن (در اداری).

مَجارِی — مجراها - رودها - راههای جریان.

مَجاز — ضد حقیقت - غیر واقع - محل عبور (جمع : مَجاوِز) - ایضاً معنای غیر حقیقی و غیر اصلی یک کلمه که بقرینه یا تشبیه مصطلح باشد و آنرا اقسام مختلف است.

مُجاز — اجازه داده شده - جائز - دارای گواهینامهٔ علمی یا ادبی یا صنعتی و غیره (در فارسی منظور از مجاز، در اصطلاحاتی نظیر طبیب مجاز، فقط "دارای اجازه" میباشد).

مَجاعَة - جَوْعَة - جُوْع — (جاعَ - یَجُوْعُ) گرسنه شدن - راغب شدن و خواستن - مشتاق شدن - خالی شدن (از سکنه).

مَجاعَة — گرسنگی - سال سخت و قحطی که مردم گرسنه بمانند.

مَجاغِم — پناهگاهها - ملجاءها (مفرد : مَجْغَم).

مَجال — جولانگاه - محل جولان - میدان - در فارسی بمعنای فرصت نیز مصطلح است.

مَجالِس — مجلس ها - مجمع ها (مفرد : مَجْلِس).

مُجالِس — همنشین.

مُجالَسة (مجالست) — (جالَسَ - یُجالِسُ) همنشینی کردن - نشست و برخاست کردن با یکدیگر.

مَجالِی — جلوه گاهها - ایضاً در جمع مَجْلیٰ بمعنای جلو سرها و بالای پیشانیها میباشد.

مَجامِر — آتشدانها - ظرفها یا سینی هائی که بر آن آتش و بخور و نظائر آن مینهند (مفرد : مِجْمَر).

مَجامِع — محلهای اجتماع - مجالس و محافل - اجتماعات - انجمن ها - هیئت ها (مفرد : مَجْمَع - مَجْمَعَة).

مُجامَلَة — (جامَلَ - یُجامِلُ) خوشرفتاری کردن - به نیکوئی معاشرت کردن - رفتار خوب ولی بدون اخلاص در دشتن که در فارسی به چرب زبانی تعبیر شده است.

مَجان — سپرها (مفرد : مِجَنّ - مِجَنَّة).

مَجّان — رایگان - بدون عوض (در فارسی مَجّانی گفته میشود) - بسیار شوخ و مزاح کننده - بسیار واسع.

مَجانِب - مُجْتَرِح

مَجانِب — سپرها - پوشش ها (مفرد : مِجْنَب) - ایضاً جمعِ مَجْنَب بمعنای زیادی کثیر میباشد .

مُجانِب — دوری کننده - دور شونده - دوری گزیننده .

مُجانَبَة - جِناب — (جانَبَ - یُجانِبُ) دوری گزیدن - دور گشتن از کسی - پهلوی کسی رفتن .

مَجانَة — نداشتن حیا و ملاحظه در شوخی و مزاح - غزل و مزاح (بفعل مَجُن نیز مراجعه شود) .

مُجانِس — همجنس - همشکل - همانند .

مُجانَسَة - جِناس — (جانَسَ - یُجانِسُ) مانند هم شدن - هم جنس گردیدن - هم شکل شدن .

مَجانِي — جاهای چیدن میوه - میوه های چیده شده (مفرد : مَجْنِيّ) .

مَجانِين — دیوانه ها (مفرد : مَجْنُون) .

مُجادَبَة — (جادَبَ - یُجادِبُ) جواب یکدیگر را دادن - بسؤال یکدیگر جواب گفتن .

مُجادِر — همسایه - مسکن گزیننده در همسایگی - هم مسکن - اقامت گزیننده در مسجد یا شهرهای مذهبی یا بقاع .

مُجاوَرَة - جِوار - جُوار — (جاوَرَ - یُجاوِرُ) همسایه شدن - مسکنی گزیدن با دیگری - اقامت کردن در مسجد یا امکن متبرکه یا شهرهای مذهبی .

مُجاهِد — کوشش کننده - کسیکه در راه حق با دشمن جنگ کند .

مُجاهَدَة - جِهاد — (جاهَدَ - یُجاهِدُ) جنگ کردن در راه خدا و جهد نمودن در این راه - جنگیدن - جهد و کوشش کردن .

مُجاهَرَة - جِهار — (جاهَرَ - یُجاهِرُ) علنی و آشکار ساختن - دشمنی را ظاهر ساختن - با صدای بلند خواندن .

مَجاهِل — نقاط مجهول روی زمین - نقاط کشف نشده .

مَجاهِيل — مجهول ها - نامعلوم ها (مفرد : مَجْهُول) .

مُجْبِرَة — مجبور کننده - اجبار کننده .

مُجَبِّرَة — جبری - معتقد به جبر که انسان را در امور مختار ندانسته و مجبور میدانند .

مَجْبُول — آفریده شده - خلق شده - سرشت یافته - سرشتی - در فطرت قرار داده شده - فطری .

مُجْتَبىٰ — برگزیده - انتخاب شده - مُصطفیٰ - لقب حضرت حسن فرزند ارشد حضرت علی امام دوم شیعه .

مُجْتَثَّة — از بیخ کنده شده - از ریشه کنده شده مثل گیاه بی ریشه - بکنایه : بی ارزش و بی اعتبار .

مُجْتَرِئ — اقدام کننده - دلیری کننده - گستاخ و باجرأت .

مُجْتَرِح — گناهکار - مرتکب - عمل کننده .

مُجْتَمِع — مُجَذَّم

مُجْتَمِع — گرد هم آینده - اجتماع کننده.

مُجْتَمَع — محل اجتماع - هیئت اجتماعیه - انجمن.

مُجْتَنِب — اجتناب کننده - پرهیز و دوری کننده.

مُجْتَهِد — کوشش کننده - جهد کننده.

مُجْتَهِد — در اصطلاح شیعه، عنوان هر عالم دینی است که بمقامی رسیده باشد که بتواند احکام شرعیه را از روی قرآن، سنّت، عقل و اجماع استخراج کند و بفرموده حضرت صادق حافظاً لدینه - صائناً لنفسه - مخالفاً علی هواه و مُطیعاً لامر مولاه باشد تا مردم از او تقلید کنند کما اینکه دنبالش میفرمایند فللعوام أن یقلدوه.

مَجَر — مَلجاء - پناهگاه - تکئن (جمع: مَجَاجِر).

مُجَر — مُضطَرّ - پناهنده - مُلجاء (اسم مفعول است).

مَجَد — (مَجَدَ - یَمجُدُ) با مجد بودن - با مجد شدن - چرانیدن - چریدن.

مَجْد — عزّت - بزرگی - رفعت - شرف - زمین مرتفع.

مُجِدّ — جدّیت کننده - سعی کننده - کوشا - با سعی و کوشش.

مِجْدَاب — به مَجَادِیب راجعه شود.

مِجْدَاح — ساحل دریا (جمع: مَجَادِیح).

مُجْدَب - مُجْدِبَة — باران نرسیده و خشک و بیحاصل - زمین خشک و بی سبزه.

مُجَدِّد — تجدید کننده - تازه و جدید کننده.

مُجَدَّد — تجدید شده - نو - تازه.

مَجْدُور — لایق - سزاوار - شایسته - آبله دار - آبله گون.

مَجْدُوع — بینی بریده - مسجون.

مُجْذِب — جذب کننده.

مُجْذَع - مُجَذَّع — بی اصل و بی ثبات.

مُجَذَّم — مجذوم - جذامی.

مَجْذُوب - مُجَسَّم

مَجْذُوب — جذب شده - کشیده شده - در فارسی بمعنای شیفته - فریفته - دلداده و مجذوب نیز مصطلح است.

مَجْذُور — حاصلضرب عددی در خودش مثلِ ۸۱ که مجذور ۹ است.

مَجْذُوم — مبتلا بمرض جذام - جذامی.

مُجَرَّب — امتحان شده - آزمایش شده - کار آزموده و پر تجربه.

مَجَرَّة — مجموعهٔ بزرگی از ستارگان کثیر که در آسمان بشکل بقعهٔ سفیدی که از رصدخانه دیده میشود است - کهکشان.

مُجَرَّح — پُر جراحت - زخمی شده.

مُجَرَّد — برهنه (بدن - شمشیر ...) - بدون پوست (چوب) - بدون مو (پوست) - مجازاً: تنها - بدون همسر.

مُجَرَّد - مُجَرَّدَة — منقطع از ماده (مثل روح - عقل ...) - فارغ از شئون دنیا - خالی از زوائد - منقطع از علائق دنیوی و مادی.

مُجَرَّدَات — آنچه که غیر مادی است (ولو به ماده مرتبط باشد) مثل روح - عقل - حیا - وجدان - شجاعت - سخاوت ...

مِجْرَف - مِجْرَفَة — بیل - (جمع: مَجارِف)

مُجْرِم — گناهکار - کسیکه مرتکب جرم شده است.

مَجْرُوح — زخمی - زخم شده - دارای جراحت.

مَجْرُور — کشیده شده - کلمه ای که حرف آخرش با صدای زیر (جَرّ - کسره) خوانده شود - حرفی که صدایش به کسره باشد (مکسور).

مَجْرًى — طریق جریان - مکان جریان - راه عبورِ آب یا مایعات (جمع: مَجارِی) - ایضاً: مَسیر و مَعْبَر (مثلِ مجری الشمس).

مُجْرًى — اجرا شده - انجام یافته - جریان یافته.

مُجْرِي — جریان دهنده - اجرا کننده - جاری سازنده.

مُجَزَّأ (فارسی: مُجَزّا) — جزء جزء شده - تقسیم شده - جدا شده - سوا و جدا.

مُجَزَّم — منقطوع - بریده شده - عزم کرده شده - واجب گردیده - قاطع و مُوَثَّق - کلمه ای که حرف آخرش ساکن باشد.

مُجَسَّم — آشکار - تجسم یافته - هریک از مجرداتی که بصورت جسم توصیف شود - آنچه که طول و عرض و عمق داشته باشد - حاصلضرب طول و عرض و عمق.

مُجَسَّمَة — مُجمَل

مُجَسِّمَة — فرقه‌ای هستند که خدا را با جسم وجسد دانسته وحتی بعضی از ایشان بصورت انسان میدانند.

مُجْعَة — أبله - نادان.

مَجْمَع — پناهگاه - ملجاء (جمع: مَجَامِع).

مَجْعُوْل (اسم مفعول جَعْل) خلق شده یا ساخته شده - گردانیده قرار داده شده... ایضاً در نارسی: ساختگی غیرحقیقی و تقلبی.

مَجَلَّة — صحیفه - کتاب - نشریه‌ای حاوی اخبار و مقالات علمی و ادبی ... (جمع: مَجَلّات - مَجَلّات).

مُجَلَّد — جلد شده - هرکتاب جلد شده - هرجلد کتاب - پوست کنده (ذبح شده را) - (جمع: مُجَلَّدات).

مَجْلِس — محل نشستن - محل نشستن و گرد آمدن مردم برای اری مانند شور و یا ملاقات - هرهیئت یا گروه یا نمایندگان ملت که برای مشورت یا اری دیگر جمع شوند - مقر هیئت (جمع: مَجَالِس).

مَجْلِسِي (پدر) — ملا محمد تقی از فقهای معروف شیعه در اصفهان بوده که کتبی هم تألیف نموده و بسال ۱۰۷۰ هجری فوت کرده است.

مَجْلِسِي (پسر) — ملا محمد باقر فرزند ملا محمد تقی، بعلت کثرت تألیفاتش که از ۶۰ متجاوز است از پدر مشهورتر شد. از جمله آثار وی بحار الأنوار فی أخبار الأئمة الأطهار در ۲۶ جلد بزبان عربی است و دیگر حلیة المتقین - حیوة القلوب - تحفة الزائر - عین الحیاة - مشکوة الأنوار و غیره است. وفاتش را بسال ۱۱۱۰ و یا ۱۱۱۱ هجری در اصفهان نوشته‌اند.

مُجَلِّي — تجلی کننده - ظاهر شونده - پیش تاز (اسب پیش تاز در مسابقات عرب) - برطرف کننده.

مُجَلّىٰ — محل تجلی - ظاهر و آشکار .... (مُجَلِّي و مُجَلّى اسم فاعل و اسم مفعول و مکان جَلّى - يُجَلِّي - تَجْلِيَة میباشد).

مَجْمَعَة — (مَجْمَعَ - يُمَجْمِعُ) واضح ادا نکردن حروف و کلمات در موقع قرائت - غیر واضح گفتن.

مِجْمَر - مِجْمَرَة — آتش دان - ظرف بخور - عود سوز (جمع: مَجَامِر).

مُجَمِّز — شتر سوار - جمازه سوار.

مَجْمَع — محل جمع شدن و اجتماع - اجتماع - هیئتی که برای مشاوره و اظهار نظر جمع شوند (جمع: مَجَامِع).

مُجْمَعٌ عَلَيْه — متفق علیه - آنچه که درباره‌اش إجماع نموده‌اند.

مَجْمَعَة — محل جمع شدن و گرد آمدن - محل اجتماع - سرزمینی که برای زندگی در آنجا مجتمع شده‌اند (جمع: مَجَامِع).

مُجْمَل — کلام مختصر و موجز - کلامی یا حدیثی که در معنی محتاج بشرح و بیان و یا تفسیر باشد.

مَجْمُوع - مُجَهِّر

مَجْمُوع جمع شده - گرد آورده شده - تألیفی یا گرد آورده‌ای از اشعار یا حکایات یا مطالب دیگر (جمع: مَجَامِیع).

مَجْمُوعَة گروه - قبیل - دسته‌ای از هر چیز مانند مردم، کتب و غیره - گروه سرود و آواز و موسیقی.

مُجَمْهَرَات هفت قصیده از شعرای زمان جاهلیت است که بعد از معلقات قرار داشت و گوینده‌گانش عبارت بودند از النابغة الذبیانی - مُتَمَّم بن الابرص - عَدِیّ بن زید - بِشر بن حازم - اُمَیَّة بن ابی الصلت - خداش بن زهیر و النمر بن تَوْلَب.

مَجْن - مُجُون - مَجَانَة (مَجَنَ - یَمْجُنُ) ملاحظه چیا نکردن در شوخی و مزاح - بی ملاحظگی و بی مبالاتی کردن در اقوال و اعمال.

مِجَنّ سپر (جمع: مَجَانّ).

مِجَنّ سپر - سِتر (جمع: مَجَانِب).

مُجَنِّب پرهیز کننده - دوری کننده - دور کننده.

مُجَنَّد - مُجَنَّدَة آراسته (از نظر نظامی) - جمع شده و صف بسته - بصورت واحد نظامی در آمده.

مَجْنُون دیوانه (جمع: مَجَانِین).

مَجْنُون لقب قیس عامری، عاشق سودائی لیلی است (به لیلی مراجعه شود).

مَجْنِیّ کسیکه مورد جنایت واقع شده است (اسم مفعول جَنَیٰ - یَجْنِي - جِنَایَة).

مَجْنِیّ محل چیدن میوه - میوه چیده شده (جمع مَجَانِی).

مُجَوِّز تجویز کننده - روادارنده - اجازه دهنده - نافذ کننده رای.

مُجَوَّز تجویز شده - روا گردیده - اجازه داده شده.

مَجُوس در لغت عرب بستایندگان آفتاب یا آتش اطلاق شده است - در فارسی به دیانت حضرت زردشت - پیرو دیانت حضرت زردشت (زردشتی) - ایضاً به پیروان دین اقدم ایران که به نور و ظلمت، یزدان و اهریمن معتقد بودند اطلاق شده است.

مَجُوسِی در لغت عرب: واحد مجوس - ساحر - حکیم و فیلسوف.

مُجَوَّف توخالی - میان تهی - مجازاً، مرد ترسو و جبان.

مُجَوِّن به فعل «مَجَنَ - مُجُون» مراجعه شود.

مُجَهِّر بیکرد سکپ - ایضاً: إظهار کننده - علنی و آشکار کننده.

مُجَهِّز – مُحَابا

مُجَهِّز — سریع (موت مجهز = مرگ سریع).

مُجَهِّز — تجهیز کننده ـ آماده کننده ـ وسائل فراهم کننده ـ جهاز فراهم کننده برای عروس ـ فراهم کننده و آماده سازندهٔ وسائل کفن و دفن برای میت.

مُجَهَّز — آماده ـ بارسفر بسته ـ با جهاز آماده (برای عروس) ـ با وسائل کفن و دفن ـ آماده برای حمله (لشکر).

مَجْهَل — صحرای بی علامت که در آن گم شوند و راه نیابند (جمع: مَجاهِل).

مَجْهَلَة — آنچه که جهل برنادانی و جهل شود ـ منسوب به جهل و نادانی (جمع: مَجاهِل).

مَجْهُودات — کوشش ها ـ سعی ها ـ جهدها ـ سختی ها و مشقات.

مَجْهُول — نامعلوم ـ ناشناخته ـ ندانسته ـ فعلی که فاعلش مشخص و مذکور نباشد.

مَجْهُول القَدْر — آنکه یا آنچه قدر و مقامش شناخته نشده باشد.

مَجْهُول النَّعْت — وصف ناشدنی ـ غیرقابل تعریف و توصیف.

مَجْهُول الهُوِيَّة — گمنام و ناشناخته ـ بی نام و نشان.

مَجِئ ـ مَجِيئاً ـ مَجِيئَة ـ مَجِيئَة — (جاءَ ـ يَجِئُ و يَجِيءُ ـ مَجْئاً و مَجِيئاً) آوردن (مثل جاءَ بِكَ یعنی ترا آورد یا جاءَ بِهِ یعنی آنرا یا او را آورد) ـ آمدن ـ انجام دادن ـ حادث شدن و واقع شدن ـ نازل شدن (باران).

مَجِئ (مَجِيئ) ثانی مسیح — آمدن مجدد حضرت مسیح ـ آمدن دوم حضرت مسیح.

مُجِيب — اجابت کننده ـ جواب دهنده ـ برآورندهٔ حاجت.

مُجِيبُ الدَّعَواتِ — اجابت کنندهٔ دعاها (از صفات الهی است).

مَجِيد — با مجد ـ بزرگوار ـ عظیم ـ نام دفعتی از کتاب بیان است ـ از اَسْماءُ اللهِ است (جمع: اَمْجاد).

مَجِيدِي — سکهٔ نقره ای عثمانی که چون در زمان عبدالمجید ضرب شد "مجیدی" نام گرفت.

مُجِير — پناه دهنده ـ فریادرس.

مُجَيِّز — وَلِيّ ـ وَصِيّ ـ قَيِّم يتيم ـ اجازه دهنده ـ بعد و بنده ای که اجازه تجارت دگکار دارد.

مَحّ ـ مَحَّ ـ مَحْوٌ ـ مَحْوَة — (مَحَّ ـ يَمُحُّ و يَمِحُّ) کهنه و مستعمل شدن (لباس) ـ محو شدن یا محو کردن و از بین بردن اثر.

مُحابا — کلمه ایست مصطلح در فارسی، شاید مأخوذ از مُحاباة عربی، ولی بمعنای ملاحظه ـ پروا ـ ترس و رعایت و بیشتر بصورت بی محابا گفته میشود.

مُحَابَاة — مُحَاضَرَة

مُحَابَاة - حِبَاء (حَابَى - يُحَابِي) یاری کردن - جانبداری کردن - در قضاوت: بناحق طرفداری کردن - مسامحه کردن (در معامله).

مَحَابِس زندانها - سجن ها (مفرد: مَحْبَس - مَحْبَسَة).

مَحَابِيب عزیزان (مفرد: مَحْبُوب).

مَحَّاج - مَحَّاح بسیار دروغگو - کذّاب.

مُحَاجَّة - حِجَاج (مُحَاجَجَة) (حَاجَّ - يُحَاجُّ) مجادله کردن - مناقشه کردن - حجّت آوردن - مباحثه نمودن.

مُحَادَثَة (حَادَثَ - يُحَادِثُ) گفتگو کردن - مکالمه کردن - جلا دهیقل دادن شمشیر و غیره.

مُحَاذَاة - حِذَاء (حَاذَى - يُحَاذِي) در مقابل قرار گرفتن - روبروی هم قرار گرفتن.

مُحَاذَات مقابل - روبرو و برابر هم (بصورت اسم مصدر).

مُحَاذِي مقابل - روبرو (در اصل اسم فاعل است و بمعنای مقابل قرار گیرنده - روبرو شونده).

مُحَاذِي إزاء - مقابل - روبرو.

مُحَارَبَة - حِرَاب (حَارَبَ - يُحَارِبُ) با هم جنگیدن - با یکدیگر بجنگ پرداختن - به حَرْب پرداختن.

مَحَارِم حَرَام ها - آنچه که خداوند حرام فرموده - مجازاً و بکنایه: اقوام نزدیک که ازدواج با آنها حرام است (مفرد: مَحْرَم).

مَحَارِمُ اللَّيْل خوفهای شب - مَخَاوِف شب که اشخاص ترسو را از حرکت در شب باز دارد.

مُحَاسِب حسابدار - حساب کننده.

مُحَاسَبَة - حِسَاب (حَاسَبَ - يُحَاسِبُ) حساب کردن - بحساب رسیدن - جزای خیر و شرّ دادن.

مَحَاسِن خوبیها - نیکوئیها - خوبیها و مفیدها - مواضع خوب و نیکوی بدن - در فارسی بمعنای ریش صورت نیز مصطلح است (مفرد: حُسْن - ایضاً واحد آنرا مُحْسَن و مُحْسَنَة نیز نوشته اند).

مُحَاصِر در حصار قرار دهنده - محاصره کننده - در میان گیرنده.

مُحَاصَرَة - حِصَار (حَاصَرَ - يُحَاصِرُ) در حصار کردن و محبوس نمودن - دره تا دور را گرفتن و در میان قرار دادن و حبس نمودن.

مَحَاضِر ← مَحْضَر مراجعه شود.

مُحَاضَرَة - حِضَار (حَاضَرَ - يُحَاضِرُ) بحث علمی کردن بصورت سؤال و جواب - جواب را حاضر آوردن ...

مُحاضَرَة — مُحال

مُحاضَرَة — سوال وجواب حضوری - بحث ادبی یا دینی در حضور خطیب یا استاد (جمع: مُحاضَرات).

مُحاط — احاطه شده - آنچه از اطراف آن گرفته شده باشد.

مَحاط — زمینی که دورش دیوار باشد.

مُحافِظ — حِفظ کننده - مواظب - مراقبت کننده - مدافع از محارم - طرفدار آداب و رسوم و مقرراتِ قدیمه و مخالف تجدد خواهی (محافظه کار).

مَحافِل — مجالس - انجمن ها - محلهای جمع شدن (مفرد: مَحْفِل).

مَحافِل رُوحانِيَّة — بذیل «محفل روحانی» مراجعه شود.

مَحاق - مُحاق - مِحاق — آخر ماه قمری - قسمتی از ماه که در نیمه دوم ماه قمری ملاحظه میشود - سه شب آخر ماه قمری.

مُحاقَّة - حِقاق — (حاقَّ - يُحاقُّ) خصومت در زیدن با دیگری - خود را محق دانستن نسبت بدیگری - هریک حق را بخود دادن و حق را متوجه خویش دانستن.

مَحاكِم — محکمه ها - دادگاهها (مفرد: مَحْكَمَة).

مُحاكَمَة — (حاكَمَ - يُحاكِمُ) بدادگاه بردن دیگری - بحکومت بردن و بمحاکم کشاندن دیگری - بقضاوت رسیدن - دادرسی کردن و اثبات یا ردّ اتّهام نمودن.

مُحال — غیر ممکن - مستحیل - ناشدنی - باطل - کلام بی سروته و ناممکن.

مُحال — حواله شده (اسم مفعول از إحالَة).

مُحالٌ عَلَيه — حواله گیر - کسیکه باو حواله شده.

مِحال - مُماحَلَة — (ماحَلَ - يُماحِلُ) خصومت در زیدن - با هم دشمنی کردن - مکر و حیله نمودن - چیره شدن در زور.

مِحال - مَحْل — (مَحَلَ - يَمْحَلُ و مَحُلَ - يَمْحُلُ) سعایت کردن - سخن چینی کردن و میانه را بهم زدن.

مِحال — غیر از معانی مصدری - حیله - مکر - خدعه - جدال - دشمنی - عقاب - عذاب - هلاک - چیرگی در قوت و زور - شدّت و قوّت - خواستن به حیله و مکر.

شَدِيدُ المِحال — بسختی عقوبت کننده - بسختی مجازات کننده (در آیه ۱۳ سوره رَعْد نیز آمده است).

مَحالّ — مَحَل ها - جاهای فرود آمدن - جاهای ورود و حلول (مفرد: مَحَلّ).

مَحال — نهارت - حذاقت - نوعی زیور - چرخ بزرگ - ایضاً جمع مَحالَة میباشد.

مَحال - حِيلَة — (حالَ - يَحُولُ) با حیله اقدام کردن - حیله بکار بردن (بمعانی حیله در عربی مراجعه شود).

مُحَتّال - مَحْبُوب

مُحَتّال — حیله‌گر - مکّار - فریبکار - سخن‌چین و سعایت‌گر - خدعه‌کننده - شیطان .

مُحالَة — (مَحَلَ - یَمْحَلُ) خشک‌دلی محصول شدن زمین در اثر قطع باران .

مُحالَة — غیر از معنای مصدری - حیله (بمعانی عربی) - خدانت - مهارت - قدرت تصرّف - چرخ و دلو چاه - (جمع : مَحالْ - مَحالِل) .

لامُحالَة — لابُدّ - ناچار - ناگزیر - بلاتردید .

مَحامِد — خصائل نیکو - صفات تحسین‌انگیز - آنچه که شخص را بدان‌ها بستایند (مفرد : مَحْمَدَة).

مَحامِل — هودج‌ها - کجاوه‌ها - آنچه که بدان حمل کنند و بر پشت شتر یا مستور بندند (مفرد : مَحْمِل).

مَحابِل — جمع مِحْبَل است و آن تسمه و یا بندیست که شمشیر را بدان آویزان کنند .

مُحامی — مُدافع - حمایت‌کننده - وکیل قضائی .

مُحاوَرَة - حِوار - حَوار — (حاوَرَ - یُحاوِرُ) جواب دادن بکلام - گفتگو کردن - بایکدیگر سخن گفتن

مُحاوَلَة - حِوال — (حاوَلَ - یُحاوِلُ) قصد کردن - کوشیدن - با حیله و تدبیر خواستن - چشم انداختن و تیز نگریستن .

مَحاوِیج — محتاج‌ها .

مُحِبّ — دوست دارنده - دوستدار (اسم فاعل از اِحْباب).

مَحَبَّت — مَوَدَّت - اشتیاق دل - میل طبع به هرچیز مطلوب یا لذت‌بخش - علّت اجتماع و سبب ترکیب.

مُحْبِر — شادکننده - مسرورکننده - نعمت یافته - مُتَنَعِّم - (اسم مفعول از اِحْبار).

مَحْبَرَة - مَحْبَرَ - مَحْبَرَ — دَوات - مرکّب‌دان (جمع : مَحابِر) .

مَحْبَس - مَحْبَسَ — زندان - سجن (جمع : محابس) .

مَحْبُوب - مَحْبُوبَة — دوست داشته شده - مورد علاقه - عزیز و گرامی - معشوق .

مَحْبُوبُ الشُّهَداء — لقب جناب آقا سید اسمعیل زواره‌ای که بدست خود ، خویشتن خدا نمود نه (به ذبح راجعه شود).

مَحْبُوبُ الشُّهَداء — لقب جناب آقا میرزا محمد حسین اصفهانی که با برادر بزرگترشان جناب آقا محمد حسن (سلطان الشهداء) در اصفهان به شهادت کبری نائل شدند .

مَحْبُوبُ اَدْنی — مقصود حضرت رسول میباشند که در لیلهٔ معراج بنص قرآن بمقام قاب قوسین او ادنی رسیدند یعنی فاصله ایشان تا خدا باندازه دو کمان یا کمتر از آن بود (بقاب قوسین راجعه شود).

مَحْبُور - مَحْتُوم

مَحْبُور — مسرور - سبز و پرگیاه .

مَحْبُوس — زندانی - حبس شده .

مَحْت — خالص و محض - عامل و خردمند - شدید - روز بسیار گرم (جمع : مُحَاة - مُحُوت) .

مُحْتَاط — با احتیاط - با حزم و با مراعات .

مُحْتَال — فریبکار - مکّار - حیلگر .

مُحْتَجَب - مُحْتَجَبَة — در پرده شونده - پنهان و پوشیده شونده - پنهان و در پرده - بکنایه : تمایل و محرم از معرفت .

مَحْتِد — اصل و نسب - طبع .

مُحْتَرِز — احتراز کننده - دوری و پرهیز کننده .

* مُحْتَرِف — مُحْتَرِس ↓ * دارای حرفه یا صنعت .

مُحْتَرِق — آتش گرفته و سوزان - سوزنده .

مُحْتَسِب — غیر از معانی اسم فاعلی از احتساب ، بمأموری اطلاق میشده که وظیفه‌اش امر بمعروف و نهی از منکر و بالنظارت اجرائی در احکام دینی بوده و بعدها به عَسَس و گزمه نیز گفته شده است .

مُحْتَشِم — شرم کننده - حیا کننده - غضب کننده ... (به مُحْتَشَم نیز مراجعه شود) .

مُحْتَشَم — باشرم و حیا - در فارسی بمعانی : با ادب - با هشمت - با خدم و حشم (حِشْمَة در اصل لغت عرب بمعنای غضب و ثانویاً بمعنای حیا بوده و بتدریج در همان لسان عرب معانی ادب و مهابت و جلال بدان اضافه گشته است و در فارسی بیشتر بمعنای اخیر یعنی جلال - جاه - شکوه و شوکت مصطلح است) .

مُحْتَضَر — حاضر شونده - حاضر کننده - شهرنشین - ساکن شهر یا قریه .

مُحْتَضَر — شخص در حال مرگ - در حال نزع .

مُحْتَكِر — انبار کننده و نگهدارنده اَقوات و کالا تا وقتی که قیمتها بالا رود و گران بفروشد .

مُحْتَمَل — حمل کرده - تحمل کرده - صبر کرده - طاقت آورده - چشم پوشی کرده - در فارسی بمعنای حدس زده و گمان برده شده مصطلح است - به "احتمال" نیز مراجعه شود .

مَحْتُوم — حتم شده - واجب گردیده - لازم شده - استوار و محکم - مجازاً : حتمی الوقوع .

---

* مُحْتَرِس : احتراس کننده - خود را حفظ کننده - پاس دارنده - مواظب خود (مُحْتَرَس : اسم مفعول است) .
« مُحْتَرِسم ز من بشلهٔ دُخُوخایس » درباره کسی گویند که چیزی از خبیثی در صورتیکه خودش خبیث تر از وی باشد (نقل از فرهنگ نفیسی) .

مُحتَوِی ـ مَحذُوف

مُحتَوِیٰ در بر گیرنده ـ در میان دارنده ـ شامل ـ حاوی.

مُحتَوىٰ داخل ـ درون ـ درمیان ـ مضمون (مثل مضمون کتاب) ـ (جمع : مُحتَوَیات).

مَحجأ ملجاء و پناه (جمع : مَحاجِئُ).

مَحجَّة تسمت اصلی و وسط جادّه در طول راه ـ راه بزرگ و راست (جمع : مَحاجّ).

مَحجَر اطراف و حومه قریه از باغها و مزارع محصور ـ حرامی و حرمت (جمع : مَحاجِر).

مَحجَر ـ حَجْر (حَجَرَ ـ یَحجُرُ) حرام کردن.

مِحجَر ـ مَحجِر باغ ـ حدیقه ـ بوستان (جمع : مَحاجِر).

مَحجَّر سخت و سنگی ـ مثل سنگ شده.

مَحجُوب پنهان و پوشیده ـ در پرده مانده ـ ممنوع ـ مجازاً : باشرم و حیا ـ غائل و بیخبر.

مَحجُور ممنوع ـ ممنوع از تصرف در مال خویش ـ کسیکه برای دادگاه از تصرف در اموال خود ممنوع و تحت حمایت و کفالت و اداره مقام یا شخصی دیگر باشد.

مُحدَب برآمده و برجسته بشکل قوس.

مُحدِث بوجود آورنده ـ اِحداث کننده ـ کسی که امر تازه ای بوجود آورد.

مُحدَث مخلوق ـ جدید و بیسابقه ـ تازه پیدا شده و بوجود آمده ـ آنچه در کتاب و سُنّت و اجماع معروف نباشد (جمع : مُحدَثات).

مُحَدِّث باخبر کننده ـ خبر دهنده حدیث آورنده ـ روایت کننده حدیث یا احادیث.

مُحدِق احاطه کننده ـ از هر طرف احاطه کننده.

مَحدُود معیّن بحدود ـ دارای حد و مرز ـ ممنوع ـ محروم.

مَحدُودَب (اسم مفعول اَحدَودَبَ ـ یَحدَوْدِبُ ـ اِحدِیداب) قوز دار ـ خمیده ـ کج و مُعوَّج.

مُحذِّر برحذر دارنده (اسم فاعل از تَحذِیر).

مَحذُور (اسم مفعول از حَذَر) ـ برحذر شده ـ ترسانیده شده ـ مورد پرهیز و بیم ـ در فارسی بمعنای مانع نیز مصطلح است.

مَحذُورَة خوف ـ مصیبت و امری که مورد ترس و بیم باشد ـ جنگ (جمع : مَحذُورات).

مَحذُوف حذف شده ـ اِسقاط شده ـ بریده و جدا شده.

مِحْراب ـ مُحَرَّم

مِحْراب — محل بالا دهنه‌ی مرتفع در صحن مسجد - محل پیشنماز یا امام در مسجد - صدر مجلس - شاه‌نشین هر خانه یا اطاق - محل تجمع مردم - قبله (جمع : مَحارِیب) .

مِحْراث — گاوآهن - خیش (که بدان شخم زنند) - (جمع : مَحارِیث) - ایضاً چوب یا میله‌ای که بدان آتش زنند.

مِحْرَث — گاوآهن - خیش (برای شخم زمین) - (جمع : مَحارِث).

مُحَرِّر — آزادکننده‌ٔ بنده یا غلام - آزادکننده‌ٔ شهری از استعمار یا اسارت - خالص کننده‌ٔ معنی یا کلام از زوائد - نویسنده یا مرتب و منظم کننده‌ٔ کتاب - ایضاً وقف کننده‌ٔ فرزند بخدمت خدا یا بیت الله - در فارسی بیشتر بمعنای نویسنده و منشی متداول است (اسم فاعل تحریر میباشد).

مُحَرَّر — آزادشده - خلاص گردیده - تحریر شده - نوشته شده - وقف خدمت بخدا شده - تصحیح و تحسین و تنظیم شده (کتاب یا هر نوشته‌ٔ دیگر) .

مُحَرَّرات — در فارسی بیشتر بمعنای نوشته‌ها - آثار کتبی - تحریرات (از معانی عربی آن) آمده است .

مُحْرِز — احراز کننده - نگاهدارنده - پناه یا پناهگاه شونده - بدست آورنده و گیرنده .

مُحْرَز — احراز شده - بدست آورده شده - پناه یا پناهگاه شده - نگاهداری و ذخیره شده - و در فارسی : مُسَلَّم و قطعی.

مُحَرِّض — تحریص کننده - راغب کننده .

مُحَرِّف — تحریف و تشویق کننده - برانگیزاننده ... خراب یا تباه یا فاسد کننده .

مُحَرِّف — تحریف کننده - تغییر دهنده‌ٔ کلام یا مطلبی چه با کم یا زیاد کردن الفاظ و چه با تغییر و تأویل غلط چه سهوی چه عمدی .

مُحَرَّف — کلام تحریف شده - مطلب یا کلام برگردانیده شده از اصل یا صحیح .

مِحْرَق — سوهان - مبرد (جمع : مَحارِق) .

مُحْرِق - مُحْرِقَة — سوزاننده .

مُحْرَقَة — قربانی یا حیوان ذبح شده‌ای که آنرا در مراسم مذهبی میسوزانند .

مُحَرِّک — بحرکت آورنده - برانگیزاننده - تحریک کننده .

مُحَرَّم — حرام - نهی شده - آنچه که خدا و مذهب حرام فرموده (جمع : مَحارِم) - در فارسی به خویشان و افراد نزدیک خانواده که ازدواج با آنها حرام است و بکنایه به زن و همچنین به محارم آبیار هم از نیز اطلاق میشود .

مُحْرِم — مَحْشَر

مُحْرِم — به حریم رونده - داخل ماه حرام شونده - حرام کننده - إحرام بسته - به کعبه یا هر حریم دیگر وارد شونده - هرکه در حریم حمایت شخص باشد - ایضاً مُتَبَرِّک و خودداری.

مُحَرَّم — حرام شده - تحریم گردیده - آنچه که اجرایش گناه باشد - داخل در شهر حرام.

مُحَرَّم — نام ماه اول سال قمری که سی روزه است و در آن ماه از قبل از اسلام قتال و جدال حرام بوده است.

مَحْرَمَة - مُحَرَّمَة — آنچه (یا هرکه) شکستن حرمتش جائز نباشد (جمع: مَحَارِم).

مَحْرُور — گرم شده - در حرارت تب یا غضب و خشم و نظیره.

مَحْرُوس — حراست شده - حمایت شده - محافظت شده.

مَحْرُوق — آتش گرفته - سوخته - سوختگی کشیده - سایه شده.

مَحْرُوم — ممنوع (از هر چیز) - ناتوان از کسب یا تنزیه مال - بی بهره و نصیب.

مَحْزُون — حزین - غمگین - اندوهگین.

مُحْزِن — حزن آور - غم انگیز.

مِحْسَان — با احسان - بخشنده - نیکوکار - (جمع: مَحَاسِن).

مُحْسِن — احسان کننده - بخشنده - نیک گرداننده - نیکوکار.

مُحْسَن — احسان شده - مورد احسان.

مُحَسَّنَات — در فارسی در جمع مؤنث اسم مفعول از تحسین بمعنای خوبیها - صفات حسنه - خصائل نیکو و اعمال خوب مصطلح است.

مُحَسَّنَة — مؤنث مُحَسَّن - ایضاً - خوبی و صفت نیکو.

مَحْسَنَة — نیکوگرداننده و سبب خوبی و فائده - خوب و مفید.

مَحْسُوب — شمرده شده - حساب شده - بشمار آمده - گمان برده شده - انگاشته شده - مُقَدَّر شده.

مَحْسُود — حسد برده شده - شخص مورد حسادت - کسیکه برادر رشک و حسد برند.

مَحْسُور — مورد حسرت و افسوس - کسیکه بر او حسرت برند - خسته و مانده.

مَحْسُوس — حس شده - محسّ شدنی - شوم و بدیمن (مَشْؤُوم).

مَحْسُوسَات — آنچه بوسیلهٔ حواس پنجگانه ظاهره ادراک و احساس شود.

مَحْشَر — محل اجتماع مردم - محل اجتماع مردم در روز قیامت (جمع: مَحَاشِر).

مَحْشُور ـ مَحْض

مَحْشُور — گردهم جمع شده - برانگیخته شده - در فارسی بمعنای مُعاشر و هم صحبت نیز مصطلح است .

مُحَشّی — تحشیه شده - کتاب یا مقاله یا نامه یا صفحه ای که بر آن حواشی و تعلیقات نوشته باشند .

مُحَشِّي — نویسندهٔ "حاشیه" بر کتاب یا مقاله .

مَحَّص — (مَحَصَ - یَمْحَصُ) بَری از عیب نمودن - جدا از غل و غش کردن (با آتش) - پاک و طاهر کردن (بوسیلهٔ امتحان) - جلا دادن - درخشیدن - گزیدن ... .

مُحَصِّص — آشکار کننده - ظاهر کننده بعد از خفاء .

مُحَصِّل — تحصیل کنندهٔ علم - حاصل کننده - جمع کننده - در اصطلاح قدیم در ایران بمأمور جمع آوری و تحصیل دُیون و یا مأمور اخذ مالیات اطلاق میشد .

مُحْصِن — مرتفع و مستحکم سازنده - ازدواج کننده - بزرگ جثه در آورنده - در عُرف عامه بمعنای مُحْصَن یعنی مرد زن دار نیز مصطلح است .

مُحْصَن — مردی که زن گرفته - مرد زن دار .

حِصْن — حصن - دژ - قصر - قُفل (جمع : حُصُون) .

مُحْصَنَة — زن عفیفه - زن شوهردار - زن پرهیزکار و باتقوی .

زنای مُحْصَن و زنای مُحْصَنَة — زنای مرد زن دار و زنای زن شوهردار .

مُحَصَّنَة — محکم و منیع - دارای حصن و حصار .

مدینهٔ مُحَصَّنَة — منظور عکاست که حصار محکم و منیع پیرامونش آنرا بصورت قلعه حُصینی در آورده است .

مَحْصُوب — مبتلا به حصبه (حصبه در لسان عرب سرخک است نه تیفوئید) .

مَحْصُور — مُحاط - در حصار قرار گرفته - از همه طرف محدود - ممنوع و باز داشته شده - عاجز از کلام و بیان - تنگ بسته (کمر بسته) - در محاصره - در سختی و تنگی و ضیق ... .

مَحْصُول — حاصل شده - حاصل - آنچه که باقی ماند (بعد از رفتن مایوسایش) ... در فارسی بیشتر بمعانی : آنچه که از زراعت بدست آید - آنچه که عایده شود - سود - نایده و نتیجه مصطلح است .

مُحْصِي — احصاء کننده - شمارنده - حساب کننده - نگهدارنده حساب (جمع : مُحْصُون) .

مَحْض — خالص - بدون آمیختگی - صِرف - فقط - ایضاً در فارسی : ویژه و مخصوص .

مَحْضاً لِلّٰه — محض خاطر خدا - فقط برای خدا .

مَحْضَر - مُحَقَّق

مَحْضَر — جای حضور - پیشگاه - درگاه - حضور - مشهد - سِجِلّ (بمعنای دفتر یا کتاب ثبت اسناد یا احکام یا قرارها) - ورقه استشهاد یا گواهینامه - در فارسی : دفترخانهٔ ثبت اسناد (جمع : مَحاضِر).

مُحَضِّر — حاضرکننده - احضارکننده - آماده کننده.

مُحَضَّر — حاضرشده - احضارشده - آماده شده - آورده شده.

مَحَطّ - مَحَطَّة — محل توقف - ایستگاه - ایستگاه وسائل نقلیه - محل فرود آمدن (جمع : مَحاطّ - مَحَطّات).

مَحْظُور — ممنوع - حرام - ناروا - ایضاً : در آغل و در حظیرة.

مَحْظُوظ — حَظّ برده - بهره مند - سعادتمند.

مَحْفَظَة — محل حفظ - محل نگهداری - کیف (مثل کیف تحصیلی برای کتب و دفاتر یا کیف پول نقد (مَحْفَظَةُ النُّقُود) و غیره - (جمع : مَحافِظ).

مُحْفِظات — مَصائب.

مَحْفِل — مجلس - انجمن - محل جمع شدن (آب - اشخاص ...) - (جمع : مَحافِل).

مَحْفِل روحانی محلّی — هیئت نُه نفری منتخب بهائیان هر شهر یا قریه که امور اداری و روحانی جامعه را اداره مینمایند (جمع : مَحافِل روحانیّهٔ محلّیّه).

مَحْفِل روحانی ملّی — هیئت نُه نفری منتخب نمایندگان بهائیان هر کشور که امور کلّی و ملّی و عمومی و روحانی و اداری بهائیان آن اقلیم را اداره مینمایند (جمع : مَحافِل روحانیّهٔ ملّیّه).

مَحْفُور — حفر شده - کنده و گود شده - خراب و فاسد شده (دندانها) یا باصطلاح دارای حفره و کرم خورده.

مَحْفُوف — احاطه شده - محاط - پیچیده شده - ایضاً محتاج و در مضیقه.

مَحْق — (مَحَقَ - یَمْحَقُ) باطل کردن و از بین بردن - محو کردن - هلاک کردن - نقصان معیشت و نقد ان برکت.

مُحِقّ — (اسم فاعل از اِحْقاق) حقّی را اثبات کننده - امری را بصورت حقّی در آورنده و واجب کننده - حق بجانب (کسیکه حق با اوست) - حق گوینده.

مَحَقَّة — هلاک - هلاکت.

مُحَقَّر — حقیر شده - ذلیل شده - خوار شده - کوچک شده - پست - کوچک - حقیر.

مُحَقَّق — تحقیق شده - تصدیق گردیده - اثبات شده - بررسی گردیده - کلام : محکم و متین و منظم - لباس : بادوام و محکم.

مُحَقِّق ـ مُحِلّ

مُحَقِّق تحقیق کننده ـ بررسی کننده ـ اثبات کننده ـ تصدیق کننده ـ بازپرس ـ مستنطق ـ مجازاً : دانشمندی اطلاق میگردد که در علمی یا علوم تَتَبُّع و تحقیق نماید .

مُحَقِّق اوّل (۶۷۶ ـ ۶۰۲ هجری) یا مُحَقِّق حِلّی شیخ جعفر بن حَسَن حِلّی مؤلّف کتاب مشهور شَرایِع ، یا "شَرایِعُ الاِسلام فی مَسائِلِ الحَلال وَالحَرام" میباشد .

مُحَقِّق ثانی یا مُحَقِّق کَرَکی لقب شیخ زَین الدین ابوالحسن علی بن حُسَین است که از علماء مشهور و صاحب تألیفات متعدده میباشد . وی در ۹۴۰ هجری در نجف وفات نمود .

مُحَقِّق طوسی (۶۷۲ ـ ۵۹۷ هجری) لقب خواجه نصیرالدین ابوجعفر محمد بن حَسَن طوسی است که از حکماء ، ریاضی دانان و منجمین و فقهای شیعه میباشد . از تألیفات وی "اخلاق ناصری" است که بفارسی و مشهور است .

مَحْقُوق ثابت شده ـ مُتَیَقَّن ـ تصدیق شده ـ معتبر ، اثبات حقّی واقع شده .

مَحَک (مَحَکَ ـ یَمْحَکُ) خشونت و مبالغه لفظی و تشدّد نمودن ـ لجاج کردن در مذاکره و جانب زدن در باره معامله .

مَحَک ـ ماحِک ـ مَحّاک تندخوی و بدخلق و فریاد زننده در مکالمه .

مِحَک وسیله سائیدن ـ سنگی است که بطلا یا نقره میسایند و عیار آنها را آزمایش می کنند ـ وسیله تشخیص طلای خالص از غیرخالص ـ در عرف عامّهٔ فارسی مَحَک تلفظ میکنند .

مُحْکَم استوار ـ سخت ـ مُتْقَن ـ کلام متین و مُتْقَن ـ کلام صریح و واضح و بدون احتیاج به تأویل ـ منع شده و باز داشته ـ (به مُحْکَمات در ذیل مراجعه شود) .

مُحْکَمات آیاتی از قرآن را گویند که معانی آنها واضح و صریح باشد و برخلاف متشابهات نیازی بتأویل نداشته باشند .

مُحَکِّم پیرکار آزموده و مُجَرَّب ـ شخص با انصاف ـ ایضاً مُحَکِّم یا تَحَکُّم ، اصطلاحی که در انتخاب حَکَم یا داور ، حَکَم اختیار کند و سخن او را بپذیرد .

مَحْکَمَة مَحَلّ حکم و قضاوت ـ دادگاه (جمع : مَحاکِم) .

مَحْکُوک سائیده و محک شده ـ کنده کاری شده .

مَحْل ـ مَحالَة ـ مُحُول (مَحَلَ ـ یَمْحَلُ و مَحِلَ ـ یَمْحَلُ و مَحُلَ ـ یَمْحُلُ) از سیر باران و آب و بوجود آمدن قحطی و خشکسالی .

مَحْل ـ اِمحال (مَحَلَ ـ یَمْحَلُ و مَحِلَ ـ یَمْحَلُ) اسعایت کردن ـ نسبت باطل دادن ـ نسبت دادن کلامی که شخص آنرا نگفته است .

مَحْل خشکسالی ـ قحطی خشکی و بی آبی ـ سرسختی و شدّت ـ دوری ـ عُقده ـ غُبار (جمع : مُحُول ـ أمْحال) .

مُحِلّ میقات ـ أجَل .

مَحَلّ ـ مُحَمَّد

مَحَلّ — مکان حلول و فرود - دکّان و محل تجارت و کسب - آخرت (جمع : مَحالّ) - در فارسی مَحَلّ بمعنای مطلقِ جا و مکان بیشتر مصطلح است .

مُحِلّ — حلال کننده - حلال گرداننده - وارد شونده و فرود آینده بمحلّی - از اِحرام خارج شونده - وارد ماهای حلال "حِلّ" شونده - از تعهد در آینده - واجب گرداننده ... (اسم فاعل از اِحْلال).

مَحْلَ — خشک - بی آب و گیاه (زمین) .

مَحَلَّ — منطقه و کوی سکونتی - بهمان معنای محلّه در فارسی (جمع : مَحالّ - مَحَلّات) .

مَحْلَب — محل شیر دوشیدن (جمع : مَحالِب) .

مِحْلَب — ظرفی که در آن شیر میدوشند (جمع : مَحالِب) .

مُحْلِف — سوگند دهنده - قسم دهنده .

مُحَلِّل — حلال کننده - گشاینده - گره - تجزیه و تحلیل کننده - تحلیل برنده - کسیکه موقتاً با زن سه طلاقه ای ازدواج کند و طلاقش دهد تا همسر قبلی آن زن بتواند با او ازدواج کند .

مَحْلُوب — دوشیده شده (شیر) .

مَحْلُوج — حلاجی شده - پنبهٔ جدا شده از تخم و پوسته - وِشِ (حُقّهٔ پنبه) پاک و جدا شده از تخم پنبه .

مُحَلّى — مزیّن - آراسته - با زر و زیور - شیرین (گوارا شده) - (اسم مفعول از تَحْلِیَة) .

مُحَمَّد — (اسم مفعول از تَحْمِید) بسیار تحسین شده و مَدح گردیده - صاحب صفات حمیده و اخلاق حسنه .

مُحَمَّد — نام سورهٔ ۴۷ قرآنست که مدنیّه میباشد و ۳۸ آیه دارد .

مُحَمَّد — نام شریف حضرت رسول است که در سال فیل (عامُ الفیل) برابر ۵۷۰ میلادی در مکّه در خانوادهٔ قریش که عَدْنانی و از نسل حضرت اسمعیل پسر حضرت ابراهیم بودند متولد شدند - در سال ۶۱۰ میلادی بسنّ چهل سالگی برسالت مبعوث گشته و در سال ۶۲۲ میلادی از مکّه به مدینه مهاجرت فرمودند که مبداء تقویم هجری گردید - حضرتشان در سال ۱۱ هجری پس از ۲۳ سال رسالت و هدایت و تحمل هر بلا و مشقت در سن ۶۳ سالگی بملکوت مقدس خویش صعود فرمودند و قرآن و عترت باقی گذاشتند . روز تولد آنحضرت در تقاویم شیعه ۱۷ ربیع الاول و یوم صعودشان ۲۸ صفر است ولی در تقاویم سنّت یوم تولد و صعودشان با کثریت، هردو، ۱۲ ربیع الاول است.

مُحَمَّد - مُحَمَّدرِضا

مُحَمَّد (امام محمدِ باقر) (۵۷ - ۱۱۴ هجری) حضرت محمد بن علی بن حسین فرزند امام زین العابدین و امام پنجم شیعیان میباشند.

مُحَمَّد (امام محمدِ تقی) (۱۹۵ - ۲۲۰ هجری) حضرت محمد بن علی بن موسی فرزند امام رضا و امام نهم شیعیان میباشند.

مُحَمَّد حنفیه فرزند حضرت علی و نابرادری حضرت حسن و حضرت حسین میباشند. بعضی بعد از شهادت حضرت علی و بعضی بعد از شهادت حضرت حسین بامامت او معتقد شده و فرقهٔ کیسانیّه یا مختاریه را بوجود آورده اند.

مُحَمَّدشاه فرزند عباس میرزا و سومین پادشاه قاجار است که از ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ سلطنت نمود و ظهور حضرت ربّ اعلی در زمان او واقع شد. مظالم این سلطان و صدر اعظمش میرزا آقاسی در کتب تاریخ مسطور است.

مُحَمَّد اصفهانی (حاج سیّد) از تلامذهٔ طراز اول شیخ مرتضی انصاری و مجتهد از محضر نامبرده بود تا که در بغداد بشرف ایمان فائز شده و بتبلیغ امر الله پرداخت. - لوح مبارک جواهر الاسرار باعزاز ایشان در بغداد عز نزول یافته است.

مُحَمَّدهای دیگر... ذکری از محمدهائی که به ذیل ملقب شده اند تحت عنوان ذیل درج گردیده است و بعضی محمدهای دیگر تحت القاب مشهور ایشان مثل ناطق و نعیم و غیره مذکور آمده و دیگر اینکه کمتر نامی در ایران و ممالک اسلامی باندازهٔ محمد، اسم تقدیس بوده است لذا محمدنامان در شریعت حضرت یزدان که باعلی درجات عشق و عرفان رسیده اند کثیر میباشند. ایضاً محمدعلی ها، محمدحسن ها، محمدحسین ها، محمدباقرها محمدرضاها، محمدتقی ها و غیره بسیارند که شرح احوالشان خارج از بحث این لغتنامه بسیار کوچک است.

سیّد محمد اصفهانی بذیل «دجّال» مراجعه شود.

مُحَمَّدَة (مُحَمَّدَت) آنچه مایه محمد ستودن باشد مثل هر صفت نیکو و برجسته - آنچه که شخص را بدان بستایند (جمع: مَحامِد).

مُحَمَّدَة - حَمْد - مَحْمَد - مَحْمِد - مَحْمِدَة (از حَمِدَ - یَحْمَدُ) مدح و ثنا گفتن - نیک و پسندیده دانستن - ادای حق کردن - رضایت داشتن و غضب کردن.

مُحَمَّدحَسَن (شیخ) بذیل «صاحِبُ الجَواهِر» مراجعه شود.

مُحَمَّدکاظم خراسانی (۱۲۵۵ - ۱۳۲۹ هجری) از علماء و فقهای مشهور اسلام در عصر خویش بود که بعد از شیخ مرتضی انصاری حوزهٔ علمیه شیعه را در نجف قیادت نمود - آثاری از او در تفسیر آثار شیخ مرتضی و در تفسیر نهج البلاغه باقیمانده است.

مُحَمَّدرِضا جناب حاج محمدرضای اصفهانی که اصلاً اهل خراسان و مدتی ساکن اصفهان بودند در عشق آباد بشرف شهادت کبری فائز شده و قاتلین در دادگاه حکومتی محکوم باعدام گشتند ولی عزماً بشفاعت و خواهش عدهٔ از بهائیان که از دولت تقاضای عفو آنها را نمودند در آخرین لحظه از اعدام معاف گردیدند.

مُحَمَّدرِضا — مَحْن

مُحَمَّدرِضا آقاسید محمدرضا یزدی اولین شهید عهد میثاق میباشند که درسال ۱۳۱۰ هجری شهید شدند. آخرین شهید این عهد جناب میرزا یعقوب متحده بودند که در کرمانشاه شهید گردیدند.

مُحَمَّدعَلی جناب میرزا محمدعلی برادر مؤمن و باوفای حضرت بهاءالله (از ترکمانیه خانم حرم دیگر جناب میرزا بزرگ نوری) بودند. ایشان در سفر و حضر و در تبعیدها و سرگونیها ملتزم آستان مبارک و در نهایت وفا بودند. شرحی از سیرت ایشان بقلم مبارک حضرت عبدالبهاء در تذکرة الوفاء مسطور است.

مُحَمَّر سرخ رنگ - قرمز شده.

مَحْمَل آنچه که در آن کسی یا چیزی را حمل کنند - هودج (جمع: مَحامِل) - مجازاً در فارسی: انگیزه یا آنچه که مطلبی بدان تعبیر و حمل کنند.

مِحْمَل تسمه و بند شمشیر (جمع: مَحامِل).

مَحْمُود حمد شده - ستوده - پسندیده و مورد رضایت - از القاب و نعوت حضرت رسول نیز میباشد.

مَحْمُود (سلطان) مقتدرترین و سومین سلطان غزنوی است که از ۳۸۷ تا ۴۲۱ هجری سلطنت نمود و فتوحات بسیار کرد و از جمله مکرر به هندوستان لشکرکشید و ملتان (در جنوب پنجاب و در شرق پاکستان) را هم فتح نمود. شعرای نامداری چون فردوسی - عنصری - فرخی و مسجدی در زمان او میزیسته اند.

مَحْمُود (شبستری) از عرفای بزرگ صوفیه است و از آثار او گلشن راز (به نظم) و حَقُّ الیَقین و شاهدنامه (به نثر) است. وفاتش بسال ۷۲۰ هجری در شبستر نزدیک تبریز واقع شد.

مَحْمُود (کلانتر) کلانتر طهران که از عوامل شهادت حضرت طاهره و شهدای سبعه طهران شد و چندی بعد مورد غضب ناصرالدین شاه واقع گردید و بار سلطان پایش را بسته و در کوچه و بازار گردانند و سپس جسدش را دوشقه نموده بدروازه های طهران آویختند.

مَحْمُول حَمْل شده - بار برداشته شده - حمل و تعبیر شده (اثر یا موضوعی).

مَحْمُوم تب دار - تب کرده.

مَحْن (مَحَنَ - یَمْحَنُ) آزمودن - خالص و مصفا ساختن (در بوتهٔ آتش) - گل و لای را خارج ساختن (از چاه) - پوشیدن و کهنه کردن (لباس) - عطا کردن - زدن (با شلاق) - نرم کردن.

مَحْن غیر از معانی مصدری - نرم و ملایم - عطیه و بخشش.

مِحَن - مُحيي

مِحَن — مِحْنَت ها - بلوا - مصائب (مفرد : مِحْنَة).

* مِحْنَة — مَحْ نابی ↓ — بلیّه - مصیبت و سختی (جمع : مِحَن) - ایضاً تصفیهٔ طلا یا نقره در بوتهٔ آتش.

مَحْو — (مَحا - یَمْحُو - یَمْحی) برطرف کردن و از بین بردن اَثَر - محو شدن و از بین رفتن اثر.

مِحْوَر — میله ای که چرخ بدور آن میگردد - خط فرضی بین دو قطب - مجازاً هر که یا هرچه محور بدور او بچرخد و او مرکز امور باشد (جمع : مَحاوِر).

مُحَوَّطَه — زمین محصور - فضای محدود - زمینی که دورش دیوار باشد.

مُحَوِّل — تحویل دهنده - منتقل کننده - از حالی بحال دیگر در آورنده - تغییر دهنده - دگرگون سازنده - حواله دهنده.

مُحَوَّل — تحویل گیرنده - منتقل شده - از حالی بحال دیگر در آمده - تغییر و تبدیل یافته - حواله گیرنده.

مَحْوِیّ — در بر گرفته شده - مجموع - مضمون (جمع : مَحاوِی).

مَحی — (مَحَی - یَمْحَی - یَمْحِی) از بین بردن اَثَر و محو کردن (بفعل مَحْو نیز مراجعه شود).

مُحْیی — زنده کننده - حَیّ کننده (در آیه ۵۰ سورة الروم و آیه ۳۹ سورهٔ فصلت نیز آمده است).

مُحْیِی الدّین عَرَبی — بذیل «ابن عَرَبی» مراجعه شود.

مَحْیا — محل زنده شدن - حیات - زندگی (متابل مَمات) - (جمع : مَحایا).

مُحَیّا — وَجْه - رُوی.

مُحَیِّر — حیران کننده - حیرت انگیز - شگفت آور.

تَحَیُّض - حَیْض - حَیْضَة - حُیُوض - حَیَضان (حاضَ - یَحِیضُ) باز گشتن و گردیدن - تمایل و انحراف گشتن - بیگانه شدن.

مَحیض — گریزگاه - مهرب - قوی - محکم.

مُحیط — احاطه کننده - فرو گیرنده - در بر گیرنده - در میان گیرنده یا دارنده - محدوده و مکانی که انسان در آن زندگی میکند - پیرامون - دور دایره - اقیانوس.

مُحیطُ اَعْظَم — اقیانوس کبیر است که آنرا اقیانوس آرام و پاسیفیک نیز گویند.

مُحیطُ اَلْمُحیط — نام یکی از فرهنگهای جامع و مُطَوَّل عرب است و مُؤَلِّف آن اَلْمُعَلِّم بُطْرُس اَلْبُسْتانی میباشد.

مُحیل — اسم فاعل از احالة است ولی در فارسی بمعنای حیله گر و مکّار مصطلح میباشد.

مُحْیی — اِحْیاء کننده - زنده کننده.

* مَحْ نابی — * بذیل «مَحْنَة» مراجعه شود.

مُحَيِّي ـ مُخاطِب

مُحَيِّي (اسم فاعل حَيّا ـ يُحَيِّي ـ تَحِيَّة است) تحیت فرستنده یا گوینده ـ احیاء کننده ـ زنده کننده ـ ابقاء کننده.

مُحَيّى (اسم مفعول) مورد تحیت واقع شده ـ احیا شده ـ زنده شده ـ ابقا گردیده ـ به تملک درآمده.

مُخّ مغز (استخوان) ـ اصل و خالص هر چیز ـ خیر ـ برگزیده ـ بتدریج در لسان عرب به مغزِ داخل جمجمه و در عامه به مُخاع نیز اطلاق گردیده ـ در فارسی بیشتر به مغزِ سر (دماغ) گفته میشود (جمع: مِخاخ ـ مُخَخَة).

مُخابَرَة (خابَرَ ـ يُخابِرُ) مبادله اخبار نمودن ـ بوسیله تلفن یا تلگراف خبر دادن یا خبر گرفتن ـ مباحثه کردن ـ زراعت کردن و معامله به سهم یا قسمتی از کشت یا محصول نمودن.

مُخاتَلَة (خاتَلَ ـ يُخاتِلُ) خدعه کردن ـ فریب دادن ـ شک نمودن.

مَخاتِيم مُهر کرده ها ـ مُهر شده ها ـ ختم خورده ها (در جمع مَخْتُوم آورده شده است).

مُخادِع خدعه کننده ـ فریب دهندهٔ یکدیگر.

مُخادَعَة ـ خِداع (خادَعَ ـ يُخادِعُ) یکدیگر را فریب دادن ـ بیکدیگر خدعه زدن.

مَخادِيم خدمت شده گان ـ اشخاص مورد خدمت ـ سروران و بزرگان (در جمع مَخْدُوم اصطلاح شده است).

مَخاذِيل پست ها و حقیرها ـ اشخاص خوار و ذلیل (در جمع مَخْذُول آورده اند).

مَخارِت به مَخْرَت مراجعه شود.

مَخارِج محلهای خروج ـ در فارسی بمعنای هزینه ها نیز مصطلح است.

مَخارِف راهها ـ راههای واضح ـ راههای بین دو ردیف درخت ـ بستانهای نخل ـ خرفتی ها ـ ضعف ها و نارسائیهای قوای عقلی در اثر پیری (مفرد: مَخْرَفَة).

مَخازِن خزینه ها ـ انبارها ـ ذخیره ها ـ محلهای حفظ اسرار (مفرد: مَخْزَن).

مُخاصِم خصومت ورزنده ـ دشمنی کننده ـ مجادله کننده.

مُخاصَمَة (خاصَمَ ـ يُخاصِمُ) نزاع کردن با یکدیگر ـ دشمنی کردن با یکدیگر ـ مجادله کردن.

مُخاضَعَة (خاضَعَ ـ يُخاضِعُ) کلام را نرم و ملایم نمودن ـ با ملاطفت صحبت کردن.

مُخاط آب بینی ـ در فارسی به غشاء داخلی بینی روی نازک سطح داخلی اعضاء بدن نیز اطلاق میشود (جمع: أمْخِطَة).

مُخاطِب خطاب کننده ـ سخن گوینده ـ صحبت کننده.

مُخاطَب - مَخاوِف

مُخاطَب — طرف خطاب - طرف صحبت - آنکه مورد خطاب قرار گیرد .

مُخاطَبَة - خِطاب — (خاطَبَ - یُخاطِبُ) با یکدیگر سخن گفتن - با هم گفتگو کردن - یکدیگر را خطاب نمودن .

مُخاطِر — خود را بخطر انداز نده .

مَخاطِر — خطرها - اَخْطار - (بمعانی خطر توجه شود) .

مُخاطَرَة — (خاطَرَ - یُخاطِرُ) خود را بخطر انداختن - گرو گذاشتن در رَهن کردن .

مَخافَت - خَوْف - خَیْف - خِیفَة — (خافَ - یَخافُ) ترسیدن - خوف داشتن - بیمناک بودن .

مَخانِق — زمین های پُر سراب (مفرد : مَخْنَق) .

مَخانِق — شمشیرهای پهن و عریض (مفرد : مِخْنَق) .

مَخانِق — تازیانه ها - شلاقها (مفرد : مِخْنَقَة) .

مَخالِب — بکلمهٔ مِخْلَب مراجعه شود .

مُخالَصَة — (خالَصَ - یُخالِصُ) با هم اخلاص ورزیدن - در دوستی صاف و بی آلایش شدن .

مُخالَطَة - خِلاط — (خالَطَ - یُخالِطُ) معاشرت کردن - آمیزش نمودن - درهم آمیختن - عارض شدن و بداخل رفتن (غرض) - میان سائرین رفتن، و در میان آنها قرار گرفتن (مثل گرگ میان گله) .

مَخالِف — مَنازِل - مراحل - راهها (مفرد : مَخْلَفَة) .

مُخالِف — ناموافق - ضد - مُعارِض - ناسازگار .

مُخالَفَة - خِلاف — (خالَفَ - یُخالِفُ) ضدیت کردن با یکدیگر - معارضه نمودن با هم - موافقت نکردن با یکدیگر - خلاف ورزیدن . ایضاً تخلّف کردن (بمعانی تَخَلُّف در عربی توجه شود) .

مُخالَقَة - خِلاق — (خالَقَ - یُخالِقُ) با خُلق خوش معاشرت کردن - خوشرفتاری نمودن با یکدیگر .

مَخالِیب — چنگالها - ناخنها و پنجه های طیور و حیوانات شکاری - داس ها (مفرد : مِخْلَب) .

مُخامَرَة — (خامَرَ - یُخامِرُ) در باطن و درون رفتن - در آمیختن و مخلوط گشتن - پنهان شدن - مقیم و مجاور شدن - به خدعه فردی آزاد را بعنوان غلام و برده فروختن .

مَخانَة — خیانت - مصدر میمی خانَ - یَخُونُ - خَوْن و خِیانَة (بمعانی خِیانَة توجه گردد) .

مَخاوِف — آنچه که باعث ترس و خوف شود - ترس آورها - ترسناکها - ترس ها .

مَخْبَأ — مُخْتَصِم

مَخْبَأ پنهانگاه - جای پنهان کردن - پوشیده و مستور (اسم مفعول و اسم مکان خَبَأَ - یَخْبَؤُ - خَبْأ میباشد).

مُخْبِت تواضع کننده بدرگاه الهی - متواضع و فروتن (اسم فاعل از اَخْبَتَ - یُخْبِتُ - اِخْبات میباشد).

مُخْبِث خباثت کننده - فریب و فساد آموزنده (اسم فاعل از اَخْبَثَ - یُخْبِثُ - اِخْباث میباشد).

مُخْبِر اِخبار کننده - آگاه کننده - اِنذار کننده - در فارسی بمعنای خبرنگار نیز مصطلح است.

مُخْبَر اِخبار شده - خبر داده شده - اِنذار گردیده.

مَخْبَر - مَخْبَرَة درون و باطن - درک درونی و باطنی - شناسائی بوسیله حَبَر نه بچشم منظر.

مُخَبَّط در فارسی بمعنای ابله و کم عقل مصطلح است.

مُخَبَّل فاسد العقل - مبتلا به تباهی یا فلج یا قطع عضو ...

مَخْبُول فاسد العقل - مبتلا به تباهی یا فلج یا قطع عضو - مبتلا بفلج دست - ممنوع و باز داشته شده.

مُخْتار (اسم مفعول از اِختیار از ریشهٔ ثلاثی خَیر) اختیار شده - برگزیده - انتخاب شده - دارای اختیار - کدخدا (در بعضی ممالک عربی).

مُخْتارِ ثَقَفی متولد سال هجرت و متوفی به ۶۷، کسی است که بخونخواهی شهدای کربلا، در ۶۶ هجری قیام کرد و کوفه را فتح نمود و قاتلین شهدای کربلا را کشت و خودش مدتی بعد بدست مُصْعَبِ بن زُبَیر کشته شد.

مُخْتارُون برگزیدگان - انتخاب شدگان.

مُخْتال فخر کننده به چیزی - خودپسند - متکبر.

مُخْتَبِر آزمایش کننده - امتحان کننده - تجربه کننده.

مُخْتَبَر امتحان شده - آزمایش گردیده.

مُخْتَبَر آزمایشگاه - لابراتوار (جمع : مُخْتَبَراْت).

مُخْتَرِع اِختراع کننده - ابداع کننده - ایجاد کننده - جدید و تازه بوجود آورنده.

مُخْتَرَع اِختراع شده - ابداع شده - جدید و تازه ایجاد گشته (جمع : مُخْتَرَعاْت).

مُخْتَصّ خاص - اختصاص یافته.

مُخْتَصِم خصومت ورزنده - با دیگری دشمنی کننده.

مُخْتَفی ـ مُخَرِّب

مُخْتَفی — پنهان (شونده) ـ متواری ـ بیرون آورنده و آشکارکننده ـ حفرکننده ـ ایضاً : گورکن .

مُخْتَلّ — نامرتب و بی‌نظم ـ آشفته و پریشان ـ خراب و تباه ـ مضطرب العقل ـ فقیر ـ تشنه .

مُخْتَلِس — رباینده مال ـ بردارندهٔ پول از صندوق یک مؤسسه ... .

مُخْتَلِط — مخلوط‌کننده ـ ممزوج‌کننده ـ خراب و فاسد شونده (عقل) ـ شدید شونده (تاریکی) .

مُخْتَلَط — مخلوط ـ آمیخته شده و ممزوج ـ خراب و درهم (عقل) ـ مخلوط و مشترک (پسر و دختر در مدرسه) .

مُخْتَلِف — غیر مُتَّفِق ـ اختلاف‌ورزنده ـ در فارسی بیشتر بمعنای گوناگون و متضاد و مصطلح است .

مُخْتَلَق — غیر از معانی مفعولی از اختلاق ـ شخص خوش‌اخلاق .

مُخْتَلِق — غیر از معانی فاعلی از اختلاق ـ با خلقت تامّ و معتدل .

مُخْتَنِق — خفه شونده .

مُخْتَوم — مُهر شده ـ تمام شده ـ بپایان رسیده ـ بسته شده با لاک و موم و غیره ...

مَخْتُون — خَتنه شده (ختنه شده) ـ مورد ختان واقع شده ـ قطع گردیده .

مُخَدَّه — بالش (برای سر نهادن موقع خواب) ـ وِسادَه ـ در فارسی با تلفظ مُخَدّه نیز مصطلح است .

مُخَدِّر — تخدیرکننده ـ سست و بیحس کننده ـ مادّه‌ای که موجب حالتی از سستی، خواب‌آلودگی، غفلت و فراموشی موقت توأم با خیالات غیرواقعی و هذیان و نظائر آن گردد (جمع : مُخَدِّرات) .

مُخَدَّرَه — در پرده و پوشیده ـ زنی که در حجاب و پنهان از نظرها باشد ـ شاهد پرده‌نشین ـ بکنایه زنِ باعفّت و باتقوی را گویند (جمع : مُخَدَّرات) .

مُخَدِّش — خدشه‌دار ـ خراش‌دار ـ دست‌خورده و تغییریافته .

مُخَدُّوم — شخصی که با و خدمت میشود ـ سَرور ـ مولیٰ ـ آقا و سید .

مُخَدُّومِیَّت — مقام و حالت مخدوم بودن ـ مخدومی .

مُخَذِّل — تشویق‌کننده به قطع کمک و یاری ـ تشویق به ترک قتال کننده ـ در فارسی بمعنای خوار و ذلیل کننده نیز مصطلح است .

مُخَذَّل — محروم و بی‌بهره از کمک و یاری ـ در فارسی خوار و ذلیل (جمع : مُخاذیل) .

مُخَرِّب — خراب‌کننده ـ ویران‌سازنده .

مَخْرَت - مَخْلَب

مَخْرَت — راه راست و آشکار - طریق واضح و مستقیم (جمع: مَخَارِت).

مَخْرَج - خُرُوج — (خَرَجَ - يَخْرُجُ) خارج شدن - از داخل به بیرون رفتن - بر کسی قیام کردن - تمرد کردن و عصیان نمودن.

مَخْرَج (مصدر و اسم مکان) — جای خارج شدن - راه خروج - منفذ - خروج و رهائی از مضیقه و سختی - محل خروج حرف از دهان (جمع: مخارج).

مُخْرَج (اسم مفعول إخراج) — اخراج شده - بیرون آورده - خراج داده - ایضاً: مکان خروج - مستراح.

مَخْرُوب — خراب شده - ویران گشته - ویرانه.

مَخْزُون — پنهان شده - پوشیده و مستور - محفوظ در خزینه - ذخیره شده - مکتوم (ستر).

مَخْسُوف — در خسوف - پوشیده و پنهان - تاریک و گرفته.

مُخْصَب — زمین پرگیاه - مجازاً: محل پرنعمت و پربرکت (اسم مفعول و اسم مکان از إخصاب).

مُخْتَص — اِختصاص یافته - خاص شده - ممتاز و برتر.

مُخْضَب — خضاب شده - رنگ شده.

مُخْضَرّ — سبزه خرم گردانیده - سبز و خرم.

مَخِط — بزرگوار - جوانمرد (جمع: أَمْخَاط).

مُخْطِئ (مُخْطِي) — خطاکننده - خطاکار - در معرض خطا قرار دهنده (اسم فاعل از إخطاء است).

مُخَطَّط — خط دار - خط خط - راه راه - زیبا و جمیل.

مِخْطَم — بینی - منقار (جمع: مَخَاطِم).

مَخْطُوبَة — خواستگاری شده - نامزد - خطبه کرده شده - همسر.

مَخْطُوطَة — کتابی که با خط دست نوشته شده است - نوشتهٔ خطی دست.

مُخِفّ — سبکبار شده - سبکبار - سبک حال (اسم فاعل از إخفاف).

مُخَفِّف — تخفیف دهنده - سبک سازنده - کم کننده - حرفی را غیر مشدّد کننده (اسم فاعل از تَخْفِيف).

مُخَفَّف — تخفیف یافته - خفیف گردیده - مختصر شده - غیر مشدّد (اسم مفعول از تَخْفِيف).

مُخِلّ — اخلال کننده - خلل رساننده - فاسد کننده - ترک کننده - فقیر شونده - فقیر کننده.

مِخْلَاة — توبره - کیسه‌ای که در آن علف یا جو میریزند و بگردن اسب یا الاغ آویزان میکنند (جمع: مَخَالِي).

مِخْلَب — چنگال - ناخنها و پنجهٔ پرندگان شکاری و حیوانات وحشی ناخن دار (جمع: مَخَالِب).

مُخَلَّد - مُخَنَّث

مُخَلَّد — ابدی - جاودان - مقیم برای مدت طولانی .

مُخْلِص — (اسم فاعل از اخلاص) پاک وخالص (کننده) - بی ریا و بی آلایش (شونده) - بی غل وغش کننده - بطور صفت: پاک وخالص - بی ریا و بی آلایش - بی غل وغش .

مُخْلَص — محل خلاص ونجات - محل پاک وصافی شدن - محل رهائی - خلاصی ورهائی - گریزگاه .

مُخَلَّص — رهانیده شده - نجات داده شده - خالص وصافی شده - خلاصه گردیده (اسم مفعول از تخلیص).

مُخَلَّع — تفکیک وجدا شده - مردست وضعیف - مبتلا بسستی مفاصل - مجنون .

مُخَلَّع — جدا از معانی عربی ، در فارسی بمعنای خَلْعَت گرفته - خلعت یافته ومَزَیَّن مصطلح است .

مُخْلِف — خُلف وعده کننده - کسیکه بوعده وفا نکند - پشت سر گذارنده (اِختلاف معانی دیگر هم دارد).

مُخَلِّف — کسی را جانشین کننده - پشت سر وبعد از خود گذارنده - مُؤَخِّر کننده (اسم فاعل از تَخْلِیف).

مَخْلَعَة — سزاوار .

مَخْلُوع — از مقام ومنصب افتاده - از کار برکنار شده - کنده شده وجدا گردیده - از تن بدر آورده (لباس را) - خلعت داده شده - آزاد شده .

مُخْمِد (اسم فاعل از اِخماد) — از شعله افتاده - خاموش کننده - آرام کننده - ساکت یا ساکن شونده - ساکت وساکن افسرده .

مُخَمِّر — تخمیر کننده - خمیر مایه زننده - درسرشت رونده - جزو طبع وسرشت شده (اسم فاعل از تخمیر).

مُخَمَّر - مُخَمَّرَة — تخمیر شده - سرشته شده - خمیر مایه زده شده - در سرشت رفته - پوشیده ودرپرده .

مُخَمَّس — پنج گوشه - آنچه پنج پنج باشد - سطری که هر بند آن پنج مصراع داشته باشد - شکل هندسی که پنج ضلعی باشد.

مُخَمَّصَة - خَمْص - خُمُوص — (خَمِصَ - یَخْمَصُ) خالی شدن شکم - گرسنه شدن .

مَخْمَصَة — گرسنگی - بی غذائی - در فارسی بمعنای رنج وزحمت وگرفتاری مصطلح است .

مُخَمَّل — پارچه ایست که در فارسی مَخْمَل گویند .

مُخَمِّن — تخمین زننده - کسیکه از روی تجربه قیمت یا مقدار را تخمین میزند .

مَخْمُود — از شعله افتاده - ساکن - ساکت - مرده - مجازاً: افسرده وپژمرده - دلسرد وبی شوق .

مَخْمُور — سُکران - مست - باده نوشیده واز خود بیخود .

مُخَنَّث — مرد شبیه زن - در کنایه بمردی گویند که اعمال وحرکات یا اطوارش مثل زنان باشد .

مَخْنُوق ـ مَدَاخِل

مَخْنُوق — گلو فشرده ـ خفه کرده شده.

مَخُوف — ترساننده.

مَخُوَّف — ترسانیده شده.

مَخُوف — آنچه که ترسناک باشد ـ ترس آور.

مُخَوِّل — کریم ـ بخشنده و سخی.

مُخَيَّر — صاحب اختیار ـ مختار شده در انتخاب ـ برگزیده و مُرَجَّح.

مُخَيِّر — مختار کننده در انتخاب ـ ترجیح و تفضیل دهنده ـ برگزیننده.

مُخَيَّس — خوار و ذلیل ـ محل خواری و ذلت ـ ایضاً: سجن و زندان.

مُخِيف (اسم فاعل إضافة) — ترساننده ـ بیمناک کننده ـ ترس آور ـ ایضاً: شیر (حیوان).

مُخَيِّلَة — قوّهٔ تصور و خیال ـ مرکز تَخَيُّل در مغز.

مَدّ — (مَدَّ ـ يَمُدُّ) کمک و نصرت نمودن ـ پشتیبانی کردن ـ کشیدن ـ بسط دادن ـ طولانی کردن ـ دراز کردن دست ـ دراز کردن عمر (از طرف خداوند) ـ برآمدن روز و طولانی شدن روز ـ زیاد شدن و بالا آمدن آب رودخانه یا دریا ـ رکّب ریختن در دوات ـ مهلت و فرصت دادن ـ جذب کردن.

مَدّ — غیر از معانی مصدری ـ مسافت ـ منتهیٰ و غایت ـ بالا آمدن آب دریا ـ سیل.

مَدّ — علامتی است که بالای الف ممدوده باین شکل ـ میگذارند مثل آخرت.

مَدَّ ظِلَّهُ یا مُدَّ ظِلُّهُ — سایه اش را بلند و دراز فرماید (خداوند) ـ سایه اش بلند و دراز باد.

مَدَّ نَظَرَ — در امتداد نظر ـ یعنی در جلو چشم و مقابل نظر.

مُدّ — پیمانه ایست تقریباً برابر ۱۸ لیتر (جمع: أَمْدَاد).

مَدَائِح — آنچه که مایه مَدْح باشد ـ آنچه که مدحش نمایند ـ صفات حسنه و مناقب عالیه (مفرد: مَدِيح).

مَدَائِن — شهرها (مفرد: مَدِينَة).

مُدَاجَاة — (أَدَاجِي ـ يُدَاجِي) مدارا کردن و ظاهر کردن دشمنی.

مَدَّاح — مَدْح کننده ـ کسی که بسیار مدح گوید ـ ثناگو ـ ثناگو کننده.

مَدَاخِل — جاهای داخل شدن (مفرد: مَدْخَل) ـ در فارسی بمعنای محلهای درآمد، منافع و عوائد نیز مصطلح است.

مُداخَلَة — مُداوا

مُداخَلَة - دِخال (داخَلَ - يُداخِلُ) داخل شدن - درهم داخل شدن - باهم داخل شدن - دخالت کردن - مشارکت کردن.

مِداد مرکّب - جوهر - روغن چراغ یا مایع سوخت - کود - مثال و گونه - راه ورویش - عدد وکثرت.

مَدار مسیر گردش و دور - مسیر حرکت کرات آسمانی - هر دائره فرضی بدور زمین وبموازات خط استواء.

مُداراة (داری - يُداري) ملایمت وملاطفت نمودن.

مَدارات دائره های فرضی بدور کرهٔ زمین وبموازات خط استواء ودرشمال وجنوب آن.

مَدارِج مذاهب - مسالک - راهها - جاهای رفتن وعبور (مفرد: مَدْرَجَة - مَدْرَج) درفارسی بمعنای درجه ها - پایه ها و پلّه ها نیز مصطلح است.

مَدارِس محلهای درس خواندن - مذاهب ادبی وفنّی وغیره (مفرد: مَدْرَسَة).

مَدارِس کتابهای درسی - کتابهائی که تدریس میشود (مفرد: مِدْرَس).

مَدارِک حواس خمسه - حس های پنجگانه - موارد استناد واستدلال - سَنَدها.

مَدارِيس (مفرد: مِدْراس) محلهای تدریس - مکانهای درس دادن - محلهای تدریس تورات. (به مَدْرُوس نیز مراجعه شود).

مُداعَبَة (داعَبَ - يُداعِبُ) مزاح وشوخی کردن - لَعِب نمودن وبازی کردن با یکدیگر.

مَدافِع توپ های جنگی - آلات پرتاب گلوله (مفرد: مِدْفَع).

مُدافَعَة - دِفاع (دافَعَ - يُدافِعُ) دفاع کردن - حمایت کردن از دیگری - دفع کردن ورانده کردن یکدیگر یا دیگری.

مَدافِن محلهای دفن - گورها - قبرها (مفرد: مَدْفَن).

مُداقَّة (داقَّ - يُداقُّ) دقت کردن - دقیق شدن وباریک بینی کردن.

مُداوَسَة - دِلاس (داوَسَ - يُداوِسُ) ظلم وستم کردن - خدعه زدن وفریب دادن.

مُدام باران دائم وپیوسته - شراب - درفارسی بمعنای همیشه ودائم نیز مصطلح است.

مُدامَة شراب - خمر - باده.

مَدامِع مجاری اشک - گوشه های چشم که اشک از آن میریزد.

مَدائِن معابد - موارد پلیدی - لکّه ها.

مُداوا (داوی - يُداوِي) معالجه کردن - شفا دادن.

مُداوَلَة — مَدَد

مُداوَلَة (داوَلَ - یُداوِلُ) بنوبت قرار دادن - به نوبت گردانیدن (هر زمان قسمت شخصی یا گروهی).

مُداوَمَة (اِدامَت) (داوَمَ - یُداوِمُ) ادامه دادن - در کاری مواظبت نمودن - تانی و تأمل کردن - در فارسی: پایداری و استقامت.

مُداهَنَة - دِهان (داهَنَ - یُداهِنُ) خدعه کردن - فریب دادن - دورویی کردن - خلاف باطن گفتن - مدارا کردن - ملایمت نمودن - ایضاً در فارسی تملق و چاپلوسی.

مَدائِح به مَدائِح مراجعه شود.

مُدْبِر اِدبار کننده - پشت کننده - روی برگردانده (ضد مقبل) - اعراض کننده - پشت سر قرار دهنده - منقضی شونده.

مُدْبَر پشت سر قرار داده شده - کسیکه با پشت گردیده - مورد اِدبار - دنیا از او برگشته - مُنقضی.

مُدَبِّر تدبیر کننده - عاقبت اندیش - روایت کننده (حدیث یا خبر).

مُدَثِّر دِثار پوشانده (دِثار پیراهنی بلند است مثل پیراهن خواب یا عربی) - پیراهن بر خود پوشیده - هلاک کننده.

مُدَثِّر نام سورهٔ ۷۴ قرآن است و مکیه میباشد و ۵۶ آیه دارد.

مَدْح (مَدَحَ - یَمْدَحُ) ستودن - تمجید کردن - حمد و ثنا گفتن - شعری که در مدح سروده شده باشد.

مِدْحَة (مِدْحَت) آنچه ستودنی باشد - مایهٔ مدح.

مَدْحُور رانده شده - دور شده - طرد شده.

مَدْخ (مَدَخَ - یَمْدَخُ) اعانت کردن - کمک کردن و یاری نمودن - ایضاً: بزرگ شدن.

مُدَخِّر (یا مُدَّخِر) ذخیره کننده برای روز نیاز (به توضیح ذیل مراجعه شود).

مُدَخَّر (یا مُدَّخَر) (اسم مفعول از اِدِّخار است که برای راحتی تلفظ اِدِّخار و سپس اِدّخار گردیده است) - ذخیره شده برای روز نیاز - ذخیره گردیده و محفوظ نگاهداشته شده (شخص).

مَدْخَل - دُخُول (دَخَلَ - یَدْخُلُ) بدرون وارد شدن - داخل شدن - مواجه گشتن - وارد شدن بر کسی.

مَدْخَل غیر از معانی مصدری - جای داخل شدن - راه دخول - راه ورود - محل درآمد (جمع: مَداخِل).

مُدْخَل (اسم مفعول از اِدخال) داخل گردیده - داخل کرده شده - ایضاً شخص لئیم و فرومایه.

مَدْخُول (اسم مفعول از مَدْخَل - دُخُول) داخل شده - وارد گشته - ضعیف - لاغر - فاسد العقل.

مَدَد کمک - یاری - عون - نصرت - لشکر.

مَدَر — مَدْفَن

مَدَر — گِل - گِلپاره - کُلُوخ - ایضاً : شهرها و قریه‌ها - حَضَر - (بذیل دَبَر نیز مراجعه شود).

مِدْرار — بشدت ریزان - بسیار بارنده (از ریشهٔ دَرّ).

مِدْراس — ← مَدارِیس مراجعه شود.

مُدَرَّب — مُجَرَّب - کار آزموده - گرفتار مصائب.

مَدْرَج — ← مَدارِج مراجعه گردد.

مُدَرَّج — درجه درجه - درجه دار - طبقه طبقه (مثل سالنهای سینما و آمفی تاترها).

مِدْرَس — کتاب درسی - کتابی که تدریس شود - محل درس دادن (جمع : مَدارِس).

مُدَرِّس — درس دهنده - استاد - معلّم.

مُدَرَّعَة — کشتی جنگی با زره فولادی.

مُدْرِک — دریابنده - کسیکه چیزی را درک نماید - درک کننده.

مُدْرِکاتُ الحَواس — حواس پنجگانه.

مُدْرِکَة — شخص شدیدُ الإدراک - فهیم - پُرادراک.

مَدْرُوس — کهنه - لباس کهنه و فرسوده - راه کهنه و بسیار مورد عبور قرار گرفته - مجهول (جمع : مَدارِیس).

مَدَرِي — شهرنشین - اهل شهر یا قریه.

مَدْعاة — دعوت به میهمانی - دعوت به ناهار یا شام - سبب و جهت.

مَدْعُوّ — دعوت شده - خوانده شده (جمع : مَدْعُوُّون).

مُدَّعِي — إدّعا کننده - خود را بحق و دیگری را بباطل داننده - بخود نسبت دهنده - ادّعای مالکیّت کننده - بَرنده دعوا در شعبی به محاکم قضاء.

مُدْغَم — إدْغام گردیده - دو حرف همجنس که با هم یکی شده و مُشَدَّد تلفظ گردد مثل فَرَّ که فَرْ میگردد - روسیاه و ذلیل شده (از طرف خداوند).

مُدِفّ — بال برهم زننده چون کبوتر - متتابع.

مِدْفَع — وسیله پرتاب - توپ جنگی (جمع : مَدافِع).

مَدْفَن - مَدْفِن — محل دَفْن - جای دفن کردن.

مَدْفُون - مُدَوَّن

مَدْفُون — دَفن شده - پنهان شده - مکتوم.

مُدِقّ — دقیق گرداننده - باریک و ریز گرداننده - خرد و نرم کننده (اسم فاعل از اِدْقاق).

مُدَقِّق — دقّت کننده - تدقیق کننده - به دقت ملاحظه و بررسی کننده - خرد و آرد کننده (اسم فاعل از تَدْقیق).

مُدِلّ — دلالت کننده - راهنما - مرشد.

مُدَلِّس — اهل تدلیس - فریبکار - پنهان کننده عیوب بقصد گول زدن.

مُدَلَّل — در فارسی بمعنای ثابت شده با دلیل مصطلح است.

مَدْلُول — دلالت شده - راهنمائی شده - در فارسی بیشتر بمعنای مفاد و منظور و معنی و مقصود مصطلح است.

مُدْلَهِمّ — تاریک - سیاه - ظلمانی (اسم فاعل اِدْلَهَمَّ - یَدْلَهِمُّ - اِدْلِهام بمعنای تاریکتر و سیاه‌تر شدن است).

مُدَمْدِم — غضبناک - کسیکه با خشم سخن گوید - غرش کننده - هلاک کننده (فاعل از دَمْدَمَ - یُدَمْدِمُ - دَمْدَمَة است).

مُدَمَّج — داخل و در دل گردانیده - در عمق و درون و توی چیزی گرداننده (مفعول از دَمَّجَ - یُدَمِّجُ - تَدْمِیج).

مُدَمِّر — هلاک کننده - از بین برنده (اسم فاعل از تَدْمِیر).

مَدْمَع — محل ریزش اشک - مجرای اشک - گوشه چشم که از آن اشک میآید (جمع: مَدامِع).

مُدُن — (مَدَنَ - یَمْدُنُ) شهری شدن - مقیم شهر گردیدن - مقیم شدن در محلی یا در شهر - اقامت کردن.

مُدُن — شهرها (مفرد: مَدِینَة - بسایر معانی مَدِینَة نیز توجه گردد).

مَدَنی — • لیموشیرین (در اصطلاح شیرازی) » (نقل از رسالهٔ ایام تسعه).

مَدَنِیّ — منسوب به مدینه - منسوب به « مدینه ».

مَدَنِیَّت — مصطلح در فارسی بمعنای تمدن - شهرنشینی و حسن نظام اجتماع بشری است.

مَدَنِیَّت اِلٰهِیَّة — در مقامی منظور شریعت الهیه است که موجد حسن نظام در اجتماع بشری برابر انظار و قوانین الهیه میگردد و در مقامی تمدن عالی و اخلاقی انسانی و مدنیت روحانی و ملکوتی است که در ظل تعالیم الهیه بوجود میآید.

مَدَنِیَّت لاشَرْقِیَّة و لاغَرْبِیَّة — شریعت الهیه - شریعت مقدسه بهائی که لاشرقیه و لاغربیه یعنی الهی است.

رِسالهٔ مَدَنِیَّة — نام رسالهٔ شریفه ایست که در بارهٔ آئین مُلک داری و شرائط جامعهٔ فاضله و روابط حکومت و ملت و بسیاری مسائل مهمه دیگر از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء عز صدور یافته است.

مُدَوَّن — تدوین گردیده - بشکل کتاب در آمده - جمع آوری شده - ثبت و درج شده.

مُدْهِش - مَدِينَة

مُدْهِش — حیرت انگیز - دهشت آور - هوش از سر برنده - مدهوش کننده .

مَدْهُوش — هوش از سر پریده (از ترس یا شوق) - متحیّر و مبهوت - در فارسی بمعنای بیهوش نیز مصطلح است.

مِدْيان — کسیکه بسیار قرض میگیرد - قرض دار (جمع : مَدْايِين) .

مَدَىٰ — نهایت - حد و غایت - مسافت .

مُدَّة — نهایت - مدت و غایت (مانندِ مُدَّةُ الْحَيَاة) .

مَدِيح — مایه مَدْح - مورد ستایش - ستودنی - آنچه که بدان بستایند (جمع : مَدَائِح) .

مَدِيد — کشیده شده - طولانی - دراز .

مُدِير — اداره کننده امور یک مدرسه یا موسسه - مُتَوَلِّی .

مَدِين — کسیکه بر او دَینی است - بنده و عبد - شیر (حیوان) .

مُدَيَّن — بدینی درآورده شده - بدینی معتقد گردانیده شده - قرض گرفته شده - مالک گردانیده شده (مفعول از تدیین).

مَدْيَن — نام شهر و سرزمینی است در جنوب شرقی کوه سینا نزدیک دریای سرخ که اَعقاب مَدْيَن پسر ابراهیم و قَطُورَة در آن ساکن شدند . حضرت موسیٰ در فرار از مصر بآنجا و نزد شُعَيْب (یترون کاهن) رفتند و پناهنده شدند و همانجا ازدواج فرمودند ..... و برسالت مبعوث شدند و عظمت الٰهی یافتند و بهمین جهت کلمهٔ مَدْيَن بصورت تشبیه و رمز از این مفهوم بکار میرود ذکر مَدْيَن در قرآن بتکرار آمده است .

مَدِينَة — شهر - خادمه - مستخدمه - مملوکه (جمع : مُدُن - مَدَائِن - مُدْن) .

مَدِينَة — نام شهر بسیار مهم مذهبی و تاریخی در شمال شرقی مکّه است که در قدیم يَثْرِب نام داشت و بعد از هجرت حضرت رسول از مکّه بآن شهر بتدریج به " مَدِينَةُ النَّبِيّ " - " مَدِينَةُ طَيِّبَة " - " مَدِينَةُ مُنَوَّرَة " و بطور مطلق به " مَدِينَة " مشهور گردید . مزار حضرت رسول در آن شهر میباشد .

مَدِينَةُ التَّوْحِيد — نام یکی از الواح مبارکه حضرت بهاء الله است که بزبان عربی باعزاز جناب شیخ سلمان هندیجانی در جواب سُؤال او در مورد توحید در بغداد نازل گردیده و در آن معنی حقیقی توحید و توحید ذات و صفات و افعال را بیان میفرمایند .

مَدِينَةُ الْخَضْرَاء — در الواح مبارکه لقب شهر سبزوار است (بذیل خضراء در همین معنیٰ مراجعه شود) .

مَدِینَة — مَذاق

مَدِینَةُ الرِّضاء از الواح مقدسه مبارکهٔ حضرت بهاءالله است که بعد از عزیمت قبل از اظهار امر در بغداد نازل شده و در آن معانی رضا و مراتب آن را بیان فرموده اند.

مَدِینَةُ الرِّضْوان در مقامی لقب شهر نیشابور است.

مَدِینَةُ الزَّمان این اصطلاح مُرادف با « بُقعهٔ مبارکهٔ زمان » و کنایه از اُبدیّت است (ذیل کلمه زمان نیز مراجعه شود).

مَدِینَةُ السِّجْن در مقامی منظور " اِدِرنه " است.

مَدِینَةُ السَّلام لقب بغداد است . القاب دیگر بغداد عبارتست از " مَدِینَةُ اللّه " (در سورهٔ الحج و لوح احمد) زوراء (در لوح سلطان) - اُمّ العِراق (در سورهٔ الرئیس) - دارُ السَّلام (در قرآن با اشارت آمده) خَطَرُ المَکْنُونَه (در احادیث).

مَدِینَةُ الصَّبْر نام دیگر سورهٔ الصبر یا سورهٔ اَیّوب است - (به " اَیّوب " و " سورهٔ الاَیّوب " مراجعه شود).

مَدِینَةُ اللّه از القاب شهر بغداد است (به مدینةُ السَّلام مراجعه شود) - در وصف شیراز در الواح آمده است.

مَدِینَةُ بَهِیّه در مقامی منظور باهیا واقع در کشور برزیل است.

مَدِینَةُ عِشْق در مقامی منظور شهر عشق آباد است.

مَدِینَةُ کَبیره مقصود شهر استانبول است.

مَدِینَةُ مُحَصَّنَة منظور عکّا است که دارای حصن و حصار محکم و قلعه مانند میباشد و در مزامیر داود بنام شهر حَصین یا مَدِینَةُ المُحَصَّنَة آمده است.

مَدِینَةُ مِیثاق مدینهٔ نیویورک است - شرحی در این باره در کتاب مبارک God Passes By مندرج است که در محضر انور حضرت عبدالبهاء در مجمع احبّاءالله در مدینهٔ نیویورک ترجمهٔ سورهٔ الغُصْن تلاوت شد و بعد، آن مدینه از زمان اَظْهَر به مَدِینَةُ میثاق تسمیه گردید.

مَدْیُون دام دار - قرض دار - بدهکار.

مُذاب ذوب گردیده - در اثر حرارت بصورت مایع در آمده (اَذابَة در عربی معانی دیگر هم دارد).

مَذابِح به مَذْبَح مراجعه شود.

مَذارِف مَدامِع - مجاری اشک - محلهای ریزش اشک (مفرد : مَذْرَف).

مَذّاع راز گو (کسیکه ستر نگاه ندارد و آنرا فاش کند) - دروغگو - بی وفا - بی ثبات.

مَذاق - ذَوْق - ذَواق - ذَوْقان (ذاقَ - یَذُوقُ) چشیدن طعم و مزه - تجربه و حس کردن.

مَذاق طعم و مزه.

مُذاکَرَة — مُذَمَّت

مُذاکَرَة (ذاکَرَ - یُذاکِرُ) گفتگو کردن با دیگری - با شخصی درباره ای مکالمه کردن.

مَذاهِب مَذْهَب ها (بمعانی مذهب توجه شود).

مذاهب اَرْبَعَة منظور چهار مذهب بزرگ اهل سنّت میباشد که عبارتند از حَنَفی - شافعی - مالکی - حَنْبَلی.

مَذْبَح قربانگاه - کشتارگاه - محل ذبح و قربانی (جمع: مَذابِح).

مِذْبَح آنچه بدان ذبح کنند - آلت ذبح و قربانی (جمع: مَذابِح).

مُذَبْذَب مُرَدَّد - دودل - مُتَرَدِّد - حیران - در فارسی با تلفظ مُذَبْذِب بمعانی: دورو - سخن چین و دودهم زن (در قرآن در آیه ۱۴۳ سورهٔ نساء بصورت مُذَبْذَبِین آمده است).

مَذْبُوح گلو بریده - ذبح شده - خفه شده - شکافته و از هم جدا شده.

حرکات مَذْبُوحَة یا مَذْبُوحانه در تشبیه به حرکات مرغ یا حیوان ذبح شده، به حرکات و کوشش ها و اقدامات بیفایده گفته میشود.

مِذْعان مطیع و منقاد - کسیکه براحتی فرمانبرداری و اطاعت میکند.

مُذْعِن اقرار کننده (به حقّی) - خاضع و مطیع - انقیاد کننده.

مَذَق (مَذَقَ - یَمْذُقُ) آمیختن - ممزوج کردن مثل شیر و آب - آغشته کردن - عُرفاً بمعنای چشیدن نیز آمده است.

مُذَکِّر بیاد آورنده - یادآوری کننده - شدید و سخت - ایضاً: فرزند ذکور آورنده (زن که پسر بزاید).

مُذَکِّر تذکّر دهنده - نصیحت کننده - بیاد آورنده - واعظ.

مُذَکَّر نر (مقابل ماده) - جنس مقابل مُؤَنَّث - دُرّان و قاطع (شمشیر) - سخت و شدید.

مُذَکِّرَة دفتر وقایع روزانه - دفتر یادداشت روزانه - دفتر خاطرات روزانه.

مَذْکُور ذکر شده - یاد شده - محفوظ.

مُذِلّ ذلیل کننده - خوار و پست کننده.

مَذَلَّة - ذُلّ - ذِلَّة - ذَلالَة (ذَلَّ - یَذِلُّ) حقیر شدن - خوار شدن - خاضع و مطیع شدن.

مَذَلَّت خواری و حقارت - پستی و ذلّت.

مُذِمّ بدکار - مَذْمُوم - معیوب.

مَذَمَّة - ذَمّ (ذَمَّ - یَذُمُّ) نکوهش کردن - عیب کردن - ملامت نمودن.

مَذَمَّت نکوهش - عیبگیری و ملامت.

مَذْمُوم - مَرْئِي

مَذْمُوم — نکوهیده - مَذَمَّت کرده شده - بد و زشت .

مُذْنِب — گناهکار .

مُذَنَّب — دُم دار - عمامه ای که دنباله ای مثل دُم از آن بیرون آمده باشد - کتابی که دارای تَذْهِیب باشد - ستاره ای که دارای دنباله باشد .

مُذَوِّت — بمعنای هستی بخش و مُوْجِدِ ذات آمده است .

مَذْهَب - ذِهاب - ذُهُوب (ذَهَبَ - یَذْهَبُ) رفتن - گذشتن - ترک کردن - توجه کردن (منقضی شدن - رفتن) .

مَذْهَب — غیر از معانی مصدری - طریقه - راه و روش - اصل - مورد اعتقاد (جمع : مَذاهِب) .

مُذَهِّب — تذهیب کننده - کسیکه بر صفحه طلاکاری و زر اندودی میکند .

مُذَهَّب — تذهیب شده - مُزَیَّن بطلاکاری - صفحه تزیین یافته با خطوط و نقوش طلائی در حواشی .

مُذَهَّبات — هفت قصیدهٔ مشهور دوران جاهلیت است که در درجه دوم بعد از مُعَلَّقات بوده است .

مُذَیَّل — دامن دار - دارای ذیل (یعنی نوشته ای که در ذیل آن شرحی مندرج باشد و به آن اضافه کرده باشند) .

مَرّ - مُرُور - مَمَرّ — (مَرَّ - یَمُرُّ) گذشتن - رفتن - مرور کردن (به مَرارَة نیز مراجعه شود) .

مَرّ — بیل - ریسمان - طناب .

مُرّ — تلخ - بدمزه (جمع : اَمْرار) .

مَرْآب - مَرْآی — منظر - معرض دید و تماشا .

مُرَآة — منظر - معرض دید و ملاحظه - شایسته و سزاوار .

مِرْآة (مِرآت) — آئینه (جمع : مَرایا - مَرائی) .

مَرْآن — دو مرد (مُثَنّای مَرْء است) .

مَرْء — (مَرَأَ - یَمْرَأُ) گوارا شدن طعام چشیدن و طعم کردن (به مَرْأَة نیز مراجعه شود) .

مَرْء — مرد - انسان (جمع : مَرْؤُون - جمع غیر لفظی : رِجال) .

مَرْأَة - مَرَة - اِمْرَأَة — زن (جمع بغیر لفظ : نِساء) .

مَرْؤُوس — زیردست رئیس - اطاعت کننده از رئیس یا حاکم - کسیکه سرش صدمه دیده و یا شکسته .

مَرْئِي — دیده شده - دیده شدنی - نمایان و قابل رؤیت - نمایان .

مَرْاءَة ـ مَرَاحِيْ

مَرْاءَة (مَرَأَ ـ يَمْرَأُ ـ مَرْءً ـ يَمْرُؤُ) خوشگوار وخوشمزه شدن یا بودن طعام ونیره ...

مُرَاءَاة ـ رِئَاء (رَاءَى ـ يُرَائِي) ریاکردن ـ بغیرحقیقت تظاهرنمودن وجلوه دادن ـ مشاوره کردن.

مُرَائِي ریاکار ـ متظاهر بغیرحقیقت.

مُرَابِح بهره گیرنده ـ ربح گیرنده ـ سودبرنده.

مُرَابَحَة (رَابَحَ ـ يُرَابِحُ) سود وربح دادن ـ معاملهٔ باسود نمودن.

مَرَابِض مأوی وسکن های حیوانات و دَوَاب (مفرد: مَرْبِض).

مُرَابَطَة ـ رِبَاط (رَابَطَ ـ يُرَابِطُ) مواظبت ونگهبانی کردن ـ مواظبت سرحدات نمودن ـ درفارسی: رابطه داشتن.

مُرَابِي رِباخوار ـ کسیکه باگرفتن سود، پول قرض میدهد.

مَرَابِيع بارانهای اوّل بهار.

مَرَّات دفعات ـ بارها (مفرد: مَرَّة).

مَرَاتِب مقام ها ـ پایه ها ـ مَنْزِلَت ها ـ مقامهای عالی ـ درجه های عالی ـ درفارسی بمعنای دفعات و بارها نیز مصطلح است (مفرد: مَرْتَبَة).

مَرَاتِع چراگاهها (مفرد: مَرْتَع).

مَرَاثِي اشعار یا مطالبی که در مدح شخص فوت کرده گفته میشود (مفرد: مَرْثَاة ـ مَرْثِيَة).

مَرَاجِع به مَرْجَع مراجعه شود.

مُرَاجِع رُجُوع کننده ـ ایضاً زنی که پس ازمرگ شوهر بخانه اقوام خویش بازگردد. (مُعِين).

مُرَاجَعَة ـ رِجَاع (رَاجَعَ ـ يُرَاجِعُ) نزدکسی رفتن واز او نظرخواستن ـ بکتاب رجوع کردن ـ رجوع نمودن ـ درفارسی با تلفظ تاء یعنی بصورت "مُرَاجَعَت" بمعنای بازگشتن مصطلح است وبدون تلفظ تاء بصورت "مُرَاجَعَة" بهمان معانی عربی.

مَرَاجِيح حُکَمَاء ـ دانشمندان.

مَرَاح شدت سرور وشادمانی ـ خوشحالی وفرح بسیار.

مَرَاحِل دوره ها ـ منزل ها ـ به مَرْحَلَة مراجعه شود.

مَرَاحِم مَرْحَمَت ها ـ رَحْمَت ها (مفرد: مَرْحَمَة "رحمت").

مَرَاحِيْ ـ مَرْحَى پرنشاط ها ومسرورها ـ سرمست ها ـ خرامانها و متبختر ها (مفرد: مَرِح).

مُراد - مَراض

مُراد — خواسته شده - اراده شده - مقصود و منظور (اسم مفعول از إرادة).

مَرادِی — پارو ها (مفرد: مَرْدِی).

مَرارَة — کیسهٔ صفرا.

مُرادِف — پیرو یا ردیف چیز دیگر - کلمه ای که در معنی شبیه کلمه دیگر باشد مثل بشر و انسان - کسیکه پشت سر دیگری سوار بر مرکبی باشد (جمع: مُرادِفات).

مِرار - مَرّات — دفعات - بارها - مرتبه ها (مفرد: مَرَّة).

مَرارَة — (مَرَّ - یَمَرُّ و یَمَرُّ) تلخ شدن.

مَرارَت — تلخی - کنایه از سختی و تلخی در امور و روزگار نیز میباشد.

مِرار — مقدار - وزن.

مَراس — بذیل کلمات مِرْشاة و مِرْشی مراجعه شود.

مِراس - مُمارَسة — (مارَسَ - یُمارِسُ) پرداختن باری و کوشیدن در آن و ادامه دادن.

مِراس — غیر از معانی مصدری - شدت و قوت.

مَراس — بسیار سخت و شدید - پُر سختی و رنج.

مُراسِل — (اسم فاعل از مراسلة) - مکاتبه کننده (مُکاتِب) - در عربی معانی دیگر و غیر مصطلح در فارسی نیز دارد.

مُراسَلَة — (راسَلَ - یُراسِلُ) رساله یا نامه فرستادن به دیگری - مکاتبه کردن . . .

مُراسَلَة — غیر از معنای مصدری مکاتبه، در فارسی به مکتوب و نامه نیز اطلاق میشود.

مَراسِم — در فارسی بمعنای آئین ها و آداب و تشریفات مصطلح است (به مَرْسُوم و مَرْسَم مراجعه شود).

مَراسِي — لنگرها (مفرد: مِرْساة).

مَراسِي — لنگرگاهها (مفرد: مَرْسىً).

مَراشِد — مقاصد - مَقْصَدها - راههای مستقیم.

مَراصِد — کمینگاهها - محل های رصدبانی و ستاره شناسی - کَمائِن (مفرد: مَرْصَد).

مَراصِيد — کمینگاهها - راهها (مفرد: مِرْصاد).

مِراض - مَراضی - مَرْضىً — بیماران - مریض ها (مفرد: مریض).

مُراضَعَة - مَراوِح

مُراضَعَة - رِضاع (راضَعَ - يُراضِعُ) شیر دادن - برای شیر دادن به دایه سپردن - شیر دادن در ضمن حاملگی.

مُراعاة (راعیٰ - يُراعي) ملاحظه نمودن - مراقبت کردن - جریان و عاقبت امری را در نظر گرفتن - باهم چریدن.

مَراعي چراگاهها - گیاهها - علف ها (مفرد: مَرْعیٰ).

مُراغَم پناهگاه - گریزگاه - حصن - ملجاء و پناه - ایضاً: مذهب یعنی راه و طریق.

مُرافَدَة (رافَدَ - يُرافِدُ) معاونت کردن - یکدیگر را یاری نمودن.

مُرافَعَة (رافَعَ - يُرافِعُ) دعوا و اختلاف را بمحکمه کشاندن - شکایت بقاضی و دادگستری بردن.

مُرافَعَة غیر از معانی مصدری - اتهامات و اظهارات دادستان و مدافعات وکیل.

مَرافِق متکاها - مخدّه ها - پشتی ها که بدان تکیه زنند (مفرد: مِرْفَق - مِرْفَقَة).

مَرافِق آنچه از آن سود برند - آنچه مفید و مورد استفاده باشد (مفرد: مَرْفِق).

مَرافِق آرنج ها (منظور از آرنج، مفصل بین بازو و ساعد است) (مفرد: مِرْفَق - مَرْفِق).

مُرافِق رفیق (شونده) - دوست (شونده) - مُصاحِب - همراه.

مُرافَقَة - رِفاق (رافَقَ - يُرافِقُ) رفیق شدن - دوست گردیدن - همراهی و رفاقت کردن.

مَراقِب ← مَرْقَب و مِرْقَب مراجعه شود.

مُراقَبَة - رِقاب (راقَبَ - يُراقِبُ) نگهبانی کردن - منتظر و مواظب بودن - حراست کردن - ترسیدن از حق در کاری یا اجرای امری - در اصطلاح عرفانی مراقبت حفظ قلب است از بدیها و تذکر به خدا.

مَراقِد آرامگاهها - مقبره ها - بسترهای ابدی (مفرد: مَرْقَد).

مَراقِي نردبانها - پلکانها (مفرد: مَرْقیٰ - مِرْقاة - مَرْقاة).

مَراكِب زورقها - کشتی ها - وسائل نقلیه زمینی و دریائی... - (به مَرْكَب نیز مراجعه شود).

مَرام - رَوْم (رامَ - يَرُومُ) طلب نمودن - اراده کردن و خواستن.

مَرام مقصد - مطلب - مقصود - خواسته شده (جمع: مَرامات).

مَرامي ← مَرْمیٰ و مِرْمیٰ مراجعه شود.

مُرَاوا Morava یا Moravia نام قدیمی منطقه بزرگی از چکسلواکی است.

مَراوِح بادبزن ها (چه دستی و چه برقی) - پروانه های موتور یا ماشین (مفرد: مِرْوَحَة).

مُرادَدَة - مَرَّة

مُرادَدَة - بِرداد (رادَدَ - یُرادِدُ) خواستن - طلب کردن - اراده نمودن - گول زدن و خواهشای عشقی کردن - در قرآن در سوره های تمر دیوسف به هر دو معنی آمده است - در فارسی بیشتر بمعنای رفت و آمد داشتن و معاشرت کردن مصطلح است که شاید مأخوذ از معنای ثلاثی مجرد یعنی از رادَ - یَرُودُ - برباد و رَوَدان باشد که بمعنای رفتن و آمدن در طلب چیزیست.

مَراهِب آنچه که پُر ترس باشد - ترسناک ها - مَخاوِف.

مَراهِص درجات - مقامها و منزلتها (مفرد: مَرْهَصَة).

مُراهِق پسری که نزدیک بلوغ باشد - تازه بسن بلوغ رسیده.

مُراهَقَة (راهَقَ - یُراهِقُ) بسن بلوغ نزدیک شدن - بسن بلوغ رسیدن.

مُراهَقَة (مُراهَقَت) غیر از معنای مصدری - نوجوانی - دورهٔ نوجوانی و نزدیک به بلوغ.

مَراهِم مَرْهَم ها (مرهم مادّه نرم و شفابخشی است که بر زخم مینهند).

مَرایا آئینه ها (مفرد: مِرآت) - در اصطلاح بیان مؤمنینی هستند که شمس مشیت و فیض در آنها نمایان باشد.

مَرْبَأ - مِرْبَأ - مَرْبَأَة محل دیده بانی - محل مرتفع دیده بان و مراقب - محل اقامتِ باز (عقاب).

مِرْباء نردبان - پلّه (جمع: مَرابِی).

مُرَبَّع چهارتائی - چهارگوشه - چهار ضلعی که اضلاعش متساوی و زوایایش قائمه باشد - حاصلضرب هر عدد در خودش.

مَرْبُوب پرورده شده - بنده - مملوک - عبد.

مَرْبُوط بسته و محکم شده - در فارسی بمعنای دارای نسبت و دارای رَبْط مصطلح است و رابط هم در فارسی بمعنای وابستگی - نسبت - پیوند و بستگی متداول است.

مُرَبِّی تربیت کننده - پرورنده - بار آورنده.

مُرَبّىٰ تربیت شده - پرورده شده - بار آمده.

مُرَّة تلخ (مؤنّث مُرّ است) - (جمع: مَرائِر).

مَرَّة یک بار - یک دفعه - یک عمل واحد (جمع: مِرار - مَرّ - مِرَر - مُرُور - مَرّات).

مَرَّةً أُخْرىٰ یکبار دیگر.

بالمَرَّة بیکبارگی - یکباره.

مُرتاب ــ مُرتَضی

مُرتاب — شک کننده ـ متهم کننده ـ در شک و تردید (اسم فاعل اِرتیاب ـ یَرتابُ ـ اِرتَیاب).

مُرتاض — رام شونده ـ خاضع و مطیع شونده (اسم فاعل اِرتاضَ ـ یَرتاضُ ـ اِرتِیاض).

مُرتاض — در فارسی بمعنای ریاضت کش و کسی است که برای تهذیب نفس متقبل سختی و عذاب میگردد و یا عزلت و انزوا برمیگزیند.

مُرتَبَة — درجه ـ منزلت ـ مقام و منزلت عالی (جمع: مَراتِب) ـ در فارسی با تلفظ "مَرتَبه" بمعنای درجه ـ حدّ ـ دفعه ـ بار و طبقه و با تلفظ "مَرتَبَت" بمعنای مقام و رتبه و منزلت مصطلح است.

مُرتَجِع — بازگشت کننده ـ بعقب رونده (مخالف با تَجَدُّد) ـ بمعانی اِرتِجاع توجه شود.

مُرتَجِف — مرتعد ـ لرزان ـ مضطرب ـ بشدت لرزنده.

مُرتَجَل — شعر یا سخنی که بی مقدمه و بدون تأمل و تفکر گفته شود.

مُرتَحِل — رحلت کننده ـ انتقال جوینده ـ جهاز گذارنده بر شتر ـ سوار شونده.

مُرتَدّ — از دین برگشته ـ کافر به خدا ـ از اسلام خارج شده.

مُرتَدّ فِطری — در فقه اسلامی کسی است که پدر یا مادرش و یا هر دو مسلمان باشند و خود او هم مسلمان بوده و از اسلام برگشته باشد، توبهٔ مرتد فطری مقبول نیست و واجب القتل میباشد.

مُرتَدّ ملّی — کسی است که از نطفهٔ مسلمان نبوده و خود اسلام آورده و بعد از اسلام خارج شده است و به چنین شخصی تا سه بار (در بعضی مذاهب تا چهار بار) تأمل قبول است.

مُرتَزِق — روزی خوار ـ رزق جوینده ـ اِرتِزاق کننده.

مُرتَزَق — مایهٔ اِرتِزاق ـ آنچه که نفع بخشد و روزی رساند.

مُرتَسِم — (اسم فاعل از اِرتِسام) زمان برنده ـ امتثال امر کننده ـ پناه برنده ـ بر سر و سینه علامت صلیب کشنده ـ بدرجهٔ کاهنی ارتقاء جوینده (بمعانی اِرتِسام نیز توجه گردد).

مُرتَسَم — (اسم مفعول از اِرتِسام) ـ در فارسی بمعنای نقش گردیده و رسم شده نیز مصطلح است.

مُرتَشی — رشوه گیرنده (اسم فاعل از اِرتِشاء).

مُرتَضَوی — منسوب به مرتضی ـ در مقامی منسوب بحضرت علی مثل سادات مرتضوی.

مُرتَضی — انتخاب شده ـ برگزیده (برای خدمت یا دوستی...)

مُرتَضیٰ - مَرشَد

مُرتَضیٰ — از اَلقاب حضرت علی بن ابیطالب است - بذیل علی مراجعه گردد.

مُرتَضیٰ اَنصاری — شیخ مرتضی انصاری، اعظم و یا از اعاظم علمای شیعه در عصر خویش (از جمله متارن دوران اقامت مبارک حضرت بهاءالله در بغداد) میباشد که با وجود مراجعات و تحریکات علمای شیعه در بغداد و عتبات، اقتدای بمقام امر الهی و حضرت بهاءالله ننمود.

مُرتَعِب — ترسان و خائف - دچار ترس و رعب (اسم فاعل از اِرتِعاب).

مُرتَعِد — لرزان - مضطرب - مُرتَعِش (اسم فاعل از اِرتِعاد).

مُرتَعِس — مضطرب و لرزان (اسم فاعل از اِرتِعاس).

مُرتَعِش — لرزنده - مضطرب - مرتجف (اسم فاعل از اِرتِعاش).

مُرتَفِع — عالی (شونده) - بلند (شونده) - بالا (برنده) - پیشی گیرنده - ایضاً برطرف شونده - در فارسی بصورت صفت بمعانی عالی - بلند - بالا - زائل و برطرف و همچنین کوه و تپّه مصطلح است.

مُرتَفَع — عالی - بلند - بالابرده شده - پیشی گرفته و متقدم - برطرف شده و زائل.

مُرتَقِب — منتظر - مُشرِف و بلند - ایضاً: مُراقب و منتظر - بلند و بالا و مُشرِف شونده (فاعل از اِرتِقاب).

مُرتَقیٰ — بالارفته - صعود کرده - جای ارتقاء - محل بالارفتن (اسم مفعول و اسم مکان از اِرتِقاء).

مُرتَکِنی — اعتماد کننده (اسم فاعل از اِرتِکاء).

مُرتَکِب — گناه ورزنده - اجراء کنندهٔ عملی زشت.

مُرتَکِز — ثابت - پابرجا - مستقر - اعتماد کننده.

مُرتَتِّل — بالحن خوش تلاوت کننده - آیات را بالحن خواننده - تَرتیل کننده.

مُرتَهِن — رهن گیرنده - گرو گیرنده.

مُرتَهَن — برهن گرفته شده - گروگان.

مَرَّتَین — دوبار - دومرتبه - دو دفعه (مثنای مَرَّة است).

مَرثاة - مَرثِیَة — شعر یا مطلبی که در تأسف و تأثر از مرگ فردی گفته شود و در آن ذکر صفات حمیدهٔ متوفی نمایند.

مَرشَد — شخص کریم و بزرگوار - شیء (حیوان) - (جمع: مَراشِد).

مَرْج — مَرَح

مَرْج (مَرَجَ - یَمْرُجُ) بهم آمیختن و مخلوط کردن - بچراگاه فرستادن - چریدن - بمذمت دهن کوئی زبان گشودن - زبان بدروغ گشودن - تضییع کردن - ضایع و فاسد گذاشتن . . .

مَرَج (مَرِجَ - یَمْرَجُ) ضایع و فاسد شدن (مثل عهد و پیمان و امانت و دیانت) - اختلاط و ازدیاد .

مَرَجَ البَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ بهم آمیخت دو دریا را تا بهم برسند (آیه ۵۵ سورة الرحمن) .

مَرْج دشت سبز - زمین سبز و پرگیاه - چراگاه - خلط و اختلاط (جمع : مُرُوج) .

مَرْج فتنه - فساد - قلق - اضطراب ... (این کلمه چون با هَرْج آید بمرامات قرینهٔ بیان مَرْج تلفظ میگردد (هَرْج و مَرْج) .

مَرْجَان مروارید - نوعی مروارید ریز - ایضاً : جانوری دریائی است شبیه بوتهٔ درخت و نوعی هم شبیه گلی قرمز برساقهٔ آهکی است که در جواهرسازی و تزیینات بکار میرود .

مُرَجَّب مُعَظَّم - بزرگ - مَهیب - ذبح شده در ماه رجب - لَقَب ماه رجب .

مُرَجَّح ترجیح داده شده - برتری داده شده .

مَرْجِع - رَجْع - رُجُوع - مَرْجِعَة - رُجْعَی - رُجْعَان (رَجَعَ - یَرْجِعُ) بازگشتن - بازگردانیدن - منصرف شدن .

مَرْجِع غیر از معانی مصدری - رُجُوع - محل رجوع - کتابی که بآن مراجعه میکنند و مورد استفاده و استناد میباشد - مجازاً : شخصی که باو مراجعه میکنند - در فارسی مَرْجَع تلفظ میکنند (جمع : مَرَاجِع) .

مَرْجِع تَقْلِید به مجتهدی اطلاق میشود که در مسائل شرعی، مردم از او تقلید می کنند .

مُرْجِف کسیکه خبرهای نادرست میگوید و مردم را با اضطراب میاندازد - اَرْاجِیف ساز - بهمین معنی در آیه ۶۰ سورهٔ احزاب نیز آمده است .

مَرْجُوّ مورد امید و آرزو - خواسته شده - امید داشته (اسم مفعول از رَجَا - یَرْجُو ، رَجَاء است) .

مَرْجُوح آنچه که بر آن رجحان داده نشده باشد یعنی مُرَجَّح نباشد (چه در انتخاب و چه در وزن و غیره (مخالف راجح) .

مَرْجُوحِیَّت ساخته شده از مَرْجُوح ، مانند مغلوبیّت ، و مصطلح در فارسی ، بمعنای مرجوح بودن - پائین تر و پست تر بودن - برتر و بهتر نبودن - سبک تر و دست تر بودن .

مَرْجُوع - مَرْجُوعَة بازگردانیده شده - بازگشته - رد شده (مردود) - رجوع کردیده - جواب نامه (جمع : مَرَاجِیع) .

مَرَح (مَرِحَ - یَمْرَحُ) شادمان و مسرور شدن - خرامیدن با تبختر و سرافرازی .

مَرَح – مُرْدِي

مَرَح — غیراز معانی مصدری - نشاط و سرمستی - خوابیدن با تباهی.

مَرِح — خوشحال و مسرور - بانشاط - خرامان و متبختر (جمع : مَرْحیٰ - مَرَاحیٰ).

مِرْحاض — محل شستن - چوب رختشوئی - بیت الخلاء - مُستراح.

مَرْحَب — گشایش و سعه - وسعت و فراخی زندگی.

مَرْحَبَة — (مَرْحَبَ - یُمَرْحِبُ) مرحبا گفتن - آرزوی وسعت و گشایش برای کسی نمودن.

مَرْحَبا — وسعت و نعمت باد برتو (از مَرْحَباً لَکَ و مَرْحَبَکَ اللّٰه که بمعنای بارک الله است گرفته شده) - گاهی بمعنای تحسین و آفرین نیز بکار برده میشود.

مَرْحَلَة — منزل - جای فرود آمدن - سافتی که مسافر در یکروز طی میکند - هر دوره از عمر مثل مرحله جوانی - (جمع : مراحل).

مَرْحَمَة - رَحْمَة - رُحْم - رُحْم (رَحِم - یَرْحَمُ) مهربانی کردن - لطف داشتن - بخشیدن و عفو کردن.

مَرْحَمَت — مهربانی - رَحْمَت (جمع : مَرَاحِم).

مَرْحُوم — آمرزیده - رحمت شده - به متوفی و درگذشته اطلاق میشود.

مَرْحیٰ — کلمهٔ تعجب و تحسین است مانند زه - (به مَرح و مَرَاحیٰ نیز مراجعه شود).

مُرَخَّص — اِذن داده شده - مُجاز - آسان گردیده - ارزان و ناچیز.

مُرَخَّم — سهل و آسان شده - نرم شده با سنگ مرمر - کلمه ای که آخرش را برای تسهیل بیندازند.

مَرْد — (مَرَدَ - یَمْرُدُ) بریدن - نرم و صاف و صیقلی کردن - تاز اندن اسب و حیوان - با پارو کشتی را حرکت دادن (به مُرُوْد نیز مراجعه شود).

مُرَدَاء — متمردها - سرکش ها - عاصی های شریر (مفرد : مَرِید).

مُرَدَّد — متحیّر - مُتَرَدِّد - دودل - مکرر - تکرار شده.

مَرْدُوْد - رَد - مَرَدّ - رَدِیْه — (رَدَّ - یَرُدُّ) رد کردن - قبول نکردن - ارسال داشتن - باز گردانیدن - از حالی به حال دیگر نمودن.

مَرْدُوْد — ردّ شده - باز گردانیده شده - قبول نشده - غیر مقبول.

مَرْدُوْدَة — مؤنّث مَرْدُوْد با همان معانی - زن طلاق داده شده (یا گرفته) - قیچ دلاکی.

مَرَدَة — سرکش ها - عاصی ها - متمادیین از حدّ (مفرد : مارد) - (در فارسی در جمع مُرید نیز مُصطلح است).

مِرْدِي — پارو - چوبی که بدان قایق را رانند (جمع : مَرَادِي).

مَرْذُوْل — مَرْصَد

مَرْذُوْل — پست ودنا مرغوب - فرومایه - رَذِیل .

مَرْزُوْق — به رزق رسیده - روزی داده شده - بهره مند دبرخوردار.

مِرْشاة — لنگرکشتی (جمع : مَرَاسی).

مِرْشال — رَسُول - تیر کوچک (سَهم کوچک) - (جمع : مَرَاسیل) .

مُرْسِل — ارسال دارنده - فرستنده .

مُرْسَل — ارسال شده - فرستاده شده (کنایه از فرستادهٔ خدا میباشد).

حدیث مُرْسَل — حدیثی است که راویانش تا تابعین مشخص باشد ولی نام صحابی که از حضرت رسول نقل نموده معلوم نباشد.

مُرْسَلات — فرستاده شدگان - ملائکه ها - بادها - اسبها (گله اسب) .

مُرْسَلات — نام سورهٔ ۷۷ قرآن است که مکیه میباشد و ۵۰ آیه دارد .

مَرْسَم - مَرْسَمَة — مکان رسم - رسم کنندهٔ درجه تغییرات (درجه فشار هوا وغیره) - (جمع : مَرَاسِم).

مَرْسُوْل — فرستاده شده .

مَرْسُوْم — رسم شده - نقش گردیده - نوشته شده - حکم کتبی - فرمان حکومتی - در فارسی بمعنای عادت - رَوِش - آئین - نوعی جیره ومواجب نیز مصطلح است (جمع : مَرَاسم - مَرَاسِیم) .

مَرْسَی - مَرْسًی — لنگرگاه ومحل توقف کشتی (جمع : مَرَاسی).

مَرْش — (مَرَشَ - یَمْرُشُ) خواش دادن - خواشیدن با ناخن - آزار دادن با کلام - جاری شدن آب .

مُرَشَّح — شایسته ومستعد وسزاوار احراز شغل یا منصبی گردیده .

مُرْشِد — هادی - راهنما - دلالت کننده - هدایت کننده براه راست - کسیکه صوفیان از او تقلید واطاعت میکنند واورا معلم ومقتدی میدانند .

مَرْشُوْش — ریخته - پاشیده شده - باریده - شسته شده .

مِرْصَاد — کمینگاه - طریق - راه (جمع : مَرَاصِد).

إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَاد — بدرستیکه پروردگار تو در کمینگاهست (آیه ۱۴ سُوْرَةُ الفَجْر) .

مَرْصَد — محل رصد بانی ودیدن ستاره ها - کمینگاه - مَکْمَن (جمع : مَرَاصِد).

مُرَصَّع - مَزْغَمَة

مُرَصَّع — مُزَيَّن (بجواهر) - جواهرنشان - آنچه که بر آن جواهر نشانده باشند - به نظم در آمده و ترتیب یافته.

مَرْصُود — رَصَدشده - ایضاً ستاره ای که حرکات و احوالش رصدبانی و ضبط شده است.

مَرْصُوص — محکم - استوار - با بندهای سربی محکم شده و بهم پیوسته - ایضاً: پُرگلوله - پرگلوله آتشین.

مَرَض - مَرْض — (مَرِضَ - یَمْرَضُ) بیمارشدن - اختلال صحت و تغییر سلامت.

مَرَض — بیماری (جمع: اَمْراض).

مَرِض — بیمار - مریض (جمع: مِراض).

مَرْضاة - رِضاء - رِضْوان - رُضْوان (رَضِیَ - یَرْضیٰ) پسندیدن - راضی بودن یا شدن - خرسند و خشنود شدن.

مَرْضات — خشنودی - رضایت خاطر.

مُرْضِع — زنی که فرزند شیرخوار داشته باشد و او را شیر دهد (کلمهٔ مُرْضِع خود مُؤَنَّث حقیقی است).

مُرْضِعَة — زنی که از پستان خود شیر دهد - درعُرف به زنی که غیر بچه خود را شیر میدهد نیز اطلاق مینمایند (جمع: مُرْضِعات - مَراضِع).

مَرْضیٰ — بیماران - مریض ها (مفرد: مَریض).

مَرْضِیّ - مَرْضِیَّة — پسندیده - مورد رضایت.

مَرْضِیُّ الطَّرَفَیْن — مورد رضایت هردو طرف.

مُرْعِب — ترساننده - خوفناک - سبب خوف و ترس (اِرْعاب و تَرْهیب در فارسی مصطلح است).

مَرْعُوب — ترسیده - ترسانیده شده - بیمناک.

مَرْعیٰ — چراگاه - علف - گیاه (جمع: مَراعی).

مَرْعِیّ — ملحوظ - مورد رعایت واقع شده - در نظر گرفته شده - توجه گردیده.

مَرْغ - مَرْغَة — سبزه زار پرگیاه (شاید کلمهٔ مرغزار از همین کلمه ساخته شده باشد).

مُرَغِّب — ترغیب کننده - تشویق کننده - مایل و علاقمند کننده - عطا کنندهٔ آنچه که مورد رغبت دیگری باشد.

مُرَغَّب — ترغیب شده - علاقمند شده - تشویق گردیده.

مَرْغَم - مَرْغِم — بینی - دماغ (جمع: مَراغِم).

مَرْغَمَة — کُرْه - کراهت - نارضایتی - ناخشنودی.

عَلیٰ مَرْغَمَتِه — علی رَغْمِ او - باوجود کره و نارضایتی او - برخلاف رضا و میل او.

مَرْغُوب - مَرْقُوم

مَرْغُوب — مورد پسند - خواسته شده - مطلوب - ترجیح داده شده - مورد حرص و طمع .

مَرْغُولات (غیرعربی) — موهای پرپیچ و خم - گیسوان تاب دار - کاکل تاب خورده - طره ها - زلفهای روی پیشانی - ایضاً آواز مطربان در مرغان و نشاط و طرب .

مَرْفَأ — محل توقف کشتی ها بر ساحل رود یا دریا (جمع : مَرافِئ) .

مِرْفَق - مِرْفَق — آرنج - مفصل بین بازو و ساعد - (جمع : مَرافِق) .

مِرْفَق — آنچه که از آن نفع برده شود - عایدی - آنچه بدان تکیه کنند - آرنج (جمع : مَرافِق) .

مِرْفَقَة — مُتَّکَأ - مخدّه - آنچه بدان تکیه زنند (جمع : مَرافِق) .

مَرْفُود — یاری شده - نصرت گردیده - مورد عطا واقع شده - عطیه گرفته .

مَرْفُوض — ترک شده - متروک - قبول نشده - رها شده - مطرود - شکسته .

مَرْفُوع — بالا برده شده - برداشته شده - عالی - عالیمقام - حرف یا کلمه ای که صدای حرف آخرش رفع یا ضمه (ُ) باشد - اصطلاح محترمانه برای متوفّی .

مُرَفَّه — آسوده شده - راحت گردیده - از لحاظ معیشت در رفاه و آسایش .

مُرَفَّه الحال — کنایه از شخصی است که از لحاظ معاش آسوده است .

مِرْقاة ، مِرْقاه - مَرْقیٰ — نردبان - پلکان (جمع : مَراقٍ) .

مَرْقَب - مَرْقَبَة — موضع مراقبت - محل بلندی که از آنجا مراقبت و دیده بانی می کنند (جمع : مَراقِب) .

مَرْقَد — آرامگاه - مَدْفَن - بستر ابدی (جمع : مَراقِد) .

مَرْقُس — نویسندهٔ یکی از چهار انجیل است - او از حواریون حضرت مسیح نبود ولی برادرزادهٔ برنابا بود و بعد از شهادت حضرت مسیح با او و پولس و پس با پطرس همسفر شد و از مصاحبت ایشان بهره ها برد - انجیل وی در قرن دوم شناخته و نزد خواص منتشر گردید .

مُرَقَّع — وصله شده - جامه پُروصله - جامه ای که از قطعات مختلف درست شده باشد (مانند جامهٔ صوفیان) - کاغذ یا هر چیز دیگر که بر آن با خط رقاع (خط رقعه نویسی) نوشته باشند .

مِرْقَم — قلم که با آن بنویسند - قلمی که با آن بر خمیر نقش زنند - اطو (بکواه) - (جمع : مَراقِم) .

مَرْقُوم — مسطور - نوشته شده با خط واضح - راه راه و خط دار (پارچه) .

مَرْقُومَة - مُرُوَّت

مَرْقُومَة — مؤنث مرقوم باهمان معانی - در فارسی به نامه و مکتوب نیز اطلاق میگردد.

مُرَكَّب — ترکیب شده - رویهم گذاشته شده - سوار کار دانیده - مَنْبَت و اَصْل - ایضاً در فارسی بمعانی بهم آمیخته و ممزوج - و تشکیل یافته از اجزاء مختلفه (در مقابل بسیط) مصطلح است.

مَرْكَب — مصدر میمی رَكَبَ - یَرْكَبُ میباشد به رُكُوب مراجعه شود.

مَرْكَب — زورق - کشتی - عموماً وسیلهٔ نقلیهٔ بحری و بری (جمع: مَرَاكِب).

مَرْكَبَة — کالسکهٔ اسبی یا موتوری.

مرکز میثاق — از القاب مبارکهٔ حضرت عبدالبهاء میباشد.

مَرْكُوب — هرچه بر آن سوار شوند از حیوانات مانند اسب و غیره - ایضاً: وسیلهٔ نقلیه (جمع: مَرَاكِيب).

مَرْكُوز — محکم نشانده شده و جای گرفته - ثابت و برقرار شده - در داخل چیزی جای گرفته و مستقر شده.

مَرْكُوم — جمع شده و رویهم انباشته.

مَرْمَات — مصائب.

مَرَمَّة - رَمّ — (رَمَّ - یَرُمُّ و یَرِمُّ) تعمیر کردن.

مَرَمَّت — تعمیر - ایضاً متاع خانه و اثاث البیت.

مَرْمَر — سنگ مرمر - نوعی رُخام یا مرمر صاف و صیقلی - آثار آبدار.

مَرْمَرَة — واحد مَرْمَر - ایضاً باران زیاد - و مصدر مَرْمَرَ - یُمَرْمِرُ بمعنای غضب کردن - روان ساختن آب.

مُرَمَّق — در سختی و مضیقه (مَعِيشَت) - قلیل و ناکافی (معیشت).

مَرْمُود — دچار چشم درد - مبتلا به بیماری چشم (رَمَد بیماری و التهاب چشم است) - مجازاً: محروم از بینائی.

مَرْمُوق — نگریسته شده - با یک نظر خفیف نگریسته شده - از گوشهٔ چشم نگاه کرده شده.

مَرْمًى — محل پرتاب - هدف و نشانه پرتاب (تیر و نیزه و غیره) - (جمع: مَرَامٍ).

مَرْمِي - مَرْمِيَّة — پرتاب شدنی - انداخته شده (سنگ - تیر و غیره) - متهم شده - عیب کرده شده (جمع: مَرْمِيَّات).

مِرْمًى — وسیلهٔ پرتاب - آلت پرتاب (جمع: مَرَامٍ).

مُرُودَة — (مَرُدَ - یَمْرُدُ) جوانمرد شدن - با مُرُوَّت شدن (یا بودن).

مُرُوَّت — تلفظ شایع مُرُودَة در زبان فارسی است بمعنای: مردانگی - جوانمردی - بزرگی و شجاعت.

مَرْوَت ـ مَرْیَة

مَرْوَت — زمین بدون سبزه یا گیاه.

مُرُوج — زمینهای سبز و پرگیاه - چراگاهها (مفرد: مَرْج).

مُرَوِّج — رواج دهنده - ترویج کننده - پیچیده کننده کلام - مُزَیِّن کننده کلام که خود باعث ابهام معنی شود.

مُرَوَّج — غیر از معانی منقول - مختلط.

مَرْوَح — باد نسیم دلایم و خوش - نسیم - خمر - باده.

مِرْوَح ـ مِرْوَحَة — باد بزن (چه دستی چه برقی) - (جمع: مَرَاوِح).

مَرَدَ — (مَرَدَ - یَمْرُدُ) عصیان و طغیان کردن - از حد تجاوز کردن - باعمال خلاف و دروغگوئی ادامه دادن.

مَرَرَ ـ مَرَّ ـ مَمَرّ — (مَرَّ - یَمُرُّ) گذشتن - رفتن - گذر کردن.

مُرَوَّع — ترسیده - ایضاً کسیکه بقلبش صواب خطور کرده و الهام شده باشد.

مُرَوَّق — (مَرَقَ - یَمْرُقُ) خارج شدن از دین - مراعات نکردن احکام دیانتی.

مَرْدُون — مغلوب - مقهور.

مَرْوَة — "مَرْوَه" و "صَفا" نام دو صخره یا دو کوه کوچک در نزدیکی مکه است که حجاج ناصله آن دو را هفت بار طی میکنند (بذیل کلمهٔ سَعْي نیز مراجعه شود).

مَرْوِي ـ مَرْوِيَّة — روایت شده - نقل گردیده (حدیث یا خبر).

مَرْهَم — هر مادهٔ دارویی نرم و شفابخشی که بر زخم و جراحت نهند (جمع: مَرَاهِم).

مَرْهَمَة — (مَرْهَمَ - یُمَرْهِمُ) مرهم نهادن بر زخم.

مَرْهُون — در گرو - در رهن - گروگان.

مَرِيء — با مُرُوَّت.

مَرِيء — لوله مری که در ناحیه حلق و معده قرار دارد و مواد را از دهان بمعده منتقل میسازد (جمع: مَرَائِئ - مَرْءَى).

مَرِيء — گوارا و طیب و خوب.

مُرِيئاً — گوارا باد.

مُرِيب — شک کننده - در شک و تردید اندازنده - ایجاد کنندهٔ شک و تردید (اسم فاعل از إِرَابَة).

مُرِيبَة ـ مِرْيَة — شک و ظن - جدل و مناقشه.

مِرّیخ - مِزاج

مِرّیخ Mars سیاره ایست کوچکتر از زمین که هر دو سال یکبار بدور خود شبیه میگردد - نام دیگرش بهرام است.

مُرید ارادتمند - پیرو - اراده کننده (در این معنا از صفات الهیت) - خواهان و راغب.

مَرید مُتَمَرِّد - خبیث - شریر - سرکش (جمع: مُرَداء).

مَریر عزم و تصمیم - ریسمان مُحکم - مُحکم - قوی - قویّ الإرادة - زمین خالی - ریسمان دراز - ایضاً: بسیار تلخ.

مَریرة عزم و اراده - ریسمان محکم - قدرت و قوت - عزّت نفس - ایضاً: بسیار تلخ.

مَریض بیمار - علیل - ناصواب (نا صحیح) - ضعیف - کم نور (خورشید) - بسیار تاریک (شب)... (جمع: مَرضیٰ - مِراض - مَراضی).

مَریم نام سورهٔ ۱۹ قرآنست که مکیّه میباشد و ۹۸ آیه دارد.

مَریَم نام دختر عمّهٔ حضرت بهاءالله و خواهر حرم ثانی مبارک (فاطمه خانم یا ملّه علیا) و نیز همسر برادر جمالقدم (حاجی میرزا رضا قلی) و همشیرهٔ جناب میرزا محمد وزیر (شوهر خواهر خانم (دختر عموی مبارک)) است. مریم خانم معارف و موقن و بسیار مورد عنایت حق بودند. ایشان، بعد از سجن سیاه چال بمدت یکماه از حضرت بهاءالله با فداکاری پرستاری نمودند - الواح متعدده باعزاز ایشان از قلم رحمن عز نزول یافته است. مزار مریم خانم در شاه عبدالعظیم (نزدیک مقبره ناصرالدین شاه) است - اشعاری پرسوز از ایشان باقیست.

مَریَم بَکرا (دوشیزه) - نام مادر مقدّس حضرت مسیح میباشد.

مَریَم مَجدَلیّة از پیروان حضرت مسیح و از عشّاق روحانی آن حضرت بودند که بعد از شهادت مولای معبودشان، حواریون ماتم زده را تشویق به قیام و تبلیغ و اقدام نمودند.

مَزّ (مَزَّ - یَمُزُّ) مکیدن - نوشیدن بحالت مکیدن مثل نوشیدن بوسیلهٔ نی.

مَزّ غیر از معانی مصدری - سخت و دشوار.

مُزّ ترش و شیرین - طعمی بین ترش و شیرین - شراب خوش طعم.

مِزّ قدر و منزلت - فضل و برتری - زیادی و افزونی.

مِزاج - مَزج (مَزَجَ - یَمزُجُ) مخلوط کردن با یکدیگر - بهم آمیختن مثل شیر و آب که یکی شوند و نتوان جدایشان نمود.

مِزاج غیر از معانی مصدری - آنچه که چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند آب که شراب را

مِزاج - مُزارَة

... بدان آمیخته کنند - کیفیت وخاصیت وطبیعت - سرشت - طَبع - طبیعت واصل وحقیقت هرچیز - مجموعهٔ طبایع واحوالی که اساس وجود هرفرد را تشکیل میدهد حالت کیفی وطبعیِ هرفرد (جمع: اَمزِجَة).

مِزاجُها کافُور — طبع وکیفیتش کافوری است - به کافور مراجعه شود.

مُزّاج — دورنگو - کذّاب ومُتَلَوِّنُ المِزاج - باطبع ناثابت وخُلق ناپایدار.

مُزاح - مَزْح — (مَزَحَ - یَمزَحُ) شوخی کردن - خوش طبعی نمودن - مزاح ومسخرگی کردن.

مُزاح — شوخی - خوش طبعی - مسخرگی (درفارسی با تلفظ مَزاح متداول است).

مُزّاح — بسیار شوخ وخوش طبع - بسیار مزاح کننده - بسیار هزل گوینده.

مُزاح — (اسم مفعول از اِزاحَة) زائل شده - برطرف وبرداشته شده (مثل پرده از مجسمه) - دور شده.

مِزاح - مُمازَحَة — (مازَحَ - یُمازِحُ) بایکدیگر مزاح وشوخی نمودن.

مَزاجِف — محلهای خزیدن مثل مَزاجِفُ الحَیّات که سوراخها وکانالهائیست که مارها در آن میخزند ومخفی میشوند.

مُزاحِم — درسختی وتنگی قرار دهنده - زحمت دهنده (اسم فاعل از مُزاحَمَة).

مُزاحَمَة - زِحام — (زاحَمَ - یُزاحِمُ) درسختی وتنگی قرار دادن - سخت وتنگ گرفتن برکسی - درفارسی بیشتر بمعنای زحمت دادن ورنج رسانیدن واذیت کردن مصطلح است.

مَزادُ الثَعلَبی — مُزایَدَة - حَرّاج - (فروش کالا از طریق ارائهٔ آنها به جمع خریدارها وفروش به خریداری که قیمت بیشتر اظهار کند).

مَزادَة — مَشک آب (جمع: مَزاد - مَزاید).

مَزار — مصدر میمی زارَ - یَزُورُ - زِیارَة، بمعانی • زیارت • توجه کردن.

مَزار — زیارتگاه - محل زیارت - درفارسی برای امامان احترام به مدفن بزرگان وعزیزان مَزار میگویند.

مَزارِع — کشتزارها - محلها وزمینهای زراعت (مفرد: مَزرَعَة).

مُزارَعَة — (زارَعَ - یُزارِعُ) بایکدیگر معامله کشاورزی نمودن مثلاً زمین از یکی، بذر وزراعت از دیگری - زرع افشانی کردن.

مَزازَة - مُزْدَزَة — (مَزَّ - یَمُزُّ) طعمی بین ترش وشیرین داشتن.

مَزازَة — (مَزَّ - یَمُزُّ) زیادشدن - افزون گشتن - ناضل گردیدن.

مَزَاعِم - مَزْدَک

مَزَاعِم — گمانها - پندارها - عقائد - آنچه که مورد اعتماد نباشد (مفرد : مَزْعَم) - به مَزْعَم نیز مراجعه شود.

مَزَالِف — مراحل.

مُزَامَنَة - بِزْمان — (زَامَنَ - يُزَامِنُ) معامله زمان دار نمودن - با قرار زمان معامله یا عمل کردن.

مَزَامِير — سرودها یا ترانه هائی که با صوت و لحن تغنی گردد (مفرد : مَزْمُور).

مَزَامِير داود — دعاها و سرودهائیکه داود نبی با آواز خوش میخوانده و میگویند هیچکس را طاقت نمی مانده و مردمان و وحوش هم به سماع میایستاده اند - مجموع این ترانه ها زبور است یا مَزَامِير. بعضی از محققین را عقیده بر آنستکه جمیع مزمارها از خود حضرت داود نمی باشد و بعضاً از حضرت سلیمان و بعضاً منسوب به آساف رئیس مغنیان دربار سلیمان است.

مُزَاوَجَة - بِزْواج — (زَاوَجَ - يُزَاوِجُ) قرین یکدیگر شدن - جفت شدن - با هم ازدواج کردن - مخالطه نمودن.

مُزَاوَلَة - بِزْوال — (زَاوَلَ - يُزَاوِلُ) اشتغال و رزیدن بکاری - ممارست کردن - قصد کاری نمودن.

مَزَايَا — فضائل و کمالات - وجوه امتیاز (مفرد : مَزِيَّت).

مُزَايَدَة — به مَزَادُ العَلَنِي مراجعه شود - ایضاً مصدر زَايَدَ - يُزَايِدُ بمعنای زیادت جستن و پیشی گرفتن در زیادت میباشد.

مَزْبَلَة — جای ریختن خاکروبه و سرگین (جمع : مَزَابِل).

مَزْبُور — نوشته شده (زُبُر معانی متعدد دارد مثل سنگ انداختن - با سنگ بنا کردن - صبر کردن - منع کردن - ناامید کردن - طرد نمودن که مزبور بمعنای مفعولی از آن معانی در فارسی مصطلح نیست).

مَزْج — به "مِزَاج - مَزْج" مراجعه شود.

مُزْجَاة - مُزْجَى — کم - اندک - حقیر - قلیل (مُزْجَاة مُؤنّث مُزْجَى میباشد و در فارسی گاهی بِزْجَاة تلفظ می کنند).

مَزْح - مُزَاح — بفعل "مُزَاح - مَزْح" مراجعه شود.

مَزْح — خوشه - سنبل.

مُزَخْرَف - مُزَخْرَفَة — تزیین شده و آراسته - کلام آمیخته با دروغ و باطل - باظاهر خوب و باطن بد (مفعول زَخْرَفَة).

مَزْدَک — شخصی است که در قرن پنجم میلادی در زمان سلطنت قُباد ساسانی مذهبی شبیه مذهب مانی تأسیس یا ترویج نمود که دیر نپائید و مزدکیان بتدریج کم شدند و از بین رفتند - خود مزدک نیز با جمعی از بزرگان دیارانش بقتل رسید.

مُزْدَلِفَة - مُزَكّی

مُزْدَلِفَة — یا "مَشْعَرُالْحَرام" یا "جَمع" محلی است که حاجیان پس از عَرَفات بآنجا رفته و نماز مغرب و عشاء را آنجا اقامه مینمایند.

مُزْدَوَج — قرین یا نزدیک شده بیکدیگر - ازدواج کرده - جفت شده - شعری مانند مثنوی که هر دو مصراع طریبتش هم وزن و هم قافیه باشند.

مِزْرَاد — عیب جوی مردمان و ملامت کنندهٔ آنان.

مَزْرَعَة — کشتزار - محل زراعت (جمع: مَزارِع).

مَزْرَعهٔ وَشّاش — مزرعه و بوستانی است که حضرت بهاءالله در دوران اقامت در بغداد - بعضی اوقات بآنجا تشریف میبردند و ایام نوروز قبل از رضوان ۱۸۶۳ نیز در آنجا تشریف داشتند و لوح مبارک ملاّحُ القُدُس در یوم پنجم بعد از نوروز مزبور از قلم عزّجمال احدیه در همان مزرعه نازل گردید.

مَزْرَعَة (قصر) — قصر مزرعه بنای مبارک و هفت سی است ، در میان مزرعه و بوستانی در دو میلی عکا که حضرت بهاءالله بعد از ۹ سال مسجونیت در داخل قلعهٔ عکا در ماه جون ۱۸۷۷ بآنجا تشریف بردند و دو سال در آن مکان مبارک اقامت فرمودند.

مَزْرُوع — زراعت شده - کشت گردیده (زمین).

مِزْمَاج — بیقرار و بی استقرار.

مَزْعَم - زُعْم (به تثلیث زاء) — (زَعَمَ - یَزْعُمُ) گمان بردن - اعتقاد داشتن و گفتن عقیدهٔ خویش را (صحیح یا غلط).

مَزْعُوم — تصور شده - خیال کرده شده - مورد گمان یا عقیده کسی واقع شده.

مَزْعِی — مُغنّ - سخن چین.

مَزَّق - مَزَّقَ — (مَزَّقَ - یُمَزِّقُ) پاره کردن - دریدن و جدا کردن - طعنه زدن - شماتت کردن.

مِزَق — پاره های جامه - قطعاتی از لباس (مفرد: مِزْقَة).

مِزَق - مَزَق — پاره - دریده (لباس ...).

مُزْكُوم — مبتلی به زکام.

مُزَكّی — پاکیزه کننده - تطهیر کننده - زکات مالی را دهنده - زکات گیرنده ...

مُزَكّی — پاکیزه شده - تطهیر شده - زکات داده - زکات گرفته ...

مَزِلَّة ـ مس

مَزِلَّة - زَلّ - زَلَل - زُلُول - زَلِيل - زِلِّيل (زَلَّ - يَزَلُّ و يَزِلُّ) لغزيدن - بخطا رفتن (ذهن) - گذشتن (عمر).

مَزِلَّت - مَزَلَّت غیر از معانی مصدری - مورد لغزش - محل لغزش (جمع: مَزَلّات - مَزالّ).

مُزَلْزَل لرزان - لرزیده - ترسانیده شده - برحذر.

مُزْلِق لغزاننده - (در معرض خطا و گناه قرار دهنده - با غضب نگاه کننده ... (اسم فاعل از اِزْلاق).

مَزْلَق - مَزْلَقَة محل لغزان - محل لغزیدن - جائیکه قدم بر آن ثبات ندارد (جمع: مَزالِق)

مِزْمار نیّ (ساز) - سرود و ترانه‌ای که بالحن و صوت تلفّنی گردد - هریک از مزامیر (جمع: مَزامیر).

مُزَمِّل پوشانده و مخفی کننده - در پارچه یا لباس پوشانده (خود را).

مُزَمِّل نام سورهٔ ۷۳ قرآنست که مکیّه میباشد و بیست آیه دارد.

مُزْمِن اقامت کننده بمدت طولانی - طولانی شونده - (در عرف: با سابقه و زمان طولانی - کهنه و زمان دار.

مِزْمور سرود یا ترانه - مِزْمار - هریک از مزامیر یا اناشید (جمع: مَزامیر).

مَزُو فضیلت - کمال - مزیّت - (ایضاً مصدر مَزا - یَمْزُو بمعنای تکبّر و بزرگ نمائی نمودن است.

مُزَوِّر دروغگو - تزویر کننده (بمعانی تزویر مراجعه شود) - در فارسی: فریبکار - دورو - حیلگر.

مَزِیّ تمام - کمال - ظریف و خوش کلام.

مَزِیَّة (مَزِیَّت) فضیلت و کمال و آنچه مایه امتیاز و رجحان باشد (جمع: مَزایا).

مَزِید - زَیْد - زَیَد - زِیادَة - زَیْدان (زادَ - یَزِیدُ) زیاد و افزون شدن - زیاد و افزون کردن - عطا کردن و بخشیدن.

مَزِید غیر از معانی مصدری - اضافه - زیاده - علاوه - اضافه شده - فعلی که دارای حرف یا حروفی اضافه بر حروف اصلی در ریشه‌ای باشد.

مَزِیداً لِما سَبَق یا مَزِیداً عَلی ما سَبَق: بیش از پیش - علاوه بر آنچه از قبل بوده.

مُزِیل زائل کننده - از بین برنده - دور کننده.

مُزَیَّن آراسته - زینت داده شده - خوب و زیبا شده.

مُزَیِّن زینت دهنده - آرایش دهنده - خوب و زیبا کننده.

مَسّ - مَیس (مَسَّ - یَمَسُّ و یَمِسُّ) لمس کردن - دست مالیدن - بزار سیدن - عارض شدن - نیاز بردن.

مَسّ غیر از معانی مصدری - جنون.

مِسّ فلز مس.

مَسْأَلَة – مَشْعَد

مَسْأَلَة - سُؤال - سَأَلَة - سَآلَة - تَسآل (سَأَلَ - يَسْأَلُ) پرسیدن - توضیح خواستن - گدائی کردن - تقاضای ساعدت // مالی کردن.

مَسْأَلَة (مَسْئَلَت) غیر از معانی مصدری - حاجت - مطلب - پرسش - سؤال - مورد پرسش (جمع: مَسائِل).

مَسْؤُول (مَسْئُول) دارای مَسْؤُولیّت - خواسته شده - مورد تقاضا - آنچه طلب گردیده - مورد سؤال - آنچه پرسیده شده.

مَسْؤُولیّت (مَسْئُولیّت) آنچه که انسان موظف و ملزم باجرای آنست و از او باز خواست میگردد - احساس وظیفه ای که فرد در قبال قوانین الهی و انسانی و مدنی دارد که تخلف از آن باز خواست دارد.
آنچه انسان در هر سمت و مقام یا عمل و اقدام بر عهده دارد و در مقابل مقامات بالاتر مورد باز خواست قرار میگیرد.

مَساء شامگاه - از بعد از ظهر تا غروب (جمع: أَمْسِيَة) - به مَساءَة نیز مراجعه شود.

مَساءَة - سَواء - سَوْء - سَواءَة - سَوائِيَّة - مَساء - مَسائِيَّة - مَسائِيَّة - سَوائِيَة (ساءَ - يَسُوءُ) عمل زشت انجام دادن - زشت و قبیح گردیدن - عملی که موجب کُرْه شود نمودن - اندوهگین و محزون کردن.

مَساءَة زشت و ناپسند (قول یا عمل قبیح و ناپسند) - (جمع: مَساوِئ).

مَسائِل سؤالها - مطالب - حاجات - درخواستها (مفرد: مَسْأَلَة و مَسْئَلَة).

مَسائِل مَسیل ها - مسیرهای سیل (مفرد: مَسَل. جمعهای دیگر: أَمْسِلَة - مُسُل - مُسْلان).

مَسارِیل نام پانزدهمین ماه تقویم بهائی است که از ۲۱ آذر مطابق ۱۲ دیسمبر آغاز میشود.

مَساجِد مسجدها - ایضاً مواضع سجود از بدن انسان مثل پیشانی و بینی و دستها و زانوها.

مَساح اندازه گیرندهٔ مساحت زمین - مساحت کننده - زمین پیما.

مَسارِب مذاهب - مجاری آب - مجاری اشک (مفرد: مَشْرَب).

مَسارِب مجاری اشک و نظیر آن - چراگاهها (مفرد: مَشْرَبَة)

مَسارِح چراگاهها - صحنه ها - تأترها (به مَشْرَح و مِشْرَح نیز مراجعه شود) - (مفرد: مَشْرَح).

مُسارِع شتابان - کوشا - سبقت گیرنده.

مُسارَعَة (سارَعَ - يُسارِعُ) شتافتن - سبقت گرفتن - کوشیدن و جهد کردن.

مَساطِب به مَشْطَبَة مراجعه شود.

مُساعاة (ساعَى - يُساعِي) با یکدیگر کوشیدن و سعی نمودن - در سعی و جهد پیشی گرفتن و سابقه دادن.

مُساعِد کمک کننده - یاور - معاون.

مُساعَدَة - مُسالَمَة

مُساعَدَة (ساعَدَ - يُساعِدُ) کمک کردن - یاری کردن - معاونت نمودن .

مُساعَفَة (ساعَفَ - يُساعِفُ) یاری کردن - مساعدت نمودن .

مَساعٍی سعی ها - کوشش ها - مسالک - طُرُق - تصرّف ها (مفرد : مَسْعیٰ) .

مَساغ گذرگاه - مَعبَر - معبر آسان - (ساغَ - يَسُوغُ - سَوْغ هرچند برای سهولتِ عبور آب وطعام از حَلق است ، بکنایه برای غمها وغصه ها نیز آمده است).

مَساغِب قحطی ها - گرسنگی ها (مفرد : مَسْغَبَة) .

مُسافَة (مَسافَت) دوری - فاصله (جمع : مَسافات - مَسافِ) .

مُسافِح زناکار .

مُسافَحَة - سِفاح (سافَحَ - يُسافِحُ) بدون عقد ازدواج بازنی مراوده کردن - زنا کردن .

مُسافَرَة - سِفار (سافَرَ - يُسافِرُ) سفرکردن - ترک کردن - مُردن .

مُسافَهَة (سافَهَ - يُسافِهُ) بیکدیگر دشنام دادن .

مَساق - سَوْق - سِیاق - سِیاقَة (ساقَ - يَسُوقُ) بجلو انداختن و راندن - سوق دادن - ارسال داشتن و فرستادن .

مَساق غیراز معانی مصدری - نقطهٔ سوق - مجازاً : مقصد و نقطهٔ مقصود .

مُساقاة (ساقیٰ - يُساقِي) آب رسانیدن - یکدیگر را سقایه نمودن .

مُساقات غیراز معانی مصدری - اشتراک در زراعت مثلاً زمین از یکی و آب رسانی و عمل از دیگری .

مَساقِط محلهای سقوط (مفرد : مَسْقَط) .

مِساک - مَساک - مَساكَة بُخل (مقابل سخاوت) .

مَساک بَخیل (مقابل سَخی) .

مَساکِن محلهای سُکونت - محلهای اقامت - خانه ها - منازل (مفرد : مَسْکَن) .

مَساکِین بینوایان - فقراء - محتاجین (مفرد : مِسْکِین) .

مَسالِح به مفرد آن « مَسْلَحَة » مراجعه شود .

مَسالِک راهها - روش ها (مفرد : مَسْلَک) - مجازاً : طریقه ها و مذاهب و مکاتب عقیدتی و سیاسی .

مُسالَمَة - سِلام (سالَمَ - يُسالِمُ) صلح کردن - آشتی نمودن با یکدیگر - صلح و سلام ورزیدن .

مَسامّات - مَشبِت

مَسامّات — سوراخهای ریز پوست مانند محلهای بیرون آمدن سم یا عرق (مفرد: مَسامّ).

مُسامَّة — (سامَّ - یُسامُّ) مقابل در دو برابر هم قرار دادن - مقابل و روبرو کردن - مقابله.

مُسامِح — بخشنده و عفو کننده - موافق و با مدارا - در فارسی بمعنای سهل انگار - ماصرد اهمال کننده نیز مصطلح است.

مُسامَحة — (سامَحَ - یُسامِحُ) بخشودن و عفو کردن - موافقت و مدارا کردن - ایضاً در فارسی: سهل انگاری نمودن - کوتاهی کردن - آسان گرفتن - اهمال کردن.

مُسامِر — کسیکه در شب بیدار بماند و بصحبت و روایت پردازد - روایت گوینده، همگری و بصحبت نشستن در شب.

مُسامَرة — (سامَرَ - یُسامِرُ) در شب بیدار ماندن و بحکایت و روایت پرداختن - شب زنده داری کردن و بیدار ماندن در محفل احیاء و پرداختن بذکر و حکایت.

جلسهٔ مسامره — جلسه ایست که بیاد شخصی متوفی و برای دعا و ذکر احوال و حکایات حیات و مناقبات وی منعقد میسازند.

مَسامِع — گوش ها - محلهای شنیدن (مفرد: مَسمَع).

مَسانِد - مَسانِید — ← مُسنَد و مُسنَد مراجعه شود.

مَساوِئ (مَساوِي) — بدیها و زشتیها چه در اعمال و چه در اقوال - عیوب (مفرد: مَساءَة «مَسائَة»).

مُساهِر — بیدار در شب - شب زنده دار.

مُساهَرة — (ساهَرَ - یُساهِرُ) با هم در شب بیدار ماندن - با یکدیگر شب زنده داری کردن.

مُساهِل — ملایم و مهربان - در فارسی بیشتر بمعنای سهل انگار مصطلح است.

مُساهَلة — (ساهَلَ - یُساهِلُ) مهربانی و ملاطفت نمودن - نرمی و ملایمت کردن - در فارسی بمعنای آسان گرفتن - و سهل انگاری نمودن نیز مصطلح است.

مُساهِم — سهم دارنده - شریک - تیر پرتاب کننده (منظور از تیر، سَهم یا تیر کمان است).

مُساهَمة - سِهام — (ساهَمَ - یُساهِمُ) شریک و سهیم شدن - در پرتاب تیر غلبه نمودن.

شَرِكَة المُساهَمة — شرکت سهامی.

مُسَبِّب — سبب شونده - باعث شونده - علت.

مُسَبِّبُ الأَسباب — سبب شوندهٔ اسباب - عِلَّةُ العِلَل (از صفات الهی و اسماء پروردگار است).

مُشبِت — سُبات گیرنده و روز شنبه بمعنای کار کشنده - چشم بسته مثل خواب یا ریض - بی حرکت (ابلت مرض ذلیل).

مُسَبِّح ـ مُشْتَبْشَر

مُسَبِّح — تسبیح گوینده ـ کسی که خدا را تقدیس نماید و به پاکی یاد نماید ـ سبحان الله گوینده .

مُسَبَّح — غیر از معانی مفعولی ـ محکم و قوی (جثه و نظائر آن) .

مُسْبَع — هفت بدوشده ـ نوزاد نارس و دستوله در هفت ماهگی ـ نوزادی بی مادر که از پستان دیگری شیر بخورد .

مُسَبَّع — هفت تائی ـ هفت ضلعی ـ مُستطیل که هر ضلع آن هفت مصراع دارد .

مُسْبَعَة — محلی که درندگان در آنجا بسیار باشند ـ محل زاد و رود حیوانات وحشی (جمع : مَسَابِع) .

مَسْبُوت — بیحرکت و با چشمان بسته ـ در روز سبت (شنبه) دست از کار کشیده ـ پوشیده شده میّت .

مَسْبُوق — پیشی گرفته ـ دارای پیشینه ـ دارای سابقه ـ تقدم جسته .

مُسْتَأْجِر — اَجیرکننده ـ اجاره کننده .

مُسْتَأْجِل — مُهلت خواهنده ـ تقاضای تأخیر و مَجال کننده .

مُسْتَأْذِن — اِذن خواهنده ـ اجازه خواهنده ـ اجازه گیرنده .

مُسْتَأْصِل — از بیخ و بن برکنده شده ـ ریشه کن شده ـ بکنایه : فقیر و بینوا و هستی بر باد داده ـ (اِستِئْصال و استیصال بمعنای ثابت و محکم شدن و ریشه دار گشتن (درخت) نیز میباشد).

مُسْتَأْكِل — مال مردم خور .

مُسْتَأْمِن — زنهار خواهنده ـ اَمن و اَمان خواهنده ـ طلب حمایت کننده ـ اَمین یابنده .

مُسْتَأْنِس — اُنس گیرنده ـ مأنوس شونده .

مُسْتَأْنِف — از سر گیرنده ـ از نو آغاز کننده ـ کسیکه تقاضای تجدید نظر و تجدید رسیدگی نماید ـ استیناف خواهنده .

مُسْتَبْحِر — عمیق شونده ـ توسعه دهنده .

مُسْتَبِدّ — خودرأی ـ خودسر ـ فقط برای خود حکم کننده ـ عامل و آمر برای خود (فقط) ـ ایضاً : کسیکه کار شروع کرده را تا تمام نکند ترک نکند .

مُسْتَبْدِع — بدیع یابنده ـ اَمری را بدیع شمرنده ـ عجیب شمرنده و بدیع دانسته .

مُسْتَبْدَع — بدیع شگفت ـ بدیع و شگفت دانسته شده .

مُسْتَبْرِئ (مُسْتَبْرِء) — برائت جوینده ـ پاک کننده ـ رفع نجاست کننده .

مُسْتَبْشِر — بشارت دهنده ـ شاد و خوشحال شونده .

مُسْتَبْشَر — بشارت داده شده ـ مسرور و شادمان شده ـ خوشحال و پر بشارت .

مُستَبصِر - مُستَحرَم

مُستَبصِر — بینا - بابصیرت - واضح وظاهرکننده .

مُستَبعَد — دورشده - بعید ودور - بعید و دور دانسته شده - آنچه بعید بنظر برسد .

مُستَبشِر — مسرور وشاد .

مُستَتِر — پنهان شونده - پوشیده ودرپرده شونده - درپرده کننده - پوشاننده .

مُستَتَر — پنهان - پوشیده ودرپرده - مستور .

مُستَتِم — کامل وتمام کننده - اِتمام واِکمال امری را خواهنده .

مُستَثنیٰ — جدا وخارج شده از قاعده عمومی - آنچه که ازحکم یا امری عمومی خارج وجدا باشد .

مُستَجاب — اِجابت شده - قبول شده - جواب داده شده .

مُستَجابُ الدَّعوة — کسیکه دعایش مورد اجابت واقع شود .

مُستَجار — حمایت خواسته - پناه برده - اَمان خواسته .

مُستَجاز — اجازه داده شده - مُجاز - جائز شمرده شده - جائز .

مُستَجِدّ — نو وجدید شونده - نو وجدید کننده - تازه وجدید پوشنده (لباس) .

مُستَجَدّ — نوشده - تازه وجدیدگردیده ... (اسم مفعول اِستَجَدَّ - یَستَجِدُّ - اِستِجداد) .

مُستَجمِع — جمع کننده - جامع - بهم ضمیمه شونده - جمع شونده .

مُستَجیب — جواب خواهنده - تقاضای اجابت کننده - تقاضای قبول کننده .

مُستَجیر — پناه جوینده - پناه برنده - زنهار خواهنده - حمایت خواهنده .

مُستَجیز — اجازه خواهنده - اجازه گیرنده - جائز شمرنده .

مُستَحَبّ — دوست داشته شده - ترجیح داده شده - برتر .

مُستَحَبّ — در اصطلاح فقهی اعمالی را گویند که اجرایش ثواب دارد ولی عدم اجرایش گناه نیست و مجازات ندارد .

مُستَحجَر — سنگ شده .

مُستَحدَث — احداث شده - بوجود آمده - بعنوان تازه وجدید منظورگردیده .

مُستَحرَم — حرام شمرده شده - حرام دانسته شده .

مُستَحسَن - مُستَدرَک

مُستَحسَن — نیکو شمرده شده - نیکو و پسندیده.

مُستَحضَر — حاضر کرده شده - تهیه و آماده شده - متذکّر - مُطّلع.

مُستَحفِظ — طلب حفظ کننده - در فارسی بمعنای محافظت کننده - نگاهبان و پاسبان مصطلح است.

مُستَحَقّ — دارای استحقاق - مستوجب و مستلزم - لیاقت رسیده - شایسته - سزاوار.

مُستَحکَم — محکم و متقن گردیده - ثابت و مستقر شده - استوار و محکم (در فارسی بصیغهٔ مفعولی و بهمین معانی مصطلح است).

مُستَحِلّ — حلال دانسته شده - حلال یافته یا گرفته شده - حلال منظور نموده - حلال (خون کسی را مُستَحِلّ دانستن یعنی قتل او را مجاز دانستن).

مُستَحلِف — قسم دهنده - تقاضای قسم و سوگند کننده.

مُتَحَیِّر - سرگردان - نامعلوم از نظر مبدأ و مقصد (راه) - اَبر سنگین و متردّد دلی بدون عبور.

مُستَحیل — محال - غیر ممکن - باطل - از حالی بحال دیگر در آمده - تغییر یافته - آنچه از راستی بدل بکجی شود.

مُستَخبِر — خبر گیرنده - خبر جوینده.

مُستَخبَر — خبر گرفته - خبر یافته - باخبر.

مُستَخدِم — بخدمت گیرنده - تقاضا کنندهٔ خدمت - خادم خواهنده - در فارسی با همین تلفظ فاعلی بمعنای خدمتگزار و کارمند مصطلح است.

مُستَخرِج — استخراج کننده - بیرون آورنده - استنباط کننده - حل کننده (اسأله).

مُستَخرَج — استخراج شده - بیرون آورده شده - استنباط گردیده.

مُستَخَفّ — خوار گردیده - ضعیف و حقیر شده - مورد اهانت واقع شده - از صواب خارج کرده شده ...

مُستَخلَص — اختیار و انتخاب شده - برگزیده - اختصاص یافته - اخذ گردیده - در فارسی بمعنای خلاص شده و رها گردیده و نجات داده شده نیز مصطلح است.

مُستَدام — دوام یافته - دوام و بقایش خواسته شده - مورد انتظار و مراقبت واقع شده - در فارسی بمعنای دائم و پایدار - پیوسته و برقرار مصطلح است.

مُستَدرَک — درک شده - رفع خطا و توهم گردیده - اصلاح و اکمال شده.

مُسْتَدْعیٰ - مُسْتَزاد

مُسْتَدْعیٰ طلب شده - خواسته شده - لازمه (اسم مفعول و اسم مکان از اِسْتِدْعاء).

مُسْتَدْعِي طلب کننده - استدعا کننده - مستلزم (فاعل از اِسْتِدْعاء).

مُسْتَدِلّ طلب دلیل کننده - استدلال کننده - دلیل قرار دهنده.

مُسْتَدَلّ استدلال شده - ثابت و محقق با دلیل و برهان - دلیل قرار داده شده.

مُسْتَدِير دور زننده - احاطه کننده و در بر گیرنده - گرد و دایره ای - بازگردنده - بموضوع شروع.

مُسْتَدِيرَة میدان کوچک - میدان کوچکی که چند خیابان بآن برسند.

مُسْتَدِيم دوام آورنده - دوام خواهنده - طالب ادامه - منتظر و مترقب.

مُسْتَذِلّ ذلیل کننده - خوار کننده - خوار و ذلیل شمرنده.

مُسْتَذَلّ ذلیل شده - خوار گردیده - ذلیل و خوار شمرده شده.

مُسْتَذْنِب گناهکار شمرنده - نسبت گناه دهنده - پیروی کننده.

مُسْتَذْنَب گناهکار شمرده شده - منسوب بگناه گردیده - پیروی شده.

مُسْتَرّ پوشنده - پنهان کننده (اسم فاعل از سَتَرَ - يَسْتُرُ - تَسْتِير).

مُسْتَرّ پوشانده شده - پنهان گردانیده شده (مفعول از تَسْتِير).

مُسْتَرْجَع بازگردانده شده - مسترد شده (مکاتیب مُسْتَرْجَعَة : نامه های بازگردانیده شده).

مُسْتَرْحِم طلب رحم کننده - مهربانی و بخشایش طلب کننده.

مُسْتَرْخِي منبسط و متسع (شونده) - سست (شونده) - راحت و آسوده (شونده) (بعد از سختی و تنگی).

مُسْتَرِدّ پس دهنده - کسی که تقاضای رد و بازگردانیدن میکند.

مُسْتَرَدّ پس داده شده - رد کرده - بازگردانیده شده - ایضاً: تقاضای استرداد شده - پس گرفته.

مُسْتَرْشِد طالب هدایت - طالب ارشاد - هدایت شونده.

مُسْتَرْضِي رضایت جوینده - طلب رضایت کننده.

مُسْتَرْضِع شیرخوار - شیرده خواهنده.

مُسْتَرِيح راحت یافته - راحت و آسوده - ساکن و مطمئن.

مُسْتَزاد افزون گردیده - زیاد شده.

مُسْتَزاد نوعی شعر است که در آخر هر مصراع یا هر بیت جمله اضافی کوتاهی آورده میشود که خود این جمله هم وزن باشد.

مُسْتَتِر - مُسْتَطِيع

مُسْتَتِر — مخفی شونده - پنهان شونده و مستور - متواری - مکتوم کننده .

مُسْتَتَر — مخفی - پنهان - مستور - متواری شده - مکتوم .

مُسْتَتْعَد — خوشوقت و مسرور و سعادتمند (از دیدار کسی و یا امر دیگری).

مُسْتَتْلِم — تسلیم شونده - مطیع و منقاد شونده .

مُسْتَشَار — شخص مورد مشورت - شخصی که با او مشورت میکنند و از او نظر میخواهند.

مُسْتَشْأَم (مُسْتَشْئِمٌ) — شوم دانسته شده - نحس و بدیمن تصور گردیده و یا شهرت یافته .

مُسْتَشْرِق — عالمی غیر شرقی که در علوم و معارف و مَدَنیّات و معتقدات ملل شرق مطالعه و تتبع و تحقیق کرده و یا نموده باشد - شرق شناس .

مُسْتَشْعِر — پیراهن پوشنده - شِعار برتن کننده (شعار نوعی پیراهن است) - شِعار دهنده (مثل شِعارهای جنگی) - خوف یا خشیة در ضمیر دارنده - ایضاً در فارسی بخود باز آینده .

مُسْتَشْفَىٰ — بیمارستان - مریضخانه (جمع: مُسْتَشْفَيَات) .

مُسْتَشْهَد — شهید فی سبیل الله - کشته شده در راه حق - شهادت دگوا هی خواهنده .

مُسْتَشِير — مشورت کننده - رأی و نظر خواهنده .

مُسْتَصْعَب — صَعب و دشوار - مشکل و سخت - دشوار آمده (در عمل یا در ذهن) .

مُسْتَصْفِح — طلب آمرزش کننده - طلب کنندهٔ مغفرت گناه - غفران گناه مسئلت کننده .

مُسْتَضِئ — نور گیرنده - نور جوینده - نورانی شونده (مُسْتَضِيء است که یاء در التقای ساکنین حذف شده است).

مُسْتَضْعَف — ضعیف شمرده شده - ضعیف و ناتوان .

مُسْتَضْعَفِين — ضُعَفاء و مردم بی قدرت .

مُسْتَضِيء — نور گیرنده - نور جوینده - نورانی شونده .

مُسْتَطَاب — پاک و پاکیزه - خوب و طیّب - در فارسی جزء القاب احترامی است .

مُسْتَطْلِع — کسب خبر کننده - نویسندهٔ "اخبار با عکس و تفاصیل" یا "استطلاع" یا "ریپورتاج" - آگاهی جوینده .

مُسْتَطِير — منتشر شونده - منتشر - ساطع - پَراینده شده (طیر) - شکاف برداشته (دیوار) - کشیده (شمشیر) .

مُسْتَطِيع — دارای استطاعت - دارای طاقت - قادر و توانا - متمول یا مال دار .

مُسْتَطِيع — در فقه بشخصی اطلاق میشود که از لحاظ مالی واجبُ الحج باشد .

مُستَظرَف - مُستَعصِم

مُستَظرَف — ظریف و زیبا - ظریف و زیبا محسوب شده .

صنایع یا هنرهای مُستَظرَفه — هنرهائی هستند مانند نقاشی - مجسمه سازی - مُنبَّت کاری - رقص - تأتر - سینما...

مُستَظِل — در ظلّ کسی قرار گیرنده - در سایه چیزی در آینده (جمع : مُستَظِلّین) .

مُستَظهَر — تکیه زده - غالب و چیره - پشت گرم - ایضاً کسیکه از او یاری خواسته شده - کسیکه در پناه و حمایت خویش قرار داده - کسیکه آیات یا اشعار را از حفظ دارد .

مُستَظهِر — تکیه زننده - یاری و نصرت خواهنده - در پناه و پشت حمایت خویش قرار دهنده - از حفظ کننده .

مُستَعاذ — کسیکه باو پناه میبرند .

مُستَعار — بعاریت خواسته شده - بعاریت گرفته شده - کلامی با معنای مجازی و ظاهری متفاوت با معنای اصلی و لُغوی (به "اِستِعارَة" مراجعه شود) .

مُستَعان — کسیکه از او کمک میگیرند - ذاتی که از او یاری و مَدَد میجویند .

مُستَعجَب — بسیار پر تعجّب .

مُستَعجِل — زود گذرنده - شتاب کننده - بسرعت وادار کننده - پیشی گیرنده .

مُستَعجَل — زود گذر - زود گذشته - سریع و با شتاب - پیشی گرفته .

مُستَعِدّ — آماده شونده - آماده و مهیّا - ایضاً در فارسی بمعنای با استعداد و با قابلیت مصطلح است .

مُستَعذَب — شیرین و گوارا - شیرین و گوارا آمده .

مُستَعِر — شعله ور - سوزان - ایضاً : منتشر (اسم فاعل از اِستِعار از ریشه سَعَر میباشد و تشدید ندارد زیرا با تشدید (مُستَعِرّ) اسم فاعل از اِستِعرار از ریشه عَرّ و با معنائی دیگر میشود) .

مُستَعرِب — محقق در احوال و آداب و رسوم و علوم و تاریخ عَرَب (اِستِعراب بمعنی کلام زشت گفتن نیز میباشد) .

مُستَعرَب — عَرَب شده - به اقوامی از اَعراب اطلاق میشود که از آغاز در عربستان نبوده اند بلکه بوانجا هجرت کرده و بتدریج عَرَب شده اند مثل تَمدانی ها و نَزاری ها که از نسل حضرت اسمعیل میباشند .

مُستَعصِم — پناه برنده - مُلتَجی - کسیکه طلب حفظ و حمایت میکند .

مُستَعصِم بالله — سی و هفتمین خلیفه عباسی است که بدست هلاکوخان مغول در بغداد بسال ۶۵۶ هجری کشته شد و دوران ۵۲۴ سال خلافت عباسیان منقرض گردید .

مُسْتَعْفِی - مُشْغَلات

مُسْتَعْفِی — استعفا دهنده - کسیکه تقاضا نماید وظیفه و تکلیفی از او گرفته شود - طلب عفو کننده.

مُسْتَعْلِم — کسیکه تقاضا میکند او را با خبر سازند - طالب علم و اطلاع در مورد امری.

مُسْتَعْلَن — ظاهر شده - ظاهر و آشکار.

مُسْتَعْلِی — غلبه کننده - برآینده و بالارونده (مثل روز یا خورشید یا اقبال و غیره) - صعود کننده.

مُسْتَعْلیٰ — بالابرآمده - بالا - بلند - مرتفع.

مُسْتَعْمِر — تحت برنامهٔ آبادانی قرار دهنده - تحت سلطهٔ سیاسی، اقتصادی و نظامی خویش قرار دهنده.

مُسْتَعْمَرَة — کشور یا منطقه ای که بعنوان آبادکردن تحت اختیار و سرپرستی مونث یا دائم کشور دیگر درآمده باشد - بهرگروه از حیوانات که دسته جمعی زندگی میکنند - گروه یا قومی از مردم که دسته جمعی بمحل دیگر کوچ مینمایند و در محل جدید زندگی مینمایند.

مُسْتَعْمَل — استعمال شده - عمل شده - معمول - کهنه.

مُسْتَعِیذ — پناه برنده - تُلتجی شونده - «أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیم» گوینده.

مُسْتَعِین — کمک خواهنده - عَوْن و مَدَد جوینده.

مُسْتَغَاث — فریادرس - کسیکه از او استغاثه شده - کسیکه از او یاری و مدد تقاضا گشته.

زَمَنِ مُسْتَغَاث — منظور سال ظهور موعود بیان است یعنی سال ۱۹ بعد از ظهور حضرت اعلی که همان سال اظهار امر جمال رحمٰن در باغ رضوان میباشد.

مُسْتَغْرَب — غریب و پرشگفت.

مُسْتَغْرِق — فراگیرنده - سخت درکاری یا حالتی واقع شونده - از حدّ درگذرنده (در فارسی بیشتر بمعنای غوطه خورنده - فرورونده و سخت مشغول مصطلح است).

مُسْتَغْرَق — سخت درکاری یا حالتی فرورفته - از حدّ تجاوز کرده - در فارسی: غوطه در - فرورفته.

مُسْتَغْفِر — آمرزش خواهنده - استغفار کننده - طلب کنندهٔ عفو و غفران.

مُسْتَغَلّ — زمینی که غلّه یا محصول داشته باشد - درآمد ملکی - در فارسی با لفظ مُسْتَغِلّ بمعنای زمین یا هر ملک و محلی که درآمد داشته باشد اطلاق میگردد.

مُسْتَغَلّات — درآمدها و منافع حاصله از زمین - در فارسی بمعنای املاکی است که درآمد داشته باشد.

مُسْتَغْنِي - مُسْتَكْرَه

مُسْتَغْنِي اکتفاءکننده - مسئلت کننده غناء - درحالت صفتی : غنی - بی نیاز (اسم فاعل از اِسْتِغْناء).

مُسْتَغِيث استغاثه کننده - کسیکه طلب یاری و فریادرسی نماید (اسم فاعل از اِسْتِغاثَة).

مُسْتَفاد استفاده گردیده - حاصل شده - گرفته شده - کسب کرده شده - در مورد کلام بمعنای حاصل ومفهوم آنست (اسم مفعول اِسْتِفادَة).

مُسْتَفْسِر استفسارکننده - کسیکه دربارهٔ امری از دیگری توضیح وتفسیر بخواهد - سؤال کننده وجویا.

مُسْتَفِيد استفاده کننده - حاصل کننده وبدست آورنده - کسب کننده - نایده برنده (فاعل از اِسْتِفادَة).

مُسْتَفِيض درفارسی بمعنای فیض برنده وفیض جوینده وفیض هم بمعنای خیر - احسان و نفع مصطلح است - درعربی بمعانی منتشرشونده (خبر) - وسیع وفراخ شونده (مکان) - زیاد وپرشونده (مثلاً مکانی پردرخت شونده) - اماضه طلب کننده (مثلاً اماضهٔ آب) میباشد.

مُسْتَقْبَح زشت وقبیح شمرده شده - زشت وقبیح دانسته شده - زشت وناپسند.

مُسْتَقْبِل استقبال کننده - خوش آمدگوینده - مواجه شونده - آتیه - زمان آینده (فاعل از اِسْتِقْبال).

مُسْتَقْبَل استقبال شده - مواجه گردیده - آتیه - زمان آینده (اسم مفعول از اِسْتِقْبال).

مُسْتَقْدِم پیشی گیرنده - سبقت گیرنده - درجلو قرارگیرنده - دلیر وباجرأت.

مُسْتَقَرّ محل استقرار - جای قرار - استقرار یافته - قرارگرفته - سکونت یافته - غایت ونهایت.

مُسْتَقْرِض قرض خواهنده - وام گیرنده.

مُسْتَقْرَض قرض گرفته - قرض دار - بدهکار.

مُسْتَقِلّ خودرأی - مستبد - خودمختار - اداره کنندهٔ امور بدون دخالت خارجی.

مُسْتَقِيم معتدل - راست (مقابل کج) - بااستقامت - پابرجا - قیمت گذارنده.

مُسْتَكْبِر باعظمت وکبریاء - بزرگوار - خودداری کننده از قبول حق از روی عمد وعناد - روی گرداننده از حق - مُعْرِض.

مُسْتَكْرَم کریم.

مُسْتَكْرِه زشت ومکروه داننده - اکراه دارنده.

مُسْتَكْرَه زشت ومکروه - کریه وناپسند.

مُشتَکِف ـ مُستَنَد

مُشتَکِف — طلب کشف کننده ـ کشف اری را خواهنده .

مُشتَکَف ـ مُشتَکَفَة ـ کشف شده .

مُشتَکفِي — طالب کفایت ـ کفایت خواهنده (اسم فاعل از استکفاء) .

مُشتَلزِم — لازم دارنده ـ لازم داننده ـ لازمه ـ مقتضی .

مُشتَمِدّ — استمداد کننده ـ مَدَد خواهنده ـ کمک و یاری خواهنده ـ اخذ کننده ـ دگیرنده .

مُشتَمِرّ — ادامه یابنده بطور ثابت ـ ثابت (برقرار شونده) ـ راست و درست (شونده) ـ گذرنده ـ دوام ـ بطور صنت : ثابت و مداوم ـ پیوسته برقرار.

مُشتَمِرّی — اصطلاحی فارسی بمعنای مقرری مالی است که بطور مرتب و دائم بفردی پرداخت میگردد .

مُشتَبِث — مُتَشَبِّث ـ بچنگ گیرنده ـ دست آویز قرار دهنده ـ خودداری و امتناع کننده .

مُشتَمِک — دست آویز ـ هر چیز که بدان چنگ زنند ـ در فارسی بمعنای عذر و بهانه هم مصطلح است .

مُشتَمِع — باستماع دادارنده ـ بگوش رساننده ـ دشنام دهنده .

مَشمَع ـ سَمْع ـ سِمْع ـ سَماع ـ سَماعَة ـ سَماعِيَّة (سَمِعَ ـ يَسْمَعُ) ـ گوش دادن ـ شنیدن ـ اطاعت کردن (گوش کردن) ـ قبول کردن و مستجاب نمودن ـ فهمیدن ـ بخشیدن و عطا کردن .

مَشمَع — محل گوش کردن ـ گوش (جمع : مَسامِع) .

مُشتَمِع — شنونده ـ گوش دهنده .

مُشتَمَلَک — در فارسی بروزن اسم مفعول استملاک (ملک را بباب استفعال برده اند) بمعنای ملک یا زمین تحت تصرف و مالکیت مصطلح است ، مُشتَمَلَة و در جمع مُشتَمَلات نیز آورده اند.

مُشتَنبِئ (مُشتَنبِئَة) — خبرگیرنده ـ جستجو کننده ـ تحقیق کننده .

مُشتَنبِط — استنباط کننده ـ استخراج کننده ـ درک کننده ـ کشف کننده .

مُشتَنبَط — استنباط شده ـ استخراج شده ـ درک شده ـ مکشوف .

مُشتَنبِه — بیدار شونده ـ هوشیار شونده ـ بیدار دل آگاه و هوشیار .

مُشتَنِد — تکیه کننده ـ استناد کننده ـ سند قرار دهنده .

مُشتَنَد — آنچه بدان تکیه زنند ـ آنچه بدان استناد کنند و سند قرار دهند ـ استناد شده ـ سند و مدرک مورد استناد .

مُشَتَّق - مُشتَهام

مُشتَشِق — استشاق کننده - استشمام کننده - بو کننده .

مُشتَشِر — نصرت خواهنده - یاری جوینده .

مُشتَطِق — کسیکه دیگری را بسخن بیاورد - کسیکه از دیگری سخن و تکلم بخواهد - استنطاق کننده - بازپرس .

مُشتَظِر — مراقب و منتظر - نظارت کننده - تقاضای مهلت کننده - کسیکه وقت بیشتر و تأخیر بخواهد .

مُشتَنِز - مُشتَنِزَة — رَم کننده - رَم دهنده (رَمانده) - (در سورهٔ مُدَّثِّر نیز آمده است) .

مُشتَنِقة — استفهام کننده - فهم کننده - دریابنده .

مُشتَنَّر — زشت و قبیح - تقبیح شده - ایضاً ناشناخته - استفهام گردیده (مفعولِ استنکار) .

مُشتَنِف — اِشتِنکاف کننده - خودداری کننده - امتناع ورزنده از روی غرور .

مُشتَنِیر — روشنی جوینده - روشنی و نور گیرنده (یا خواهنده) - روشن شونده - غلبه کننده - ادراک کننده - ایضاً : روشن و منیر - فهم کننده و با ادراک .

مُشتَوجَب — واجب و لازم شمرده - مُستحق دانسته شده - سزاوار - مستحق .

مُشتَوْدِع — ودیعه گذارنده - امانت گذارنده .

مُشتَوْدَع — ودیعه گذارده شده - امانت گذاشته شده - محل حفظ امانات - محل حفظ مال .

مُشتَوْر — پوشیده - پنهان - مخفی - ایضاً : عفیف (زن) .

مُشتَوْفِی — (اسم فاعل از اِشتَوْفَی - یَشتَوْفِی - اِشتِیفاء از ریشهٔ وَفَی) - تمام گیرنده - تمام و کمال - حق خود را تمام و کمال (کامل) طلب کننده - گیرنده حق بطور کامل - ایضاً در فارسی به حسابدار و محاسب مالیاتی و مُتَوَلّی مالیات هر ولایت نیز اطلاق شده است .

مُشتَوْقِد — شعله ور کننده - روشن کننده - مشتعل و فروزان (اسم فاعل اِشتِیقاد از ریشهٔ وَقَدَ) .

مُشتَوْلِی — غلبه کننده - چیره شونده - مُسَلَّط - بنهایت رسنده (اسم فاعل از اِشتِیلاء از ریشهٔ وَلِیَ) .

مُشتَوِی — (اسم فاعل از اِشتِواء از ریشهٔ سَوِیَ) مستقیم (شونده) - معتدل (شونده) - مستقر و جالس (شونده) متساوی (شونده) - بالارونده - مستولی (شونده) - خشک و بی آب (شونده) (زمین) - مستقیم معتدل - برقرار - جالس .

مُشتَهام — سرگشته - متحیر - پر مهر و شدید الحب .

مُشتَهان - مَشجُود

مُشتَهان — خفیف شده - حقیر شده - ذلیل و خوار (اسم مفعول از اِشتِهانه از ریشهٔ وَهَن).

مُشتَهَجن — قبیح - زشت و ناپسند.

مُشتَهزِء — مسخره کننده - ریشخند زننده - اِشتِهزاء کننده.

مُشتَهلَک — (اسم مفعول از اِشتِهلاک) انفاق شده - استعمال و مصرف شده تا بتدریج تمام گردیده - هلاک کرده شده - انفاق و خرج گردیده - باشتاب کوشش گردیده - در فارسی بیشتر بمعنای بتدریج تمام و نیست گردیده - بتدریج پرداخت شده - نیست و نابود گشته مصطلح است.

مُشتَهِک — غیر از معانی نامیلی - سخت و پر تَعَب.

مُشتَیقِظ — از خواب بیدار کننده - هشیار کننده.

مُشتَیقِظ — نام کتابی از میرزا یحیی ازل است در جواب جناب اسدالله دیّان، چه که ایشان رساله‌ای در بُطلان ادّعای یحیی اَزَل با شواهدی از آثار حضرت باب نوشته بودند که موجب خشم یحیی و تحریر کتاب مستقیظ گردید - یحیی در این کتاب جناب دیّان و دوستان سید ابراهیم را تکفیر نموده و آنها را بترتیب ابوالدواهی و ابوالشر در نامیده و با بیان رابنقل آنان برانگیخته است.

مَسجِد - مَشجَد — محل سجده - محل عبادت مسلمین (جمع: مَساجِد).

مَسجِدُالاَقصیٰ — مسجد معروف و تاریخی بیت المقدس است - ایضاً به خود بیت المقدس یا اورشلیم و همچنین به معبد سلیمان نیز اطلاق گردیده است.

مَسجِدُالحَرام — مسجدی است در مکّه که خانهٔ کعبه در آن قرار دارد - به خود کعبه نیز اطلاق شده است.

مَسجِدان (دو مسجد) — منظور مکّه و مدینه است.

مَسجِدَة — فرش کوچک یا حصیر کوچکی که بر آن نماز گذارند (جمع: مَساجِد).

مَسجَع — مقصد (جمع: مَساجِع).

مُسَجَّع — سخن یا نثرِ با سَجع و موزون (سَجع در نثر حالتِ قافیه را در شعر دارد).

مُسَجِّل — تسجیل کننده - ثبت کننده - مقرر کننده.

مُسَجَّل — تسجیل گشته - ثبت شده - حکم شده و مقرر - شهرت یافته.

مَسجُود — سجده شده - کسی که بر او سجده کنند.

مَشجُور - مُدَنَّس

مَشجُور — پُر دلبالب - پرآب (دریای پرآب) - به نخ کشیده و منتظم (مروارید) - افروخته و شعله ور - ساکن و مخمود (از اضداد است) - فارغ .

مَشجُون — محبوس - زندانی (حضرت بهاءالله در برخی از الواح از ذات مبارک خویش با این عنوان ذکر فرموده اند).

مَشح — (مَشَحَ - یَمشَحُ) پاک کردن - زائل کردن - برطرف کردن - دست کشیدن بر چیزی - آب یا روغن مقدس مالیدن - شانه کردن - قطع کردن - بریدن - زدن - از غلاف بیرون کشیدن - نیک یا ناف جام آفریدن.

مَشح - مِساحَة — (مَشَحَ - یَمشَحُ) پیمودن .

مَشح - مُشاح — (مَشَحَ - یَمشَحُ) در دغ گفتن .

مَشح — با آب وضو دست مالیدن بر پیش سر و صورت و روی پاها .

مِشح — لباس خشن - پلاس - راه بزرگ یا قسمت وسط راه (جمع : أمشاح - مُشُوح) .

مَشحُور — سحر شده - جادو شده - گول خورده - فریفته شده .

مَشحُوق — سائیده و آرد شده - خرد و نرم شده - کهنه شده (جامه) - هلاک گردیده - کشته شده - دور گردیده .

مَشخ — (مَشَخَ - یَمشَخُ) دگرگون نمودن و بصورتی زشت یا نامطلوب درآوردن - تغییر دادن و زشت نمودن صورت - پر غلط و پر اشتباه نوشتن - از بین رفتن طعم گوشت و نظائر آن .

مَشخ — غیر از معانی مصدری - کسیکه صورتش مَشخ و زشت گردیده (جمع : مُشُوخ) .

مَشخَر — (اسم فاعل از تَشخیر) - مُسَلَّط و غالب (شونده) - وادارنده بکاری ناخواسته و بدون مُزد - رام و مطیع کننده - در فارسی بمعنای بتصرف درآورنده بقهر نیز مصطلح است .

مُسَخَّر — تسخیر شده - ایضاً در فارسی بقهر و جبر بتصرف درآمده .

مُسَخَّن — گرم شده - گرم .

مَشغُول — بغریب گرفته شده - نفی شده - ضعیف .

مَسَد — ریسمان محکم - لیف یا طناب لیفی (از الیاف درخت خرما و غیره) - محور فلزی یا آهنی .

مَسَد — نام دیگر سورهٔ لَهَب یا سورهٔ ۱۱۱ قرآنست .

مُسَدَّد — راست و مستقیم گردیده - استوار و درست - متوجه بسمت صواب .

مُسَدَّس — شش تائی - شش ضلعی - اسلحهٔ کمری که در فارسی بآن ششلول میگویند .

مَشدُود - مِشطَرَة

مَشدُود بسته شده - پُرگرفته شده (سوراخ یا حفره یا شکاف) - محکم شده - بازداشته شده - استوار.

مَسَرّات - مَسار شادیها - سرورها - اطراف ریاحین وسبزه ها (مفرد: مَسَرّت).

مَشرَب مذهب - مجری یا مسیل آب (جمع: مَشارِب).

مَسَرَّة - مُسرُور - سُرّ - سُرّیٰ - تَسرَّة (سَرَّ - یَسُرُّ) مسرور ساختن - شادنمودن (سَرَّ با مصادر دیگر معانی دیگر میدهد و سُرَّ مسرورشدن و شادشدن است).

مَسَرَّة (مَسَرَّت) غیراز معانی مصدری - شادی - سرور - نشاط - طرف گلزار وچمن (جمع: مَسَرّات - مَسار).

مَشرَح چراگاه - ایضاً بشهادت معاجم ممالک مختلفه عربی به تماشاخانه (Theatre) - صحنه (Stage) - وآمفی تأتر نیز اطلاق میشود (جمع: مَشارِح).

مِشرَح شانه (مِشط) - ایضاً شانه ای که بدان موی پوست وألیاف کتان را شانه زنند (جمع: مَشارِح)

مَشرَحِی نمایشنامه ای - تأتری (Theatrical).

مَشرَحِیَّة نمایشنامه.

مُشرِع شتابان - عجله کننده - شتاب کننده - سریع.

مُشرِف إسراف کننده - دلخرج - افراط کننده وتجاوز کننده از حد اعتدال (چه در کلام وچه در خرج مال) - جاهل - غافل - خطاکار.

مَشرُود خوانده شده بسرعت - نقل شده وآورده شده (حدیث) - بافته شده (دِرع) - سوراخ شده - دوخته شده (پوست) - پی درپی گرفته شده (روزه) ...

مَسرُور شاد - خوشحال.

مَشرُوق دزدیده شده - بسرقت رفته.

مُسِرّ شادی بخش - مسرت انگیز.

مَسرَیٰ محل سُرَیٰ یعنی محل سیر درشب یا زمان سیر درشب.

مُسَهرِي سیرکننده درشب - درعرف عامّه فارسی بمعنای سارِی یعنی سرایت کننده است. مصطلح

مِشطَبَة - مَشطَبَة سکّو (برای نشستن) - سندان آهنگری - محل تجمع وإقامت فقراء ومساکین (جمع: مَشاطِب).

مِشطَرَة - مَشطَرَة خطکش - سطرآرا (جمع: مَشاطِر).

مَشطُور – مَشک

مَشطُور — نوشته شده .

مُشعِر — برافروزنده ـ شعله ورکنندهٔ (آتش ـ خصومت ـ جنگ و غیره) .

مُشعَر — برافروخته ـ شعله ور (اسم مفعول از اِشعار) .

مِشعَر — موضع ومحل برافروخته شدن ـ بهم زننده ، وبرانگیزاننده آتش ـ شدید ـ بلند یا گردن دراز ـ ایضاً حرارت سنج Calorimetre که انواع مختلف دارد .

مَشعُود — سعادتمند ـ مبارک ـ سعید (جمع : مَسَاعِید) .

مَشعُودِ سَعد — از شعرای مشهور ایران است که در نیمه دوم قرن پنجم میزیسته و دیوانش حدود شانزده هزار بیت دارد .

مَشعُودِ غَزنَوِی — پسر سلطان محمود است که از ۴۲۱ تا ۴۳۲ هجری سلطنت نمود .

مَشعَی — سعی وکوشش ـ سلک ـ طریق ـ تَعَرُّف ـ (جمع : مَسَاعِي) .

مَشغَبَة — به مَسَاغِب مراجعه شود .

مِشفَار ـ مِشفَر — پُرسفر ـ کسیکه زیاد دباتوانائی سفر میکند (جمع : مَسَافِر) .

مَشفُوه ـ مَشفُوهَة — بریخته شده (خون ـ اشک وغیره) .

مَشفُوهُ الدَّم — شخصی که خونش بریخته شده ـ کشته ـ مقتول .

مُشفِی — سخن چین ـ مفسد ـ بدگو از دیگران .

مُشقِط — سقوط کننده ـ ساقط کننده ـ بی آبرو بی قدر ومنزلت کننده ـ حرف زشت زننده ـ خطا کننده .

مَشقَط — محل افتادن ـ محل سقوط (جمع : مَسَاقِط) .

مَشقَط Muscat — امیرنشین یا پایتخت عمان است که در جنوب شرقی شبه جزیرهٔ عربستان و بر ساحل خلیج عمان قرار دارد ـ این شهر موطن اَقدام مبارک حضرت اعلی در سفر حجّ واقع شده است .

مَشقَطُ الرَّأس — زادگاه ـ محل تولد .

مُشَقَّف — سقف دار ـ جائیکه سقف داشته باشد ـ طویل و دراز .

مَشک — (مَشَکَ ـ یَمشُکُ) چنگ زدن ـ گرفتن ـ مُشک زدن و معطّر نمودن ـ باخاک وخاکستر پوشانیدن (آتش را) .

مَشک — پوست (مثل پوست روباه) ـ (جمع : مُشک ـ مُشُوک) .

مُسَلَّط ـ مُشَك

مُشَك ـ مُشَك بخیل خسیس ـ مُشِك .

مِشَك مُعَرَّب مُشك یا مِشك میباشد و مُشك مادّه خوشبوئی است که در ناف آهوئی بهمین نام تولید میشود و بهترینش از چین و هند است خصوصاً از خُتَن که شمال چین باشد.

مُشك آنچه که بدن از طعام و آب اخذ نماید و بدان باقی ماند ـ عقل و خرد بسیار .

مُشكَة (جمع: مُشك) آنچه بدن از چنگ زند ـ آنچه بدن از طعام و آب اخذ کند و بدن باقی ماند عقل و رأی کامل ـ بُخل ـ ایضاً بمعانی ذیل:

لَیسَ لِمائِرِهِ مُشكَةٌ اصل و اساس قابل اعتمادی در آن نیست.

مافیهِ (لافیهِ) مُشكَةٌ خیری در آن نیست ـ نفعی از آن عاید نمیگردد .

لَیسَ بِهِ مُشكَةٌ ... ـ فیهِ مُشكَةُ بنُ خَیر ... ـ مافی إنائِهِ مُشكَةٌ بن ماء : بترتیب = مُشكَة = بمعنای قوّت ـ بقیه ـ قلیل میباشد.

مُشكَة ـ مُشكَة بُخل (مقابل سخاوت).

مُشكَة بُخیل (مقابل سَخی) ـ کسیکه چون چنگ زند نشود از دستش خارج نمود (جمع: مُشك).

مُشكِت ساکت کننده ـ قطع کننده کلام .

مُشكِر مادّه مست کننده مثل خمر و باده .

مَشكَن محل سکونت ـ منزل ـ خانه (جمع: مَشاكِن) .

مَشكَنَت بینوائی ـ فقر ـ ضعف ـ ذلّت ـ حقارت .

مِسكِین فقیر ـ محتاج ـ بینوا ـ ضعیف ـ حقیر ـ خاکسار و ذلیل (جمع: مَساكِین ـ مَسكِینُون) .

مِسكی ـ مِسكِیَّة مُشك آلود ـ معطّر .

مَسَل سَبیل ـ سیر سیل (جمع: مُسُل ـ أسِلَة ـ مُسلان ـ مَسایِل) .

مُستَقیم مستقیم ـ راست (خط) ـ واضح و نمایان (راه) ـ (اسم فاعل إستَقامَ یَستَقیمُ ـ إستِقامَة) ـ رباعی مزید مُستَقَبَ میباشد).

مَسلَحَة جای سِلاح ـ جای دیده بانی ـ گروه مُسَلَّح (با سِلاح) ـ (جمع: مَسالِح).

مَسلَخ کشتارگاه ـ محل کشتن و پوست کندن حیوانات (جمع: مَسالِخ) .

مُسَلسَل پل و پیوسته ـ پشت سر هم ـ مُجَعَّد (زلف) ـ لباس کهنه یا با نسج سست یا با پارچه خط دار ـ پرجلاد برق زننده (شمشیر) ـ (اسم مفعول سَلسَلَ ـ یُسَلسِلُ تَسلسُلاً میباشد).

مُسَلَّط تسلّط یافته ـ غالب ـ چیره .

مَشلَق - مَشمَع

مَشلَق - مَشلَق بليغ و فصيح (جمع: مَشالِق).

مَشَك راه - روش - طريقه (جمع: مَشايِك).

مُشلِم مُشلِمان (ضمناً اسم فاعل اَشلَمَ - يُشلِمُ - اِشلام نيز ميباشد).

مُشلِم بن عُقَيل ← «عُقَيلِ بنِ اَبوطالِب» مراجعه شود.

مُسَلَّم تسليم شده - واگذار گرديده - تفويض شده - مطيع و منقاد - محفوظ - "سَلام" گفته (در فارسي بمعناي قطعي و يقين و ثابت نيز مصطلح است).

مَسلُوب گرفته شده (با ملايمت) - گرفته شده (با زور) - ربوده شده - پوست كنده - بيرون كشيده از غلاف.

مَسلُوبُ المَنفَعَة بدون منفعت و سود مالي - آنچه كه از آن بايدي و نفعي حاصل نشود مثل بعضي املاك نظير اماكن مقدسه - اماكن تاريخيه (اگر آنها را وسيله درآمد قرار نداده باشند) - و گورستانها.

مَسلُوخ سلاخي شده - حيواني كه پس از ذبح پوستش را جدا كرده باشند - لباس درآورده - از پوست يا غلاف پوستي خود خارج شده (مثل مار و غيره).

مَسلُول برگشيده (شمشير) - از غلاف خارج شده (شمشير) - سرقت شده.

مَسلُول مبتلا به بيماري سل.

مُسَلِّي تسليت دهنده - برطرف كننده غم (اندوه) - ازياد برنده و ترك دهنده (خيال - ذكر حالت).

مِسمار ميخ (جمع: مَسامير).

مُسِمّ مسموم كننده - داراي سَموم يعني روزي كه باد خشك و سوزان دارد.

مَسَمَّة «اَهلُ المَسَمَّة»: خواص و نزديكان.

مُسَمَّط به رشته كشيده شده (مثل مرواريد) - نوعي شعر.

مَسلُوم مارگزيده.

مُسمِع بگوش رساننده - وادار بشنيدن كننده - دشنام دهنده.

مِسمَع - مِسمَعَة گوش (جمع: مَسامِع).

سَمَعَ - سَمْع - سِمْع - سَماع - سَماعَة - سَماعِيَّة (سَمِعَ - يَسمَعُ) گوش دادن - گوش كردن - اطاعت كردن - مستجاب كردن - شنيدن.

مَسمَع غير از معاني مصدري - محل گوش كردن - جائيكه صدا بگوش ميرسد - صدارس - در «مَسمَعِ مردم»: در معرض ديد و شنيدن مردم.

مُشمِن ـ مُسَوَّدَة

مُشمِن — چاق کننده ـ عطا کننده (اسم فاعل از اِشمان).

مُتَشَمِّن — چاق کننده ـ بسیار عطا کننده (اسم فاعل از تَشَمُّن).

مَشمُوع — شنیده شده ـ شنیده ـ قبول شده.

مُسَمّیٰ — نامیده شده ـ موسوم ـ معلوم ـ مُعَیَّن.

مُسِنّ — پیر ـ سالخورده ـ کسیکه سنین بسیار از عمرش گذشته باشد.

مُسْنَد — نسبت داده شده ـ اِسناد کرده شده ـ مورد اعتماد قرار داده شده ـ بالا رفته (بر کوه) ـ بالا برده شده (بر کوه) ـ کوشش و جهد شده ـ وکالت داده شده ـ روزگار و دهر (جمع: مَسانِد یا مَسانید).

حَدیثِ مُسْنَد — حدیث منسوب بحضرت رسول است که راویانش از تابعین و صحابه مشخص و معین باشند.

مُسْنَد — نام کتاب حدیث تألیف امام احمد بن محمد بن حَنبَل است که سی هزار حدیث دارد.

مَسْنَد ـ مِسْنَد — آنچه بر آن تکیه زنند ـ تکیه گاه ـ مُتَّکا یا مخده ای که بر آن نشینند و یا تکیه زنند ـ مجازاً مقام و مرتبه و منزلت (که با مردم بدان تکیه زنند) ـ ایضاً بمعنای تشبیهی در ترکیب با الفاظ دیگر آمده است (جمع: مَسانِد).

مُسَنَّدَة — تکیه گاه قرار داده شده ـ تکیه داده شده ـ ایضاً سَنَد پوشیده و سَنَد نوعی لباس دبیر اهن بلند است.

خَشَبهایِ مُسَنَّدَة — یا خُشُبٌ مُسَنَّدَة اصطلاحی است که در آیه ۴ سورهٔ ۶۳ قرآن هم آمده و منافقون به خُشُبٌ مُسَنَّدَة تشبیه گشته اند و خُشُبِ مُسَنَّدَة را بعضی به چوبهای تکیه داده شده یا منصوب بر دیوار و بعضی به "چوبهای پیراهن پوشیده" معنی کرده اند.

سُنَّتِن — در فارسی بمعنای دندانپزشک و دندانساز مصطلح است.

مَسْنُون — صیقلی شده ـ تیز شده ـ وضع شده (قانون) ـ سنت گردیده ـ بیان گردیده ـ اجرا شده ـ گشوده شده (گره) ـ پخته شده ـ ناسره و بد پوشده.

مِسواک — خلال دندان ـ چوبهای نازک و مخصوصی که با آن لای دندانها را تمیز کنند (جمع: مَسادیک).

مُسَوَّد — سیاه کرده شده ـ سیاه ـ سیه گردیده.

مُسَوَّدَة — سیاه کرده شده ـ نوشته و یادداشت اولیه ای که آنرا تصحیح میکنند و تغییر میدهند و پاکنویس مینمایند ـ در فارسی با تلفظ مُسَوَّدِه مصطلح است.

مُسَوَّغ - مَسِیل

مُسَوَّغ — شیرین وگوارا (شده) - جائز ومباح (گردیده) - عطا شده.

مُسَوِّل — اغواء کننده - از راه بدر برنده.

مُشَهِّب — طول دهنده کلام - پرگو - پرعطا - زیادبخشنده وعطاکننده.

مُشَهَّب — قدبلند - کلام طولانی.

مُسَهِّل — تسهیل کننده - آسان کننده.

مُسَهَّد — بیدارمانده درشب - بخواب نرفته درشب.

مُسِیئَة - مُسِیء — بدکار - بدی کننده (بدگیری یا در نظر دیگری) - گناهکار.

مَسِیح — کسیکه مَسح شده (با روغن مقدس) - خوشرو وزیبا - بسیار سیاحت کننده - صِدّیق - دردنگو (از اَضداد است) - سکّه یا قطعه ای نقره - یک چشم (اَعْوَر) - عَرَق بدن...

مَسِیح — لقب مبارک حضرت عیسی میباشد (بذیل عیسیٰ مراجعه گردد).

مَسِیح — جناب میرزا مسیح خواهرزادهٔ میرزا آقاخان نوری نخست وزیر ایران بودند که ایمان وارادت عجیبی بحضرت بهاءالله داشتند و در سفر مبارک، پیاده تا بندرگز ملتزم رکاب بودند و در شهر ز بور صعود کردند. مزارشان در ری است وبابن عنایت عظمیٰ حضرت که میفرمایند: «مَنْ زارَ الاُخْتَ وَالشَّیْخَ فی الرَّیِّ کَمَنْ زارَنی» و منظور از اُخت دراین آیه سارا خانم همشیره اَبی وامّی ومؤمنهٔ حضرت بهاءالله میباشند.

مَسِیح اللّٰه — مَسح شدهٔ خدا - کسی که خدا او را انتخاب کرده وبا روغن مقدس مَسح نموده (لقب حضرت عیسی).

مَسِیحِیَّة (مسیحیّت) — شریعت حضرت عیسی مسیح میباشد که تعالیمش در اناجیل وصُحُف عهد جدید مسطور است.

مَسِیخ — مَسخ شده - زشت روی وبدهیئت - نادان - نمدای بی نمک.

مَسِیر — راه عبور - محل سیر (بکلمهٔ «سَیْر» نیز مراجعه شود).

مُسَیْطِر — مُسَلَّط وغالب وعهده دار کار.

مَسِیک - مِسِیک — بخیل - خسیس (مقابل سخی) - بسیارگیرنده ودرخود نگهدارنده (به ظروف نیز اطلاق شده است).

مَسِیل — محل عبور وجریان سیل (جمع: مَسایِل - مُسُل - أَسِلَة - مُسْلان) - ایضاً: سَیَلان - ومصدر یعنی سالَ (به مصدر سَیْل مراجعه شود).

مُسَیلَمَه ـ مَشارِف

مُسَیلَمَه ـ مُسَیلَمَةَ بنِ کَبیرِ بنِ حَبیبِ بنِ الحارِث مشهور به مُسَیلَمَهٔ کذّاب ، مردی بود که در اواخر عهد رسول الله ادّعای پیغمبری کرد و در یَمامَه جمعی باو پیوستند دل طبعاً عقیده اش دوام نیافت و خودش هم در زمان ابوبکر کشته شد .

مَشأَمَه (شَئم) چپ ـ سمت چپ ـ شرّ ـ نحس ـ شوم و نا مبارک .

مَشؤُوم (مَشئُوم) نا مبارک ـ بدیمن ـ بدشگون (جمع : مَشائیم) .

مَشّاء راه رونده ـ بسیار راه رونده ـ سخن چین و مفسد .

حکمت مَشّاء حکمت ارسطوست باقتضای اینکه بقولی ارسطو هنگام تدریس قدم میزد و راه میرفت

مَشّائون یا مَشّائیّن پیروان حکمت مَشّاء یا فلسفهٔ ارسطو را گویند .

مُشابِه شباهت دارنده ـ همانند و نظیر .

مَشابِه ـ أَشباه شبیه ها ـ مثل و مانند ها (مفرد : شَبَه و شِبْه) .

مُشابَهَة (مشابهت) (شابَهَ ـ یُشابِهُ) مثل و مانند بودن ـ شبیه بودن .

مُشاتَمَة (مشاتمت) (شاتَمَ ـ یُشاتِمُ) بیکدیگر دشنام دادن و ناسزا گفتن .

مُشاجَّة ـ مِشجاج (شاجَّ ـ یُشاجُّ) سر یکدیگر را شکستن ـ باهم نزاع کردن و هم را مجروح نمودن .

مُشاجِر به مفرد آن که مُشجِر است مراجعه شود .

مُشاجَرَة ـ مِشجار (شاجَرَ ـ یُشاجِرُ) منازعه کردن ـ مخاصمه کردن ـ با یکدیگر جدال نمودن .

مُشاحَنَة (شاحَنَ ـ یُشاحِنُ) با یکدیگر بغض داشتن و کینه ورزیدن .

مُشاحَّة (شاحَّ ـ یُشاحُّ) مضایقت نمودن ـ بخل و خسیسی نمودن ـ ایضاً : مُناقشه ـ بحث و دعوا .

مُشار إشاره شده ـ معهود اشاره ـ نصیحت در اهمانی شده ـ بصلاح و صواب دلالت کرده .

مُشارٌ إلَیه کسیکه باو اشاره شده .

مُشارٌ بالبَنان انگشت نما ـ کنایه از مشهور بودن است .

مَشارِب ذوق ها و سلیقه ها ـ راه و روش ها (بمعانی مفرد آن : مَشرَب و مَشرَبَة نیز توجه گردد) .

مَشارِع مجازاً بمعنای راهها آمده است (بمعانی مفرد آن : مَشرَع و مَشرَعَة نیز توجه شود) .

مَشارِف جاهای بلند و مرتفع (مفرد : مُشرِف ولی مشارف باین معنی همیشه جمع میآید)

مُشارَفَة - مُشاوِر

مُشارَفَة (شارَفَ - یُشارِفُ) بیکدیگر فخر نمودن - از بالا نگریستن - بلند و مرتفع نمودن.

مَشارِق مَشرِق ها (مفرد: مَشرِق - بمعانی مَشرِق نیز توجه شود).

مَشارِق و مَغارِب در معانی کنایه از مظاهر مقدسه الهیه است که چون خورشید از محلی اشراق و در محلی غروب میکنند.

مُشارِک شریک - مُشارِکت کننده.

مُشارَکَة (مشارکت) (شارَکَ - یُشارِکُ) شریک بودن با دیگری - شراکت داشتن.

* مُشاطَة (تشابع ↓) شانه کننده و آرایش دهندهٔ مو - زنی که حرفهاش آرایش گیسوان و تزیین زنان است.

مُشاع زمین یا ملکی که بطور کلی متعلق به چند نفر باشد ولی دقیقاً تقسیم نشده باشد - غیر مفروز - منتشر و پخش - شایع.

مَشاعِر شعور و حواس انسان - (جمع مَشعَر نیز میباشد).

مُشاعَرَة (شاعَرَ - یُشاعِرُ) مسابقه دادن و برتری جستن در سرودن یا خواندن شعر.

مَشاعِل مَشعَل ها - قندیل ها (مفرد: مَشعَل).

مَشاغِل بمعنای کارها و شغلها مصطلح است (بمعانی مفرد آن: مَشغَل نیز مراجعه شود).

مُشافَهَة - شِفاه (شافَهَ - یُشافِهُ) گفتگو کردن حضوری - از نزدیک خطاب نمودن و صحبت کردن

مَشاق به مَشَقَّة مراجعه شود.

مَشّاق سریع در تحریر - تندنویس - سریع بر صفحه (قلم) - در فارسی بمعانی معلم مشق خط - مشق دهنده - بسیار مشق کاری کننده - ریجبر در حمّامش و کیمیاگر نیز مصطلح است.

مَشاکِل دشواریها - سختی ها - امور دشوار (مفرد: مُشکِل).

مُشاکِل شبیه شونده - شبیه و نظیر.

مُشاکَلَة (شاکَلَ - یُشاکِلُ) شبیه یکدیگر شدن - شباهت داشتن بیکدیگر - در اداری مفشوش قرارداد.

مَشام در فارسی بمعنای قوّهٔ شامّه - بویائی و - بینی مصطلح است - "مُعین" مینویسد که در اصل مَشامِم و جمع مَشمِم بصیغهٔ اسم ظرف از شَمّ بوده است.

مُشاوِر مشورت کننده.

مُشاوِر عنوان عظیم و پر مسؤولیت خدمتی است که بیت العدل اعظم الهی مَنَح لیثری وظائف

---

*مَشارِیع: تمایلات - طرح های اجرائی - اقدامات (مفرد: مَشرُوع).

مَشاهِد - مُشَتَّی اَلشَّمْل

... مهمّه روحانی وخدمتی به تعلیلی از خدام برازنده امر الهی در هر ناحیه برای دوره ای معیّن وقابل تکرار عطا میفرمایند . هریک از مشاورین (که تعدادشان در موقع تحریر این سطور (۱۴۳ بیان) به ۷۲ نفس محترم بالغ شده) عضو هیئت مشاورین ناحیه ای میباشند و دارای معاونین (هیئت معاونت) و مساعدین متعدد هستند و "هیئت های انتصابی مشاورین ناحیه ای" و در رأس آنها مجمع جلیل وعالی "دار التبلیغ بین المللی" از ارکان مهمّه نظم اداری محسوبند.

مَشاهِد — محلهای شهادت - زیارتگاهها - محلهای اجتماع وحضور مردم (مفرد : مَشْهَد).

مُشاهَرَة - اِشْهار — (شاهَرَ - یُشاهِرُ) ماهیانه استخدام کردن یا حقوق دادن یا قرارداشتن یا اجاره کردن ...

مَشاهیر — نامداران - مردمان میان مردم (مفرد : مَشْهُور).

مَشایِخ - اَشایِخ — (جمع الجمع شَیْخ است) پیرها - بزرگان - بزرگان قوم - علماء - استادان - رؤسای مذهبی مُرشدها (بکلمهٔ شَیْخ مراجعه شود).

مُشایِع — بدرقه کننده.

مُشایَعَة - اِشْیاع — (شایَعَ - یُشایِعُ) پیروی کردن (از رأی یا از دیگری) - دنبال کسی رفتن - بدرقه کردن.

مُشْبِع — سیر کننده باطعام - پُر کننده - محکم واستوار کننده (کلام) - کامل وفراوان کننده.

مُشْبَع — سیر کرده شده (از طعام) - مُنَغَّم واستوار (کلام) - مُفَصَّل - فراوان.

مُشَبَّک — درهم گردیده - داخل هم شده - مغشوش - شبیه شبکه شده - در فارسی بیشتر بمعنای اخیر یعنی سوراخ سوراخ و پنجره ای مثل تور ماهیگیری (شَبَکَة) مصطلح است.

مُشَبَّه — شبیه گردیده - مثل وماننده (شده) - مغشوش ودرهم (گردیده).

مُشَبِّهَة — فرقه ای اسلامی که خداوند را شبیه مخلوقات تصور میکنند وصفات مادّی وعنصری برایش قائل میشوند.

مُشْتاق — متمایل وراغب - دارای اشتیاق.

مُشْتَبَه — مشکوک - مغشوش ودرهم - شبیه یکدیگر.

مُشَتَّت - مُشَتَّتَة — متفرق وپراکنده - پریشان.

مُشَتَّی اَلشَّمْل — جمعشان پراکنده شده - جمعشان متفرق وپریشان شده (مُشَتَّی دراصل مُشَتَّتین بوده که برابر قاعده در اضافه شدن بکلمه دیگر «ن» آن حذف گردیده است).

مُشتَدّ ـ مَشجَر

مُشتَدّ — شدید (شده) ـ سخت (گردیده) ـ قوی ـ استوار ـ برآمده (روز ـ خورشید).

مُشتَری — خریدار ـ فروشنده (در فارسی بیشتر بمعنای اوّل مستعمل است).

مُشتَری Jupiter — بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ خورشیدی است که ۱۲۰۰ برابر کرهٔ زمین میباشد و قریب ۷۸ میلیون کیلومتر با خورشید فاصله دارد و حرارتش در سطح ۱۲۵ درجه زیر صفر است. مشتری با دوازده قمر خود به دور خورشید میچرخد و هر گردشش قریب ۱۲ سال طول میکشد.

مُشتَعِل — شعله ور ـ زبانه کشنده (آتش ـ غضب).

مُشتَغِل — مشغول بکار ـ سرگرم و پرداخته باری ـ مشوّش و بانگ پریشان ـ سرایت و نفوذ کننده (سم) ـ اثر کننده (بیماری).

مُشتَق — شکافته شده و جدا گردیده ـ کلمه ای که از کلمهٔ دیگر جدا شده باشد و یا از آن ساخته شده باشد ـ در عربی مشتق اسمی است که از ریشهٔ فعلی گرفته شده باشد (برعکس جامد).

مُشتَکَل — مغشوش و درهم ـ دگرگون و ملتبس.

مُشتَکِي — شکایت کننده.

مُشتَکَیٰ — کسیکه از او شکایت شده ـ مورد شکایت.

مُشتِم — شماتت کننده ـ سرزنش کننده.

مُشتَمِل — شامل ـ در برگیرنده ـ مُتضمّن ـ محتوی ـ پوشیده و برتن (لباس).

مُشتَهِر — شهرت دهنده ـ منتشر کننده.

مُشتَهَر — شهرت یافته ـ مشهور (شده) ـ منتشر و پخش (گردیده) ـ مشهور و معروف ـ پخش و منتشر.

مُشتَهَیات — خواسته های نفسانی ـ خواهشهای دل و تمنیات نفس (مفرد: مُشتَهیٰ).

مَشَجَ (مَشَجَ ـ یَمشُجُ) مخلوط کردن ـ بهم آمیختن.

مَشج — مخلط (جمع: أمشاج).

مَمشوج — درهم آمیخته و مخلوط با یکدیگر.

مُشَجَّر — درختکاری شده ـ پر درخت ـ درخت گردیده ـ دارای نقوش یا نقش درخت.

مَشجَر — منبت یا محل کاشتن یا سر برآوردن درخت از خاک ـ نوعی طودج یا گاری (جمع: مَشاجِر).

مَشْح ـ مَشْرُوع

مَشْح — مسح بیمار با روغن مقدس ـ مالیدن روغن مقدس به پیشانی بیمار در مسیحیت.

مَشْحُون — پُر ـ مملو ـ انباشته شده ـ دورکرده شده ـ ایضاً مورد حقد و کینه.

مُشَدَّد — محکم شده ـ شدید شده ـ محکم و قوی ـ تشدید دار (بعلامت ـّـ).

مَشْرَب ـ شُرْب ـ شَرْب ـ شِرْب ـ تَشْراب (شَرِبَ ـ یَشْرَبُ) آشامیدن.

مَشْرَب — محل آشامیدن ـ محل آب خوردن ـ آب ـ چشمه ـ نفس غریزی ـ مجازاً در فارسی به ذوق و میل ـ راه و روش ـ مسلک و طریقه دینی یا فلسفی یا اجتماعی نیز اطلاق میشود (جمع: مَشارِب).

مَشْرَبَة ـ مَشْرُبَة — محل آب خوردن ـ محل جمع شدن برای شُرب آشامیدنی ـ زمین سبز و پرگیاه (جمع: مَشارِب).

مِشْرَبَة — ظرف آبخوری (جمع: مَشارِب) ـ در فارسی مَشْرَبَة نیز تلفظ می کنند.

مَشْرَع ـ مَشْرَعَة — جای ورود به آب ـ جای دسترسی بآب ـ جای آب خوردن (جمع: مَشارِع).

مُشْرِف — اِشراف دارنده ـ بر بالا رونده ـ از بالا نگاه و مراقبت کننده ـ از بالا تسلط و دید دارنده.

مُشَرَّف — شرف یافته ـ معظم گردیده ـ عزت و مجد یافته ـ سرافراز گردیده ـ شریف و معظم.

مُشْرِق — اِشراق کننده ـ پرتوافشان ـ آشکار ـ تابان.

مَشْرِق — محل اشراق و طلوع خورشید ـ خاور ـ محلی که خورشید بر آن بتابد ـ کشورهای شرقی (جمع: مَشارِق).

مَشْرِقُ الْأَذْکار — محل اشراقِ ادعیه و اذکار ـ معبد بهائی که محل عبادت و مناجات و ذکر خداوند است (جمع: مَشارِقُ الْأَذْکار).

مَشْرِقان ـ مَشْرِقَیْن — دو مشرق ـ مشرق و مغرب.

مُشْرِک — کسیکه برای خداوند شریک فرض کند ـ کسیکه بخدایان متعدد عقیده داشته باشد.

مَشْرُوب — آب خورده ـ آشامیده شده ـ آشامیدنی ـ هر نوشیدنی.

مَشْرُوح — شرح داده شده ـ بسط و تفصیل یافته ـ شرحه شرحه شده (گوشت) ـ خوشحال و مسرور.

مَشْرُوطَة — نوعی حکومت است که در آن دولت مجری قانون و مسؤول مجلس ملی باشد و نمایندگان مجلس را ملت انتخاب کنند و قوانین مملکت را مجلس وضع و یا تصویب نماید.

مَشْرُوع — شرعی ـ مطابق شرع ـ مجاز در شرع ـ مُسَدَّد (مستقیم و راست) ـ تأسیس یا اقدام مورد اراده ـ طرح اجرائی (جمع در معنای اخیر: مَشارِیع) ـ (به مَشْرُوعات و مَشْرُوعَه نیز مراجعه شود).

مَشْرُوعات - مُشَفِّع

مَشْرُوعات — تأسیسات شرعیّه - امور مفیده و مطابق شرع - آنچه در شریعت تأسیس گردد.

مَشْرُوعَة - مُشَرَّعَة — (نیزه) راست کرده شده بسوی کسی.

مِشْط - مُشُط - مُشْط — شانه (که بدان موی را شانه زنند) - (جمع: اَمْشاط - مِشاط) - (مُشْط معانی دیگر هم دارد).

مَشْعَب — راه - طریق (جمع: مَشاعِب).

مِشْعَب — مته - سوراخ کن (جمع: مَشاعِب).

مُشَعْبِذ — شعبده باز - تردست - حقه زن (اسم مفعول شَعْبَذَ - یُشَعْبِذُ - شَعْبَذَة) - شُعْبَذَة را در عربی شَعْوَذَة میگویند و فعل شَعْوَذَ با شَعْبَذَ یک معنی میباشد.

مُشْعِر — اِشعار دارنده - آگاه کننده - معلوم دارنده - ایضاً: شعار دهنده - شعار قرار دهنده.

مَشْعَر — درختی که سایه آن پناه برنده - درخت پرشاخ و برگ و سایه دار - محل قربانی و مناسک حجّ (جمع: مَشاعِر) - در فارسی بمعنای قوّه ادراک و شعور نیز نوشته اند.

مَشْعَرُ الحَرام — یا مُزْدَلِفَة - محلی است که حاجیان در مراجعت از عرفات، شب را در آنجا بمانند و نماز مغرب و عشاء و صبح را در آنجا اقامه کنند.

مُشَعْشَع — تابیده و منتشر (نور) - ایضاً ممزوج و مخلوط - در فارسی بروشن و تابان.

مَشْعُوف — شیفته و دلباخته - دیوانه - در فارسی بمعنای شاد و خوشحال و مسرور نیز مصطلح است.

مَشْعَل — قندیل - چراغ فتیله ای و شعله دار (جمع: مَشاعِل) - ایضاً دسته ای که بر سر آن ماده شعله دار باشد.

مَشْغَل — محل اشتغال بکارهای دستی و صنایع سبک - کارگاه حرفه ها و صنایع ظریفه (جمع: مَشاغِل).

مَشْغَلَة — آنچه که انسان را مشغول بدارد - آنچه که انسان را از امر دیگری باز دارد و بخود مشغول سازد مانند کار - پیشه - گرفتاری ... (جمع: مَشاغِل).

مَشْغُوف — شیفته - بشدت علاقمند.

مَشْغُول — پرداخته و سرگرم به کار یا شغل یا هر امر دیگر - دارای شغل - نمیر را که در جریان معامله یا تجارت (پول و سرمایه) - اشغال شده و دارای مسکنه (خانه) - شوهردار (زن).

مَشْغُولُ الذِّمَّة — کسیکه دَین و تعهد خود را انجام نداده - کسیکه دین یا تعهد یا گناه شخصی دیگر بر عهده او افتاده باشد.

مُشَفِّع — (اسم فاعل از تَشْفِیع) شفاعت کننده - پذیرنده شفاعت - زوج کننده عدد یا تعداد.

مُشفِق - مَشئُوف

مُشفِق — مهربانی کننده - دلسوز و مهربان - خائف و بیمناک .

مَشَقَّة - محنت و سختی - رنج و تعب (جمع : مَشاق ، مَشَقّات) .

مِشکاة (مِشکوة) — چراغدان - محلی که چراغ را در آن یا بر آن نهند (چه در دیوار و چه بر پایه و ستون) - چراغ.

مُشکِل - مُشکِلة — دشوار - سخت - کار دشوار و مغشوش (جمع : مَشاکِل) .

مَشکُور — شکرگزاری شده - مورد شکر قرار گرفته - مورد سپاس - ایضاً : ستوده و پسندیده .

مِشکین قلم — لقب جناب میرزا حسین اصفهانی ، خطّاط و خوشنویس مشهور بهائی است که در ادرنه حضور حضرت بهاءالله مُشرّف گشتند و سپس به قبرس تبعید شدند و بعد از آزادی به عکا بحضور مبارک شتافتند و سالهای متمادی بسیاری از آثار الهی را با خط زیبای خویش استنساخ نمودند . شرحی از احوالشان در تذکرة الوفا مرقوم است .

مُشمِئِز — بیزار - متنفر - کراهت دارنده .

مَشمُول — شامل شده - عموم را فرا گرفته - در بر گرفته - نیک خوی و خوش اخلاق - بادِ شمال خورده - در فارسی به جوانی که قانون خدمت نظام شامل حالش گردد نیز مشمول میگویند .

مَشمُولَة — شراب - شراب سرد - سرد (شب) - بد و زشت (اخلاق) - باد شمال بر آن وزیده

مَشمُوم — آنچه با بوئیدن درک شود - بوئیدنی - بوئیده شده - مشک - عطر .

مِشنَاء - مَشنَأ — مورد بغض مردم - کسیکه بعلت اعمالش او را دوست ندارند (بفتح میم "مَشنَأ" : قبیح و زشت) .

مُشَنَّع — تقبیح شده - بد خوانده شده - زشت و بد .

مُشَنِّع — تشنیع کننده - تقبیح کننده - بد خوانند و بد دانسته (شخص یا حالت یا عملی را) .

مَشنُوء — مورد بغض و عداوت - دشمن داشته شده - مبغوض .

مَشُوب — (اسم مفعول از شابَ - یَشُوبُ - شَوْب) مخلوط و آمیخته - آغشته و آلوده .

مَشوَرَة مَشُورَة — نصیحت - امر مورد مشاوره و شوری (جمع : مَشُورات) .

مَشوَرَت — در فارسی بمعنای نظرخواهی از دیگری - رایزنی و مُشاوَرَة مصطلح است .

مُشوَّش — درهم و شوریده - پریشان و آشفته - نامرتب و مغشوش (کلام) .

مَشُوف — مُزَیَّن - صیقلی و پرجلا (اسم مفعول از شافَ - یَشُوفُ - شَوْف) .

مُشَوِّق - مَشِیَّت

مُشَوِّق — بشوق آورنده - تشویق کننده (حق را "مشوق اوّل" گفته اند).

مُشَوِّه — تقبیح کننده - عیب کننده - دگرگون کننده و زشت گرداننده - زشت روی و معیوب کننده.

مُشَوَّه — زشت و دگرگون شده - تقبیح شده - معیوب - زشت - قبیح.

مُشْوِی — سرخ و بریان شده - کباب شده - گرم شده (آب).

مَشْهَد — محل حضور و اجتماع مردم - محل شهادت - مقتل (جمع: مشاهد) - ایضاً محضر مردم.

مَشْهَدَة — محضر مردم - محل حضور مردم.

مُشَهِّر — تشهیر کننده - برای مشهور و معروف کننده - شمشیر از غلاف بیرون کشنده.

مَشْهُود — دیده شده - آنچه دیده شود - گواهی داده شده - روز جمعه - روز اجتماع مردم برای اجرای طاعت - روز قیامت - روز عرفه - نماز صبح ...

مَشْهُور — شهرت یافته - معروف شده - شهیر و نامدار - نشر گردیده - عَلَنی شده - از غلاف برکشیده (شمشیر) - (جمع: مَشَاهِیر).

مُشْهِی — برانگیزاننده میل و اشتهاء - محرّک شهوت.

مَشَی - یَمْشِی — (مَشْیٌ - یَمْشِی) راه رفتن - قدم برداشتن - قدم زدن - هدایت شدن.

خَطِّ مَشْی — خط سیر - راه و روش - طریقه و راه عمل.

مَشِیئَة - مَشْیٌ - مَشَاءَة - مَشَائِیَّة — (شَاءَ - یَشَاءُ) خواستن - اراده کردن - مقدّر کردن (از طرف خداوند).

مَشِیئَة — غیر از معانی مصدری - اراده.

مَشِیب - شَیْب - شَیْبَة — (شَابَ - یَشِیبُ) سفید شدن موی سر - سفید شدن مو - بکنایه: پیر شدن.

مَشِیَّت — همان مَشِیئَة عربی است بمعنای - اراده - خواسته - اراده الهی - در اصطلاح حکماء هریک از ممکنات مرکب است از "وجود" و "ماهیت" - "مشیت" خواستنِ "ماهیتِ" آنست و "اراده" "خواستنِ" "وجودِ" آن.

مَشِیَّت — نام یازدهمین ماه تقویم بهائی است که از روز ۵ مهر مطابق ۲۷ سپتامبر آغاز میشود.

مَشِیَّتِ اَوَّلی — در مقامی منظور مظهر الهی است مانند من فهم مشیّة الاولی یعنی از سان مظهر الهی.

مَشِیَّتِ اَوَّلیَّة — همان مشیّت اولی و در اصطلاح حکماء "اوّل صادر" یا "عقل اوّل" یا کلمهٔ "اولیه" است (ذیل کلمة الله نیز مراجعه شود).

مَشِیج ـ مَصاحِب

مَشِیج — مخلط و درهم آمیخته (جمع: اَشاج).

مَشِیَّه — برافراشته و رفیع (ساختمان) ـ بنا شده ـ گچ و آهک مالیده شده.

مُشَیَّد — مَشِیَّه ـ برافراشته و بلند (بنا) ـ اندود شده با گچ و نظائر آن.

مُشَیِّد — بنا کننده ـ برپا دارنده ـ اندود کننده با گچ و نظائر آن.

مُشِیر — اشاره کننده ـ دلالت کننده ـ نصیحت کننده ـ بیان کننده صلاح و صواب (اسم فاعل اَشارَ ـ یُشِیرُ ـ اِشارَة میباشد و اشارة در عربی بغیر از معنای نشان دادن برمز با انگشت یا چشم و ابرو و قلم ... بمعنای دلالت کردن ـ صلاح و صواب را بیان کردن و نمودن ـ نصیحت کردن ـ حل گرفتن از کسی نیز میباشد).

مُشِیر — در مراتب و درجات حکومتی مقامی بالاتر از وزیر و در درجات نظامی درجه‌ای طراز مارشال میباشد.

مُشِیرُالدَّوْلَه — لقب میرزا حسین خان سفیر ایران در عثمانی است که عامل سرکوبیهای آن حضرت از بغداد تا مکّا گردید

مَصائِب ـ مَصاوِب ـ مُصِیبات — بلیّات ـ سختی ها ـ حوادث ناگوار ـ بلاها (مفرد: مُصِیبَت).

مَصائِد (مَصایِد) — دام ها ـ آنچه بوان صید کنند (مفرد: مَصِیدَة).

مَصائِر (مَصایِر) — عواقب امور ـ (به مَصِیر نیز مراجعه شود).

مَصاب — به مَصَبّ رجوع شود.

مُصاب — صواب دانسته شده ـ راست و درست ـ صحیح و صواب ـ بهدف رسیده ـ از ریشه کنده شده ـ مصیبت دیده ـ دچار سختی و بلائی گردیده ـ شدت و سختی ـ مصیبت و بلیّه ـ ابتلاء.

مُصابَة — بلیّه و مشقت ـ مصیبت.

مُصابَرَة ـ صِبار — (صابَرَ ـ یُصابِرُ) صبر کردن ـ در صبر فائق گشتن ـ صبر و شکیبائی (مُصابَره).

مَصابِیح — چراغها (مفرد: مِصباح).

مَصابِیحُ السَّماء — ستارگان.

مُصاحِب — دوستی کننده ـ مرافقت کننده ـ یار و همدم ـ در فارسی بمعنای علم صحبت نیز مصطلح است.

مُصاحَبَة ـ مُصارَمَة

مُصاحَبَة ـ صِحاب (صاحَبَ ـ یُصاحِبُ) بایکدیگر دوستی و رفاقت نمودن ـ ایضاً در فارسی صحبت کردن بایکدیگر.

مَصاحِف کتابها ـ اصطلاحاً از صدر اسلام : قرآن ها (مفرد : مُصْحَف).

مَصادِر محلهای صدور ـ صادر شده ها (مفرد : مَصْدَر).

مَصادِرِ اَثیریّة در مقامی منظور انبیای الهی و مظاهر مقدسه هستند که مصدر و مطلع تعالیم و اوامر الهیه هستند.

مُصادَرَة (صادَرَ ـ یُصادِرُ) طلب کردن (مالی را) ـ اموال کسی را بزور گرفتن و صاحب شدن (معمولاً از طرف دولت) ـ تصاحب اموال یک فرد یا مؤسسه یا جامعه و استفاده کردن یا فروختن آنها و یا ضبط موقت اموال تا زمان تأدیهٔ بدهی دین.

مُصادَرَةٌ عَلَی المَطْلُوب قیاس و استدلال باطلی است که خود محتاج اثبات باشد و یا نتیجه را مقدمه و یا جزئی از قیاس قرار دادن و یا مدّعا را دلیل قرار دادن که طبعاً رویهٔ صحیحی در استدلال نیست و مغالطه میباشد.

مُصادِف برخورد کننده (باشخصی) ـ روبرو شونده (بطور اتفاقی) ـ ایضاً : روبرو و در محاذات واقع شونده.

مُصادَفَة (صادَفَ ـ یُصادِفُ) روبرو و در محاذات قرار گرفتن ـ برخورد کردن ـ روبرو واقع شدن.

مُصادَقَة (صادَقَ ـ یُصادِقُ) با یکدیگر اخلاص ورزیدن و دوستی کردن ـ از روی اخلاص دوست شدن یا نسبت دادن.

مُصادِم ضربت زننده بیکدیگر ـ با ضرب برخورد کننده ـ بهم خورنده و یکدیگر را دفع کننده.

مُصادَمَة ـ صِدام (صادَمَ ـ یُصادِمُ) بهم خوردن و ضربه زدن ـ تصادم کردن ـ برخورد کردن بیکدیگر و صدمه زدن.

مَصادیق در فارسی در جمع مصداق و بمعنای گواههای صحت و موارد وقوع و شواهد تحقق مصطلح است.

مُصارِع کشتی گیر ـ جنگجوی تن به تن.

مَصارِع محلهای مقاتله و کشتار در جنگ ـ محل های بر زمین انداختن (مفرد : مَصْرَع).

مُصارَعَة ـ صِراع (صارَعَ ـ یُصارِعُ) کشتی گرفتن ـ غلبه کردن و بزمین زدن در کشتی ـ کوشیدن برای زمین زدن.

مُصارَعَة بازی (ورزشی) کُشتی ـ (مُصارَعَةُ الحُرَّة : کُشتی آزاد) ـ (مُصارَعَةُ البَهْلَوان : گاو بازی).

مَصارِف بانکها (بعربی بانک را بَنک نیز میگویند) ـ (مفرد : مَصْرِف).

مَصارِف در فارسی جمع مَصْرَف و بمعنای محلهای خرج و ـ هزینه ها مصطلح است.

مَصارِیع دو نیمه یا لنگه های در ـ مِصْراع ها یا نیم بیتی های شعر (مفرد : مِصْراع) مجازاً : درها.

مُصارَمَة (صارَمَ ـ یُصارِمُ) بُریدَن ـ قطع کردن.

مَصارِیف - مِصْبَح

مَصارِیف — مَصْرُوفات - صرف شده ها - مصرف شده ها - هزینه ها و خرجها - انفاق شده ها - خالص ها و ناب ها (آشاسیدنیها و غیره) - (مفرد : مَصْرُوف).

مُصاص - مُصاصِص — خالص و پاک - اصیل.

مَصاطِب — سکوها - کرسی ها - محلهای قدری مرتفع از زمین برای نشستن (مفرد : مَصْطَبَة).

مَصاعب — مشقات - شدائد - سختی ها - صعوبت ها (ایضاً جمع مُصْعَب بمعانی غیر مصطلح در فارسی نیز میباشد).

مَصاف — محل های کارزار و نبرد صفهای جنگی - محل صفوف رزمی - محلهای صف بستن و آرایش نظامی در قدیم (مفرد : مَصَف) - ایضاً در فارسی : جنگ و نبرد و برخورد رزمی.

مُصافاة — (صافی - یُصافِي) دوستی پاک و بی شائبه داشتن - خالص شدن در دوستی و مودت.

مُصافَحَة - مِصْفاح — (صافَحَ - یُصافِحُ) با یکدیگر دست دادن بهنگام ملاقات - دست یکدیگر را فشردن ضمن تحیت.

مَصالِح — منافع - آنچه که بصلاح باشد - آنچه که موجب سود حقیقی و حسن عاقبت باشد (مفرد: مَصْلَحَة - ایضاً در فارسی بمعنای لوازم و مواد مورد نیاز برای کار نیز مصطلح است.

مُصالِح — مُصالِحه کننده - صلح کننده - کسیکه مالی یا ملکی را در معامله صلح واگذار میکند (برخلاف متصالح که طرف قبول کننده و راضی شونده به صلح است).

مُصالَحَة - صِلاح — (صالَحَ - یُصالِحُ) صلح کردن با یکدیگر - سازش کردن - موافقت کردن.

مَصانِع — کارخانه ها - کارگاههای صنعتی - آبگیرهای باران (مفرد : مَصْنَع).

مُصاهَرَة — (صاهَرَ - یُصاهِرُ) داماد خانواده ای شدن یا داماد گرفتن (صهر بمعنای داماد است) یا زن گرفتن یا زن دادن (قومی به قومی) - از راه ازدواج و دامادی قوم و خویش شدن.

مَصائِد — به مَصائِد مراجعه شود.

مَصَبّ — محل ریختن رودخانه به دریا - محل ریختن آب - محل تجمع برآب (جمع : مَصابّ).

مِصْباح — چراغ - سراج - قدح بزرگ (جمع : مَصابِیح).

مُصْبِح — شونده - صبح کننده - وارد شونده در صبح - برخیزنده در صبح - ظاهر شونده - روشن شونده (چراغ).

مِصْبَح — چراغ - قدح بزرگ - مصباح (جمع : مَصابِیح).

مَصْبَغَة — مَصْدُوم

مَصْبَغَة — کارگاه رنگرزی - محل رنگ زدن .

مَصْبُوب — ریخته شده . . . (اسم مفعول صَبّ میباشد به صَبّ و صَبابَة نیز مراجعه شود) .

مَصْبُوغ — رنگ شده .

مُصَحِّح — تصحیح کننده - اصلاح کنندهٔ غلطهای کتاب یا هر نوشتهٔ دیگر - شفا دهنده - صحت بخشنده .

مُصْحَف — کتاب - مجلّدی از چند صحیفه یا جزوه یا مقاله - قرآن (حافظین قرآن متعدد بودند ، هفت نفر از مشاهیر ایشان عبارت بودند از حضرت علی - عثمان بن عفّان - زید بن ثابت - عبدالله بن مسعود - ابوموسیٰ اشعری - ابودرداء - ابی بن کعب و قرآنهای آنها را مُصْحَف میگفتند "نقل از رسالهٔ اسلام و مذاهب آن") - (جمع : مَصاحِف) .

مُصَحِّف — کلمه یا کلامی را غیر صحیح و یا بمعنای غیر حقیقی ذکر کننده - غلط خواننده - خطا کننده در قرائت .

مَصْحُوب — دوست و معاشر - یار و رفیق .

مَصْحُوبَة — مُؤَنَّث مصحوب - بمعنای قرینه و همسر نیز اصطلاح گردیده است .

مَصَد — شدّت گرما - شدّت سرما - باران .

مِصْداق — هر آنچه که صدقِ کلام یا مطلبی را تأیید کند - آنچه که برابر کلام یا مطلب گفته شده واقع گردد - گواه راستی - شاهد و دلیل درستی .

مُصَدَّر — عنوان شده - شروع شده - مقدمه و در صدر قرار گرفته - در صدر و بالای مجلس نشانیده شده - صدرنشین - ایضاً عظیم صدر - سخت سینه - مرد سخت و قوی دل - شیر - گرگ - اسب پیشرو .

مَصْدَر — صَدَر — (صَدَرَ - یَصْدُرُ و یَصْدِرُ) بازگشتن - بازگردانیدن - منتهی شدن .

مَصْدَر — غیر از معانی مصدری - محل صدور - سرچشمه - جای بازگشتن - کلمه‌ای که بر عمل و حالتی بدون قید زمان دلالت کند مثل خواندن - دیدن . . . (جمع : مَصادِر) .

مُصَدِّع — سردرد آور - موجب صُداع و سردرد .

مُصَدِّق — تصدیق کننده - اعتراف کننده به صدق و صحت امری - معتبر شمارندهٔ کلام یا مطلبی .

مُصَدَّق — تصدیق شده - معتبر و صحیح شمرده شده .

مَصْدُوم — صدمه دیده - مضروب و آسیب دیده .

مِصر ـ مُصْطَلَح

مِصْر — شهر ـ ناحیه ـ منطقه ـ سرحد ـ فاصله و حجاب (در بین دو شی) ـ خاک سرخ (جمع : أمْصار ـ مُصُور).

مِصْر (Egypt) — کشور باستانی در شمال شرقی آفریقاست که حضرت یوسف در آنجا بزندان افتاد و بعد عزیز مصر شد و حضرت موسی قوم بنی اسرائیل را از آن اقلیم خارج ساخت و بار اضی مقدسه برد و امروزه کشوریست جمهوری با یک میلیون کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۳۵ میلیون جمعیت.

مِصْرُ الْعَمَاء — در مقامی به شهر حقیقت تعبیر شده است.

مُصِرّ — اِصرار کننده ـ ثابت و پافشاری کننده.

مِصْرَاع — نیمه یا یک لنگه در ـ نیم بیتی ـ هر نیمهٔ هر خط شعر (جمع : مَصَارِیع).

مِصْرَان — منظور دو شهر کوفه و بصره است.

مُصَرَّح — تصریح شده ـ واضح شده ـ آشکار.

مَصْرَع — به مَصَارِع مراجعه شود.

مُصْرِخ — فریادرس ـ یاری کننده.

مَصْرِف — بانک و هر موسسه‌ای نظیر آن (جمع : مَصَارِف) ـ ایضاً : محل انصراف ـ محل بازگشت.

مَصْرَف — در فارسی بمعنای محل خرج ـ خرج و هزینه مُصْطَلَح است.

مَصْرُوع — صرع زده ـ مبتلا به بیماری صرع ـ بخاک افتاده ـ بکنایه : مدهوش و بیهوش.

مَصْرُوف — صرف شده ـ تبدیل گردیده (پول) ـ ایضاً بمصرف رسیده.

مُصْطَاد — (اسم فاعل اِصْطَادَ ـ یَصْطَادُ ـ اِصْطِیاد از ریشهٔ صَیْد است) بدام انداز ـ شکار ـ کشندهٔ شکار ـ ایضاً : محل صید ـ صیّاد ـ تور صید ـ شیء (حیوان).

مِصْطَبَة — سکوّ برای نشستن ـ مکان قدری مرتفع از زمین برای نشستن (جمع : مَصَاطِب).

مُصْطَفَىٰ — برگزیده ـ لقب حضرت محمد رسول الله.

مُصْطَفَوِی — منسوب به مُصْطَفَىٰ ـ منسوب به حضرت رسول (این طرز کلمهٔ منسوب با اضافه کردن واو قبل از یاء مثل مرتضوی و یا مصطفوی، مصطلح در فارسی میباشد).

مُصْطَلَح — هر کلمه یا معنائی که نزد جماعتی از مردم به تلفظ یا معنائی خاص و غیر از تلفظ یا معنای اصلی در رشته‌ای متداول و مقبول باشد ـ مورد اتفاق و قبول همه ـ اِصْطِلاح شده ـ مورد اصطلاح.

مُشتَعِلي - مُشيت

مُشتَعِلي — شعله کشنده - مشتعل شونده.

مُشتَعَلي — شعله ور - مُشتعل.

مِشعَد — بالابر - آسانسور (جمع: مَصاعِد).

مُشَعَّف — کوچک شده - حقیر شده - اسمی که بر کوچک دلالت کند مثل پسرک - مرتک - باغچه (دریاچه در فارسی)، درعربی بروزن مُفَيعِل ساخته میشود مثل حُسَيْن وشُمَيس (مُصَغَّر حَسَن وشَمس میباشند.

مَصَف — محل جنگ ونبرد صفهای رزمی - محل استقرار صفوف جنگی (جمع: مَصاف)

مِصفاة — صافی (توری یا نلزی یا جنس دیگر) - (جمع: مَصافي).

مُصَفَّحَة — شش‌یر پهن - زره پوش جنگی (جمع: مُصَفَّحات).

مُصَفَّر — زرد شده - زرد.

مَصفُوح — پهن شده - عریض - درگذشته وعفو گردیده (خطایا وگناهان) - نظر گردیده.

مَصفُوف — صف بسته - صف کشیده - بصف - باریک ودراز بریده شده (گوشت).

مُصَفّى — تصفیه شده - صاف وخالص گردیده - خالص وبی غش.

مِصقَع — فصیح وبلیغ - خوش صدا - باصدای بلند (جمع: مَصاقِع).

مِصقَل — فصیح وبلیغ (جمع: مَصاقِل).

مَصقُول — صیقلی شده - جلا داده شده - مهذب وپاکیزه.

مَصكُوكات — مسکوکات - سکه ها - پولهای سکه ای.

مُصلِح — اصلاح کننده - آشتی دهنده - بصلاح آورنده - صالح گرداننده - نیکی کننده.

مَصلَحَت — آنچه که بصلاح باشد - آنچه که موجب سود حقیقی وحسن عاقبت گردد - سود ونفع (جمع: مَصالِح).

مَصلُوب — بصلیب کشیده شده - بدار آویخته.

مُصَلّي — نمازگزار - نماز خوان.

مُصَلّى — محل نماز - جای نماز خواندن - محل نماز جماعت که گاهی خارج از شهر میباشد.

مُصمِت — ساکت کننده - سکوت کننده.

مُصمَت - مُصیبَت

مُصمَت ساکت - میان پُر - بسته (در) - بودن درز و شکاف - یک رنگ (لباس - اسب) - مُتَمَّم

مُصَمَّت متمم - کامل و تمام - سکوت کرده - ساکت گردانیده - میان پُر (تو پُر) گردانیده .

مُصَمِّت سکوت کننده - ساکت کننده . . .

مُصَمِّم باعزم - تصمیم گیرنده (غیر مُتَرَدِّد) - گذرنده از استخوان (تشریح) - قاطع در امور (در فارسی مُصَمِّم گویند).

مَصْنَع کارخانه - آبگیر باران (جمع : مَصانِع) .

مُصَنِّف گردآورنده و تنظیم دهنده (کتاب) - مُؤَلِّف - (در فارسی به نویسنده ای میگویند که خود خالق مطالب و مضامین و یا مُبتکر در اِنشاء و تحریر باشد نه گردآورنده و تألیف دهنده مطالب) - صنف صنف کننده .

مُصَنَّف تألیف شده (کتاب) - کتابِ تصنیف شده (جمع : مَصَنَّفات) .

مُصَنُوع ساخته شده .

مَصُوب (اسم مفعول صابَ - یَصُوبُ - صَوْب) ریخته شده - فرود آمده و نازل شده - اصابت کرده .

مِصْوَب کفگیر - مِغْرَفَة (وسیله ای مانند قاشق ولی بزرگ و بلند که با آن غذا میکشند و میریزند) جمع : مَصاوِب .

مُصَوِّب تصویب کننده - صحیح و صواب شمرنده - تصحیح کننده .

مُصَوَّب تصحیح شده - تصویب شده - صحیح و صواب شمرده شده .

مُصَوِّت صدا کننده - بانگ برآورنده - صدادار یا پرصدا (کننده) .

مُصَوِّر تصویر کننده - نقاش - صورتگر - رسم کننده - شکل دهنده و صورت بخشنده (از اَسْماءُ اللّه است) .

مُصَوَّر نقاشی شده - تصویر گردیده - رسم شده - بدقت وصف گردیده - نقشه و خریطه .

مُصَوِّرُ الْکائِنات صورتگر کائنات - شکل دهنده و صورت بخشنده کائنات (منظور حضرت آفریدگار است .

مَصُون (اسم مفعول از صانَ - یَصُونُ - صَوْن) حفظ کرده شده - صیانت گشته - محفوظ .

مَصُونِیَّت مصطلح در فارسی بمعنای مصون و محفوظ بودن - با مختصر تفاوت معنی در پزشکی نیز مصطلح است .

مُصیب (اسم فاعل از اِصابَة) بهدف خورنده و اصابت کننده - راست و درست گوینده - صواب و صحیح عمل کننده - صواب داننده - از ریشه بر کننده . . .

مُصیبَت بَلیَّة - هر حادثه ناگوار - سختی و شدت و هر واقعه مکروه (جمع : مَصائِب - مَصاوِب - مُصیبات) .

مُصِیبَت - مُضاف

مُصِیبَت نامه — اثر منظوم شیخ فریدالدین عطّار است که حدود هفت هزار بیت در مثنوی دارد .

مَصِید - مَصِیدَة — دام صیادان - آنچه بدان صید کنند (جمع : مصائد - مصاید) .

مَصِیر - صَیْر - صَیْرُورَة — (صار - یَصِیرُ) شدن - گشتن - تحول یافتن - منجر شدن - منتهی گشتن - رسیدن - راجع شدن .

مَصِیر — رونده - معیٰ (جمع : مُصْران - أَمْصِرَة جمع الجمع : مَصارِین) .

مَصِیر — غیر از معانی مصدری - آخرکار - عاقبت امر (جمع : مَصائِر - مَصایِر) .

مَصِیف — جای تابستانی - ییلاق - باران تابستانی خورده .

مَضاء — (مَضیٰ - یَمْضِي) بُریدن - قطع کردن (شمشیر و غیره) .

مَضابِث — پنجه‌ها و چنگالها - مخالب .

مَضاجِع — خوابگاهها - بسترها (مفرد : مَضْجَع) .

مُضاجَعَة — (ضاجَعَ - یُضاجِعُ) هم بستر شدن - با هم خوابیدن - ملازم شدنِ (غم و اندوه و غیره) .

مُضاحَكَة — (ضاحَكَ - یُضاحِكُ) با هم خندیدن - با یکدیگر خنده زدن - در خنده سبقت گرفتن .

مُضادَّة — (ضادَّ - یُضادُّ) مخالفت کردن با دیگری - ضدیت نمودن با یکدیگر - ضد هم قرار دادن .

مَضارّ — ضررها - زیانها - آزارها (مفرد : مَضَرَّة) .

مُضارِب — زننده - مضروب سازنده - کسیکه با مال دیگری برابر قرارداد تجارت کند .

مُضارَبَة — (ضارَبَ - یُضارِبُ) یکدیگر را زدن و مضروب ساختن - با مال کسی تجارت کردن که سود حاصله را برابر قرارداد تقسیم نمایند .

مُضارِع — شبیه شونده - مشابه و همانند - در دستور زبان منظور زمان حال و مستقبل است .

حروف مُضارَعَة — در عربی (ا - ن - ی - ت) میباشد که با اضافه کردن هریک از آنها بصیغه‌های مربوطه در ماضی فعل مضارع ساخته میشود - اگر ماضی سه حرفی باشد حروف مضارعه مفتوح است والّا مضموم .

مُضاعَف — دو برابر - دو چندان .

مُضاعَفَة — (ضاعَفَ - یُضاعِفُ) دو برابر کردن .

مُضاف — نسبت داده شده - اضافه گردیده (مثل اسمی که باسم دیگر اضافه شده باشد و اسم دوم را مضافٌ الیه گویند که همین حالت مجرور است) - محاصره شده (در جنگ) - خود را بقومی نسبت دهنده - خائف .

مَضافَة - مُضرِم

مَضافَة — محل ضیافت - جای میهمانی .

مُضافَرَة — (ضافَرَ - یُضافِرُ) بیکدیگر کمک کردن - یاری نمودن بیکدیگر .

مَضامین — محتوی ها - دردونها - معانی - مفاهیم - مفاهیم - مفاهیم - نامه های سفارشی (ضمانت پستی) - (مفرد : مَضمون).

مُضاهاة — (ضاهی - یُضاهِي) شبیه و مانند چیزی گشتن - مشابه شدن .

مَضایق — تنگناها - تنگی ها - سختی ها (در امور و اماکن) - تنگه ها (بُغاز ها) بغاز یا تنگه قسمتی از دریاست که بین دو خشکی قرار گرفته (مفرد : مَضیق).

مُضابَقَة — (ضایَقَ - یُضایِقُ) سخت گرفتن بر دیگری (برخلاف مُسامَحَة) - با سختگیری و شدت معامله و رفتار کردن - در فارسی بمعنای دریغ داشتن و خودداری کردن از دادن یک شی ، و یا اجرای خواسته ای نیز مصطلح است.

مَضبوط — ضبط شده - حفظ گردیده - تصحیح گردیده (کتاب) - مُتقَن گردیده.

مَضجَع — بستر - خوابگاه - بکنایه قبر و آرامگاه - (جمع : مَضاجِع) .

مَضحَكَة — در فارسی بمعنای مایهٔ خنده - مورد خندهٔ مردم مصطلح است.

مَضر - مضر — ضرر - بیهوده (ضَرَراً مَضِراً یا ضَرَّاً مُضِراً یعنی به ضرر).

مُضِرّ — (اسم فاعل از إضرار) ضرر زننده - زیان رساننده - ضریر یا کور شونده - مجبور کننده.

مِضراب — بشدت زننده - بسیار زننده - وسیلهٔ زدن - زخمهٔ تار و رباب (وسیلهٔ کوچکی باندازهٔ بند انگشت که بر تارهای تار و رباب زنند و بفارسی هم مضراب گویند) (جمع : مَضارِیب).

مَضَرّات — به مَضَرَّة مراجعه گردد .

مَضرِب — محل زدن یا موقع زدن - لبهٔ تیز شمشیر - اصل - حاصلضرب دو عدد (در فارسی مَضرَب گویند) - جمع : مَضارِب).

مَضرَب — لبهٔ تیز شمشیر - استخوانی که دارای مغز است (جمع : مَضارِب).

مِضرَب — بشدت زننده - بسیار زننده - خیمهٔ بزرگ - وسیلهٔ زدن (مثل راکت تنیس و غیره...) - (جمع : مَضارِب).

مَضَرَّة (مَضَرَّت) — ضرر - زیان - آزار (جمع : مَضارّ - مَضَرّات).

مُضَرَّس — دندانه دار - دارای خطوط و نقشهای فرورفته و برجسته و دندانه ای - سختی کشیده و مجرب - آزموده شده از بلایا و سختی های روزگار .

مُضرِم — آتش افروز - مشتعل کننده .

مَضْرُوب - مُضَمَّن

مَضْرُوب — کتک خورده - زده شده - ضَرب شده (مفعول ضَرَبَ است بمعانی ضَرَبَ توجه کرد).

مَضْرور — ضرر دیده - ضرر کرده - ضرر رسیده.

مُضْطَرّ — محتاج و حاجتمند گردیده - ملجئی گشته - بیچاره و محتاج (اسم مفعول از اِضْطِرار از ریشهٔ ضرّ).

مُضْطَرِب — متحرک - در جنبش - تکان خورنده - متواجع (دریا) - مُخَلّ و پریشان (امور) - مُتَغَیِّر و منقلب مرتکب - مُنْضَبِط - زننده (ضارب) - در فارسی بیشتر بمعنای آشفته - نگران و در تشویش مصطلح است.

مُضْطَرِم — فروزان - سوزان - شعله ور.

مُضْطَهَد — مورد قهر و آزار واقع شده - ستمدیده - ظلم دیده و رنج کشیده و اذیت شده (بسبب دین یا مذهب) (اسم مفعول از اِضْطِهاد از ریشهٔ ضَهَدَ میباشد).

مُضْعِف — ضعیف کننده - ناتوان کننده - دوبرابر کننده - مُضاعَف کننده.

مَضْغ — (مَضَغَ - یَمْضَغُ و یَمْضَغُ) چرخاندن غذا در دهان بوسیله زبان - چرخاندن کلام در دهان و واضح بیان نکردن آن (در فارسی بمعنای جویدن نیز مصطلح است).

مُضْغَة — یک قطعه گوشت - تکه ای گوشت یا نظیر آن که در دهان مَضغ گردد (جمع: مُضَغ) - ایضاً مرحلهٔ سوم از مراحل اولیهٔ جنین (باصطلاح قدماء اوّل نُطْفَة است بعد عَلَقَة و بعد مُضْغَة).

مُضِلّ — گمراه کننده - آنکه سبب گمراهی شود (خلاف هادی) - سراب.

مَضَلَّة - مَضِلَّة — انحراف از راستی و رستگاری - گمراهی - محل گمراهی (جمع: مَضَلّات).

مِضْمار — میدان اسب دوانی - میدان سابقات - بکنایه و تشبیه میدان عمل و اقدام مثل مضمار طلب - مضمار خدمت - مضمار تبلیغ - مضمار سیاست و غیره (جمع: مَضامیر).

مُضْمَحِلّ — مُنْحَلّ و متلاشی شونده - تحلیل رونده - کم و ضعیف شونده - زائل شونده - نابود شونده.

مُضْمَر — در ضمیر نگاهداشته شده - نهان داشته شده - پوشیده و پنهان - لاغر گردیده.

مَضْمَضَة — صدای مار - صوت زدن مار.

مَضْمَضَة — (مَضْمَضَ - یُمَضْمِضُ) در دهان گرداندن (آب یا هر مایع دیگر را بمنظور مزه کردن یا دهان شویه) - شستن (لباس، ظروف و غیره را).

مُضَمَّن — در ضمن قرار گرفته - در ضمن دارنده - با تضمین شعری.

مَضْمُوم ـ مَطَارِنَة

مَضْمُوم — مُنْضَم شده ـ اضافه گردیده ـ حرفی که حرکت پیش یا ضمّه (ـُ) دارد ـ کلمه ای که در حرف آخرش صدای پیش یا ضمّه دارد .

مُضِی ـ مُضُو — (مَضیٰ ـ یَمْضِی ، یَمْضُو) رفتن ـ گذشتن ـ درگذشتن .

مُضِیء ، ـ مُضِیئَة — نور دهنده ـ روشنی بخش (اسم فاعل از اِضاءَة میباشد).

مَضْیَف ـ مَضْیَفَة — جای میهمانی ـ محل ضیافت (جمع : مَضَایِف) .

مَضِیف ـ مَضِیفَة — غم و همّ ـ حزن و اندوه (جمع : مَضَایِف) .

مُضِیفَة — میهماندار هواپیما ـ غم و حزن .

مَضِیق — جای تنگ ـ کار سخت ـ تنگی و سختی ـ بغاز یا تنگه یا قسمتی از دریا بین دو خشکی (جمع : مَضَایِق).

مَضِیقَة — مصطلح در فارسی و بمعنای تنگنا ـ کار دشوار ـ تنگی و سختی .

مَطّ — (مَطَّ ـ یَمُطُّ) دراز و کشیده نمودن ـ کشیده و باز کردن ـ ممدود کردن .

مَطَا — پُشت (جمع : اَمْطَاء) .

مَطَابِخ — به مَطْبَخ و مِطْبَخ مراجعه شود .

مَطَابِع — چاپخانه ها ـ وسائل چاپ (مفرد : مَطْبَعَة ـ مِطْبَعَة) .

مُطَابَقَة — (طَابَقَ ـ یُطَابِقُ) موافقت کردن ـ مساعدت کردن ـ طبقه طبقه کردن ـ مثل و شبیه یکدیگر نمودن ـ برابر هم نمودن ـ اقرار کردن (به عقیده یا دیانتی) ـ بالای هم قرار دادن و طبقه نمودن .

مَطَاحِن — آسیاب ها .

مَطَار — فرودگاه (شامل باندهای فرود و پرواز هواپیما ها و بناهای مربوطه) .

مُطَارَحَة — (طَارَحَ ـ یُطَارِحُ) مناظره و مبادله کردن (با کلام یا شعر یا نوا) ـ پرسش کردن و پاسخ دادن .

مَطَارِد — قسمت وسط در راهها و جاده ها ـ نیزه های کوچک (مفرد : مِطْرَد ـ مِطْرَدَة ـ مَطْرَدَة) .

مُطَارَدَة — (طَارَدَ ـ یُطَارِدُ) هجوم بردن ـ حمله کردن برای گرفتن .

مَطَارِف — لباسهای ابریشمی با زردوزی ـ لباسهای فاخر (مفرد : مِطْرَف ـ مُطْرَف) .

مَطَارِق — چکش ها ـ پتک ها ـ ایضاً چوبهائی که با آن پشم یا پنبه زنند (مفرد : مِطْرَقَة) .

مَطَارِنَة ـ مَطَارِين — یکی از درجات ردهانیهٔ کلیسا ـ درجه ای پائین تر از بطریرک یا اسقف اعظم (مفرد : مِطْرَان ـ مَطْرَان)

مُطاع ــ مَطاوِد

مُطاع — اطاعت شده ـ شخص یا حکم مورد اطاعت ـ شخص یا هر اداری که از او اطاعت نمایند.

مَطاعِم — محلهای غذاخوری ـ رستورانها ـ ایضاً : غذاها و خوراکیها (مفرد : مَطْعَم).

مُطاعَنَة ـ طِعان — (طاعَنَ ـ یُطاعِنُ) بیکدیگر نیزه زدن ـ بیکدیگر طعنه زدن.

مَطاعِیم — اشخاصی که بسیار میهمانی و طعام دهند ـ ایضاً اشخاص پُرخور (مفرد : مِطْعام).

مَطاف — محل طَواف.

مَطافُ الاَلامّ — به «قُطْبُ العالَم» مراجعه شود.

مَطافِ مَلَإِ اَعْلیٰ — روضهٔ مبارکه ، قبلهٔ اهل بهاء میباشد.

مَطافُ الرُّسُل یا مَطافُ المُرْسَلین — از اَلقاب حضرت بهاءالله است.

مَطّال — آهنگر و شمشیرساز.

مَطالِب — مسائل علمی ـ مَقاصد ـ موارد طلب ـ طلب‌ها و خواسته‌ها (مفرد : مَطْلَب).

مُطالِب — در اصطلاح فارسی درخواست کننده ـ طلب کننده (اسم فاعل از مُطالَبَة).

مُطالَبَة ـ طِلاب — (طالَبَ ـ یُطالِبُ) شیء یا شخص یا امری را طلب نمودن و یا خواستن.

مَطالِع — محلهای طلوع ـ محلهای ظهور (مفرد : مَطْلَع ـ مَطْلِع).

مَطالِع اِثْبات — در مقامی منظور مؤمنین میباشند.

مَطالِعُ الاَنْوار — نام کتاب تاریخ جناب نبیل زرندی است که بشرف ترجمه مبارک حضرت ولی امرالله فائز شده است.

مَطالِع عِزَّت — در وصف انبیای الهی آمده که محلهای طلوع عزت الهیه میباشند.

مَطالِع نورِ اَزَلیَّه — انبیای الهیه میباشند.

مُطالَعَة ـ طِلاع — (طالَعَ ـ یُطالِعُ) خواندن کتاب یا هر نوشته‌ای ـ با دقت نگریستن و توجه نمودن برای فهمیدن و پی بردن ـ مطلع ساختن دیگری.

مَطامِع — بکلمهٔ مَطْمَع مراجعه شود.

مَطارِح — محلهای هلاک ـ مهالک.

مَطاوِد — بیابانهای دور و دراز ـ صحراهای بعیده (مفرد : مَطاوَدَة).

مَطاوِد — محلهای پر خوف و خطر.

مُطاوِع ـ مُطَّجِي

مُطاوِع — موافق و مطیع ـ سازگار و فرمانبردار .

مُطاوَعَة — (طاوَعَ ـ یُطاوِعُ) موافقت کردن ـ قبول کردن و اطاعت نمودن ـ قبول کردنِ اثر و نتیجه هر فعل ـ مورد وقوع فعل یا عمل واقع شدن .

مَطاوِی — محنویات ـ درون ها ـ حلقه ها و بندهای استوانه ای مثل حلقه های روی پوست بعضی از مارها یا حلقه های روده و غیره (مفرد یا صحیح تر، واحدِ آن : مطوی میباشد).

مَطایا — مال های سواری از هر نوع مانند اسب و قاطر و الاغ و شتر ـ (مفرد : مَطِیَّة).

مُطایَبَة — (طایَبَ ـ یُطایِبُ) شوخی و مزاح کردن.

مَطَبّ — (اسم مکان از طَبَّ ـ یَطُبُّ) محل طبابت ـ محل مداوا .

مَطْبَخ — آشپزخانه ـ محل طبّاخی و آشپزی ـ مکتب آشپزی (مثل مطبخ شرقی ـ مطبخ غربی و غیره) (جمع : مَطابِخ).

مِطْبَخ — وسیلهٔ آشپزی ـ آلت طبخ (جمع : مَطابِخ).

مَطْبَعَة ـ مَطْبَع — چاپخانه با ماشینهای چاپ (جمع : مَطابِع).

مِطْبَعَة — هر دستگاه چاپ ـ هر آلت یا وسیلهٔ طبع (جمع : مَطابِع).

مُطَبَّق (مفعول تطبیق) — منتشر و پخش (آوازه ـ شهرت ...) ـ پوشیده و یا پوشاننده (مثل آسمان که بر سیاره ها و یا زمین از آب) ـ نافذ شده (قانون) ـ مُصاب (حُکم) .... در فارسی، تو در تو و طبقه طبقه .

مُطْبِق — زندان زیر زمینی ـ حُمّی المُطْبِقَة: تبی که شبانه روز بجا نه و قطع نشود (بهمین جهت بیماری تیفوئید را مُطْبِقَة نیز نامیده اند) ـ سَنَةٌ مُطْبِقَة: سال سخت و شدید .

مُطْبِقات — سختی ها و بلایای بزرگ ـ مصائب و بلیّات .

مُطْبِقَة — ← مُطْبِق مراجعه شود .

مَطْبُوع — از ریِ طبع و نطوت ـ موافق طبع ـ طبع شده (چاپ گردیده).

مَطْبُوعات — کتب و آثار طبع شده ـ در فارسی ← روزنامه ها و مجلات نیز بطور خاص اطلاق میگردد.

مَطْحَنَة — آسیاخانه (جمع : مَطاحِن) .

مِطْحَنَة — دستگاهِ آسیاب (جمع : مَطاحِن).

مُطَجِّي — روئیده بر سطح زمین (گیاه و سبزه).

مَطَر ـ مَطْعُوم

مَطَر ـ مَطْر (مَطَرَ ـ یَمْطُرُ) باریدن ـ باران آمدن ـ باران خوردن (مَطَرَ با مصادر مختلفه معانی دیگر دارد).

مَطَر باران (جمع : أَمْطار).

مَطِر بارانی ـ باران دار.

مِطْرَان مقام عالی کشیشی (پائین تر از درجه کاردینال یا بطریرک یا اسقف اعظم) ـ (جمع : مَطارِنَة).

مُطْرِب بطرب آورنده ـ رامشگر (اسم فاعل از اِطْراب).

مَطْرَة ـ مَطِرَة ـ مَطْرَة ـ مُطْر خوی وعادت (هریک معانی دیگر هم دارد).

مَطْرَح محل طرح ـ محل افتادن هر پرتاب شده ـ مکان بعید ـ فرش ـ در عرف فارسی بمعنای «مورد بحث» و «مورد توجه» و «در میان گذاشته» نیز مصطلح است.

مِطْرَح دور پرتاب (نیزه) ـ بلند و دراز ـ دور نظر ـ دور نگر.

مُطَرِّد (اسم فاعل از اِطِّراد) متتابع ـ متسلسل ـ پیاپی آینده ـ روان و جاری ـ عام و عمومی (از قواعد).

مُطَرَّد (اسم مفعول از تَطْرِید) بشدت طرد و دور گردیده ـ ممنوع و کشیده شده ـ دراز و طولانی (روز).

مِطْرَدَة ـ مَطْرَدَة وسط طریق ـ وسط راه (جمع : مَطارِد).

مَطَرِّز زینت بخش ـ کسیکه کارش تزیین کردن یا نقش و نگار دادن به جامه است.

مُطَرَّز مُزَیَّن ـ آراسته و زینت یافته ـ دارای نقش و نگارهای زینتی.

مُطْرَف نو آور ـ تازه و شگفت ـ مال نو و تازه بدست آمده (اسم فاعل از اِطْراف میباشد).

مِطْرَف ـ مُطْرَف لباس خز یا ابریشمین با تزیینات و علائم (جمع : مَطارِف).

مِطْرَق ـ مِطْرَقَة به مَطارِق مراجعه شود.

مَطْرُوح طرح شده ـ برخاک افکنده ـ افکنده شده ـ انداخته شده ـ افتاده و حذف شده.

مَطْرُود طَرْد شده ـ رانده شده ـ دور شده ـ از جامعه اخراج و دور گردیده.

مِطْعَام به مَطاعِیم مراجعه شود.

مَطْعَم رستوران ـ محل غذا خوری ـ غذا و خوراکی (جمع : مَطاعِم).

مُطْعِن نیزه زننده ـ پرتاب کننده نیزه ـ طعنه زننده (اسم فاعل از اِطْعان).

مَطْعُوم خورده شده ـ طعم گردیده ـ خوردنی ـ خوراکی ـ سیر (از غذا) ـ ایضاً: پیوند شده (گیاه).

مَطْعُوْن - مُطَلّی

مَطْعُوْن — نیزه خورده - مورد طَعْن قرار گرفته - مبتلا به طاعون.

مِطْعَنَه — کفگیر (برای گرفتن کف و یا آنچه بر سطح سوراخ دار کفگیر بماند) - (جمع: مَطَاعِن).

مُطَفِّف — کم فروش - کسیکه کمتر از مقدار مقرر بفروشد - کسیکه کمتر از مقدار گرفته شده پس دهد - مُمْسِک و سخت گیر از نظر مالی - بخیل و خسیس.

مُطَفِّفِیْن — نام سورهٔ ۸۳ قرآنست که مکّیه میباشد و ۳۶ آیه دارد.

مَطْلَب — مسئلهٔ علمی - مقصود - خواسته و طلب شده - موضوع و مورد طلب (جمع: مَطَالِب).

مُطَّلِع — دانا و آگاه - بکاری یا باری - با اطلاع.

مَطْلَع — آغاز کلام - نخستین بیت غزل یا قصیده - قسمت اوّل یا مقدمه هر آهنگ موسیقی.

مَطْلَع - مَطْلِع — محل طلوع و ظهور ستارگان - محل برآمدن آفتاب - خاور (جمع: مَطَالِع).

مَطْلَع آیات — محل طلوع آیات - منظور مظهر کلی الهی میباشد.

مَطْلَع اِعْتِراض — لقب یحیی ازل است.

مَطْلَع شیطان — در مقامی در وصف عبدالرحمن حاکم بمکّا، که در قسمتی از دوران مسجونیّت حضرت بهاءالله در قلعه مکّا، حاکم بود، آمده است.

مُطْلَق — آزاد (شده) - رها (گردیده) - غیر مُقَیَّد - غیر مُعَیَّن - (اسم مفعول از اِطْلاق).

جَمَال مُطْلَق — منظور خداوند است که به هیچ قید و حدّی مقیّد نمیباشد.

مُطْلَق العِنان — آزاد از هر مهار - کنایه از مختار و خودسر و شخص بدون مهار و قید است.

مُطْلَق (جناب) — بذیل: عبدالله مطلق، مراجعه شود.

مُطْلَقاً — کلاً - عامّةً - بدون استثناء - در فارسی بمعنای هرگز نیز مصطلح است.

مُطَلَّقَة — طلاق داده شده (زن) - ترک کرده شده.

مَطْلُوْب — خواسته شده - مورد رغبت - مورد میل.

مُطَلّی — (اسم مفعول از تَطْلِیَة) اندود شده - مالیده شده - دشنام شنیده - مجوس ابری بیمار مشرف بموت - در فارسی بمعنای اندود شده با طلا یا دارای روکش طلا نیز مصطلح است و طلا بمعنای زر کلمهٔ فارسی است و در عربی معانی دیگر دارد.

مُطْمَئِن ـ مَظالِم

مُطْمَئِن ساکن ـ ثابت ـ مُسْتَقَر ـ آرام ـ آسوده خاطر ـ (زمین) پست و نرم .

مِطْماع بسیار طمع کننده ـ حریص ـ طَمّاع (جمع : مَطامیع).

مَطْمَح مورد نظر ـ محل نظر ـ نظرگاه . مَطامِع).

مَطْمَع حرص و طمع ـ آنچه که مورد میل زیاد و طمع باشد ـ آنچه که موجب حرص و آز شود (جمع:

مَطْمُور پنهان در زیر زمین .

مَطْمُورَة سرداب زیرزمینی ـ حبس ـ زندان زیرزمینی (جمع : مَطامیر) ـ در عُرف عامّه بمعنای خرابه و ویرانه و مخروبه نیز مصطلح است .

مَطْمُوس محو شده ـ زائل گشته ـ پوشیده شده ـ بی نور شده ـ دور شده .

مِطْناب عظیم ـ جرّار (لشکر و سپاه) .

مُطْنِب ادامه دهندهٔ کلام و طولانی کنندهٔ بیان بیش از حدّ لازم برای رساندن معنی (اِطْناب).

مُطَوَّق طَوق دار ـ دارای گردن بند .

مُطَوَّقَة کبوتری که طوق بر گردن دارد ـ کبوتری که دایره ای رنگین بر گردن دارد .

مِطْوَل ریسمان ـ رَسَن (جمع : مَطاوِل) .

مُطَوَّل دراز گردیده ـ طولانی شده ـ دراز و طولانی .

مَطْوِیّ به مَطاوِی راجعه شود .

مَطْوِیّ (اسم مفعول از طَوی) پیچیده و جمع شده ـ مخفی و پوشیده ـ طی کرده ـ تمام شده (عمر) و مرده .

مُطَهِّر پاک کننده ـ طاهر کننده ـ برطرف کنندهٔ عوامل عفونت یا مرض ...

مُطَهِّرُ الْعِلَل در مقامی حضرت بهاءالله میباشند که مُطَهِّرِ عِلَلِ عالم انسانی میباشند .

مُطَهَّر تطهیر شده ـ پاک شده ـ پاک و پاکیزه ـ علاج گردیده ـ ختنه شده .

مُطَيَّب (اسم مفعول از تَطْيِيب) خوشبو و مُعَطَّر (شده) ـ لذیذ و گوارا (شده) ـ طَیِّب و نیکو (شده).

مَطِير باران دار (ابر) ـ باران خورده ـ بارانی .

مَطِيَّة مال سواری از هر نوع (اسب ـ قاطر ـ الاغ ـ شتر و غیره) ـ (جمع : مَطایا ـ مَطِیّ) .

مَظالِم ظلم های وارده ـ آنچه که بظلم اخذ شده (مفرد : مَظْلِمَة).

مَظانّ - مَظْلُوم

مَظانّ — محلهای مورد شک وظن - موارد ظنّ وگمان (مفرد: مَظِنّة).

مَظاهِر — محلهای ظهور (مفرد: مَظْهَر).

مَظاهِر توحید — پیغمبران میباشند.

مَظاهِر شیطان — نفوس گمراه کننده میباشند (منظور از شیطان هر نفس گمراه کننده است مثل منافقِ مُضِلّ - نَفْسِ اَمّاره هم که شیطان نامیده شده از جهتِ گمراه کنندگی آنست).

مَظاهِر قدس احدیّة
مَظاهِر مقدسه الهیّة
مَظاهِر قدرت — پیغمبران میباشند.

مَظاهِر نفی — معرضین ومنکرین میباشند.

مُظاهِر — پشتیبان - یاری کننده - کمک کننده.

مُظاهَرَة (مُظاهَرات) — تظاهرات دسته جمعی مردم درخیابانها و میادین باشعار دادن درپشتیبانی یا مخالفت.

مَظْرُوف — آنچه که درظرف باشد - آنچه که ظرف شامل آن باشد.

مُظَفَّر — پیروز شونده در امور - کسیکه دست نمیزند بکاری مگر آنکه موفق شود در آن (جمع: مَظافِر).

مُظَفَّر — (اسم مفعول از تَظْفِیر) پیروز گردانیده شده - مَظْفَر - غالب وپیروز وظَفَر یافته.

مُظَفَّرُالدّین شاه — مظفرالدین میرزا پسر چهارم ناصرالدین شاه است که از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۴ هجری درایران سلطنت کرد - جمعی از شهادت های نهائیان مظلوم در زمان او انجام گرفت (به قاجاریه نیز مراجعه شود).

مُظِلّ — (اسم فاعل از اِظْلال) سایه انداز - سایه دار شونده - درسایه خویش گیرنده - کسیکه سایه اش امتداد یابد.

مَظَلّة - مِظَلّة — حفاظ وآنچه که از باران وآفتاب حفظ نماید - خیمه بزرگ - چتر نجات (جمع: مَظالّ - مِظَلّات).

مُظْلِم — (اسم فاعل از اِظْلام) تاریک شونده - تاریک کننده - درظلمت وارد شونده.

مُظْلَم — تاریک شده - تاریک گردانیده شده - تاریک وظلمانی.

مَظْلِمَة - ظُلامَة — ظلم وارد شده - آنچه که بظلم دستم گرفته شده (جمع مَظْلِمَة: مَظالِم).

مَظْلُوم — ستمدیده - کسیکه باو ظلم وتعدی شده.

مَظْلُوم — از اسماء مبارکه حضرت بهاءالله به تعبیر از مَظالِم وارده بر آن مظهر احدیه میباشد.

مَظِنَّة ـ مِعاء

مَظِنَّة — محل مورد شک وظن - مورد گمان وشک (جمع : مَظانّ) - ایضاً درفارسی : نرخ - قیمت تقریبی .

مَظْنُون — در فارسی بمعنای مورد ظن وگمان - شخص یا امر مورد شک وبدگمانی مصطلح است - بمعانیِ ظَنَّ - یَظُنُّ - ظَنّ که مظنون اسم مفعولش میباشد نیز توجه گردد .

مُظْهِر — (اسم فاعل از اظهار) ظاهرد آشکارکننده - مطلع سازنده - غالب کننده - ازحفظ خواننده - پشت گوش انداز .

مَظْهَر — محل ظهور - منظره یا جلوهٔ خارجی انسان یا هر موجود دیگر (جمع : مَظاهِر) .

مَظْهَرِ الٰهی — محل تجلی وظهور شئونات وکمالات وصفات الهیّه یعنی هریک از پیغمبران .

مَظْهَرِ اَمر — محل ظهور امرالهی و دراین دور مبارک حضرت بهاءالله .

مَظاهِرِ مُقَدَّسِ لایَتَناهی — مظاهر مقدسه الهیّه میباشند که علم لَدُنّی وخارج از حدّ و انتها دارند .

مَظْهَرِ کُلّی الٰهی — حضرت بهاءالله میباشند .

مَعّ — (مَعَّ - یَمُعُّ) ذوب شدنِ گوشت .

مَعَ - مَعْ — با - نزد - موقع - از اسماء زمان ومکان وبااین تلفظ دائم الاضافه است یعنی هرگاه مضاف نباشد تنوین میگیرد و مَعاً هم میشود که لفظی واحد است چه برای مثنّی وچه جمع . بعضی از ترکیباتِ اسمی با مَعَ ساخته شده درفارسی و بعضی هم عربی است :

مَعَ الْاَسَف - مَعَ التَّاَسُّف — باتأسف - بااَسَف - با دریغ وافسوس .

مَعَ الْواسِطَة — بواسطه - بوسیله یک واسطه .

مَعَ الْوَصْف — با وصف این - با اینهمه .

مَعَ صِفْرِ الْیَدَیْن — با دست خالی .

مَعَ صِفْرِ الْیَدَیْن — با دو دست خالی .

مَعَ هٰذا - مَعَ ذٰلِکَ — با وجود این - با اینهمه - با اینحال .

مَعاً — با هم - هردو باهم - همه باهم - جمیعاً .

مُعاء — (مَعا - یَمْعُوْ) صدا کردن گربه .

مِعاء — روده (جمع : اَمْعِیَة) - به معی نیز مراجعه شود .

مِعْاء — مَعَاذِير

مِعْاء اَعْوَر (مَعی الاعور) روده کور (آپاندیس).

مِعْاء دُقَاق (مَعی الدقیق) روده باریک - روده نازک.

مِعْاء غِلَاظ (مَعی الغلیظ) روده بزرگ - روده کلفت.

مَعَاب - مَعَابَة عیب (جمع: مَعَایِب - مَعَاب).

مَعَابِد عبادتگاهها (مفرد: مَعْبَد).

مَعَابِر به مَعْبَر در مِعْبَر مراجعه شود.

مُعَاتِب سرزنش کننده - عتاب کننده - ملامت کننده.

مُعَاتَب سرزنش گردیده - عتاب شده - ملامت گردیده.

مُعَاتَبَة - عِتَاب (عَاتَبَ - یُعَاتِبُ) عتاب و سرزنش کردن - ملامت نمودن.

مَعَاث مذهب - مسلک.

مَعَاجِين به مَعْجُون مراجعه شود.

مَعَاد - عَوْد - عَوْدَة (عَادَ - یَعُوْدُ) بازگشتن - رجوع کردن. (عاد با مصادر دیگر معانی دیگر دارد - به عَوْد نیز مراجعه شود).

مَعَاد بازگشت - جای بازگشت - مرجع - آخرت - بهشت - حج - رستاخیز.

مُعَادَاة - عِدَاء (عَادَی - یُعَادِی) دشمنی کردن - خصومت ورزیدن.

مُعَادَلَة - عِدَال (عَادَلَ - یُعَادِلُ) برابر کردن - مساوی نمودن - هم وزن کردن - با دیگری سوار شدن کج و منحنی گردیدن - متردد بودن در انتخاب یکی از دو شی، یا دو امر.

مُعَادِی دشمنی کننده - دشمن.

مَعَاذ - مَعَاذَة - عَوْذ - عِیَاذ (عَاذَ - یَعُوْذُ) پناه بردن - حمایت خواستن - ملتجی گشتن.

مَعَاذ غیر از معانی مصدری - ملجأ - پناه - پناهگاه.

مَعَاذَ اللّٰه پناه بر خدا - اَعُوْذُ بِاللّٰه - پناه میبرم بخدا.

مَعَاذ مَعَاذ بنِ جَبَل از اصحاب مُقَرَّب حضرت رسول بود که او را مأمور تبلیغ در یَمَن فرمودند. وی در سال ۲۰ هجری وفات یافت.

مَعَاذِير بُرهانها - حجت ها - دلائلی که برای رفع ملامت یا عذر خواهی آورده شود (مفرد: مِعْذَار - مَعْذِرَة).

مَعارِج - مَعاصِي

مَعارِج — پله ها - نردبانها - آنچه بدان بالا روند (مفرد : مَعْرَج - مِعْرَج) - (به مِعْراج نیز مراجعه شود) - مجازاً : مراتب عالیه - مقامات بلند - درجات بالا .

مَعارِج — نام سورهٔ ۷۰ قرآنست که مکیّه میباشد و ۴۴ آیه دارد .

مُعارِض — در فارسی بیشتر بمعنای مخالف مصطلح است (بمعانی مُعارَضَة توجه گردد) .

مُعارَضَة - عِراض — (عارَضَ - یُعارِضُ) کلام کسی را نقض کردن و مخالفت نمودن - کناره گرفتن و دور شدن از کسی - مقابله کردن (مثلاً نوشته ای را با نوشتهٔ دیگر) - شبیه عمل یا صنعت دیگری انجام دادن - مقابله بمثل کردن - ایضاً : انتقادها و مخالفتهای نمایندگان یا حزب مخالف در مجالس شوری - در فارسی بیشتر بمعنای مخالفت نمودن و ضدیت کردن مصطلح است .

مَعارِف — علوم و فنون - اشخاص مشهور و سرشناس - وجه - چهرهٔ انسان و اعضاء و اجزاء آن - به مَعْرِفَت نیز مراجعه گردد .

مَعارِف - مَعارِفُ الإنسان — اصحاب و دوستان شخص - خویشان و آشنایان .

مَعارِک — به کلمات مَعْرَک - مَعْرَکَة - مَعْرُکَة مراجعه شود .

مَعاش — آنچه بدان زندگی کنند - قُوت - غذا و آب لازم برای زندگی - مکان یا زمان طلب قُوت و غذا - زندگی .

مَعاشٌ — مَطالِب (مفرد : مَعَشّ) .

مُعاشِر — مُخالِطَ و معاشرت کننده - دوست .

مُعاشَرَة (معاشرت) — (عاشَرَ - یُعاشِرُ) دوستی و الفت داشتن - آمیزش و مصاحبت داشتن .

مُعاشَقَة — مصطلح در فارسی بر وزن مُفاعَلَة و بمعنای عشقبازی کردن و عشق ورزیدن میباشد .

مَعاصِر — به مِعْصَر - مَعْصَر - مِعْصَر مراجعه شود .

مُعاصِر — هم عصر - هم دوره .

مُعاصَرَة — (عاصَرَ - یُعاصِرُ) در عصر و زمان کسی بودن - هم عصر و هم زمان و هم دوره بودن .

مَعاصِم — مُچ ها - مُچ دستها (مفرد : مِعْصَم) .

مَعاصِي — نافرمانیها - تخلّف ها - خطایا - گناهان (مفرد : مَعْصِيَة) .

مَعاصِیر - مَعاثیل

مَعاصِیر — به "مِعْصار" و "مُعْصِر" راجع شود.

مُعاضِد — کمک کننده - مساعد - معاون - یار و یاور.

مُعاضَدَة (معاضدت) — (عاضَدَ - یُعاضِدُ) بیکدیگر کمک کردن - بازو به بازوی هم دادن - مساعدت کردن - معاونت کردن.

مُعاطاة - عِطاء — (عاطیٰ - یُعاطِی) دست بدست عطا کردن - دست بدست دادن و بخشیدن - خدمت کردن.

مَعاطِس — بینی ها (مفرد: مَعْطَس - مَعْطِس).

مَعاطِف — گردنها (مفرد: مَعْطَف).

مَعاطِف — لباسهای ضخیم رو (مثل پالتو وغیره) که برای حفظ از سرما و باران میپوشند - شنلها (مفرد: مِعْطَف).

مُعاف — مصطلح در فارسی و احتمالاً بصیغهٔ اسم مفعول از عَفیٰ - یَعْفِی - اِعْفاء که میشود مُعْفیٰ و قلب به مُعاف شده، بمعنای: دارای اجازه که کاری را انجام ندهد - بخشوده - عفو شده.

مُعاقِب — عقاب دهنده - مجازات کنندهٔ عمل بد.

مُعاقَبَة - عِقاب — (عاقَبَ - یُعاقِبُ) عقاب دادن - سزا دادن عمل بد را - جزا دادن برای عمل بد - مجازات کردن.

مَعاقِد — مَعاقِد - (ایضاً در جمع مَعْقَد بمعنای مکانهای عقد و مفاصل است.

مُعاقِد — عهد کننده - کسیکه پیمان می بندد.

مُعاقَدَة — (عاقَدَ - یُعاقِدُ) با هم عهد بستن - عقد و پیمان بستن با یکدیگر.

مَعاقِل — پناهگاهها - کوههای بلند (مفرد: مَعْقِل).

مُعاکِس — مخالف - مانع - برگرداننده و قلب کنندهٔ کلام - برعکس کنندهٔ کلام.

مُعالاة — (عالیٰ - یُعالِی) بالا بردن - بلند کردن.

مُعالِج — علاج کننده - مداوا کننده.

مُعالَجَة - عِلاج — (عالَجَ - یُعالِجُ) مداوا کردن - علاج کردن - اقدام و عمل دست بکاری زدن و مباشرت نمودن.

مَعالِم — نقاط یا محل هائی که گمان رود شیئی در آنجا باشد - علائم یا آنچه که بدان راه یابند - آثار و نشانه ها - علائم یا آنچه که بدان وجودی را استدراک نمایند (مفرد: مَعْلَم).

مَعالِی — مجدها - شرفها و رفعتها (مفرد: مَعْلاة).

مَعاثِیل — معلولها - بمعانی معلول توجه گردد.

مَعامِل ـ مُعاهَدَة

مَعامِل — کارگاهها ـ کارگاههای صنعتی یا فنّی ـ ایضاً: کارخانه ها ـ (مفرد: مَعمَل بمعنای کارخانه و کارگاه).

مَعان — محل ـ منزل ـ موضع ـ جایگاه .

مَعانَة — مَعُونَة .

مُعانِد — دشمنی کننده ـ بعناد ورزنده ـ مخالف ـ منحرف از حق ـ معامله بمثل کننده .

مُعانَدَة ـ عِناد — (عانَدَ ـ یُعانِدُ) مخالفت کردن ـ دشمنی ورزیدن ـ با علم وعمد از حق منحرف گشتن ـ معامله بمثل نمودن .

مُعانَقَة ـ عِناق — (عانَقَ ـ یُعانِقُ) کسی را در آغوش گرفتن و بسینه فشردن ـ دست در گردن دیگری انداختن و بغل کردن (بعلامت اشتیاق و احترام).

مَعانِی — معنیٰ ها (بکلمه مَعنیٰ راجعه شود).

مَعانِی — فن یا علمی است از فنون یا علوم ادبیّه درباره کیفیت کلام و شرائط بلاغت .

مُعاوِد — بازگشت کننده ـ عَوْد کننده .

مُعاوَدَة ـ عِواد — (عاوَدَ ـ یُعاوِدُ) بازگشتن ـ برگشتن ـ عَوْد کردن (مثلاً بیماری) ـ جزو عادت قرار دادن .

مُعاوَضَة — (عاوَضَ ـ یُعاوِضُ) عَوَض کردن ـ مبادله کردن ـ شیئی را بجای شیئی و دیگری عوض دادن .

مُعاوِن — کمک کننده ـ یاری کننده ـ مُساعِد .

مُعاوَنَة — (عاوَنَ ـ یُعاوِنُ) بیکدیگر کمک کردن ـ یاری کردن ـ مساعدت کردن .

مُعاوِیَة — سگ ماده ـ توله سگ ـ توله روباه .

مُعاوِیَة — مُعاویة بن أبی سُفیان متولد ۱۵ قبل از هجرت و متوفیٰ در ۶۰ هجری بعد از فتح مکه مؤلّف شد (سال هشتم هجرت) و در زمان خلافت عمر حاکم شام گردید و چون در زمان خلافت حضرت علی معزول شد علیه آن حضرت قیام نمود و در صِفّین صَفِ جنگ بیاراست ... و بعد از شهادت حضرت علی خود را خلیفهٔ بلامُنازع دانست و سرسلسلهٔ خلفای اُمَوی (بنی اُمَیّة) گردید.

مَعاهِد — مُراجِع ـ محلهای رُجوع ـ محلهای رجوع مردم ـ محلهای معهود ـ دانشکده ها و مدارس عالیه (مفرد: مَعهَد).

مُعاهِد — عهد کننده ـ هم عهد شونده ـ کسیکه عهد و پیمان می بندد .

مُعاهَدَة — (عاهَدَ ـ یُعاهِدُ) عهد و پیمان بستن ـ هم عهد شدن .

مُعاهَدَة — قرارداد رسمی سیاسی یا نظامی یا اقتصادی یا فرهنگی بین دو یا چند کشور را گویند .

مَعایب - مُعتَبَر

مَعایب — عیب ها (مفرد : مَعاب).

مَعایِر — عیب ها - مَعایب.

مَعایش - مَعائِش — آنچه بدان زندگی کنند - مَعاش ها - آنچه از طعام و آب جهت زندگی ضروریست (مفرد : معیشت - مَعاش).

مُعایَن — بچشم دیده شده - آشکار - محسوس.

مُعایَنَة - عِیان — (عایَنَ - یُعایِنُ) بچشم دیدن - برأی العین ملاحظه کردن.

مُعایَنَة — (عایَنَ - یُعایِنُ) آزمایش بالینی کردن بیمار که در فارسی هم معاینه کردن گویند.

مُعایَنَة — برادران تنی (از یک پدر و مادر).

مَعَبّاً — مذهب - طریق (جمع : مَعابِیُ).

مُعَبّیً — (اسم مفعول از تَعْبِیَة) - تعبیه شده - آماده و مهیا گشته (لشکر و سپاه).

مُعَبّا — مصطلح در فارسی بمعنای عبادار - عبا پوشیده.

مَعْبَد — پرستشگاه - محل عبادت مانند مشرق الاذکار یا مسجد یا کنیسه (جمع : مَعابِد).

مَعابِر). مَعْبَر — کناره دریا یا رود که آماده برای عبور باشد - در فارسی بیشتر بمعنای محل عبور و گذرگاه مصطلح است (جمع :

مِعْبَر - مِعْبَرَة — زورق عبور - آنچه بدان از آب گذرند (جمع : مَعابِر).

مُعَبِّر — تعبیر کننده - کسیکه خواب را تعبیر میکند - با کلام و بیان روشن گردیده و شرح داده شده.

مُعَبَّر — تعبیر شده - بیان شده.

مَعْبُود — پرستش شده - عبادت گردیده - مورد پرستش و عبادت - خداوند متعال.

مُعْتاد — (اسم فاعل از اِعْتادَ - یَعْتادُ - اِعْتِیاد) جزو عادت قرار دهنده - عادت گیرنده.

مُعْتاد — (اسم مفعول از اِعْتِیاد) اعتیاد پیدا کرده - عادت شده - دچار اعتیاد.

مَعْتَبَة - مَعْتِبَة - عَتْب - عِتاب - مُعْتاب - تَعْتاب - مُتَعَتِّب — (عَتَبَ - یَعْتُبُ و یَعْتِبُ) ملامت کردن - سرزنش نمودن - نکوهش کردن.

مَعْتَبَة — عِتاب - غضب.

مُعْتَبَر — (اسم مفعول از اعتبار) در فارسی بمعنای معتمد - قابل اطمینان و دارای اعتبار مصطلح است ولی در عربی اعتبار بمعانی امتحان کردن و شناختن - پند گرفتن - عبرت گرفتن تعجب کردن - منظور و محسوب داشتن و بشمار آوردن و همچنین قیاس عقلی نیز میباشد.

مُعْتَدّ ــ مُعْتَضِد

مُعْتَدّ (اسم مفعول از اِعْتَدَّ ـ یَعْتَدُّ ـ اِعْتِداد) بحساب آورده شده ـ شمرده شده ـ گمان برده شده تصور گردیده ـ اهتمام شده .

مُعْتَدِل (اسم فاعل از اِعْتِدال) میانه رو ـ میانه ـ حدّ وسط (در هر مورد) ـ راست و مستقیم .

مُعْتَدِي ظالم ـ ستمکار ـ متجاوز بحق دیگری (اسم فاعل از اِعْتَدیٰ ـ یَعْتَدِي ـ اِعْتِداء) .

مُعْتَدِين ظالمان ـ ستمکاران ـ کسانیکه بحق دیگران تجاوز میکنند (مفرد: مُعْتَدِي بشرح فوق) .

مُعْتَذِر (اسم فاعل از اِعْتَذَار) عذرخواهی کننده ـ کسیکه تقاضا میکند معذرت او را قبول کنند ـ عذر و دلیل آورنده یا اظهار دارنده ـ ایضاً شکایت کننده .

مُعْتَزِل خود را ملامت کننده ـ ملامت پذیرنده .

مُعْتَرِض اعتراض کننده ـ ایراد گیرنده ـ جلوگیری کننده و حائل ...

مُعْتَرِف اقرار کننده ـ اعتراف کننده ـ خبرگیرنده ـ شناسنده ـ دلالت کننده ـ صبر کننده ...

مُعْتَزِل عزلت گیرنده ـ دور (شونده) ـ کناره گیر .

مُعْتَزِلَة نام فرقه ای فلسفی در اسلام است که از اواخر دوران اموی بوجود آمد و از مؤسسین اصلی آن واصِل بن عَطا و عَمْرو بن عُبَید (از تلامیذ ابوسعید حسن بَصری) میباشند ـ از عقائد آنها توحید است و عدل و وعد و وعید ، نهی از منکر و امر بمعروف و همچنین لزوم استفاده از دلائل علمی و منطقی در اثبات اصول معتقدات دینیّه و مباحث الهیّه ـ مثل توحید ذاتی ـ برائت حق از صفات جسمانی و رؤیت انسانی ـ مخلوق بودن قرآن و کلام الهی ـ تجویز تفسیر قرآن برحسب حجت و برهان و همچنین عقیده به مختار بودن انسان. معتزله از مؤسسین علم کلام Theology در اسلام بودند .

مُعْتَصِم پناه برنده ـ التجاء کننده ـ چنگ زننده (بقصد پناه و نجات) ـ (اِعْتِصام باللّه بمعنای خودداری کردن از گناه به رجای عفو خدا است و اعتصام از شرّ کرده نیز خودداری کردن از هر عمل بد و ناپسند میباشد و مُعْتَصِم اسم فاعل از اِعْتِصام است) .

مُعْتَصَم آنچه بدان چنگ زنند ـ مورد تشبّث ـ پناهگاه (اسم مفعول اِعْتِصام است) .

مُعْتَضِد در پناه گیرنده ـ تحت کفالت گیرنده ـ کمک و یاری خواهنده (اسم فاعل از اعتضاد است) .

مُعْتَقَد ـ مِعْجَل

مُعْتَقَد (اسم مفعول اِعْتِقاد) آنچه که مورد اعتقاد باشد چه دینی چه اخلاقی و چه سیاسی و غیره ـ عقیده.

مُعْتَكِف مقیم و ملازم شونده در محلی ـ کسیکه در مسجد برای عبادت و ریاضت مقیم شود ـ منزوی ـ کسی که برای عبادت و کف نفس از شهوات نفسانی، خود را در گوشه‌ای حبس کند.

مُعْتَلّ (اسم فاعل و اسم مفعول از اِعْتَلَّ ـ یَعْتَلُّ ـ اِعْتِلال) ـ مریض ـ علیل ـ تعلل کننده ـ معتذر ـ هر کلمه‌ای که در آن حرف یا حروف علّه باشد و حروف علّه عبارتست از أ ـ و ـ ی.

مُعْتَمَد مورد اعتماد ـ قابل اعتماد ـ کسیکه باو اعتماد و اطمینان شده است.

مُعْتَمِد اعتماد کننده ـ تکیه کننده ـ کسیکه بدیگری اعتماد کند.

مُعْتَمِدُ الدَّوْلَه (منوچهرخان) اصلشان از خانواده‌ای مسیحی گرجی بود و لقب معتمد الدوله بعد از فوت معتمد الدوله نشاط، بایشان داده شد و در زمان فتحعلیشاه و محمدشاه مکرر حکومت مناطق مختلفه ایران یافتند ـ در زمان ظهور حضرت باب حاکم مقتدر اصفهان بودند و پس از تشرف بحضور مبارک مؤمن و منجذب شدند. از قلم مبارک حضرت بهاء الله زیارتنامه‌ای پر افتخار و غرّاء باعزاز ایشان نازل گردیده است.

مُعْتَمَدٌ عَلَيْه شخص مورد اعتماد ـ شخصی که باو اعتماد شده.

مُعْتَنِي (اسم فاعل از اِعْتَنَى ـ یَعْتَنِي ـ اِعْتِناء) اعتناء کننده ـ کسیکه بکاری توجه و اهتمام کند.

مُعْتَنىً (اسم مفعول از اِعْتِناء) اعتناء شده ـ مورد توجه ـ قابل توجه ـ مورد اعتناء و اهتمام.

مُعْتَنىً بِه آنچه که بآن توجه و اهتمام گردیده ـ شایان توجه ـ در فارسی بهمین معنای قابل توجه و زیاد است.

مَعْتُوب عتاب شده ـ مورد نکوهش و سرزنش ـ ملامت شده ـ ایضاً: مُفَد.

مُعْجَب شگفت انگیز ـ پُر اعجاب ـ دچار عجب و تکبّر ـ خودپسند (اسم مفعول از اُعْجِبَ).

مُعْجِب تعجب کننده و شادشونده ـ عجیب دانسته (اسم فاعل اَعْجَبَ ـ یُعْجِبُ ـ اِعْجاب).

مِعْجَر روسری زنانه ـ عمامه (جمع: مَعاجِر).

مُعْجِز عاجز کننده ـ عاجز یابنده ـ فصیح و بلیغ ادا کننده (کلام را) (در نهایت بلاغت).

مُعْجِزَة امر فوق العاده‌ای که سایر مردم از اجرای آن یا شبیه آن عاجز باشند (جمع: مُعْجِزات).

مِعْجَل سرعت سنج ـ سرعت نما.

مُعَجِّل ــ مَعْدَلَة

مُعَجِّل — شتاب کننده - عجله کننده - تعجیل کننده .

مُعَجَّل — شتاب شده - عجله گردیده - پُرشتاب .

مُعْجَم — (اسم مفعول از اِعْجام) - نوشته‌ای که با نقطه گذاری یا اِعراب یا تفسیر اِبهامش رفع گردیده - مبهم گردیده (ضد معنای قبلی) - اِعراب نشده - قُفل شده .

مُعْجَم — کتاب لغت و شرح مفردات - فرهنگ - قاموس - لغتنامه (جمع : مَعاجِم).

بابٌ مُعْجَم — در بسته و قفل شده .

حُرُوفُ المُعْجَم (مُعْجَمَة) — حروف هجائیّة - حروف الفباء - ایضاً حروف مُعْجَمَة به حروف نقطه دار و مُعْجَمَة به بینی که تمام حروفش نقطه دار باشد اطلاق گردیده است .

مَعْجُون — (اسم مفعول عَجَنَ - یَعْجُنُ ویَعْجِنُ) خمیر شده - مخلوط و ممزوج گردیده - ترکیبی از چند دوا .

مَعْجُونُ الأَسْنان — خمیر دندان .

مُعِدّ — (اسم فاعل از اِعْداد) آماده کننده - مُهیّا کننده .

مُعِدّات — تجهیزات .

مُعِدّات حَرْبِیّة — تجهیزات جنگی .

مِعْدَة — در فارسی هم معده گویند و محل جمع شدن مواد غذائی و آشامیدنی بعد از بلع میباشد (جمع : مِعَد).

مَعِدَة — همان مِعْدَة است ولی جمعش مَعِد میباشد .

مُعَدَّد — شمرده شده - جمع آوری و تهیه شده - جمع آوری شده برای روزگار آینده و روز حاجت .

مُعَدِّل — طریق - راه - ایضاً حل عدول و انصراف و بازگشت .

مُعَدِّل — (اسم فاعل از تَعْدِیل) تعدیل کننده - به دو نیمه مساوی کننده - برپا دارنده و میزان کننده (ترازو را) - موزون کننده (شعر را) - راست و درست کننده .

مُعَدَّل — (اسم مفعول از تَعْدِیل) تعدیل شده - بحدّ وسط آورده شده - میانگین (در فارسی مُعَدِّل تلفظ میکنند) .

مُعَدَّلات — گوشه ها و زوایای منزل .

مَعْدَلَة - مَعْدِلَة - عَدْل - عِدالَة - عُدُولَة (عَدَلَ - یَعْدِلُ) عادل بودن - انصاف دادن - معتدل بودن .

مَعْدَلَت ـ مَعَرَّة

مَعْدَلَت ـ مَعْدِلَت غیراز معانی مصدری ـ عدل ـ انصاف ـ میانه روی در امور ـ دوری از ظلم .

مُعْدِم فقیر ـ ایضاً اسم فاعل از اِعْدام : اعدام کننده ـ از دست دهنده ـ منع کننده ...

مَعْدِن کان ـ همانگه در فارسی معدن گویند یعنی مخزن و محل استخراج فلزات و یا سنگهای فلزی و یا سایر مواد شیمیائی و کانی ـ ایضاً : فلز ـ هر مادّه معدنی ـ مجازاً کانون و مخزن معنویات از حسنات و کمالات (جمع : مَعادِن).

مِعْدَن پتک مخصوص استخراج سنگ معدن .

مُعَدِّن استخراج کنندهٔ سنگ معدن و یا فلزات و یا مواد معدنی دیگر.

مَعْدِنِیّ کانی ـ منسوب به معدن (مثل آب معدنی و غیره).

مَعْدُود (اسم مفعول عَدَّ ـ یَعُدُّ) شمرده شده ـ محسوب گردیده و تصور شده ـ در فارسی بمعنای تعداد کم و اندک نیز مصطلح است.

مَعْدُول بعدل کرده ـ بازگشته ـ راه کج کرده و از راه منحرف گردیده .

مَعْدُوم غیر موجود ـ نیست و نابود ـ مفقود .

مِعْذار معذرت ـ عذر و دلیل خطا ـ پوزش (جمع : مَعاذِیر).

مُعَذَّب در رنج و عذاب ـ شکنجه و عذاب شده .

مَعْذِرَة ـ مَعْذُرَة ـ عُذْر ـ عُذار ـ عُذْرِیّ (عَذَرَ ـ یَعْذِرُ) رفع ملامت کردن ـ عذر و دلیل خطای انجام شده را ذکر کردن ـ پوزش خواستن (عَذَرَ با مصادر دیگر معانی دیگر دارد).

مَعْذِرَت غیراز معانی مصدری ـ عذرخواهی ـ پوزش ـ حجّت و دلیل (جمع : مَعاذِر ـ مَعاذِیر).

مَعَذلِک با وجود این ـ با این همه .

مَعْذُور عذر آورده ـ دارای عذر ـ کسیکه عذرش قبول شده و در رفع ملامت گردیده .

مِعْراج نردبان ـ پلکان ـ آنچه بوسیلهٔ آن بالا روند (جمع : مَعارِیج) ـ آنچه رسول الله با آن عروج فرمود ـ در فارسی به خود عروج آنحضرت در لَیْلَةُ الْاِسْراء نیز مِعْراج میگویند.

مُعَرَّب عربی شده ـ لغتی غیرعربی که با تغییراتی در حروف و تلفظ وارد زبان عربی شده است .

مَعَرَّة گناه ـ جنایت ـ خطا ـ عیب ـ اذیّت ـ بدی ـ هر امر زشت ـ هر اذیتی از غضب ـ ستاره بی کهکشان .

مَعْرَج ــ مَعْزِي

مَعْرَج - عُرُوج (عَرَجَ - يَعْرُجُ) بالارفتن.

مِعْرَج - مَعْرَج نردبان - پلکان - آنچه بدان بالا روند (جمع: مَعَارِج - مَعَارِيج).

مُعْرِض اِعْراض کننده - آنکه از کسی روی بگرداند (ضد مقبل) - عریض کننده - ظاهر شونده.

مَعْرِض محل عرضهٔ کالا - محل نمودن یا اظهار - (جمع: مَعَارِض) - در فارسی با تلفظ مَعْرَض مصطلح است.

مَعْرَف - مَعْرِف علم - دانش (جمع: مَعَارِف) - ایضاً: هرشناسائی وادراک.

مُعَرِّف مُعَرِّفی کننده - شناسانده - تعریف کننده - طیب وخوشبوکننده - درعَرَفات توقف کننده.

مَعْرِفَة - عِرْفان - عِرْفَة (عَرَفَ - يَعْرِفُ) ادراک کردن - شناختن دل بردن - اعتراف کردن - جزادادن - صبرکردن.

مَعْرِفَت غیراز معانی مصدری - شناسائی و ادراک حقیقت هرچیز (جمع: مَعَارِف) - ایضاً علم - دانائی.

مُعَرِّق عرق آور - ریشه دواننده (درخت).

مَعْرَكَة - مَعْرَك - مَعْرَكَة رزمگاه - میدان جنگ - جای نبرد و زد وخورد (جمع: مَعَارِك).

مَعْرُوشَة سایبان از شاخه‌ها و برگهای روی داربست چوبی - داربست شده.

مَعْرُوف دانسته وادراک شده - ایضاً: کارنیک - عمل خیر - نیکی - احسان - خیر - رزق.

مَعْرِي - مَعْرِيَة لخت - برهنه.

مَعْرًى برهنگی وعریانی - دست وچهره واعضائی که معمولاً برهنه ونمایان است (جمع: مَعَارٍ).

مُعَرًّى (اسم مفعول از تَعْرِيَة) برهنه - لخت.

مُعِزّ (اسم فاعل از اِعْزاز) عزیزگرداننده - گرامی کننده - ایضاً عزیزدارنده.

مُعَزَّز (اسم مفعول از تَعْزِيز) مُعَظَّم (شده) - مُكَرَّم (گردیده) - غالب وقوی (شده) - مُعَظَّم - عزیز - باعزت.

مَعْزِل بعید - دور - درکنار.

مُعْتَزَل عزل گردیده - از مقام ومنصبی محروم شده - از کاری برکنار شده.

مُعَزِّي (اسم فاعل از عَزّى - يُعَزِّي - تَعْزِيَة) تعزیت گوینده - تسلّی دهنده (روح تسلّی دهنده).

مُعَزًّى تعزیت داده شده - تسلیت داده شده (عزادار).

مَعْزِي نسبت داده شده - مورد نسبت - منسوب شده - ایضاً: بخیلی که مال جمع کند وخرج ننماید.

مَعْزِيٌّ إِلَيْه مُشارٌ اليه - کسیکه کاری یا نسبت داده شده - (در فارسی مُعْزَیٌ اِلَیه نیز مصطلح است).

مُعَسِّر ـ مَعْصِيَة

مُعَسِّر (اسم فاعل از تَعْسِیر) سخت گیر - دشوار گزار دهنده - مخالفت کننده.

مُعْسِر (اسم فاعل از إعْسار) فقیر (شونده) - (چار سختی و تنگدستی (شونده)) - تنگدست - تهی دست و فقیر.

مِعْسَر کسیکه بر بو هکار سخت میگیرد - سخت گیر بر مدیون.

مَعْسُرَة عسرت و سختی - ضیق و تنگدستی.

مُعَسْكَر لشکرگاه - محل لشکر و سپاه - پادگان.

مَعْسُور ـ عُسْر ـ عُسُر ـ عَسَر (عَسِرَ ـ يَعْسَرُ) ایضاً (عَسُرَ ـ يَعْسُرُ، عُسْراً) سخت و دشوار گردیدن - خُلق تنگ شدن.

مَعْسُول آمیخته با عسل - شیرین و خوش (کلام و بیان و غیره).

مِعْشار یک دهم - ده یک (جمع: مَعَاشِير).

مَعْشَر گروه - جماعت - اهل انسان - انسان - جن (جمع: مَعَاشِر).

مَعْشَرُ الرُّوم در مقامی منظور عثمانیان است و مردم عثمانی یا روم شرقی.

مَعْشُوق محبوب - مورد عشق و علاقه.

مِعْصار دستگاه عصاره گیری که با فشار عصارهٔ هر مادّه را گرفته و جاری میسازد (جمع: مَعَاصِير).

مُعْصِر دختر تازه بالغ - دختر نوجوان (جمع: مَعَاصِر ـ مَعَاصِير).

مِعْصَر ـ مِعْصَرَة دستگاه عصاره گیری - دستگاه آب میوه گیری (جمع: مَعَاصِر).

مَعْصَر ـ مَعْصَرَة محل عصاره گیری - محل آب میوه گیری (جمع: مَعَاصِر).

مُعْصِرات ابرهای باران دار.

مُعْصْفَر (اسم مفعول عَصْفَرَ ـ يُعَصْفِرُ ـ عَصْفَرَة) برنگ زرد درآمده - زرد رنگ.

مِعْصَم مچ - مِعْصَمُ الْيَد، مچ دست - مِعْصَم به تنهائی نیز معنای مچ دست میدهد (جمع: مَعَاصِم).

مَعْصُور عصاره - چکیده - مستخرَج.

مَعْصُوم دارای عصمت - محفوظ - مُبَرّیٰ از گناه و محفوظ از خطا.

چهارده معصوم نزد شیعه اثنی عشریّه، حضرت محمد هشتند و حضرت فاطمه و دوازده امام.

مَعْصُومَة دختر حضرت امام موسیٰ کاظم یا خواهر حضرت رضا (امام هشتم) میباشند که مزارشان در قم است.

مَعْصِيَة ـ عِصْيان ـ عَصَى (عَصَىٰ ـ يَعْصِي) اطاعت نکردن - نافرمانی کردن - مخالفت و معاندت کردن - سرباز زدن - قطع نسبت و خودسری از رنگ.

مَعْصِیَت — مُعَقَّد

مَعْصِیَت غیر از معانی مصدری ـ عِصیان ـ نافرمانی ـ عدم اطاعت ـ خطا ـ گناه (جمع: مَعاصی).

مُعْضِل ـ مُعْضِلَة امر مشکل و دشوار (جمع مُعْضِلَة: مُعْضِلات).

مُعَطِّر (اسم فاعل از تَعْطِیر) عطر زننده ـ عطر آگین کننده ـ خوشبوی کننده.

مُعَطَّر (اسم مفعول) عطر زده شده ـ عطر آمیز ـ خوشبوی.

مَعْطَس ـ مَعْطِس بینی (جمع: مَعاطِس).

مَعْطِف گردن (جمع: مَعاطِف).

مِعْطَف لباس ضخیم رو (مثل پالتو و غیره) که برای حفظ از سرما و باران میپوشند ـ شنشیر (جمع: مَعاطِف).

مُعَطَّل (مفعول از تَعْطِیل) تعطیل شده ـ فروگذاشته شده ـ اهمال شده ـ ترک کرده شده ـ بدون سرپرست.

مُعَطِّل فروگذارنده ـ ترک کننده ـ اهمال کننده ـ تعطیل کننده ـ بدون سرپرست و مراقبت گذارنده.

مُعَطِّلَة بگروهی از فلاسفه و یا فرقه های مذهبی اطلاق میگردد که منکر صفات الهی میباشند.

مَعْطُوف عطف شده ـ کلمه ای که بکلمهٔ دیگر عَطْف گردیده ـ خمیده و مایل گشته ـ متمایل ـ مورد عطوفت و مهربانی واقع شده.

مُعْطِی عطا کننده ـ بخشنده.

مُعَظَّم بزرگ و مفخم ـ بزرگ شمرده شده ـ بزرگ داشته شده.

مُعْظَم قسمت بزرگتر و بیشتر از هر چیز (جمع: مَعاظِم) ـ در فارسی بیشتر بمعنای اسم مفعول از اِعْظام یعنی بزرگ و عظیم گردیده ـ بزرگ و عظیم شمرده شده ـ مُفَخَّم ـ بزرگ و عظیم مصطلح است.

مُعْظَمُ الکِتاب قسمت بیشتر کتاب.

مُعَفِّر کسیکه پیشانی برزمین میسپارد و صورت بخاک می مالد.

مَعْفُوّ (بروزن مَدْعُوّ و مفعول از عَفْو) عفو کرده شده ـ بخشوده شده ـ (بدیگر معانی عفو توجه شود).

مُعَقِّبات ملائکهٔ روز و شب ـ نوعی تسبیح.

مَعْقِد مفصل ـ موضع و محل عقد و انعقاد (از جملهٔ عقد قرارداد) ـ (جمع: مَعاقِد).

مُعَقِّد نامفهوم کننده ـ پیچیده کننده ـ ساحر.

مُعَقَّد پیچیده ـ گره دار ـ نامفهوم ـ کلام پیچیده و غیرساده ـ پارچه یا لباس مخطط.

مَعْقِل ـ مَعْقُول

مَعْقِل — پناهگاه ـ مَلْجَأ و پناه ـ کوه بلند (جمع : مَعَاقِل).

مَعْقُود ـ مَعْقُودَة — محکم شده ـ بسته شده ـ گره خورده ـ عهد گردیده ـ ضمانت شده ـ تحت ریاست و قیادت قرار گرفته (به لواء مَعْقُود نیز مراجعه شود).

مَعْقُول ـ عَقْل — (عَقَلَ ـ یَعْقِلُ) فهمیدن ـ ادراک کردن ـ درک حقیقت اشیاء نمودن.

مَعْقُول ـ مَعْقُولَة — آنچه بوسیلهٔ عقل ادراک شود ـ عقلانی ـ عقل (جمع : مَعْقُولات).

مَعْقُولات — غیر از معانی جمع معقول ـ حقائق عقلانی ـ آنچه از حقائق که اختصاص بدرک عقل دارد.

دَلیل مَعْقُول — دلیل عقلی ـ دلیلی که مستند بآیات و احادیث و روایات منقوله نباشد و فقط عقلانی باشد.

مَعِک — دشمن سرسخت ـ بسیار نادان.

مَعْکُوس — برگردانیده شده ـ وارژگون ـ برعکس ـ وارونه.

مَعْلاة — شرف و بزرگی ـ مجد و علو (جمع : مَعَالی).

مِعْلَف ـ مَعْلَف — محل علف ـ علوفه (جمع : مَعَالِف).

مُعَلَّق — آویزان ـ آویخته و منصوب (مثل عکس بر دیوار) ـ بسته و قفل شده.

مُعَلَّقات سَبْعَة — همان "سَبْعُ الطِّوَل" است (بذیل همین اصطلاح مراجعه شود) ضمناً بعضی مُعَلَّقات را هشت و بعضی ده نیز دانسته اند.

مُعَلَّقَة — مؤنث مُعَلَّق باهمان معانی ـ هریک از مُعَلَّقات ـ زنی که با شوهرش نیست (مثلاً ناپدید شده ...) و عملاً نه شوهر دارد و نه مُطَلَّقَة است (جمع : مُعَلَّقات).

مُعَلَّل — تعلیل شده ـ دلیل آورده شده ـ بدلیل ثابت گردیده ـ سرگرم و مشغول گردانیده شده ـ مورد اعلال قرار گرفته (کلمه) ـ (اسم مفعول از تعلیل).

مُعَلِّم — تعلیم دهنده ـ آموزنده.

مَعْلَم — هر علامت و نشانه ای که بدان راه یابند ـ هر محل که تصور رود شئی ای در آنجاست (جمع : مَعَالِم).

مُعْلِن — اعلان کننده ـ آشکار کننده.

مَعْلُول — اثر علت ـ نتیجهٔ علت ـ آنچه که از علت بوجود آید یا ناشی گردد ـ بیمار ـ مریض ـ علیل (جمع : مَعَالِیل) ـ (و معین) به نقل از غیاث اللغات مینویسد که بمعنی بیمار خطاست ...، آقا بابین معنی در محیط المحیط ـ اقرب الموارد و المنجد آمده است مع آنکه غیور آبادی میگوید ولا تقل معلول).

مَعْلُوم ـ مُعَنْعَن

مَعْلُوم دانسته شده ـ شناخته شده ـ معروف (خلاف مجهول) ـ فعلی که نام عامل مشخص باشد.

بِرْهانِ مَعْلُوم منظور شناسائی منطقی از الهی است که شناسائی خداست و حضرت مَعْلُوم خداوند است.

مَعْلُومات مجموعه اطلاعات و شناسائیها و دانشهای کسب شده ـ اطلاعات و اخبار و آنچه که موجب کشف حقائق شود.

مُعَلّی بلند گردیده ـ بلند و بزرگ شده ـ دارای مقام عالی ـ عنوان گذاشته شده (کتاب) ـ (اسم مفعول از تَعْلِیَة).

مُعَمّا به معمّی که تحریر صحیح کلمه است مراجعه شود.

بِنّا در اصطلاح فارسی: سازندهٔ عمارت ـ بنّای مُجَرَّب که خود طرح بنا ریزد و بکمک عمله بسازد.

مُعَمَّر زندگی طولانی کرده ـ زندگی طولانی یافته ـ پیر ـ مسن ـ آباد و مسکونی شده.

مَعْمَل محل کار ـ کارگاه ـ کارخانه (جمع: مَعامِل).

مُعَمَّم (اسم مفعول از تَعْمِیم) تعمیم داده شده ـ عمامه بر سر نهاده.

مَعْمُودِیَّة غسل تعمید کودک (در مسیحیت).

مَعْمُور آباد شده ـ مسکونی گردیده ـ بنا شده ـ آباد ـ مسکونی.

مَعْمُورَة منزل و خانه مسکونی ـ دنیا ـ منطقه مسکونی و آباد (در مقابل مَعْمُورَة).

مَعْمُول عمل شده ـ اجرا گردیده ـ (در فارسی بمعنای متداول و رایج نیز مصطلح است) ـ ایضاً نوعی حلوا است.

مُعَمًّی کلامی که معنایش مخفی باشد ـ کلام یا مطلبی که معنایش مرموز باشد ـ کور شده ـ کور.

مَعَن (مَعَنَ ـ یَمْعُنُ) اقرار بحق نمودن ـ انکار حق نمودن (عامداً) ـ (از اضداد است) ـ کوزان نعت کردن.

مَعَن (مَعَنَ ـ یَمْعَنُ) جاری شدن ـ جریان یافتن.

مَعْن آب ظاهر و نمایان ـ آنچه که نفع رساند ـ فقیر ـ تهدست ـ زیاد ـ کم ـ دراز ـ کوتاه (از اضداد است) سهل و آسان ـ پوست دباغی شده (چرم).

مَعْناة معنی ـ معنای کلام.

مُعَنْبَر عنبرین ـ آغشته به عنبر ـ مُعَطَّر و خوشبو (به مُعَنْبَر مراجعه شود).

مُعَنْعَن همزه را مثل عین ادا کرده (منظور از همزه، الف نیز میباشد) ـ عَن عَن دار (عن بمعنای "از" میباشد و منظور حدیثی است که در آن گفته شود: از فلانی بنقل از فلانی و او از فلانی نقل شده از فلان شخص ...) ـ به عَنْعَنَة نیز مراجعه شود.

مُعَنْوَن - مَعِیَّت

مُعَنْوَن — عُنوان دار (کتاب) - صاحب عنوان (بکنایه شخص محترم و دارای عنوان و اَلقاب) .

مَعْنَوی - مَعْنَوِیَّة — منسوب به معنیٰ - غیر محسوس - غیر مادّی (روحانی) .

مَعْنَوِیّات — استعدادات و قوای غیر مادی مانند عواطف و احساسات - مسائل و مطالب و حالات غیر مادّی.

مَعْنیٰ — مقصود و منظور - آنچه که لفظ بدان دلالت کند - مفهوم و مقصودی که کلمه برای رساندن آن منظور ساخته شده - مضمون و مفهوم کلام (جمع : مَعانی) - در فارسی بصورت معنا نیز مینویسند.

مَعْنِیّ — شرد تمند - فقیر (از اَضداد است) - معنای کلام .

مُعَوَّج — کج - منحنی - خم دمایل - نا راست و غیر مستقیم .

مُعَوَّد — عادت داده شده - جزو عادات قرار داده شده .

مُعَوَّق - مُعَوَّقَة — باز داشته شده - عقب افتاده - مانع شده .

مُعَوَّل - تَعْوِیل — (عَوَّلَ - یُعَوِّلُ) اعتماد کردن - تکیه کردن - یاری و کمک خواستن - مُلتجی شدن - امّا عَوَّلَ - یُعَوِّلُ - تَعْوِیل (بدون مصدر مُعَوَّل) بمعنای زوزه کردن و با صدای بلند گریستن میباشد.

مُعَوِّل — (اسم فاعل از مُعَوَّل - تَعْوِیل) کمک خواهنده - ملجی شونده - اعتماد کننده (بر کسی) .

مُعَوَّل — (مفعول از مُعَوَّل - تَعْوِیل) مورد اعتماد - مُعتَمَد - مورد التجاء .

مِعْوَل — کلنگ (جمع : مَعاوِل) .

مَعُوْنَة — عَوْن - سعادت - یاری - کمک (جمع : مَعاوِن) .

مَعْهَد — مرجع ناس - محل رجوع مردم - خانه مُعَهُوْد - مدرسهٔ عالیه (مثل دانشکده یا دارالفنون) (جمع: مَعاهِد).

مَعْهَدِ اَعْلیٰ — نام دیگر بیت العدل اعظم الهی است (بذیل بیت العدل عمومی مراجعه شود) .

مَعَهٰذا (مَعَ هٰذا) — با وجود این - با این وجود .

مَعْهُوْد — عهد کرده شده - وصیّت شده - حفظ و رعایت شده - شناخته شده - معروف .

مِعیٰ - مَعِي — روده (جمع : اَمْعاء) - (بذیل مِعاء نیز مراجعه شود) .

مِعْیار — عیاری که با آن سنجش بعمل میآورند (مثل سنگ محک) - مقیاس - پیمانه - ترازو (جمع : مَعاییر).

مَعیُوب — عیب دار - معیوب .

مَعِیَّت — بهراهی - با هم بودن - مصاحبت .

مُعَیِّر — مَغازی

مُعَیِّر (اسم فاعل از تَعْییر) تقبیح کننده - عیب کننده - سرزنش کننده - ایضاً اندازه گیرنده وزن سکّه ها و بررسی کننده آنها - در فارسی بیشتر بهمین معنای اخیر و کسیکه عیار فلزات و سکّه ها را میسنجد مصطلح است حتی سابقاً شغلی بود و مُعَیِّرُالْمَمالِک (دستعلی خان بطائی) رئیس خزانه بود.

مَعیشَت مایه زندگی و حیات جسمانی از طعام و آب - آنچه بدان زنده مانند از خوراکی و آشامیدنی - رزق لازم برای زندگی (جمع: مَعایِش - مَعائِش).

مُعیل (اسم فاعل از اَعْیَلَ - یُعیلُ - اِعْیال) عائله دار - کسیکه افراد عائله اش متعدد باشند.

مُعَیَّل (اسم مفعول از عَیَّلَ - یُعَیِّلُ - تَعْییل) عائله دار (منظور از عائله خانواده سخت تکفل است).

مُعین اعانه کننده - نصرت کننده - کمک کننده.

مَعین - مَعْیُون آب جاری مثل آب چشمه یا هر آب جاری ظاهر بر سطح زمین - چشم زده شده - چشم خورده.

مُعَیَّن لوزی (شکل هندسی لوزی) (در معاجم مختلفه عرب مُعَیَّن و مَعین هم ثبت گردیده است).

مُعَیَّن تعیین شده - گماشته - پارچه ای با نقش خاص ...

مَعْیُوب - مَعیب عیب دار - عیب ناک.

مَغار - غارَة (اَغارَ - یُغیرُ) تاختن و تاراج کردن - حمله و غارت کردن - برای نصرت دیاری آمدن.

مَغار غیر از معانی مصدری - غار - کهف - شکاف یا حفره در فضا در داخل کوه (جمع: مَغاوِر - مَغارات).

مُغار غار - کهف - غارت و تاراج - محل غارت (جمع: مَغار - مَغارات).

مَغارَة غار - کهف - غارت و تاراج (جمع: مَغاوِر).

مَغابِن به مَغْبَن مراجعه شود.

مُغادَرَة - غِدار (غادَرَ - یُغادِرُ) ترک کردن - باقی و بجا گذاشتن.

مَغارِب مغربها - محلهای غروب خورشید (مفرد: مَغْرِب).

مَغارِس محلهای کاشتن (مفرد: مَغْرِس).

مَغارِم غرامتها - تاوانها (مفرد: مَغْرَم).

مُغازَلَة (غازَلَ - یُغازِلُ) تودد کردن و سخنان مدح آمیز به زن گفتن - عشقبازی نمودن.

مَغازی جنگها - غزوات - محلها یا زمانهای جنگ ها - مقاصد (کلام) - (مفرد: مَغْزی).

مَغاسِل - مَغْرِب

مَغاسِل — به مَغْسَل و مِغْسَل و مِغْسَلَة و مَغْسَلَة مراجعه شود.

مُغالاة - غلاء — (غالی - یُغالِي) گران کردن - گزاف خریدن - از حدّ درگذشتن - تیر را به دورترین نقطه انداختن.

مُغالَبَة - غَلَب — (غالَبَ - یُغالِبُ) غلبه‌جوئی کردن - کوشیدن برای غلبه بیکدیگر.

مُغالَطَة - غَلَط — (غالَطَ - یُغالِطُ) بغلط انداختن - باشتباه انداختن - دلیل غلط آوردن.

مَغامِز — به "مَغْمَز" مراجعه شود.

مَغانِی — مَنازِل (مفرد: مَغْنیً).

مَغاوِر — به مَغارَة مراجعه گردد.

مُغایَبَة - غَیاب — (غایَبَ - یُغایِبُ) سخن در غیاب کسی گفتن - غیبت کردن.

مُغایِر — مخالف - ناجور.

مُغایَرَة - غَیار — (غایَرَ - یُغایِرُ) غیر یکدیگر بودن - مخالف هم بودن - مبادله و یا معاوضه کردن.

مَغَبَّة — عاقبت - پایان کار.

مُغَبَّر — (اسم مفعول از تَغْبِیر) غبارآلوده - خاک آلوده (نموده) - گرد و خاک برهوا نموده.

مَغْبِن — کتف ران - زیر بغل (جمع: مَغابِن).

مَغْبُوط — کسیکه برادو غبطه برند بدون اینکه بخواهند آن شخص مزیتش را از دست بدهد - مورد غبطه.

مَغْبُون — گول خورده در معامله - فریب خورده.

مُغْتَرِف — با مشت آب بردارنده - کسیکه با مشت نیمه باز آب برمیدارد - آب خورنده از رود یا چشمه.

مُغْتَسِل — کسیکه بدن بشوید و طیب سازد - معطّر کننده (اسم فاعل از اِغْتِسال).

مُغْتَسَل — محلّ شستشو یا آب برای شستشو (مُغْتَسَلات درجمع مکان شستشو آمده است).

مُغْتَمِر — مست - سکران.

مُغْتَنِم — غنیمت شمرنده - غنیمت گیرنده - قدر داننده (وقت و غیره) - اسم فاعل از اِغْتِنام است.

مُغْتَنَم — غنیمت شمرده - غنیمت دانسته - قدر دانسته (وقت و غیره را).

مُغَذّی — (اسم فاعل از تَغْذِیَة) - غذا دهنده - پرورش دهنده - خونریزی کننده (رگ).

مَغْرِب — محل غروب - زمان غروب (جمع: مَغارِب).

مَغْرِب — مَغْشِي

مَغْرِب — یا مَغْرِبُ الْاَقْصیٰ نام منطقهٔ وسیعی در شمال غربی آفریقا بود - امروزه نام کشور مراکش است.

مُغَرْبَل — غربال شده - ایضاً: خسیس و فرومایه - جمد مانده و متورم یک مقتول.

مُغَرِّد — آوازه خوان - خواننده - چهچهه زننده (بلبل و سایر طیور خوش الحان).

مَغْرِس — محل کاشتن و غرس کردن (جمع: مَغَارِس).

مُغْرِض — (اسم فاعل از اِغْرَاض) بهدف رسنده - پُر کننده (ظرف را) - اندوهگین کننده - ایضاً شخصی که دارای هدف و مقصود سیاسی یا حزبی و غیره باشد - در فارسی بمعنای بدخواه و کسیکه غَرَض و هدفِ سوء دارد مصطلح میباشد.

مَغْرَم - غَرَامَة - غَرْم - غُرْم (غَرِمَ - یَغْرَمُ) خسارت دیدن - متضرر شدن (در تجارت) - بدهی یا تاوان را پرداخت کردن.

مَغْرَم — غیر از معانی مصدری - غرامت - تاوان (جمع: مَغَارِم).

مَغْرُور — گول خورده - فریب خورده و بباطل طمع بسته - ریخته (آب) - در فارسی: مُتَکَبِّر - خودخواه.

مَغْرُوس — کاشته شده - غرس شده.

مَغْرُوق — غرق شده.

مَغْزِي — به مَغَازِي مراجعه شود.

مَغْسِل - مَغْسَل — جای شستن - محل شستشو - جای غسل دادن - مرده شوی خانه (جمع: مَغَاسِل).

مِغْسَل — آنچه بدان شستشو نمایند و غُسل دهند (جمع: مَغَاسِل).

مَغْسَلَة — رختشورخانه - ایضاً دستشوئی (برای دست و رو شستن) - (جمع: مَغَاسِل).

مِغْسَلَة — ماشین رختشوئی (جمع: مَغَاسِل).

مَغْسُول — غُسل داده شده - شسته شده.

مَغْشُوش — آمیخته شده - غش دار - غیر خالص.

مُغْشٍي — (اسم فاعل از اِغْشَاء) پوشاننده - تاریک شونده - بطور صفت: تاریک - پوشیده.

مُغَشِّي — (اسم فاعل از تَغْشِیَة) پوشاننده (با پرده یا حجاب) - بشدت زننده.

مَغْشِيٌّ عَلَيْه — بیهوش - افتاده و در اِغماء (مُغْشیٌ علیه صفت از غُشِیَ عَلَیْه میباشد).

مَغْضُوب ـ مُغِلّین

مَغْضُوب — مورد خشم واقع شده ـ غضب شده .

مُغْطًى ـ مُغْطَاة — (اسم مفعول از اِغْطاء) پوشیده شده ـ مخفی و مستور .

مُغَطّى ـ مُغَطّاة — (اسم مفعول از تَغْطِیَة) پوشانیده شده ـ مخفی و مستور گشته .

مَغْطِس — حوضچه (دان) حمام که در آن نشینند و خود را بشویند (جمع : مَغَاطِس) .

مَغْطُوّ — پوشیده شده و مستور ـ درپرده ـ در تاریکی و سیاه (اسم مفعول از غَطا ـ یَغْطُو ـ غَطْو و غُطُو).

مُغْطٍ — پوشاننده ـ مخفی و مستور کننده ـ گسترانده شاخ و برگ ـ جاری و روان (فاعل از اِغْطاء).

مُغَطٍّ — پوشاننده ـ مخفی و مستور کننده (اسم فاعل از تَغْطِیَة).

مَغْفِرَة — به "غَفْر ـ غُفْران" راجعه شود .

مَغْفِرَت — غیر از معانی مصدری ـ آمرزش ـ بخشودن و عفو کردن گناه .

مُغَفَّل — (اسم مفعول از تَغْفِیل) غافل (گردانیده) ـ غافل داشته شده ـ پوشیده و مستور شده ـ بدون فطانت و ذکاوت ـ نادان و ابله ـ کم هوش و ساده لوح .

مَغْفُور — آمرزیده شده ـ بخشوده شده .

مُغِلّ — بدخواه و حسود ـ دارای غل و غش ـ خائن .

مِغْلَاق — قفل و آنچه که بدان در را ببندند و با کلید باز کنند (قُفل) ـ (جمع : مَغَالِیق).

مَغْلَطَة — کلام اشتباه انگیز ـ مطلب غلط آمیز (جمع : مَغَالِط).

مُغَلَّف — جلد دار ـ مجلّد ـ غلاف دار (غلاف، جلد (ست) ـ جلدِ کتاب .

مُغْلَق — بسته شده (به کلام پیچیده و بسته نیز میگویند).

مِغْلَق ـ مُغْلُوق — قفل و آنچه که بدان درب را ببندند و باز کنند (مِغْلاق) ـ (جمع : مَغَالِیق).

مَغْلُوب — شکست خورده ـ برادو غلبه گردیده .

مَغْلُوط — غلط دار ـ دارای خطا و اشتباه .

مَغْلُوق — بسته شده ـ قفل شده ـ غضبناک ـ اندوهگین ـ بدخُلق و بی صبر .

مَغْلُول — کسی که غُل و زنجیر به گردنش انداخته شده ـ بسته شده با غل و زنجیر .

مُغِلّین — بدخواهان و حسودان ـ خائنان ـ صاحبان غل و غش .

مَغْمَد ـ مَغِیْب

مَغْمَد — غلاف شمشیر و نظائر آن (منجد السیف) ـ (جمع : مَغامِد).

مَغْمَز — محل طَعْن ـ طَعن ـ عیب ـ محل و مورد بیگیری و غمّازی (مَغامِز).

مَغْمُوْر — مجهول ـ گمنام ـ مقهور.

مَغْمُوْز — مُتَّهَم به عیب ـ مورد غمز و طعن و عیب قرار گرفته.

مَغْمُوْم — محزون ـ اندوهگین ـ غمگین.

مُغْمًیً عَلَیْه — (صفت مأخوذ از اُغمِیَ علیه یباشد) بیهوش شده ـ بیحس و مدهوش گردیده ـ در اغماء.

مَغْمِیٌّ عَلَیْه — (صفت مأخوذ از غمی علیه یباشد) ـ بیهوش و در اغماء ـ ایضاً : بیهوش شده و بهوش آمده.

مَغْنَم — غنیمت ـ مالی که در جنگ از دشمن گرفته شود (جمع : مَغانِم).

مُغَنّاة — اُپرا (بعربی الاُوْبرا نیز گویند).

مَغْنَطِیْس — مغناطیس.

مُغَنّی — (اسم فاعل از اِغناء) بی نیاز کننده ـ غنی کننده ـ کفایت کننده.

مَغْنیً — منزل (جمع : مَغانِی).

مُغَنّی — آوازه خوان.

مُغَنّیات — زنهای آوازه خوان.

مِغْوار — تندرو و سریع ـ تازنده ـ جنگجو و نبرد گر.

مُغُوْل‌ها Mongols — طوائف متعدد زرد پوستی هستند مانند تاتارها ـ قیات ها ـ جلایرها ـ قنقرات ها و غیره که در آسیای مرکزی و شرقی سکونت دارند ـ در اوائل قرن هفتم هجری (۱۳ میلادی) چنگیزخان (۱۲۲۷ ـ ۱۱۶۷ میلادی) و پسرانش از قبیله قیات قیام کردند و بر شهر پکن و قسمتی از چین تسلط یافتند و بسمت غرب حمله بردند و بعد از فتح افغانستان و ایران و سرتاسر بین النهرین و آسیای صغیر، قسمتهای جنوب شرقی اروپا را نیز متصرف گشتند که شرحش در تواریخ مثبوت است ـ بیشترِ مغولها امروزه در جمهوری مغولستان شوروی در شمال چین مستقر هستند ـ زبانشان مغولی و دیانتشان لامائی و بودائی است.

مَغِیْب — محل غروب خورشید ـ محل یا زمان غروب ـ غائب شدن ـ غروب کردن (به غیاب نیز مراجعه شود).

مُغیثْ ـ مُفاض

مُغیثْ — فریادرس ـ ناصر و معین.

مُغیریّه — مسلمینی بودند که به تبعیت از مُغیرَة بن سعید العجلی که خود را امام میدانست، عقیده داشتند که خداوند دارای جسد و اعضاء میباشد .... ضمناً از غُلاة علی نیز بودند.

مَفاتیح — کلیدها (مفرد : مِفْتَح).

مَفاتیح — کلیدها (مفرد : مِفْتاح).

مَفاتیحُ الجِنان — کتابیست حاوی دعاهای مختلف در شیعه اثنی عشریّه تألیف حاج شیخ عباس قمی ـ ۱۲۹۴ (۱۳۵۹ـ) منتهی الآمال ـ فوائد الرضویّه و الکُنی والألقاب نیز از تألیفات وی میباشد.

مُفاجات (مُفاجَأة) — بعنی دناگهانی (مُفاجَأة مصدر فاجأ بمعنای ناگهان درآمدن و بغتةً هجوم بردن و عجولانه شتاب کردن است).

حرف مُفاجَأة — «اذا» بمعنای آنگاه و درآنوقت میباشد.

مرگ مُفاجات — مرگ بعنی دناگهانی.

مَفاخِر — اعمال پسندیده ـ مَکارِم ـ مایه های فخر (مفرد : مَفْخَرَة).

مُفاخَرَة ـ فخار — (فاخَرَ ـ یُفاخِرُ) معارضه کردن در غلبه جستن در فخر ـ در فارسی : بیکدیگر فخر نمودن ـ اظهار فخر و بزرگی نمودن.

مُفاد — کسب شده و بدست آمده ـ عطا گردیده و داده شده ـ مجازاً معنی و مفهوم کلام ـ که در فارسی مَفاد هم گویند.

مَفارِق — بکلمهٔ مَفْرِق مراجعه شود.

مُفارِق — جداشونده ـ دورشونده.

مُفارَقَة ـ فِراق — (فارَقَ ـ یُفارِقُ) جداشدن از یکدیگر ـ دورشدن از هم.

مَفازَة ـ مَفاز ـ فَوز — (فازَ ـ یَفُوزُ) پیروز شدن ـ نائل شدن ـ نجات یافتن (از شرّ و خیز) ـ هلاک شدن و مردن.

مَفازَة — بیابان بی آب و علف ـ جای مُردن و هلاک ـ جای رهائی و نجات ـ پناه (جمع : مَفاوِز ـ مَفازات).

مَفاسِد — ضررها ـ بدیها ـ آنچه که مایه فساد و بدی گردد (مفرد : مَفْسَدَة).

مُفاصَلة — (فاصَلَ ـ یُفاصِلُ) جداشدن از یکدیگر ـ جدا نمودن از هم.

مُفاصاحساب — در فارسی بمعنای جدا کردن حسابها و تصفیهٔ آنهاست و به سند تصفیهٔ حساب نیز اطلاق میشود.

مَفاصِل — به مَفْصَل ـ مَفْصِل مراجعه شود.

مُفاض — منتشر.

مَفاضِح ــ مُفْتَرَض

مَفاضِح — آنچه که موجب فَضیحَت و رسوائی گردد - رسوائیها (مفرد : مَفْضَحَة).

مُفاکَهَة — (فاکَهَ - یُفاکِهُ) شوخی کردن و مزاح نمودن با یکدیگر.

مُفاوَضَة — (فاوَضَ - یُفاوِضُ) باهم شرکت نمودن - مذاکره کردن و بحث نمودن درباره امری تا حصول اتفاق.

مُفاوَضَة — غیر از معانی مصدری - شرکتی که سهام شرکایش برابر باشند - بحث و گفتگوی علمی و نظائر آن

مُفاوَضات — مذاکرات و مباحثات علمیّه یا ادبیّه - یا سیاسیّه یا اقتصادیّه ...

مُفاوَضات — مجموعهٔ فرمایشات و تبیینات مبارکهٔ حضرت عبدالبهاء درباره تأثیر انبیاء در ترقّی و تربیت نوع انسانی و حل بعضی مُعضلات و مرموزات کتاب مقدّس و برخی مسائل مربوط به مسیحیّت و علامات و کمالات مظاهر مقدّسهٔ الهیّه و درباره مَبدأ و معاد و قُوی و حالات و استعدادات مملکت انسان و مسائل فلسفی مانند جبر و اختیار - قدیم و حادث - وَحْدَت وجود و تناسخ و نظائر آن که در جواب سؤالات خانم کلیفورد بارنی در عکّا از سماء بیان الهی عزّ نزول یافته است.

مِفْتاح — کلید (جمع : مَفاتیح).

مِفْتاح بابُ الأبْواب — نام کتاب میرزا مهدی خان زعیم الدّوله میباشد که در مصر در ردّ شریعت الهی نوشت و منتشر ساخت که مثل ردّیه های دیگر مزید اشتهار امرالله گردید (به زعیم الدوله نیز نگاه شود).

مُفْتَتِح — (اسم فاعل از اِفْتِتاح) افتتاح کننده - باز کننده - گشاینده - ابتداء کننده.

مِفْتَح — کلید - مفتاح (جمع : مَفاتِح). مَفْتَح بمعنای خزانه - مخزن و گنج است و جمعش مَفاتِح.

مُفْتَخِر — (اسم فاعل از افتخار) فخر کننده - با فخر و سرافراز (در فارسی گاهی با فتح خ تلفظ می کنند).

مُفْتِر — (اسم فاعل از اَفْتَرَ - یُفْتِرُ - اِفْتار) سست کننده - ضعیف کننده - موجب سستی و فتور (خمر).

مُفْتَر — (اسم مفعول) سست (شده) و بیحال گشته - (بکلمهٔ مفتری نیز مراجعه شود).

مُفْتَرّ — (اسم فاعل از اِفْتَرَّ - یَفْتَرُّ - اِفْتِرار) خندان - متبسّم - تَلألُؤ - استشاق کننده.

مُفْتَرِس — درنده - حیوانیکه شکار خود را درهم میشکند و میکشد.

مُفْتَرِض — فرض و واجب کننده - سُنّت گردانده - بطریق افتراض استدلال کننده.

مُفْتَرَض — فرض و واجب شده - سنّت گردیده ...

مُفْتَرَضُ الإطاعَة — واجب الاطاعة - آنکه اطاعتش لازم باشد.

مُفتَرِی ـ مُفرَد

مُفتَرِی (مُفتَرٍ در موضع مفعول) (اسم فاعل از اِفتَرَیٰ ـ یَفتَرِی ـ اِفتِرَاء) افتراء زننده ـ بهتان زننده ـ نسبت دروغ دهنده ـ تهمت زننده .

مُفتَرَیٰ مورد افتراء ـ دروغ و بهتان (در تعریف اِفتراء "کذب عظیم" نیز نوشته اند) .

مُفتَرَیَات افتراها و سخنان بی اصل و دروغ .

مُفتَرِین در جمع مُفتَرِی و بمعنای افتراء زنندگان و سازندگان دروغ و نسبت های خلاف حقیقت است .

مُفَتِّش (اسم فاعل از فَتَّشَ ـ یُفَتِّشُ ـ تَفتِیش) تفتیش کننده ـ سؤال کننده ـ تحقیق و بررسی کننده .

مُفتَضَح رسوا شونده ـ مشهور و منتشر شونده (معایب یا هر امر دیگر) ـ رسوا و بی آبرو ـ در فارسی گاهی مُفتَضَح تلفظ می کنند .

مُفتَقِر (اسم فاعل از اِفتِقَار) فقیر (شونده) ـ محتاج ـ نیازمند .

مُفتِن (اسم فاعل از تَفتِین) فتنه انگیز ـ در فتنه اندازنده ـ ایضاً موجب شگفت (اعجاب) شونده .

مُفتُوح گشوده شده ـ باز شده ـ فتح شده ـ حرفی را فتحه دارد .

مَفتُون ـ فِتنَة (فَتَنَ ـ یَفتِنُ) مجذوب نمودن ـ امتحان کردن ـ گمراه کردن (فَتَنَ با مصادر دیگر معانی دیگر دارد) .

مَفتُون غیر از معانی مصدری ـ اسم مفعول فَتَنَ ـ یَفتِنُ ، فَتن و فُتُون : در فتنه افتاده ـ فریفته شیفته ـ مجنون ـ رنج و سختی کشیده ـ مضطهد .

مُفتِی فتوی دهنده ـ نظر دهنده در مسائل شرعی ـ فقیه .

مُفحِم (اسم فاعل از اِفحَام) ساکت کننده با دلیل ـ قانع کننده ـ باز دارنده از کار و نشاط (غم) .

مُفحَم ساکت و عاجز از جواب در مقابل دلیل و برهان ـ از کار و نشاط افتاده (بعلت غم و نظائر آن) .

مُفخَرَة هر عمل خوب و پسندیده ـ مکرمت ـ آنچه بدان فخر کنند (جمع : مَفَاخِر) .

مُفَخَّم بزرگوار ـ شخص عالیقدر ـ بزرگ داشته شده .

مَفَرّ گریزگاه ـ جائی که بدانجا فرار کنند و پناه برند (در معاجم قدیمه عرب مفرّ و مَفَرّ هم بلا وضع ثبت شده است ... در آیهٔ ۱۰ سورهٔ قیامة مَفَرّ آمده اما بعضی آنرا هم مصدر تلقی کرده و فرار معنی کرده اند نه موضع فرار ...) ـ (بفعل فَرّ نیز مراجعه شود) .

مِفرَاح پُرفرح (جمع : مَفَارِیح) .

مُفرَد واحد ـ تک ـ یکه و تنها ـ گاو وحشی .

مُفَرِّد ـ مُفَسِّر

مُفَرِّد انفراد جوینده ـ کسیکه برای عبادت تنهائی گزیند ـ سوار تنها و منفرد ـ منفرد .

مُفَرِّج گشاینده ـ گشایش دهنده ـ برطرف کننده (غم و نظائر آنرا) ـ رفع کننده (اندوهها) و سیع گرداننده .

مُفْرَج مقتولی که قاتلش معلوم نباشد ـ شخص بدون عشیره ـ شخص بدون مال .

مُفْرَح محتاج و مغلوب ـ بدون خویش و آشنا ـ زیر بار دَین و بدهی ـ شادگردانیده (مفعولِ اِفْراح).

مُفَرِّح شادکننده ـ فرح آور ـ شادی بخش (اسم فاعل از تَفْریح).

مُفَرَّح شاد ـ مسرور ـ شادگردانیده شده .

مِفْرَش بستر که بر آن بخوابند (جمع : مَفارِش).

مِفْرَشَة تشکچه ـ تشکچه ای که بر جهاز شتر نهند و بر آن نشینند (جمع : مَفارِش).

مُفْرِط افراط کننده ـ زیاده روی کننده ـ فراموش کننده ـ لبریز کننده ـ شتاب کننده ـ تحمیل مالایطیق کننده . . . (اسم فاعل از اِفْراط).

مُفْرَط زیاده روی شده . . . . بیش از حد (اسم مفعول از اِفْراط).

مُفَرِّط تصور کننده ـ کوتاهی کننده ـ مقصّر ـ اهمال کننده ـ ترک کننده .

مِفْرَع مُصْلِح (جمع : مَفارِع).

مَفْرِق ـ مَفْرَق فرق سر (منظور خطی است که بهنگام دو قسمت نمودن موهای سر باشانه بوجود میآید) ـ محل جداشدن راه فرعی از راه اصلی (جمع : مَفارِق).

مُفْرَز جداکرده شده ـ جداگردیده و تخصیص داده شده ـ در مورد زمین و ملک : سهم هریک از مالکین بصورت حدّ مرز مشخص گردیده و سهم آنها بر زمین معیّن گشته .

مُفَرْدَش پهن شده ـ گسترده ـ مبسوط .

مُفْتَرَض آنچه خداوند بر بندگان فرض و واجب نموده ـ فرض کرده شده ـ امر قطعی .

مَفْزَع مَلْجَأ و پناه (برای مفرد و جمع ، مذکّر و مؤنّث).

مُفْسِد فاسدکننده ـ تبهکار ـ تباه کننده ـ بدکار .

مَفْسَدَة مایهٔ فساد ـ آنچه در آن فساد باشد ـ آنچه در آن بدی و شرّ باشد ـ ضرر و زیان (جمع : مَفاسِد).

مُفَسِّر (اسم فاعل از تَفْسیر) ـ تفسیرکننده ـ توضیح دهنده ـ شرح دهنده ـ آشکارکننده و ←

مَفْسُوخ - مُفَطِّرات

... بیان کنندهٔ معنیٔ و منظور غیر ظاهری آیات یا اخبار یا احادیث یا حوادث که از آنجمله است مُفسّر قرآن - مُفسّر سیاسی - مُفسّر اقتصادی - مُفسّر نظامی و غیره .

مَفْسُوخ رها شده - ترک شده - نقض شده - لغو گردیده (پیمان) ... (مفعول از فَسْخ) .

مُفْصِح واضح - روشن و آشکار - بدون ابر و سرما (روز) .

مَفْصِل بند - محل اتّصال دو استخوان (جمع : مَفاصِل) .

مِفْصَل زبان - لسان (جمع : مَفاصِل) .

مُفَصَّل تفصیل داده شده - جزئیات و دقائق مطلب روشن و بیان گردیده - فصل فصل گردیده - بریده و قطعه قطعه شده - جزء جزء گردیده (اسم مفعول تَفْصِیل میباشد) .

مَفْصُول جدا شده - متمایز گردیده - فصل شده - قطع گردیده .

مِفْضال خَصّال - بسیار بخشنده و بافضل - کثیر الفضل (جمع : مَفاضِیل) .

مَفْضَحَة آنچه مایه رسوائی و فضیحت گردد - رسوائی - فضیحت (جمع : مَفاضِح) .

مِفْضَل بسیار بافضل - بسیار بخشنده - ایضاً لباس ساده و راحتی مثل پیراهن که موقع کار یا در خانه یا موقع استراحت برتن کنند (جمع : مَفاضِل) .

مُفَضَّل برتر - افزون و أفْضَل .

مُفَضَّلِ بنِ عُمَر کوفی یکی از شیعیان و مریدان حضرت امام جعفر صادق است که احادیث کثیری از ائمّه توسط او نقل گردیده است .

مُفْطِر افطار کننده - بافطار دادارنده - افطاری (طعام افطار) دهنده (جمع : مَفاطِیر) - ایضاً در فقه به هر چه که روزه را باطل کند مُفْطِر گویند .

مُفَطِّرات چیزهائیست که روزه را باطل میکنند - اموری که اجرای آنها از طلوع فجر تا مغرب، روزه را باطل میکند و اغلب کفّاره دارد و در فقه مذاهب اربعهٔ سُنّت و امامیّه با مختصر تفاوتهائی عبارتند از خوردن - آشامیدن - رابطه جنسی و نظائر آن - حجامت - استفراغ - تنقیه (اماله) - استنشاق گرد و غبار (مثل آرد وغیره) - سرمه کشیدن - فرو رفتن کامل در آب - نسبت دادن دروغ به خدا و پیغمبر - نیّت افطار کردن .

مَفْطُوْر ـ مُقاتَلَة

مَفْطُوْر آفریده شده ـ انشاء گردیده .

مَفْطُوْم از شیر گرفته شده .

مَفْعُوْل شیء یا شخصی که فعل بر آن یا بر او واقع شود .

مَفْقُوْد گم شده ـ از دست رفته .

مَفْقُوْدُ بَحْت نیستِ صرف ـ نیستِ محض ـ مجازاً بی اهمیت و غیر قابل ذکر .

مُفْلِح رستگار ـ نائل به خیر و سعادت .

مُفْلِس از دست دهندهٔ مال ـ ناتوان از پرداخت دیون ـ فقیر ـ بی چیز .

مُفَلِّق (اسم فاعل از تَفْلِیق) شکافنده ـ پاره کننده ـ شکافنده تاریکی و ظاهر کنندهٔ صبح .

مُفَوِّض (اسم فاعل از تَفْوِیض) تفویض کننده ـ واگذار کننده ـ در اختیار گذارنده . . .

مُفَوَّض (اسم مفعول) تفویض شده ـ واگذار شده ـ سپرده شده ـ ایضاً زنی که بدون اخذ مهر ازدواج کرده .

مَفْهُوْم فهمیده شده ـ دانسته شده ـ آنچه که قابل فهم باشد .

مُفِید (اسم فاعل از اِفادَه) فائده دهنده ـ عطا کننده (علم یا مال وغیره) ـ گیرنده و کسب کننده (علم، مال وغیره را) (از اضداد است) ـ در فارسی فقط بمعنای فائده بخش و سودمند مصطلح است .

مُفِید (شیخ) (۳۳۶ ـ ۴۱۳ هجری قمری) ابو عبدالله محمد بن محمد بن النعمان مشهور به ابن المعلّم از اعاظم علماء و فقهای امامیه است که کتب متعددی از او باقیمانده از جمله الایضاح ـ اصول الفقه ـ الکلام فی وجوه اعجاز القرآن ـ العیون والمحاسن ـ الارکان فی دعائم الدین .

مَقابِر گورستانها ـ (به مفرد آن که مَقْبَرَة است نیز مراجعه شود) .

مَقابِض قبضه‌ها ـ دسته شمشیرها (مفرد: مِقْبَض) .

مُقابَل غیر از معانی اسم مفعول مُقابَلَة ـ با اصل و نسب .

مُقابَلَة (قابَلَ ـ یُقابِلُ) روبرو شدن ـ مطابقه کردن (برای تصحیح و ملاحظهٔ اختلافها) .

مُقاتِل محلهای کشتن یا کشته شدن ـ محلهای قتل ـ زمانهای قتل (مفرد: مَقْتَل) .

مُقاتِل جنگ کننده ـ رزمجو ـ کشتار کننده (جمع: مُقاتِلَة) .

مُقاتَلَة ـ قِتال (قاتَلَ ـ یُقاتِلُ) کشت و کشتار یکدیگر پرداختن ـ جنگ نمودن (اما قاتَلَهُ اللّٰه، هم در لعن گفته میشود و هم در استحسان و مدح) .

مَقاصِم ـ مَقال

مَقاصِم — مَهالِک.

مَقادِیر — اندازه‌ها ـ مقدارها (مفرد : مقدار).

مَقاذِف — مَهالِک.

مُقارِب — متوسط ، نه خیلی خوب و نه خیلی بد ـ نه عالی نه پست ـ ایضاً: نیمعالی ـ کم ارزش.

مُقارَب — رخیص ـ کم ارزش ـ ارزان و پست (متاع ـ کالا ـ یا هر چیز دیگر).

مُقارَبَة — (قارَبَ ـ یُقارِبُ) نزدیک شدن بیکدیگر ـ بصدق و اعتدال سخن گفتن ـ با کلام خوب سخن گفتن.

أفعالِ مُقارَبَة — فعلهائی هستند که به نزدیکی وقوع امری دلالت میکنند مثل کادَ یعنی نزدیک بود ، این افعال اسم را مرفوع و خبر را منصوب میسازند.

مُقارِن — دوست و قرین (شونده) ـ موازنه کننده با یکدیگر ـ در فارسی بمعنای هم زمان ـ همراه و نزدیک نیز مصطلح است.

مُقارَنَة ـ قِران — (قارَنَ ـ یُقارِنُ) با هم دوست شدن ـ شیئی را با شیئی دیگر مقایسه کردن ـ موازنه کردن.

مُقاساة — (قاسیٰ ـ یُقاسِي) تحمل کردن مشقت و سختی ـ تحمل کردن درد و رنج.

مُقاسَمَة — (قاسَمَ ـ یُقاسِمُ) تقسیم کردن و بهریک سهمی گرفتن ـ سوگند دادن و سوگند خوردن.

مُقاصاة — (قاصیٰ ـ یُقاصِي) از هم دور شدن ـ دور گشتن از دیگری.

مَقاصِد — مقصدها ـ محل های قصد (مفرد : مَقْصَد) ـ در فارسی بمعنای منظورها و مقصودها نیز مصطلح است.

مَقاطِع — به مَقْطَع و مِقْطَع مراجعه شود.

مُقاطَعَة — (قاطَعَ ـ یُقاطِعُ) ترک دوستی گفتن ـ ترک معامله نمودن ـ با اجرت یا شرائط معیّن استخدام کردن ـ یکدیگر را شمشیر زدن و قطع عضو یا گوشت نمودن . . . در فارسی بیشتر بمعنای پیمانکاری و تعهد ساختن بنا یا اجرای طرحی تحت شرائط و اجرت معیّن مصطلح است.

مَقاطِف — محلهای چیدن میوه ـ محلهای برداشتن میوه و جمع کردن آن ـ محلهای بهره برداری و ثمره چینی (مفرد : مَقْطَف).

مَقاطِم — چنگال ها ـ ناخنها (مفرد : مِقْطَم).

مَقاعِد — محلهای نشستن ـ محلهای جلوس (مفرد : مَقْعَد).

مَقال — گفتار ـ خواب وسط روز (قَیْلُولَة) ـ محل خواب وسط روز ـ به وَقال ـ قَوْل نیز مراجعه شود.

مَقالَة ــ مُقامَره

مَقالَة — مصدر قالَ ، به « قالَ - قَوْل » مراجعه شود.

مَقالَة — بخش یا فصلی از یک کتاب - نوشته ای درباره مبحثی خاص که طبع گردد (جمع : مَقالات).

مَقالید — کلیدها - خزانه ها - سررشته های امور (مفرد : مِقْلاد) .

مُقام — اقامت - محل و موقع اقامت .

مَقام — منزلت و رتبه - جا و مکان اقامت - جای اقدام شخص - مجلس - جماعتی از مردم - آهنگ و پردهٔ موسیقی .

مَقامات و مقامات بدیعی ... — جمع مَقامَة است و مَقامَة نوعی مقالهٔ ادبی با اشعار و اَمثال در وعظ و طَنز یا حکایت است، مانند « مقامات بدیعی » یا (مَقاماتُ اَلْهَمَذانی) تألیف احمدبن حسین همدانی متوفی بسال ۳۹۸ هجری (بلسان عربی) و « مقامات حریری » تألیف ابومحمد قاسم بن علی بن محمد بن عثمان حریری متوفی بسال ۵۱۵ هجری (آنهم بزبان عربی) و « مقامات حمیدی » تألیف اَبوبکر بن عُمَر بن محمود بلخی متوفی بسال ۵۹۹ هجری .

مقامات حریری ...

مقامات حمیدی ...

مَقامات — در ارض اقدس به مزارهای مقدس مبارک حضرت ورقه مبارکه علیا (اُخت) و حضرت ورقه مبارکه علیا (اُم) و حضرت غصن الله الاطهر برادر حضرت عبدالبهاء اطلاق میشود . مقام حرم حضرت عبدالبهاء (منیره خانم) نیز در آنجا واقع است .

مَقام ابراهیم یا مَقام — محلی است نزدیک کعبه که در آن یک سنگی است با اثر اَقدام حضرت ابراهیم موقع بنای کعبه.

مَقامِ اَعلیٰ — مزار اطهر اقدس حضرت ربّ اعلی بر صفح کرمل است (به قلب العالم و دوائر تسعه (شود) راجعه

مَقامِ خِضر — نام غاری است در دامنه کوه کرمل که حضرت عبدالبهاء ایامی در آن غار عزلت گزیدند .

مَقامِ مَحمود — مقام ستوده و ستایش شده - اصطلاح قرآنی در آیه ۷۹ سورة الاسری (بنی اسرائیل) میباشد و در خطبهٔ حضرت امیر نیز آمده و در این ظهور اعظم در کتاب مستطاب اقدس و بعضی الواح نازل گردیده و در مقامی منظور مقام مقدس مبارک مظهر الهی است.

مَقامَة — مجلس - جماعتی از مردم - خطبه چه در وعظ و چه در حکایت و روایت - نوعی نثر مزین به شعر و مَثَل مِثلِ مقامات بدیعی و مقامات حریری و مقامات حمیدی ... .

مُقامَرَة - قِمار — (قامَرَ - یُقامِرُ) قمار بازی کردن با یکدیگر .

مَقامِع - مُقتَرَح

مَقامِع — چوبهائیست که با آنها شخص را برای تنبیه و مجازات میزنند (مفرد: مِقْمَعَة).

مُقاوَلَة — (قاوَلَ - یُقاوِلُ) با یکدیگر مذاکره و گفتگو کردن و مباحثه نمودن.

مُقاوَلَة — غیر از معنای مصدری - عهدنامه و قراردادی است بین دو کشور در زمینه های سیاسی - نظامی - تجاری و یا فرهنگی ...

مُقاوِم — مقاومت کننده - ایستادگی کننده.

مُقاوَمَة - قِوام — (قاوَمَ - یُقاوِمُ) مخالفت کردن - ضدیت نمودن - ایستادگی کردن - عوض و جانشین گردیدن.

مُقایَسَة - قِیاس — (قایَسَ - یُقایِسُ) قیاس کردن - با هم سنجیدن - با یکدیگر اندازه گرفتن.

مُقْبَرَة (به تثلیث باء) — گورستان (جمع: مَقابِر) - در فارسی بمعنای گور - قبر و یا گاهی گورستان مصطلح است.

مُقْبِل — اقبال کننده - روی آورنده - آینده (کسیکه میآید) بسوی کسی.

مُقْبِل — در مقامی منظور، مؤمن است که روی آورنده و اقبال کننده بمظهر الهی و شریعت او است.

مُقْبَل — محل اقبال - محل توجه - ایضاً: مورد اقبال - روی آورده شده.

مَقْبُوح — زشت - قبیح - ناپسند.

مَقْبُوض — گرفته شده - چیزی که بچنگ گرفته شده - اخذ گردیده - در حالت گرفتگی و قبض ...

مَقْبُول — قبول شده - پذیرفته شده - تصدیق شده - مجازاً: خوب - زیبا و پسندیده.

مَقَتَ — (مَقَتَ - یَمْقُتُ) شدیداً مبغوض داشتن - نفرت داشتن.

مُقْتَبِس — اقتباس کننده - استفاده کننده - بهره مند - گیرنده و اخذ کننده (علم - نور - آتش ...) استفاده کننده از آیات الهی یا کلام بزرگان در بیان یا تحریر.

مُقْتَبَس — اقتباس شده - استفاده شده - اخذ گردیده - گرفته شده - یک قطعه آتش.

مُقْتَدِر — دارای قدرت - توانا.

مُقْتَدُون — پیروی کنندگان - اقتداء کنندگان (مفرد: مُقْتَدِي).

مُقْتَدِی — (اسم فاعل از اِقْتِداء) اقتداء کننده - پیروی کننده - تقلید کننده.

مُقْتَدًی — (اسم مفعول از اِقْتِداء) کسیکه مردم از او پیروی کنند - شخص مورد اقتداء - سرمشق مورد تقلید.

مُقْتَرَح — کسیکه موضوعی را برای بحث و تحقیق ارائه کند - کسیکه خطبه یا شعری مرتجلاً ایراد نماید - مبتدع و نوآور.

مُقترِف - مُقدّر

مُقْتَرِف — کسب کننده - بدست آورنده مال از طریق کار - مرتکب (گناه) .

مُقْتَرِن — متصل و ملصق (شونده) - قرین و رفیق (شونده) - نزدیک شونده .

مُقْتَصِد — میانه رو - متوسط و معتدل (در خرج کردن و نظائر آن) - متوسط و معتدل (در وزن و هیکل) مَشوُل مالی هر موسسه - در فارسی بمعنای صرفه جو و کمی سخت گیر در خرج نیز مصطلح است .

مُقْتَضِي — (اسم فاعل از اِقْتِضاء) اقتضاء کننده - تقاضا کننده - مستلزم - مستدعی - مستوجب .

مُقْتَضىٰ — (اسم مفعول از اِقْتِضاء) اقتضاء شده - تقاضا گردیده - شایسته - لازمه .

مُقْتَفِي — (اسم فاعل از اِقْتِفاء) اقتفاء کننده - پیروی کننده - تأسّی کننده - تخصیص دهنده ...

مَقْتَل — محل کُشتن - زمان کُشتن - قتل - محلی از بدن که چون صدمه بیند موجب هلاک شود مثل شقیقه (جمع : مَقاتِل) .

مُقَتِّل — خبیر - مُجَرَّب - آزموده .

مُقْتَنِع — قناعت کننده - راضی - قانع .

مُقْتَنِي — (اسم فاعل از اِقْتَنىٰ - يَقْتَنِي - اِقْتِناء) گرد آورنده و جمع کننده (مال) - برای خود فراهم کننده - ایضاً : لازم گیرنده و مُلازِم (حیا) .

مَقْتُول — بقتل رسیده - کُشته شده .

مُقْحَم — ضعیف - بدوی و بیابانی .

مِقْدار — اندازه و قدر (از تعداد - وزن - حجم و معنویات) کمیّت - آنچه که اندازه را معیّن کند - مبلغ - قدرت - قضا و قدر .

مِقْدام — باجرأت و بسیار اقدام کننده - باجرأت در اقدام (جمع : مَقادیم) .

مُقَدِّر — مُقَدِّر کننده - معیّن کننده - سرنوشت سازنده - قادر کننده - مقایسه و هم مقدار کننده - حکم کننده (خداوند متعال) - (اسم فاعل از تَقْدیر است) .

مُقَدَّر — تقدیر شده - تعیین شده - قسمت و سرنوشت - در نحو مُقَدَّر کلمه ایست که در لفظ حذف شده ولی در معنیٰ باقی و مُؤثّر است یعنی بظاهر وجود ندارد ولی معنایش استنباط میگردد و گاهی در اعراب نیز اثر میگذارد - اعراب هم ممکنست تقدیری باشد .

مَقْدِرَة — مَقَرّ

مَقْدِرَة - مَقْدَرَة - مَقْدُرَة - مِقْدار - قَدْر - قُدْرَة - قُدْوَرَة - قُدُوْر - قِدْران - قَدار - قِدار (قَدَرَ - يَقْدُرُ ويَقْدِرُ ايضاً قَدِرَ - يَقْدَرُ) توانا بودن براجرای امری - قوي وغالب بودن برامری .

مَقْدَرَة — غیراز معنای مصدری - قُوَّت وقدرت - توانگری وتوانائی - قضا وقدر .

مَقْدِس — مکان مُقَدَّس - مُقَدَّس.

مُقَدِّس — راهب - عالم مذهبی .

مُقَدَّس — (اسم مفعول از تَقْدِيس) - پاک وپاکیزه (شده) - طیّب وطاهر (گردیده) - مبارک - بَری از هرنا شایست ونالایق .

بَيْتُ الْمُقَدَّس یا بَيْتُ الْمَقْدِس — حَرَم قُدس شریف - اورشلیم .

اَرْضِ مُقَدَّسَة — ارض مبارکه - درمقامی در وصف طهران هم آمده است .

مَقْدَم — زمان آمدن وحضور - موقع قدم نهادن - حضور - مَحضر .

مُقَدِّم — اقدام کننده - پیشرو - جلوردونده - شتاب کننده دراجرای کار (جمع : مَقادِيم) .

مُقَدِّمَة — قسمت مقدم و اوّل هرچیزمثل پیش درآمد دریک دستگاه موسیقی - پیشانی - جبهه .

مُقَدَّمَة — پیش گفتار یا شرحی که درابتدای کتاب درج میگردد ومعمولاً شامل منظور مولّف و محتوای کتاب بطورکلی و تذکّرات لازمه است.

مُقَدَّمَةُ الْجَيْش — قسمت مُقَدَّم لشکر - قسمت پیشرو سپاه .

مَقْدُوح — ناپسند - مذموم - مورد طعنه وعیب .

مَقْدُور — آنچه درنخت قدرت ودرخور توانائی است - میسّر وممکن - مورد قدرت وتوانائی .

مَقْدُونِيَة Macedonia (به عربی: مَكْدُونِيا) — نام منطقهٔ وسیعی بود درشمال یونان که اسکندر کبیر هم از آن منطقه برخاست. بندر سالونیک ازقدیم ازبنادر مهم مقدونیه بوده است . امروزه سرزمین مزبور بین کشورهای یونان ویوگوسلاوی وبلغارستان تقسیم گردیده است .

مِقْذاف — پارو (جمع : مَقاذِيف) .

مُقِرّ — (اسم فاعل از اِقْرار) اقرارکننده - اعتراف کننده - ثابت وساکن کننده .

مَقَرّ — محل استقرار - محل قرار واقامت - جایگاه - ایضاً: قَعْر دَلو مثل مَقَرّ البِئر که مخزن ته چاه است.

مَقِر - مُقَیِّم

مَقَر — تلخ یا ترش .

مِقْراء - مِقْرًى — بسیار میهمان نواز - بسیار میهمانی دهنده .

مِقْراض — قیچی (جمع : مَقَارِیض) - (بیشتر به قیچی بزرگ یا باغبانی اطلاق میشود و مقص به قیچی معمولی).

مُقَرَّب — نزدیک گردانیده شده - مقام قُرب یافته - اصطلاحاً به شخصی اطلاق میگردد که بحق نزدیک شده و به قرب الله نائل گشته است .

مُقْرِح — (اسم فاعل از إقْراح) زخم کننده - مجروح کننده .

مُقْرَح — (اسم مفعول) زخم شده - مجروح و زخمی .

مُقَرِّر — (اسم فاعل از تَقْرِیر) ثابت و مستقر کننده - محقق کننده - مُقِرّ و معترف کننده - ایضاً تقریر کننده یعنی دیکته کننده و القاء کنندهٔ دستور و فرمان .

مُقَرَّر — ثابت و برقرار شده - مُقِرّ و معترف شده - تقریر شده (اسم مفعول).

مُقَرَّن — بسته شده به بند - جمع گردیده و با بند بسته شده (اسیرها) - (اسم مفعول قَرَّنَ) .

مُقَرْنَس — طبقه طبقه بشکل پله یا نردبان - بصورت گود در چسته و کنگره ای (گچ بری سقف).

مُقَرَّح — مجروح - زخم دار .

مَقْرُور — سرد - خُنک .

مَقْرُوض — بریده شده - در فارسی بمعنای قرض دار و به همکار مصطلح است (فعل قرض دادن در عربی إقْراض است ولی در "محیط" مذکور آمده که "عامه اَقْرَضَهُ را قَرَضَهُ میگویند"، که این مطلب مأخذ معنای قرض دار را که در فارسی برای مقروض قائلند روشن میسازد) .

مَقْرُون — نزدیک بهم - با هم جمع شده - بهم پیوسته .

مُقْسِط — عادل و با قسط - عدل کننده - دادگر (از اسماء الله است) - (اسم فاعل از اقساط است).

مَقْسَم — حظ - نصیب (جمع : مَقَاسِم).

مَقْسِم — محل قسمت - جای تقسیم کردن - قسمت (جمع : مَقَاسِم).

مُقْسَم — قسم - سوگند .

مُقَسِّم — تقسیم کننده - بخش - بخش کننده - متزن کننده - خوب و زیبا گرداننده .

مُقَسَّم ـ مَقْضِیّ

مُقَسَّم — قسمت قسمت شده ـ متفرق گردیده ـ ایضاً ـ جمیل و زیبا ـ نیکو (از اشیاء) ـ اندوهگین.

مَقْسُوم — تقسیم گردیده ـ قسمت شده.

مُقَشَّب — غیرخالص ـ مخلوط.

مِقَصّ — قیچی (جمع: مَقَاصّ) ـ (متص بیشتر: قیچی‌های معمولی اعلاق میشود در مقراض بقیچی باغبانی).

مَقْصَد — وجهه ـ مورد و علت قصد و توجه ـ قصد (جمع: مَقَاصِد).

مَقْصِد — محل قصد شده ـ جائی که مورد قصد است (جمع: مَقَاصِد).

مُقَصِّر — کوتاهی کننده ـ قصور کننده ـ کوتاه کننده (ناخن ـ مو ـ اشیاء ...).

مَقْصُود — قصد شده ـ نیت شده ـ خواسته و مطلوب ـ در بعضی آثار منظور "حق" و حضرت بهاءالله میباشد.

اَرْضِ مَقْصُود — محکّا ـ ارض اقدس.

لَوْحِ مَقْصُود — لوحی است از حضرت بهاءالله خطاب به جناب میرزا مقصود دحادی بعضی از نفحات الهیه و تعالیم ربانیه مانند صلح عمومی ـ وحدت لسان و خط ـ تربیت ـ خدمت بعالم.

مَقْصُور — کوتاه شده ـ کوتاه ـ محتقر ـ محصور بدیوار (خانه) ـ کلمه‌ای که در آخرش الف کوتاه باشد مثل فتیٰ ـ معنیٰ ـ لیلیٰ ...

مَقْصُورَة — مؤنث مقصور با همان معانی ـ زن خانه‌نشین و عفیفه ـ حجله ـ محل امام در مسجد (جمع: مَقَاصِیر).

مِقْصَل — بُرنده و تیز (شمشیر) ـ حاد و زننده (زبان).

مِقْصَلَة — دستگاه گیوتین (برای اعدام).

مَقْصُوص — بریده شده (مو ـ پارچه و غیره).

مُقْضِیّ — (اسم فاعل از قَضیٰ ـ یَقْضِی ـ تَقْضِیَة) برآورنده حاجات ـ روا گرداننده ـ قاضی کننده ـ امضاء کننده و نافذ گرداننده (امور و احکام).

مَقْضِیّ — (اسم مفعول از قَضیٰ ـ یَقْضِی ـ قَضَاء) برآورده شده ـ روا گردیده ـ رسیده (وقت و موقع اری) ـ ادا شده (دَین ...) ـ درگذشته ـ ابلاغ شده ـ نافذ شده ...

مَقْضِیّ الْمَرَام — کسیکه حاجت و مقصودش برآورده شده ـ کامیاب ـ کامروا.

مَقْطَع - مُقَفّیٰ

مَقْطَع مصدر میمی قَطَعَ - (به قَطْع مراجعه شود).

مَقْطَع غیر از معانی مصدری - محل قطع - محل خروج صدای حروف - حرف صدادار - آخر هر جمله که وقف میدهند - بیت آخر قصیده یا غزل (برخلاف مطلع که بیت اول است) - (جمع : مَقاطِع).

مِقْطَع وسیله بریدن - الگو یا طرح و نمونه ای که بر آن پارچه بُرند (جمع : مقاطع) - ایضاً : بُرنده.

مَقْطَعَة محل قطع - آنچه که باعث قطع شود مثل "اَلْبَحْرُ مَقْطَعَةٌ لِلْوُدِّ"

مُقَطَّعَة جزء جزء و جدا از هم - قطعه قطعه شده - منفصل و جدا از هم (حروف ...).

حُرُوفِ مُقَطَّعَهٔ قرآن حروف جدا از هم و منفصله ایست که در اول بعضی از سوره های قرآن وجود دارد مثل الم - طه - ص - حم - یس که در قرائت آنها را جدا از هم تلفظ می کنند مثلاً میگویند الف، لام، میم . (بذیل « تفسیر حروف مقطعه » نیز مراجعه شود) .

مَقْطَف به « مَقاطِف » مراجعه شود.

مَقْطَم چنگال - ناخن (جمع : مَقاطِم).

مَقْطُوع قطع شده - بریده شده (در فارسی قَطْع ، قَطْعی ، مَقْطُوع بمعنای ثابت و حتمی نیز مصطلح است).

مَقْعَد محل جلوس - محل برای نشستن (جمع : مَقاعِد) - مجازاً : محل - مقام - جایگاه.

مَقْعَد - قُعُود (قَعَدَ - یَقْعُدُ) نشستن - نشاندن (به قُعُود نیز مراجعه شود).

مَقْعَدِ صِدْق - مَقْعَدِ قُدْس در الواح و ادعیه بابا که نازل شده است و مقعد صدق در آیه آخر سوره قمر نیز آمده که جایگاه مُتَّقین است.

مُقَعَّر عمیق - گود - فرورفته (مقابل مُحَدَّب که برجسته و برآمده است).

مُقَفَّع سربزیر - کسیکه همیشه سرش بپائین باشد .

اِبْنِ مُقَفَّع به « عَبْدُاللّٰهِ بْنِ مُقَفَّع » مراجعه شود.

مُقَفَّل (اسم مفعول از تَقْفِیل) بسته شده - قفل شده .

مُقْفِل (اسم فاعل از اقفال) کسیکه درب را می بندد و قفل میکند - قفل زننده .

مُقَفّیٰ قافیه دار - کلامی که قافیه داشته باشد یعنی حرف یا حروف آخر و صدای آن حرف یا آن حروف در آخر جمله یا قطعات آن کلام یکسان باشد مثلاً در شعر هر حرف یا حروف آخر هر بیت و صدای قبل از آن حرف یا حروف ، اگر در همه ابیات یکسان باشد آن ابیات را علم قافیه گویند .

مُقِلّ - مُقَنَّع

مُقِلّ — کم کننده - تقلیل دهنده - کم گوینده - تنگدست و بی چیز - فقیر (متقابل مُکثِر).

مُقْل — درختی است شبیه نخل که در بیابانهای گرم میروید و بصمغش هم مُقْل میگویند (ایضاً: شَجَرُ الدَّوْم).

مِقْلاع — فلاخن که برای پرتاب سنگ و گلوله بکار میرود (جمع: مَقالیع).

مُقَلِّب — دگرگون کننده - برگرداننده - عوض کننده و تغییر دهنده - بحث کننده و نظر دهنده درباره عواقب امر - ایضاً: قلب کننده.

مُقَلِّبُ القُلُوب — برگرداننده دلها - تغییر دهنده و دگرگون کننده قلوب (از صفات الهی است).

مُقَلِّد — (اسم فاعل از تَقْلید) تقلید کننده - تبعیت کننده - کسیکه عمل یا قول دیگری را بدون تأمل و تردید مورد تقلید قرار دهد - کسیکه بخود حمایل یا گردن بند بیاویزد - ...

مُقَلَّد — (اسم مفعول از تَقْلید) مورد تقلید - مرجع تقلید - شخصی که امور قوم باو تفویض شده - محل آویزان کردن حمایل روی شانه یا محل گردن بند.

مُقَلَّداتُ الشِّعْر — اشعاریست که بعلت نفیس بودن در مسیر روزگار باقی میمانند.

مِقْلَة — کاسه - پیمانه - داس - توبره (جمع: مَقالِد).

مَقْلُوب — برگشته - دگرگون - واژگون - زیر و رو شده - زیر و زبر گشته.

مَقْمُور — بدی و شرّ.

مُقَنْطَر — (اسم مفعول از قَنْطَرَ - یُقَنْطِرُ - قَنْطَرَة) بسیار زیاد و کثیر (ثروت و مال) - تکمّل - طاق زده شده.

قَناطِيرُ مُقَنْطَرَة — اموال و ثروتهای بسیار زیاد - ثروت و مال کثیر (اصطلاح قرآنی در آیه ۱۴ سوره آل عمران).

مُقْنِع — (اسم فاعل از إقْناع) قانع کننده - اقناع کننده - بلند کننده دستها بسوی آسمان یا سر تا سر اندام در رجاء در نماز - (معمولاً بمعنای خوشنود و راضی کننده مصطلح است).

مِقْنَع - مِقْنَعَة — روسری - پارچه ای که زنان سر خود را با آن میپوشانند (جمع: مَقانِع).

مُقَنَّع (زن یا مجازاً مرد) — سر و روی پوشانده - لباس پوشیده (با پارچه یا لباس خود را پوشانیده) - کلاهخود بر سر نهاده.

مُقَنَّع — هاشم یا هشام بن حکیم متولد در مرو - در زمان خلیفه سوم عباسی (مهدی ۱۶۹-۱۵۸) قیام کرد و بقولی ادعای الوهیت نمود و ماه از چاه برآورد... و بقولی خود را جانشین ابو مسلم خواند و دسته ای پیرو یافت که بسپید جامگان (مُبَیِّضَة) معروف شدند، عاقبت از لشکر خلیفه شکست خورد و در ۱۶۹ خودکشی نمود.

مقنع کندی — نامش در لوح قناع آمده قوله تعالی: "وهو محمد بن ظفر بن عمیر بن فرعان بن قیس بن اسود وکان من المعروفین..."

مُقَنِّن – مُقَيَّد

مُقَنِّن در فارسی : قانون گذار – واضع قانون (اصل کلمه "قانون" سریانی است – به "قانون" مراجعه شود).

مُقَنَّع پوشیده – پنهان – مستور (نقل از نقاشه طای رحیق مختوم و اسرار ربانی).

مُقَنٍّ (اسم فاعل از قَنّی – یُقَنِّی – تَقْنِیَة) حفر کننده چاه – حفر کننده یا لاروبی کننده قنات.

مُقَوّا به مُقَوّی مراجعه شود.

مِقْوال خوش گفتار – شیرین بیان – نرم زبان (جمع : مَقاوِل – مَقاوِلَة).

مُقَوَّس قوس دار – خمیده و منحنی.

مُقَوْقَس لقب حکام مصر و اسکندریه در بعضی از زمنه بوده است – ایضاً نام حاکم مصر و نماینده خلیفه (هراکلیوس) در زمان حضرت رسول بود که بحضور مبارک دو کنیز بنامهای ماریه و شیرین و یک الاغ بنام یَعْفور و یک اسب بنام دُلدُل فرستاد.

مِقْوَل زبان (لسان) – شیرین بیان – خوش گفتار (جمع : مَقاوِل – مَقاوِلَة).

مَقْوَل – مَقْوَلَة – مَقْوُول گفته شده – بیان شده – در فارسی مَقُوله بمعنای موضوع – باب – باره نیز مصطلح است.

مُقَوَّلَة گفته شده بطور مکرر و پشت سر هم.

مُقَوِّم (اسم فاعل از تَقْوِیم) راست و مستقیم کننده – قیمت گذارنده – نرخ گذارنده – تعیین کننده ارزش هر چیز حتی آثار ادبی و مانند آن.

مُقَوّی (اسم فاعل از قَوّی – یُقَوِّی – تَقْوِیَة) قوی کننده – تقویت کننده.

مُقَوَّی (اسم مفعول) تقویت شده – قوی گردیده.

مُقَوَّی (ایضاً عربی، کَرتُون) (کارتن) – صفو ضخیم و نسبتاً محکم کاغذی که برای جعبه و جلدسازی بکار میرود.

مَقْهُور مغلوب – شکست خورده.

مَقْهی قهوه خانه (جمع : مَقاهِي).

مِقْیاس مقدار – اندازه قرار دادی برای قیاس و اندازه گیری مثل متر – اینچ – گرم – پاند ... (جمع : مَقاییس).

مُقیت (اسم فاعل از اِقاتَة) مُقِیلی – حافظ و شاهد – از اَسْماءُ الله است.

مُقَیَّد (اسم مفعول از تَقْیید) بسته شده به پابند (قید) – در قید و بند – پای بند – در عرف فارسی بتدریج بمعنای اهمیت داده به شئون و آداب مربوط مصطلح شده است مثل مقید به نظافت، نظم و غیره.

مُکابَحَة ـ مُکاشَفات

مُکابَحَة (کَابَحَ ـ یُکابِحُ) دشنام دادن بیکدیگر.

مُکابَدَة ـ کَبَد (کَابَدَ ـ یُکابِدُ) تحمل کردن مشقّات و سختی های کار.

مُکابِر عناد ورزنده و جدال کننده ـ غلبه جوینده و حق دیگری را انکار کننده (به مُکابَرَة مراجعه گردد).

مُکابَرَة (کَابَرَ ـ یُکابِرُ) بایکدیگر عناد ورزیدن ـ عمداً حق کسی را منکر شدن ـ غلبه ورزیدن ـ مُکابَرَةً لِجاج وعناد ورزیدن در هر مسئله یا بحث است که قصد مُکابِر تفوق جوئی و الزام طرف باشد؛ اظهار وارائه صواب.

مَکاتِب مکتب ها ـ محلهای نوشتن ـ محلهای تعلیم و آموزش ـ کتابخانه ها ـ مجموعه های عقائد فلسفی یا هنری یک یا چند استاد یا واضع آن عقائد که بنده ریج مورد قبول دیروی گروههائی از جامعه قرار گرفته است (مفرد: مَکْتَب ـ مَکْتَبَة).

مُکاتَبَة (کَاتَبَ ـ یُکاتِبُ) نامه نوشتن بیکدیگر ـ ایضاً در قدیم نوشتن پیمانی بود که یک بنده هرگاه با اجرت حاصله از کارش، قیمت خود را بپردازد، آزاد گردد.

مُکاتَمَة (کَاتَمَ ـ یُکاتِمُ) مکتوم داشتن از دیگری (سری را) ـ پنهان داشتن (دشمنی و عداوت را).

مَکاتِیب نامه ها ـ نوشته ها ـ مراسلات (مفرد: مَکْتُوب).

مَکّار پُرمکر ـ پرحیله و نیرنگ ـ بسیار فریبنده.

مَکارِم خوبها ـ پسندیده ها ـ بهترین ها (به مَکْرُمَت و مَکْرُمَت مراجعه شود).

مَکارِه چیزهای مکروه و ناپسند ـ شرور و بدیها ـ شدائد و سختی ها (مفرد: مَکْرَه).

مُکارِی کسیکه اسب و شتر و سایر چهارپایان را به کرایه میدهد ـ در بعضی ممالک عرب به چاپار و قاطرچی نیز اطلاق میگردد (جمع: مُکارُون).

مَکاسِب آنچه از کاسبی و شغل بدست آید ـ کسب ها و شغلها (مفرد: مَکْسَب ـ مَکْسُب).

مُکاشَحَة ـ کِشاح (کَاشَحَ ـ یُکاشِحُ) دشمنی کردن ـ عداوت داشتن.

مُکاشَفَة (کَاشَفَ ـ یُکاشِفُ) مکشوف کردن ـ آشکار کردن ـ امری را ظاهر کردن (در اصطلاح عرفانی: دیدن حقائق با چشم باطن).

مُکاشَفات یُوحَنّا رساله ایست که یوحنا، یکی از حواریون حضرت مسیح و نویسنده یکی از انجیل ها، در تفصیل رؤیاها (مکاشفات، خود، احتمالاً در شهر افسوس که تبعیدگاه او بود، نوشته است.

مُکافَأة — مَکْتَبَة

مُکافَأة ـ کِفاء (کافَأَ ـ یُکافِئُ) پاداش کار نیک دادن ـ مقابل و مواجه شدن ـ مساوی و نظیر شدن مراقبت کردن ـ جزای عمل دادن (از ریشهٔ کَفَأَ میباشد)

مُکافاة ـ کِفاء (کافیٰ ـ یُکافِي) جزای عمل ـ پاداش عمل خیر ـ ایضاً: کفایت نمودن ـ (از ریشهٔ کَفیٰ میباشد).

مُکافات غیر از معانی مصدری ـ پاداش خیر ـ کفایت (در فارسی مکافات بمعنای کیفر و جزای عمل بد نیز آمده ولی مکافاة لغت عربی است و معاریف علمای لغت عرب مکافاة را « مُقابَلَةُ الاحسان بمثله او زیادة » و « المُجازاة بالشّر والمکافاة بالخیر وهو الغالب فی الاستعمال » نوشته اند).

مُکافَحَة ـ کِفاح (کافَحَ ـ یُکافِحُ) مواجه در جنگ ـ بدون ترس بمقابله و جنگ پرداختن یعنی مباشرت باری نمودن ـ روبرو شدن.

مُکافِی برابر و هم اندازه (شونده) ـ مساوی (شونده) ـ مکافات دهنده.

مَکامِن محلهای پناه بردن و پنهان شدن ـ مکانهای مستور از چشم مردم (مفرد : مَکْمَن).

مَکان موضع ـ محل ـ منزلت و مقام (جمع : أَمْکِنَة ـ أَمْکُن جمع الجمع : أَماکِن).

مَکانَة (مَکُنَ ـ یَمْکُنُ) بزرگ و با منزلت شدن (نزد کسی) ـ قوی و محکم شدن ـ متین و راسخ شدن.

مَکانَت غیر از معانی مصدری ـ منزلت و مقام ـ متانت و شیوت ـ ایضاً در فارسی : جایگاه (جمع : مَکاناتٌ).

مَکامِس جاروها (مفرد : مِکْنَسَة) ـ ایضاً پناه ها و خوابگاههای آهو و حیوانات نظیر آن (مفرد : مَکْنَس).

مُکاوَحَة (کاوَحَ ـ یُکاوِحُ) محاربه کردن ـ مقاتله کردن ـ اظهار کردن عداوت و دشمنی ـ دشنام دادن.

مَکائِد مکرها ـ حیله ها ـ خُبثها (مفرد : مَکیدَة).

مُکِبّ بخاک افتاده ـ به رو افتاده ـ سر بخاک نهاده.

مُکَبِّر بزرگ کننده ـ تکبیر گوینده ـ (تکبیر در دیانت بهائی الله ابهی گفتن است) به بزرگی یاد کننده.

مُکَبِّرَة ذره بین که برای خواندن خطوط و حروف ریز بکار برند.

مَکْتَب محل نوشتن ـ محل تعلیم و آموزش ـ مدرسه ـ ایضاً مجموعهٔ عقائد فلسفی یا هنری یک استاد که بتدریج مورد قبول و پیروی گروهائی از جامعه قرار گرفته است (جمع : مَکاتِب).

مَکْتَبَة کتابخانه (جمع : مَکاتِب ـ مَکْتَباتٌ).

مُکْتَسِب - مِکْرام

مُکْتَسِب اکتساب کننده - کسب کننده - بدست آورنده - ایضاً: مُرتکب (ارتکاب کننده گناه).

مُکْتَسَب (اسم مفعول اِکْتِساب) کسب شده - بدست آورده شده - ایضاً: ارتکاب شده.

مُکْتَشِف اکتشاف کننده - ظاهر و آشکار کننده - مخترع و کشف کننده مثل اکتشاف پنی سیلین (بجای پنیسیلین) بوسیله فلمینگ (بجای فلمینغ).

مُکَتَّم پوشیده و مستور شده - مخفی و پنهان.

مَکْتُوب نامه - نوشته - مراسله (جمع: مَکاتیب).

مَکْتُوم - مَکْتُومَة پوشیده و پنهان.

مَکَثَ - یَمْکُثُ - مُکْث - مَکْث - مُکُوث - مُکْثان (مَکَثَ - یَمْکُثُ) درنگ کردن - متوقف و منتظر شدن.

مُکْث اقامت - اقامت در محلی.

مِکْثار پرگو - کثیر الکلام.

مُکْثِر (اسم فاعل از اِکْثار) زیاد کننده - زیاد دارنده - زیاد آورنده - ثروتمند - مال دار (متقابل مُقِلّ).

مَکْحَلَة سرمه دان (جمع: مَکاحِل).

مَکْحُول سرمه کشیده.

مَکْحُولَة العَیْن کنایه از چشم زیباست و در لغت سرمه کشیده (چشم).

مُکَدِّر (اسم فاعل از تَکْدِیر) تیره و تار کننده - محزون کننده - غمین سازنده.

مُکَدَّر تیره و تار - تیره و آغشته و کُدر - محزون - غمگین - اندوهگین (گردانیده شده).

مَکْدُود مغلوب - مطرود - در رنج و تعب (حاصله از کار یا امر دیگر).

مُکَذِّب (اسم فاعل از تَکْذِیب) - تکذیب کننده - انکار کننده - دروغگو خواننده (شخصی را).

مَکْذُوب دروغ - بیاطل ساخته شده و کِذْب (جمع: مَکاذِیب).

مَکْر (مَکَرَ - یَمْکُرُ) خدعه و نیرنگ زدن - ایضاً: رنگ زدن - قرمز نمودن - جزای مکر دادن (از طرف خداوند) - آب دادن (زمین را) - مَکْر جمع مَکْرَة نیز میباشد (به مَکْرَة مراجعه شود).

مَکْر غیر از معانی مصدری - خدعه - نیرنگ - فریب - جزای خدعه و فریب - ایضاً گِل قرمز برای رنگرزی.

مِکْرام بسیار بخشنده و با عطا - افراط کننده در کَرَم.

مَکْرَة ــ مَکْسُور

مَکْرَة — خدعه - نیرنگ - تدبیر و حیله (در جنگ) - گیاه برگی (بدون گل) - آبیاری زرع (جمع : مَکَر - مُکُور).

مُکْرِم - مُکْرَم — (اسم فاعل و اسم مفعول از اِکْرام است) بمعانی اِکْرام در فارسی و در عربی مراجعه گردد.

مُکَرِّم — (اسم فاعل از مَکَّرِم) تکریم کننده - شریف گرداننده - مُعَظِّم کننده - بسیار بارنده (ابر).

مُکَرَّم — مُعَظَّم - شریف - مورد تکریم - ایضاً: کریم و بزرگوار - کریم بر عموم.

مَکْرُمان — کریم و خوش خلق (اختصاص به ندا دارد مثل یا مَکْرُمان).

مَکْرُمَة (مَکْرُمَت) — کرامت - بزرگی و کَرَم - ایضاً، کریم و نیکوکار (جمع : مَکارِم).

مَکْرُمَة (مَکْرُمَت) — کریم و بزرگوار - خوب و طیّب (ذهن) - (جمع : مَکارِم).

مِکْرُدُب — میکروب - جرثومه (جمع : مَکارِیب).

مِکْرُسکُوب — میکروسکوپ - ریزبین - مُجْهِر.

مَکْرُوه — مورد کراهت - ناپسند - ایضاً: بد و شرّ - از نظر فقهی امریست که اجرایش نامطلوب و خودداری و ترک آن ممدوح باشد مثل خوردن گوشت اسب و غیره.

مَکْرُوهَة — شدّت.

مُکْرِه — وادار کننده (به زور) - وادارنده بکاری که مورد پسند و رضای عامل نباشد - در فارسی بمعنای کراهت آور و ناپسند نیز مصطلح است.

مُکْرَه — وادار شده - مجبور شده.

مَکْرَه — مکروه - ناپسند - (جمع : مَکارِه).

مَکْسَب - مَکْسِب — آنچه کسب شود - آنچه از کسب حاصل شود - سود و عایدی (جمع : مَکاسِب).

مُکْسِب — سود آور - دارای عایدی (کار).

مَکْسَحَة — جارو - مِکْنَسَة (جمع : مَکاسِح).

مُکَسَّر — شکسته شده - شکسته (اعم از اشیاء شکستنی یا نور یا کلمه و غیره ...)

جمع مُکَسَّر — نوعی جمع کلمه است که در آن نظم حروف مفرد همان کلمه تغییر میکند مثل امثال که جمع مثل است.

مُکَسِّر — شکننده.

مُکْسُور — شکسته شده - شکسته (به شخص نیز اطلاق میشود) - شکست خورده - هر حرف که صدای کسره = دارد.

مَکْسُوف - مُکَمَّن

مَکْسُوف — تیره وگرفته شده (خورشید) - به کُسُوف نیز مراجعه شود.

مَکْشُوف — کشف شده - آشکار - از پرده وحجاب خارج شده - برطرف گردیده (غم واندوه).

مُکَعَّب — شش سطحی که جمیع سطوحش مربّع باشد - حاصلضرب هر عددی در مربّع خودش مثلاً ۶۴ مکعّب ۴ است.

مُکَفِّر — نسبت کفر دهنده - کافر خواننده - کفّاره دهنده - بخشاینده وعفوکننده - پوشاننده وستورکننده.

مُکَفَّر — کافر خوانده شده - کفّاره داده - بخشوده وعفوشده - مورد ناسپاسی وکفران نعمت واقع شده - لباس آهنی یا زره برتن کرده.

مُکَلِّف — (اسم فاعل از تَکَلُّف - یُکَلِّفُ - کَلِّفْ) بازدارنده - جلوگیری کننده.

مَکْفُوف — بازداشته ومنع گردیده - ایضاً: کور - نابینا (جمع: مَکافیف).

مُکْفَهِرّ — (اسم فاعل از اِکْفَهَرَّ - یَکْفَهِرُّ - اِکْفَهِرَّار) ظلمانی شونده - متراکم (شونده) - ظاهرشونده ونورافشانده در ظلمت وتاریکی (ستاره) - عبوس وگرفته وتیره رنگ - ابر تیره ومتراکم - کوه سنگی وبلند.

مُکْتَفٍ — (اسم مفعول از کَفَی - یَکْفِي - کِفایَة) کفایت شده - کافی - بی نیاز از بیشتر.

مُکَلَّاة — ساحل نهر - لنگرگاه کشتی ها - مکان سرپوشیده - در فارسی با تلفظ مُکَلّا بمعنای کلاه بسر یا کلاهی (در مقابل مُعَمَّم که عمامه دار باشد) مُصطلح میباشد.

مُکَلَّف — تکلیف دار - مجبور وملزم باجرا - مامور باجرای اوامری دشوار و سخت - در اصطلاح فقهی کسی است که به سن بلوغ وتکلیف رسیده است - ایضاً: کسی که ذکر عیوب ومساوئ مردم میکند.

مُکَلَّل — تاجدار - اکلیل برسر.

مُکَلِّم — (اسم فاعل از تَکْلِیم) - خطاب کننده - گوینده.

مُکَلِّم طُوْر (مُکَلِّم الطُّوْر) — منظور منظهر کلی الهی، ظهورالله، حضرت بهاءالله میباشند و در آن طورِ مقدس، کلیم، حضرت مکلّم موسیٰ بودند (به «کَلِیمُ اللّٰه» مراجعه شود) (در خطبهٔ طنجیهٔ بشارت بظهور مکلّم طور آمده است).

مُکَمِّل — تکمیل کننده - تمام کننده.

مُکَمَّل — تکمیل شده - تمام شده - کامل شده - تمام وکامل - تمام.

مَکْمَن — جای پنهان - پناهگاه - نهان - محل مستور از چشم مردمان - مجازاً جایگاه اسرار نهانی (جمع: مَکامِن).

تَمَکُّنَت ـ تَمَکُّنَت

تَمَکُّنَت قدرت و قوّت ـ توانائی ـ شدّت .

تَمَکُّنَت تَمَکُّن (بمعانی تَمَکُّن مراجعه شود) .

تَمَکُّنَس خوابگاه آهوان یا حیوانات دیگر ـ محل پناه بردن آنها از گرما و غیره (جمع : تَمَکانِس) .

تَمَکُّنَة جارد (جمع : تَمَکانِس) . (تَمَکُّنَةُ الکَهْرَبائِیَّة : جارد برقی) .

تَمَکَّنَف احاطه شده ـ انبوه (اسم مفعول از تَکَنْیُف) .

تَمَکْنُوز گنج گردیده ـ بصورت گنج گذاشته شده ـ در خاک نهان گشته و چون گنج، پنهان شده .

تَمَکْنُوع بی دست ـ کسیکه دو دستش قطع شده .

تَمَکْنُون پوشیده ـ مستور ـ پنهان داشته شده ـ محفوظ در قلب و درون .

تَمَکُّنِی کُنیه دار ـ باکُنیه ـ (بمعنای کُنْیَة توجه شود) .

تَمَکْوَاة اُطُو (جمع : تَمَکاوِی) .

تَمَکْوِیرُ اللَّیْلِ وَالنَّهار (مُکَوِّر اسم فاعل تکویر است) ـ گرداننده شب و روز بیکدیگر ـ اوکه شب را به روز و روز را به شب درمیآورد و منظور خداوند است (کَوَّرَ اللهُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ یعنی خداوند شب را بر روز گردانید) .

تَمَکْوِین تکوین کننده ـ بوجود آورنده ـ احداث کننده ـ ترکیب کننده .

تَمَکَّوُّن تکوین شده ـ بوجود آورده شده ـ ایجاد گردیده ـ ترکیب شده .

مَکَّة (مَکَّةُ المُکَرَّمَة) (Mecca) اُمُّ القُرَی یا بَلَدُ الأَمین ، شهر قدیمی و بسیار مبارکی است در حجاز بفاصله کمی از جدّه که بندریست قدیمی بر ساحل دریای سرخ . نام قدیم مکّه شعیبه بوده که بعلت وجود خانه کعبه در آن شهر ، از قبل از اسلام ، بقولی از زمان حضرت آدم و حضرت نوح و حضرت ابراهیم ، شهر مقدس و دارای پرستشگاه اعظم بوده است ـ حضرت محمد در مکّه متولد شدند و تا سن ۵۳ سالگی در آن شهر اقامت داشتند ـ مکّه در سال هشتم هجرت فتح شد و خانه کعبه از لوث بُتها پاک گردید .

مَکّی مکّه ای ـ منسوب به مکّه .

مِکْیال پیمانه ـ وسیله اندازه گیری .

مَکِیدَة (مَکِیدَت) حیله ـ مکر ـ کید ـ فریب ـ خُبث (جمع : مَکائِد) ـ به « کَید ـ مَکِیدَة » نیز مراجعه گردد .

مُکَیِّف — مُلّا

مُکَیِّف (اسم فاعل از تکییف) تغییردهندهٔ حالت و کیفیت - بوجود آورنده حالت و کیفیت خاص (متعادت در هر مورد) - در فارسی بمعنای کیف دهنده و کیف هم بمعنای لذت - ایضاً سرمست کننده است. اصطلاح

مُکَیِّفات مواد افیونی و مخدّرة میباشد.

مُکَیِّفَةُ الْهَوَاء دستگاه تهویهٔ مطبوع هوا (Air Conditioner.) .

مَکِین صاحب منزلت و مقام - دارای مکانت - پابرجا و محکم و استوار (جمع : مُکَنَاء) .

مَلّ (مَلَّ - یَمَلُّ و یَمِلُّ) دچار ملال گردیدن - سستی آمدن و بیقرار شدن یا بودن (از مرض یا حزن و نحوه) - (بفعل مَلال نیز مراجعه شود) - ایضاً: بمعنای تقلیب کردن نیز میباشد.

مَلّ ملال - مَلَل - دلتنگی و ناراحتی و عدم رضایت .

مُل کلمهٔ فارسی است و بمعنای شراب انگوری میباشد و به نوعی گلابی و پیر سیاه و شان هم اطلاق شده است .

مَلآن پُر - مُمتلی - مبتلا به زکام (جمع : مِلاء) .

مَلأَ - مَلأَة - مِلأَة (مَلأَ - یَمْلأُ) پُر کردن - مملو کردن - کمک و یاری کردن - بحیرت آوردن - سخت دلتنگ شدن (از روزگار) .

مَلْأ (مَلِئَ - یَمْلَأُ) پر شدن - امتلاء .

مَلَأ (مَلا) گروه مردم - اهل - بزرگان قوم - جماعت قوم - طبع - ظن و گمان - اخلاق - مشورت - جمعیت (جمع : أَمْلاء) - در فارسی با تلفظ مَلا بمعنای عیان و آشکارا نیز مصطلح است.

مَلَأُ أَعْلَى ارواح مقدسه در عوالم الهیه - ملائکه - عالم عقول مجرده و ارواح کلیه - ارواح مجرده مقدسه .

مَلَأُ أَكْوان اهل عوالم وجود - مردم جهان .

مَلَأُ الأَرْض اهل زمین - مردم روی زمین .

مَلَأُ الرُّهْبان گروه عزلت گزیدگان مسیحی - گروه تارکین دنیا - مجازاً : گروه کشیشها .

مَلأُ الإِنْشاء اهل دنیا - مردم دنیا .

مِلْأَة سیری و پری از طعام .

مَلأَمَة - لَؤْم - لآمَة (لَؤُمَ - یَلْؤُمُ) دنی و پست بودن - بخیل و پست فطرت بودن.

مَلا صحرا - زمین وسیع - خاک بسیار گرم شده - حین (از روزگار).

مُلّا کلمهٔ ایست فارسی هم بمعنای باسواد و تحصیل کرده و هم آخوند و عالم اسلامی.

مُلاء — مُلازِم

مُلاء ـ مُلاءَة ـ مُلأَة — رُکام (جمعِ مُلاءَة : مُلاء).

مَلائِک ـ مَلائِکَة — فرشتگان - بفرمودهٔ حضرت عبدالبهاء « نفوسی که از عالم بشریت منسلخ شده و بصفات ملکوتیّه متّصف گشته اند آن نفوس از ملاء عالیین و ملائکهٔ مقربین محسوبند » (مفرد: مَلأَک ـ مَلَک).

مَلائِکَة — نام دیگر سورهٔ فاطر است که سورهٔ سی و پنجم قرآن با ۴۵ آیه و مکّیّه میباشد.

مَلابِس — لباسها - پوشاکها (مفرد: مَلْبَس).

مُلابَسَة — (لابَسَ ـ یُلابِسُ) درهم ریختن و مخلوط کردن (امور یا اشیاء) - بباطن پی بردن - تماس نزدیک داشتن - بعهده گرفتن و ممارست کردن.

مَلاجِئ — به مَلْجَأ مراجعه شود.

مِلاح — بمعانی مِلْح توجه گردد.

مَلّاح — کشتیبان (نوتی یا ناخدا) - خلبان (سرخبان) - نمک فروش.

مَلّاحُ القُدُس — نام یکی از الواح مبارکه حضرت بهاءالله است که در پنجم نوروز ۱۸۶۳ برابر ۱۲۷۹ هجری قمری هنگامیکه هیکل مبارک بمناسبت جشن نوروز در مزرعه وَشّاش در خارج از بغداد تشریف داشتند نازل گردید - این لوح منیع در دو قسمت عربی و فارسی نازل شده و منظور از ملّاح القدس ذات مبارک است و در این لوح بتلویحات ادبیّه شدائد و مصائب آتیه را اخبار فرموده اند.

مَلاحَة (مَلاحَت) — شوری - نمکین بودن - زیبا و لطیف و ظریف بودن.

مِلاحَة (مِلاحَت) — مَلّاحی - کشتیبانی - سفینه رانی - خلبانی - فنّ جهت یابی و موقعیت شناسی و محاسبات جوّی یا دریائی در خود سفینه (Navigation).

مَلاحِدَة — کافران - بپیروان حسن صبّاح و گروهی از اسمٰعیلیّه نیز اطلاق میشده است (مفرد: مُلْحِد).

مُلاحَظَة ـ لِحاظ — (لاحَظَ ـ یُلاحِظُ) مراقبت کردن - مراعات نمودن - زیر چشم داشتن - بگوشهٔ چشم نگریستن و توجه داشتن - دیدن بمعنای توجه کردن و بمعنیٰ و مطلب پی بردن.

مَلاذ — پناه - پناهگاه - ملجأ (جمع: مَلاوِذ). (به "مَلَذّ" و "مَلَذّات" نیز مراجعه شود).

مَلاذ — ملجأ - پناهگاه (جمع: مَلاوِذ).

مُلازِم — کسیکه همیشه با دیگری باشد - همراه - رتبه ای نظامی در بعضی ممالک - در فارسی به خادمی که پیوسته در حضور باشد نیز میگویند.

مُلازَمَة – مَلامِح

مُلازَمَة – لِزام (لازَمَ – يُلازِمُ) پیوسته همراه بودن – پیوستن و پیوسته ماندن.

مَلاسَة – مَلوسَة نرمی و همواری (در لمس) – ایضاً مصدر مَلُسَ – يَمْلُسُ و مَلِسَ – يَمْلَسُ بمعنای نرم بودن و نرم شدن در لمس نیز میباشد.

مُلّا صَدرا بذیل "صَدرا" مراجعه شود.

مُلاصِق چسبنده – بهم چسبنده – مجازاً: پیوسته و نزدیک – ملازم و همراه.

مِلاط (جمع: مُلُط) مخلوطی از شن یا ماسه و آهک که با آن لای آجرها و سنگها را پر میکنند و یا روی دیوار میمالند.

مُلاطَفَة (لاطَفَ – يُلاطِفُ) مراقبت کردن – خوشرفتاری کردن – نرم گرفتن و نرمی کردن.

مُلاعَبَة (لاعَبَ – يُلاعِبُ) بازی کردن (بازیهای مختلف) – ایضاً مزاح و شوخی کردن با یکدیگر.

مُلاعَنَة – لِعان (لاعَنَ – يُلاعِنُ) یکدیگر را لعنت کردن – قضاوت و حکم کردن قاضی (بین دو طرف).

مَلاعِين بکلمهٔ مَلعُون مراجعه شود.

مُلاقاة – لِقاء (ملاقات) (لاقَى – يُلاقِي) روبرو شدن – مصادف شدن – دیدار کردن.

مُلاقِي ملاقات کننده.

مَلأَك فرشته (جمع: مَلائِكَة – مَلائِك – أَمْلاك) – ایضاً: رسالت – (به کلمه مَلائِكَة نیز مراجعه شود).

مَلَك (مُخَفَّفِ مَلأَك) فرشته (جمع: مَلائِكَة – مَلائِك – أَمْلاك) – ایضاً: قدرت و اقتدار (بذیل مَلائِكَة نیز توجه کردد).

مَلاك و مِلاك اساس و اصل هر چیز – عُنصر اصلی و مهم.

مُلاكَمَة (لاكَمَ – يُلاكِمُ) با مشت یکدیگر را زدن.

مُلاكَمَة مشت زنی – مسابقهٔ یا ورزش بکس.

مَلال – مَلَل – مَلَّة – مَلالَة (مَلَّ – يَمَلُّ) دلتنگ و افسرده شدن – دل آزرده و محزون گشتن (بفعل مَلَّ نیز مراجعه شود).

مَلال – مَلالَت دلتنگی – آزردگی – افسردگی.

مَلام – مَلامَة – لَوم (لامَ – يَلُومُ) سرزنش کردن – نکوهش نمودن.

مَلامَت و مَلام سرزنش – نکوهش.

مَلامِح قیافه – ظاهر – مشخصات چهره که در نظر اول جلب توجه میکند – مشخصات ظاهری یک شباهت.

مَلامِح و ظِلال سایه روشن (در نقاشی).

مَلاهِی — مُلتَزِم

مَلاهِی — لَهو و لَعب‌ها - بازیها و تفریحات - محلها و اماکن تفریح و بازی و مشغولیت - زمانها و مواقع تفریح و بازی (مفرد : مَلهیٰ).

مَلاهِی — نمایشنامه‌های (یا نمایشهای) کمدی انتقادی (مفرد : مَلهاة).

مَلاهِی — آلات و وسائل تفریح و بازی - آلات لهو (مفرد : مِلهیٰ).

آلاتُ المَلاهِی — آلات موسیقی.

مَلبَس - مِلبَس — پوشاک - لباس (جمع : مَلابِس).

مُلَبَّس — (اسم مفعول از تَلبِیس) درهم شده و مغشوش - مخلوط شده و مشتبه - در فارسی بیشتر بمعنای لباس پوشیده مصطلح است.

مَلبُوس — (اسم مفعول لَبَسَ - یَلبَسُ ، لُبس) پوشیده شده - برتن شده - ایضاً لباس مستعمل.

مَلبُوس — پوشاک - لباس - آنچه بپوشند (جمع : مَلابِیس).

مَلبُوسات — پوشیدنیها - انواع پوشاک.

مِلَّت — شریعت - مذهب - آئین - ایضاً دِیَة - یا خونبها (جمع : مِلَل) - در فارسی بمعنای اهل یک مملکت - مردم یک کشور و پیروان یک دین نیز مصطلح است.

مُلتَئِم — (اسم فاعل از اِلتِئام) التیام یابنده - شفایابنده - مُنضَم و مجتمع شونده - اصلاح شونده ...

مُلتَبِس — (اسم فاعل از اِلتِباس) مختلط و مغشوش و درهم شونده - مغشوش و درهم و مشتبه - لباس پوشنده.

مُلتَثِم — زنی که لِثام (پارچه‌ای مقابل دهان) می بندد - ایضاً مجازاً : مردی که نقاب زده باشد و روی خودرا تا چشمها پوشانیده باشد (با پارچه).

مُلتَجِی — (اسم فاعل از اِلتِجاء) پناه جوینده - پناهنده شونده - التجاء کننده.

مُلتَجَأ — پناه - ملجأ.

مُلتَحِد — خارج شونده از دین و طعن زننده - متمایل یا ملتجی شونده (به کسی).

مُلتَذّ — لذت برده - لذت برنده.

مُلتَزِم و (مُلتَزِمِ رِکاب) — (اسم فاعل از اِلتِزام) متعهد - برعهده گیرنده - تکفل کننده - ضمانت کننده - در فارسی بمعنای همراه و ملازم نیز مصطلح است مثل ملتزم رکاب که بهریک از خادمان سلطان در حرکت اطلاق میشده است.

مُلْتَصِق ـ مُلْحَة

مُلْتَصِق (اسم فاعل از اِلْتِصاق) چسبنده (به شیٔ دیگر).

مُلْتَطِم (اسم فاعل از اِلْتِطام) پُرتلاطم ـ پرخروش ـ پرموج.

مُلْتَعِن (اسم فاعل از اِلْتِعان) خودرا لعنت کننده ـ یکدیگر را لعنت کننده.

مُلْتَفِت (اسم فاعل از اِلْتِفات) توجه کننده ـ روی خودرا بسوئی برگردانده ـ ایضاً: اِعراض کننده.

مُلْتَفّ (اسم فاعل و اسم مفعول از اِلْتِفاف) پیچیده و پوشیده (به جامه) ـ درهم پیچیده و تودرتو ـ مجتمع و متراکم.

اَشْجار مُلْتَفَّة درختان انبوه و درهم پیچیده ـ درختان پرشاخه و برگ و تودرتو.

مُلْتَقَى (اسم مفعول از اِلْتَقَى ـ يَلْتَقِي ـ اِلْتِقاء) محل تلاقی ـ جای بهم رسیدن ـ جای دیدار کردن.

مُلْتَمِس (اسم فاعل از اِلْتِماس) التماس کننده ـ طلب کننده ـ درخواست کننده.

مُلْتَهِب شعله ور (آتش ـ غضب) ـ زبانه کشنده (آتش ـ غضب) ـ غضبناک.

مُلْتَهِف (اسم فاعل از اِلْتِهاف) ملتهب و شعله ور ـ پراحتراق ـ پرسوز و گداز از غم و اندوه.

* مَلْجَأ مَلْجِئ * ↓ پناهگاه ـ محل پناه بردن ـ پناهگاه زیرزمینی یا کوهستانی ـ پناهگاه، منزل، مسکن ـ جای امن و امان ـ بمعنای مسکن یا مؤسسه نگهداری و حمایت نیز میباشد مثل مَلْجَأُ الْاَيْتام ـ مَلْجَأُ الْعَجَزَة ـ مَلْجَأُ الشُّيُوخ و مَلْجَأُ الْعِيان و غیره که بمنزلهٔ دارُالْاَيْتام ـ دارُالْعَجَزَة ـ خانهٔ سالمندان و مؤسسهٔ حمایت از کوران است. (جمع مَلْجَأ مَلاجِئ میباشد).

مُلْجَم لجام کرده شده ـ افسار زده شده ـ دهنه زده شده.

اِبْنِ مُلْجَم عَبْدُالرَّحْمٰنِ بْنِ مُلْجَم مُرادی ابتدا از طرفداران حضرت علی بود ولی در صفین جزو خوارج گردید و سپس مبادرت به شهید کردن حضرت علی نمود و خود نیز بقصاص کشته شد (۴۰ هجری).

مَلَحَ (مَلَحَ ـ يَمْلَحُ و يَمْلِحُ) نمک زدن به غذا ـ غیبت کردن و بدگوئی ـ برکت دادن خداوند به زندگی ـ (مَلَحَ و مَلُحَ و مَلِحَ با مصادر دیگر معانی دیگر دارد).

مِلْح نمک (جمع: اَمْلاح ـ مِلاح) ـ ایضاً: چاقی و فربهی ـ مَلاحت ـ شیرخوارگی ـ علم ـ علماء ـ حرمت یا عهد و پیمان و سوگند (بین دو یا چند نفر) ـ تُهمَت.

مِلْحَة شور ـ غیر شیرین ـ تهمت (قرار یا عهد و پیمان).

مُلْحَة و مُلَحَة شوخی و حکایت کوچک و خنده آور ـ ظرافت ـ مُلْحَة بمعنای نُهایت ـ برکت نیز میباشد و جمعش مُلَح است.

* مُلْتَهِي * (اسم فاعل از اِلْتِهاء) منصرف ـ متوجه بامر دیگر ـ پردازنده بکار دیگر.

مُلْحِد ـ مَلَس

مُلْحِد — کافر - بی دین - منکر خداوند (جمع: مَلاحِدَة - مُلْحِدُون).

مِلْحَس — حریص - شجاع (جمع: مَلاحِس).

مَلْحَص — مَلجأ (جمع: مَلاحِص).

مِلْحَف — لحاف - پوشش - پتو (جمع: مَلاحِف) - ایضاً: لباس رو - پوشاک رو.

مِلْحَفَة — لحاف - پوشش و پتو - ایضاً رو تختی که روی لحاف در فصل خواب میکشند (کلمهٔ لِحاف نیز عربی است و بمعنای پوشاک و لباس بوده ایضاً بمعنای لحاف در فارسی میباشد).

مُلْحَق — (اسم مفعول از اِلْحاق) بهم رسیده - بهم رسانیده - وابسته - الحاقیّه یا ضمیمهٔ یک کتاب.

مُلْحَقات — جمع ملحق - امور یا تأسیسات وابسته.

مَلْحَمَة — کشتار بزرگ در جنگ - محل جنگ بزرگ و پرکشتار - ایضاً کشتارگاه یا سلاخ خانه (جمع: مَلاحِم).

نَبِيُّ الْمَلْحَمَة — از القاب حضرت رسول است که آنرا دو نوع تفسیر نموده اند یکی نبیّ قتال و مبعوث به سیف و دیگری نبیّ صلاح که امر امّت را استوار و اصلاح فرمود (زیرا لَحْم بمعنای اصلاح کردن و محکم نمودن نیز میباشد).

مَلْحَمَةُ كُبْرَىٰ — از القاب حکّاست.

مَلْحُود — لَحَد - قبر.

مَلْحُوظ — ملاحظه شده - مورد توجه - مورد مراقبت - دیده شده - از گوشه چشم دیده شده.

مُلَخَّص — (اسم مفعول از تَلْخِيص) مختصر - خلاصه شده - باختصار بیان گردیده.

مَلْدُوغ — نیش زده شده - گزیده شده - طعن شنیده و نیش زبان خورده.

مَلَد① - مَلْد② — جوانی① - نعمت① - شادابی و تروتازگی شاخه② (جمع مَلَد: أَمْلاد) - مَلْد بمعنای غول نیز میباشد.

مَلَذّ — محل لذت - موضع لذت (جمع: مَلاذّ).

مَلَذّات — شهوت ها (مفرد: مَلَذّة) - (بعضی مَلَذّة را شهوت - خوشی و لذت و جمعش را مَلاذّ نوشته اند).

مُلْزَم — مجبور - کسیکه امری یا کاری براو لازم گردیده - ثابت و مداوم.

مُلْزَم — لازم شده - چیزی که مورد لزوم است - حاصل شده و نتیجه.

مَلَس — صاف و هموار - زمین صاف و بدون گیاه (جمع: مُلُوس - أَمْلاس - جمع الجمع: أَمالِيس).

مَلْساء ـ مُلَقْلَق

مَلْساء (مُؤَنَّث أَمْلَس) ـ صاف ونرم (در لمس) (جمع : مُلْس) ـ خشک وبی گیاه (جمع: مَلَاسِ ـ مَلَايِس).

أَحْجارٌ مَلْساء سنگهای صاف وبدون نوشته ودر مقابل سنگهای نقش ناپذیر ودیر تأثیر حکاکی.

مُلْصَق چسبانده شده ـ چسبیده.

مُلَطَّف تلطیف شده ـ نازک وظریف گردیده.

مَلْعَب زمین بازی ـ محل وجای بازی ـ استادیوم ـ جای بازیهای نمایشی ـ زمین ومحل مسابقات ورزشی ... (جمع : مَلَاعِب).

مَلْعَبَة بازیچه ـ اسباب بازی.

مِلْعَقَة تاشق (جمع : مَلَاعِق) مِلْعَقَةُ الشَّاي : تاشق چایخوری.

مَلْعُون لعن شده ـ نفرین گردیده ـ طرد ومحروم شده از رحمت (جمع : مَلَاعِين).

مُلْغَز سخن نامفهوم ومبهم ـ کلام پیچیده ومشکل.

مِلْغ شخص نادان وبد دهن ـ متملق (جمع : أَمْلَاغ).

مَلْغَم لب ودهان وبینی واطرافش (جمع : مَلَاغِم).

مُلْغىٰ لغو شده ـ باطل گردیده ـ محروم شده.

مِلَفّ حلقه ـ قرقره ـ پوشش ـ پوشه ـ دوسیه ـ اوراق پرونده ـ پاکت ـ پتو (جمع : مِلَفَّات).

مَلَفّ (المِرآة) برای معنای پوشه ـ دوسیه ـ پرونده واوراقش مَلَفّ ثبت کرده است).

مَلْفُوظ تلفظ شده ـ ادا شده ـ گفته شده.

مَلْفُوف پیچیده شده (در پارچه یا هر پوشش دیگر) ـ بهم پیچیده وباهم جمع شده ـ بهم وصل شده وبیکدیگر منضم گشته ـ بسته بندی شده ـ ایضاً : کَلَم (گیاه).

مَلَقَ (مَلِقَ ـ يَمْلَقُ) تملق گفتن ـ اظهار کردن محبتی که قلبی وحقیقی نباشد ـ چاپلوسی کردن.

مَلِق بسیار متملق وچاپلوس.

مِلْقَط انبر ـ پنس (جمع : مَلَاقِط).

مُلَقْلَق (اسم مفعول لَقْلَقَ ـ يُلَقْلِقُ ـ لَقْلَقَة) بحرکت درآمده ـ بصدا درآمده ـ با لقلقه یعنی با صدائی بلند ومضطرب وپرخروش ـ ایضاً : کلام نامرتبط وپیچیده یا با الفاظ نامأنوس.

مَلْقیٰ - مَلِکات

مَلْقیٰ — محل ملاقات - محل برخورد و تلاقی (جاده ها - خیابان ها و غیره ...) .

مُلْک - مِلْک - مَلْک - مَلَکَة - مَمْلَکَة - مَمْلَکَة - مَمْلَکَة (مَلَکَ - یَمْلِکُ) دارا گردیدن - مالک شدن - در تصرف خویش در آوردن - مستولی شدن - حاکم بر نفس بودن یا شدن - زن گرفتن .

مَلِک — صاحب مُلْک (جمع : مُلُوک - أَمْلاک).

مُلْک — دارائی - مال - آنچه در تصرف انسان باشد (مثل : ناقَةُ مُلْک یعنی ناقَةُ مِلْک).

مُلْکُ الدَّابَّة — دست و پای چهارپایان .

مِلْک - مُلْک — دارائی - مال - آنچه که در تصرف و مالکیت شخص باشد از زمین - آب و غیره (جمع : أَمْلاک)

مُلْک — عظمت و بزرگی - سلطه و پادشاهی - زمین یا آنچه که در تصرف شخص باشد - ایضاً : آب کم (جمع : أَمْلاک - مُلُوک) - مجازاً : مملکت یا ولایت تحت تصرف یک سلطان یا حاکم .

مُلْک — نام سورهٔ ۶۷ قرآنست که مَدَنِیَّة میباشد و سی آیه دارد (بعضی آنرا مکیّه نوشته اند).

مُلْک — نام هجدهمین ماه تقویم بهائی است که از ۱۸ بهمن مطابق ۷ فوریه آغاز میشود.

مُلْک — خارج از معانی لُغَوِی، به عالمِ شهود، عالمِ محسوسات، این دنیا یا عالمِ سُفلی، در فلسفه اطلاق میشود.

مَنْ فِی الْمُلْک — مردم دنیا .

عَوالِمِ مُلْکِیَّة — به « عالَمِ مُلْک » و « مُلْک » و معانی آنها توجه شود .

مَلَک — فرشته - سردوش - امشاسپند - هرملائکه - روح آسمانی - ایضاً : دارائی و مایَمْلَک .

مَلِک — صاحب مُلْک - پادشاه - حاکم شهر یا منطقه ای معین (چه مطلق و چه بنمایندگی از سلطان) (جمع : مُلُوک - أَمْلاک) - ایضاً بمعنای خداوند است که جمع ندارد .

مَلَکِی - مَلَکِیَّة — لقب دیگری است که به کاتولیک های رومی داده شده ، شاید بدان جهت که از پاپ یا از مَلِک واحدی در این عالم پیروی میکنند ، (محیط المحیط) - (مَلَکِی - مَلَکِیَّة نیز گویند) .

مَلِکُ الْمُلُوک — سلطان سلاطین - از القاب حضرت بهاءالله است (از بشارات پولس در آخر رساله اول به تیموتائوس باب ششم - آیه ۱۵) .

مَلَکات — استعدادات ذاتی - صفات راسخ در ذات و نفس (مفرد : مَلَکَة) .

مِلْکات — به مَلَکَة مراجعه شود .

مَلَکُوت

مَلَکُوت — سلطنت ـ سلطنت عُظمیٰ ـ عظمت و قدرت ـ عزّ و سلطان ـ عالم سلطنت الهی (بزمایشات مبارکه در شرح « ملکوت ابهی » مراجعه شود).

مَلَکُوت — در علوم الهی و در فلسفه ملکوت عالم الهی است که محیط بر عالم فلک و مقدّس از شئون و خصائص عالم مُلکی است ـ عالم خاص هر یک از مظاهر مقدسه الهیّه است ـ در اصطلاح فلسفهٔ اولیٰ چهار عالم وجود دارد : اوّل عالم لاهوت که عالم ذات اقدس الهی است ـ دوّم عالم جبروت که عالم صفات الهی است و آنهم خارج از فهم بشری ، سوّم عالم ملکوت که عالم مِثال است و عالم مظهر کلّی الهی ، چهارم عالم ناسوت که عالم طبیعت است و جهان مشهود و محسوس . حضرت عبدالبهاء میفرمایند : « مقصود از ملکوت در رتبهٔ اولیٰ و مقام اوّل مَنظَر اکبر بوده و در مقام آخر عالم مِثال است مابین جبروت و ناسوت ، آنچه در آسمان و زمین است مثالی از آن در آن موجود ... » ۵۴۰ ج ۲ رحیق مختوم.

مَلَکُوت اَبهیٰ و مَلَکُوت اَعلیٰ — حضرت عبدالبهاء میفرمایند : « از افق اعلی و ملکوت ابهی سؤال نموده بودید . حضرت اعلی اِنّنی اَنا حَیٌّ فی الافقِ الاَبهیٰ فرمودند و از جمال مبارک وَنَراکُم مِن اُفُقِ الاَبهیٰ در الواح نازل و همچنین ملکوت ابهی دارد بدانکه ملکوت در لغت مبالغه مُلک است یعنی سلطنت و در اصطلاح اهل حقیقت عالم الهی که محیط بر عالم ملکی و مقدس از شئون و خصائص و قیود و نقائص عالم مُلکی ، مجرد هیکل قدیم نورانی روحانی نه داخل در امکان و نه خارج از امکان غیر مُتَحَیِّز و غیر محسوس بحواس جسمانی ... باری افق ابهی و ملکوت اعلی عبارت از عالم الهی و جهان رحمانی مقرّ سلطنت روحانی و کامرانی احبّای رحمانی است . جمال قدم و اسم اعظم روحی لاحبائه الفداء قبل از اشراق در افق امکان و بعد از غروب بر سریر عظمت آن جهانِ حقیقت مستقر بوده و حال نیز چنان است زیرا از برای حقیقت مقدسه اش نه طلوعی و نه غروبی و نه ظهوری و نه بطونی نه اوّلی و نه آخری لم یزل در علوّ بوده و هست این تقدیس مراتب بالنسبه باشراق در هیکل مکرم است نه در ذات و حقیقت ... » ۱۵۶ و ۱۵۷ جلد ۵ اسرار الآثار .

مَلَکُوتُ السَّمٰوٰات — بهشت الهی ـ عالم سلطنت الهی ـ عالم عزّ و سلطان خداوندی در عوالم غیر ترابی .

مَلَکُوت — مُلْوَة

این مفاهیم نارسای لغویه تعابیر ناقصهٔ بشریه است و مأخوذ از تبیینات مبارکهٔ الهیه نمیباشد.

مَلَکُوتِ اِنْشاء — به تعبیری جهان آفرینش الهی یا عالم خلق و انشاء پروردگاری.

مَلَکُوتِ بَقاء — ملکوت بقای الهی - عالم غیب ابدی.

مَلَکُوتِ غَیْب — عالم غیب الهی یا عالم عقول و حقائق مجرده (در مقابل ملکوتِ شهادت که عالم خلق مشهود پروردگاری است).

مَلَکُوتِی — منسوب به ملکوت - آسمانی - ربّانی - بهشتی.

مَلَکَه — صفت ثابت در نفس - آنچه که در ذهن ثابت و دروان گردد - استعداد خاص - ایضاً: مُلک و دارائی یا آنچه در اختیار است. (جمع: مَلَکات).

مَلِکَه — مؤنّث مَلِک و بمعنای پادشاه زن یا زن پادشاه میباشد (جمع: مَلِکات).

مَلَل — دلتنگی - حزن - ملال (بفعل مَلال نیز مراجعه شود).

مِلَل — به مِلّت مراجعه شود.

مِلَل و نِحَل — (اَلْمِلَل وَ النِّحَل) کتابیست در شرح عقائد مذاهب مختلفه و مکاتب فلسفی که ابوالفتح محمد بن ابوالقاسم عبدالکریم معروف به شهرستانی (۴۷۹ - ۵۴۸ هجری) بعربی تالیف نموده و بفارسی نیز ترجمه و طبع شده است.

مُلِمَّه (مُلِمّات) — مصیبت شدید (جمع: مُلِمّات).

مَلْمَس — لَمس - محل لمس (جمع: مَلامِس).

مُلَمَّع — برّاق و پرجلوه و درخشش - رنگارنگ - اسب یا حیوان دیگری که پوستش دارای لکّه هائی برنگ غیر از رنگ متن باشد.

مُلَمَّع (شعر) — در فارسی شعریست که یک مصراع هر بیتش فارسی و مصراع دیگرش عربی و یا یک بیت آن فارسی و بیت دیگرش عربی باشد.

مَلْمُوس — لمس شده - لمس شدنی - طلب گردیده و خواسته شده.

مَلْمُوسات — لمس شدنیها - محسوسات لمسی.

مَلَنْخولیا — مالیخولیا - حالت روانی مرضی با احساس حزن و غم و تصورات غیر عادی.

مُلْوَة (به تثلیث میم) و مُلاوَة (به تثلیث میم) — روزگار - دَهر - بُرهَه ای از دَهر - زمانی از روزگار.

مُلَوَّث ـ مُلَوَّن

مُلَوَّث (مفعول از تَلْوِیث) کثیف و آلوده ـ تیره و کدر و آلوده (آب و غیره) ـ مخلوط و آغشته ـ درهم و مغشوش.

مُلُوحَة ـ مَلاحَة ـ مُلُوح (مَلَحَ ـ یَمْلَحُ و یَمْلُحُ) نمکین شدن ـ شور شدن ـ غیر شیرین و ناگوار شدن.

مُلُوحَة غیر از معانی مصدری ـ شُورِی.

مُلُوک پادشاهان ـ صاحبان قدرت و سلطه (مفرد: مَلِک) ـ ضمناً ملوک جمع مَلَک و مُلْک و بمعانی دیگر نیز میباشد.

مُلُوکِ ورُؤسایِ اَرض منظور بزرگترین زمامداران در زمان ظهور است که بنامشان الواحی از سماء وحی نازل گردیده و یا مورد خطاب الهی در کتاب مستطاب اقدس واقع شده مذکر اشهر و اکبر آنها عبارتند از:

۱ـ سلطان ایران، ناصرالدین شاه، یک لوح.

۲ـ سلطان عثمانی و خلیفه اسلام، عبدالعزیز یک لوح.

۳ـ صدر اعظم عثمانی، عالی پاشا، دو لوح.

۴ـ امپراطور روسیه، الکساندر دوم، یک لوح.

۵ـ امپراطور، اوژنی (ملکه نمسه)، فرانسوا ژوزف، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس.

۶ـ پادشاه آلمان (ملک برلین)، ویلهلم اوّل، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس.

۷ـ امپراطور فرانسه، ناپلئون سوم، دو لوح.

۸ـ ملکه بریطانیا، ویکتوریا، یک لوح.

۹ـ رؤسای جمهور آمریکا، مورد خطاب در کتاب مستطاب اقدس.

۱۰ـ پاپ اعظم، پی نهم، یک لوح.

۱۱ـ عموم سلاطین و رؤسای ارض، در سورة الملوک و کتاب مستطاب اقدس و بعضی الواح دیگر.

مُلُوک (سُورَةُ المُلُوک) از مهمترین الواح نازله در ادرنه میباشد که بلسان عربی خطاب بملوک ارض بطور عموم و سلطان عثمانی و وزرای او و نمایندگان سیاسی در دربار عثمانی و بزرگان و مشایخ قوم و فلاسفه عالم عزّ نزول یافته است.

مَلُول دلتنگ ـ محزون ـ افسرده.

مَلُوم ملامت شده ـ مورد ملامت.

مُلَوَّن رنگ کرده شده ـ رنگین.

مَلْهاة — مُماتَنَة

مَلْهاة — قطعه یا نمایشنامه کمدی یا کمدی انتقادی (جمع: مَلاهٍی - از ریشهٔ لَهو میباشد).

مُلَهَّد — شخص ضعیف و ذلیل و از همه جا رانده شده.

مُلْهِم — إلهام کننده - خداوند.

مُلْهَم — إلهام شده - کسیکه اری باد إلهام شده باشد.

مَلْهُوف — حسرت زده - دلسوخته و اندوهگین - مظلوم و مستمدیده.

مَلْهىٰ — محل بازی - زمان بازی - بازی - ملعب — محل اقامت (جمع: مَلاهٍي).

مِلْهىٰ — وسیلهٔ بازی - آلت بازی (جمع: مَلاهٍي — آلاتُ المَلاهي: آلات موسیقی).

مَلِيء — ثروتمند - توانگر - مقتدر (جمع: مِلاء - أَمْلِئاء - مُلَأاء).

مَلِيح — شیرخوار (رضیع) - شخص جلیل.

مَلِيح — شور و بی نمک و غیر گوارا (آب و خوراکی).

مَلِيح — زیبا و ظریف (جمع: مِلاح - أَمْلاح) - (مؤنث: مَلِيحَة).

مَلِيخ — طعام فاسد - بی مزه و بی طعم - ضعیف.

مَلِيس — نرم (در لمس).

مُلَيْا — نیمروز - ایضاً: بین غروب و شب.

مَلِيك — صاحب مُلک - پادشاه - حکمفرما - مالک (جمع: مُلَكاء).

مَلِيكُ الإمكان — مالک عالم امکان و سلطان جهان وجود، خداوند متعال میباشد.

مَلِيكُ البَقاء — خداوند متعال.

مُلَيْكَة — صحیفه.

مُلَيِّن — (اسم فاعل از تَلْيين) نرم کننده - از ادویه: نرم کنندهٔ مزاج.

مَلْيُون — میلیون - هزار هزار (جمع: مَلايين).

مِمَّ — ترکیب "من" و "ما" استفهامیه است.

مَمات — مرگ - زمان مرگ - محل مرگ.

مُماتَنَة — (ماتَنَ - يُماتِنُ) رقابت کردن و غلبه جستن (مثلاً در شعر) یا طفره و تأخیر کردن - عمل بمثل نمودن.

مُماثِل ـ مُمْتَرِیْن

مُماثِل — همانند ـ مثل هم ـ شبیه .

مُماثَلَة (مماثلت) — (ماثَلَ ـ یُماثِلُ) شبیه هم بودن ـ شبیه کردن .

* مُماحَلَة ↓ * مَمادِح — مَحاسن ـ خوبیها ـ آنچه قابل مدح باشد.

مُماذِق — غیر مخلص ـ دارای آغشتگی و غل و غش (در دوستی و مراوده).

مُماذَقَة ـ مِذاق — (ماذَقَ ـ یُماذِقُ) مخلص نبودن در دوستی با دیگری .

مُمارَسَة — (مارَسَ ـ یُمارِسُ) دست زدن بکاری و در آن کوشیدن ـ با پشتکار ادامه دادن.

مُمازَجَة — (مازَجَ ـ یُمازِجُ) مخالطت کردن ـ مفاخره نمودن ـ ایضاً با یکدیگر ممزوج کردن .

مُمازَحَة ـ مِزاح — (مازَحَ ـ یُمازِحُ) با یکدیگر مزاح و شوخی کردن .

مُماشاة — (ماشیٰ ـ یُماشِي) با کسی راه رفتن ـ با کسی راه آمدن ـ کنایه : همراهی و مدارا کردن .

مُماطَلَة ـ مِطال — (ماطَلَ ـ یُماطِلُ) اجرای امری را مکرر بعقب انداختن و بجای عمل «بزودی» ده عنقریب» گفتن تأخیر کردن در انجام کاری ـ معطل نمودن .

مُماکَسَة ـ مِکاس — (ماکَسَ ـ یُماکِسُ) چانه زدن و تخفیف خواستن ـ مخالفت کردن و سخت گرفتن .

مُمالَأة ـ مِلاء — (مالأَ ـ یُمالِئُ) با همدست و معاونت کردن .

مَمالِک — به «مملکت» مراجعه شود .

مَمالِیک — بندگان ـ عباد (مفرد : مملوک) .

مُمانَعَة (مُمانَعَت) — (مانَعَ ـ یُمانِعُ) باز داشتن و منع کردن دیگری (در بعضی مَعاجِم حمایت و دفاع کردن از دیگری نیز ثبت شده).

مُمْتاز — (اسم فاعل و مفعول از اِمْتازَ ـ یَمْتازُ ـ اِمْتِیاز) برتر و بهترین از سایرین ـ تمیز داده شده ـ جدا شده .

مُمْتَحِن — آزمایش کننده ـ امتحان کننده ـ مُذاب کننده و از غل و غش جدا کننده .

مُمْتَحَن — امتحان گردیده ـ مورد آزمایش واقع شده ـ اندیشه و بررسی گردیده ـ مذاب و از غش جدا شده .

مُمْتَحِنَة — نام سورهٔ ۶۰ قرآنست که مدنیّه میباشد و سیزده آیه دارد .

مُمْتَدّ — (اسم مفعول از اِمْتَدَّ ـ یَمْتَدُّ) بسط داده شده ـ کشیده شده ـ دراز شده ـ طولانی .

مُمْتَرِی — (اسم فاعل از اِمْتَرىٰ ـ یَمْتَرِي ـ اِمْتِراء) شک کننده ـ استخراج کننده .

مُمْتَرِیْن — تردید کنندگان ـ اهل شک و گمان (مفرد : مُمْتَرِی) .

* مُماحَلَة * — به «مِحال ـ مُماحَلَة» مراجعه شود .

مُمْتَزِج – مُمْرِض

مُمْتَزِج — ممزوج (شونده) - آمیخته و مخلوط .

مُمْتَلِئ — (اسم فاعل از اِمْتَلَأَ - یَمْتَلِئُ - اِمْتِلاء) پرشده - لبالب - سیر و پرشده (از طعام).

مُمْتَنِع — (اسم فاعل از اِمْتِناع) امتناع کننده - بازدارنده - مقتدر و قوی - صعب الحصول - مشکل و سخت از نظر وصول (مجازاً: مترادف با محال و غیرقابل حصول) - مرتفع - بلندمرتبه - در اصطلاح فلسفی به غیرقابل وجود و یا آنچه که بودنش در خارج ضروری باشد اطلاق میگردد.

مُمَثِّل — (اسم فاعل از تَمَثَّلَ - یَتَمَثَّلُ - تَمْثِیل - تَمَثُّل) نماینده (مثل: مُمَثِّل تجاری) - نماینده مردم یا جامعه یا شهر - نماینده منتخب مردم در مجالس و شوراهای رسمی - قائم مقام و نایب مناب - مجسم کننده خصوصیات یا حالات یا شخصیت ها و یا معنی و روح تعالیم هر امر یا فرد - بازیگر صحنه نمایش - نمایشگر (اجراکننده هریک از شخصیت های نمایشنامه - از جمله کُدِین).

مُمَثِّلَة — (مؤنث مُمَثِّل) - هنرپیشه زن - ایضاً نمایندگی مثل مُمَثِّلَة سیاسیَّة یعنی نمایندگی سیاسی).

مُمَثَّل — (اسم مفعول از تَمْثِیل) مُصَوَّر - تصویر شده - مجسم شده - تشبیه گردیده - نمایانده و معرف شده.

مُمِدّ — (اسم فاعل از اَمَدَّ - یُمِدُّ - اِمْداد) مَدَد کننده - یاری کننده - مُؤَیِّد - یاری دهنده و کمک رساننده - تقویت کننده - کمک کننده با مال - طولانی کننده و ادامه دهنده . . .

مَمْدُوح — مدح شده - ستوده شده - در فارسی بمعنای خوب و پسندیده و یا قابل مدح نیز مصطلح است.

مَمْدُود — (اسم فاعل از مَدَّ) گسترده - کشیده شده - دراز کرده (دست را . . .) - طولانی شده - یاری شده - کمک گردیده - تقویت شده - ایضاً کشیده و زیاد - هر کلمه ای مُعْرَب که آخرش همزهٔ بعد از الف زائده باشد مثل صحراء - بیداء - اهداء و غیره .

مُمِرّ — (اسم فاعل از اَمَرَّ - یُمِرُّ - اِمْرار) گذراننده - کسیکه شئی ای را برشئی و دیگر حرکت بدهد مثل قلم بر صفحه - عبور دهنده - کسیکه دیگری را از روی پل یا محلی بگذراند - تلخ شونده یا کننده.

مُمَرّ - مُرُور - مَرّ — (مَرَّ - یَمُرُّ) عبور کردن و گذشتن (از یا بر محلی) - گذشتن زمان .

مَمَرّ (جمع: مَمَرّات) — غیر از معنای مصدری - اسم مکان مَرّ : محل عبور - جای گذشتن - گذرگاه - راهرو - سیمان.

مُمَرَّد — (اسم مفعول از مَرَّدَ - یُمَرِّدُ - تَمْرِید) صاف - صیقلی - نرم (مرتفع و بلند) تَمْرِید معانی دیگر هم دارد).

مُمْرِض — (اسم فاعل از اِمْراض) بیمار کننده - مریض کننده - ایضاً مریض شونده.

مَمْزُوج – مُمِلّ

مَمْزُوج آمیخته - مخلوط (مثل مخلوط کردن دو مایع).

مُمْسِک چنگ در زننده و محکم گیرنده - به چنگ گیرنده - خودداری کننده - إمساک کننده - مجازاً بخیل و بدون سخاوت.

مَمْسُوح (اسم مفعول مَسَحَ) مَسَح شده - کسیکه بر او روغن یا آب مقدس مالیده شده - مَسّاحی شده (بمعانی مَسَح توجه گردد).

مَمْسُوخ (اسم مفعول مَسَخَ) مَسخ شده - شکل برگشته و زشت گردیده (بسایر معانی مَسَخ توجه گردد).

مُمْضِي إمضاء کننده - تصویب کننده و نافذ گرداننده حکم و نظیره.

مُمْضَىٰ إمضاء شده - تصویب و تصدیق گردیده (اسم مفعول أَمْضَىٰ - يُمْضِي - إمْضاء).

مُمْطِر باران خیز - بارنده - بارانی شونده - عَرَق بر جبین آورنده.

مُمْعِن (اسم فاعل از إمْعان) دور رونده - دور اندیش - امعان نظر کننده - زیاد شونده - کم شونده - اقرار کننده (بحقّ) - انکار کنندهٔ حق (از اضداد) - جاری شونده یا سازنده (آب را)...

مَمْقُوت (اسم مفعول از مَقَتَ - يَمْقُتُ - مَقْت) مبغوض - منفور - دشمن داشته شده.

مَمْلَكَت - مَمْلَكَت آنچه در تحت حکومت فردی باشد از سرزمینها و مردم و نظیره - عزت و قدرت سلطان - رعیت سلطان (جمع: مَمالِک) - (به فعل مُلک - مَملَکة نیز مراجعه شود).

مَمْلَكَتِ خدا منظور عالم خلق و این دنیاست که مانند مخلوق ها و عوالم دیگر در ملکیت خداست.

مُمَكِّن (اسم فاعل از أَمْكَنَ - يُمَكِّنُ - إمْكان) - إمکان یابنده - سهل و آسان شونده (کار یا امری) - میسّر شونده - قادر گرداننده - در تحت قدرت در آورنده - بطور صفت: مُيَسَّر - عملی - سهل - آسان - از نظر فلسفی: وجود یا اریست که نه وجودش ضرورت ذاتی داشته باشد و نه عدمش - و ممکن الوجود وجودش به غیر باشد نه به ذات.

مُمْكِنات مخلوقات از جمله بشر (چه که وجود مخلوق بغیر است نه بذات).

مُمِلّ (اسم فاعل از مَلَّ - يَمَلُّ، مَلّ، مَلال، مَلالَة) ملال آور - خسته کننده - دلتنگ کننده.

مَمَلّ خستگی. طَرِيقٌ مَمَلّ: راه پر رفت و آمد - راهی که بر آن زیاد رفته باشند.

إطْنابِ مُمِلّ تفصیل ملال آور یعنی طولانی کردن کلام بحدی که ملال آرد.

مُمَلِّح - مَنّ

مُمَلِّح (اسم فاعل از تمليح) نمک زننده - شور کننده - متکلم بکلام خوب دبیان نمکین.

مَمْلُوّ (اسم مفعول از مَلأَ - يَمْلأُ، مَلْأ، مَلْأَة، مِلْأَة) پر کرده شده - پُر و سرشار - لبالب.

مَمْلُوك بنده - عبد - تحت مالکیّت - تحت استیلاء (جمع: مَمالِيك).

مُمْلِي (اسم فاعل از أَمْلَى - يُمْلِي - إِمْلاء) إملاء کننده - دیکته کننده - کسیکه مطلبی را بخواند یا بگوید دیگری بنویسد - طولانی شونده یا طولانی کننده (عمر).

مَمْنُوع منع شده - نهی شده.

مَمْنُون (اسم مفعول مَنَّ - يَمُنُّ، مَنّ) نعمت داده شده - تحت منّت و نعمت - بریده شده - (مقطوع) - ضعیف - قوی - در فارسی مترادف با سپاسگزار و متشکر نیز مصطلح است.

مُمَهِّد (اسم فاعل از تَمْهِيد) آماده کننده - هموار کننده - مهیّا کننده - گستراننده - صاف کننده.

مُمَهَّد (اسم مفعول) آماده شده - هموار شده - مهیّا شده - گسترده - مرتّب شده

ماءٌ مُمَهَّد آب ولرم (نه سرد نه گرم).

مَمْهُور در عرف فارسی بمعنای مُهر شده و مُهر زده شده مصطلح است (در محیط مذکور است که مُهر بمعنای خاتَم، فارسی است که بعضی از آن فعل هم ساخته اند و مَهَرَ الكِتابَ بمعنای خَتَمَهُ بالمُهْر میگویند ....) از این بیان بُستانی مأخذ معنای فارسی مَمْهُور معلوم میشود.

مُمِيت (اسم فاعل از أَماتَ - يُمِيتُ - إِماتَة) میراننده - نصیب کننده مرگ (مخالف مُحْيِي که زنده کننده میباشد و هر دو از صفات الهی است).

مُمِيتَة- زنی که فرزندش مرده باشد (جمع: مَمادِيت) خَطِيئَةٌ مُمِيتَة: یعنی خطای بزرگ.

مُمَيِّز (اسم فاعل از تَمْيِيز) تمیز دهنده - جدا کننده (حق از باطل) - برتری دهنده - در فارسی بمعنای ارزیاب مالیاتی املاک و همچنین بعلامتی بشکل ر برای تشخیص و تمیز اعداد اعشاری از اعداد صحیح نیز مصطلح است.

مَنّ - مِنَّة (مَنَّ - يَمُنُّ) إنعام کردن - نیکوئی کردن - بخشیدن.

مَنّ - مِنَّة (مَنَّ - يَمُنُّ) منّت نهادن بمعنای خوبیها و خدمات انجام یافته خود را شمردن و بر دیگری منّت گذاشتن.

مَنّ (مَنَّ - يَمُنُّ) قوی کردن - ضعیف کردن - بُریدن (طناب را) - ناقص شدن.

مَنّ - مَنابِع

مَنّ (غیراز معانی مصدری) عطیّه و نعمت عطاشده - منّت - رزق - صمغ خوراکی بعضی درختها - مقیاسی از وزن.

مَنّ وسَلْوی طعامی است که خداوند برای بنی اسرائیل در بیابان نازل میفرمود (آیه ۵۷ سورهٔ بقره).

مَنْ کسیکه - آنکه (اسم موصول مشترک).

مَنْ اَرادَهُ اللّٰه در کتاب مستطاب اقدس از حضرت بهاءالله، : مَنْ اَرادَهُ اللّٰه تعبیر فرموده اند.

مَنْ طافَ حَوْلَهُ الْاَسْماءُ از القابی است که در لوح بیروت از قلم اعلی درباره حضرت بهاءالله نازل شده است.

مَنْ یُظْهِرُهُ اللّٰه کسیکه خداوند او را اظهار میسازد - از القاب حضرت بهاءالله در بشارات و اشارات حضرت رب اعلی بظهور موعود بیان میباشد.

مَنْ هرکس - کسیکه (اسم شرط و جازم در فعل میباشد مثل مَنْ یَفْعَلْ یُجْزَ).

مَنْ چه کسی - کی ؟ (اسم استفهام) مثل مَنْ اَنْتَ یعنی تو که هستی.

مِنْ از - (از حروف جاره میباشد که با قتضای جمله بمعانی دیگر غیراز "از" نیز میآید).

مِنْ حَیْثُ لا اَحْتَسِبُ از جائی که گمان نبرم (این جمله در مناجات آمده، شاید اشاره بآیه سورهٔ طلاق باشد که حق میفرماید «... وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ ...» (آیات ۲ و ۳)).

مِنْ عِنْدِ از نزد خود - از پیش خود.

مِنْ لَدُن از نزدِ - از طرفِ.

مَنا واحدی از وزن و پیمانه است (جمع : امناء - منی).

مَنابِر به "مَنارَة" مراجعه شود

مَناب - نَوْب - نِیاب (ناب - یَنُوبُ) جانشینی کردن - بجای دیگری بودن یا عمل نمودن - نیابت کردن - قائم مقام شدن - بازگشتن - بازگشتن بحق (توبه نمودن) و عهد اطاعت کردن.

مَناب نیراز معانی مصدری - جا و مقام - راه بسوی آب.

نائِب مَناب قائم مقام - جانشین.

مَنابِت محل های رویش و رستن - نقاطی که از آنها گیاه میروید - اصل ها - مبداءها (مفرد : مَنْبِت).

مَنابِر مِنْبَرها (مفرد : مِنْبَر).

مَنابِع به مَنْبَع مراجعه شود.

مُنابَذَة — مَنار

مُنابَذَة (نابَذَ - يُنابِذُ) در فضل وکمال پیشی گرفتن .

مَنات اسم بتی بود بین مکّه ومدینه (خصوصاً مورد پرستش بنی هزیل وخزاعة).

مُناجاة - بِناء (ناجیٰ - يُناجي) راز ونیاز کردن - عواطف قلبی ورازهای دل گفتن .

مُناجات علاوه برمعانی مصدری - راز ونیاز بدرگاه الهی - به هریک از دعاها درشریعت اقدس الهیٰ مناجات اطلاق میشود.

مُناجَزَة (ناجَزَ - يُناجِزُ) مبارزه ومقاتله کردن .

مَناجِم به مَنجَم مراجعه شود .

مُناجي مناجات کننده - راز ونیاز کننده - آنکه اسرار وعواطف خود را با خدا در میان نهد.

مَنّاح پُربخشش - پُرعطا (از ریشهٔ مَنْح میباشد) .

مُناحاة (ناحیٰ - يُناحي) مثل یکدیگر شدن (از ریشهٔ نَحْو میباشد).

مَناحَة محل نوحه وزاری - زنهای عزاداری ونوحه کننده (جمع : مَناحات - مَناوِح).

مُناحَرَة (ناحَرَ - يُناحِرُ) بایکدیگر مناقشه کردن ، دشمنی ورزیدن - بایکدیگر جنگ ومقاتله نمودن .

مُناداة علاوه برمعانی مصدری مثل نداء - مُنادَى التَعَلِّي - مزایده - به "مُنادَى التَعَلِّي" مراجعه شود .

مُنادِم ندیم وهمنشین - همدم .

مُنادَمَة - نِدام (نادَمَ - يُنادِمُ) مجالست وهمنشینی کردن .

مُنادي (اسم فاعل از نادیٰ - يُنادِي - مُناداة) نداکننده - نداده دهنده - جارزننده - بمعانی فعل نداء نیز توجه شود .

مُنادیٰ (اسم مفعول) نداکرده شده - مورد ندا قرارگرفته - در نحو کلمه ایست که قبل از آن حرف ندا مثل أ - يا - أيا - وا در آمده باشد که در اینصورت مبنی بر ضَمّ است مثل يا مُحَمَّدُ ، اما اگر منادیٰ مُضاف بکلمهٔ دیگر باشد منصوب میگردد مثل يا عَبْدَ اللهِ .

مَناذِرَة مَنذَرها که ملوک حیرة بودند واز جملهٔ آنها در نعمان بسیار مشهورند (به خَوَرْنَق مراجعه شود).

مَنار موضع نور - کانون نور - عَلَم یا ستون علامت دار که برای راهنمائی در راهها میگذارند - میانهٔ وخطِ وسطِ راه - ستون .

مَنارَة — مُناصَفَة

مَنارَة — بُرجی که برفراز آن چراغ پرنور یا نورافکن برای هدایت کشتیها باساحل قرار دارد - بُرجی که برآن اَذان میگویند (مِئذَنَة) - ستونی که برآن چراغ نهند - موضع نور (جمع: مَنائِر - مَنائِرُ).

مُنازِع — نزاع کننده - خصومت ودشمنی کننده (باسایر معانی مُنازَعَة توجه شود).

مُنازَعَة — نِزاع — (نازَعَ - یُنازِعُ) بایکدیگر دشمنی وستیزه کردن - مُخاصمه کردن - مشاق وطن داخل خودشان.

مَنازِل — منزل ها.

مُنازَلَة — نِزال — (نازَلَ - یُنازِلُ) درجنگ روبرو شدن ومقاتله نمودن - درگیر نبرد شدن.

مَنازِیج — «قومٌ مَنازِیج» دور از وطن ودیار خویش.

مَناسِئ — ← مِنسَأَة راجعه شود.

مُناسِب — درفارسی بمعنای شایسته - درخور وسزاوار مصطلح است.

مُناسَبَة — (ناسَبَ - یُناسِبُ) خویشی وقرابت داشتن - همشکل ومانند بودن - نسبت داشتن - تناسب داشتن.

مُناسَبَت — غیراز معانی مصدری - فرصت وموقعیت.

مَناسِک — ← مَنسَک راجعه شود.

مَناسِکِ حَجّ — اعمال حج - اعمال عبادی حج که ذیل «عُمرَة» شرح داده شده است.

مَناسِم — ← مَنسِم راجعه شود.

مَناشِیر — منشورها - فرمان ها - احکام رسمی (مفرد: مَنشُور).

مَناص — ملجاء وپناه - مَفَرّ وگریزگاه - سخاوت - کرم وبخشش.

مَناصِب — ← معانی مَنصِب ومَنصَبَة ومِنصَب راجعه شود - مَناصِبُ اَلبِلاد: حُکّام واعیان بلاد

مُناصَبَة — (ناصَبَ - یُناصِبُ) ظاهرساختن (دشمنی را) - برپاکردن (جنگ وستیزرا) - مخالفت کردن وعداوت ورزیدن.

مُناصَحَة — (ناصَحَ - یُناصِحُ) یکدیگررا نصیحت نمودن.

مُناصَرَة — (ناصَرَ - یُناصِرُ) بیکدیگر کمک کردن ویاری نمودن.

مَناصِف — ← مَنصَف ومِنصَف راجعه شود.

مُناصَفَة — (ناصَفَ - یُناصِفُ) نصف کردن - دونیمه کردن - نیمی را دادن - نصف (مالی) را دادن.

مُناصَفَة ــ مَناف

بِالْمُناصَفَة بطرز نصف ونصف یعنی بدو قسمت مساوی کردن و هریک نیمی سهم بردن .

مَناصِل شمشیرها (مفرد : مُنْصَل - مُنْصُل) .

مَناص ملجأ و پناه .

مُناضَلَة - بِضال (ناضَلَ - یُناضِلُ) به تیراندازی مقابله کردن - نبرد کردن و بهم تیر انداختن - ایضاً حمایت و دفاع کردن از کسی .

مَناط محل آویختن مَناطُ الأَثَر : علت امر مجازاً : سند - حجت - ملاک و میزان .

مَناطِق منطقه ها (مفرد : مِنْطَقَة) .

مَناظِر منظره ها (مفرد : مَنْظَرَة) .

مُناظِر هریک از طرفین مباحثه و مجادله لفظی - مقابل - شبیه و نظیر .

مُناظَرَة (ناظَرَ - یُناظِرُ) نظیر و مانند نمودن - یکسان و برابر کردن - نظیر و مانند شدن - مجادله نمودن - مباحثه کردن .

مُناظَرَة علاوه بر معانی مصدری - مباحثه و مجادله ادبی یا سیاسی و یا نظیر آن بین دو نفر است در حضور مستمعین .

مَنّاع بسیار منع کننده - بشدت باز دارنده - بخیل - خُسک و خسیس .

مَنّاعُ لِلْخَیْر منع کننده از عمل خیر - جلوگیری کننده از عمل خوب .

مَناعَة - مَناع (مَنُعَ - یَمْنُعُ) قوی شدن - محکم و استوار شدن - دور از دسترس شدن یا بودن - صعب الوصول بودن یا شدن (بمعانی مَنْع نیز توجه شود) .

مَناعَة غیر از معانی مصدری - مقاومت یا مصونیت طبیعی یا اکتسابی بدن نسبت بامراض و عوامل مرضی .

مَنامَة علاوه بر معانی مذکوره ، در فارسی بمعنای بلندی و رفعت - بلندی نظر - علو طبع و بزرگ منشی نیز مصطلح است .

مَنابِع تلّه ها - رُؤُوس - بالاترین نقاط .

مَناف بلند - رفیع .

مَنّاف نام یکی از بتهای دورهٔ جاهلیت .

عَبْدِ مَناف جدّ پدر حضرت رسول یعنی پدر هاشم و هاشم پدر عبدالمطلب و عبدالمطلب پدر عبدالله و عبدالله پدر حضرت رسول . (اسم اصلی عبدالمطلب شیبه است) .

مُناغاة ــ مُناقَصَة

مُناغاة (ناغیٰ ـ یُناغی) خلاف یکدیگر بودن ـ مُباین بودن ـ مُعارض بودن ـ متضاد و غیرموافق بودن ـ ایضاً، دیگری را دورکردن و راندن و طرد نمودن.

مَناخ وسوسه‌ها مثل مَناخُ الشَّیطان.

مَنادِل محلهای نفوذ ـ محلهای عبور ـ سوراخها (مفرد: مِنْفَذ).

مُنافَرَة ـ نِفار (نافَرَ ـ یُنافِرُ) باصل ونَسَب افتخار کردن ـ داوری بردن ـ مخاصمت کردن.

مُنافَسَة ـ نِفاس (نافَسَ ـ یُنافِسُ) رقابت وهمچشمی کردن ـ برقابت سبقت گرفتن ـ سابقه دادن ـ کوشیدن ـ مبالغه کردن ـ مفاخره نمودن.

مَنافِع منفعت ها ـ نفع ها (مفرد: مَنْفَعَت).

مُنافِق دورو ـ کسیکه بظاهر ادعای ایمان یا دوستی کند و بباطن مؤمن یا دوست نباشد.

مُنافِقُون نام سورهٔ ۶۳ قرآنست که مدنیه میباشد و ۱۱ آیه دارد.

مُنافَقَة ـ نِفاق (نافَقَ ـ یُنافِقُ) بدون ایمان اظهار ایمان نمودن ـ دروغ گفتن ـ دورویی کردن.

مُنافِی مخالف ـ مُعارِض ـ مُباین ـ مُتضاد.

مَناقِب صفات حمیده ـ اعمال حسنه وممدوحه ـ اخلاق عالیه ای که مایه فخر ومباهات انسان باشد ـ مَفاخِر ـ دیدارها ـ راههای باریک درکوهستان ـ معابر باریک بین خانه ها (مفرد: مَنْقَبَة).

مُناقَبَة ـ نِقاب (ناقَبَ ـ یُناقِبُ) مواجه شدن ـ روبرو شدن بدون اطلاع قبلی ـ حصول ووصول بدون قرار قبلی ـ به "مناقب" فخر نمودن ـ بصفات حمیده واخلاق حسنه افتخار کردن.

مُناقِدَة (ناقَدَ ـ یُناقِدُ) مناقشه کردن درکاری.

مُناقَرَة ـ نِقار (ناقَرَ ـ یُناقِرُ) بایکدیگر نزاع کردن وخصومت ورزیدن ـ مُحاجّة ومجادله لفظی نمودن.

مُناقَشَة ـ نِقاش (ناقَشَ ـ یُناقِشُ) مجادله کردن ـ سخت گیری کردن (درحساب) ـ جدال لفظی نمودن.

مَناقِص نقص ها ـ کمبودها (مفرد: مَنْقَصَة).

مُناقَصَة خریدن اشیاء از (یا سپردن کار به) مؤسسه یا شخصی که بهترین شرائط را با کمترین قیمت پیشنهاد دهد.

مُناقِض مخالف.

مُناقَضَة ـ نِقاض (ناقَضَ ـ یُناقِضُ) سخن در مخالفت یکدیگر گفتن ـ مخالف حرف قبلی گفتن ـ نقض کلام نمودن.

مَنَاكِب — مُنْبِئَات

مَنَاكِب — شانه ها (بین بازو و کتف) - کناره ها - نواحی - راهها - مکانهای مرتفع - معاریف و معتمدین قوم (مفرد : مَنْكِب) - پرهای نسبتاً بلند بال پرنده بعد از تو ادم.

مَنَاكِح — زنها - خانمها .

مُنَاكَحَة — درفارسی بمعنای زن گرفتن - ازدواج کردن ونکاح نمودن مصطلح است.

مَنَاكِر - مُنْكَرَات — جمع مُنْكَر بمعنای عمل زشت یا ناپسند میباشد .

مُنَاكَرَة — (نَاكَرَ - يُنَاكِرُ) با هم جنگ کردن - مقاتله نمودن - خدعه زدن .

مَنَاكِر — جمع مُنْكَر بمعنای زیرک و باهوش است (جمع مُنْكَر بمعنای عمل زشت مَنَاكِر ومُنْكَرَات میباشد).

مَنَال — (اسم مفعول نَالَ - يَنِيلُ - نَيْل) محل نیل ورسیدن بمطلوب - محل وصول بمطلوب - درفارسی بمعنای کلمه مال وبمعنای دارائی - درآمد و محل عایدی نیز مصطلح است.

مَنَام — (اسم مفعول نَامَ - يَنَامُ - نَوْم) محل خوابیدن - خوابگاه - خواب (آنچه درخواب می بینند) - جمع: مَنَامَات.

مَنَامَة — محل خواب - لباس خواب - قبر (خوابگاه ابدی) .

مَنَّان — بسیار نیکوئی کننده وبخشنده وپراحسان - بهمین معنی از اسماء الحسنی است - ایضاً منت گذارنده.

مَنَادِر — به مَنَارَة مراجعه شود .

مُنَادَرَة — (نَادَرَ - يُنَادِرُ) بیکدیگر دشنام دادن - یکدیگر را لعن کردن .

مُنَاوَرَة — تمرین جنگی - مانور (نظامی - سیاسی و غیره) - جمع : مُنَاوَرَات .

مُنَاوَلَة — (نَاوَلَ - يُنَاوِلُ) عطا کردن - بخشیدن .

مَنَاهِج — بکلمات منهج ومِنْهَج مراجعه شود .

مُنَاهَدَة — (نَاهَدَ - يُنَاهِدُ) مقاومت نمودن درکارزار - مخاصمه کردن .

مَنَاهِل — محل های برداشت آب - منابع آب درمسیر جاده ها (بهمین جهت به منازل وسط راه نیز مَنَاهِل گفته اند) - مخازن آب (مفرد : مَنْهَل).

مَنَاهِي — نهی شده ها - کارهائیکه خداوند آنهارا نهی فرموده - اعمال خلاف شرع .

مَنَايَا — مرگ ها - اجل ها (مفرد : مَنِيَّة).

مُنْبِئَات — خبر دهندگان - آگاه کنندگان .

مُنْبِئ — مُنَّة

مُنْبِئ (اسم فاعل از اَنْبَأَ - يُنْبِئُ - إِنْباء) خبر دهنده - إخبار كننده - دور كننده (از مكانی بمكان دیگر).

مَنْبَت محل رویش گیاه - اصل - مبدأ (جمع : مَنابِت)

مُنْبِت (اسم فاعل از إِنْبات) انبات كننده - سبز شونده بمعنای رویيده و سر از زمين بر آورده (گیاه) - رویانده - مرد بزرگ شونده (نوجوان).

مُنْبَت ، مُنْبَتَة إنبات شده - سبز شده - سر از زمين در آورده - رویيده .

مُنَبِّت (اسم فاعل از تَنْبِيت) غرس كننده - زرع كننده - تربيت كننده .

مُنَبَّت غرس شده - زرع شده - كاشته شده - تربيت شده - در فارسی به نقش برجسته و كنده كاری روی چوب نيز اطلاق ميشود .

مُنَبَّث (اسم فاعل و اسم مفعول از إِنْبَثَّ - يُنْبَثُّ - إِنْبِثاث از ريشه بَثَّ) نشر (خبر) - پخش و پراكنده (غبار).

مُنْبَثِق (اسم فاعل از إِنْبِثاق) جاری بطور سيل آسا - سرشار و روان - طلوع كننده - طالع - صادر .

مِنْبَر محل نشستن با كرسی مخصوص و اغلب هاكه چندين پله از زمين بلند تر است (جمع : مَنابِر) در فارسی بمحل گستردن نانهای داغ و خارج شده از تنور نيز منبر ميگويند .

مُنْبَسِط - مُنْبَسِطَة (اسم فاعل از إِنْبِساط) گسترده شونده - گسترده - باز و پخش شونده - پهن - مسرور و خوشحال - سليس و روان (زبان).

مَنْبَع (جمع : مَنابِع) محل خروج آب - محل بيرون آمدن آب - مجازاً سرچشمه و اصل - در فارسی به مخزن هم ميگويند .

مُنْبَعِث قبول بعثت كننده - برانگيخته و مبعوث گشته - جاری (شونده) مثل خون و غيره - در فارسی بمعنای نتيجه شده - سرچشمه گرفته و ناشی نيز مصطلح است .

مُنَبِّه (اسم فاعل از تَنْبَهَ - يُنَبِّهُ - تَنْبِيه) بيدار كننده - آگاه سازنده - متذكر كننده - خارج كننده از غفلت - بزرگ سازنده - ايضاً: ساعت شماطه دار - ساعت زنگ دار.

مِنَّة - مَنّ (مَنَّ - يَمُنُّ) منت گذاشتن - خدمات يا احسان خويش را با امتنان شمردن و آنها را ذكر نمودن .

مِنَّة (جمع : مِنَن) احسان - نيكی و خوبی در حق ديگری - امتنان كردن با احسان خويش - خدمت يا احسان خود را بر رخ ديگری كشيدن.

مُنَّة قوت - ضعف (از اضداد) - جمع : مُنَن .

مُنْتَبِه — مُنْتَقِد

مُنْتَبِه (اسم فاعل از اِنْتِباه) بیدار و آگاه (شونده) - درک کننده - از خواب بیدار (شونده) - با انتباه - فَطِن و زیرک.

مُنْتَج (اسم مفعول اِنْتَجَ - یُنْتِجُ - اِنْتاج) نتیجه - حاصل - مولود.

مُنْتَخِب (اسم فاعل از اِنْتِخاب) انتخاب کننده - برگزیننده - اختیار کننده.

مُنْتَخَب (اسم مفعول از اِنْتِخاب) انتخاب شده - برگزیده شده - اختیار شده.

مُنْتَزِع کَنَده و جدا (شونده) - برکننده - ریشه کن کننده - امتناع کننده...

مُنْتَزَع کَنده و جدا شده - ریشه کن شده. (اسم مفعول از اِنْتِزاع).

مُنْتَسِب نسبت دهنده - بیان کننده نسبت.

مُنْتَسَب نسبت داده شده - در فارسی به قوم و خویش نیز اطلاق میگردد.

مُنْتَسِخ نسخه بردارنده (از هر کتاب یا نوشته) - نَسخ کننده - زائل کننده.

مُنْتَسَخ (اسم مفعول از اِنْتِساخ) نسخه نوشته شده (از هر کتاب یا نوشته) - زائل شده.

مُنْتَسِق (اسم فاعل از اِنْتِساق) منظم و مرتب شونده - منظم و مرتب.

مُنْتَشِر پخش شونده (خبر) - متفرق و پراکنده (شونده) (اوراق) - منبسط و گسترده - دراز و طولانی (روز).

مُنْتَصِب مرتفع - نصب و برپا (شونده) ایضاً در فارسی گاهی شده.

مُنْتَصِر (اسم فاعل از اِنْتِصار) - نصرت یابنده - غالب - انتقام گیرنده.

مُنْتَصِف (اسم فاعل از انتصاف) نصف شونده - نصف گیرنده - انصاف خواهنده - حق خود را گیرنده - انتقام گیرنده.

مُنْتَصَف (غیر از معانی اسم مفعولی از اِنْتِصاف) - وسط و نصف هر چیز مثل مُنْتَصَفُ الشَّهْرِ - مُنْتَصَفُ الطَّرِيقِ.

مُنْتَظَر مورد انتظار (مثل: موعود مُنْتَظَر).

مُنْتَعِش سرحال و با نیرو و بانشاط - بپا خیزنده بعد از لغزش - سر بلند کرده (اسم فاعل از اِنْتِعاش).

مُنْتَفِع سودبرنده - نفع برنده - سودمند - بهره مند.

مُنْتَفِي از بین رونده - برطرف شونده - دور و طرد شونده.

مُنْتَقِد انتقادکننده - نشان دهندهٔ خوبیها یا بدیهای کلام یا نوشته یا عملی - جداکننده درست از نادرست (سکه و غیره).

مُنْتَقِم - مُنَجَّز

مُنْتَقِم — انتقام گیرنده - عقوبت دهنده - مجازات کننده.

مُنْتَقِم حقیقی — منظور خداوند است.

مُنْتَكِس — سرنگون.

مُنْتَمِي — (اسم فاعل از اِنْتِماء) نسبت دهنده (به کسی یا چیزی) - کسیکه خود را نسبت دهد - صعود کننده و بالا رونده.

مُنْتِن - مُنْتِنَة — (اسم فاعل از اَنْتَنَ - يُنْتِنُ - اِنْتان) بوی بد دهنده - بد بو. مُنْتِن: محل بوی بد (جمع: مَناتِن).

مُنْتَوِي — • مُنْتَوِي القَوْم • صاحب امر و رأی مردم یا گروهی از مردم.

مُنْتَهِز — (اسم فاعل از اِنْتِهاز) غنیمت شمارندهٔ فرصت - غنیمت جوینده - قبول کننده و شتابنده برای اخذ.

مُنْتَهِك — (اسم فاعل از اِنْتِهاك) توهین کننده - هتک حرمت کننده - ضعیف کننده - از بین برنده.

مُنْتَهِي — (اسم فاعل از اِنْتِهاء) بپایان و بآخر رسنده - واصل شونده - رسنده (به چیزی) - انصراف کننده.

مُنْتَهَى — نهایت - پایان - بپایان رسیده.

مُنْتَهَى الْأَرَب — کتاب لغت عربی بفارسی تألیف میرزا عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری میباشد.

مَنْثُور — پراکنده - پخش - پاشیده و منتشر.

مَنْجاة — نجات در رستگاری - باعث نجات و حفظ - (جمع: مَناجٍ).

مُنْجِح — برآورندهٔ حاجات (خداوند) - پیروز و غالب (شونده) - موفق گرداننده.

مُنْجِد — (اسم فاعل از اَنْجَدَ - يُنْجِدُ - اِنْجاد) کمک کننده - یاری کننده - معین - (اِنْجاد معنای دیگر هم دارد).

مُنْجَذِب — (اسم فاعل از اِنْجِذاب) کشیده و جذب شونده به چیزی یا جهتی ... در فارسی بمعنای شیفته و فریفته - واله و مجذوب نیز مصطلح است.

مُنَجَّر — (اسم فاعل و اسم مفعول از اَنْجَرَ - يُنْجِرُ - اِنْجِرار) بسوئی کشیده شده - کشیده - در فارسی: مُنْتَهِي.

مِنْجَر — رنده - وسیله و ابزاری در نجاری برای صاف و مسطح کردن چوب بکار میبرند (جمع: مَناجِر).

مُنْجِز — (اسم فاعل از اَنْجَزَ - يُنْجِزُ - اِنْجاز) برآورنده حاجت - وفا کننده (به عهد و وعده) - تمام کننده.

مُنْجَز — (اسم مفعول) برآورده شده - وفا شده.

مُنَجِّز — (اسم فاعل از تنجیز) روا کننده - برآورنده (حاجت و نیاز).

مُنَجَّز — (اسم مفعول) روا شده - برآورده شده (حاجت و نیاز).

مُنجّس ـ مُنحَل

مُنجّس (اسم فاعل از تَنجیس) نجس کننده ـ برطرف کننده نجاست (بیشتر بمعنای آخر مصطلح است).

مُنجَّس (اسم مفعول) نجس ـ بنجاست کشیده شده ـ پاک شده از نجاست (بیشتر بمعنای آخر مصطلح است).

مِنجَل داس (برای درو) ـ زرع پُرپشت ـ مرد پراولاد ـ شتر بانِ حاذق و ماهر (جمع : مَناجِل).

مُنجلي (اسم فاعل از اِنجلی ـ یَنجلي ـ اِنجلاء) مکشوف (حقیقت) ـ جلوه گر ـ روشن و آشکار.

مَنجَم معدن ـ مخزن ـ تونل معدن ـ مخرج ـ راه واضح و روشن (جمع : مَناجِم).

مُنجِّم ستاره شناس ـ عالم نجوم.

مَنجَنیق دستگاهی مانند فلاخن (بزرگ یا بانوار حمل و کار با کلنگره) برای پرتاب گلوله های آتشین یا تخریبی (جمع : مَجانیق).

مُنجي (اسم فاعل از أنجی ـ یُنجي ـ اِنجاء) نجات دهنده ـ خلاص کننده ـ رها کننده.

مَنجیٰ محل نجات ـ امان و نجات (جمع : مَناجٍ).

مَنَح (مَنَحَ ـ یَمنَحُ) عطا کردن ـ بخشیدن.

مِنحات تیشه (جمع : مَناحیت).

مِنحاز هاون (جمع : مَناحیز) ـ (هاون خود کلمهٔ عربی است).

مِنحة عطیه ـ کمک یا جایزهٔ مالی (جمع : مِنَح).

مِنحَت تیشه ـ مِنحات (جمع : مَناحِت).

مَنحَت اصل و ریشه (مثل : مِن مَنحَتِ الصِّدق) ـ (جمع : مَناحِت).

مُنحَدِر لیزان ـ سرازیر و جاری ـ فرود آینده.

مُنحَدَر محل و مکانی که آب از آنجا فرو ریزد ـ منبع جریان و ریزش (جمع : مُنحَدَرات).

مَنحَر محل نحر یا محل ذبح یا محل بریدن گلوی حیوانات حلال ـ ایضاً محل نحر بر گلوی حیوان (جمع : مَناحِر).

مُنحَرِف کج رونده ـ از راه راست یا از مسیر خارج شونده ـ منصرف.

مُنحَطّ (اسم فاعل از اِنحَطَّ ـ یَنحَطُّ ـ اِنحِطاط) پست شونده ـ نازل و دانی ـ پست و پائین.

مُنحِل (اسم فاعل از أنحَلَ ـ یُنحِلُ ـ اِنحال) لاغر و ضعیف کننده.

مُنحَل (اسم مفعول) لاغر و ضعیف شده.

مُنْحَلّ — مَنْدَر

مُنْحَلّ (اسم فاعل از اِنْحَلَّ - یَنْحَلُّ - اِنْحِلال) گشوده شده - باز شده (گره) - در فارسی بمعانی حل شده - تعطیل شده - برچیده شده - واز بین رفته نیز مصطلح است.

مُنْحَنی کج - مایل - منعطف - مُعَوَّج.

مَنْحُوت (اسم مفعول نَحْت) تراشیده شده.

مَنْحُور گلو بریده - ذبح شده.

مَنْحُوس (اسم مفعول از نَحْس) شوم - بدطالع - دچار نحوست گردیده - جفا دیده - ضرر کشیده.

مُنْخَرِط (اسم فاعل از اِنْخِراط) منظم در ترتب (شونده) - به نخ دربرشته در آینده - منظم در برشته کشیده - منتظم در صف کشیده - بسرعت داخل یا خارج شونده.

مُنْخَرِق پاره - شکافته - شدید واز بین برنده (باد).

مِنْخَر - مَنْخَر - مَنْخُر سوراخ بینی - بینی (مجازاً) - (جمع: مَناخِر).

مُنْخَرِم (اسم فاعل از اِنْخِرام) بریده وشکافته (بینی ونظائر آن) - ایضاً انخرام بمعنای سپری شدن وگذشتن ودنبال شدن میباشد.

مِنْخَرَیْن دو سوراخ بینی - ابتدای بینی (مفرد: مِنْخَر).

مُنْخَسِف تاریک شونده (ماه) - پوشیده ومخفی شونده.

مُنْخَفِض پائین آینده - خفیف شونده - پست وپائین - فرو کشیده.

مُنْخَفِضُ الْجَناح بال وپر فرو کشیده - کنایه فروتن، متواضع ومتذلل.

مَنْخُل - مُنْخَل غربال (جمع: مَناخِل) - ایضاً: آلک.

مُنْخَلِع (اسم فاعل از اِنْخِلاع) از جای در آینده - خارج شونده - دررفته - خارج.

مُنْخَمِد بروزن منفعل از ریشه خمد بمعنای محزون وافسرده - خاموش واز شعله افتاده آمده است.

مَنْدَر (در مقاله سیاح است" از محراب ومنبر ومسند ومندر وثروت وزیور وجامعت شام وسحر گذشتند" الخ. شاید مندر اسم مکان ندرة بمعنی قطعه طلا در معدن یعنی منبع طلا وزر است ویا بمعنی عربی قدیمی از تختهای چوبی پیوست به دیوار در اطاق) نقل از اسرار الآثار - در فرهنگ عربی-انگلیسی J.M. Cowan و Hans Wehr مَنْدَرَه را تلفظ منظره بمعنای اطاق پذیرائی از رجال آمده وجمعش را به مَنادِر.

مُنْدَرِج ــ مُنْذَر

مُنْدَرِج (اسم فاعل از اِنْدِراج) داخل شونده - درج شونده - گنجاینده - مُنقرض (شونده).

مُنْدَرِس (اسم فاعل از اِنْدِراس از ریشه درس) کهنه - مستعمل و فرسوده - از بین رونده - بی اثر و محو شده.

مِنْدَف کمان پنبه زنی - کمان حلاجی.

مُنْدَفِع (اسم فاعل از اِنْدِفاع) بیرون ریزنده (یا ریخته) - دفع شونده (یا شده) - دور شده.

مُنْدَفِق (اسم فاعل از اِنْدِفاق) بشدت ریزان - جاری.

مُنْدَكّ (اسم فاعل از اِنْدِكاك - یَنْدَكُّ - اِنْدَكَّ) منهدم شونده - از هم پاشنده - ویران و خراب - منهدم و نابود.

مَنْدَم ندامت.

مُنْدَمِج (اسم فاعل از اِنْدِماج) داخل در دیگری شونده - منضم به دیگری شونده و آنرا محکم تر کننده - داخل و درون و جزء دیگری شده.

مَنْدُوب مستحب - آنچه شرعاً واجب نیست و ترک آن جائز است ولی اجرایش نیکوست - عزاداری کننده بر میت.

مَنْدُوب نمایندهٔ دولت - حاکمی که نماینده حکومت مرکزی باشد - مأمور منتخب و اعزامی دولت.

مَنْدُوب سامی سفیر عالیمقام - نماینده و مأمور عالی (High Commissioner).

مُنْدَهِش بروزن منفعل از ریشه دَهِشَ (بمعنای عقل از سر پریده و سرگشته - متحیر و سرگردان) مصطلح است.

مِنْدِيل - مِنْدِيل دستمال عرق گیر - بدبند یا روسری نازک خاص زنان - ایضاً نوعی دستار برای رجال که در بعضی نقاط مثل عمامه یا زیر آن بسر می پیچند (جمع: مَنادِيل).

مُنْذ حرف جر است - اگر برای زمان گذشته آید بمعنی "از" و اگر برای حال یا آینده بیاید بمعنی "در" و اگر برای اعداد یا شمردنیها بیاید بمعنای "از" و "تا" میباشد - گاهی مثل مبتداء عمل کند و خبرش را مرفوع سازد.

مُنْذِر انذار کننده - ترساننده و برحذر دارنده - بیم دهنده از عواقب عصیان - در تمامی رسل و انبیاء مُنْذِر میباشند زیرا خلق را اِنْذار میفرمایند.

مُنْذَر (اسم مفعول اِنْذار) انذار شده - ترسانیده شده - برحذر داشته.

مَنْذُور - مَنَک

مَنْذُور — نذر کرده شده.

مُنْزَجِر — خودداری کننده - امتناع ورزنده - قبول نهی ومنع کننده - ایضاً درفارسی: بیزار ومتنفر.

مِنْزَعَة — خصومت - دشمنی (جمع: مَنَازِع - مَنَازِع جمع مَنْزَع ومِنْزَاع ومَنْزَعَة بامعانی دیگر نیز میباشد).

مُنْزَعِج — دور از وطن - پریشان وبیزار - از ریشه وحل کنده شده.

مِنْزَغ — مفسد.

مُنْزِل — پائین آورنده - فرود آورنده - نازل کننده - وحی فرستنده.

مُنْزَل — مصدر میمی أَنْزَلَ، ایضاً اسم مفعول أَنْزَلَ - إِنْزَال - فرود آینده - فرو فرستاده شده - نازل - وحی شده - محل نزول وفرود.

مَنْزَل — مصدر میمی نَزَلَ - نُزُول.

مَنْزِل — محل نُزُول - سرای - خانه - محل اقامت (جمع: مَنَازِل) درفارسی بمعنای مرحله وجا نیز مصطلح است.

مَنْزِلَت — محل نزول - رتبه - درجه ومقام - خانه ومنزل (جمع: مَنَازِل).

مَنْزُول — نازل شده - فرود آورده شده - وارد شده (میهمان) - (ایضاً ماده ای مخدر است ومَنْزُولِی معتاد بآن).

مَنْزُول مِنَ الْبَارِ وَالْبَارِ — یعنی نازل شده از قلم مبارک حضرت بهاء الله.

مُنْزَوِی — (اسم فاعل از اِنْزِوَاء) گوشه گیر - کناره گیر از مردم - انزواء گیرنده.

مُنَزَّه — پاک وپاکیزه - بی آلایش.

مِنْسَأَة — عصای چوپانی - عصا (جمع: مَنَاسِئ).

مِنْسَة — عصا.

مُنْسَجِم — (اسم فاعل از اِنْسِجَام) کلام یا بیان منظم وروان - ریزنده - جاری (آب - اشک ونیره).

مِنْسَر - مَنْسِر — منقار مرغان وطیور شکاری - گرده - دسته (از اسبها ونیره) مقدمت پیشرو ومقدم لشکر (جمع: مَنَاسِر).

مِنْشَف - مِنْشَفَة — غربال بزرگ ایستاده یا غربال بزرگ دستی - مُنَيْشِف: غربال کوچک است (جمع مِنْشَف: مَنَاشِف).

مَنْشِف - مِنْشَف — دهان الاغ (جمع: مَنَاشِف)

مَنْسَک - مَنْسِک — جای عبادت - جای قربانی کردن وذبح نمودن - راه ورویش عبادتی ودیانتی - مکان مألوف - (جمع: مَنَاسِک) - مَنْسَک مصدر نیز میباشد ← نَسَک مراجعه گردد.

مُنْسَلِخ — مُنْشَق

مُنْسَلِخ (اسم فاعل از اِنْسِلاخ) برهنه - بدون لباس - مجرد - منقطع - بی پیرایه .

مُنْسَلِک داخل (شونده) و درآینده - کسیکه وارد طریقهٔ دسته‌ای شده باشد - راه و طریق .

مَنْسِم پنجهٔ پا - پنجهٔ انگشتان پای شتر - راه - خانه - مذهب - وجه (جمع : مَنَاسِم) .

مَنْسُوب دارای نسبت - نسبت داده شده - وصف کرده شده - بکنایه : قوم و خویش .

مَنْسُوج بافته شده (پارچه) - به شعر درآمده (کلام) - خلاصه شده - منتظم (کلام) - ایضاً در فارسی : پارچه .

مَنْسُوخ نسخه شده یعنی رونویس گردیده - از بین برده شده - نسخ شده - باطل گردیده (و بجای آن دیگری قرار داده شده) .

مَنْسُوک شسته شده و تمیز .

مَنْسِيّ (اسم مفعول نَسِيَ - يَنْسَى - نَسْي) فراموش شده .

مُنْسٍ (اسم فاعل از أَنْسَى - يُنْسِي - إِنْسَاء) از یاد برنده - فراموش کننده - باعث فراموشی شونده .

مُنْشَآت نوشته‌ها - رساله‌ها - انشاء شده‌ها - مجازاً نامه‌ها (مفرد : مُنْشَأ ، اسم مفعول إِنْشَاء) .

مُنْشَآت جمع مُنْشَأ است و مُنْشَأ بمعنی بلند و برافراشته (مثل پرچم وغیره) نیز میباشد .

جَوَارِ مُنْشَآت در آیه ۲۴ سورهٔ رحمن بمعنای کشتیهای بادبان برافراشته و یا بمعنی کشتیهای بلند (مرتفع) میباشد (یعنی آنرا مُنْشَآت قرائت کرده اند ولی در قرآنها مُنْشَآت ثبت شده است) - (این اصطلاح مثل بسیاری از اصطلاحات دیگر قرآنی که بعضی از آنها در این فرهنگ ثبت شده در الواح آمده است) .

مَنْشَأ محل پیدایش - محل ظهور و نشو - اصل - مبداء (جمع : مَنَاشِئ) .

مِنْشَار اره (جمع : مَنَاشِير) .

مُنْشِد إنشاد کننده - بصورت بلند قرائت کننده - هدایت و دلالت کننده (اسم فاعل از إِنْشَاد)

مُنْشَد (اسم مفعول إِنْشَاد) إنشاد شده - قرائت باصدای بلند - دلالت شده - حجتی شده .

مَنْشَر پخش - محل نشر و پخش (جمع : مَنَاشِر) .

مُنْشَرِح مشروح - واسع و گشاده .

مُنْشَعِب شعبه شده (راه - رود خانه وغیره) - شاخه شاخه شده (درخت) - جدا گردیده .

مُنْشَق شکافته - پاره - ظاهر شده (فجر) - دچار انشقاق و تفریق گردیده - باختلاف و نفاق فرقه فرقه شده .

مَنْشُور — مَنَصِّف

مَنْشُور — فرمان - ار - حکم - (جمع: مَنَاشِیر) - گسترده شده - نشر و پخش گردیده.

مَنْشُورِ مِلَلِ مُتَّحِدَه — پیمان صلح و امنیت جهانی است که بعد از جنگ بین الملل دوم در ۱۱۱ ماده در ۲۶ جون ۱۹۴۵ در سان فرانسیسکو با مضای نمایندگان ملل متحد رسید.

مَنْصِب — مقام - درجه - اصل - مجد - شرف - مرجع - منبت (جمع: مَنَاصِب) - در فارسی مُنْصِب هم تلفظ کنند - (مَنَاصِبُ الْبِلَاد: حُکّام و اعیان بلاد).

مِنْصَب — سه پایه یا چهار پایه آهنی که بعنوان اُجاق زیر دیگ مینهند (جمع: مَنَاصِب).

مَنْصَبَة — جهد و کوشش - رنج و تعب (جمع: مَنَاصِب).

مَنَصَّة - مِنَصَّة — جلوه گاه - جای ظهور و بروز - حجلهٔ عروس - کرسی بلند که عروس را بر آن نشانند - ایضاً: کرسی یا میز خطابه با محل ایستادن یا نشستن خطیب با سلم یا ناطق - لباس مزین عروس - (در بعضی معاجم قدیمه مَنَصَّة را فقط برای حجلهٔ عروس ثبت نموده اند - در فارسی بیشتر با تلفظ مِنَصَّة مصطلح است).

مُنْصَرِف — (اسم فاعل از اِنْصِرَاف) خودداری کننده - ترک کننده - صرف نظر کننده - اسمی که قبول جرّ و تنوین کند (تنوین نون ساکنی است که در آخر بعضی کلمات در میآید ولی بصورت "ن" نوشته نمیشود بلکه در رفع بصورت ٌ و در نصب بصورت ً و در جرّ بصورت ٍ نوشته میشود).

مُنْصَرِم — قطع شده - بریده شده - گذشته و سپری (اسم فاعل از اِنْصِرَام).

مُنْصَعِق — غش کرده - بیهوش افتاده - صاعقه زده - عقل از سر پریده (مجازاً) - (این کلمه بر وزن مُنْفَعِل از ریشهٔ صَعِقَ میباشد و رفتنِ صَعِقَ به بابِ انفعال در فرهنگ عربی بانگلیسی آمده است).

مِنْصَف — خادم (جمع: مَنَاصِف).

مَنْصَف — نصف دیانه (راه) - وسط دیانه (هر شیء) - خادم (جمع: مَنَاصِف).

مَنْصِف — وسط دیانهٔ (راه) - (جمع: مَنَاصِف).

مُنْصِف — (اسم فاعل از اِنْصَاف) انصاف دهنده - با انصاف - عادل - احقاق حق کننده - خدمت کننده - به نصف رسنده - نصف گیرنده.

مُنَصِّف — (اسم فاعل از تَنْصِیف) نصف کننده - نصف گیرنده - به نصف رسنده - نصف شونده.

مُنْفَصَل — مِنْطَقَة

مُنْفَصَل - مُنْفَصِل شمشیر - سیف (جمع : مَناصِل).

مَنْصُوب نصب شده - برپا و برقرار شده - منصب گرفته - برافراشته (پرچم) - غرس شده - کلمه ای که اِعراب نصب - داشته باشد - بشغل یا سمتی گماشته شده.

مَنْصُوبَة مُؤنّث منصوب با همان معانی - ایضاً حیله (بمعانی عربی حیله).

مَنْصُور یاری کرده شده - نصرت داده شده - عطا شده - ایضاً در فارسی: غالب - مظفر - پیروز.

مَنْصُوص (اسم مفعول از نَصّ) إملاء یا دیکته شده - کلام صریح و بدون احتیاج به تأویل - کلام مستند - مطلبی که با نصّ بیان شده باشد - ایضاً : معین و محدود.

مَنْضَدَة (اسم مفعول از تَنْضِید) مرتب و پهلوی هم چیده شده - یُنتَظَم پهلوی هم قرار داده شده (حروف برای تشکیل کلمه).

مُنَضَّم (اسم فاعل از اِنْضَمَّ - یَنْضَمُّ - اِنْضِمام) بهم ضمیمه شده - باهم جمع شده - پیوسته.

مُنْطاد مرتفع - بلند (بنا) ایضاً : بالون (محفظه بزرگی که با گازهای سبک تر از هوا به هوا میرود) (جمع : مَناطید - مَناطِط).

مُنْطَبِع طبع گرفته - چاپ شده - مُهر شده - نقش پذیرفته - جزو طبایع شخص گردیده.

مُنْطَفِئ (اسم فاعل از اِنْطَفَأَ - یَنْطَفِئُ - اِنْطِفاء) از شعله افتاده - خاموش شده - فرو نشسته.

مَنْطِق مصدر میمی نَطَقَ - بفعل نُطْق مراجعه شود.

مَنْطِق سخن - کلام - گفتار - علم قوانین تفکّر و استدلال صحیح برای حفظ از خطا در اندیشه و بیان - علم تشخیص حقیقت از خطا یا علم استنتاج صحیح - منطق بردو گونه است : صوری و علمی.

مَنْطِقُ الطَّیْر زبان مُرغان - این اصطلاح در آیه ۱۶ سورهٔ نمل در وصف حضرت سلیمان آمده است.

مَنْطِقُ الطَّیْر نام اثر فلسفی شیخ فریدالدین عطار شامل حدود ۴۵۰۰ بیت شعر است که مسائل عرفانی را در داستانی شامل سفر مرغان و گذشتن از هفت مرحله برای وصول به بارگاه سیمرغ شرح میدهد که در پایان این سفر پرخطر فقط سی مرغ به بارگاه سیمرغ یعنی نهایت مقصود میرسانند و در آنجا نمی یابند مگر خود را که سی مرغ بودند ....

مِنْطَقَة کمربند - میان بند - ناحیه و محدوده - هریک از پنج منطقهٔ خشکی کره زمین (حارّه - معتدلهٔ شمالی - معتدلهٔ جنوبی - منجمدهٔ شمالی - منجمدهٔ جنوبی) - (جمع : مَناطِق) - در فارسی مَنْطِقَة نیز تلفظ کنند.

مَنْطَقَة — مَنْظُومَة

مَنْطَقَةُ الْبُرُوج — مسیری است کہ زمین حرکت انتقالی خود را در آن انجام میدهد و آنرا به دوازده قسمت مساوی تقسیم کرده اند ، هرکدام را بُرج و هر بُرجی را باسمی نامیده اند و هر برج در یک ماه شمسی طی میشود .

مُنْطَلِق — (اسم فاعل از اِنْطِلاق) فصیح و خوش بیان - گشاده روی - بانشراح صدر - مرور کننده .

مُنْطَمِس — (اسم فاعل از اِنْطِماس) محو شونده - زائل شونده - ناپدید شونده .

مَنْطُوق — گفته شده (کلام) - نطق کرده شده .

مُنْطَوِي — (اسم فاعل از اِنْطَوىٰ - يَنْطَوِي - اِنْطِواء) گذشته و سپری (عمر) - مکتوم و پنهان کرده - پیچیده - در هم پیچیده - محو شده و از بین رفته - شامل .

مِنْطِيق — فصیح و بلیغ - سخن آور و خوش بیان (جمع : مَناطِيق) .

مِنْظار — آئینه - دوربین - تلسکوپ (جمع : مَناظِير) .

مَنْظَر — مصدر میمی نَظَرَ - به "نَظَر" مراجعه شود .

مَنْظَر — دیدگاه - نظرگاه - منظره - چشم انداز - جائیکه بر آن نظر اندازند (جمع : مَناظِر) - ایضاً : عینک .

مَنْظَرُ اَعْلىٰ — نظرگاه اعلی - در مقامی از القاب تجلیلی جلوه گاه الهی یعنی مظهر الهی است .

مَنْظَرُ اَكْبَر — نظرگاه اکبر - در الواح مبارکه در مقامی منظور ذات اقدس مظهر الهی است و در مقامی قصر بهجی که محل استقرار عرش مقدس مظهر امر بوده است .

مَنْظَرَة — مصدر میمی نَظَرَ - دیدگاه - نظرگاه - برج مراقبت - محلی که از آنجا نگاه میکنند .

مَنْظَرِي — خوش منظر - خوش قیافه .

مَنْظِم — مکان نَظْم (جمع : مَناظِم) .

مَنْظُور — دیده شده - نظر کرده شده - مورد نظر و توجه - در نظر گرفته شده - مطلوب - خواسته شده - ایضاً چشم خورده و نظر کرده شده .

مَنْظُورَة — مؤنث منظور با همان معانی - ایضاً : مصیبت و بلیه - معیوب .

مَنْظُوم — به نخ کشیده - به رشته در آمده - به نظم در آمده - سخن موزون - شعر .

منظومه شمسی (Solar System) — مجموعه ۹ سیاره است که با نظم نجومی خاص بدور خورشید میچرخند و عبارتند از : عطارد - زهره - زمین - مارس - ژوپیتر - ساترن - اورانوس - نپتون - پلوتو (به سیارات نیز مراجعه شود) .

مَنْع ـــ مُنْفَذ

مَنْع (مَنَعَ یَمْنَعُ) نهی کردن - باز داشتن - مانع شدن - جلوگیری کردن - محروم کردن (به مُمانَعَة نیز مراجعه شود).

مَنِع خود دار.

مِنْعام با فضل و احسان.

مَنْعَة - مَنَعَة عزّ - قوّت.

مُنْعَدِم معدوم - نیست و نابود - مفقود.

مُنْعِش زنده کننده - به پای دارنده.

مُنْعَطِف (اسم فاعل از اِنْعِطاف) خم (شونده) - منحنی (شونده) - پیچ خورنده - متمایل - مایل.

مُنْعَطَف و مُنْعَطِف پیچ و خم دره - پیچ و خم وادی - پیچیدگی - گذرگاه یا کوچه باریک - وادی.

مُنْعَقِد (اسم فاعل از اِنْعِقاد) بسته شده و منعقد گردیده (بعضی مایعات) - بسته و گره خورده (ریسمان) بسته شده (پیمان و قرارداد) - تمایل و سفت شده - تشکیل شده (مجلس یا هر انجمن).

مُنْعَكِس (اسم فاعل از انعکاس) انعکاس یافته - عکس پذیرفته - بازگرداننده و بازتابنده (نور).

مُنْعَكَف - مُنْعَكِفَة بروزن مُنْفَعِل از ریشهٔ عُكُف بمعنای مُنْزَوی آمده است.

مِنْعَم جاروب (جمع: مَناعِم) - (به مِكْنَسَة نیز مراجعه شود).

مُنْعِم (اسم فاعل از اِنْعام) نعمت دهنده - احسان کننده - عطا کننده - نرم و ملایم کننده.

مُنَعِّم (اسم فاعل از تَنْعِیم) برکت دهنده به معیشت - نرم کننده.

مُنَعَّم برکت یافته - در رفاه و راحتی معیشت - متمول و مال دار - لَیِّن و نرم (اسم مفعول تَنْعِیم).

مَنْعُوت (اسم فاعل نَعْت) وصف شده - مُتَّصِف بصفات حمیده - قابل مدح و نعت - مدح و نعت شده.

مُنَغَّص (اسم مفعول از تَنْغِیص) تیره و مکدر (حالت و خلق) - ناخوش و بدحال (خلاف خوشحال).

مُنْغَمِر (اسم فاعل از انغمار) فرورفته در آب - بزیر آب رونده.

مُنْغَمِس (اسم فاعل از اِنْغِماس) فرورونده (یا رفته) در آب - داخل آب شونده (یا شده).

مُنْفَجِر (اسم فاعل از اِنْفِجار) جاری - ریزان - ظاهر شونده (صبح) - برطرف شونده (شب) - ترکیده و منفجر (بهمان معنای فارسی).

مَنْفَذ محل نفوذ - محل عبور - ممر - سطح عبور (جمع: مَنافِذ).

مُنْفَرِج — مُنَقَّح

مُنْفَرِج (اسم فاعل از اِنْفِراج) منبسط وگشاده - باز وگشوده - ازغم آزاد شده - گشاده دل.

مُنْفَرِد به تنهائی عمل کننده - تنها - یکه - فرید و بی مثال (اسم فاعل از اِنْفِراد).

مُنْفَسِخ (اسم فاعل از اِنْفِساخ) فسخ شونده (یا شده) - لغو - باطل - منحل.

مُنْفَصِل (اسم فاعل از اِنْفِصال) جدا - بریده - برکنار.

مُنْفَصِم (اسم فاعل از اِنْفِصام) قطع شده - بریده شده - شکسته (بدون اینکه جدا شده باشد).

مُنْفَطِر (اسم فاعل از اِنْفِطار) پاره شونده (یا شده) - پاره - شکافته (شده) - سربرآورده (گیاه یا جوانه).

مُنْفَعِل (اسم فاعل از اِنْفِعال) اثرپذیرنده - مورد وقوع فعل یا نتیجه هر عمل - متأثر - شرمنده - خجل.

مُنْفَعِلون در اصطلاح طب قدیم به دو کیفیت مزاجی یعنی رطوبت و یبوست اطلاق میشده است.

مُنْفِق (اسم فاعل از اِنْفاق) خرج کننده - صرف کننده مال - عطا کننده - بخشنده (معانی انفاق نیز توجه شود).

مُنْفَكّ (اسم مفعول اِنْفِكاك) جدا و غیر متصل - باز وگشوده (عُقده) - آزاد شده (بنده).

مَنْفُور (اسم مفعول نَفْر) مورد نفرت و کراهت - مورد اعراض - رمیده - مهجور - مغلوب.

مَنْفِيّ (اسم مفعول نَفَى - يَنْفِي - نَفْي) نفی شده - نفی (غیر مثبت) - انکار شده - دور شده - رانده شده - از وطن اخراج شده - تبعید گردیده - طرد شده - کلامی که در آن یکی از ادات نفی بکار رفته باشد.

مَنْفًى (اسم مکان نَفْي) تبعیدگاه (جمع: مَنافٍ).

مُنْقاد (اسم فاعل از اِنْقِياد) - اطاعت کننده - فرمانبردار - مطیع.

مِنْقار منقار - نوک پرنده (جمع: مَناقِير).

مِنْقار نوک پرنده (جمع: مَناقِير).

مِنْقاف نوک پرنده (جمع: مَناقِيف).

مَنْقَبَت صفت مایه فخر و مباهات - خُلق و خصلتی که موجب تقدیر باشد - ج مَنْقَبَة - راه باریک در کوهستان - راه باریک بین خانه ها - دیوار (جمع: مَناقِب).

مُنْقَبِض (اسم فاعل از اِنْقِباض) جمع شده - چنگ شده - قبض شده - بهم کشیده شده - محزون و غمگین.

مُنَقَّح (اسم مفعول تَنْقِيح) پاک کرده شده - بدون زوائد - خالص و بدون اضافات زائده - کلام بدون زوائد - کلام اصلاح شده و تصحیح گردیده.

مُنَقِّد — مَنْقُوش

مُنَقِّد — درفارسی بروزن اسم فاعل از تَنْقِید و بمعنای انتقاد کننده مصطلح است.

مُنْقِذ — (اسم فاعل از اِنْقاذ) نجات دهنده - رهاننده - خلاص کننده.

مُنَقِّذ — (اسم فاعل از تنقید) بهمان معنای منقذ میباشد.

مُنْقَرِض — (اسم فاعل از اِنْقِراض) بکلی از بین رفته - قطع شده.

مُنْقَسِم — (اسم فاعل از اِنْقِسام) جزء جزء گردیده - تقسیم شده - دچار جدائی و تفرقه شده.

مُنَقَّش — (اسم مفعول از تَنْقِیش) رنگارنگ شده - رنگین شده - و درفارسی: نقاشی شده و نقش بسته.

مُنْقَشِع — (اسم فاعل از اِنْقِشاع) برطرف (شونده) - زائل (شونده) - برکنار (شونده) - متفرق (شونده) دور (شونده).

مُنْقَصَت — نقص - کاستی - کمبود - عیب (از نظر کامل نبودن) - (جمع: مَناقِص).

مُنْقَضِی — (اسم فاعل از اِنْقِضاء - یَنْقَضِی - اِنْقِضاء) سپری شده - گذشته - بسر آمده - نابودگردیده - فانی شده.

مُنْقَطَع — محل قطع و پایان - قطع و پایان.

مُنْقَطِع — (اسم فاعل از اِنْقِطاع) گسسته و جدا - رفته و سپری شده (یا شونده) - دارای انقطاع - بدون دلبستگی بشئون دنیا - آزاد از شئون دنیا - کسیکه هیچ شئی، یا شأنی او را از حق باز ندارد.

مُنْقَطِع النَّظِیر — بی مثل و بی مانند - بی نظیر.

حَرَم مُنْقَطِعَه — منظور صیغه یا زنی است که بعقد موقت در آمده باشد.

مُنْقَعِر — (اسم فاعل از اِنْقِعار) ریشه کن (شونده) - کَنده (شونده) - از بیخ درآمده - مُرده.

مُنْقَل — آتشدان (منقل بهمان معنای رایج درفارسی) - کفش کهنه - راه کوتاه - راه کوهستان (جمع: مَناقِل).

مُنْقَلِب — (اسم فاعل از اِنْقِلاب) دگرگون - برگشته - سرنگون - واژگون - بهم خورده و حالی بحالی شده - درفارسی بمعنای مضطرب و پریشان هم مصطلح است.

مُنْقَلَب — مَرْجِع - محل برگشتن - محلی که (شخص) بآن راجع میگردد.

اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُون — در آخر سورهٔ الشُّعَراء قرآن آمده است که «وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ» یعنی بزودی ظالمان خواهند دانست که بچه مرجع و محلی باز میگردند که منظور جهنم و عذاب الهی است.

مَنْقُور — (اسم مفعول نَقَرَ) سوراخ شده - کنده کاری شده - نوشته شده بر سنگ - دمیده شده (در صور).

مَنْقُوش — (اسم مفعول نَقَشَ) رنگارنگ شده - نقش و نگار شده - نقش شده - حک شده بر نگین و غیره.

مَنْقُوص - مَنْكُوص

مَنْقُوص (اسم مفعول نَقَصَ) کم کرده شده - ناقص گردیده - کم شده و ناقص - ایضاً اسمی است که آخر آن یاء و حرف قبل از یاء مکسور باشد مثل قاضِي - صانِي و مناوِي.

مَنْقُوط (اسم مفعول نَقَطَ) نقطه دار.

حُرُوف مَنْقُوط حروفی که نقطه دارند (حروف مُنَقَّطَة به حروف بی نقطه اطلاق شده ولی معانی دیگر هم دارد).

مَنْقُول (اسم مفعول نَقَلَ) منتقل گردیده - جابجا شده - نقل شده و روایت گردیده - ترجمه شده - اصوح و تعبیر شده - ایضاً: قابل انتقال.

دَلِيل مَنْقُول دلیلی است که اعتبارش در استناد به آیات و احادیث باشد.

أَمْوَال مَنْقُول اموال قابل انتقال.

مُنَقِّي (اسم فاعل از نَقَّى - يُنَقِّي) پاک کننده - جدا کننده از زوائد - خالص کننده - برگزیننده.

مُنَقَّى (اسم مفعول از نَقَّى - يُنَقِّي تَنْقِيَة) پاک کرده شده - خالص و جدا از زوائد - منتخب و برگزیده.

مُنَكِّب شانه (به مَنْكِب مراجعه شود).

مُنْكِر انکار کننده - حاشا کننده - عیب کننده.

مُنْكَر کلام یا کار زشت یا ناپسند - هر کلام یا عمل مخالف اخلاق یا مخالف تعالیم دینی (جمع: مَنَاكِر - مُنْكَرات).

مُنْكَر باهوش و با فطانت - زیرک (جمع: مَنَاكِير).

مُنْكَر و نَكِير نام دو ملک است که بر طبق روایات در گور حاضر شده و از مرده ها سوال از ایمان و اعمالشان می کنند.

مُنْكَسِر (اسم فاعل از اِنْكِسَار) شکسته - عاجز و ناتوان - شکست خورده - از شدت و حدت افتاده.

مُنْكَشِف (اسم فاعل از اِنْكِشَاف) ظاهر - کشف - آشکار.

مَنْكُوب (اسم مفعول از نَكَبَ) مصیبت زده - گرفتار نکبت و بلا - به بخت و ذلیل - سیاهی در رنج کشیده.

مَنْكُوح - مَنْكُوحَة عقد شده - بعقد نکاح در آمده.

مَنْكُود قلیل - کم - ایضاً: مُصِرّ در سوال و در این معنی جمعش مَنَاكِيد است.

مَنْكُور مجهول (جمع: مَنَاكِير).

مَنْكُوس - مَنْكُوسَة واژگون - سرنگون - نگونسار.

مَنْكُوص (اسم مفعول از نکص) بعقب بازگردنده - بازگشته - کسیکه با آنچه از قبل داشته بازگردد و از اعقاب خود پیروی کند.

مَن - مِنهاج

مَن لا یَحضُرُهُ الفَقیه — نام یکی از چهار کتاب معتبر حدیث در شیعه میباشد که ابن بابویه (ابوجعفر محمد بن علی بن حسین ملقب به صدوق) تألیف نموده است (به «ابن بابویه» و «کتب اربعه» مراجعه شود).

مُنَمَّق — (اسم مفعول تَنْمِیق) نوشته شده - مزیّن و منقوش - نقش دار و زیبا.

مُنَمْنَم — (اسم مفعول نَمْنَمَ - یُنَمْنِمُ - تَنْمِنَمَة) نقش گردیده (مثل نقشی که باد بر خاک نرم صحرا میاندازد) - پیچیده و درهم رفته (شاخه ها و گیاهان) - مُزیّن و نقش دار (لباس) - با نقش و نگار - ریز و ظریف و بدون فاصله نوشته شده (هر نوشته یا کتاب).

مِنَن — نیکوئی ها - احسان ها - انعام ها - نعمت ها (مفرد: مِنَّة).

ذُو المِنَن — صاحب نیکوئیها و احسانها و عطایا و انعام ها که منظور خداوند است.

مِنْوال — طریقه - اسلوب - روش منوال (جمع: مَنَاوِیل).

مِنْوال — اُسلوب - راه و روش - طرز - شایسته و سزاوار (جمع: مَنَاوِیل).

مَنُوب — (اسم مفعول از نَابَ - یَنُوبُ، نَوْب و نِیاب و مَنَاب) جانشین (شده) - نایب و قائم مقام (گردیده).

مُنَوَّجه — بروزن مُنْفَعِل از ریشهٔ وَجَدَ و بمعنای تحقق یافته و بوجود آمده، آمده است.

مُنَوَّر — (اسم مفعول نَوَّرَ - یُنَوِّرُ - تَنْوِیر) نورانی و روشن گردیده - نورانی - روشن - تبیین شده.

مَنُوط — معلق - موکول.

مَنُوع — بسیار منع کننده.

مُنَوِّم — (اسم فاعل از نَوَّمَ - یُنَوِّمُ - تَنْوِیم) خواب آور - بخواب برنده.

مُنَوَّن — تنوین دار مانند ـً یا ـٍ یا ـٌ - نون (ن) دار.

مَنُون — دهر - روزگار - اجل - مرگ - بسیار بخشنده و انعام کننده.

رَیبُ مَنُون — حوادث و مصائب روزگار.

مَنُونة — بسیار بخشنده و انعام کننده (تاء بجهت مبالغه اضافه شده است مثل علامه).

مَنْوِیّ — (اسم مفعول نَوَیٰ - یَنْوِي - نِیَّة) نیّت شده - قصد شده - عزم گردیده - حفظ شده.

مَنْوِیّات — مقاصد - نیّات (مفرد: مَنْوِیّ).

مِنْهاج — بمعنای مِنْهَج است، مراجعه شود.

مُنْهاض - مُنیب

مُنْهاض (اسم فاعل اِنْهاض یَنْهاضُ - اِنْهیاض) شکسته.

مِنْهال بسیار بخشنده و باسخاوت - ایضاً: خشمناک و غضب انگیز - قبر (جمع: مَناهیل).

مِنْهَج - مَنْهَج راه آشکار - طریق واضح - طریقه و روش (جمع: مَناهِج).

مِنْهَجِ قَویم راه راست و درست - راه واضح و مستقیم - در مقامی منظور شریعت الهی است.

مِنْهَجَیْن دو راه - در مقامی منظور دو راه کفر و ایمان و یا ضلالت و هدایت یا راه کج و راه راست است.

مُنْهَدِم (اسم فاعل از اِنْهِدام) فرو ریخته - خراب - ویران.

مُنْهَزِم (اسم فاعل از اِنْهِزام) شکست خورده و فرار کرده (لشکر).

مَنْهَل آبشخور - محل آب خوردن - محل برداشتن آب - مجازاً چشمه یا هر آبشخور دیگر (جمع: مَناهِل).

مُنْهَمِر (اسم فاعل از اِنْهِمار) بشدت جاری و ریزان - منهدم.

مُنْهَمِک (اسم فاعل از اِنْهِماک) کوشا و مشغول با میل و رغبت - سخت مشغول و سرگرم بکاری مثل منهمک در شهوات یعنی مشغول و کوشا در برآوردن خواهشهای نفسانی.

مَنْهُوب - مَنْهُوبَة غارت شده - چپاول شده - تاراج شده.

مَنْهِی (اسم مفعول از نَهْی) نهی شده - هر عمل خلاف و نامشروع.

مَنْهِیَّة نهی کرده شده - هر کار بد و ناروا که در شرع نهی شده باشد (جمع: مَنْهِیّات).

مُنًی آرزوها (مفرد: مُنْیَة - مِنْیَة).

مَنًی مرگ - قصد - اندازه و مقدار.

مِنًی نام محلی است در قسمت شرقی مکه که حاجیان روز عید قربان در آنجا قربانی میکنند - مجازاً: قربانگاه.

مِنّی از من.

مُنیب (اسم فاعل از اَنابَ - یُنیبُ - اِنابَة) باز گردنده - از گناه - بسوی خدا - توبه کننده و روی آورنده بسوی خدا - باران بسیار - بهار زیبا - جانشین - نایب و قائم مقام.

مُنیب (مُنیر) لقب جناب میرزا آقا اهل کاشان است که در بغداد مشرف شدند و تا اسلامبول (در تمام راه زمینی) پیاده و عاشقانه راه پیمودند، در نبعید از ادرنه هم تا ازمیر در محضر مبارک بودند و در آنجا بعلت کسالت به بیمارستان منتقل شدند و صعود کردند بشرحی از احوالشان در تذکرة الوفا مسطور است.

مُنْیَة ـ مَوَاثِق

مُنْیَة — آرزو ـ خواسته ـ خانهٔ زیبای ساحلی (ویلا که به عربی فیلا نیز میگویند) ـ (جمع : مُنًی).

مَنِیَّة — مرگ ـ موت ـ اجل (جمع : مَنَایَا).

مَنِیَّت — کلمهٔ فارسی و بمعنای خودپسندی ـ خودستائی ـ اَنانیّت و غرور میباشد.

مُنِیر — (اسم فاعل از اَنَارَ ـ یُنِیرُ ـ اِنَارَة) نور دهنده ـ تابان ـ مشرق ـ روشن کننده (اری را) ـ خوشرنگ ـ گشاده رو و با چهرهٔ روشن.

مُنِیر — لقب دیگر جناب میرزا آقا کاشی میباشد (به «مُنِیب» مراجعه گردد).

مُنِیرَة — نام اعطائی حضرت بهاءالله بخواهر حضرت عبدالبهاء میباشد. اسم اصلی ایشان فاطمه بود و بنت جناب میرزا محمدعلی نهری و دختر عموی سلطان الشهداء و محبوب الشهداء بودند.

مُنِیف — استوار و بلند ـ جای بلند و استوار و سخت که دست یا متن بآن مشکل باشد ـ مقتدر و قوی اصطلاحاً عالیمقام و بلندمرتبه.

مُنِیف — بلند ـ مرتفع ـ مُشرف (کوه) ـ مجازاً در وصف بلندی مقام و منزلت و شئون دیگر نیز آمده است.

مُنِیفَة — مؤنث مُنِیف با همان معانی ـ بلندبالا ـ خوش قد و بالا.

مَنِین — قوی ـ ضعیف ـ غبار خفیف (جمع : مُنُن ـ اَمِنَّة).

﴿ برای ملاحظهٔ کلماتی که با «مُ» یا «مُؤ» شروع میشود به میم همزه در اوّل فصل میم رجوع شود ﴾

مَوْئِل — ملجاء ـ پناه (جمع : مَوَائِل).

مُوَاء — صدای گربه.

مَوَائِد — طعامها ـ خوراکیها ـ خوان ها یا میزهای طعام (مفرد : مَائِدَة) ـ سخنی هادی بلایا (از ریشهٔ وَأَدَ).

مَوَائِل — پناهها ـ ملجأ ها (مفرد : مَوْئِل).

مَوَات ـ مَوَتَان — (مَاتَ ـ یَمُوتُ) بایر و بدون سکنه شدن (زمین و محل) ـ قطع شدن (ذنباله و ادامهٔ راه) به فعل «مَوَّت» نیز مراجعه شود.

مَوَات — غیر از معانی مصدری ـ زمین بایر و غیرمسکونی ـ مرده و بی حیات.

مَوَاتِغ — مهالک (مفرد : مَوْتَغَة).

مَوَاثِق — پیمانها ـ عهدها ـ میثاقها (مفرد : مَوْثِق).

مَوّاج - مُواسات

مَوّاج — بسیار موج زننده - پُرموج .

مَواجِب — در فارسی بمعنای مقرری و حقوق ماهانه یا سالانه مصطلح است (در عربی جمع مَوْجِب میباشد).

مُواجِه — روبرو شونده - روبرو - مقابل .

مُواجَهَة - وِ ح ج — (واجَهَ - یُواجِهُ) روبرو شدن با کسی - روبرو نمودن .

مُواخاة — (واخیٰ - یُواخِي) برادری کردن - صدیق و صمیمی شدن - مثل برادر گردیدن .

مُوادَعَة - وِ د ع — (وادَعَ - یُوادِعُ) صلح کردن - آشتی کردن .

مَوارِد — ← مَوْرِد و مَوْرِدَة مراجعه شود .

مُوارَدَة — (وارَدَ - یُوارِدُ) باهم وارد شدن - بیک معنیٰ و بیک لفظ سخن گفتن یا شعر سرودن (بدون قرارقبلی) همزبانی .

مُوارَعَة — (وارَعَ - یُوارِعُ) با یکدیگر سخن گفتن و مکالمه کردن - مشاوره نمودن .

مَوارِيث — میراث ها - آنچه که از شخص مرده بارث بماند (یا از اشخاص مرده) - (مفرد: مِیراث) .

مَوّاز — سوزن فروش .

مُوازاة — (وازیٰ - یُوازِي) روبرو شدن - مواجه گردیدن - مقابل گشتن .

مُوازَرَة — (وازَرَ - یُوازِرُ) وزیر دیگری شدن - کمک و معاونت کردن - مدد نمودن .

مُوازَنَة - وِ ز ن — (وازَنَ - یُوازِنُ) هم وزن کردن - مساوی نمودن - مقابل و مواذات یکدیگر قرار دادن - وزن و اندازهٔ دو چیز را مقایسه کردن - مکافات نمودن .

مُوازِي — مقابل - روبرو - ایضاً در امتداد یکدیگر و بفاصلهٔ معین و ثابت از هم .

مَوازِين — میزانها - بمعانی میزان توجه شود .

مُواساة — (واسیٰ - یُواسِي) ایضاً (آسیٰ - یُؤاسِي - مُؤاساة) دیگری را شریک معاش خود نمودن - از مال خویش به دیگری دادن - عدل و همطرازی برقرار کردن .

مُواسات — حضرت بهاءالله میفرمایند: « معنی مواسات که در کتاب الهی نازل شده اینستکه هریک از مؤمنین سایرین را مثل خود مشاهده نماید یعنی خود را اعلیٰ نشمرد و اغنیاء فقراء را از مال خود محروم ننمایند و آنچه از برای خود از اُمور خیریه اختیار مینمایند از برای سایر مؤمنین هم همانرا اختیار کنند ». انتهیٰ .

مَوْاسِم — مَوْاقِد

مَوْاسِم — به «مَوْسِم» و «مِیْسَم» مراجعه شود.

مَوْاشِی — چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر (مفرد: ماشِیَة).

مَوْاصَلات — ارتباطات - وسائل و راههای ارتباطی پستی - زمینی - هوائی - الکتریکی - الکترونی - امواج هوائی و از طریق اَقمار مصنوعی.

مُوَاصَلَة - وِصال — (واصَلَ - یُواصِلُ) بهم رسیدن و مبادلهٔ عشق و محبت کردن - بوصال هم رسیدن - مداومت و مواظبت نمودن - در فارسی به وصلت کردن و ازدواج نمودن نیز اطلاق میشود.

مَوْاضِع — موضع ها - محلهای وضع و نهادن - مکانها - جاها (مفرد: مَوْضِع).

مُوَاضَأَة — (واضَأَ - یُواضِئُ) پیشی گرفتن در حُسن و نظافت.

مُوَاضَعَة - وِضاع — (واضَعَ - یُواضِعُ) در کاری با یکدیگر موافقت کردن.

مَوْاطِئ — محلهای قدم ها - جاهای قدم - جاهای پا یا جای پا ها (مفرد: مَوْطِئ).

مُوَاطَأَة — (واطَأَ - یُواطِئُ) با هم موافقت کردن - در شعر: قافیه را بلفظ و معنی تکرار کردن.

مَوْاطِن — به مَوْطِن که مفرد آنست راجعه شود.

مُوَاطِن — هم وطن - هم شهری - فرزند وطن (ابن الوطن).

مُوَاطَنَة — (واطَنَ - یُواطِنُ) در نظر داشتن اجرای کاری با یکدیگر - تصمیم باجرای کاری با یکدیگر داشتن.

مُوَاظِب — ادامه دهنده - مداومت کننده - مراقب و متوجه (بیشتر در فارسی).

مُوَاظَبَة (مُوَاظَبَت) — (واظَبَ - یُواظِبُ) ادامه دادن بکاری - مداومت کردن (در کار یا خدمتی) - کوشیدن - در فارسی بیشتر بمعنای مراقبت کردن و توجه نمودن مُصطلح است.

مُوَاعَدَة — (واعَدَ - یُواعِدُ) بیکدیگر وعده دادن - وعدهٔ اجراء دادن - به وعده وفا کردن.

مَوْاعِظ — وَعظ ها - پندها و اندرزها (مفرد: مَوْعِظَة).

مَوْاعِید — وعده گاهها - مواقع وعده - وعده گذاریها - وعده ها (مفرد: مِیْعاد).

مَوْامِین — به مَأْمُون که مفرد آنست راجعه گردد.

مُوَافاة — (وافی - یُوافِي) آمدن - سر رسیدن - فرا رسیدن - حق کسی را بطور کامل دادن.

مَوْاقِد — محلهای افروختن آتش - محلها و مواضع آتش (مفرد: مَوْقِد).

مَوَاقِع - مَوَانِع

مَوَاقِع (اسم مکان و زمان وقوع) - محلهای وقوع - زمانهای وقوع - مواضع - محلهای نزول - محلهای ورود - محلهای حصول - محلهای تأثیر - محلهای ثبوت - محلهای وجوب (مفرد: مَوْقِع).

مَوَاقِعِ نُجُوم این اصطلاح در آیه ۷۵ سورهٔ واقعه آمده است و بعضی مفسّرین اسلامی آنرا «مواقع نزول ستارگان» - «منازل ستارگان» - «مغارب ستارگان» - «مطالع ستارگان» - «اوقات نزول قرآن» ترجمه نموده و یا منتقل از مجمع البیان ابوعلی فضل طبرسی، بروایتی از حضرت صادق و حضرت باقر آنرا بهشت دانسته اند. اما اصطلاح «مواقع نجوم» در لوح مبارک حضرت عبدالبهاء مندرج در صفحه ۴۰ جلد ۲ منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء نیز آمده است بقوله تعالی: «رحیق مختوم است که نشئهٔ بخش دماغ مواقع نجوم است» انتهی. تا تبیین این اصطلاح از طرف حق ملاحظه نشده، میتوان برای درک معنای آن بمعانی «مواقع» و «نجوم» و «نجم» دقت نمود و توجه داشت که حضرت بهاءالله میفرمایند: «خمر معانی این ظهور است که از قبل به رحیق مختوم ذکر شده» و کلمات مستور است و بختام مسک مختوم در جمیع مشرکین ملاحظه مینمایند و میخوانند ولکن بقطرهٔ از آن نمانوشند» انتهی ۲ج۲۷۹ رحیق مختوم. در سورهٔ مطففین قرآن هم میفرمایند که رحیق مختوم شراب ابرار است و در وصف ابرار در کلمات مکنونه میفرمایند «چه که ابرار جام باقی از کف ساقی خلد نوشیده اند.» حال به بیان مبارک حضرت عبدالبهاء مراجعه شود که در رحیق مختوم نشئه بخش دماغ چه نفوسی میتوانند باشند.

مَوَاقِيت وقت ها - اوقات معیّن شده (برای عبادت - دستمزد - تجمع و غیره) - محلهای اجتماع - وعده گاهها (مفرد: میقات).

مَوَاكِب به مَوْكَب مراجعه شود.

مُوَالَاة (والی - یُوَالِی) دوستی کردن - یاری و نصرت نمودن - متابعت کردن.

مَوَالِد زادگاهها - محلهای ولادت - زمانهای تولد (مفرد: مَوْلِد).

مَوَالِه به مَیَالِه مراجعه شود.

مُوَالِي (اسم فاعل مُوَالَاة) دوستی کننده - یاری کننده - دوستدار - یاور و ناصر.

مَوَالِي سروران - بندگان (مفرد: مَوْلَیٰ بمعانی دیگر مَوْلَیٰ توجه شود).

مَوَالِيد نوزادان (مفرد: مَوْلُود).

مُوَامَقَة (وامَقَ - یُوَامِقُ) یکدیگر را دوست داشتن - بهم عشق ورزیدن.

مَوَامِي صحراهای وسیع و بی آب (مفرد: مَوْمَاء. مَوْمَاة هم بهمین معنیٰ آمده است).

مَوَانِع مانع ها - سدّها (مفرد: مَانِع - بمعانی آن توجه گردد).

مَوَاهِب ــ مَوْج

مَوَاهِب — عَطَایَا - بخشش ها (مفرد : مَوْهِبَة - مَوْهَبَة).

مَوْبِق - مَبُوق - مَبَق — (وَبِقَ - یَوْبَقَ) هلاک شدن .

مَوْبِق — محل هلاک - محل مرگ و نیستی - مورد - دره گاه - محبس .

مَوْبِقات — مهالک - معاصی .

مَوْبُوء — وبا زده - محلی که وبا در آن زیاد شده باشد .

مَوْت — (ماتَ - یَمُوتُ) مردن - ساکن و آرام شدن (باد و طوفان) - سرد شدن (آتش و خاکستر) - برطرف شدن شدّت و حدّت هر چیز - کهنه شدن لباس (به مَوَات نیز مراجعه شود).

مَوْت — مرگ - هلاک .

مَوْتُ الأَبْیَض — مرگ طبیعی - در تصوف: گرسنگی است و خالی داشتن شکم .

مَوْتُ الأَحْمَر — قتل و کشته شدن - در تصوف مخالفت با نفس است .

مَوْتُ الأَسْوَد — مرگ بعلت خفگی - در تصوف تحمل اذیت خلق است .

مَوْتان — زمین و ملک و باغ و بنا و نظائر آن (غیر از حیوانات مثل اسب و گاو و گوسفند و شتر و غیره) - ایضاً : زمین بایر و غیر مسکونی و مرده .

مَوْتَة — مرگ - هلاک - موت .

مُوتَة — نوعی صرع و جنون - نوعی مرض روانی .

مَوْتَغَة — مهلکه - محل مرگ و نیستی (جمع : مَوَاتِغ)

مَوْتَى — مردگان (مفرد : مَیِّت) .

مَوْثِق — عهد - پیمان - میثاق (جمع : مَوَاثِق - مَیَاثِق) .

مُوَثَّق — (اسم مفعول از تَوْثِیق) محکم شده - تثبیت شده - استوار گردیده - مورد اطمینان - مورد اعتماد .

مَوْثُوق — (اسم مفعول از وَثِقَ - یَثِقُ - ثِقَة، وُثُوق) مورد اعتماد - معتمد - مورد اطمینان .

مَوْج - مَوَجَان — (ماجَ - یَمُوجُ) موج زدن آب دریا - بالا گرفتن امواج - مضطرب و پریشان شدن امور - منحرف شدن (از حق) .

مَوْج — غیر از معانی معمولی - موج دریا - اضطراب و پریشانی (در هر چیز) - (جمع : أَمْوَاج).

مَوْج — مَوَدَّة

هَوْج و مَوْج فتنه و فساد (نقل از ترجمهٔ لغات جلد دوم اذکار المقربین).

مَوَجان غیر از معانی مصدری مانند مَوْج - اضطراب و پریشانی و اختلال (در هر چیز).

مُوْجِب باعث - علت و سبب - داعی - باعث. (اسم فاعل از اِیجاب).

مَوْجِب مرگ - موت (جمع: مَواجِب).

مُوْجَب (اسم مفعول اِیجاب) واجب شده - لازم گردانیده شده - مُثبَت - ایضاً کلام یا جملهٔ که با استفهام یا نفی یا نهی نباشد.

مُوْجَبَة کبیره - بزرگ (چه از گناهان - چه از حَسَنات و اعمال پر ثواب).

مَوْجَة واحد موج - یک موج (موج آبی - هوائی - الکتریکی - مغناطیسی - الکترونی ...) (جمع مَوْجات).

مَوْجَة الشَّباب عنفوان جوانی - اول جوانی.

مُوْجِد بوجود آورنده - آفریننده (اسم فاعل از اِیجاد).

مَوْجِدَة (مصدر میمی وَجَدَ - یَجِدُ) غضب کردن - غضب.

مُوْجِر (اسم فاعل آجَرَ - یُوْجِرُ - اِیجار) باجاره دهنده - بکرایه دهنده - ایضاً: اجر دهنده.

مُوْجَز (اسم مفعول اَوْجَزَ - یُوْجِزُ - اِیجاز) کوتاه و مختصر شده - کلام کوتاه که با کمترین کلمات معنی را کامل و سریع برساند.

مُوْجِع (اسم فاعل اَوْجَعَ - یُوْجِعُ - اِیجاع) درد آور - اذیت کننده.

مُوَجَّه (اسم مفعول وَجَّهَ - یُوَجِّهُ - توجیه) ارسال شده - بسمت و جهتی رفته - بسمت و جهتی قرار داده شده - اثر بر جای گذاشته - مُشرَف گردانیده.

مُوَجَّه باجاه و مقام - دارای وجه و جهت مخصوص - کلامی که هم جنبهٔ مدح از آن استنباط گردد و هم جنبهٔ هجو - لباسی که دارای دو رو باشد - در فارسی بمعنای مقبول و پسندیده و دارای جهت و حالت مخصوص و مُعَیَّن مصطلح است.

مُوَحِّد (اسم فاعل از تَوْحید) یکتاپرست - خداشناس - کسیکه بخدای یگانه ایمان داشته باشد.

مُوْحِش (اسم فاعل اَوْحَشَ - یُوْحِشُ - اِیحاش) - خالی و خلوت - وحشت آور - ترسناک.

مَوَدَّة مصدر میمی وَدَّ - دوست داشتن.

مَوَدَّت — مُوزَامْبِيك

مَوَدَّت — علاوه بر معانی مصدری - محبت - دوستی .

مُوْدِع — (اسم فاعل از اَوْدَعَ - يُوْدِعُ - اِيْدَاع) ودیعه گذارنده - بامانت گذارنده - حفظ نگهداری کننده - درضمن دارنده (مثلاً معنائی را) .

مُوْدَع - مُوْدَعَة — (اسم مفعول اِيْدَاع) گذارده شده - بامانت گذاشته شده - بودیعه نهاده - محفوظ - معنای قرار داده شده درضمن کلام .

مَوْدُوْع — (اسم مفعول وَدَعَ - يَدَعُ ، وَدْع) بودیعه نهاده شده - ترک شده - ایضاً - آرام وساکن و مستقر - سکینة ووقار .

مُؤْذِي — (اسم فاعل آذیٰ - يُؤْذِي - اِيْذَاء) اذیت کننده - آزاررساننده - ایضاً درفارسی جیلگر .

مُوْر — غبار - گرد وخاک باد - ذرات پخش درهوا .

مَوْر — (مَارَ - يَمُوْرُ) مضطرب وپرموج شدن (دریا) - جاری وروان شدن - بسرعت متحرک شدن .

مَوْر — غیراز معانی مصدری - سرعت - حرکت نرم وملایم - راه صاف وهموار - موج - اضطراب .

مُوْرِث — (اسم فاعل اَوْرَثَ - يُوْرِثُ - اِيْرَاث) ارث گذارنده - وارث قرار دهنده - جزوارث برندگان قرار دهنده - سبب شونده - سبب - علت - باعث .

مُوَرِّث — ارث گذارنده - کسیکه مالی را بارث میگذارد - ارث برنده - قرار دهنده - شعله ور کننده (فاعل از تَوْرِيث) .

مُؤَرِّخ — (اسم فاعل از اَرَّخَ - يُؤَرِّخُ - تَأْرِيخ) مُعَيِّن کنندهٔ تاریخ تحریر یا تاریخ وقایع - تاریخ نویس .

مَوْرِد — محل ورود - در ورود - راه یا ورودی بآب - آبشخور (جمع : مَوَارِد) - درفارسی بمعانی باره - دفعه ومرتبه - وموضوع نیز مصطلح است .

مَوْرِدَة — راه بسوی آب - محل آب - آبشخور - ایضاً : مهلکه (جمع : مَوَارِد) .

مُوْرِطُس — موریطس حکیم یونانی است که سازی بادی ساخته است .

مَوْرُوْد — (اسم مفعول وَرَدَ - يَرِدُ - وُرُوْد) وارد شده (باسایر معانی ورود نیز توجه گردد) .

مَوْرُوْث — (اسم مفعول وَرِثَ - يَرِثُ - اِرْث) بارث رسیده (مال - صنعت یا هرچیز دیگر) - ارثی .

مُوْزَامْبِيك (Mozambique) — جمهوریست درجنوب شرقی آفریقا مقابل ساحل غربی جزیرهٔ ماداگاسکار - قبلاً مستعمرهٔ پرتقال بود ودر ۱۹۷۵ استقلال کامل یافت پایتختش ماپوتو Maputo است وجمعیتش حدود ده میلیون نفر .

مَوْزِر — مُوسیٰ

مَوْزِر — مَوْزِر که بزبان آلمانی Mauser و بآلمانی Mozer نوشته میشود و نامش در لوح مبارک حضرت عبدالبهاء آمده نام کارخانه مشهور اسلحه سازی در آلمان بود که تفنگهایش از ۱۸۷۲ تا ۱۹۴۵ از بهترین بود .

مُوَزِّع — (اسم فاعل از تَوْزِیع) توزیع کننده - تقسیم کننده - پخش کننده .

مَوْزُون — (اسم مفعول وَزَنَ - یَزِنُ - وَزْن) وزن شده - دارای وزن (کلام یا شعر) .

مُوسِر — (اسم فاعل اَیْسَرَ - یُیْسِرُ - اِیْسار) غنی - دارا - ثروتمند (مقابل مُعْسِر) - سهل گیر در وصول طلب - (جمع : مُیاسیر) .

مَوْسِم — (از ریشهٔ وَسَمَ) فصل (هریک از فصول چهارگانه سال) - مجمع مردم خصوصاً اجتماع حُجّاج برای حج در مکّه - اعیاد بزرگ - موقع رسیدن ابریشم (این معنیٰ در لبنان مصطلح است) - (جمع : مَواسِم) - در فارسی بمعنای موقع و زمانِ هر امر نیز مصطلح است .

مُوَسْوِس — (اسم فاعل از وَسْوَسَ - یُوَسْوِسُ ، وَسْوَسَة و وَسْواس) - وسوسه کننده - القاء کنندهٔ افکار و خیالات بد - در گوش صحبت کننده - آهسته و بطور مخفی گوینده - بوسوسه افتنده .

مَوْسُوط — (اسم مفعول وَسَطَ) وسط قرار گرفته - طرفِ وسط - واسطهٔ حق و عدل - آنچه که بر آن واسطه شده اند .

مَوْسُوم — (اسم مفعول وَسَمَ - یَسِم ، وَسْم و سِمَة) نامیده شده - نشان کرده شده - علامت گذارده شده .

مُوسیٰ — تیغ دلاکی (جمع : مَواسی - مُوسَیات) .

مُوسیٰ — امام موسی بن جعفر ملقب به کاظم ، هفتمین امام شیعیان میباشند - در ۱۲۸ هجری متولد و در ۱۸۳ مقتول گشتند - مزارشان در کاظمین است .

مُوسیٰ — به عبری یعنی از آب گرفته - نام شریف حضرت موسی فرزند عمران و یوخابد است که در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد ، در مصر ، در سالی که تولید مثل بنی اسرائیل ممنوع بود متولد شدند و مادرشان ایشانرا در سه ماهگی بر زنبیلی قیراندود گذاشتند و بر روی نیل رها نمودند - آسیه دختر فرعون کودک را از رود گرفته و او را موشه یا موسی یعنی از آب گرفته نامید - حضرت موسیٰ تا سن بلوغ در دربار فرعون بزرگ شدند آنگاه در اثر طرفداری از یک سبطی که بغیر عمد یک قبطی را (مصری را) بقتل رسانده ناگزیر بفرار گشتند و به مدیان در صحرای سینا رفتند و

مُوسیٰ — مَوْضِع

... باصفوره دختر شعیب یا یترون کاهن از دواج فرمودند، سپس بشرحی که در توراة مسطوراست به رسالت ونجات بنی اسرائیل از مصر مبعوث شدند وقوم یهود را هدایت فرموده بساحل اردن رسانیدند ودراین سفر طولانی احکام الهی را برای قوم خود نازل فرمودند.

مُوسِیقِیّ منسوب به مُوسِیقِي (مُوسِیقِي عربی است ولی تشدید ندارد).

مُوَشَّح (اسم مفعول تَوْشِیح) دارای حمایل زینتی - حمایل بردوش افکنده - مجازاً: مُزَیَّن وآراسته.

مُوَشًّى (اسم مفعول تَوْشِیَة) مُزَیَّن ومنقش ونقش ونگار - حصار کشیده (بُستان یا مزرعه).

مُوصِب (اسم فاعل أَوْصَبَ - یُوْصِبُ - إِیْصَاب) مریض شونده - مریض کننده - بچه مریض آورنده - ایضاً: مداومت ومواظبت کننده - دَوام آورنده.

مُوَصِّب (اسم فاعل وَصَّبَ - یُوَصِّبُ - تَوْصِیب) مریض (شونده) - مُتألِّم.

مُوصِد (اسم فاعل أَوْصَدَ - یُوْصِدُ - إِیْصَاد) بسته ومقفل کننده - سرپوش گذارنده - تحمیل کننده.

مُوصَد (اسم مفعول) بسته شده - قفل گردیده - تحمیل مالایطاق شده - در وسرپوش گذاشته شده.

مُوصِل (اسم فاعل أَوْصَلَ - یُوْصِلُ - إِیْصَال) رساننده - وصل کننده - (ایضاً نام شهری در شمال عراق).

مَوْصِل محل وصل - جای بهم پیوستن - جای گره زدن - مفصل - مرگ (موت) - (جمع: مَوَاصِل).

مُوَصِّل (اسم فاعل از تَوْصِیل) بهم وصل کننده - جمع کننده وبهم ضمیمه کننده - رساننده وواصل کننده.

مَوْصُوف وصف شده - ستوده شده.

مَوْصُول (اسم مفعول وَصْل) رسیده وواصل شده - وصل شده - عطا شده.

مَوْصُول کلمه ایست که قسمتی از جمله را بقسمت دیگر وصل میکند وربط میدهد مانند "که" و "چه".

مَوْصُولَةُ الْفَرْع موهای بهم پیوسته وبیکدیگر بافته شده.

مُوصِي (اسم فاعل أَوْصَىٰ - یُوْصِي - إِیْصَاء) وَصِي قرار دهنده - امرکننده - قرار دهنده - عهد کننده.

مُوصًى (مُوصًى بِه) (اسم مفعول) وصیت شده - سفارش گردیده - وصي گردیده - امر شده - عهد شده.

مُوصًى عَلَیْه سفارشی (نامه - بسته پستی ومنیره).

مَوْضِع (مصدر میمی وَضَعَ - یَضَعُ - وَضْع) قرار دادن - نهادن - گذاشتن.

مَوْضِع (اسم مکان وَضْع) محل وضع وقرار دادن - جا ومحل گذاردن - جا - محل (جمع: مَوَاضِع).

مَوْضُوع - مُوَقَّت

مَوْضُوع (اسم مفعول وَضَعَ و وَضِعَ) گذارده شده - نهاده شده (بسایر معانی وَضْع توجه شود) - ایضاً: مادّه یا مطلب یا بحثی که در آن باره صحبت شود یا نوشته شود - هر مادّه یا عنوان یا مبحث علمی (جمع: مَوَاضِیع - مَوْضُوعات).

مَوْضُونَة زرنگار - مُرَصَّع - باطلا و جواهر زینت یافته (زِرِه - یا لباس مخصوص) - زره حلقه حلقه ای.

مَوْطَأ - مَوْطِئ محل قدم - جای پا (جمع: مَوَاطِئ).

مَوْطِن وَطَن - زادگاه - محل تَوَطُّن و سکونت - جا و محل - مجلس - میدان جنگ (جمع: مَوَاطِن).

مُوَظَّف (اسم مفعول تَوْظِیف) وظیفه دار (اعم از وظیفه تحصیلی یا وظیفه شغلی و غیره) - مأمور و کارمند دولت (وظیفه دار در دوائر حکومتی - ایضاً: معیّن شده - مقدر شده.

مَوْعِد (اسم مکان و زمان وَعَدَ) موقع وعده داده شده - مکان وعده - زمان وعده - وعده - عهد و پیمان (جمع: مَوَاعِد).

مَوْعِظَة وَعْظ - پند و اندرز - سخن پند آمیز (جمع: مَوَاعِظ).

مَوْعُود مصدر وَعَدَ - یَعِدُ - به وَعْد مراجعه شود.

مَوْعُود (اسم مفعول وَعَدَ - یَعِدُ، وَعْد) وعده داده شده - تعهد شده (جمع: مَوَاعِید).

یَوْم مَوْعُود روز قیامت یا روز قیام منظر ظهور - (بذیل "یوم" و "قیامت" مراجعه شود).

مُوَفِّق (اسم فاعل از تَوْفِیق) توفیق دهنده - ارشاد کننده بصواب (خداوند) - الهام کننده به خیر و صلاح - مُصْلِح - موافق کننده.

مُوَفَّق (اسم مفعول) توفیق یافته - هدایت شده به صلاح و صواب - در فارسی بمعانی کاردا - بمقصود رسیده و - یاری گردیده نیز مصطلح است.

مَوْفُور (اسم مفعول وَفَرَ و وَفُرَ) فراوان - بسیار - وسیع - کثیر و زیاد.

مُوَفِّی (اسم فاعل از وَفَّی - یُوَفِّی - تَوْفِیَة) کسیکه حق یا حقی را بطور کامل ادا نماید - وفا کننده و ادا کننده حق بطور کمال و تمام.

مُوَقَّت (اسم مفعول وَقَّتَ - یُوَقِّتُ - تَوْقِیت) دارای وقت و زمان محدود و معیّن - بوقت دیگر افتاده - در فارسی بمعنای ناپایدار نیز مصطلح است.

مُوَقِّت – مُوَكِّل

مُوَقِّت (اسم فاعل تَوْقِیت) وقت مراعات کننده - وقت شناس - وقت معین کننده . . .

مَوْقِد (اسم مکان - وَقَدَ - یَقِدُ - وُقُود) کانون آتش - محل افروختن آتش - موضع و محل آتش (جمع : مَوَاقِد) .

مُوْقِد (اسم فاعل اَوْقَدَ - یُوْقِدُ - اِیْقَاد) شعله ور کننده - برافروزنده .

مُوْقَد (اسم مفعول) مشتعل - شعله ور - برافروخته .

مُوَقَّد (اسم مفعول وَقَّدَ - یُوَقِّدُ - تَوْقِید) شعله ور شده - مشتعل گردیده .

مُوَقَّر (اسم مفعول تَوْقِیر) مُعَظَّم - محترم و باوقار - عاقل - مجرب و دنیا دیده .

مَوْقِع (اسم مکان و زمان وَقَعَ - یَقَعُ - وُقُوع) محل یا زمان وقوع - محل سقوط - محل فرود - محل اثر (کلمه) - محل ثبوت (حق) - محل حصول - محل عارض شدن (جمع : مَوَاقِع) .

مَوْقَعَة کارزار - معرکهٔ جنگی - محل فرود پرنده (جمع : مَوَاقِع) .

مَوْقِف (اسم مکان وَقَفَ - یَقِفُ - وُقُوف) محل وقوف - موقعیت - محل ایستادن - محل قرار - محل مکث و سکون - محل ایستادن حاجیان در عرفات (جمع : مَوَاقِف) .

مَوْقِفُ اَلْمَرْأَة اعضائی از زن مثل چشمها و دستها که بالفطره مجاز است بی حجاب باشد .

مُوْقِن (اسم فاعل از اَیْقَنَ - یُوْقِنُ - اِیْقَان) یقین دارنده - بتحقیق داننده .

مَوْقُوْت با وقت و زمان معیّن و محدود - زمان دار و با اصطلاح "ساعتی" مثل بعضی وسائل انفجاری .

مَوْقُوْد (اسم مفعول وَقَدَ - یَقِدُ - وُقُود) برافروخته - روشن شده (آتش) - مُتَلَأْلِئ و درخشنده .

مَوْقُوْر اُذُنٌ مَوْقُوْرَة : گوشهای سنگین - گوشهای کر .

مَوْقُوْف (اسم مفعول وَقَفَ - یَقِفُ - وَقْف) وقف شده - برخاسته و ایستاده و یا برجا - منع شده - وقف (سکون) داده شده (در قرائت) - ایضاً در فارسی : تعطیل شده - ترک شده .

مُوَقِّی (اسم فاعل از وَقَّی - یُوَقِّي - تَوْقِیَة) وقایت کننده - حمایت کننده - محافظت کننده از آزار .

مُوَقًّى (اسم مفعول) حمایت و وقایت شده - شجاع و دلیر .

مَوْكِب عده ای سوار یا پیاده که در خدمت یا بمعیّت شخصی حرکت می کنند (جمع : مَوَاكِب) .

مُوَكِّل (اسم فاعل از تَوْكِیل) وکیل گیرنده - کسیکه به گیری وکالت دهد - وکیل سازنده .

مُوَكَّل — مَوْلیٰ

مُوَكَّل (اسم مفعول تَوْكِيل) وكيل - وكالت يافته - وكيل گرديده - كسيكه اجراى كارى باو واگذار شده است.

مَوْكُول (اسم مفعول وَكَلَ - يَكِلُ، وَكَل و وُكُول) واگذار شده - سپرده شده (كارى به گيرى) - تفويض شده - مُحَوَّل گرديده - در فارسى بمعناى وابسته و مشروط نيز مصطلح است.

مُوْل (مالَ - يَمُوْلُ) متمول شدن - مالدار شدن - زياد شدن مال - بخشيدن مال - عطا كردن - (به "مَيْل" و "مَيَل" و "مُيُوْل" نيز مراجعه شود).

مُوْل - مُوْلَة سخنگو بوت.

مُمَوِّل مال دار - مُتَمَوِّل.

مَوْلِد (اسم مكان و زمان وَلَدَ - يَلِدُ - وِلَادَة) (ايضاً مصدر وَلَدَ - يَلِدُ - وِلَادَة) - محل تولد - زادگاه - زمان و موقع تولد (جمع: موالد) - (بفعل ولادة نيز مراجعه شود).

عِيْدُ الْمَوْلِد عيد ميلاد يا عيد ولادة حضرت محمد (مصطلح در ممالك عربى).

مُوَلِّد (اسم فاعل از تَوْلِيْد) بوجود آورندهٔ شئى اى از شئى ديگر - توليد كننده مثل مُوَلِّدُ الْكَهْرُبَائِيّ يعنى كارخانهٔ برق - زايا نده (كسيكه به زايمان كمك ميكند و قابلگى مينمايد).

مُوَلِّد - مُوَلِّدَة طبيب متخصص زايمان - قابله.

مَوْلُوْد (اسم مفعول از وَلَدَ - يَلِدُ - وِلَادَة) نوزاد - متولد شده - طفل صغير (جمع: مَوَالِيْد).

مَوْلَوِي منسوب به مَوْلیٰ - زاهد - ايضاً نوعى عمامهٔ كوچك و استوانه اى كلاه مانند است.

مَوْلَوِي (۶۰۴-۶۷۲ هجرى) جلال الدين محمد بن محمد بن حسين الخطيبى، از اعاظم حكماء و عرفاء و بزرگترين شاعر صوفى است مثنوى او ۲۶ هزار بيت و كليات شمس تبريزى يا ديوانش ۵۰ هزار بيت در مطالب عرفانى دارد، فيه ما فيه و مجالس سبعه هم از اوست. مزارش در قونيه ميباشد.

مُوَلِّي (اسم فاعل از وَلّیٰ - يُوَلِّي - تَوْلِيَة) بسوئى روى كننده - اعراض كننده - پشت كننده - پشت سر قرار دهنده - در آيه ۱۴۸ سورهٔ بقره به مُسْتَقْبِل ترجمه گرديده است.

مَوْلیٰ (فارسى: مولا) سرور - مالك - مهتر - بنده - عبد - دوست - دوستدار - انعام كننده - انعام شده - ميهمان - شريك - عمو - پسر (فرزند) - پسر عمو - داماد (صهر) - تابع - قريب و نزديك - پسر خواهر ... (جمع: مَوَالِي).

مَوْلیٰ — مَهاب

مَوْلَی الْاَنَام — مولای مردمان .

مَوْلَی الْوَرٰی — مولای مردمان - مولای خلق - (این اصطلاح در صلوٰة وادعیه و بعضی الواح مبارکه جزو نعوت الهیّه آمده است امّا بعد از صعود جمال قدم ، ثابتین بر میثاق حضرت عبدالبهاء را باین اصطلاح مبارک نیز ذکر نمودند که بتدریج جزو القاب آن حضرت نزد احبّایش گردید مع آنکه حضرتشان اسم ولقب ونام ونشان و نعت ومدحی جز "عبدالبهاء" اختیار نفرمودند).

مُوْمَا — (اسم مفعول اَوْمَأَ - یُوْمِئُ - اِیْمَاء) اشاره شده .

مُوْمَاٌ اِلَیْه — مُشارٌ الیه - کسی که باو اشاره شده - شخص مورد اشاره (معمولاً برای اشخاص بزرگ و در فارسی گاهی بصورت مُومیٰ الیه ومُوماالیه مینویسند).

مُوْمَاء — صحرای وسیع بی آب (جمع : مَوَامِی) .

مُوْمِیَاء — ماده ای شبیه قیر با بوی نفت که جسد میّت را با آن حَنُوط (ضد عفونی وقابل حفظ) میکنند - ایضاً : جسدی که مومیائی شده باشد .

مُوْنَة — خواروبار - ذخیرهٔ خواروبار (جمع : مُوَن) - (این کلمه غیر از مَعُونَة میباشد) .

مُوْنِس — (اسم فاعل آنَسَ - یُوْنِسُ - اِیْنَاس) مؤانست وملاطفت کننده - اُنس دهنده - درفارسی : یار و همدم .

مَوْهِبَت - مَوْهَبَت — عطیّه - بخشش - آنچه بکسی ببخشند - عطا - ایضاً : گودال آب (جمع : مَوَاهِب) .

مُوْهِم — (اسم فاعل اَوْهَمَ - یُوْهِمُ - اِیْهَام) وَهم کننده - به وَهم اندازنده - ایجاد کننده شک وتردید .

مُوْهِن — (اسم فاعل اَوْهَنَ - یُوْهِنُ - اِیْهَان) ضعیف کننده - سست کننده - درفارسی بمعنای توهین آمیز - زننده و تحقیر کننده مصطلح است .

مَوْهُوْب — (اسم مفعول وَهَبَ - یَهَبُ - وَهْب و هِبَة) هِبَة شده - عطا شده - بلاعوض بخشیده شده .

مَوْهُوْم — (اسم مفعول وَهَمَ - یَهِمُ - وَهْم) وَهم شده - تصور شده - گمان برده شده - آنچه مورد شک باشد .

مَوْهُوْن — (اسم مفعول وَهَنَ - یَهِنُ - وَهْن) ضعیف - ضعیف گردانیده شده (جمع : مَوَاهِین) .

مَهْمَهَ — خودداری کن - نکن - ادامه نده (بفعل تَمَهْمَهَ مراجعه شود) .

مَهَاب — محلهای وزش باد - جهت های باد - وزیدن های باد (مفرد : هَبَّ) .

مَهابَة ــ مَهايِمه

مَهابَة ـ هَيْبَة ـ هَيْب (هابَ ـ يَهابُ) ترسیدن ـ حَذَر و پرهیز کردن ـ تجلیل و احترام کردن و بزرگ داشتن.

مَهابَت (غیر از معانی مصدری) ـ عَظَمَت ـ بزرگی و شکوه ـ ترس و بیم (در فارسی).

مَهابِط محلهای هبوط ـ محلهای نزول ـ محلهای فرود (مفرد : مَهبِط).

مَهابِطِ وَحی محلهای نزول وَحی (پیغمبران).

مُهاجاة ـ هِجاء (هاجیٰ ـ یُهاجِی) یکدیگر را هجو و مسخره کردن.

مُهاجِر کسیکه از وطن خود به محل دیگری برای اقامت برود ـ هریک از افرادی که با حضرت رسول از مکّه به مدینه هجرت کردند ـ در شریعت ابهی به هریک از بهائیانی اطلاق میشود که باطاعت الله و بقصد نشر نفحات الله و انتشار دین الله از خانه و شهر خود کوچ کرده و در محلی مهاجرتی معین و مقرر برای هجرت «سُکنیٰ» گزینند.

مَهاجِر محلهای هجرت ـ مَواضِع هجرت (مفرد : مَهجَر). تَکَلَّمَ بِالمُهاجِر : باکلمات زشت سخن گفت.

مُهاجِم هجوم برنده ـ حمله کننده.

مُهاجَمَة (هاجَمَ ـ یُهاجِمُ) حمله کردن ـ هجوم بردن.

مِهاد بستر ـ بساط ـ زمین پست و صاف (جمع : مُهُد ـ مُهّد ـ أَمْهِدَة).

مُهاداة ـ هِداء (هادیٰ ـ یُهادِي) بیکدیگر هدیه دادن ـ با هم بطعام نشستن ـ سوق دادن.

مُهادَنَة (هادَنَ ـ یُهادِنُ) صلح کردن با یکدیگر ـ سالمت ورزیدن.

مِهار به مُهر مراجعه شود.

مَهاراجَه کلمه ایست از زبان سانسکریت و در هندوستان بمعنای شاه بزرگ ـ امیر بزرگ ـ خان بزرگ.

مَهارَة ـ مُهُور ـ مَهر ـ مَهار (مَهَرَ ـ یَمْهَرُ و یَمْهُرُ) حاذق و ماهر بودن ـ محکم و متقن ساختن (در صنعت) ـ پیشی گرفتن در مهارت.

مَهارَت غیر از معانی مصدری ـ استادی و زبردستی ـ تفنن و تخصص (در کار مربوطه).

مُهازَلَة (هازَلَ ـ یُهازِلُ) هزل گفتن ـ مزاح کردن ـ شوخی کردن ـ جدّی نبودن.

مَهالِک مواضع هلاک ـ بیابانهای بی آب و علف (مفرد : مَهلَکَة).

مَهامّ مهم ها ـ امور با اهمیت ـ کارهای سخت (مفرد : مُهِمّ).

مَهامِه شهرهای خالی از سکنه ـ صحراهای بعید و بی آب و علف (مفرد : مَهمَه).

مِهان ـ مَهْجُور

مِهان ـ مُهّان ـ مَهَنَة خادم ها ـ بندگان ـ عبدها (مفرد : مُاهِن) .

مُهان (اسم مفعول اِهانَة) خوار کرده شده ـ خوارد ذلیل ـ ذلیل ـ تحقیر شده .

مَهانَة (مَهُنَ ـ یَمْهُنُ) ضعیف بودن ـ پست وحقیر بودن .

مَهانَت غیراز معانی مصدری ـ ذلّت ـ خواری ـ ضعف .

مَهادِش غصب شده ها و بسرقت رفته ها .

مَهادِي درّه های بین کوهها ـ پرتگاه ها ـ جوّها ـ فضاها (مفرد : مَهْوىٰ) .

مَهاوِی الرَّدیٰ پرتگاههای هلاک ـ درّه های هلاک ونیستی .

مَهاه حُسن وطراوت ـ امید درجاء ـ میسر و آسان ـ نرم ولطیف (به مُهَه نیز مراجعه شود) .

مَهَبّ محل وزش باد (جمع : مَهاب) .

مَهْبِط محل هبوط ـ جای فرود آمدن ـ محل نزول (جمع : مَهابِط) .

مُهْتاض (اسم فاعل اِهْتاضَ ـ یَهْتاضُ ـ اِهْتِیاض) استخوانی که بعد از بهبودی دوباره شکسته شده باشد .

مُهْتَدُون هدایت شدگان (مفرد : مُهْتَدِي) .

مُهْتَدِي (اسم فاعل از اِهْتَدیٰ) ـ هدایت شونده (یا شده) ـ کسی که راه راست را یافته وهدایت گردیده .

مُهْتَر (اسم مفعول هَتَرَ ـ یَهْتُرُ ـ هَتْر) دچار اختلال شعور وحافظه بعلت پیری یا حزن وغیره .

مُهْتَزّ (اسم مفعول اِهْتِزاز) متحرک ـ از شدت سرور بحرکت آمده ـ درحرکت مثل حرکت و اهتزاز پرچم در اثر باد ـ مجازاً : بسیار شاد ومسرور .

مُهْتَمّ (اسم فاعل واسم مفعول از اِهْتَمَّ ـ یَهْتَمُّ ـ اِهْتِمام) پردازنده ـ کوشا ـ غت کننده ـ غم خورنده ـ حزین .

مُهَجّر (اسم فاعل اَهْجَرَ ـ یُهْجِرُ ـ اِهْجار) غیراز معانی اسم فاعلی ـ نجیب ـ خوب وبرگزیده ـ بهتر وافضل از دیگران ـ عَدَدٌ مُهَجّر : کثیر ـ زیاد .

مُهَجّرات نضائح درسوائیها وحرفهای زشت .

مَهْجَر موضع هجرت ـ محل هجرت (جمع : مَهاجِر) .

مَهْجُور (اسم مفعول هَجَرَ ـ یَهْجُرُ ـ هَجْر) ترک شده ـ جداانده ـ دوراننداده ـ کلام غیر طبیعی وبی معنا مثل هذیان ـ ایضاً کلام غیرمتداول بین مردم (ولو صحیح باشد) .

مُهجَة - مَهدِی

مُهجَة روح - خون - خون دل - خالص از هر چیز (جمع : مُهَج) .

مَهَّد (مَهَّدَ - یُمَهِّدُ) گستردن و پهن کردن (فراش) - آماده و مهیا کردن - کسب کردن .

مَهد گهواره - زمین پست و هموار (جمع : مُهُود)

مَهدِ اَرضُ‌الله مقصود ایران است .

مَهدِ عُلیا لقب فاطمه بی بی خانم ، زوجهٔ دوّم حضرت بهاءالله و مادر برادران ناقض حضرت عبدالبهاء است.

مَهدِ عُلیا لقب مادر پادشاه یا ولیعهد از زمان صفویه ببعد - در زمان حضرت بهاءالله لَقَب ملک جهان مادر ناصرالدین شاه بود که نسبت بحضرت بهاءالله نهایت عداوت داشت و برای از بین بردن آن حضرت خصوصاً موقعیکه در سجن سیاه چال بودند بسیار کوشید ولی به نتیجه نرسید.

مُهدِر (اسم فاعل اَهدَرَ - یُهدِرُ - اِهدار) هَدَر دهنده - ضایع کننده - باطل و مُباح دانسته (خون کسی را).

مَهدَوِی منسوب به مَهدِی .

مَهدِی (اسم مفعول هَدیٰ - یَهدِی - هِدایَة) هدایت گردیده - کسیکه خداوند هدایتش کرده - هدایت شده براه صواب و حقیقت - نام موعود مسلمین در بعضی احادیث .

مَهدِی (حضرت غصن اطهر) حضرت میرزا مهدی برادر کوچکتر حضرت بهاءالله بودند که در سال ۱۲۴۶ (سال شهادت حضرت رب اعلی) متولد شدند و جزء در سفر بغداد و سلیمانیه در بقیهٔ اَسفار و سجن عکا و مصائب و بلایا شریک اَب عظیم الشأن خویش حضرت بهاءالله بودند و در سجن عکا هم کتابت وحی میفرمودند تا اینکه در سن ۲۲ سالگی در ۲۳ جون ۱۸۷۰ برابر ۲۳ ربیع الاول ۱۲۸۷ هجری در قشلاق عکا به فدائی و قربانی برای آزادی مولای عالمیان دگشایش ابواب سجن گردیدند.

مَهدِی جناب حاج ملا مهدی یزدی والد جلیل القدر حضرت ورقا میباشند که در صدر امر مؤمن شدند و به تبلیغ پرداختند تا اینکه علمای یزد برایشان قیام کردند و آن حضرت با اولاد خویش به تبریز و از آنجا بقصد زیارت بعکا رفتند - بعد در بیروت بیمار شدند ولی خود را بقصر مزرعه رساندند و در ارض اقدس بملکوت الهی صعود نمودند .

مَهدِی جناب میرزا مهدی اخوان صفا در یزد متولد شدند و بعلت ایمان بامر مبارک با برادران خویش مورد حمله و ضرب اعداء قرار گرفتند - بطهران رفتند و با جناب میرزا حبیب الله صحیحی

مَهدِي — مَهرَب

... ملازم سفرهای تبلیغی شدند - در دو مشهد مدرسه بهائی تأسیس کردند - دوبار حضور مبارک حضرت عبد البهاء مشرف شدند و در ۱۳۳۷ هجری در اصفهان بملکوت ابهی صعود کردند و وزیر ایشان مقام شهید فی سبیل الله در حقّشان ثبت گردید.

مَهدِی — جناب آقا سید مهدی گلپایگانی از فضلاء مبلغین مشهور امر میباشند، در ۱۲۸۰ در گلپایگان متولد شدند - در اصفهان بوسیله جناب حاج میرزا حیدرعلی مؤمن شدند - بعد از صعود حضرت بهاءالله بشرف زیارت حضرت عبد البهاء نائل و بعد از ده ماه مأمور عشق آباد گشتند و در آنجا به تبلیغ، تدریس و تحریر و تألیف مشغول گردیدند. صعودشان در ۱۳۳۵ هق واقع شد. از آثار ایشان کشف الغطاء - بهائیت و سوسیالیزم - دین از نظر علم و عقل - یک رساله استدلالیه و دهها مقاله در مجلّه خورشید خاور است.

مَهدِی — جناب حاج مهدی ارجمند همدانی فرزند آقا رضا نائیل (رضیعا)، مبلغ فاضل و نویسنده و استدلالیه "گلشن حقائق" در رفع شبهات نصاری و یهود میباشند.

مَهدُوم — (اسم مفعول هَدَمَ - یَهدِمُ - هَدْم) متلاشی و خراب شده (بنا و غیره) - ایضاً شیر ترش شده.

مُهَذَّب — (اسم مفعول از تَهذِیب) پاکیزه شده از عیب و نقص - پاکیزه خوی - خوش اخلاق - ایضاً کلام عاری از عیب و نقص.

مُهر — کُرّه اسب (جمع: أَمْهار - مِهار - مُهارَة) - ایضاً: میوهٔ حَنْظَل - در فارسی بمعنای مُهر و خاتَم است و این معنی در عربی نیز وارد شده و از مُهر همین معنی فعل هم ساخته اند: مَهَرَ.

مَهر — (مَهَرَ - یَمْهَرُ) مَهر و صداق دادن به زن - مهریّه تعیین کردن - مُهر زدن (بهر نوشته).

مَهر - مُهُور - مَهارَة - مَهار — (مَهَرَ - یَمْهَرُ و یَمْهُرُ) حذاقت داشتن - ماهر بودن یا شدن - با مهارت انجام دادن.

مَهر — صداق عقد - کابین زن (جمع: مُهُور).

مِهراس — هاون (هاون هم کلمهٔ عربی است) - (جمع: مَهارِیس).

مَهرِیَّة — در اصطلاح فقهی و حقوقی بمعنای مَهر و صداق می باشد ولی در عربی مَهر صحیح است و مَهرِیَّة نوعی گندم است و نوعی شتر منسوب بقبیله مَهرَة بنِ حَیْدان.

مَهرَب — پناهگاه - گریزگاه - ملجأ - فرار - گریز - (جمع: مَهارِب).

مهرجان — مهل

مهرجان بفارسی: مهرگان - ماه مهر - نام روز شانزدهم مهرماه است - نام جشن باستانی است که ایرانیان قدیم در روز ۱۶ تا ۲۱ مهرماه برپا میکردند و بعد از عید نوروز بزرگترین جشنها بود، این جشن از زمان هخامنشیان برقرار بوده است، «مهرجان» تلفظ عرب آنست و بُستانی مینویسد که مرکب از دو کلمهٔ «مهر و جان» است بمعنای «محبة الروح» ...

مُهْرِق (اسم فاعل از اِهْراق) ریزنده - ریزان (هر مایعی از جمله خون که میشود خونریز ...).

مُهْرَق (اسم مفعول از اِهْراق) ریخته شده - ایضاً صفحهٔ سفید - پارچه سفید و صمغی و برّاق و آماده شده برای تحریر یا نقاشی - دشت صاف و صیقلی مانند (جمع: مَهارِق).

مُهْرُمان - مَهْرَمان - مُهْرُمان دریا - ساحل دریا (قسمتی که امواج دریا بآن میرسد).

مَهْرَمَة کمال سنّ پیری.

مُهَرْوِل (اسم فاعل هَرْوَلَ - یُهَرْوِلُ - هَرْوَلَةً) - با قدم بلند و تند رونده (بین راه رفتن و دویدن) - سریع و تند راه رونده.

مُهَرْوَل (اسم مفعول از هَرْوَلَ) لاغر و ضعیف - نازک و رقیق.

مُهَزْوَم (اسم مفعول از هَزَمَ) شکست خورده - مغلوب - عزیمت گرفته.

مُهَشْوَم (اسم مفعول از هَشَمَ) شکسته و خرد شده (مثل نان خشک و غیره...).

مُهَضْوَم (اسم مفعول از هَضَمَ) هضم شده - بسایر معانی هضم راجعه شود.

مُهَطْوَل (اسم مفعول از هَطَلَ) پی در پی و زیاد باریده شده - نازل شده (بشدت و زیاد).

مُهَفْهَف - مُهَفْهَفَة (اسم مفعول هَفْهَفَ - یُهَفْهِفُ - هَفْهَفَةً) بلند و باریک شده - بلند بالا و کمر باریک.

مُهَلْهَك (هَلْهَكَ - یُهَلْهِكُ) سائیدن - نرم کردن - ایضاً: بسرعت افزودن.

مَهَّل - مُهْلَة (مَهَّلَ - یُمَهِّلُ) با تأنی و آهسته عمل کردن - با مدارا و مهلت عمل کردن.

مَهْل غیر از معانی مصدری - تأنی و آهستگی.

مَهَّل (قَهَّلَ - یُمَهِّلُ) پیشی گرفتن در خیر و نیکی.

مَهَل غیر از معانی مصدری - تقدّم در خیر و نیکی - اَسلاف و پیشینیان.

مُهْل فلزات قابل ذوب مثل نقره و غیره - قطران رقیق - زیتون رقیق - سم.

مُهلَة — مَهنَة

مُهلَة — غیر از معانی مصدری مانند مَهل - تأنی و آهستگی - فرصت و مجال - وقت و مدّة - رِفق و مُدارا - باقیمانده آتش در خاکستر - تقدم در سن یا حرمت و غیره - چوک (جمع : مُهَل).

مُهلِك — (اسم فاعل إهلاك) هلاک کننده - کشنده - سبب هلاک و مرگ.

مَهلَكَة — بیابان بی آب و علف - موضع هلاک - محل هلاک و نیستی (جمع : مَهالِك).

مَهلَكَة — یکی از مصادر هلک میباشد ، به "هلاک" مراجعه گردد.

مُهَلِّل — قوس دار - هلالی شکل.

مُهِمّ — کار بزرگ و با اهمیت - کار دشوار - امری که برای اجرایش اهتمام ورزند - آنچه بدان اهمیت دهند - (جمع: مُهِمّات).

مَهْما — اسم شرط بمعنای هرگاه - هر وقت و هرچه - مَهْما از عوامل جزم دو فعل است مثل مَهْما تَفْعَلْ أَفْعَلْ.

مُهِمّات — جمع مُهِمّة مؤنث مُهِمّ است.

مُهِمّاتِ اُمُور — شدائد و سختی های امور - در فارسی بمعنای امور مهمه نیز مصطلح است.

مُهِمّاتِ نظامی — ذخیره های جنگی - انبارهای مواد منفجره و سلاحهای آتشین.

مُهمَل — (اسم مفعول إهمال) کنار و بی مصرف گذاشته شده - بیهوده - بیکار و بی مصرف - هر کلمهٔ غیر مستعمل - هر حرف غیر ملفوظ (خلاف حروف مُعجَم) - هر حرف که نقطه ندارد.

مَهمُوز — همزه دار - هر کلمه ای که در حروف اصلی در ریشه ای آن همزه باشد.

مَهمُوم — غمگین - غمزده - محزون.

مَهمَه — بیابان و صحرای بعید و بی آب و علف - شهر خالی از سکنه (جمع : مَهامِه).

مُهَمهِمَة — (مَهمَهَ - یُمَهمِهُ) منع کردن - بازداشتن (مَهْ مَهْ یعنی نکن - ادامه نده - خودداری کن).

مَهمَهَة — غیر از معنای مصدری - بیابان دور و بی آب و علف.

مَهَن - مِهنَة — (مَهَنَ - یَمهَنُ) خدمت کردن بکسی - فوق طاقت بار نهادن و اذیت کردن.

مِهَن - مَهَن — اعمال - کارها و حرفه ها - مهارت ها - کارهایی که در خدمات (مفرد : مِهنَة - مَهنَة).

مَهنَأ — آماده.

مُهَنّا — (اسم مفعول هَنّأَ - یُهَنّئُ - تَهنِئَة و تَهنِيَة) تهنیت گفته شده مثل گوارا باد برای طعام.

مَهنَة - مِهنَة — ← مَهَن و مِهَن مراجعه شود.

مَهَنَة — مَهِين

مَهَنَة — خادم‌ها - عمله‌ها (مفرد : مَاهِن).

مُهَنَّد — (اسم مفعول تَهْنِيد) بانگ برآورده - کوتاهی وقصور کرده - دشنام شنیده - تیزشده (شمشیر) - ملاطفت دیده - ایضاً : شمشیر ساخته شده از فولاد ناب هند.

مَهْو — شیر رقیق شده با آب - سنگریزه سفید - شیشه نازک - لباس نازک - نگرگ - بلور - مروارید.

مَهْوَاة — ← مَهْوِیٰ راجعه شود.

مُهَوِّع — (اسم فاعل تَهْوِیع) قی آور - برگرداننده غذا از معده.

مَهْوُل — (اسم مفعول هَالَ - یَهُوْلُ - هَوْل) ترسناک - مخوف - هولناک.

مَهْوِیٰ - مَهْوَاة — پرتگاه - دره ومانند بین دو کوه - جوّ - فضا (جمع مَهْوِیٰ : مَهَاوِي).

مَهَه - مَهَاه — نرمی - حُسن وطراوت.

مُهَيَّا — (اسم مفعول هَيَّأَ - يُهَيِّئُ - تَهْيِئَة) تهیه شده - آماده شده - اصلاح گردیده.

مَهِيب — ترس آور - سهمناک - کسی یا چیزی که از آن بترسند.

مُهَيِّج — (اسم فاعل از تَهْيِيج) برانگیزاننده - بهیجان آورنده - هیجان انگیز.

مَهِيض — عظمٌ مَهِيض : استخوان شکسته بعد از جوش خوردن قبلی.

مَهِيل — (اسم مکان هَالَ - يَهُوْلُ - هَوْل) جای ترسناک - مکان مخوف.

مُهَيَّم — (اسم مفعول از هَيَّمَ - يُهَيِّمُ - تَهْيِيم) شوریده از عشق - مجنون عشق - بشدت تشنه.

مُهَيْمِن (از اَسْمَاءُ اللهِ است) — (اسم فاعل از هَيْمَنَ - يُهَيْمِنُ - هَيْمَنَة) مسلط - حاکم - صاحب اختیار - حافظ وحارس و مراقب - شاهد - اَمین - مُؤْتَمَن - قائم بامور خلق از اعمال وارزاق وآجال ایشان - و مؤمن بمعنای امان دهنده وپناه دهنده بدیگری که آنهم مُؤْأمِن بوده است و همزهٔ اوّل به هِ و همزهٔ دوم به یِ تبدیل شده و مُهَيْمِن گشته است (علامه حضرت اشراق خاوری ، غالب - قادر - مسلّط معنی فرموده اند و حضرت فاضل مازندرانی نگهبان و فرمانروا) - مُهَيْمِن در الواح وادعیهٔ مبارکه ودر سورهٔ مائده وسورهٔ حشر قرآن آمده است.

مُهِين — (اسم فاعل اَهَانَ - يُهِينُ - اِهَانَة) حقیرکننده - اهانت کننده - ذلیل وخوارکننده.

مَهِين — حقیر - ضعیف - سست رأی (جمع : مُهَنَاء) - مَهِين نام بعضی خانمها است فارسی وبمعنای ماه گونه ومثل ماه است.

مَیٰاتِم — مَیْدان

مَیٰاتِم — بنیم خانه ها - پناهگاههای یتیمان (مفرد : مَیْتَم) .

مَیٰادِین — میدان‌ها (مفرد : مَیْدان و مِیْدان) .

مَیٰاسِر — به مَیْسَرَة مراجعه شود .

مَیٰاسِم — خوبیها و زیبائیها - علائم (مفرد : مِیْسَم) .

مَیٰاسِیر — آسانها - سَهل ها (مفرد : مَیْسُور) .

مَیّال — بسیار مایل - راغب .

مَیٰالِه - مَوٰالِه — بیابانهائی که انسان در آن سرگردان میگردد (مفرد : مِیْلَه) .

مَیٰامِن — بکلمهٔ مَیْمَنَة مراجعه شود

مَیٰامِین — مبارک ها - با یمن ها - با برکت ها (مفرد : مَیْمُون) .

مَیّان — کذّاب - بسیار دروغگو .

مِیٰاه — آبها (مفرد : مٰاء) .

مَیْت — مرده - جسد مرده (جمع : أَمْوٰات - مَوْتی - مَیْتُون) .

مَیِّت — مرده (جمع : مَیِّتُون - أَمْوٰات - مَوْتی) مؤنّث آن مَیِّتَة وجمش مَیِّتٰات است .

مُیِّت — مردهٔ ایمانی - شخص بی ایمان (اطلاق مرده به شخص محروم از ایمان محقق این ظهور رحمن نیست ، در انجیل و در اسلام نیز بهمین معنی آمده است چنانکه حضرت علی در مقابله معاصله دوخانهٔ دوبی ایمان مینویسند " قَدِ اشْتَرَیْ مَیِّتٌ بِمَنْ مَیِّتٍ بَیْتاً " .

مَیْتَة — مؤنّث مَیْت بامهمان معنی وجمش مَیْتٰات - ایضاً : حیوان مرده - مُرْدار .

مِیْتَة — حالت مرگ .

مَیْتَم — یتیم خانه - دار الایتام - پناهگاه یتیمان (جمع : مَیٰاتِم) .

مِیْثاق — عهد و پیمان - آنچه که جمیع بر آن عهد بندند (جمع : مَوٰاثِیق - مَیٰاثِیق) .

مرکز میثاق — حضرت عبدالبهاء میباشند .

مَیْدان - مِیْدان — زمین باز و وسیع برای اسب دوانی یا بازیها و مسابقات - ایضاً بهمان معنای مصطلح در فارسی (جمع : مَیٰادِین) .

میرآلای — میعاد

میرآلای — در اصطلاح ترکها دستهٔ از شاهات درجه‌ای نظامی برابر سرهنگ بوده است.

میراث — تَرِکه - اِرثیّه - آنچه از شخص درگذشته باقی ماند (جمع: مَواریث).

میرداماد — سید محمد، باقر بن محمد استرآبادی از حکمای مشهور ایران و معلّم ملاصدرا بوده است از آثار وی قَبَسات - تقدیسات - اُنموذَجُ العُلوم است، درگذشتش را بسال ۱۰۴۰ در اصفهان نوشته‌اند. (میرداماد شعر هم میسروده و اشراق تخلص میکرده است):

میرغضب (غیرعربی) — جلّاد - کسیکه مأمور اجرای حکم اعدام است.

میزان — ترازو - اندازه - مقدار - مقیاس - طراز و عدل (جمع: مَوازین) - نصب میزان و سنجش اعمال مردم از اخبار مربوط بقیامت و ظهور حضرت موعود است.

میزان — هر وسیلهٔ اندازه‌گیری مثل میزان الحرارة - میزان الرطوبة - میزان الریاح - میزان القوّة - میزان النغمة - میزان الهَواء ...

میزانیّة — بودجه - ارقام مالی که برای درآمدها و هزینه‌های مدت زمانی معین (معمولاً یکسال) پیش‌بینی و منظور میگردد.

مَیسِر — قمار - هر بازی که با پول و با بُرد و باخت باشد.

مُیَسَّر — (اسم مفعول تَیسیر) آسان شده - سهل گردیده - زیاد شده - سهل و آسان.

مَیسَرَة — طرف چپ - آنچه در سمت چپ باشد - جناح چپ لشکر یا جنگ - راحتی و ثروت - (نقطهٔ مقابل مَیمَنَة) - (جمع: مَیاسِر).

مَیسُرَة (به تثلیث سین) — راحتی - ثروت و غنا.

میسَم — زیبائی و خوبی - علامت (جمع: مَیاسِم - مَواسِم).

مَیسُور — آسان - سهل (خلاف مَعسُور) - (جمع: مَیاسیر).

میشنا Mishnah — به تلمود مراجعه شود.

مَیط - مَیطان — (ماطَ - یَمیطُ) دور شدن - دور کردن - جور و ظلم کردن - بردن - رفتن ...

مَیط — اَمرٌ ذو مَیط: امر شدید ما بِهِ مَیط: چیزی ندارد - چیزی نزد او نیست.

میعاد — وعده‌گاه - محل وعده - زمان وعده (جمع: مَواعید).

مَیْعَة — مَیْمَنَة

مَیْعَة — اوّل و اصل هر چیز مثل میعة الشباب - ایضاً جریان و سَیَلان.

مِیْقاء — با و ناء.

مِیْقات — وقت - زمان و وقت معیّن (جمع: مَواقیت) - ایضاً محل برای اجتماع در وقت معین شده.

مِیکائیل - مِیکال - مِیکائین — برطبق روایات و عقائد یکی از چهار ملائکهٔ مقرب است که مأمور اعطای رزق است و در آیه ۹۸ سورهٔ بقره بنام میکال مذکور آمده است. سه فرشتهٔ دیگر عبارتند از اسرافیل - جبرئیل - عزرائیل (بنام هریک مراجعه شود).

مَیْل - مَیَلان ... — (مالَ - یَمیلُ، تَمایَل، مَیَلان، مَیْلُولَة، مَمال، رَمیل) دوست داشتن - راغب و خواهان شدن - ترک کردن و روی برگردانیدن - متمایل و منحرف بجهت دیگر شدن - کج و خمیده شدن - کج کردن - ظلم و جور نمودن - مورد مصائب و بلایا واقع شدن - (و فعلهای مَوْل - مَیَل و مُیُوْل نیز مراجعه شود).

مَیَل — (مَیِلَ - یَمْیَلُ) کج و مایل بودن - خم و انحناء داشتن.

مِیْل — میلهٔ جراحی - هریک از ستونها یا تیرهائی که برای تعیین مسافت در کنار جاده قرار میدهند - در قدیم غالباً مسافتی که چشم میدید - مسافتی برابر ۱۶۰۹ متر - میل دریائی: ۱۸۵۲ متر - (جمع: اَمْیال - مُیُوْل - اَمْیُل).

مِیْلاد — موقع تولد - تاریخ تولد - هنگام ولادت.

مِیْلادِیّ — منسوب به میلاد - منسوب به میلاد حضرت مسیح.

تاریخ میلادی — بذیل «تقویم» و «تقویم میلادی» مراجعه شود.

مِیْلَة — حین - زمان - طور (جمع: رِیَل).

مِیْلَة — صحراء و زمین وسیعی که انسان در آن سرگردان میشود (جمع: مَوالِه - مَیالِه).

مُیَمَّن — (اسم مفعول یَمَّنَ - یُمَیِّنُ - تَیْمِیْن) برکت یافته - پربرکت - آنچه برکت و افزایش آورد - خوش یُمن.

مَیْمَنَة - یُمْن — (یَمَنَ - یَیْمَنُ و یَمُنَ - یَیْمُنُ) مبارک و میمون بودن - خوش یُمن بودن.

مَیْمَنَة — غیر از معانی مصدری - سمت راست - آنچه در جهت راست باشد مثل قسمت راست لشکر یا جنگ (نقطه مقابل مَیْسَرَة) - برکت - افزایش - (جمع: مَیامِن).

میمون - مُیُوْل

مَیْمُوْن بایُمن - با برکت - مبارک - فرخنده (جمع : مَیَامِیْن).

مَیْمُوْنَة نام حرم حضرت رسول که خواهر ۱۶ سالهٔ حضرت عباس و خالهٔ خالد بن ولید بود ، میباشد ، وی قبلاً زن مردی غیر مسلمان بود و در عمرهٔ قضا زوجهٔ رسول الله گشت و همین امر از عواملی شد که موجب ایمان خالد بن ولید گردید .

مَیْن (مانَ - یَمِیْنُ) دروغ گفتن - شخم کردن زمین .

مَیْن کذب - دروغ (جمع : مُیُوْن).

مِیْنَاء بندر - لنگرگاه کشتی ها - ایضاً صفحهٔ ساعت و مینای دندان و لعاب مینا و میناکاری (جمع : مَوَانِی - مَوَانِئُ).

مُیُوْل (مالَ - یَمِیْلُ) از وسط آسمان بسمت مغرب رفتن (خورشید) - به غروب نزدیک شدن (خورشید).

*

ن

ن - نائبه

ن (نون) حرف بیست و پنجم از حروف تهجی ، (الفباء) که بحساب جُمّل برابر ۵۰ میباشد .

ن حرف دوم یا رکن کلمهٔ امریه « کُن » است که امر الهی به تکوین است .

ن - ن ی در مقامی منظور نیریز است .

ن ج در مقامی منظور نجف آباد است .

ن ر در مقامی منظور نراق است .

نون (ن) و نون دیگر در لوحی که میفرمایند « سبحان الله حضرت نون در کمال عداوت و بغضا و نون دیگر معاون و یار او » مُراد ناصرالدین شاه و نایب السلطنة کامران میرزا میباشد (نقل از اسرار الآثار)

نَوْدُم پُر خواب .

نا - ضمیر متکلمین ، متصل بهرشته قسم کلمه .

نائب (نایب) قائم مقام - نماینده - وکیل - کسیکه بجای دیگری کاری را انجام دهد (مثل نائب رئیس) - زیاد - بسیار (جمع : نُوّاب) .

نائبَة مؤنّث نائب با همان معانی - بلیّه و مصیبت شدیده (جمع : نَوائب - نائِبات) .

نَأَجَ - یَنْئَجُ (نَأَجَ - یَنْأَجُ) تضرع کردن (در دعا) - بسرعت و بشدت وزیدن .

نائِجَة بادشدید (جمع : نَوائج) .

نائِر (اسم فاعل نَأَرَ - یَنْأَرُ و نارَ - یَنُورُ) منیر - نورانی - برانگیزنده و دوران - ایضاً : مُفسد - فتنه برپاکننده - شخصی که بین مردم ایجاد کینه و دشمنی میکند - تحریک کنندهٔ (غضب و خشم و غیره) .

نائِرَة مؤنّث نائِر با همان معانی - شراره و شعله برانگیخته - کینه و دشمنی - فتنه و فساد (جمع : نَوائِر) .

نائِل (نایل) رسنده - واصل - کسیکه بمطلوب و مقصود خود برسد - ایضاً عطیّه و بخشش .

نائِلَة مؤنّث نائل با همان معانی - ایضاً اسم یکی از بُت های قریش در جاهلیّت .

نائِم خوابیده - کسیکه بخواب رفته (جمع : نِیام و نُوّام) - ضمناً اسم فاعل نَوْم و نِیام نیز میباشد .

نائُوس به ناقوس مراجعه شود .

نائِه رفیع - بلند - مُشرِف .

نائی — ناجم

نائی ـ نائیة — دور ـ بعید ـ ایضاً اسم فاعل ناءَ ـ یَنِیءُ و یَنِئُ ، نُبُوءٌ و نُبُوءَة بمعنای دورشدن.

ناب — دندان نیش ـ (جمع : أنیاب ـ نُیُوب ـ أنیُب ـ أنایِیب) ـ درفارسی بمعنای خالص و بی غش نیز میباشد.

نائب القوم — سرور و بزرگ و مهتر قوم .

نائی — ازمکان دیگر آمده ـ ازجای دیگر ـ ایضاً : مکان بلند و منحنی و محدب .

نابت ـ نابتة — رویده ـ رویان ـ روئیدنی ـ نونهال .

نابض ـ نابضة — زننده ـ ضربان دار ـ جنبنده و متحرک ـ تیر انداز ـ خشم و غضب ـ عصب ...

نابع — جوشنده ـ جوشان ـ خارج شونده و بیرون آینده (مثل آب از چشمه) .

ناپلیون سوم (ناپلئون) (Charles Louis) — (۱۸۷۳ ـ ۱۸۰۸) پادشاه فرانسه که درسال ۱۸۵۲ خودرا امپراطور نامید . لوح اول الهی خطاب بناصرالدین شاه از قلم اعلی نازل و بوسیله سفیر فرانسه برای وی ارسال گردید. لوح دوم در قشله عسکریه توسط قنسول فرانسه ارسال شد . طولی نکشید که انذارات الهیه درباره وی بوقوع پیوست و در ۱۸۷۰ دوره امپراطوری وی خاتمه یافت و مخذول و محبوس گردید.

نابلس Nablus — همان شهر قدیمی شکیم یهودیان در فلسطین است که در دره حاصلخیزی در ۴۵ مایلی شمال غربی عمان" پایتخت اردن هاشمی" قرار دارد و دارای بعضی آثار تاریخی است و در ۱۹۶۷ بتصرف دولت اسرائیل درآمد .

نابه — شریف ـ مشهور ارضٌ نابه : ارض عظیم . (جمع : نُبَهاء) .

ناتان — یکی از انبیای یهود است که بعد از داوُد ظاهر شد .

ناثر — نویسنده ـ کسیکه به نثر مینویسد (مقابل شاعر که نظم میسراید) .

ناجح — پیروزمند ـ بمقصود رسیده ـ میسر و آسان ـ ایضاً : شدید ـ سریع .

ناجح — ساحل ـ دریای پرصدا ـ صدای برخورد امواج بساحل ـ ایضاً : شدید و بنیان کن (سیل) .

ناجد — واضح و مُبَیَّن ـ امر واضح و روشن .

ناجز — حاضر ـ وفا شده .

ناجع — مفید ـ مؤثر (دوا ـ کلام ـ سم و نیزه) ـ کاری ـ گوارا ـ مطبوع .

ناجم — طلوع کننده ـ ظاهر شونده ـ سراز خاک برون آورنده ـ موثر شونده ـ باتاط پرداخت کننده ـ ظاهر و واضح .

نَاجِی — نَار

نَاجِی (اسم فاعل نَجَا - یَنْجُو، نَجَاةً و نُجُوّ) نجات یابنده - خلاص شونده - رستگار - ایضاً: خلاص کننده و نجات دهنده.

نَاجِل باریک - نازک - لاغر (از بیماری یا سفر یا عشق) - بمعانی دیگر نُخُل توجه شود.

نَاحِیَة جانب - جهت - سوی - (جمع: نَوَاحِی - نَاحِیَات - أَنْحِیَة) - در فارسی بمعنای منطقه - حوزه - سرزمین و اطراف شهر نیز مصطلح است.

نَاخِب انتخاب کننده - به نمایندگی برگزیننده.

نَآد مصیبت - بلای بزرگ و داهیه.

نَاد رزق - معاش (جمع: نُدَّاد).

نَادِر قلیل الوجود - کمیاب - یگانه - کلام نغز و مختصر - اسم فاعل نَدَرَ - یَنْدُرُ نیز میباشد.

نَادِرَة مؤنث نادر با همان معانی - حکایت عجیب و غیرعادی (جمع: نَوَادِر).

نَادِرَةُ الزَّمَان یگانه دوران - فرید زمان.

نَادِرشاه أَفْشَار (۱۱۰۰ حق - ۱۱۶۰) منتوله خراسان - در جوانی در خدمت شاه طهماسب صفوی بمقام سرداری سپاه رسید و بعد خودش پادشاه ایران شد و افغانها و عثمانیها را شکست داد و قسمتهائی از هندوستان را هم فتح کرد. عاقبت بظلم دست پرداخت و بهمین جهت برادرزاده و مقتولش ساختند.

نَادِم پشیمان.

نَادِي ندا کننده - مجلس و مجمع - کلوب - محل اجتماع و انجمن (جمع: أَنْدِیَة - نَوَادِی).

نَادِیَة مؤنث نادی با همان معانی - ناحیه - دور از آب (جمع: نَوَادِی - نَادِیَات).

نَار آتش (جمع: نِیرَان - أَنْوُر - نِیرَة) - جهنم - علامت - اثر - سمت - رأی - سرکشیدن و شدید شدن و برافروختن عشق و محبت یا غضب یا خشم یا حسد یا کینه یا بغضا و نظائر آن به نار (آتش) تشبیه گردیده است.

أَنْوَاح نَارِیَّة نوشتجات یحیی ازل و سایر ناقضین میثاق به الواح ناریّه تعبیر شده است.

نَارِحَامِیَة آتش سوزان.

نَارِ مُوسَوِي - شجرهٔ نار - شعلهٔ سینا اشاره بداستان حضرت موسی است که در کوه طور سینا درختی دیدند که آتش از

نار — ناسی

... آن بر میخاست و ندای انّی اَنَاالله از آن بگوش میرسید و خداوند از آن شجرهٔ نار با حضرت موسی تکلم فرمود که بلحاظ همین مکالمه حضرت موسی را "کلیم الله" و خداوند را "متکلم طور" نامیده اند.

نارنمرود (نارخلیل) آتشی است که برحسب ظاهر تاریخ، نمرود برافروخت و حضرت ابراهیم را در آن آتش افکند.

نارَجیلَة قلیان - ایضاً: یک نوع گیل.

نارَنج - یُثمُون تلفظ عربی نارنج دیمو است (اسامی محلی نیز دارند).

نازِع مُشرف بمرگ - درحال نزع - تیر پرتاب کننده - غریب (جمع: نُزَعَة - نُزَّع - نُزّاع).

نازِعات جمع نازِعَة و نام سورهٔ ۷۹ قرآن است که مکیّه میباشد و ۴۶ آیه دارد.

نازِل فرود آینده - پایین آینده - ریزان - وارد شونده (میهمان).

نازِلَة مؤنّث نازل باهمان معانی - مصیبت شدید (جمع: نَوازِل).

نازی Nazism یا National Socialism نام حزب سیاسی است که در ۱۹۲۳ بوسیلهٔ آدلف هیتلر (۱۹۴۵-۱۸۸۹) در آلمان بر مبنای خلوص و برتری نژادی بوجود آمد و باعث شروع جنگ جهانی دوّم و کشتارهای دسته جمعی یهودیان در اروپا بوسیلهٔ حزب حاکم نازی گردید.

ناس مردم - مردمان - آدمی - آدمیان.

ناس نام سورهٔ ۱۱۴ یا آخرین سورهٔ قرآن است که مدنیّه میباشد و ۶ آیه دارد (بعضی مکیّه نوشته اند).

ناسِخ نسخ کننده - برطرف کننده - باطل کننده - مَنسَخ کننده - ایضاً: نسخه بردار - کسیکه حرفه اش نسخه برداری و تهیه نسخه های خطّی از کتب است (جمع: نُسّاخ).

ناسِخُ التَّواریخ نام تاریخ مفصلی است که بوسیلهٔ میرزا محمدتقی مورخ الدوله ملقب به سپهر و لسان الملک نوشته شده است. وی نهایت بغض و غرض و عداوت خود را نسبت بامرالله با تحریر مطالب مخالف حقیقت آشکار نموده که در نتیجه کتابش حالت یک ردیّه و افترائیّه پیدا کرده است.

ناسِخَة مؤنّث ناسخ باهمان معانی الآلَةُ النّاسِخَة: دستگاه پلی کپی - دستگاه نسخه برداری.

ناسِک عابد - زاهد - سبز و خرم - سبز (گیاه) - (جمع: نُسّاک).

ناسُوت طبیعت بشریه - جهان انسانی - ایضاً به عالم امکان یا عالم اجسام یا عالم شهادت نیز اطلاق میشود.

ناسِي فراموش کننده - فراموش کار - از یاد برنده.

نابِشیٔ ـ ناصِرَة

نابِشیٔ ـ نابِشَة بوجود آینده ـ حاصل شونده ـ پیداشونده ـ نشودنما کننده ـ بالغ شونده ـ پسر یا دختر تازه بالغ ـ نوجوان (جمع نابِشَة : نَوابِئ).

نابِر نشرکننده ـ پخش کننده ـ توزیع کننده ـ پراکنده کننده ـ مؤسسهٔ طبع ونشرکنندهٔ کتاب.

نابِزَة زنی که نسبت بشوهرش تمرد کند وسرپیچی نماید (جمع : نَوابِز).

نابِط ـ نابِطَة سبک وچالاک برای کار ـ شادمان وبانشاط (جمع بترتیب : نُشَّط ـ نَوابِط).

نابِع فرو رونده درزمین وخشک شونده (آب) ـ جذب کننده و درخود فرو برنده (آب را) ـ خشک.

ناصِب نصب کننده ـ نصب (علامت زبر ـَ) دهنده (مثل اَنْ ـ لَنْ ـ کَیْ ـ اِذَنْ که ناصب فعل مضارع میباشند) ـ ایضا مُتعِب ورنج آور ـ پررنج وزحمت (جمع : نَواصِب).

ناصِبی شیعیان باهل سنّت ناصبی میگویند یعنی کسانیکه امام وپیشوای روحانی راخود منصوب میسازند ـ یا باهل فرقه ای که دشمن حضرت علی وآل آن حضرت باشند (جمع : نَواصِب).

ناصِح نصیحت کننده ـ پند دهنده ـ ارشادکننده ـ پاکدل وبی ریا در دوستی ـ خالص (در هرمعنی) ـ ایضاً : خیّاط (جمع : نُصّاح ـ نُصَّح).

ناصِر کمک کننده ـ نصرت کننده ـ یاروددیار (جمع : اَنْصار ـ نُصّار ـ ناصِرُون ـ نَصَرَ).

ناصرالدین شاه سلطان ایران بعداز محمدشاه بود که شهادت حضرت رب اعلی وسجن جمال ابهی وشهادت هزاران شهید مجید ازجمله حضرت بدیع بفرمان یا به تصویب او درعصراو واقع گردید ـ القابش در الواح : رئیس الظالمین ـ سلطان ظالمین ـ شهریار بیدین و ناصرغدّار است . در ۱۳۱۳ هجری بضرب گلولهٔ میرزا رضای کرمانی از اتباع سید جمال الدین افغانی مقتول و به مُقَرّ ابدی خویش راجع گردید.

ناصرخسرو (۴۸۱ ـ ۳۹۴) اَبومُعین ناصِربنِ خسرو قُبادیانی بلخی از حُکَماء وشعرای نامدار عصر غزنوی است . اسفار طولانی به شامات ـ حجاز و مصر نمود ـ اوائل حَنَفی بود ، اواخر اسمٰعیلی گردید ـ از آثار مشهور وی "سفرنامه" است و "زادُالمسافرین" و دیوان اشعارش.

ناصِرَة (Nazareth) شهر کوچک وبسیار قدیمی است که امروزه درشمال کشور اسرائیل واقع شده وحدود ۲۵ هزار نفر جمعیت دارد ـ اهمیتش از آنجهت است که حضرت مسیح از اهالی آنشهر بودند.

ناصِری — ناطِقَة

ناصِری منسوب به ناصره - از اهل ناصره .

عیسیٰ ناصری Jesus of Nazareth منظور حضرت مسیح میباشند که هرچند در ناصره متولد نشدند ولی اهل ناصره بودند و تا زمان اظهار امر در آن شهر اقامت داشتند .

ناصِع بی رنگ - خالص و صاف - ظاهر و آشکار - واضح .

ناصِف (ناصِفَة - ناصِفُون) . نصف کننده - نصف گیرنده - به نصف رسنده - خادم (جمع : نَصَف - نَصَفَة - نُصّاف - نَوَاصِف) .

ناصِفَة مؤنث ناصف با همان معانی - خادمه (جمع : نَوَاصِف) .

ناصِیَة پیشانی - موی جلوی سر (اگر بلند شود) - مجازاً : قدر و شرف (جمع : نَوَاصِي) .

ناصِیَةُ الدَّهر کنایه از خداوند است .

ناضِر شاداب - خرم - زیبا - پر رنگ (هر رنگی) - سبزهٔ روی آبهای راکد .

ناضِرُ الوَجْه با چهرهٔ خرم و شاداب و زیبا .

ناطِر دیده بان و محافظ مزرعه یا باغ و بستان - پاسبان (جمع : نُطّار - نَظَرَة) .

ناطِس جاسوس .

ناطِع خالص .

ناطِق نطق کننده - مُتَکَلِّم - بَیِّن و آشکار (کتاب - دلیل) - جانداردارای روح (در مقابل جامد) - در مارسی بمعنای خطیب و سخنور نیز مصطلح است .

ناطِق جناب محمد ناطق متولد در ۱۲۹۸ در حومه اردستان ، پس از ایمان بوسیله جناب میرزا طرازالله خان سمندری ، قیام به تبلیغ و تدریس در کاشان و عشق آباد و طهران نمودند و کتبی هم مانند مناظرات دینیّة - نجم حقیقت و نویدِ حقیقت تألیف کردند تا در ۱۳۵۵ در طهران صعود نمودند - دختر عظیم الشأن ایشان سرکار بهیه خانم نادری نیز از مبلغات و ناطق های مشهور امر و از اولین خانمهائی بودند که عضو محفل روحانی طهران و محفل روحانی ملّی ایران شدند و بالاخره در همین سبیل بشرف شهادت کبریٰ نائل گردیدند .

ناطِقَة مؤنّث ناطق با همان معانی (جمع : نَوَاطِق) .

نَفْسِ ناطِقَة روح انسانی .

ناطُور ـ نافِذ

ناطُور — محافظ باغ و بوستان و مزرعه ـ پاسبان .

ناظِر — نظر کننده ـ بیننده ـ تماشاچی ـ (جمع: نَظّارَة) ـ چشم ـ سیاهی چشم (جمع: نَواظِر) ـ نظارت کننده ـ مدیر و سرپرست ـ نظارت کننده در امور یک موسسه یا اداره و یا متولی و مسئول آن موسسه ـ ایضاً: نگاهبان مزرعه یا بوستان (جمع: نُظّار).

ناظِرَة — مؤنث ناظر با همان معانی (جمع: نَواظِر).

ناظِم — نظم دهنده ـ ترتیب دهنده ـ نظم پرداز ـ شاعر ـ بنخ دبه رشته در آورنده مروارید و غیره .

ناطُور — نگهبان و محافظ کشتزار یا بوستان ـ پاسبان ـ ایضاً: بزرگ قوم و مهتر و معتمد آنها (جمع: نَواطِیر).

ناعِت — نعت گوینده ـ وصف کننده ـ مدح گوینده ـ تعریف کننده .

ناعِق — فریاد کننده (غُراب) ـ بانگ برآورنده (کلاغ) (نَعْق صدا کردن و فریاد برآوردن غُراب یا کلاغ است و ناعِق اسم فاعل آن) ـ در آثار مبارکه در وصف مدّعیِ باطل و مخالف امرالله آمده است .

ناعِق اَعْظَم — میرزا یحیی ازل میباشد .

ناعِم — نرم و لطیف (پوست ـ پارچه و غیره) ـ نَرم (مخالف خشک و سخت) ـ فراوان و پر نعمت (معیشت) ـ خوب و راحت (زندگی) ـ مستقیم و راست (گیاه) ـ محکم و سنگی (مثل رِیگ ناعِم).

ناعِمَة — مؤنث ناعم با همان معانی ـ ایضاً: باغ ـ روضة (جمع: نَواعِم).

ناعی — خبر آورنده ـ خبر دهنده از مرگ ـ کسیکه خبر فوت آورد (جمع: نُعاة ـ ناعُون ـ نُعّیان).

نافِث — ساحر ـ شعبده باز ـ اسم فاعل نَفَثَ ، بمعانی نَفْث مراجعه گردد .

نافِخ — دمنده ـ وزنده (باد) ـ در فارسی بمعنای نفخ کننده و غذای نفخ آور و بادزا نیز مصطلح است .

نافِذ — نفوذ کننده ـ فرو رونده ـ در گذرنده (از چیزی) ـ مؤثّر ـ مطاع ـ روان (حکم و فرمان) ـ هریک از سوراخهای طبیعی بدن مثل دهان و بینی و گوش و غیره .

طَرِیقٌ نافِذ — راه عام ـ طریق عمومی (در فارسی بمعنای راهِ مؤثر و روش نافذ بیشتر مصطلح است).

اَمْرٌ نافِذ — امر مطاع و لازم الاطاعة (در فارسی بمعنای امر مؤثر و با نفوذ بیشتر مصطلح است).

نافِذُ الاَمْر ـ نافِذُ الحُکْم — کسیکه حکمش مُطاع و لازم الاجراء میباشد .

نافِذُ القَوْل ـ نافِذُ الکَلِمَة — در فارسی به کسی اطلاق میشود که کلام و بیانش نافذ و مؤثّر باشد .

نافِذَة — ناقِض

نافِذَة — مؤنّث نافذ با همان معانی - ایضاً شکاف یا سوراخ یا روزنه‌ای در دیوار یا در - پنجره (جمع: نَوافِذ).

نافِع — نفع رساننده - سودمند - از اَسماءُ الله نیز میباشد که هر خیری از طرف او میرسد.

نافِلَة — عملی که اجرایش فرض و واجب نباشد - هر عبادتی که اجرایش واجب نباشد مثل نماز نافله که نماز یست مستحب - عطیّه و بخشش - غنیمت - نوه (فرزند فرزند) - (جمع: نَوافِل).

نافَة — بزدل - ترسو (جمع: نُفَّة).

نافِه (غیرعربی) — کیسهٔ مُشک خُتَن - کیسه‌ای دارای مادّه‌ای قهوه‌ای و بسیار خوشبو که در زیر ناف آهوی مُشک یا آهوی خُتَن وجود دارد (خُتَن شهری بوده در ترکستان چین - بتمام ترکستان شرقی نیز اطلاق شده است).

ناقَة — شتر ماده (جمع: نات - نُوق - اَنْوُق - أَيْنُق - نِياق - نَأْمات - اَنْواق جمع الجمع: اَبانِق).

ناقَةُ صالِح — شترِ صالح - برابر آیات سورهٔ هود و سورهٔ اعراف (از آیه ۷۳ ببعد) شتری است که حضرت صالح بخواستهٔ قوم ثمود، بطور معجزه از کوه برآوردند و فرمودند که این ناقة الله است و باو صدمه‌ای نزنید و الّا هلاک میشوید، وقوم اطاعت نکردند و شتر را کشتند و خود بغضب الهی کُشته شدند. حقیقت امر و معنای واقعی این اصطلاح و حکایت را حضرت عبدالبهاء در لوحی که در صفحه ۹۹ جلد ۲ مائدهٔ آسمانی طبع ۱۲۱ بدیع درج گردیده، بیان میفرمایند.

ناقِد — نقد کننده - کسیکه پول خوب را از بد جدا کند - کسیکه نقد ادبی نماید و درست و نادرست هر اثر ادبی را تشخیص دهد و مُعَیِّن کند (جمع: نُقّاد - نَقَدَة).

ناقِذ — نجات دهنده - نجات یابنده.

ناقِر — سوراخ کننده - دَمَنده در ناقور - اصابت کننده بهدف.

ناقِرَة — مؤنّث ناقر با همان معانی - مصیبت و بلا - حُجّت - مخاصمه و مُحاجّه (جمع: نَواقِر).

ناقِس — ترش شده - ترش - (نَقَسَ بمعنای بصدا در آمدن و بصدا در آوردن ناقوس نیز میباشد).

ناقِص — ناتمام - ناکامل - نقص دار - در صرف به فعلی میگویند که حرف آخر از حروف اصلیش واو یا یاء باشد (مُعْتَلُّ اللّام) مثل دَعا و رَمی (که در اصل دَعَوَ و رَمَیَ بوده‌اند).

ناقِض — شکننده - شکننده عهد و پیمان - مخالف - مفسد - خرابکار.

ناقِض اکبر — لقب میرزا محمد علی "غصن اکبر" است که بعلّت نقض عهد و اعمال رذیله‌ای که مرتکب گردید "حَطَب اکبر" شد.

ناقع - نامق

ناقع کشنده - زهر خالص کشنده - مؤثر (دارو).

ناقل منتقل کننده - جابجاکننده - حمل کننده - نقل کننده - روایت کننده - مترجم (جمع: نَقَلَة).

ناقلة مؤنث ناقل با همان معانی - مصیبت - بلیه ای از بلایای روزگار - منتقل شونده از مکانی به مکان دیگر (جمع: نَواقِل).

ناقور بوق - صور - قلب (جمع: نَواقیر).

نَقْر ناقور دمیدن در ناقور - در قرآن (آیه ۸ سورهٔ مدثر) به تعبیر قیامت و علائم آن یعنی قیام حضرت موعود آمده است و اصطلاحی در ردیف نُفِخَ فِی الصُّور میباشد که آنهم اصطلاح قرآنی و بهمین معناست.

ناقوس زنگ بزرگ مثل زنگ کلیسا - قطعه درازی از آهن یا چوب که بر وقت احضار به کلیسا بر آن ضربه میزدند (جمع: نَواقیس).

لَوحِ ناقوس حضرت ولی امرالله باین مضمون میفرمایند: «این لوح در اسلامبول نازل شده برحسب خواهش آقا محمدعلی اصفهانی بواسطهٔ حضرت عبدالبهاء و این لوح شب پنجم جمادی الاولی لیل مبعث حضرت اعلی بخط مبارک جمالقدم مرقوم و مسطور گردیده، تلاوت این لوح در همان لیلهٔ مبارکه محبوب و مقبول» (نقل از گنج شایگان).

ناقه کسیکه بیماریش رفع شده و در دوران ضعف حاصله از بیماری احیانا عوارض مرض باشد - درک و فهم کنندهٔ حدیث (جمع: نُقَّه).

ناکث عهدشکن - برگردنده از عهد و پیمان - برهم زنندهٔ عقد و قرار معامله.

ناکح نکاح کننده - ازدواج کننده - زن شوهردار.

ناکس سر بپائین افکنده - سر به زیر (به تَنَکُّس).

ناکص رجوع کننده بحالت اول (معمولا از یک حال خوب یا عمل خیر به حال سوء قبلی) - بی وفا - بی استقامت.

ناکل ضعیف و ترسو.

نال سخی و بخشنده - عطا و بخشش (جمع: اَنْوال) - (به فعل های نَیْل و نَوال نیز مراجعه شود).

ناموس حس - حرکت - مجازاً حیات، حس و حرکت زندگی.

نامق نگارنده - نویسنده - تذهیب کننده.

نابق پاشا - ناموس

نابق پاشا — حاکم بغداد بود که کمال احترام را نسبت بحضرت بهاء الله مرعی میداشت بطوریکه از ابلاغ حکم سرگونی جمالقدم باسلامبول ماها امتناع میورزید و پس از چند بار دریافت دستور از صدراعظم عثمانی حکم مزبور را توسط مقامی دیگری بعرض مبارک رسانید.

نابل — مُتِم - تمام - سخن چین.

نامُوَر — خون (جمع : نَوامیر).

ناموس — شریعت - قانون آسمانی - قانون - وحی - جبرئیل - مطّلع بر سر باطن - آگاه بر نهان - ماهر و حاذق - سخن چین و نمام - دروغگو - مکر و حیله - دام صید - کمینگاه صیاد - محل شیر - پشه ... (جمع : نوامیس) - در فارسی بمعنای شرف و عفت - زن و خواهر و مادر نیز مصطلح است.

ناموسِ اکبر — در معانی کتاب مستطاب اقدس است چنانکه میفرمایند « قد نزّل الناموس الاکبر فی الفلق الانور ... » و حضرت ولی امرالله در لوح قرن احبای شرق و در God Passes By آیه مبارکه مزبور و اصطلاح ناموس اکبر را ذکر فرموده و به "Most Great law" ترجمه فرموده اند - در رحیق مختوم و در اسرار الآثار ذیل همین اصطلاح شرحی مسطور است.

ناموس اکبر و ناموس اعظم — در نظم اداری برابر توقیع منیع مندرج در صفحه ۱۳۴ جلد سوم توقیعات مبارکه، ناموس اکبر نظامنامه محافل مقدسه ملّیه یا قانون اساسی جامعه میباشد و ناموس اعظم نظامنامه بیت العدل اعظم الهی یعنی بزرگوده حضرتشان در توقیع رضوان ۱۰۵ و « نظامنامه و قانون اساسیِ اعظم هیئت تشریعیهٔ جهانی » است.

ناموبیّه — پشه بند.

ناجی — نمو کننده - رشد کننده - زیاد و کثیر کننده - هر کائن متحرک مثل گیاه و حیوان که رشد کند - ایضاً : ناجی.

نامیهٔ — قوه ای که موجب رشد و نمو میگردد - خلق خدا - شاخهٔ پر خوشه (جمع : نَوامی).

نانک — مؤسس مذهب سیک میباشند ، بذیل کلمهٔ سیک مراجعه شود.

ناووس - ناوُدیس — سنگ حفر شده (تابوت سنگی) که جسد مرده را در آن قرار میدادند - گور و مقبرهٔ سلیمان - (جمع : نَواوِیس).

ناهِئ ـ نَبات

ناهِئ (اسم فاعل نَهَأَ ـ يَنْهَأُ ـ نَهْأ) سیرآب ـ سیر (از طعام) ـ پُر.

ناهِج راه رونده ـ سالک ـ واضح (راه).

ناهِب غارت کننده ـ نهب کننده ـ اموال و غنائم را بزور و ظلم اخذ کننده.

ناهِز غیر از معانی اسم فاعلی از نَهْز ـ یتیم و سرپرست قوم.

ناهِض برخیزنده ـ قیام کننده (جمع : نَواهِض).

ناهِل تشنه ـ تشنه و خشکیده ـ سیراب و تر و تازه (از اَضداد) ـ (جمع : نُهَل ـ نُهُل ـ نُهُول ـ نَهْلَة ـ نَهْلی ـ نِهال).

ناهِمُر ابر ـ سحاب (جمع : نَواهِمِر).

ناهِی (اسم فاعل از نَهَی ـ يَنْهَی ـ نَهْی) نهی کننده ـ باز دارنده ـ سیرآب و تر و تازه ـ سیر از طعام (جمع : نُهاة).

ناهِیَة مؤنث ناهِی با همان معانی ـ عقل یا وجدان نهی کننده از عمل قبیح (جمع : نَواهِي).

نای نَیّ (جمع : نایات).

نایِرَة رجوع شود به نابِرَة.

نَبَأ (نَبَأَ ـ يَنْبَأُ) صدا کردن ـ خبر کردن ـ خبر دادن ـ ایضاً بلند شدن ـ از جائی خارج شدن و بجای دیگر رفتن.

نَبَأ خبر ـ گفتار ـ ندا.

نَبَأ نام سورهٔ ۷۸ قرآن است که مکیه میباشد و ۴۰ آیه دارد.

نَبَأ عَظیم اصطلاح قرآنی در اوّل سورهٔ نبأ است و بعضی مفسّرین اسلامی آنرا بظهور حضرت موعود و بعضی به قیامت و بعضی از علمای شیعه برابر حدیث به حضرت علی تعبیر نموده از آنجا که وعده الهی در قرآن در آیات بعدی همان سوره که میفرمایند کَلّا سَیَعْلَمُونَ * ثُمَّ کَلّا سَیَعْلَمُونَ (بزودی خواهند دانست ـ پس بزودی خواهند دانست) تحقق یافت و ظهور واقع شد و نَبَأ عَظیم معلوم گردید که در مقامی ارائه و ظهور مبارک حضرت موعود است و در مقامی ذات اقدس مظهر الهیّ حضرت بهاء الله جلّ اسمه الاعلی.

نَبات ـ نَبْت (نَبَتَ ـ يَنْبُتُ) روئیدن (گیاه) ـ دارای گیاه شدن (زمین ـ مکان و غیره).

نَبات ـ نَبْتَة (نَبَتَ ـ يَنْبُتُ) مرد شدن ـ بالغ شدن.

نَبات گیاه ـ هر رستنی از زمین (از سبزیجات یا درختان یا عَلَف و غیره).

نَبَاتی - نَبْذ

نَبَاتی — منسوب به گیاه - گیاهخوار - گیاه‌شناس .

نُبَاح — صدا و پارس سگ (بفتح نیز راجعه شود) .

نَبَّاذ (بفارسی نَبّاد) — کسیکه شراب میسازد - شراب فروش .

نَبَّاش — بسیار نبش کننده - نبش قبر کننده - کسیکه گورها را میشکافد (برای سرقت یا امور دیگر) .

نِبَاشَة — حرفه گورکنی - شغل نبش و حفر کردن زمین .

نَبَّاض — متحرک - باضربان - در فرهنگ معین بمعنای « نبض گیرنده - نبض شناس - پزشک » نیز آمده است .

نَبَّال — تیرانداز - تیرساز (جمع : نَبَّالَة) .

نِبَال - أَنْبَال — تیرها - تیرهائی که با کمان پرتاب می‌کنند - اشخاص تیز هوش و باکمال (مفرد : نَبْل - نَبْلَة) .

نِبَال - نُبَلَاء — به نَبِیل مراجعه شود .

نَبَالَة - نُبْل — (نَبُلَ - یَنْبُلُ) دارای هوش و ذکاء بودن - با فضل و باکمال بودن - بزرگتر بودن .

نَبَالَت — غیر از معانی مصدری - بزرگی و شرف - ذکاء و نجابت .

نَبَاه — مشرف و مرتفع - بلند .

نَبَاهَة — (نَبُهَ - یَنْبُهُ) ادراک نمودن و فهمیدن - مشهور و نامدار شدن - شریف گردیدن .

نَبَاهَت — غیر از معانی مصدری - ادراک - فطانت - بیداری و هوشیاری - شهرت - شرافت .

نَبْت — غیر از معانی مصدری مانند نَبَات (رویدن) - گیاه (جمع : نُبُوت) .

نَبْتَة — غیر از معانی مصدری « نَبَات - نَبَتَ » (بالغ شدن) - یک گیاه - یک نبات .

نَبْث — (نَبَثَ - یَنْبُثُ) کندن و حفر کردن - خاک چاه یا نهر را خارج کردن - بحث کردن (از اسرار یا سرّی) - خشم کردن و غضب نمودن - ظاهر نمودن (عیب یا عیوبی را) .

نَبَث — اثر - نشان (جمع : أَنْبَاث) .

نَبْح - نُبُوح - نَبِیح - نُبَاح - نِبَاح - تَنْبَاح — (نَبَحَ - یَنْبَحُ و یَنْبُحُ) پارس کردن سگ - صدا نمودن سگ - هجو کردن .

نَبْذ — (نَبَذَ - یَنْبِذُ) انگندن - از دست انداختن - پشت سر انداختن - دور انداختن و از دست دادن - اهمیت ندادن - شکستن عهد و پیمان - شراب یا افشره ساختن - ضربان داشتن نبض .

نَبْذ – نَبْل

نَبْذ — غیراز معانی مصدری - مقدار کمی که بدست آید (از هرچیز مثل نَبْذٌ مِنَ المالِ) - (جمع: أَنْباذ).

نُبْذَة - نَبْذَة — قسمتی یا قطعه‌ای یا بخشی از هرچیز (کتاب - زندگی وغیره) - جانب - جهت (جمع: نُبَذ).

نِبْراس — چراغ - سرنیزه - جسور - شجاع - شیر (حیوان) - (جمع: نَباریس).

نَبْز — لَقَب (جمع: أَنْباز) - (انجلب درباره لَقَبهای ناپسند مُصطلح است).

نَبْز — (نَبَزَ - يَنْبِزُ) عیب گرفتن - عیب گفتن - لقب زشت وناپسند دادن.

نُبَزَة — کسیکه بمردم لقبهای زشت وناپسند میدهد.

نَبْش — (نَبَشَ - يَنْبُشُ) حفر کردن گور - کندن زمین وبیرون آوردن چیزی از زیر خاک - حفاری کردن برای اکتشاف - ظاهر و آشکار کردن - افشاء نمودن سِرّ - استخراج کردن (حدیث)...

نَبْض - نَبَضان — (نَبَضَ - يَنْبِضُ) ضربان داشتن رگ - درخشیدن برق (البته خفیف) - جوشیدن مو (جوشِ مصدرِ نَبَضان) - (به نُبُوض نیز مراجعه شود).

نَبْض — غیراز معانی مصدری - ضربان شریانهاست که تا حدی معرّف طرز ضربان قلب است (جمع: أَنْباض).

نَبْضَة — یک ضربان - هر ضربان نبض.

نَبْط — (نَبَطَ - يَنْبُطُ ويَنْبِطُ) ظاهر ساختن ونشر اعلم ومعارف وغیره) - استخراج کردن (آب چاه) - و با مصدرِ نَبْط - نُبُوط = ظاهر شدن وبرآمدن (آب از چشمه وغیره).

نَبَط — باطن ودرون شخص.

نَبَط — قومی بودند عرب که از قرنها قبل از میلاد در منطقهٔ بین عراق واردن سکونت داشتند وپایتختشان بتراء (بفارسی پترا) بود تا اینکه در اوائل قرن دوم میلادی در حملهٔ رومیان بکلی منقرض گشتند (جمع: أَنْباط - نِبْيط - بفارسی: نَبَطیان).

نَبْع - نَبَعان - نُبُوع — (نَبَعَ - يَنْبَعُ) جوشیدن وبرآمدن آب از چشمه.

نَبْع — چشمه - نوعی درخت باچوب سخت - سخت ومحکم.

نَبْعَة — واحد درخت نَبْع - ایضاً: أَصل ونَسَب وریشه.

نُبْل — غیراز معانی مصدری مانند نَبالَة - شرافت - بزرگواری - ذکاء - نجابت - کمال - فضل.

نَبْل — (نَبَلَ - يَنْبُلُ) با نیزه وتیر زدن - تیر انداختن - نرمی وعدا را کردن - بلطف معامله کردن - بسرعت سیر نمودن.

نَبْل ـ نَبِیّ

نَبْل — خیراز معانی مصدری ـ تیر (سهم) ـ تیزهوش و فاضل ـ (جمع : نِبال).

نَبْلُ الدَّهْر — حوادث روزگار.

نُبُوَّة (نُبُوَّت) — (در اصل نُبُوْءَة بوده که قلب و مُدْغَم به نُبُوَّة شده است) ـ اِخبار از خدا ـ رسالتِ الهی ـ آوردن وحی الهی و هدایت خلق ـ پیغمبری ـ در فارسی بمعنای خبر دادن از غیب و پیشگوئی نیز مصطلح است و جمع آنرا نُبُوّات آورده اند.

نُبُوْت — گیاهان (مفرد : نَبْت).

نُبُوْض — (نَبَضَ ـ یَنْبُضُ) برآمدن و جریان یافتن آب ـ ایضاً فرورفتن آب و خشک شدن.

نُبُوْغ ـ نَبْغ — (نَبَغَ ـ یَنْبُغُ، به تثلیث باء) استعداد فوق العاده داشتن ـ سرآمد بودن یا برجسته و ممتاز بودن (در علم، صنعت، فن و غیره) ـ آشکار شدن ـ ظاهر شدن ـ برآمدن، خارج شدن.

نَبُوکَدْنَصَّر — بذیل کلمهٔ بُخْتُنَصَّر مراجعه شود. (Nebuchadnezzar II).

نَبَوِیّ — منسوب به نبیّ.

نَبَهَ — (نَبِهَ ـ یَنْبَهُ) فهمیدن و ادراک کردن ـ فطانت داشتن.

نُبْهَة — (نَبِهَ ـ یَنْبَهُ) بیدارشدن (از خواب یا غفلت و غیره).

نَبَهَ — خیراز معانی مصدری ـ شیء گمشده ای که بی تجسس یا بغتتاً پیدا شود ـ شیء، موجود ـ باناباهت (جمع بدین معنیٰ : نُبَهاء) ـ مشهور ـ شریف.

نَبِه — شریف ـ مشهور.

نُبَهاء — به «نابِه» و «نَبَهَ» و «نَبِیه» مراجعه شود.

نَبِیّ ـ نَبِیء — خبردهنده از خدا و آنچه مربوط باوست ـ خبردهنده از غیب یا آینده با الهام الهی (جمع : اَنْبِیاء ـ اَنْباء ـ نَبِیّون ـ نُبَآء) ـ در اصطلاح تاریخ ادیان به ۴۸ نبی بدون کتاب آسمانی و تابع و مروّج شریعت موسوی که بعد از آن حضرت ظاهر شدند اطلاق گشته و البته به رُسُل اولی العزم که مقامشان اعظم و اکبر از کلّ است نیز اطلاق گردیده زیرا هر رسول نبی هست ولی هر نبی رسول نه، در قرآن اصطلاح نبی در بیش از چهل موضع آمده است که در مواردی از آنها خطاب بحضرت رسول یا در ذکر ایشان است.

نَبَیّ - نَبیل

نَبَیّ - نَبیء غیراز معنای مسطوره - طریق واضح - مکان بلند ومرتفع (در حدیث "لاتصلّوا علی النبی" بهمین مناسبت) - مُرشد ومُعلّم - ایضاً نَبیء بروزن فَعیل بمعنای نابل یعنی خارج شونده از مکانی بقصد مکان دیگر. (معمولاً همزهٔ مزبور را بعد از یاء حذف میکنند ونبیّ تلفظ وتحریر مینمایند - بهمین معنی هم بحضرت رسول اطلاق شده است بجهت خروج از مکّه بقصد مدینه).

نَبی - نبی کلمه فارسی است وبه قرآن نیز اطلاق شده است.

نَبی خوان قاری قرآن - قرآن خوان (کلمه نبی فارسی است).

نَبیذ (بفارسی نَبید) شراب - شراب انگور یا خرما - آشامیدنی وشربت - آب انشره. (نُبَلاء).

نَبیل شریف ونجیب - با فضل وباکمال - جسیم (بحساب ابجد برابر ۹۲ وبرابر محمد است) (جمع: نُبَلا-

نَبیل قَبل نَبیل یعنی علی قبل محمد (علی محمد).

نَبیل اَعظَم ← نبیل زرندی راجعه شود.

نَبیل لقب جناب حاج شیخ محمد قزوینی پدر جناب شیخ کاظم سمندر میباشد که خود در عهد اعلی بشرف ایمان فائز وسکرد در تبریز دماه کرد وچه لیق بشرف لقای حضرت معبود واصل و بلقب نبیل ملقّب گردیدند.

نَبیلِ بنِ نَبیل لقب جناب حاج شیخ محمد علی فرزند ثانی جناب شیخ محمد قزوینی میباشد که در اسلامبول در ۱۳۰۷ هجری بملکوت ابهی صعود کردند.

نَبیلِ اَکبَر (فاضل قائنی) لقب جناب ملا محمد قائنی است که از اَعاظم فُضلاء وعلماء بودند و در حکمت از مکتب ملا هادی سبزواری ودر فقه واصول مجتهد اَعلَم از مکتب شیخ مرتضی انصاری بودند، در بغداد بحضور مبارک مشرف گشتند وبعد بموجوده حضرت بهاءالله «مانند دریا بجوش آمد وبمثابه نهنگ دریای عشق پرخروش گشت» به تبلیغ امرالله درخراسان ودیگر شهرهای ایران وترکستان پرداختند وبلایای بسیار تحمل نمودند تا درسن ۶۴ سالگی در ۱۸۹۲ در بخارا صعود کردند، الواح متعدده ای بنام ایشان عزنزول یافته است که از آنجمله لوح حکماء یا لوح حکمت است، زیارتنامه ای هم غرّا از ملک مرکز عهد الهی در حقّشان عزنزول یافت. شرحی از احوالشان در اوّل تذکرة الوفا مرقوم است.

نَبیل - نَتیجَة

نَبیل زَرَنْدی یا « نبیل اعظم » لقب جناب ملا محمد زرندی است . ایشان در جوانی چوپان بودند در عهد اعلی مؤمن شدند و در طول عهد الهی از عُشّاق شیدائی طلعت الهی و از سودائیان آن جمال کبریا بودند و بلایای کثیره تحمل نمودند - تاریخ مطالع الانوار را ایشان برشته تحریر در آوردند که بشرف ملاحظه حضرت بهاء الله و عزّ ترجمه حضرت ولی امرالله مشرّف و معزز گردید ، ایضاً اشعار عاشقانه و عارفانه ای از جمله " مثنوی " از ایشان باقیست الواح مهمّه ای با عزاز ایشان از قلم رحمن عزّ نزول یافته است که از آنجمله سورة الدم است و سورة الحج و غیره - شرحی از احوالشان در تذکرة الوفا و در تاریخ خودشان مسطور است .

نَبیل قائِن یا " نبیل قبل علی " لقب جناب آقا میرزا محمد علی قائنی است که حتّی از قبل از ظهور حضرت نقطه اولیٰ منجذب جمال اقدس الهی بودند و بعد بوسیله جناب نبیل اکبر به حضرت اعلی مؤمن شدند و عاشقانه به تبلیغ امر پرداختند و صدمات شدیده متحمل گشتند - در سجن اعظم مشرف شدند و عاقبة الامر در عکّا صعود نمودند - شرح حال ایشان در تذکرة الوفا، مرقوم است .

نَبیل مُسافِر لقب جناب حاج محمد باقر همدانی است .

نَبیلُ الدَّوْلَة لقب جناب علیقلی خان میباشد که در آمریکا مستقر شدند و پیوسته بخدمات قائم بودند و همانجا صعود کردند .

نَبیلَة مؤنّث نبیل با همان معانی - ایضاً بمعنای عظیم میباشد (جمع : نَبائِل) .

نَتانَة - نُتُونَة (نَتَنَ - یَنْتُنُ) فاسد و بدبو شدن .

نَتانَت غیر از معانی مصدری - تَعَفُّن - بدبوئی .

نَتِن بدبو - گندیده - مُتَعَفِّن .

نَتْن بوی بد - رائحه بد - نَتانَة .

نَتیجَة آنچه از مقدمات حاصل شود - آنچه از چیزی بدست آید - ماحصل و ثمرهٔ بهار - فرزند (بچه) - در فارسی به فرزند فرزند فرزند نیز اطلاق میشود (اساس مصطلح فرزندزادگان در فارسی عبارتست از ۱- فرزند ۲- نوه (نواده) ۳- نتیجه ۴- نبیره ۵- نتیده (نتینه) - (جمع : نتائج) .

نثار - نجارة

نثار - نَثْر (نَثَرَ - يَنْثُرُ و يَنْثِرُ) افشاندن - متفرق و پراکنده کردن - ریختن و پاشیدن (مثل آنچه بر سر یا پای عروس ریزند و افشانند).

نثار غیر از معانی مصدری - آنچه در عروسی بر سر یا پای عروس یا میهمانها ریزند - مجازاً در فارسی بمعنای فدا - قربان - تقدیم - هدیه و پیشکش نیز مصطلح است.

نَثْر غیر از معانی مصدری مانند نثار - کلام غیر منظوم (خلاف شعر).

نَثْل (نَثَلَ - يَنْثُلُ و يَنْثِلُ) کندن و بیرون ریختن (خاک چاه و غیره) بیرون کشیدن - خارج ساختن.

نَثْوَة بدگوئی از مردم - بدگوئی از دیگران.

نَجْأ (نَجَأَ - يَنْجَأُ) چشم زدن - چشم زخم رسانیدن.

نَجَا خلاص - عَصا - چوب - هر قطعهٔ بریده و افتاده از هر چیز - پوست (جلد)...

نَجاء (نَجَا - يَنْجُو) شتافتن و پیشی گرفتن (بفعل نَجاة نیز مراجعه شود).

نَجاء غیر از معانی مصدری - خلاص و نجات.

نَجائِب خالص، محض و افضل از هر چیز - ایضاً جمع نجیبه (مؤنث نجیب) نیز میباشد.

نَجابَة (نَجُبَ - يَنْجُبُ) والا نسب و اصیل شدن - شریف گردیدن - با فضل و بزرگوار بودن.

نَجابَت غیر از معانی مصدری - اصالت - بزرگواری - شرافت.

نَجاة - نَجاء - نَجْوا - نَجايَة (نَجا - يَنْجُو) رستن - نجات یافتن - خلاص شدن - رهگشتن - بفعل نَجاء و يَنْجُو نیز مراجعه شود.

نَجاح - نَجّ - نُجّ (نَجَّ - يَنْجَجُ) بمقصود رسیدن - کامیاب شدن - سهل و آسان شدن (کار یا هر اری).

نَجاح غیر از معانی مصدری - رسیدن بغایت منظور و مقصود - پیروزی - رستگاری.

نَجاحَة صبر - بردباری.

نَجادَة - نَجْدَة (نَجُدَ - يَنْجُدُ) شجاع و دلیر بودن - قوی بودن (به نَجْد - نَجَد و نُجُود نیز مراجعه شود).

نِجار - نُجار اَصل - نَسَب - رنگ.

نَجّار درودگر - سازندهٔ اشیاء چوبی.

نِجارَة درودگری - نجاری - حرفهٔ نجاری.

نُجارَة خرده‌های چوب که موقع رنده کاری و نجاری بر زمین میریزد - تراشه چوب.

نَجّارِیّة - نَجْد

نَجّارِیّة فرقه ای بودند از اَتباع حسینِ بنِ محمد نجّار (متوفی در حدود ۲۳۰ هجری قمری) ... بعضی از مقالات آنان مقدمه مقالات اَشاعره گردید این فرقه بنفیِ علمِ واجب دنفیِ رُؤیتِ او و حدوثِ کلام الله اعتقاد داشتند و در سایر مسائل نیز بحثهای شُبهی داشتند و بچند دسته بنام برغوثیّة (اتباع محمد بن عیسیٰ ملقب به برغوث) و زعفرانیّة (اتباع زعفرانی که در ری سکونت داشت و مُشتهر که تقسیم میشدند. (نقل از فرهنگ فارسی دکتر محمد مُعین).

نَجاسَة (نَجُسَ - یَنْجُسُ) کثیف و ناپاک بودن.

نَجاسَت غیر از معنای مصدری - ناپاکی - پلیدی.

نَجاسات در فقه عبارتند از ادرار - مدفوع بجز حیوان حرام گوشت - مرده - خون - نطفه - استفراغ - سگ - خوک - چرک - مشروبات الکلی (با اختلافاتی در امامیّه و مذاهب اربعهٔ سنّت).

نَجاشی در لغت بمعنای کسی است که شکار را بدست شکارچی میراند - در تاریخ لقب هریک از پادشاهان حبشه در زمان قدیم و در دوره ای خاص بوده است.

نَجاشی نامِ نجاشیِ زمان حضرت رسول، اَصْحَمَهُ اَبْجَر بود که بعضی دریافت نامه رسول الله در سال ۶ هجری مسلمان شد و عریضه ای با هدایا بحضور مبارک فرستاد.

نَجّام مُنَجِّم (ستاره شناس).

نَجّامَة علم نجوم (ستاره شناسی).

نَجْب سخی - کریم - بزرگوار.

نُجْبَة کریم - بزرگوار.

نَجْح - نُجْح بفعل نَجاح مراجعه شود.

نَجَدَ (نَجِدَ - یَنْجَدُ) عرق کردن - عرق ریختن خسته و وامانده شدن - (به نَجْد و نَجادَة و نُجُود نیز مراجعه شود).

نَجَدَ (نَجَدَ - یَنْجُدُ) غلبه کردن - چیره و پیروز شدن - کمک کردن - (به نَجَد و نَجادَة و نُجُود نیز مراجعه شود).

نَجْد غیر از معانی مصدری - زمین مُشرف و بلند - وسائلی که خانه را به آن مزین سازند مانند فرش و مخده و نیره - راه مرتفع و سربالا - مکان بی درخت - پستان - شجاع - حزن و غم - امر واضح - راهنمای ماهر - (جمع: نُجُود - نَجاد - اَنْجاد - اَنْجُد - نُجُد).

نَجْد — نَجْوَة

نَجْد — منطقهٔ وسیعی است از عربستان که در جنوب عراق دارد و در مشرق حجاز و در شمال ربع الخالی قرار گرفته و ریاض پایتخت عربستان در این ولایت واقعست.

نَجْر — اصل ـ حَسَب ـ رنگ.

نَجْران — شهریست در شمال یمن و در گوشهٔ مرزی یمن با حجاز و ربع الخالی.

نَجَسَ — (نَجِسَ ـ یَنْجَسُ) پلید و ناپاک بودن.

نَجِس ـ نَجَس — ناپاک ـ پلید ـ غیر طاهر (جمع: اَنْجاس).

نَجِسُ العَیْن — در فقه هر چیز که ذاتاً نجس باشد. مثل سگ و خوک و مدفوع و غیره.

نَجَف — تل ـ تپه ـ زمینی که بلندتر از سطح آب مجاور باشد و آب بدان نرسد.

نَجَف — از شهرهای مذهبی عراق در ۷۵ کیلومتری کربلا و مدفن حضرت علی است.

نَجْل — فرزند ـ نسل ـ اصل و طبع ـ پدر (جمع: اَنْجال) ـ آب جاری ـ گرده بسیار ـ عَدْل ـ میانه و وسط راه (جمع: نِجال ـ اَنْجال).

نَجْم ـ نُجُوم — (نَجَمَ ـ یَنْجُمُ) طالع شدن ـ ظاهر شدن ـ روئیدن گیاه از زمین ـ برآمدن یا درآمدن (دندان و غیره) ـ فرورفتن (مثل تیر و نیزه و بدن) ـ باقساط پرداختن (دین و بدهی را).

نَجْم — غیر از معانی مصدری ـ ستاره (جمع: اَنْجُم ـ نُجُوم ـ نُجُم ـ اَنْجام) ـ گیاه بدون ساقهٔ بلند ـ ثریا (پروین) ـ اصل و اساس (لَیْسَ لِهٰذا الاَمْرِ نَجْمٌ یعنی این امر هیچ اصلی ندارد) ـ وقت پرداخت دین یا قسط آن ـ قسط ـ ستاره سینما ـ ایضاً در تفسیر به نزول قرآن هم اطلاق شده است و این معنی در لسان العرب نیز آمده است.

نَجْم — نام سورهٔ ۵۳ قرآنست که مکّیه میباشد و ۶۲ آیه دارد.

نجم باختر — نام مجلهٔ ماهیانه بهائی بود که در دو قسمت فارسی و انگلیسی مدت چند سال در اواخر عهد ثالث عصر اوّل (سنین آخر حیات عنصری حضرت عبدالبهاء) در آمریکا طبع و نشر گردید.

نَجْمَة — نجم ـ کلمه ـ نوعی گیاه بدون ساقه ـ ایضاً ستارهٔ سینما و تأتر (زن).

نَجّی — (نَجّا ـ یُنَجّی) نجات دادن ـ خلاص کردن ـ رهانیدن (بفعل نَجاة نیز مراجعه شود).

نَجْوَة — زمین بلند و مرتفع (جمع: نِجاد).

نُجُوْد – نَحْب

نُجُوْد (نَجَدَ - يَنْجُدُ) واضح وآشکار شدن - هویدا گردیدن (به "نَجْدَة" "نَجَد" و "نَجَادَة" نیز مراجعه شود).

نُجُوْع (نَجَعَ - يَنْجَعُ) اثر کردن دفع بخشیدن (دارو در مریض) - اثر کردن (کلام) - گوارا شدن طعام.

نُجُوْم جمع نَجْم است و هم مصدر نَجَمَ.

عِلْم نُجُوْم علم ستاره شناسی است (بذیل هیئت راجعه گردد).

مَوَاقِع نُجُوْم بذیل « مَوَاقِع » رجوع شود.

نَجْوَى - نَجْو (نَجَا - يَنْجُوْ) راز دل گفتن - سر گفتن - راز گوئی.

نَجْوَى غیر از معانی مصدری - مناجات - ستر - راز - آنچه شخص با خود دنیاگوید (جمع : نَجَاوِی) - - در فارسی بمعنای آهسته و در گوش صحبت کردن (صحبت در گوشی) نیز مصطلح است.

نَجِيّ راز - ستر - محرم اسرار - همراز (جمع : أَنْجِيَة).

نَجِيْب کریم - أصیل - فاضل (جمع : أَنْجَاب - نُجُب - نُجَبَاء).

نَجِيْبُ الأَطْرَاف و نَجِيْبُ الطَّرَفَيْن کسیکه از طرف پدر و مادر نجیب و اصیل باشد.

نَجِيْح صائب در رأی - صابر - سریع (در سیر) - نزدیک (مکان).

نَجِيْد محزون - غمگین - اندوهناک - دلیر و شجاع در اجرای اموری که دیگران نتوانند - شیر (حیوان) - (جمع : نُجُد - نُجَدَاء).

نَجِيْس نجس - ناپاک - پلید.

نَخَّارِيْر به « نَخْرِيْر » مراجعه شود.

نِخَاز اصل - ریشه و نَسَب.

نَحَاس - نِحَاس - نُحَاس مس - آتش - سرشت و طبیعت - دود بدون شعله.

نَحَّاس مسگر - مس فروش.

مَادَّهُ نُحَاسِي بعقیده قُدَمَاء مس یا مادّه نحاسی پس از هفتاد سال مُمکنست بطلا تبدیل شود مگر آنکه اکسیر بآن برسد که در اینصورت در مدت قلیلی از مادّه نحاسی به مادّه ذهبی تبدیل میشود.

نَحْب نذر - حاجت - گریه شدید - اجل و مرگ - شدّت - همّت - برهان - وقت - مدت - دوره - خواب - نفس - تمار - طول - سرفه - زبی و چاقی - (به نَحِيْب نیز مراجعه شود).

نَحْت – نَحْو

نَحْت مجسمه سازی - سرشت وطبیعتی که انسان هرآن خلق گردیده .

نَحْر - تَنْحار (نَحَرَ - یَنْحَرُ) ذبح کردن گلو بریدن - مقابل شدن - نَحْرُ الصَّلوٰةِ : نماز گذاشتن در اول وقت.

نَحْر غیراز معانی مصدری - گلو - قسمت پائین وجلوی گلو - محل گردن بند (جمع : نُحُور).

نَحْرُ النَّهار یا نَحْرُ الشَّهر اول روز یا اول ماه .

یَوْمُ النَّحْر - عِیْدُ النَّحْر روز قربان کردن حیوانات قربانی - عید قربان (دهم ذوالحجه).

نِحْرِیر حاذق - ماهر - کار آزموده وبصیر - زیرک ودانا .

نِحْرِیر خردمند - دانا - ماهر ومجرب - بصیر وکاردان - نِحْر - (جمع : نَحَارِیر).

نَحْس (نَحَسَ - یَنْحَسُ) ستم نمودن - جفا کردن - آسیب وضرر وارد ساختن (بفعل نُحُوسَة راجعه شود).

نَحْس شوم - بداختر وناميارک (مخالف سَعْد) - بد عاقبت - ابر مُظلم وتاریک (جمع : نُحُوس - أَنْحُس).

نَحِس نحس شده - شوم گردیده - مورد نحوست واقع شده .

نَحْلان بدوستاره زُحَل در نجوم اطلاق میگردد.

نَحْل (نَحَلَ - یَنْحَلُ) عطا کردن - تبرع کردن - هدیه دادن .

نُحْل غیراز معانی مصدری - عطیه - لاغری وباریکی .

نَحَّل (نَحَّلَ - یُنَحِّلُ) لاغر کردن - ضعیف نمودن - حرفی را بکسی نسبت دادن که او نگفته باشد - دشنام دادن (بفعل نُحُول نیز راجعه شود).

نَحْل غیراز معانی مصدری - زنبور عسل - نسبت دادن حرفی به کسی که او نگفته باشد - شیء عطا شده.

نَحْل نام سورهٔ ۱۶ قرآنست که مکیه میباشد و ۱۲۸ آیه دارد.

نِحَل مذاهب - ادیان - عطیه ها - تبرعات (مفرد : نِحْلَة).

نَحْلَة یک زنبور عسل.

نِحْلَة دیانت - مذهب - طریقه - عطیه (بخشش بلا عوض) - اعطای هدیهٔ زن (جمع : نِحَل).

نَحْنُ ما - ضمیر منفصل ، متکلم مَعَ الغَیْر.

نَحْو (نَحَا - یَنْحُو) قصد کردن - عمل نمودن شبیه دیگری - متمایل وکج شدن (بطرف راست یا چپ بودن) - مائل شدن (بسوئی) - برگردانیدن (نظر را) - منحرف ساختن - منصرف نمودن (بفعل نحی نیز مراجعه شود).

نَحْو - نَخِر

نَحْو — مِثْل - جهت - جانب - قصد - راه - شیوه - مقدار (جمع : أَنْحاء).

عِلْم نَحْو — علم إعراب کلمه با مقتضای محلش در جمله - علمی که إعراب کلمات را در جمله با توجه به ارتباط آنها بیکدیگر تعیین میکند.

نُحُوس — به نَحْس مراجعه شود.

نُحُوسَة - نَحَاسَة - نَحْس — (نَحَسَ - یَنْحُسُ) مورد شومی و نحسی واقع شدن - نافرجام و نامبارک گردیدن - شومی و نامبارکی (بفعل نَحْس نیز مراجعه شود).

نُحُول — (نَحَلَ - یَنْحَلُ و یَنْحُلُ ایضاً: نَحُلَ - یَنْحُلُ) لاغر و ضعیف شدن.

نُحُول — غیر از معانی مصدری - لاغری (حاصله از مرض یا سفر و غیره).

نَحَّى — (نَحَا - یَنْحِي و یَنْحُو) زائل کردن - برگردانیدن (نظر را بسوئی).

نَحِيب - نَحْب — (نَحَبَ - یَنْحَبُ و یَنْحِبُ) صدا بگریه بلند نمودن - با صدای بلند گریستن.

نَحِيب — غیر از معانی مصدری - گریه شدید - گریه و ناله.

نَحِير — نحر شده - ذبح شده - گلو بریده.

نَحِيس — نحس - شوم.

نَحِيف — لاغر - نزار (جمع : نِحاف - نُحَفاء).

نَحِيل — لاغر و ضعیف (از بیماری یا سفر یا خستگی) - جمع : نَحْلیٰ)

نَخَارِيب — سوراخها - سکافهای داخل سنگ - سوراخهای کنده (مفرد : نُخْرُوب).

نَخَارِيبُ النَّحْل — سوراخهای کنده ی زنبور.

نَخَّاس — مال (مُشتَر) فروش - دلال یا فروشندهٔ چهارپایان - برده فروش.

نُخَاع — دنباله ای از مغز در رشته های ارتباطی عصبی که بشکل استوانه ای از زیر مغز تا پائین ستون فقرات در مجرای وسط مهره ها امتداد دارد (جمع : نُخُع).

نُخَالَة — آنچه روی غربال یا آلک بماند از سبوس یا زوائد و آشغال ...

نُخْبَة — برگزیده - منتخب - ممتاز - زبده (جمع : نُخَب).

نَخِر — کهنه و پوسیده و از هم پاشیده.

نَخْل — نُدْبَة

نَخْل (نَخَلَ - يَنْخُلُ) غربال کردن وسبوس ونخاله را جدا نمودن - مصفّی وخالص وخوب نمودن - اخلاص ورزیدن (در دوستی - نصیحت وغیره) - ریختن برف یا بارانش را (ابر).

نَخْل - نَخِيل درخت خرما.

نَخْلَة یک درخت خرما.

نَخْوَت بزرگی وعظمت - تکبر وفخر - مردانگی - دلاوری - در فارسی بیشتر با تلفظ نخوت وبمعنای غرور وخودپرستی.

نَخِيلَة یک درخت خرما - نصیحت خالص وبدون غش - طبیعت.

نِدّ مثل - مانند - نظیر - همتا - ماده ای معطر که از عود وصندل میسازند (جمع: أَنْدَاد).

نَدِيّ سرخی افق در طلوع یا غروب - تؤشن قُزَح.

نِدَاء - مُنَادَاة (نَادَى - يُنَادِي) یکدیگر را ندا کردن - با یکدیگر در مجلسی نشستن - مشاوره کردن - مفاخره نمودن - سرّی را فاش نمودن وآنرا اظهار کردن - دیدن دپی بردن - ظاهر شدن - رشد کردن وپر شاخه وبرگ شدن (گیاه).

نِدَا کلمه ٔ فارسی مأخوذ از عربی وبمعنای بانگ - فریاد وآواز میباشد.

نَدَّاف پنبه زن - حلّاج - تُپرخور.

نَدَامَة - نَدَم (نَدِمَ - يَنْدَمُ) متأسف شدن - پشیمان شدن - توبه کردن.

نَدَاوَة - نُدُوَّة - نَدًى (نَدِيَ - يَنْدَى) تر شدن - نمناک شدن.

نَدَاوَت تری ونمناکی - تازگی وطراوت - تر وتازه گی.

نَدْب (نَدَبَ - يَنْدُبُ) خوبیهای متوفی را گفتن - بر مرده گریستن - کسی را بکاری خواندن ومأمور کردن - (ایضاً جمع نُدْبَة است).

نَدْب غیر از معانی مصدری - ظریف ونجیب - شتابان وسریع بجهت فضائل (جمع: نُدُوب - نُدُبَاء) - نوحه سرائی بر مرده.

نَدَب جای زخم (جمع: نُدُوب - أَنْدَاب).

نَدْبَة - نُدْبَة جای زخم روی پوست (جمع: نُدَب جمع الجمع: نُدُوب - أَنْدَاب).

نُدْبَة نوحه سرائی - گریستن بر مرده وشمردن خوبیها وصفات نیکوی او - (عربی نُدْبَة: عربی فصیح).

نَدْبَة — نُذُر

دُعایِ نُدْبَة — از دُعاهای مشهور شیعه اثنی عشری است که بقول ایشان از طرف امام غائب به شیعیان عطا گردیده و شامل شکوه بدرگاه الهی و تأسف از فقدان ائمه اطهار و قائم موعود است.

نَدَم — غیر از معانی مصدری مانند نَدامَة - اَثَر - نَدامَت و توبه از عمل ناپسند.

نَدْم — شخص تیز هوش و سریع الفهم.

نُدَماء — همنشین ها - دوستان (مفرد: نَدیم).

نَدْمان — پشیمان - نادم.

نُدُوب — جاهای زخم (مفرد: نَدَب جمع الجمع: نَدَبَة - نُدْبَة).

نَدْوَة — محل اجتماع - گرده - جماعت - مجمع متخصصین - مشاوره - کَرَم و سخاء.

نَدیٰ — مَه - باران - سخاوت و بخشش - جود - نهایت و منتهیٰ (جمع: اَنْدِیَة - اَنْداء).

نَدْی — به نَدّاوَة مراجعه شود.

نَدْي - نَدْیان — تر - نمناک.

نَدِیّ — تر - نمناک - محل اجتماع و جلسه - مجلس و مجمع.

نَدِیُّ الکَفّ — بسیار با سخاوت.

نَدِیُّ الصَّوْت — خوش صوت.

نِدّ — ند - نظیر - مثل و مانند (جمع: نُدَداء - اَنْداد مؤنث: نِدّیَة جمع: نَدائِد).

نَدیم — هم صحبت - هم نشین - خدم - مصاحب و رفیق (جمع: نُدَماء).

نِذارَة - نَذْر — (نَذَرَ - یَنْذِرُ) پی بردن و پرهیز کردن - آگاهی دادن (از دشمن یا خطر) و پرهیز کردن یا آماده بودن - (به "نَذْر - نُذُور" نیز توجه و مراجعه گردد)

نَذالَة - نُذُولَة — (نَذُلَ - یَنْذُلُ) پست و فرومایه بودن - بی اصل و دست عقیده بودن.

نَذْر - نُذُور — (نَذَرَ - یَنْذِرُ و یَنْذُرُ) در پیش خود و در دل تعهد خدمت یا احسان یا تبرعی کردن - نذر کردن - (به "نِذارَة - نَذْر" نیز مراجعه شود).

نَذْر — نذر - تعهد قلبی خدمت یا احسان یا تبرع و انفاق - دِیَة - (جمع: نُذُور).

نُذُر — به نذیر مراجعه شود.

نَذْل ـ نَزْح

نَذْل — پست ـ فرومایه ـ حقیر ـ بی اصل و ایمان (جمع : اَنْذال ـ نُذُول) .

نُذُور — هم مصدر نَذَرَ (مانند نَذْر) میباشد و هم جمع نَذْر است.

نَذِیر — مصدر اَنْذَرَ و بمعنای اِنْذار کردن است ـ ایضاً : اِنْذارکننده ـ رسول ـ آگاه کننده ـ نَذْرشده ـ پیری (جمع : نُذُر).

نَذِیل — پست و فرومایه ـ حقیر و بی پایه ـ بی اصل و ایمان (جمع : نُذَلاء ـ اَنْذال) .

نَرْجِس — معرّب نرگس است (گل و گیاه نرگس).

نَرْد — بازی تخته نرد .

نِزاع ـ مُنازَعَة — (نازَعَ ـ یُنازِعُ) خصومت ورزیدن ـ ستیزه کردن ـ مُشتاق شدن (بوطن یا اهل خویش) ـ مُضایقه کردن .

نِزاع — (نازَعَ ـ یُنازِعُ) مُشرِف برمرگ شدن ـ بحال نَزْع درآمدن .

نِزاع — (نَزَعَ ـ یَنْزَعُ) مشتاق گردیدن (بوطن و اهل خویش) ـ رفتن بسوی کسی یا چیزی ـ (باضمائر « نَزْع » ـ « نُزُوع » و « مُنازَعَة » نیز مراجعه شود).

نِزاع (در ردیف مُنازَعَة) — غیر از معانی مصدری ـ خصومت و دشمنی ستیزه ـ حالت نزع ـ حالت قبل از مرگ.

نِزاع ـ نُزّاع — جمع نَزیع است ، بمعنی آن مراجعه شود .

نِزاکَت — کلمه فارسی است بسیاق عربی و بمعنای نازکی ـ لطافت ـ ادب .

نِزال — به مُنازَلَة مراجعه شود .

نِزالَة — (نَزَلَ ـ یَنْزِلُ) سقوط کردن ـ به « نُزُول » و « نَزْل » نیز مراجعه شود .

نِزالَة — غیر از معنای مصدری ـ سقط ـ ضیافت و مهمانی .

نَزاهَة ـ نَزاهِیَة — (نَزُهَ ـ یَنْزُهُ و نَزِهَ ـ یَنْزَهُ) عفیف بودن ـ پاکدامن و باتقوی بودن ـ پرهیزکردن از هرگروه ـ نزیه و پاک و پاکیزه بودن (مکان).

نَزاهَة — غیر از معانی مصدری ـ عفت و پاکدامنی ـ پرهیز از هر بدی ـ ایضاً : کسب مال از راه حلال و بدون ظلم بدیگری.

نَزْح ـ نُزُوح — (نَزَحَ ـ یَنْزَحُ و یَنْزِحُ) دور شدن ـ کم شدن یا فرورفتن (آب چاه و غیره).

نَزْر — نُزُوع

نَزْر (نَزَرَ - يَنْزُرُ) کم کردن - حقیر شمردن - اندک کردن - پیخود نمودن (مسکلات، معرف کنده را).

نَزْر غیر از معانی مصدری - کم و قلیل - مقدار ناچیز - کم خیر (رجل نزر) - بطیئ.

نَزْع (نَزَعَ - يَنْزِعُ) از جای برکندن - عزل کردن و برکنار نمودن از کار - مشرف بمرگ بودن یا شدن - با تیر و نیزه زدن - آب کشیدن (از چاه) - کشیدن (کمان را) - بیرون آوردن (دست از جیب و نظائر آن) - بسمت مغرب رفتن (خورشید).

نَزْغ (نَزَغَ - يَنْزَغُ و يَنْزِغُ) ایجاد فساد کردن (بین مردم) - مضروب ساختن - با نیزه زدن - طعنه زدن - حرف زشت زدن - برانگیختن به شر و بدی.

نَزْف (نَزَفَ - يَنْزِفُ) کشیدن خون از بدن - خارج شدن خون از بدن یا رگ (بمقدار زیاد) - کشیدن تمام آب چاه (یا کشیده شدن و خشک شدن آن) - قطع کردن و خشک نمودن (اشک و غیره را).

نُزِف (نُزِفَ بصیغهٔ مجهول) خارج شدن خون بمقداری که موجب ضعف گردد - خارج شدن و کشیده شدن تمام آب چاه - مست و بی عقل شدن.

نُزْف ضعف حاصله از خارج شدن خون بمقدار زیاد - کشیده شدن آب چاه تماماً.

نَزْف غیر از معانی مصدری - خونریزی (جریان خون از رگ بخارج).

نَزْفُ الدَّم خونریزی از رگ یا یک عضو.

نُزُل منزل (محل نزول مسافر یا میهمان) - آنچه برای میهمان آماده کنند - طعام پر برکت - عطا و فضل و بخشش - زراعت خوب (جمع: أَنْزال) - ایضاً: گروه وارد شوندگان.

نَزَل باران - برکت - فضل و عطا و بخشش (جمع: أَنْزال) - أَنْزالُ القَدَم: اثر زانوی آنها.

نَزَل (نَزِلَ - يَنْزَلُ) روئیدن و نمو کردن زرع (بفعل نَزْلَة نیز توجه گردد).

نَزْلَة (نَزِلَ - يَنْزَلُ) زکام شدن.

نَزْلَة زکام - سرفه و تب حاصله از سرما خوردگی - گریپ - نَزْلَةٌ أُخْرَى: یکبار دیگر - أَرْضٌ نَزْلَة: زمین زراعتی - (جمع: نَزَلات).

نُزُوع - نِزاع (نَزَعَ - يَنْزَعُ) مشتاق شدن (بوطن و دیار و اهل خویش) - (به مُنازَعَة نیز مراجعه شود).

نُزُوع (نَزَعَ - يَنْزِعُ) خودداری کردن - منع نمودن - شبیه بودن یا شباهت داشتن بدیگری (به نَزْع و نِزاع نیز مراجعه شود).

نَزُوع - بِناء

نَزُوع — مایل ومشتاق (باهل ودیار) - کم عمق (چاه) - دور و بعید (سرزمین - بیابان).

نُزُول — (نَزَلَ - یَنْزِلُ) فرود آمدن - از بالا بپائین ریختن - نازل شدن (بلا - مرض وغیره) - وارد شدن و فرود آمدن مسافر و میهمان - ایضاً: فرود آوردن - ترک کردن (حق را).

نَزِیه — به "نَزِیهَة" مراجعه شود.

نَزْهَة - نَزَهَة - نَزِهَة - نَزِیهَة - پاکی و دوری از مفاسد - مکان دور - مکان نزیه (جمع نُزْهَة : نُزَه) - در فارسی با تلفظ نِزْهَت بمعنای خُرّمی وصفا - پاکی وپاکیزگی نیز مُصطلح است.

نَزِیح — دور - بعید.

نَزِیع — دور - بعید (مکان) - غریب - مشتاق باهل ودیار خود - اصیل وشریف - چیده شده (میوه) - (جمع : نِزَاع - نُزَّاع).

نَزِیف — خونریزی (خارج شدن خون از رگ یا زخم) - ضعف حاصله از خونریزی زیاد - تب دار - بشدت تشنه - مست (سکران) - کم آب (چاه).

نَزِیل — میهمان - هم اطاق یا هم منزل (غریبه) - طعام پربرکت - کامل (لباس) (جمع: نُزَلاء).

نَزِیه — پرهیزکار - عفیف - پاکدامن - پاک ودور از پلیدیها - دور از شلوغی ومردم - پاکیزه و باصفا وخوش آب وهوا (مکان) - (جمع : نِزَاه - أَنْزَاه - نُزَهاء).

نَسَأَ - نَسْأَة — (نَسَأَ - یَنْسَأُ) به تأخیر انداختن - حفظ وحراست کردن.

نَسْء — شیر رقیق شده - خر یا مشروب الکلی.

نَسْء — معاشر - مخالط.

نَسْأَة — تأخیر (مثل تاخیر در پرداخت) - نسیه (که قیمت جنس با تأخیر و بعداً پرداخت شود).

نَسَا — نام عصب سیاتیک است که از ناحیه کمری ستون فقرات خارج شده از پشت ران وپا تا پائین میآید وبآن عِرْقُ النَّسَا نیز میگویند (مُثَنّی : نَسَوَان - نَسَیَان جمع : أَنْسَاء).

نَسَاء — طول عمر.

نَسَّاء — بسیار فراموشکار.

نِسَاء — زنان - واحد آن مَرْأَة است.

نِساء — نَشخ

نِساء نام سورهٔ چهارم قرآنست که مدنیّه میباشد و ۱۷۶ آیه دارد.

نِساء خانم همشیرهٔ اُبی دائمی حضرت بهاءالله میباشند که همسر میرزا مجید آهی (دبیر سفارت روسیه در ایران) بودند و حضرت بهاءالله بعد از واقعهٔ "رمی شاه" در مسیر مبارکشان از اقامه بطهران در زرگنده بمعیت میرزا مجید مزبور بمنزل خواهرشان تشریف بردند.

نَائِج منسوجات (مفرد: نَسِیجَة).

نَائِم در فارسی بمعنای بادهای خوش ملایم در جمع نَسِیم مُصطَلَح است.

نَسّاج بافندهٔ پارچه - ایضاً در زنگبو (بافندهٔ دروغ از کلمات که بفارسی هم دروغ باف میگویند).

نَاظِرَة به نَظَر و رِیها مراجعه شود.

نَسّاف دبّاغیست.

نَسَافَة ناوچه جنگی اژدر افکن.

نَسَّاک به ناسِک مراجعه شود.

نَسَبَ - نِسْبَة (نَسَبَ - یَنْسُبُ و یَنْسِبُ) نسب و وصف کسی را گفتن - کسی منسوب ساختن.

نَسَبَ - نَسِیب - تَنْسِبَة (نَسَبَ - یَنْسُبُ و یَنْسِبُ) وصف زیبائیهای معشوق گفتن - تَغَزُّل نمودن.

نَسَب غیر از معانی مصدری - قرابت - پیوند - خویشی (جمع: اَنْساب).

نِسْبَة (جمع: نِسَب) قرابت و خویشی - مقایسه و تشابه یا ارتباط اشیاء و اعداد (نسبت یک عدد بعدد دیگر...) - انتساب بمحل یا شخص که با اضافه کردن یاء مشدد بآخر اسم صورت میگیرد مثل عربی - محمدی.

بِالنِّسْبَة در مقایسه - بمقایسهٔ - نسبتاً.

نَسَجَ (نَسَجَ - یَنْسِجُ و یَنْسُجُ) بافتن - منظم کردن کلام - خلاصه کردن کلام.

نَسَحَ (نَسَحَ - یَنْسَحُ) پخش و پراکنده کردن (خاک را).

نَسَعَ (نَسِعَ - یَنْسَعُ) جمع کردن - چشم داشتن.

نَسَخَ (نَسَخَ - یَنْسَخُ) باطل کردن - از بین بردن - باطل کردن و بجای آن حکم جدید گذاشتن - از میان برداشتن حکم و قانون قدیم و وضع کردن و بجای گذاشتن حکم و قانون جدید - مَنسوخ کردن و بصورتی دیگر در آوردن (معمولاً بصورتی بد) - رونوشت کردن و نسخه برداشتن (کلمه بکلمه و دقیقاً).

نُسَخ ـ نُسُک

نُسَخ — نُسخه‌ها ـ بمعانی نسخه توجه گردد .

نُسْخَة — رونوشت یک کتاب ـ هر واحد از یک نوشته (برای شمارش) ـ یک مجلد از هر کتاب (جمع : نُسَخ) .

نَسْر (عقاب) — کرکس که پرنده‌ایست بزرگتر از عقاب معمولی و بسیار بلند پرواز و تیزبین (جمع : نُسُور ـ اَنْسُر ـ نُسُرا).

نَسْر — نام یکی از بتهای زمان جاهلیت است .

نَسْران ـ نَسْرَیْن — دو عقاب ـ نام دو ستاره در دو صورت فلکی میباشد یکی بنام نَسْرُ الطّائِر و دیگری نَسْرُ الواقِع .

نَسْرِین — همان گل و گیاه نسرین در زبان فارسی است .

نَسْطُوْرِیّها (The Nestorians) — فرقه‌ای مسیحی در پیروی از نسطوریوس (اُسْقُف قسطنطنیه در قرن پنجم میلادی) بودند که با خدابودنِ حضرتِ مسیح و مادرِ خدابودنِ حضرت مریم مخالفت کردند و لذا در شورای اِفِسُوس Council of Ephesus طرد شدند و بعد در طول تاریخ خصوصاً بوسیله مغول ها و ترک ها و کرد ها مورد کشتارهای بزرگ قرار گرفتند ، حالیه حدود یکصد هزار نفر از ایشان در عراق و ایران وجود دارند .

نَسَفَ — (نَسَفَ ـ یَنْسِفُ) تلاشی کردن ـ درهم فروریختن ـ از بیخ و بن برکندن ـ منهدک ساختن ـ از زمین بلند کردن و متفرق کردن (باد) ـ غربال کردن ـ اثر در انکندن (بکشتی دیگر) .

نَسَقَ — (نَسَقَ ـ یَنْسُقُ) مرتّب و منظّم کردن ـ به نظم در آوردن ـ کلام را بیکدیگر عطف دادن .

نَسَق — نظم و ترتیب ـ آنچه که دارای نظم و ترتیب و یا دارای نظامی خاص باشد .

حُرُوْفُ النَّسَق (یا النَّسْق) — حروف عطف میباشند .

نُسُک (به تثلیث نون) ـ نُسُوک ـ نَسَکَة ـ نُسْک ـ نُسُک — (نَسَکَ ـ یَنْسُکُ) عبادت کردن ـ زاهد شدن ـ عابد شدن ـ تقرب جستن بخدا با اعمال حسنه و طاعات و صدقات .

نَسَکَ — (نَسَکَ ـ یَنْسُکُ) شستن و پاک و تمیز کردن (لباس) ـ بخانه در آمدن ـ مداومت کردن

نُسُک — عبادت ـ پرستش ـ آنچه حقّ خدا باشد ـ خون ـ قربانی ـ قطعات دشمن های کشته .

نُسُک — عبادت ـ آنچه حق خدا باشد ـ قربانی ـ (علاوه بر معانی مصدری) .

نُسُک — عبادت ـ آنچه حق خدا باشد ـ مکان مألوف ـ (علاوه بر معانی مصدری) .

نُسْک (غیرعربی ـ پهلوی) — هر قسمت از ۲۱ قسمت اوستا ـ در فارسی قدیم (پهلوی) بمعنای متن و کتاب ـ در فارسی کنونی : عدس .

نَسْل - نَشْي

نَسْل (نَسَلَ - يَنْسُلُ ويَنْسِلُ) نسل آوردن - اولاد آوردن - بسیار شدن اولاد - متولد ساختن - کندن پَر یا پشم (با مصدر نَسْوَل، ریختنِ پَر یا پشم) - ایضاً سرعت گرفتن و تند کردن (در حرکت).

نَسْل غیر از معانی مصدری - فرزند - اولاد - دودمان - خلق (جمع: أَنْسَال).

نَسْم - نَسِيم - نَسَمان (نَسَمَ - يَنْسِمُ) حرکت کردن - وزیدن (باد) - تغییر کردن.

نَسَم نَفَس - نسیم - باد ملایم (جمع: أَنْسَام).

نَسَمات أَنْفَاس (جمع نَسْمَة است، بمعانی دیگر نَسْمَة توجه شود).

نَسَمات رَحمت رحمٰن أَنْفَاس رحمت الهیّه.

نَسَمَة نَفَس - دم - روح - ذیروح - جاندار - انسان - مملوک - عبد یا کنیز - تنگی نفس (جمع: نَسَم - نَسَمات).

نَسَمَة الرَّحْمٰن نَفَس رحمٰن - نَفَس الٰهی (در مقام تشبیه است).

نَسْناس - نِسْناس نوعی میمون - سیر و ماثر - سریع - در حکایات و افسانه‌های تاریخ قومی از عاد بودند که بعلت عصیان مَسخ شدند و فقط یک پا داشتند و بعد از بین رفتند - جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه انسان که هیکلی مهیب دارد - مجازاً: فریب دهنده - مکّار - شیطان بصورت انسان - یأجوج و مأجوج - بعلاوه در فارسی بمعنای خسیس و پست - بدجنس - حُقّه باز در دشنام مصطلح است.

نَسْنَسَة (نَسْنَسَ - يَنْسْنِسُ) ضعیف شدن و سست گردیدن - سرعت گرفتن (پرنده) - وزیدن باد سرد.

نِسْوان - نِسْوَن - نِسْيِن زنان (واحد آن مَرْأَة - أَمْرَأَة - مَرَة).

نِسْوَة - نِسْوَة - نِساء زنان (واحد آن مَرْأَة - أَمْرَأَة - مَرَة).

نُسُوج در فارسی در جمع نسج و بمعنی بافته‌ها و منسوجات و بافتهای یاخته‌ای مصطلح است.

نُسُور کرکس‌ها - عقابها (مفرد: نَسْر).

نَسْوَل دونده تند - کسیکه تند میدود.

نُسُول (نَسَلَ - يَنْسُلُ) ریختن و کنده شدن پر یا پشم (بفعل نَسْل نیز مراجعه شود).

نُسَوي زنانه.

نَسْي - نِسْيان - نِسْيَة - نَسْوَة (نَسِيَ - يَنْسَى) فراموش کردن - از یاد بردن (مخالف حفظ کردن و بخاطر داشتن).

نَسْي ـ نَسْئَة

نَسْي ـ نِسْي — فراموش شده ـ آنچه فراموش کرده ـ ماترک و وسائل کم قیمت و کهنهٔ باقیمانده از فوت شده یا کسان.

نَسِيء ـ نَسِيئَة — تأخیر ـ شیر رقیق شده با آب زیاد ـ نَسِيئَة بمعنای نسیه و پرداخت با تأخیر است.

نسيًا منسيًا — کلیه فراموش شده ـ بکلی از یاد رفته.

نُسَيَّات ـ نُسَيَّة — زنان کوچک (این کلمه مُصَغَّر نِساء میباشد).

نَسِيّ — بسیار فراموشکار.

نِسْيان — فراموشی (به "نَسْي ـ نِسْيان..." نیز مراجعه شود).

نَسِيب — خویش و نزدیک ـ خویشاوند ـ دارای نسبت ـ مناسب ـ اَشعاری لطیف دربارهٔ معشوق و تغزلی که گاهی در ابتدای بعضی قصائد میآورند (جمع: اَنْساء ـ نُسَباء).

نُسَيَّة — به نُسَيَّات مراجعه شود.

نَسِيج — هرچیز بافته شده ـ مَنْسُوج ـ بافته (جمع: نُسُج).

نَسِيجَة — مؤنث نسیج با همان معانی (جمع: نَسائِج).

نَسِيف — ستر ـ پوشیده و خفی ـ غربال شده.

نَسِيفَة ـ نَسَفَة ـ نَسْفَة ـ نِسْفَة — سنگ پا (جمع نَسَفَة: نِساف ـ نُسُف ـ نِسَف).

نَسِيق — مُنَظَّم ـ مُرَتَّب.

نَسِيك — طلا ـ نقره.

نَسِيكَة — ذبیحه ـ قربانی ـ خون ـ شمش یا قطعه ای از نقره یا نظیر آن (جمع: نَسائِك ـ نُسُك).

نَسِيل — پرها یا پشم های ریخته یا کنده شده ـ عسل موم گرفته.

نَسِيلُ اَلرِّياش — بال و پر ریخته ـ شکسته بال.

نَسِيلَة — هر پر شکسته یا افتاده ـ فرزند ـ فتیله ـ عسل رقیق و بدون موم.

نَسِيم — باد ملایم ـ روح ـ جان ـ عرق ـ سختی و صلابت (جمع: نِسام).

نَشْأَة — غیر از معانی مصدری "نَشْء ـ نَشْأ ـ نَشَأَة ـ نُشُوء" ـ در اصطلاح فلسفی و در فارسی بمعنای عالم ـ جهان ـ هر مرحله یا مرتبه از مراحل و مراتب کمالی مثل نشئهٔ نباتی ـ نشئهٔ حیوانی ـ نشئهٔ جنینی ـ نشئهٔ دنیا ـ نشئهٔ ایمان و عرفان ـ نشئهٔ آخرت و غیره نیز مصطلح است.

نَشَا - نَشْر

نَشَا — رائحه - نسیم خوشبو - نشاسته (جمع : أَنْشاء) .

نَشاء — نشاسته .

نَشاء - نَشْأ - نَشْأَة - نُشُوء — (نَشَأَ - يَنْشَأُ) حادث شدن - زنده شدن - بوجود آمدن - برآمدن - برخاستن - رشد کردن و بسن ادراک نزدیک شدن - پرورش یافتن .

نِشاز — به نَشْز و نَشَز مراجعه شود .

نَشاط — (نَشِطَ - يَنْشَطُ) شاد و سبک و چالاک شدن برای عمل .

نَشاط — سبکی و چالاکی در عمل - اخلاص در عمل - شادی و خوشحالی .

نَشْر — (نَشَرَ - يَنْشُرُ و يَنْشُرُ) پخش کردن خبر - طبع و پخش کردن کتاب - پهن کردن و باز کردن (از حالت تا زده و بسته خارج ساختن) - پخش و متفرق کردن - منتشر ساختن .

نَشْر - نُشُور — (نَشَرَ - يَنْشُرُ) زنده کردن - زنده کردن مردگان در قیامت (بفعل نُشُور نیز مراجعه شود).

يَوْمُ النَّشْر — روز زنده شدن مُرده ها - روز قیامت (به «قیامت» نیز مراجعه شود).

نُشُر — به نُشُور مراجعه گردد .

نَشَرات — مفرد آن نَشْرَة میباشد که ذیلاً درج شده است .

نَشْرَة — هر طبع و نشر - هر نشر - نسیم - شرح یا صورت یا نوشته هر برنامه (مثل أخبار و آگهی ها) - مقدمات - جزوه - رساله (نشریه) - انتشار - پخش - (جمع نَشَرات) .

نَشْرَةُ الأَخْبار — یا «نَشْرَةُ أَخْبارِيَّة» : برنامه اخبار .

نَشْرَةُ أُسْبُوعِيَّة — نشریهٔ هفتگی - اخبار هفته .

نَشْرَةُ شَهْرِيَّة — نشریهٔ ماهیانه .

نَشَرات جَوِّيَّة — اخبار هواشناسی .

نَشْرِيَّة — اصطلاح فارسی بجای نَشْرَة برای ورقه - جزوه یا مجله منتشر شده میباشد (جمع : نَشْرِيّات) .

نَشْز — (نَشَزَ - يَنْشُزُ) بالا رفتن - بمکان مرتفع رفتن - از جای برخاستن و بلند شدن - اضطراب و دلهره داشتن (بفعل نُشُوز نیز مراجعه شود).

نَشَز - نَشْز — مکان مرتفع (جمع نَشَز : أَنْشاز - نِشاز) - (جمع نَشْز : نُشُوز - نِشاز) .

نَشْف - نِصاب

نَشْف - نَشَف (نَشِفَ - يَنْشَفُ) بخود کشیدن و جذب کردن (آب یا عرق یا هر رطوبت دیگر را) - خشک شدن - در زمین فرو رفتن آب.

نَشْق - نَشَق (نَشِقَ - يَنْشَقُ) بو کردن - بوئیدن - بو را ادراک کردن - قرار گرفتن (مثلاً: در دام).

نَشْوان مست (مستان) - (جمع: نَشاوی مؤنث: نَشْوی)

نَشْوَة مستی و سرخوشی - اوّل حالت مستی - بو - رائحه - خبر (ایضاً مصدر نَشِیَ يَنْشَی: استشمام کردن).

نُشُوز (نَشَزَ - يَنْشُزُ) برگ درآوردن و سبز شدن درخت - روئیدن شاخه های درختان - سبز شدن زمین در بهار - (بمعنای زنده کردن و احیاء مردگان بفعل مربوط به «نَشْر - نُشُور» نیز توجه گردد).

يَوْمُ النُّشُور یا «يَوْمُ النَّشْر» روز قیامت است - روزیکه مرده ها زنده میشوند (بقیامت نیز راجعه شود).

نَشُور بادی که ابرها را پراکنده میسازد (جمع: نُشُر).

نُشُوز (نَشَزَ - يَنْشُزُ) تمرد کردن و عصیان در زن نسبت بشوهرش - اذیت کردن و آزار دادن مرد زن را.

نَشْوِي نشاسته ای (به نَشا و نَشاء نیز راجعه شود).

نَشِيَّة رائحه - بو (جمع: نَشايا).

نَشِيد - نَشِيدَة صوت و آواز - سرود یا شعری که در جمع یا برای یکدیگر بخوانند (جمع: اَناشِيد - نَشائِد).

نَشِيدُ الاِنْشاد یا نَشِيدُ الاَناشِيد نام کتاب غزلهای سلیمان است که یکی از ۳۹ کتاب عهد عتیق میباشد.

نَشِيط با نَشاط (جمع: نِشاط - نَشاطی).

نَصّ (نَصَّ - يَنُصُّ) مستند ساختن - استناد دادن - معین و معلوم کردن - حرکت دادن - بر کرسی نشاندن (مثلاً عروس را بر مَنَصَّة نشاندن) - بر رویهم قرار دادن (کالا را).

نَصّ غیر از معانی مصدری - کلام منصوص یعنی کلام واضح و صریح و بدون احتیاج به تأویل - متن کلام - کلام مستند - غایت و منتهای هر چیز (جمع: نُصُوص).

نَصائِح پندها - اندرزها - هدایت ها - اخلاص ها و پاکی ها (مفرد: نَصِيحَة).

نَصائِر به نَصِيرَة راجعه شود.

نِصاب اَصل - مرجع - آغاز و اوّل - حد و اندازه معین و لازم - مذهب - دستگاه - مقدار قابل زکوة از مال - (جمع: نُصُب).

نَصّاح — نَصْح

نَصّاح — خَیّاط - (بروزن فعّال وبمعنای بسیار نصیحت کننده نیز استعمال کرده اند).

نَصّار — بسیار نُصرت کننده - بسیار یاری کننده.

نُصّار — نصرت کنندگان - کمک کنندگان.

نِصارىٰ — مسیحی ها - پیروان حضرت مسیح - ناصری ها (مفرد : نَصْرانی).

نِصال — سرهای تیر - پیکانها (مفرد : نَصْل).

نَصَبَ — (نَصَبَ - یَنْصُبُ ویَنْصِبُ) نَصب کردن - قرار دادن وثابت ومحکم نمودن - برپا نمودن - غرس کردن - برافراشتن - رنج دادن وناراحت کردن (بیماری مریض را...) - منصوب ساختن کلمه (با علامت نصب ـَ).

نَصْب — غیر از معانی مصدری - بلا - شر - مرض - درد - پرچم وعلم افراشته - علمه ونهال - حیله (اِحتیال) - علامت فتحه یا زبر (ـَ).

نَصَبَ — (نَصِبَ - یَنْصَبُ) جهد کردن - کوشش نمودن - مانده ورنجور شدن.

نَصَب — غیر از معانی مصدری - تَعَب - رنج - پرچم افراشته (جمع : أَنْصاب).

نِصْب — حَظّ - نصیب.

نَصِب — مریض - دردمند - رنجور.

نُصُب - نُصْب — نَصب شده - برپا داشته شده - بُت یا هر مجسمه ای یا تمثالی که بجای خدا مورد پرستش قرار گیرد - بنای یادبود - مُقابل - روبرو - بلاء - شرّ - مرض (جمع : أَنْصاب).

نُصُبُ التِّذْکارِيّ — ستون یا هر بنای سنگی یا فلزی که بیادگار شهید یا شهیری برپا دارند.

نُصْبُ الْعَیْن — مقابل چشم - روبرو - درابر چشم یا نظر.

نُصُب — علاوه بر معانی مشترک با نُصْب، جمع نِصاب ونَصِیب نیز میباشد.

نَصَتَ — (نَصَتَ - یَنْصِتُ) ساکت شدن وگوش دادن به سخن یا مطلب کسی.

نَصْح - نُصْح - نَصاحَة - نِصاحَة - نَصاحِیَّة — (نَصَحَ - یَنْصَحُ) نصیحت کردن - پند دادن - خالص شدن (در دوستی وغیره).

نَصْح - نُصُوح — (نَصُحَ - یَنْصُحُ) خالص شدن - خالص ودلسوزانه انجام دادن - خالص ومُصَفّی ساختن - دوختن و خیاطی کردن.

نُفْح - نَفْل

نُفْح غیر از معانی مصدری - نصیحت - اندرز - پند - ارشاد - وعظ .

نُفَحاء بذیل نَفِیْح مراجعه شود .

نَصْر - نُصْرَة (نَصَرَ - یَنْصُرُ) یاری کردن - یاری کردن برای رفع ضرر و یا دفع دشمن - نجات دادن - عطا کردن - نازل شدن باران (که عطای آسمان بزمین است) .

نَصْر (غیر از معانی مصدری) کمک و یاری - ایضاً در فارسی : غلبه و پیروزی - نام سورهٔ ۱۱۰ قرآنست که مدینه میباشد و ۳ آیه دارد .

نَصَرْ کمک کنندگان - یاوران (مفرد : ناصِر) .

نُصَراء کمک کنندگان - یاوران (مفرد : نَصِیْر) .

نَصْرُ اللّٰه جناب ملا نصر الله شهیرزادی از افاضل علماء و رئیس مذهبی در شهیرزاد بودند - در حضور جنابان نیر و سینا بهنگام تلاوت لوح سلطان موئمن شدند و بنای تبلیغ امر الله نهادند و بس مصائب شدیده تحمل کردند تا در ۱۳۰۲ در شهیرزاد بضرب گلوله شهید گشتند .

نَصْرانِیّ مسیحی - اهل ناصره (که حضرت مسیح اهل آن شهر بودند) - (جمع : نَصارَیٰ) .

نَصْرانِیَّة مؤنث نصرانی - مسیحیت - دیانت نصاریٰ .

نُصْرَت غیر از معانی مصدری مانند نصر - یاری و کمک - باران کامل .

نَصَّفَ (نَصَّفَ - یُنَصِّفُ و یُنَصِّفُ) نصف شدن - نصف کردن - به نصف رسیدن - خدمت کردن .

نَصَف مرد متوسط العمر (جمع : أَنْصاف - نَصَفُوْن و جمع برای زن متوسط العمر : نُصُف یا نُصُف أَنْصاف) - ایضاً نَصَف بمعنای انصاف و عدل میباشد .

نِصْف یک دوم - نیمه - یکی از دو قسمت متساوی هر چیز - عدل و انصاف - میانه و متوسط - میان سال - با وزن یا هیکل متوسط - از طبقهٔ متوسط (جمع : أَنْصاف) .

نِصْفُ النَّهار نیمهٔ روز - وسط روز - هر دائرهٔ فرضی جغرافیائی بدور زمین که از دو قطب شمال و جنوب کرهٔ زمین بگذرد .

نُصَفاء به نَصِیْف مراجعه شود .

نَصَفَة (نَصَفَت) انصاف - عدل - داد .

نَصْل (نُصُوْل - أَنْصُل) قسمت فلزی یا نوک تیز سر نیزه یا تیر - قسمت فلزی چاقو یا شمشیر - شمشیر (جمع : نِصال

نَصْل - نَصِیف

نَصْلُ الرَّأْس نوک سر - بالاترین نقطه .

نَصْناص ◦حَیَّةٌ نَصْناص◦ : مارِ پرحرکت .

نُصُوص به نَصّ مراجعه شود .

نَصُوح نصیحت کننده - پاینده اندرز - صادق و راست (توبه ...) .

نَصِیب قسمت و سهم - بهره - حصّه - حوض - تله و دام - در فارسی بمعنای مجازی بخت و اقبال نیز مصطلح است (جمع : نُصُب - اَنْصِبَة - اَنْصِباء) .

نَصِیح پند دهنده - اندرز دهنده - شخص نصیحت گو - مخلص در دوستی (جمع : نُصَحاء) .

نَصِیحَة (نصیحت) پند و اندرز - وعظ - ارشاد و دعوت به خیر و صلاح - اخلاص و پاکی و صفا (جمع : نصائح) .

نَصِیر یاری کننده - ناصر - یاور (جمع : نُصَراء - اَنْصار) - بذیل اَنْصار نیز مراجعه شود .

حاجی نصیر جناب حاجی محمد نصیر از تُجّار قزوین بودند که بوسیلهٔ جناب ملّا جلیل اردبیلی مؤمن شدند و عمری به تبلیغ و خدمت گذرانیدند و مورد مصائب کبریٰ نیز واقع شدند - در بوشهر در بانِ باغ مبارک بودند و در قلعهٔ طبرسی در نهایت قدرت و استقامت ، در پایان آن حضرت را شهید نمودند و با اخذ مال آزاد کردند - بعد از واقعهٔ "رمی شاه" نیز مسجون شدند و عاقبت در ۱۳۰۰ هجری در زندان رشت در اثر مصائب سجن صعود کردند و اشرار داماد ، جسد مبارکشان را مُثْلَه نمودند .

نَصِیرُ الدِّین طوسی (۵۷۲ - ۶۹۷ هجری) خواجه ابوجعفر نصیرالدین محمد بن حسن طوسی از علمای ریاضی و نجوم و حکمت ، است و مدتی وزیر مُدَبِّر هلاکوخان بود - "اخلاق ناصری" از تألیفات اوست .

نَصِیرَة مؤنّث نصیر با همان معانی - عطیّه - بخشش (جمع : نَصائِر) .

نُصَیْرِی پیرو مذهب نُصَیْرِیَّة میباشد که آن یکی از مذاهب شیعه و از غلاة حضرت علی است و نُصَیْرِیها بیشتر در سوریه و قلیلی در ایران اقامت دارند .

نَصِیع خالص - صافی .

نَصِیف هر چیزکه سر را بدان بپوشانند مثل عمّامه یا روسری و غیره - نیمی از هر چیز - نصف - لباسِ دورنگ - خادم (جمع : نُصَفاء) .

نَضّاخ - نَظّاسی

نَضّاخ - نَضّاخَة باران زیاد و فراوان - فوّاره زننده و زیاد.

نِضار طلاها (مفرد : نَضر).

نُضار طلا - طلای خالص - خالص از هر چیزی - در فارسی بمعنای سیم و زر نیز آمده است.

نَضارَة (نَضُرَ - یَنْضُرُ و نَضِرَ - یَنْضَرُ، نَضْر) تر و تازه بودن - خرم و شاداب و لطیف شدن (شاخه - گیاه - چهره و غیره) - مستقیم و راست شدن (شاخه) - خوشرنگ و زیبا شدن.

نَضارَت غیر از معانی مصدری - شادابی و خرمی - تر و تازگی - زیبائی - لطافت.

نُضْج - نَضَج - نِضاج (نَضِجَ - یَنْضَجُ) رسیدن و شیرین شدن (میوه) - پخته و مطبوع شدن.

نَضِر خرّم و شاداب - زیبا - مستقیم و راست (شاخه).

نَضْر بن حارِث از دشمنان سرسخت حضرت محمد بود که با تفاق ابوجهل حتی مردم و مسافرین به مکّه را از ملاقات رسول الله منع میکرد و آیات الهی و قصص قرآنیّه را مسخره مینمود ... عاقبت بعد از غزوهٔ بدر اسیر و مقتول گردید.

نَضْرَة (نَضْرَت) حُسن و رونق - خرّمی و تازگی - شادابی - نعمت و وسعت - غنی و توانگری - یک قطعه یا شش طلا.

نَضْرَةُ نَعیم حُسن و رونق و خرّمی و شادابی بهشت - کنایه از خوشروئی و سیمای خندان و روشن است.

نَضْنَض نجس.

نَضْو (نَضا - یَنْضُوْ) برکشیدن شمشیر (از غلاف) - بریدن و قطع کردن - خارج ساختن و درآوردن لباس - بهتر شدن و کم شدن وَرَم جراحت - تغییر کردن یا زائل شدن رنگ - سبقت گرفتن (اسب و غیره).

نُضُوب (نَضَبَ - یَنْضُبُ و یَنْضِبُ) فرو رفتن آب در زمین - تمام شدن عمر - کم شدن - مردن - دور بودن (مکان) - درآوردن لباس.

نَضِیر خوب و زیبا - طلا - طلا و نقره.

نَطّاء دور - بعید (جمع : نُطّ).

نِطارَة حرفهٔ پاسبانی - حفظ و حراست مزارع یا باغها.

نَطّاسی - نِطاسی عالِم - طبیب حاذق و عالم.

نِطاق - نِظام

نِطاق — کمربند - میان بند - حدود - دائره (جمع : نُطُق).

نَظْر - نِظارَة — (نَظَرَ - یَنْظُرُ) حفاظت و حراست کردن باغها یا مزارع - بیدارماندن شبها برای حفظ کشتزارها.

نَطْس - نَطُس - نَطِس — عالِم متحقق در امور - شخص دقیق در ترتیب در جمیع شؤون.

نُطُس — أطبّاء (پزشکان) حاذق دانا.

نَطَع - نَطْع - نِطْع — فرش چرمی - فرش چرمی که زیر محکوم میاندازند و روی آن اعدام میکنند و یا شکنجه میدهند (جمع : أنطاع - نُطُوع).

نُطَف - نِطاف — نطفه‌ها.

نَطَف — عیب - شرّ - فساد.

نُطْفَة — نطفه - آب زیاد - آب کم - دریا - آبی که ته ظرف میماند (جمع : نُطَف - نِطاف).

نُطْق - نَطْق - مَنْطِق - نُطُوق — (نَطَقَ - یَنْطِقُ) تکلّم با آنچه معنای صحیح داشته باشد - روشن کردن دیگران معانی.

نُطْق — غیر از معانی مصدری - لفظ - سخن و گفتار - سخنرانی - فهم و ادراک کلیات و حقائق مجرده.

نَطِيّ — دور - بعید.

نِطِيس — عالِم - طبیب حاذق و عالم.

نَظائر — أماثل و أمائل - برگزیدگان و نفوس ممتازه و برتر - ایضاً جمع نَظِيرَة میباشد.

نَظارِ — اسم فعل (امر) تأمّل کن - منتظر باش.

نِظار - نِظارَة — فراست - درک درونی - در فارسی بمعنای نظر کردن و نگریستن نیز مصطلح است.

نَظّار — تیز نظر.

نُظّار — نظارت کنندگان (مفرد : ناظِر - بمعانی ناظِر توجه شود).

نِظارَة — مراقبت در اجرای امور - ناظر و مراقب بودن (به نِظار - نَظّارَة نیز مراجعه شود).

نَظّارَة — تماشاچیان - بینندگان - دوربین (دستگاه).

نِظافَة (نظافت) — (نَظُفَ - یَنْظُفُ) پاکیزه و تمیز بودن - پاک و بری بودن از چرک و پلیدی.

نِظام (جمع : نُظُم - أنْظِمَة) — ترتیب و نظم - راه و روش - خضوع و اطاعت از قوانین - قوام هر امر - رشته‌ای که دارید - در فارسی به ارتش نیز اطلاق میگردد (بفعل نَظَّم نیز مراجعه گردد).

نَظّام - نَظیر

نَظّام بسیار مُنَظَّم - بسیار مقید به نظم .

نِظامُ المُلک طوسی (۴۸۵ - ۴۱۰ هجری) خواجه ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق بن عباس طوسی ملقب به قِوامُ الدّین و رَضِیُ المُوَیِّدین وزیر فاضل و فرهنگ دوست آلب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود - مدارس و بیمارستانهائی تأسیس نمود که بنام وی (نظامیّه) خوانده شد. کتاب سیاستنامه از آثار قلمی اوست.

نِظامیِ گَنجَوی (۵۳۰ - ۶۱۴ هجری) حکیم ابومحمد الیاس بن زکی بن مؤید نظامی از شعرای نامدار ایران است و از آثار وی «پنج گنج» یا خمسه و دیوان اشعارش میباشد که مکرر طبع و نشر شده است.

نِظامیّة نام مدارس و مراکز علمی و آموزشی است که خواجه «نظام الملک» در بعضی شهرهای ایران و عراق تأسیس نمود - بعضی بوجود مدارس نظامیّه از قبل از نظام الملک نیز اشاره کرده اند.

نِظامی تابع و مطیع نظام و قاعده - مُنَظَّم - جَیشُ النِّظامی : ارتش رسمی و منظم .

نَظَر - نَظْر - مَنْظَر - مَنْظَرَة - تَنْظار - نَظّار (نَظَرَ - یَنْظُرُ) اندیشه و تدبیر کردن - تأمل کردن - نظر دادن و قضاوت کردن - بتأخیر انداختن - انتظار داشتن.

نَظَر بصر - بصیرت - استناد (نظر باینکه : باستناد اینکه) .

نِظْر مثل - مانند - نظیر .

نَظْرَة (جمع: نَظَرات) یک نظر - یکمرتبه نگریستن - یک لمحه - هیئت و شکل - زشتی هیئت - عیب - مهر و رحمت .

نَظَرِیّة (جمع: نَظَرِیّات) رأی - اجتهاد - رأی و عقیده درباره هر نوع مسئله و مطلب - عقیده ای که هنوز از لحاظ علمی و منطقی محتاج اثبات باشد.

نَظْم - نِظام (نَظَمَ - یَنْظِمُ) به نخ کشیدن مروارید و غیره - بیکدیگر ضمیمه کردن و ردیف نمودن - بنظم در آوردن - شعر گفتن - کلام را موزون ساختن .

نَظْم غیر از معانی مصدری - کلام موزون و مقفّی - شعر - منظوم - بعضی از ستارگان از جمله ثریّا.

نَظْمیّة تا قبل از اصطلاحات جدید «شهربانی» و «ژاندارمری» باین تشکیلات انتظامی اطلاق میشد.

نَظُور - نَظُورَة بزرگ و مهتر و مورد نظر و توجه قوم (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است).

نَظیر مثل - مانند - مساوی (جمع : نُظَراء) .

نَظیرَة - نَعْش

نَظیرَة: مُؤَنَّث نظیر با همان معانی - ایضاً بمعنای نَظُور میباشد (جمع: نَظائِر).

نَظیف: پاک و تمیز - عاری از چرک - بَری و پاکیزه از پلیدی (جمع: نُظَفاء).

نَظیم: به نظم درآمده - برشته کشیده - موزون و مُنَظَّم - منظوم مانند شعر و غیره.

نُعاب - نَعْب - یَعیب: (نَعَبَ - یَنْعَبُ و یَنْعِبُ) صدا کردن غُراب (کلاغ شوم میدانند).

نَعاتَة: (نَعَتَ - یَنْعَتُ) مُتَّصِف بصفات حمیده بودن - شایستهٔ مدح و نعت بودن (بفعل نَعت نیز مراجعه شود).

نَعّار: بسیار حیله‌گر - عاصی و نافرمان - فتنه‌گر.

نِعاج: میش‌ها - گوسفندان ماده (مفرد: نَعْجَة).

نُعاس: چُرت - خواب آلودگی - حالتِ اوّل خواب.

نُعاق - یَعیق: صدای کلاغ (بفعل یَعیق نیز مراجعه شود).

نِعال: کفش‌ها - نعل‌ها - زمینهای سخت و بدون گیاه (مفرد: نَعْل).

نَعام: مفازه - بیابان بی آب (جمعِ «نَعامَة» نیز میباشد).

نَعامُ الصّادِر: نام چهار ستاره است. نَعامُ الوارِد: نام چهار ستاره دیگر است.

نِعامَ عَیْنٍ: (به تثلیث نون اوّل و نصب میم با اضمار فعل): بخاطر تو - برای مسرّت قلب و روشنی دیده تو.

نَعامَة: شتر مرغ (جمع: نَعائِم - نَعام - نَعامات) - نَعْش - ظلمت - اِکرام - دشت بودن آب - فرح و سرور - جبل - راه واضح - وسط راه - علائم راهنمائی در صحرا...

نَعْت: (نَعَتَ - یَنْعَتُ) وصف کردن (به فعل نَعاتَة نیز مراجعه شود).

نَعْت: صفت - وصف (جمع: نُعُوت) - بیشتر بمعنای "صفتِ خوب" یا "وصفِ نیکو" میباشد.

نَعْجَة: میش - گوسفند ماده (جمع: نِعاج).

نَعْرَة: بانگ و صدائی که از توی بینی برآرند (در فارسی: هر بانگ و فریاد بلند اطلاق میشود) - نعره در ترکیب با کلمات دیگر معانی دیگر دارد مثل نَعْرَةُ النَّجْم که وزش بادگرم قبل از طلوع ستاره میباشد.

نَعْس - نَعَس - نُعاس: (نَعَسَ - یَنْعَسُ و یَنْعُسُ) چُرت زدن - حالت قبل از خواب داشتن - ضعیف شدن یا بودن - سست رأی بودن - کساد بودن (بازار).

نَعْش - نِعْمَت

نَعْش (نَعَشَ - یَنْعَشُ) بلند کردن - بلند قد گردانیدن - راست گردانیدن (درخت خم شده و افتاده را) - حیات تازه بخشیدن (بهار به طبیعت) - مانع فقیر شدن کسی گشتن و یا جبران فقرش را نمودن - ذکر حَسَنات و خوبیهای شخص متوفی را نمودن.

نَعْش غیر از معانی مصدری - تختی که جسد را بر آن می نهند - ایضاً: بَقاء - در فارسی به خود میّت یعنی جسد مرده - جنازه و تابوت نیز اطلاق میشود.

نَعْل کفش - نَعل - زمین سخت و غیر قابل روئیدن گیاه - قسمت نلزی پائین جلد چرمی شمشیر - (جمع: نِعال).

نَعْلَین یک جفت کفش - در ایران بیشتر بکفش ساده و پشت بازی اطلاق میشود که معمولاً روحانیون اسلامی بپا میکنند وگاهی در زیر پاشنه اش نعل هم دارد.

نَعَمَ (نَعِمَ - یَنْعَمُ) سبز و با طراوت شدن (شاخه) - بفعل های "نُعُوْمَة" و "نِعْمَة" نیز مراجعه شود.

نِعْمَ چه خوبست - نیک است (ضد بِئْسَ) - از افعال مدح است و جامد غیر متصرف.

نُعْم راحتی معیشت - وسعت و زادانی - خوشی و راحتی (مقابل بُؤس) - (جمع: اَنْعُم).

نَعَم شتران (جمع: نَعَمان - اَنْعام جمع الجمع: اَنْاعیم) - توضیح آنکه در اصل لغت عرب کلمه نَعَم جمع است و بمعنای شترها میباشد ولی آنرا بلفظ هم جمع نموده اند و از جمع های لفظی آن "اَنْعام" به شتر و گاو و گوسفند (الطور جمع) گفته میشود.

نَعَم ایضاً نِعِم - نَعِم - نَعام - نَعَم (در تبدیل عین به حاء): بله - بلی - آری - البته - حرف جواب است و در پاسخ - تصدیق - وعد - اعلام - توکید گاهی استفهام بکار میرود.

نِعَم نِعْمت ها (مفرد: نِعْمَت).

نَعْماء اِحسان - رزق - نعمت (اسم جنس است و جمع کلمه ای نمیباشد) - (جمع: اَنْعُم).

*** نِعْمَة - نُعْمَة - مَنْعَم** (نَعَمَ - یَنْعُمُ و یَنْعَمُ ایضاً نَعِمَ - یَنْعَمُ) وسیع و زادان شدن رزق و روزی - خوش و راحت شدن زندگی و معیشت (بفعل های "نَعَم" و "نُعُوْمَة" نیز مراجعه شود).

نَعْمَت غیر از معانی مصدری - تمتع - تنعم - بهره مند شدن - برخورداری - خوبی و آسودگی معیشت.

نِعْمَت آنچه عطا شده باشد از مال و رزق و غیره - احسان - مسرّت - مایه لذت (جمع: نِعَم - اَنْعُم - نِعَمات).

---

* نعمان ها (در صفحه بعد) پس از خاتمه ترکیبات لغوی نعمت و نعم آمده اند.

نِعْمَةُ اللّٰه ـ نُعُوْمَة

نِعْمَةُ اللّٰه — عطیهٔ الهی ـ موهبت الهی ـ آنچه حق به بنده عطا فرماید.

نِعْمَتُ اللّٰه وَلی — (۷۳۰ ـ ۸۲۷ تا ۸۳۴) سیّد نور الدین نعمت الله بن عبدالله یا "شاه نعمت الله ولی کرمانی" از مشاهیر و مشایخ بزرگ متصوّفه است ـ هرچند دیوان اشعارش ۱۴ هزار بیت دارد ولی شهرت وی به تصوّفش میباشد و اشعارش هم پیرامون مبادی عرفان و تصوّف است، مزارش در ماهان کرمان است و پیروانش را نعمة اللهی یا نعمتی میگویند.

نِعْمَتی — احسان ـ عمل خیر و صواب ـ نَعْماء ـ وسعت و فراوانی معیشت ـ مال.

نَعَمَیْن — بمعنی دو بار "بلی" است که برطبق احادیث، مالک یوم الدین از اهل زمین سؤال میکند که "اَلَسْتُ بِرَبِّکُم" و دوبار ندای بلی بلی میشنود. در قرآن هم (در آیه ۱۷۱ سورهٔ اعراف) اشاره ای صریح به جواب بلی به ندای اَلَسْت وجود دارد ـ بذیل "اَلَسْت" نیز مراجعه شود.

نَعْمَیْن — نام قدیم باغ رضوان در عکّا است.

نُعْمان — لقب بعضی از پادشاهان حیره در دوره سفلای ذرات و نزدیک کوفه منعلی بوده است (به خَوَرْنَق و نُعْمانِ بنِ مُنْذِر مراجعه شود) ـ ضمناً نُعْمان بمعنای خون نیز میباشد و در جمع "نَعَم" هم آمده است.

نُعْمانِ بنِ ثابت — به "حَنَفی" مراجعه شود.

نُعْمانِ بنِ مُنْذِرِ بنِ مُنْذِر یا نُعْمانِ ثالث، "اَبُوقابوس" از مشهورترین پادشاهان حیره از دودمان آل لَخْم یا لَخْمی است که بین سنه ۵۹۲ تا ۶۱۴ میلادی (سالها قبل از هجرت رسول الله) سلطنت نمود و بعاقبت بامر خسروپرویز مقتول گردید و بقول مشهور زیر پای فیل افکنده شد. (این نُعمان غیر از نُعْمانِ بنِ اَمْرءُ القَیْس است که دو قصر خَوَرْنَق و سَدیر را بنا نمود و بهمین جهت به رَبُّ الخَوَرْنَقِ وَالسَّدیر ملقب گشت" بذیل خَوَرْنَق مراجعه شود").

نَعْنَعَة — (نَعْنَعَ ـ یُنَعْنِعُ) کُند زبان بودن ـ روان صحبت نکردن.

نُعُوت — اوصاف ـ محامد ـ صفات (منظور صفات حسنه است) ـ (مفرد: نَعْت).

نُعُوْمَة — (نَعُمَ ـ یَنْعُمُ) نرم شدن یا بودن (لمس) ـ (بفعلهای نِعْمَة ـ نَعَم نیز مراجعه شود).

نُعُوْمَة — نَغْز

نُعُوْمَة نرمی .

نُعُوْمَةُ الْأَظْفَار نرمی ناخنها که کنایه از صغر سن یا کودکی و گاهی به تشبیه حالت کودکی است .

نَعْی - نَعْیٌ - نُعْیَان (نَعَیٰ - یَنْعَیٰ) خبر دادن - خبر بد یا خبر مرگ دادن - دعوت به مراسم دفن میت نمودن .

نَعْی - نَعِی خبر مرگ .

نَعِیب بانگ غراب و زاغ که آنرا شوم میدانند .

نَعِیق - نُعَاق - نَعْق - نَعْقَان (نَعَقَ - یَنْعَقُ و یَنْعِقُ) صدا کردن زاغ و غراب - صدا کردن چوپان گوسفندانش را .

نَعِیق بانگ غراب (زاغ) که آنرا شوم میدانند .

نَعِیم وسعت و فراوانی معیشت - خوبی و فراخی زندگی - ایضاً : خوشی و راحت - نعمت بسیار - عطیه - مال - (در قرآن هم بتکرار آمده است که إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِی نَعِیم و یا إِنَّ الْمُتَّقِینَ فِی جَنَّاتٍ و نَعِیم که آنرا « نعمتهای فراوان » ترجمه کرده اند) - در فارسی بمعنای مجازی بهشت نیز آمده است .

نَعِیمُ اللّٰه عطیه و نعمت الهی .

نَعِیمُ عَیْن مانند نَعَامَ عَیْن بمعنای بخاطر تو - برای سرور و روشنی دیدهٔ تو - و به اکرام تو میباشد .

نَعِیم جناب میرزا محمد متخلص به نعیم در ۱۲۷۲ هجری قمری در قریه فردشان از توابع سدهٔ مابین اصفهان متولد شدند . بوسیله جنابان نیر و سینا بار مبارک مؤمن و سپس مورد حبس و زجر از طرف أعداء و ابن ذئب واقع شدند و حتی زوجه ایشانرا دزدیدند . علاوه برایمان و استقامت و ذوق تبلیغ دارای قریحهٔ فوق العادهٔ شاعری بودند بطوریکه از شعرای مشهور اهر دنامور در ادبیات فارسی گشتند از جناب نعیم آثاری باقیمانده است که بهترین آنها دیوان اشعار و استدلالیه ایشانست و دیگر رساله ای که در جواب ردیه یا اظهارات ناصواب صفی علیشاه میباشد . جناب نعیم در ۱۳۳۴ هق در طهران صعود کردند .

نَعِیمَاً خوشا - خوشا بحال .

نَغْر - نَغِیر - نَغْرَان (نَغَرَ - یَنْغَرُ و یَنْغِرُ) جوشیدن (مایعات در دیگ و غیره) - جوشیدن و غلیان خون ، غضب و غیره .

نَغْز این کلمهٔ فارسی که در « برهان قاطع » بمعنای خوب - نیک - نیکو - عجیب - بدیع - چست و چالاک آمده ، در عربی بمعنای فتنه انگیزی است .

نَغْص — نُفّاذ

نَغْص (نَغَصَ - یَنْغَصُ) کدرشدن - تیره شدن.

نَغْض - نُغُوض - نَغْضان (نَغَضَ - یَنْغُضُ و یَنْغِضُ) حرکت کردن دندان خوردن و لرزیدن - حرکت دادن - هجوم بردن.

نَغَض (نَغَضَ - یَنْغُضُ و یَنْغِضُ) زیادشدن - انبوه و متکاثف شدن (ابرها).

نَغْم (نَغَمَ - یَنْغُمُ و یَنْغِمُ و یَنْغَمُ) آواز خواندن - بطرب آمدن.

نَغَم آهنگ موسیقی - ساز و آهنگ و موسیقیِ تصنیف یا ترانه (جمع: اَنْغام جمع الجمع: اَناغیم)
- ایضاً: کلام آهسته و خفی.

نَغْمَة - نَغَمَة یک آهنگ یا یک ترانه و موسیقی - نغمه - ایضاً خوبی صوت و صدا (جمع: نَغَمات).

نَغُوم شخص خوش صوت و خوش لحن.

نَفّ (نَفَّ - یَنُفُّ) کاشتن - بذر افشاندن.

نَفائِس در دو فرهنگ معتبر فارسی در یکی در جمع نفیس و در دیگری در جمع نفیسة آمده است.

نَفّاث اِلهام کننده - اِلقاء کننده بقلب - مجازاً: روح دهنده - فیّاض - افسونگر و ساحر (در سورهٔ فلق باین معنی آمده است) - مُحَرِّکُ عَضَلَةِ النَّفّاث: نیروی که در اثر خروج و حرکت فوق العاده شدید گاز در جهت مخالف، موجب حرکت سریع موشک یا هواپیما بسمت بالا یا جلو میگردد (مثل جِت).

طائِرَةٌ نَفّاثَة هواپیمای جت.

نَفّاج متکبّر - مغرور - آنچه که شخص در حقیقت ندارد و فاقد آنست - کسیکه بیگوید آنچه را که نمی کند.

نَفّاح خیّر و پُر احسان و بسیار نیکوکار - طَعْنَةٌ نَفّاحَة: زخم تیر یا نیزه که بشدت خونریزی کند.

نَفَد - نَفْد (نَفِدَ - یَنْفَدُ) تمام شدن - بانتها رسیدن - فانی شدن - قطع شدن.

نَفاد غیر از معانی مصدری - پایان و انتها - فنا و زوال (بعنوان اسم مصدر).

نَفاذ - نُفُوذ (نَفَذَ - یَنْفُذُ) فرو رفتن - نفوذ کردن - جاری و اجرا شدن حکم و فرمان - نافذ و معتبر و قابل اجرا شدن حکم یا قانون - اجرا کردن - مرتبط شدن - متصل شدن - رسیدن و واصل شدن - رخنه کردن.

نَفاذ غیر از معانی مصدری - خلوص.

نَفّاذ با نفوذ - مؤثر - نفوذ کننده.

نَفّار — نَفْخ

نَفّار - نُفُور - نَفْر - نَفَران (نَفَرَ - يَنْفِرُ) رميدن (به نِفار - نُفُور های دیگر نیز مراجعه شود).

نِفار - نُفُور - نَفِير (نَفَرَ - يَنْفِرُ و يَنْفُرُ) ترسیدن و گریختن - ترسیدن و دور شدن (به نِفار - نُفُور های دیگر نیز مراجعه شود).

نِفار - نُفُور - نَفِير (نَفَرَ - يَنْفِرُ) رفتن - عازم شدن (برای جنگ و قتال و غیره) - (به نِفار - نُفُور های دیگر نیز مراجعه شود).

نَفاسَة - نِفاس - نُفُوس - نَفَس (نَفُسَ - يَنْفُسُ) نفیس و مرغوب بودن.

نَفاسَة - نَفَس (نَفِسَ - يَنْفَسُ) بخل ورزیدن - حسد ورزیدن (با مصدر نَفاسَة دریغ داشتن و طرف را اهلش ندیدن).

نَفّاع منفعت - فایده.

نَفّاع بسیار نافع و مفید.

نُفاعَة آنچه که از آن نفع برده شود - مایه نفع و فایده.

نِفاق دروغ - دورویی - بی حقیقتی - پنهان کردن کفر در درون و اظهار ایمان بظاهر در زبان - به نَفَقَة و مُنافِقَة نیز مراجعه شود.

نَفاق (نَفَقَ - يَنْفُقُ) رواج یافتن - رونق یافتن (تجارت یا بضاعت) - کم شدن و تقلیل یافتن (به نُفُوق نیز مراجعه شود).

نَفَث (نَفَثَ - يَنْفُثُ و يَنْفِثُ) بیرون ریختن (آب دهان را یا مار زهرش را و غیره) - نُف کردن - نوشتن (قلم) - افکندن - القاء کردن خداوند بقلب - الهام کردن - سحر و جادو کردن.

نَفْث - نَفْثَة غیر از معانی مصدری - هوای بازدم که بطور عادی از دهان خارج میگردد (جمع نَفْثَة: نَفَثات)

نَفَثات رُوحُ القُدُس الهامات و القائات الهیه.

نَفْح - نَفَحان - نُفُوح - نُفاح (نَفَحَ - يَنْفَحُ) منتشر شدن (بوی خوش) - وزیدن (باد) - عطا کردن چیزی بدیگری.

نَفْح غیر از معانی مصدری - سرما - وزش باد در سرما.

نَفَح بعید - دور (بِنِيَّة نَفَح).

نَفَحات نسیم های خوش - بوهای خوش - عطایا (مفرد: نَفْحَة).

نَفَحات حُبّ
نَفَحات قُدُس
نَفَحات وَحْي
کل تشبیهات ادبیست و بمعنای روائح خوش محبت و نسمات قدس الهی و نسائم وحی میباشد - (برای درک معانی دقیق تر این قبیل اصطلاحات بهتر است به ترجمه های مبارک مراجعه نمود).

نَفْحَة نسیم (یکبار وزش نسیم) - وزش بوی خوش - عطیه - بوی خوش (جمع نَفَحات).

نَفَخ (نَفَخَ - يَنْفَخُ) دمیدن - ناگهان وزیدن - برآمدن روز - باد کردن (پر باد نمودن) - پر کردن (طعام).

نَفْخ غیر از معانی مصدری - کبریاء - فخر.

نَفْخَة - نَفْس

نَفْخَة — یکبار دمیدن - بهربار دمیدن - دمیدن درشیپور - نَفَس .

نَفْر — (نَفَرَ - یَنْفِرُ) کراهت داشتن - نفرت داشتن - بدآمدن (ازکسی یاچیزی) ازدی گردانیدن - پراکنده شدن (قوم) - ازوطن بیلاد دیگر رفتن یشتافتن - غلبه کردن - (به نِفار - نَفْر - نُفُور نیز مراجعه شود).

نَفْر - نُفُور — (نَفَرَ - یَنْفِرُ) مراجعت کردن ازمِنیٰ به مکّه (بفعلهای نِفار - نَفْر - نُفُور نیز مراجعه شود).

نَفْر — غیرازمعانی مصدری - گروهی ازمردم (کمتر از ده نفر) - گرده متقدم درهرامر.

یَوْمُ النَّفْر - یَوْمُ النَّفَر / یَوْمُ النَّفُور - یَوْمُ النَّفِیر — روز بازگشت حاجیان ازمِنیٰ به مکّه است که روز سوّم از قربان یا ۱۲ ذوالحجّه است باین ترتیب که روز ۱۰ ذوالحجّه یَوْمُ النَّحْر یا عید قربان یا عید اَضحیٰ است وروز ۱۱ ذوالحجّه «یَوْمُ القَرّ» یا روز استقرار حاجیان درمنی است وروز ۱۲ ذوالحجّه یَوْمُ النَّفْر یا روز بازگشت به مکّه است.

نَفَر — همه مردم - تعدادی ازرجال از ۳ تا ۱۰ نفر - قوم (مثلاً نَفَرُ الرَّجُل یعنی قوم او) - درفارسی بعنوان واحد شمارش ازاد وباجمع «نَفَرات» مصطلح است (مثل یکنفر - ۱۹ نفر) - (جمع : اَنْفار).

نَفْرَة (نفرت) — کراهت - بیزاری - رمیدگی - گرده متقدم درهرامر - تعدادی ازمردان کمتر از ده نفر .

نُفْرَة — حکم - زمان - آنچه که برای حفظ از چشم زخم به کودک میآویزند (جمع : نُفَر) .

نُفُور — گنجشک - عُصْفُور (جمع : نَفارِیر) .

نَفَس — (نَفَسَ - یَنْفُسُ) چشم زدن - چشم زخم زدن .

نَفْس — غیراز معنای مصدری - روح - جان (دراین معنی مُؤَنَّث است) - شخص انسان - حقیقت هرچیز - ذات وخود هرچیز - نیّت وقصد - جسم وجسد - خون - چشم زخم - همّت - عظمت وعزت - آب - عقوبت (جمع : نُفُوس - اَنْفُس) .

نَفَس — غیراز معانی مصدری مانند نفاسة ونفاسیة - دَم - هوائیکه درتنفس وارد ریه میگردد - ایضاً بازدم (هوائیکه درتنفس خارج میگردد) - نَفَس بمعنای مارسی - نسیم - طولانی (کلام یاشعر وغیره) - جرعه - حیلت - روش وطریقه (درکتابت یاشاعری) - وسعت وفراغی (جمع : اَنْفاس).

بِنَفْسِهِ لِنَفْسِهِ — خودبخود - آنچه هم علت فاعلی وهم علت غائی خویشتن است - ازذات خود وبه ذات خویش.

یُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَهُ — (آیه ۳۰ سوره آل عمران) دراینجا مقصود ازنَفْسِ الهی نَفْسِ مظهر اراده است که قائم مقام نَفْسُ اللّٰه است.

نَفْسُ الْاَمْر — حقیقت امر - ذات وخود امر.

نَفْس — نَفْی

نَفْسِ اَمّارَة نَفْس بسیار امرکننده یا "نَفْسُ اَمّارَةٌ بِالسّوء" منظور نفس شیطانی یا فریب دهنده و اغواکننده به بدی است که انسانرا به هوی و هوس و کارهای ناشایسته وسوسه میکند.

نَفْسِ لَوّامَة نَفْس ملامت کننده که انسانرا از ارتکاب کارهای ناپسند ملامت میکند و از کردار زشت یا تکرار آن باز میدارد.

نَفَسِ مسیحائی در مقامی کنایه از کلام شفابخش روحانی است.

نَفْسِ نامِیّ نَفْس یا محرّکی است که انسانرا بکارهای به اِغواء میکند.

نَفْسِ ناطِقَة همان "روح انسانی" است.

نَفْط - نِفْط همانست که در فارسی نفت مینویسیم.

نَفْع (نَفَعَ - یَنْفَعُ) سود رسانیدن - نایده دادن.

نَفْع غیراز معانی مصدری - نائده - سود (مقابل ضرر) - خیر.

نَفْعَة یک نفع - یک نائده - عصا (جمع: نَفَعات).

نَفْعِیَّة مذهب نفع پرستی که مردمش فقط ناظر به سود و منفعت هستند و بهریک از آنها نَفْعِیّ میگویند.

نَفَق تونل - راهرو زیر زمینی - گذرگاه از زیر یا وسط کوه (جمع: اَنْفاق)

نَفَقُ السَّیّارات تونل اتومبیل رو.

نَفَقُ السِّکَّةِ الْحَدیدِیَّة تونل راه آهن.

نَفَقَة خرجی - هزینه - آنچه انفاق کنند از پول و مال و غیره - اِنفاق - زاد و توشه - آنچه صرف معیشت عیال و اولاد کنند - مقرری مالی که در مدت اعتبار باید از طرف زوج به زوجه پرداخت گردد (جمع: نَفَقات - نِفاق - اَنْفاق).

نُفُوذ ② نَفُوذ غیراز معانی مصدری مانند نَفّاذ - تأثیر - سُلطه و غلبه ② نَفُوذ بمعنای نَفّاذ است.

نُفُور (نَفَرَ - یَنْفِرُ) رم کردن و ملتهب شدن چشم (بفعلهای نَفْر و نِفار نیز مراجعه شود).

نَفُور رَمنده - گریزنده - بیزار و متنفر (مجازاً).

نُفُوق (نَفَقَ - یَنْفُقُ) مردن (به نَفاق نیز مراجعه شود).

نَفْی غیراز معانی مصدری بشرح کلمهٔ بعدی - تبعید و اخراج محکوم از وطن - مجازاً: انکار حق و کفر بخدا و پیغمبر خدا.

نَفْی ـ نَقّاد

نَفْی (نَفَیٰ ـ یَنْفِی و نَفَا ـ یَنْفُو، نَفْواً) انکار کردن ـ رد کردن و تصدیق ننمودن ـ از شهر و دیار بیرون کردن ـ سرگون کردن ـ طرد کردن ـ دور کردن ـ دوری و پرهیز نمودن ـ منفی ساختنِ فعل در دستور زبان ـ ریختن (مو ـ باران ...) ـ در هوا پخش کردن ـ پراکنده ساختن.

اَهْلِ نَفْی اهل کُفر و انکارِ حق.

نَفِیّ منفی ـ طرد شده (از طرف پدر یا ولی) ـ زوائد دور ریختنی ـ کف یا ذراتی که موقع جوشیدن مایع بخارج میریزد ـ سنگریزه‌ها و ذرّاتی که موقع حرکت اسب باطراف می‌پرد ـ خاک و خاشاک جمع شده در پای درختان در اثر باد.

نَفِیر غیر از معانی مصدری مانند نفار ـ شیپور ـ گروه (معمولاً ـ تعدادی کمتر از ده نفر (اطلاق دیگر)) گروه و جماعت لازم برای جنگ ـ بسیج ـ ایضاً فارسی: فریاد ـ آواز ـ صدای بلند و نوعی شیپور.

نَفِیرُ الْعام بسیج عمومی ـ احضار یا قیام همگانی برای جنگ.

یَوْمُ النَّفِیر بذیل "نفر" و "یَوْمُ النَّفْر" مراجعه شود.

نَفِیس هر چیز گرانمایه و مرغوب ـ گرانقدر و پرارزش ـ مال بسیار ـ حسود.

نَقاء ـ نَقاءَة ـ نَقاوَة ـ نَقاوَة ـ نَقایَة (نَقِیَ ـ یَنْقَیٰ) تمیز و نظیف بودن یا شدن ـ خالص و پاکیزه بودن.

نَقّاء (نَقّیَ ـ یُنَقّیٰ) ملاقات کردن ـ دیدار کردن.

نَقائِص عیب‌ها ـ صفات زشت ـ بدگوئیها ـ نسبت‌ها ـ (مفرد: نَقیصَة).

نِقاب آنچه که صورت را بپوشاند ـ روی بند زنان ـ مرد محقق و دانشمند ـ بَطن (جمع: نُقُب).
ـ به "نَقْب" و "مُناقَبَة" نیز مراجعه شود.

نَقّاب ناظر در امور ـ کاربُر ـ مُتَنَفِّذ.

نَقابَة ـ نِقابَة (نَقُبَ ـ یَنْقُبُ، نَقابَة و نَقَبَ ـ یَنْقُبُ، نِقابَة) نقیب گردیدن ـ بزرگ و رئیس و نقیب قوم شدن.

نِقابَة (نِقابَت) اتحادیه ـ اتحادیه کارگری یا صنفی ـ سندیکا ـ (غیر از معانی مصدری).

نَقّاد کسیکه سکّهٔ اصل و غیر اصل را از هم جدا میکند ـ کسیکه خوب و بد را تشخیص داده و جدا میسازد ـ تشخیص دهنده حسن و عیب کلام ـ چوپان ـ شبان.

نِقار — نُقبَة

نِقار (العنوان اسم مصدر): خصومت و دشمنی - مجاجّة و منازعة - کدورت و کینه (به مُناقَرَة و نُقرَة نیز مراجعه شود).

نَقّار بسیار نقر کننده - سوراخ کننده - کنده کاری کننده بر چوب یا سنگ - مُحَقِّق (در امور و اخبار) (کاوش کننده).

نَقّارَة مؤنّث نقّار با همان معانی - نوعی طبل - در فارسی طبل کوچک دوتائی (دوتلو).

نَقّارَة حرفهٔ نقّار یا حرفهٔ کنده کاری بر چوب یا سنگ.

نَقاصَة (نَقَصَ - یَنقُصُ) شیرین و گوارا بودن آب (به فعل نَقَص نیز مراجعه شود).

نِقاط نقطه ها (مفرد: نُقطَة - به معانی نُقطَة مراجعه شود).

نِقاطُ الأَربَع نقاط چهارگانه (منظور شمال و جنوب و شرق و غرب است).

نَقّال منتقل کننده (صیغهٔ مبالغه است).

نَقاوَة - نُقاوَة برگزیده - خالص (جمع نُقاوَة : نَقاوِی - نُقاء).

نَقاهَة - نَقَه - نُقُوه - نُقَهان (نَقِهَ - یَنقَهُ) فهمیدن.

نَقاهَة (نقاهت) (غیر از معانی مصدری) حالت ضعف حاصله از بیماری بعد از قطع علائم مرض تا جبرانِ کامل و کسب قدرت قبل از بیماری.

نَقایا - نُقاء زوائد دور ریختنی - پست ها و نامرغوب ها از هر چیز (مفرد : نُقایَة).

نُقایَة به « نَقایا - نُقاء » مراجعه شود.

نَقَب (نَقَبَ - یَنقُبُ) سوراخ کردن - نقب زدن - حفاری کردن - کنکاش کردن - تحقیق کردن و جویا شدن - بررسی کردن - سیر کردن و طیّ نمودن - رسیدن و نقیب شدن - (به فعل های « نَقَب » و « نَقابَة » نیز مراجعه شود).

نَقَب (نَقِبَ - یَنقَبُ) کهنه و پاره شدن (کفش) - از توی نقب یا تونل عبور کردن - مهتر و سرور و نقیب قوم گردیدن - سیر کردن (در بلاد) - (به فعل های نَقَب و نُقابَة نیز مراجعه شود).

نَقَب غیر از معانی مصدری - سوراخ و شکاف - نقب - راه باریک زیر زمینی یا در کوه (جمع: أَنقاب - نِقاب).

نُقَباء رؤسا و بزرگان قوم (مفرد: نَقیب) - در اصطلاح عرفا، طبقه ای از اولیاء که بضمیر و اَسرار مردم آگاهند.

نُقبَة رنگ - وجه - روی - سوراخ و شکاف - بیماری خارش (جَرَب) - (جمع : نُقَب).

نَقْث — نِقْز

نَقْث — سخن‌چینی - بدگوئی وسعایت .

نَقْح — (نَقَحَ - یَنْقَحُ) خالص وپاک کردن - از زوائد جدا نمودن .

نِقَح — عالم مجرب وکار آزموده .

نَقْد - تَنْقاد — (نَقَدَ - یَنْقُدُ) تشخیص دادن پول صحیح یا سکهٔ اصل از غیر آن - نمایان وتشخص کردن حُسن وعیب کلام - بطور نقد پرداخت کردن (خلاف نسیه) - عطا کردن - گزیدن ونیش زدن .

نَقْد — غیر از معانی مصدری - پول موجود وحاضر - پول نقد - مال یا کالائی که بلا فاصله بعد از معامله تحویل داده شود (جمع: نُقُود).

نَقْدَیْن - نَقْدان — طلا و نقره اطلاق شده است.

نَقْذ — (نَقَذَ - یَنْقُذُ) نجات دادن - رهانیدن - (بعنوان اسم مصدر): نجات - خلاصی.

نَقَذ — (نَقِذَ - یَنْقَذُ) نجات یافتن.

نَقْر — (نَقَرَ - یَنْقُرُ) سوراخ کردن با منقار - کندن وحفر کردن - با سُم زمین را کندن - روی چوب یا سنگ نوشتن یا حک کردن - کنده کاری کردن (بر سنگ، چوب وغیره) - بشکن زدن - ضرب یا دف یا نقاره زدن - در ناقور دمیدن - کاوش کردن - تحقیق کردن وجو یا شدن - عیب کردن.

نَقْر — غیر از معانی مصدری - حکاکی بر سنگ - بر سنگ نویسی - بشکن.

نَقَر — (نَقِرَ - یَنْقَرُ) فقیر و نقیر شدن - غضب کردن .

نَقِر — خشمگین - غضبناک.

نِقْرَة — جوابگوئی ومنازعهٔ لفظی - باصطلاح: گفتگو و بگومگو وجر وبحث واختلاف .

نُقْرَة — حفره - گودی - گودال - فرورفتگی ریزی بر هستهٔ خرما - قطعه مذاب از طلا یا نقره (نقره را در لغت عرب فِضَّة میگویند) - حفرهٔ چشم - (جمع: نُقَر - نِقار).

نُقْرَة — یکبار زدن - یکبار دمیدن - دمیدن در ناقور وغیره (به سایر معانی "نَقَرَ - یَنْقُرُ" نیز توجه شود).

نِقْرِس — ورم وآماس دردناکی که در بعضی مفاصل خصوصاً مفاصل کوچک دشت پا ظاهر میشود وعلتش بالا بودن مقدار اسید اوریک خون است .

نَقِز — آب صافی وخوشگوار .

نِقْز — مردم پست وحقیر - آب صافی وخوشگوار - چاه .

نُقْز — نُقْطَة

نُقْز چاه.

نِقْز لقب - اشخاص کوچک وحقیره پست.

نَقْس (نَقَسَ - یَنْقُسُ) ناقوس را بصدا در آوردن - بر ناقوس ضربه زدن (بفعل نُقُوس نیز مراجعه شود).

نَقْس (نَقِسَ - یَنْقَسُ) بیهوده کردن و مسخره نمودن (بفعل نُقُوس نیز مراجعه شود).

نَقْش غیر از معانی مصدری - نوعی رنگ - نوعی ناقوس.

نَقِس بیهوده مسخره کننده و لقب دهنده بمردم.

نِقْش مُرَکَّب - جوهر (برای نوشتن) - (جمع : نُقُوش).

نَقْش (نَقَشَ - یَنْقُشُ) رنگارنگ نمودن - رنگ کردن (با دو رنگ یا بیشتر) - حکّ کردن - پاک کردن (از خاشاک و نیره) - خارج ساختن (خار از بدن) - نقاشی کردن - مکشوف و آشکار کردن.

نَقْش غیر از معانی مصدری - تصویر - عکس - نقاشی بشکل - اثر و نشانه بر زمین (جمع : نُقُوش).

نَقْشْبَنْدِیَّة پیروان خواجه بهاء الدین محمد بخاری نقشبند (۷۹۱ - ۷۱۸ هق) میباشند که وی از مشایخ بزرگ متصوفه بود و صاحب « دلیل العاشقین » و « حیات نامه » است - نقشبندیها در چین - هند - ترکستان - ایران و عراق بوده و اکنون نیز بتعداد قابل ملاحظه ای وجود دارند.

نَقْص - نُقْصان - تَنَقُّص (نَقَصَ - یَنْقُصُ) کم شدن - از بین رفتن قسمتی از هر چیز - ناقص شدن - ناقص کردن - (بفعل نَقَاصَة نیز مراجعه شود).

نَقْص غیر از معانی مصدری - نقصان و کمبود - حقه ارکم شده - ضعف - در فارسی بمعنای عیب نیز مصطلح است.

نَقْض (نَقَضَ - یَنْقُضُ) شکستن عهد و پیمان - سست و لغو کردن هر امر محکم و قطعی - ویران و خراب کردن هر بنا - شکستن.

نُقَط جمع نقطه است.

نُقْطَة غیر از معنای واضح آن که نشان و اثر ریز گرد یا چهارگوشی است که بر بالای بعضی حروف یا زیر آنها یا در پایان جمله میگذارند، بمعانی جا - محل - مرکز - مبداء - آغاز - امر - موضوع نیز مصطلح است. ایضاً نقطه اولین اثریست که جمیع حروف و کلمات از آن بوجود میآید (جمع : نِقَاط - نُقَط).

نقطهٔ اولیه حضرت بهاء الله میفرمایند : « جمیع عوالم ما لانهایهٔ اذکار و الفاظ و بیان از نقطه اولیه تفصیل شده و کلّ بآن نقطه راجع و آن نقطه بارادهٔ مقدسه ظاهر » انتهی (نقل از اسرار الآثار).

نُقْطَة — نَقْمَة

نُقْطَه - نُقطهٔ اُولیٰ — از القاب مبارکه حضرت ربّ اعلی است.

نُقْطَه — در تاریخ به حضرت محمد رسول الله اطلاق شده و در آثار مبارکه و خارج از آن در فرهنگ معین نیز بتکرار آمده است.

نُقْطهٔ اُخریٰ — لقب حضرت قدوس است که آخرین نفر از حروف حیّ بودند و این لقب را حضرت بهاءالله در لوح کلّ الطعام بایشان عنایت فرمودند (مأخوذ از «گنج شایگان»).

نُقْطَةُ الْاَلِف — منظور از «اَلِف» انجیل است و نقطهٔ انجیل حضرت مسیح میباشند.

نُقْطَةُ الْکاف — بذیل کلمه «کَشْفُ الْغِطاء» مراجعه شود.

نُقطهٔ بَاء - نقطهٔ بیان — منظور حضرت اعلیٰ میباشند.

نقطهٔ تاء - نقطه توراة — منظور حضرت موسیٰ میباشند.

نُقطهٔ جَنَّبِیَّه — در وصف حضرت طاهره آمده است.

نُقطهٔ ثاء - نُقطهٔ فُرقان — منظور حضرت محمد میباشند.

نَقَع — (نَقَعَ - یَنْقَعُ) خیساندن و قرار دادن در آب - کُشتن - زیاد شدن سرفه - بلند شدن صدا (به شتم) - دشنام دادن - نخش دادن - قطع کردن تشنگی با آب (به نُقُوع نیز مراجعه شود).

نَقْل — (نَقَلَ - یَنْقُلُ) جابجا کردن - از مکانی بمکان دیگر بردن - روایت کردن - نسخه در دو نوشت برداشتن - ترجمه کردن - تعمیر کردن (لباس - کفش و غیره) - در فارسی بمعنای قصه گوئی و قصه نیز مصطلح است.

نَقْل — غیر از معانی مصدری - کفش مستعمل دکنه - ترجمه - سنگریزه - آنچه از میوه یا خشکبار و آجیل شیرین بعد از غذا صرف کنند (جمع: نُقُول - اَنْقال).

نَقَل — کفش کهنه یا نعل کهنه - سنگریزه - سنگ و آجر کهنهٔ بنای تخریب شده (جمع: اَنْقال - نِقال).

نُقْل — آنچه از میوه یا خشکبار و شیرینی بعد از طعام خورند (پسیر) - (جمع: نُقُول - نُقُولات).

* نَقَلَه — نَقِل ↓ * — حاملان - نقل کنندگان - مترجمان (مفرد: ناقِل - سایر معانی ناقِل نیز توجه شود).

نَقَم - نُقُوم - نِقْام — (نَقَمَ - یَنْقِمُ) عقوبت کردن - عتاب کردن - عیب کردن - ناپسند شمردن.

نَقْم — (نَقَمَ - یَنْقِمُ و نَقِمَ - یَنْقَمُ) بسرعت خوردن.

نَقِمَه - نِقْمَه — عقوبت - مجازات - کیفر بد - در فارسی بمعنای رنج و سختی و بلا نیز مصطلح است - (جمع: نِقَم)

* نَقِل * — حاضرجواب (شخص).

نُقُوْد – نَقِیْع

نُقُوْد — نَقْدها - پولهای موجود وحاضر (مفرد : نَقْد).

نُقُوْس — (نَقَسَ - یَنْقُسُ) ایجاد ضاد نمودن (بین ردم) - ترش شدن (شراب وغیره) - (بفعل نَقْس نیز مراجعه شود).

نُقُوْش — جمع نَقْش است ، بمعانی نَقْش توجه گردد.

نُقُوْع — (نَقَعَ - یَنْقَعُ) سیراب شدن - بلند کردن صدا - جمع شدن (سَمّ در نیش مار) - قطع کردن (تشنگی با آب) - (به نَقْع نیز مراجعه شود).

نَقُوْع — آب سرد وگوارا.

نَقِیّ — نظیف - لطیف وپاکیزه - برگزیده (جمع : نُقَوَاء - اَنْقِیَاء - نِقَاء).

نَقِیْب — رئیس وبزرگ قوم - پیشوا - سرپرست - رئیس (جمع : نُقَبَاء) - زبانه ترازو - نق.

نَقِیْبَة — مُؤنّث نَقِیْب با همان معانی - نَفْس - عقل - طبیعت وسرشت - مشورت.

نَقِیَّة - نَقِیَّة — کلمه - نَقِیَّة مُؤنّث نَقِیّ با همان معانی نیز میباشد.

نَقِیْر — فرورفتگی خیلی کوچک روی هسته خرماست و بمعنای «خیلی کم» و «ناچیز» بکار میرود - نقیر مسکین - کنده کاری برچوب یا سنگ - صوت - نوعی پشه سیاه (جمع : اَنْقِرَة).

نَقِیْش — مثل - نظیر.

نَقِیْص — آب گوارا وشیرین - هر پاکیزه ای که رائحه خوش از آن بمشام رسد.

نَقِیْصَة — عیب - خصلت بد وناپسند - نجابت وبه گونی از مردم (جمع : نَقَائِص).

نَقِیْض — ضد - مخالف - معکوس - صدا ...

نَقِیْضَان — دو امر متناقض وضد یکدیگر اطلاق میشود.

نَقِیْضَة — مخالف یکدیگر شعر گفتن - شعری که در نقض ومخالفت با شاعر دیگر سروده شده باشد - راه درکوه (جمع : نَقَائِض).

نَقِیْط — بندهٔ بنده یا عبدُ العبد یا مَولیَ المَولیٰ.

نُقَیْطَة — قطره کوچک.

نَقِیْع — آب میوهٔ خشک (مثل آب آلو وغیره) - آب سرد وگوارا - چاه پرآب - شراب مویز - ایضاً نقیع ...

نَقیع - نَکِر

... بمعنای مؤثر میباشد مثل سَمّ نَقیع یعنی زهر مؤثر کشنده ، دَواءٌ نَقیع یعنی داروی مؤثر و نافع - (جمع : اَنْقِعَة).

نَقیعَة گاو یا گوسفندی که برای میهمانی ذبح کنند - طعامی که برای از سفر بازگشته آماده کنند (جمع: نَقائِع).

نِکات - نُکَت جمع نُکتَة است ، در فارسی نُکات نیز تلفظ کنند .

نِکاح - نَکح (نَکَحَ - یَنکِحُ و یَنکُحُ) ازدواج کردن - زن گرفتن یا شوهر کردن - عروس شدن .

نِکاح غیر از معانی مصدری - ازدواج - زناشوئی .

نَکارَة (نَکُرَ - یَنکُرُ) سخت و دشوار شدن هراری - مبهم و شبیه شدن هراس (بفعل نَکَر نیز مراجعه شود).

نَکال عقوبت - جزا - عذاب - مصیبت .

نَکب - نَکَب (نَکَبَ - یَنکِبُ) رنج و مصیبت یا سختی و نکبت رسانیدن و نصیب کردن .

نَکب - نُکوب (نَکَبَ - یَنکُبُ) برگشتن - منحرف شدن - تغییر جهت دادن .

نَکب (نَکَبَ - یَنکُبُ) بیرون ریختن و جاری ساختن (آنچه در ظرف باشد) - اصابت کردن و خوردن به چیزی.

نَکب غیر از معانی مصدری - مُصیبت - (جمع : نُکوب).

نَکبَة مصیبت - سختی و رنج (جمع : نَکَبات).

نُکتَة هر مطلب لطیفی که بیانش موجب انبساط و سرور شود - مطلب دقیقی که با دقت نظر معلوم گردد - هر نقطه سیاه در متن سفید و یا بالعکس - هر لکه (چرک) بر آئینه یا ملزبرات (جمع : نِکات - نُکَت).

نَکث (نَکَثَ - یَنکُثُ و یَنکِثُ) شکستن عهد و پیمان - نقض عهد کردن - برهم زدن عقد معامله یا هر قرار محکم دیگر.

نَکد (نَکَدَ - یَنکُدُ) مانع رفع حاجت شدن - خسیس کردن و کم دادن .

نَکد - نَکاد (نَکِدَ - یَنکَدُ) سخت شدن معیشت - دشوار شدن معیشت و زندگی - کم شدن آب چاه .

نَکِد خسیس - بخیل - کم خیر (جمع : اَنکاد جمع الجمع : مَناکید).

نَکد کم خیری - خسیسی - قلّت عَطا - ایضاً ، خسیس - کم عطا - کم خیر (جمع : اَنکاد جمع الجمع : مَناکید).

نَکر - نُکر - نُکور - نَکیر - نَکارَة (نَکِرَ - یَنکَرُ) نشناختن - نفهمیدن - ادراک ننمودن - ایضاً فطن و خوش نکر بودن (به نَکارَة نیز مراجعه شود).

نُکر غیر از معانی مصدری - زیرکی - فطانت - هوشیاری - مَنکَر - کار زشت (جمع : اَنکار).

نَکیر زیرک - فطن - تیز هوش (جمع : اَنکار).

نَکْرَاء — نَمَائِم

نَکْرَاء — زیرکی - فطانت - هوشیاری - عمل ناپسند - مصیبت و بلا و شدّت.

نُکْرَاء — شدّت و سختی (نُکْرَاءُ الدَّهر : شدّت و سختی روزگار).

نَکِرَة — إنکار.

نَکِرَة — إنکار - شیء یا شخص ناشناس و نامعلوم - در صرف هر اسمی است که دلالت بر شخص یا شیء خاص و معلومی ننماید مثل رَجُل - بَلَد - طَعَام - مَدِیْنَة وغیره (جمع: نَکِرَات).

نَکَس — (نَکَسَ - یَنْکُسُ) واژگون کردن - زیر و بالا کردن - بازگردانیدن (بیماری را).

نُکْس — بازگشت بیماری بعد از شفا - عود مرض.

نِکْس — شخص پست و بی خیر - سست و ضعیف - کوتاه و قصیر.

نَکَص - نُکُوص - نُکْص — (نَکَصَ - یَنْکُصُ و یَنْکِصُ) بازگشتن و عدول کردن از اراده (معمولاً از خیر) - بعقب برگشتن - بازگشت شخص بآنچه از قبل بر آن بوده است.

نُکُوب — غیر از معانی مصدری مانند نَکْب - مصیبت ها (مفرد: نَکْب).

نَکْوَل — (نَکَلَ - یَنْکُلُ و یَنْکِلُ) ترسیدن - روی برگردانیدن - خودداری کردن - باز ایستادن - (در فارسی بمعنای خودداری از پرداخت و عدم اجرای تعهد نیز مصطلح است).

نَکْه — (نَکَهَ - یَنْکَهُ) فهمیدن یا استشمام کردن بو - دم برآوردن مقابل بینی دیگری - بوی نفس دیگری را فهمیدن - شدید شدن حرارت آفتاب (یا خورشید).

نَکْهَة (نَکْهَت) — یکبار عمل نکه - بوی نفس - بوی خوش - رائحهٔ مطبوع.

نَکِیر — غیر از معانی مصدری مانند نَکَر - إنکار - عقوبت - جزای سخت - شدید و دشوار (امر) - بلند و محکم (حصن).

نَکِیر — نام یکی از دو مَلَک قبر یا یکی از دو فرشته ایست (نَکِیر و مُنْکَر) که بر طبق روایات در گور حاضر شده سؤال از ایمان و اعمال مرده میکنند.

نَمَا - یَنْمِیَة - یَنْمَی - نَمْي — (نَمَى - یَنْمِي) زیاد شدن - افزون گردیدن - بلند شدن - بالا رفتن و شدت یافتن (شعله) - نسبت دادن (حدیث را) - منسوب ساختن و بزرگ ساختن نسبت (به نُمُوّ نیز راجع گردد).

نَمَائِم — به نَمِیْم - یَنِیْمَة مراجعه شود.

نَمارِق — نَمِل

نَمارِق — متکاها یا پشتی های کوچک که با آنها تکیه کنند (مفرد: نُمْرُق - نُمْرُقَة به تثلیث نون).

نَمّاس — نمام - سخن چین.

نَمّال — سخن چین و مفسد.

نَمّام — سخن چین.

نَمْرُود — Nimrod نام پادشاه بابل در زمان ظهور حضرت ابراهیم میباشد که مینویسند نامش بینوئس بوده است. نمرود بسایر سلاطین بابل بطور عام نیز اطلاق شده است.

نَمْرُوذ — اسم شهریست که شلمنصر اول پادشاه آشور در بین النهرین بنا کرد و اروزه خرابه هایش نزدیک موصل است.

نَمَس — (نَمَسَ - یَنْمُسُ) بد و فاسد شدن - سخن چینی و افساد کردن.

نَمْس — (نَمَسَ - یَنْمِسُ) بکتوم و پنهان داشتن سر - افشاء کردن و گفتن سر - مفاد برهان کردن بین قوم.

نِمْس — ناسه و جو بو.

نَمْسَاوِی — منسوب به نمسه - اطریشی.

نَمْسَه — کشور اطریش میباشد.

کِلَبِ نَمْسَه — منظور فرانسوا ژزف امپراطور اطریش است که مورد خطاب و علامت حق در کتاب مستطاب اقدس قرار گرفته است وی (Francis Joseph) در ۱۸۳۰ متولد شد و در ۱۸۴۸ بر تخت نشست و در سنین آخر سلطنتش ناظر انقلابها و کشته شدن تنها پسرش (رودلف) در قریه بیلاقی مایرلینگ، و برادرش در مکزیک، و ملکه اش در ژنو، و ولیعهدش در صربستان گردید.

نَمْش — کلام دروغ و مزخرف - سخن چینی و ایجاد فساد.

نَمَط — طریقه - مذهب - رَوِش - رویه - صنف و نوع (جمع: أَنْماط - نِماط).

نَمَّق — (نَمَّقَ - یُنَمِّقُ) نوشتنِ (کتاب یا رساله وغیره ...) - تزیین و تذهیب کردن جلد یا صفحات.

نَمَل - نُمُول — (نَمَلَ - یَنْمُلُ) سخن چینی کردن - سعایت کردن - افساد کردن.

نَمِل — سخن چین - مُفسد - نمام - حاذق و ماهر - محل پر مورچه.

نَمْل - نُوّاب

نَمْل — مورچه (جمع : نَمَل) .

نَمْل — نام سورهٔ ۲۷ قرآنست که مکّیه میباشد و نود و سه آیه دارد .

نَمْلَة — یک مورچه (جمع : نِمال) - ایضاً : دروغ - سخن چینی - إفشاد .

نَمْنَمَ — (نَمْنَمَ - یُنَمْنِمُ) تزیین کردن - طلاکاری نمودن - ریز و ظریف نوشتن - نقش و نگار گذاشتن باد بر خاک نرم .

نُمُوّ — (نَما - یَنْمُو) زیاد شدن و رشد کردن - نُمو کردن (گیاه ...) - نسبت دادن - بلند و مرتفع شدن .

نَمْوَة — زیادت - کثرت - فزونی .

نَمِيّ — عدادت - خیانت - عیب - طبیعت و سرشت انسان - خلق - احدی، فردی، کسی (جمع : نَمائِم) .

نَمِير - نِمْر — طیّب و طاهر (آب، اشیاء - اصل و نسب ...) - کثیر و فراوان (نَمِر و نِمْر ایضاً : پلنگ) .

نَمِيق — زینت کاری و زیبا شده (نوشته یا صفحه ...) - منقوش - نقاشی شده - بطرز زیبا نوشته شده .

نَمِيقَة — مؤنّث نمیق با همان معانی - مجازاً به مکتوب و نامه بمعنای نوشته مزین و زیبا نیز اطلاق میشود .

نَمِيم - نَمِيمَة — سخن چینی - دوبهم زنی - سعایت و افساد - صدای نوشتن - صدای آهسته و خفی (جمع : نَمائِم) .

نَوائِب — حوادث و پیش آمدها (از خیر و شرّ) - مصیبات - سختیها و بلایا (مفرد : نائِبَة) .

نَوائِج — بادهای شدید (مفرد : نائِجَة) .

نَوائِح — زنان نوحه گر (مفرد : نائِح) .

نَوائِخ — سرزمینهای دور (مفرد : نائِخَة) .

نُوّاب — نائب ها - وکیل ها (مفرد : نائِب - بمعانی نائِب توجه شود) .

نَوّاب — در فرهنگ مُعین، به نقل از "غیاث اللغات" و "آنندراج" بمعنای بسیار رنیابت کننده ضبط گردیده است - در فارسی لَقَب شاهزادگان و در هندوستان لقب اُمَراء بوده است - ایضاً اَشراف ایران همسر خود را بجهت احترام فوق العاده نَوّاب مینامیدند .

نَوّاب — لَقَب مبارک حضرت آسیه خانم حرم اطهر اقدس حضرت بهاءالله و والدهٔ معظّمه حضرت عبدالبهاء و حضرت غصن اطهر و حضرت بهائیه خانم (ورقه مبارکه علیا) میباشد .

نُوّاب اَرْبَعَة — به چهار نفر اطلاق میشود که بعد از رحلت امام حسن عسکری، بمدت ۶۹ سال از

نُوّاب ـ نَوافِذ

۳۶۰ هجری یکی بعد از دیگری خود را نائب امام غائب معرفی کرده و اظهار میداشتند که امام حسن عسکری فرزند داشته اند که در سردابی مخفی شده اند و ایشان آن حضرت را ملاقات می کنند و از امام دستور و خبر و حدیث و دعا میآورند ... این چهار نائب بترتیب عبارتند از عثمان بن سعید اسدی ـ ابو جعفر محمد بن عثمان ـ ابو القاسم حسین بن روح ـ و علی بن محمد سَمَری، این مدت ۶۹ سال را غیبت صغری و از آن ببعد را غیبت کبری امام مینامند.

نَوابِع — به "تابِعَة" مراجعه شود.

نَواة — هسته ـ هستهٔ خرما (جمع: نَوىً ـ نَوَیات جمع الجمع: اَنْواء ـ نَوِیّ ـ نِوِیّ) ـ نیت.

نَوّاح — بسیار نوحه کننده.

نَوادِر — چیزهای کمیاب بی نظیر (مفرد: نادِرَة) (بمعانی نادِرَة و نادِر مراجعه شود).

نَوادِرُ الکَلام — غرائب و عجائب کلام ـ کلام فصیح و بلیغ.

نَوّار — بسیار روشن و نورانی ـ پرنور.

نَوادِی — نواحی (مفرد: نادِیَة).

نَوادِی الدَّهْر — حوادث روزگار.

نَوازِل — مُصیبت های شدید ـ بلایای سخت (مفرد: نازِلَة).

نَواسِجُ العَنکَبُوت — تار عنکبوت ـ نسج نازکی که از تارهای لعاب عنکبوت ساخته میشود.

نَواصِب — به "ناصِب" مراجعه شود.

نَواصِب — شیعیان بمخالفین حضرت علی اطلاق میکنند ـ ایضاً شیعیان باهل سُنّت ناصِبی هم میگویند (یعنی مردمی که خود امام خویش را منصوب میسازند (به "ناصِبی" نیز مراجعه شود).

نَواصِی — پیشانی ها (مفرد: ناصِیَة).

نَواصِی النّاس — بزرگان و اَشراف و پیشوایان قوم.

نَواعِم — به "ناعِمَة" مراجعه شود.

نَوافِذ — سوراخها یا شکافهای در یا دیوار ـ پنجره ها و روزنه ها ـ سوراخهای طبیعی انسان مثل دهان و بینی و گوش و غیره ـ (مفرد: نافِذَة، بمعانی نافِذَة نیز مراجعه شود).

نَوَافِل - نُوبِل

نَوَافِل — عبادتیکه واجب نباشد - عبادتهای زیاد تراز وظیفه - غنائم - عطایا و بخشش ها - نوه ها - (مفرد : نَافِلَة).

نَوَاقِص — نقص ها - کمبودها - نارسائیها (مفرد : نَاقِصَة).

نَوَاقِل — جمع نَاقِلَة میباشد ، بمعانی نَاقِلَة توجه گردد .

نَوَاقِير — ناقورها - بوقهای دمیدنی - صورها (مفرد : نَاقُور).

نَوَاقِيس — جَرَس ها - ناقوس ها - زنگهای بزرگ کلیسا - زنگهائی که بصورت یک قطعه صاف آهن یا چوب است و بر آن میزنند و مردم را بکلیسا برای نماز میخوانند (مفرد : نَاقُوس).

نَوَال - نُوَل — (نَالَ - يَنُوْلُ) عطا کردن - بخشیدن - سخاوت نمودن (بفعل های نَيْل نیز مراجعه شود).

نَوَال — غیر از معانی مصدری - عطا - بهره - نصیب - صواب و صحیح - شایسته .

نُوَام — خواب - بیداری خواب .

نَوَّام — پُر خواب .

نَوَامِي — به "نَامِيَة" مراجعه شود .

نَوَامِيْر — خونها (مفرد : نَامُوْر).

نَوَامِيْس — به "نَامُوْس" و معانی آن توجه گردد ، نَوَامِيْس جمع آنست .

نَوَاهِي — آنچه خداوند نهی فرموده و مردم به ترک و احتراز از آن موظفند (بمعانی نَاهِيَة و نَاهِي نیز توجه شود).

نَوَايَا — مقاصد - نیات (در جمع نَوِيَّة است" بمعانی نَوَى" - مثل عطایا در جمع عَطِيَّة").

نَوْبَة - نَوْب — (نَابَ - يَنُوْبُ) رسیدن - نصیب شدن (بفعل نِيَاب نیز مراجعه شود).

نَوْبَة (نوبت) — غیر از معانی مصدری - نوبت - یک بار - یک مرتبه - فرصت - گروهی از مردم - دولت - موقع حمله و بالا رفتن تب (در تب های راجعه و مکرر) - (جمع : نُوَب).

نُوْبَة — مصیبت شدید (جمع : نُوَب).

نُوْبِل (۱۸۹۶-۱۸۳۳) Alfred Bernard Nobel دانشمند سوئدی و مخترع دینامیت است که وصیت نمود که از سود ثروتش سالیانه جایزه ای به بهترین ادیب - نیز یک دان - شیمی دان - زیست شناس - طبیب و - خادم صلح داده شود که از ۱۹۰۱ ببعد مورد اجراء قرار گرفته است .

نَوْح — نَوْرَة

نَوْح - نُوَاح - نِيَاح - نِيَاحَة - مَنَاح (نَاحَ - يَنُوْحُ) نوحه سرائی نمودن - گریستن و شیون کردن - جزع و فزع نمودن (در مرگ عزیز) - خواندن و بانگ برآوردن کبوتر.

نُوْح حضرت نوح از پیغمبران دار اَجداد حضرت ابراهیم بودند و ذکرشان در تورات و قرآن آمده است

نُوْح نام سورهٔ ۷۱ قرآنست که مکیه میباشد و ۲۸ آیه دارد.

نَوْحَة گریه و زاری (بر مرده) - فریاد و شیون - ناله و زاری - قوّه - در فارسی به مرثیه و شعری هم که در سوگواری میخوانند اطلاق میشود و "نوحه خوان" بهمین معناست.

نُوْر روشنائی - نور (جمع: اَنْوَار - نِيْرَان) - علامت - اثر (جمع: نُوَرَة) - (در «معین» در فرهنگ جامع فارسی خود شرح مختصر و مفیدی از معانی اصطلاحی نور در ترکیب با کلمات دیگر و در مکاتب فلسفی مرقوم داشته است).

نُوْر هریک از مظاهر مقدسهٔ الهیه - حضرت مسیح - حضرت محمد.

نُوْر نام سورهٔ ۲۴ قرآنست که مدنیه میباشد و ۶۴ آیه دارد.

نُوْر نام پنجمین ماه تقویم بهائی است که از ۱۵ خرداد برابر ۵ جون آغاز میگردد.

نُوْرُ الْاَنْوَار از القاب مبارکهٔ حضرت بهاء الله میباشد.

نُوْرُ الْيَقِيْن مقام در مرتبهٔ اطمینان است - در اصطلاح عرفاء ظهور حقیقت است بدون پرده و حجاب و اگر ظهور حقیقت از پشت پرده و حجاب باشد آنرا نور ایمان گویند (بهمین اصطلاح نیز در ذیل کلمهٔ یقین، علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین مراجعه شود).

جَبَل النُّوْر در مقامی به کوه حرا که در آنجا بحضرت رسول وحی رسید و برسالت مبعوث شد نور اطلاق شده است.

ذُو النُّوْرَيْن لقب عثمان بن عفان است که شوهر دو دختر حضرت رسول (رقیه و ام کلثوم) بود.

نُوْرَاء (مؤنث اَنْوَر است) - روشن تر - نورانی تر - ایضاً: خوبروی.

خَرِيْدَةُ النَّوْرَاء مروارید تابان - نور نور درخشان.

نُوْرَة سمت - علامت - اثر.

نَوْرَة - نَوْر غنچه - شکوفه - شکوفه سفید (جمع: اَنْوَار) - نَوْر مصدر «نار» - يَنْوُرُ بمعنای گریختن - اجتناب کردن و زار نمودن - بوجود آمدن و بهم برآمدن و برآشفتن (فتنه و فساد) نیز میباشد.

نُورَیْن نَیِّرَیْن - نُون

نُورَیْن نَیِّرَیْن دو نور تابان - در امر مبارک به حضرت شیخ احمد احسائی و حضرت سید کاظم رشتی و ایضاً به حضرت سلطان الشهداء (حسن) و حضرت محبوب الشهداء (حسین) اطلاق شده است - به خورشید و ماه نیز گفته اند.

نُورَیْن نَیِّرَیْن لقب جناب آقا میرزا سید حسن (سلطان الشهداء) و برادر کوچکتر ایشان حضرت آقا میرزا سید حسین (محبوب الشهداء) میباشد که در اصفهان بفتوای شیخ محمد باقر نجفی اصفهانی (ملقب به ذئب) و میر محمد حسین امام جمعه اصفهان (ملقب به نَقشاد) و به تصویب مسعود میرزا ظل السلطان حاکم اصفهان در ۲۳ ربیع الاوّل ۱۲۹۶ هق در نهایت مظلومیت و با استقامتی حیرت انگیز شهید شدند و مورد عنایت کبریٰ و مدح و ثنای جمال کبریا، حضرت بهاء الله قرار گرفتند.

نَوْع - نَوْمان (نَاعَ - یَنُوْعُ) مایل شدن (شاخه) - رجحان و برتری یافتن - گرسنه شدن - تشنه شدن - طلب کردن.

نَوْع غیر از معانی مصدری - جنس - گونه - قِسم (جمع : اَنْواع).

نُوْع عَطَش - تشنگی.

نَوْفَل دریا - شخص پرعطا - عطیّه - جوان زیبا (جمع : نَوافِلُون).

وَرَقَةُ بنِ نَوْفَل پسرعموی حضرت خدیجه (حرم محترمهٔ حضرت رسول) بود و او که مردی فاضل و بقولی مؤمن به مسیحیت بود و قسمتی از انجیل را هم بعربی ترجمه کرده بود، اولین مردیست که بوسیلهٔ حضرت خدیجه از واقعهٔ ندا در کوه حرا باخبر شده و اظهار داشت که آن ندا همانست که حضرت موسی را مخاطب قرار داده است.

نَوْم - یِنام (نامَ - یَنامُ) خوابیدن - بخواب رفتن - مُردن - ساکن و آرام شدن (باد) - کساد شدن (بازار - تجارت) - از حرارت افتادن (آتش) - از ضربان افتادن (رگ) - کهنه شدن (لباس) - آرام گرفتن و مطمئن شدن.

نَوْم خواب.

نُوَم پُر خواب.

نَوْمَة یک خواب - یکبار خوابیدن (جمع : نَوْمات).

نُوْن ماهی - شمشیر - لبه تیز شمشیر - دَوات (جمع : اَنْوان - یِنْنان). (ص۵ ج۳ مائده)

نون و نون : "و آیات مبارک دیگر میفرمایند" حضرت نون و نون دیگر فرمودند" نون اوّل ناصرالدین شاه و نون ثانی نایب السلطنه کامران میرزا حاکم طهران" از حضرت ولی امرالله.

نُوْن — نَهَج

ذُوالنُّوْن — از القاب حضرت یونس است (بذیل کلمهٔ یُونُس مراجعه شود).

نُوْنَة — قُوّت بدن.

نَوَىٰ — (نَوَىٰ - يَنْوِي) از مکانی بمکان دیگر در آمدن - دور شدن (سافر) - انداختن هسته - (بفعل های نَوَاة و نِيَّة نیز مراجعه شود).

نَوىٰ — غیر از معانی مصدری - دوری - فراق - مقصد - نیّت - تغییر مکان و محل (جمع: أنْواء - نَوِيّ - نُوِيّ).

نَوىٰ (نوا) — یکی از الحان موسیقی (در عربی) - در فارسی به آهنگ و نغمه نیز نوا گویند و نوا بمعنای سرو سامان - وسائل زندگی و معاش - خوراک و آذوقه نیز در فارسی مصطلح است.

نِهَاء — سرانجام - غایت - آخر و انتها ("نهائی" از همین مقامت) - برخاستن و بالا آمدنِ روز - ارتفاع آب - مقدار و اندازه - نوعی سنگ سفید نرم تر از مرمر.

نُهَاء — بلندی آب - قدر و اندازه - شیشه - نوعی سنگ سفید نرم تر از مرمر (به نُهیٰ نیز مراجعه شود).

نِهَاب - نُهُوْب — غنیمت ها - آنچه از غارت بدست آمده باشد - غارتها (مفرد: نَهْب).

نَهَّاب — غارتگر - بسیار غارت کننده.

نَهَار — روز (از سحر تا غروب) - (جمع: أنْهُر - نُهُر).

نَهَار (ناهار) — ناهار که از روزه بمعنای غذای ظُهر مصطلح است و بعضی اوقات بصورت نهار نیز مینویسند، کلمهٔ فارسی است و در اصل بمعنای گرسنه و کسی که ناشتا نخورده میباشد.

نُهَاق - نَهِيق - نَهْق - تَنَهَّق — (نَهَقَ - يَنْهِقُ به تثلیث ها) عرعر کردن خر.

نُهَاق — عرعر - بانگ الاغ.

نِهَايِيّ - نِهَائِيّ — راهبِ دیر - نجّار - آهنگر - راه سهل و واضح.

نِهَايَة — پایان - آخر - غایت (جمع: نِهَايَات).

نَهْب — (نَهَبَ - يَنْهَبُ و يَنْهِبُ) غارت کردن - به جبر و زور گرفتن.

نَهْب — غیر از معانی مصدری - غنیمت - آنچه که بغارت رفته یا گرفته شده باشد - غارت (جمع: نِهَاب - نُهُوْب).

نُهْبَة - نُهْبَىٰ — نَهْب - غارت و سرقت - آنچه بغارت رفته (جمع: نُهَب).

نَهَج - نَهْجَة — (نَهَجَ - يَنْهَجُ) نفس نفس زدن از خستگی یا حرکت سریع.

نَهْج - نَهْك

نَهْج - يَنْهَج (نَهَجَ - يَنْهَجُ) نفس نفس زدن از شدت خستگی یا حرکت سریع.

نَهْج (نَهَجَ - يَنْهَجُ) طی کردن و پیمودن (راه) - واضح و آشکار ساختن برای دیگران - کهنه و مستعمل ساختن (لباس).

نَهَج - نُهُوج (نَهَجَ - يَنْهَجُ) واضح و آشکار شدن (برای راه و غیره).

نَهْج راه واضح و آشکار - راه روشن - در فارسی با تلفظ نَهَج بمعنای راه و رویه نیز مصطلح است

نَهْجُ الْبَلَاغَة کتابیست شامل خطبه ها و مکاتیب حضرت علی که بوسیله سید محمد حسین موسوی بغدادی مشهور به سید رَضِي که صاحب تألیفات متعدده میباشد، در نیمه دوم قرن چهارم هجری تدوین گردیده است که بعلت فصاحت و بلاغت و علو مطالبش بآن أَخُ الْقُرْآن نیز گفته اند.

نَهْد شی و مرتفع و برآمده - پستان - کریم و جوانمرد - شیر (حیوان) - (جمع: نُهُود).

نَهْر (نَهَرَ - يَنْهَرُ) جریان یافتن (آب) - بشدت سیلان یافتن (برای مایع) - طرد و رد کردن - تشدد کردن و با خشونت راندن و رد کردن - خرخر کردن و کندن (جوی - نهر و غیره را).

نَهْر غیر از معانی مصدری - آب جاری و گوارا - جوی بزرگ - رود - نهر (جمع: أَنْهُر - أَنْهَار - نُهُر - نُهُور).

نَهْز (نَهَزَ - يَنْهَزُ) زدن و دفع کردن - راندن و دور کردن - نزدیک شدن - جنبانیدن و حرکت دادن (سر را).

نَهِز شیر (حیوان).

نَهْزَة فرصت - موقعیت (جمع: نُهَز).

نَهْض - نُهُوض (نَهَضَ - يَنْهَضُ) برخاستن - قیام کردن و اقدام نمودن - از جا بلند شدن و ایستادن - قصد پرواز نمودن و بال گستردن - برخاستن و بلند شدن هوا پیما از زمین - قیام و طغیان نمودن - قوت و نیرو و یا حیات تازه دادن - راست و مستقیم شدن (شاخه - رخت -) و با مصدر نهض: ظلم کردن.

نَهْض غیر از معانی مصدری - زمین سخت (جمع: نهاض) - ایضاً ظلم و ستم.

نَهْضَة (نهضت) قیام - حرکت - انقلاب - بپا خواستن - قیام و سر بلند کردن بعد از انحطاط و تجدد بعد از رکود - طاقت - قوت (جمع: نِهَاض - نَهَضَات).

نَهْق به "نُهَاق - يَنْهِق ..." مراجعه شود.

نَهْك - نَهَك - نَهْكَة - نَهَاكَة (نَهَكَ - يَنْهَكُ) لاغر در رنجور و ناتوان گردیدن (مثلاً مرض، بیمار را).

نَهنگ - نِهیام

نَهنگ - نَهانَه (نَهَکَ - یَنهَکُ) لا مفرد بخود کردن یا شدن - غلبه کردن - اوری را کامل یا بمبالغه انجام دادن مانند: بسیار خوردن - بسیار دشنام دادن - بسیار پوشیدن و کهنه کردن - تمام شیر را دوشیدن ...

نَهَل - مَنهَل (نَهِلَ - یَنهَلُ) آشامیدن - نخست آشامیدن - تشنه شدن - سیراب شدن (از اضداد).

نَهلان آشامنده - نوشنده - سیراب - تشنه (از اضداد) - (جمع: نِهال).

نَهمَة حاجت و نیاز - شهوت یا حرص (به شی و یا اری) - کمال و کفایت همت.

نُهُوب - نُهُور اولی جمع نَهب است و دومی جمع نَهر (به مفرد خود مراجعه شود).

نَهُوّ نهی کننده - منع کننده مثل: نَهُوٌ عَنِ المُنکَرِ آمُورٌ بِالمَعرُوفِ یعنی نهی کننده از کار بد و امر کننده بعمل پسندیده.

نَهی (نَهَی - یَنهَی) ترک کردن و منصرف شدن.

نَهی (نَهَی - یَنهَا و نَهَا - یَنهُوُ، نَهُو) نهی کردن - منع کردن - حرام کردن - بازداشتن - رسیدن (خبر).

نَهی غیر از معانی مصدری - منع - نهی - تحریم - طلب ترک کاری - بازداشتن - نذیر - آبگیر.

نُهیٰ عقل - خرد.

ن ی در مقامی منظور نیز نیز است.

نِهیب (نَهیب) این کلمه فارسی است و بمعنای ترس - بیم - هیبت - عظمت - فریاد بلند و فره میباشد.

نُهیَة نهی - نهایت و پایان و آخر هر چیز - عقل و خرد (جمعی: نُهیٰ)

نَهیق صدای الاغ - عَرعَر.

نُهَیک مبالغه کننده در امور - شجاع - شهیر بران - خوش خُلق.

نَهیم حریص و دارای شهوت و علاقه مفرط - صدای شیر - صدای فیل.

نِیاب - مَناب - نَوب (نابَ - یَنُوبُ) قائم مقام گردیدن - بجای کسی قرار گرفتن - نایب کسی گردیدن - بازگشتن - توبه کردن بسوی خدا (بفعل نَوبَة نیز مراجعه شود).

نِیابَت وکالت و جانشینی - کاری را از طرف دیگری و نمایندگی او انجام دادن.

نِیاح - نِیاحَة گریه و زاری در سوگواری (بفعل نَوح مراجعه شود).

نِیام خفتگان - بخواب رفتگان - خوابیده ها (مفرد: نائِم).

نِیام - نَوم " نَوم - نِیام " مراجعه شود.

نِیَّة — نَیْل

نِیَّة - نِیَنَة - نَوَاة (نوی - یَنْوِی) قصد کردن - عزم کردن - نیت نمودن - حفظ کردن احداث نمودن - اش را - (بفعل های نَوَاة - نِیَّة و نَوی نیز مراجعه شود).

نِیَّة - نوی (نوی - یَنْوِي) دور شدن مسافر (بفعل های نَوَاة - نِیَّة و نَوی نیز مراجعه شود).

نِیَّة غیر از معانی مصدری - عزم - قصد باطنی و تصمیم قلبی (همان که در فارسی هم نیت میگویند و اهمیتش بقدری است که گفته اند "اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ") - امر - حاجت - نیاز - مقصد (جمع: نِیَّات).

نَیِّر نورانی - درخشان - ایضاً: نور دهنده و روشنی بخش.

نَیِّر اَعْظَم خورشید - شمس.

نَیِّر اَعْظَم
نَیِّر آفاق
نَیِّر اِفاشْراق } از القاب مظهر کلی الهی، شمس البهاء، جمال اقدس ابهی حضرت بهاء الله میباشند.

نَیِّر و سِینا جنابان سید محمود (نیّر) و سید اسمعیل (سینا) دو برادر بودند که در مابین اصفهان متولد گشتند و در بلوغ موفق بایمان شدند و پس تمام عمر را به تبلیغ امر الله گذراندند و متحمل صدمات و بلایای کثیره در این سبیل گردیدند و بشرف رضای مولای محبوبشان نائل و مشرف گشتند.

نَیِّران - نَیِّرَین دو نیّر - منظور خورشید و ماه است.

نِیران آتش ها (مفرد: نار).

نیران نورها - روشنی ها (مفرد: نُور).

نَیْرُوز - نَوْرُوز روز فرح و سرور - روز اول سال شمسی نزد ایرانیان.

نیسان (کلمه ایست سریانی) ماه بارانهای نافع بهاری (ماه دوم بهاری) - ماه چهارم از سال رومی (برابر اپریل) - مجازاً و بکنایه به خود باران بهاری و باران نیسانی نیز اطلاق شده است.

نیقیه Nicaea شهریست باستانی در شمال غربی ترکیه که اولین شورای کلیسا Council of Nicaea در ۳۲۵ میلادی بدعوت قسطنطین کبیر در آنجا تشکیل شد.

نَیْل - نال - نائِلَة (نَالَ - یَنِیْلُ و یَنَالُ) رسیدن بمطلوب و مقصود - واصل شدن - دریافت کردن - بدست آوردن - موفق شدن - ایضاً: دشنام دادن (به نَیْل - نَائِل - نَوْل نیز مراجعه شود).

نَیْل – نیوتُن

نَیْل - نایْل - نَوْل (نالَ - یَنالُ) سخی و کریم شدن (بفعل های نَیْل و نَوال نیز مراجعه گردد).

نَیْل - نَیْلَة علاوه بر معانی مصدری - عطیه - بخشش.

نیل Nile طویل ترین رود خانه عالم بطول ۶۶۹۰ کیلومتر از کشور روانڈا تا ورودش به دریای مدیترانه است - تشت اصلی آن از خرطوم از التقای نیل آبی و نیل سفید بوجود میآید و از جنوب تا شمال مصر اراضی بسیاری را مشروب میسازد.

نیل گیاهی که از آن رنگ آبی نیل یا لاجورد تهیه میکنند و برای رنگرزی بکار میبرند - ایضاً: آبر.

نیوتُن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) Sir Isaac Newton فیزیک دان، ریاضی دان و منجم شهیر انگلیسی میباشد که واضع قوانین سه گانه حرکت و حساب دیفرنسیال و انتگرال (جدا از کارهای لایبنیتس Leibnitz) و کاشف طیف رنگ سفید و قوانین تازه ای در باره عدسیها و مخترع Reflecting Telescope و بکار برندهٔ آنها در اکتشافات نجومی است.

*

و

و ـ وَابِل

و (واو) بیست وهفتمین حرف از حروف هجا ء عربی (الفبا) میباشد که بدونش بحساب جُمَّل (ابجد) برابر شش است (واو در عربی بعد از هـ میآید لذا هـ حرف بیست وششم و واو حرف بیست وهفتم است امّا در فارسی واو قبل از هـ میآید وحرف سی اُم از الفبای فارسی است).

وَ قسم به ـ سوگند به مانند وَعُمْرِي ـ وَنَفْسِي ـ وَاللّٰهِ ـ واو قسم از حروف جَرّ است. اقسام دیگر واو در عربی واوِ عَطف ـ واوِ اِسْتِئْناف ـ واوحال ـ واو مَعِيَّة ـ واوضمیر مذکّر ـ واو فَصْل ـ واو زائِدَة و غیره که هرکدام شرحی علیحده دارد.

وِئام ـ مُواءَمَة (واءَمَ ـ يُواءِمُ) توافق بصلح نمودن ـ صلح وآشتی کردن.

وِئام آشتی ـ صلح ـ توافق به دوستی.

وَأَبَ (وَأَبَ ـ يَئِبُ) حیا کردن ـ سربزیر انکندن ـ شرمنده شدن.

وَأَبَ (وَئِبَ ـ يَوْأَبُ) غضبناک شدن ـ غضب کردن.

وَأْب کاسهٔ بزرگ (جمع: أُوآب).

وَأَلَ ـ وَئِلَ ـ وُؤُولَ (وَأَلَ ـ يَئِلُ) پناه جستن ـ نجات طلبیدن ـ شخص یا مقامی را ملجأ و پناه قرار دادن ـ مُؤَوَّل قرار دادن ـ بازگشتن ورجوع نمودن (بسوی حق و به خدا).

وَأْل غیر از معانی مصدری ـ ملجأ ـ پناه.

وَأْى وَعد ـ ظَنّ ـ گمان ـ وهم ـ عده ای از مردم.

وا حرف ندا ومختص به نُدْبَة مثل وامحمدا ـ واسقیصاه ـ وا شریعتا.

وا حرف عجب چه در حسرت وچه در مسرّت بمعانی ای دریغ ـ ای افسوس ـ ای خوشا ـ مانند واأسفا، واویلا، واطولی، واشَوْقا ـ وافرحا وغیره ...

وابِل شدید ـ سخت.

وابِص برّاق ـ برق زننده.

وابِط پست وحقیر ـ ضعیف ـ ساقط ـ ترسو وجبان.

وابِل ریزان ـ باران تند وشدید.

واٹ - واجب

واٹ (۱۸۱۹ - ۱۷۳۶) جیمز واٹ James Watte مهندس و مکانیسین اسکاتلندی است که نوعی ماشین بخار را اختراع نمود . وی اختراعات دیگر هم دارد و بیاد و احترام او واحد نیروی برق را « وات » نام گذاری کردند .

واثِبَة ثابت - محکم .

واٹرلو Waterloo نام قریه ایست در ۱۲ کیلومتری بروکسل که نزدیک آنجا در ماه جون ۱۸۱۵ قوای انگلیسی بفرماندهی Wellington و قوای پروسی بفرماندهی Blücher قوای ناپلئون را شکست دادند .

واثِن ساکن ، ثابت در یک محل - آب راکد .

واٹیکان Vatican قسمتی از شهر رم است که پاپ در آنجا اقامت دارد - حکومت و سلطنت قدیمهٔ پاپ از ۱۹۲۹ برابر عقدنامه Lateran منحصر بداشتن ساختمانی مربوطه در واٹیکان و ۱۳ ساختمان در شهر رم گردید . مساحت واٹیکان ۴۴ هکتار و جمعیتش حدود هزار نفر است .

واثِق اطمینان کننده - اعتماد دارنده - مطمئن - محکم - قوی .

واثِن ثابت بر عهد - مقیم و ثابت .

واجِب ضروری - لازم - هر حکم شرعی که اجرایش لازم باشد و ترک آن موجب گناه گردد - کُشته (فتیل) - آنچه وجودش از ذات خودش باشد و علتی جز خود نداشته باشد - در فارسی بمعانی شایسته - سزاوار - محتاج - حقوق و مواجب نیز آمده است .

واجِبُ الإطاعَة آنکه یا آنچه را اطاعت از او یا آن واجب باشد .

واجِبُ القَرض کسیکه مطلبی دارد که لازمست بقرض برساند .

واجِبُ القَتل کسیکه قتل و کُشتن او واجب باشد .

واجِبُ الوُجُود وجودیکه ذاتش محتاج علت نبوده و واجب بالذات باشد که فقط خداوند است .

واجِب بِالذّات وجودی که قائم بالذات باشد و وجودش وجوب محض و ذاتی داشته باشد که فقط ذات الهی است .

واجِب بِالغَیر هر موجودی است که وجودش معلول علتی غیر از خودش باشد مثل هریک از مخلوقات .

واجِب عَیْنی امر واجبی است که هر فرد شخصاً باید انجام دهد .

واجِب کِفائی امر واجبی است که چون شخصی آنرا انجام دهد تکلیف از دیگری ساقط گردد مثل کفن و دفن اموات .

واجد - وادی

واجِد دارنده - دارا - مُحِبّ - دوستدار - غنی - قادر - از اَسْمَاءُ اللّٰه نیز میباشد.

واجِف مضطرب و لرزان - ایضاً : گرفته و در حال خفقان.

واحِد یک - عدد اوّل (جمع : واحِدُون) - یگانه - یکتا - مفرد (مخالف و مقابلِ جمع) - هر جزء یا هر قسمتِ قابل شمارش از اَشیاء - اجزاء یا افرادی که بصورت یک مجموعهٔ مستقل باشند - سرآمد در علم یا کمال (جمع : وُحْدان - اُحْدان) - کلمهٔ واحد بحساب ابجد برابر ۱۹ میباشد.

واحِدِ بَیان در مقامی « ذات مقدس حضرت اعلی و هیجده نفر حروف حی است » (خطابه مبارکه ص ۱۱۶ رسالهٔ ایام تسعه).

واحِدِ بَیانی واحد وزن و عبارت از ۱۹ مثقال بیانی است و هر مثقال بیانی ۱۹ نخود است در صورتیکه مثقال رایج بازار ۲۴ نخود است ، باین حساب یک واحد بیانی ۱۵ مثقال و یک نخود کشوری میگردد و بمقیاسهای غربی قریب ۷۰ گرم و یا ۲٫۲۲۵ اونس است.

واحِدیَّت در اصطلاح عُرَفاء « واحدیّت » مرتبهٔ ذات الهی است باعتبار تسمیهٔ او باسماء و اتّصافش بصفات. یعنی واحدیّت مرتبهٔ تجلّیِ ذات الهی است به حسب اسماء و صفات ، برخلافِ مرتبهٔ « اَحدیّت » که وحدت صرفه است (بذیل اَحدیّت مراجعه شود) و یا بقولی « واحدیّت » مقام ظهور کثرت است و آنرا مرتبهٔ اَعیانِ ثابته دانسته اند یعنی اعیانِ ثابته و ماهیّات و حقایق اشیاء که کلّ در مرتبهٔ « اَحدیّت » عینِ ذاتِ حق میباشند در مرتبهٔ « واحدیّت » بواسطهٔ تجلّیِ ذاتِ احدیّت وجودِ علمی پیدا کرده اند (بفیض اقدس نیز مراجعه شود) « اقتباس از نامهٔ نبیل زرندی بیان »

واحَرَبا - واحَرَباه ای افسوس - ای دریغ (در مقام توبه و اظهار تأسف و حزن میگویند).

وادِی دره - میل - طریقه و مذهب - (جمع : أَوْدِیَة - أُوْدِیَة - أَوْدَاء - أَدَاوِیَة - أَوْدَایَة) ایضاً در عربی به طرز فکر و هدف و مقصد نیز اطلاق شده است - در فارسی بمعنای صحرا و بیابان و مرحله یا هریک از مراحل سیر و سلوک الی الله نیز مصطلح است.

وادِی اَلْاَرَاک محلی است در نزدیکی مکّه.

وادِی اَلْقُرَیٰ منطقه ایست نزدیک مدینه که در سال هفتم هجری غزوه ای در آنجا بوقوع پیوست.

وادِی اَیْمَن سرزمین مقدسی است در سمت راست کوه طور که در آن سرزمین به حضرت موسی وحی رسید. - ایضاً سرزمین مقدس - در اصطلاح صوفیه در مقامی طریق تصفیهٔ دل است و در مقامی وحدت مطلق الهی.

وادی ـ واسل

وادیِ ایمنِ روح — در مقامی منظور ایمان و عرفان ، خداشناسی و معرفت الهیّه است .

وادی آلبنیش — در مقامی منظور حکایت که حکّا و نبیل بحساب ابجد هم با یکدیگر برابر و هریک ۹۲ میباشد - در مقام دیگر بفرموده مبارک حضرت بهاءالله در کتاب بدیع : « مقصود از وادی نبیل که در الواح ذکر شده نفسِ این ظهور اعظم بوده و خواهد بود و وادی آن ارض اقدس است که فوق طبقات جنان خلق شده ... » انتهی .

وارث — ارث برنده (جمع : وُرّاث - وَرَثَة) - ایضاً : باقی بعد از فنای خلق - در این معنی از اسماء الله است .

وارد — داخل شونده - ورودکننده (جمع : وُرُود - وُرّاد - وارِدُون - وارِدَة) - ایضاً : شجاع - دلیر - راه - طویل و دراز - گیسوی بلند - درفارسی بمعانیِ : میهمان - داناد آگاه و مطلع دکاردان - بجا و بمورد نیز مصطلح است .

وارِس — سبز شونده (گیاه) - قرمز - پر رنگ .

وارِف — ممتد و طولانی - دراز و بلند .

وارِق — پر برگ و سبز (درخت) .

وازِر — باربر - حمل کننده بار - حمّال .

وازِع — باز دارنده و منع کننده - مانع - ایضاً : ترتیب دهنده امور لشکر و مدیر و مدبّر آن - سگ - (جمع : وَزَعَة - وُزّاع) .

وازِن — وَزن کننده - وَزین و ثقیل .

واسِط — در وسط جالس شونده - درمیان قرارگیرنده - آنچه درمیان دو یا چند چیز باشد - در (درب) - میان - وسط (جمع : أوْاسِط) .

واسِطَة — مؤنّث واسط با همان معانی - گوهر و سطگردنبند (واسِطَةُ العِقد) بهمین تشبیه مثلاً میگویند فلان فصل کتاب واسِطَةُ العِقد است - برگزیده - علّت و سبب - ایضاً : میانجی .

واسِع — وسعت بخشنده - گشایش دهنده - وسیع و فراخ - نامحدود - (از اسماءالله است) .

واسِعَةُ الارجاء — پهناور - نامحدود .

واسِل — تقرب جوینده بحق - راغب بسوی خدا - واجب .

وَاسِلَة — وَافِي

وَاسِلَة — وَسِيلَة .

وَاشِق — بسرعت گذران وسپری شونده مانند عمر و زمان .

وَاشِل — ضعیف - سست - ناقص — جَبَلٌ وَاشِل : کوهی که همیشه از آن آب میریزد .

واشنگتن (۱۷۹۹-۱۷۱۹) George Washington — اوّلین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکاست که پس از شکست دادن قوای انگلیسی (در خاک آمریکا) از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷ رئیس جمهور آمریکا گردید .
پایتخت ایالات متحده آمریکا در ساحل شرقی آن کشور و چهل و دومین ایالت آمریکا در شمال غربی آن اقلیم بنام واشنگتن نامگذاری شده است.

وَاشِي — نمّام - سخن چین - پُرادلاد - دارای مواشی (جمع : وُشَاة) .

وَاصِب — ثابت - پایدار - دائم - واجب (قرض ودَین) .

وَاصِبَة — صحرای پهناور و بی انتها .

وَاصِف — وصف کننده - بیان کننده وصف کسی .

وَاصِل — رسنده - متصل شونده - وصول یافته .

وَاضِع — در فارسی بمعنای سازنده - قرار دهنده - مقرر کننده - گذارنده - پدید آورنده قوانین مصطلح است .

وَاطُوبَى — ای خوشا - به ترکیبات ذیل " وَا " مراجعه شود .

وَاعِر — سخت ودشوار - مکان سخت وصعب .

وَاعِظ — پند دهنده - نصیحت کننده - مرشد - کسیکه بمردم اندرز میدهد وآنها را بعواقب اعمال واخلاق متذکر میسازد - وعظ کننده (جمع : وُعّاظ) .

وَاعِظ غَيْرُ مُتَّعِظ — واعظی که خود وعظ ناپذیر است .

وَاعِي - وَاعِيَة — شنوا - شنونده - گوش کننده - نگهبان - حافظ - قیّم .

وَافِد — وارد - وارد شونده به رسالت وپیام آوری (جمع : وَفْد - وُفُود - وُفّاد - وُفَّد - اَوْفَاد) - نماینده .

وَافِر — وسیع وکثیر - فراوان .

وَا فَرَحَا — ای خوشا - به ترکیبات ذیل " وَا " مراجعه شود .

وَافِي — وفا کننده - بعهد وپیمان - تام وتمام - کامل .

واقِد – وامِق

واقِد — تابناک - متلالئ - مشتعل.

واقِع — وقوع یابنده - رخ دهنده - فرود آینده - مؤثر - حاصل - در فارسی بمعنای راست - درست - محقّق - حقیقت ار - و انجام یافته نیز مصطلح است (جمع : وُقّع - وُقُوع).

واقِعَة — مؤنث واقع با همان معانی - مصیبت - حادثهٔ بد روزگار - قیامت - شجاع - در فارسی بیشتر بمعانی حادثه - پیش آمد - حال و وضع نیز مصطلح است و "وقایع" را در جمع آن میآورند و حال آنکه در عربی وقائع جمعِ وقیعه در بمعنای دیگر است.

واقِعَة — نام سورهٔ ۵۶ قرآنست که مکیّه میباشد و ۹۶ آیه دارد.

واقِف — درک کننده و مطّلع - مستحضر و آگاه - برخاسته - بلند شده و ایستاده - وقف دهنده بکلمه - وقف کننده - تخصیص دهندهٔ ملک یا مالی به حقّ یا باموری خیریّه (جمع : وُقّف - وُقُوف) ایضاً در عربی "واقف" به خادم کلیسا نیز اطلاق میشود.

واقِفَة — «فرقه ای از شیعه که حضرت موسی بن جعفر را امام شناختند و رحلت او را انکار کردند و آن حضرت را قائم و مهدی دانسته امامت را باو ختم کردند و گفتند امام هفتم زنده است و تا دنیا را پر از عدل ننماید رحلت نخواهد کرد» (نقل از فرهنگ مُعین).

واقِفِیَّة — نام یکی از فرقه های صوفیّه است.

واقِی — وِقایت کننده - صیانت کننده - حمایت کننده - حفظ کننده - ایضاً نام غُراب (زاغ) میباشد.

والِد — پدر (جمع : والِدُون) شاةٌ والِد : گوسفند باردار (حامله).

والِدان - والِدَیْن — پدر و مادر.

والِدَة — مادر.

وابِع — دروغگو - کذّاب.

والِه — شیفته و سرگشته از عشق - حیران از فرط اندوه.

والِی — حاکم - صاحب ار داختیار (جمع : وُلاة).

واهِنَة — مصیبت و حادثهٔ ناگوار.

وامِق — دوستدار - عاشق.

وامق ـ وبشتر

وامق و عذرا نام یا شق و معشوقِ داستانی از دلدادگیهاست ـ این قصّه در ایران از زمان باستان و بقولی مأخوذ از یونان وجود داشته و عنصری آنرا به مثنوی در آورده است.

وانی ضعیف.

واها در تعجب و مدح و هم در تأسف و تحسّر گفته میشود مثل واهاً له ـ واهاً علی فلان.

واهب بخشنده و عطا کننده.

واهب العطایا بخشندهٔ عطایا (از صفات و نعوت الهی است).

واهمه قوّهٔ وهم و تصور ـ قوّه‌ای باطنی که از ملاحظهٔ محسوسات درک غیر محسوسات میکند و یا بودن حسّ ظاهری تصور و ادراک حقائق مینماید ـ در فارسی بمعنای ترس و بیم نیز مصطلح است.

واهن ضعیف ـ سست.

واهی ضعیف ـ در فارسی بمعنای سست ـ بی بنیاد و بی اساس نیز مصطلح است.

وَبا در عرب به هر بیماری همه‌گیر عفونی مانند آبله ـ وَبا ـ طاعون و غیره اطلاق میشود (جمع: اَوْبِئَة).

وَباء همان معنای وبا میباشد (جمع: اَوْبِئَة).

وَبأ (وَبُؤَ ـ یَوْبُؤُ و وَبِئَ ـ یَوْبَأُ وبِیئاً) همه‌گیر شدن یا زیاد شدن یک بیماری عفونی همه‌گیر.

وَبّاص برق زننده ـ برّاق ـ ماه.

وَباط ضعیف.

وَبال بدبختی ـ عذاب ـ بدعاقبتی یا عاقبت سوء ـ سختی و شدت ـ بدی ـ فساد.

وَبَد (وَبِدَ ـ یَوْبَدُ) بدحال و دچار سختی گردیدن ـ (چارعسرت شدن ـ کهنه شدن (لباس) ـ غضب کردن ـ شدت یا فتن گرمای هوا یا روز ـ عیب دار شدن.

وَبَد غیر از معانی مصدری ـ عُسرت ـ تنگی معیشت ـ عیب ـ حرارت گرما.

وَبِد بدحال ـ در سختی و در عسرت ـ در تنگدستی و سختی معیشت ـ گرسنه ـ چشم زده شده.

وَبَر پشم شتر و خرگوش (جمع: اَوْبار)

اَهْلُ الْوَبَر بَدَوِیّ ـ بیابان گرد و صحرانشین (برخلاف اَهْلُ الْمَدَر که شهرنشین ها و متمدنها باشند).

وبستر (۱۷۵۸ ـ ۱۸۴۳) Noah Webster محقق آمریکائی که Dictionary of the English Language را

وبل — وِتار

در ۱۸۲۸ برای یکنواخت کردن املای کلمات انگلیسی تألیف کرد که تابحال مکرر فرهنگ وی با اصلاحات تکمیلی بطبع رسیده است.

وَبْل - وُبُول (وَبَلَ - یَبِلُ) بشدت باریدن - پی در پی ضربه زدن.

وَبَل - وَبال - وُبُول - وَبالَة (وَبُلَ - یَوْبُلُ) شدید شدن - سخت و ناگوار شدن.

وَبْل باران شدید (غیر از معانی مصدری).

وَبَلَة وخامت - شدت - سختی و سنگینی.

وَبِيء (مهل ا) - جائیکه در آن مرض وبا ری عفونی همه گیر وجود داشته باشد (به وَبا، مراجعه شود).

وَبِيصَة آتش.

وَبِيل سخت و شدید - وخیم - بد عاقبت.

وَتَد - تِدَة (وَتَدَ - یَتِدُ) کوبیدن و ثابت کردن (میخ - چوب خیمه و نظائر آنرا).

وَتِد میخ آهنی یا چوبی که برای نگهداری میکوبند مثل میخهائی (وَتِدهائی) که بر زمین میکوبند و طنابهای اطراف خیمه را بدانها می بندند (جمع: أوتاد).

وَتْر - وِتْر فرد - طاق (عدد - خلاف زوج یا جفت) - ظلم در دشمنی و انتقام - نماز فرد که فقط یک رکعت دارد - (جمع: اوتار) - وَتْر بمعنای فرد از اسماء الله نیز میباشد.

وَتَر زه - زهِ کمان - زهِ سازهای زهی یا دارای تار - هر خطی که دایره را بدو قسمت نامساوی تقسیم کند - رُباط عضله (جمع: أوْتار - وِتار).

وَتِيرَة طریقه و روش - کینه و انتقام - کوتاهی و فتور - تقصیر - حبس - قبر - شکوفه گل - پرده بین دو سوراخ بینی - پرده بین انگشتان دست (در انتهای انگشتان) . . .

وَتِين شاهرگ اصلی قلب - آئورت (جمع: وُتُن - أوْتِنَة).

وَثائِق جمع وَثِيقَة است و در فارسی به گروهی های معاملات نیز اطلاق میشود.

وِثاب - وَثْب - وُثُوب - وَثَبان - وَثِيب - وِثبَة (وَثَبَ - یَثِبُ) برجستن و ایستادن - جهیدن - از جا برخاستن.

وِثاب غیر از معانی مصدری - تخت و سریر سلطنت - کرسی - فراش.

وِثار فراش گسترده و راحت - بستر نرم.

وِثاق – وُجاح

وِثاق - مُواثَقَة - (واثَقَ - يُواثِقُ) با یکدیگر عهد بستن - با دیگری عهد کردن و پیمان بستن .

وِثاق - وَثاق غیر از معانی مصدری - هر آنچه بدان چیزی ببندند مانند: بند - قید - ریسمان - زنجیر (جمع: وُثُق - به وَثِیق نیز مراجعه شود).

وِثاق (این کلمه با تلفظ وُثاق مأخوذ از ترکی است) - در فارسی بمعانی - خانه - اطاق - خلوتگاه - حَرَم و حجله آمده است .

وَثاقَة - (وَثُقَ - يَوْثُقُ) قوی و محکم بودن (شیء) - ثابت و استوار بودن - مطمئن بودن (به فعل وُثُوق نیز مراجعه شود).

وَثاقَة - غیر از معانی مصدری - استحکام - استواری - طرف اعتماد و مورد وثوق مردم بودن (به وُثُوق نیز مراجعه شود).

وَثِیر نرم - ملایم (لباس - پارچه - بستر وغیره) .

وُثْقیٰ بسیار محکم - محکم تر - استوارتر (مؤنث اوثق است).

وَثَن - وُثُون (وَثَنَ - يَثِنُ) قائم بر عهد و ثابت بر پیمان بودن یا ماندن .

وَثَن بُت - صَنَم (جمع: أَوْثان - وُثُن - وُثْن - أُثُن) .

وَثَنِیّ بُت پرست .

وَثَنِیَّت بت پرستی .

وَثِیر نرم - ملایم - ایضاً: وَثِیر و وِثْر پارچه ایست که لباسها را در آن میپیچند .

وَثِیرَة مؤنث وثیر با همان معانی (جمع: وِثار - وَثائِر) .

وُثُوق - وِثْقَة - مَوْثِق - وَثاقَة - (وَثِقَ - يَثِقُ) اطمینان کردن - اعتماد نمودن (بفعل وِثاق نیز مراجعه شود).

وُثُوق اعتماد - اطمینان .

وَثِیق محکم - استوار - مطمئن (جمع: وِثاق) .

وَثِیقَة مؤنث وَثِیق با همان معانی - آنچه بدان اعتماد شود - پیمان - سند - عهدنامه - گواهینامه - رسید - مدرک - نوشتهٔ قابل استناد - ایضاً در فارسی: مال گروی در معامله (جمع: وَثائِق).

وَجّ (وَجَّ - يَوُجُّ) شتافتن .

وَجّ سرعت .

وَجْء - وَجاء آنچه در آن خیری نباشد - بی خاصیت و بی مایه و بی خیر .

وِجاح (به تثلیث داد) پرده - پرده و پوشش .

وَجاهَة - وَجِل

وَجاهَة (وَجُهَ - يَوْجُهُ) بالیقدر و وجیه گردیدن (بمعانی وَجیه توجه گردد).

وَجاهَة (وجاهت) غیراز معنای مصدری - شرف وجاه - عزّت وحرمت - شأن ومقام - درجه ومنزلت - قدر و رتبه - درفارسی بمعنای زیبائی نیز مصطلح است.

وَجْب - وَجیب - وَجَبان (وَجَبَ - يَجِبُ) طپیدن وزدن دل (بفعل های وُجُوب نیز راجعه شود).

وَجَبَة (وَجَبَ - يَجِبُ) فرریختن دیوار ونظائر آن (بفعلهای وُجُوب نیز راجعه شود).

وَجْد (وَجَدَ - يَجِدُ) شیفته شدن - بسیار دوست داشتن - محزون واندوهگین شدن.

وَجْد - وُجْد - وِجْدَة - وُجُود - وِجْدان - إِجْدان (وَجَدَ - يَجِدُ) یافتن - بمطلوب رسیدن.

وَجْد - وِجْدَة - مَوْجِدَة - وِجْدان (وَجَدَ - يَجِدُ) غضب کردن - خشم نمودن.

وَجْد - وُجْد - وِجْد - وِجْدَة (وَجَدَ - يَجِدُ) مستغنی شدن یا بودن.

وَجْد غیراز معانی مصدری - محل تجمع آب - حزن - شادی - فرح - محبت - توانگری وغنی - قدرت.

وِجْدان * غیراز معانی مصدری مانند وجد - قوا دراحساسات باطنی - شعور درونی - قوه دردنی که نیک را از بد تشخیص میدهد - احاسی باطنی که انسانرا از کرده بد ملامت میکند (جیا منع میکند ووجدان ملامت).

وَجْز - وُجُوز (وَجَزَ - يَجِزُ) کوتاه کردن کلام - مختصر نمودن سخن - با خنصار وایجاز گفتن.

وَجِز غیراز معانی مصدری - خلاصه وکوتاه ومختصر (کلام) - مُوْجَز - سریع وچالاک (درحرکت - درعطا...).

وَجَع (وَجِعَ - يَوْجَعُ) مریض ودردمندشدن - بیمار بودن - درد داشتن.

وَجَع غیراز معانی مصدری - درد - الم - بیماری توام با درد (جمع: أَوْجاع - وِجاع).

وَجِع دردمند (جمع: وَجِعُون - وِجْعِيّ - وَجاعِيّ - أَوْجاع مُؤَنَّث: وَجِعَة جمع: وَجِعات).

وَجْبان دردمند.

وَجَل - مَوْجَل (وَجِلَ - يَوْجَلُ) ترسیدن - خوف داشتن.

وَجَل غیراز معانی مصدری - خوف - بیم وترس (جمع: أَوْجال).

وَجِل ترسان - خائف - بیمناک (وِجال - وَجِلُون).

---

* وِجْدان را درفارسی وُجْدان هم تلفظ میکنند ولی درعربی وُجْدان جمع وَجید وبمعنای زمینهای صاف وهموار میباشد.

وَجْم ـ وَجْه

وَجْم ـ وُجُوم (وَجَمَ ـ یَجِمُ) از فرط حزن یا خوف ساکت شدن و تا در بتکلم نبودن ـ محزون و گرفته و عبوس شدن ـ بدآمدن و اکراه داشتن.

وَجْم ـ وَجَم هریک از سنگهای بزرگ که بر روی هم بر قبور نهند ـ علامات راه شناسی و هدایت در صحرا ـ بخیل ـ لئیم و پست ـ بَیْتٌ وَجم، خانهٔ بزرگ (جمع: أوْجام ـ وُجُوم).

وَجِم عبوس و با چهرهٔ گرفته از فرط غم و حزن.

وَجَنات گونه های صورت ـ مجازاً: چهره ها ـ روی ها ـ رخساره ها (مفرد: وَجَنَة).

وُجُوب ـ وَجْب ـ وَجْبَة ـ وِجْبَة (وَجَبَ ـ یَجِبُ) لازم شدن ـ واجب گردیدن ـ ثابت و مقرر شدن (بفعل های وَجْب و وَجْبَة نیز مراجعه شود).

وُجُوب ـ وَجْب (وَجَبَ ـ یَجِبُ) سقط شدن و مردن ـ فرو شدن خورشید ـ فرو رفتن آب چشمه (بفعل های وَجْب و وَجْبَة نیز مراجعه شود).

وُجُوب غیر از معانی مصدری ـ لزوم ـ ضرورت ـ ثبوت ـ معنی و حالت "واجبُ الوجود" یعنی ذاتی بودن وجود خدا ـ ضرورت و اقتضاء ذات و تحقق آن در خارج.

وُجُود (وُجِدَ) هست گردیدن ـ از عدم بوجود آمدن ـ حاصل شدن.

وُجُود غیر از معانی مصدری ـ هستی (خلاف عدم و نیستی) ـ اقتضاء ذات و تحقق آن در خارج ـ تحقق از قوه بفعل یا از امکان به وجوب.

وُجُول شیوخ ـ پیران ـ مُتَجَرِّبین.

وُجُوم سکوت از فرط حزن یا خوف ـ فقدان قدرت تکلم (بفعل وَجْم نیز مراجعه شود).

وُجُوه به موزد آن که وجه میباشد مراجعه شود. وُجُوهُ القُرآن: معانی قرآن.

وَجْه روی ـ چهره ـ صورت ـ جهت ـ طریق ـ قصد و نیت ـ منظور و مقصود ـ خاطر (برای) ـ رضا و خشنودی ـ نوع و قسم ـ رو و قسمت ظاهر (مثل روی پارچه یا لباس) ـ صحت و راستی ـ بزرگ و مهتر قوم ـ جاه ـ آبرو (جمع: وُجُوه ـ أوْجُه ـ أجْوُه) ایضاً در فارسی: پول.

لِوَجْهِ اللّه بجهت رضای الهی ـ بخاطر خدا.

ذُو وَجْهَیْن دو رو ـ دو چهره ـ با ظاهر و باطن متفاوت.

وُجَهاء — وَجِر

وُجَهاء — به سوی آن که وُجیهٔ است مراجعه شود .

وِجهَة - وُجهَة — آنچه بدان توجه کنند - محل توجّه - مقصد و منظور - ناحیه - طرف - جانب .

وَجِید — زمین مسطح و هموار (جمع : وُجدان) .

وَجیز - وَجیزَة — سخن کوتاه ولی رسا بمعنیٰ - موجز و مختصر (کلام) - مجازاً : کلام، گفتار یا رسالهٔ مختصر و مفید .

وَجیع — دردناک - مؤلم .

وَجیم — روز بسیار گرم .

وَجیه — با جاه و عزت - با عزّ و احترام - با مقام و منزلت - آقا و محترم - سیّد - دورو (در پوشاک) (جمع : وُجَهاء) - در فارسی بمعنای خوشگل و زیبا نیز مصطلح است .

وَجَج — (وَجِجَ - یَوْجَجُ) ملتجی شدن - پناه بردن .

وَجَج — ملجأ - پناه .

وَحَد - وُحدَة - حِدَة - وُحُود — (وَحَدَ - یَجِدُ) - ایضاً : وَحادَة - وُحُود (وَحُدَ - یَوْحُدُ) تنها و منحصر بفرد بودن یا ماندن .

وَحْد — تنها - بدون دیگری - فرد - منفرد (حال است یعنی اسمی که حالت فاعل یا مفعول را بیان میکند و در این موضع منصوب است) - (جمع و مثنّی ندارد) . وَحَد : تنها - منحصر بخود .

وَحدانیّ — منحصر بخود - منحصر بذات .

وَحدانیّت — یکتائی - واحد بودن (وحدانیت خدا) - ایضاً : حالت تنهائی و تَوَحُّد - قلّت و کمّی (ضد کثرت) .

وَحدَت — غیر از معانی مصدری مانند وَحد - یکتائی - یگانه بودن - انزواء بنفس - ایضاً : اتحاد و اتفاق کامل و کلّ مانند یک گردند و واحد شوند .

وَحدَت های عمومیّه — که برابر بشارات شریعت بهائی در عالم برقرار خواهد شد از جمله عبارتست از : وحدت سیاسی - وحدت آراء در امور عظیمه - وحدت آزادی - وحدت دینی - وحدت وطنی - وحدت جنسی - وحدت لسان .

وَحْر — حقد و حسد - دشمنی - غضب شدید - غش و ناخالصی .

وَحَر — غضب - حقد و حسد - وسوسه های درونی .

وَحِر — بسیار غضبناک و خشمگین .

وَحش - وَحِید

وَحش — حیوان غیر اهلی - حیوان وحشی (جمع : وُحُوش - وَحشان) - متروک وخلوت (مکان).

مکانٌ وَحش — محل خالی از سکنه .

رجل وَحشِ الناس — از اَراذل مردم.

وَحشان — غمگین (جمع : وَحارِشی).

وَحشة (وَحشت) — تنهائی - خلوت - ترس از تنهائی وخلوت - غم واندوه - زمین خالی ومتروک - انقطاع .

وَحشیّ — هر واحد وحش (هر حیوان وحشی) - هرچه از انسان بترسد ودوری کند - ایضاً : منسوب به وحش - دور از تمدن - بی بهره از آداب مدنی - بی رحم وظالم - بیابانی - سمت راست هر چیز - قسمت برجسته وپشت وخارجی هر قوس وشی ء خمیده .

وَحشی (وفات ۹۹۱ هق) — کمال الدین وحشی بافقی از شعرای نامدار ایران در عهد شاه طهماسب صفوی است - دیوان اشعارش شامل ترکیب بندهای پرذوق وسوز و مثنویهای مشهور مانند فرهاد وشیرین - خلد برین - ناظر ومنظور - وقصائد وغزلیات ومقطعات نغز وزیباست .

وَحل - وَحَل — گِلِ رقیق - گِلِ مثل - گِل .

وَحِل — گِلی - پُرگِل آلوده - گِل آلود .

وُحُوش — جانوران وحشی - حیوانات بیابانی وغیر اهلی (مفرد : وَحش).

وُحُوشِ صَحراء — حیوانات وحشی صحرا .

وَحْي - وَحاء — (وَحیٰ - یَحِي) شتافتن .

وَحْي — (وَحیٰ - یَحِي) الهام کردن - وحی نمودن - بقلب القاء کردن - رسول پیغام برفرستادن - اشاره کردن - نوشتن (کتاب را) - محرمانه از غیر کلامی گفتن ومطلبی القاء نمودن.

وَحیٰ — شتاب - عجله - سرعت - صوت - آهو وهر (ستیه) - ملک - آتش - (اَلوَحیٰ : بشتاب).

وَحْي — ندای حق جل جلاله که برقلب پیغمبران میگذرد ومظاهر مقدسه الهیه آنرا احساس مینمایند ایضاً: کلام پوشیده ومخفی - نامه - رساله - بفعل وَحیٰ - یَحِي نیز مراجعه شود.

وَحِید - وَحِیدَة — فرید - یگانه وتنها - (اِبنُ الوَحِید : تنها فرزند پسر (بدون برادر).

وَحِید — چون یحیی دوحید هردو بحساب ابجد برابر ۲۸ میباشند لذا حضرت اعلی یحیی ازل را اِسمُ الوَحِید نامیدند.

وَحید - وِدا

وَحیدِ اَکبَر جناب آقا سید یحیی دارابی از اَجلّهٔ علمای عصر و فرزند عظیم الشأن آقا سید جعفر کشفی مدعی کشف کرامات و کشف ۷۰ بطن قرآن و مؤلف تحفة الملوک - سنابرق - رقّ منشور - بلد الامین - کفایة و اجابة المضطرین می باشند. جناب آقا سید یحیی دارابی از طرف محمد شاه مأمور تحقیق از حضرت باب شدند که منجر بایمان ایشان و تشرّفشان بحضور حضرت بهاءالله در طهران نیز گردید - تاریخ حماسی حیات عنصری حضرتشان در این عالم به قیادت و شهادتشان در واقعه نیریز خاتمه یافت که در ۱۸ شعبان ۱۲۶۶ هجری (ده روز قبل از شهادت مولای معبودشان حضرت ربّ اعلی) شهید شدند - لقب وحید را حضرت ربّ اعلی بایشان عطا فرمودند.

وَحیش سمت راست (جانِبُ الوَحیش) - حیوان صحرائی (جمع: وُحشان).

وَخیم بد عاقبت (امر یا حالت) - ناموافق - ناگوار - بد و مضرّ - ناسازگار و سنگین (طعام).

وُدّ - وِدّ - وَدّ - وَداد - وِداد - وُداد - وَدادَة - مَوَدَّة - مَوَدِّدَة - مَوَدُّوَدَة (وَدَّ - یَوَدُّ) دوست داشتن.

وُدّ (به تثلیث واد) محبت - عشق - مُحِبّ و دوستدار (جمع در این معنی: اَوْداد - اَوُدّ - اَوِدّ) - بسیار پر محبت (جمع در این معنی: اَوْداد - اَوُدّ - اَوِد) - مجنون.

وَدّ نام بت قبیله کلب است که در داخل کعبه قرار داشت.

وَدأ - وَدی هلاک.

وِدا Veda یا وِید اعظم کتاب مقدس آئین باستانی هندو یا برهما یا آئین ودا میباشد - ودا بزبان سانسکریت بمعنای علم و دانش است و این کتاب بصورت سرودهائی است که اصلاً فردی روحانی بنام ویاسا Vyasa آنهارا در متجاوز از هزار سال قبل از میلاد مسیح، در چهار کتاب بنامهای Rig-Veda و Sama-Veda و Yajur-Veda و Athrava-Veda جمع آوری و تنظیم کرده است. بعدها شروح و تفاسیر برهمن ها بنام Brahmana هم بدان کتب اضافه شده. بطوریکه میتوان گفت کتاب وادای دو قسمت مختلف میباشد: Matra شامل سرودهای اصلیه و Brahmana شامل تفاسیر و شروح برهمن ها.

رِدٰاج - وَرّٰاق

رِدٰاج — گرگ گردن .

رِدٰاد — غیراز معانی مصدری مانند ودّ - محبت - دوستی .

وَدٰاع — شایعتِ مُسافر - بدرقه - جدائی - مفارقت - بدرود (درفارسی رِدٰاع نیز تلفظ کنند).

وَدٰائِعَة — سَکینَة ووقار .

وَدْع — (وَدَعَ - یَدَعُ) ودیعه نهادن - ترک کردن - واگذارکردن - آرام گرفتن یساکن ومستقرشدن .

وَدْع — قبر - گور (جمع : وُدُوع) .

وَدُود — بسیاربامحبت - محبوب - از اَسْمائُ اللّه است .

وَدِید — دوست - دوستدار (جمع : اَوِدَّة - اَوِدّاء - اَوْداد) - مجنون .

وَدِیع — آرام - آرمیده - ساکن (جمع : وُدَعاء) - عهد وپیمان - مقبره (جمع : وَدٰائِع) .

وَدِیعَة — امانتی - سپرده برای حفظ - مالی ر یا مانت وبرای حفظ نزد کسی گذارند (جمع : وَدٰائِع) .

وَذْء — (وَذَأَ - یَذَأُ) عیب گرفتن - حقیرکردن - یاخشونت وکلام سخت منع ودور کردن .

وَذْء — غیراز معانی مصدری - سخن زشت - کلام ناپسند ومکروه .

وَذْر — (وَذَرَ - یَذِرُ) واگذاردن - ترک کردن - رهاکردن (درمضارع وامر) مانند ذَرْهُم یعنی واگذار آنهارا - ترک کن آنهارا و یا لاتَذَر یعنی باقی مگذار

وَرٰاء — (ظرف مکان) پشت سر - عقب - پشت - ایضاً : سوا - جز - فرزندِ فرزند - درفارسی بمعنای بالا وبالاتر نیز مصطلح است .

وِرْث - وَرَثَة — ارث برندگان (مفرد : وٰارِث) .

وِرٰاثَة (وراثت) — ارث گذاشتن - انتقال مایملک مَیِّت به بازماندگان - انتقال اخلاق وصفات وخصوصیات جسمی از والدین بفرزند .

وَرٰاعَة — به وَرَعَ مراجعه شود .

وَرَق — سبزی زمین از سبزه وگیاه .

وِرٰاق — هنگام برگ آوردن وسبزشدن درخت .

وَرّاق — کاغذ فروش - کاغذ ساز - کتابفروش - کاتب - نسخه بردار - ایضاً : دولتمند .

وَرْث — وَرْثاء

وَرْث - وِرْث - وِرْث - إِرْثَة - إِرْثَة - وِرْثَة - تُراث (وَرِثَ - يَرِثُ) میراث بردن - ارث بردن .

وَرْد گُل - گُل سرخ - شکوفه - شجاع - زعفران - شیر (حیوان) - (جمع : وُرُود - أَوْراد - وِراد - وُرْد).

وِرْد قسمتی از قرآن که هرشب بخوانند (در فارسی : دعا - ذکر) - سهم آب - نوبت آب - تشنگی - لشکر - فوجی از پرندگان - تب (جمع : أَوْراد) وِرْد مَوْرُود : آب جاری یا چشمه که از آن آب بردارند.

وَرِس قرمز . ثَوْبٌ وَرِس : لباس قرمز رنگ .

وَرْطَة هراری که نجات از آن دشوار باشد - زمینی پست که راه بجائی نداشته باشد - گل ولای - منجلاب - چاه - هلاک (جمع : وَرَطات - وِراط) .

وَرَع - وَرْع - وُرُوع - وَرُوع (وَرَعَ - يَرَعُ) و (وَرُعَ - يَوْرُعُ) و (وَرِعَ - يَوْرَعُ و يَرِعُ ، وَراعَة) پرهیز کردن از خطا و گناه و مشتهیات نفس دهوی - خودداری کردن .

وَرْع - وَرَع - وُرُوع - وَرَاعَة - وَرَاعَة - وَرْعَة (وَرَعَ - يَرَعُ) ترسو و ضعیف بودن یا شدن .

وَرَع پرهیزکاری - پارسائی - تقوی - ایضاً : ترسو و ضعیف (رَجُلٌ وَرَع) (جمع در این معنی : أَوْراع).

وَرِع پرهیزکار - با تقوی .

وَرَق (وَرَقَ - يَرِقُ) برگ در آوردن درخت .

وَرَق برگ درخت - برگ کاغذ - اسکناس - کاغذ - مال و پول - بهجت و حُسن جمال - زنده (حیوان) - (جمع : أَوْراق - وِراق).

وَرْق - وُرْق پول نقد - اسکناس - سکه ضرب شده (جمع : أَوْراق - وِراق).

وَرِق پُر برگ (درخت) - نقره (جمع : أَوْراق - وِراق).

وَرْقاء کبوتر (جمع : وَرْقِي) - ایضاً مُؤَنَّث أَوْرَق و بمعنای خاکستری است .

وَرْقاء در تشبیه به : روح ، روح قدسی و هریک از مظاهر مقدسه الهیّه اطلاق شده است. چنانکه در کتاب مستطاب اقدس میفرمایند : « إذا طارت الورقاء عن ایک الثناء ... » ورقاء البقاء - ورقاء العزّ - ورقاء معنوی - ورقاء الاحزان و ترکیبات دیگر این کلمه در مواضع و مقامات مربوطه، کلّ کنایه از مظهر مقدس الهی است .

نَغْمَة الْوَرْقاء « کنایه از آیات مبارکه نازله بر مظاهر مقدسهٔ الهیه است » (نقل از نقشه تاموس ایقان).

وَرْقاء – وَرُود

وَرْقاء تخلص ولقب جناب میرزا علی محمد یزدی است که با فرزند عظیم الشأن خویش جناب روح الله ورقاء در طهران در نهایت مظلومیت و با استقامتی فوق تصور بلافاصله پس از مرگ ناصرالدین شاه شهید شدند و ذکر مصائب و شئون و شرح احوال آن وجودات مقدسهٔ مبارکه در کتب تاریخ بهائی مسطور است (بذیل عنوان "مهدی، جناب علامهٔ یزدی" نیز مراجعه شود) - فرزند دیگر جناب ورقاء، جناب ولی الله خان ورقاء، ایادی امرالله و امین حقوق الله گردیدند و فرزند جناب ولی الله خان ورقاء، جناب دکتر علی محمد ورقاء نیز ایادی امرالله و امین حقوق الله میباشند.

قَصیدهٔ عزّ وَرقائیّه بذیل "قصیده" مراجعه شود.

وَرَقات جمع وَرَقَة است، بمعانی وَرَقَة توجه گردد.

وَرَقَة برگ درخت (جمع: وَرَقات) - «در اصطلاح این امر بر مؤمنات که بمنزلهٔ ورقات شجر امرند اطلاق گردیده و متضمن تلویح جمال و بهجت و حُسن هیئت میباشد» (نقل از اسرار الآثار) - معانی دیگر این کلمه در عربی: شخص کریم و بزرگوار - گچ یا مادهٔ سیمانی که بر آجرهای دیوار میکشند - ایضاً: صفحهٔ کاغذ - کاغذ - صفحهٔ یادداشت - صفحهٔ نازک فلزی - بلیط - سند ... میباشد.

وَرْقَة مخفف وُرْقاء و لفظ است و بهمان معنای وُرْقاء یعنی کبوتر میباشد (مثل اوّل لوح احمد).

وَرَقَةُ الحَمْراء لقب مریم خانم است (بذیل کلمهٔ مریم مراجعه شود).

وَرَقَةُ الرِّضوان لقب خدیجه خانم خواهر جناب ملاحسین بشرویه ایست - ایضاً به شاهزاده حاجیه خانم مُسَمّاة به "شمس جهان" و متخلص به "فتنه" که در بغداد بشرف ایمان نائل شدند اطلاق گردیده است (تخلص پدر شاهزادگان، کافر بوده است).

وَرَقَةُ النَّوْروز لقب خواهر بزرگتر جناب ملاحسین بشرویه ای میباشد.

وَرَقَةُ عُلیا لقب خواهر عظیم الشأن حضرت عبدالبهاء حضرت بهائیّه خانم است - ایضاً لقب والدهٔ مبارک حضرت عبدالبهاء میباشد (بذیل کلمهٔ آسیه مراجعه شود).

وُرُود (وَرَدَ - یَرِدُ) وارد شدن - داخل شدن - رسیدن - حاضر شدن - ذکر شدن (در کتاب و حدیث و غیره) - گُل آوردن یا شکوفه آوردن درخت یا بوته - ایضاً: جمع وَرْد و وَرِید میباشد.

وَرَی - وَسَام

وَرَی — مردم - خلق - بشر .

وَرِید — سیاهرگ - رگ گردن (ایضاً مشهور به حَبْلُ الْوَرِید) - هر یک از رگهای سطحی دنبالان بدن - هر رگی که خون بقلب میبرد - (جمع : أَوْرِدَة - وُرُود - وُرُد) .

وَزَارَة — (وَزَرَ - یَزِرُ) وزیر شدن - وزیر سلطان یا امیری گردیدن (با فعال وزر نیز مراجعه شود).

وَزَارَة - وِزَارَة (وزارت) — غیر از معانی مصدری - شغل وزیر - عمل وزیر - مقام وزیر.

وِزْر - وَزْر - وِزْرَة — (وَزَرَ - یَزِرُ) بار را به پشت گرفتن - بار را برداشتن .

وَزْر - وِزْر - وِزْرَة — (وَزَرَ - یَزِرُ) و (وَزِرَ - یَوْزَرُ) گناه کردن - گرفتار گناه گردیدن - در گناه قرار گرفتن .

وَزْر — (وَزَرَ - یَزِرُ) غلبه کردن - چیره شدن .

وَزَر — ملجأ - پناه - کوه بلند .

وِزْر — غیر از معانی مصدری - گناه - خطیئه - بار سنگین - سلاح - ثقل و گرانی سنگینی (جمع: أَوْزَار).

وُزَرَاء — وزیران (مفرد : وَزِیر) .

وَزِین — متین و باوقار - گرانقدر .

وَسَائِط — در فارسی بمعنای وسائل و اسباب کار مصطلح است بعضی آنرا جمع واسطة دانسته اند و برخی جمع وَسِیطَة و در فرهنگ عربی انگلیسی Cowan در جمع هر دو آمده است .

وَسَائِل — به وَسِیلَة مراجعه شود .

وِسَاد — مُتَّکَأ - پشتی - مِخَدَّة (جمع : وُسُد - وُسَد).

وِسَادَة (به تثلیث واو) — بالش - نازبالش - مِخَدَّة (جمع : وَسَائِد - وِسَادَات) - (وِسَادَة هرچند بمعنای بالش زیر سر است ولی بر آن تکیه هم زنند) .

وَسَاطَة — (وَسَطَ - یَسِطُ) میانجی گری کردن بین دو طرف مخالف - واسطه شدن - میانه را گرفتن .

وَسَاطَة - وِسَاطَة — (وَسَطَ - یَسِطُ) و (وَسُطَ - یَوْسُطُ) شریف و حسیب گردیدن (بفعل وَسَط نیز مراجعه شود).

وَسَاطَة (وَسَاطَت) — میانجی گری.

وَسَاعَة - سَعَة — (وَسُعَ - یَوْسُعُ) وسیع و فراخ بودن (مکان) - (به سَعَة نیز مراجعه شود).

وَسَام - وَسَامَة — (وَسُمَ - یَوْسُمُ) زیبا گشتن - نکوهیدی شدن (بفعل وَسم نیز مراجعه شود).

وِسام - وَشمَة

وِسام — مدال - نشان (که بمناسبت لیاقت یا خدمت اعطا میگردد). علامت یا نشانی که بر حیوان داغ میکنند (جمع: أوْسِمَة) - ایضاً جمع وَسیم است.

وَسامَة — غیر از معانی مصدری مثل وَسام - زیبائی - خوبی.

وَساوِس — تصورات و خیالات بد و غلط که در دل ایجاد سوءظن و اضطراب میکند - خیالات و اندیشه‌های باطل که انسانرا از حق منحرف میسازد - اندیشه‌های شیطانی (مفرد: وَسْواس).

وَسَب — (وَسِبَ - یَوْسَبُ) چرک و کثیف بودن (لباس و نظائر آن).

وَسَب — غیر از معنای مصدری - چرک - لکه چرک.

وَسَب — گیاه - سبزه و علف.

وَسَخ — (وَسِخَ - یَوْسَخُ) و (یاسَخَ ویَیْسَخُ) چرک و کثیف شدن (بدن) - چرکین شدن لباس.

وَسَخ — غیر از معانی مصدری - چرک - کثیفی (جمع: أوْساخ).

وَسَط - وِسطَة — (وَسَطَ - یَسِطُ) در وسط قرار گرفتن - در وسط نشستن - (بفعل وَساطَة نیز مراجعه شود).

وَسَط — در نصف و در میان دو طرف - میانه - متوسط و معتدل - نه خوب و نه بد - نه زیاد و نه کم - شریف و با اصل و نَسَب خوب - بیک ناحیه از لوکناره مثل وسط راه (برای جمع و مفرد و مذکر و مؤنث یکسان است).

وُسْط — متوسط‌ها (مفرد: وَسُوط) - در اینجا منظور از متوسط، توسط کننده و میانجی میباشد.

وُسْطیٰ — (مُؤَنَّث أوْسَط) میانه - معتدل - متوسط - در وسط - انگشت وسط دست (جمع: وُسْط).

صَلٰوة وُسْطیٰ — نماز متوسط یعنی نه مختصر و نه مفصل - نمازی که در شریعت بهائی سه بار در روز باید تلاوت شود.

وَسْع — (وَسَعَ - یَوْسَعُ) زیاد کردن و فراوان نمودن - وسعت دادن معیشت از طرف خداوند - (وَسِعَ - یَسَعُ و یَسِعُ، مصدرش سِعَة و سَعَة میباشد و بمعانی وسیع بودن (مکان) - احاطه داشتن (علم و دانش) و شامل بودن است - (به وَسامَة نیز مراجعه شود).

وُسْع — طاقت - توانائی - قدرت.

وَسْم - سِمَة — (وَسَمَ - یَسِمُ) علامت گذاشتن - نشان گذاشتن - داغ کردن (بفعل وَسام نیز مراجعه شود).

وَسْم — غیر از معانی مصدری - علامت - اثر و نشانه داغ که با آهن گداخته نهند (جمع: وُسُوم).

وَسْمَة - وَشِمَة — برگ گیاهی است که برای رنگرزی و یا کشیدن ابروها (در خانمها) بکار میرود.

وَشْمِي - وُشَاة

وَشْمِي — باران اوّل بهاری - باران بهاری .

وَسَنَ - يَسِنَةُ - وُشْنَةُ — (وَسِنَ - يَوْسَنُ) چرت زدن - خواب آلود شدن .

وَسَن — غیراز معانی مصدری - حاجت - نیاز (جمع : أَوْسَان).

وَسِن - وَسْنَان — خواب آلود - چرت زننده .

وَسْنَة — چُرت - خواب آلودگی - ایضاً کمبود خواب - کم خوابی .

وَسْنَى — مُؤَنَّث وَسْنَان بمعنای خواب آلود و چرت زننده برای موصوف مُؤَنَّث است .

وَسَنِيّ — بسیار خواب آلود - بسیار چرت زننده .

وَسْوَاس — به وَسَاوِس مراجعه شود.

وَسْوَسَة - وَسْوَاس — (وَسْوَسَ - يُوَسْوِسُ) (چار وساوس شدن - افکار و خیالات بیفائده و فریب دهنده در دل شخص انداختن (شیطان) - مختل العقل شدن و کلام بی نظم گفتن - مخفی و آهسته سخن گفتن و گول زدن یا بد دل نمودن یا اغوا کردن .

وَسُوط — متوسط - میانجی - توسّط کننده . (جمع : وُسُط).

وُسُوط — در وسط قرار گرفتن مثل " وُسُوطُ الشَّمْسِ فِي السَّمَاءِ ".

وَسِيط — واسطه یا متوسط یا مُصلح یا میانجی (بین طرفین اختلاف) - بزرگتر و محترم تر (میان قوم) مثل " هُوَ وَسِيطٌ فِيهِم " - (جمع : وُسَطَاء).

وَسِيق — طرد - دور کردن - باران .

وَسِيلَة - وَسَل — (وَسَلَ - يَسِلُ) إِلَى اللهِ بِالعَمَلِ : تقرّب جستن بخدا با عمل خیر.

وَسِيلَة — غیراز معنای مصدری - آنچه که وسیله تقرب بدیگری شود (مثل خدمت - هدیه و غیره) - مقام و منزلت (نزد بزرگتر) - درجه - ایضاً : ابزار کار - واسطه - گمک - سبب و علت - وسیله (باهمان معانی که در فارسی دارد) - (جمع : وَسَائِل - وَسِيَل - وُسُل)

وَسِيم — زیبا - نکورو (جمع : وُسَمَاء - وِسَام) - (مُؤَنَّث : وَسِيمَة جمع : وَسِيمَات - وِسَام).

وَشَّاء — بسیار نمّام و نفسه - بسیار بدگو و سخن چین .

وُشَاة — به وَاشِي مراجعه شود .

وَشّاش - وَصَب

وَشّاش - وَشْواش — نام مزرعه‌ای در کنار رود دجله بود که جناب آقای کلیم اجاره نمودند و حضرت بهاءالله ایام نوروز را در آنجا بسر میبردند.

وِشایَة - وُشْی — (وَشَی - یَشِی) سعایت کردن - نمامی کردن - بدگوئی کردن - سخن‌چینی کردن - زیاد شدن (بفعل وَشْی نیز مراجعه شود).

وِشایَة (وِشایَت) — نمامی - سخن‌چینی.

وَشَل — خوف - ترس - هیبت - آب کمی که از صخره بیرون یا بچکد - آب زیاد - اشک کم - اشک زیاد (در این معانی اخیره جمع: اَوْشال است - جائُوا اَوْشالا: پشت سر هم آمدند - وَشَلَة: کم - کم آب).

وَشْل - وَشَلان — (وَشَلَ - یَشِلُ) جاری شدن - قطره قطره ریختن.

وُشُول — (وَشَلَ - یَشِلُ) ضعیف شدن - محتاج و فقیر شدن - تضرع نمودن - تذلل کردن.

وَشْی - وِشْیَة — (وَشَی - یَشِی) آراستن و تزیین نمودن برنگها و نقشها (لباس را) - دروغ گفتن بطرزِ آلودنِ کلام بدروغ برای جلوه دادن به سخن یا جالب نمودن آن.

وَشْی — نقش و نگار جامه - جوهر شمشیر (جمع: وِشاء).

وَشِیمَة — شرّ و عداوت - دشمنی و بدی.

وَصاة — پند و اندرز - وَصیّت و نصیحت - شاخهٔ درخت خرما.

وَصّاف — وَصف کننده - عارف بوصف و صفت - طبیب تشخیص دهندهٔ مرض.

وَصافَة — (وَصُفَ - یَوْصُفُ) به حدّ یا سنّ خدمت رسیدن (بفعل وَصْف نیز مراجعه شود).

وِصال — بهم رسیدن حبیب و محبوب و مبادلهٔ محبت (به مُواصَلَة نیز مراجعه گردد).

وَصایا — آنچه که حق بر بندگان فرض نموده - وصیّت‌ها - نصائح - پندها (مفرد: وَصیّت - ایضاً وَصایا جمعِ وِصایَة است).

وَصایایِ اِلٰهی — احکام واجبه و مفروضهٔ الهی - نصائح و اندرزهای الهی.

وِصایَة (وِصایَت) — وصیّت - نصیحت و سفارش - سرپرستی - ولایت (جمع: وَصایا).

وَصَب — (وَصِبَ - یَوْصَبُ) بیمار شدن - مریض و دردمند شدن (به وُصُوب نیز مراجعه شود).

وَصَب — بیماری - درد دائمی - ضعف و نقاهت - تعب و فتور (جمع: اَوْصاب).

وَصْف ـ وَصِيَّت

وَصْف ـ صِفَة (وَصَفَ ـ يَصِفُ) ذکر صفات نمودن ـ وَصف کردن و ستودن .

وَصْفَة آنچه که توصیف نماید ـ ایضاً نسخهٔ طبیب یا آنچه که طبیب جهت علاج معین کند.

وَصْل ـ صِلَة (وَصَلَ ـ يَصِلُ) بهم رسیدن و با دلهٔ محبت کردن ـ بخشیدن و عطا کردن ـ احسان کردن ـ پیوند دادن ـ مرتبط کردن ـ وصل نمودن (بفعل وُصُول نیز راجعه شود).

وَصْل غیر از معانی مصدری ـ عطیه و بخشش ـ تأمین مالی (برای تحصیل و غیره بصورت سنوی در سال) ـ عطف جمله ای به جمله یا کلام قبل.

وَصْل ـ فَصْل هریک از اعضاء بدن ـ مفصل (جمع : أَوْصال).

وُصْلَة غیر از معانی مصدری مانند وُصُول ـ اِتّصال ـ آنچه که دو چیز را بهم وصل کند ـ آنچه که بدان پیوند دهند ... ـ سرزمین دور (جمع : وُصَل) (در فارسی با تلفظ وَصْلَه بمعنای پینه نیز مصطلح است).

وَصْم ـ صِمَة (وَصَمَ ـ يَصِمُ) شکستن چوب یا شاخه یا استخوان و غیره را بدون اینکه از هم جدا شوند. عیب کردن ـ ملامت کردن ـ توهین کردن .

وَصْم غیر از معانی مصدری ـ گره چوب یا شاخه ـ عیب و عار ـ ننگ و توهین (جمع : وُصُوم).

وَصَم مرض ـ بیماری .

وَصَمَة عیب و عار ـ کسالت و ضعف جسم .

وُصُوب (وَصَبَ ـ يَصِبُ) دوام آوردن و ثابت ماندن ـ ایستادگی و استقامت کردن در کار ـ واجب شدن (دین و قرض) ـ (بفعل وصب نیز مراجعه شود).

وُصُول ـ وُصْلَة ـ صِلَة (وَصَلَ ـ يَصِلُ) رسیدن ـ منتهی شدن (بفعل وَصْل نیز مراجعه شود).

وَصُول بسیار بخشنده و عطا کننده ـ بسیار واصل شونده و بمقصود رسنده .

وَصِيّ ولی و سرپرست امور شخص نابالغ ـ وصیت شده ـ شخصی که مأمور حفظ و تصرف اموال شخص متوفی و اطفال او ست ـ شخصی که برابر وصیت، مأمور امور معین شده میگردد ـ وکیل ـ نمایندهٔ با اختیار ـ شخص مورد سفارش و اطمینان متوفی (جمع : أَوْصِياء).

وَصِيَّت پند و اندرز ـ نصیحت و سفارشی که قبل از مرگ نماید ـ دستوراتِ شخص که بعد از او چه امور را انجام گیرد ـ آنچه که حق بر بندگان فرض نماید (جمع : وَصايا).

وَضِيئ – وَضُوء

وَضِيئ — عتبه - آستان - پیشگاه خانه - کهف - کده (جمع : وَضَائِئ - وُضُد).

وَضِيف — خادم - خدمتکار مرد (جمع : وُضَفَاء).

وَضِيفَة — خادمه - خدمتکار زن (جمع : وَضَائِف).

وُضَّاء — وَضِيء - نظیف - پاک - تمیز - خوب (جمع : وُضَّاؤُون - وَضَاضِئ).

وَضَاءَت — غیراز معانی مصدری مانند وُضُوء - پاکی - نظافت - خوبی و طهارت.

وَضَّاح — واضح و آشکار (از امور) - سفید رنگ و روشن - روز - نکوروی - متبسم (بَرْدُ الْوَضَّاح : نمار صبح).

وَضَح (جمع : أَوْضَاح) — نور و روشنی - سپیده صبح - سفیدی و روشنی ماه - سفیدی هر چیز - صبح و درست - وسط و میانه (راه).

وَضَرَ — (وَضِرَ - يَوْضَرُ) چرک شدن - کثیف شدن - لکه دار و آلوده شدن.

وَضَر — غیراز معانی مصدری - چرک - لکّه - آلودگی - لکّه چربی و غذا - ایضاً: آلودگی و لکّه اخلاقی - (جمع : أَوْضَار).

وَضِر — چرکین - آلوده - دارای لکّه - دارای لکّه اخلاقی.

وَضْع - مَوْضِع - تَوْضَع - مَوْضُوع — (وَضَعَ - يَضَعُ) گذاردن - نهادن - قرار دادن در محلی - کم کردن و کاستن - افکندن.

وَضَع — (وَضَعَ - يَضَعُ) ذلیل و خوار کردن - وضیع نمودن - نوشتن - خودداری کردن و باز داشتن - وضع در ترکیب با کلمات دیگر معانی اصطلاحی متعددی دارد مثلاً وَضَعَ عُنُقَهُ یعنی زد گردنش را - وَضَعَ يَدَهُ فِي الطَّعَامِ یعنی غذا خورد - وَضَعَ عَصَاه یعنی توقف کرد و ایستاد در مسیرش - وَضَعَ السِّلَاحَ فِي الْعَدُوِّ یعنی کشت دشمن را - وَضَعَ الْحَدِيثَ یعنی دروغ گفت .....

وَضْع - وُضْع - تُضْع — (وَضَعَ - يَضَعُ) زائیدن - وضع حمل کردن - فارغ شدن (از بارداری) - (به وُضُوع نیز مراجعه شود).

وَضِيعَة - صِنعَة - صَنَعَة — (وَضِعَ - يَوْضَعُ) ضرر کردن و خسارت دیدن (در تجارت) - (وَضَعَ - يَوْضَعُ) با مصادر صِنعَة و صَنَعَة و وَضَاعَة بمعنای پست و حقیر بودن - پستی و عیب در اصل و نسب و داشتن این صفت.

وَضْع — غیراز معانی مصدری - موضع - حالت - موقف - چگونگی (جمع : أَوْضَاع).

وُضُوء - وَضَاءَة — (وَضُؤَ - يَوْضُؤُ) تمیز و لطیف شدن - پاک و نظیف شدن.

وُضُوء — غیراز معانی مصدری - شستن دست و صورت با آداب مخصوص یا با ادعیهٔ خاص قبل از نماز.

وَضُوء — آبی که با آن وضو میگیرند.

وُضُوح — وَطَنِيَّة

وُضُوح - ضَحَ - ضِحَة (وَضَحَ - يَضِحُ) آشکار گردیدن - واضح شدن - روشن شدن امر.

وُضُوع - وَضْع - ضِعَة - ضَعَة (وَضَعَ - يَضَعُ) ذلیل وحقیر وپست نمودن (نفس را).

وَضِيء تمیز - نظیف وخوب (جمع : وِضاء - أَوْضِياء).

وَضِيع پست - حقیر - عامی - پائین (خلاف شریف) - ایضاً : ودیعه .

وَضِيعَة غیراز معانی مصدری که ذیل وَضْع با ثلاثی وَضَعَ درج شده است - ودیعه - قیمت یا مبلغ کسر شده - هزینه یا حق العمل یا مالیات یا هر مبلغی که تحت عنوانهای مختلفه از اصل مال کسر نمایند - خراج یا مبلغی که حکومت بگیرد - ایضاً: پیرخوانده (جمع : وَضائِع).

وَطْء (وَطِئَ - يَطَأُ) قدم نهادن - قدم زدن - راه رفتن - قدم گذاشتن - با پا کوفتن وپازدن - به زمینی وارد و داخل شدن - سوار شدن (بر اسب) .

وَطَّء (وَطَّأَ - يُوَطِّئُ) مهیا وآماده کردن - سهل وآسان نمودن - نرم کردن .

وَطْأَة جای قدم - جای پا - سختی وشدت وخشونت .

وَطَأَة عابرین - عبور کنندگان از راهی .

وَطاء زمین پست ونرم - زمین پست بین بلندیها ودشتها.

وِطاء - (وَطاء) فراش - آنچه برزمین بگسترانند .

وَطاوَة - وُطُوَّة (وَطُؤَ - يَوْطُؤُ) نرم وآماده شدن (عمل).

وَطاوَة غیراز معنای مصدری - سهولت وخوشی ونرمی (اخلاق - زندگی وغیره).

وَطائِد پایه ها - بنیانها - اساسها ودشتها (واحدآن وَطِيدَة است).

وَطَد (وَطَدَ - يَطِدُ) استوار کردن - پابرجا نمودن - کوبیدن وسخت کردن زمین - مهیا وآماده کردن .

وَطَر حاجت - خواسته - کام (جمع : أَوْطار) .

وَطَن (وَطَنَ - يَطِنُ) اقامت کردن ماندن در محلی - وطن کردن .

وَطَن محل ومقر اقامت - محلی که شخص در آنجا پرورش یافته ولو اینکه در آنجا متولد نشده باشد - محلی که شخص اهل آنجاست - میهن (جمع: أَوْطان) وَطَنِيّ: منسوب بوطن - وطن پرست.

وَطَنِيَّة وطن دوستی - وطن پرستی .

وَطِيد محکم - استوار - پابرجای

وَظِیفَة ـ وَعِید

وَظِیفَة — مقدار معینی مال یا ارزاق یا پول که بشخصی بدهند - مقرری و حقوق - درجه و شغل در دوائر دولتی - عهد و شرط - تعهد - تکالیف و آنچه بر عهده شخص باشد (جمع : وظائف - وظف).

وِعاء — ظرف (جمع : أَوْعِیَة - جمع الجمع : أَوَاعٍ).

وَعّاظ — بسیار وعظ کننده.

وَعْد ـ عِدَة ـ مَوْعِد ـ مَوْعِدَة ـ مَوْعُود ـ مَوْعُودَة — (وَعَدَ ـ یَعِدُ) نوید دادن - وعده دادن (به یا خوب) - (الفعل وَعِید نیز مراجعه شود).

وَعْد — غیر از معانی مصدری - وعده - تعهد.

وَعر — مکان یا زمین یا راه سخت و دشوار (جمع : وُعُور) - (مثل زمین سنگلاخ و صعب العبور).

وَعْر — مکان سخت و صعب - مکان مخیف و ترسناک (جمع : أَوْعَر - أَوْعَار - وُعُور - وُعُورَة).

وَعَر — (وَعِرَ - یَوْعَرُ و یَعِرُ) سخت و صعب شدن (زمین - مکان و غیره) - (به وُعُور نیز مراجعه شود).

وَعْر ـ وُعُور — (وَعَرَ - یَعِرُ) سخت و صعب بودن یا شدن (زمین - مکان و غیره) - (به وُعُورَة نیز مراجعه شود) - و با مصدر وَعْر (بدون وُعُور) : کسی را از خواسته و حاجتش باز داشتن و منع کردن.

وَعْظ ـ عِظَة — (وَعَظَ - یَعِظُ) نصیحت کردن - پند و اندرز دادن و به ثواب و عقاب امور متذکر ساختن.

وَعْظ — پند و اندرز و متذکر ساختن به ثواب و عقاب امور - تشویق با عمال صواب.

وُعُود — وعده ها (مفرد : وَعْد).

وُعُورَة ـ وَعَارَة — (وَعُرَ - یَوْعُرُ) سخت و صعب شدن (مکان یا زمین و غیره) - سخت بودن منطقه یا محلی یا راهی - ایضاً : کم شدن و تقلیل یافتن.

وُعُورَة — سختی و دشواری زمین یا راه یا محلی (بجهت صعب بودن و اشکال عبور و غیره).

وَعْی — (وَعَیٰ - یَعِی) شنیدن - فهمیدن و حفظ کردن - درک کردن - حاوی بودن - جامع و دارا بودن.

وَعِیث — وسیع - گشاده - فراخ.

وَعِید — (وَعَدَ - یَعِدُ) تهدید کردن - انذار کردن - بیم دادن - وعدهٔ عذاب و عاقبت بد دادن (به وَعْد نیز مراجعه شود).

وَعِید — غیر از معانی مصدری - تهدید - وعدهٔ عذاب.

یَوْمُ الْوَعِید — روز قیامت (بسایر اسامی "قیامت" نیز توجه شود).

دَغادَة — دُقْق

دَغادَة (دَغُدَ - يَدْغُدُ) پست وضعیف وکم عقل بودن.

دَغْد (دَغَدَ - يَغْدُ) خدمت کردن (: مردم وغیره).

دَغْد غیراز معنای مصدری - خادم قوم - عبد - کودک - صبی - دَنی - پست وفرومایه - کم عقل وبسیارنادان (دراین معانی جمع: أَدْغاد - دُغْدان - دِغْدان) - ایضاً: صید.

دَغْي - دَغًى جنگ - شور وآشوب - بانگ وخروش وغوغا.

دَفا (دَفَى - يَفِي) بجای آوردن عهد وپیمان - حفظ کردن پیمان ودوستی وعهدها ودین های وجدانی واخلاقی - ایضاً مجازاً ثبوت در دوستی - پایداری در عهد محبت.

دَفاة (دَفَيات) مرگ - موت (جمع: دَفَيات).

دَفارَة (دَفَرَ - يَدْفُرُ) زیادشدن مال ودست یافتن معیشت (بفعل های دَفْر نیزراجع شود).

دِفاق موافقت وهمراهی - سازگاری وهمکاری وهمفکری - اتفاق در رأی وعمل - قبول ورضایت.

دُفّاق همراهان صدیق (از لغتنامهٔ اسرار ربانی).

دَفْد - دُفُود - دِفادَة - دِفادَة (دَفَدَ - يَفِدُ) واردشدن برکسی - آمدن - رسیدن وفرود آمدن بخانهٔ کسی - برسالت آمدن.

دَفْد غیراز معانی مصدری - رسیدن - آمدن - ورود - ایضاً هیئت اعزامی یا نمایندگان که به محلی ویا نزد امیری وارد شوند - بالای کوه یا تپهٔ مشرف.

دَفْد - دُفُود (جمع وافِد است) واردشوندگان - نمایندگان رسیده وواردشده - پیغام آورندگان.

دَفْر - دِفْرَة (دَفَرَ - يَدْفِرُ) زیادوفراوان کردن (مال - معیشت وغیره) - حفظ ومراعات کردن بغرض دستیابی دیگری - پس دادن عطیه بارضایت (به دَفارَة نیزمراجعه شود).

دَفْر - دِفْرَة - دُفُور (دَفَرَ - يَدْفِرُ) زیادشدن مال - دست یافتن معیشت.

دَفْر غیراز معانی مصدری - فراوانی - غنا - تمام وبسیاراز هرچیز (جمع: دُفُور).

دَفْرَة کثرت - فراوانی.

دَفْض - دَفَض عجله - شتاب.

دَفْع بنای بلند - هربلندی دارتفاع زمین (جمع: أَدْفاع).

دَفَق (دَفِقَ - يَدْفَقُ) موافق یافتن - درست وموافق درآمدن (کار).

وَثْق — وِقایَة

وَثْق — غیر از معانی مصدری - موافقت طرفین - سازش و مطابقت - بقدر کفایت - در فارسی بمعنای طبق و حَسَب با تلفظ وِثْق نیز مصطلح است.

وُفُود — غیر از معانی مصدری مانند وَفْد - وارد شدن بر کسی - حضور به نزد شخصی عالیمقام - بنمایندگی حضور یافتن.

وُفُود - وَفْد — جمع وافِد است (به «وَفْد - وُفُود» مراجعه شود).

وَفِیّ — وفا کننده بعهد و پیمانه - بسیار وفادار - دهندهٔ حق - گیرنده حق - تام و تمام (جمع: أوفیاء).

وَفَیات — به «وَفاة» مراجعه شود.

وَفِیر — زیاد - کثیر - فراوان.

وَفِیق — رفیق - همراه.

وِقایة - وَقاء — وِقایت - حفظ و نگهداری.

وَقایِع (در فارسی: وقایع) — حوادث و صدمات جنگ - حوادث و پیش آمدهای سخت - اتّفاقات - حقائق - واقعیت ها - امور واقع شده - سرگذشتها - حادثه ها (مفرد: وَقیعَة).

«وقایع اتّفاقیه» — نام روزنامه ایست که در طهران بامر امیرکبیر در ۱۲۶۷ منتشر شد و بعد آهنگی گردید و تا ده سال انتشارش ادامه یافت. وقایعی از تاریخ مقدس امر مبارک الهی بنحوی بسیار مغرضانه و خلاف حقیقت در این روزنامه درج شده است بعضاً هم که اخبار وقایعی مثل شهادتها ست با الفاظ موهن مندرج گشته است.

وَقاح — بی حیا - وقیح - بدون شرم در ارتکاب قبائح.

وَقاحَة - وُقُوحَة — (وَقُحَ - یَوْقُحُ) کم حیا بودن ملاحظه شدن - شرم نداشتن در ارتکاب اعمال زشت.

وَقاحَة — علاوه بر معانی مصدری - بی حیائی - بی شرمی (در اصل لغت عرب بمعنای کمی حیا و شرم است).

وَقّاد — بسیار فروزان و درخشان (ستاره) - روشن ضمیر و تیز ذهن - ظریف - تند و سریع در ادراک و احساس.

وَقار - وَقارَة — (وَقَرَ - یَوْقَرُ) وَقُور بودن - رزین و متین بودن - ثابت و محکم بودن (بفعل وَقَر نیز مراجعه شود).

وَقار — غیر از معانی مصدری - رزانت - سنگینی و متانت - آهنگی و بردباری - عظمت - بزرگی.

وَقّاع — غیبت کننده و بدگو از مردم.

وِقایَة - وَقْی - واقِیَة — (وَقَی - یَقِي) حفظ و حراست کردن از بدیها و آفات - حفظ کردن الهی از شرور و مصادی.

وِقایَة – وَقْف

وِقایَة (وِقایَت) (به تثلیث داد) محافظت - حراست - پیش گیری و حفظ قبلی - آنچه که برای حفظ برخی، بپوشند.

وَقَتَ (وَقَتَ - یَقِتُ) وقت و زمان معین کردن (برای انجام کاری).

وَقْت غیراز معنای مصدری - مقداری از زمان که معیّن شده باشد (جمع: اَوْقات) ایضاً موقع - هنگام - دوره - زمان - گاه - فصل - حین - آن - فصل - عهد - عصر - مجال.

وَقَدَ آتش - سوختن آتش - اشتعال (به وُقُود نیز مراجعه شود).

وَقَرَ (وَقَرَ - یَقِرُ) و (وَقَّرَ - یُوَقِّرُ) شکستن (استخوان و غیره) - سنگین شدن (گوش - شنوائی).

وَقَرَ - وُقُورَة (وَقَرَ - یَقِرُ) باوقار نشستن - باوقار بودن - (بفعل وَقار - وَقارَة مراجعه شود).

وَقَرَ - وَقارَة - رِقَّة (وَقَرَ - یَقِرُ) بهمان معنای فعل وَقار - وَقارَة میباشد.

وَقْر غیراز معنای مصدری - حُزْه - فرورفتگی و گودی - (درفارسی بیشتر بمعنای وَقار مصطلح است).

وِقْر باوَقار.

وَقْر بار سنگین - ابر سنگین و پربار (جمع: اَوْقار).

وَقْع قدر و منزلت - صدای برخورد (مثل صدای برخورد باران - صدای پا و قَدَم) - جای بلند - مکان بلند - اَبر رقیق - سنگریزه و ریگ - (بمعانی مصدری وَقْع ذیل "وُقُوع - وَقْع" نیز مراجعه شود) - درفارسی بمعانی اعتناء - اهمیّت - شرف - اعتبار نیز مصطلح است.

وَقْعَة آسیب و صدمه - آسیب جنگ - صدمه کارزار - خواب آخرشب (جمع: وَقَعات).

وَقَفَ - وُقُوف (وَقَفَ - یَقِفُ) ایستادن - توقف نمودن - اقامت کردن - واقف شدن و نهیدن شک کردن در مسئله‌ای - سکون دادن (وَقْف) بآخر کلمه در موقع قرائت.

وَقْف (وَقَفَ - یَقِفُ) تخصیص دادن ملک یا مالی در راه - مطّلع و واقف شدن - منع کردن - موکول کردن - متوقف کردن (مثلاً حیوان را از حرکت) - خدمت کردن.

وَقْف غیراز معانی مصدری - موقوفه یا مال وقف شده (تسمیه بمصدر) - مال یا ملک یا عایدی مستمری که تخصیص باری خیر یا خاص داده شده باشد - ملک یا مالی که درراه خدا تقدیم شده باشد - سکون آخر کلمه در قرائت (جمع در غیر معنای اخیر: اَوْقاف - وُقُوف).

وُقُود - وَکْس

وُقُود - وَقْد - وَقَد - وَقَدَة - وَقَدان (وَقَدَ - یَقِدُ) افروخته شدن آتش - مشتعل شدن - سوختن - متلألی شدن.

وُقُود آنچه بدان آتش افروزند - سوخت مایع - سوخت جامد - سوخت هواپیما (وُقُودُ الطّائِرَة) - سوخت موشک (وُقُودُ الصّارُوخ) وغیره.

وَقُور باوقار - رزین - آهسته و سنگین (برای مذکر و مؤنث).

وُقُوع - وَقْع (وَقَعَ - یَقَعُ) ساقط شدن - نازل شدن - فرود آمدن - اثر کردن کلام در نفس - ثابت شدن (حق) - تحقق یافتن - رسیدن - حاصل شدن - واجب شدن - عارض گردیدن - زانو زدن و نشستن حیوان بر زمین.

وُقُوف ایستادن - ماندن - توقّف - اقامت - آگاهی و اطلاع - شک و تردید (در مسئله ای) - به "وَقْف - وُقُوف" نیز راجعه شود - ضمناً مثل اَوْقاف جمع وَقْف نیز میباشد.

وَقِیح کم حیا - بدون شرم.

وَقِید بمعنای وَقُود میباشد.

وَقِیعَة به وَقائِع که جمع آنست راجعه شود.

وِکاء آنچه که بدان سر ظرف یا کیسه ای را ببندند - بند مَشک یا ظرف یا کیسه (جمع: اَوْکِیَة).

وَکّاب بسیار محزون و اندوهناک.

وَکالَة - وِکالَة نمایندگی - توکیل - نیابت - اجرای امری از طرف دیگری - موسسه یا شرکت نمایندگی.

وَکَب (وَکَبَ - یَکِبُ) برخاستن - ایستادن - مواظبت و مداومت کردن (در کاری).

وَکَد (وَکَدَ - یَکِدُ) قصد و آهنگ نمودن - محکم و موثق نمودن (به وُکُود نیز راجعه شود).

وَکْر - وُکُور (وَکَرَ - یَکِرُ) داخل آشیانه گشتن (طیور) - جست زدن آهو.

وَکْر (وَکَرَ - یَکِرُ) با مشت زدن به بینی دیگری - پُر کردن (ظرف).

وَکْر آشیانه مرغ - لانه طیور (جمع: اَوْکار - وُکُور - اَوْکُر).

وَکْز (وَکَزَ - یَکِزُ) راندن و دفع کردن - با مشت زدن - با نیزه زدن - زدن و شکستن عضو - پُر کردنِ (ظرف).

وَکْس (وَکَسَ - یَکِسُ) کم شدن (مال وغیره) - نقصان یافتن (ارزش وغیره) - کم کردن - زیان دیدن.

وَکْف - وِلایَة

وَکْف (وَکَفَ - یَکِفُ) ریختن (اشک وغیره) - چکیدن (آب یا باران وغیره).

وَکَف (وَکِفَ - یَوْکَفُ) گناه کردن - خطا کردن - منحرف شدن وظلم کردن (ماضی) - فاسد وخراب شدن (عقل).

وَکَف غیر از معانی مصدری - عیب - فساد وخرابی عقل - ضعف - شدّت وسختی - پائین کوه - دامنه کوه - وزن وسنگینی - عرق (جمع: أَوْکاف).

وَکَل - وُکُول (وَکَلَ - یَکِلُ) تسلیم وتفویض کردن - سپردن وواگذاشتن کار بدیگری.

وَکَل - وَکِل عاجز - ضعیف وترسو.

وُکَلاء نمایندگان - اشخاص مورد اعتماد که اجرای کاری بعهده آنهاست (مفرد: وَکِیل).

وُکُود (وَکَدَ - یَکِدُ) اقامت نمودن در محلی (به وَکَد نیز مراجعه شود).

وَکِیل نماینده ای که اموری باو واگذار شده باشد که از طرف شخص دیگری انجام دهد - شخص مورد اعتماد در اداره وتدبیر امری از امور - کفیل - مورد اعتماد در تدبیر امور - در این معنای اخیر از أَسْماءُ اللّه است (جمع: وُکَلاء).

وَکِیلُ الدَّوْلَة لقب جناب حاج محمدتقی افنان است که در تأسیس وبنای مشرق الاذکار در عشق آباد زحمات بسیار متحمل شدند وخیلی مورد عنایت حضرت بهاءالله وبعد از صعود، مورد الطاف حضرت عبدالبهاء بودند وبعاقبت درحیفا صعود کردند - شرحی از احوالشان در تذکرة الوفاء مسطور است.

وَلاء دوستی ومحبت - یاری - قُرب ونزدیکی - مِلک.

وَلائِم جشنها - ضیافات ومهمانیها (مفرد: وَلیمَة).

وُلاة زمامداران (بمفرد آن که والی است مراجعه شود).

وِلادَة - وِلاد - والادَة - وِلدَة - مَوْلِد (وَلَدَ - یَلِدُ) زائیدن - فارغ شدن - گیاه برآوردن زمین.

وَلایَة (وَلِیَ - یَلِیُ) دوست داشتن.

وِلایَة - وَلایَة (وَلِیَ - یَلِیُ) اداره کردن وسرپرستی نمودن - نُصرت کردن - تسلط کردن بر - سلطه گر دیدن - فرمانروائی نمودن.

وِلایَة غیر از معانی مصدری - حکومت امارت - تصدی امور - تسلط وتقدر - قرابت - مناطقی که تحت حکومت یک والی است.

وِلایَت - وُلُوع

وِلایَت در شریعت اِلهی مقام وحید و فرید حضرت ولی امرالله جلّ سلطانه میباشد که بمدت ۳۶ سال از ۱۹۲۱ تا ۱۹۵۷ امتداد ادیان ولی آثار عظیمهٔ نازلهٔ ابدیهٔ اش متمرکز محدود بزمان نخواهد گردید (بذیل نام مبارک «شوقی افندی» مراجعه شود).

وِلایَت در شیعه اثنی عشریه بطور خاص به جانشین رسول الله، حضرت علی اطلاق شده است چنانکه در اَذان شیعه گفته میشود که اَشْهَدُ اَنَّ عَلِیّاً وَلِیُّ اللّٰه (بعد از آنحضرت) به ائمه نیز اَوْلِیاءُ اللّٰه و اَوْصِیاءُ اللّٰه میگویند.

وُلتای عُلیا Upper Volta کشور آفریقائیست در شمال کشور ساحل عاج و غانا که در ۱۹۶۰ مستقل و جمهوری گردید جمعیتش قریب ۶ میلیون است و پایتختش Ouagadougou (اُواگادوگو) میباشد.

وُلتِر (۱۶۹۴-۱۷۷۸) Francois Marie Aronet Voltaire فیلسوف و نویسنده فرانسوی است که در وطن مکرر زندانی شد و سپس با انگلستان تبعید گردید و با افکار فلاسفه آن دیار نیز آشنا شد، وی با قلمی تند و بالحنی پرتمسخر بعقائد مذهبی حمله کرده است و نمایشنامه های مسخره ای در این زمینه تألیف نموده که طبق فرموده حق در رساله مدنیه «مضامینش سزاوار ملعبه صبیان بیخردان است» (افنان).

وَلَد فرزند - بچه (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث) (ایضاً جمع: اَوْلاد - اِلْدَة - وُلْد).

وَلَدِ پسر فرزند ارشد - نخستین فرزند.

وِلْدان - وِلْدَة نوزادان - کودکان - بندگان (مفرد: وَلید).

وَلَع - وُلُوع (وَلِعَ - یَوْلَعُ و یَلَعُ) - شیدا و علاقمند بودن یا شدن.

وَلَع غیر از معنای مصدری در فارسی بمعنای مترادف با حرص و آز نیز مصطلح است.

وَلْغ (وَلَغَ - یَلَغُ) دروغ گفتن - خوار و خفیف شدن - ربودن و زائل کردن حق کسی.

وَلِع بسیار مشتاق و علاقمند - آزمند.

وُلُوج - وِلْجَة (وَلَجَ - یَلِجُ) وارد شدن - داخل شدن.

وُلُود والده - کثیرالاولاد (پُرفرزند) - (جمع: وُلَّد).

وُلُودِیَّة خردسالی - کوچکی - بچگی - بی اطلاعی از امور - جفا.

وَلُوع بسیار مشتاق و علاقمند - عاشق و شیفته - حریص و آزمند.

وَلْوَلَة — وَلِيّ

وَلْوَلَة - وَلْوال (وَلْوَلَ - يُوَلْوِلُ) فریاد وشیون برآوردن - گریه وزاری نمودن - داد و ویلا کردن.

وَلْوَلَة غیراز معنای مصدری - درفارسی بمعنای بانگ وفریاد - جوش وخروش - شور وشوق نیز مصطلح است.

وَلَه (وَلِهَ - یَلِهُ) عقل از سر پریدن (بعلت حزن یا غصه شدید) - حیران شدن از شدت عشق - سودائی وشیدائی شدن - پناه بردن (کودک به مادر وغیره) - مهربانی کردن (مادر به بچه) - ترسیدن.

وَلَه غیراز معانی مصدری - درفارسی بمعنای حیرانی وسرگشتگی - شیفتگی - وجد وسرور نیز مصطلح است.

وَلْهان والِه - شیفته وسرگشته (از عشق) - حیران وپریشان (از غم واندوه یا حزن) - والِه (مؤنث: وَلْهی).

وَلِيّ در اصطلاح عرفا، وَلیّ مرکز حراسة وارشاد ونفس کامل است و بقولی وَلیّ کسی است که باعلی مقامات سلوک وباطن نبوت واصل، وبالحق متصرف درخلق باشد.

وَلِيُّ اللّٰه از القاب حضرت علی میباشد.

وَلِيُّ أَمْرِ اللّٰه به اسم مبارک مقدس «شوقی افندی» مراجعه شود.

وُلْيا (مؤنث ادنی میباشد) - مستحق تر - سزاوارتر - أَحَقّ (جمع: وُلَی - وُلَيَات).

وَلِيجَة شخص مورد اعتماد - دوست صمیمی - باطن انسان - نهان انسان (جمع: وَلَائِج).

وَلِيد نوزاد - مولود - طفل - بنده (جمع: وِلْدان - وِلْدَة).

وَلِيمَة ضیافت بطعام - میهمانی یا طعام عروسی (جمع: ولائم).

وَمِيض - وَمْض - وَمَضان (وَمَضَ - يَمِضُ) درخشیدن برق (بدون انتشار) - برق زدن خفیف - سوزش برق.

وَمِيض غیراز معنای مصدری - درخشش برق یا آتش (بطور خفیف) - سو و نور برق.

وَمِيق محبوب.

وَنَاء - وَنْی ضعف خستگی - تعب - شکستگی - فتور.

وَنْدِيداد یکی از پنج قسمت اَوِستا (کتاب آسمانی زردشتیان) - چهار قسمت دیگر عبارتند از یَسنا - ویسپرد - خرده اوستا - یَشت ها.

وِنُوس Venus یا زهره یا ناهید دومین سیارهٔ خورشید (بین عطارد و زمین) میباشد (به زهره مراجعه شود).

وِنُوس Venus نام الههٔ زیبائی وعشق وشادی نزد رومیان قدیم است مانند آفرودیت نزد یونانیان قدیم.

وَنِيّ - وَنِيَّة دُرّ - لولو - وَنِيَّة بمعنای گردنبند مروارید نیز میباشد.

وَهّاب - وَهْن

وَهّاب بسیار بخشنده و عطاکننده .

وَهّابی - وَهّابیّة فرقهٔ مذهبی اسلامی است که از اواخر قرن ۱۲ هجری در عربستان بوسیلهٔ محمد بن عبدالوهاب تأسیس شد و نخست در نجد و احسا، و تعلیف دعمان و خصوصاً در عربستان سعودی رواج دارد. وهّابیه بسیاری از فرقه‌های دیگر اسلامی را بحق نمیدانند و ساختن مقبره بر قبور ائمه و زیارت و طواف را ابطال کنند فی نومی بت پرستی میشمارند و با تجمل در رقص و قمار و دخان نیز مخالفند. وهّابیها در اوائل قرن ۱۹ میلادی (قرن ۱۳ هجری) بشهرهای مذهبی شل کربلا - مکّه - مدینه و حتی ریاض حمله نموده و تصفیهٔ وسیعی (بزعم خویش) نمودند تا اینکه در ۱۸۱۸ میلادی قشون خلیفه عثمانی آنها را شکست داد. بعدها با اقبال ملک سعود، این مذهب در عربستان سعودی نُضج گرفت و حالت عمومی و رسمی یافت بطوریکه حالیه عدد آنها سه میلیون نفر میباشد.

وَهّاج درخشنده و تابان .

وِهاد زمینهای پست - گودال ها در زمین (مفرد : وَهْدَة) .

وَهْب - وَهَب - هِبَة (وَهَبَ - یَهَبُ) بخشیدن و عطا کردن - دادن مالی بدون توقع عوض - غلبه کردن در بخشش و عطا .

وَهَب بن راهِب (ابوغابر) در صدر اسلام ایمان آورد امّا بعد منافق شد و حتّی در غزوهٔ اُحُد علیه مسلمین جنگید و سعی در تحریک قیصر روم به جنگ با مسلمین و فتح مدینه نمود - در خود مدینه مردم را بر انگیخت که مسجدی برای او بسازند ولی حضرت رسول به نیّت سوء وی پی بردند و آن مسجد را که ضرار نام گرفت خراب کردند (بذیل ضرار نیز مراجعه شود) .

وَهَد - وَهْدَة زمین پست - گودال (جمع به ترتیب : اَوْهُد - وُهْدان و وِهاد - وَهْد) .

وَهَم (وَهِمَ - یَهِمُ) اشتباه کردن - سهو نمودن .

وَهْم (وَهَمَ - یَهِمُ) گمان بردن - شخص یا شی ء یا امری بدل گذشتن بدون اینکه مورد اراده باشد .

وَهْم قوّه‌ای که از محسوس ادراک غیر محسوس مینماید مثل احساس شجاعت در دیگری و غیره - آنچه بدل بگذرد (جمع : اَوْهام) - راه وسیع - مرد بزرگ و عظیم (جمع : اَوْهام - وُهُم - وُهُوم) - این معانی غیر از معانی مصدری و اسم مصدر است مانند خیال - گمان - تصور غلط - سَهو ...

وَهَن - وَهُن (وَهُنَ - یَوْهُنُ) ضعیف و سست گردیدن (جسماً و یا در عمل و در کار) .

وَهَن – وِیلهِلم

وَهَن (وَهَنَ - یَهِنُ) ضعیف کردن - سست گردانیدن - به نیمه شب درآمدن .

وَهن غیر از معانی مصدری - ضعف و سستی (در جسم - در کار و عمل) نیمه شب و بعد از آن .

وَهِین خیلی سست و ضعیف .

وَی کلمه تعجب است و منع و نهی .

وَیب کلمه ایست مانند وَیل و بهمان معنی آید.

وِیس و رامین منظومهٔ عاشقانه ایست از ایران باستان که بوسیله فخرالدین گرگانی شاعر قرن پنجم هجری بشعر درآمده است - ویس را که معشوقهٔ رامین است وِیسه (بروزن پیشه) نیز گفته اند.
(ویس بروزن پیش)

وِیشنُو Vishnu پیروان آئین هندو به سه جلوه یا ظهور اعظم خداوند عقیده دارند که اعظم و اقدم آنها برهما Brahma است که خدای آفرینش و علم و فلسفه میباشد و دیگری ویشنو Vishnu است که خداوند حفظ حیات و نگهداری جهان است و سوم سیوا یا شیوا Shiva است که خدای تخریب و تجدید است - بعدها این سه خدا، تری مورتی Tri-murti یا Divine Triad یا Supreme Trinity گفتند - ویشنو خود رجعتهائی در این عالم دارد و معتقدین که حکایتش مفصل است.

وَیک مرکب از کلمهٔ وی است و کاف ضمیر در تهدید و تعجب بگویند مثل وای بر تو.

ویکتوریا (ملکه) Queen Victoria (۱۸۱۹ - ۱۹۰۱) ملکه مقتدر انگلستان است که از قلم الهی لوحی خطاب بوی نازل گردید که بدستش رسید و بی عرضی ننمود .

وَیل هلاک - رسیدن شر و بلا - کلمهٔ نفرین در وعید عذاب و بمعنی وای - ویل اگر مبتدا باشد مرفوع است والا منصوب.

وَیلات بلیات - مصیبات - گرفتاریها - رسوائیها (مفرد: وَیلَة).

وِیلهِلم اوّل (۱۷۹۷-۱۸۸۸) William I امپراطور آلمان و پادشاه پروس بود که مورد خطاب «انذار حق» واقع شد و بعد خود امپراطور دوبار مورد سوء قصد واقع گردید و فرزندش فردریک سوم سه ماه پس از آغاز سلطنت مرد و نوه اش ویلهلم دوم که در ابتدا در جنگها فاتح شد بعنتاً شکست خورد و خودش و پس ویلهلمش فراری شدند و دودمان سلطنتی Hohenzollern منقرض گردید و آلمان جمهوری شد و برابر انذار حق، مکر حسین برلین بآسمان رسید.

*

ه

هـ - هائی

هـ (هاء) بیست وششمین حرف از حروف هجا، عربی که بحساب جُمَّل (ابجد) برابر ۵ است (بتوضیح ذیل و نیز راجعه شود).

ه ضمیر متصل بهرسته قسم کلمه که بجای مفرد مذکر غایب مینشیند و در اتصال بفعل در محل منصوب است.

ه (هاء) در مقامی رمز از اسم هادی است.

ه.م. (هاء - میم). در مقامی منظور همدان است.

هاء (ایام هاء) مراد چهار یا پنج روز قبل از ورود بماه روزه (شهرالصیام) است که به ایام عطا، نیز مشهور است.

هؤُلاء اینها - (اسم اشاره برای جمع است و هاء برای تنبیه میباشد).

هَا ضمیر متصل بهرسته قسم کلمه که بجای مفرد مؤنث غایب می نشیند.

هَا حرف تنبیه (آگاهانیدن) است مثل: هذا - هانتم - هاالله - ایها که در همه "ها" برای تنبیه اضافه شده است.

هَاءَ بلی - بتیک (مبنی بر فتح است).

هَاءَ بگیر (این کلمه صرف میشود مانند هاک - هاکما - هاکم - هاک - هاکما - هاکن).

هَائِب - هَیَّاب ترسان از خلق - با ترس و ملاحظه.

هَائِج به هیجان آمده - خشمناک - خشم و غضب و شدت و هیجان آن.

هَائِد تائب - توبه کننده - پشیمان و نادم (جمع: هُوَّد).

هَائِر خواب و شتاب برداشته و در معرض ریختن - سُست و ترَک خورده و ریختنی.

هَائِع ظلمانی - تاریک - ایضاً: ترسو و ضعیف.

هَائِعَة مؤنث هائع با همان معانی - ایضاً: صوت و صدای شدید و مُخیف (جمع: هَوَائِج).

هَائِف بسیار تشنه.

هَائِل - هَائِلَة هول انگیز - مخیف - شدید و سخت - عظیم و بزرگ (کار یا هر امر دیگر).

هَائِم متحیّر - سرگردان (جمع: هُیَّم - هُیَّام).

هَائِی جناب میرزا باقر هائی از مؤمنین و مقربین صدر امر و مورد عنایت حق بودند - در سن هشتاد و سالگی هم بمدت یکسال در طهران مسجون شدند بعاقبت پس از عمری خدمت و استقامت در ۱۳۲۵ بملکوت ابهی صعود کردند.

هَائِيتِي - هَاجِس

هَائِيتِي Haiti جمهوری هائیتی از مجمع الجزائر آنتیل بزرگ درغرب دومینیکن قرار دارد - قبلاً مستعمرهٔ فرانسه بود و از ۱۸۰۴ بتدریج مستقل گردید. پایتختش Port-au-Prince میباشد وجمعیتش حدود چارمیلیون ونیم است.

هَاب مار .

هَابَّ - هَابَّة وزان - درحال وزیدن.

هَابسبورگ Habsburg یا هاپسبورگ - نام خانوان سلطنتی وسیعی در قارهٔ اروپا میباشد که از قرن ۱۳ در اطریش - هنگری - بوهم و دوقرن هم در اسپانیا سلطنت نمودند - آخرین امپراطور مقتدر آنها فرانسوا ژزف بود که مورد خطاب دانذار الی واقع شد وخود ودود مانش بطرزی حیرت انگیز منقرض ومحو گردیدند (۱۹۱۸) .

هَابِط فرود آینده - سقوط کننده - هبوط کننده - ایضاً : ضعیف - لاغر .

هَابِي خاک گور (جمع : هُبِيّ) .

هَابِيل (Abel) در افسانه آدم و حوّا، پسر حضرت آدم است که بدست برادرش قابیل بقتل رسید (به سفر پیدایش تورات مراجعه گردد)- (قابیل = Cain)

هَاتِ اسم فعل برای امر بمعنای بده - بیاور - ارائه کن - صرف آن عبارتست از هَاتِ - هَاتِي هَاتِيَا - هَاتُوا - هَاتِينَ .

هَاتَانِ - هَاتَيْنِ این دو - (اسم اشاره بقریب برای مُثَنّای مُؤَنَّث ، بجای تانِ وتَيْنِ) .

هَاتِف ندا کننده (مجازاً : منادی غیب) - ندا - سروش غیبی - صدائی که شنیده شود و صاحبش دیده نشود - (جمع : هَوَاتِف) .

هَاتِف تلفن - ایضاً بلندگو (جمع : هَوَاتِف) .

هَاتِك - هَاتِكَة پاره کننده - پرده دری کننده .

هَاتُوا بِهَا بیاورید آنرا - ارائه کنید آنرا (به هَاتِ نیز مراجعه شود).

هَاجَر نام زوجهٔ حضرت ابراهیم ومادر اسمعیل.

هَاجِس انکار وخیالات سمج - آنچه که بدل آید (از غم ونظایر آن) - خواسته وخیال نفسانی (جمع : هَوَاجِس).

هٰاجِل - هٰادِی

هٰاجِل — بخواب رفته - نائم - بسیار سفر کننده (پر سفر) - جاری و سائل (اشک و غیره مانند: دَمْعٌ هٰاجِل).

هٰاجِم — هجوم کننده - حمله کننده.

هٰاد - هَیْد — (هٰادَ - یَهِیْدُ) حرکت دادن - از جا حرکت دادن - منهدم کردن - ترسانیدن - اصلاح کردن - (بفعل هُوْد نیز مراجعه شود).

هٰادِف — غیر از معنای اسم فاعلی - غریب.

هٰادِفَة — جماعة (جمع : هَوٰادِف).

هٰادِم — خراب کننده - ویران کننده؛ بنا.

هٰادُوْن — هدایت کنندگان (بمفرد آن که هٰادِي است مراجعه شود).

هٰادِي — هدایت کننده - راهنما (جمع : هُدٰاة - هٰادُوْن) - متقدم - جلو - پیکان - عصا - گردن - (جمع : هَوادِی).

هٰادِي اُف (رحانی) — جناب میرزا جعفر هادی اف رحانی شیرازی از مؤمنین مخلص و خدوم بودند که مکرر بحضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و ساز خانه جنب مقام اعلی را بنا و تقدیم امر نمودند و حضرت عبدالبهاء امر فرمودند بر سر درش مرقوم گردد « این بنیان رحمانی روحانی » بانی آقا میرزا جعفر رحانی « جناب ایشان در ۱۳۵۲ در جهرم صعود کردند.

هٰادِي دولت آبادی — از ملاّهای اصفهان بود که بابی و ازلی گردید، حتّی میرزا یحیی دولت آبادی را جانشین خود معیّن کرد ولی نابرده تبل از ازل به جحیم اسفل رجوع نمود - در انظار مسلمین تقیه میکرد حتی بر منبر به حضرت رب اعلی و حضرت بهاءالله و یحیی ازل سب و لعن مینمود ولی در خفا خود را بابی و ازلی میدانست و علیه ابرالله و حضرت بهاءالله دسیسه ها میکرد.

هٰادِي سبزواری — (۱۲۸۹-۱۲۱۲ هق) از علمای فقه و اصول و حکمت است - در زمان ظهور میرزا یحیی لمّا حیات روحانی نیافت و جهتی نگردید - از تألیفاتش "شرح منظومه" است و "اسرار الحکم".

هٰادِي قزوینی — از حروف حیّ بود که برخلاف برادرش (جناب میرزا محمد علی که در طبرسی شهید شدند) عاقبت بخیر نشد.

هٰادِي نجم آبادی — (۱۳۲۰ - ۱۲۵۰ هق) از علمای مشهور طهران و تحصیل کرده در نجف بود و دانش در چند لوح مبارک آمده است.

هادِي هالَة

هادِي (نَهْرِي) جناب آقا میرزا هادی نهری از مؤمنین اوّلیهٔ اصفهان و قرین عالیقدر خورشید بیگم خانم ملقب به شمس الضحیٰ و عمهٔ منیره خانم (حرم حضرت عبدالبهاء) بودند که بعد از واقعه بدشت در مازندران صعود نمودند.

هادِيَة مؤنّث هادی با همان معانی - عصا - گردن - سنگ برآمده از آب.

هار سست - غیرمحکم و فروریختنی (به "هائر" و "هاری" نیز مراجعه شود).

هارِب گریزان - فراری - گریزنده - ایضاً مجرائی که آب بمزرعه میبرد.

هارُوت و مارُوت نام دو فرشتهٔ افسانه ای در آثار دینی و ادبی سامی و عرب و پارسی است - از جملهٔ حکایات قدیمه درباره آنها اینکه دو فرشته مزبور بسرزمین بابل رفتند و بمردم سحر آموختند و بقولی فسق و فجور کردند و لذا مجازات گشتند و در چاهی سرنگون آویخته شدند، امّا بمضمون فرموده حق در یکی از الواح نازله با عزاز جناب سلمان، آنها در جمله مقرب بودند که چون خود را اتقی و اعلیٰ و ارفع از دیگران مشاهده نمودند با سفل درکات نازل شدند.

هارِي سست و فروریختنی (به هار و هائر نیز مراجعه شود).

هازِل هَزّال گوی - بذله گو - مزاح کننده - غیرجدّی.

هازِمَة مصیبت - بلای بزرگ (جمع : هَوازِم).

هاشِم شکننده - تریدکننده نان در غذا - شیردوشندهٔ ماهر.

هاشِم نام جدّ اعلای حضرت محمد است که خود پسر عبد مناف بود؛ و پدرِ شیبه (عبدالمطّلب)، و شیبه (شیبة الحمد) پدر عبدالله، و عبدالله پدر حضرت رسول - ایضاً هاشم نام حضرت فرنوش است که در جان فدای مبعث رسل فرمودند و بین این دو هاشمِ قدیم و اخیر، هاشم های مشهور بسیارند که شرح احوالشان خارج از حدّ این کتاب مختصر است.

هاطِل ریزان - باران شدیدی که پی در پی ببارد (جمع : هُطَّل).

هاطِلَة مؤنّث هاطل با همان معانی (جمع : هَواطِل).

هالِك هلاک شونده - نیست شونده - مرده - نابود - فانی. (جمع : هُلّاک - هُلّک - هَلکیٰ - هَوالِک)

هالَة (در عربی هالَة) (این کلمه در عربی وارد شده است) دائره نورانی دور ماه - دائره ای سفید که دور سرِ تصویر مقدّسین میکشند.

هامان - هایدان

هامان — در آثار اسلامی نام وزیر فرعون در زمان حضرت موسی میباشد.

هامة — رأس هر شی، - سر - تلّه و تلّک - بزرگ و سر قوم - جماعت مردم - رئیس - جثّه - نوعی بوم که بر مقابر میخوانند (جمع : هام - هامات) - ایضاً: مُرده - مُردَنی.

هامّة — جانور زهردار مانند مار - حشره (جمع : هَوامّ).

هامِد - هامِدة — خاموش (آتش) - از شعله افتاده - مرده - ساکن و بیحرکت - زمین مرده و بی گیاه - خشک شده - گیاه و درخت خشک - لباس کهنه (جمع : هَوامِد).

هامِر — ریزش کننده - بارنده - ابرِ بارنده و ریزان.

هامِز — عیبجو - طعنه زن - هَمز و غمز کننده (اسم فاعل هَمز است).

هامِش — حاشیهٔ کتاب - حاشیه و پهلو و کناره هر چیز (جمع : هَوامِش).

هامِع — جاری و ریزان (اشک یا باران وغیره) مثل طَرْفٌ هامِع : چشم گریان.

هامِعة — مُؤنّث هامع با همان معنی (مثل دُموعٌ هَوامِع یعنی اشکهای جاری) - (جمع : هَوامِع).

هامِي - هامِية — جاری - ریزان (اشک وغیره) - از فعل هَمَی - یَهمِي - هَمْی) - پراکنده - گمشده (جمع: هوام) - در فارسی بمعنای سرگشته و حیران نیز مصطلح است.

هانِئ — خادم.

هانِيبال Hannibal — (۱۸۲ - ۲۴۷ قبل از میلاد) سردار کارتاژی است که از طریق اسپانیا از کوههای آلپ عبور کرد و رومیان را در ۲۱۷ و ۲۱۶ قبل از میلاد شکست داد - بعدها فرمانروای کارتاژ گردید و آخر الامر خودکشی کرد.

هادَن - هادُن - هادُون — همانست که در فارسی نیز هادن گویند (جمع : هَوادِين).

هاوِيَة (اَلْهاوِيَة) — جهنم - دوزخ (پست ترین طبقات دوزخ).

هاوِيَة (هاوِي) — مُؤنّث هاوِي بمعنای کسی است که از روی ذوق و علاقه به هنر یا فن یا ورزشی بپردازد و منظور حرفه ای نداشته باشد (غیر حرفه ای) - ایضاً هاوِيَة : جو - مادری که فرزندش را از دست داده.

هایدان — جناب هایدان اصلاً اهل انگلستان و مدتی مقیم آمریکا بودند و در آنجا مؤمن شدند و در سانفرانسیسکو بشرف زیارت حضرت عبدالبهاء فائز گشتند و بعد در ۱۹۱۹ باسترالیا مهاجرت نمودند و فاتح روحانی آن قاره محسوب شدند و عاقبت هم در سیدنی استرالیا در ۱۹۴۱ بملکوت ابهی صعود کردند.

هَبَّ — هَبْوَة

هَبَّ - هُبُوْب - هَبِيْب (هَبَّ - يَهُبُّ) وزيدن - پراكنده و منتشر شدن (بو ...) - بيدار شدن - طالع شدن و درخشيدن.

هَبَّ - هُبُوْب (هَبَّ - يَهُبُّ) شروع و اقدام كردن - سبك و سريع رفتن - شكست خوردن و منهزم شدن در جنگ.

هَبْ أمر است از فعل وَهَبَ و به هر دو مفعول نصب ميدهد.

هَبَاء گرد و غبار - گرد و غباری كه در سيه پرتو نور در تاريكی ، ديده ميشود (جمع : أَهْبَاء - أَهْبِيَة) - ايضاً : اشخاص كم عقل.

هَبَاءً مَنْثُوْرًا گرد و غبار پراكنده و در هوا (اين اصطلاح در آيه ۲۳ سورهٔ فرقان نيز آمده است).

هَبَاءً مُنْبَثًّا غبار منتشر و پراكنده - خاك و غبار پراكنده (اين اصطلاح در آيه ۶ سورهٔ واقعه نيز آمده است).

هَبَائِب پاره پاره و مندرس (لباس).

هَبَاب غبار - گرد.

هَبَّاب بسيار وزننده - بسيار در ورزش.

هَبَّال حيله گر - بانيرنگ.

هَبَالَة نبودن عقل و تميز - طَلَب.

هُبَالَة غنيمت.

هِبَة عطيه - عطای بلاعوض (جمع : هِبَات) - (بفعل وَهَبَ نيز مراجعه شود).

هَبَط (هَبَطَ - يَهْبِطُ) وارد و داخل شدن - فرود آمدن - زدن - لاغر و ضعيف كردن (بيماری) - كم كردن (از قيمت اصلی) ... - (بفعل هُبُوْط نيز مراجعه شود).

هَبْغَة خواب.

هُبَل بُتی مورد ستايش قبيله قريش و بنی كنانه كه بصورت انسانی از عقيق سرخ در كعبه قرار داشت.

هَبْو - هُبُوّ (هَبَا - يَهْبُوْ) منتشر و پراكنده شدن (گرد و غبار) - مخلوط شدن خاكستر با خاك - آهسته راه رفتن - مردن.

هُبُوْب وزيدن - وزش (به هَبَّ - هُبُوْب نيز مراجعه شود).

هَبُوْب باد غبار انگيز.

هَبُوْر عنكبوت.

هَبْوَة غبار (جمع : هَبَوَات - أَهْبَاء).

هُبُوط - هَبّاء

هُبُوط (هَبَطَ - يَهْبِطُ ويَهْبُطُ) فرود آمدن - پائین آمدن - نازل شدن - منتقل شدن (از محلی بمحلی) - کم شدن (قیمت) - (از توانگری افتادن) بی چیز شدن - (بفعل هَبَطَ نیز مراجعه شود).

هَبْهَبَة (هَبْهَبَ - يُهَبْهِبُ) شتافتن - بیدار شدن از خواب - درخشیدن سراب.

هَتَى (هَتَى - يَهْتَأُ) خمیده شدن (از مرض ونیزه).

هَتَا خمیدگی - شکاف - پارگی.

هُتَاف (هَتَفَ - يَهْتِفُ) بانگ برآوردن - مدح کردن (بفعل هَتْف نیز مراجعه شود).

هُتَاف غیر از معانی مصدری - بانگ تحسین - فریاد شادی - صدای بلند.

هُتَّافِي در فارسی بمعنای پرده دری - رسوا گری - بدزبانی وخواشی مصطلح است.

هِتْر مصیبت وبلا - دروغ - باطل - سخن پست - خطا در کلام - نصف اول شب (جمع: أَهْتَار).

هَتْف (هَتَفَ - يَهْتِفُ) آواز خواندن پرنده - بانگ زدن - بلند کردن وکشیدن صدا.

هَتْف غیر از معانی مصدری - بانگ - ندا.

هَتْك (هَتَكَ - يَهْتِكُ) دریدن - پاره کردن - بریدن - پرده دری وبی حرمتی نمودن - رسوا کردن (از طرف خدا).

هَتْكُ حُرْمَت بی احترامی - بی حرمتی.

هَتِيكَة رسوائی و فضیحت (جمع: هَتَائِك).

هَثّ (هَثَّ - يَهُثُّ ويَهِثُّ) دروغ گفتن - با هم مخلوط کردن.

هَثّاث دروغگو - کذّاب.

هَجَأ (هَجَأَ - يَهْجَأُ) تمام را خوردن (طعام) - پُر کردن (شکم را) - پُر وسیر کردن (غذا شخص را).

هَجَأ - هُجُوء (هَجِئَ - يَهْجَأُ) برطرف شدن (گرسنگی) - قطع شدن.

هَجِئَ (هَجِئَ - يَهْجَأُ) شدت یافتن گرسنگی - زیاد شدن گرسنگی.

هِجَاء - هَجْو (هَجَا - يَهْجُوُ) بد گفتن - عیب کردن - دشنام دادن - هجو کردن - هِجّی کردن یعنی حروف هرکلمه را یکی یکی گفتن ونام بردن - آموختن (کتاب را).

حُرُوفُ الهِجَاء حروف الفباء میباشد (از همزه تا یاء).

هَجَّاء بسیار هجو کننده - بسیار بدگو و مذمت کننده.

هُجَابِيَّة — هُجُود

هُجَابِيَّة — شعریست که در ذمّ و هجو کسی سروده شده باشد.

هُجَّام — بسیار هجوم برنده - شجاع - شیر (حیوان).

هَجْر - هِجْرَان — (هَجَرَ - يَهْجُرُ) جدا شدن و بریدن از کسی - کناره گیری کردن و جدائی نمودن (از همسر ولی بدون طلاق).

هَجْر - هِجِّيرَى - إِهْجِيرَى — (هَجَرَ - يَهْجُرُ) هذیان گفتن (در خواب یا تب شدید).

هَجْر — غیر از معانی مصدری - خوب و کریم - وسط روز - شدّت گرما - جدائی از همسر (بدون طلاق) - جهار - در فارسی با تلفظ هِجْر و بیشتر بهمان معانی اسم مصدر یعنی جدائی و فراق مصطلح است.

هُجْر — هذیان - حرف زشت و کلام قبیح.

هِجْر — نسل و نتائج هر غیر.

هِجْر — نام مرکز بحرین است، در قدیم بحرین شامل تمام ناحیهٔ جنوب خلیج فارس از بصره تا عمان بود.

هِجْرَان — غیر از معنای مصدری مانند هَجْر - دوری - جدائی - فراق - هجر - قطع.

هِجْرَت — از سرزمینی بسرزمین دیگر برای اقامت رفتن مثل هجرت رسول الله از مکّه به مدینه که در ۶۲۲ میلادی واقع و مبداء تاریخ اسلامی گردید.

هَجَع — (هَجَعَ - يَهْجَعُ) شکستن گر سنگی - شکسته شدن گر سنگی (لازم و متعدی) - (به هُجُوع نیز مراجعه شود).

هَجِيع - هُجَعَة — غافل و نادان - أبله.

هَجَم — (هَجَمَ - يَهْجِمُ) راندن و طرد کردن - برانگیختن به هجوم - بعرق آوردن (گرما شخص را) - خراب کردن خانه و غیره - ایضاً با مصدر هَجْم و هُجُوم: ساکن شدن - رفع شدن (بیماری) فرو رفتن (چشمها) - ساکت و سر بزیر شدن - (بفعل هُجُوم نیز مراجعه شود).

هَجْم — غیر از معانی مصدری - کاسهٔ بزرگ - عَرَق تن (جمع: أَهْجَام).

هَجَمَات — حمله ها - هجوها (در جمع هَجْمَة که بمعنای حمله و هجوم است).

هَجْمَة — یک حمله و یک هجوم - شدّت گرما (هَجْمَةُ الصَّيْف) - شدّت سرما (هَجْمَةُ الشِّتَاء) - اوّل تاریکی شب.

هُجْن — عیب ها و بدیهای کلام - نقصها و نارسائی ها - پستها - (مفرد: هُجْنَة).

هُجْو — غیر از معانی مصدری مانند هِجَاء - بدگوئی - مذمّت دیگری - دشنام - و در فارسی: حرف بیهوده و پوچ.

هُجُود — (هَجَدَ - يَهْجُدُ) خوابیدن در شب - بیدار ماندن یا شدن در شب و نماز گذاردن (از اضداد است).

هُجُوع – هَدَر

هُجُوع - تَهْجَاع (هَجَعَ - يَهْجَعُ) خفتن - خوابیدن در شب - تسلیم شدن - (به هَجْع نیز مراجعه شود).

هُجُوم (هَجَمَ - يَهْجُمُ) ناگهان داخل شدن - ناگهان آمدن یا بر کسی وارد شدن - بسرعت آمدن (گرما یا سرما) یورش بردن - حمله کردن - خراب شدن (خانه) - (بفعل هَجْم، هجم - يهجم "نیز مراجعه شود).

هُجُوم غیر از معانی مصدری - حمله بمعنی بر دشمن - حمله و یورش.

هَجُوم بمعنا دبسرعت هجوم برنده - عرق آور - باد سخت.

هَجِير شدت گرما - موقع شدت گرمای آفتاب ظهر - ظُهر - حوض بزرگ - کاسه دقوح بزرگ - متروک - (جمع: هُجُر).

هِجِّير عادت - رَوِش - حال - شأن.

هَجِين لئیم و پست - فرومایه - نااصل - پدر عرب و مادر غیرعرب (جمع: هُجُن - هُجَنَاء - هُجَنَان - هَجَاجِين - هَجَاجِنَة).

هَدّ - هُدُود (هَدَّ - يَهُدُّ) خراب و ویران کردن "بنا و نیره را" - ضعیف و شکسته کردن - شکستن - منهدم کردن.

هَدّ غیر از معانی مصدری - شخص کریم - شخص ترسو و ضعیف - صدای بلند و سخت.

هِدَاء - مُهَادَاة (هَادَى - يُهَادِي) بیکدیگر هدیه دادن - هریک طعام خود را آوردن و با هم در یکجا خوردن - نکیه کردن بدیگری (بعلت ضعف).

هُدَاة راهنمایان (به مفرد آن کر هَادِي است مراجعه شود).

هُدَام سنگ لیچه دنا راحتی که در سفر دریائی عارض میشود.

هِدَايَة - هَدْي - هُدًى - هِدْيَة (هَدَى - يَهْدِي) راهنمائی کردن - راه راست نمودن - ارشاد کردن - دلالت نمودن.

هِدَايَت غیر از معانی مصدری - راهنمائی بوصول بمطلوب.

هَدَر - هَدْر (هَدَرَ - يَهْدِرُ و يَهْدُرُ) ضایع و باطل شدن یا نمودن و به هَدَر رفتن یا به هدر دادن مال، خون، حق، کوشش، نیرو و نیرو را.

هَدْر - هَدِير - تَهْدَار (هَدَرَ - يَهْدِرُ) آواز خواندن (پرندگان) - صدا کردن (رعد) - بانگ برآوردن شتر (بدون شَقْشَقَة) - شکفتن شکوفه های نخل - جوشیدن شراب.

هَدَر - هَدْر غیر از معانی مصدری - ضایع - بیهوده - باطل - ساقط - رایگان.

هَدَف ـ هٰذان

هَدَف — هر برافراشته وبلند (از بنا یا کوه وتپه وغیره) ـ نشانهٔ تیر ـ علامت ونشانه ـ مجازاً: غایت ـ مقصود ـ منظور (جمع: أَهْداف).

هَدْم — (هَدَمَ ـ يَهْدِمُ) خراب وویران کردن ـ از بین بردن ـ شکستن ـ وصله زدن (جامه را).

هَدْم — غیر از معانی مصدری ـ خون ریخته شده بباطل وناحق.

هَدْهَدَة — (هَدْهَدَ ـ يُهَدْهِدُ) چهچهه زدن پرندگان ـ صدا در گلو لرزانیدن مثل ـ تکان دادن بچه برای بخواب بردن.

هُدْهُد — شانه سر ـ مرغ سلیمان ـ پوپو ـ بوبو ـ پوپک ـ بوبک یا مرغ خوش خبر، پرنده ایست قدری کوچکتر از کبوتر که دسته ای پر بشکل تاج یا شانه برسر دارد، تیز بین است و نامه بر ومشهور به خوش خبر (جمع: هَداهِد ـ هَداهِيد) ـ هدهد لقب آقا میرزا کریم عطار نیز بوده است.

هُدْهُدِ سُلَيْمان — حضرت سلیمان که معاشق بلقیس ملکهٔ سبا بودند نامه های عاشقانه خود را با هدهد برای او میفرستادند (بذیل "سلیمان" و "سبا" مراجعه شود).

هُدىٰ — غیر از معانی مصدری مانند هدایة ـ رستگاری ـ رشاد ـ دلالت ـ بیان ـ روز ـ طریق سلامت.

هَدِيّ — قربانی تقدیمی باماکن مقدسه ـ عروس ـ اسیر ـ مرد محترم.

اَلْحَمامُ الْهَدِيّ — کبوتر نامه بر ـ کبوتر نامه رسان.

هَدْي — غیر از معانی مصدری مثل هدایت ـ راه ورویش ـ طرز وطریقه ـ آنچه محترم باشد ـ هدیه بامکان مقدسه.

هَدْيَة ـ هِدْيَة — هدایت ـ دلالت ـ راهنمائی ـ رَوِش ـ طرز ـ طریقه ـ ایضاً: جهت کار (هَدْيَةُ الأَثَر) ـ (جمع درمعنای طریقه وسیرت ورَوِش وطرز: هَدْي).

هَدِيَّة — تحفه ـ پیش کش ـ ارمغان ـ (بفارسی هدیه) ـ عروس ـ مُؤَنَّث هَدِيّ (جمع: هَدايا ـ هَدْاوِي ـ هَدْاوِي).

هَدِير — غیر از معانی مصدری مانند هَدْر ـ چهچهه ـ صدای زیبا وآواز پرندگان.

هٰذا — این.

هَذاء — بیهوده گو ـ متکلم بکلام غیر معقول.

هَذّاء — بسیار هذیان گو ـ بسیار برنده.

هٰذان ـ هٰذَيْن — این دو (اسم اشاره برای مُثَنّای مُذَكَّر است).

هَذَب - هَرِع

هَذَب — صفا - خلوص - پاکی .

هَذْر - هَذَر - تَهْذار — (هَذَرَ - یَهْذُرُ / یَهْذِرُ) کلام بیهوده گفتن - کلام ناشایسته گفتن - خلط نمودن .

هَذَر — (هَذِرَ - یَهْذَرُ) بسیار خطا کردن (در کلام) و باطل گفتن .

هَذَر — (هَذَرَ - یَهْذُرُ / یَهْذِرُ) شدت یا منتن گرمای (هوا - روز) .

هَذَر — کلام پست و نالایق - سخن بیهوده - هذیان - کلام مسخره .

هَذِر — کسیکه سخن و کلامش نالایق و ناپسند است .

هِذْرام — پُرحرف - کثیر الکلام .

هَذَیان - هَذی — (هَذی - یَهْذي) هذیان گفتن - کلمات بیهوده و نامربوط یا نامفهوم گفتن (در خواب یا بیماری) .

هُرّا — پُرگو - پُرحرف - کثیر الکلام .

هِرّ — گربه (جمع : هِرَرَة) - کراهت (به زیر نویس هِرّ نیز مراجعه شود).

هُرّاد — کلام ناپسند - سخن زیاد و بی نظم و بی ارزش - هذیان - پُرگو و پُرحرف .

هَرات — شهریست قدیمی که سابقاً جزو خراسان بوده و امروزه در شمال غربی افغانستان واقع است.

هِراقلیوس - هِراکلیت — بذیل هِرَقلیوس مراجعه شود .

هَرَب - هُرُوب - هَرَبان - تَهَرُّب — (هَرَبَ - یَهْرُبُ) گریختن - فرار کردن - دور شدن - شتافتن .

هَرَب — غیر از معانی مصدری - فرار - گریز .

هِرَّة — (مؤنث هِرّ) - گربهٔ ماده - کراهیت - نفرت .

هَرَج — (هَرَجَ - یَهْرِجُ) قرار گرفتن در فتنه و آشوب - خلط کلام یا خلط مبحث نمودن .

هَرْج — فتنه و آشوب - شلوغی و بی نظمی - تشویش و اضطراب - زیادی و افزونی (در هر چیز).

هَرْج و مَرْج — فتنه و فساد - اضطراب و آشوب - بی نظمی و درهم ریختگی (بتوضیح متابل کلمهٔ مَرْج مراجعه شود).

هَرَس — (هَرَسَ - یَهْرُسُ) کوفتن - مشتی کوبیدن - زیاد و شدید خوردن - کوبیدن و نرم کردن .

هَرَع — (هَرَعَ - یَهْرَعُ) بسرعت رفتن - شتافتن - با اضطراب و با قدم سریع رفتن .

هَرَع — (هَرِعَ - یَهْرَعُ) بسرعت جاری شدن - سریع و تند بودن (در حرکت - گریه کردن و غیره).

هَرِع — تند و سریع (در حرکت - گریه و غیره) - جاری و ریزان (خون و غیره) .

هِرَقْل - هِرْمِس

هِرَقْل Heraclius نام بعضی از امپراطوران رُم بوده است.

هِرَقل اوّل (۶۴۱ - ۵۷۵) امپراطور بیزانس (روم شرقی) و معاصر حضرت رسول بود. از لشکر ایران شکست خورد و مصر و فلسطین و سوریه و بین النهرین را از دست داد و بعد حالا از لشکر اسلام شکست خورد.

هِرَقلیتوس Heraclitus یا هِراکلیت (۴۷۵ - ۵۳۵ قبل از میلاد) از حکمای یونان است که آتش را اصل و مبدأ اشیاء و تغییر و تبدیل را تنها حقیقت واقع میدانست و بر مبنای عقیدهٔ تضاد و بیقراری همه چیز و عکس. نظریات منفی اظهار داشته که بهمین جهت وی را حکیم گریان نامیده اند.

هِرَکُل Heracle در قصص و عقائد یونانیان قدیم، هرکول پسر زئوس (خدای خدایان) و قهرمان شجاعت و نیرو بوده است، معادل هرکولس Hercules در روم قدیم.

هَرَم - هَرِم - هَرَمَة (هَرِمَ - یَهْرَمُ) پیر شدن - به سن پیری و هرم رسیدن - ضعیف بودن یا شدن بعلت پیری.

هَرَم پیری - نهایت پیری.

هَرِم پیر - سالخورده (جمع: هَرِمُون - هَرْمَی).

هَرَم جسمی که قاعده اش چند ضلعی و سطوح جانبی آن مثلثی باشد و تمام سطوح جانبی به رأس واحد و مشترک منتهی گردد (جمع: اَهْرام - هِرام).

اَهْرام مصر منظور سه هرم بزرگ سنگی و مُربّع القاعده در مصر است که در قریهٔ جیزه Giza برای سه تن از فراعنهٔ مصر ساخته شده ولی قریب چهل هرم دیگر هم در مصر وجود دارد که تاریخ بنای آنها بین ۲۸ تا ۲۳ قرن قبل از میلاد بوده است. ارتفاع بزرگترین هرم ۱۳۸ متر است.

هُرْمُز یا اورمزد یا آهورامزدا نام خدای بزرگ ایرانیان قدیم است. ایضاً نام ستاره مشتری است.

هُرْمُزْد (هرمز) نام پنج پادشاه ساسانی است.

هِرْمِس عالم نجوم (جمع: هَرامِسَة).

هِرْمِس نام دیگر اِدْریس است، بذیل کلمهٔ ادریس مراجعه و بیان الهی در این باره زیارت گردد.

هِرْمِس نام یکی از خدایان یونان قدیم است که او را پسر زئوس و خدای راهها و سازین و تاجرها میدانستند و معادل او در روم قدیم مرکوری بوده است. ایضاً اسم یونانی یکی از خدایان مصر است.

هَرْمَس - هَزْل

هَرْمَس تلفظ دیگری از هرمز یا اورمزد است.

هَرْمَسَة (هَرْمَسَ - يُهَرْمِسُ) اَخم کردن - عبوس یا ترشروی بودن یا شدن - فریاد و ضجّه کردن.

هَرْمَسَة غیر از معنای مصدری - ضجّه و فغان مردم - داد و فریاد مردم.

هِرُودُت Herodotus (۴۲۴ - ۴۸۴ قبل از میلاد) مُورِّخ یونانی ملقب به «پدر تاریخ» است که مسافرتهای مکرر نمود و کتبی در تاریخ نوشت که هنوز مورد توجه است.

هَرْهَرَة (هَرْهَرَ - يُهَرْهِرُ) صدا کردن باد - صدا کردن گوسفند - آب خوانون و بردن شتر و گوسفند - بیهوده خندیدن - حرکت دادن و جنباندن - ظلم و ستم کردن.

هَرْوَلَة (هَرْوَلَ - يُهَرْوِلُ) تند راه رفتن - نوعی حرکت بین راه رفتن و دویدن.

هَرَوِيّ منسوب به هرات - هراتی.

هُرِيّ انبار غلّه - انبار و محل نگهداری حبوبات و مواد خشک و خام غذائی (جمع: اَهْراء).

هَرِيرٌ ① هَرِيرَة زوزه سگ. ② هَرِيرَه: کراهیّت - نفرت.

هَزء - هُزء - هُزُؤ - هُزُوء - مَهْزَأَة (هَزَأَ - يَهْزَأُ) و (هَزِئَ - يَهْزَأُ) مسخره کردن - استهزاء نمودن.

هَزّ (هَزَّ - يَهُزُّ) شکستن - (در عوض سرما گذاشتن تا بمیرد - مردن - حرکت دادن و جنباندن.

هُزء سخریه - تمسخر.

هَزَائِز شدید (سغز ندارد).

هَزَار بلبل - عندلیب (جمع: هَزَارَات).

هَزَّال بسیار هزل گو و شوخ و بذله گو.

هُزَال غیر از معانی مصدری مانند هَزْل، هُزَال - لاغری - ضعف - نزاری - تحلیل جربی و عضلات بدن.

هُزَالَة شوخی - مزاح - فکاهة.

هِزَبْر شیر (حیوان) (در فارسی هِژَبْر گویند) - سخت و محکم.

هَزْج صدای رعد - صدای ترنّم - صدای طرب انگیز.

هَزَع اضطراب.

هَزْل (هَزَلَ - يَهْزِلُ) مزاح کردن - شوخی کردن - سخن غیر جدی و نامعقول گفتن (به هَزْل - هَزَال نیز راجعه شود).

هَزل - هَضْم

هَزِل — بذله‌گو - هزل‌گو - شوخ - مزاح‌کننده.

هَزْل - هُزال - هُزْل — (هَزَلَ - یَهْزُلُ) لاغر و ضعیف شدن - صفر یافتن - نازک شدن - رقت یافتن (حال).

هَزْم - هَزیم — (هَزَمَ - یَهْزِمُ) غلبه کردن و شکست دادن دشمن - کشتن - حفر کردن (چاه) - (به هُزُوم نیز مراجعه شود).

هُزُد — ← هَزَد - هُزُد، مراجعه کرد.

هُزُدم — (هَزَمَ - یَهْزِمُ) تاریک و صبح شدن شب.

هَزیز — صدای وزش باد - صدای رعد.

هَزیل — لاغر و نزار - بسیار ضعیف و نزار.

هَزیم — غیر از معانی مصدری مانند هَزْم - شکست خورده و پراکنده - دلهره - صدای رعد - رعد.

هَزیمَت — شکست و فرار و پراکندگی در جنگ - چاه پرآب.

هَسیس — کلام خفی - سخن پنهان - ایضاً ریزریز (از هر چیز).

هِشام — جود - کَرَم.

هشت بهشت - هشت خلد — هشت درجه‌ایست که برای بهشت قائل شده‌اند که عبارتست از خُلد - دار السلام
هشت منظر - هشت هیکل رضوان — دار القرار - جنة عدن - جنة المأوی - جنة النعیم - علیین - فردوس (هشت دوزخ نیز ملاحظه شود)
هشت مأوی - هشت مرعی

هَشْم — (هَشَمَ - یَهْشِمُ) شکستن - خرد کردن نان خشک.

هَشْم ثَرید — خرد کردن نان برای ثرید (در فارسی ایضاً ثریت - ثلیت، نان خرد کرده در آبگوشت و غیره میریزند).

هَشیم — سخی و کریم.

هَشیم — شکسته و خرد شده - خشک شده و بدون گیاه - گیاه خشکیده - علف خشک - ضعیف از نظر بدنی - ایضاً خود جمع هَشیمَة است.

هَشیمَة — درخت خشک - زمینی که درختانش خشک شده باشد (جمع: هَشیم).

هِضاب - هَضَبات - هِضَب - هَضْب — تپه‌ها - کوهها - ارتفاعات - بارانها (مفرد: هَضْبَة - جمع الجمع: اَهاضیب).

هَضْم — (هَضَمَ - یَهْضِمُ) هضم کردن و تحلیل بردن غذا - کم کردن (از حق کسی) - ظلم کردن و غصب نمودن - حمله و هجوم بردن - شکستن.

هَضُوم - هَضّام — هضم کننده غذا - کمک کننده به هضم غذا.

هَطّال - هَفْت

هَطّال — جاری و ریزان مانند سیل - بشدت ریزان (باران).

هَطْل - هَطَلان - تَهْطال — (هَطَلَ - یَهْطِلُ) باریدن پی در پی - ریختن (اشک و نظائر آن) - فرو ریختن.

هَطْل — غیر از معانی مصدری - باران شدید یا پی در پی - تعب و خستگی و رنج شدید.

هُطُول — ریزش شدید (باران).

هفت فلک - هفت آسمان - هفت گردون - هفت گنبد - هفت آسیا - هفت آینه - هفت پرگار - هفت بنا - هفت بنیان - هفت ایوان - هفت خضراء - هفت چرخ - هفت صحن - هفت صحیفه - هفت طارم - هفت طبق - هفت سقف - هفت چتر - هفت مَنزِل - هفت مَنزَل - هفت بام - هفت بلند.

برابر عقیدهٔ قدما، فلک های هفت سیّاره اند که بدور زمین میچرخند و عبارتند از قمر (ماه) - عطارد (تیر) - ناهید (زهره) - شمس (خورشید) - مریخ (بهرام) - مشتری (برجیس - اورمزد) - زُحَل (کیوان) و بااین سیّارات هفت کوکب - هفت اَجرام - هفت سرهنگ - هفت پکر هفت پدر - هفت بانو - هفت اژدها - هفت دختر خضراء - هفت اختران هفت رخشان - هفت سلطان - هفت شمع - هفت عروس هفت در هفت ستاره - هفت سیّاره - هفت قواره - هفت آباء - هفت نقطه - هفت نوبت چرخ - هفت هندو - هفت مهره گفته اند و چون خورشید در فلک چهارم وجود دارد، آنرا فلک نور دانسته و بهرام بدیهی و واضح را به خورشید در آسمان چهارم تمثال میزنند چنانکه در ایقان مستطاب میفرمایند: «اظهر از شمس در فلک چهارم» - در احادیث اسلامی محل صعود حضرت عیسی نیز فلک چهارم مذکور گردیده که اینهم با شاره در ایقان مبارک آمده است. قدماء برسطح زمین هم چهار طبقه قائل بودند که عبارت بودند از زمین و روی سه چهارم آن آب و روی آنها هوا و دور همه اثیر یا آتش و بااین چهار (خاک و آب و هوا و آتش) اقسام میگذاشتند و با نهاد اُمّهات اَرْبَعَه میگفتند و در مقامی منظور از «چهار و هفت» چهار امّهات مزبور است و هفت فلک مذکور.

هفت طبقه زمین و هفت دشت.

قدماء برای خود زمین هم هفت طبقه قائل بودند و اینکه فردوسی میگوید:

زسم ستوران در آن پهن دشت — زمین گشت شیش و هوا گشت هشت

اشاره بهمین عقائد است.

هفت دریا - هفت بحر

قبل از شناسائی سطح کره زمین، بوجود هفت دریا قائل بودند که اسامی آنها نزد اعراب و ایرانیان و هندوان متفاوت است.

هفت

هفت اقلیم ـ هفت کشور ـ هفت بوم ـ هفت گاه ـ هفت ولایت ـ هفت زمین . در معارف قدیمهٔ شرق یعنی در کتب مذهبی هندو و زردشتی سطح خشکی زمین به هفت اقلیم تقسیم شده است (اقالیم سبعه) که نام آنها در آثار عرب و ایرانی و هندو متفاوت است .

هفت اورنگ ـ هفت اختر ـ هفت برادران ـ هفت سالاران . به دو صورت فلکی یا دو مجموعه ستاره ها اطلاق شده است یکی دُبّ اکبر یا بنات النعش کبریٰ یا اورنگ کهین دیگری دُبّ اصغر یا بنات النعش صغری یا اورنگ کهین .

هفت زشته بابلیان و قوم یهود در قدیم به هفت زشته قائل بودند که عبارتند از رفائیل ـ جبرائیل ـ شمائیل ـ میکائیل ـ زدکائیل ـ عنائیل ـ سبت ئیل (اسامی نزد بابلیان متفاوت بوده است) .

هفت مردان ـ هفت تنان و هفت اخیار . در مقامی (خارج از تشیّع) به حضرت رسول و خلفای اربعه (ابوبکر ـ عمر ـ عثمان و حضرت علی) و حضرات حسن و حسین اطلاق شده است ـ و در اصطلاح متصوفه به هفت گروه یا طبقه از مردان خدا میگویند که عبارتند از : اَقطاب ـ اَبدال اَخیار ـ اَوتاد ـ غوث ـ نُقَباء ـ نُجباء .

هفت وادی از آثار مبارکه نازله از قلم اعلی بعد از مراجعت از سلیمانیه و سرکلو میباشد که در بغداد در جواب سؤالات شیخ محی الدّین قاضی خانقین ، عزنزول یافته و بفرموده مبارک حضرت ولی امرالله "معدن رموز و اسرار لطیفه و گنجینه لئالی ذخائر احدیه محسوب" . مراحل هفتگانه یا هفت وادی که سالک باید برای وصول بسر منزل مقصود طی کند عبارتند از : وادی طلب ـ وادی عشق ـ وادی معرفت ـ وادی توحید ـ وادی استغناء ـ وادی حیرت ـ وادی فقر و فنا .

هفت پرسش لوح مبارکی است که در هفتگانه بزبان فارسی نازل شده و در مجموعه الواح مبارکه حضرت بهاء الله جل اسمه الاعظم از صفحه ۲۴۰ ببعد درج شده است .

هفت آتشگاه هفت آتشکده مشهور ایران باستان است بنامهای : آذرمهر ـ آذرنوش ـ آذربهرام ـ آذرآئین ـ آذرخرداد ـ آذربرزین ـ آذرزردهشت .

هفت دوزخ در بعضی معارف اسلامی برای دوزخ هفت طبقه قائل شده اند که به ترتیب عبارتند از سقر ـ سعیر ـ لظی ـ حطمه ـ جحیم ـ جهنم و پست تر از همه هاویه .

هَفَوات - هَلَکاء

هَفَوات — لغزش‌ها - خطایا (مفرد : هَفْوَة).

هق — منظور هجوی قمری است دکاهی هـ.ق مینویسند.

هَکَذا — اینچنین - همچنین - باین ترتیب.

هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) Wilhelm Fredrch Hegel Goerg فیلسوف مادّی آلمانی است که در میان فلاسفهٔ مادّی مقامی خاص دارد و فلسفهٔ پیچیده و افکار و آثارش مورد بحث و انتقاد زیاد واقع شده و غالب بر آنند که افکار و آثار وی در مارکس و انگلس اثر داد و همچنین در خود و مرام نژاد برتر آلمان تأثیر بسیار داشته است.

هَل — آیا - حرف استفهام که در جمله فعلیهٔ ایجابیه میآید (برخلاف همزهٔ استفهامیه که چنین قیدی ندارد).

هَلَّ — (هَلَّ - یَهُلُّ) ظاهر شدن هلال ماه - شادمانی کردن - شاد شدن - فریاد کردن - شدید شدن باران.

هَلّا — مرکب از "هَل" و "لا" میباشد و قبل از فعل ماضی بمعنای ملامت و سرزنش و قبل از فعل مضارع به ترغیب و تشویق میآید

هَلاک - هُلک - هُلُوک - تَهلُوک - تَهلُک (به تثلیث لام) - تَهلَکَة (به تثلیث لام) - تَهلِکَة (به تثلیث لام) :
(هَلَکَ - یَهلِکُ و یَهلُکُ) مردن - هلاک شدن.

هَلَک — (هَلِکَ - یَهلَکُ و یَهلِکُ) حریص و بسیار علاقمند شدن به چیزی.

هَلاک — غیر از معانی مصدری - مرگ - موت - فنا.

هُلاکُوخان مُغُول — نوهٔ چنگیزخان است. هلاکو در زمان هفتم بعد از یک قرن بر ایران و آسیای صغیر و بین النهرین حکومت کردند - هلاکوخان بغداد را در ۶۵۶ هجری فتح کرد و المستعصم (خلیفه) را کشت و شهر را قتل عام نمود و به دوران خلافت عباسیان در بغداد خاتمه داد.

هِلال — اوّل باران.

هِلال — شکل ماه در شبهای آخر و یا شبهای اوّل ماه قمری که مانند کمان یا قوسی در آسمان دیده میشود - باران (یک باران) - اوّل باران - مار - (جمع : أَهِلَّة - أَهِلَّاء).

هَلاجِل — کلمهٔ ایست فارسی و اسم گیاهی بسیار سمّی - ایضاً به جانور افسانه‌ای اطلاق شده که میگویند سمّی مهلک دارد - (در عربی هَلْهَل سم کشنده است و ایضاً پارچه یا لباس نازک و سست).

هَلْکاء - هَلْکَة — هلاک (جمع : هَلَک - هَلَکات).

هَلِلُوْیَا — هَمَج رَعاع

هَلِلُوْیَا کلمه عبرانیست بمعنای « تسبیح بگوئید خداوندرا » و « ستایش کنید خدارا » - این کلمه که بانگلیسی Hallelujah و بزبانهٔ Halleluia نوشته میشود بتدریج بمعنای « حمد وثنا خداوندرا » - « ستایش خداوندرا » مصطلح گردیده است.

هَلُمَّ بیا ... بده ... ببر ... ادامه بده ... یاالله (زود باش) ، (کلمه ایست که در دعوت و تشویق باری یا بعلی گفته میشود و اسم فعل است و برای مفرد و مثنی وجمع و مؤنث و مذکر یکسان میباشد معهذا گاهی مثل فعل صرف میشود مثل هَلُمُّوْا برای مخاطب جمع).

هَلُمَّ جَرّاً الی آخر - وغیره - وبهمین نحو - ...

هَلْهَلَهَ در فارسی بمعنای صداهای شادمانی درجشن وغیره میباشد ولی در عربی مصدر هَلْهَلَ - یُهَلْهِلُ بمعانی نیز مصطلح درفارسی مثل سُست وسبک بافتن ... میباشد.

هَمَّ (هَمَّ - یَهُمُّ) قصد وآهنگ کاری نمودن - محزون واندوهگین کردن - لاغر وضعیف نمودن (مثل بیماری مریض را) - ذوب کردن - آب نمودن - دوشیدن.

هَمّ حزن واندوه - قصد وارادهٔ - باهمت (شخص) - (جمع : هُمُوْم).

هَمّاز سخن چین - یبجو - طعنه زن - هَمز وغمز کننده.

هُمام سرور دلیر - مهتر شجاع وبزرگوار - شخص سخی وکریم - پادشاه باهمت - شیر (جمع : هِمام).

هُمایُوْن کلمه فارسی و واردشده درعربی بمعنای مبارک - خجسته وفرخنده میباشد.

هِمَّة (هِمّت) - هَمَّة عزم قوی - کوشش وسعی و پشتکار (جمع : هِمَم - هِمّات) - پیرمرد یا پیرزن سالخورده - (جمع : هَمَائِم) - ایضاً درعربی : کاری که قصد اجرایش را نمایند وجمعش هِمَم و هِمّات.

هَمَج پست وفرومایه (ازمردم) - نادان وابله (جمع : أَهْماج) - نوعی مگس که برصورت ودور چشمهای الاغ می نشیند - گوسفند لاغر ونزار - گرسنگی - بی تدبیری درمعاش.

هَمَج رَعاع غیراز معنای مگس ریزی که برچهارپایان می نشیند - هَمَج رَعاع درلسان عرب به مردم پست وفرومایه - عوام الناس - مردم نادان وبیسواد وهمچنین مردم عاری ازعرفان الهی و معرضین وغافلین ازحق اطلاق شده است.

هَمَجَة — هَمَل

هَمَجَة — واحدِ هَمَج - نادان وابله - دچار حماقت.

هَمَجِيَّت — بمعنای پستی و فرومایگی و حماقت آمده است.

هَمَد - هُمُود — (هَمَدَ - يَهْمُدُ) پاره شدن جامه - خشک شدن درخت - عاری از گیاه و حیات شدن زمین.
- (بفعل مربوط: هُمُود نیز مراجعه شود).

هَمِد - هَمِيد — مُرده.

هُمِر Homer (ایلیاد) — (به عربی اميروس) نام شاعر باستانی یونان است که در قرن ۷ یا ۸ قبل از میلاد میزیسته و دو اثر ادبی ایلیاد Iliad و اودیسه Odissé را با در نسبت میدهند ولی بعضی در این امر و حتی در وجود هومر شک نموده اند.

هَمْز — (هَمَزَ - يَهْمِزُ و يَهْمُزُ) اشاره کردن به چشم و ابرو - مسخره کردن و عیبجوئی نمودن - بدگوئی کردن در غیاب کسی - وسوسه انداختنِ شیطان در قلب - همزه گذاشتن بر کلمه یا حرف - فهمیدن به پهلوی اسب - عصاره و آب گرفتن.

هَمْزُ الشَّيْطَان — جنون - نوعی از جنون - وسوسهٔ شیطان.

هَمَزَاتُ الشَّيْطَان — وسوسه های شیطانی - (هَمَزَات جمع هَمْزَة است).

هُمَزَة — غمّاز - عیبجو - سخن چین.

هَمْزَة — یکبار همز (بمعانی هَمْز توجه شود) - حرف اوّل از حروف هجاء - علامت (ء) - جمع: هَمَزَات.

هُمَزَة — نام سورهٔ ۱۰۴ قرآن است که مکّیه میباشد و ۹ آیه دارد (سُوْرَةُ الْهُمَزَة هم نوشته اند).

هَمْس - هُمُوس — (هَمَسَ - يَهْمِسُ) خفی کردن صدا - آهسته و در گوشی صحبت کردن - آهسته کردنِ صدای پا - وسوسه کردن شیطان - عصاره گرفتن (از انگور) - شکستن - در شب حرکت کردن.

هَمْس — غیر از معانی مصدری - صدای خفی - پچ پچ - صدای آهسته و در گوشی - صدای آهستهٔ پا و قدم - هر چیز پوشیده و مخفی - ایضاً: شدید (أَخَذَهُ هَمْساً).

هَمْع - هُمُوع - هَمَع - هَمَعان — (هَمَعَ - يَهْمَعُ و يَهْمَعُ) جاری شدن (اشک) - جاری ساختن (اشک) یا اشکافتن (سر).

هَمَل - هَمَلان - هُمُول — (هَمَلَ - يَهْمِلُ و يَهْمُلُ) ریختن (اشک و غیره) - باریدن - با مصدر هَمَل (تنها): به خود واگذاردها شدن.

هَمَل — مهمل و متروک گذاشته شده - بی توجه و به خود واگذاشته و رها شده - آب جاری و آزاد و بلا مانع.

هَمَ - هَنْداز

هِمَم — مجهودات - کوشش ها و سعی ها - عزم ها و قصد ها (مفرد : هِمَّة) .

هُمُود — (هَمَدَ - یَهْمُدُ) از شعله افتادن - از حرارت افتادن - خاموش شدن - آرام شدن - ساکت و بیحرکت شدن - مُردن - (بفعل مربوط به هَمَدَ نیز مراجعه شود) .

هَمُوع — جاری - ریزان .

هُمُوم — غمها و اَحزان (به مفرد آن کـ هَمّ است مراجعه شود) .

هَمْهَمَة — (هَمْهَمَ - یُهَمْهِمُ) آهسته و خفیف حرف زدن - با صدای گرفته (ناشی از بیماری یا حزن) حرف زدن - تودماغی و نامفهوم حرف زدن .

هَمْهَمَة — غیر از معنای مصدری - صداهای درهم و نامفهوم - صدای شلوغی - مخلوطی از صداهای حیوانات (جمع : هَماهِم) .

هَنّ - هَنِین — (هَنَّ - یَهُنُّ) گریستن و نالیدن - آه کشیدن و ناله نمودن .

هَنَأَ - هَنْأ - هَناءَة — (هَنِئَ - یَهْنَأُ) شاد شدن - لذت بردن (از طعام) - سیر شدن از طعام .

هَنَأَ - هَمْز - هِنْء — (هَنَأَ - یَهْنَؤُ و یَهْنِئُ) گوارا و مطبوع شدن (طعام و غیره) .

هَنَأَ — (هَنَأَ - یَهْنَؤُ و یَهْنِئُ) بخشیدن - عطا کردن - غذا دادن - گک کردن .

هَنَأ — غیر از معانی مصدری - لذت و خوشی - خوبی و سلامتی - معیشت با خوشی - گذران با فرح و راحتی .

هُنا — آنجا (اسم اشاره بدور) .

هُنا - هُنا - هُناكَ — اینجا (اسم اشاره بمکان نزدیک) - در هُهُنا ، هاء تنبیه و در هُناكَ کاف خطاب اضافه شده است .

هُنالِكَ (و هُناكَ) — آن - آنجا (مرکب از اسم اشارهٔ هُنا و کاف خطاب و لام بُعد است)

هُنا و هُناكَ — اینجا و آنجا .

هِنْد — کشور هندوستان - مردم هندوستان (قومی که در هندوستان زندگی می کنند) .

هِنْد — نام زوجهٔ ابوسفیان و مادر معاویه و از دشمنان رسول الله بود - وی در جنگ اُحُد پس از شهادت حضرت حَمْزَة (بذیل اسم حمزه مراجعه شود) از فرط بغض و کینه دستور داد که جگر آن حضرت را در آورده و آنرا گاز زد و جوید و هند جگرخوار یا آکلة الاکباد نام گرفت .

هِنْداز — حد و اندازه - بلا هِنْداز : بی حد و حساب - بی اندازه

هِنْدُو – هَوَاء

هِنْدُو Henduism آئین هندو هرچند امروزه دیانتی واحد با پیغمبری مُعیّن و مشخص نمیباشد، مع هذا بصورت های تغییریافته از حدود ۳۵ قرن پیش آئین بیشتر مردم هندوستان بوده است که چون مأخذ عقائد آنها در کتاب ودا میباشد، لذا آنرا آئین ودا و همچنین آئین برهما نیز نامیده اند - در این آئین عقیده به خدا و احکام عبادتی مثل صوم و صلوة و ادعیه وجود دارد که چون اکثر آنها با احترام به بُت های مظهر خدا توأم است، حالت وَثَنِیَّت و بُت پرستی یافته است. تعالیم اخلاقی و حکیمانه آنها بسیار جالب و منقسل است. از زمان برهمن ها بتدریج اختلاف طبقاتیِ مردم در این آئین رسوخ کرده و قوت گرفته تا اینکه اخیراً بعضی مُصلحین در رفع یا تعدیل آن کوشیده اند مذاهب این آئین متعدد و متفاوت از یکدیگر میباشد (به برهما - شیوا - ودا - ویشنو مراجعه گردد)

هِنْدِي منسوب به هندوستان - هندوستانی.

هَنِيّ - هَنِي ء گوارا - مطبوع - شیرین و خوب - آنچه بدون زحمت و مشقت حاصل آید - زاهم و بی زحمت.

هَنِيئاً - هَنِيئاً مَرِيئاً گوارا باد - نوش جان - براحتی و خوشی.

هُوَ او - (ضمیر مفرد مذکر غائب، مُثَنّایش هُما و جمعش هُمْ است مُؤَنَّث آن هِيَ و مثنای مُؤَنَّث هُما و جمع مُؤَنَّث هُنَّ میباشد و کل ضمیر منفصل مرفوع هستند).

هُوَ "هُوَ" یا "هُوْ" در اصطلاح عرفانی اشاره به ذات غیب الهی و مخفف "هُوَاللّٰه" است و عُرَفاء صوفیه بیشتر هُوْ تلفظ می کنند و هُوَهُوْ نیز بهمین معنا است.

هُوَ هُوَ اتحاد بالذات است یعنی واحد بودن حقیقت دو چیز در لوازم هرچند متفاوت باشند.

هُوَ به هُوَ اصطلاح فارسی و بمعنای مو به مو، عیناً، طابق النعل بالنعل است.

هُوَ اللّٰه - هُوَ المَطْلُوب - هُوَ الباقي - هُوَ الحَق - هُوَ الغائب ..... "اوست خدا" - "اوست حق" - "اوست باقی و پاینده" - "اوست مراد و مطلوب" و قس علی ذلک ... امّا برای درک معنا و منظور حقیقی به لوح منیع مبارک حضرت عبدالبهاء مندرج در صفحه ۲۲ جلد نهم مائده آسمانی (یا صفحه ۲۴ در چاپ دیگر) مراجعه شود.

هَوْء (مصدر هاء - یهوء) - همت - رأی نافذ و صائب - ظَنّ و گمان.

هَوَاء جوّ - هوا یا گازی مرکب از ۷۸ درصد ازت و ۲۱ درصد اکسیژن و مقادیر بسیار کم ...

هَوَاجِس - هُوْدَج

... هیدروژن دگاز کربنیک و نئون دهلیوم و غیره که تا حد ۶۰ الی ۱۰۰ کیلومتر ارتفاع برسطح زمین وجود دارد - آنچه که خالی باشد (جمع: اَهْوِیَة) - ترس و وجدان (برای مفرد جمع).

هَوَاجِس خواسته های نفسانی - وسوسه های نفسانی - افکار و خیالات سبع نفسانی (مفرد: هَاجِس).

هَوَادَة نرمش - مدارا - مسالمت - سکون.

هَوَادِي جمع هَادِي است و بمعنای اوائل نیز میباشد مثل هَوَادِی اللّیل یعنی اوائل شب.

هَوَارَة هلاکی - نیستی و مرگ.

هَوَّاك مُتغیر.

هَوَامّ حشرات زهردار و موذی - جانورهای زهردار (مفرد: هَامَّة).

هَوَان - هُوْن - مهانة (هان - یهون) ذلیل و حقیر شدن - ضعیف و ساکن گردیدن (بفعل هُوْن نیز مراجعه شود).

هَوَان نیز از معانی مصدری - ذلّت و خواری.

هُوَّة گودال عمیق - پرتگاه - جوّ دور زمین (جمع: هُوَّ - هُوِيّ).

هَوْج بادهای سخت و بنیان کن و بسیار تند - طوفانها - گردبادها - شتر آن تند رو - (مفرد: هَوْجاء).

هَوْج و مَوْج کنایه از فتنه و فساد است.

هُوْد توبه کنندگان (مفرد: هَائِد).

هَوْد (هَادَ - یَهُوْدُ) توبه کردن و پرهیز نمودن از خطا و گناه - یهودی شدن (بفعل هَاد نیز مراجعه شود).

هُوْد نام سورهٔ ۱۱ قرآنست که مکّیه میباشد و ۱۲۳ آیه دارد.

هُوْد پیغمبر قوم عاد از اقوام بائدهٔ عرب، بودند که در حکایتِ مربوط به حیاتشان آمده که چون قوم عاد به بت پرستی ادامه دادند، خداوند باد شدیدی بمدت هشت شبانه روز برانگیخت و آنان را بهلاکت رسانید. نام حضرت هُود در کتاب مستطاب ایقان آمده است.

هُوْد یهود - یهودیان.

هَوْدَج کجاوه - اطاقک پرده دار که بر شتر مینهند - پالکی رو پوش دار (جمع: هَوَادِج).

لوح هَوْدَج لوحی است که حضرت بهاءالله قبل از ورود به سامسون، همانطور که سوار هودج (کجاوه) بودند، بلسان عربی، بخواهش میرزا آقاجان نازل فرمودند و در آن ببلایا و امتحانات آینده اشاره مینمایند.

هُوَذا - هُوْن

هُوَذا — اینست آن - کلمه ایست مرکب از «هُوَ» که مبتداست و «ذا» که خبراست و گاهی قبل از آن های تنبیه میآید و میشود: "هاهُوَذا".

هَوْر - هُؤُور — (هار - یهور) شکاف برداشتن و در معرض ریزش قرار گرفتن (اسافلشان) - فرو ریختن.

هَوَر — (هار - یَهُورُ) متهم ساختن - مظنون شدن (بکسی) - منصرف کردن - خراب کردن (بنائی را) - خراب شدن (بنا).

هَوْرَة — مهلکة (جمع: هورات).

هُوْرَة — تُهمت - ظن و گمان.

هُوْرقَلْیا — جناب شیخ احمد احسائی به معاد روحانی معتقد بودند و فنای جسم بعد از مرگ و بقای روح را باین عنوان مطرح نمودند که انسان دارای دو جسم است یکی جسم مادّی که بدن ظاهری است و بعد از مرگ متلاشی میشود و از بین میرود و دیگر جسم لطیفی است که از عناصر این عالم و قابل رؤیت نیست و بعد از مرگ باقی میماند و به بهشت یا دوزخ میرود و این جسم لطیف باقی را هورقلیا نامیده اند - این اصطلاح را قبلاً شیخ اشراق (شهرزوری) در کلمة الاشراق بکار برده است.

هَوَس — (هَوِسَ - یَهْوَسُ) مضطرب و در حیرت شدن - مختل العقل بودن - گیج و مبهوت بودن.

هَوَس — غیر از معانی مصدری - حالتی از جنون - کم عقلی - خیالات - در فارسی بمعنای خواهش نفس - میل و علاقه موقت و گذران نیز مصطلح است.

هُوگو (۱۸۸۵-۱۸۰۲) — Victor Marie Hugo شاعر - ادیب و نویسندهٔ مشهور فرانسوی است و از جملهٔ آثار جاویدان وی بینوایان است و گوژپشت نتردام و کارگران دریا...

هَوْل — (هالَ - یَهُوْلُ) ترسانیدن - ترسیدن - بزرگ و سخت آمدن کار.

هَوْل — غیر از معانی مصدری - خوف - ترس - مخیف - ترسناک - امر شدید و سخت (جمع: هُوُول - اَهْوال).

هَوْماء - هَوْمَة — صحرای وسیع - دشت پهناور.

هَوْن — (هانَ - یَهُوْنُ) سهل و آسان و ملایم گردیدن (کار و نظائر آن).

هُوْن - هَوان - هَیانَة — (هانَ - یَهُوْنُ) ذلیل و حقیر شدن - ضعیف و سکین شدن.

هُوَن ـ هَیئَت

هُوَن — ذلّت و خواری ـ خلق، مردم .

هَوَن — آرامش و وقار ـ سنگینی و متانت ـ ایضاً : حقیر .

هُوهِنزُلرن (Hohenzollerne) — دودمان سلطنتی است که از ۱۷۰۱ تا ۱۹۱۸ در آلمان حکومت کردند . ویلهلم اوّل از همین خاندان مورد خطاب « اندار الهی » قرار گرفت و بعد خود و جانشینانش (از دریک سوم « فرزند » و ویلهلم دوّم « نوه ») هریک بنحوی مورد عقوبت قرار گرفته و بکلی منقرض شدند (۱۹۱۸) .

هَوَی — (هَوِیَ ـ یَهْوِی) دوست داشتن .

هُوِیّ ـ هَوِیّ ـ هَوَیان — (هَوِیَ ـ یَهْوِی) فرود آمدن (از بالا بزیر) ـ بالا رفتن و صعود کردن ـ از دست دادن فرزند .

هُوِیّ — (هَوِیَ ـ یَهْوِی) و زیدن (باد) ـ بلند کردن و دراز کردن دست بسوی کسی ـ رفتن و سیر کردن ـ مردن .

هَوی — عشق ـ میل و خواهش نفس (معمولاً خواسته های بد) ـ (جمع : اَهْواء) ـ (مترادف با هَوَس) .

هُوِیَّة (هویّت) — حقیقت و ذات هر شیء ـ حقیقتی که مشتمل بر صفات جوهریّه هر موجود است ـ هستی و وجود منسوب به هُوَ ـ ماهیّت ـ باطن ـ در آثار عرفانی ذات مطلق باریتعالی است .

هَوِیس — مافی الضمیر ـ آنچه در دل نهانست ـ فکر .

هُنا — اینجا (به هُنا نیز مراجعه شود) .

هَیَّ — اسم فعل برای امر است بمعنای بشتاب ـ عجله کن ـ (ایضاً با کاف ملحقه : هَیَّکَ) .

هَیئَت — حالت و صورت و کیفیّت هر چیز ـ گروهی خاص (مثل هیئت دولت ، هیئت اعزامی ، هیئت نمایندگان ، هیئت علما ، ...) ـ علم ستاره شناسی ـ و در فارسی ایضاً : اندام و هیکل .

هَیئَت جدید (علم) — از قرنها قبل از میلاد تا اواخر قرن پانزدهم (خصوصاً قرن شانزدهم) عقیدهٔ علوم بر ثابت بودن زمین و حرکت خورشید بود و با وجود صراحت قرآن بر حرکت محوری شمس و حرکت شمس و قمر و ارض و سائر نجوم ، علم هیئت مبتنی بر قواعد بطلمیوسیّه بود تا اینکه از اواخر قرن پانزدهم ببعد ریاضی دانها و منجمین جدید قدم بعرصه علوم گذاشتند و مع مخالفت کلیسا و تودهٔ جهلا ، و کهنه پرستها ، بطلان قواعد سابقه را مکشوف و هیئت جدید یا نجوم و ستاره شناسی مبتنی بر قوانین علمی و اکتشافات تلسکپی را بعالم عرضه داشتند . از جمله این مؤسّسین

هَیّاب - هِیام

... عبارتند از : کپرنیک (بذیل نامش در ردیف کاف مراجعه شود) - ۲- براهه (۱۵۴۶-۱۶۰۱) Tycho Brahe منجم شهیر دانمارکی ۳- کپلر (بذیل نامش در ردیف کاف مراجعه شود) ۴- گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) Galileo Galilei ریاضی دان و منجم ایطالیائی که از مؤسسین هیئت جدید میباشد و اولین تلسکوپ را ساخت و بکار برد و علی رغم مخالفتها و تهدیدات و محاکمات کلیسا ، عقائد علمی خود را در باره گردش زمین و سایر ستاره ها منتشر ساخت ۵- نیوتن (بذیل نامش در ردیف نون مراجعه شود).

هَیّاب به هائِب مراجعه شود .

هَیابِلَه (یا هَیْطِل ها یا هیتل ها) نام اقوامی چینی است که گاهی در قرن ۵ میلادی تا مرز ایران آمدند و بعد از فتوحاتشان در شرق ، شکستهای فاحش خورده و مراجعت کردند (به هیطل نیز مراجعه شود).

هَیاکِل به معانی هَیْکَل که مقصود آنست توجه گردد .

لوح هیاکل واحد لوحی است از حضرت ربّ اعلی بافتخار جناب دیّان که در پهریق عزّ نزول یافته و سراسر دارای رموز اعداد و حروف است . این لوح دارای ۱۹ هیکل است و بهمین جهت « هیاکل واحد » نام دارد (زیرا واحد بحساب ابجد برابر ۱۹ است) ، هر هیکل دارای ۱۱ سطر است و هر سطر را عددی معیّن که اسمی از اسماء الله از آن استخراج میگردد.

اَدْلَی الْهَیاکِل در اصطلاح دورهٔ بیان بر مردان اطلاق میشده است و زنان را ذَوات الدَّوائِر میخواندند. زیرا الواح خطاب به رجال بصورت هیکل و الواح خطاب به نساء بصورت دائره نوشته میشده است.

هَیاکِلُ الْاَنْزَعِیَّة مظاهر دلایت الهیه میباشند که مورد الهام بوده اند .

هَیاکِل ثلاثهٔ اصلیة در اصطلاح مبارک حضرت ولیّ امرالله : حضرت بهاءالله و حضرت ربّ اعلی و حضرت عبدالبهاء میباشند .

هِیام شوریدگی و جنون عشق - تشنگی شدید .

هِیام (هام - بهیم) بشدت تشنه شدن (به هَیْم نیز مراجعه شود).

هِیام غیر از معنای تصوری - علاقه و محبت شدید - ایضاً جمع هیمان است .

هَیْبَ - هِیرُودِیس

هَیْبَ - هَیْبَة (هابَ - یَهابُ) ترسیدن - حَذَر نمودن .

هیپولیت دریفوس جناب هیپولیت دریفوس از خاندانی شهیر و اولین مؤمن فرانسوی میباشند که مکرر بزیارت طلعت مرکز میثاق نائل و بخدمات باهرهٔ عظیمه نائل گشتند ؛ زبان فارسی و عربی آموختند و بعضی آثار را ترجمه نمودند ، بالمآل کلیفورد بارنی از دواج کردند و اسفاری به ترکستان روسیه و ایران و هندوستان فرمودند ، تاریخ ایمان و صعودشان بسالهای قمری ۱۳۱۷ و ۱۳۴۷ است .

هَیْتَ (به تثلیث تا) یا « هَیْتَ لَکَ » بمعنای هَلُمَّ و « بیا » میباشد و برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است ولی با مقتضای مخاطب لک به لکما ، لکم و لکنّ تبدیل میشود و ها ء را نیز بعضی مکسور میکنند.

هیتلر (۱۹۴۵ - ۱۸۸۹) Adolf Hitler پیشوای آلمان از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بود که حزب نازی را بوجود آورد و با عده بی استیلا عامل شروع جنگ جهانی دوم شد و طی مدت جنگ قریب شش میلیون یهودی مقیم اروپا را قتل عام نمود و خود در پایان جنگ و شکست آلمان در اپریل ۱۹۴۵ خودکشی نمود .

هَیْج - هَیاج - هِیاج - هَیَجان (هاجَ - یَهیجُ) برانگیخته شدن - بحرکت در آمدن - مضطرب و آشفته شدن - تحریک شدن و به هیجان آمدن و خود را بخطر انداختن یا مبادرت بکار سخت نمودن - زرد و خشک شدن (گیاه) - بی گیاه شدن (زمین) - پُر موج شدن (دریا) - ابری شدن آسمان و برخاستن باد - به جوش آمدن - بخشم آمدن .

هَیْج غیر از معانی مصدری - فتنه - جنگ - باد شدید - حرکت - خشکی و زردی (نباتات).

هَیْجا - هَیْجاء جنگ .

هَیَجان غیر از معانی مصدری - حالت برانگیختگی و تحریک - جوش و خروش - اضطراب و آشفتگی - حالتی از خشم و برافروختگی .

هیرودیس یا هرود کبیر (۴ - ۷۴ قبل از میلاد) Herod the Greate نمایندهٔ مقتدر روم و حاکم یهودیه بود که چون از طرفی تاریخ مرگ وی را ۴ سال قبل از مبدأ تاریخ مسیحی (میلاد) ثبت کرده اند و از طرف دیگر حضرت مسیح در زمان او متولد و فراری شده اند و مدتی بعد از مرگ وی بناصره بازگشته لذا

هیرودیس - هَیکَل

... مینویسند که باین حساب امتداد حضرت مسیح بین ۴ تا ۸ سال قبل از مبداء تاریخ مسیحی (میلاد) متولد شده اند .

هیرودیس (آنتیپاس) Herod Antipas وی در زمان حضرت مسیح از ۴ قبل تا ۳۹ میلادی از طرف قیصر رُم بر مناطق گالیله و پیری حکومت کرد - مردی خوش گذران و بی ایمان بود و حضرت مسیح در زمان او و حضرت یحیی تعمید دهنده، بامر او شهید گردیدند و بعد خودش بوسیله کالیگولا قیصر رُم معزول و تبعید و مخذول گردید .

هَیطَل روباه (جمع : هَیاطِل - هَیاطِلَة) - ایضاً گروهی از مردم در جنگ نمایند .

هَیفان تشنه - زود تشنه شونده - بسیار عطش دار .

هَیکَل صورت و قالب شخص - جثه و اندام و قامت - تمثال - هر گیاه بلند و بزرگ - حیوان بزرگ و درشت - ساختمان بلند و مُشرف - معبد - کلیسا - محل قربانی در کلیسا (جمع : هیاکل) .

هَیکَل مجموعه ای از آیات و اعداد و رموز است که در عهد اعلی بشکل پنج ضلعی ، مانند هیکل ، مینوشتند و برای حفظ و حرز بهمراه میداشتند (به "جُنَّةُ الْاَسْماء" مراجعه شود) .

دُعای هَیکَل از حضرت بهاءالله میباشد و شرح آن در صفحه ۴۱۵ جلد اول مُحاضَرات مندرج است .

سُورَةُ الْهَیکَل از الواح قیمتمند مبارکه ایست که درباره عظمت ظهور و مظهر ظهور از قلم اعلی در مکا عزّ نزول یافته و بخط جناب زین المقربین در اول کتاب مبین درج گردیده است .

لَوح هَیکَل مجموعه ایست از قسمتهائی از الواح نازله بسلاطین ارض و سورهٔ هیکل و باسم مبارک حضرت بهاءالله با خط زیبا بشکل ستاره ای پنج پر (بطرح هیکل انسانی) تحریر شده است و حضرت ولی امرالله در God Passes By و The Promised Day is Come - بدان اشاره میفرمایند .

هَیکَل تَوجیه (درنشتن) چهار زانو نشستن است (نشستن به هیکل توحید و خلق انسان بصورت کلمه توحید نزد عرفا مشهور است) .

هَیکَل (محمد حسین) دکتر محمد حسین هیکل وزیر سابق فرهنگ مصر و از نویسندگان عرب است و تألیف مشهورش در سیرت رسول الله بفارسی ترجمه و بنام زندگانی محمد مکرر بطبع رسیده است .

هَیکَلُ النّار در مقامی - یحیی ازل میباشد .

هَیْکَلَة - هَیِّنٌ

هَیْکَلَة (هَیْکَلَ - یُهَیْکِلُ) نمو کردن و بلند شدن (نباتات).

هَیْم - هِیام - هُیُوم - هَیَمان (هامَ - یَهِیمُ) سرگشته و سرگردان بودن - گمگشته و حیران بودن - دوست داشتن و عشق ورزیدن (← هِیام نیز مراجعه شود).

هَیْماء بیابان بیکران و بی آب و علف.

هِیمالیا Himalayas سلسله رشته کوههای عظیم و مرتفع است که بطول ۲۴۰۰ کیلومتر از پاکستان تا کشمیر و هند و سکیم و تبت و چین و نپال کشیده شده و در آن است Everest بلندترین نقطه عالم با ۸۸۸۲ متر ارتفاع در این سلسله جبال است.

هَیْمان بشدت تشنه - سرگشته و شیفته از محبت - بشدت دوستدار و محب (جمع: هِیام - هَیْمیٰ).

هَیْمَنَة (هَیْمَنَ - یُهَیْمِنُ) بر زیر بال داشتن یا گرفتن - مراقبت و نظارت نمودن - آمین گفتن - در فارسی بصورت اسم بمعنای قدرت - سطوت - ابّهت و وقار نیز مصطلح است.

هَیْمیٰ مؤنث هَیْمان و بهمان معانی است و خود جمع هَیْمان هم میباشد.

هَیِّن سهل و آسان - ضعیف و ذلیل - بُطیء - بادمار (جمع: اَهْوِناء - هَیِّنُون).

هَیْوَل غباریست که فقط موقع تابیدن نور از لای شکاف محل تاریک، در آن دیده میشود.

هَیُولَوِیّ منسوب به هیولیٰ - هیولائی.

هَیُولیٰ (فارسی: هیولا) اصل هر چیز - مادّه اولیه - مایه و اصل وجود هر کائن - آن بسیط اوّلیّ و اصلیّ که چون متصوّر بصُوَر گردد خلق مادّی بوجود آرد - اصل عنصری هر موجود - (در فارسی به هیکل - صورت - جثّه عظیم و بزرگ نیز گفته میشود).

عَقْل هَیُولانِیّ اصطلاح فارسی و بمعنای اصل عقل و جوهر آن و استعدادش میباشد.

هَیُولِیّ منسوب به هیولیٰ - هیولائی.

هیوم (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱) David Hume فیلسوف مشهور اسکاتلندی است و غیر از کتب فلسفی در باره عقل و طبیعت انسان، تاریخ بریتانیای کبیر را نیز نوشته است.

هَیْهاتٌ (به تنکیت تاء) اسم فعل است و بمعنای: چه دور - دریغا - در مقام حسرت و افسوس گفته میشود.

هَیْئَة - هَیِّئ خوش هیئت - نیکو قامت.

*

ی

ی - یارُدْبُعام

ی (یاء) حرف بیست و هشتم از حروف تهجاء (النبا) که بحساب جمّل برابر ۱۰ میباشد.

ی ضمیر رفع برای مؤنث - ضمیر نصب متّصل بفعل برای متکلّم - ضمیر جرّ متصل باسم برای متکلم - ضمیر متکلم وحده متصل بهر سه قسم کلمه.

ی - ارض یاء مقصود یزد است.

یأجُوج ومأجُوج این دو اسم در توراة - مکاشفات یوحنّا و در سوره های کهف و انبیاء در قرآن آمده است - مینویسند که طائفه ای از مغول (تاتار) بوده اند که در حدود مغولستان تا سواحل دریای سیاه بقتل و غارت مشغول بوده اند - بعضی آنها را موجودات افسانه ای کوتاه قد تصور نموده اند - جناب فاضل مازندرانی مینویسند که « یأجوج ومأجوج عبری کردهٔ نام گلدانی بعضی مشریران مهاجم آن کشور است » - در بعضی ترجمه های قرآن : Gog و Magog ترجمه شده اند که اشاره باعداء الله است - در آثار مبارکه این امر مظاهر شرارت و عداوت وخیانت و عوامل گمراهی و ضلالت « یأجوج ومأجوج تشبیه گردیده اند چنانکه درمقامی نفس وهوی و درمقام دیگر سیدمحمد دیباجی را ذکر میفرمایند.

یأس - یَآسَة (یَئِسَ - یَیْأَسُ ویَیْئِسُ) ناامید شدن - قطع امید کردن - عقیم شدن زن.

یا ای - حرف ندا که منادیٰ را مرفوع ومنادای مضاف را منصوب میسازد.

یائِس بی امید - مأیوس (جمع : یُؤُوس) - ایضاً زنی که دیگر عادت ماهیانه نشود - زن عقیم.

یابِیْ منسوب به یاد.

یابِس - یابِسَة (مؤنث) خشک - خشکیده - سخت وسفت (سنگ وغیره) - کم خیر - ایضاً یابِسَة بمعنای زمین است.

رَطْب ویابِس خشک وتر - حضرت بهاءالله میفرمایند: « مقصود از رطب ویابس در یک مقام اوامر و نواهی الهی بوده و در یک مقام ماینفعهم ویضرهم فی الحیوة الاولیٰ. » ص ۳۰۱ ج ۷ آثار قلم اعلی. و در ایقان مستطاب هم بعد از حکایت حاج کریمخان باشارتی بسیار ملیح معنای آیه ۵۹ سورهٔ انعام را که میفرمایند « لا رَطْب وَلا یابِس الّا فی کتاب مُبین » روشن میفرمایند.

یارُدْبُعام Jeroboam سرداری از ائیمی از نسل حضرت یوسف بود که بعد از فوت حضرت سلیمان...

یاسر — یَبَس

... به رِحُبعام Rehoboam فرزند حضرت سلیمان نگرویید و خود حکومتی تشکیل داد و سامره را پایتخت قرارداد که در ۷۳۰ به دست آشور منقرض شد - حضرت عبدالبهاء اورا « یارد بعام منافق » ذکر میفرمایند (ص ۳۹ ج ۲ مائدهٔ آسمانی).

یاسر — سهل و آسان - چپ - سمت چپ - از چپ گیرنده - ذبح کننده و قصّاب - متولّیِ تقسیم گوشت قربانی.

عمّارِ یاسر — عمار بن یاسر سی و چندمین مؤمن به حضرت رسول در مکّه بود... به حبشه مهاجرت کرد... بمدینه بازگشت و در بعضی غزوات در رکاب رسول الله جنگید ... درزمان عمر امیر کوفه شد... درزمان حضرت علی جزو اصحاب آن حضرت شد و در صفّین کشته شد.

یاسین — به « یس » مراجعه شود.

یاقوت — از سنگهای گران قیمت و گوهریست برنگهای سرخ و زرد و کبود و سفید و سبز که قرمز آن (یاقوت اَحمَر) شهرت بسیار دارد - یاقوتَة واحد آنست و جمع یاقوته : یَواقیت است.

یاقوت حَمَوی — (۵۷۴ - ۶۲۶ هق) شهابُ الدّین اَبُو عبدالله یاقوتِ بن عبدُالله حَمَوی از نویسندگان و لُغت دانان مشهور و مؤلّف کتاب مُعجَمُ البُلدان است.

یالَلعَجَب — ای عجب - شگفتا - عجبا.

یالَیتَ — ای کاش (در تمنا و آرزوی امر دشوار یا محال گفته میشود).

یالَیتَنی — ای کاش من.

یامِن — از سمت راست آینده - مبارک و میمون - خوش یُمن و فرخنده.

یانِع — قرمز (از هر چیز) - رسیده (منظور میوهٔ رسیده و نظائر آنست).

یاوَر — کلمهٔ فارسی برای درجه سرگرد در قشون بود.

یاوِی — منسوب به یاء - یائی.

یاهُو — بمعنای ای خدا و از ذکرهای عُرَفاء و درادیش میباشد.

یَبَس - یَبَسَ - یَیبَسُ (یَبِسَ - یَیبِسُ) خشک شدن (گیاه، میوه و غیره).

یَبَس — خشک - خشک شده - بی شیر و بیفائده (جمع : اَیباس).

یَبِس - یَبیثَة

یَبِس - یَبُوس - یَبیس خشک و یابس - سخت و خشک و سفت - بی خیر و بی نامه .

یَبَس غیر از معانی مصدری - کم خیر .

یَبُوسَت غیر از معانی مصدری - خشکی .

یِثرُون Jethro (شعیب) نام پدر زن حضرت موسی است که در فصل سوم "خروج" و دهم "اعداد" از او بنام رعوئیل نیز یاد شده و در آثار اسلامی اورا شُعَیب کاهن خوانده اند (در اینکه یترون همان شعیب مذکور در سوره های اعراف - هود - شعراء - و عنکبوت قرآنست بین مفسّرین و محققین اسلامی اختلاف عقیده وجود دارد : بعضی اورا همان شعیب قرآن دانسته اند و بعضی گفته اند که شعیب قرآن مانند نبی یا رسولی اهل مدین و قوم ایکه را به توحید و تقوی خوانده و آنها چون اطاعت نکرده اند دچار عذاب الهی شده اند، و یترون در تورات چنین حکایتی ندارد - در ناموس ایقان یترون همان شعیب قرآن دانسته شده است - این عبد غیر از عبارت مبارکه در ایقان مستطاب که در ذکر حکایت حضرت موسی میفرمایند : « ... و از مدینه بیرون تشریف بردند و در مَدیَن در خدمت شعیب اقامه فرمودند ... » نص دیگری زیارت ننموده و یا بخاطر ندارد) .

یَتَم - یُتم (یَتَمَ - یَیتِمُ) و (یَتُمَ - یَیتُمُ) و (یَتِمَ - یَیتَمُ) یتیم شدن - تنها و منفرد گردیدن .

یَتَم (یَتِمَ - یَیتَمُ) کوتاه آمدن و سست گردیدن - تأنّی کردن - فتور کردن خسته و مانده شدن .

یَتم غیر از معانی مصدری - انفراد و تنهائی - بی پدری (در انسان و منظور پدر مرده است) - فقدان مادر (در حیوان) - حاجت - ضعف و فتور .

یَتِم غیر از معانی مصدری - غم و غصّه .

یُتم غیر از معانی مصدری - یتیمی - انفراد - غفلت .

یَتیمان یتیم - کودک یتیم .

یَتیم کودکی که پدرش مرده باشد - بی پدر - بچه حیوانی که مادرش مرده باشد - بی مادر (در حیوان) - یکه و فرد - بی همتا و بینظیر (جمع در معنای کودک بی پدر : اَیتام - یَتامی - یَتَمَة - یَتیمَة - یَتامُم) .

یَتیمَة مؤنث یتیم و همان معانی - بی نظیر و بی مانند .

یَتیمَة ـ یَحیٰی

جَوهَرَةٌ یَتیمَة ـ دُرَّةٌ یَتیمَة ـ گوهر یا مروارید بی همتا (در عرف فارسی: جوهر بمعنای گوهر کمتر است جواهر هم میگویند).

یَثرِب شهر مدینه است (به "مدینه" مراجعه شود).

سَیِّدِ یَثرِب وَ بَطحا، سَرور مدینه و مکّه، منظور حضرت محمد رسول الله میباشند.

یَحمَل (در اصطلاح فارسی) احتمالاً ـ گمان میرود ـ شاید (معین مینویسد که صحیح آن یُحتَمَل بصیغهٔ مجهول احتمال است).

یَحمُور سرخ ـ قرمز ـ الاغ وحشی (جمع: یَحامیر).

یَحمُوم سیاه ـ دخان.

یَحیٰی اَزَل فرزند جناب میرزا عباس بزرگ نوری از همسر منقطعه ایشان بنام کوچک خانم کرمانشاهی است. وی برادری حضرت بهاءالله و مشهور به ازل و صبح ازل میباشد (ازل بحساب ابجد برابر با یحیٰی است). در ۱۲۴۶ هجری قمری متولد شد و در بلوغ علیرغم مراحم و عطایا و عنایات مستمرهٔ حضرت بهاءالله، علیه مظهر الهی و شریعت اقدس بهائی قیام نمود و بتحریک دائمی سید محمد اصفهانی خود را وصی حضرت اعلی خواند و رفتار شنیع و قبیح و خیانت و عداوتی نمود که بظهور نرسانید و علاوه بر فتنه انگیزی و ایجاد نفاق و تحریف آیات مکرر اقدام بقتل مظهر کبریا، حضرت بهاءالله نمود تا از ادرنه به قبرس تبعید شد و در آنجا هم بافساد ادامه داد تا در ۱۳۳۰ هجری برابر ۱۹۱۲ میلادی در تاموسا یا ناماگوستای قبرس فوت کرد و با وجودیکه از سالها قبل از حبس عثمانی آزاد شده بود، موقع مرگ به هیچ آداب خاصی تشییع نشد. از القاب او نزد ازلیهای همان زمان "وحید" ـ "نمره" ـ "مرآت" است و بقلم خودش "وجه" ـ "نور" و "عبدالذکر" و از قلم حق جلّ و عزّ: "مطلع اعراض" ـ "حیّهٔ رقطاء" ـ "شیطان" و غیره.

یَحیٰی تعمید دهنده (John the Baptist) حضرت یحیی بن ذکریّا یا یوحنا مُعَمِّدانی بیشتر عظیم الشأن حضرت مسیح بود که از سن ۳۰ سالگی در کنار رود اُردن مردم را غسل تعمید و توبه و بشارت بظهور حضرت مسیح میداد. نبی مستقل و صاحب احکام و آیات بودند که در بعضی الواح و در قرآن بدان اشاره گردیده است. حضرت یحیی بتقاضای سالومه و بفرمان هرود (آنتیپاس) بمظلومیت کبریٰ شهید شدند.

یَحیٰی دارابی بذیل کلمهٔ "وحید اکبر" مراجعه شود.

یَد – یَسَارَة

یَد — دست - از انگشتان تا کتف (مؤنث است و در اصل یَدْیٌ بوده است) - مُثَنّیٰ : یَدَان - جمع : اَیْدِی - یُدِیّ جمع الجمع : اَیَادِی - ایضاً جمعِ اَیْدٍ : اَیْدِین است).

یَد — غیر از معنایِ دست - نعمت و احسان (جمع : یُدِیّ (به تشدید یاء اوّل) - اَیْدِی - ایضاً جاه و عزّت و وقار - قدرت و چیرگی - غلبه و قهر - جماعة - راه (یَدُ الجَبَل) - ملکیّت و تصرّف - در اختیار داشتن - منع (از ظلم و غیره) - حفظ و وقایة مثل (یَدُ اللهِ مَعَ الجَمَاعَة) - دسته.

یَدُ الطَّائِر — بالِ پرنده.

یَدُ الدَّهْر — طول زمان - درازی روزگار.

یَدِ بَیْضَاء — حذاقت و مهارت - معجزه کردن در کار (به مَثَل) - در لغت بمعنای دست سفید درخشان و کنایه از دست حضرت موسی است که چون در بغل خود نهاد و بیرون آورد نه سفید درخشانی شده بود، لذا مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت و دست توانا و معجزه و قدرت نیز آمده است.

یَدَوِیّ — منسوب به ید - دستی مثلِ اَشْغَالُ الْیَدَوِیَّة : شغلها و کارهای دستی.

یَدَیْ — دو دست (در اصل یَدَیْن بوده که در حالت اضافه ن حذف شده است).

بَیْنَ یَدَی — در مقابل - پیش روی بَیْنَ یَدَیْه : پیش رو و مقابل او.

بَیْنَ اَیْدِینَا - بِاَیْدِینَا — در اختیار ما.

یَدَوِیّ — دستی - منسوب به دست - ماهر و استاد - فراخ (لباس) - راحت و آسوده (زندگی).

یَدْیَاء — زنِ ماهر یا استاد یا حاذق (در کار و غیره).

یَرَاعَة — تَلَم - نی قلم - چوب کوتاه - ترسو و ضعیف - نادان - درخت پرشاخ و برگ - نوعی مگس.

یَرْبُوع — (غیر عربی، احتمالاً از ریشهٔ مغولی و ترکی) فرمان - فرمان امیر یا سلطان.

یَزِید (۴۲-۶۴ هق) — یَزِیدُ بنِ مُعَاوِیَه، خلیفهٔ دوم اُموی (بنی امیّه) است که سه سال و نیم حکومت کرد و در همین مدت حضرت حسین (سید الشهداء) و عائلهٔ مبارک را شهید نمود و به مدینه و مکّه نیز حمله کرد.

یٰسٓ (با تلفظ یاسین) — نام سورهٔ ۳۶ قرآن است که مکیّه میباشد و هفتاد و سه آیه دارد.

یَسَار — چپ - سمت چپ (ضد یمین) - آسانی - سهولت - راحتی - نهاد توانگری (جمع : یُسُر - یُسُرَات).

یَسَارَة — غیر از معانی مصدری مانند یُسْر - سهولت و آسانی - نهاد توانگری - قلّت و ناچیزی.

یَسَر — یَعْفُور

یَسَر (یَسَرَ - یَیْسِرُ) از چپ آمدن یا آوردن - قمار بازی کردن - بریدن و تقسیم کردن گوشت قربانی - نرم و مطیع شدن .

یُسْر - یَسَارَة (یَسُرَ - یَیْسُرُ) کم شدن - اندک شدن - آسان گردیدن .

یَسُر (یَسِرَ - یَیْسَرُ) آسان شدن - سهل گردیدن (کار) .

یَسَر آماده - مهیا - سهل - درهم آمده برای قمار (جمع : أَیْسَار) .

یُسْر غیر از معانی مصدری - سهولت و راحتی - نماد ثروت - (إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا آیه ۶ انشراح).

یَسْرَة سمت چپ .

یُسْرَىٰ طرف چپ - سمت چپ - ایضاً مؤنث أَیْسَر بمعنای آسانتر و چپ کار میباشد .

یَسُوع عیسی - (حضرت مسیح) .

یَسُوعِیّون بطور خاص به ژزوئیت ها میگویند که در قرن شانزدهم در کاتولیک رومی بوجود آمدند هدفشان تبلیغ مسیحیت در نقاط صعبه عالم بود و بسه اصل تقوی - فقر و اطاعت اهمیت بسیار میدادند - یکبار از طرف پاپ کلمنت ۱۴ طرد شدند ولی باز عفو و احیا شدند .

یَسَّی نام پدر حضرت داود بود که یوسف شوهر حضرت مریم از همین شجرهٔ یسّی بود .

یَسِیر آسان - سهل - بدون سختی و اشکال - کم و قلیل - نایب - قمارباز .

یَشْت ها یکی از پنج قسمت اَوِستا که دارای ۲۱ یشت میباشد .

یَعَاقِبَة Jacobite یا یعقوبیان پیروان یعقوب بُرْدَعَانِي یا براذعي را گویند که کشیشی سوری بود در قرن ششم میزیست . عقیده وحدت شخصیت حضرت مسیح را (Monophysitism) که حضرت مسیح فقط یک شخصیت داشتند و آن ذات الهی بود ، ترویج نمود که در شورای خالکدون یا کالسدون Council of Chalcedon در ۴۵۱ میلادی طرد شد ، ولی یعقوبیان در چندین شعبهٔ مختلف با معتقدات و آداب ارتدکسی تغییر یافته وجود دارند .

یَعْسُوب رئیس و بزرگ قوم - پیشوا و رهبر - ملکه زنبور عسل - پرنده ای کوچک (جمع : یَعَاسِیب) .

یَعْسُوبُ الدِّین از القاب حضرت علی میباشد .

یَعْفُور نام الاغی است که مُقَوْقَس حاکم مصر با اسبی بنام دل دل و کنیز بنام مابور حضرت رسول فرستاد .

یعقوب - یقین

یَعْقُوب — حضرت یعقوب فرزند حضرت اسحق وملقب به « اسرائیل » ده شیخ ثالث » میباشند . دوازده پسر داشتند که یکی از آنها حضرت یوسف بود .

یَعْقُوب — جناب میرزا یعقوب متحده آخرین شهید عهد میثاق میباشند که در بحبوحهٔ جوانی در کرمانشاه در نهایت شجاعت وعشق بشهادت کبری نائل شدند . ایشان از نژاد بنی اسرائیل واهل همدان بودند ودر کرمانشاه دفتر تجارتی داشتند - حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شدند وتکرر رجای شهادت نمودند . . . بعد از شهادت زیارتنامه‌ای غرّا از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء باعزاز ایشان عز نزول یافت (تاریخ شهادت را ۹ ربیع الثانی ۱۳۳۹ گفته‌اند).

یَقْظ - یَقاظَة — (یَقُظَ - یَیْقُظُ) و (یَقِظَ - یَیْقَظُ) بیدار شدن (از خواب) - متذکّر و متنبّه و آگاه شدن.

یَقِظ — بیدار (جمع : اَیْقاظ) .

یَقْظان — بیدار - آگاه و هوشیار (جمع : یِقاظ - یَقاظِلی ، مؤنث : یَقْظی) .

یَقْظَة — بیداری (بیدار بودن) - آگاهی - تنبّه - هوشیاری .

یَقْن - یَقَن - یَقین — (یَقِنَ - یَیْقَنُ) ثابت وواضح شدن - محقق شدن - دانستن ومحقق کردن .

یَقِّن (به تشدید قاف) — یقین - عدم شک وتردید - ایضاً : اهل یقین .

یَقین — دانستن امری بدون شک وگمان - علم واطلاع درحدّ اطمینان .

عِلْمُ الْیَقین — مراحل یقین ویا اقسام یقین را برسته یا چهار نوع دانسته اند که از آنجمله علم الیقین است وآن دانستن امری از روی ملاحظهٔ علائم است مثل پی بردن بوجود منبع نور از ملاحظهٔ شعاع یا علائم آن .

عَیْنُ الْیَقین — مرحله دیگری از یقین است وآن دانستن امریست از روی ملاحظه احساس خود آن امر مثلاً ملاحظهٔ خود آتش یا منبع نور و حرارت .

حَقُّ الْیَقین — مرحلهٔ بالاتری از یقین است وآن دانستن امری بقاطعیت بیش از احساس است مثلاً جزئی از امر گردیدن ویا امری را در عمق ذات دانستن مثلاً سوختن در خود آتش ویا خود منبع ویا جزئی از امری گشتن.

نُورُ الْیَقین — بعضی نور الیقین را مرحلهٔ اعلای یقین دانسته اند وآنرا تجلّی نور حقیقت در دل بدون ستر و حجاب ذکر نموده وگفته اند که علم به رؤیت بصر است ویقین برؤیت دل - علم باطمینان عقل است ویقین به پذیرش دل .

یَمّ — یَمِین

یَمّ — دریا - رود یا نهر بزرگ مثل نیل (در سوره‌های طٰهٰ و قَصَص) - کبوتر - مار (جمع : یُمُوم) .

یَم — جهت - طرف - پهلو و نزدیک — مِن یَمِي : از طرف من - از جانب من .

یَمام — کبوتر غیر اهلی - کبوتر - قصد - (جمع : یَمائِم) - امضِ یَمامی = امضِ امامی (همزه تبدیل به یاء شده).

یَمامَة — کبوتر - قصد - ایضاً : جلو و مقابل (مثل امضِ یَمامتی) .

یَمامَة — قسمتی از جزیرة العرب (به زَرقاءِ یَمامَة نیز مراجعه شود) .

یَمانِي - یَمانِيّ — منسوب به یَمَن - یَمَنِی - اهل یمن (جمع : یَمانُون) .

یَمایِم — دریاهای بزرگ (نقل از نفشة رساله تسبیح و تهلیل) .

یُمکِن — ممکن میشود - میسر میگردد - ممکن است (اصل آن یُمکِنُ میباشد) .

یُمن - یَمن — (یَمَنَ - یَیمُنُ) یمون و مبارک گردانیدن (از طرف خداوند) .

یَمَن — (یَمَنَ - یَیمَنُ) از طرف راست آمدن یا بطرف راست بردن .

یُمن - یَمنَة — (یَمَنَ - یَیمُنُ) و (یَمُنَ - یَیمُنُ) و (یَمِنَ - یَیمَنُ و یامَنُ) مبارک بودن - فرخنده و میمون بودن .

یُمن — غیر از معانی مصدری - برکت .

یَمَن — طرف راست - سمت راست .

یَمَن — Yemen کشور کوچکی است در جنوب غربی عربستان با حدود ۶ میلیون جمعیت و پایتختش صَنعا است.

یَمَن — « نظر به قصهٔ شیوای بلقیس محبوبهٔ سلیمان و ملکِ یمن در قرآن نام یَمَن را تشبیه و استعاره بمعنی شهر استعمال کنند » (نقل از اسرار الآثار) .

یُمنیٰ — سمت راست - راست - جهت راست (نقطهٔ مقابل یُسریٰ) - (جمع : یُمنَیات) .

یَمُوتِی — مُردَنِي - منظور ازلی است و یَموتیها ، یحیائیها یا پیروان یحیی ازل بودند - (این کلمه در اصل یَموثُ است و در جهت مخالفِ معنای یَحیَیٰ نازل و لقب آنها گردیده است) .

یَمِین — سمت راست - طرف راست (ضد یَسار) - (جمع : أَیمُن - أَیمان - أَیامِن - أَیامِین) - ایضاً : قَسَم - سوگند - دارای یمن و برکت - مقام و منزلت نیکو - مبارک - بَرَکت - قُوَّت (جمع در معنای قَسَم که مؤنث است : أَیمُن - أَیمان و جمع در معنای برکت : أَیمان) .

یَمِینُ الله - أَیمُ الله — قسم بخدا - سوگند بخدا .

حرب یمین : در صفحهٔ بعد ...

یَمین - یُوسُف

حزب یَمین — کنایه از مُتدیّنین و مُؤمنین بمظهر رب العالمین است و در مقامی بفرموده حضرت ولی امرالله «حزب اعتدال است و این حزب مخالف حزب انقلاب و متمسک بمبادی سلیمهٔ اساسیهٔ هیئت اجتماعیه است» (صفحه ۷۹ جلد ۳ توقیعات مبارکه).

یَنابیع — چشمه های آب - سرچشمه ها - جویهای پرآب (مفرد: یَنبُوع).

یَنبَغي — سزاوار است - لازم است - رواست - شایسته است - مقتضی است.

یَنبُوع — چشمهٔ آب - سرچشمه - جوی پرآب (جمع: یَنابیع).

یَنَع - یَنْع - یُنُوع — (یَنَعَ - یَنْعُ و یَنِعَ) رسیدن میوه و موقع چیدن آن - تر و تازه شدن یا تر و تازه تر شدن (هر چیز).

یُوئیل Joel — یکی از انبیای بنی اسرائیل است که باختلاف در حدود قرن پنجم یا چهارم قبل از میلاد در حوالی اورشلیم میزیسته - کتاب او یکی از ۳۹ کتاب عهد عتیق میباشد.

یَواقیت — یاقوت ها (مفرد: یاقُوتَة).

یُوح - یُوحَى — خورشید - مثل: جَعَلَكَ اللهُ اَعَزَّ مِن نُوحٍ وَ اَنوَرَ مِن یُوحٍ یعنی خداوند ترا عزیزتر از نوح و روشن تر از خورشید فرماید.

یُوحَنّا — بذیل "یحیی تعمید دهنده" مراجعه شود.

یُوحَنّا John the Divine یا (John the Evangelist) — جوانترین حواری حضرت مسیح بود - پدرش زبدی و مادرش سالومه از اهالی جلیل بودند - وی بعد از شهادت مولایش قیام به تبلیغ دین نمود و متحمل مصائب گردید تا در ۱۰۱ میلادی در افسوس درگذشت. یکی از اناجیل اربعه (چهارم) و مکاشفات و سه رساله جمعاً ۵ سفر از ۲۷ کتاب عهد جدید بقلم اوست.

یوزباشی (غیرعربی) — به قراولباشی یا قراولی که سردستهٔ صد نفر باشد اطلاق میشده است.

یُوسُف Joseph — نام فرزند عزیز حضرت یعقوب از راحیل Rachel است که برادران حسود ایشان را بچاه انداختند ولی آنحضرت بوسیلهٔ کاروانیان نجات یافته بمصر رفتند و در آنجا هم بسعایت زلیخا (زوجهٔ حاکم مصر) بزندان افتادند امّا عاقبت از زندان نجات یافته و خود عزیز یعنی حاکم و وزیر زعون شدند و یعقوب و قبیله وی را از کنعان بمصر خواندند (به بشیر نیز مراجعه شود).

یُوسُف — نام سورهٔ ۱۲ قرآن است که مکیّه میباشد و ۱۱۱ آیه دارد.

یُوْسُف

یُوْسُف
یُوْسُفُ اللّٰه
یُوْسُفُ البَهَاء
یُوْسُفُ الرَّحْمٰن

باتوجه به حکایت حضرت یوسف و حضرت یعقوب و برادران حسود حضرت یوسف و بشیرِ خوش خبر ، حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء که طرد مورد حسد و عناد برادرها نیز واقع شدند به "یوسف" تشبیه شده اند - حضرت ربّ اعلی از حضرت بهاءالله به "یُوْسُفُ اللّٰه" و "یُوْسُفُ البَهَاء" یاد میکنند و یوسف در این مقام برابر "قیّوم" نیز میباشد زیرا هرکدام بحساب ابجد برابر ۱۵۶ است . در آثار مقدسه مبارکه

یُوْسُفُ بَهَاء
یُوْسُفِ مِصرِ بَهَاء
یُوْسُفِ میثاق

حضرت بهاءالله نیز "یُوْسُفُ اللّٰه" و "یُوْسُفُ الرَّحْمٰن" بذات اقدس حضرتشان اطلاق شده است . ایضاً حضرت عبدالبهاء رمصداق حسد و بغضای برادران بودند به "یُوْسُفُ بهاء" و "یُوْسُفُ مصرِ بهاء" و "یوسف میثاق" موصوف گشته اند .

یُوْسُف (اردبیلی)

جناب ملا یوسف اردبیلی از علمای مشهور و از تلامذهٔ شیخ و سیّد بودند - در شیراز بشرف ایمان نائل و از حروف حیّ گشتند و در آذربایجان به تبلیغ امر پرداختند و بعد باصحاب قلعه طبرسی پیوستند و شهامتها نمودند تا بشهادت کبریٰ فی سبیل الله نائل شدند .

یُوْسُف (قائنی)

جناب میرزا یوسف قائنی از مؤمنین مخلص خراسان و آنقدر مقرّب بودند که ممتاز به خطاب "یوسف عبدالبهاء" شدند و هم بشرف شهادت فی سبیل الله نائل گشتند در ۱۳۳۲ هجری در مشهد بضرب تبر مقتول شدند که بعد از مدتی جسد مطهرشان کشف شد .

یُوْسُف (ثابت وجدانی)

جناب میرزا یوسف خان ثابت وجدانی نوهٔ دختری فتحعلیشاه و متولد قزوین بودند بشمخصاً بشرف ایمان نائل و پس از مدتی حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شدند و مورد عنایت قرار گرفتند . نام اصلی ایشان کلبعلی بود و هیکل مبارک ایشانرا به "یوسف" موسوم فرمودند - جناب میرزا یوسف خان تمام عمر شریفشانرا بخدمت و تبلیغ امرالله گذراندند و در این سبیل متحمل مصائب گشتند تا در ۱۳۱۲ هجری در طهران ببلوت الهی صعود کردند .

یُوْسُف های دیگر

یوسف های برازنده و شایستهٔ این اسم شریف در امر مبارک متعددند که بعضاً بمقام شهادت فی سبیل الله نیز واصل شده اند از متأخرین جناب یوسف سبحانی هستند و جناب دکتر یوسف عباسیان عضو محترم و خدوم وفداکار هیئت معاونت در ایران و جناب یوسف قدیمی عضو محترم محفل مقدس روحانی ملی ایران (نوهٔ جناب ملا علی بجستانی و جناب حاج ابوطالب و دومین شهید خاندان قدیمی) که هرسه ایشان جانفدای معبود عالمیان نمودند . خوشا بحالشان .

یَوْم

یَوْم — روز (از طلوع تا غروب) - روز (یک شبانه روز) - عصر و زمان - عصر حاضر (جمع: اَیّام - جمع الجمع: اَیّادیم).

یَوْمُ السَّبْت — شنبه (یوم ظرف متصرف است در هرگاه مبتدا واقع شود مضموم میگردد ...)

یَوْمُ الْاَحَد — یکشنبه

یَوْمُ الْاِثْنَیْن — دوشنبه

یَوْمَ الثَّلاثاء — سه شنبه.

یَوْمَ الْاَرْبِعاء (بتثلیث باء) — چهارشنبه.

یَوْمَ الْخَمیس — پنجشنبه.

یَوْمَ الْجُمْعَة — جمعه. (جُمُعَة نیز صحیح است).

یَوْمُ الْآخِر — به روز قیامت اطلاق شده است (بذیل قیامت مراجعه شود).

یَوْمُ الْبَعْث — روز برانگیختن - روز رستاخیز (یعنی روز ظهور حضرت موعود - بذیل قیامت مراجعه شود).

یَوْمُ التَّغابُن — روز افسوس - روز غبن و ضرر (برای کفّار در روز قیامت - در اشاره به آیه ۹ سورهٔ تغابن).

یَوْمُ التَّنادْ (از ریشهٔ نَدّ) — روزی که یکدیگر را فرا خوانند - روز قیامت در اشاره به آیه ۳۲ سورهٔ مؤمن (بذیل قیامت مراجعه شود).
- (تنادّ بمعنای تفرقه و جدائی است در روز قیامت یعنی روز ظهور موعود را روز تفرقه و جدائی مؤمن از غیر مؤمن دانسته اند - ایضاً تنادی (مصدر تنادی از ریشهٔ نَدّ) بمعنای ندا کردن یکدیگر است و نوشته اند که روز قیامت یعنی روز ظهور موعود روزیست که اهل ایمان نفوس مخالف را ندا میدهند و بایمان میخوانند).

یَوْمُ التَّلاق — روز ملاقات و دیدار - روز برخورد و تلاقی (در اشاره به آیه ۱۵ سورهٔ مؤمن - بذیل قیامت مراجعه شود).

یَوْمُ الْحِساب — روز حساب و شمار - روز قیامت (در اشاره به آیه آخر سورهٔ محمد و آیه ۱۷ فرقان و آیات دیگر قرآن).

یَوْمُ الْحَشْر — روز برانگیختن - روز قیامت (در اشاره به آیهٔ قبل از آخر سورهٔ ق).

یَوْمُ الْحِساب — روز قیامت است (بذیل "قیامت" و "قیام الساعة" نیز مراجعه شود).

یَوْمُ الدّین — روز جزاء - روز قیامت یعنی روز ظهور موعود است که روز جزاء و حساب خلایق است.

یَوْمُ السُّؤال — روز قیامت است (بذیل "قیامت" و "قیام الساعة" نیز مراجعه شود).

یَوْمُ الْقَرار — روز قرار - روز آخرت - روز قیامت است (بذیل "قیامت" و "قیام الساعة" نیز مراجعه شود).

یَوْم — یُونُس

یَوْمُ التَّلَاقِ منظور یَوْمُ اللّٰه یوم ظهور کلّی الٰهی و حصول لقاء برابر آیات و بشارات است .

یَوْمُ اللّٰهِ الْمُخِیف منظور یوم ظهور موعود کلّ ادیانست که در قبل به "اَیّامُ اللّٰه" نامیده شده (آیات ۵ جاثیه و ۵ ابراهیم).

یَوْمُ الْمَوْعُود روز قیامت یا روز ظهور موعود جمیع ادیانست (به "قیامت" و "قیام الساعة" نیز مراجعه شود) .

یَوْمُ الْمِیعَاد روز میعاد یا روز قیامت یا روز ظهور میعاد مقرر است و در اشاره بآیه ۳۰ سورهٔ سبا که میفرماید قُلْ لَکُمْ مِیعَادُ یَوْمٍ و در آیهٔ ۴۷ سورهٔ حج میفرمایند وَاِنَّ یَوْماً عِنْدَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ .

یَوْمُ الْوَاقِعَة روز قیامت و قیام مظهر موعود و ظهور واقعهٔ عظیم و تحقق آیات سورهٔ واقعه میباشد .

یَوْمُ الْوَعْد روز وعده داده شده ، روز قیامت و ظهور میباشد (بذیل قیامت و اسامی دیگر این یوم راجعه شود) .

یَوْمُ النُّشُور روز قیامت است ، و در اشاره بآیات ۹ سورهٔ فاطر و ۴۰ سورهٔ زمر و غیره (به قیامت و قیام الساعة نیز راجعه شود).

یَوْمَ تَاْتِی السَّمَاءُ بِدُخَانٍ مُبِینٍ (آیهٔ ۱۰ سورهٔ دخان)
یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ (آیهٔ ۴۸ سورهٔ ابراهیم)
یَوْمَ تَشَقَّقُ السَّمَاءُ بِالْغَمَامِ (آیهٔ ۲۵ سورهٔ فرقان)
یَوْمَ یَدْعُ الدَّاعِ اِلَی شَیْءٍ نُکُرٍ (آیه ۶ سورة القمر)
یَوْمَ یَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ الْعَالَمِینَ (آیه ۶ سوره مطففین)

این آیات کل در وصف قیامت یعنی قیام حضرت موعود نازل شده است که در یوم قیام مظهر الٰهی شدن و حوادث مذکوره در قرآن تحقق میابد . حضرت بهاءالله در ایقان مستطاب و الواح مبارکه معانی حقیقی این تشبیهات و مصداق های این اخبار را بیان فرموده اند .

یَوْمَئِذٍ (مرکب از کلمه یوم است و اِذْ مُنْقَلِب) در آن روز - آن وقت - آن هنگام - آن زمان .

یَوْماً مَا یَوْماً روز بروز .

یُونُس Jonah یا یونان ملقب به ذوالنون یکی از انبیای بنی اسرائیل بودند که احتمالاً در قرن نهم قبل از میلاد میزیستند و در حکایت ایشان آمده که در یک سفر از یافا از کشتی بدریا میافتند و یک ماهی بزرگ ایشان را می بلعد و آنحضرت را سه روز (برحسب عهد عتیق) در شکم خود نگهداشته و بعد در ساحل صیدون برزمین میگذارد (لازمست برای درک معنای حقیقی این حکایت و رموز دریا و ماهی به لوح مبارک حضرت عبدالبهاء که در اول جلد نهم مائدهٔ آسمانی درج شده مراجعه گردد) - حکایت مذکوره حضرت یونس در "کتاب یونس" که قسمتی از عهد عتیق را تشکیل میدهد درج شده است .

یُونُس نام سورهٔ ده قرآنست که مکیه میباشد و صد و نه آیه دارد .

یَهْفُوف - یَهُودِیَّت

یَهْفُوف — زمین خشک و بی گیاه - ترسو - نادان .

یَهَم — دیوانگی .

یَهْماء — (مُؤَنَّثِ أَیْهَم) نادان و بی عقل - کوه سخت و بلند - بیابان گمراه کننده و بی راه و نشان - شب تاریک و بی ستاره - سال سخت و بدون فرج و گشایش (جمع : یُهْم) .

یَهُود — بنی اسرائیل - پیروان حضرت موسیٰ - (در قدیم و در ابتدا به کسانی اطلاق میشد که اهل یهودیه (Judia) بودند و بعد بتدریج بهمهٔ بنی اسرائیل یا پیروان حضرت موسیٰ اطلاق شد).

یَهُوذا — نام چهارمین پسر حضرت یعقوب از "لیئه" میباشد - ایضاً نام یکی از اسباط بنی اسرائیل است که با سبط بنیامین بعد از وفات حضرت سلیمان بفرزند او رحبعام گردیدند و حکومت یهود را تا حمله بخت النصر تشکیل دادند .

یَهُودِیّ — هر فرد کلیمی - هر فرد از بنی اسرائیل - هر فرد اسرائیلی .

یَهُودِیَّة (یهودیت) (Judaism) — دیانت حضرت موسی است ، آغاز این شریعت الهی از بعثت حضرت موسی در رسالت ایشان و خارج ساختن بنی اسرائیل از مصر و رساندن آنها به سرزمین مقدس و ساحل رود اردن و آوردن احکام آسمانی از جمله احکام عَشَرَة در طول این سفر چهل ساله است . بعد از حضرت موسی ، پانزده نفر طی ۴۵۰ سال قوم یهود را اداره نمودند که به دورهٔ داوران مشهور است و بعد در ۱۰۳۰ قبل از میلاد (ارقام و تاریخها تقریبی است) شائول از سبط بنیامین خود را سلطان نامید و بعد از او داود از سبط یهودا و سپس سلیمان یهود را باوج عزت رسانیدند . بعد از حضرت سلیمان ، پسرشان رحبعام در جنوب و سرداری منافق بنام یاربعام در شمال حکومتهای جدا بوجود آوردند که هر دو منقرض گشتند و قوم یهود اسیر بخت النصر سلطان بابل شدند ، تا پس از هفتاد سال کوروش کبیر آنها را آزاد کرد و آنها دوباره در اورشلیم معبد ساختند و عزرای سوفر توراة را در همین دوره در حدود ۴۵۰ قبل از میلاد تنظیم نمود . حکومت یهود در حملهٔ اسکندر از بین رفت و باز بوجود آمد و باز در حملات سرداران سلوکی و رومی مثل آنتوکیوس و پومپی از بین رفت و باز تأسیس شد تا اینکه موعودشان (حضرت مسیح) در لباس منقذ از ماسوی الله ظاهر گردید و یهود بجای اقبال باد حضرتش را بصلیب کشیدند و ...

يَهُودِيَّة — يَهُودِيّ

... شهید کردند و دیگر تا ۱۹ قرن روی عزت ندیدند : هفتاد سال بعد طیطوس امپراطور بُت پرست رومی برادر شلیم تاخت و آنرا بکلی خراب نمود و با تش کشید و بنی اسرائیل را قتل عام نمود و آنها که زنده ماندند در عالم پراکنده شدند و در هر گوشه دنیا مخصوصاً در اروپا عدد ظلمها و ستمهای شدید و عمومی قرار گرفتند که آخرینش قتل چند میلیون از ایشان در جریان جنگ جهانی دوم بوسیلهٔ عمّال حزب نازی بود ... تا اینکه در ۱۹۴۸ حکومت اسرائیل را در اراضی فلسطین تشکیل دادند . قوم یهود در این مسیر طولانی و پرحادثه مذاهب مختلفه نیز بوجود آوردند که از آنجمله است زیسیان - صدوقیان - قرائیم - ربّانیم و فرقهٔ حاسیدیم یا زُهّاد (بذیل هر اسم مراجعه شود) . قوم یهود بعد از حضرت موسی از فیض هدایت ۴۸ نبی نیز بهره مند شدند که با آنها "فخ ثانی" نیز گفته اند زیرا ایشان بحساب ابجد برابر ۴۸ است و نابی تلفظ دیگر نبی است و اشعیا و دانیال و ارمیا و حزقیال را اعظم از دیگران دانسته و با آن چهار "انبیای اُعاظم" اطلاق نموده اند (بذیل نام هریک مراجعه شود).

يَهُودِيّ — یهودی.

نوزده هزار لغت

منابع

اسامی ۴۵۰ کتاب از آثار الهیّه و تألیفات
بهائیّه که مورد استفاده قرار گرفته است .

★

اگر نام بعضی از کتب اری از قلم افتاده است و یا اسم
برخی از آنها بین آنچه که بر جلدشان رقوم شده نمیباشد
بدان علّت است که در سالهای اخیر جمیع کتب در اختیار
نبوده و حافظه نیز مدد ننموده است . معذرت میخواهم .

★

تعدادی کتب غیر بهائی از کلمات ائمّه و انبیاء و از معارف ادیان و
مذاهب دنیا و از احادیث و تفاسیر و قصص علماء و حکماء و از فقه و
فلسفه و هیئت و جغرافیا و از تاریخ علوم و صنایع ملّتها و حکایات سلاطین و
تغییرات حکومتها و مدنیّت عاد نظائر آنها نیز مورد استفاده با شکرانه قرار گرفته است.

از آثار مبارکهٔ حضرت بهاءالله

آثار قلم اعلی ۷ جلد

ابواب الملکوت

ادعیهٔ حضرت محبوب.

ادعیهٔ صیام

اذکار المقربین جلد اوّل

اشراقات

اصول عقائد بهائیان (منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله)

اقتدارات

الواح نازله خطاب بملوک و رؤسای ارض

بحور الحکمة

تسبیح و تهلیل

دریای دانش

زیارتنامهٔ حضرت سیّدالشهداء

سورة الملوک

صلوة و ادعیهٔ صیام.

قصائد و غزلیّات حضرت بهاءالله

کتاب بدیع

کتاب (مستطاب) اقدس

کتاب (مستطاب) ایقان

کتاب مبین

کلمات مکنونه عربی و فارسی

لوح احمد

لوح قد احترق المخلصون و لوح ملاح القدس

لوح مبارک سلطان ایران

لوح مبارک خطاب به شیخ محمد تقی اصفهانی معروف به نجفی

لوح مقصود

مائده آسمانی جلد ۱ و ۴ و ۷ و ۸

مثنوی مبارک

مجموعه الواح مبارکه حضرت بهاءالله با عزاز جناب سمندر و جناب نبیل بن نبیل.

مجموعه ای از الواح جمال اقدس ابهی (چاپ آلمان)

مجموعه الواح مبارکه حضرت بهاءالله (چاپ مصر)

مجموعه ای از کتاب مستطاب اقدس و بعضی از الواح حضرت بهاءالله بلسان عربی.

مجموعه ای از کلمات مکنونه و بعضی از الواح حضرت بهاءالله بخط جناب زین المقربین.

مجموعه ای از الواح حضرت بهاءالله و حضرت اعلی با عزاز جناب ملا علی بجستانی (خطی).

مجموعه مناجاتهای نازله از قلم اعلی چهار جلد (بفارسی و عربی).

مجموعه ای از مناجاتهای عربی نازله از قلم اعلی (طبع ۱۳۱۹ هجری)

منتخباتی از الواح حضرت بهاءالله.

مناجاة (مجموعه ای از مناجاتها و ادعیه نازله از قلم اعلی بلسان عربی) (چاپ برزیل).

منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله (چاپ آلمان)

نفحات الرحمن (چاپ برزیل).

هفت وادی و چهار وادی

امّ الکتاب بعضی از ادیان سابقه

قرآن مجید

اناجیل اربعه و بیست و سه کتاب در رسالهٔ ضمیمه (عهد جدید)

توراة (اسفار خمسه و سی و چهار کتاب ضمیمه "عهد عتیق")

از آثار مبارکهٔ حضرت ربّ اعلی

بیان فارسی

بیان عربی

دلائل السبع

صحیفهٔ عدلیّه

مناجاتهای حضرت نقطهٔ اولی

منتخباتی از آثار حضرت اعلی

مجموعه هائی از آثار مبارکه حضرت بهاءالله حضرت اعلی و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولیّ امرالله

آثار منتخبه (درباره تربیت)

امر و خلق چهار جلد

الواح مقدسه نازله باعزاز حضرت ورقه مبارکه علیا .

برهان الرحمن

بشارة النور

بهائیّه خانم

پیام ملکوت

توشه رحمانی

حقوق الله

گلزار تعالیم بهائی

مجموعه الواح مبارکه نازله بافتخار جناب ملابهرام اختر خاوری

مجموعه الواح نازله باعزاز خاندان قدیمی (خطّی)

مجموعه مناجاتهای اطفال

مجموعه‌های مناجاتهای مبارکه (۵ مجلد متفاوت)

مستخرجاتی از آثار مبارکه دربارهٔ صیانت نوزده روزه

منتخباتی از آثار مبارکه دربارهٔ تبلیغ.

منتخباتی از الواح و آثار مبارکه دربارهٔ تعلیم و تربیت.

منتخبات الواح دربارهٔ فضائل اخلاق

منتخباتی از الواح و آثار مبارکه برای محافل تذکر (۲ جلد)

نار و نور

بندهٔ‌ای از نصوص مبارکه دربارهٔ ایران

بندهٔ‌ای از نصوص مبارکه دربارهٔ خصائل اهل بها و فرائض اصحاب شور

نسائم الرحمن

نصوص الواح دربارهٔ بقای ارواح

از آثار مبارکهٔ حضرت عبدالبهاء

اذکار المقربین (جلد دوّم)

الواح وصایا

تذکرة الوفاء

خطابات مبارکه — در شش مجلد متفاوت

رساله سیاسیه

رساله مدنیه

فرامین تبلیغی حضرت عبدالبهاء

مائده آسمانی — جلد ۲ و ۵ و ۹

مجموعه الواح و مناجاتهای حضرت عبدالبهاء (خطی).

مجموعه‌ای از الواح حضرت عبدالبهاء خطاب باحبّای پارسی

مفاوضات مبارکه

مقاله سیّاح

مکاتیب حضرت عبدالبهاء — (در ۹ جلد)

مناجاتهای حضرت عبدالبهاء — (چاپ پاکستان)

منتخبات مکاتیب حضرت عبدالبهاء (دو جلد - چاپ آمریکا و انگلستان)

مناجات (سه جلد طبع طهران)

از آثار مبارکه حضرت ولیّ امرالله

اذکار المقربین — جلد سوّم

توقیع مبارک ۲۱ مارچ (نوروز) ۱۹۳۲

توقیع مبارک نوروز ۱۰۱ بدیع (لوح قرن احباء شرق)

توقیع مبارک رضوان ۱۰۵ بدیع

توقیع مبارک نوروز ۱۰۸ بدیع

توقیع مبارک نوروز ۱۱۰ بدیع

توقیع مبارک نوروز ۱۱۱ بدیع

توقیع مبارک نوروز ۱۱۳ بدیع

توقیعات مبارکه (در سه جلد)

توقیعات مبارکه (اکتبر ۵۲ تا اکتبر ۵۷ ۱۹)

جلوهٔ مدنیت جهانی

دور بهائی (ترجمه)

ظهور عدل الهی (ترجمه)

قد ظهر یوم المیعاد (ترجمه)

کتاب قرن بدیع (در چهار جلد - ترجمه)

مائدهٔ آسمانی جلد ۳ و ۶

گنجینه‌ای از آثار حضرت ولی امرالله

مناجاتهای نازله از قلم مبارک حضرت ولی امرالله (در دو جلد منتفادت)

منتخبات توقیعات مبارکه (طبع ۱۰۵ بدیع)

نظم اداری قسمتی از توقیع دور بهائی

نمونهٔ حیات بهائی (ترجمه)

هدف نظم بدیع جهانی

مجموعه‌ای از تلگرافات و توقیعات مبارکه خطاب بایادی امرالله جناب سمندری

از آثار مبارکه حضرت ورقه مبارکه علیا

دستخط‌های مبارکه حضرت ورقه مبارکه علیا

نیمه دوّم کتاب « بهائیه خانم »

از آثار مبارکه بیت العدل اعظم الهی

پیامهای مبارک معهد اعلی خطاب بمنصل ملّی بهائیان ایران و احبای محبّ الله
پیام صلح بیت العدل اعظم الهی به زمامداران و مردم جهان
ترجمه قانون اساسی بیت العدل اعظم الهی شامل بیان نامه و نظامنامه
منتخباتی از دستخطهای معهد اعلی دربارهٔ وظایف مؤسسه جلیله انتصابیه (مشاورین ـ معاونین ـ معاونین)
منتخباتی از پیامهای عمومی بیت العدل اعظم الهی خطاب به یاران ایرانی
تلخیص و تدوین عدد و احکام کتاب مستطاب اقدس

از آثار مبارکه حضرت امة البهاء خرم اطهر اقدس حضرت ولی امرالله

گوهر یکتا (ترجمه)
شرح صعود حضرت ولی امرالله

تألیفات و آثار قلمی نویسندگان بهائی

آئین بهائی یک نهضت سیاسی نیست
آداب مشورت و خدمت
آرامش برای جهان پرآشوب
آشنائی با دیانت بهائی
ابواب الاحکام
اختران تابان
اخلاق بهائی

اندیشی اعداد در نظر ادیان

ارکان نظم بدیع

ازدواج در آستانه علم

استدلالیه جناب صدرالصدور

استدلالیه جناب صبح نردشی

اسرارالآثار ۵ جلد

اسرار ربانی ۲ جلد

اسلام و دیانت بهائی

اصول تدریس دروس اخلاقیه

اصول نظم اداری بهائی

اعلامیه عکه رومانیا

اقداح الفلاح ۲ جلد

اقلیم نور ۲ جلد

اماکن مقدسه و تاریخی ارض اقدس

امر بهائی

انتخابات بهائی

اهمیت و لزوم تبلیغ

ایام تسعه (رساله)

ایران در نظر بهائیان

ایران زادگاه آئین بهائی

بحثی درباره آیه توحید

بحثی در رد یادداشتهای منتسب به کینان دالگورکی

بحرالعرفان

بدایع الآثار ۲ جلد

برهان لامع

برهان واضح

بساط الهی

بشارات کتب آسمانی و اشارات دیگران در باره ظهور الهی

بنیاد عقائد اثنی عشری

بهاء الله و عصر جدید

بهائیت و سوسیالیزم

بهجت الصدور

بیاد محبوب

بیان حقائق

بیان حقیقت

بیت العدل اعظم الهی

بیدار شو و زندگی کن

بیوت تبلیغی خانوادگی

پیام بهاء الله

پیام دوست و بهار ۱۲۰

پروگرام جشن خاتمه قرن اول بهائی

تاریخ امری خراسان

تاریخچه ای از قلعه طبرسی

تاریخ حضرت صدر الصدور

تاریخ حیات بیگم سلطان

تاریخ آئین های مزدیسنی - هند - بودا

تاریخ بنی اسرائیل
تاریخ دیانت اسلام
تاریخ مسیحیت
تاریخ سمندر
تاریخ شهدای امر ۳ جلد
تاریخ شهدای یزد
تاریخ عقائد وادیان و مذاهب سامی
تاریخ مختصر ادیان
تاریخ مختصر مظاهر مقدسه
تاریخ نبیل (مطالع الانوار)
تاریخ وقایع زردشت
تبیان برهان ۲ جلد
تبیین حقیقت
تذکره شعرای بهائی ۴ جلد
ترانه عشاق
تربیت در آئین بهائی
تعلیمات اخلاقی کنفیوس
تقویم تاریخ امر
تنزیه و تقدیس
توافق علم ودین
توبه نامه میرزا بدیع الله
جامعه عمومی دنیا
جزوات معرفی امر

جزوه رسائل جناب ابوالفضائل

جمال ابهی حضرت بهاء الله جل اسمه الاعلی

جواب پاره ای شبهات

چند بحث اخری

حال و آینده جهان

حدائق میثاق

حدیقة البهائیة فی الدروس الابتدائیة

حقوق الله (شرح وظیفه با استشهاد از نصوص)

حقوق زن در ادوار و ادیان .

حقائق گفتنی در مورد حادثهٔ شاهرود

حقائق چند دربارهٔ امر الهی

حکایات اخری

حکایت است نه شکایت

حکایت دل

حیات بهائی

خاتمیت

خاطرات اسفندیار قباد

خاطرات حبیب ۲ جلد

خاطرات نُه ساله بمکّا

خاطرات محبوب

خاندان افنان سدرهٔ رحمن

خانم ملکوت

داستان دوستان

داستانهای آموزنده

داستانهائی ازحیات عنصری جمال اقدس ابهی

دانستنیهای مادران وپدران

درج نشانی هدایت ۳ جلد

درس تبلیغ

درگه دوست

دروس الدیانة

دلائل الصلح

ده اندرز تربیتی

دیانت بهائی وصوم

دیانت زرتشت

دین و زندگی

رؤوس مسائل تاریخی امرالهی

راهنما در انتشار امرالله

راهنمای تبلیغ

رحیق مختوم ۲ دو جلد

رسائل علمی

رسائل ورقائم جناب ابوالفضائل

رساله جناب ابوالفضائل (ایتو بیته)

رساله شهر یکتا

رشحات حکمت ۵ جلد

روح انسانی

روزنه های امید

رهبران در بحران

زمانه

زنار

سالهای بشر

سخنرانیهای جناب فردتن در رادیو طهران

سرور البهائیین

سرور و نشاط روحانی (ازح بسرور قلبک)

سیر تکامل حقوق زن

شرح حال جناب ابوالفضائل

شرح حیات مقدس حضرت ولی امرالله

شرح شجره نامه مبارکه

شرح شهادت شهدای عشاد

شرح نزول لوح لاهای

شهادت بعضی از مستشرقین درباره امر

شیخ احمد احسائی

صلح عمومی بوسیله نظم عمومی

طاهره (قرة العین)

طاهره بزرگترین زن ایرانی (ترجمه)

طلوع شاه بهرام در جادنه

طلیعه ادب

ظهور الحق جلد ستم

ظهور الحق جلد هشتم ۲ جلد

ظهور نور

عدم مداخله در امور سیاسیه

عرفان و اطاعت

عهد و میثاق

غُصْنُ اللّٰهِ الْاَطْهَر

فرائد

فرائض الدینیه

فضائل حکما و عقلاء

فقراتی از یک نامه

قافله سالار بندگی

قاموس ایقان ۴ جلد

قصه عشق میرزا محمد علی زنوزی

قصه پارسی

کتابهای درس اخلاق ۱۲ جلد

کتاب « حضرت بهاءالله »

کتاب « حضرت نقطهٔ اولی »

کتاب « حضرت عبدالبهاء »

کس نزند بر درخت بی بر سنگ

کَشْفُ الْغِطاء عَمَّنْ جَعَلَ الْاَعْدَاء

کشور مقدس ایران

کواکب الدریه ۲ جلد (در زمانی تألیف شده که مؤلف آن در خلق اثر بوده است)

گلشن جاودان

گلشن حقائق

گنج شایگان

گنجینه حدود و احکام

لئالی درخشان

لزوم دین

لغت منصوبی و لغت نورا

لمعات الانوار

مؤسسهٔ ایادی

مادیون و الهیون

مبادی استدلال

مبشرین غربی

مثل اعلی

محاضرات ۲ جلد

محافل روحانیه و وظائف آنها

مختصری از تاریخ ادیان

مختصری در معرفی دیانت بهائی

مدارس تابستانه

مرآة الحقیقة

مستخرجاتی از آثار الهیه درباره موسیقی

مشکلات جهان کنونی

مصابیح هدایت ۹ جلد

معارف بهائی ۱۸ جلد

معرفی کتب آسمانی

مقالات تربیتی

مقاله ای در معرفی کتاب اقدس

مقام وحقوق زن درجامعه

ملکه کرمل

منابع تاریخ امر بهائی

مناظرات دینیه

مناهج الاحکام ۲ جلد

منطق سلیمانی

مواضیع اقدس

موهبت مهاجرت

مهاجرت

نابرادری

نجوم باز غه

نظامات بهائی

نظر اجمالی به دیانت بهائی

نظم اداری

نفحات قدس

نقش ادیان در تکامل انسان

نکاتی از بهجة الصدور

نکاتی در بارهٔ روش تبلیغ

نگاهی بتاریخ

نوامیس اندیشه

نورین نیرین

نیریز مشکبیز

هدیهٔ ازدواج

هر بحری لؤلؤ ندارد

یادداشتهائی دربارهٔ حضرت عبدالبهاء ۲ جلد

یار دیرین

یک گلّه و یک چوپان

یک نامه خواهد نی

مجلات و نشریات:
- مجموعه های سالیانه اخباری از سنهٔ ۱۰۲ تا سنهٔ ۱۲۹ بدیع
- مجموعه های سالیانه آهنگ بدیع از سال اوّل تا سال بیست و هشتم
- مجموعه های سالیانه ترانهٔ امید
- مجموعه های سالیانه نشریه هفتگی محفل روحانی طهران از سال اوّل تا سال دهم

چند تألیف آموزشی دیگر:

کتاب «جمال ابهی حضرت بهاء الله جلّ اسمه الاعلی» (طبع هندوستان).

گلزار تعالیم بهائی (طبع آلمان).

نبذه ای از نصوص مبارکه دربارهٔ خصائل اهل بهاء و فرائض اصحاب شور (دو طبع).

سلطان رسل حضرت رب اعلیٰ (طبع کانادا).

سیّد رسل حضرت محمد، اسلام و مذاهب آن (هنوز طبع نشده است).

حضرت روح عیسی بن مریم، مسیحیت و مذاهب آن (هنوز طبع نشده است).

جزوهٔ تاریخ ادیان (دو طبع).

دو هزار لغت (سه طبع).

شش هزار لغت (بمعیّت جناب همّت). (دو طبع).

فرهنگ لغات منتخبه (طبع اوّل).

مقدمه ای در اقسام شعر فارسی (کانادا).

پایان